



شهر گفتگو

به نام خداوند
#بازنده‌هانی‌خندند.

مقدمه:

گاهی گمان نمی‌کنی ولی خوب می‌شود
گاهی نمی‌شود، که نمی‌شود، که نمی‌شود...
گاه جور می‌شود خود آن بی‌مقدمه
گاه با دو صد مقدمه ناجور می‌شود...
گاهی هزار دوره دعا بی‌اجابت است
گاهی نگفته قرعه به نام تو می‌شود...
گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست
گاهی تمام شهر گدای تو می‌شود...
گاهی برای خنده دلم تنگ می‌شود
گاهی دلم تراش‌های از سنگ می‌شود...
گاهی تمام این آبی آسمان ما
یکباره تیره گشته و بی‌رنگ می‌شود...

گاه‌ی نفس به تیزی شمشیر می‌شود
از هر چه زندگیست دلت سیر می‌شود...
گوی‌ی به خواب بود، جوانی‌مان گذشت
گاه‌ی چه زود فرصتمان دیر می‌شود...
کاری ندارم کجایی، چه می‌کنی
بی‌عشق سر مکن که دلت پیر می‌شود....
«قیصر امین پور»

part ۱#

سر آغاز:

صدای دوباره‌ی آیفون که بلند می‌شود، ناچار مانتویم
را تن می‌کشم و عجولانه روسری‌ام را هم بدون نگاه
کردن به آینه می‌بندم. با همان حس و حال مزخرفی
که از روز پیش در وجودم، نمی‌دانم چرا! دارم عرض
کوتاه حیاط را رد می‌کنم.

نفس پری می کشم، هنوز در را درست و حسابی باز
نکرده چشمانم جمع می شود، بوی معطر گل های مریم
در مشامم پر می شود. نگاهم فرصت بالا رفتن پیدا
نمی کند، زمین پر است از گلبرگ های سرخ که دو
سمت این جاده سرخ شاخه های سفید گل مریم
منظره ی بدیعی به وجود آورده، فرصت آنقدر کم است
که نتوانم نتیجه بگیرم. چشمم تا انتهای این مسیر
گلبرگی کشیده می شود، مسیری یک، یک و نیم
متری... و می رسد به کفش هایی سیاه و براق و شیک!
این بار هیچ نیازی به زمان ندارم که نتیجه بگیرم
صاحب این کفش ها چه کسی است! نگاهم بالا می رود
تا شلوار کتان مشکی و بلوز اسپرت یشمی اش و تا
چانه مربعی و محکم، لب هایی که خیلی باید دقت کرد
تا آن کشیده شدن محوش را دید و سبیل متفاوت...

چشمانم انگار در جنگ با خود از چشمانش پل می زند
و به موهای فر ولی بینهایت حالت دار و فوق العاده اش
می رسد و از همانجا تا آسمان می رود.

تکیه ام را به در می دهم و به یاد آخرین تیرم نفسی
می کشم، حس پایان خط بودن و تغییر زیر بینی ام بد
جور دارد خودی نشان می دهد. نمی دانم چشمانم
جسارت می کنند یا تغییر میمیک صورت مرد موجب
می شود اینقدر ضربتی نگاهم از آسمان به سمت
چشمان او پرتاب شود... و چشمانش بیشتر شکل
لبخند می گیرد:

- سلام

و من می مانم و یک سلامی که جوابش واجب است و او
و سلامی که شاید خیلی معنا دارد. هنوز در جواب
دادنش مرددم که تکیه اش را از ماشین مشکی رنگش
می گیرد و گام کوچکی جلوتر می آید:

- داری پیشرفت می کنی!

و حواس پرتم سریع جمع می شود به سلامی که جواب
نداده ام و تیکه ای که برای آن دریافت کرده ام. آهم پر
است:

- سلام... ببینید رئیس...

دستش بالا می آید و مقابلم قرار می گیرد:

- هیس! تو گفתי من شنیدم، دیگه؟

لبانم لجوجانه روی هم محکم می شوند و اشکی از
گوشه ی چشمم می ریزد... و باز همانقدر با طمانینه
جمله ی بعدی را طرح می زند:

- من و پاشنه ی این در قرار دیرینه داریم، برو سراغ
سنگ بعدی...

دستم روی دهانم می نشیند و با همان خشابی که
خوب می دانم هیچ تیری در میان ندارد، می گویم:
- من کس دیگه ای رو دوست دارم.

لعنتی خوش تیپ حتی میان نگاهش اندک تردیدی
هم پر نمی شود:

- اونم ازت خواستگاری کرده؟
لبم را می گزم و به جای جواب فقط سر فرود می آورم.
لبخندش یک طرفه می شود:
- به اونم گفتم نه؟

*کپی و نشر این رمان تحت هر عنوان غیرشرعی و
غیرقانونی بوده و هر کانال یا سایت و... با هر بهانه‌ای
این کارو بکنه دزدی محسوب می شه*

دوباره سرم به تایید تکان می خورد. حس می کنم
سینه‌اش به تیک ملایمی تکان می خورد:

- اکی، پس دو حالت بیشتر نداره، یا جریان رو
نمی دونه و کنار کشیده یا جریان رو می دونه و کنار

کشیده و در هر دو حالت یعنی به درد تو نمی خوره.
حالا کارت بعدیت رو، رو کن.

لبم زیر دندان به درد افتاده است و من با همین
خشب بدون تیر، آخرین زورم را می زنم:
- تا حالا به شعله های آتیش نگاه کردی؟
یک جوری پر عمق خیره ی میان چشمانم می شود:
- خیلی!

باز نفس بند رفته ام را بازیابی می کنم:
- آدما دو جورن به یه عده ای بگی می سوزونه دست
نمی زنن ولی یه عده تا سوختن رو حس نکنن، باور
نمی کنن.

چشمانش کمی رنگ خنده می گیرد:
- منتظرم... کارت بعدی رو، رو کن.
دستانم را کمی بالا می برم:

- دستم خالیه، کار تام ته کشیدن، تسلیم تسلیم!! ولی
یه توصیه دوستانه از من داشته باش؛ با آتیش بازی
نکن!

جهیدن جرقه‌ای را از چشمانش به وضوح تشخیص
می‌دهم، تا یک وجبی من جلو می‌آید:
- من عاشق آتیش بازیم...

و با همان لبان متبسمش کمی هم سرش را پایین
می‌آورد:

- بهتر نیست اشکات رو پاک کنی و یه لبخند بزنی.
و من با قلبی که نمی‌دانم چرا محکمتر می‌کوبد،
می‌گویم:

- بازنده‌ها نمی‌خندند.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۲#

فصل اول:

– نه!

و دوباره سرم را گرم رنده کردن سیب زمینی کردم و
به خود یادآور شدم که باید بلافاصله بروم سراغ پیاز!
صدای قدم‌هایش تا پشت سرم قابل شنیدن بود، دلم
کشیدن پوفی خواست ولی سعی کردم آن را همان
میان راه محبوس کنم. ایستادنش پشت سرم هیچ
حس بد یا پر استرسی برایم نداشت، هرگز هم نداشته!

تا کنار گوشم خم شد و من پخش شدن گرم نفسش را
در این هوای سرد خوب حس کردم:

- می شه یه کم سرت رو بلند کنی؟

همان پوفی که به زور نگه داشته شده بود، محکم
بیرون پرید:

- امید محض رضای خدا تمومش کن، تو گفתי منم
جوابت رو دادم دیگه!

لحنش رنگی از عصبانیت و کلافگی را با هم گرفت:
- چراش رو کن.

بی توجه به کثیفی دستانم دستی به پیشانی ام کشیدم:

- گیری دادیا، این پیشنهاد دو جواب داره یا بله یا نه
که منم جوابت رو واضح دادم و هر قدر هم اصرار کنی
منتهی می شه به یه تعداد جوابای من درآوردی که نه
خوشاینده توئه نه من...

و نگاهم به دست‌های گیر کرده به کمرش نشست، با
وجود بغضی که میان گلویم جا خوش کرده بود
خندیدم:

– اوه اوه طرح جنگ زدی!

نفس او هم انگار به اجبار بیرون پرید و دست از کمر
گرفت:

– نه که خیلی هم ازم حساب می‌بری، آره طرح جنگ
زدن هم داره... سلوا؟؟؟

قشنگ صدا می‌کند نامرد! اینقدر که گوشه‌ی دلم یک
جوری شود و قلبم برای خودش لوس شود ولی می‌دانم
این صدا کردن قرار نیست به جاهای خوبی ختم شود!
باز پشت کردم و به رنده دستی بانمکم پناه بردم.
خودم سعی کردم حالت سوالی لحنش را رفع و رجوع
کنم:

- نچ نمی شه، داره برف می باره هوا هم تاریک شده
تازه برای یه نفر غذا پختم!

و نگاهم تا حیاط کشیده شد و متعجب از دانه های
درشت و بی هوای برف که عجولانه روی زمین
می نشستند، لحنم جدی تر هم شد:

- خدای من چه برفی! بیا برو تا سنگین تر نشده.
نگاهش ساکت تا حیاط رفت و باز آن هوای مزخرف
بین ریه هایش فوت شد:

- من چی می گم تو چی می گی؟
و مقابل نگاهم ایستاد:

- تو رو خدا راستش رو بگو چرا نه؟ مگه ما کم همو
می شناسیم؟

و دست میان موهایش برد:

- سلوا این یکی دو ماهی که همه‌اش بهم گفتی نه دارم دیوونه می‌شم می‌فهمی؟ یعنی برای یه لحظه هم تصور نمی‌کردم بهم جواب منفی بدی...
در حالی که سرش را تکانی می‌داد، انگشتانش میان موها قفل شد:
- فکر می‌کردم به کل درخواستم فرمالیته است که نیاز هم به گفتن نیست، هم تو می‌دونی آخر این رابطه‌ی دوستانه ما چیه و هم من!
تری پشت چشمم مردمک‌هایم را به بازی گرفت و خوب می‌دانستم او میان تیله‌های مشکی من در حال لرزش است، اویی که در کودکی همراه هم کودک بودیم و نوجوان که شدیم باز همراه هم و الان که بیست و سه سالگی را تاتی می‌کردم، مرد جوان بیست و پنج ساله‌ی روبرویم همه‌جوره برایم قابل قبول و دوست داشتنی بود. مردی که این چند مدت متعجب و

حیران و گاه عصبانی بارها مرا به خاطر جوابی که
برایش غیر قابل باور بود سین جیم می کرد.

لحنش رنگ توبیخ هم گرفت:

- سلوا یه قطره از اون اشکت بریزه...

و من مثل همیشه با پررویی حرفش را قطع کردم:

- هان هان، چیکار می کنی؟

دستش را روی صورتش کشید و تبسم باز لبش را

حالت داد:

- بدبختی اینجاست دستم پشت روئه آخه!

و با خنده به دیوار تکیه داد:

- وقتی خانوم سوسکه از آقا موشه می پرسه وقتی

عصبانی بشی باهام چیکار می کنی می دونی دیگه چی

جوابش رو می ده؟

خنده بر لبم برگشت زد و آن نم پشت پلکها پرید،

هر دو قصه های عمه را از بر بودیم:

- می گه با دم به چشات سرمه می کشم.
کمر از دیوار گرفت و کمی نزدیکم شد:
- حالا خاله سوسکه راستش رو بگو، منتظر شاهزاده
سوار بر اسبی یا عاشق کسی شدی؟

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۳#

بلافاصله اخم در نگاهم سایه زد:
- خوبه ادعات می شه می شناسیم.

صدایش در دم بلند شد:

- پس چته؟ آخه من باید بدونم علتش چیه؟ من
می‌دونم خیلی هم ایده‌آل مطلق نیستم، می‌دونم خونه
ندارم، تازه دو ساله که کار پیدا کردم، ماشین زیر پام
هنوز اقساطش تموم نشده ولی ببین دست به دست
هم می‌دیم و زندگی مون رو می‌سازیم. خب تو هم کار
می‌کنی منم...

باز افکارم بین حرفش پرید:

- امید سر رسید بیمه ماشینت گذشته‌ها یادت که
نرفته!

با کمی مکث دوباره لحن عصبانی‌اش تعدیل و خنده بر
لبش برگشت:

- بچه نذار دو کلمه حرف حساب بزنیم... می‌دونم
وقتش گذشته ولی متاسفانه حقوقای ما رو هم ندادن
هنوز، لعنتی‌ها کرور کرور از فروشگاه درآمد دارن ولی

وقتی پای دادن حقوقا می‌رسه، جوشون در میاد،
منتظر پرداخت حقوقم.

خوشحال از منحرف کردن بحث سریع گفتم:
- ولی جدی بگیر نذار دیر شه.

سری تکان داد:

- حواسم هست یه هفته ده روزیه تموم شده تا حقوقم
رو بگیرم، واریز می‌کنم.

و کاپشنش را که همان دم در روی کابینت پرت کرده
برداشت:

- برم دیگه واقعا شب شد ولی بگما سلوا این حرف
اینجا چال نمی‌شه!

نگاهم روی پوشیدن بی‌حوصله کفش‌هایش بود و
ناباورانه حجم برف سنگینی را که در کوتاه مدت روی
زمین نشسته را هم زیر نظر داشتم، با راست کردن
قامتش گفت:

-اینجا واینستا هوا سرده...

و راهش را سمت در حیات کج کرد:

- شبت بخیر.

دست به چارچوب در گرفتم و قد متناسب و هیکل
نسبتا لاغر ولی خوبش را از نظر گذرانم. دلخور رفتنش
را دوست نداشتم و در همان کسری از ثانیه در ذهنم
دعوای جانانه‌ای برپا بود برای توجه نکردن و کردن و
باز دل نفهمم پشت پا زد به عقل احمقم.
با جواب نه‌ای که من مدام به آن تاکید داشتم باید
رفتنش را باور می‌کردم و حتی داماد شدنش را، حتی
ندیدش را، حتی... اما هرگز هیچ چیزی آن جور که
باید نبود. دلم قبل از رفتن لبخند زدنش را
می‌خواستم. از همان دم در خم شدم و یک مشت برف
برداشتم و سرمای خاص آن را تا میان مغزم حس
کردم.

- امید!!

همان میان حیات بدون اینکه بخواهد برگردد سر کج کرد:

- هووم؟

و این هووم یعنی خیلی حرف! من هم نامردی نکردم و بدون دادن مجال هیچ سوال و جوابی، گلوله در دستم را درست به صورت کج شده‌اش پرت کردم.

تمرکز لازم را نداشت و انگار تعادل لازم را هم... تازه زمین هم که حسابی برفی و سر! عکس العمل

ناخودآگاهش برای کشیدن از مقابل گوله برفی که انتظارش را نداشت موجب لیز خوردن پایش و به

تعاقب آن پهن شدنش روی زمین شود!

هر چند حدس می‌زدم نباید اتفاق مهمی رخ داده باشد ولی به سرعت دمپایی‌ها را پا کشیدم و عجولانه

کنارش رفتم:

- خدا مرگم بده چی شد؟

وقتی سر بلند کرد، خنده در نگاهش برایم قابل شکار شد تا به خودم بجنبم دستم را گرفت و کشید و من هم همراهش مهمان برف دست نخورده و تمیز روی زمین شدم. با گفتن:

- دیوونه!

مشتی دیگر برف پر و سمتش پرت کردم که خنده‌ی بلندش را همراه داشت:

- نگاه فسقل خودت شروع کردیا.

و حجمی از برف را بدون گلوله شدن سمتم پرت کرد. قصد بازی بیشتر نداشتم فقط دلم باز شدن اخم‌هایش را می‌خواست. دستی روی صورت خیسم کشیدم و چشمان خندانش را نگاه کردم:

- تو هم تلافی کردی، حالا بلند شو برو.

صورتش را جلو کشید و مظلومانه میان چشمانم نگاه کرد:

- می خوای کتلتا رو تنها تنها بخوری؟
عقلم چند فحش آبدار برای دلم پرت کرد و باز زبانم
بی خیال فحش های احتمالی بعدی به اختیار خود
چرخید:

- اممم... دیگه چیکار کنم، می خوای بمون ببینم شاید
یکی دوتاش سوخت اونا رو به تو دادم، من سوخته
دوست ندارم.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۴#

با شنیدن صدای موبایلش نگاه به سمت راست کج کرد
و با دیدن گوشی در دست رفیقش بی توجه باز هالتر را
تا بالای سرش کشید.

– بابا خودشو کشت!

یکی دو ثانیه هالتر را بالای سرش نگه داشت و نیم
نگاهش باز سمت رفیقش رفت:

– کیه؟

مهیاد شانه بالا داد:

– اسم نداره.

با بی میلی هالتر را سر جای خود قرار داد و کمرش را از
دستگاه کند:

- بده ببینم کدوم نره خریه!

لب مهیاد به لبخندی کشیده شد و در حال دادن
گوشی نگاهش را روی تن عرق کرده‌ی رفیقش حرکت
داد، نمی‌توانست به خود دروغ بگوید حالش از
بازگشت او واقعا خوب بود. حوله‌ی روی میله را
برداشت و به سمت او پرت کرد:
- اینو بنداز رو دوشت هوا سرده.

موبایل را دم گوشش نگه داشت و در حالی که نیمچه
چشم غره‌ای هم سمت مهیاد می‌رفت، حوله را روی
دوشش انداخت و در حالی که صدایش را جدی
می‌کرد، گفت:
- بله بفرمایید.

سکوت لحظه‌ای و بعد صدای فوق نازک پشت خطی
ابرویش را بالا پراند:
- سلام مهندس سعادت بی‌وفا!

خطی به پیشانی انداخت و سعی کرد این صدای نازکی
را که بدون شک شنیده بود ولی اینقدر اهمیت نداشت
که شماره‌اش را سیو داشته باشد به یاد بیاورد:
- سلام در خدمتم.

صدا لحن ناراضی به خود گرفت:
- موسوی هستم، الینا موسوی.

گوشه‌ی ابرویش را خاراند، موسوی؟ ارزش تمرکز و
نشسته جواب دادن را نداشت. بلند شد و در حالی که
حوله را روی شانه و گردنش حرکت می‌داد تا نم بدنش
را بگیرد، گفت:

- بله! پدر خوب هستن؟

لحن همچنان ناراضی بود:

- مهندس! می‌شه دقیقا به من بگین اینکه می‌گن از

تهران رفتین یعنی چی؟

خنده‌ی ریزش را پنهان کرد:

- به چه زبونی ترجمه‌اش کنم؟

لحن طلبکار شد:

- مهندس؟؟؟؟ مگه شما مهندس ناظر پروژه شرکت ما

نیستین؟ گذاشتن و رفتنتون چه معنی داره؟

گلویی صاف کرد و همانقدر جدی جواب داد:

- خانم موسوی شما با شرکت قرارداد دارین نه با

شخص من! پروژه شما طبق مفاد قراردادی انجام

می‌شه نگران نباشید، اون شرکت کم مهندس به نام نداره.

صدا جیغ مانند هم شد:

- من فقط بخاطر شما اومدم سراغ اون شرکت، اگه

نباشید قرارداد رو فسخ می‌کنم.

ابرو بالا داد:

- با توجه به حرفاتون لابد متوجه شدین که من از اون شرکت در حال جدا شدنم و اینکه قرارداد رو فسخ کنید یا نکنید خیلی برای من مهم نیست.
به طور غیرقابل توصیفی صدا آرامش دخترانه گرفت:
- اصلا شما آدرس جایی که رفتین رو بدین من میام همونجا، همین فردا هم تکلیف قرارداد سابق رو مشخص می کنم.

سعی کرد خنده روی صدایش بی تاثیر باشد:
- شما برای قرارداد می خواهید بیاید تبریز؟ فکر نمی کنید یه کم مسخره باشه؟
صدای الینا باز شاکی شد:

- اِ مهندس! اذیت نکنین دیگه، من همون روزی هم که برای قرارداد اومده بودم واضح به خودتون گفتم فقط بخاطر شما اومدم سراغ اون شرکت وگرنه من اونجا رو از کجا می شناختم، بعدم شنیدم که قراره هر

از چند گاهی بیاین برای نظارت یه تعداد از پروژه‌ها.
مهندس ناظر پروژه ما هم باید شما باشین والسلام!
مگه چشم و ابروی اون یکیا رنگین تر از مال ماست.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۵#

نفسش را بی صدا فوت کرد تا نخندد:
- والا یه جا نبودین که بخوام رنگ ابروتون رو مقایسه
کنم ولی تو اون پروژه‌ها طرف قرارداد مستقیم اسم

منو نوشته و این منو موظف می کنه حداقل تا پایان
قراردادشون باشم.

از صدای دخترک هم معلوم بود دارد بال بال می زند:
- من از کجا می دونستم باید اسمتون رو جزو مفاد
بیارم، همین فردا می رم شرکت و حلش می کنم ولی تو
رو خدا دیگه شما نه نیارید.

دستی به گردنش کشید خسته شده بود:
- ببینیم چی می شه، فعلا روز خوش.
و موبایل را کامل پایین نیاورده بود که مهیاد با نیش
بازی گفت:

- می گم این نره خره خیلی صداش عین مرغ عشق
نبود؟

حوله ی روی شانهاش را برداشت و محکم به صورت او
کوبید:

- تو یکی گاله رو ببند که معلومه مخت از چند سال
پیش به اینور داشته خاک می خورده! ببینم به اون گرد
و غبار گرفته خطور نکرد نخود سیاهاتو بریزی یه
جایی که من از راه رسیده‌ی بدبخت به این کمر
وامونده یکم استراحت بدم؟
مه‌یاد گلویی صاف کرد:
- ببینا به مردم محبت نیومده مثلاً آوردت پاتوقای
قدیمی برات خاطره ساز باشه.
محکم پس کمرش کوبید:
- گم شو بابا... خاطره ساز بشه. حالا کل نخودا جمع
نشد؟
آب دهانش را قورت داد و با بی‌میلی زمزمه کرد:
- نخود چیه دیگه!
سری تکان داد:

- همون برنامه‌ی چپی که برای شب چیدین و توی
باهوش از دم ظهر عین چی چسبیدی بهم تا مثلاً
نفهمم.

لبی گاز گرفت، کیانا اگر می‌دانست برنامه‌اش لو رفته
او را به هفت قسمت مساوی تقسیم می‌کرد:
- از کجا فهمیدی؟

سری به تاسف تکان داد:

- والا از صبح از ایرانسل و همراه اول گرفته تا بانک
نمی‌دونم ده‌کوره و کویر آباد تولدم رو تبریک گفتن
اون وقت انتظار داری محبت یه هویی قلمبه شده‌ی
شماها رو نفهمم که برای درست همین امروز بلیط
برگشت برام گرفتین و از دم رسیدن خرم رو
چسبیدی و داری می‌کشیم اینور اونور!

دو لپش را از هوا پر کرد و حین خالی کردنش گفت:
- کامی جون من لو نده فهمیدیا!

سری به تاسف تکان داد:

- باشه فقط تو این برنامه‌ی بی نظیرتون ایشالا به
عقلتون خطور کرده من از باشگاه در اومده و با این تن
و بدنی که بوی طویله می‌ده نمی‌تونم برم به یه تولد
مثلا!! و برنامه‌ی آنچنانی‌تون رو تو باغی رستورانی
جایی ترتیب دادین دیگه آره و من همین الان می‌رم
تو خونه‌ی خودم و دوش می‌گیرم؟
مهیاد دستی روی صورتش کشید:
- هوم؟

دست به کمر زد و به نگاه گریزان او چشم دوخت:
- آهان پس شرایط دوش و سونای بخار در منزل
شخصی شما برقراره هان؟

آب دهانش را قورت داد و خنده‌ی زورکی کرد:
- من که آپارتمانم دست مستاجر و لی می‌گم داداش
همین باشگاه...

حرفش تمام نشده بود که لگد جانانه‌ای به ساق پایش
کوبیده شد:

- اوخ گفتم چند سال تهران آدمت کرده، تو که
همچنان همون گوش درازی که بودی!
و در حال ماساژ ساقش گفت:

- خب بابا مگه دیوونه‌ام وقتی خونه ننه بابام هست
برم تکی بچیم یه خونه تنها؟ تو هم برو...
سری تکان داد و میان حرفش گفت:
- آخه گاو تو که می‌دونی...

مهیاد در حال دست کشیدن از ساقش خندید:
- به به می‌بینم وقتتو تلف نکردی و کلمات جدید یاد
گرفتی.

خودش هم خندید:
- حرف نزن که این چند سال فحشدونیم خشک شده
بود تازه دارم بروز رسانیش می‌کنم.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۶#

لقمه در دهانم را به زور قورت دادم و کلافه غر زدم:

- اِ امید می شه دقیقا بگی چرا یه ریز بهم زل زدی؟

نفس آه مانندش بلند شد:

- دارم فکر می کنم.

نباید سوال می کردم، نباید علت می پرسیدم، کتلتی را
به چنگال زدم و سمتش گرفتم:

- عوض فکر کردن بخور!

بدون اینکه دست پیش آورد لبهایش آهسته تکان
خورد:

- سلوا به خدا می میرم اگه کنار یه مرد دیگه بینمت.
فضای خانه یک مرتبه سرد شد، اینقدر سرد که شاید
از دانه های برف آن سوی دیوارها هم یخ تر! پر شدم از
حسی که نمی دانم از کجای قلبم داشت ریشه
می گرفت و من و این مردی که، نه این فردی که...
خدای من این هم نه... امید نه برای من مرد بود نه
فرد... او یک دوست بود. دوستی همیشگی نایاب،
تک... بی همتا!

پر از خشمی که علتش برای خودم هم مشخص نبود
برخاستم و به چه و که و چرایش را نمی دانستم
پر خاش کردم:

- هوا تاریک شد نمی خوام بلند شی بری؟
نه بلند شد و نه نگاهش را گرفت، همان قدر آرام
زمزمه کرد:

- می خوام باور کنم حرف ها و نظرات و اعتقادات پدرم
تو تصمیمت هیچ نقشی ندارن، آره؟
قلبم چنگ خورد؛ داشت، آه خدا داشت آن هم خیلی!
سری تکان دادم، نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم.
من محکوم بودم به جرمی که خودم در ارتکابش
سهمی نداشتم. بغض خیلی یک مرتبه و یک هویی
میان گلویم پرید و قصد بستن راه نفسم را کرد و من
میان جنگ با آن، باز صدای نخراشیده‌ی حاصل از
حالم را روی سرم انداختم:

- نشستی واسه خودت خیال بافی می کنی که چی؟
آقا...

دور خودم گشتم و دستانم را در هوا تکان دادم:

- ملت... من قصد ازدواج ندارم اینو به چه زبونی بگم؟
و مستقیم نگاهش کردم:

- ببین نشین مدام برا خودت رویا بباف مردِ دیگه و
پدر من و حرف این و اون یعنی چی...

با طمانینه بلند شد و سمتم آمد و من ملتمسانه به
قلبم نالیدم؛ رسوایم نکن و سوزش بی دلیل! چشمم
بهانه‌ای شد که با قدرت مثلاً به جانش بیفتم تا آن
گردی را که بی اجازه به چشمم حتی وارد هم نشده بود
بیرون کنم و نگاه امید که همچنان انگار قسم خورده
بود آرام بماند:

- شب و روز ندارم سلوا... شب و روز ندارم از تصور
تنهایت تو این خونه بی در و پیکر، می گی نمی خوی

ازدواج کنی باشه! میگی هیچ ربطی به نظرات پدر من
نداره اینم باشه...

و چشمی که دمی بسته شد و نفسی که به بیرون پرت
شد برای منی که او را حتی ننوشته می خواندم خیلی
معنی داشت. خیره در آن گوی‌های مردانه و پر از
متانتش بقیه حرفش را شنیدم:

- بذار بعد این هم مثل همه‌ی سالهای گذشته دوست
هم باشیم، خب؟ فقط دوستی مون رو یه ذره قانونمند
کنیم تا کسی بهمون گیر نده بعدش هر چی تو بگی،
هر چی تو بخوای.

آی خدا! آی خدای من که هر لحظه فشار روی گلویم
را بیشتر و بیشتر می‌کنی، چرا راهی برای نفس
کشیدنم نمی‌گذاری؟ نگاهم روی لبانش بود که اگر به
چشمانش نگاه می‌کردم شاید پاهایم قدرت ایستادن
از دست می‌دادند، بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. پدرش

گفته بود برای او زن زندگی می خواهد، می خواهد
خوشبخت باشد با یک دختر خانواده دار!
قلبم دیوانه وار از جا در می آمد و من برای اینکه از
سینه بیرون نزنم و صدایش گوش فلک کر نکند، باز
صدایم را بالا بردم و چقدر بی انصاف بودم:
- می شه بفرمایید دست دوستت رو کجا می خوای
بگیری ببری؟
دوباره نفس بلند کشید:
- نمی گم ال دارم و بل دارم که تو از هست و نیستم
باخبری ولی دست به دست هم می دیم...
و یک مرتبه انگار چیزی یادش افتاد که بین دو
ابرویش خط افتاد:
- راستی... من باید از هادی بشنوم دنبال وامی؟

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۷#

میان حال خرابم جایی برای اسم هادی نبود و من گنج
و کلافه دلم می خواست از موقعیتی که در آن گیر
افتاده بودم، فرار کنم:
- هادی دیگه کدوم خریه؟
خط بین دو ابرو در جا از بین رفت و خنده‌ای میانشان
پر شد:
- سلوا؟
دستی در هوا تکان دادم:

- هان، موعظه نمی کنیا!

خنده اش پر رنگ تر شد:

- پسر واعظی رو می گم، همون که تو بانک کار می کنه.

می گفت اقدام به گرفتن وام کردی.

نفسم را فوت کردم این بحث از بحث قبلی بهتر بود:

- آره، تقاضای وام پنجاهی دادم.

دقتش بیشتر شد:

- برا چی می خوای؟

یعنی سوالی مسخره تر از این هم در دنیا پیدا می شد؟

ولی حداقل خوبی اش این بود که آن تپش و حس

مزخرف قلبم پرید، طعنه زدم:

- هیچی دلم واسه سواحل هاوایی تنگ شده، گفتم

برنامه ی یه سفر بریزم.

گامی به سمتم نزدیک شد و کمی سرش را پایین

کشید:

- چرا اینقدر بالا پایین می‌پری؟ فکر می‌کنی من نمی‌فهمم حالت بدتر از منه؟

آب دهانم را قورت دادم، نه همان بحث وام بهتر از صحبت از حال بد و خوب من و او بود، گلویم را برای صحبتی تقریباً طولانی صاف کردم:

- خب راستش وام رو برای پول پیش خونه می‌خوام، هر جا میرم پول پیش می‌خوان. یه جا دیدم سی پول پیش می‌خواست و صد اجاره... می‌دونی دیر یا زود... دست پیش آورد و حرفم را قطع کرد:

- کسی چیزی گفته برای تخلیه اینجا؟ این همه چشم در چشم حرف زدن برایم سنگین بود، هر چند برایم آشنا باشند. چرخیدم و رو به پنجره‌ای که پشتش همه چیز سفید بود کردم:

- از حق نگذیریم تا همینجا هم خیلی لطف کردن،
بگذریم از اینکه چندین ساله بعد مامان اینجا زندگی
کردم...

از مکث میان کلامم استفاده کرد:

- البته اگه تو نبودی مجبور بودن برا عمه پرستار
بگیرن پس همچین لطفی برات نکردن اینو یادت
بمونه.

لبخند زدم:

- خیلی خب حالا! و الان شش ماه هم هست که
اینجام ولی خب باید دیر یا زود از اینجا برم.
پشتم به او بود و حالت صورتش را نمی دیدم ولی
سوالش نشان از منطق مردانه اش داشت:

- باز پرداختش چنده؟

این همه پشت به او بودن خیلی کار مودبانه ای نبود،
دوباره سمتش برگشتم:

- پنج ساله یک و دویسته.

سوال بعدی هم باز از سر حساب و کتاب کردنش بود:

- حقوق چنده دقیق؟

خندیدم:

- حقوق هم عین سنه پرسیدنش درست نیست.

جدی شد:

- طفره نرو می خوام ببینم...

که هم زمان با صدای زنگ در، میان نگاه جفتمان
تعجب پر شد.

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۸#

امید با همان اخمی که نمی‌دانم برای چه به پیشانی‌اش
نشست، کاپشنش را چنگ زد و سمت حیاط رفت:
- منتظر کسی بودی؟

من هم در حال برداشتن پالتو از آویز دم در، به
دنبالش راه افتادم:
- نه.

کاپشن را به تنش پیچید و عجولانه به سمت در حیاط
رفت.

هنوز کامل کنارشان نرسیده بودم که صدای نگران
وارتان را تشخیص دادم:

- سلوا خونه است؟ حال مامی بهم خورده؟

قبل از اینکه امید جواب دهد، کنارش زدم و وقتم را
برای سلام دادن تلف نکردم:

- چی شده؟

نگاه روشنش را به من دوخت:

- نمی‌دونم؟ خونه نبودم رسیدم دیدم رو زمین افتاده!

زنگ زدم اورژانس گفت با این حجم برف و وضع

خیابونا خیلی طول می‌کشه برسین.

در حالی که پا بیرون می‌گذاشتم گفتم:

- امید سریع اون فشارسنج رو از اتاق عمه بردار بیار.

و خودم قبل از وارتان راه افتادم:

- بریم.

برایم کار سختی نبود سال‌ها فشار عمه را گرفته و

مراقب بالا رفتن دیابتش بودم. نگاهم روی مامی

نشست، زن سفیدرو و دوست داشتنی با قرص کمکی

که به او داده بودم با حال بهتری چشم روی هم

گذاشت. آهسته از اتاقش بیرون آمدم و در حالی که
در را پشت سرم می‌بستم با صدای پایین ولی توبیخ
کننده‌ای رو به وارتان کردم:

- خودت می‌دونی روت حساسه و رعایتش نمی‌کنی،
بین یه جواب ندادنت چه به روزش میاره!
وارتان دستی میان موهای نسبتا بلندش کشید و
همراه با پوفی گفت:

- شارژ تموم کرده بودم.
رخ به رخش شدم:

- خب نباید تموم کنی، وقتی خوب می‌دونی مادرت
دلش بند نفساته باید مراقب شارژ موبایلت هم باشی.
تکیه به دیوار داد:

- می‌دونی که درست نیست...
بین حرفش پریدم:

- برای من درست و نادرست نکن، تا یه مادر نباشی
نمی‌فهمی که مادر بودن درست و غلطش دست
خودش نیست.

کمر از دیوار گرفت و میان چشمانم زل زد:
- شاید خودت ندونی بودنت تو این کوچه بن بست ده
متری چه نعمتیه، انگار اسم این کوچه رو بخاطر تو
گذاشتن بهشت، ممنون.

لبم بی اختیار به لبخندی باز شد و مثل همیشه به در
شوخی زدم:

- اوه اوه، باز کدوم شیرینی فروشی رو زدی.
سر وارتان کامل برای بار کردن جواب تیکه‌ام پایین
نیامده بود که دستی بازویم را کشید:

- همینجور اینجا وایستی اره بدی تیشه بگیری باید
شاممون رو بریزیم دور.

نگاهم اول روی دستی که کوتاه بازویم را لمس کرده
بود و بعد صاحبش رفت، شاممان که تمام شده بود!
و ارتان کمی عقب کشید:
- باعث زحمت شدم.

امید بی حرف فقط سری تکان داد که می توانست هم
معنی خدا حافظ دهد و هم حق با توئه!! عجلانه سعی
در رفع و رجوع رفتارش کردم؛ و ارتان، من، امید، نوید
و نریمان همبازی های بچگی بودیم و این کوچه ی بن
بست به قول و ارتان، ده متری سر و صدای ماها را از بر
بود. همگی با سه چهار سال تفاوت از هم!

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۹#

به محض پا گذاشتن به خانه به سرعت به سمتش برگشتم:

- یه کلمه چرت و پرت بگی کشتمت.

انگشتان دستش عصبی لای موهایش رفت:

- اصلا گفتن یا نگفتن من فرقی هم به حال تو می کنه؟

به سمت سفره رها شده وسط اتاق رفتم و در حالی که برای جمع کردنش خم می شدم، گفتم:

- انتظار نداری که وقتی همسایه مون به کمکم نیاز

داره نرم؟

آن سمت سفره ایستاد:

- بین تو تنهایی...

تیز بلند شدم و صورت به صورتش غریدم:
- اینقدر تنهاییم رو...

که با شنیدن صدای موبایلم دستی در هوا تکان دادم و
در حال رفتن سمت آن ادامه دادم:
- اصلا ولش.

و با کمی غیظ گوشی را برداشتم:
- سلام مهسا خوبی؟

در صدای مهسا یک جور خاصی هیجان وجود داشت
که درکش نمی کردم:

- سلام... اوووو... اعصابت از کجا خرده؟
نفس بلندی گرفتم:

- هیچ جا، چیه یادی از ما کردی؟

دوباره رنگ پر شور هیجان در صدایش موج شد:
- وای سلوا زنگ زدم بگم فردا اومدن رئیس حتمیه،
شیک و پیک کنی بیایا.

نمی دانم چرا هر بار با شنیدن تغییر مدیریت دلشوره
می گرفتم، در واقع اینقدر این شغل برایم مهم بود که
هر چیزی که آن را به خطر می انداخت دلم را
می لرزاند، آن هم در چنین موقعیت مزخرفی! حتی
نیاز ندیدم بپرسم از کجا خبر داری، خوب می دانستم
برادرش، مهیاد، دوست صمیمی همین مدیریت جدید
است و ما هم به واسطه همین دوستی به شرکت
معرفی و استخدام شده بودیم. در واقع من به این
دوست کلی مدیون بودم، می شد گفت مهسا یک نعمت
بزرگ سر راه زندگی من بود. زمزمه کردم:
- حالا واسه چی شیک و پیک کنم؟
بلند و راحت خندید:
- آخ نمی دونی چه جیگریه! می گم بیا تلاشمون رو
بکنیم شاید بخت یکی مون وا شد.
تبسمم از این همه انرژی او چیزی شبیه پوزخند بود:

- تلاشت رو بکن، موفق باشی.
با همان شیطننت همیشگی اش گفت:
- منصرف شدم تو اصلا شیک نکن...
و باز هم صدای خنده اش بلند شد:
- اصلا نمی فهمم چه معنی داره دوست آدم خوشگل
باشه، آه!
نگاهم دزدانه سمت امید رفت و زیر لبی گفتم:
- همینم بهم نبین خب؟
صدایش آرام شد:
- شوخی می کنم بلکه اون صدای از نا افتادت یکم
طراوت بگیره، الانم باید برم شب مهمونم ولی فردا
یکم رسمی و خوشگل مشگل کن، طرف براش پرستیژ
کارمنداش مهمه.
تبسم کردم:
- شبت بخیر.

[۰۶:۵۵.۰۵,۱۰,۲۱]

part ۱۰#

جالب بود برای من شب بود و می خواستم بخوابم، او
تازه می خواست ساز مهمانی کوک کند. فکرم به فردا
کشیده شده بود که با حس حضور امید مقابلم نگاه بالا
بردم:

- به هیچ عنوان بحث رو دوباره پیش نکش دست کم
وارتان اینجوری نیست، بعد هم منو چی به یه پسر
مسیحی.

آرام و شمرده گفت:

- هیچ وقت به یه مرد اعم از پیر و جوون و مسیحی و
مسلمان و هر چی اعتماد مطلق نکن...
و کلافه عقب کشید و مشت بسته‌اش را چند بار به
هوای خالی کوفت:

- از فردا برات دنبال یه آپارتمان می‌گردم، تا همین
جاش هم الکی صبر کردم.
داشت به سمت در می‌رفت که گفتم:

- وایم رو یکی دو هفته بعد میدان.

پراخم به سمتم برگشت:

- ماشینم رو می‌فروشم، کلیه‌ام رو می‌فروشم اصلاً به
غلطی می‌کنم دیگه! تو به ایناش کاری نداشته باش.

با جدیت مقابلش ایستادم:

- جناب امید خان برو به زندگی خودت برس و بذار
منم زندگی خودم رو جمع کنم، قرار نیست تا ابد به
یکی تکیه کنم که!

و تمام قدرتم را جمع کردم:

- منم نمی گم فراموش کن، دوستی ها فراموش نمی شن
ولی به به به زندگی خوب فکر کن.

و نمی دانم چقدر توانستم لبخندی روی لبانم بسازم:

- خودم برات به دختر پیدا می کنم، ترگل ورگل،

خوشگل و...

داشت نفسم بند می رفت:

- خونواده دار!!

خیره در چشمانم کمی سرش را نزدیک آورد و زمزمه
کرد:

- هنوز دندونات رو لازم داری؟

میان چشمان زلالش غوطه خوردم و گلویم از چیزی
که نمی دانستم چیست زخم خورد:

- او هو یارو برا تک دختر کوچه بهشت خط و نشون
نکش.

و گوشه‌ی کاپشنش را گرفتم و سمت بیرون هل دادم:
- حالا هم برو خونه تون!

نگاهم روی گام‌های سنگینش روی برف‌های حجم
گرفته بود و صدای کوبیده شدن در! نامرد حتی
برنگشت دوباره نگاهم کند، در را بستم و دو زانو روی
زمین نشستم و دست روی گلویم گذاشتم...

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۱۱#

نگاه دوباره‌ای به آینه‌ی ماشین انداخت، موهای
مجعدش را برای بار چندم به بالا هدایت کرد. هر چند
همه می‌گفتند خوش حالت است ولی خودش بدش
نمی‌آمد کمی صاف‌تر بود تا بتواند مدل‌های متنوع‌تری
به آن بزند ولی خب این موهای فر کمتر تغییر
سنگینی می‌پذیرفت، شاید برای همین هم بود که
سال‌های نوجوانی آن‌ها را تیغ تیغ و فشن می‌کرد تا
بلکه یک ذره متفاوت شود.
در ماشین باز شد و مهیاد سرش را پایین گرفت:
- بیشتر از عروسا ناز داریا!

علی رغم خنده‌ای که در نگاهش پر شد، اخم مصلحتی
کرد و ضمن پایین رفتن به شکم او کوبید:
- یه چند مدت اینجا نبودم پررو شدی.
دست مهیاد روی شکمش نشست:
- بیشعور! با کیسه بوکس عوضیم گرفتی، تو تهران
چی به خوردت دادن وحشی شدی؟
روبرویش ایستاد و نگاه در نگاه رفیقش دوخت، برق
آشنایی در نگاه جفتشان بود؛ وحشی!! کلمه‌ی
بیگانه‌ای نبود. نگاه مهیاد این بار خریدارانه‌تر از فرق
سر تا نوک پای او را در نوردید:
- سخت می‌شه شناخت!
لبخندی زد و با لذت به حیاط پر از برف نگاه کرد:
- امیدوارم.

و در حالی که سمت در ورودی می‌رفت از دل گذراند
باز خدا به ماه منیر عزیزش عمر بدهد که در خانه‌اش

همیشه به روی همه باز است و گرنه یا مجبور بود با
همان تن عرق کرده بیاید یا به حمام چندی و ورزشگاه
رضایت دهد. دست به دستگیری در گرفت و آهسته
زمزمه کرد:

- مهیاد به خدا رو سرم چیزی هوار شه امشب روونه
قبرستونت می کنم.

و بی توجه به حرف مهیاد که داشت به کل الهه های
عالم پناه می برد، در را باز کرد...

هر چند چیزی روی سرش هوار نشد ولی صدای جیغ
و کف و هورا و ترقه و فشفشه با وجود اینکه انتظارش
را داشت ولی اینقدر زیاد بود که برای لحظه ای کپ
کند و قبل از اینکه بتواند بفهمد از کجا می خورد یک
موجودی عین کوالا از گردنش آویزان شده و جیغ های
گوشخراشش مبنی بر «تولدت مبارک» داشت گوشش

را کر می کرد و صدایش هم بین آن همه سر و صدا به
گوش طرف نمی رسید که می گفت:

– کیانا کشتیم!

همچنان دو دستی درصدد جدا کردن آن چسب دوقلو
بود که چراغ‌ها روشن شدند و با تعجب فراوان
چشمش به تعداد زیادی از دوستان و جوانان فامیل
افتاد، دیگر واقعا انتظار این همه آدم را نداشت، یک
دورهمی چهار پنج نفره بیشترین تصورش از این تولد
بود.

نفس گرم کیانا میان سینه‌اش پخش شد:
– داداشی جووونم عاشقتم.

دستانش برای لحظه‌ای از تقلا برای جدا کردنش باز
ایستادند، کوتاه به آغوشش کشید و در حین جدا
کردن دم گوشش اخطار داد:
– من حساب تو رو می‌رسم.

کیانا عوض ترس چشمانش پر از خنده شد، آنقدر
حالش خوب بود که حرفی به این سبکی آن را خراب
نمی کرد:

- عاشق حساب کتابت هم هستم.

نگاهش در چشمان روشن او نشست که یک دنیا شور
و زندگی داشت، لپش را سفت کشید:

- برگشتم تو یکی رو آدم کنم، خبر شیرینکاری هات
رو دارم.

دخترک سر عقب انداخت و سرزنده و بلند خندید:

- آخ جووون!

کنارش کشید و برای دست دادن با دوستان حاضر جلو
رفت، تبریک هر کدام را کوتاه و خلاصه با مرسی و
ممنون جواب داد و فرصت کرد نگاهش را در حال و
پذیرایی جمع و جور و بینهایت زیبایی که بود
بچرخاند. طرحش را جز به جز خودش فرستاده و از هر

کدام بعد از اجرا عکس دیده بود ولی دیدن زنده و کامل شده‌اش چیز دیگری بود.

هنوز از تماشا فارغ نشده بود که سلام نازک ولی محکم یک نفر موجب شد نگاهی به سرعت به سمت صدا شلیک شود، نه! ناباورانه بود، یعنی چشمانش درست می‌دیدند؟

صدای کیانا درست کنار گوشش زمزمه کرد:
- داداش، جوووونِ من!

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۱۲#

نگاهش با دلتنگی فراوان روی زنی نشست که با کت و
دامن کار شده و بسیار خوش دواخت سرمه‌ای و
دستمال گردن سفید و کاملاً رسمی و اینقدر شیک که
بدون شک خودش و تپیش به هزار تا جوان طعنه
می‌زد.

نگاه زن مستقیم و قَدَر به او دواخته شده و نشان
می‌داد قصد جلو آمدن ندارد و صد البته مردی که
همواره کنارش بود. انگار این غافلگیری سورپرایز شب
بود که همه از هیاهو افتاده بودند، بازویش تکان خورد
و دوباره صدای خیلی ملایم خواهرش را شنید:
- خواهش می‌کنم.

نفس کوتاهی گرفت و بدون لبخند ولی مصمم گامی به
جلو برداشت، هیچ نیازی به این همه اصرار و خواهش

کیانا نبود، پدر و مادرش... نه بهتر بود بگوید مادرش
برای دیدنش پیشقدم شده و به خانه‌اش آمده بود
امکان نداشت رفتار نامناسبی از او سر بزند، پیش رفت
و همان طور جدی و تا حد زیادی موقر و راسخ
مقابلشان ایستاد و در حالی که دست پیش می‌برد،
گفت:

– سلام، افتخار دادین.

مادر دستش را ندید گرفت و خودش را پیش کشید و
دست دور گردنش انداخت:

– تولدت مبارک.

تن و فکرش برای لحظاتی ارور داد، نفسش طولانی و
محکم به بیرون پرتاب شد. سوزش عجیب و غیرقابل
قبول چشمانش را خودش هم باور نداشت، شاید در
ذهنش هم نمی‌گنجید تا این حد دلتنگ مادر شده
باشد. خشک شدن نسبتاً طولانی‌اش هر چند شاید در

حد یکی دو ثانیه بود ولی باعث شد مادر با همان رفتار
خاصش بخواهد عقب بکشد که دست کامران پشت
سرش نشست و در حالی که سعی می کرد آب معطل
مانده میان گلویش را قورت دهد، صورت میان موهای
مادر فرو برد:

- دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

بالا پایین شدن قفسه سینه مادر را حس کرد و لبخند
آرامی زد؛ هرگز نباید انتظار کلمات محبت آمیز
بیشتری از او می داشت. همین هم بدون شک کلی
برایش تابو شکنی بود، یعنی می شد آن را جزو عجایب
جهان ثبت کرد؛ سردی قجری مادر ریشه در تاریخ
داشت!

فاصله گرفتن اندک مادر و پسر هم زمان شد با کف و
سوتی که مجلس را فرا گرفت و همه ی دوباره ای که

میان مجلس پر شد، با تبسم کمرنگی با پدر هم دست داد:

- خوش اومدین.

پدر لبخند گرم‌تری زد:

- تو خوش اومدی.

سر و صدا و شلوغی چیزی بود که به آن انس داشت، به خصوص در گذشته یار جدا نشدنی هم بودند هر چند هفت هشت سال دوری رنگ زندگی‌اش را تغییر داده بود ولی دلیل نمی‌شد از این همه هیاهو بدش بیاید. بی‌تعارف استقبال فوق‌العاده‌ای بود، تصورش را هم نمی‌کرد روز برگشتنش اینقدر دلچسب باشد، به خصوص دوری چندین ساله‌اش از مادر...
لحن مردانه‌ای موجب شد نگاه از جمعی که بعد از صرف شام انگار تا تمام انرژی‌شان را تخلیه نمی‌کردند

کوتاه نمی آمدند، گرفت و به مرد سمت راستی داد که گفته بود:

- شنیده بودم عوض شدی ولی فکر نمی کردم تا این حد.

لبخندش سنگین بود:

- هر دوره از زندگی رفتار خاص خودش رو اقتضا می کنه.

چهار انگشت مرد مقابلش میان جیبش فرو رفت و نگاه به جمع شلوغ روبرویش داد. در حالی که تای ابرویش بالا پریده بود، گفت:

- شخصیت جالبی داری.

به پهلوی چرخید تا این آشنای سفید پوش را بهتر ببیند:

- از چه لحاظ؟

نگاهش را از دخترکی که هیچ جوهر آرام و قرار
نداشت، گرفت و به برادرش داد:

- همیشه تو چشمی، چه وقتی یک در میون پات تو
کلانتری بود، چه الان که برای دیدنت باید وقت گرفت.
خنده‌اش را نصفه رها کرد:

- تو مشکلی داری باهاش؟
سبک و راحت خندید:

- علی‌رغم تموم حرفایی که همیشه پشت سرت
هست، من معتقدم تا یه هوش قوی پشت رفتارای یه
نفر نباشه نمی‌تونه جلب توجه کنه.

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۱۳#

خنده‌اش را نصفه رها کرد:

- تو مشکلی داری باهاش؟

سبک و راحت خندید:

- علی‌رغم تموم حرفایی که همیشه پشت سرت

هست، من معتقدم تا یه هوش قوی پشت رفتارای یه

نفر نباشه نمی‌تونه جلب توجه کنه.

جفت ابروانش را بالا داد:

- پس معتقدی کارای من برای جلب توجه؟

این بار بلند و سنگین خندید:

- کامران! من آرامم، کسی که اگه همپای کارای

گذشته‌ات نبود ولی زیر پا هم خالی نمی‌کرد، ناسلامتی

نصف رضایات رو خودم جور کردم تا خونواده‌ات
نفهمن.

خنده‌ی کامران هم رها شد:

- حالا می‌خوای باج بگیری؟

چشمان پر خنده‌اش معنی‌دار و کوتاه معطوف جمع شد

و نگاهش نامحسوس فقط همان دخترک چشم روشن

طناز را نشانه رفت، در حالی که پر شیطنت ابرو بالا

می‌پراند، کمی سرش را جلو کشید:

- ممکنه باجم بخوام، خدا رو چه دیدی!

به بازویش کوبید:

- شنیدم تخصص قبول شدی.

چشمانش مغرورانه رنگ گرفت:

- بالاخره اونایی که تو می‌زنی، شل و پل می‌کنی یکی

باید دوباره سرهم بندیشون کنه.

و نگاهش دوستانه‌تر شد:

- صفحه اینستات رو که دیدم لذت بردم از قدرت
بازاریابیت!

بدون جبهه گیری جواب داد:

- معتقدم در هر زمان استفاده از امکانات اون زمان
برای پیشرفت ضروریه.
نگاه آراز جدی شد:

- باهات موافقم، بهترین کار رو کردی. وقتی شنیدم
الان اسمت داره هم تراز مهندسایی با بیست ساله
تجربه میاد، من برخلاف اعتقاد خیلی ها تحسینت
کردم. الان زیبایی، سرعت و هزینه پایین سه گزینه ای
هست که همه دنبالشن و تو داری با بهترین شیوه این
رو ارائه میدی.

هنوز نتوانسته بود جواب دهد که کیانا مقابلشان پرید
و در حالی که آراز را هل می داد، گفت:

- هی دکی زیاد کنار وایستی می گن خودتو می گیری،
گفته باشم.

ریز خندید:

- یعنی الان داری از من برای همراهیت دعوت
می کنی؟

دست به کمر زد و گوشه ی لبش را با حالت چندشی
بالا کشید:

- خوب جو می گیر تتا! یکم خودتو تحویل بگیر.
و کنار کامران ایستاد:

- حالا هم یه ذره فاصله بگیر، مغز داداشم رو تیلیت
کردی! راستش رو بگو چیا می گفتی بهش؟
نگاهش هم سهم برادر شد:

- ببین کامی به این یارو رو بدی فردا ازت سواری رو
گرفته، ولش کن بره.
آراز با دهان بسته خندید:

- پس من شدم یارو! کامران جان آره داشتم می گفتم
موتور سواری دخترا که...

کیانا با چشمان درشت شده‌ای سریع مقابل آراز
ایستاد:

- آهان یادم افتاد، آراز جووون بیا بریم برات یه تیکه
کیک ویژه نگه داشتم...

و در حال کشیدن بازویش زمزمه کرد:

- یعنی پیچ دهنت شل شه من می دونم و تو!

نگاه کامران معنی دار سمتشان رفت، احتمالا نیاز بود
کمی خصوصی تر با آراز صحبت کند. هشت سال دوری
از خانواده آنقدر زیاد بود که از هیچ چیز خبر نداشته
باشد. خواهر نوزده ساله‌اش آن موقع یک بچه بود و
الان با این همه ناز و سر و صدایش، یک جوان زیبا!

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۱۴#

مادر صدر مجلس نشسته و خیلی جدی به همه چیز
نظارت داشت؛ حتی از یک لکه کوچک روی میز هم
صرف نظر نمی کرد، کل کارگرایش را هم با خودش
آورده بود. پشت سرش ایستاد و کمی خم شد:
- به خودتون خوش بگذرونید.
نگاه مادر به سمتش کج شد:
- باورم نمی شه مهندسی این خونه به عهده ی خودت
بوده!

مبل را دور زد و کنارش ایستاد:

- الان باید خوشحال باشم از اینکه یه نمه تعریف تو

حرفاتون بود یا ناراحت از اینکه باورم نداشتین؟

چشمان مادر تشنه تر قد پسرش را درنوردید:

- چرا همون موقع نگفتی پولو برا چی لازم داری؟

تک خنده‌ی کمرنگی زد:

- فکر کنم تنها خصوصیتی که از شما به ارث بردم

توضیح ندادنه.

انگشت پوراندخت روی لبش کشیده شد و بدون

لبخند و جدی گفت:

- حداقل بعدش می‌گفتی تا تو دکوراسیونش کمکت

کنم.

دمی چشمانش را بست و این بار لبخندش شبیه

پوزخند شد:

- شاید برای همین نگفتم! چون نمی خواستم مجسمه
فلان شاه هخامنشی اون گوشه باشه و تابلوی فلان
الدوله اون یکی گوشه...

حرف پسرش را قطع کرد:

- تو با چی مشکل داری؟ با زیبایی یا تاریخ؟
کمی خسته به گردنش دست کشید:

- هیچ کدوم! من می گم قرار نیست سلیقه‌ی همه
یکسان باشه و لزومی نداره اون چیزی که به نظر شما
قشنگه از نظر منم قشنگ باشه. یکی سنتی دوست
داره یکی مدرن یکی مجلل یکی ساده...
پوران دخت کمی تند گفت:

- اینو یادت باشه همه از لوکس بودن خوششون میاد
فقط یه عده توانش رو دارن یه عده ندارن.
نفسش بی صدا پس داده شد:
- ببینید...

که مهیاد بازویش را لمس کرد:

- کجایی پس تو؟

و در حالی که بازویش را می کشید مودبانه رو به

پوراندخت گفت:

- شرمنده لازمش داریم.

و کمی سرش را به گوش کامران نزدیک کرد:

- محض رضای خدا یه امروز رو آتیش بس بدین.

کلافه دست میان موهایش برد و هم زمان نچی زد، جز

در حالت غیرارادی این کار نمی کرد. موهای مجعدش با

یک تکان کوچک حالت سشوار کشیده‌ی خود را از

دست می داد، نفس بلندی کشید و سعی کرد به

موهایش فکر نکند:

- مهیاد این خواهرت کجاست؟ از سر شب نیست

شده.

دست از بازوی او کشید و در حال چشم چرخاندن در
مجلس آهسته گفت:

- عین چی ازت می ترسه، سعی کرده جلو چشت
نباشه!

ایستاد و متعجب و خندان نگاهش کرد:
- اون وقت چرا؟

مهیاد با خنده دستی به صورتش کشید:
- به دو دلیل! اولی اینکه که تنها خاطراتی که ازت داره
همون مواقعی بود که کله خراب بودی...
و با نیش باز ادامه داد:

- و دومی برای اینکه که من نخواستم از اشتباه درش
بیارم.

همچنان متعجب بود:

- برای چی؟

ابرویی بالا انداخت:

- بین باور کن ازت بترسه بیشتر به نفعته، چون قراره
کارمندت باشه و من بهتر می شناسمش بهش رو بدیم
فردا شرکت رو می ذاره رو سرش.

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۱۵#

دکمه های مانتویم را عجولانه بستم و برعکس برای
بستن روسری حوصله بیشتری به خرج دادم، با

وسواس موهایم را به داخل هل دادم و نگاهی در آینه
به خودم انداختم. قبل از اینکه با گیرهی کوچک در
دستم به روسری مدل دهم، نگاهم به مدال در گردنم
افتاد.

دست از روسری کشیدم، دستی که برای لمسش بالا
آوردم گرمای آن را بلعید؛ یادگار خاطراتی بود که با
وجود ناخوشایند بودنشان باز برایم حس عجیبی
داشت. این امانتی کوچک سال‌ها مهمان روی سینه‌ام
بود و هر روز که مقابل آینه می‌ایستادم ماجراهایی
دوباره و دوباره مقابل چشمانم راه می‌گرفتند.
فرصت زیادی برای خیال پردازی نداشتم، به سرعت
روسری را برداشتم و یک آرایش خیلی کمرنگ در
حدی که معلوم نباشد و رنگم خیلی رنگ پریده به نظر
نرسد، به صورت زدم و از نو روسری را مرتب کرده و
بستم. دلگیر از سکوت مطلق خانه آهم را در گلو خفه

کردم به خودم قول داده بودم قوی باشم، من محکوم
بودم به زندگی کردن!

پایم را که بر روی برف حجیم حیات گذاشتم ناخودآگاه
لبخندی زدم، نمی شد از این همه سفیدی به وجد
نیامد.

با گام های تندی تا سر خیابان رفتم، این روز خاص دلم
می خواست زودتر از همیشه در شرکت حاضر شوم. به
هیچ عنوان دلم نمی خواست این رئیس تازه از راه
رسیده را به وجود خودم حساس کنم. تا به اداره برسم
هر چه دعا بلد بودم خواندم که مدیریت جدید قصد
زیر و رو کردن اعضا را نداشته باشد، در صورت از
دست دادن این کار و در این شرایط واویلا به بن بست
می خوردم.

از اینکه به موقع در محل کارم حاضر بودم، نفس
راحتی کشیدم. حتی قبل از مهسا رسیده بودم،

استرس حضور و دیدن مهندس سعادتِ پسر کمی
دستپاچه‌ام کرده بود. سعی کردم با بررسی نقشه‌ای
که چند روز بود رویش کار می‌کردم حواسم را از
دیشب و امروز پرت کنم.

سلام بلند بالای مهسا همچنان نشانگر روحیه بالا و
حال خوبش داشت. لبخند ملایمی زدم و گفتم:
- با مهمونی دیشبت فکر می‌کردم امروز رو خواب
بمونی.

چشم درشت کرد:

- انگار خوب نگرفتی چی گفتم، رئیس گفته امروز
همه کارمندا باید به موقع حاضر باشن و کل مرخصی‌ها
رو لغو کرده، جلسه معارفه داریم.

و نگاه دقیق‌ترش را به سر تا پای من دوخت:

- بلند شو ببینم شیک کردی یا نه؟

کمرم را محکم‌تر به صندلی تکیه دادم:

- مهسا کوتاه بیا تا صبح نخواستیدم همین یه ذره
آرایش هم برای این بود که طرف نگه این چرا عین
مرده‌ها رنگ به صورت نداره.
شالش را از دور گردن باز کرد و با حالت متفکری به
سمتم آمد:

- باز چی شده، امید پیش‌ت بود؟
با یادآوری او و پیشنهادش چشم روی هم گذاشتم،
«یه دل می‌گه برو فراموشش کن، یه دل می‌گه ترک
آغوشش کن... یه دل می‌گه زندگی دو روزه عاشق
نباشی دل تو می‌سوزه!» از آن آوازهای مزخرفی بود
که خیلی به حال و روز این روزهایم شباهت داشت.
با لمس انگشتان دستم چشم باز کردم و نگاهم به
دستان لاک خورده و مرتب مهسا افتاد، چه دل
خوشی داشت. صدای مهسا آرام بود:

- سلوا چرا جدی و محکم ردش نمی‌کنی که هر بار با دیدنش به این روز نیفتی؟
کلافه مشتم را آرام روی میز کوبیدم:
- دیگه جدی‌تر و محکم‌تر از جواب نه! خب دیگه چی بگم؟
نگاه مهسا به سمت در رفت و صدایش آهسته شد:
- اصلا چرا می‌گی نه؟
با عصبانیت موس را کنار زدم و بلند شدم:
- تازه می‌پرسی چرا؟ هزار بار بهت گفتم من قصد ازادواج ندارم!! اینو به تو که دوستمی نتونم حالی کنم
انتظار داری بتونم به اون کله خر بفهمونم؟
میان چشمان مهسا نارضایتی واضحی قد علم کرد:
- داری چرت می‌گی، همه که عین هم نیستن... باشه
امید نه ولی تو حق نداری خودتو از نعمت داشتن خانواده محروم کنی به هر دلیل!

[۰۶:۵۵.۰۵,۱۰,۲۱]

part ۱۶#

سر بلند کردم، در صداقتش شک نداشتم ولی ترسی
موهوم بر دلم بود، ترسی که انگار روی همه زندگی‌ام
سایه داشت. نفسی کشیدم و سعی کردم نگاهم را
عاری از تمام حس‌های بد کنم یعنی در زندگی‌م اینقدر
جای فکر و بدو بدو کردن بود که جایی برای احساس و
نمی‌دانم ترس و از این مزخرفات وجود نداشت.

در حالی که دستی به معنای ولش کن در هوا پرت
می کردم، صدایم را در حد هر روز عادی دیگر صاف
کردم:

- می خوری برات چایی بریزم؟

و بدون توجه به جوابش فلاسک کوچک را برداشتم و
در حین ریختن چای گفتم:

- دیشب کجا مهمون بودی؟

نزدیکم شد، دست روی گونه ام گذاشت و صورتم را به
سمت خود برگرداند:

- سلوا تو بیست و سه سال بیشتر نداری ولی عوض
اینکه صدای خنده هات اتاق رو پر کنه چشمای همیشه
پر غمت انگار مال چهل ساله هاست، فقط به خودت
فکر کن دختر و هر چی فکر می کنی به نفع خودته به
همون عمل کن.

به نفع خودم؟ سری تکان دادم تا دوباره درگیر افکارم
نشوم و در حال گذاشتن فنجان چای روی میز سوالم
را تکرار کردم:

- نگفتی دیشب کجا بودی؟

مقابلم ایستاد، برقی در نگاهش بود که خیلی درک
درستی از آن نداشتم، دم دستی‌ترین پرسش را کردم:

- نکنه خبریه؟ خواستگاری بود؟

صدای انفجار خنده‌اش بلند شد:

- چه دل خوشی داری تو دختر! خواستگار کجا بوده،
بابام فکر کنم برای خرج کردنم مژدگونی تعیین کنه...
رفته بودیم تولد یکی از دوستان!

لبخندی زدم:

- ببینم مهسا تو این رئیس جدید رو دیدی؟ جدی

همونقدر که گفתי بدعنقه؟

کمی به سمتم خم شد و چشمک زد:

- بدعنقیش به خوش تیپیش در...

دوستم را خوب بلد بودم فقط زبانش زیاد کار می کرد
وگر نه در مقابل با جنس مخالف موش می شد. داشتم
می گفتم:

- برات جورش می کنم...

که بلند شدن صدای موبایلم حرفم را قطع کرد، با
دیدن اسم امین آن هم این وقت صبح بلافاصله قلبم
تپش گرفت. هنوز بله نگفته بند دلم پاره شده بود:

- سلام امین چیزی شده اول صبحی زنگ زدی؟
صدای پر بغضش قبل از زدن هر حرفی پتکی بر پنجره
آرامشم کوبید:

- سلوا...

و نالید:

- امید تصادف کرده!

پاهای سست شده‌ام وزن تنم را تحمل نکردند، با
ضربان قلب بالا رفته‌ای روی صندلی افتادم:

- یا خدا کی؟

مهسا صورتش را پایین کشید و لب زد:

- چی شده؟

بدون توجه به او غر زدم:

- امین با توام! کی؟ چی شده؟ امید حالش خوبه؟

صدای امین بین چند صدا ناواضح بود:

- دیشب، حال امید هم فکر کنم خوب باشه

نمی‌دونم...

عصبی دستی روی دهانم کشیدم، حس می‌کردم زیر

وردنه قرار گرفتم:

- فکر می‌کنم یعنی چی؟ الان کجاست؟ مگه پیشش

نیستی؟

بی‌حوصله جواب داد:

- ندیدمش از دیشب، بازداشته. حتما خوبه که
بیمارستان نیاوردنش دیگه!
طول کشید تا بتوانم چیزهایی را که می شنیدم کنار
هم بچینم و هر طور هم می چیدم بخش امیدوار
کننده ای نمی یافتم. با بغض و صدایی وا رفته گفتم:
- امین درست حرف بزنی بینم چی شده؟ بازداشت
یعنی چی؟

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۱۷#

صدای نفس بلندش پشت گوشی پخش شد:
- منم درست نمی‌دونم، دیشب تصادف کرده و....
اممم... ماشینی که بهش زده چهار تا سرنشین داشت
که الان سه تاشون بیمارستان، منم اومدم بیمارستان
بینم وضعشون چطوره!
نه! در این وضعیت فقط همین یکی را کم داشتیم.
انگار قیر مذاب روی سرم ریختند:
- امید مقصر بوده؟
صدای امین بلند شد:
- نه بابا تفنی گرفتنش که شب تو سرما بیرون نمونه!
سلوا یه چی می‌پرسی‌ها... مقصر بوده که بازداشتش
کردن.
پاهای سنگین شده‌ام را تکانی دادم و ضمن بلند شدن
گفتم:

- آدرس کلانتری رو بده.

امین کلافه گفت:

- بری اونجا که چی بشه، من رفتم نداشتن بینمش.

سریع دسته‌ی کیفم را چنگ زدم:

- مگه می‌شه؟ وارتانم یه بار تصادف کرده بود...

امین حرفم را برید:

- یه نفرشون مرده!

ضربه مهلک‌تر شد، اتاق دور سرم چرخید و حس کردم دنیا رنگ تیره گرفت. کیف از دستم سر خورد و زمین افتاد، زبانم را که عین چوب خشک شده بود، تکان دادم:

- وای... وای خدایا.

صدای امین هم پر بغض بود، شاید هم گریه می‌کرد:

- سلوا چه خاکی سرمون کنیم؟

چه جوابی برای این پسر هجده ساله داشتم. کمی
نفسم را حبس و دستم را مشت کردم، گاهی باید یکی
باشد دستت را بگیرد و بگوید آرام باش من هستم و تو
با تکیه به او حرکت کنی و از روی مشکلات بگذری
ولی وقتی نیست، دنیا روی دو پای تو ایستاده که اگر
خمشان کنی زمین خوردی.

دستم را به کنار میز رساندم و برای چند لحظه
چشمانم را روی هم گذاشتم، من از کنار بدتر از این‌ها
گذشتم و همچنان زندگی ادامه داشته... مرگ مادر...
مرگ عمه... آه...

شانه‌ام تکان خورد، چشمانم را به سختی باز کردم. این
زندگی چرا همچنان ادامه داشت؟ تصویر نگران و پر
سوال دوستم میان چشمانم شکل گرفت:
- سلوا... چی شده؟

نفس پری کشیدم و هنوز خبری از قطراتی که روی
صورتم روان بودند نداشتم. موبایل را تا دم گوشم بالا
بردم:

- الان میام پشت امین.

این زیستن اجباری است! خم شدم و بار دیگر دسته‌ی
کیفم را میان دستم فشردم، یکی بازویم را گرفت:
- سلوا کجا؟ امروز نه...

صدایش از پشت کلی مسائل غیر مهم انگار مبهم و
ناخوانا بود.

- سلوا؟ امروز رئیس گفته هیچکس حق مرخصی
گرفتن نداره.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم، رئیس که بود؟
مرخصی یعنی چه! امید تصادف کرده و یکی مرده...
فقط خدا می‌داند چطور خود را به بیمارستان رساندم،
نمی‌خواستم امین تنها باشد. حالش اصلا خوب نبود و

وقتی پیشش رسیدم تازه فهمیدم چه کار خوبی کردم،
رنگ پریده و حالت عصبی‌اش نشان از حال بدش
داشت. میان حرف‌های تند و تند و نگرانش از اینکه
امید به او زنگ زده و تنها بوده، گفتم:

– امین صبحونه خوردی؟

نگاهم به رگ درشت شده‌ی گردنش بود وقتی گفت:

– آخه الان وقت صبحونه خوردنه؟ دارم می‌میرم

سلوا... امید یه نفرو کشته، قصاصش می‌کنن؟

وا دادن مقابل این پسر نوجوان عین نابود کردنش بود،
بازویش را گرفتم و سعی کردم سمت بیرون بیمارستان
بکشم:

– آروم باش چه خبرته؟ اگه با این حال و روز امید
بینت که می‌میره خودش. فعلا اتفاقیه که افتاده، باید
جون داشته باشیم حلش کنیم؟

نگاه امین سمت عقب برگشت و با چشمانی پر گفت:

- چی رو حل کنیم، می تونی شوهر این زنو بهش
برگردونی؟

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۱۸#

چشم روی هم گذاشتم، روی قلب و مغزم قیر مذاب
خالی می کردند و صدای گریه و زجه و داد زن عین
چاقو روی سینه ام را خراش می داد. خودم نیاز به جایی
داشتم که بی سرخرانبوه این درد را یک جا فریاد

بکشم تا جایی برای فکر کردنم باز شود. با وجود تمام
تلاشم باز نتوانستم صدایم را آرام نگه دارم:

- امین مردی مثلاً، فکر می‌کنی من نمی‌دونم یکی
مرده! الان من و تو عوض اینکه تو سر خودمون بزنی
باید به امید دلداری بدیم، نبینم جلوی اونم از این
حرفا بزنی ها!
بازوی لاغرش را از دستم بیرون کشید و به دیوار تکیه
داد:

- دیوونه‌ام مگه؟ تو می‌دونی دقیقاً بالاترین و
پایین‌ترین مجازاتش چیه؟
سری تکان دادم:

- نه نمی‌دونم، باید بایه وکیل حرف بزنی. راستی
پدرت می‌دونه؟

دستی به گردنش کشید و نگاهش عین گوش‌های من
ناخودآگاه کشیده شد سمت داد زن:

- خدایا بدبخت شدم... چه خاکی باید به سرم بریزم...
وای منصور... خدا چی کار کنم...

چشمان پر از غم من هم باز به سمتش کشیده شد که
پرستاری سعی داشت از روی زمین بلندش کند. اصلا
نمی دانستم کار درست چیست اینکه جلو بروم کمکش
کنم، خود را معرفی کنم، حرف بزنم، نزنم... امین کلافه
مقابل دیدم قرار گرفت:

- نه نمی دونه، از صبح هر چی زنگ می زنم گوشیش
خاموشه. باز معلوم نیست زنش رو برداشته کدوم
گوری مشغول عشق و حاله!
پوفی کشیدم و اخم مختصری کردم:

- امین این چه طرز حرف زدن راجع به پدرته... از
کلانتری پرسیدی برای بیرون آوردن امید وثیقه قبول
می کنن یا نه؟
دستی به صورتش کشید:

- گفتن امروز می فرستنش دادسرا و اونجا قرار وثیقه
صادر می شه ولی دلت خوشه ها وثیقه کجا بوده!
نه وقت بحث درباره ی چگونه تهیه کردن وثیقه بود و
نه من آن لحظه حوصله اش را داشتم. سری تکان دادم:
- امین محض رضای خدا تو برو یه چیزی بگیر بخور،
من برم پیش این زنه ببینم اوضاع از چه قراره؟
امین هم کنارم راه افتاد:
- منم باهات میام.
کفری شده و بی هوا گفتم:
- لااقل به من رحم کن دهنتم بوی گربه مرده میده!
با حس ایستادنش، به سمتش رو کردم و با دیدن
چشمان ماتش لبخندی بر لبم نشست. امین مکشی
کرد و یک مرتبه زد زیر خنده:
- یه ذره رعایت نداشته باشا خب؟

از خنده‌ی اجباری که بر لبش کشیده شده بود، نفسم
بالا آمد:

– بابا یه ساعته به زبون بی‌زبونی می‌گم دیگه، بدو یه
چی بخور بیا.

با نگاه به دور شدن امین چشم بالا کشیدم و قصد
داشتم با پلک زدن نم چشمانم را مهار کنم که صدای
فریاد زن مبهوتم کرد:

– به خاک سیاه می‌نشونم باعث و بانیش رو... عمدا
زد... عمدا زد به ماشینمون... قاتلش رو می‌فرستم
بالای دار.

مبهوت حرفش پاهایم سست شد، داشت چه می‌گفت؟
نگاهم به دو پرستاری بود که زن را از وسط راهرو به
سمت تخت اورژانس می‌کشیدند و من همانجا خشکم
زده بود. نمی‌دانم چقدر همانجا مات مانده بودم که

شنوایی‌ام برگشت و صدای موبایلم موجب شد از
برزخی که در آن گیر کرده بودم، در آییم.
به زور به پاهایم حرکت دادم و در حال ولو شدن روی
صندلی سالن دستپاچه گوشی را از کیفم در آوردم و
بدون اینکه به گوشی نگاه کنم، جواب دادم:
- بله...

صدای فوق نگران و بینهایت طلبکار مهسا از آن
صداهایی بود که واقعا آن لحظه حوصله شنیدنش را
نداشتم:

- سلوا کجایی؟ هر جا هستی سریع بلند شو بیا
شرکت.

چشم روی هم گذاشتم و این بار گوشه‌ی چشمانم نم
برداشت:

- مهسا تو رو خدا ولم کن.
صدای پر بغض هم نتوانست روی لحنش اثر گذارد:

- ببین چی می‌گم، اگه می‌خوای همین امروز اخراج
نشی بلند شو بیا حتی فرصت اینو که بپرسم چی شد
و الان داری چه غلطی می‌کنی رو هم ندارم. خوب
گوش کن، این یارو گفته تا وقت اداری تموم نشده
اینجا نباشی بهتره دیگه نیای.

سرم را عقب بردم:

- مهسا نمی‌تونی براش...

صدایش با وجود آهسته شدن، جدی‌تر شد:

- نه خیر نمی‌تونم، فعلا طرف عین سگ داره پاچه‌ی

همه رو می‌گیره. اگه برای تو این شغل مهم نیست

برای من مهمه، از من گفتن بود.

و کمی مکث کرد و محکم‌تر گفت:

- بلند شو بیا والسلام.

به کلمه‌ی پایان تماس روی موبایل خیره شدم، از هر

طرف می‌بارید! نحسی این روز از چه بود؟

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۱۹#

فصل دوم:

دست به چارچوب در گرفتم و چند نفس پشت سر هم کشیدم، نگاهم عجولانه به ساعت رفت خوشبختانه هنوز وقت داشتم. این شغل اینقدر برایم مهم بود که بخواهم در اسرع وقت خود را به شرکت برسانم، یعنی

فقط همینم کم بود در این اوضاع قاراشمیش شغلم را
هم از دست بدهم.

نفسم جا نیامده خود را داخل شرکت پرت کردم، با
دیدن منشی سریع جلو رفتم:

- این رئیسه هنوز هست، نرفته که!
سر زیبا بالا آمد:

- معلومه کجایی؟ به هیشکی نگفته کجا رفتی، طرف
بد عصبانی شده بود.

دستانم را بلا تکلیف در هوا تکان دادم:

- دست بردار، حالا هست یا نه؟

زیبا دست به تلفن برده بود:

- بذار بهش بگم اومدی...

که مهسا سر رسید و برخلاف سر و صدای همیشه‌اش
آهسته گفت:

- وای زیبا صبر کن.

و دست مرا کشید:

- اینکه دیر کرده یه ذره ببرمش ببینم می تونم

قیافهش رو قابل تحمل بکنم؟

چه دل خجسته‌ای داشت رفیق من! تلاشم برای بیرون

کشیدن دستم بی نتیجه ماند:

- مهسا دست بردار، چیکار می کنی؟

مرا داخل سرویس بهداشتی هل داد و خودش هم وارد

شد و در حال بستن در غر زد:

- رنگت عین میته بدبخت، اینجوری بری اون تو دیگه

کارت به معرفی نمی کشه. طرف میگه گم شو بیرون

حالمو به هم زدی.

و از جیب مانتویش مداد و رژ در آورد و قبل از اینکه

بتوانم اعتراض درستی بکنم به سرعت مشغول شد:

- ببین اون تو که رفتی یه ذره جلوی زبونت رو بگیر و
همچین یه نمه هم ناز دخترونه بریز تو چشات که
طرف نزنه لت و پارت کنه.

بی حوصله لب زدم:

- طرف غلط می کنه.

پر حرص مشتی حواله ام کرد:

- کوفت حرف نزن، رژت کج شد.

و خیلی بهداشتی با دستانی که معلوم نبود از صبح
شسته یا نه، گوشه‌ی لبم را پاک کرد. پر غصه گفتم:

- مهسا وضع امید...

مهسا کفری شده غرید:

- یه لحظه اون زبون وا مونده‌ات رو کنترل کن دیگه،
آه!

و مجبور شد باز رژم را مرتب کند. کمی عقب تر رفت و
با نگاه به من گفت:

- آخه تو همین طور زیر آفتاب سوزان هم خون تو
بدنت نداری، امید هم وقت پیدا کرد برا تصادف کردن؟
سری به چرت و پرتش تکان دادم:

- چی می‌گی برا خودت؟

مهسا سر بالا انداخت:

- هیچی بین دوباره توصیه نمیکنما، رفتی اون تو
سرت رو بنداز پایین و عین دخترای آفتاب مهتاب
ندیده مودب و سر به زیر جوری حس پشیمونی به
خودت بگیر که طرف خودش بگه خوب کردی رفتی...
هووووم؟

نفسی کشیدم، جدی افکار پراکنده‌ام با حرف‌های
مهسا جور نبود، به سمت آینه برگشتم و با دیدن رژ پر
رنگ اخمی کردم و با نوک انگشت یک پرده از رنگش
را گرفته بودم که مهسا دستم را گرفت:
- دیوونه دست نزن.

و در سرویس را باز کرد و به بیرون کشید:

– الانم بیا برو!

و خودش قبل از من به زیبا گفت:

– زود باش ورود علیا حضرت رو اعلام کن.

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۲۰#

دستی به کنار میز گرفتم و سعی کردم کمی افکار
پراکنده‌ام را جمع کنم و آهسته گفتم:

- جدی عصبانی شده بود یا...

زیبا تلفن را روی دستگاه گذاشت و رو به من گفت:

- بیا برو فعلا چه عصبانی و چه آروم مجبوری یه

جوری شاهکارت رو جمع کنی.

لبم را محکم زیر دندان بردم و داشتم یکی دو نفس می کشیدم که رفیق مهربانم محکم پس کمرم کوبید:

- بیشعور دیگه از رژت چیزی هم موند؟

چپ چپی نگاهش کردم، حیف که فرصت و حال جواب دادن نداشتم. پشت در اتاق رئیس ایستادم و انگشتم را با احتیاط بالا بردم. نفس آخرم را هم فوت کردم و چهره‌ی جدی تری به خود گرفتم و در حالی که خودم را آماده‌ی هر نوع عکس‌العملی از طرف او می کردم، زیر لب بسم‌اللهی گفتم و در زدم.

کمی منتظر ماندم؛ یا بفرماییدی نگفت و یا من

نشنیدم ولی چون می دانستم که زیبا اجازه‌ی ورود

گرفته در حالی که داشتم به هر چه امام و پیغمبر در
ذهنم بود پناه می بردم، در اتاق را باز کردم.
از خشک شدن آب دهانم به محض ورود، خیلی دلم
می خواست به سر خود بکوبم، حداقل نکردم کمی آب
بخورم و بعد بیایم به جنگ اهریمن!
خیلی محکم و جدی که انگار خوب کردم، پا درون
اتاق گذاشتم و چند بار چرخاندن زبانم در دهانم
موجب شد با آن زبان عین تخته بگویم:
- سلام

و تازه سر بلند کردم ببینم این غولی که مهسا مدام از
آن صحبت می کند چه نوع جانوری است، در دید اول
کلمه متفاوت، چیزی بود که در ذهنم جولان داد حتی
قبل از اینکه بتوانم به قیافه یا تیپش توجه کنم ولی
قبل از آنالیز اجزای صورتش، تعلل معنی دارش مبنی
بر تکان خوردن، توجهم را جلب کرد.

همچنان نگاهم به او بود که یک دستش را روی میز گذاشت و تا اندازه‌ای از روی صندلی‌اش بلند شد و ضمن برگشتن به حالت اولیه دستش را سمت مبل مقابل میزش کشید:

- بفرمایید.

میانه گرفته بود، نه بی‌احترامی کرد و نه احترام کامل گذاشت ولی چیزی که برایم مهم بود آن خط اخم جدی و عمیقی بود که میان دو ابرویش رد انداخته بود، طوری که موجب شد زبانم را بار دیگر وادار به حرکت کنم:

- صبح اتفاق...

تکیه‌اش را به صندلی داد و در حالی که با نوک انگشت عینکش را از روی پیشانی به روی چشمانش هدایت می‌کرد دست دیگرش را به علامت ادامه نده، بالا برد. با وجود عینکی که به چشم داشت و حالت نیمه مات

آن باز خیلی واضح نگاهش را دور صورتم چرخاند و
تاکید کرد:

- گفتم... بفرمایید.

مکشی که بعد از گفتم، میان حرفش انداخت یک
جوری برایم گران آمد، خوب می دانستم نه در
جایگاهی هستم که با او بخوام یکی بدو کنم و نه کار
درستی بود ولی حال ناجور آن لحظه ام خالی شدن
می خواست و فقط خود خدا با خبر بود حالم چقدر
اسفناک بود. بدون اینکه سمت مبل اشاره شده بروم،
گفتم:

- می دونم این روز خاص تاکید کرده بودین...
ای کاش عینک نداشت، از پشت عینک خیلی
نمی توانستم عکس العملش را بفهمم ولی پریدن کوتاه
گوشه ی لبش و جمله ی سریع ترش این حس را داد که
حوصله اش را سر بردم:

- خانوم رفیقتون از صبح دست کم ده بار این ماجرا رو
برام تعریف کرده!
و مشت بسته‌اش را یکی دو بار آهسته روی میز زد:
- ولی...

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۲۱#

و مشت بسته‌اش را یکی دو بار آهسته روی میز زد:
- ولی...

ولی اش خیلی معنی داشت که آن لحظه فرصت معنی
کردنش را نداشتیم، چشمان پر از اضطرابم را بالا
کشیدم:

- معذرت می خوام.

این تنها کلمه‌ای بود که برای تمام شدن قائله به ذهنم
خطور کرد و در کمال تعجبم انگار جواب داد؛ لبان
نیمه بازش ضمن بسته شدن خیلی محو کش آمد:
- هم چنان اصرار دارین همین طور سر پا بال بال
بزنین؟

و من صادقانه حرف دلم را زدم:

- من به این شغل احتیاج دارم.

از آنجایی که خیلی نمی توانستم روی حرکات مردمک
چشمانش دقیق شوم، سعی می کردم حالتش را از روی
لبانش تشخیص دهم. نفس آرامی کشید و ضمن فوت
کردن آرام تر آن گفت:

- منم به شغلم احتیاج دارم شما مستثنا نیستین، همه همین طورن.

و جدی تر شد:

- منم اینقدر احمق نیستم که با یه اتفاق بخوام یه نیرو رو بدون اینکه از توانایی هاش با خبر بشم کنار بذارم، دلیل اینکه می خواستم امروز همه باشن این بود که شیوهی مدیریت من با پدرم کاملاً متفاوت و روی همین اصل می خواستم همه شرایط جدید رو بشنون که لازم نباشه دونه دونه توضیح بدم.

نفسم راحت پس داده شد:

- وای خدا رو شکر.

و این بار لبخند روی لبش اینقدر واضح بود که نشود تکذیبش کرد ولی انگار قصد مخفی کردنش را داشت که انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید و نگاهش را

تا کاغذهای روی میز پایین برد. چند لحظه زمان برد تا سرش را بلند کند و بگوید:

- حالا برای اینکه شما هم خیلی دچار عذاب وجدان نشید، من حقوق امروزتون رو کسر می کنم!
نگاه متعجبم سمتش رفت، خیلی دلم می خواست دست دراز کنم و آن عینک لعنتی را از چشمانش بیرون بکشم و یک ذره چشمانش را از کاسه در آوردم ولی چاره چه بود، با کمی طعنه گفتم:

- خیلی ممنونم که اینقدر به فکر من هستین.
دستش را لبه ی میز گرفت و خودش را کامل روی صندلی عقب کشید و این بار نگاهش به روی زمین دوخته شد و من لبانش را که داشتند خیلی نامحسوس نفسش را فوت می کردند، شکار کردم، خدایا چقدر حرف در چننه داشتم بارش کنم ولی دستم بسته بود، فقط گفتم:

- می‌خواید من یکی دو دقیقه برم بیرون شما راحت باشید؟

و قشنگ بخندید را هم فاکتور گرفتم. خیلی سریع خود را جمع کرد و این بار لحنش از تعارف به دستور کشیده شد:

- بشینید و خلاصه‌ای از رزومه کاریتون رو برام بگید. ناچار شدم اطاعت امر کنم، تن خسته و صد البته روح خسته‌ترم را روی صندلی انداختم. فکرم از امید و جریان تصادف آزاد نمی‌شد به شدت نگرانش بودم ولی باید حواسم را به این مردی می‌دادم که خیلی هم حوصله‌اش را نداشتم. سعی کردم منطقی باشم که حداقل خطای صبح را جبران کنم، کمی به لحنم جدیت دادم:

- من بیست و سه سال دارم و یک ساله فارغ التحصیل شدم و واضحه که نمی‌تونم خیلی رزومه

دهن پرکني داشته باشم، هشت ماهه تو شرکت شما مشغولم و اگه بخواید اسم پروژه‌هایی رو که باهاشون همکاری کردم براتون بگم.

در طول حرف‌هایم فرصت کردم کمی قیافه‌اش را بررسی کنم، اعتراف می‌کردم به هیچ عنوان انتظار نداشتم مهندس سعادت پدر چنین پسری داشته باشد، هیچ وقت او را بدون کت و شلوار ندیده بودم همیشه هم ست و اتو کشیده، جوری که همواره این حس را به آدم می‌داد که به یک مهمانی رسمی و مهم دعوت است ولی مهندس سعادت پسر با بلوز اسپرت زمستانی که یقه‌ی زیپ دار برگردانش با رنگ سرمه‌ای شلوار کتانش مختصری اختلاف رنگ داشت و ته ریش انصافا جذابش و از همه با مزه تر سبیل عجیبش؛ که در همان نظر اول جلب توجه می‌کرد ولی به هیچ عنوان حالت داش مشتی یا قدیمی نداشت، یعنی در عین

متفاوت بودن انگار جدید هم بود! البته در تمام مدت
بررسی کردنش سعی داشتم نگاهم مستقیم به او
دوخته نشود.

مهندس در حالی که با نوک انگشت اشاره خودکار زیر
دستش را روی میز تکان می داد، گفت:
- بسیار خب، من از حالا بگم امکان اینکه کادر اینجا
رو تغییر اساسی بدم وجود داره. البته صحبت هایی که
داشتم ضبط شده و می تونید گوش بدین ولی برای
سنجش میزان توانایی شما می خوام برام طرح یه هتل
سه ستاره رو پیاده کنید تو متراژ ۳۷۸ متر که سی
درصد اتاقاش دو تخته...

بین حرفش گفتم:

- یه لحظه اجازه بدین یادداشت کنم.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۲۲#

و زیپ کیفم را باز کردم تا خودکار و کاغذ بردارم که
قبل از من برگه و خودکاری را روی میز سمتم هل داد:
- بفرمایید.

کیفم را روی صندلی کنارم گذاشتم و مشغول
یادداشت جزئیات طرح شدم، البته وقتی در انتها
گفت:

- ازتون می‌خوام با رعایت کلیه شرایط یه هتل سه
ستاره، برای من حداکثر ظرفیت رو در بیارین.

کار را برایم مشکل کرد. سری به علامت باشه تکان
دادم و در حال بلند شدن گفتم:

- اجازه مرخصی می‌دین؟

نمی‌دانم فقط تصور کردم یا واقعا نگاهش گردشی روی
سر تا پایم داشت و من یک جوری از اینکه برای امروز
لباس شیک‌تری انتخاب نکرده بودم احساس معذب
بودن کردم. با نگرفتن جواب این پا و آن پا کردم:
- بازم امری مونده؟

از عمق نگاهش کاسته شد و در حالی که نگاهش را به
وسایل روی میزش معطوف می‌کرد، لب زد:
- مرخصین.

من هم عین خودش زمزمه کردم:

- ممنون

و عقب گرد زدم، چشمانم داشت می‌سوخت و
می‌دانستم این سوزش نوید شروع یک سر درد است.

با باز کردن در اتاق، سریع بیرون رفتم. در چنین شرایطی واقعا تحمل آن چند دقیقه برایم سخت بود، در ذهن داشتم بلافاصله برای صحبت با امید به کلانتری بروم. خواستم برگه‌های در دستم را داخل کیفم بچپانم که با نبودن کیف روی دوشم تازه متوجه شدم که آن را داخل اتاق جا گذاشتم. محکم روی سرم کوبیدم و چشم از مه‌سایي که عین جت داشت به سمت من می‌آمد گرفتم و برگشتم تا قبل از اینکه تیر سوال‌های مسلسل وارش به سمتم شلیک شود کیفم را بردارم.

حواس پرتم از یک طرف و ذهنیتم از اینکه همین الان از اتاق خارج شدم موجب شد سریع در اتاق را باز کنم و در حال وارد شدن به اتاق داشتم می‌گفتم:

- شرمنده کیفم...

که با دیدن پاهای روی میز دراز شده‌ی او و دستانی
که زیر سرش نهاده بود، آب دهانم همانجا میان دهان
و گلویم سنگ شد، گند زدن اگر صدا داشت بی شک
گوش تمامی ساکنین آنجا کر شده بود.

با زبانی که قفل شده بود با دست به کیفم روی مبل
اشاره کردم و در حال تکان دادن دستم در هوا به
علامت استیصال نفسم را فوت کردم و برای ندیدن
چشمانی که گرد شده بود، دمی پلک روی هم
گذاشتم.

صدای کشیده شدن صندلی و سپس یکی دو قدم
نشان از بلند شدن طرف داشت، یعنی می شد دیگر
چشمانم را باز نکنم؟ شنیدن:

- اگه حالت خوب نیست بگم برات آب قندی چیزی
بیارن.

موجب شد چشم باز کنم و نگاهم روی اوئی که در یک
قدمی‌ام بود، بنشیند و هنوز ذهنم پردازش نکرده بود
که چقدر قد و قواره‌اش به ورزشکارها می‌خورد که
اصابت نگاهم با چشمانش یک تصویر آشنا را میان
ذهن و فکرم پخش کرد و به طور غیر ارادی دقتم میان
مردمک‌هایش داشت بیشتر می‌شد که خط اخمی میان
دو ابرویش نشست و با نوک انگشت عینک روی
پیشانی‌اش را پایین کشید!!

من هنوز مصرانه روی عینکی که بی‌رحمانه تصویر
چشمانش را کاملاً از نگاهم پنهان می‌کرد، توقف کرده
بودم، اولین فکری را که به ذهنم رسید به زبان آوردم:
- شما دانشجوی دانشگاه تبریز هم بودین؟

این تنها احتمالی بود که می‌شد او را به من ربط داد.
در صدایش خشی نشست که می‌توانستم قسم بخورم
در طول مدت صحبت‌مان نبود:

– نه!

و کيفم را بالا گرفت:

– فکر کنم دنبال اين بودين...

عمه وقتي روزي بدبياري روی بدبياري می آورد،
می گفت:

– خدايا امروز رو از زندگيم ننويس.

چه می شد اين جمله شامل اين روز پر گهر من
می شد؟ دستم را پيش بردم کيف را پس بگيرم که
ادامه داد:

– ببينم توش قطعنامه شوراي امنيت داري که برای
پس گرفتنش اينجوري با سر خودتو پرت کردی اتاق؟
خوشبختانه کار من از ببخشيد و اين حرف ها گذشته
بود، شک نداشتم به راحتی استرس را می شد در
صدایم تشخيص داد، وقتي گفتم:
– نمی دونم چی بگم؟

و دست روی صورت‌م کشیدم:

– شما بذارید پای حواس پرت امروزم.

مختصری تکان خورد و نگاهی از کنار صورت‌م رد شد:

– به نظرم بهتره مراقب رفیقتون باشین قبل از اینکه

امروز کار دست خودشون بدن.

و من تازه متوجه حضور مهسا شدم که آن سمت دری

که باز بود ایستاده و نظاره گر ردیف شاهکارهای من

بود. نگاهم داشت بین مهسا و سعادت گشت می‌زد که

مهسا داخل اتاق آمد و در حالی که بازویم را گرفته

بود، چشم غره‌ی غلیظی نثارم کرد و در حالی که

لحنش آرامش دخترانه می‌گرفت رو به مهندس گفت:

– باور کنید همیشه اینطوری نیستا!

و یک جوری بازویم را فشار داد که حس کردم الان از

وسط نصف می‌شود:

– بیا بریم عزیم——زم.

هوا تاریک بود، نگاهم تا انتهای کوچه‌ی کوچکمان
رفت. وارد آنجا که می‌شدم انگار وارد خانه شده‌ام این
بن بست کوچک که فقط چهار در داشت بافت سنتی
خود را حفظ کرده بود، محله‌ای درست در مرکز شهر
تبریز. از این چهار در فقط آقای کاظمی خانه‌شان را
کوبیده و چهار طبقه ساخته بودند که برای هر دو
پسرشان طبقه جدا داشته باشند.

قبل از باز کردن کامل در نگاهم تا در خانه‌ی وارتان
رفت، دلم می‌خواست بروم و حال مادرش را بپرسم
ولی انگار در نبود امید بیشتر حواسم به

حساسیت‌هایش بود. قدم داخل حیاط پر از برف
نهادم، چقدر خسته بودم!

با مغزی پر از صدا و اتفاق خود را داخل اتاق انداختم و
با همان مانتوی تنم روی زمین ولو شدم، عجب روزی
را پشت سر گذاشته بودم، از همه‌ی صداها بدتر صدای

شیون زنی بود که برای مرگ شوهرش آرام نمی گرفت
و در آن وضع و حال بدش و با دستی گچ گرفته میان
اتاق خودش و بخش مراقبت های ویژه در رفت و آمد
بود.

چشم روی هم گذاشتم و بغضم از یادآوری کودک
هشت ساله ای که بخاطر نبستن کمر بند پرت شده و به
شیشه ی جلوی ماشین برخورد کرده بود و اینقدر که
دکترها نگران خونریزی مغزی اش بودند به فکر پای
شکسته اش نبودند.

بازویم را با تمام توان به پیشانی ام فشار دادم بلکه زق
زق سرم کمی آرام بگیرد، از سالم بودن بچه ی
دوساله ای که در بغل مادرش بود خوشحال بودم!
کودکی که فقط دستش زخم کوچکی برداشته بود و
من حتی جرات نکرده بودم خودم را معرفی کنم و

بگویم من از آشناهای مردی هستم که با او تصادف کرده‌اید.

همانطور خوابیده روسری را از سرم کندم و به سمتی انداختم:

- خدایا چه گناهی کردیم عقوبتش این شد؟
عذاب وجدان عین تیری داشت قلبم را خراش می‌داد،
دیشب امید با اعصابی خرد از این خانه رفت، هر قدر
تلاش کردم با حال خوب برود نشد که نشد و در نهایت
هم با ناراحتی رفت.

خدایا چه غلطی کردم؟ با همان چشمان بسته حواسم
رفت به چند ساعت پیش...

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟
و نگاه من که به چشمان گود افتاده و بی حالش دوخته
شد:

- حالت خوبه، چیزی خوردی یا برم بخرم بیارم برات؟

نفسش را فوت کرد و در حالی که عین من حواسش
رفته بود به صدای داد بلند قلدری که دستگیر شده
بود، گفت:

- آخه اینجا جای توئه؟ چرا اومدی؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

- جریان رو برام تعریف کن بینم چی شد؟ کلی
خواهش و تمنا کردم تا گذاشتن بینمت.
سری تکان داد:

- می خواستم بیچم توی خیابون خودمون که دیدم یه
ماشین با تابلوی آژانس درست نگه داشته دم خیابون
فرعی و داره با موبایلش حرف می زنه، خودتم می دونی
که چقدر اون خیابون سرازیریه دیدم تو اون زمین سُر
دور زدن خیلی سخته. به راننده گفتم یکم برو جلوتر
تا من از پشت سرت رد شم، عوض گوش دادن تازه
طلبکارم شد که بیا از جلو برو، هر چی بهش گفتم

خیابون سرازیریه و با این وضعیت زمین ترمزا کار
نمی‌کنه و عملاً پیچیدن غیر ممکنه گوش نکرد.
خلاصه مجبور شدم دنده عقب بگیرم که اگه لیز
خوردم یه فاصله ایمن داشته باشم حداقل... اصلاً
لاستیکام رو زمین نمی‌ایستاد...
آهی کشیدم:
- چقدر بهت گفتم عوضشون کن.
پشت سرش را دیوار تکیه داد:
- هیچی نگو سلوا، از صبح دارم جون می‌دم.
لبم را گاز گرفتم:
- خب بعدش چی شد؟
سری تکان داد:
- خواستم برم لاین بعدی که متوجه شدم یه ماشین
که معلوم بود اصلاً تو اون شرایط ترمزش نمی‌گیره با
سرعت داره نزدیک می‌شه منم دیدم اگه کنار نکشم با

اون سرعتی که داره بهم برخورد می کنه، مجبور شدم
سریع برگردم به لاین اول که لاستیکا لیز خوردن و
محکم خوردم به همون آژانس... سراسیمه تندی خیابون
و زمین لیز و ضربه‌ی ماشین دست به دست هم دادن
آژانسه سرعت گرفت و نتونست کنترل کنه جدولورد
کرد و خورد به تیر چراغ برق.
هر دو دستش را گذاشت روی صورت، نفس‌های
نامرتبش نشان از حال فوق بدش داشت:
- وای خدا سلوا دارم می میرم... از صبح هی می گم
کاش نمی کشیدم کنار، کاش همون ماشین قبلی بهم
می خورد، اصلا من می مردم.
کنترل اشک‌هایم دست خودم نبود:
- تو رو خدا بی تابی نکن امید، کاریه که شده و این ای
کاش‌ها جواب نمی دن فقط باید ببینیم الان باید چیکار
کرد.

و چقدر حرفش تیشه زد به امیدهایم:
- سلوا آخه من بیمه هم نداشتم.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۲۴#

برخاستم و نشستم، امید هیچ وقت آدمی نبود که
سبکسری کند. فقط دیر شدن واریز حقوقش موجب
این دیرکرد شده بود، واقعا چه کسی باید پاسخگو
می شد، الان تکلیف این وضعیت چه بود؟ آیا عاملین

این فروشگاه به نام متوجه بودند که همه کارمندانی که
درآمدی غیر از حقوقشان ندارند روی روز و ساعت
واریز حقوقشان تعهد دادند به صاحبخانه و نمی دانم
قسط بانک و چک و بیمه؟؟

چقدر دلم گریه‌ی از ته دل می خواست و انگار برای
همان هم خسته بودم. حتی برای اینکه بلند شوم و
حداقل یک تکه نانی در دهانم بگذارم پختن شام که
پیشکش... داشتم بالش را از کنار دیوار سمت خودم
می کشیدم که با شنیدن صدای موبایل به امید اینکه
پدر امید باشد و بتوانم برای گذاشتن وثیقه و آزاد
کردن موقت امید اقدام کنیم، به سمتش شیرجه رفتم.
با دیدن اسم مهناز سرم را روی بالش گذاشتم و
موبایل را با تعلل کنار گوشم نگه داشتم:

- سلام جانم خوبی؟
صدا خیلی صاف نبود:

- سلام، خودت چطوری؟

خیلی خوب بودم:

- ممنون.

نمی دانم بخاطر صدای بدون انرژی ام بود که لحنش

حسی از شرمندگی گرفت:

- سلوا جان مهتاب گفت باهات درباره خونه حرف زده!

با وجود مکثی که کرد مغز در حال انفجارم هیچ پاسخ

درستی برای دادن نیافت و مهناز خودش مجبور شد

ادامه دهد:

- خواستم بگم تو رو خدا فکر نکنی نمک شناسیم

ها، بین اگه محمود اینقدر وضعش بد نبود...

میان حرفش گفتم:

- مهناز چرا داری توضیح می دی؟ این حق شماست.

این خونه ارث پدریتونه، من بعد مرگ مامانم بیش از

پنج ساله که اینجام و الان که عمه چند ماهه به
رحمت خدا رفته این لطف شما بوده...
او هم به تبعیت از من میان حرفم پرید:
- سلوا مزخرف نگو، من و مهتاب این سر دنیا خیالمون
راحت بود که تو پیش مامانی. هیچ منتهی سرت نیست
به خدا! به جوون فربدم اگه محمود نیاز نداشت اصلا
اون خونه رو نمی فروختیم. دلمون خوش بود تو ایران
یه جا داریم که برا خودمون باشه ولی این پسر
بی خیال کلی قرض بالا آورده، گفتیم بفروشیم ببینیم
می تونیم یه ذره کاراش رو راست و ریست کنیم یا نه.
اوه چقدر سر دردم آزار دهنده شده بود، لب زدم:
- مهناز جان خیالتون راحت انشاالله سر ماه یه خونه
اجاره می کنم.
تند و سریع گفت:

- زنگ زدم همینو بگم، ببین عجله‌ای نیست درسته ما
سپردیم برا اونجا مشتری پیدا کنن ولی معلوم نیست
کی فروش بره یه ماه دیگه، شش ماه دیگه، یه سال
دیگه... تازه بعد اینکه فروش رفت یه فرصت یکی دو
ماه می‌گیریم برای تخلیه. زنگ زدم بهت بگم فعلا
جایی رو اجاره نکنیا، پنج شش ماه هم کمتر اجاره
بدی غنیمته.

تا دیروز مهمترین مسئله‌ای که ذهنم را درگیر کرده
بود همین بود و الان چقدر برایم بی‌اهمیت بود:

- ممنون ولی من تو اولین فرصت...

مهناز باز عجولانه گفت:

- تو رو خدا سلوا اذیت نکن، یه خونه اجاره کردن کار
یکی دو هفته هست زمان نمی‌بره، اصلا ببین فکر کن
باید یکی باشه در اون خونه رو رو مشتری وا کنه دیگه
باشه؟ نه بگی باور کن دلخور میشم.

- ببین...

باز نگذاشت حرفم را بزخم:

- می دونم اونجا وقته خوابه، نمی خوام خیلی وقت رو

بگیرم، فقط اینم بگم هر چی تو اون خونه هست

همه اش مال توئه، می دونم خیلی هاشون قدیمی شدن

ولی خب هستن یه چیزایی هم که به دردت بخورن

مثل یخچال و اینا که یکی دو سال پیش نوشون

کردیم. به جان خودم من همه اش دلم پیش توئه، اونجا

بودم نمی داشتم دست تنها بمونی. از وسایل چیزی هم

به دردت نخورد بفروزش و به جاش نوش رو بخر...

فقط باز می گم تا من بگم همون خونه می مونی، باشه؟

نفس آه ماندم را رها کردم:

- محبت تو برام ثابت شده است، ممنون ولی...

کلافه غر زد:

- ولی نیار دیگه، تو رو به ارواح مامان بگو باشه و
اذیتم نکن. کاری نکن که روح مامان تو اون دنیا از
بی معرفتی ما در عذاب باشه... بعدم خواب بودی؟
صدات خیلی کسله، از دست ما ناراحتی؟
داشت برای خودش چه می گفت؟
- نه امید دیشب تصادف کرده...
صدایش بلند شد:
- خدای من، حالش خوبه؟
آهسته گفتم:
- آره حال خودش خوبه، هر چند فعلا دو شبه
بازداشته.
متعجب شد:
- چرا بازداشت؟
مشت آزادم را به زمین زدم:

- تو تصادف یکی مرده و دو نفر بیمارستانن که حال
یکی شون خیلی خوب نیست.

با شنیدن آوای وای ادامه دادم:

- این دایی تو رو هم شکر خدا از صبح هر چی زنگ
زدیم نتونستیم پیداش کنیم که بلکه لطفش شامل
حالمون بشه و یه سندی چیزی بذاره بیاریمش بیرون.
صدای مهناز آهسته شد:

- متاسف شدم، ان شاءالله که حل بشه مشکلتش،
بی خبرم نذار... فعلا باید برم کار دارم.

به گوشی در دستم نگاهی کردم و پوزخندی زدم،
چقدر به متاسف شدنش احتیاج داشتم، کمک بزرگی
بود!

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۲۵#

شنیدن صدای بلندی باعث شد سرم را بالا بگیرم،
نگاه مهسا هم به سمت در بود. آهسته گفتم:
- این یارو نرسیده بد گرد و خاک کرده‌ها.
مهسا اخم ریزی کرد:
- اون بدبخت اسم داره، مهندس سعادت... اگه هم
سخته حالا چون تویی بگو کامی جون!
سری به کلافگی تکان دادم:

- دلت خوشه‌ها مهسا! من کجام تو کجایی؟ همین
کامی جون گفتم مونده... همین جناب کامی جونت
سر ماه شوتم نکنه بیرون خیلیه!
نگاه کنجکاو مهسا باز معطوف بیرون از اتاق شد؛
صدای واضح مهندس سعادت می‌آمد:
- خودت لیست دقیق بهم می‌دی یا پای پلیس رو
بیارم وسط؟
ابرویی بالا پراندم:
- با کیه؟
مهسا نوک انگشتش را میان دندان برد:
- جرات نمی‌کنم نگاه کنم...
سعی کردم حواسم را به طرح زیر دستم بدهم:
- اصلاً ولشون کن، ببینم نگفتی جناب هیولا به تو هم
مشق شب داد یا نه؟
با همان حواسی که پرت سر و صدای بیرون بود، گفت:

- آره ولی مثل مال تو معما نداره، طرح یه تالاره
سبکه.

در حال کار با طرحی که در کامپیوتر داشتم، گفتم:
- یه جوری خواست تلافی کنه دیگه...

که این بار صدا فریاد شد:

- روال کاره؟ خجالت نمی کشی و اینقدر راحت می گی
همیشه این کارو کردی؟

تمرکز نداشته ام هم به هم ریخت، اعصاب درست

درمانی هم نداشتم، بازداشت بودن امید و اینکه

عرضه ی بیرون آوردنش را نداشتم از یک طرف و حال

و وضع آن کوچولویی که در بخش ویژه بود از طرف

دیگر و حال این سر و صدا نور علی نور شده بود.

مهسا نگاه کوتاهی به سالن انداخت و در حالی که

سرش را یک طرفه می کرد سمتم آمد، با دیدنش

سریع گفتم:

- مهسا منو بی خیال.

خندید:

- جون من! اصلا مگه چایی خوردن جرمه؟ بیا برو مثلا

داری میری برا خودت از آبدارخونه چای بریزی.

حواسم را به طرح زیر دستم انداختم:

- گوشای خودت درازه!

سر مهسا مقابل نگاهم قرار گرفت:

- دارم هلاک می شم ببینم داره کی رو می شوره پهنش

می کنه تو آفتاب... بیا برو دیگه، این تن بمیره!

پوفی کشیدم و در حالی که سری به تاسف تکان

می دادم بلند شدم، همیشه همین بود. هر جا به مشکل

برمی خوردیم، من باید پا پیش می گذاشتم، مهسا بر

خلاف زبان درازش قد یک موش هم جرات نداشت.

فنجانم را به دست گرفتم و از اتاق بیرون زدم، راستش

برای خودم هم سوال بود که این جوجه رئیس حال چه

کسی را از راه نرسیده گرفته و صدایش را در شرکتی
که تا آن روز همیشه ساکت بود، به سرش انداخته که
با دیدن در باز اتاق عیوضی چشمانم چهار تا شد!
جناب مهندس عیوضی تقریبا بعد از رئیس همه کاره
بود، یک جوری مسئول مالی شرکت!
نرسیده به سالن اصلی پا کند کردم و صدای آهسته‌ی
عیوضی را شنیدم:

- ببینید مهندس این اتفاق مهمی نیست، شما تازه
اومدین...

دوباره صدای سعادت بالا رفت:

- چیز مهمی نیست؟ واقعا چیز مهمی نیست؟ اگه
قیمت فرضی در اومده‌ی میلگرد از کارخونه یه تومن
باشه تو داری سه تومن برا کار در میاری مهم نیست؟
عیوضی هنوز مصر بود صدایش را کسی نشنود:

– همه همین کارو می‌کنن، اصلاً پدرتون هم
می‌دونستن.

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۲۶#

دست سعادت محکم روی میز کوبیده شد:
– اینو تو گوشت فرو کن مهندس، من منم نه هیچ کس
دیگه و فقط بخاطر سابقه‌ی ده پونزده ساله‌ای که اینجا
داری یه ضرب نمی‌گم بیرون ولی دیگه تو بخش مالی

هیچ مسئولیتی نداری. اگه یه بار دیگه از این دست کارا ازت ببینم سر و کارت مستقیم با پلیسه من برعکس پدرم هیچ ابایی از کلانتری و شکایت و پلیس و دادگاه ندارم.

آهسته یک قدم عقب گذاشتم، از اینکه طرف حساب جوجه رئیس عیوضی بود راضی بودم ولی حس کردم طرف بد عنق تر از این است که با کسی شوخی داشته باشد، اما هنوز قدم دوم را درست برنداشته جناب چرخید و از بخت بد نگاهش روی من نشست.

آب دهانم را آرام قورت دادم بدجوری اخم داشت، زیبا صبح گفته بود آخر وقت که از شرکت می رفته آنجا حضور داشته و صبح هم موقع آمدن همچنان در شرکت بوده! هر چند فاصله چند متری از هم داشتیم ولی ریز شدن چشمانش از چینی که گوشه‌ی چشمانش خورد قابل تشخیص بود. برای اینکه آنجا

بودنم را توجیه کرده باشم، گلویی صاف کردم و همراه
با سلام نسبتاً بلندی به سمت آبدارخانه حرکت کردم،
چایی خوردن که در شرکت جرم نبود، بود؟
در آن بلبشو انتظار جواب سلام نداشتم، فقط از
گوشه‌ی چشم دیدم که در حال گفتن:
- برو به کارت برس.

دستی هم در هوا به سمت عیوضی تکان داد، یک
حرکتی مثل اینکه بگوید برو گمشو! قبل از دیدن
عیوضی این بحث برایم خیلی قابل توجه نبود ولی
اینکه طرف به محض رسیدن بخواهد توک عیوضی را
بچیند یعنی بدون تردید من تازه از راه رسیده هیچ
امنیتی نداشتم.

می‌خواستم خیلی آهسته داخل آبدارخانه پناه بگیرم
که صدایش آمد:

- خانم صبوری پنج دقیقه‌ای آماده باشین!

سر جایم ایستادم، صبوری دیگری هم در شرکت بود؟
آن هم خانوم! خانم‌های شرکت عبارت بودند از مهسا
نادری، زیبا محمدپور و من که خیلی اتفاقی نام
فامیلیم صبوری بود.

چرخیدم و برای اینکه از سوتی‌های روز پیشم ندهم
بدون حرف نگاهش کردم ببینم شاید گوش‌هایم
اشتباه شنیده و افکارم این کلمات را در ذهنم ردیف
کرده، برای جمله‌ی بی‌معنی آماده باشین، ذهنم
پردازش درستی نداشت. ولی نگاه مستقیم و خیره‌اش
روی خودم و ابروان گره‌خورده‌ی بازمانده از بحث چند
دقیقه پیشش چیزی غیر از این را نشان می‌داد. امروز
تسلطم روی خودم خیلی بیشتر از روز پیش بود، شبی
که نخوابیده و یک سر فکر کرده بودم انگار کمی
اتفاقی که افتاده بود را میان فکرم جا داده و از آن
عدم تمرکز و گیجی روز پیش خبری نبود.

تا جایی که می توانستم محکم گفتم:

- کاری با من داشتن؟

کنج لبش کج شد، به نظر هنوز بدعنع می رسید.

خیلی سریع گفت:

- نه! گفتم دوتایی یه صبحونه دو نفره بزنیم.

ابرویم بالا پرید، اخمی کردم:

- آهان متشکرم صرف شده...

و حرصی عقبگرد زدم تا به اتاق برگردم که نفس

بلندی کشید و انگار لحنش کمی آرامتر از پیش شد:

- خانم محمدپور با مهندس عطایی تماس بگیرید و

بگید ساعت ده و نیم سر پروژه الماس باشن باهاشون

کار دارم، در ضمن برا مهندس صبوری هم برگه

ماموریت رد کنین همراه من میان.

نگاه متعجبم سمتش رفت که بدون توجه به حضور من

وارد اتاقش شد و در را بست.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۲۷#

.....💎💎.....

ساکت و بی حرف تمام تلاشم این بود که نگاهم سمت
چپ نرود، با وجود اینکه خیلی هم به این مسائل
حساس نبودم ولی اینکه کنار رئیس جوانم بشینم
برایم کمی سخت بود. حواسم به چند دقیقه قبل بود

که به محض تعللم بین سوار شدن به صندلی عقب یا
جلو خیلی سرد گفت:

- از نوجوونی من و شما خیلی گذشته خانوم!
و خودش سمت در راننده رفت. حرف کوتاه و بی ربطش
خیلی معنی داشت، یعنی این ادا اطوارها مال
بچه هاست لوس نشو. در همین یکی دو دیدار
کوتاهمان اینقدر رفتار و حرف بی ربط و باربط از او
دیده بودم که اگر در مواقع عادی بود می توانستم در
موردشان کلی فکر کنم ولی خب راستش شرایط امید
کل حجم فکری ام را اشغال کرده بود. دیگر بی خیال
شدم و همان کنار راننده نشستم، منم یکی از
کارمندان! مگر الان عیوضی یا عطایی یا بقیه بودند
می رفتند عقب بنشینند؟

و الان که رفتار جدی و تا حدی بی تفاوت او را
می دیدم، نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت

بابت رفتارش که خوشبختانه صدای موبایل او اجازه‌ی
افکار دیگر را نداد. برای من فقط یک چیز مهم بود آن
هم اینکه با شغل من کاری نداشته باشد والسلام...
حتی برعکس غش و ضعف مهسا، خوش تیپی و
اخلاقش هم خیلی برایم اهمیت داشت.
- به به پدر جان می بینم تازگی ها زود زود دلتون برام
تنگ می شه!
توجهم بدون اینکه بخوام به مکالمه همراه با
پوزخندش جلب شد:
- بله خووووبم... حال شما هم خوبه؟... خب شکر خدا...
اگه غرض احوالپرسی بود ملالی نیست جز...
و مکثش با نفس تند و پر غیظی همراه شد. این بار
صدای خنده‌ی نیشدارش اینقدری بود که به گوش آن
طرف خطی هم برسد:
- هزار ماشالا خبرا هم چه زود مخابره می شن.

و بلافاصله صدا و قیافه‌اش به احم نشست:

- بابا دو حالت بیشتر که نداره، یا به من اعتماد دارین یا ندارین، درسته؟ این قضیه شکل دیگه‌ای نداره... اگه بهم اعتماد دارید حداقل برای مدتی هم شده واسطه این و اون نشین و اگه ندارید که منو به خیر و شما رو به سلامت... من همین الان خودمو می‌رسونم فرودگاه و با اولین پرواز برمی‌گردم تهران. خیلی رو راست بگم من هیچ احتیاجی به شرکت و ثروت و اعتبار شما ندارم، اونجا کم و زیاد زندگی خودمو دارم و شغلم... و می‌دونم تهران جاییه که برای پیشرفت من و امثال من جا زیاد داره. بهم گفتین قرار به کسب شهرت و تبلیغ هست چرا برای یه شرکت غریبه بیا شرکت خودمون و من فکر کردم آره چرا که نه! هم شما بعد سی و چند سال کار نیاز به استراحت دارین و هم خب اینجا عوض اینکه درصد سود بگیرم درصد سود می‌دم و این به

نفعمه ولی در عین حال به هیچ عنوان رشته‌های وصل
به گذشته رو هم نبریدم...

کمی سکوت کرد و تک خنده‌ای زد:

- مشکل همینجاست، عیوضی یا هر کس دیگه... من
اصلا نمی‌خوام در مورد عیوضی بحث کنم، نه تنها با یه
دو دوتای ساده متوجه شدم سر هر خرید ایشون یک
درصد قابل توجهی به جیب می‌زنه بلکه طرف حساب
کارخونه هم همین کارو می‌کنه حتی خودشم تکذیب
نمی‌کنه و می‌گه این رواله کاره و همه این کارو می‌کنن
و رو این حساب خود شما هم می‌دونید ولی از نظر من
درست نیست... حتی من این جناب رو اخراج هم
نکردم، فقط محدودش کردم از دسترسیش به امور
مالی...

این بار سکوتش نشان می‌داد که مهندس سعادت پدر
رشته کلام را به دست دارد، طول کشید که سری تکان
دهد و بگوید:

– حرف آخر اینه، من فردا باید یه سر به تهران بزنم،
بازدید از پروژه دارم. شما برید فکراتون رو...
و مکث بین کلامش حس کردم خیلی معنادار شد تا
ادامه داد:

– بکنید و فقط تا ساعت چهار بعد از ظهر فردا فرصت
دارین بهم بگین قراره برگردم یا نه؟ فکر کنم کاملاً
واضح گفتم، نه؟ من برگردم قرار نیست سر هر
تصمیم جنجال داشته باشیم، نه حالش رو دارم و نه
حوصله‌اش رو... خودتونم منو خوب می‌شناسین و
می‌دونین که زیاد آدم صبوری نیستم و بین فکراتون
اینم به همفکرتون تذکر بدین که اگه من هشت نه
سال قبل، از صفر شروع کردم و تونستم رو پای خودم

بایستم برای بعد این هم می‌تونم و سر نمی‌دونم چه
کنم و چرا و چیدمان و تجلل و سادگی و خلاصه هر
چی.... دارم تاکید می‌کنم بابا هرچی که به من مربوطه،
دقیقا به من مربوطه... فعلا روزتون خوش.
و موبایلش را کمی حرصی روی داشبورد پرت کرد.
نگاهم کمی متعجب و ترسیده سمتش رفت، وقتی این
جناب جوجه رئیس با عیوضی و پدرش اینطوری رفتار
می‌کرد واقعا که حساب ما با کرام الکاتبین بود. هر
چند از بخش‌هایی از حرف‌هایش هم سر در نیاورده
بودم و نمی‌فهمیدم شرکت و عیوضی چه ربطی به
سادگی و تجمل و تجلل داشت.



#بازنده‌هانی‌خندند

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۲۸#

از یاد آوری حال گیری عیوضی انگار کمی دلم به
خوشی نشست، از آن مردک بی جنبه اصلا خوشم
نمی آمد، خیلی فرصت طلب بود.

- نظر شما چیه؟

در ماشین که غیر از من و او کسی نبود! دیگر گیج
بازی در نیاوردم و خونسرد گفتم:

- در چه موردی؟

نگاه زیر چشمی اش خیلی کوتاه سهمم شد:

- اینکه بمونم یا برم؟

ناخواسته تای ابرویم بالا پرید:

- خب من تموم شرایط زندگی شما رو نمی‌دونم که
بخوام در موردش نظر بدم ولی معتقدم آدم شرایطش
رو داشته باشه برای خودش کار کنه بهتر از اینکه
برای دیگران کار کنه.
تبسمی کرد:

- البته منظور من از این سوال اونی نبود که شما
برداشت کردی، بیشتر این بود که شما چی دوست
داری مدیریت اونجا با من باشه یا با پدر؟
همراه با تنفس طولانی ولی محوم سعی کردم تمام
افکار پس زمینه را پس بزنم و درست همان جا کنار او
باشم:

- برای یه کارمند زیاد فرق نمی‌کنه کی رئیس باشه،
هر چند یکی دو روز برای قضاوت در مورد شما هم
خیلی کمه ولی...

خیلی صادقانه و تا حدی جسورانه گفتم:

- بخوام رو راست باشم، وقتی پدرتون بودن شرکت
آروم تر و بی سر و صدا تر بود، تازه مشق شب هم
نداشت!

این بار نگاه کامل تری سمتم انداخت و در حالی که
صدای بلند خنده اش فضای کوچک ماشین را پر
می کرد، گفت:
- عالی بود!

صدای خنده اش آنقدر انرژی داشت که لبخندی هم بر
لب من بیاورد، نگاهم روی آستین های بالا رفته ی
لباس کرم روشن کاملاً متفاوت از دیروزش رفت و به
این فکر کردم که من باز صبح حس و حال تغییر لباس
نداشتم.

- خب حالا تکلیفت رو به کجا رسوندی؟ ده روز بیشتر
وقت نداریا!

ته مایه‌های خنده همچنان روی صدایش انعکاس داشت، رئیسی که خیلی زود خودمانی شده بود. شاید هم دلیلی برای احترام بیشتر نمی‌دید. نمی‌دانم ولی این مفرد خطاب کردن از همان لحظات اول خیلی هم برایم اهمیت نداشت که درباره‌اش فکر کنم، یعنی اصلاً این دو روز هیچی سر جای خود نبود. به جای جواب سوالش سریع گفتم:

– خوب شد یادم افتاد. می‌خواستم در این مورد باهاتون صحبت کنم...

و کمی به سمتش چرخیدم:

– با توجه به اینکه گفتین تایم اداری روش کار نکنم، امکان داره چند روزی بعد وقت اداری تو شرکت بمونم تا بتونم رو سیستم پیاده‌اش کنم؟
مختصری جدی‌تر شد:

- چرا که نه، فردا رو تهر انم، اگه برگردم از پس فردا
می تونی بمونی، خودمم تا آخر شب تو شرکتم، طول
میکشه بتونم رو همه پروژه ها مسلط بشم. اگه هم
برنگردم که خب مشق شب!!! کلا منتفیه!

پشتم را به صندلی فشار دادم، یک چیزی میان فکرم
درست سر جایش نمی نشست، خب من این مرد را زیاد
نمی شناختم؛ نه اگر رو راست بودم باید می گفتم همان
کم هم نمی شناختم و تنها بودنم با او در یک شرکت...
در حالی که سعی می کردم کاملاً درخواستم طبیعی
باشد، گفتم:

- خانم نادری هم می تونن بیان؟

حس کردم کمی گوشه ی لبش بالا رفت:

- اشکال نداره به مهسا هم بگو، ممکنه مهیاد هم برا
کمک به من بیاد.

دلم اندکی آرامش گرفت، حال برای این صمیمت کلام
و مخاطب قرار دادنش دلیل داشتم؛ به هیچ عنوان
حوصله‌ی جنجال دوباره نداشتم. شاید خوش خیالی
بود یا نمی‌دانم همان چیزهایی که می‌گویند جوانان
دارند و من همیشه به خودم گفتم نباید داشته باشم،
حداقل در رابطه با جنس مخالف! اسمش چه بود؟...
آهان رویا! من ذهنم را از هر چه اسمش رویا بود خالی
کرده بودم، شاید هم بهتر بود بگویم همواره تلاش
کردم خالی کنم! همانها که مهسا هر روز هر روز
داشت، همان حرف‌های پرشوری که نسبت به تمامی
دانشجوه‌های پسر دانشکده‌مان می‌زد و کلا هر پسر
مجردی که در اطرافمان بود و ته نود درصدشان هم تو
خالی و تفریحی و گذرا بود و شاید سه ماه بعد خودش
هم طرف حساب حرف‌هایش را یادش نمی‌آمد و من
همیشه یادم بود رویا نبافم...

و چه بد که همیشه هم این رویا بود که به سمتم هجوم
می آورد و من هر بار چه قدر باید عذاب می کشیدم و
هر بار چقدر باید دلیل جفت و جور می کردم که... نه!
من از دل دادن هم گریزان بودم و امید، مرد
برجسته ی زندگی من...

چشمانم با درد روی هم نشست، خدایا همین را هم از
من می گیری؟ من که با تمام قدرتم به او گفتم نه! من
که خودم داشتم کنارش می زدم، این چه مصیبتی بود
که گرفتارمان کردی.

- خوبی؟

نگاهم سمت صدا رفت، زل زده میان چشمانم و کمی
خم شده... ماشین کی ایستاده بود؟ باز که شکر خدا
غرق بودم! چند پلک پشت سر هم زدم و نفسی که
سعی کردم بی صدا باشد و کمی عجولانه و کمی
تند تند برای رفع و رجوع به زبانم حرکت دادم:

– بله... بله... یه لحظه حواسم نبود... رسیدیم؟
سرش را پس کشید و برعکس تصورم اخمی جای
نیشخند مورد انتظار من بر چهره‌اش نشست:
– اوهوم.
و بدون حرفِ بیشتر در را باز کرد و پیاده شد.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۲۹#

برای بار هزارم متر را تا انتهای دیوار کشیدم، واقعا
چطور می گفتند مردها قادرند فکرشان را در لحظه نگه
دارند و به اتفاقاتی که در خانه و اطرافیان رخ می دهد
فکر نکنند. این معمایی بود که شاید هرگز قادر نبودم
حلش کنم. آن هم در حالی که در همه ی لحظات کار،
دلم جوش این را می زد که چه اتفاقی برای امید رخ
می دهد.

- یادداشت کردید؟

بدون اینکه نگاهم را به سمت مهندس عطایی کج کنم،
گفتم:

- الان یادداشت می کنم.

عطایی دستانش را تا بالای سرش کشید:

- من که خسته شدم شما رو نمی دونم.

تبسم کمرنگی کردم:

- منظور تون این نیست که دیگه ادامه ندیم؟

خنده‌ی مردانه‌ای کرد:

- آقربون آدم چیز فهم!

لبخندم کمی پر رنگ تر شد:

- هنوز کار و نصف هم نکردیم.

دستی در هوا تکان داد و با لحن بانمکی گفت:

- آتدی گلمیر دالیمیز جان کی! (یعنی سواره

دنبالمون نکرده که!)

مانتوی خاکی‌ام را تکاندم:

- پس بمونه برا فردا؟

سری تکان داد و به سمت راه‌پله‌ی نیمه آماده حرکت

کرد، در حالی که کمی خم می‌شد گفت:

- رئیس یه گوسفندم بخوان قربونی کنن یه چیکه آب

می‌ریزن حلقشا!

در حال چک کردن کاغذ زیر دستم نگاه دوستانه‌ای

سمتش انداختم؛ قبل از آن برخورد مستقیمی با او

نداشتم و این چند ساعتی که با هم کار کرده بودیم نه تنها از خوش مشربی و طنز کلامش خوشم آمده بود، بلکه از معدود آقایانی بود که خیلی راحت و معمولی رفتار می کرد و برای برخوردهایش حدود درستی داشت. البته ناگفته نماند نگاهم چند باری روی حلقه‌ی دست چپش نشسته بود، هر چند از مردان متاهل هم رفتارهایی دیده بودم غیر قابل توصیف ولی این یکی انگار از آن قماش نبود.

صدای قدم‌های محکم و مردانه‌ای نشان از حضور همین جناب رئیس داشت. سر بالا کشیدم، با آرامشی که از اولدرم بولدرم صبحش بعید به نظر می رسید، سر پله‌ها ایستاد و نگاهش در محوطه چرخید، از من با مکث مختصر رد شد و نگاه خندانش سهم عطایی شد:

- چیه مهندس تشنه‌ای؟

عطایی مقابلش ایستاد:

- نه گاهی دلم می خواست بدونم دوران برده داری
یعنی چی که خدا حاجت روات کنه، فهمیدم.
حواسم به کار خودم بود و کمترین دخالت در
گفتگویشان نداشتم، سرم گرم جمع کردن تجهیزات
بود که برای تطبیق نقشه آورده بودیم که با حس
نزدیک شدن دو نفری شان سر بلند کردم. سعادت
نگاهی به من انداخت و دوباره رو به عطایی گفت:
- پادگان نیست که، خسته شده بودین می اومدین
پایین یه چایی چیزی می خوردین.
عطایی غر زد:
- بابا منو از سر ساختمون کشیدی اینجا که پیام در و
دیوار متر کنم؟ این کارو به بچه ابتدایی هم می سپردی
انجام می داد.
لحنش جدی شد:

- نمی شد، حتی یه ماه هم از کارات عقب بیفتی
اشکال نداره. به دقت و درستی کارت اعتماد دارم،
بین کل پروژه های شرکت رو خودت دونه دونه تطبیق
نقشه می دی، هر چند نفر کمک هم لازم داشته باشی
برات می فرستم. می خوام برآورد هزینه هم کنی، اینکه
چقدر تا اینجا هزینه شده و حدود چقدر تا انتهای کار
وقت و هزینه لازم داریم. خب؟
از لبخند روی لب عطایی هم خبری نبود:
- باشه، بچه ها می گفتن حال عیوضی رو گرفتی؟

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۳۰#

کنج لبش کشیده شد:

- دلیل زیاد داشتم، در کل این اولین کاری بود که به محض رسیدن دلم می خواست انجام بدم.

تای ابروی عطایی بالا پرید:

- یه عده معتقدند کارت درست نبود و حداقل باید صبر می کردی جا پات محکم شه.

دستی در هوا تکان داد:

- آدم محتاطی نیستم خودتم می دونی.

و روبرویم ایستاد و برگه هایی که می خواستم داخل پوشه قرار دهم از دستم کشید:

- همه چی مرتب بود؟

با توجه به سابقه‌ی عطایی سکوت کردم تا خودش
جواب دهد:

- نود درصد آره، ولی یکی دو جا هم کمی خطا بود که
رو نقشه علامت گذاشتم. اممم... در ضمن نمی‌دونم یه
چیزی بگم یا نه؟
سعادت با گفتن:

- یه لحظه صبر کن!

به سمت من برگشت و نگاهی کوتاه برای لحظه‌ای
روی سر و وضعم چرخید:

- تو این سه طبقه‌ای که بررسی کردین شما اشکالی
ندیدین؟

شانه‌ای بالا کشیدم:

- البته تمرکز ما فقط رو تطبیق نقشه بود، نمی‌شه
گفت اشکال داشت ولی یه چیزایی به نظر من برای این

مجتمع تجاری بزرگ خیلی معمولی و عادی بود که
همون پایین هم به مهندس عطایی گفتم.
سعادت سری تکان داد و روی صحبتش سمت عطایی
رفت:

- چطور شما از همون اول اعتراض نکردی؟
پوزخندی گوشه‌ی لب عطایی نشست:
- سندیکای عیوضی اینا معمولاً نمی‌داشتن پروژه‌های
بزرگ و پر درآمد رو کسی غیر خودشون دست بگیره!
سر سعادت به تاسف جنبید:
- خب مهم نیست، من با مردانی صحبت می‌کنم،
تغییرات اساسی رو چیدمان سالن اصلی دارم یه روز
تعیین می‌کنم شما هم بیاین بشینیم طرح جدیدی رو
پیاده کنیم ولی بیسمون باید همین چارچوب باشه...
من فردا نیستم ولی شماها فردا بیاین و کارو ادامه
بدین، در ضمن...

و نیم نگاهش سمت من معطوف شد ولی روی کلامش
باز با عطایی بود:

- دلم می‌خواد مهندس صبوری رو هم یکی عین
خودت بار بیاری، نیروی جدید لازم دارم. بعد این خانم
صبوری کارآموز خودته!
عطایی سری تکان داد و در حال حرکت سمت پله‌های
نیم ساخته گفت:

- باشه یه مدتی امتحانشون می‌کنم ببینم به درد
بیرون شرکت می‌خورن یا همون کاغذبازی‌های داخل
شرکت براشون مناسبه، من دیگه باید برم، نیم ساعت
دیگه با یه اکیپ سر ساختمون قرار دارم باید کار
تحویلشون بدم.

سعادت دستی برایش تکان داد:

- به سلامت، راستی دوقلوهات رو ببوس.
خنده به لب عطایی نشست:

- شونصد ساله رفتی فکر کردی دوقلوها همونقدری

موندن؟ الان به کس کسونشون نمی دم به کس

نشونشون نمی دم!

سعادت هم خندید:

- چند سالشونه؟

نگاهم خیره، کنجکاو و انگار یک جوری ناباور و شاید

هم پر حسرت میان چشمان پدری بود که انگار با

حرف زدن از دخترانش تا آن ته قلبش برق می زد،

حتی در حرف هایش هم چیزی جاری بود که در

طبیعت هم به آن شفافی هیچ چیز نبود:

- چهارده سالشونه، عشقای بابان.

و من چرخیدم، دلم عینک رئیس را می خواست، نور

ساطع شده زیادی بود، چشمانم را می زد و شاید

بیشتر از چشمانم قلبم را، آدم حسودی نبودم، نه...

شاید هم بودم. سرم را گرم مرتب کردن دوباره ی

وسایل کردم، برایم اهمیتی نداشت که عطایی در
مقابل «خدا حفظشون کنه»ی سعادت با چه شوری
می‌گفت:

– دعا می‌کنم خدا از این عسلا نصیبت کنه ببینی
دختر داشتن چه نعمتیه.
به سمت راه‌پله راه افتادم تا این دو مرد را با
دخترانشان تنها بگذارم، حس اضافه بودن داشتم؛ من
هیچ کدام را نمی‌شناختم که این بار انگار صدای
خنده‌ی رئیس برایم خوش نیامد:
– حالا ما تو ملکه زنبورش موندیم، عسل پیشکش!
دستم را مقابل دهانم گرفتم بلکه کمی گرم شوم، سرم
که گرم فعالیت بود، سوز هوا را نمی‌فهمیدم.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۳۱#

کیف دستی‌ام را باز کردم و دوباره بستم، کلافه بودم.
وجود رئیس جدید، منطقه‌ی امنم را در شرکت دچار
خطر کرده بود، انگار دستخوش تغییر شدن برایم
خوشایند نبود، نمی‌دانم شاید هم لفظ کارآموز برایم
دوست داشتنی نیامد، خلاصه هر چه که بود چیزی
آزارم می‌داد. برای چه زودرنج شده بودم نمی‌دانم،
شاید هم جای خالی اوپی که هیچ وقت نداشتم خیلی

خالی تر شده بود. نگاهم سمت ساعت رفت، امروز وقت
اداری کش نیامد؟

سعادت در حال استارت زدن گفت:

- هر چی که برای بهبود شرایط این مجتمع به نظرت
می‌رسه یادداشت کن تا هم سر جلسه چیزی برای ارائه
دادن داشته باشی و هم من معتقدم خانوما به چیزای
ریزی توجه دارن که ما نداریم، برای همین همیشه
دوست دارم تو اکیپ حتما به خانوم مهندس هم
داشته باشم.

فضای اطرافم یک مرتبه سبک شد، چرا همیشه فکرم
بدترین‌ها را کنار هم می‌چید. طبق عادت همیشه آنچه
در فکرم می‌گذشت به زبان آوردم:

- راستش فکر کردم خواستین به جوایبی تبعیدم
کنید از شرکت!

جفت ابرویش را بالا داد و تک خنده‌ای زد:

- تبعد برا چی؟

شانه بالا انداختم:

- نمی دونم شاید برای نبودن دیروزم، اینکه...

و دلم نخواست توضیح بیشتر بدهم:

- به هر حال یه فکر بود.

نگاه خونسردش رو به جلو بود:

- برا همین کل امروز نمی شد با یه من عسل هم

خوردت؟

چشمانم چهار برابر شد، این پسر یا خیلی راحت بود یا

خیلی خیلی راحت! رعایت هم به هیچ عنوان نداشت،

خودش هم به عطایی گفت که آدم محتاطی نیست!

نامحسوس لبم را از داخل گزیدم، کاش می شد

می توانستم تذکر بدهم ولی خب فعلا ایشان جناب

رئیس بودند، آن هم رئیسی که خودش گفته بود به

احتمال زیاد، کلی تغییرات در سیستم شرکت وجود دارد.

قیافه‌ام ناخواسته به اخم نشست و سرم به سمت شیشه‌ی سمت راست چرخید، دلیلی وجود نداشت به حرف صد من یه غازش جوابی بدهم. دستم را روی کیفم نگه داشتم، نگران بودم تماسی باشد و نفهمم. انگار سکوت‌م خیلی برایش خوشایند نبود که این بار صدای جدی‌اش را شنیدم:

- خانم صبوری واسه خودت یه رزومه‌ای بساز که فردا روز مقابل کسایی مثل من حرف برا گفتن داشته باشی. عطایی یکی از خوبای شرکته و یه حسن بزرگش اینه که علی رغم خوب بودن کارش آویزون کسی نمی‌شه برای دیده شدن؛ چیزی که من واقعا ازش بدم میاد. قبلنا روابط خانوادگی هم با هم داشتیم و می‌دونم

چشم و دل پاکه، بدون تردید چیزهای زیادی هست
که می‌تونی ازش یاد بگیری.

زمانی است که زندگی انگار دکمه‌ی تغییرش را
می‌فشارد و هر چه هم تلاش می‌کنی که همه چیز را
برگردانی به روال قبل، نمی‌شود که نمی‌شود. این دکمه
مدتی بود در زندگی من فعال شده و عجیب خودسرانه
بازی‌ام می‌داد، خانه باید تغییر می‌کرد، شغلم دچار
تغییر شده، زندگی و همسایه‌ها و آشناها پیرو همین
تغییر عوض می‌شدند و از همه بدتر امید؛ تا همین
صبح دیروز فکر می‌کردم بدترین اتفاق عالم این بود
که او را در لباس دامادی بینم ولی اوضاع بدتر شد و
دیشب تا صبح با خودم گفتم، فقط بیرون بیاید، فقط
از این وضعیت خلاص شود.

و الان عطایی و نمی‌دانم کاربلدی و چشم پاکی‌اش در
درجه چندم اهمیت قرار داشت و رزومه‌ای که باید

بکوبمش دهن مثل همین جنابی که در کل زندگی‌اش
شاید معنی کلمه‌ی سختی را نکشیده! هر چه جستجو
کردم جوابی گرمتر از این نداشتم:
- بله ممنون.

ریلکس فرمان را به بازی گرفت:
- این بله ممنون یعنی برو بابا!

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۳۲#

نفس پرم رها شد، انگار کمی هم طعنه در آن نشست:
- می‌شه بپرسم این لطف شما چرا شامل حال من
شده؟

هنوز بدبینم... یعنی دنیای بدی هم شده، انگار باور
خوبی کردن از کسی دیگر جزو غیرممکن‌هاست.
سوال من خیلی هم در حالش تغییری ایجاد نکرد و با
همان راحتی جواب داد:

- کار من لطف نیست، دارم برای شرکت خودم نیرو
تربیت می‌کنم. این خود شمایی که باید ببینی می‌تونی
از این موقعیت به نفع خودت استفاده کنی یا نه! دیروز
گفتی به این شغل احتیاج داری، اگه می‌خوای موفق
باشی و کارت وابسته به من یا پدر یا هر کس دیگه‌ای
نباشه باید اینقدر خودتو بالا بکشی که برای به دست
آوردن دست و پا بشکنی.

دستم را طبق عادت بالا بردم تا لای موهایم بکشم
ولی یادم افتاد روسری سر دارم، حرفش و منطقش بی
برو برگرد درست بود، من هم گاردم را شکستم:
- حق با شماست، سعیم رو می کنم... تشکر از

موقعیتی که برام فراهم کردین.
لبخندش را به رضایت تعبیر کرده بودم که تای ابرویی
بالا داد و گفت:

- خب الان یه صبحونه دو نفری دیر شده هم بزنیم
تنگش؟

پررو... پررو... این تنها تعبیری بود که می توانستم از او
داشته باشم، پرروی کاربلد! تا می خواستم با خودم
کنار بیایم خوب است، قشنگ می زد و دکور تصوراتم
را به هم می ریخت!! چند باری در مقابل این تیکه ها
سکوت کرده بودم، نگاهم را سمتش برگرداندم و گفتم:
- باید عادت کنم به شوخی های از این دستتون؟

خندید، همچنان نگاهش رو به جلو بود:

– آدمای موفق همیشه موقعیت رو باید بقاءین، اینو
یادت بمونه.

یک شانه‌ام بالا کشیده شد:

– ربطی به حرف من داشت؟

سرش را عقب کشید و چند باری گردنش را تکان داد،
انگار او هم به یک رفع خستگی حسابی نیاز داشت. با
لبی متبسم گفت:

– شما امروز دو بار دعوت به یه صبحونه دبش رو از
دست دادی!

زیاد به این دست حرف‌ها عادت نداشتم، چرا باید
دعوتش را قبول می‌کردم و موقعیت را می‌قاییدم؟
چون رئیس بود؟ چون کارم به او وصل بود؟ من
برعکس او محتاط بودم، آن هم زیاد! حتی بیشتر از
سایر همسالانم، من فقط یک دختر بیست و چند ساله

نبودم، من هم پدر خود بودم، هم مادر خود، هم خواهر
خود، هم برادر خود! شاید برای همین هم مثل هر
جوان دیگر رفتار نمی کردم، چون آن لحظه بخش پدر
بودن و مادر بودن وجودم جانشین خودم می شد و
تذکر می داد یادت باشد... به تو وصله زود می چسبد!!!
زل زدم به صورتش، شاید تنها خصوصیتی که می شد
صددرصد به او اختصاص داد، همان جوانی بود و گرنه تا
آنجا محاسبات مهندسی درباره ی او خیلی جواب
درستی نداشت. تپیش بیشتر به خواننده ها می خورد و
گاه جملات پرتش به پسرهای خیابانی و رفتارش سر
کار به افراد کار کشته ی چهل ساله... گفتم:
- یادمه یکی از عطایی خوشش می اومد چون آویزون
نیست و باز یادمه یکی از عیوضی بدش می اومد چون
فرصت طلبه! حالا با این تناقض حرف شما درباره ی
افراد موفق و ناموفق چه کنیم؟

چشم تنگ کرد... چرا عینک می زد؟ من چشم ها را
دوست دارم، چشم ها از آن عضوهایی هستند که
خیلی به دروغ گفتن عادت نمی کنند، زیاد بلد
نیستند. برای دروغ گفتن آنقدر باید تمرین کنند که...
عینکش را دوست نداشتم، شاید هم برای همین بود
نمی توانستم بشناسمش! لبخند کجی زد:
- اینجا یه استثنا وجود داره اونم منم که عملا بلام
گند بزخم به هر چی ایدولوژی!
چند لحظه نگاهش کردم، سعی داشتم از حرفش سر
در بیاورم. حالا این خوب بود یا بد بود؟ خودش را
تعریف کرد یا بد گفت؟ الان من باید می گفتم آفرین یا
می گفتم ای داد! ترجیح دادم وقتی نمی دانم سکوت
کنم و صدای موبایلم چه به موقع بلند شد. سریع
گوشی را از کیفم بیرون کشیدم، نگاهم روی اسم امین

به سرعت چرخید و دلم ریخت، این دو روز با دیدن هر
اسمی دلم می ریخت، اصلا تلفن وسیله ی مزخرفی بود!
عجولانه جواب دادم:

- جانم امین چی شده؟

عصبی بودن از نوع حرف زدنش می بارید:
- کجایی سلوا؟ تو رو خدا پاشو بیا اینجا!

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۳۳#

دست روی لبم کشیدم و دوباره تلاش کردم آرام باشم:

- اول بگو کجایی؟ بعدم چی شده؟

صدایش بالا رفت:

- همه جا و هیچ جا، تو رو خدا اگه نمی‌خوای یا خودمو

بکشم یا این پدر مهربونم رو! بلند شو بیا اینجا!

نفسی از بینی کشیدم:

- امین! عوض داد و بیداد، حرف بزن! چی شده؟

بالاخره پدرت رو پیدا کردی؟

در صدایش عجز بود، نیش بود، زهر بود:

- بله تشریف فرما شدن خونه، می‌گم سند خونه رو

بده بریم بیاریمش بیرون، می‌گه نمی‌شه!

سری به تاسف تکان دادم:

- خب پس الان خونه‌ی خودتونی، آره؟

بین کلام پرخشمش خنده‌ی پر زهری زد:

- البته اگه بشه گفت خونه‌ی خودمون! میای؟

آب دهانم را قورت دادم و زیر چشمی سعادتِ پسر را
نگاهی کردم، خوب می دانستم وقت اداری تمام نشده،
صدایم را آهسته تر کردم:

- ببینم چطور می شه، فقط تو آروم باش.

موبایل را پایین آوردم و نگاهی به ساعت کردم، چه
فلسفه‌ای داشت تقارن این حادثه با آمدن رئیس
جدید؟ نگاهم را چند ثانیه روی باقیمانده برف دو شب
پیش گرداندم، داشت آب می شد. نفسم را کمی حبس
کردم و آهسته گفتم:

- ببخشید می شه این یه ساعت باقیمونده رو مرخصی
بگیرم؟

سکوتش باعث شد جهت نگاهم به سمتش تغییر کند
و خطی که روی پیشانی اش نشسته بود شکار کند،
کمی خود را جمع کردم و گوشه‌ی لبم را میان دندان
بردم، ذهنم کشیده شد به اینکه اگر جای او بودم

درباره‌ی خودم چه فکری می‌کردم و حتی جوابم چه بود؟

صدای پیامک موبایلم نشان از رسیدن پیامی داشت، آرام دست روی صفحه کشیدم و پیام امین را خواندم: - میای؟

آب دهانم را قورت دادم، امین خیلی آدم پر تحملی نبود یعنی سنش هم این اجازه را نمی‌داد. سوالم را تکرار نکردم، بدون شک فاصله‌مان آن قدر زیاد نبود که نشنود. نگاهم را به بیرون داده بودم که گفت:

- اتفاقاً با توجه به جریمه‌ی دیروز عذاب وجدان اون یه ساعتی رو داشتم که شرکت بودی، خب این یه ساعت به جبران اون! کجا راحت‌تری پیاده‌ات کنم. نفسم راحت تر پس داده شد، برای امین نوشتم الان میام. اینکه صدای فرد مقابلم ناراضی بود یا کمی

خشن شده و نیش داشت خیلی هم برایم مهم نبود،
سریع گفتم:

– ممنونم، همینجا نگه دارید لطفا!
با سرعت پیاده شده بودم که شنیدم:
– خانم صبوری! می‌گم فکر کنم باید جمعه‌ها شرکت
رو اختصاصی برای شما باز کنم تا به مشغله‌های
دیگه‌ت تو طول هفته لطمه نخوره!
و هنوز فرصت جواب یا خداحافظی پیدا نکرده بودم
که گازش را گرفت و رفت!

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۳۴#

دستم را محکم روی دهانم کشیدم و سرم را بالا گرفتم، دیگر بلد نبودم به چه زبانی حرف بزنم. اصرار داشتم ملایم باشم، هر چند واقعا سخت بود.

- آقای رحمتی اصلا هر چی شما می گین درست ولی الان امید به کمک شما نیاز داره.

نگاه پر اخمش رویم نشست:

- وقتی بهت می گفتم از سر راه زندگیش کنار بکش برای همین روزا بود دیگه، الانم خودت این بلا رو سرش آوردی خودتم جمعش کن اگه بلدی!

تا آن میان سینهام سوخت، متهم کردن همیشه آسانترین راه برای فرار از مشکلات بود. من به این پدر

چطور باید حالی می کردم که به پیر به پیغمبر من هزار
بار گفتم نه، اصلا چرا باید حالی می کردم؟ باید بلند
می شدم می رفتم، گور پدر هر چه نگرانی و دلنگرانی و
دوست داشتن! باید می گفتم این پسرت این هم
خودت، به من چه! باید داد می کشیدم تا این جیگر
آتش گرفته ام خاموش می شد. چشم روی هم گذاشتم
و دوباره لحنم آرام شد... لعنت به من و دلم! لعنت به
تو سلوا؛ دنیا به هم بخورد آدم نمی شوی.
- باشه حق با شماست، هر چند من و امید هیچ
رابطه ای با هم نداریم غیر اینکه چند بار ازم
خواستگاری کرده و من گفتم نه، ولی شما کمکش
کنید از این وضعیت خلاص بشه من بهتون قول می دم
دیگه نبینمش حتی اگه خودشم بخواد، اصلا می رم یه
جایی گورم رو گم می کنم.
پوزخندش جو بینمان رو خراش داد:

- برو خود تو رنگ کن دختر، ما که این موها رو تو
آسیاب سفید نکردیم. فکر کردی یه هو آسمون جر
خورده و ما همینقدری افتادیم پایین. مگه همون شبی
که امید تصادف کرد قبلش خونه تو نبود، لابد اومده
بود یه قل دو قل بازی کنید، آره؟
من می شنوم صدای تکه تکه شدن قلبم را و به چشم
می بینم چکه چکه ریخته شدن احساساتم را، چرا
آدم ها گاهی یادشان می رود هیچ آدمی از سنگ
نیست!

نگاهم تا روی منیر می رود که دختر چهار ساله اش را
روی زانو نشانده، چشم هایش رویم در حال گردش
است و گوشه لبش شاید حالتی از نفرت دارد، شاید
هم این منم که آن لحظه فکر می کنم همه دارند مرا با
انگشت نشان می دهند. بغض نمی دانم کدامین
سلول های تنم را درگیر کرده که اینگونه آتش

گرفته‌ام، چقدر از توضیح بیزارم، چقدر دفاع سخت
است وقتی تمام شاهدانت در و دیوار باشند و کمی
برف و چند دانه کتلت... و خدایی که نمی‌دانم گاهی
چرا سکوت می‌کند.

من اگر جای خدا بودم تا قلبی رو به شکستن می‌رفت،
رعدی می‌زدم غرا...
اگر جای او بودم و خلاfi می‌دیدم آسمان را به زمین
می‌آوردم...

راهی بود برای گفتن حقیقت؟ نه... راهی بود برای
باوراندن آن به این مرد؟ مردی که دنیا را از لابلای نگاه
خود می‌دید، مردی که همچنان به خود اجازه نمی‌دادم
به او لقب نگاه تیره بدهم. اصلا دفاع می‌کردم که چه
شود، باز انگشت اتهامش تیزتر و نگاه پر تمسخرش
گیرا تر شود؟ امید نیاز به آرامش من داشت، نیاز به
کمک من...

چشم روی هم گذاشتم و به نفسم نالیدم رسوایم نکن
ولی لحنم از نا افتاده بود:

- آقای رحمتی دو روز پیش، سه روز پیش، ده روز
پیش مشکل ما نیست. الان مشکل شرایطی هست که
امید تو اون گیر افتاده، شما فقط سند این خونه رو
بیارید بیاد بیرون، بعدش مطمئنم خودش یه جوری
شرایط رو مدیریت می کنه.

خنده‌ی تلخش... تلخ نبود زهر بود که به کامم
می ریخت و باز نفس لازم داشتم آن را هضم کنم نفس
هم نه کارساز نبود، مقداری آب شاید... آن هم نه که تا
میان کامم را می سوزاند، ماست؟... ماست برای تلخ تر
از فلفل هم کارساز بود؟

دوباره لحنش پر طعنه همچون زهر هلاهل بود:
- هی بهش گفتم بیا برو دختر کریمی رو بگیر، پولش
از پارو بالا می ره و دختر شیرین عقلش هم نمی دونم

چیه تو چشمش رو گرفته! بیا بگیرش و تا آخر عمر
زندگیت رو تامین کن، اون وقت نادون هی رفت و اومد
گفت سلوا... اینم نتیجه‌اش!

امین یک هو منفجر شد، گفته بودم تو حرف نزن،
گفته بودم امین تو رو به خدا تو هیچی نگوا! بلند شد و
صدای دادش خانه را برداشت:

- آخه الان وقت این حرفاست؟ امید دو شبه افتاده
اون تو، یه بچه همین امروز قراره عمل بشه پول عمل
می‌خواد، اون وقت شما اینجا نشستین و از دختر
کریمی و نمی‌دونم بودن و نبودن سلوا حرف می‌زنین؟
بابا امید وضعش بحرانیه اینو می‌فهمید؟ این وسط یه
آدم مرده، زنش دو روزه یه ضرب داره شیون می‌کنه
که اون عمدی زد بهمون، می‌دونید این یعنی چی؟
یعنی اگه بتونه ثابت کنه؛ قصاصش می‌کنن، اعدامش

می‌کنن، شما نشستین دارین راجع به ازدواجش و
دختر این و اون حرف می‌زنین؟

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۳۵#

نگو امین، نگو... دیدی یک دفعه افتادم و مردم، نگو
این کلمه‌ای را که شب و روزم را به سیاهی کشانده...
امین به من رحم کن، امید تنها کسی است که برایم
مانده... من جانم را هم برایش فدا می‌کنم اصلاً قرار به

اعدام باشد نمی شود مرا جای او اعدام کنند؟ او پدر دارد، برادر دارد، خانواده دارد...

نمی دانم این همه قدرت کجای وجودم جاری بود که متلاشی نمی شدم که داد نمی کشیدم که هوار نمی کردم ولی کلامم بریده بریده بود، قطع و وصل می شد، مثل اینترنتی که برود و بیاید و کمی لود شود و کمی نه... جمع آوری ذره ذره ای توانم منتهی شد به این حرف:

- خواهش می کنم آقای رحمتی، ازتون تمنا می کنم، شما بیارینش بیرون حداقل خودش اینور اونور بدوئه دنبال کاراش، شما رو به روح خواهرتون قسم می دم این کارو بکنید.

کمی عقب کشید، گلویی صاف کرد. میان پیشانی اش خط عمیقی جا خوش کرده و نگاهش به روی میز بود:

- بخوام هم نمی تونم، سند این خونه به اسم منیره!
اون باید بخواد ربطی به من نداره.
دست بر پیشانی ام گذاشتم، چه عجیب که منفجر
نشده بود! من آشنای دیروز و امروز این خانه و این
خانواده نبودم، از وقتی چشم باز کرده بودم آن ها را
می شناختم. این خانه وقتی مادر امید زنده بود بارها
میزبان ما بود، خوب می دانستم اینجا ارث پدری منیر
نیست و خوب می دانستم منیر پنج شش سال بیشتر
نیست زن این خانه شده!
امین کلافه، پر خشم، عصبانی، لبریز از درد دو دست
روی سرش گرفت:

- می شنوی سلوا؟ می شنوی؟ هی می گی احترامشون
رو نگه دار، هی می گی آروم باش... بیا همه چی رو زده
به اسم زنش، یعنی از این به بعد برا اومدن خونه ای که

به دنیا اومدیم باید از این زن تازه از راه رسیده اجازه بگیریم.

نگاهم کوتاه روی منیر رفت و لبی که انگار قسم خورده بود تکانش ندهد و پوزخند آرام و بی خیالش! رحمتی هم بلند شد و غرید:

- هان می خواستی دست رو دست بذارم تا من سرم رو گذاشتم زمین اینو از خونه بیرون کنید و الا خون والا خون بشه؟

امین رخ به رخ پدرش ایستاد:

- نه راحت باش و سرت رو بذار زمین، اصلنم نگران ما نباش ما تو پارک هم می خوابیم.

دستش را در هوا پرت کرد:

- شما پسرید، یه جوری زندگی تون رو جمع می کنید.

امین داشت می گفت:

- اون وقت واسه چی اسمت رو گذاشتی پدر...

که بلند شدم و بازویش را گرفتم و کنار کشیدم:

– امین!!

نباید شرایط را بدتر از این می کردیم. قلبم در دهانم

می زد، رو به منیر کردم و گفتم:

– حالا که سند به اسم شماست، شما رو به خدا این

لطف رو بکنید تا بیاریمش بیرون.

دخترش را بغل کشید و بلند شد:

– چرا باید این کارو بکنم؟

سرم اینقدر سنگین بود که متعجب بودم چرا کنده

نمی شود. کسی می توانست بفهمد آن لحظات چقدر

داشتم خودم را کنترل می کردم؟ داشت می پرسید چرا

باید این کارو بکنم؟ خانه ای که تا قبل از آمدن او مال

آنها بود الان به اسمش بود و الان می پرسید چرا باید

این کارو بکنم؟ تا میان مغزم زق زق می کرد. آهسته

گفتم:

- امید هم پسر شماست چه فرقی داره، الان پسر
خودتون بود حاضر نبودین برای بیرون آوردنش سند
بذارین؟

تلخ خندید:

- اولاً امید چشم دیدن منو نداره، بعدم من یه پسر
داشتم اینقدر احمق بارش نمی آوردم که نصف شبی
اونم تو برف بره واسه خوش گذرونی که تهشم معلوم
نیست حالش چه طوری بوده که این فاجعه رو بار
آورده!

تیر روی تیر، دشنه روی دشنه... حالم داشت بد
می شد! حق داشت قضاوتمان کند؟ مگر پیامبرمان
نگفته که دیدی یکی شیشه‌ی شراب به دهن چسبانده
و می خورد هم حق نداری به مستی متهمش کنی!
شاید شیشه را خالی کرده و آب داخلش ریخته!!

[۰۶:۵۵.۰۵,۱۰,۲۱]

part ۳۶#

الان در عرض نیم ساعت چندین بار داشتم به جرم
نکرده متهم می شدم؟ این رسم مسلمانی بود؟
چشمانم تنوره آتش بود و تنم از ناراحتی می لرزید. من
هم تا یک جایی تحمل داشتم، میان ابروهایم گره
خورد و لحنم تند شد:
- آخه شما چطوری از خدا نمی ترسید و هر تهمتی
دلتون می خواد می زنید؟

نگاهم ما بین رحمتی و زنش چرخید و انگشتم سمت
کودک در آغوش منیر نشانه رفت:

- بترسید از روزی که یکی جلو روتون به دخترتون
تهمت بزنه، مامان می گفت ظلم رو زمین نمی مونه.
رحمتی خود را جلوتر کشید:

- دهنّت رو آب بکش بعد راجع به دختر من حرف بزن،
تویی که معلوم نیست از کدوم...

سرم گیج رفت، دست به لبه‌ی مبل گرفتم تا نیفتم،
بقیه حرفش را نمی شنیدم. بی قرار بودم، تنم داغ و پر
درد... پر از حرف... پر از داد، پر از نمی دانم‌ها و
فریادهایی که نمی دانستم سر چه کسی باید
می کشیدم. دلم داشت به هم می خورد! گریه پشت
پلک‌هایم را سوراخ کرده بود، داشتم خفه می شدم.
من اینجا چه می کردم؟

دست گذاشتم بیخ گلویم، باید جیغ می کشیدم که
برای همه صبوری‌هایم، برای همه صبور بودنم متهم
بودم. جان در بدنم نبود، من روی چه حسابی فکر
کرده بودم اگر آرام باشم می‌توانم راضیشان کنم؟ چرا
فکر کرده بودم هر انسانی کمی در دلش مهربانی
هست؟

یکی زیر بغلم را گرفت، چشمانم جایی را نمی‌دید همه
جا پشت مه بود! یکی مرا با خود کشید، داشت این تن
خمپاره خورده و از هم پاشیده را چطور جمع می‌کرد؟
مگر می‌توانست؟

هوای آزاد که به صورتم خورد، انگار اکسیژن میان
سلول‌های بدنم پخش شد و لب‌هایم از هم فاصله
گرفت تا هوای بیشتری ببلعد.

- سلوا خوبی؟ من که بهت گفتم آدم نیستن، تو
خودت گفتی آروم باش و حرف نزن بذار من بگم!

سنگینی وزنم را روی دیوار انداختم و لب زدم:

- راجع به پدرت اینطور حرف زن!

پایش را محکم به دیوار کوبید، درست جایی کنار ساق
پای من و فریاد کشید:

- ببین همش بخوام تو خودم بریزم و هیچی نگم
دید یه بلایی سر یه کدوممون آوردم، بذار حداقل
چهار تا فحش بدم خنک شم!

آرنجم را به دیوار فشردم و کمی از تکیه گاهم فاصله
گرفتم. نفس پری کشیدم، شیون دیگر بس بود.

من بودم و من... مثل همیشه!

نگاهم با چشمان فوق نگران این پسر هجده ساله گره
خورد:

- خودمون حلش می کنیم، امید هم یه مرده و هیچ
مردی با چهار روز تو زندان موندن نمی میره. نگران
نباش.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۳۷#

فصل سوم:

دیگر منتظر کسی نبودم و این خیلی هم بد نبود،
چشم انتظاری بد دردی است. مسکنی را روانه‌ی شکم
کرده و غریده بودم:

- هر چی واسه خودت شیون کردی و لوس بازی در آوردی کافیه.

این اتفاق به هر دلیل و هر شکل صورت گرفته بود و باید حل می شد. مصمم و محکم باید قدم بر می داشتم، گریه هایم را کرده و استرس هایش را کشیده بودم، بعد از اینش را باید درست می کردم.

- امین گفتی زنه می دونه تو داداش اونی هستی که باهاشون تصادف کرده؟
امین سری تکان داد:

- آره می دونه، از دیروز هی سعی کردم کاری کنم بلکه یه ذره دلش باهامون نرم شه ولی هر وقت وارد اتاقشون می شم داد می کشه، گمشو بیرون.
به جای تکان دادن سرم به تاسف، لبخندی زدم:
- آفرین به شهامت.

در حالی که سمت اتاقی که امین نشان داده بود،
می رفتم گفتم:

- گفתי چقدر برا عمل بچه می خوان؟
امین کنارم راه افتاد:

- دکتر گفته پلاتین لازمه، هزینه عمل و پلاتین با هم
می شه حدود شش تومن، گفت اول واریزش کنید تا
عملش کنیم.

سرم را تکان دادم:

- برو به دکتر بگو وقت عمل بده خدا بخواد تا عصر
واریز می کنیم.

ایستاد و نگاهش کمی متعجب و کمی امیدوار رویم
ایستاد:

- داری؟

مجبور شدم بایستم و به سمت او برگردم:

- یه مقدارش رو دارم یه مقدار هم تهیه می کنم. تو
فعلا برو بگو بهش و وقت عمل بگیر.
امین قدمی به عقب گذاشت و قبل از رفتن پرسید:
- تو کجا میری؟
بدون تردید گفتم:
- میرم سراغ خانومه، راستی اسمش چیه؟
در حال حرکت جواب داد:
- نام فامیلش حاتمی اسمشو نمی دونم.
دیگر تعلل نکردم، وقت ملاقات نبود، کل وقت ملاقات
را در خانه با رحمتی و زنش یکی به دو کرده بودیم و
آخرش هم هیچ! برای رفتن بالا و اتاق آنها کمی سبیل
نگهبان را چرب کردم، برایم هم خیلی مهم نبود کار
درستی است یا نه، مگر دنیا با من درست تا می کرد؟
البته خیلی هم بد نشد، هر چه تعداد افراد در اتاق
کمتر بود برای من بهتر می شد. نفس پری کشیدم، در

اتاق باز بود با این حال تقه‌ی کوتاهی به آن زدم و وارد شدم. روز قبل دیده بودمش و می‌شناختم. در اتاق تنها بود و کسی را همراهش نداشت.

نگاهم به روی چشمان به گود افتاده و صورت تکیده‌اش افتاد، بدون شک جایی برای زدن لبخند وجود نداشت، آرام سلام دادم و کمی نزدیکش شدم:
- حالتون خوبه؟

نگاهش سمتم چرخید و رنگ ناآشنا گرفت:
- ممنونم!!

ممنونم سوالی‌اش را دریافت کردم می‌خواست بداند چه کسی هستم. هیچ نیازی به طفره رفتن نداشتم. خیلی سر راست و محکم خود را معرفی کردم:
- من از آشنایان امید رحمتی هستم، کسی که باهاتون تصادف کرد.

بلافاصله در نگاهش خشم و عصبانیت پر شد:

– واسه چی اومدی اینجا؟

زیاد مهم نبود، انتظارش را داشتم، آرام گفتم:

– اولاً اومدم حالتون رو بپرسم و بعد گویا پسر تون نیاز
به عمل جراحی داره...

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۳۸#

بین حرفم پرید:

- من با شما هیچ کاری ندارم، برو به همه آشناهاتون
بگو هر کدومتون رو ببینم به جرم مزاحمت تحویل
پلیستون می‌دم.

کمی مکث کردم، ناراحتی این آدم را درک می‌کردم؛
شوهرش مرده بود، فرزندش پای عمل جراحی بود و
خودش روی تخت بیمارستان. بدون اینکه لحنم را
تغییر بدهم گفتم:

- من بهتون حق میدم ناراحت باشین ولی اتفاقیه که
افتاده...

دوباره حرفم را قطع کرد:

- اتفاقیه که افتاده؟ شوهر من مرده اینو می‌فهمی؟
و بلافاصله به گریه افتاد:

- بدبخت شدم، خونه‌ام سیاه شد اون وقت می‌گی
اتفاقیه که افتاده؟

و جیغ کشید:

- برو بیرون، همتون برید گمشید. اون مرتیکه عمدی
زد بهمون! اگه نکشوندمش بالای دار؟ اگه قصاصش
نکردم؟... همتون برید گمشید تو دادگاه می بینمتون.
و لیوان روی میز کنار دستش را سمتم پرت کرد:
- گمشو بیرون نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم.
قبل از اینکه صدای داد و فریاد و شکستن پرستارها را
به اتاق بکشاند گفتم:
- قبل رفتن اینو بدون، دکتر گفته عمل بچهاش شش
میلیون خرج داره، اگه خودتون دارین بدین باشه من
می رم و همدیگه رو تو دادگاه می بینیم ولی اگه غیر
اینه اومده بودم بگم، همین امروز پولش رو جور
می کنیم تا عملش کنن...
پرستاری عجولانه وارد اتاق شد:
- اینجا چه خبره؟ چی شده؟ خانوم شما اینجا چیکار
می کنی؟

و بازویم را گرفت تا بیرونم کند که دوباره رو به خانم
حاتمی کردم:

- پس من برم؟ کاری با من ندارین؟
صورت پر اشک زن کمی آرام شد ولی جوابی نداد. در
جدال برای بیرون آوردن دستم از دست پرستار یک
بار دیگر گفتم:

- خانم حاتمی من برم دیگه رفتما، دیدارمون واقعا
می‌مونه به دادگاه. برم یا بمونم؟
سکوت زن امیدی در دلم روشن کرد، مشخص بود که
دو دل شده است. زمزمه کرد:

- امروز خاکسپاری شوهرم بود اون وقت من حتی
نتونستم برم سر خاکش. الانم همه تو مراسم هستن
الا من!

لبم را زیر دندان بردم و بغض تا در گلویم زبانه کشید:
- از ته دلم براتون متاسفم، خدا رحمتشون کنه.

پرستار انگار بین بیرون کردن و نکردن من مانده بود:
- خانم الان وقت ملاقات نیست نباید اینجا باشین.
به نگاه به سقف دوخته شده‌ی زن و چشمان سرخش
نگاهی کردم و گفتم:

- خانم حاتمی الان فرزندتون مهمتره، شکر خدا دکترا
می‌گن شرایطش برای عمل مناسبه.
دست روی دهانش گذاشت و گریست:
- خدای من، حسام فقط هشت سالشه!
دستم را آرام از دست پرستار بیرون کشیدم و
نزدیکش شدم:
- خیلی سخته می‌دونم.

نگاهم کرد:

- اون بچه است زیر عمل دووم نمیاره!
و باز اشک از چشمانش سرازیر شد، مادر بود و دلش
بند فرزندش! دوباره گفتم:

- اینطور نگین، نه تنها حالش خوب می‌شه، یکی
دوماه دیگه می‌دوئه و جلوتون بازی هم می‌کنه. شما
مجوز عمل کردنش رو امضا کنید منم تا عصر از هر جا
باشه پول عملش رو جور می‌کنم، باشه؟
نگاهش را تا روی لحاف پایین کشید:
- فکر نکنی با این کارت می‌تونی ازم رضایت بگیری،
شما وظیفه‌تونه پول درمان ما رو بدین.
نفسم را حبس کردم و باز نرم گفتم:
- حق با شماست، الان من برم سراغ کارای عمل؟
نگاهش پرتمنا رویم نشست:
- قبل عمل باید بینمش‌ها!
سرم را تکان دادم:
- حتما، خودم هم پیشتون می‌مونم.
زمزمه کرد:

– همه سر مراسم شوهرم هستن برای همین کسی
پیشم نیست.

دلم جمع شد، اوضاع برای ما سخت بود و برای آنها
بینهایت دردآور!

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۳۹#

سرم را خم کردم و آن ته طبقه‌ی پایین یخچال را نگاه کردم و بعد به اینکه انگار منتظر معجزه بودم که غذایی آن تو پیدا شود؛ در حالی که چیزی نپخته بودم، خنده‌ام گرفت. دست روی شکم گذاشتم از گرسنگی داشتم غش می‌کردم به هوش بالای خودم آفرین فرستادم حتی به فکرم نرسید آمدنی چیزی بخرم. لبانم را جلو دادم و به همان فضای خالی غر زدم:

- خو گشتمه!

ناهار را که همان در بیمارستان تیتاپ و ساندیس روانه‌ی شکم کرده بودم، الان هم چه حال خوب بود و چه بد، این شکم حالی‌اش نمی‌شد و دلش غذای گرم می‌خواست.

خب چه می‌شد کرد، دو تا تخم مرغ برداشتم و روی میز گذاشتم و در یخچال را بستم. اول باید لباس

بیرونم را عوض می کردم، بدجوری هم حمام لازم بودم،
آن هم حمام طولانی... چشم ببندم و خودم را ساعتی
به صدای آب و گرمی آن بسپارم و فکرم را از هر
چیزی تهی کنم، اصلاً دلم وان می خواست که دراز
بکشم، سر بالا گرفتم و لب زدم:
- خدا شفات بده سلوا!

و سالانه سالانه سمت اتاق راه افتاده بودم که با شنیدن
صدای زنگ در سری کج کردم، چه کسی بود؟ از اینکه
خانه یک آیفون تصویری هم نداشت، لب و لوچه‌ای
کج کردم، دیگر الان در خانه‌های قوطی کبریتی هم
آیفون تصویری بود.

دمپایی‌ها را پا کشیدم و لخلخ کنان تا پشت در رفتم و
دم در انگار برای باز کردن کمی دو دل شدم، شب بود
و من و یک خانه‌ی تنها... امید هم که نبود! زیاد با
ترس میانه‌ی خوبی نداشتم، طفلک هر وقت

می خواست پیشم بیاید، می دید کاری از دستش
ساخته نیست. پرسیدم:

- کیه؟

صدایی بم و پر مبالغه ای جواب داد:

- منم منم مادر تون، غذا آوردم براتون!
خندیدم، بیشعور! یعنی اگر وارتان در این کوچه نبود،
کوچه ی ما ژانر کمدی اش ناقص بود. دستم سمت در
رفت:

- صدای مامان ما قشنگتره.

صدایش نازک ترین حالتی را گرفت که در توانش بود:

- درو باز کنید من خودخود مامانتونم!!

در را باز کردم و با خنده به قیافه ی پر خنده اش چشم
دوختم:

- دستات رو ببینم، زشت نباشه؟

در را هل داد و بی تعارف وارد حیاط شد و خودش هم
در را پشت سرش بست:

- بر باب، همین دستای زشت هم از سرت زیادیه!
دستی سمتش پرتاب کردم:

- او هو یارو کجا؟

ایستاد و نیم چرخ می زد، دهن کج شده اش داد می زد
که حرفی در چننه دارد:

- جوجو تو که درو وا کردی و نمی تونی کاری کنی،
منم الان می پرم و می خورمت.

کمی جلو کشیدم و به وسایلی که در دست داشت،
نگاه کردم؛ بخش قشنگ وسایل در دستش سینی غذا
بود که چشمانم از دیدنش نور بالا زد:

- جاان این مال منه؟

و جلوتر رفتم تا از دستش بگیرم. وارتان با همان
خنده‌ای که معمولاً بر صورت داشت، سینی را دستم
داد:

– نه جون تو، آوردم اینجا جلو رو تو بخورم و حرصت
بدم.

با لذت به لوبیا پلو و ظرف سالاد چشم دوختم و در
حالی که نخورده دهنم آب افتاده بود، گفتم:

– خب دادی دیگه برو خونه تون!

یک دست به کمر زد و در حالی که سرش را کمی خم
می کرد تا راحت تر بتواند میان چشمانم زل بزند، گفت:

– آدم پررو! دستت درد نکنه‌ای، ممنونی، نه خواهش

می کنم زحمت نمی کشیدی، چیزی!

به سمت خانه راه افتادم، فعلاً از معجزه‌ای که در خانه
را زده بود، ذوق زده بودم:

- این حرفا سهم مامیه که خودم زنگ می‌زنم و بهش
می‌گم، تو هم وظیفه‌ات رو انجام دادی برو پی کارت.
دنبالم راه افتاد و در مقابل چشمان متعجبم بدون
تعارف و قبل از من وارد خانه شد؛ وارتان بود دیگرا!

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۴۰#

سینی را روی میز گذاشتم و طلبکار دست به سینه
زد:

- تعارف نکن بیا تو!

همانجا دم ورودی نشست و از جیبش وسایلی در آورد
و مقابل خود چید، ابرویی بالا پراندم و به یک مقدار
سیم و وسایل الکترونیکی چشم دوختم:

- اینا چین؟

بدون اینکه نگاهم کند، پشت گوشش را خاراند:

- توصیه‌ی من به تو اینه اول غذات رو بخور که هم
سرد نشه و هم تجربه ثابت کرده گشنه که باشی دین
و ایمون درست و حسابی هم نداری چه برسه اخلاق
که کلا...

و نگاهی به سرتا پایم انداخت و ادامه داد:

- کلا نداری!

چشم غره‌ای رفتم و به همین جواب بسنده کردم، به
حرف‌هایش اینقدر عادت داشتم که نیاز به جواب
خاص نداشته باشد. عین قحطی زده‌ها به غذای گرم

حمله کردم، غذاهای مامی همیشه خوشمزه بود، مامیه
و ارتان که مامیه همه‌ی بچه‌های کوچ بود؛ همچنان که
عمه‌ی امید، عمه‌ی همه ما بود و مادر من، مادر همه!
و ارتان نیم‌خیز شد:

– جعبه ابزارتون انباریه؟

با همان دهن پر گفتم:

– واسه چی می‌خوای؟

گوشه‌ی لبش پایین رفت:

– اییی این چه عادت بدیه شما دخترا دارین؟ واسه یه

سوال ده تا سوال می‌کنین، اونم با دهن پر!! انباریه یا

نه؟ فکر کنم دریل هم دارین، اگه ندارین برم از خونه

بیارم.

سرم را بالا گرفتم و با نگاهم تیپ غلط اندازش را با آن

شلوار شش جیبه از نظر گذراندم:

– می‌شه به منم بگی چیکار داری می‌کنی؟

دمپایی دم در را پا کشید و در حال بستن در حرفش
را هم زد:

- تو کارای مردونه دخالت نکن!

به در بسته و جایی که رفته بود خیره ماندم، عصر تنها
کسی که به ذهنم رسید که زنگ بزنم و برای گرفتن
مابقی پول کمک بگیرم، همین پسر بود.

تا گفته بودم، «می تونی سه چهار میلیونی یه ساعته
برام جور کنی؟» بدون سوال و جواب گفته بود، شماره
کارت رو بفرست و نیم ساعت هم بهم فرصت بده،
پول تو حسابه!

با لذت ته بشقاب را در آورده بودم که با جعبه ابزار و
یک تعداد وسایل دیگر سر رسید، لبخند کمرنگی زدم
و با انرژی که از خوردن غذا کسب کرده بودم، بلند
شدم تا برای این مهمان ناخوانده ام چای دم کنم. قبل
از اینکه دریل را روشن کند، گفتم:

- پولو از کجا تهیه کردی؟

تمام حواسش به کارش بود:

- به تو چه!

چشم بستم و سعی کردم خنده‌ی ریزم صدا نداشته باشد:

- وارتان؟!!!

کنج لبش کمی کش آمد ولی جوابی نداد، سینی را برداشتم و کمی نزدیکش شدم:

- ده، دوازده روز بعد وامم رو می‌دن، پسش می‌دم، ممنون!

دریل را بالای در چوبی ورودی تنظیم کرد و گفت:

- نچ‌نچ، تو منو نداشتی چیکار می‌کردی؟

چشم درشت کردم و با سینی به کمرش زدم:

- باز تو روت زیاد شد؟

بی‌توجه به حرفم دریل را روشن کرد...

بسته‌ی بیسکویت را داخل بشقاب‌ی چیدم و فنجان‌ها
را آماده کردم، چه خوب که آمده بود و من مجبور
شده بودم بخاطر حضورش چای دم کنم!

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۴۱#

وقتی پیامک واریز شد را برایم فرستاد، یک جمله
کنارش بود:
- حالت که خوبه؟

من خودم برایش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده و
جریان چیست.

سینی چای را با کمی فاصله روی زمین گذاشتم،
نگاهم به سیمی بود که داشت از سوراخی که گوشه‌ی
در ایجاد کرده بود، رد می‌کرد:

- آخرش نگفتی داری چیکار می‌کنی؟

سیم را کشید و در حال وصل چیزی شبیه شاسی
زنگ از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با صدایی پر از
تملق گفت:

- دارم مورد حمایت قرار می‌دم!

پقی زدم زیر خنده:

- چیزی زدی؟

تبسم کمرنگی بر لب کشید:

- چیز که نه، ولی ممکنه کسی رو بزخم اگه بخواد

همین طور کنار گوشم وز وز کنه.

سری تکان دادم:

- هی زبونت دراز شده‌ها!

نگاهش کوتاه بلند شد:

- چشم امید رو دور دیدم.

لبخند از روی لبم پرید و بلافاصله اشک روی چشمانم
پرده زد:

- حالش بده وارتان، خیلی بد!

دوباره سرش گرم کارش شد:

- می‌دونم.

نگاهم رویش دقیق‌تر شد:

- از کجا می‌دونی؟

نگاهش رنگ ملامت گرفت:

- فکر کردی امید فقط رفیق خودته؟ ما هم غیر

مواقعی که پای تو در میونه کم برای هم دوست

نیستیم! عصر رفتم کمی سبیل نگهبون رو چرب کردم
و دیدمش.

ابرویی بالا پراندم، این بچه‌ی شلوغ و زبان دراز کوچه
را نمی‌شد شناخت، گاهی از سر سوزن رد می‌شد و گاه
از در دروازه نه! زمزمه کردم:
- نظرت چیه؟ چطور می‌شه؟

نگاهش را به سقف داد و فوتی کرد:
- با توجه به حرفه‌هایی که تو زدی و زنه داره می‌زنه،
بدترین حالت اینه که قاضی متقاعد بشه که عمدی در
کار بوده یا تصادف از روی عصبانیت بوده که یکم
جریان بغرنج می‌شه ولی اگه بشه یه جوری طرف رو
راضی کرد تا از این موضوع بگذره می‌شه یه تصادف
معمولی و خب این قصاص نداره حداقل و مشکل
همون دیه است و مجازاتی از این دست.

دست روی صورت‌م کشیدم، چشمان داغ‌م دیگر اشکی
برای ریختن نداشتند، نه تنها از دیروز باریده بودند،
عصر هم پشت اتاق عمل همراه و هم قدم با یک مادر
آرام و قرار نداشتند. آهی کشیدم و گفتم:
- باز خدا رو شکر عمل اون بچه به سلامتی گذشت،
دکترش هم راضی بود.
وارتان دست به چایی برد و در حال چرخاندنش در
دست پرسید:
- کی مرخص می‌شن؟
شانه بالا دادم:
- نمی‌دونم، البته خانومه حالش بهتره ولی دکتر گفت
تا بچه رو راه نبرن مرخصش نمی‌کنن، تازه بعدشم
چند دوره فیزیوتراپی می‌خواد.
و ناخواسته باز اشکی که فکر می‌کردم خشک شده
ریخت، بلافاصله لب وارتان کج شد:

– آه، چرا همه تون اینقدر اشکتون دم مشکتونه آخه.
اینقده بدم میاد؟ پرپسا رو واسه همین اشکش ول
کردم.

گریه زاری یادم رفت:
– وارتان یکم حیا کن!

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۴۲#

چای را هورتی بالا کشید و فنجان را با خنده روی
سینی گذاشت و دوباره سراغ کارش رفت:
- بابا چی گفتم مگه، فقط گفتم ولش کردم حرفای
دیگه می زدم چیکار می کردی؟
حرص خوردم:
- بلند شو برو بیرون.
بی توجه به حرفم موبایلش را برداشت و با گرفتن
تماسی گفت:
- مامی گوش کن بین صدای زنگ میاد؟
و شاسی در دستش را فشرد و خودش سریع گفت:
- آهان خودم شنیدم.
و تماس را قطع کرد، هنوز متعجب داشتم نگاهش
می کردم بینم چه می کند که گفت:
- بین این شاسی را وصل می کنم همینجا به دیوار،
اگه خدای ناکرده هر زمان از شب و روز صدای

مشکوکی شنیدی یا به فرض محال یکی اومد تو خونه
کافیه اینو فشار بدی، من سیم ثانیه از دیوار حیاط
می پریم تو خونه!

همچنان متحیر بودم:

- چی داری می گی؟

نگاهش از کمتر مواردی بود که جدی می شد:

- ببین سلوا اصلا این اتفاق نمی افته ولی داریم فرض
رو به در صد تنظیم می کنیم، تقریبا امید هر روز اینجا
سر می زد و بالاخره به مرد تو خونه رفت و آمد داشت
ولی الان که نیست، خب احتیاط شرط عقله.
و تا نیشش باز شد فهمیدم جدی حرف زدنش همان
دو جمله بود:

- آخه می دونی بهت بگم بیا اونور بخواب بهت حس
امنیت بدم که نمیای.

فنجان چایم را برداشتم و به صورتش پاشیدم:

- گمشو بیرون... زود!!

با دهن بسته خندید:

- بی جنبه‌ی منحرف، منظورم این بود که پیش مامی

بخوابی... نه‌چ‌نچ... دختر هم دخترای قدیم، چشم و

گوششون بسته بود. حالا نری یهو زرتی عاشق من

بشیا، نازی روم تعصب داره.

کلافه نگاهش کردم:

- نازی جدیده ان شاءالله؟

چشم تنگ کرد:

- اسمش نازی نبودا، سانازی مانازی مهنازی، والا این

روزا اینقدر دخترا اسماشون ناز و نوز دارن که آدم

یادش می‌ره، می‌دونی برا اینکه اسمشون یادم نره

چیکار می‌کنم؟

فقط نگاهش کردم، نمی‌دانستم متاسف باشم یا بخندم

یا سرش داد بکشم، خودش ادامه داد:

- فردای روزی که مخ طرف رو زدم براش یه آویز
گردن مصنوعی که اسمش رو نوشته شده می خرم و
بهش می گم، اگه این گردنت نباشه یعنی منو
نمی خوای!

و نیشش حسابی باز شد:

- اون وقت طرف مجبوره همیشه گردنش نگه داره و
من می تونم اسمش رو از روی اون بخونم و قاطی نکنم
با بقیه...

زد زیر خنده:

- وای مورد داشتیم طرف گردنبندش به گردن نبود،
من فکر کردم جدیده رفتم مخش رو بزنم!
چپ چپ نگاهش کردم:

- اون وقت توی شارلاتان می خوای منو حمایت کنی؟
بلند شد و رویش را تکاند:

- اولش بقیه جمع و جورا به عهده ی خودت!

و در حال پوشیدن کفش‌هایش گفت:
- بعدشم خیلی هم دلت بخواد! می‌خوای یه آویز هم
برا تو بخرم؟

جلدی خم شدم و اولین کفشی که به دستم رسید،
بلند کردم. صدای بلند خنده و فرارش در حیاط پیچید
ولی دلیل نمی‌شد دلم را خنک نکنم؛ لنگه کفش را
سریع پرت کردم که شکر خدا درست دم در به کمرش
خورد و سر عالم آورد.

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۴۳#

فصل چهارم:

موبایلش را پایین آورد و ضمن قطع تماس، دستی روی صورتش کشید؛ تماس‌های مکرری که از تهران داشت کلافه‌اش می‌کرد. نیم نگاهش سمت رفیقش رفت که روی مبل لم داده و داشت با کنترل تلویزیون ور می‌رفت. کوسن را برداشت و محکم سمتش پرت کرد و به طرف آشپزخانه راه افتاد:

– چه باورش هم شده مهمونه!

دستی به گردنش کشید که از ضربه‌ی غافلگیرکننده‌ی دریافتی درد گرفته بود:

– هوی چته؟

بی توجه دکمه‌ی چایساز را زد و نسکافه را از کابینت بیرون کشید:

- غر نزن بیا دو فنجون نسکافه بریز من برم بینم این کاغذ رو کجا گذاشتم.

وارد آشپزخانه شد و نگاهش روی اخم‌های دوستش نشست، با نیمچه نیشخندی گفت:

- جووون، می‌گم این اخما رو اینجا تلف می‌کنی حیفنا! ذخیره‌اش کن برا دختره...

برگشت سریع کامران موجب شد به سرعت خود را عقب بکشد:

- دستت به من بخوره جیغ می‌زنم! همانجا ایستاد و خنده‌ی کوتاهی کرد:

- کلا گذر زمان روت هیچ اثری نداشته، همون گوساله‌ای که بودی.
به کابینت تکیه داد:

- آره بابا، اشتباه فکر کردی گاو شدم!
خندان سری تکان داد و در حال حرکت سمت اتاق
بلندتر گفت:

- تهران هر چی هم داشت، لودگیای تو رو کم داشت.
البته صدای غرغر مهیاد همچنان می آمد:
- همه رفیق دارن ما هم داریم... نگاهها چلو کبابش رو
خورده اون وقت دیس خالیش یاد ما کرده... کامران
من...

که صدایش قطع شد!
کامران ابرویی بالا انداخت و کشو را برای پیدا کردن
مدارک زیر و رو کرد، هنوز آنچنان که باید در این خانه
جا نیفتاده بود، تقریبا جای چیزی را نمی دانست. دو
خانه ای شدنش هم مزید بر علت بود، فعلا صلاح
نمی دید خانه ی سازمانی اش در تهران را تحویل دهد.
هر چند پدر به جد گفته بود کل مسئولیت و تصمیم با

خودت ولی تا کامل قلق همه چیز به دستش نمی آمد
نمی توانست ماندنش را صد در صد بداند. به خصوص
که این بار در تهران چند پیشنهاد وسوسه انگیز
داشت که حیفش آمد نه بگوید.
کشوی بالا را بسته و رفته بود سراغ پایینی که سرو
کله‌ی مهیاد دم در اتاق پیدا شد:
- می گم داداش تو اخیراً از اینا هم می زنی؟
سرش را بلند کرد و تل قرمز رنگی را دستش دید،
نگاه عاقل اندر سفیهی حواله اش کرد و دوباره مشغول
گشتن شد:
- نسکافه آماده نباشه، سه طلاقه‌ای.
مهیاد با نیش بازی وارد اتاق شد:
- جوونِ من راز این موفقیت رو بگو، نرسیده مخ کی
رو زدی؟
سر بالا گرفت و دو لپش را پر از هوا کرد:

– نه که خودت ناواردی!! عوض چرت گفتن برو سراغ کارت!

بی توجه به حرف رفیقش مقابل آینه ایستاد:

– باشه لابد برای من خریدی، بزنم ببینم چه شکلی می شم.

تل را از دست مهیاد بیرون کشید و روی میز پرت کرد:

– منحرف... مال کیاناست.

لبخندی زد و یک طرفه کنار میز نشست:

– اینجا بود؟

نگاه چپی حواله اش کرد:

– کل این یه هفته ده روزی که اومدم اینجا بوده، تازه

دو سه روز پیش برا خودش سرویس خواب هم

سفارش داده!! دیروز عصر پس گردنش رو گرفتم و

شوتش کردم بیرون.

[۰۶:۵۵.۰۵,۱۰,۲۱]

part ۴۴#

و بالاخره با دیدن پوشه‌ای که دنبالش بود، نفس
راحتی کشید:

- بدو پیدا کردم، نسکافه آماده نباشه من می‌دونم و
تو!

اخمی روی صورت مهیاد نشست:

- اگه می دونستم برای اومدن دیشبم خواهرت رو بیرون می کنی، اصلا نمی اومدم.

و به سمت دستگاه پخش رفت و فلش را برداشت:

- فیلما رو هم برمی دارم ببرم، لازم نکرده ببینی.

پوشه را روی این پرت کرد و خود به سمت چایساز رفت، از این جناب که آبی گرم نمی شد. در حال ریختن پودر نسکافه فوری گفت:

- هیچ ربطی به اومدن تو نداشت، اگه سرخر می خواستم که نمی اومدم خونه مجردی! اصلا چه معنی داره همه اش اینجا باشه؟

هنوز اخم میان دو ابروی مهیاد پا برجا بود:

- خب برادرشی.

یکی از فنجانها را کنار دست دوستش گذاشت و در حالی که عجولانه و داغ داغ آن یکی را سر می کشید، گفت:

- چرت نگو تو رو خدا مهیاد، اینقدر حرف می‌زنه که
سرسام می‌گیرم، بعدشم من همه‌اش شرکت و اینور
اونورم. دو روز پیش رفته بودم جلفا به پاساژه سر
بزنم، دیر وقت بود حال برگشتن نداشتم هر چی هم به
این خل و چل زنگ زدم که بچه من نمیام بلند شو برو
خونه، تماسم رو جواب نداد که نداد. دیگه با اون
خستگی و حال داغون مجبور شدم برگردم، اومدم
دیدم سر و مر گنده نشسته جلو تی وی، بهش می‌گم
چرا تماسم رو جواب ندادی، برگشته می‌گه من که
می‌شناسمت، برمی‌داشتم می‌گفتی برو خونه من
نمیام!!

لبخندی گوشه‌ی لب مهیاد نشست، یعنی این همه
شباهت غیر ممکن بود:

- به کی رفته من نمی‌دونم.

فنجان را روی کابینت رها کرد و با برداشتن پوشه
گفت:

- هیچی دیگه نزد من لهش کنم باید خدا رو شکر کنه،
الانم بدو دیر شد.

درست برعکس تصورش کارش چندین برابر شده بود،
در باورش نمی‌گنجید تا این حد مسئولیتش زیاد شود،
تصورش از مدیریت این بود که مثل سابق طرح و نقشه
و برنامه‌اش را پیاده می‌کند و خب نهایت نهایتش یکی
دو طرح مهندس‌های دیگر را تایید می‌کند ولی این
حجم کار آن هم در شرایطی که عیوضی را هم که
تقریبا معاون شرکت بود محدود کرده برایش غیر قابل
تصور بود.

تمام زمان حضورش در شرکت به رتق و فتق امور
می‌گذشت، از وام یکی و مرخصی آن یکی و پذیرش
مشتری و تحویل و چک کردن روزانه پروژه‌ها واقعا

فرصت برای اینکه خودش با طیب خاطر و تمرکز لازم
سر طراحی نشسته و کار مورد علاقه‌اش را انجام دهد،
نمی‌داد.

در حالی که ماشین را با عجله متوقف می‌کرد، گفت:
- مهیاد ببین این هفته رو هر روز بیاها، فکر کنم تا
خود شب کار داشته باشم.

مهیاد سری تکان داد:

- نه بابا اینقدر خواهش می‌کنی شرمنده می‌شم.
در حال پیاده شدن ریز خندید:

- هان کارت چیه؟ الکی نشستنی تو دکونت تخمه
می‌شکنی دیگه! بیا یکم به درد بخور.

به متلک‌های رفیقش عادت داشت، پیاده شد. این
چند روز هفت هشت ساعتی برای کمک به کامران به
شرکت می‌آمد، هر چند بی‌جیره موجب کار نمی‌کرد و
حساب ساعتی برای پرداخت داشتند ولی در واقع

بخاطر دوستی می آمد؛ نیازی به چنبر غازی که قرار به پرداخت بود، نداشت ولی در دوری کامران اینقدر خماری کشیده بود که بخواهد مدت بیشتری همراهش باشد:

- راستی کامران کار تهرانو تحویل ندادی؟
سری بالا داد و خندان وارد آسانسور شد:
- تازه دو تا قرارداد جدید هم بستم.

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۴۵#

مهیاد دو لپش را پر از هوا کرد و در حال فوت نفسش
کلافه گفت:

- تو اصلا حالت هست یه نفری؟

نگاه پر حرف و پر انرژی اش را به او دوخت:

- دو نفرم می شیم.

ابروی مهیاد بالا پرید:

- لعنت بر بخیلش!

و همراه با نفسی ادامه داد:

- راستی مهسا شاکی بود می گفت سلوا رو تبعیدش

کردی خارج شرکت.

لبخندش را جمع کرد و کمی جدی تر شد:

- برای تازه کارا مواجهه مستقیم با طرح و مشکلاتش

بهترین راه آموزشه، طرحاش خشکن ولی قابلیت بهتر

شدن رو دارن، باید موانعش رو لمس کنه. قدیما که

آموزش و دانشگاه و اینا نبود ساختمان سازا همین
طور عملی همه چی رو یاد می گرفتند.

منظوردار گفت:

- این تزت فقط برا سلواست یا مهسا رو هم شامل
می شه؟

با باز شدن درب آسانسور بیرون رفت و کمی صدایش
را آهسته تر کرد، دم شرکت بودند:

- کار بیرون از شرکت جسارتی لازم داره که مهسا
نداره، با این حال تو بیشتر می شناسیش اگه فکر
می کنی به امتحان کردنش می ارزه، امتحان کنم.
گاردش را شکست، خودش بهتر می دانست:

- نه بابا همون داخل شرکت براش بهتره.
قبل از اینکه دست روی زنگ در بگذارد، آرام گفت:

- چرا نمی برینش پیش خودتون؟
مهیا دهنی کج کرد:

- با مدرک معماری بیاد ماشین بفروشه؟
در تهران کارمند زن هم دیده بود و خیلی عجیب به
نظر نمی‌رسید، نخواست ایده‌ی خودش را غالب کند،
به طعنه گفت:

- نه تو با مدرک الکترونیک برو آپشنای پراید رو
توضیح بده.

در واقع اصلاً بدش نمی‌آمد مهیاد را بکشد به شرکت،
به شدت به نیروی قابل اعتماد نیاز داشت.
مهیاد با کمی تعجب پرسید:

- ببینم مگه کلید نداری؟ چرا زنگ می‌زنی؟
نیشخندی زد:

- والا عصرا دو دختر تنها تو شرکت خطریه! یه بار درو
خودم باز کردم رفتم تو، داشتن دو تایی کنسرت
می‌دادن...

و با شنیدن صدای چلیک در حرفش را قطع کرد.
صدای خنده‌ی مهیاد را در این موقعیت خیلی دوست
نداشت که چسبید به این حرف:

- اون وقت تو چیکار کردی؟

نگاه چپی به او کرد مبنی بر اینکه خنده‌اش را جمع
کند و چهره‌اش سنگین و جدی شد، ابلهانه بود تصور
اینکه کسی که در را باز کرده خانم صبوری باشد.
سلام آرام و متین مهسا به او خیلی متفاوت از لحنش
نسبت به پشت سری‌اش بود:

- ئه سلام مهیاد جان! صبح تا شب بس نبود الان دیگه
شبا هم خونه رو دو دره می‌کنی؟ برای دیدنت باید
نوبت بگیریم؟

خیلی فرصت ایستادن و گوش دادن به یکی بدوی
برادر و خواهر را نداشت، طرح یکی دو پروژه‌اش در
تهران نیاز به تغییر اساسی داشت؛ البته اگر فرصت

می کرد به آنها برسد. در حال رفتن سمت اتاق
مدیریت گفت:

– مهسا به مهندس صبوری بگو بیاد اتاقم.

و در مقابل حرف مهیاد که می گفت:

– منم می شینم پای فایل مالی...

فقط دستی بالا برد که یعنی باشه.

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۴۶#

به یک تریلی وسایلی که مهسا برای عصرهایمان از خانه می آورد نیم نگاهی کردم و نتوانستم حسم را به این دوست خوب و با حوصله ام پنهان کنم، مدت ها می شد همه ی کارهایمان را با هم انجام می دادیم، از دبیرستان و معلم های خصوصی اش گرفته که همیشه من هم همراهش بودم تا کنکور و دانشگاه و الان کار. با وجود شرایط نامناسبی که خوب می دانستم همچنان امید درگیر آن است، باز حالم بهتر بود؛ یعنی گذر زمان آن تلاطم اولیه را خوابانده و منطقی تر فکر می کردم. زن و بچه های مردی که در تصادف جانش را از دست داده بود به خانه منتقل شده بودند، زن و بچه ای که الان خوب اسم هایشان را بلد بودم. الهام کوچولوی دو ساله که حالش خوب بود و حسام هشت ساله با وجود عمل موفق پایش همچنان نمی توانست

راه برود و کمتر آرام می‌گرفت و رعنا، مادری که با یک دست عمل شده و غم و شرایط جدید زندگی‌اش سردرگم بود و با وجود اینکه مثل روزهای اول نسبت به من حالت تهاجمی نداشت ولی زیاد هم روی خوش نشان نمی‌داد.

دست از ور رفتن با نقشه‌ای که داشتم برنامه‌اش را پیاده می‌کردم، کشیدم و کیسه دمنوشی را که حتی اسمش را بلد نبودم و نمی‌دانستم برای چه خوب است را از فنجان بیرون آوردم و تجویز بدمزه‌ی مهسا را یک نفس سر کشیدم.

با وجود اینکه خوشم نیامد ولی خب درمانی به گلوی دردناکم بود، در این هوای سرد زمستان من یا سر ساختمان بودم یا در مسیر دادسرا و زندان و بیمارستان و منزل رعنا! برای بار چندم تقویم روی میزم را نگاه کردم، سه روزی به دادن وامم مانده بود،

اینقدر هم ساعات اداری کار داشتم و پرونده‌ام پیش
این مدیر عامل جدید سیاه بود که گرفتن مرخصی را
به ذهنم راه هم نمی‌دادم، برای ترخیص رعنا و حسام
هم مجبور شده بودم قرض بگیرم، یک مقداری از
مهسا و دوباره مقداری از وارتان!
خدا را شکر که قبلاً تقاضای وام داده بودم هر چند
خوب می‌دانستم نیمی از آن وام صرف بدهی‌هایم
می‌شود ولی باز هزار بار شکر. دکتر برای حسام بیست
جلسه فیزیوتراپی نوشته بود که مجبور شدم به
مادرش بگویم دو سه روز صبر کند تا پولم به دستم
برسد.
به محض گذاشتن فنجان روی میز رفتم سراغ طرح
نیمه کاره‌ام، خیلی برایم مهم نبود که آن بیرون چه
می‌گذرد.

هنوز نتوانسته بودم دوباره روی برنامه‌ی روبرویم
تمرکز کنم که مهسا کامل وارد اتاق نشده بی‌هوا و
سریع گفت:

– بلند شو احضار شدی.

اوف غلیظی کشیدم، خوب می‌دانستم رئیس جوانمان
در جایش ابقا شده و این یعنی یک چیزی در حد و
اندازه‌ی آش کشک خاله و باید تحملش کرد، در همین
مدت چند روز هم به قدری شرکت و شرایطش دچار
تحول و تغییر شده بود که خیلی دلم می‌خواست به
آن روزی که در ماشین سوال کرد می‌خواهی بمانم یا
بروم، برگردد و بگویم، چند بدهم بروی؟
جفت دستانم را روی میز گذاشتم و قیافه‌ی ناراضی‌ام
را به نمایش گذاشتم:

– نفهمیدی چیکار داشت؟

شانه‌ای بالا انداخت:

- نمی‌دونم، از اون روزی که کم مونده بود برای آواز
خوندن کتکم بزنه تا حالا همچین درست و حسابی به
صورتش نگاه هم نکردم.

دستم روی ذخیره‌ی برنامه‌ام نشست و بدون فوت
وقت برخاستم، این روزها با سماجت تمام خواسته
بودم به مدیر عامل بفهمانم، روزهای اول حضورش در
شرکت قابل تکرار نیست و لزومی ندارد روزهای جمعه
شرکت را برای من باز کند!!
حرصی ابرویی بالا پراندم، همچنان طعنه‌ی گیرایش در
گوشم بود و هر چه بیشتر آن را در ذهنم بالا پایین
می‌کردم بیشتر نتیجه می‌گرفتم که توبیخ بدون داد و
بیدادش عمیق بوده است.

آن اضطراب اولیه را در برخورد با او نداشتم، تعدد
ملاقات و کارها موجب شده بود برخوردهای زیادی با
هم داشته باشیم. با وجود اینکه تلاش می‌کردم وقت را

تلف نکنم، هر چیزی که به نظرم می‌رسید مورد
سوالش باشد در دستم جمع کردم؛ از اتودها و
اسکیس‌ها گرفته تا نقشه‌های علامت خورده توسط
عطایی همه را در دست گرفتم.
مانتویم را روی تنم مرتب کردم و کمی شالم را جلو
کشیدم، در حال عبور از مقابل مهسا آهسته پرسیدم:
- خوبم؟
چشمکی زد و لب زد:
- همیشه!
و نگاهی را که تا بیرون رفتن کامل اتاق روی تنم سر
می‌خورد احساس کردم، عصرها از منشی و خدم و
حشم خبری نبود، پشت در اتاق ایستادم و علی‌رغم
باز بودن لای در، باز در زدم؛ بعد از آن سوتی روز اولم
در اتاق، طاق باز هم بود باز در می‌زدم.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۴۷#

جمله‌ی ساده‌ی «بیا تو!» هر چند این روزها تکراری بود ولی به جای حس صمیمیت، برایم بیشتر نماد رئیس و مرئوسی داشت، هر چند تا اندازه‌ای با همه راحت بود ولی زیبا همچنان جمع بسته می‌شد و راحت بودنش با مهسا عوامل زیادی داشت با این حال در جایی نبودم که به این شرایط اعتراض کنم.

نفس پری کشیدم و سرم را مغرورانه بالا گرفتم و بلند
و محکم گفتم:

- سلام عسرتون بخیر، فرمودین خدمت برسم!
سرپا بود و داشت از کمد کناری اتاقش چیزهایی
برمی داشت، بدون چرخیدن، صورتش کمی به سمت
برگشت و نگاهی از روی شانه سمتم انداخت:
- عطایی می گفت کارتون با مجتمع تجاری تموم
شده...

منتظر تمام شدن حرفش نشدم:
- بله طرح ها دست منه، بدم خدمتون؟
یکی دو پوشه را برداشت و سر میزش برگشت:
- توضیحات کاملش رو نوشتی؟
با وجود تکان دادن مختصر سرم جواب هم دادم:
- بله.

زیر لب خوبه‌ای گفت و نشست، این بار نگاهش بدون
اینکه بخواهد پنهانش کند، به سرتاپایم کشیده شد و
ابروی چپش بالا پرید:

- به امید خدا روزهای خاکستری تموم شدن آره؟
سرم را بالا گرفتم، نمی‌دانستم باید حرف‌هایش را
متلک تلقی کنم یا دوستی یا... کلا چه اسمی می‌شد
روی اینگونه حرف‌هایش گذاشت؟ صبح مانتوی روشن
رنگی را انتخاب کرده بودم؛ هیچ وقت منتظر نبودم
یکی بیاید حال را خوب کند همیشه خودم برای بهتر
شدن روحیه خودم اقدام می‌کردم و حال این مانتوی
مرجانی رنگم با نیم تنه سبز یشمی رویش هر چند به
آن روشنی که جناب رئیس به آن اشاره داشت نبود
ولی خب بدون شک روشن تر از سیاه بود.

من هم درست همان اندازه بدون رعایت چشم به
بافتش دوختم که رنگی ترکیبی از سفید و خاکستری

داشت و از ذهنم گذشت اگر قرار بود رفتار و اخلاق با لباس ست شود این مرد همیشه باید سیاه پرکلاغی می پوشید و نگذاشتم اثر این فکر روی صورتم سایه بزند، زل زدم به صورتم که هر وقت از این دست حرف ها می زد بازیگوشی خاصی در آن موجب می زد:

- قضاوت از روی ظاهر عادت عمومه...

و حرفم را کش دار قطع کردم و با مکثی که میان حرفم داده بودم کمی به میزش نزدیکش شدم و طرح هایی که با عطایی تکمیل کرده بودیم روی میز گذاشتم:

- اینم طرح هایی که خواستین.

نگاهش حتی کوتاه سمت میز نرفت، همچنان روی صورتم زوم کرده بود:

- خواص چطور قضاوت می کنن؟

لبم را تر کردم، نگاه ممتد به صورتم بود:

- خواص قضاوت نمی کنن.

خیلی واضح گوشه‌ی لبش به تمسخر کج شد:

- به زنبور بدون عسل می‌دونی چی می‌گن؟

تعلم معنی دار شد، یادم نمی‌آمد قضاوتش کرده باشم.

اصلاً مگر چند روز بود می‌شناختمش! نگاهم کاونده

سمتش بود:

- من حرف یا رفتاری باهاتون داشتم که درست

نبوده؟

دست به کناره‌ی میز گرفت و خود را کمی عقب

کشید، نگاهش به روی میز نشست و طرح‌هایی که

روی میز گذاشته بودم کمی جلوتر کشید و توجهش

معطوف آنها شد. من همچنان خیره در رفتارش و

جوابی که انگار قصد نداشت بدهد، کمی بیشتر خود را

سمت میز کشیدم و دستم را روی میز گذاشتم و کمی

خم شدم:

- جوابش برام مهمه.

عینکش را کمی بیشتر به سمت چشمانش هل داد و
مصرانه چشم از طرح‌ها نگرفت:
- تو اولین فرصت ترتیب یه جلسه با مهندسین پروژه
رو می‌دم که درباره‌ی تغییرات طرح صحبت کنیم.

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۴۸#

پیامش به قدری واضح بود که نیاز به مترجم نداشته
باشد، متعجب از کنایه‌های عجیب و غریبی که گاه

دریافت می کردم و نمی دانستم علتش چیست، در
اقدامی ناگهانی دست پیش بردم و روی طرح هایی
گذاشتم که نگاهشان می کرد و دوباره تاکید کردم:
- اگه خطایی داشته باشم توبیخ رو با جون و دل
می پذیرم ولی اینکه ندونم چرا طعنه می شنوم برام
آزاردهنده است.

دستش را از طرح ها پس کشید ولی سرش را بالا
نیاورد و نگاه من روی خط عمیق و جاننداری بود که
میان دو ابرویش جا خوش کرده بود، سکوتش برایم
اصلا جالب نبود، دوباره تاکید کردم:
- من کاری کردم که یادم نمیاد و یا شاید غیر عمدی
بوده و متوجه نبودم؟

صورتش آرام و با طمانینه بالا آمد و درست با همان
ضرب آهنگ نفسش هم بیرون داده شد، کل جوابم در
یک کلمه خلاصه شد:

– نه!

و دوباره صورتش از آن گنگی به جدیت و ابهت یک
رئیس برگشت:

– کارمون زیاده... بشین.

دستور کوتاه و تذکرش موجب شد نفس عمیقی بکشم
و هنوز گیج از چرایی حرفش و گیج تر برای دریافت
نکردن جواب درست، بنشینم. در همین کوتاه مدت نه
تنها من بلکه همه متوجه شده بودند که در مواقع
جدی بودن چقدر باید جانب احتیاط را نگه دارند. قبل
از اینکه بتوانم از افکارم نتیجه‌ای بگیرم گفت:
– طرح هتلی که گفته بودم آماده است؟
از کنکاش دست برداشتم و جواب دادم:
– بله تا حدی.

اینکه نسبت به ورودم به اتاق بی حوصله تر شده بود از
لحنش مشهود بود:

- یعنی چی تا حدی؟

دوباره روی آن عینک لعنتی مکث کردم، البته حالا خیلی خوب می دانستم چقدر این روزها روزهای پر کار و خسته کننده ای دارد، آهسته گفتم:

- اتودش رو زدم و کروکیش هم کامله ولی هنوز روی مدل پیاده اش نکردم، چند روز فرصت بدین روی مدل هم پیاده می کنم و می دم خدمتتون.

او هم انگار به تقلید از من صدایش پایین رفت:

- آهان، فعلا مدلسازی نمی خواد اول بده همین جوری بررسیش کنم، لازم باشه می گم رو نرم افزار هم پیاده اش کنی. در ضمن اون کلینیک رو هم داده بودم

اصلاح کنی چی شد؟

مودبانه جواب دادم:

- یکم از اصلاحات رو وارد مدل کردم ولی یکی دو مورد به نظرم رسید که...

عین آتشفشانی که به زور جلوی گدازه‌هایش را
گرفتند دوباره فوران کرد:

- مگه من خواستم اعمال نظر کنید؟

نچی از میان دلم گذشت، این مرد امروز چیزیش
می‌شد! آب دهانم را قورت دادم و ضمن بلند شدن
گفتم:

- تا آخر وقت امروز فایلش رو براتون ارسال می‌کنم.

و حرکتی مبنی بر رفتن به خود دادم:

- اگه فرمایشی ندارین...

که صدای موبایلش بلند شد!

دستش مبنی بر اینکه وایستا حرکت کرد و با نگاه به
شماره اول جفت ابرویش تکانی خوردند و بعد در حالی
که بر می‌خاست، گفت:

- سلام پوران دخت بانو! خوب هستین؟

کمی پا به پا شدم، خیلی دلم می خواست امروز کارم را
مقداری زودتر تمام کنم و بروم، می خواستم اگر شد
امین را شام دعوت کنم و کمی صحبت کنم، حال
پریشان این روزهایش برایم قابل درک بود. بدون
اینکه بخواهم گوشم مشغول شنیدن حرف های مرد در
حال قدم زدن بود:

- ممنون منم بد نیستم... نگران شرکت هستین یا
من؟

و پوزخندی را در صدایش تشخیص دادم:

- بدبین نیستم، واقع بینم... راستش خیلی سرم
شلوغه...

ایستاد و متعجب و نگران گفت:

- کیانا؟ نه خبر ندارم... مگه دیشب خونه نبود؟

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۴۹#

توجهم جلب نگرانی صدایش شد:
- نه پیش من نبود، دیروز کمی جر و بحث داشتیم بعد
هم بهش گفتم که برگرده خونه... چرا؟... چرا داره؟...
نیومدم که فرشته‌ی نگهبون دختر شما باشم؟ من
خودم زندگی دارم، دیشبم مهمون داشتم...
صدای زن پشت خطی یک مرتبه اینقدر بلند شد که
به گوش من هم رسید:

- باز شروع کردی کارات رو؟ دستت درد نکنه! مهمون
داشتم یعنی چی؟ خدای من! کامران باز داری چیکار
می کنی؟ مهمونت کی بود؟

نیم نگاه سعادت سمت من رفت و در لحنش غیظ و
عصبانیت با هم جولان داد:

- هر کی هم بود، لزومی به توضیح دادن نمی بینم...
حالا هم خدا...

که دوباره صدای زن تا گوش من رسید:

- کامران قطع نکن! کیانا دیشب خونه نیومده از صبح
هم هر چی زنگ می زنم بر نمی داره.

و من همانطور سرپا مردد بین رفتن و ماندن نگاهم را
به کامران خان دوخته بودم ببینم باید بمانم یا بروم که
محکم چنگ زد به موهایش و گفت:

- به ماه منیر هم زنگ زدین؟

و نچی زد:

- دوستاش چی؟... خیلی خب به اونایی که زنگ نزدین
زنگ بزنین...

و کمی مکث کرد و این بار نارضایتی میان کلامش
نشست:

- آخه چه ربطی به آراز داره؟... خیلی خب... باشه...
زنگ می زنم، شما هم اگه خبری ازش داشتین بهم
بگین.

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد و موبایل را از کنار
گوشش کشید. چند ثانیه به فضای خالی خیره شد و
در حالی که مشت گره کرده اش را به میز می کوفت
سمت در رفت و به محض باز کردن صدایش بلند شد:

- مهیاد تو شماره تلفنی چیزی از آراز داری؟
مهیاد از اتاقی سرک کشید، بدون اینکه از ماجرا خبر
داشته باشد باز در لحنش نگرانی نشست:
- چیزی شده؟

با عصبانیت غرید:

- دیشب کیانا خونه نرفته و فعلنم پیداش نیست...

شماره‌ی این یارو رو داری یا نه؟

مه‌یاد با نگرانی نزدیکش شد:

- آره دارم، هماهنگی‌های فامیلی تولد با اون بود برای

همین کیانا شماره‌اش رو بهم داد.

نگاهم تا مشت گره کرده‌ی رئیس رفت که تا نوک

انگشتانش سفید شده بود:

- شماره‌اش رو بده ببینم...

و چقدر در صدایش خشم و کلافگی داشت:

- حالا باید سراغ خواهرم رو از اون بگیرم!

کلا وجود من یادش رفته بود، مه‌سا با شنیدن صداهای

سالن به سمت من آمد:

- چی شده؟

شانه بالا انداختم:

- انگار خواهرش دیشب خونه نرفته، دقیق نمی‌دونم
چی شده!

چشمان متعجبش گرد شد:

- کیانا؟ برای چی؟

دستی در هوا تکان دادم به معنی خبر ندارم، نگاه
همه‌ی ما به کامران بود که عصبی شماره‌ای را که
مه‌یاد دیکته می‌کرد گرفت و کلافه تا برقراری تماس،
شروع به قدم زدن کرد.

از یک طرف دلم می‌خواست برگردم سر کارم و از
طرفی دیگر با شرایط پیش آمده حس می‌کردم خیلی
درست نباشد، من که زیاد این کیانا خانم را
نمی‌شناختم و نبود یک شبه‌اش برایم جای سوال بود،
آهسته به مه‌سا گفتم:

- چند سالشه؟

مه‌سا هم همانقدر آرام جواب داد:

– نوزده سالشه، سال اول پزشکیه.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۵۰#

دستی به گردنش کشید، حالش افتضاح بود؛ نهایت
تلاشش را کرد آرام حرف بزند ولی اساس این تماس
بدجوری روی اعصابش بود، با لحن پر خش و کلافه‌ای
گفت:

- سلام خوبی؟

ندیده هم می شد تعجب را در صدای پشت خطی حس کرد:

- سلام... کامران؟

و کمی چشم روی هم گذاشت و در جواب آراز سریع و بدون فوت وقت گفت:

- آره، غرض از مزاحمت، خواستم ببینم این یکی دو روزه کیانا رو ندیدی؟

مکت معنی داری در جواب دادن به وجود آمد:

- چطور؟

کناره‌ی میز را گرفت و کل حرصش را با فشار به آن خالی کرد:

- می شه عوض سوال کردن جوابم رو بدی؟

هنوز جواب های آراز پر از توقف های معنی دار بود:

- من سه روز می شه ندیدمش.

عصبی و تند گفت:

- مگه تو یه دانشکده نیستین؟

چشمان متعجب آراز ریز شد:

- می‌شه دقیقا بگی چی شده؟ من سه روزه تبریز

نبودم، الان تو مسیر برگشتم!

چشم روی هم گذاشت، نه حال توضیح دادن داشت و

نه دلش توضیح دادن می‌خواست:

- آهان... پس هیچی.

و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و گوشی را از

گوشش پایین آورد، چیز دندان‌گیری از کیانا

نمی‌دانست دوری چند ساله‌اش از شهر و خانواده کل

اطلاعات و پل‌های ارتباطی‌اش را از بین برده بود.

چشم در چشم رقیقش شد:

- می‌گه کلا سه روزه تبریز نبوده...

مهیار داشت می‌گفت:

- دیروز چیزی نگفت که...

و حرفش به جمله‌ی دوم نرسیده موبایل کامران زنگ خورد، نگاهی به شماره انداخت و همراه با اخمی جواب داد:

- چیه؟

آراز نگرانی‌اش را روی پدال گاز خالی کرد:

- چی شده؟

دلش جواب دادن نمی‌خواست:

- هیچی...

آراز سریع حرفش را قطع کرد:

- چیزی نمی‌شد تو به من زنگ می‌زدی؟ اتفاقی برای

کیانا افتاده؟

گوشه لبش را جوید و با بی‌میلی گفت:

- اممم... راستش دیشب خونه نبوده خواستم ببینم تو

ازش خبر نداری.

صدای آراز بالا رفت:

- یعنی چی... نمی‌دونید دیشب کیانا کجا بوده؟ اون وقت تا الان که داره شب می‌شه دست رو دست گذاشتین؟

صدای کامران عصبانی‌تر از او هم بود:

- یعنی چی نداره، از صبح نمی‌دونستیم من فکر می‌کردم خونه‌ی مامان اینا بوده اونا هم فکر می‌کردن پیش من بوده! لحن آراز ترکیبی از تمسخر و ناراحتی و پوزخند با هم بود:

- واقعا که! تعریف کن ببینم چی شده بوده؟ با مامانتون دعواش شده بود؟ همین یکی را کم داشت که این مرد هفت پشت غریبه بخواهد در مورد خواهر خودش بازخواستش کند و

بدتر اینکه جوابی هم برایش نداشته باشد. با اخم و
سرد گفت:

– اگه جایی به نظرت نمی‌رسه من برم کار دارم!

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۵۱#

آراز لبی زیر دندان برد، غرور این خانواده را متاسفانه
بهتر از هر کسی می‌شناخت. کمی منطقی‌تر گفت:

- ببین من کمابیش می شناسمش، تو بگو قبلش اتفاقی افتاده یا نه شاید من سرنخی به نظرم برسه، دعوا کرده؟

دست کامران میان موهایش رفت و بفهمی نفهمی کمی کشید:

- دیروز یه کوچولو جر و بحث داشتیم ولی در حد قهر و دعوا نبود.

برعکس تصورش نفس آراز کمی راحت تر پس داده شد:

- خیلی خب، اگه بدون هیچ اتفاقی دیشب پیداش نبود بیشتر باید نگرانش می شدیم احتمالا جایی رفته! متفکر سوال کرد:

- تو جایی به نظرت می رسه؟
نگاهش به فضای نیمه تاریک بیرون بود:

- یکم بهم مهلت بده با یکی دو تا از دوستاش تماس بگیرم، شاید رفته بوده خوابگاه پیششون.

امیدوار شده اکی داد و تماس را قطع کرد. مہیاد روبرویش ایستاد:

- چه خبر؟

نگاه مستاصلش را به او دوخت:

- گفت یکم صبر کنم با دوستاش تماس بگیرم می‌گه شاید خوابگاه رفته.

و روی نگاهش سمت مهسا رفت:

- شما و کیانا رابطه‌ی دوستانه‌ای با هم دارید؟

مهسا با اطمینان سری تکان داد:

- نه راستش، خیلی گذرا و کم اونم به عنوان خواهر

شما دیدمش و باهاش حرف زدم.

مهیاد دخالت کرد:

- یعنی کجا می‌تونه رفته باشه؟

نیشخندی زد:

- من قد ارزن هم از جاهایی که ممکنه بره خبر ندارم.

و آشکارا لحنش سست شد:

- عملاً هیچی درباره‌اش نمی‌دونم.

اخم‌های مهیاد هم بد درهم بود:

- حالا حس و حالت خوبه؟

مشت کم جان کامران به بازوی او خورد:

- الان وقتش نیست مهیاد!

و با شنیدن صدای موبایل این بار سریع جوابش داد:

- چی شد آراز چیزی فهمیدی؟

خسته از رانندگی در جاده پوفی کشید:

- نه! غیر اینکه امروز دانشگاه هم نرفته، دیشب

خوابگاه هم نبوده و تماس دوستاش هم بی‌جواب

موندن.

لبش زیر دندان رفت:

- تو جایی به نظرت می‌رسه؟

بدون اینکه چشم از جاده بردارد، کمی چشم تنگ کرد و جاهایی که ممکن بود در ذهنش بالا پایین کرد، با طمانینه و پر شک گفت:

- ببین من یه چند تا پاتوقشون رو بldم ولی اینکه شب بمونه...

لبی گزید و با تعلل گفت:

- باغتون نرفته باشه؟

نیم نگاهش سمت مهیادی رفت که گوشش را به

موبایل او چسبانده بود و متعجب جواب داد:

- این وقت سال؟ مثلاً اونجا بره چیکار؟

کمی فرمان را بین دستانش فشرد:

- آره اتفاقاً گاهی که مثل همین یکی دو روز هوا برفی

باشه با دوستاش میره یام برای اسکی، چون باغ شما

هم سر مسیره، شب رو پیش اومده برن اونجا!

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۵۲#

اطلاعات این پسر در مورد خواهرش کامل و جامع بود
اما خودش... نفسی گرفت:

- خیلی خب، همین الان راه می‌افتم سمت صوفیان،
هر چند چون دیروز ساعت چهار پیش من بود یکم
بعید به نظر می‌رسه بخواد بعدش برا اسکی هماهنگ
شه و بره، جای دیگه به نظرت نمی‌رسه؟

صدای نفس بلند آراز پشت گوشی پیچید:

- یه دوست صمیمی داره که خونه شون عجبشیره که
فعلا اونم جواب تلفنم رو نداد، یکی هم هست که یه
ویلا دارن تو هروی که گاهی اونجا هم جمع می شن.
من مورد دیگه ای به نظرم نمی رسه، فقط اممم... می گم
به پلیس خبر ندادین؟
کمی عصبی شد:

- پلیس برای چی؟
آراز لحنش ملایم تر بود:

- خیلی خب، فعلا بهتره اینجاها که گفتم سری بزنیم،
منم امیدوارم نیاز به پلیس نباشه.

کلافه پوزخندی زد:

- داری از سه تا مسیر متفاوت حرف می زنی؟ صوفیان،
عجبشیر و هروی...
آراز بین حرفش گفت:

- ببین من دارم از مهاباد برمی‌گردم، عجبشیر سر
راهمه.

مهیاد سریع گفت:

- کامران منم می‌رم هروی بگو آدرسش رو بفرسته.

نگاهش به او رنگ تشکر گرفت:

- آراز آدرس ویلای هروی رو بفرست، اونجا هم مهیاد
میره.

جواب آراز با کمی تعلل رسید:

- خیلی خب، شما راه بیفتین هوا داره تاریک می‌شه.

من آدرس رو برا مهیاد پیامک می‌زنم.

اکی داد و خداحافظی کرد.

چشم‌های روی هم گذاشته‌ی کامران نشان از حال نه

چندان خوبش داشت، مهیاد سری به تاسف تکان داد

و در حال برداشتن کاپشنش گفت:

- کامران من با مهسا می‌رم، تو هم با خانم صبوری برو،
دیشب تا دم دمای صبح بیدار بودیم، صلاح نیست
تنهایی پشت رل باشیم.

چشمان کامران ضربتی باز شد و نگاهش گذرا از روی
سلوایی که انگار او هم غافلگیر شده بود ولی قصد
نداشت حرفی بزند عبور کرد و سمت مهیاد رفت:
- من به شب بیداری عادت دارم.

مهیاد بی توجه به حرف شنیده شده، رو به دخترها
کرد:

- شما دو تا نمی‌خواید آماده شین؟ عجله کنین تا
بریم برگردیم دیر می‌شه.

نگاه کامران تا ورود آنها به اتاق و چهره‌ی متفکر سلوا
همراهیشان کرد و بعد آرام گفت:

- مهیاد...

مهیاد سریع گفت:

- چیه؟ همین حالاش به زور قهوه سرپایی!
سری به تاسف تکان داد، به احتمال قوی خواهر
گرانقدرش خواسته بود به او درس عبرتی بدهد! فقط
اگر دستش به او می‌رسید، می‌دانست چه کند. اینقدر
کار داشت که اگر کل شب را هم یک ضرب کار می‌کرد
باز کم می‌آورد با این وضع و شرایط هم که عملاً
غیرممکن بود. بحث بیشتر نکرد ساعت هفت عصر
بهمن ماه عین نیمه شب تیرماه بود.

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۵۳#

سکوت جاده را دوست داشتم، همیشه از سفر زمینی
خوشم می آمد هر چند خیلی کم فرصتش را داشتم.
سعیم رانندگی یکنواخت بود و کمی محتاطانه، قبلا
چند باری پشت رل ماشین امید و وارتان نشسته بودم
ولی آن ماشین ها کجا و ماشین مدل بالا و خوش دست
جناب رئیس کجا!
نگاهم را کوتاه به سمت راست دادم و به پشتی صندلی
خوابیده و چشمان بسته و تیپ دست به سینه اش
لبخندی زدم، انگار حرف مهیاد درست بود که می گفت
شب را بیدار بودند؛ خیلی زود خوابش برده بود.
نفس بی صدایی کشیدم، حال و احوال جناب، نیمه
ابری تا تمام ابری همراه با رعدهای پراکنده بود. از

تصور فکری که از او داشتم خنده‌ای گوشه‌ی لبم نشست. واقعا اعصابش از جریان پیش آمده برای خواهرش به هم ریخته بود و بد و بیراه زیر لبی‌اش هر بار که با آن مردی که اسمش آراز بود حرف می‌زد، کاملاً مشهود بود! با نمک داشت حرص می‌خورد. با وجود انبوه کاری که تا شب برای خودم تعریف کرده بودم و نشد هیچ کدام را انجام دهم باز از این همراهی احساس بدی نداشتم، معتقدم انسان‌ها به هم نیاز دارند و باید در موقعیت‌های پیش آمده دست هم را بگیرند حتی اگر آن فرد مرد عجیب و دم دمی مزاج کنار دستم باشد.

اگر می‌خواستم این ده روز را در یک جمله خلاصه کنم باید می‌گفتم، شرکت از ننوی آرام به یک رنجر پر هیجان تغییر ماهیت داده بود. اگر قبل از این هر کسی آرام می‌آمد سلام می‌داد و می‌رفت در اتاقش و در

پایان وقت اداری دفتر کارهایش را می‌بست و
خدا حافظی می‌کرد، الان همه در تلاطم و تکاپو بودند و
انگار همین شلوغی موجب می‌شد سروصدا هم بالا
رود و من هنوز نمی‌توانستم نتیجه بگیرم شرایط
جدید خوب است یا قبلی ولی هر چه هم بود با تعجب
فراوان هنوز هیچی نشده به طور محسوسی تقاضای
همکاری بیشتری به شرکت روانه شده بود.
با دیدن چراغ‌های شهر صوفیان نفس راحتی کشیدم،
وقتی از شرکت داشتیم بیرون می‌آمدیم مهسا آرام در
گوشم گفت:
- وای خدایا تو چه خر شانسی‌ها!... بیا معامله کنیم، تو
مخ مهیاد رو بزن من مخ رئیس رو، اینجوری عادلانه
است! منم قول می‌دم خواهرشوهر بازی در نیارم.

سری به تاسف برای مخ پوکش تکان دادم، خوب
می دانستم حرفش جدی نیست، کل دوران دانشجویی
را با پرت و پلاهایش سر کرده بودم، گفته بودم:
- هر دوشون ارزونی خودت.

خنده ام گرفت، اگر می فهمید که این جناب کل مسیر
را در خواب به سر می برد بدون شک نظرش درباره ی
همراهی اش عوض می شد. هنگام سوار شدن تعارف
زدم:

- اگه خسته این من بشینم پشت رل شما کمی
استراحت کنید.

و او حرفم را روی هوا زد و بلافاصله سوئیچ را کف
دستم گذاشت.

سرعتم را با ورود به شهر کم کردم و به ورودی شلوغ
و رنگی و پر سرو صدای آنجا چشم دوختم، انبوه
مغازه ها با آن همه وسایل رنگی رنگی مقابلشان که

همیشه تا پاسی از شب باز بودند فضای دل بازی را به
آنجا می داد، آهسته صدا کردم:

- آقای مهندس...

وقتی تکانی نخورد کمی صدایم را بلندتر کردم:

- جناب رئیس...

سری به خواب سنگینش تکان دادم و در حالی که
بخاطر ندانستن مسیر سرعتم را حسابی کم کرده بودم
باز صدایش کردم:

- آقای مهندس سعادت...

و کلافه از تکان نخوردنش آرام دست پیش بردم و
گوشه‌ی آستین بلوز اسپرتش را کشیدم:

- رئیس رسیدیما!... ای خدا...

و مجبوری ماشین را کنار کشیدم و متوقف کردم، چرا
بیدار نمی شد؟

دوباره سعی کردم آستینش را بکشم:

- جناب...

که صدای بلند خنده‌اش در ماشین پیچید:

- بلوزمو پاره کنی پولشو از حقوقت کم می‌کنم.

چشم بالا کشیدم، مردم آزار! به حتم یا بیدار بوده یا

همان بار اول بیدار شده بود!! حرصم بهانه‌ای شد

بگویم:

- تا جایی که یادم میاد پدرتون در این حد خسیس

نبودن شما به کی رفتین؟

خنده‌ی ته کشیده‌اش هنوز روی صورتش رد داشت:

- حیف خنده‌ام گرفت وگرنه کنجکاو بودم ببینم راه

حل بعدیت برای بیدار کردنم چیه.

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۵۴#

هیچ جوابی برای لوس بازی بی مزه‌اش نداشتم، انگار
کودک درونش بیش فعال بود! ولی چه کنم که همواره
موقعیتش دستم را برای دادن جواب‌های تند و تیز
می‌بست، با این حال سکوت هم کار من نبود:
- شما همیشه از تنگنا قرار دادن مردم خوشتون
میاد؟

ابرویی بالا داد:

- بستگی به فرد و موقعیتش داره بعضی آدم‌ها اذیت
کردنشون بدجوری ملسه.

نپرسیدم چرا من... راستش با آن سوتی‌هایی که روز
اول داده بودم یک جورهایی راه برای متلک‌هایش باز
شده بود و هر قدر هم بعد از آن سفت و سخت
می‌رفتم و می‌آمدم انگار فایده‌ای نداشت. برای قطع
کردن این بحث هم شده گفتم:
- کدوم سمت باید برم؟

پشتی صندلی‌اش را صاف کرد و نگاه دوباره به اخم
نشسته‌اش سمت میدانی رفت که متوقف شده بودیم،
زیر لب گفت:

- مستقیم برو.

ده دقیقه نشده مقابل در بزرگ سیاه‌رنگی توقف کرده
و داخل ماشین تنها بودم، سکوت بدی در فضا حکم
فرما بود، صدای پارس چند سگ می‌آمد و برف دست
نخورده‌ی داخل کوچه‌ی خاکی نشان از این داشت که
این چند روز رفت و آمد چندانی نداشته. لبم را زیر

دندان گرفتم و ترس را زیر زبانه مزه مزه کردم، سریع
ریموت ماشین را زدم. فضای تاریک و خلوت که ترس
نداشت، داشت؟

نگاهم تا آویز روی آینه رفت که چندین بار هم در
حین رانندگی متوجهش شده بودم، چراغ داخل
ماشین را روشن کردم و نوشته کوچک روی آویز را
خواندم یک کلمه بیشتر نبود؛ «الله» ابرویی بالا
پراندم، خوب می دانستم خانواده سعادت خیلی در بند
مذهب نبودند و این پسر شلوغ و پر سروصدایشان هم
کم حرف پشت سرش نبود، تا جایی که من شنیده
بودم قبل از اینکه از تبریز برود اهل همه چیز بود ولی
بعد از آن چه شده و چه کارها کرده را نمی شد با
اطمینان گفت، بی شک آنها امانتی بودند بین خودش و
خدایش!

نفس پری کشیدم و از اینکه تصور نمی کردم روی آویز
مقابل ماشینش نام الله را ببینم از خودم شرمنده
شدم، البته کم سوار ماشینش نشده بودم و هر بار هم
این آویز بود ولی نوشته کوچک و زیبای خوش
طرحش برای خواندن دقت می خواست.

با دیدن دو نقطه نورانی در فاصله کم از روبروی ماشین
سریع خود را عقب کشیدم و آب دهانم در جا خشک
شد، آدم ترسویی نبودم ولی تجربه چنین مکان
خلوتی را هم نداشتم، با شنیدن صدای پارس، دوباره
هینی کشیدم، پس این پسر کجا ماند؟ کاش همراهش
رفته بودم.

دوباره با احتیاط به در سیاه رنگی که سعادت وارد
شده بود، نگاهی کردم لای آن خیلی کم باز بود ولی با
وجود دو سه سگی که کنار ماشین بودند جرات پیاده
شدن و رفتن نداشتم، سریع موبایلم را برداشتم و

شماره‌اش را گرفتم و با شنیدن بوق اشغال نچی زدم،
احتمالا علت دیر کردنش همین تماس بوده، چراغ
بالای سرم را خاموش کردم و دست درهم پیچاندم،
یکی از سگ‌ها درست کنار در راننده ایستاده و یکی
دو پارس بلند کرد، به سرعت زیر لب چند دعایی که
به یاد می‌آوردم زمزمه کردم.

کوچه هیچ چراغی نداشت تا فضا را روشن کند و برای
همین محیط بینهایت تاریک بود، سرم را خم کردم تا
کمی اطراف را بررسی کنم، کوچه نه چندان عریضی
بود با دیوارهایی به رنگ‌های متفاوت که هر کدام
متعلق به باغی بودند و درختان گاه بلندی که فقط
سایه‌ای از آنها دیده می‌شد، چشم بستم و انگشتم را
زیر دندان بردم:

– ای خدا کجا موند؟

ضربان بالا رفته‌ی قلبم که نشان از ترس نبود، بود؟
صدای جیغ ماندی آمد و دوباره سگی شروع به پارس
کردن کرد، با استرس فکر کردم آخرین بار کی
دشجویی رفته‌ام!

دست لرزانم را بهم پیچاندم و سعی کردم عوض ترس
احمقانه‌ام ببینم این صدای جیغ از کجا بوده، چراغ نور
بالا را زده بودم که با دیدن گربه‌ای که به سرعت از
درخت کنار دیواری بالا می‌رفت و دو سگ پایین
درخت پارس می‌کردند نفسم بالا آمد، محو تماشای
گربه‌ی روی درخت بودم که با صدای ضربه‌ای بالا
پریدم و ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشیدم.
با وحشت نگاهم سمت صدا برگشته بود که با دیدن
سعادت نفسم را رها کردم، وای چرا آمدنش را
نفهمیدم. در حال کشیدن یکی دو نفس بلند دزدگیر
را زدم.

بلافاصله در ماشین باز شد و نگاه متعجب و پرسشی
سعادت سمتم کشیده شد:
- چیه... ترسیدی؟

[۰۶:۵۵ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۵۵#

در حال کشیدن یکی دو نفس عمیق سری چپ و
راست کردم و از ته دلم گذشت، آره جون عمهات!

اخم غلیظ‌تر از قبل سعادت جواب کافی بود برای بودن
یا نبودن کیانا و نیاز به سوال بیشتر نداشت. انگار
خیلی حوصله‌ی سر به سر گذاشتن هم نداشت که در
ماشین را نگه داشت و گفت:

- بیا برو اونور بشین خودم می‌روم.
پیاده شوم؟ زیر چشمی نگاهم سمت بیرون رفت، از
عالم و آدم هم نمی‌ترسیدم از سگ می‌ترسیدم، هر
چند در واقع با شیر و ببر و پلنگ مواجه نشده بودم
وگرنه احتمالاً وضع آنها هم بهتر از این نبود. خب کمی
بی‌کلاس بازی در می‌آوردم و از همین داخل ماشین
خودم را روی صندلی دیگر می‌کشیدم اشکال نداشت
که!

هنوز کامل روی صندلی ننشسته بودم که سوار شد و
پوزخند کمرنگی زد:

- رو نکرده بودی ترسویی؟

اخمی کردم و کمر بندم را بستم:

- نیستم، حواسم به شما نبود داشتم اون گربه رو نگاه می کردم.

استارت زد و نخواست حرفش را پنهان کند:

- باشه منم باور کردم.

برای خالی نبودن فضا گفتم:

- جای دیگه ای به نظرتون نمی رسه باشن؟

یک دستش را دور فرمان محکم تر کرد و به عوض دور

زدن مسیر کوچه را دنده عقب حرکت کرد:

- نه، با مامان تماس گرفتم هنوز خبری ازش نشده... تا

اینجا فکر می کردم یه لجبازی ساده باشه.

با همان چهره ی درهم رفته اش گاز داد و سرعت

گرفت. خشک و جدی گفت:

- زنگ بزن به مهسا ببین چی شد، اونا کجان؟

موبایلم را برای گرفتن تماس بالا آوردم و با این حال آرام گفتم:

- اگه خبری بود حتما اطلاع می‌دادن.

با کف دست محکم روی فرمان کوبید:

- زنگ بزن!

اصلا زمان مناسب برای هیچ اعتراضی نبود شماره
مهسا را گرفتم و نگاهم روی چهره‌ی پریشان و بی‌حال
سعادت نشست. به محض شنیدن صدایش گفتم:
- مهسا چه خبر؟

همان صدای بی‌حالش جواب کامل بود ولی منتظر
شدم حرفش را بشنوم:

- بابا مگه آدم خله این وقت سال پاشه بیاد باغ و ویلا،
اینجا هیشکی نیست، هر قدرم درو زدیم کسی باز
نکرد اگه کسی بود حداقل یه چراغی روشن بود. داریم
برمی‌گردیم تبریز... شما چی؟

صدایم را آهسته کردم:

- اینجا هم خبری نبود.

صدای پوف مهسا را شنیدم:

- الان برمی گردین شهر؟

زیر چشمی به او که بینهایت عصبی و نگران به نظر

می رسید نگریستم و نجوا کردم:

- نمی دونم.

مهسا باشه ی کوتاهی گفت و ادامه داد:

- مهیاد می خواد با کامران حرف بزنه.

گوشی را به سمتش گرفتم:

- آقا مهیاد می خواستن باهاتون حرف بزنن.

نگاهش شش دانگ به جاده بود، بی حوصله گفت:

- بزنش رو بلندگو.

دکمه بلندگو را لمس کردم و دوباره گوشی را مقابلش

گرفتم. با همان لحن سردش گفت:

- چیه مهیاد؟

- با آراز حرف زدی؟

[۰۶:۵۵ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۵۶#

دوباره قیافه‌اش درهم رفت:

- خودش زنگ زد، گفت خونه دوستش هم نبوده.

- حالا باید چیکار کنیم؟

دستی روی صورتش کشید:

- نمی‌دونم، مامان هم هر جا که به فکرش می‌رسیده
زنگ زده، تو جریانی که بابا هم تبریز نیست. دارم
نگران می‌شم، باید یه پرس و جویی بکنیم ببینیم
دیروز تصادفی چیزی نداشتن تو سطح شهر.
مهیار تن صدای نرمتری داشت:
- به نظرم تو این مورد آراز بیشتر بتونه کمکمون کنه،
پدرش اینطور جاها آشنا داره.
مشت بسته‌اش را به فرمان زد و کلامش حرصی شد:
- موندم چرا هر راهی رو بخوایم بریم می‌خوریم به تور
این نسناس!
مهیار با لحن نیمه خندانی گفت:
- پسر بدی نیست.
لب و لوچه‌اش را کج کرد:
- هر کی پسر بدی نباشه من باید ازش خوشم بیاد؟
- حرص الکی می‌خوری، می‌خوای من بهش زنگ بزنم؟

نچی زد و گفت:

– خودم تماس می گیرم، دیگه تا برسیم شهر دیر وقت شده، شما برید.

لحن معترض دوستش رسید:

– کجا بریم؟ مسخره بازی در نیار! تا پیدا شدنش هستیم پیشت... فعلا تو با آراز حرف بزن بعد هر جایی به نظرت مناسبه بیایم اونجا...

بدون بحث اکی داد و با سر اشاره کرد تماس را قطع کنم، سرعتش برای جاده تاریک نه چندان خلوت زیاد بود، رسماً داشت ویراژ می داد. خلقش نسبت به مسیر رفت تنگ تر شده و مشخص بود که با رسیدن شب بیشتر به هم می ریزد، نمی دانستم چه کمکی در آن شرایط از دستم برمی آمد، چه حرف مشترکی بین من و او غیر از شغلان بود که می توانست حواسش را پرت کند و بدون شک بدترین گزینه در این شرایط بحث

در امور کاری بود. هنوز به تصمیم درستی نرسیده
بودم که خودش گفت:

- یه نگاه به داشبورد بنداز ببین هندزفریم اونجاست؟
سعی کردم لحن دستوری‌اش و اینکه من کارمندش
هستم نه خدمتکارش ندید بگیرم، احوال خودش
حسابی ناجور بود و این از خش و خشکی روی
صدایش می‌شد فهمید. اول از کیفم بسته‌ی شکلاتی
درآوردم و در حال باز کردن غلافش سمت او گرفتم:
- گلوتون خشک شده...

نفس بلندش فوت شد، دست پیش آورد و بی‌حرف
مقداری از شکلات را شکست. احتمالاً تشکر نکردنش
هم زیاد مهم نبود!

در حال زیر و رو کردن وسایل داشبورد گفتم:
- نه نیست.

نصف دیگر شکلات را هم از میان دستم بیرون کشید
و به سمت دهانش برد:

- من درصد بالاترش رو دوس دارم.

خنده‌ام را از تناقض بین گرفتن شکلات و حرفش
پنهان کردم:

- منم همین طور، اینو برا یه بچه‌ای گرفته بودم.
سایه‌ی کمرنگی از خنده بر صورتش نشست:

- اون وقت چرا دادیش به من؟

این بار نشد نخندم، بی‌اختیار لحنم شوخ شد:

- حالا زیادم فرق نمی‌کنه... نوش جونتون!

خنده به صورت پر اخمش برگشت، نگاه من نامحسوس
سمت سرعت سنج رفت که از آن سرعت وحشتناک
فاصله گرفته بود و نفس بی‌صدایی کشیدم.

- ببین فردا روز که تلافی کردم نگی...

و صدای بم و خاصش را تا حد توان نازک کرد:

– باید به این دست شوخی‌هاتون عادت کنم؟... شما از
تنگنا قرار دادن همه خوشتون میاد؟...

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۵۷#

لبی که به ناخودآگاه به لحن پر تمسخر و کنایه‌اش
کش آمده بود، از حرکت ایستاد. انگار این تغییر صدا
متوجهم کرد که چقدر نوع صدایش بم و مردانه است
و... دلنشین!

سری تکان دادم تا این افکار مزخرف را از ذهنم دور کنم، راه هر نوع فکر و تمایل به جنس مخالف در ذهن من باید بسته می ماند حتی اگر این فکر چیز ساده و پیش پا افتاده ای مثل همین صدا باشد، در طول عمرم کم افرادی ندیده بودم که گاه نقطه تمایز خاصی داشتند و برای من هیچوقت اهمیت نداشت.

با حفظ خونسردی در لحنم گفتم:

- البته من چه بگم چه نگم خیلی رو رفتارتون تاثیر نداره، عملا فاصله ی بین شوخی و عصبانیتون نیم ثانیه است.

ابرویی بالا انداخت و حواس من جمع برگشت

حوصله اش شد:

- حالا این خوبه یا بد؟

لبخندم را حفظ کردم:

- مگه می شه به رفتار رئیس گفت بد؟

خنده‌ی کوتاهی کرد:

- چقدرم که تو نگفتی.

و موبایلش را برداشت و در حال گرفتن شماره‌ای گفت:

- ماه منیر همیشه می‌گفت از کسی بدتون نیاد وگرنه

راه به راه جلو روتونه الان شده حکایت من!

و در حال زدن نچی موبایل را بین گردن و گوشش

گرفت:

- سلام... آراز می‌گم از آشناهای پدر کسی هست که

بتونی یه پرس و جویی بکنی ببینی تو این مدت

تصادفی چیزی...

که نگاهم سمت ماشینی متوقف شده با چراغ خاموش

وسط اتوبان افتاد، صدای بلند وای من هم زمان شد با

انحراف سریع ماشین به سمت راست و صدای بلند

بوق...

به شدت به جلو پرت شدم، اگر کمر بند نبسته بودم بدون شک محکم با شیشه مقابل برخورد می کردم. هنوز کامل کمر راست نکرده بودم که پیچش دوباره ماشین و کشیده شدنش به چپ را حس کردم. با شنیدن فحشی که داد، تا بنا گوشم از شرم سرخ شد! نفس بند رفته ام را بیرون دادم و متعجب به چهره فوق عصبانی سعادت نگاه کردم که زیر لب یکی دو فحش دیگر هم به قبلی اضافه می کرد، واقعا این پسر، پسر سعادت بزرگ مبادی آداب بود؟ چند ثانیه ای طول کشید تا دوباره ماشین را به مسیر و شرایط عادی برگرداند، نفس تندش نشان از لحظات نفس گیری داشت که پشت سر گذاشته بود، نیم نگاهش سمتم چرخید و زیر لب با ته مانده ی حرصش پرسید:

- خوبی؟

نفس بلندی کشیدم و دست به سمت کمر بند ایمنی
بردم که به شدت به سینه‌ام فشار آورده بود هر کاری
کردم صدایم خش نداشته باشد نشد:
- بله!

ابرو درهم کشید، عینکش را در آورد و با حرکت تندی
روی سینه ماشین پرت کرد. نگاهش کمی به سمت من
کج شد:

- دو تا نفس عمیق بکش ببینم.
جملات دو پهلوی دستوری‌اش که گاه نشان از توجه
ریزی داشت برایم جالب بود، هر چند در طول این
مدت کم فهمیده بودم این توجه شامل هر کسی که به
آنها بها می‌دهد هم می‌باشد از نیروی خدمات گرفته تا
دوستانش... با پاسخ دادن نگاهش لبخند کمرنگی زدم:
- حالم خوبه...

و نور ماشینی که از روبرو می آمد کل صورت و
چشمانش را روشن کرد... حرفی را که می زدم فراموش
کردم و به جای آن گفتم:

- چرا همه اش فکر می کنم این نگاه رو جایی دیدم؟
من این تیپ را، این قیافه را، این فرد را... نه... نه جایی
دیده بودم و نه می توانستم دیده باشم. کامران سعادت
نه سال تمام از این شهر دور بود، درست برعکس من!
حس کردم نفس سنگینی کشید و ضمن بیرون دادنش
کمی لحنش شوخ شد:

- توهم آشنایی با رئیس زدی... بیماریه جدیده،
اشکال نداره!

گوشه ی لبم را زیر دندان بردم، به هیچ عنوان خوشم
نمی آمد چنین تصویری از من داشته باشد. داشتم فکر
می کردم چه جوابی دهم که خودش گفت:
- بین موبایلم کجا افتاد؟

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۵۸#

سری تکان دادم تا افکار مزاحم را دور کنم، خب خدا
را شکر که خودش حرف را عوض کرده بود. من هم از
این تغییر مطلب استقبال کردم؛ خیلی گشتن لازم
نداشت، موبایلش نزدیک پای من روی زمین افتاده
بود. برش داشتم و با تعجب صدای «الو... کامران...»
آراز را شنیدم، سریع موبایل را سمتش گرفتم:

- هنوز رو خطن.

زمزمه کرد:

- بزنش رو بلندگو.

بلافاصله صدای آراز در ماشین پیچید:

- کامران چی شد؟ یه جوابی بده... چه صدایی بود؟

بی تفاوت جواب داد:

- چیزی نشده، یه گاو وسط جاده وایستاده بود که

مجبور شدم تغییر مسیر بدم.

نفس بلند آراز مشهود بود:

- خدا رو شکر... نگران شدم... گاو این وقت شب تو

اون جاده چیکار داشت؟

لبم را آرام گاز گرفتم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم ولی

کنج لب طرف هم لبخندی نشست:

- داداش مطمئنی داری تخصص می‌خونی؟

و من این بار نتوانستم نخندم به خصوص که باز متوجه نشد و پرسید:

- چه ربطی داره؟

خنده روی صدای کامران هم رگ زد:

- هیچی جون به جونت کنن پاستوریزه‌ای... داشتم چی می‌گفتم؟ آهان... داشتم می‌گفتم می‌تونی بررسی ببینی این مدت تصادفی چیزی بوده یا نه؟

- خودم قبلا سوال کردم، تو این مدت هیچ تصادف یا اتفاق منجر به مصدومیت و یا خدای ناکرده فوتی نبوده که شناسایی نشده باشه... البته من یه قدم هم فراتر گذاشتم درباره بازداشت یا دستگیر شده‌های این چند ساعت هم سوال و جوابی کردم که باز مورد ناشناسی نداشتند.

خط میان ابرویش باز برگشت:

- دستگیر برای چی؟

سکوت آراز یکم معنی دار شد و بعد به طور واضح

لحنش حسی از تردید و پشیمانی گرفت:

- هیچی بابا، فقط یه احتمال رو بررسی کردم...

کامران بین حرفش آمد:

- احتمال چی آراز؟ تو اون شب هم یه چیزایی زیر

لبی گفتی ولی من اینقدر سرم شلوغ بود که نتونستم

بعدش باهات حرف بزنم. چیزی شده؟ کیانا قبلا

بازداشت یا دستگیر شده؟

باز جواب طرف با تعلل رسید:

- گفتم که فقط...

بلافاصله صدای کامران محکم شد:

- دارم ازت می پرسم اتفاقی افتاده این مدت که من

نبودم؟ کیانا کاری کرده؟ چیزی شده؟

سکوت آراز برای جواب دادن به ثانیه دوم نکشیده بود

که صدای داد کامران فضای کوچک ماشین را پر کرد و

موجب شد من یکه‌ای بخورم و کمی خود را عقب
بکشم:

- آراز!!! استخاره کردنت برای چیه؟
نفسش پشت خط فوت شد، لحن سستش نشان از
بی میلی داشت:

- یه موتور سیکلت داشتی یادته؟
گوشه‌ی چشمانش چین خورد:
- خب؟

صدای نچ آراز واضح بود:
- خب کیانا گاهی برش می‌داره و می‌زنه بیرون...
چشمانش جمع شد:
- همین؟

و مکث طرف موجب شد مشتش را به فرمان بکوبد:
- همین نیست نه؟

- می‌گم بهتر نیست در اینباره بعدا حرف بزنیم؟

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۵۹#

دستش را عصبی روی صورتش کشید:
- نه اصلا بهتر نیست... جریان چیه؟
من از پشت خط هم می توانستم کلافگی این فرد آراز
نام را حس کنم:

- یکی دو بار براش حادثه پیش اومده بود، یه بارش به
یه ماشین زده بود که با یه مقدار پول حلش کردیم
رفت ولی بار دوم متاسفانه...
و باز سکوت کرد و کلمه‌ی «آه» زیر دندانش شکست:
- ببین پیداش که کردی از خودش بپرس!
اخم کامران درهم رفت:
- آراز!!!!!!
نفس طرف هم تند شد:
- الان ایناش مهم نیست، مساله اینه که تو هر دو بار
کیانا اسمش رو به پلیس نگفته بود، خودت که
خونواده‌ات رو می‌شناسی!
کامران با حرص گفت:
- لابد هم با تو تماس گرفته بود؟
این بار جوابش سریع رسید:

- آره، وقتی نمی خواست پدر و مادرت بفهمن و تو هم اینجا نبودی، می خواستی با کی تماس بگیری؟ خب می دونست ما چند نفر تو نیروی پلیس آشنا داریم... نگاهم روی پوزخند کامران ایستاد:

- و آشنایی تون اینطوری کلید خورد آره؟ جواب های آراز هم عصبی بود:

- کامران الان واقعا وقت این حرفا نیست، دلیل پرسیدی به عنوان یه برادر بهت حق دادم و با اینکه اصلا دلم نمی خواست توضیح دادم اما حالا مساله مهم اینه که کیانا کجاست؟ بین چه خوست بیاد یا نیاد فعلا من به ارتباطات و حتی خصوصیات اخلاقی کیانا بیشتر از تو واردم و تو این شرایط فقط دو تا امکان بیشتر نیست یکی اینکه خدای ناکرده یه اتفاق ناجور براش رخ داده باشه مثل دزدی یا...

و در مکت کوتاه آراز نگاهم روی نوک دستان سفید
شده‌ی کامران افتاد که داشتند فرمان را له می‌کردند:
- و یا؟

آراز نفس بلندی کشید:

- و یا اینکه با توجه به بحثی که با هم داشتین جایی
رفته که تو رو تنبیه کنه و احتمالا کلید کجا بودنش
پیش توئه، من دعا می‌کنم همین گزینه‌ی دوم درست
باشه و البته می‌دونم کیانا عملاً از این کارا زیاد
می‌کنه... تو جایی به نظرت نمی‌رسه؟
این بار کامران مکت داشت:

- من وقتی از اینجا رفتم که کیانا ده ساله بود و
خاطرات مشترک زیادی با هم نداریم. بازم فکر
می‌کنم، تو دیگه برو...
لحن آراز جدی شد:

- کجا برم با این شرایط؟ بیشتر از تو نگران نباشم
کمتر از تو نیستم، شهر رسیدی یه جا قرار بذار دور
هم جمع بشیم ببینیم باید چیکار کنیم!
زمزمه کرد:

- خبرت می کنم.
و بدون خدا حافظی دستش را پیش آورد و قطع تماس
داد. با همان عصبانیتی که من درکش نمی کردم دهن
کج کرد:

- بیشتر از تو نگران نباشم کمتر نیستم!!!...
خصوصیات اخلاقی کیانا وارد ترم...
و روی فرمان کوبید:

- آه!

گوشی را عصبی از دستم کشید و داخل جیبش هل
داد. هر کاری کردم نتوانستم تبسم ریزم را به رفتارش
که نمی دانستم اسمش را غیرت بگذارم یا تمسخر

پنهان کنم که بلافاصله با عکس العمل تندش مواجه
شد:

– هان چیه خیلی از این بازی خوشت اومده یا همچین
از کف شدن من جیگرت حال میاد؟

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۶۰#

بدون اینکه بخوام تبسمم را پنهان کنم، گفتم:

- نه این بازی خوشاینده و نه دلیلی دارم که از کنف شدن شما خوشم بیاد که هر چند اگه کلا کنف شدنی در کار باشه، اما اینقدر حساسیت شما برام عجیبه... من این جناب آراز خان را نمی‌شناسم خواهرتون رو هم همینطور، ولی اینکه داشتن یه وابستگی یا حتی دلبستگی این همه موجب ناراحتی شما بشه رو نمی‌فهمم.

به هیچ عنوان روی مد منطق نبود:
- وقتی به قول خودت هیچ شناختی از هیشکی نداری پس الکی برام بیانیه صادر نکن.

دلیلی نداشتم عصبانی شوم، رئیس بدعنقمان در آن لحظات اصلا شرایط خوبی نداشت و عملا در این مدت کوتاه اینقدری از شخصیتش فهمیده بودیم که در مواقع روی مد نبودن زیاد نباید در دست و بالش وول خورد، هر چند الان این ماشین و فضای کوچک و من و

او انگار یک اجبار با نمک بود. تبسمم پر رنگ تر هم شد:

- آقای سعادت من واقعا نمی دونم کی به کیه ولی هر چی هم باشه فعلا این جناب آراز داره سعی می کنه از جون و دل کمک کنه. پوزخندی زد:

- عملا این آقای خود شیرین همیشه در حال کمک کرده!

این بار واقعا نتوانستم نخندم:

- حالا این کجاش بده؟

خیلی جدی گفت:

- من از آدمای خیلی مثبت خوشم نمیاد.

خنده به شانه هایم هم سرایت کرد:

- چه دلیل قانع کننده ای برای دوست نداشتن بود.

قیافه‌ی پر اخمش که لحظه به لحظه پرت‌تر هم می‌شد
عین یک بادکنک در حال باد ترکید و در حالی که
سری تکان می‌داد خنده بر لبش کشیده شد:
- هی داری می‌داری تو کاسه‌ام‌ها یادت باشه.
نفس راحتی از آرام شدنش کشیدم و آهسته گفتم:
- حالا جدی جایی به نظرتون نمی‌رسه که احتمال
داشته باشه بره؟

خطی بین دو ابرویش افتاد:
- اممم... خب نه... تو دختری شاید بیشتر درکش
کنی، اگه یه روز با برادرت دعوات بشه و اون از
خونه‌اش بیرونه کنه کجا میری که اذیت بشه؟
کمرم را به صندلی چسباندم و در حال فکر گفتم:
- خب من نه برادری دارم و نه خواهری که بتونم این
شرایط رو دقیق لمسش کنم و از طرفی شخصیت هر
کس یه جوریه و همه تو موقعیت‌های یکسان رفتار

عین هم ندارن ولی... اممم... حالا فرض کنم من جای
ایشونم و خب خواستم نگرانتون کنم...
و خنده‌ای کردم:

- من عملاً جایی میرم که نتونید پیدام کنید.

چپ نگاهم کرد:

- مرسی از کمکت!

واقعیت این بود که از صمیمیت در کلامش بدم نمی‌آمد
اینجوری راحت‌تر بودم، با همان لبخند جمع نشده
گفتم:

- اما الان به فرض کیانا هستم، احتمال داره جایی برم
که فقط من و برادرم از اونجا خبر داره تا بفهمم اصلاً
تو این گذر سالها منو فراموش کرده یا یه نمه از
خاطرات گذشته تو ذهنش مونده.
باز حرص زد:

- مسخره است، که چی بشه؟

شانه‌ای بالا انداختم:

– گاهی آدما کارهای مسخره‌ی زیادی می‌کنن که اون لحظه به نظرشون درست می‌رسه ولی اینکه چی بشه... نمی‌دونم... حالا به نظر شما جایی نمیاد که فقط خودتون و خواهرتون ازش مطلع باشین؟

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۶۱#

کاهش سرعتش موجب شد نگاه به روبرو بدهم،
داشتیم از پلیس راه رد می شدیم. دوباره نگاهم به
سمتش برگشته بود که نگاه متفکرش باز با سماجت به
سمتم نچرخید ولی مشت کم جانش به فرمان و
حرارت لحنش قبل از حرفش توجهم رو جلب کرد:
- هست... یه جایی که فقط من و اون می شناسیم!
لبخند زدم:
- امیدوارم اونجا باشن.
انگار این دریچه ی امید کمی آرام ترش کرده بود،
موبایلش را دستم داد و گفت:
- هم به مهسا و هم به این مرتیکه پیام بده بگو ما
میریم خونه ی ماه منیر.
نفسم را حبس کردم، یک قرآن هم برایش حرف
می زدم، انگار آراز برایش همان مرتیکه بود! این بار

تبسمم را خوردم و هر دو پیام را فرستادم، مهسا فقط
جواب داد اکی ولی آراز بلافاصله پیام داد:

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

تقریباً می‌دانستم جوابش با چه لحن و محتوایی
می‌رسد ولی با این حال موظف بودم به او اطلاع بدهم.
سرم را بالا گرفتم:

- آقا آراز می‌پرسن چرا اتفاقی افتاده؟

سریع و بدون مکث جواب داد:

- بنویس به تو چه؟

آخ مگر می‌شد نخندید، به خصوص که یک ورژن از
این فرد را از بچگی هم می‌شناختم، وارتان! با نیمچه
خنده‌ی کنترل شده‌ای گفتم:

- می‌نویسم یه احتمالی می‌دم اونجا باشه.

پراخم و کوتاه صورتش را به سمتم چرخاند:

- ننویسیا!

دو حرفی را که تایپ کرده بودم، پاک کردم و داشتم
گوشی را به سمتش می‌گرفتم که باز پیامی از آراز آمد:
- ماه منیر که گفتن اونجا نیست.

خدا به داد می‌رسید، این بچه‌ی بزرگسال که کنارم
نشسته بود حتما برای این هم یک جواب دندان
شکنی داشت. پیام را برایش خوانده بودم که دهنی
کج کرد:

- یکی نیست بهش بگه سر و ته پیاز یه ذره زبون به
دهن بذاری نمی‌گن لالی!

لبانم را روی هم فشردم و در حال نفس گرفتن گفتم:
- یعنی باز جوابی ندی؟

با فاصله گرفتن از پلیس راه دوباره سرعت گرفته بود:
- بگو وسط اتوبان با این همه نامه نگاری به حول و قوه
الهی یه حلوا رو افتادیم، آره؟
لبخندی زدم:

- بنویسم واقعا؟

نگاهش پر شیطنت شد:

- آره بنویس، تهش هم یه انشالله بزن!

خب به من ربطی نداشت، عین گفته‌اش را فرستاده
بودم که جواب داد:

- من مدتی هست رسیدم شهر و وایستادم تا شما هم
بیاین، تو به فکر خودت باش... راستی دارم به ادبیات
امیدوار می‌شم انگار جدی جدی عوض شدی.
ریز خندیدم و برایش خواندم، با دندان‌های روی هم
فشرده شده‌ای غر زد:

- ای بمیری پسر!

و حرصی مرا مخاطب قرار داد:

- بنویس فعلا میرزا بنویس دارم که شانسی‌شانسی
دختر هم هست و نمی‌تونم مطابق شانت جواب بدم.

یعنی این جواب‌ها تازه فیلتر شده بودند؟! فکر کنم
محال بود در هیچ فیلم طنزی تا این حد میل به
خندیدن پیدا می‌کردم، با همان لبان خندان گفتم:
- می‌گم رئیس، ماشینو بکشین کنار من بشینم پشت
فرمون شما با خیال راحت جوابش رو بدین.
سری بالا داد و اخم کرد:
- لازم نکرده.

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۶۲#

فصل پنجم:

با شنیدن صدای آیفون نگاه نگرانش به سمت تصویر رفت، کتابچه‌ی کوچکی را که در دستش داشت بست و در حال بلند شدن از تک صندلی شخصی‌اش نگاهش به روی منیژه رفت که سریع‌تر از او پای آیفون رسیده بود. منیژه در حال لمس شاسی متعجب رو به او کرد:

– خانم آقا کامران هستن.

کتاب در دستش را روی میز گذاشت و با خطی که روی پیشانی‌اش عمیق‌تر شده بود، برخاست و لب زد:

– خدایا خیر باشه.

و هنوز تا کنار جا لباسی نرسیده بود که منیژه گفت:

- چند نفری هم باهاشون هستن، انگار آقا آراز هم
بینشونه.

بدون جواب شنل بافتش را از جا لباسی کنار در
برداشت و روی دوش انداخت و شال ست آن را هم
روی سرش انداخت و با زمزمه‌ی امید به خدا از در
بیرون رفت، سوز هوایی که به صورتش زد آنچنان از
نظرش سرد نیامد، زمستان بود و سرمايش! تازه
سال‌های اخیر زمستان با شهر بی‌مهتر شده بود و
کمتر دامن می‌زد. کلید چراغ حیاط را زد و قبل از
اینکه چند نفری که منیژه از آن صحبت می‌کرد،
برسند تا میان حیاط رفت.

قدم‌های تند کامران و چند جوانی که کنارش بودند
نفسش را بند آورد، جوری که بدون سلام و
احوالپرسی گفت:

- خیر باشه مادر؟ چه خبر از کیانا؟

نگاه درهم کامران سمت مادر بزرگش رفت، مادر بزرگی
که خیلی هم عین همه مادر بزرگا نبود، نه عصا داشت و
نه گیس بافته! قد بلند و برافراشته‌اش با اندامی
متناسب و صورتی سفید با چشمانی روشن که به
خوبی و با حوصله‌ی تمام انگار همه را کنار گذاشته بود
تا یکجا به کیانا ارث بدهد! این مادر بزرگ هفتاد و
شش ساله‌اش هنوز به هزار تا جوان می‌ارزید.
هر کسی جز ماه منیر بود بی‌جواب از کنارش
می‌گذشت اما امان از اما... بدون اینکه بایستد قدم
کند کرد:

– اومدم دنبال نوه‌ی نااهلت!

گوشه لب ماه منیر کمی کشیده شد و مثل همیشه

بی‌معطلی و سریع جواب داد:

– نااهل رو که...

و خیلی معنادار چشم از سر تا پای او حرکت داد:

- راستش رو بگو باز چیکار کردی؟
این بار ایستاد و نیم چرخى به سمت او که مقابل
ساختمان سمت چپ ایستاده بود، زد:
- یعنی آدم یه مادر بزرگ مثل شما داشته باشه...
و حرفش را بدون ادامه دادن کشید و بیشتر معطل
نکرد و این بار صورتش سمت ساختمان سمت راستی
چرخید و چهار پله تا ایوان را دو تا یکی کرد. صدای
نرم ماه منیر اینقدر آهسته نبود که همراهان نوهی
عزیزتر از جانش نشنوند:
- قربون قد رشیدت!
و متعجب از حرکت او سمت ساختمان روبرو، رو به
مهیاد کرد؛ آراز درست قدم به قدم کامران بود!
- سلام مهیاد جان، جریان چیه؟
مهیاد شانه بالا داد:
- منم نمی دونم...

نگاه ماه منیر کمی کنجکاو روی یکی از دو دختری
نشست که نمی شناختش و سلام با محبتی به هر دو
داده بود که مهیاد خودش توضیح داد:
- مهسا رو که می شناسید، ایشونم خانم صبوری
هستن دوست و همکار مهسا.
و با توجه به اینکه دم در اصلا فرصت برای هیچ
صحبتی پیش نیامده بود، رو به سلوا پرسید:
- شما خبر دارین چی شده؟
سلوا کمی لب زیرینش را خیس کرد، توضیح دادنش را
پیش مادر بزرگ رئیس خیلی دوست نداشت:
- فکر کنم آقای سعادت یه جایی به نظرشون رسید
که ممکنه کیانا خانم اونجا باشن.
با وجود اینکه سلوا نهایت احتیاط را برای توضیح به
کار برده بود که تفکر نادرستی در ذهن این زن
خوش پوش و خوش تیپی که باورش نمی شد مادر بزرگ

باشد، به وجود بیاید باز جفت ابروی ماه منیر تکانی
خورد؛ ولی قبل از هر نوع فکری، سوال کامران
توجهش را معطوف به خود کرد:
- در اینجا چرا قفله؟

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۶۳#

ماه منیر پا روی پله‌ها گذاشت:

- اونجا همیشه قفله، مگه مهمون داشته باشیم یا
بخوایم تمیزش کنیم.
و خیره در نگاه متفکر کامران صدایش را بلند کرد:
- منیج کلید این سمت رو بیار.
و تا کنار نوه‌اش رفت که با هر بار کنارش ایستادن و
تماشایش لذت می‌برد از تیپ مردانه‌اش:
- چیزی شده؟
کامران با نگاهی به پنجره‌های آلومینیومی و کشویی
آنجا زیر لب گفت:
- اینجاست فکر کنم.
و به سمت یکی از پنجره‌ها رفت و با مشت بسته‌اش
شروع کرد آرام به جای مشخصی از چارچوب ضربه
زدن! آراز کنارش ایستاد:
- در که قفل بود!

در حالی که حواسش جمع کارش بود عصبی جواب داد:

- خود احمقم باز کردن اینجا رو یادش دادم.
و به دو دقیقه نکشیده لبه‌ی پنجره را گرفت و تا انتها باز کرد، نفس بلندی کشید:
- بذار دستم بهت برسه.
و از همان پنجره داخل رفت. آراز هم بدون معطلی پشت سرش روان شد و اهمیتی به اینکه کنار او بودن اعصاب بهم ریخته‌اش را درهم تر می‌کند، نداد.
چشمان مضطرب ماه منیر از کامران به سمت مهیاد کشیده شد که خوب می‌دانست علی‌رغم شوخ بودن و چرت و پرت‌هایش اینقدر مودب است که خود را نخود هر آشی نکند، آهسته گفت:
- بیا برو پیششون باش.

و ادامه نداد که این دو تا خیلی هم تنها بودنشان به
صلاح نیست، درست عین بچگی هایشان!
با دیدن منیژه جلو رفت و کلید را گرفت، دل توی
دلش نبود از عصر یک سره برای پیدا شدن کیانا دعا
کرده بود. سریع در ورودی را باز کرد و نیم نگاهش هم
سمت دو دختری رفت که تقریباً نزدیکش بودند، در
موقعیت بهتری بود بدون شک ته و توی این دخترکی
را که انگار یک ربط‌هایی به کامران داشت در می‌آورد
ولی فعلاً مشغله‌ی فکری اجازه نمی‌داد.
پا که داخل پذیرایی بزرگ گذاشت، شنلش را بیشتر
به خودش پیچید، وقتی هیچ وسیله‌ی گرمایشی
روشن نبود، از خود حیاط هم سردتر بود! نگاه نگرانش
عجولانه سمت کامران رفت که بلافاصله عرض
مهمانخانه را طی کرد و عجولانه در چایخانه را هل داد
و تک پله‌ی ورودی آنجا را بالا رفت.

مهسا دست سلوا را گرفت و آهسته زیر گوش او گفت:
- اینا رو بی خیال، بیا بریم تو و بین اصلا همتای این
پذیرایی رو به عمرت دیدی؟
نگاهش کرد و با دیدن بی خیالی او گفت:
- خوبه که هستی و گاهی یادم میندازی منم همسن
توام نه این مامان بزرگ خوشتیپ!!
هر چند نگران کیانا بود و دلش پیدا شدنش را
می خواست ولی باز نتوانست از چشم چرخاندن روی
آن همه وسایل آنتیک صرف نظر کند ولو برای یک
لحظه گذرا! پذیرایی دست کم برای یک مهمانی
چهارصد نفری کافی بود با چیدمانی خاص و فرش های
سنتی شهر خودشان که نه تنها روی زمین پهن بودند،
درصد بالایی از دیوارها را هم تزیین کرده بودند...
حتی روی میزها را هم!

کامران میان اتاقکی ایستاد که از قدیم به عنوان
چایخانه استفاده می‌شد؛ آشپزخانه‌ای کوچک پر از
لوازم سرو چای و میوه و شیرینی! نگاهی به سماور
بزرگ و برنجی گوشه‌ی دیوار انداخت، از کی وارد آنجا
نشده بود؟ کلی خاطره داشت و حس خوب و... شاید
بد. پوزخندی زد و نگاهی به ویتترین‌های پر از ظرف
انداخت که یکی دو باری محل تاخت و تازش شده بود؛
خوب به یاد داشت روزی را که پسرکی مقابل همین
ویتترین ایستاد و یکی یکی ظرف‌ها و فنجان‌ها را به
زمین پرت کرد و شکست، زیاد اهل گریه کردن نبود
ولی دادن زدن و شکستن چرا! هنوز از پس زمان
صداها در گوشش اگو می‌شد:
- من به اون خونه نمیام... من می‌خوام اینجا بمونم...
من از اون خونه بدم میاد...

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۶۴#

نفسش را پس داد و جلوتر رفت، کنار ویتترین ستونی بود که کمی از دیوار فاصله داشت و با رد شدن از کنار ستون می‌شد به پشت کمد ویتترین رفت جایی نه خیلی بزرگ شاید حدود یک در یک متر... پناهگاهی کوچک برای کودکی که اصلا دلش خانه‌ی خودشان را نمی‌خواست و دوست داشت همیشه خانه‌ی ماه منیر

بماند، پناهگاهی که بعدها آنجا را با خواهرش هم
شریک می‌شد.

روبروی ستون ایستاد و با دیدن نوک پتویی که خیلی
آهسته به سمت داخل کشیده شد، نفهمید لبخند بزند
یا داد!

نفس بلندی کشید و آن را میان سینه حبس کرد،
بدون اینکه جلو برود گفت:

– کیانا بیا بیرون، بازی دیگه بسه!

و با نگرفتن جواب چشم روی هم گذاشت، خیلی آدم
صبوری نبود و از مسخره بازی هم اصلا خوشش
نمی‌آمد، یک قدم جلو گذاشته بود که آراز بازویش را
گرفت:

– من میارمش!!

کفری شده از این کنه‌ای که به او چسبیده بود، تخت
سینه‌اش زد:

- به تو ربطی نداره.

و خودش جلو رفت و بدون معطلی از کنار ستونی که
انگار دیگر برایش تنگ شده بود نیمه رد شد و
بی معطلی بازوی کیانا را گرفت و بدون توجه به چند
پتویی که کیانا میانشان گیر کرده بود او را جوری
حرصی بیرون کشید که کم مانده بود محکم با سر به
ستون اصابت کند.

کیانا به زور توانست تعادلش را حفظ کند و در حالی
که زیر چشمی افرادی را که حضور داشتند از نظر
می گذراند، خواست بگوید:

- چته؟

که هنوز کلمه را درست ادا نکرده بود که کامران یقه‌ی
بلوزش رو گرفت و سمت خودش کشید:

- این چه کار احمقانه‌ای بود که کردی هان؟

نگاه جسور کیانا روی چشمان برادرش نشست:

- هیچ ربطی به تو نداره.

مشتش سفت تر شد:

- چند ساعته با یه ایل آدم نصف استان رو زیر پا

گذاشتیم مردم و زنده شدم به هر کس و ناکس رو

انداختم که بینم کدوم گوری هستی اون وقت می‌گی

به من ربطی نداره؟ پس به کی ربط داره؟

در حالی که جفت دستانش را بالا برده و روی مشت

چفت شده‌ی کامران گذاشته بود تا بیشتر بالا

نکشدش، صدایش را بالا برد:

- آره دقیقا بهت ربطی نداره، اشتباه هم کردی دنبالم

گشتی، کجا بودن یا نبودن من چه ربطی به تو داره؟

وقتی عین آشغال می‌گیری از خونه‌ات بیرونم میندازی

دیگه سَنه نه کجا باشم؟

سرش را پایین برد و نفس تندش در صورت خواهرش

دمیده شد:

- کیانا میدونی که از بچه بازی بدم میاد، پس سعی نکن اعصاب نداشته‌ام رو بیشتر از اون چیزی که الان هست خرد کنی که اون روی سگم بالا میاد.

نفس کیانا هم تند شده بود، پوزخندی زد:

- هان راس می‌گی یادم رفته بود تو هم پسر اون خانواده‌ی لعنتی هستی، همونایی که دنیا با هست و نیستش فقط برا اوناست و باید جلوشون خم و راست بشن، حالا تو یکم مدرنتر! زمین دهن وا کرده این قوم و طایفه تالایی ازش زدن بیرون و هر کی و هر چی غیر خودشونه بی‌ارزش و مسخره است، یه عمر فکر کردم تو اونجور نیستی ولی حالا فهمیدم تو هم هر چی ساختی و هر کار کردی برای خودت بوده و حاضرم نیستی یه گوشه‌اش را با یکی شریک شی، عین همونا... حالا شکلت رو عوض کردی و گرنه خمیرهات همون کثافتیه که ازش زدی بیرون!

صدای تیز و بلندی که در اتاق پیچید، سکوت چند
ثانیه‌ای و ناراحت کننده‌ای را به وجود آورد. دست
کیانا برای گذاشته شدن روی گونه‌ی سوزانش بالا
نیامد ولی نفسش نامرتب و لرزان شد:

- هان چیه حقیقت تلخه؟ نمی‌تونی هضمش کنی؟ نه
سال رفتی از این خراب شده حتی به ذهنت هم نرسید
یه کسایی پشت سرت موندن!
و پوزخندی زد:

- با خودم فکر کردم رفتی چون دنیای بیرون رو
دوست داشتی نگو رفتی استعداد بالقوه فامیلی رو که
تو وجودت هست بالفعل کنی و برگردی؟

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۶۵#

با همان اخم‌های غلیظ نگاه به دخترک روبرویش
داشت و عصبانی هم بود ولی یک چیزی میان دلش
الکی بازی در می‌آورد، نه قصد زدن داشت و نه دوست
داشت بزند ولی تیر تند خواهرش آن هم میان یک
عده‌ای که برایش مهم هم بودند، درست میان قلبش
نشانه رفته و نفهمیده بود کی دستش از یقه‌ی او جدا
شده و روی گونه‌اش نشسته، از میان دندان‌های روی
هم فشرده شده غرید:

- چرا داری الکی یه چیز بی‌اهمیت رو بزرگش
می‌کنی؟ چرا تو باید تو خونه‌ی من...

کیانا از میان خیسی چشمانش همراه با نیشخندی
میان حرفش آمد:

- آفرین... خوبه! خوب جا افتادی؟ حلال زاده‌ای...
خونه‌ی من!

و هم زمان با اشکی که روی صورتش ریخت، دوباره
تلخ تر نیشخند زد:

- «مَن»... «ما»... آفرین... اصلا ما یه چیز دیگه‌ایم تازه
اینم نیست! از بین ماها، همه‌مون یه مَنه تمومیم.
و با قدرت تموم و محکم ادامه داد:

- ما فرق داریم، ای اهالی زمین بدونید ما خیلی
متفاوتیم، هر کی و هر چی غیر ما اون پایین
ماییناست.

نگاه متفکر و متعجب و پر خشم کامران همچنان به او
بود، از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد و... می‌آورد! اوایی
که سالها هر چیز و هر کس آشنایی را ترک کرده و

زندگی اش را از صفر چیده و ساخته بود، یک چیزهایی
را می فهمید و یک چیزهایی را نه و از همه بدتر انگار
این خواهر همین الان یک باره از آسمان به زمین
افتاده بود و هیچ چیزی درباره خواسته ها و افکارش
نمی دانست، قبل از این کیانا فقط یک دختر سر به هوا
و شلوغ بود همین! تنها فکری که درباره ی او
می توانست بکند این بود که در آن لحظه دارد آسمان
ریسمان می بافت تا او را پشیمان کند و درس عبرتی
دهد تا بار دیگر جرات نکند به او بگوید نمی خوام
همیشه خانه ی من باشی.

صورت خیس و سرخ شده ی کیانا بدون اینکه بخواهد
و بفهمد کمی دلش را به رحم آورده بود ولی داشت
الکی در مقابل این حس مقاومت می کرد:

- چرا فکر می کنی با این دری وری هات می تونی
وادارم کنی تن به خواسته ی تو بدم؟

لب کیانا زیر دندان‌ش رفت و در حالی که نیم قدم عقب
می‌رفت، جاری شدن اشک‌هایش سرعت گرفت:

- نمی‌فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

کامران به سرعت آن گام را داشت پر می‌کرد که آراز
ما بینشان ایستاد:

- بس کنید دیگه، ای بابا...

و سعی کرد بزند به در شوخی:

- خواهر و برادر دعوا می‌کنن و اون وقت فحشش را
فک و فامیلی با هم می‌خوریم.

و همین که کیانا لب باز کرد که:

- فکر کردی من عاشق...!

که این بار نگاه آراز اخمو و پر سرزنش شد:

- تمومش کن!

و دوباره به سمت کامران برگشت:

- فعلا هر جفتون عصبانی هستین، بذارین یکم
بگذره فرصت برای حرف زیاده.

کیانا بغض کرده دوباره لب زد:

- دیگه حرفی برای گفتن نمونده...

که ماه منیر جلو تر آمد و دستش را کشید:

- یه لحظه زبون به دهن بگیر دیگه!

و داشت از چایخانه بیرونش می کشید که کامران
پرسید:

- اگه قرار بود به من ربطی پیدا نکنه تو این یه وجب
جا چه غلطی می کردی؟

دست به در گرفت و ایستاد، همچنان پشت به آراز و
کامران داشت. بار دیگر لبش مهمان دندانش شد و
آهسته گفت:

- خودت و خونهات مال خودت، خاطراتمون رو
نمی تونی از سرم خط بزنی که...

ماه منیر دوباره بازویش را فشرد:

– راه بیفت ببینم تو این سرما و ایستادین اره می دین

تیشه می گیرین؟

و نگاهش کرد:

– خدای من... تو از کی اینجا بودی؟

و سری به تاسف تکان داد:

– منیج بیا اینو ببر اونور، داره یخ می زنه... دخترا شما

هم همراهش برین منم الان میام.

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۶۶#

نگاهش تا خروج کامل دخترها از ساختمان
همراهی شان کرد و با طمانینه به سمت کامران
برگشت:

- کامران بیست و هشت سالته‌ها!

لازم به توضیح بیشتر نبود، منظور ماه منیر را خوب
می‌فهمید. اصلاً ماه منیر کل سرزنش‌هایش همینطور
بود یک جمله، نه بیشتر نه کمتر! همیشه می‌گفت؛
یکی بفهمد با همان یک جمله می‌فهمد، نفهمد هم
الکی دست و پا زدن ندارد. دست میان موهایش برد:

- اونم نوزده سالشه!

ماه منیر تبسم کمرنگی زد:

- نوزده سالگی شما رو هم دیدیم.

خنده‌اش گرفت از آرام کردن‌های مخصوص ماه
منیرش:

- آدما بالاخره از یه جایی باید استارت بزرگ شدن
بزنن.

نفس عمیقی کشید و به سمت در راه افتاد:
- نمی‌دونم چرا جوونا فکر می‌کنن باید کل انرژی‌شون
رو فقط صرف کارشون بکنن...
دیگر ادامه نداد و بیرون رفت.

نگاه کامران به خروج او بود، معنی حرف مادر بزرگ
عزیزش برایش خیلی واضح و روشن بود؛ یعنی بخشی
از انرژی‌ت رو باید صرف خانواده و احتمالا کیانا بکنی!
اگر می‌خواست با خودش رو راست باشد، در تهران
مشکلاتی از این دست نداشت... خودش بود و خودش
و گاهی کمی بازی و همکلاسی و شیطننت که بار هیچ
مسئولیتی را روی دوشش نمی‌گذاشت. یعنی با

برگشتن به شهرش اشتباه کرده بود و باید تجدید نظر می کرد؟

کدام بهتر بود؟ اینکه بی دردسر کار کند و با فراغت زندگی؛ یا اینجا باشد و مجبور شود بار نسبت ها را به دوش بکشد؟

رشته ی افکارش را فرد هم قد و قواره ای که مقابلش ایستاد از هم گسست:

- می دونی بدترین چیز تو دنیا چیه؟
نگاه از دور دست گرفت و به آرازی داد که بدون لبخند و اخم مخاطب قرارش داده بود و صریح و بی رعایت گفت:

- ول کن بابا... حوصله ی تو یکی رو اصلا ندارم.
و داشت از مقابلش کنار می کشید که عضله ی صورت آراز کمی جمع شد:

- بدترین چیز عالم اینه که قهرمانت تو زرد از آب در
بیاد.

ایستاد:

- شکر خدا همه هم طراح پازل شدن، بنال بینم چه
مرگته؟

عضله‌ی منقبض شده‌اش این بار منجر به لبخند
کمرنگی شد:

- وقتی از اینجا رفتی، کیانا ده سال بیشتر نداشت و
تو هیچ وقت نفهمیدی رفتنت چه ضایعه بزرگی برایش
بود. تموم این سال‌ها اون با خاطراتت زندگی کرده و در
مرور زمان از تو برا خودش قهرمان ساخته!
کلافه بود و واقعا حوصله‌ی فکر کردن نداشت، دستی
در هوا تکان داد:

- الان چکار کنم پیرهن آبی و شورت قرمز بیوشم
سوپرمن شم؟

لبخندش رنگ گرفت:

- نه حالا تو این سرما با شورت نگرد!

و با دیدن یک نمه تبسم او ادامه داد:

- راستش من معتقد نیستم فکرش الکی بوده! تو نه

تنها خودت که نوه نتیجه‌ات هم می‌تونن از مال و

اموال خانواده‌ات بخورن و بریزن و بپاشن و اوف هم

نگن، اون وقت تو نه ساله هر چی که داشتی گذاشتی

کنار و روی پای خودت ایستادی. این کار هر کسی

نیست! برای خود منم عجیب بود که کامرانی که

دنیاش به تفریح و خوش گذرونی می‌گذشت چی شد

یه هو این همه تغییر کرد؟ وقتی شنیدم رفتی سربازی

داشتم شاخ در می‌آوردم و بعدش که برنگشتی و در

کمال تعجب شنیدیم معماری امیرکبیر قبول شدی

دیگه قشنگ همه‌مون شاخه رو در آورده بودیم.

نیم نگاهش به سمت پذیرایی رفت شاید همه دخترها
نرفته بودند! با دیدن مهیادی که به تنهایی به
چارچوب در تکیه داده بود، خیالش راحت شد و زد به
خط بی خیالی و تمسخر:
- خوشحالم قهرمانت رو پیدا کردی.

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۶۷#

طرف قصد نداشت از رو برود، خنده‌ی کوتاهی کرد:

- اما می‌دونی نقطه‌ی اوج تعجبم کی بود؟
مه‌یاد تکیه از در گرفت و در حال جلو آمدن خندید:
- شک نکن وقتایی بوده که شبا رو تو مطبی
می‌خوابیدی که اونجا کار می‌کردی!
لب کامران هم کمی تکان خورد و پشت گردنش را
خارید:
- البته فقط سه ماهه تعطیلات بودا، بقیه‌اش رو
خوابگاه بودم.
آراز لبخندش را جمع کرد و جدی شد:
- وقتی شنیدم نه تو آپارتمانی موندی که جناب
سعادت برات خریده بود و نه سوار سانتافه‌ای شدی که
هدیه‌ی قبول شدن از کنکور بود، اولش باورم نشد
ولی بعد که فهمیدم عین واقعیته برام قابل احترام
شدی.
پوزخندی زد و پا به پا شد:

- زده به سر تا نصف شبی، اون چیزی که داری می‌گی
قابل احترام، به نظر خیلیا حماقت بود. بعدم اینقدرا
هم ابراهیم خلیل الله نیستم، جفتشون رو فروختم و
پولشو دادم به همین زمینی که الان جای خونه شده
پتک و خواهر خودم باهاش می‌کوبدم!
نفس بلندی کشید:

- اینش مهم نیست، خدا به پدر و مادرت عمر بده،
ولی اول و آخرش دارایی پدر و مادرت مال توئه... مهم
اینه که تو الان یه زندگی برای خودت ساختی که
می‌تونی بدون حتی نیم نگاه به مال و منال پدر و
مادرت مستقل ازشون زندگی کنی، هزار سال هم این
شهر می‌موندی پدرت حاضر نمی‌شد شرکت رو بسپره
دست و بکشه کنار و تو همیشه مجبور بودی زندگیت
رو دقیقا زیر حرف خانواده بسازی ولی الان پدر و
مادرت خوب می‌دونن که کوچکترین حرف و حدیثی

پیش بیاد، خیلی راحت برمی گردی سر همون زندگی
که خودت ساختی...

و در چشمانش نگاه کرد:

- پس نگو فکر و نظر کیانا الکی بوده، اون دیده که تو
چطور تونستی وابستگی رو به استقلال تغییر بدی اونم
به بهترین نحو و دوس داره پا جای پای تو بذاره... پس
وقتی داری گرد و خاک می کنی یادت باشه اولاً چه
جایگاهی براش داری بعد هم خودت تو اون سن چطور
بودی.

و با تمام شدن حرفش لبخندی زد و بیرون رفت.
نگاه کامران با کمی خنده روی مهیاد ایستاد:

- هان تو چرا واستادی؟ نکنه منبر رفتن تو مونده؟
مهیاد هم خندید:

- والا دیشب که نخوابیدیم امشبمون رو هم کوفت
کردی، میگم بیا و مردونگی کن یه رحمی به جوونی ما
و این بنده خدای بیچاره نظر کن و برگرد تهران.
با خنده سری تکان داد و مشتی را روانه‌ی شکم او
کرد ولی قبل از بیرون رفتن بار دیگر نگاهش خاص و
عمیق سمت ستون کوچک کنار ویتترین رفت، جایی
که بارها برای فرار از چشم بعضی‌ها و برنگشتن به
جایی که دوست نداشت، آنجا پناه گرفته بود.

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۶۸#

رب و زعفران جوش آمده و آماده را داخل ظرف ریخت و با لذت به رنگ اشتها آور کوفته‌هایی که داخل ظرف چیده بود، نگاهی کرد. همیشه غذای آماده در فریزر داشت، عاشق مهمان بود و از خانه‌ای که سوت و کور باشد بدش می‌آمد، و این روزها هم که سر همه گرم زندگی خودشان بود و با چهار فرزند باز درک می‌کرد مشغله و درگیری چهار فرزند و اطرافیانش را هر چند که، روزهای تنهایی‌اش زیاد می‌شد. با لذت به جوانان نشسته در سالن منزلش نگاهی انداخت و در دل خدا را شکر کرد که هنوز حرفش با سند برابری می‌کرد برای فرزندان و نوه‌هایش:

- محاله این وقت شب بذارم بدون شام از در این خونه
برید بیرون!

لبخندی زد و درب ظرف را گذشت. در حالی که دبه
ترشی را برمی داشت، گفت:

- منیج اول مربای بالنگ رو بچین؛ بچم کامران دوست
داره، بعد نون سنگا رو بذارشون تو توستر گرم شن.
منیژه به سمتش آمد و پیاله های ترشی را روی میز
چید:

- شما چرا؟ کاری نداریم که... همه چی آماده است،
شما برین پیش مهمونا.

ظرف ترشی را دست منیژه داد و زیر لب زمزمه کرد:
- حیف کاش صبحی سبزی هم گرفته بودیم، با کوفته
می چسبید.

منیژه سری تکان داد:

- از کجا می‌دونستیم شب مهمون داریم، می‌خواید
برم از انباری شانی و سیر ترشی هم بیارم؟
با خوشحالی گفت:

- آره آره... خوب شد یادم انداختی، حتما بیار.
و بی‌توجه به دردی که مدت‌ها بود در کمرش می‌پیچید،
کمر صاف کرد و با همان لبخندی که کمتر از صورتش
حذف می‌شد وارد هال شد. به سه پسری که هر کدام
با موبایلی در دست روزه‌ی سکوت گرفته بودند،
نگاهی کرد و غر زد:

- اون ماسک رو بذارین کنار یکم گپ بزنین این
چه وضعیه؟

و رو به کامران کرد:

- بلند شو میوه تعارف کن به دوستات.
کامران موبایل در دستش را روی میز گذاشت ولی به
جای بلند شدن گفت:

- زیاد بهشون رو نده پررو می شن خودشون دست و پا دارن برمی دارن.

اخم تصنعی ماه منیر همراه شد با دستی که به کمر زد:
- کامران؟

نیم خنده ای بر لبش آمد:

- چشم چشم علیا مخدره ماه منیر امر کنن و توش اگر مگر بیاد هرگز!

و در حال بلند شدن غرغر هم کرد:

- تهران کجایی؟!!!

ماه منیر لبخندی زد و رو به مهیاد گفت:

- مامان حالشون چطوره؟

مهیاد مودب جوابش را داد:

- ممنونم خوب هستن.

زیر لب شکری گفت و به سمت اتاق رفت، کیانا

همچنان بی حوصله بود و به هیچ عنوان دلش

نمی خواست از اتاق بیرون بیاید و با کامران روبرو شود.
دخترها هم برای تنها نماندنش پیشش بودند.
نفسی کشید و وارد اتاق شد، با دیدن کیانایی که روی
مبل تکی نشسته و چشم روی هم داشت سری تکان
داد:

- موندم تو کار شما جوونای امروزی، من سن شما
بودم از دیوار راست بالا می رفتم.
و رو به مهسا و سلوایی کرد که کنار هم نشسته بودند،
لبخندی زد:

- دخترا شما می خواهید همین طور شال و کلاه کرده یه
گوشه چمباته بزنید. بلند شین ببینم موهاتون چه
رنگیه؟

مهسا ریلکس بلند شد و مانتو و شالش را در آورد
خیلی مقید به حجاب نبود. تا نگاه سوالی ماه منیر
سمت سلوا رفت، سلوا مودبانه گفت:

– با اجازه تون... من همینطور راحتم.
خنده‌ای کرد:

– نگفتم بلند شین راه بیفتین تو خونه، همین مهسا
هم بخواد اینجوری بره بیرون با من طرفه!

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۶۹#

و نیم نگاهش سمت کیانایی رفت که صدایش در
نمی‌آمد و گفت:

- نگاه نکن عمری ازم گذشته، هر چند می‌دونم این
نوه‌ها گاه چه کارایی می‌کنن ولی هنوز اینقدر هیبت
دارم که جرات نکنن جلو روم خبط کنن، مهمونی
درهم هم داشته باشن می‌دونن نباید منو دعوت کنن.
کمی هم به سلوا نزدیک شد:

- می‌خوام ببینم این خوشگل خانوم بدون روسری چه
شکلیه؟ پاشید اتاق سرویس جدا هم داره یه آبی به
سر و صورتتون بزنید، همگی خسته‌این.
با خیال راحت شده‌ای برخاست و در حال برداشتن
شالش گفت:

- اطاعت امر ولی از صبح زیر روسری بوده.
و شالش را به دسته‌ی مبل آویخت، کش موهایش را
درآورد و دستی به لای موهایش کشید. راستش انگار
خودش هم سبک شد، از صبح روسری را تحمل

می کرد واقعا خسته کننده بود. نیم چرخ زد و از ته
دل گفت:

- ممنون نفسم بالا اومد.

و داشت به سمت سرویس می رفت که ماه منیر
دستش را گرفت و نگه داشت. سلوا سوالی نگاهش
کرد، جریان چه بود!

دست ماه منیر سمت گردن آویزش رفت و در حال
لمس آن حیرت میان چشمانش پر شد:
- چقدر قشنگه!

سلوا ایستاد و لبش را مختصری خیس کرد، بدون
توضیح اضافه گفت:

- ممنون.

چشمان ماه منیر درست میان مردمک های سلوا
ایستاد تا آن ته نگاهش پر از سوال بود:
- خیلی قدیمیه...

و مردد اضافه کرد:

- مال مادرت بوده؟

متعجب از کنجکاوی این زن، با مکث جواب داد:

- نه... راستش رو بخواید امانتیه که منتظرم صاحبش

رو پیدا کنم و پسش بدم!

همچنان مدال میان دو انگشتش محبوس بود:

- یعنی پیداش کردی؟

خنده‌ای کرد:

- نه... چطور بگم...

و لبی میان دندان‌ش گرفت و رها کرد:

- یکی پیش من جا گذاشتش و بعدشم هر کاری کردم

نتونستم پیداش کنم تا پسش بدم، برای همین هم

پیش خودم نگهش می‌دارم... مراقبت از امانتی سخته!

دستش را پس کشید و نگاهش خریدارانه سر تا پای او

را ورنداز کرد، دختری با قد متوسط، کمری باریک. نه

خیلی لاغر و نه چاق... متناسب، صورتی نه زیاد سفید
و ابروهایی کمانی و بینهایت زیبا با چشمان مشکی و
ناز که بدون اینکه آدم بخواهد یک حس اصالت را
منتقل می کرد و لبانی کوچک و با نمک که با هر بار
لبخند چال کوچکی کنار لبش شکل می گرفت که
ملیح ترش می کرد. خب در واقع نمی شد منکر
زیبایی اش شد ولی خب زیباتر از او هم در دور و
اطرافشان سراغ داشت. آهسته گفت:
- گفתי اسمت چی بود؟

برایش رفتار این زن خیلی عجیب بود ولی دلیلی هم
نداشت که جواب ندهد:

- سلوا هستم، سلوا صبوری.

چشمان متفکر ماه منیر تا ورود او به سرویس
بهداشتی تعقیبش کرد و به سمت مهسا برگشت:

- گفتی همکارته؟ یعنی داره تو شرکت کامران کار می‌کنه؟

مهسا سری به تایید تکان داد:

- بله... تو دانشگاه هم دوره بودیم بعد فارغ‌التحصیلی هم که تو شرکت مشغول شدیم.

چینی گوشه‌ی چشمش افتاد، سوالش زیاده روی بود ولی حس کرد نمی‌تواند از پرسیدنش صرف‌نظر کند:

- انگار گفتین امروز همراه کامران بوده؟

مهسا سعی کرد ابرویش رو که داشت بالا می‌پرید

کنترل کند و با خوشرویی دست بالا گرفت و گفت:

- اصلاً به دلتون شک راه ندین، انگار شب رو مهیاد و

آقا کامران بیدار بودن، برای اینکه تو جاده خوابشون

نگیره، من همراه مهیاد رفتم سلوا هم همراه کامران!

و در پی‌اش خندید.

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۷۰#

ماه منیر بدون لبخند نگاهش را به سمت کیانا کشید،
آمده بود با او حرف بزند ولی فعلا انگار مساله مهمتری
ذهنش را مشغول کرده بود که تا جواب نمی گرفت آرام
نمی شد. خلاصه و گذرا گفت:

– کیانا تو هم بلند شو یه آبی به سرو روت بزن، داری
بد هم نفس می کشی...
و حرص خورد:

- آخه دختر من به تو چی بگم این همه مدت تو اون
سرما نشستی که چی بشه، عقلت کجا بود؟
کیانا دستانش را روی صورتش قرار داد:
- ماه منیر تو رو خدا هیچی نگو، حوصله ندارم.
و به دنبال حرفش سرفه‌ای هم کرد.
سری تکان داد، باید مفصل با او حرف می‌زد ولی نه
فعلا! از اتاق بیرون زد، این بار پسرها دور هم جمع
بودند و در حال میوه خوردن مهیاد پرسید:
- فردا بازی ساعت چنده؟
آراز داشت جواب می‌داد ولی کامران ساکت نشسته
بود و انگار زیاد حال و حوصله نداشت. از همانجا صدا
کرد:
- کامران یه لحظه بیا کارت دارم.
سنگین بلند شد و سمت ماه منیر آمد:
- حالش چطوره؟

از این توجه ریز در نگاهش محبت نشست:

- خودت که می‌دونی نمی‌تونه خوب باشه...

نچی زد و دست لای موهایش برد:

- وسط این بلبشو فقط ناز این دختره زشت رو کم
داشتم.

ماه منیر می‌دانست به شباهت بی‌بدیلشان طعنه

می‌زند، سری تکان داد و همراه با تبسمی بازویش را

گرفت و سمت اتاق دیگر برد:

- بیا اینجا باهات کار دارم.

بی‌میل دنبالش راه افتاد و تا در اتاق را بست، گفت:

- ماه منیر خودت که دیدی اون دعوا داشت نه من.

ماه منیر به سمتش برگشت:

- اینکه تو باید یاد بگیری بیشتر خودتو کنترل کنی به

قوت خودش باقیه ولی الان من می‌خواستم درباره‌ی

چیز دیگه‌ای باهات حرف بزنم.

کنجکاو نگاه بالا برد:

- چی؟

بدون معطلی گفت:

- این دختر که همرا تونه کیه؟

بهت در نگاه کامران هم سایه زد:

- چطور؟

کمی نزدیک نوهی ارشدش شد:

- فکر می کردم مدالو گم کردی!

نگاهش جمع شد:

- ماه منیر واضح تر حرف بزن بفهمم چی می گی.

نگاهش کنکاش داشت:

- دوباره می پرسم، این دختر که همرا تونه کیه؟

نگاهی که مات شده بود انگار کمی رنگ گرفت:

- جریانو دقیق تر می گی یا نه؟

لبخند کمرنگی زد:

- دقیق... خیلی خب... بگو ببینم چرا مدالی که از من
به یادگار گرفتی الان گردن این دختره؟
حیرت زده نگاهش کرد:
- واقعا گردنش؟

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۷۱#

سری تکان داد:

- می گفت امانتیه... صاحبش رو گم کرده و گردنش
نگه می داره گم نشه و از این چرت و پرتا...
خندید و نشاط به صورتش برگشت:
- می بینی که گمش نکردم دقیقا جاییه که باید باشه،
مگه نه؟
ماه منیر همچنان نمی توانست از شنیده هایش نتیجه
درست بگیرد، با کمی فکر گفت:
- واستا ببینم... اون گفت صاحب مدال رو گم کرده
این یعنی نمی دونه که...
با حال بهتر شده ای خم شد و بوسه ای بر گونه اش
گذاشت و گفت:
- زیاد فکر نکن ماه منیر جون، پیر میشیا!
چپ نگاهش کرد:
- کامران می شه بگی این یعنی چی؟
خندید:

- خب به من چه صاحبش رو گم کرده بره بگرده
پیداش کنه.

و با خشونتی ناگهانی ادامه داد:

- هر چی دست و پاچلفتیه قسمت ماست یکی خودش
گم می شه یکی صاحبش، بدبختی و بی خوابی همه شم
مزد دستمون!!

ماه منیر کلافه شده از این کامران غیرقابل پیش بینی
خطابش کرد:

- چقدر تو بی اعصابی بچه، بالاخره خودت بهش دادی
یا نه، اگه خودت دادی چرا می گه گمت کرده اگه
خودت ندادی جریان چیه؟

نفس عمیقی کشید و به سمت در چرخید:

- شما نمی خوای به ما شام بدی؟
بازویش رو گرفت و نگه داشت:

- تو چند روز بیشتر نیست برگشتی، این مدال رو هم
سال‌هاست دیگه گردنت ندیدم... پس جریان
برمی‌گرده به گذشته آره؟
یک شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و نگاهش کمی
خندان و کمی هم پرشیطنت سمت مادر بزرگش
برگشته بود که ماه منیر بهت زده گفت:
- ببینم نکنه همون دختریه که...
بدون جواب چشمکی زد، ماه منیر نفس بلندش را
میان سینه حبس کرد و آرام گفت:
- پوران دخت سخته می‌کنه بفهمه!
در چشمان ماه منیر خیره شد:
- بهتره به دخترت حالی کنی که قرار نیست ما با
نسخه‌ی اون زندگی رو بیچیم.
نفس گیر کرده‌اش را پس داد:
- یعنی الان دختره نمی‌شناسدت؟

صاف مقابلش ایستاد. دست‌هایش را کمی از هم باز کرد:

- من اون موقع ۴۸ کیلو بودم و الان ۸۸ کیلو... شما بودین می‌شناختین؟

آرام ضربه‌ای به شکمش زد و گفت:
- زیاده‌ها!

و نگاهش را روی صورت او چرخاند:

- نکنه این وجناتی که برای خودت ساختی برای همینه؟

ریز خندید. ماه منیر چهره درهم کشید و با نوک انگشت به سبیلش زد:

- وییی انگار آب بینیت ریخته پشت لبِت پاکش نکردی چیه آخه این؟

چشمان خندان کامران درشت شد:
- ماه منیر؟

او هم خندید:

- والا، راستش رو می گم دیگه... راستی چطور طرف یه
راست اومده تو این شرکت استخدام شده؟ اتفاقی
بوده؟

با نیش بازی جواب داد:

- فکر کن یه لحظه!

و خنده اش هم گرفت:

- تازه هر روز هم نگران اینه که مبادا اخراجش کنم.

چشم غره ی کمرنگی رفت:

- ناکس!

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۷۲#

فصل ششم:

نگاهم به در بود، برای این دیدار کلی زحمت کشیده و
به عالم و آدم و وکیل رو انداخته بودم. خوب
می دانستم باید محکم باشم، امید باید امیدوار می ماند.
با دیدن قامتی که با وجود کمر راستش باز انگار نصف
شده و چشمان قابل اعتماد و پر متانتش که زیرشان
گود افتاده و سیاه شده بود، تمام تلاشم برای لبخند
زدن بی نتیجه ماند. چشمان حرف گوش نکنم به قدری
سریع به نم نشست که خودم ماندم آن آب جمع
شده ی پشت پلک هایم را چه کنم؛ آمده بودم به او

روحیه بدهم ولی با دیدنش چنان خود را باختم که
حتی سکوتم مخرب بود.

کمی جلوتر رفتم و روبرویش ایستادم، بچه که بودیم
همیشه او بابا بود و من مامان... هر چند برای عروسک
بازی و خانه بازی مجبور بودم حسابی باج بدهم. اول
باید یک دور فوتبال بازی می کردم و یا دزد و پلیس تا
بعدش او هم راضی شود کنار اسباب بازی های ریز و
درشت من بنشیند و تکیه به دیوار دهد و نقش بابایی
را بازی کند که او بلد بود و من...

مقابلش ایستادم و تمام هنرم نریختن اشکم شد:

- چطوری؟

جوابم سکوتی بود همراه با بالا پایین شدن نگاهش و
لبی که تر شد به گفتن:

- چقدر دلم برات تنگ شده بود.

لعنتی... حالا که من جلوی اشک‌هایم را می‌گیرم تو
چرا بنزین می‌شوی به دریای اشک‌هایی که محبوس
بودن را زیاد هم بلد نیستند:
- امید!!

چشم روی هم گذاشت و لبان غمگینش با تبسم
کمرنگی کش آمد:

- جاانم!... بی‌انصاف چطور می‌شه دوست نداشت؟
لبم را زیر دندان کشیدم، من نیامده بودم که از
دلتنگی و دوست داشتن حرف بزنیم. هزار بار تمرین
کرده بودم که وقتی رسیدم پر انرژی مقابلش بنشینم
و بگویم همه چیز مرتب است، که بگویم چیزی نشده
و این اتفاقات ممکن است برای همه رخ دهد، زندگی
که به پایان نرسیده، نگران نباش یکی دو ماه نشده
بیرون می‌آیی و دوباره نقطه سر خط! جمله‌ای جدید از
زندگی را خواهی نگاشت ولی همه اینها وقتی بودند که

او در مقابل سوال «چطوری» من می گفت خوبم اصلا
این هم نه می گفت ممنون، مرسی و یا تو چطوری ولی
وقتی پرت جواب می داد حرف های من هم پرت
می شدند یک طرف و من می ماندم و یک ذهن خالی و
دلی که دوست داشتنش را خوب بلد بود؛ که ولش
می کردی یک راست بو می کشید و می رفت به سمت
همان دلی که خوب می دانست به آن راه دارد.
نفس بلندی کشیدم و چشم روی هم گذاشتم؛ امین
گفته بود حالش خوب نیست، گفته بود امید گفته
بروید و به زندگی خودتان برسید، بیرون بیایم چه
کار؟ آن از بابایی که فراموش کرده پسری هم دارد و
آن از سلوایی که این همه مدت عز و جز کردم که بیا
ازدواج کنیم و گفت، «نه!» بیایم بیرون چه کار؟ ول
کنید هر چه شد، شد...

حالا من اینجا بودم تا مثلاً حالش را خوب کنم البته
اگر حالی برای خودم باقی مانده بود، انگار آن ته دلم
کمی هم عذاب وجدان داشتم، کاش وقتی تقاضای
ازدواج کرده بود، می‌پذیرفتم، اصلاً گور بابای هر کسی
که مخالف بود! همان بابایی که گفته بود اگر با او
ازدواج کنی باید مرا خط بزنی الان کجا بود؟
می‌خواستم خوشبخت شود، می‌خواستم سر بالا بگیرد
و زندگی کند. برایم اینقدر مهم بود که بخواهم از
خیلی خواست‌های خودم بگذرم. او یک تنه در زندگی
همه کس من شده بود و من تا امروز هیچ کاری برای او
نکرده بودم.
به زور لبخند نخ نمایی روی لبم نشاندم:
- اینجا بیکار موندی داری رمان رمانتیک می‌خونی،
شاعر شدی؟

لبخند یک طرفه‌اش می‌گفت خر خودتی اگر فکر
کردی که نفهمیدم باز از زیر جواب دادن به حرفم در
رفتی. باز من بودم که باید نقش بازی می‌کردم، کنار
کشیدم و پشت صندلی نشستم:

- بیا بشین بگو چی کار می‌کنی؟
با طمانینه آمد و مقابلم نشست:

- من که تکلیفم مشخصه، این سوال رو باید از تو
بپرسم.

اگر الکی حرف می‌زم در جا می‌فهمید، برای همین
سعی کردم با آرامش جواب درستی دهم:

- غیر از این جریانی که برای تو رخ داده مشکل
دیگه‌ای وجود نداره، نگران نباش.

لبخند ملایمی زد و پرسید:

- با اومدن رئیس جدید که برات مشکلی پیش نیومد؟

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۷۳#

دستم را آرام از روی میز به روی زانویم کشاندم، برای
چه مضطرب شده بودم؟ این حس نزدیک به گناهی که
داشتم واقعا مسخره بود. ته دلم فحشی به وارتان دادم
که هر چه می کشیدم از لودگی های او بود!
آن شبی که مهمان ماه منیر شده بودیم غیر از جریان
کیانا و حوصله ی نداشته اش شب خیلی خوبی بود، از
آن شب هایی که خستگی چند ماهه را از تن آدم به در

می‌کند. ماه منیر و مهربانی‌هایش برای من که هیچ
شناخت قبلی از او نداشتم هم یک عالمه حس خوب
داشت چه برسد برای نوه‌هایش!

اما چیزی که برایم خیلی عجیب بود و موجب تعجبم
شد، تغییر صد و هشتاد درجه‌ای حال رئیس بود در
فاصله‌ی بین رفتنمان به اتاق و بیرون آمدن!!
هر چند کیانا گفت:

- اشتهای ندارم نمیام.

ولی کامران به جای داد و بیدادی که نمی‌دانم چرا از او
انتظار داشتم، بدون اخم و تخم صاف رفت اتاق و پس
گردن او را گرفت و به هال آورد. وقتی هم سر سفره
می‌نشاندش گفت:

- ببین حرف زدی سرش می‌مونی... من کشیدم به تیر
و طایفه‌ی زورگوم...
و نمایشی اخی کرد:

- گرسنه هم نباشی باید سر سفره بشینی!
البته کیانا کلی جیغ و داد کرد:
- به من دست نزن... ولم کن... دست از سرم بردار... یه
ذره شعور نداری...
باز در کمال تعجب کامران به جای اخم و عصبانیت
خندان بود و لحنش رنگی از شوخی داشت:
- کیانا؟ چرا صدات رو انداختی سرت؟ از صدای
خودت خوشت میاد؟ روز معمولیش قابل تحمل نیست
چه برسه که دو شب تک و تنها و گشنه نشستی تو
تاریکی و الان یه خون آشام بالفطره‌ای!!
البته راست می‌گفت صدای کیانا به وضوح گرفته بود و
کل مدتی که پای سفره بود هم یک سره سرفه کرد و
موجب شد آراز آهسته و کوتاه تشر برود:
- وقتی داشتی شاهکار خلق می‌کردی یه لحظه به
وضع خراب سینوسات فکر کرده بودی؟

و جالب آنجا بود که نه فقط کامران، مهیاد و کیانا هم
چشم غره‌ای جانانه مهمانش کردند، آنقدر بی‌خوابی
کشیده بودیم که هیچکس حوصله‌ی درگیری و
تکه‌پرانی‌های جدید را نداشت.

بعد از شام من اولین نفری بودم که لباس پوشیدم و با
تشکر از ماه منیر قصد رفتن کردم؛ که در کمال تعجبم
سعادت کاپشنش را برداشت و گفت:
- می‌رسونمت.

هر قدر هم اصرار کردم که:

- نه ممنون خودم می‌رم، اصلاً آژانس می‌گیرم.

گوش نداد، ماه منیر هم به جبهه‌ی او رفت:

- این وقت شب محاله بذارم تنها بری.

و من مجبور شدم قبول کنم.

در طول مسیر حرف خاصی بینمان پیش نیامد، فقط

سر خیابان و بعد سر کوچه هر چه اصرار کردم که نگه

دارد بقیه را خودم می‌روم قبول نکرد و تا دم در خانه
رساند، در حالی که واقعا دوست نداشتم در کوچه‌ای
که محدود بود و همه هم را می‌شناختیم من از ماشین
یک غریبه پیاده شوم. برای همین هم به محض
رسیدن کوتاه تشکر کردم و پیاده شدم ولی هنوز
کلید را داخل قفل نچرخانده بودم که با شنیدن:
- سلوا؟

ناک اوت شدم. اول فکر کردم اشتباه شنیدم ولی آن
موقع شب و کوچه‌ی ساکت جایی برای اشتباه کردن
نداشت. طول کشید تا به سمت ماشین و پنجره‌ی
بازش برگردم، در حالی که سعی می‌کردم عادی رفتار
کنم، گفتم:
- بله!

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۷۴#

دستش را از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و با نیش
بازی گفت:

- اگه اینو گذاشتی که من استفاده بکنم، باید بگم من
فقط یاسی سیر استفاده می‌کنم و لاغیر!!!

نگاهم با حیرت و بهت فراوان به رژ لبم افتاد که در
دستش بود، کی از کیفم افتاده بود اصلا یادم نمی‌آمد،
یک بار در مسیر کیفم را باز کردم شکلات بردارم...
بعد هم ترمز تیزی که او گرفت و کیف از بغلم زمین

افتاد، همین... شاید درش را نبسته بودم!! ماندم اصلاً
چه بگویم که دستش را بار دیگر تکان داد:
- نمی‌گیری؟ نکنه جاش گذاشتی فراموش نکنم؟
لب‌هایم را محکم به هم چسباندم تا نگویم بیشعور!!
یعنی هر قدر تلاش می‌کردم در مقابل این مردی که از
کوچکترین فرصت استفاده می‌کرد، سوتی ندهم؛ خود
سوتی دنبالم می‌آمد!
وقتی نیم گامی سمتش رفتم آنقدر در چشمانش
شیطنت بود که خودم دست پیش گرفتم و در حال
گرفتن رژ گفتم:
- فکر کنم خوراک ده روز متلک گفتنتون مهیا شد.
وقتی رژ را درون دستم می‌گذاشت صدای بلند
خنده‌اش فضای سوت و کور کوچه را پر کرده بود! در
حالی که دنده عقب می‌گرفت و می‌گفت:
- فردا کلی کار داریم به موقع بیا، شبت بخیر!

هم باز خنده روی صدایش سایه زده بود.
هنوز از سوتی مقابل او و صدا کردنش فارغ نشده بودم
و همچنان به در حیات خانه دخیل بسته بودم که
وارتان زنگ زد، وقتی اسمش روی صفحه‌ی موبایل
افتاد استرسی غریب داشتم طوری که آب دهان به
گلویم جست وقتی گفت:
- به به دختر کوچه بهشت! حال احوال؟ خوش
می‌گذره؟
ماندم نصف شبی چه جوابی به او بدهم، یعنی انکار هم
فایده نداشت بدون هیچ تردیدی آمدنم را دیده بود
وگرنه این موقع زنگ زدنش دلیل نداشت... کمر از در
گرفتم و به سمت ساختمان رفتم. سعی کردم خود را
بزنم به نفهمیدن، سرفه‌ای کردم و بعد گفتم:
- چیه باز چه کوفتی خوردی این وقت شب بیخوابی
زده به سرت؟

مکت کرد و من در میان مکت او نفس بی صدایی
کشیدم تا برای جواب دادن به دری وری بعدی اش
انرژی داشته باشم ولی برعکس تصورم لحنش کمی
رنگ جدیت گرفت:

- اصلاً به من ربطی نداره با کی برگشتی که اینقدر
صدات به رعشه افتاد!

لبم زیر دندان له شد، من که نهایت تلاشم را کرده
بودم محکم حرف بزنم... خطی بین ابروهایم انداختم،
باید جبران می کردم. محکم گفتم:

- پس می شه بفرمایید برای چی تماس گرفتم؟
پس چرا آن طنز لعنتی همیشگی را نداشت وقتی
گفت:

- تماس گرفتم تا بفهمی مایی که اینجا سالها نون و
نمک هم رو خوردیم، نمی تونیم نسبت به هم بی تفاوت
باشیم، که بدونی دیر و زود اومدنت برام مهمه...

و من در آن دو ثانیه‌ای که مکث کرده بود داشتم
حرفش را حلاجی می‌کردم که ادامه داد:

- شبت بخیر.

سریع گفتم:

- وارتان؟

جوابش با کمی تعلل رسید:

- بله

اگر می‌خواستم جز به جز توضیح بدهم جریان چه بود،
هزار تا اما و اگر دیگر پیش می‌آمد خیلی خلاصه
گفتم:

- الکی فکر بد نکن، این روزا کارمون خیلی زیاده!

موقع اومدن رئیس شرکت گفت این وقت شب تنها
برنگردم و خودش رسوندم.

همین که شروع کرد به گفتن:

- جوووون... چه رئیس لارجی؟ جوووون من این

رئیستون خواهر ماهری چیزی نداره؟

فهمیدم باز شده همان وارتان همیشگی، گفتم:

- تو چرا اینقدر فکرت خرابه آخه؟

صدای خنده‌اش آمد:

- نرسیده چطور قاپ رئیس رو زدی بچه؟

من باید از دست این پسر چه می‌کردم؟ صدایم بالا

رفت:

- وارتان؟

شیطنت در صدایش موج زد:

- خیلی خب الکی واسه من صداتو نازک نکن، ولی

اینو از من داشته باش هیچ رئیسی نصف شب رفتن

کارمندش براش مهم نیست... حالا هم برو و وقتم رو

نگیر.

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۷۵#

نفسی کشیدم و دوباره نگاهم را به امید دادم:
- یکم سختگیرتره ولی نه خدا رو شکر مشکل آن
چنانی وجود نداره.
هر دو آرنجش را روی میز گذاشت و کمی به سمتم خم
شد:

- وامت رو گرفتی، آره؟

نامحسوس گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم ولی راستش را
گفتم:

- آره.

لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت، می‌فهمیدم اعصابش
به هم ریخته است، بغض مردانه‌ای روی صدایش
نشسته بود:

- همه‌اش رو هم خرج بیمارستان و درمان طرف
تصادف کردی؟

تسلی دهنده جوابش را دادم:

- چرا ناراحتی؟ چرا به جای غصه خوردن به این فکر
نمی‌کنی که خدا اینقدر مهربون بوده که این اتفاق
نیفتاده پولش رو رسونده بود؟ اصلا فکر کردی اگه این
نبود باید چیکار می‌کردیم؟
اخم کرد:

- مزخرف نگو اون وام برای جمع و جور کردن زندگیت
بوده، فکر کردی من حاضر می شدم تو همه زندگیت رو
برای من حراج کنی؟ تا اینجا هر کاری کردی بسه، برو
به کارای خودت برس و دیگه تو این مورد دخالت نکن.
سریع بین حرفش پریدم:

- ببین نه حرص خوردن داره نه غصه خوردن، بیا
بیرون اصلا بعدش اقساط وام رو خودت پرداخت کن
اینکه دعوا نداره!
نفس پر حرصی کشید:

- پیام بیرون که حتما همین کارو می کنم ولو شده شبا
رو برم کارگری ولی اگه پیام!
لبخند زدم:

- الکی خودتو لوس نکن، اگه مگه نداریم. دارم سعی
می کنم برات رضایت بگیرم اگه بتونم بگیرم مشکل
حل می شه.

گلویی صاف کرد و گفت:

- امیدوارم رضایت بده، پیام بیرون دیگه لازم نیست

تو اینقدر دنبال کارام باشی، راستی سلوا ببین

می خوام بهت وکالت بدم بتونی ماشین رو بفروشی تا

حداقل بخشی از هزینه رو در بیاره. من اینجا دستم

بسته است، حتما اقدام کن باشه؟

من هم سمتش خم شدم:

- الکی کارا رو پیچیده نکن، فعلا شکر خدا لنگ پول

نموند. فقط افسوس که یه وثیقه نمی تونم پیدا کنم

وگرنه کلی از مشکلاتمون حل می شد.

نگاهش به روی میز دوخته شد:

- نیازه یادت بیارم که چقدر سنگ همین پدر رو به

سینه می زدی؟

نفسم را حبس کردم، اینجا نیامده بودم در مورد

خودمان حرف بزنم که اگر می خواستم در این مورد

حرف بزمن حرف زیاد بود، او چطور انتظار داشت من پا
به خانواده‌ای بگذارم که تا این اندازه دید و نظرشان
درباره‌ام سیاه بود؟!!

در چشمان مهربانش زل زدم:

- الان وقت این حرفا نیست امید... فقط خواستم بگم
نگران هیچی نباش خیلی خانم حاتمی رو نرمش کردم،
به امید خدا به زودی همه چی حل می‌شه.

دست روی صورتش کشید:

- چطور باید جبران کنم؟

لبخند زدم:

- سالهاست که تو داری بی‌منت خوبی می‌کنی، پس
الکی حرف نزن، هنوز یادم نرفته وقتی مادرم فوت شد
و من عالم بد بود، همه‌ی کارا رو کی کرد و چطور به
تنه هم ترتیب مراسم عزا و خاکسپاری رو داد و هم
منو که داشتم از بین می‌رفتم بلندم کرد. امید من هر

کاری هم بکنم یه گوشه از محبتات رو جبران نمی‌کنه.
الانم مطمئن باش تو رو از اینجا بیرون میارم به هر
قیمتی شده خیالت راحت.

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۷۶#

همچنان متعجب به تکه کاغذی که در دست داشتم
خیره شده بودم، برای بار چندم مبلغ دریافتی را

خواندم. بدون شک اشتباه شده بود، یک چیزی ایراد داشت! باور کردنی نبود.

با صدای زیبا که گفت:

- نمی‌خواهی بری تو؟

به خود آمدم. در حال فوت کردن نفسم تقی به در زدم، صدایش را شنیده نشنیده وارد اتاق شدم.

نگاهش که بالا آمد چشم در چشمش دوختم، این دو سه روز سعی کرده بودم کمتر جلوی چشمش باشم، البته او هم احضارم نکرده بود و الان با گرفتن فیش حقوقم چاره‌ای غیر از آمدن نداشتم. سر سعادت بالا آمد و با دیدنم گفت:

- چه عجب از اینورا؟ ده روز مهلت متلک پرونی تموم شده شما جرات رونمایی به خودتون دادین؟

یعنی می‌توانستم امیدوار باشم این جناب درست

شود؟ اصلاً و ابدا... البته بدون شک بعد از آن روز و

دیدن خانواده‌اش به اندازه روزهای قبل غیر قابل فهم و درک نمی‌آمد ولی هر چه که بود نمی‌توانستم منکر این شوم که هرگز نمی‌شد فهمید رفتار و گفتارش چه خواهد بود! گاهی کلی دری‌وری می‌گفت و گاه اینقدر جدی می‌شد که نه تنها من که کل افراد حاضر مجبور می‌شدند در مقابلش دست به سینه باشند.

ترجیح دادم کلا حرفش را نشنیده بگیرم، خیلی به نفعم نبود قضیه آن روز باز شود. به عوض آن جلوتر رفتم و فیش در دستم را روی میز گذاشتم و گفتم:

– ببخشید انگار اشتباهی شده.

بدون اینکه نیم نگاهی به فیش بیاندازد گفت:

– اشتباهی در کار نیست مگه قرار نبود یه روزش کسر بشه، خب کسر شده!

پلکی زدم، کسر شده بود؟ کجا؟ این بار با تاکید بیشتری گفتم:

- یه بار نگاه کنید... احتمالا چون کارمندای امور مالی
جدیدن اشتباه کردن، به خودشون گفتم قبول نکردن،
این از دو برابر دریافتی هر ماهه ام هم زیاده!!
با نوک انگشت فیش را پیش کشید و نگاه کوتاهی
انداخت:

- بشین.

بدون چک و چانه نشستم، فیش زیر انگشتش مانده
بود که نگاهش را بالا برد:

- چیز عجیبی نیست، همونطور که گفتم حقوق بیست
و نه روز است به اضافه‌ی درصد دریافتی از پروژه!
سریع گفتم:

- کدوم پروژه؟

نگاهش مختصری رنگ شیطنت گرفت:

- همون تکلیف شبی که قرار بود انجام بدی سفارش
یکی از مشتری‌ها بود و منم اصلا حوصله‌شو نداشتم

الکی وقت گیر بود. بعد تحویل، خودمم یکم روش کار کردم و فرستادم واسش. البته اون چیزی که برای تو واریز شده بیست درصد قرار داده... هر چند عملاً هشتاد درصد کار رو تو انجام دادی ولی خب زورم می رسه نمی دم، اعتراضی هست؟

ناباورانه نگاهش کردم و انگار کمی خیالم راحت شد، لبخند به لبم آمد:

- الان جدی هستین؟

نوک بینی اش را لمس کرد و در حالی که نگاهش را داده بود به فیش و آن را روی میز به سمتم هل می داد، گفت:

- آره الانم یه سوال جدی دارم ازت! می گم؛ وقتی از وسایل تو کیفیت استفاده نمی کنی چرا الکی برا خودت بار اضافی درست می کنی؟

فیش به قدری ذهنم را مشغول کرده بود که طول کشید تا بفهمم منظورش از وسایل در کیفم چیست؟ نگاه ماتم را در صورت پر خنده‌اش دوختم، باید با این موجود چه کار می‌کردم؟ داشت به خاطر نزدن رژ متلک می‌پراند، چه جوابی می‌شد به او داد. در حالی که گوشه چشمی نگاهش می‌کردم گفتم: - یادم می‌مونه!

و برای اینکه حرف را عوض کنم، گفتم: - کیانا خانوم بهترن؟

به وضوح حالش گرفته شد، همراه با اخمی گفت: - بدجوری سرما خورده، دختره‌ی دیوونه... خیر سرمون دانشجوی پزشکیه.

به حرص خوردنش خندیدم: - تا جایی که من می‌دونم تازه ترم دو رو شروع کردن، بعدم کی گفته قبول شدن تو کنکور پزشکی یه هو یه

آدم هجده ساله رو چهل ساله می کنه که ازش انتظار
دارین عین یه آدم بزرگ رفتار کنه، اصلا این سن
مخصوص کارای عجیب غریبه.

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۷۷#

به صندلی ریاستش لم داد و خنده از لبش پر کشید:
- جالبه، یعنی معتقدی هر سنی شرایط خاص خودش
رو ایجاب می کنه؟

ابرویی بالا پراندم؛ چه جای این سوال بود:
- بله.

سرش را کج کرد و حس کردم نگاه نافذش از بین رگ
و ریشه‌ام هم گذشت، لبانش تکان ریزی خورد:
- خوبه.

در حال نیم‌خیز شدن فیش را برداشتم و مختصری در
هوا تکانش دادم:
- ممنون.

و به سمت در راه افتاده بودم که گفت:
- خانم صبوری؟

ایستادم، اگر خدایی نکرده می‌گفت سلوا، رفتار
بعدی‌ام تضمین شده نبود!! با آرامش به سمتش
برگشتم، با لحنی عادی گفت:

- آخر هفته یه سفر دو روزه داریم، از حالا خبر دادم
که آماده باشی.

موشکافانه و مشکوک به او زل زدم تا ببینم قیافه‌اش
به کسانی که شوخی می‌کنند می‌خورد یا نه! یعنی
می‌رسید روزی که من از حرف‌هایش سر در بیاورم؟
پرسیدم:

- چه سفری؟ واقعا؟

حس کردم لبش کمی کش آمد:

- خانم مهندس صبوری اینجا گذر گجیل نیستا که
می‌پرسی چه سفری؟ بله واقعا... یه پروژه تفریحی تو
آینالو کلید می‌خوره، پرس و جو کردم چند روزی
بارش نداریم، باید بریم منطقه رو بررسی کنیم و
مکانش رو ببینیم تا بتونیم نقشه‌ها و پیش زمینه‌اش
رو آماده کنیم و به امید خدا تا هوا کمی بهتر شد
شروع به کار بشه.

نمی‌دانستم باید خیالم راحت باشد یا نه! پرسیدم:

- یعنی یه پروژه دولتی؟

سری بالا داد:

- بگیم نیمه خصوصی بهتره... یه مجتمع تفریحی با هتل و استخر و غیره. باید بریم سایت رو از نزدیک ببینیم تا بشه گفت چه نوع طرح‌هایی می‌شه پیاده کرد.

اول خواستم بپرسم کسی هم غیر از من و شما هست بعد دیدم بد می‌شود، سوال محتاط‌تری پرسیدم:

- آقای مهندس عطایی هم میان؟

سری تکان داد:

- مهندس عطایی، مهندس کامفر، مهیاد و مهسا هم هستند.

نفس راحت‌تر را بدون شک شکار کرد که خنده‌ی

کوچکی روی لبش نشست:

- خب حالا که خیالت راحت شد، برای آخر هفته آماده باش.

تبسمی کردم و داشتم به سمت در برمی گشتم که در
ضربه‌ی کوچکی خورده نخورده باز شد. نگاه متعجبم
بالا رفت و روی دختری ایستاد که پیچیده در پالتوی
پوست طوسی مشکی و شال ست آن که به زور در
نیمه‌های سرش ایستاده بود، خوش پوش و خاص به
نظر می آمد.

نگاهم برای لحظه‌ای به عقب برگشت تا عکس العمل
رئیس را ببینم که دختر با هیجان خاصی گفت:

- جناب کامران خان... سلام!!

کامران جوابی نداده، زیبا از پشت در نمایان شد:

- ببخشید من گفتم منتظر باشن...

دختر همراه با اخمی حرفش را برید:

- ببین از کی منتظرم هی می گم خبر بده نمیده!

کامران سنگین بلند شد و با نیم نگاهی به زیبا گفت:

- شما بفرمایید.

و نگاهش معطوف دختر شد:

- چه عجب از اینورا؟

دختر نگاه عمیقی به من انداخت و از کنارم رد شد:

- داشتم از اینجا می‌گذشتم گفتم یه سر پیام ببینمت

برم!

ایستادن من بی‌معنی بود، در حال خروج زیر لب با

اجازه‌ای گفتم و در را پشت سرم بستم.

ایتم عیدی شما ☺☺☺

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ٧٨#

در سوپرمارکت هر چیزی یه چشمم خورد برداشتم و حساب کردم و بیرون آمدم، مهسا جلوتر آمد و کیسه را از دستم گرفت:

– سلوا من اونجا نرسیده استرس گرفتم، دختر تو چطور هر روز هر روز میری اونجا؟ بازویش را گرفتم و کشیدم:

– یه ذره قدمات رو تندتر بردار که کلی کار دارم، بعدم کسی مجبورت نکرده باهام بیای خودت از صبح هی می‌گی که منم میام.

مهسا بازویش را بیرون کشید:

– خشن شد یا خبر داری؟ از وقتی این امید خانت تصادف کرده رسماً نمی‌شه با یه من عسل هم خوردت،

یه ریز یا اخم داری یا بداخلاقی... اصلا یادم رفته کی خندیدی!

فردا صبح عازم سفری بودیم که رئیس صحبتش را کرده بود و من هیچ چیز آماده‌ای نداشتم، حتی کفش مناسب هم قرار بود بخرم، فرصتش را نکرده بودم. تندتر قدم برداشتم:

- عوض وراجی عجله کن.

کیسه در دستش را به پایم کوبید:

- همه دوست دارن منم دارم، دلم برای اینکه دو تایی

بریم خریدی رستورانی سینمایی جایی تنگ شده،

اصلا اینطور پیش بره میرم برات هوو میارم و می‌گم

این احتیاجاتم رو برآورده نمی‌کنه!

خنده‌ی کوتاهی کردم:

- حالا این احتیاجاتم رو برآورده نمی‌کنه رو از کجا یاد

گرفتی؟

با دیدن خنده‌ام در جا پرو شد:

- قشنگ بود نه؟ منم اولش که شنیدم کلی حرص

خوردم بعد فهمیدم بابا اونی که اینو می‌گه خله و فقط

می‌شه بهش خندید.

کنارش قدم برداشتم:

- حالا از کجا شنیدی؟

نگاه خندانش را به من دوخت:

- مهی بیشعور یادته؟

با غرق شدن در خاطرات دانشجویی حس گرمی در

دلم نشست، مه‌بد پسری بود که با ریز و درشت

دانشگاه دوست بود، یعنی هر کس با دوست پسرش به

هم می‌زد می‌توانست او را به عنوان گزینه‌ی رفع

دلتنگی انتخاب کند. برای لحظات کوتاهی هم شده

قضایای اطرافم را فراموش کردم:

- راستی از بچه‌های دانشگاه چه خبر؟ هنوز باهاشون
در ارتباطی؟

با همان حالت شوخ همیشگی‌اش گفت:

- بی خیال برو بچ رو... یه چیزی همیشه ذهن منو
مشغول کرده، به نظرت منظورش از احتیاجاتی که
بر آورده نمی شده دقیقا چی بوده؟
با خنده جواب دادم:

- لابد بهش پول تو جیبی نمی دادن!!
خنده‌ی نرم مهسا هم بلند شد:

- چون تو یه بار وسوسه شده بودم برم باهاش اکی شم
ببینم طفلک چرا اینقدر محتاجه؟ شاید کمکی از
دستم برایش بر می اومد.

از شوخی‌هایش گوشم پر بود، با این حال همراه با
گفتن:

- چشم مهیاد خان روشن!

مقابل در خانه‌ی حاتمی ایستادم و قبل از اینکه آیفون
را بزنم بالا رفتن ضربان قلبم را احساس کردم، با اینکه
تقریباً بارها به آنجا آمده بودم ولی این دلشوره‌ی
دایمی رهایم نمی‌کرد، من برخلاف گفته‌ام به امید هیچ
موفقیتی برای کسب رضایت او نداشتم.
مهسا با یک نگاه به رنگ و رویم گفت:
- بعد این دیگه تنها اینجا نمی‌ای، داری از بین می‌ری
دختر!
با زدن زنگ در مانع ادامه‌ی حرف زدنش شدم و
آهسته گفتم:
- مهسا تو رو خدا اون زبون چرب و چیلیت رو به کار
بنداز بلکه تو بتونی یه ذره نرمشون کنی.

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۷۹#

در بدون سوال و جواب باز شد، انگار رفت و آمدم به
آنجا عادی شده بود!
آب دهانم را قورت دادم و بدون تعارف قبل از مهسا
وارد شدم، فقط خدا می دانست روزهای اول با چه
اضطراب ویران کننده ای وارد خانه شان می شدم ولی
خب با گذر زمان حداقل آن دلهره که ممکن است
بلایی سرم بیاوردند کمتر شده بود؛ هر چند هر بار
بی اعتنائی می دیدم و درشت می شنیدم.
مهسا کنارم ایستاد و گفت:

- می‌دونی واسه چی گفته بیا؟

بدون جواب سر بالا انداختم و شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردم، چهار طبقه را بدون آسانسور بالا رفتن سخت بود ولی وقتی یادم می‌افتاد چطور حسام به بغل برای رفتن و برگشتن از فیزیوتراپی این پله‌ها را بالا و پایین می‌کردم دست خالی بالا رفتن به نظر آسان هم می‌آمد.

مثل هر بار ورودم به خانه‌شان پر شدم از «ای خدا چه کنم!» و در نیم باز را با پشت انگشت زدم و گفتم:

- رعنا خانم اجازه هست؟

رعنا تا پشت در آمد، چشمانش گود افتاده و بی‌حال بود و آتش به دلم می‌زد. با این حال تمام تلاشم را کردم تا طرح تبسمی ولو کم رنگ به لبم بکشم. در حالی که کنار می‌کشیدم مهسا وارد شود، گفتم:

- دوستمه مهسا.

با اینکه مهسا بلند و محکم سلام داد ولی جواب
رعنای سیاهپوش یک سلام تو خالی و زیر لبی شد.
نگاه مهسا به سمتم چرخید و من نامحسوس سری
تکان دادم یعنی چاره‌ای نیست باید تحمل کرد.
با ورودمان به خانه الهام کوچولو دست از اسباب
بازی‌هایش کشید و در حالی که چشمانش از دیدنم
برق افتاده بود، بلند شد و با همان قدم‌های نه چندان
متعادلی که ناشی از تازه راه افتادنش بود، به سمتم راه
افتاد:

– خاله... قاقا...

جلوتر رفتم و بغلش کردم، خودم یادش داده بودم
خاله صدایم کند و چون هر بار برایش شکلاتی، اسباب
بازی، چیزی می‌خریدم دوستم داشت، یعنی فکر کنم
تنها عضو این خانواده بود که با دیدنم خوشحال
می‌شد.

روی زمین نشستم و مهسا هم که انگار جو گرفته
بودش سریع کنارم نشست:

- همیشه اینطوریه؟

پوزخندی برای زدن نداشتم:

- نه، اوایل بدتر بود.

چشمان گرد شده و دهان باز مهسا الهام را ترساند
ولی قبل از اینکه لب‌های ورچیده‌اش به گریه‌های بلند
تبدیل شود، کیسه را پیش کشیدم و تخم مرغ شانسی
را دست بچه دادم که با دیدنش لبان بانمک و
کوچولوش خندید:
- قوقو... نای نای...

از روی موهایش بوسیدم، دفعه پیش که برایش از
همین تخم مرغ شانسی خریده بودم یک زنبور عسل
اسباب بازی در آمده بود که موقع حرکت آهنگ
می‌زد.

رعنا با اخمی که به صورت داشت جلوتر آمد، الهام را

از بغلم گرفت و کنار گذاشت!

بی توجه به رفتارش پرسیدم:

- حسام جان چگونه؟ بهتره؟

دست روی دهانش گذاشت و بلافاصله اشک روی

گونه‌هایش ریخت. صدایش کاملاً آهسته و شبیه پچ‌پچ

بود وقتی گفت:

- دکتر گفت باید باز عمل بشه!

وا رفتم و قلبم ریخت:

- چرا؟

زیر چشمی نگاهی به اتاقی که حسام آنجا بود

انداخت، انگار می‌خواست مطمئن شود صدایش به

آنجا نمی‌رسد و باز با همان صدای آرام گفت:

- از کجا بدونم، دکتر که نیستم، عکس انداخت و گفت

متأسفانه به یه عمل دیگه نیازه.

و دست روی سینه‌اش گذاشت و بی صدا هق زد:
- دارم دیوونه می‌شم، تو فیزیوتراپی هر بار که پاش رو
تکون می‌دن و این جیغش میره هوا انگار یکی با مته
قلبم رو سوراخ می‌کنه دیگه نمی‌تونم تحمل کنم،
خدایا انگار هر روز یه تکه‌ی قلبم می‌میره و دفن
می‌شه!
و روی زمین نشست:
- خدا باعث و بانیش رو به خاک سیاه بنشونه، خدایا
چیکار کنم؟ به کدوم دردم بمیرم آخه!
مهسا بازویم را لمس کرد و نجوا کرد:
- ای وای.

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۸۰#

مثلا یکی آورده بودم کمکم باشد! دستم را کنار کشیدم و برخاستم و کنار رعا نشستم:

- غصه نخورید، شما عکسو بدین به من، من به چند تا دکتر دیگه نشون بدم، حالا شاید نظر بقیه رو عمل دوباره نبود، یکم آروم باشید یه کاریش می کنیم.

پشت سرش را آرام به دیوار کوبید:

- تو چی فکر کردی؟ فکر کردی خودم نشون ندادم؟

پیش هر کسی که به فکرم می رسید بردم حرف همه شون یکیه باز باید پاش عمل بشه. نداشتم خودش

بفهمه، اسم دارو دکتر که میاد یه ریز گریه می کنه، ای
خدا این چه بلایی بود که سرم اومد؟

چشمانم را با درد بستم، می فهمیدم چه می گوید من
هم بارها در جلسه فیزیوتراپی حسام بودم و جیغ های
دلخراشش را شنیده بودم. حتی از خانه حاضر نمی شد
لباس هم بپوشد تا برویم یک سر گریه می کرد و
می گفت:

- من نمیام، نمی خوام... من نمیروم دکتر...
تصور اینکه یک بار دیگر همه ی این اتفاق ها تکرار
شود برای من هم غیر قابل تصور بود چه برسد به
مادرش!

دستش را در دستم گرفتم:
- بذارید منم بررسی کنم، یه دکتر خوب می شناسم
حالا شاید نظر اون رو عمل نبود... اگه هم خدای
ناکرده مجبور به عمل بشن...

و حرفم را قطع کردم... از وامی که گرفته بودم پول
زیادی نمانده بود، واقعا باید با پول عمل تازه چه
می کردم.

آهسته و با احتیاط گفتم:

- رعنا خانم شما بیاید بزرگی کنید رضایت بدین امید
بیاد بیرون خودش...

و هنوز حرفم ادامه داشت که یک مرتبه صدای
فریادش بلند شد:

- تو خجالت نمی کشی؟ خجالت نمی کشی می گی بیا

رضایت بده؟ نمی بینی چه به روزمون آورده؟

مهسا بلند شد و الهام را بغل گرفت و به سمت پنجره
برد، طفلک از صدای مادر در شرف گریه بود، نگاه از او
گرفتم و آرام گفتم:

- اونجا موندن اون که مشکل شما رو حل نمی‌کنه، من
می‌فهمم حالتون بده ولی به خدا بیاد بیرون نمی‌ذاره
آب تو دلتون تکون بخوره، من امید رو می‌شناسم.
کمی هلم داد:

- امکان نداره، امکان نداره رضایت بدم، تو چه
می‌فهمی چی به سرم اومده؟ من با دو تا بچه و یه
خونه‌ی اجاره‌ای و بدون درآمد چیکار باید بکنم؟
خدایا آخه من چه گناهی به درگاهت مرتکب شده
بودم...

با بغض نگاهش کردم و برای بیشتر عصبانی نشدنش
دستانش را که به سینه می‌کوبید نگرفتم:
- شما آرام باشین، نمی‌شه که گذشته رو برگردوند
اتفاقیه که افتاده. باید برای بعد این یه فکری کرد، خدا
رحمتشون کنه، باور کنید ما بیشتر از شما ناراحت
نباشیم کمتر هم نیستیم.

انگار اصلا حرف‌هایم را نمی‌شنید که باز حرف خودش را می‌زد:

– خدااااا... من چیکار کنم، مگه ناشکری کردم!
اخلاقش تند بود، یک دنده بود ولی هر چی هم بود
پدر بچه‌ها بود دوسشون داشت، کم و زیاد زندگی مون
رو می‌چرخوند.
در این مدت فهمیده بودم که وضع مالیشان اصلا خوب
نبود، شوهرش راننده تاکسی بود که تازه ماشین هم
مال خودش نبود، فقط روی ماشین کار می‌کرد و از
درآمدش درصدی به صاحب ماشین می‌داد و به تبع
آن بیمه هم نداشت. الان هم درآمد خانواده قطع شده
بود، در دیدارهای قبلی کمی آرامش کرده بودم و
ایده‌هایی برای ادامه زندگی داده و به او گفته بودم،
برود کلاس آرایشگری... یعنی شغل دیگری به ذهنم
نرسیده بود، او حتی دیپلم هم نداشت و با مدرک دوم

دبیرستان ازدواج کرده بود. یعنی سنی هم نداشت،
فقط دو سال از من بزرگتر بود!

ولی خوب می‌فهمیدم خبر عمل دوباره پسرش به
همش ریخته و چقدر هم به او حق می‌دادم، بینهایت
سخت بود.

با حداکثر ملایمتی که در خود سراغ داشتم گفتم:
- شما مدارک پزشکی رو بدین منم یه دور ببرمش
نشون یکی دو تا دکتر بدم.

نگاه غمگینش را به من دوخت:

- پول عملش رو دارین بدین؟

لبم را کوتاه زیر دندان بردم و ضمن رها کردنش گفتم:

- شما نگران نباشید، هر جوری شده تهیه می‌کنیم.

در حالی که به خودش تکانی می‌داد تا احتمالاً برود

مدارک پزشکی را بیاورد، محتاطانه گفتم:

- برا وقت دادگاه چیزی نمونده...

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۸۱#

ایستاد و با اخم غلیظی نگاهم کرد که ادامه دادم:
- خواهش می‌کنم حداقل اونجا نگیرد که عمدی بوده!
شما که بهتر می‌دونید عمدی در کار نبوده.
مقابلم ایستاد:
- من شاهد دارم که با هم دعوا کردن... شوهرم داشت
با تلفن حرف می‌زد که گفت ماشین رو بکش کنار،

شوهرم گفت بیا از جلوتر برو راه هست، اونم صداش را
انداخت سرش که راهو بند آوردی...

حرفش را بریدم:

- می دونم حالتون بده، می دونم ناراحتین ولی باور
کنید آدم باید همیشه انصاف داشته باشه. امید
می گفت گفته یکم بکش کنار، اون وقت شوهر شما
بوده که داد و بیداد کرده که به تو چه... نکنه خیابون
ارث پدریته، بیا برو این همه جا و کلی حرف تند
دیگه... آخه من امید رو می شناسم اصلا اهل تندی
کردن نیست.

با عصبانیت مقابلم ایستاد:

- آره لابد خودمون هم به خودمون زدیم؟ لابد مقصر
تصادف هم ما بودیم؟

اصلا نمی خواستم بیشتر از آن ناراحتش کنم دوباره با
آرامش گفتم:

- شاید ماشینو یه ذره جلوتر می کشیدین این اتفاق
نمی افتاد، من نمی گم مقصرد نه، می گم یه عواملی
دست به دست هم داده این اتفاق افتاده... خیلی
بی انصافیه همه تقصیرا رو بندازین گردن امید.
با حرص دستش را به سمت در گرفت:
- برو بیرون... هیچ وقتم از من نخواه تا اونو ببخشم.
و صدایش بلندتر شد:
- بیرون!
مهسا الهام را زمین گذاشت و در حالی که کیفم را از
روی زمین برمی داشت سمت من آمد و با کمی
عصبانیت رو به رونا گفت:
- من می فهمم ناراحتین و عصبانی و زندگی تون به هم
ریخته... ولی اینو خوب یادتون بمونه بخواید در حق
هر کسی ظلم کنید خدا جوابش رو می ذاره تو
دامن تون. حالا بشینین و عوض داد و بیداد و لج کردن

یه ذره فکر کنید و ببینید چی دارید می‌گید و
حرفتون چقدر درسته. اگه واقعا، از ته دل به درستی
حرفتون اعتقاد دارین باشه برین همین رو تو دادگاه
بگین ولی اگه غیر اینه...

و حرفش را قطع کرد و دستم را گرفت و کشید:
- بیا بریم.

دستانم را روی سرم گذاشته بودم و زل زده به مهسا
نگاهش می‌کردم، اصلا نفهمیدم چه شد!! آنقدر شوکه
بودم که فقط به دنبالش از خانه بیرون کشیده شدم و
پله‌ها را طی کردم و حالا که در ماشین نشسته بودیم
کل فکرم بار دیگر مشغول شده بود، باید چه کار
می‌کردم؟ اینکه کی دم کوچه رسیدیم و کی سوار
ماشین شدیم را هم نمی‌دانستم، هر قدر به زمان
دادگاه نزدیک می‌شد دلشوره بیشتری می‌گرفتم.
- کدوم پاساژ بریم؟

سوال مهسا به قدری از نظرم پرت رسید که فقط
توانستم بگویم:

- هان؟

صدایش تند شد:

- هان و زهرمار... مگه قرار نبود بریم برات کفش
راحتی بخریم، اونجایی که میریم کوهستانیه، نکنه
می‌خوای با همین کفش راه بیفتی بیای.
گیج در صورتش نگاه کردم:

- اگه تو دادگاه بگه عمدی بوده چی؟ تو واقعا اون
حرفا رو تو روش زدی یا من توهم میزنم! وای خدا، با
عزیزم و جونم و قربونت برم من، دو روز در میون با
فحش و کتک میزارتم دم در! چه برسه با اون حرفایی
که تو زدی... من خر چرا تو رو راه انداختم دنبال خودم
آخه!

کفری شده چشم روی هم گذاشت:

- سلوا؟ محض رضای خدا یکم هم به فکر خودت باش.
اصلا بره بگه مگه قاضی احمقه حرفش رو باور کنه!
زدن این حرف برای مهسا که از دور به قضیه نگاه
می کرد آسانتر بود ولی برای من که حاضر بودم جانم را
هم برای او بدهم اوضاع خیلی فرق می کرد.
با گلویی که عین چوب خشک شده بود، گفتم:
- برای امید اتفاقی بیفته من می میرم مهسا.

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۸۲#

کلافه دستی به صورتش کشید:

- آخه من از دست تو چیکار کنم؟

و نگاهی را به من داد:

- آگه این همه دوشش داری چرا باهاش ازدواج

نکردی، اون طفلک که از هر راهی بلد بود وارد شد!

سرم را به صندلی تکیه دادم:

- مهسا تو دیگه چرا؟ تو که زندگی منو دیدی و

می دونی چه طوریه؟ زندگی مگه فقط دوست داشتن

دو نفره؟ نمی بینی من چی می کشم و چقدر تنهام!

ازدواج به چه قیمتی؟ اصلا از همه مشکلات صرف نظر

کنم و بگم به جهنم بیا ازدواج کنیم. فردا چی می شه؟

من که کسی رو ندارم، آگه خونواده امید هم طردش

کنن باز ما می مونیم و ما... هیچ فکر کردی آگه فردا

روز یه بچه ای داشتیم اون چی می شه؟ دلت برای من و

تنهائیم نمی سوزه؟ می خوام یه سلوای دیگه به دنیا
بیاد... نه مهسا نه... من امید رو دوست دارم، با تموم
وجود هم دوستش دارم ولی هرگز امکان نداره باهاش
ازدواج کنم نه تنها دوست ندارم اونم مثل من بی کس
بشه، از فردای زندگی کودکانی که ممکنه از این
زندگی سهم داشته باشن هم می ترسم.
حرص خورد:

- نه که کس و کارش هم خیلی آدم حسابین؟
نبودنشون قشنگ تو چشمه! نمونه‌ش همین باباش
اصلا یادم میفته این چند وقته از خواب و خوراک
افتاده و دنبال کارای بچه‌شه اشک تو چشمم جمع
می شه! سلوا یکم عاقل باش، عزیز من اصلا عقل
پیشکشت یکم واقعیتا رو بین بابا همین کامران که
جلو چشمته رو بین، ده ساله نبوده! یه صبح تا غروب

خواهرش جلو چشمش نبود زخممون کرد تا پیداش
کنه قربونش برم بس که جنتلمنه!
با ضرب کوبیدم روی پایش و غریدم:
- خاک تو سرت که شوخی و جدیت معلوم نیست.
الان این همه آسمون ریسمون بافتی که قربون کامران
جونت بری؟؟
خندیدیم و از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شدم،
نمی‌فهمید، هیچ کس نمی‌فهمید. تا زمانی که دور و
برش پر بود نمی‌توانست درک کند من چه می‌گویم و
حتی برای یک لحظه تصور کند، من حاضرم پدری
مادری کسی را داشته باشم ولو اینکه هرگز هم به
دردم نخورند ولی بفهمم هستند و می‌توانم هر وقت
خواستم بروم و دلم به دیدنشان خوش باشد.
با ضربه‌ای که به بازویم خورد دوباره به خود آمدم:
- چیه؟

لحنش قصد آرام شدن نداشت:

- کوووفت... یه ذره از فکر امید بکش بیرون ببینم
کدوم گوری باید بریم یه جفت نعل واست بخریم.
فقط نگاهش کرده بودم که خودش خم شد و به راننده
گفت:

- آقا برین سمت شهناز.

و چشم غره‌ای سمتم رفت:

- حالا که این ماه حقوقت لاکچری بوده یه ذره‌اش رو
برا کفش پیاده بشی بد نیست.

و بلافاصله شیطننت جای اخم را روی صورتش گرفت:

- خودت که تحفه‌ای نیستی می‌گم شاید چشم رئیس
کفشت رو گرفت و خر شد خواست بگیردت و ما از
شرت راحت شدیم.

سری برایش تکان دادم و گفتم:

– می شه تکلیفمون رو روشن کنی ببینیم بالاخره
می خوای خودت قربونش بری یا می خوای من رو قالب
کنی بهش؟

قری به گردنش داد و گفت:

- من و تو نداریم فدات شم مهم بدبخت کردن اون
بنده خداست!
گفتم:

- چشم بازار رو کور کردم با دوست پیدا کردم.
خندید و کمی نزدیکم شد:

– عاشق می نه؟

چرت و پرت‌هایش کمی لبم را خندان کرد:

- خلیبیییییییی!

با دیدن خنده‌ام جان گرفت:

- جوووون... تو هم دلت خواست؟؟!!

چشمی برایش چپ کرده بودم که بی خیال بیشتر
خودش را به من چسباند.

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۸۳#

با نگاه به بسته‌های خریدی که در دست مهسا بود،
لبخندی زدم. باید اعتراف کنم که با شیطنت‌ها و پیر
پیرهایش عالم را خوب کرده بود و البته کلی هم برای

خودش و من وسایل غیر ضروری انتخاب کرده و مرا
وادار به خرید کرده بود. نتیجه خریدمان یک جفت
کفش و شال و دستکش زرشکی رنگ بود، هر قدر هم
به او گفتم که قرار باشد رنگ لباسمان عین هم باشد
مثل گروه سرود می شویم گوش نکرد که نکرد.
در حالی که کلید را می چرخاندم نیمه شوخی نیمه
جدی گفتم:

- والا مهمون زورکی ندیده بودیم!
با باز شدن در هلم داد و قبل از من وارد حیاط شد:

- کمتر غر بزن، امشب اومدم احیات کنم.
با خنده منم پشت سرش وارد شدم:

- می گم تعارف نکنی ها.

دستش را در هوا به سمتم پرت کرد:

- برو آدم باش، چند ماهه یه توک زبونی هم تعارف
نزدی دوست خوبم پاشو بیا خونه‌ی ما مهمون...

و آهی تصنعی کشید:

- نمی‌دونم موقع انتخاب دوست سرم کجا خورده بود،
اینقدر گیج زدم.

از کنارش رد شدم:

- آهان پس برو یکی رو پیدا کن و به اون دستور بده
برات کچی بپزه.
چشمانش برق زد:

- جون تو بهتر از تو هیچ جا پیدا نمی‌شه!
با خنده وارد خانه شدم:

- آخه موندم واسه چی کچی... حالا نمی‌شد هوس یه
چیز دیگه می‌کردی؟

بسته‌ها را روی زمین انداخت و خودش هم کنارشان
روی زمین ولو شد:

- بابا فردا داریم میریم کوهستان یکم پاهامون قوت
داشته باشه برای راه رفتن.

در حالی که از میان بسته‌ها وسایل خوراکی را جدا می‌کردم، با کمی تعجب پرسیدم:

- چرا کوه؟

با همان لباس‌های بیرون همانجا روی زمین دراز کشید:

- مگه تا حالا آینالو نرفتی؟

دیر وقت بود و کلی هم کار داشتم، الان هم که یک مهمان زورکی برای شام آمده بود نمی‌شد با یک کلوچه و شیر سر و ته شام را هم بیاورم، به خصوص که جناب دستور کاجی هم داده بود! در حال بلند شدن گفتم:

- نه!

آرنجش را به زمین تکیه داد و به سمتم چرخید:

- نزدیکای قلعه بابکه برای فصلای گرم عالیه، یه منطقه کوهستانی هست که عملا تو زمستون رفت و آمد زیادی درش نیست.

به سمت آشپزخانه راه افتادم:

- الکی ادای خسته‌ها رو در نیار که دلم برات نمی‌سوزه، بلند شو که کلی کار داریم. اصلا تو مگه خودت ساکت رو بستی؟

نیم‌خیز شد و در حالی که دهنی برایم کج می‌کرد گفت:

- چی فکر کردی همون روزی که فهمیدم سفر داریم بستم، همه که عین خودت تنبل نیستن.

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۸۴#

دم در آشپزخانه ایستادم، تنبل؟ تفاوت زندگی من و
او از زمین تا آسمان بود، خانه که می‌رفت، مادرش
شام و ناهار آماده جلویش می‌گذاشت، کلی هنر
می‌کرد اتاقش را مرتب می‌کرد! نه از خرید کردن خبر
داشت، نه تمیز کردن خانه، نه آشپزی... اصلاً همه‌ی
اینا به کنار، من که این روزها اکثر اوقات یا دنبال کار
امید بودم و یا کامران خان تا بوق شب در شرکت کار
روی سرمان می‌ریخت، هر چند انصافاً اضافه‌کاری آن

را هم حساب می کرد. بی خیال کلمه‌ی شنیده شده
گفتم:

- راستی مهسا تو نفهمیدی اون دختره که اون روز
اومده بود دیدن رئیس کی بود؟
مهسا که برخاسته بود و داشت کیسه‌های خرید را
روی زمین خالی می کرد، با تای ابروی بالا رفته‌ای
گفت:

- ایول سلوا خانوم! نمردیم و دیدیم شما به یه چیزی
توجه نشون دادین...
و نیشش باز شد:

- کل بکشم؟ گوش شیطون کر اتفاقی اون وسط دلت
افتاده؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و وسایل در دستم را روی
کابینت گذاشتم، بدی آشپزخانه‌ای قدیمی این بود که

دیگر نمی شد بیرون را دید. مجبور شدم صدایم را بالا
ببرم:

- حرفای مسخره نزن مهسا، خسته نشدی از بس این
و اون رو تک و جفت کردی؟
تا دم در آشپزخانه جلو آمد:

- می گم یه روز باید برت دارم ببرم پیش یه
روانپزشک ببینه تو عیبی ایرادی نداری با این حس
قویت؟

یخچال را باز کردم ببینم برای شام چه می توانم بپزم،
از کاجی که شام در نمی آمد، گفتم:

- دیگه زحمتش رو گذاشتم رو دوش تو، تو عوض منم
اضافه کاری کن.

خندید و جلوتر آمد:

- دختر داییش بود.

گیج نگاهش کردم:

- چی؟

سری به تاسف تکان داد و در حالی که داخل یخچال
سرک می کشید، سیبی برداشت و گفت:

- شسته شده است؟

به تایید سری تکان دادم و بسته‌ی گوشت چرخ کرده
را بیرون آوردم تا غذای مفصل سیب‌زمینی سرخ کرده
با چرخ کرده را ترتیب بدهم.

مهسا در حالی که سیب را گاز می گرفت، گفت:

- مگه نپرسیدی دختره کی بود؟ می‌گم دختر داییشه
اسمش ترانه است. منم تو جشن تولدش دیدم. یکم
نچسبه، از اونا که به همه از بالا به پایین نگاه می‌کنن!
و صدایش را پایین آورد:

- بین خودمون بمونه، به عمه‌اش برده!

شروع به پوست گرفتن سیب‌زمینی کردم و گفتم:

- بیچاره عمه‌ها!! چیکار به عمه‌ش داری تو؟

کوبید توی سرم و گفت:

– مطمئنی مهندسی تو! عمه‌ش مادر کامران دیگه!!

با پشت دستم سرم را مالیدم و نالیدم:

– ای نمیری خیر ندیده!

و ادامه دادم:

– مگه مادرش چطوریه؟

صندلی پشت میز را کشید و پشتش نشست:

– خبر نداری؟

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۸۵#

گوشت یخ دار را درون یک نایلون اضافی و بعد داخل ظرف آبی گذاشتم تا زودتر آماده شود:

- از چی؟

از همانجا باقیمانده‌ی سیبش رو داخل سینک پرت کرد که درون ظرف افتاد و آب را پاشید به سر و روی من. آهی گفتم و داد زدم:

- دستت بشکنه مهسا!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- یه لقمه شام داره به ما میدی تا دهنمون نکنه ول کن نیست!

و ادامه داد:

- یه چایی بذار... مامان کامران از نسل قاجاره.
ابرویی بالا دادم و نگاهم را به او دوختم:

- داری جدی می‌گی؟

و دکمه چایساز را زدم. با هیجان گفت:

- آره، از نوادگانه قاجار هستن. از اونا که فکر می‌کنن
از دماغ فیل افتادنا! نه که اجدادشون خیلی به سرمون
گل گرفتن! برخوردارشون خشک و جدی و رسمی
هست. همه‌شون تیپ خاصی لباس می‌پوشن و حتی
خونه‌هاشون هم یه شکل متفاوتی هست.
سیب‌زمینی‌ها را زیر آب گرفتم:
- من تو خونه ماه منیر چیزی حس نکردم.
بلند شد، کابینت را باز کرد و ماهیتابه را روی اجاق
گذاشت:

- ماه منیر از این طایفه نیست، اونا اکثرا ازدواج
فامیلی دارن... یعنی بهتره بگم قدیما داشتن، الان
دیگه اکثرشون اینطوری نیستن و تا جایی که شنیدم
سر ازدواج ماه منیر و پدر بزرگ کامران کلی دعوا و

جدل داشتن که آخرش درسته منجر شده به
ازدواجشون ولی گویا ماه منیر خیلی اذیت شده اون
اوایل.

سری تکان دادم و روغن را داخل ماهیتابه ریختم:
- جالبه، نمی‌دونستم.

لبخندی زد و در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گفت:

- خلاصه ترانه هم از اون آدمایی هست که عین مادر

کامرانه و تا اون جایی که من فهمیدم مامانش بدش

نمی‌اومد کامران جدی‌تر درباره‌اش فکر کنه!

سریع سیب‌زمینی‌ها را ریختم و رفتم سراغ آرد برای

کاچی، در ذهنم داشتم آن دو را کنار هم می‌گذاشتم

ببینم به هم می‌آیند یا نه!

صدای مهسا از بیرون آمد:

- سلوا ساکت کجاست من وسایلت رو آماده کنم برای

فردا!

با گفتن:

– تو اتاق سمت راستی بالای کمد.

آرد را داخل قابلمه ریختم تا کمی تفتش دهم، دروغ بود بگویم برای سفر فردا هیجان نداشتم. در واقع برای من اینقدر کم از این اتفاق‌ها می‌افتاد که از این تنوع ایجاد شده حس خوبی داشتم، به خصوص که این روزها واقعا به یک تجدید روحیه‌ی حسابی نیاز داشتم.

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۸۶#

با نیمچه خنده‌ای زیر کاجی را خاموش کردم، امان از دست مهسا عجب هوس‌هایی می‌کرد. خوشبختانه نیم ساعت نشده غذایم آماده بود، یاد گرفته بودم سریع کار کنم، دوران دانشجویی من مصادف بود با بدتر شدن حال عمه و نامیزان شدن مدام فشارخونش و من مجبور می‌شدم مدام به او برسم، هم دارو درمانش و هم خورد و خوراک... او با داشتن سه بچه‌ای که همگی در خارج از کشور زندگی می‌کردند، عین من تنها بود! داشتم میز کوچک وسط آشپزخانه را می‌چیدم که مهسا گفت:

- گفתי شال یاسیت کجاست؟

از همانجا جواب دادم:

- تو حیاط رو بنده.

و با حوصله سیب زمینی و چرخ کرده را داخل یک
ظرف ریختم که حداقل سادگی اش را با کمی تزئین
بیوشانم که دوباره صدایش را شنیدم:

- سلوا این چیه؟

من که بیرون را نمی دیدم، گفتم:

- چی رو داری می گی؟

در پی گفتن:

- هیچی بابا ولش کن.

شنیدم که در خانه را باز کرد و به حیاط رفت.

حلقه های گوجه فرنگی برش داده شده را کنار ظرف
می چیدم که یک مرتبه صدای جیغ بلند مهسا موجب
شد دست از سر ظرف بردارم و هراسان سمت حیاط
بدوم...

با عجله به سمت حیاط دویدم که با دیدن مهسایی که
دست روی قلبش گذاشته و روی زمین نشسته و

واریانی که با تی شرت و گرمکن وسط حیاط ایستاده و
از شنیدن جیغ او کپ کرده بود، متعجب ماندم چه
کنم!

رنگ و رو و حال بد مهسا باعث شد بدون اینکه
حواسم به چیزی باشد سریع پیش او بروم. در حالی که
دستش را درون دستم گرفته بودم به وارتان توپیدم:
- معلومه اینجا چیکار می کنی؟

انگار حرف من باعث شد او هم از آن شوک اولیه
درآید که گفت:

- مگه خودت زنگ رو نزدی؟

نگاه مبہوتم سمتش رفت:

- نه، برای چی باید می زدم...

که یک هو یاد مهسا افتادم. در حالی که دست یخ

زده‌ی او را لمس می کردم، گفتم:

- تو زنگو زدی؟

سرش را پیش آورد و روی شانه‌ی من گذاشت:

– مگه چه زنگیه!

و ارتان کمی جلوتر آمد:

– نمیره یه هو!

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۸۷#

سری جنباندم:

- برو یکم آب بیار ببینم شاهکارت رو می شه جمع کرد یا نه؟

آهسته دست مهسا را گرفتم و در حال بلند کردن گفتم:

- بیا بریم تو هوا سرده... توضیح میدم چیه!
هنوز کامل وارد نشده بودیم که وارتان لیوان آب را به سمتم گرفت:

- بیا تا خونش نیفتاده به گردنم، توش دو تا قند انداختما...

و با نیش بازی ادامه داد:

- دیابتی نباشه جدی جدی بمیره حالا!

مهسا همان طور از حال رفته توپید:

- خودت بمیری، هی هیچی نمی گم ول کن نیست!

لیوان را دست مهسا داده بودم که وارتان شال روی
مبل را دستم داد و در حالی که شیطننت از چشمانش
می‌بارید، رو به مهسا گفت:

– این بچه اسلامش زود به خطر می‌افته، اگه تو هم
اسلامت به خطر می‌افته برم یه چی هم واسه تو پیدا
کنم.

همیشه مقابل وارتان شالی، چیزی به سر داشتم، گیج
از شرایط پیش آمده، سری تکان دادم و شالم را مرتب
کردم. مهسا با طعنه به وارتان گفت:

– نه که واسه تو خیلی هم مهمه!!

لازم نبود در بحثشان دخالت کنم؛ کمابیش هم را
می‌شناختند، سر عزاداری مادرم و عمه که مهسا
پیشم بود و وارتان و کل همسایه‌ها در عزا شرکت
داشتند بارها هم را دیده بودند.

وارتان دست به کمر زد:

- مهم بودن یا نبودنش برای من نیست، واسه
سلواست که اهمیت داره! نهایت اهمیتش برای من
گرفتن کدی هست که می‌فرسته، یعنی فلانی من
حدود دارم و این حدود رو رعایت کنین.
مهسا دهنی برایش کج کرد:
- واسه کسی نطق کن که شناسدت، تو که شکر خدا
یه دل داری صد تا دلدار... از کد و اینا حرف نزن.
وارتان نیشش باز شد:
- چون خودت از مهربونیه زیاده، اصلا دل شکستن
بلد نیستم دیگه هر کی بیاد جلو می‌گم جهنم و ضرر
نباید احساس شکست کنه!
مهسا با حرص لیوان آب را سر کشید و در حال دادنش
دست من گفت:
- خفه نشی تو دریای محبتت؟

واریتان در حال خنده داشت سمت در می‌رفت که
گفتم:

- کاجی پختم، حالا که تا اینجا اومدی بیا به پیاله
بخور.

با چشمان برق افتاده سوتی زد و برگشت:
- آخ جووون... ولی سلوا جون! می‌گما درسته ظاهر
غلط اندازه ولی هنوز نزیایدما!

خنده بر لبم آمده بود که مهسا سریع گفت:
- سلوا این چرا روز به روز خل‌تر می‌شه که درست‌تر
نمی‌شه...

و هنوز حرفش کامل نشده بود که واریتان به سمتش
چرخید، موهایش را گرفت و کشید:

- با خل وضعی تو دارم مسابقه می‌دم.

مهسا جیغ کوتاهی کشید و در حال کنار کشیدن
توپید:

- به من دست نزن.

وارتان مقابل مهسا ایستاد و با آن بی تفاوتی مختص
خودش گفت:

- الکی جیغ جیغ نکن، اینقدر بدم میاد از آدمایی که
هر جا هر چی به نفعشونه برا خودشون الم می کنن.
مهسا هم مقابلش قد کشید:

- منظورت چیه؟

تک خنده‌ی وارتان بلند شد:

- منظورم واضحه، یا مسلمونی یا نیستی... هستی
اگه...

و با چشم به سرش اشاره کرد:

- پس کو حکمش... نیستی هم که دیگه، چطور جرات
کردی و اینا رو پیش من نزن! دارم همون رفتاری رو
باهات می کنم که با دوستان خودم هم انجام میدم.

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۸۸#

کلافه شده به مهسای در حال انفجار چشم دوختم:
- پس انسانیت این وسط چی می شه آقا پسر! یعنی تو
با هر رهگذری که مسلمون نباشه هر رفتاری دلت
بخواد می کنی؟
سر وارتان کمی پایین آمد:
- نه با هر رهگذری! ولی وقتی زیر یه سقف باشیم...
حرفش را بریدم:

- وارتان؟ مهسا؟ بس کنید دیگه... چرا الکی دارید
بحث می کنید؟

وارتان بلافاصله استقبال کرد و از مقابل مهسا کنار
کشید:

- بدو اون کاپیت رو بیار که زائو از دست رفت!

همراه با چشم غره‌ای، سرم را هم تکان دادم:

- شام رو چیدم آماده است، تو هم که عین خروس

بی محل پریدی وسط... بیا شریک شو که مادرزن

آینده‌ات خیلی دوست داره.

بدون تعارف و قبل از من وارد آشپزخانه شد، اصلاً دلم

نمی خواست حال مهمانم گرفته شود؛ برای همین به

مهسا نزدیک شدم و بازویش را کشیدم:

- الکی خودتو ناراحت نکن، می شناسیش که از ده تا

حرفش یکی سر و ته درست و حسابی نداره.

نگاه مهسا سمتم کشیده شد:

- ناراحت نیستم، داشتم فکر می کردم.

صدای وارتان آمد:

- اگه زود خودتون رو نرسونید شام تموم شده‌ها!
لبخندی زدم و داشتم سمت آشپزخانه می رفتم که
مهسا گفت:

- ماجرای زنگ چیه؟

دستش را گرفتم و با خودم همراهش کردم، در حالی
که مختصری برایش توضیح می دادم. سرویس یک
نفره‌ی دیگر هم به میز اضافه کردم، هر چند وارتان
قبل از ما شروع کرده بود و داشت ته پیاله‌ی کاجی‌اش
را درمی آورد که مهسا سریع کاسه کاجی را سمت
خودش کشید:

- سلوا برا من ظرف بزرگتر بده الان این قحطی زده
تمومش می کنه.

وارتان بلافاصله دست به سمت دیگر کاسه گرفت:

- ببین بهش دست زدی نزدیا من روش تعصب دارم.
پوفی کشیدم و جلو رفتم، در حالی که کاسه‌ی بیچاره
را از دست جفتشان می‌گرفتم تا داخل ظرف کوچ‌تر
کشیده دستشان بدهم، گفتم:

- فکر نمی‌کنم شما دو تا هیچ وقت بزرگ بشین.
وارتان بلافاصله با تکه نون بزرگی یک لقمه درشت از
خوراک سیب‌زمینی و گوشت چرخ کرده گرفت و در
حال چپاندنش در دهان گفت:

- سلوا این دوستت مدال نداره دلم براش می‌سوزه...
گفتی اسمش چیه براش یه مدال بخرم؟
در حال گذاشتن ظرف غذا مقابلش، نگاه چپی به او
انداختم:

- وارتان!!!!

با نیش بازی نگاهش را به مهسا داد:

- من از آدمای زشت خوشم میاد، میای دوست بشیم؟

جیغ خفهی مهسا باز بلند شد:

- بیشعور!

این بار لحن تهدید کننده‌ای به خود گرفتم:

- وارتان یه کلمه چرت و پرت دیگه بگی می‌ندازمت بیرونا!

با بی‌خیالی مطلق دوباره قاشقش را داخل غذا فرو برد:

- به این دوستت حالی کن وارتان از این پیشنهادا برا هر کسی نمی‌ده!

نگاه مستاصلم سمت مهسا رفته بود که با تبسمی گفت:

- بشین شاممون رو بخوریم، این جونور که درست شدنی نیست.

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۸۹#

فصل هفتم:

نگاهش با حساسیت خاصی روی طبیعت اطرافش
می چرخید، سازگاری طرح با محیط یکی از عوامل
موفقیت بود. بکر بودن طبیعت آنجا دلیلی بود که باید
با احتیاط بیشتری عمل می کردند. هر چند مدت های
مدیدی بود که اجازه ی هیچ گونه ساخت و سازی در آن
منطقه داده نمی شد ولی کمبود امکانات برای

گردشگرانی که به قصد دیدار از منطقه می آمدند دلیل احتمالی دادن مجوز، آن هم به صورت خیلی محدود بود.

- قبل از ما پیمانکارش کی بود؟

با سوال عطایی نگاه به او داد:

- مهندس رسولی رو می شناسی؟

درست مقابلش قرار گرفت:

- اسد رسولی؟

سری تکان داد:

- آره خودش.

کامفر هم نزدیک تر شد:

- عجب، پس چی شده که طرح رو از اونا گرفتن،

مهندس رسولی کم کسی نیست!

دست به کمر زد و باز طبیعت پر برف و زیبای آنجا را از

نظر گذراند، جالب اینکه حتی در آن سرما و برف هم

باز صدای آب را می‌شد به راحتی شنید و این حسی
ناب را القا می‌نمود:

- گویا طرح تکراری زده و چون این منطقه حساسیت
ویژه‌ای دارد و به سختی تونستن مجوز ساخت بگیرن،
کارفرما طرح خاص می‌خواد.

نیم نگاه کامفر سمت سلوا و مهسا رفت و آهسته
گفت:

- چرا این دو تا جوجه مهندس رو هم برداشتی
آوردی، کار به این حساسی تجربه بالا می‌خواد.
دست از کمر کشید و نگاهی به سمت سلوایی رفت
که نه تنها حواسش به اطرافش بود بلکه برگه‌ای هم در
دست داشت و یک چیزهایی می‌نوشت، لبخندش را به
سختی پشت نقابی سخت مخفی کرد؛ اینقدر که از
موقع آمدن به او سخت گرفته و ایراد گرفته بود، خوب
می‌فهمید تمام تلاشش را می‌کند، کاری بی‌عیب

تحويل دهد و نگاهش از او به سمت مهسا رفت که
داشت نفس عمیق می کشید و احتمالا داشت از این
سفر کوتاه زمستانی لذت می برد!
رو به کامفر گفت:

- اتفاقا الان علاوه بر اینکه به لطافت و ظرافت خانمها
خیلی احتیاج داریم، به فکر جدید و ناب بیشتر از
افراد باتجربه نیاز داریم، اگه قرار به تجربه بود که
اکیپ رسولی از نظر سنی و تجربه خیلی بالاتر از ما
هستن.

عطایی در حال فکر گفت:

- باید خیلی چیزا در نظر گرفته بشه، یکیش میزان
هزینه است و مساله دیگه بررسی کامل حدودی هست
که می شه درش دست برد.

از قرار گرفتن در آن فضای آزاد انرژی گرفته بود:

- به هر حال فعلا هیچ قراردادی باهاشون نبستم، فقط دستمزد کارشناسی گرفتم و گفتم بعد بررسی کامل جدی تر صحبت می کنم. الان هم باید ببینیم با توجه به فاصله ی چند ساعتی اینجا از شهر و صعب العبور بودن مسیر این کار می ارزه وقت بذاریم یا نه... من تردید دارم که رسولی خودش کنار کشیده یا کنارش گذاشتن!

و داشت به سمت بخش نگهبانی می رفت که شنید:
- ببخشید رئیس!

ایستاد و تبسم کمرنگی زد، در این اکیپ فقط یک نفر بود که رسماً ریاستش را به رخش می کشید. با جدی تر کردن چهره اش به سمت او برگشت:
- بله؟

نگاه سلوا همچنان به اطراف بود:

– می شه محدوده‌ی کاملی که می شه روش برنامه‌ریزی
کرد رو مشخص کنید.

و با دست به اطراف اشاره کرد:

– می خوام بدونم فقط می شه رو این بخش حصار
کشیده شده برنامه ریخت یا به گریزی هم می شه به
بیرون زد؟

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۹۰#

ابروانش به هم نزدیک شد؛ صورتش که بر اثر سوز هوا
رنگ گرفته بود تقریباً همرنگ شال زرشکی‌اش بود:
- منظورت چیه؟

با وجود سرمای هوا باز نگاهش کلی حرارت داشت،
اصلاً قرار گرفتن در فضای زیبای آنجا عالی بود. پر
انرژی‌تر از همیشه گفت:

- هیچی می‌خوام بدونم می‌شه بیرون از این محوطه
هم مانور داد یا نه؟
جدی‌تر به او گوش سپرد و گفت:

- قبل شنیدن طرح نمی‌شه با قطعیت در مورد ممکن
بودن یا نبودنش نظر داد، ما الان اینجاییم که هر
چیزی که به نظرمون می‌رسه بریزیم رو دایره و نتیجه
بگیریم. پس اصلاً به شدن یا نشدنش فکر نکن هر
چیزی که به نظرت به بهتر شدن طرح کمک می‌کنه
یادداشت کن.

سری تکان داد:

- ممنون.

و فاصله گرفت.

نگاه از سلوا گرفت و به مهبادی که داشت نزدیکش

می شد، داد:

- چیزی دستگیرت شد؟

مهباد دستی مقابل دهانش گرفت و در حال دمیدن

نفس به دست یخ زده اش گفت:

- هر چند قبل از رفتن هم می دونستم چیز زیادی

ممکن نیست از نگهبونه عایدم بشه ولی خب گفتم به

امتحانش می ارزه، می دونی این یارو یا چیزی نمی دونه

واقعا... و یا هم به هر حال توسط کارفرما توجیه شده

که اطلاعاتی بهمون نده، یعنی اگه غیر از این بود جای

تعجب داشت.

اخمی به چهره کشید و گفت:

- واقعیت، اینکه پروژه‌ی سخته و احتمالا تا حالا چند گروه ردش کردن اصلا دور از ذهن نیست.
و با لبخندی شیطانی که فقط خدا می‌شناخت و بعد مهیاد! ادامه داد:

- ولی مساله اینه که من از همچین طرح‌هایی بیشتر خوشم میاد تا ساخت یه برج مرکز شهر.
مهیاد خنده‌ای کرد:

- در اینکه همیشه تنت می‌خاره اصلا شکی نیست.
خودش هم خندید:

- جون خودت هر چی دکتر رفتم گفتن درمون نداره.
مهیاد با همان لب خندان بازویش را گرفت:

- خودم دکترا می‌شم جون داداش!

و در حال کشیدن بازویش گفت:

- اگه تو این سرما مریض نشیم شانس آوردیم، خوبی نیست که ازت به ما نرسه!

نفس بلندی کشید، برعکس مهیاد زیاد سرما را حس
نکرده بود شاید علتش هیجانی بود که داشت:

- از وضعیت جاده‌اش هم پرسیدی؟

دست‌هایش را داخل جیبش فرو کرد:

- آره گفت این فصل از ساله خلوته و عبور و مرور
بیشتر از سمت محلی‌هاست ولی خب نیمه‌ی اول سال
قیامته.

با دیدن نوک بینی سرخ شده‌ی مهیاد خندید و محکم
به کمرش کوبید:

- بچه سوسول برو کانکس تا سرما نخوردی، منم یه
سر به کیانا بزنم از این دختر بعید نیست باز یه کاری
دستمون بده!

مهیاد همراه او به سمت کانکس‌ها راه افتاد:

- از نگهبونی راجع به امنیت اینجا پرسیدم، گفتش که
به علت حصار شدن محوطه امنه... فقط می دونی
داشتم به چی فکر می کردم؟
بدون ایستادن نگاهش کرد:
- چی؟

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۹۱#

مردد گفت:

- به نظرت این فن هیترها قدرت گرم کردن کانکسا رو دارن؟ به خصوص که کیانا هم هنوز مریضه ظاهرا!
ابرویی بالا انداخت:

- فعلا هیترو رو روشن کردیم، اگه عصری دیدم گرم نشده چاره‌ای نیست شبو میریم کلیبر و صبح دوباره برمی‌گردیم.
و گام‌هایش را کمی تندتر کرد و مهیاد را مقابل کانکس اول جا گذاشت، کانکس وسطی را که مجهز به سرویس بهداشتی بود به دخترها اختصاص داده بود.
بدون معطلی وارد کانکس شد و با اصابت هوای گرم با صورتش نفس راحتی کشید، حالا یا چون او از بیرون می‌آمد از نظرش هوا گرم بود یا واقعا گرم بود!
سری تکان داد، آمدن دقیقه‌ی نودی کیانا تجویز ماه منیر بود، گفته بود:
- حالا که دو روزی میری سفر کیانا رو هم همراهات ببر.

هر چند برایش توضیح داده بود، شرایط جایی که قرار
است بیایند مناسب کیانا نیست جواب داده بود که؛
وقتی جایی هست که پنج نفر می‌تونن بمونن برای نفر
ششم هم جا هست!

نگاهش به سمت چپ چرخید و با دیدن کیانایی که
روی تخت دراز کشیده بود، کمی طلبکار سمتش رفت
و در حال کشیدن پتو رویش غر زد:
- کیانا جوری رفتار می‌کنی که فکر می‌کنم تو همون
ده سالگیت موندی و این همه سال یه ذره هم بزرگ
نشدی.

نگاه کیانا رویش نشست و بدون زدن حرفی فقط
نفسی کشید که منجر شد به یکی دو سرفه؛
سرماخوردگی‌اش هر چند کمی خوب شده بود ولی
این سرفه و سردرد ول کنش نبود.

کلافه دستی میان موهایش کشید، واقعا اگر در این در
و دشت حالش بد می شد باید به کجا می بردش! برای
گردش که نیامده بودند!! در لحنش کمی سرزنش بود:
- خب الان برا من قیافه گرفتی که چی بشه؟

لبش به پوزخند مختصری تکان خورد:
- راستش رو بگو بخش زندونی کردن مجازاتم مونده
بود که آوردیم انداختیم تو این قوطی؟
آی اعصابش خرد می شد از کنایه ی نابجا! عجولانه
گفت:

- نمی بینی وضعیت اینجا رو؟ با این وضع
سرماخوردگیت چیکار کنم؟
و نگاهی بین در و کیانا رفت و آمد کرد:
- اصلا من که گفتم شرایط اینجا چطوره، چرا وقتی
ماه منیر گفت، نگفتی نمی رم؟
صدای کیانا کمی آهسته شد:

- تو که می‌دونستی شرایط اینجا رو... چرا وقتی ماه
منیر گفتم، نگفتی نمی‌برم؟

نگاه و فکرش از تکاپو برای رفتن باز ایستاد. اخم
کمرنگی کرد و گفت:

- نمی‌دونم!

کیانا تک خنده‌ای کرد:

- ولی من برعکس تو می‌دونم...

و به دنبالش کمی به پهلوی چرخید و چشم‌هایش را
بست:

- برو به کارت برس.

دستی میان موهایش فرو برد؛ نه سال فقط خودش بود
و خودش... سبک... بدون بار تعلق... راحت! چه چیز
باعث شد برگردد؟ نه از کسی انتظار داشت و نه کسی
از او انتظار داشت!!

کار می کرد و از گرفتن نتیجه لذت می برد و بعد...
روزی دیگر و شبی دیگر... باز کار و نتیجه...
یکی دو سال اول کارشناسی در مطب پزشکی کار
می کرد که گهگداری حرف های جالبی داشت، می گفت:
- می دونی جوون، دیگه از جون آدما که مهمتر تو دنیا
نداریم، داریم؟ اوایل که کارم رو شروع کرده بودم،
وقتی یکی رو درمون می کردم برام یه حس لذتی
داشت که حتی فاتح اورست نداشت ولی با گذر زمان
شد عادت... حالا هم نمی گم از خوب شدن آدما
خوشحال نمی شم، چرا! ولی تکرار موجب می شه آدم
تو یه چرخه ای بیفته که بعدها می فهمه چقدر روزاش
عین همه... فقط یه چیزه که هیچ وقت عین روز پیش
نیست، اونم دیدن و بودن عزیزاته... عزیزای آدم هیچ
وقت تکراری نمی شن!

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۹۲#

البته می دانست یکی از علت های توصیه اش، این بود
که خبر داشت او از خانواده اش فاصله گرفته... همراه با
کشیدن نفس عمیقی نزدیک تخت آمد:
- منم به همون دلیلی به ماه منیر نه نگفتم که احتمالا
تو هم نگفتی...
چشم روی هم گذاشت تا سردردش را مهار کند:

- برو به کارت برس کامران، فعلا که ظواهر امر نشون
میده پشیمونی.

بی پرده جوابش را داد:

- به هر حال چه تو بگی چه نگی مجبورم برم به کارم
برسم ولی حسی که دارم پشیمونی نیست، بیشتر
نگرانیه... تموم مدتی که بیرون دارم شرایط رو بررسی
می کنم فکرم اینجاست...

از همه ی حرف هایی که می شد در آن موقعیت زد و
ذهنش را مشغول کرده بود فاکتور گرفت و در حال
برگشت گفت:

- فعلا برم... کاری داشتی نیا بیرون، بهم زنگ بزن.
مصرانه تا خروج کامل او خود را کنترل کرده بود تا
نگاهش سمت او نرود. با اطمینان از خروجش برخاست
و نشست و پتوی رویش را آهسته میان مشتش گرفت

و نگاهی از پنجره به گام‌های استوار برادرش دوخته شد.

روزهای قبل از رفتنش را خوب به خاطر داشت، از به دنیا آمدن تا ده سالگی‌اش را تمام و کمال در کنار او گذرانده بود. کل شب‌هایی که مادرش اجبار می‌کرد که باید در اتاق خودش بخوابد و او از در و دیوار اتاق هم می‌ترسید، یک بالش بود و یک پتوی کوچک و اتاق برادر...

چقدر کامران زیر ورقه‌های امتحانی‌اش را که نمره‌ی خوب نمی‌گرفت جعل امضا می‌کرد، فقط پیش کامران خودش بود؛ لازم نبود چشم و دهن و نمی‌دانم حرکتش را کنترل کند که مبادا خدای ناکرده رفتارش دور از شان خانوادگی‌شان باشد، پیش او لازم نبود کمرش همیشه صاف باشد و سرش را همواره بالا بگیرد و لباسش همیشه رسمی باشد. چقدر دوست داشت عین

بقیه با بلوز شلوار نخی در خانه بگردد و جیغ و داد کند و برای هیجانات زیاد هورا بکشد. کامران برایش همه‌ی آن چیزهایی بود که بلد نبود به آن برسد، به یاد نمی‌آورد او هرگز در بند رفتارهایی باشد که مادرش انتظار داشت. روحیه مبارز برادرش را دوست داشت و آن زمان نمی‌فهمید کلمه‌ی شر، لات، غیرقابل کنترل و لایبالی چه مفهومی داشت. برادری که بدون ترس همواره در برابر خواسته‌های تحمیلی خانواده ایستاده بود.

حالا که بزرگ شده بود می‌فهمید رفتارهای خارج از قاعده کامران و حتی شاید خودش یک نوع اعتراض به قوانین خشک خانه بود که بیشتر به چند دهه قبل تعلق داشت نه دوران کنونی ولی هرگز نتوانسته بود این را به مادرش بفهماند.

تمام سال‌هایی که کامران آنجا نبود، فقط منتظر
برگشتش بود...

صدای موبایل موجب شد رشته‌ی افکارش پاره شود.
سرش را به دیوار خنک کانکس تکیه داد و سعی کرد
از منظره‌ی بیرون لذت ببرد:
- سلام

وقتی جواب با کمی تعلل رسید:
- سلام... معلومه کجایی؟

ابرویی بالا انداخت و معمولی جوابش را داد:

- این سوالت یعنی نمی‌دونی کجام یا می‌دونی و از
اینکه اینجام شاکی هستی؟

انگار طرف از سوالش خوشش نیامد:

- نه بابا من کی باشم که شاکی باشم! الانم اصلا دم در
خونه ماه منیر جونتون آواره نشدم! فقط انشاالله موقع

رفتن یادت بود فلش من دست توئه و گذاشتیش جای
امنی که بدنش به من، آره؟

تکیه از دیوار گرفت و لبی زیر دندان برد:
- خودت که خوبی؟

صدای نج آراز اینقدر بلند بود که بشنود:
- کیانا مگه من بهت نگفتم برای شنبه لازمش دارم؟
آهسته گفت:

- تا شنبه میایم.
ضربه‌ای به فرمان زیر دستش زد:
- کیانا!!!!!!

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۹۳#

یکه‌ای از خطاب هشدار گونه‌ی او خورد:
- خیلی خب اصلا خودمو نمی‌زنم به اون راه! آره
فلشت پیشمه و کلا یادم رفته بود که تو گفته بودی
لازمش داری.
و کمی طنازی به لحنش داد:
- عصبانی چرا می‌شی؟
شمرده‌شمرده حرف زدنش را خوب می‌شناخت و
می‌دانست این یعنی عصبانی است:
- کیانا! من، شنبه کنفرانس دارم... و قرار بود این
پنجشنبه جمعه رو... بشینم پای مطالبی که تو فلش
دارم، اینو که دیگه یادت نرفته به امید خدا؟

سری به تاسف تکان داد و پتو را کنار زد، در حال بلند شدن گفت:

- کپی دیگه‌ای ازش نداری؟

در لحنش تمسخر نشست:

- چرا دارم و همین طور تفنی بهت زنگ زدم اعصابت رو خرد کنم!

لبش را زیر دندان برد و ضمن رها کردنش گفت:

- حالا اتفاقیه که افتاده، می‌گی چی کار کنم.

عصبی جواب گرفت:

- اتفاقیه که افتاده؟ همین؟ من لازمش دارم و اینو از

قبل بهت گفته بودم. اصلا واسه چی یه تماس باهام

نمی‌گیری و نمی‌گی که قراره جایی برین؟

خیلی حوصله نداشت، بگو مگویش با کامران و

سرماخوردگی و سردردش هم مزید بر علت بود:

- نكنه براى اومدن با برادرى هم بايد ازت اجازه
بگيرم؟

شنيد:

- هر چى دوست دارى اسمش رو بذار... متوجهى از
وقتى كامران برگشته عملا شدى يه كس ديگه؟!
اخمى كرد:

- منظور؟

صدائش بلند نبود ولى اينقدر محكم بود كه دلهره‌اى
ميان دلش بنشانده:

- واضح نبود؟ كلاسات رو كه ول كردى، منم كه كلا
هم خودمو و هم حرفام رو فراموش مى‌كنى!
البته خوب مى‌دانست تا حد زيادى راست مى‌گويد؛
خودش هم نمى‌دانست چه مرگش شده؟ فقط هميشه
فكر مى‌كرد با برگشتن كامران دنيا برايش بهشت
مى‌شود ولى نشد... انگار كامران او را پشت سالها جا

گذاشته بود، یعنی هیچ چیزی آنگونه که سالها منتظر
آن بود، نبود.

صدای دوباره‌ی آراز نشان می‌داد که سکوتش زیاد
شده است:

- کیانا؟

بغض کرده روی تخت نشست:

- هوم؟

کلافه و عصبی پنجه‌ی پایش را به کف ماشین کوبید:

- هوم و...

و صدای پوف بلندش به گوش کیانا هم رسید و موجب
شد آهسته و مظلوم بگوید:

- الان مطالب فلش رو نمی‌تونی از جای دیگه‌ای گیر

بیاری؟

از تن صدایش کاست:

- کجایین؟

صدایش بیشتر شبیه زمزمه بود:

- نزدیک آینالو.

برای خودش هم جای تعجب داشت که می‌توانست در چنین شرایطی خودش را کنترل کند تا صدایش بالا نرود، به خصوص که کم هم اعصابش از دستش خرد نبود:

- عقل نداره اون داداشت نه؟ با اون سرفه‌ها و اون وضع و حال تو الان باید آینالو باشی واقعا؟ حتی نمی‌شه بگم اگه قراره بقیه بمونن اونجا، تو برگرد اقلان!! لب برچید:

- فکر کردی می‌ذاره برم بیرون؟ از وقتی اومدیم آورده زندونیم کرده تو این کانکس و خودشون همگی بیرونن! تازه آوردنم هم به اصرار ماه منیر بود، کامران که کلا یادش رفته خواهری هم داره.

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۹۴#

با لحن آرام شده‌ای گفت:

- خیلی خب، الان نشینی به گریه! بذار ببینم باید
چیکار کنم... اقلا نکردم یه جایی سیوشون کنم.

نجوا کرد:

- اگه با ماشین خودم اومده بودم می‌آوردمش، بخوام
با ماشین کامران هم پیام نه تنها کامران نمی‌ذاره بلکه
تعدادشون هم بیشتر از یه ماشینه...

سریع به میان حرفش پرید:

- بله دیگه شوماخری آخه شما! فقط مونده این وقت

سال تنها راه بیفتی تو اون جاده، حتما هم کامران

اجازه شو میده بهت!!

چند سرفه‌ی گوش خراش زد و ادامه داد:

- پس فقط می‌تونم یه کار بکنم، چون اینجا اینترنت

نیست من با مهیاد تا کلیر برم و فایلایی که می‌خوای

برات ایمیل کنم.

بهت میان کلامش نشست:

- مگه مهیاد هم هست؟

سرسری جواب داد:

- آره بابا، هم مهیاد هست هم مهسا...

لحنش شاکی شد:

- اون وقت از بین اون همه آدم واسه چی تو باید

پاشی با مهیاد بری اینور اونور؟

کمی مکث کرد، انگار بین حال بدش کمی حالش خوب
شد؛ در اینکه مدت‌ها بود با هم دوست بودند اصلاً
تردیدی وجود نداشت. بعد از قبولی‌اش در کنکور
پزشکی و هم‌دانشکده‌ای شدن هم به میزان
دوستی‌شان افزوده شده بود ولی کل رابطه‌شان به
همین محدود می‌شد. الان این حساسیت او را به چه
معنا می‌کرد؟ بلافاصله رنگ به نگاهش برگشت:
- تو اصل قضیه رو بچسب چیکار به مهیاد داری، اگه
کارت راه می‌افته همین حالا راه بیفتم، یه ساعته برات
ایمیل می‌کنم.
با کمی جدیت گفت:
- نمی‌تونی فایلش هیدنه.
متعجب ابرو بالا داد:
- خب راه و رمزش رو می‌گی بازش می‌کنم، می‌فرستم.
بدون انعطاف گفت:

- قرار بود رمزش رو بگم که دیگه هیدن نبود.
نوک پایش را زمین کشید؛ اخیرا شایعه‌ای مبنی بر
رابطه‌ی دوستانه‌ی او با یکی از همکارانش را جسته
گریخته شنیده بود. مغرورتر از آن بود که سرِ گرفتن
رمز و چرایی‌اش چانه بزند، با فکر مشغولی گفت:
- الان می‌گی چیکار کنم؟
سری به تاسف تکان داد:
- هیچی، خودم الان راه می‌افتم.
متعجب شد:
- می‌خوای بیای؟
عصبی جواب داد:
- چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟ چند ساعت طول کشید
برسین؟
با کمی فکر گفت:

- فکر کنم صبح ساعت شش و نیم حرکت کردیم، به
کوب هم اومدیم ساعت ده و نیم اینجا بودیم.

نگاه به ساعتش انداخت:

- الان ساعت یک نشده اگه بجنبم تا پنج اونجام.
مردد پرسید:

- بعدش برمی گردی؟

در حال استارت زدن گفت:

- نمی دونم، بستگی داره چقدر خسته باشم. لپ تاپ
پیشمه نشد برگردم همونجا می مونم.. فعلا!

و در دل گفت، فکر کن بذارم تو با اون مردک شب رو
بمونی تو دل کوه!!

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۹۵#

نگاهش روی طرح اولیه دست نوشته‌ی عطایی ایستاده
بود، قلمی که در دست داشت چند باری روی طرح
حرکت داد و در حال فکر گفت:
- خوبه، قشنگه فقط به قول خودت هزینه رو باید
بررسی کنیم و از طرفی من همه‌اش فکر می‌کنم حالا
که امکان ساخت منطقه رفاهی تفریحی به وجود اومده
چطور می‌شه یه جوری اسم این منطقه رو سر زبونا
انداخت!
کامفر گفت:

- ببینید کار ما زدن طرح و ساخت برای مشتری و اگه
بخوایم واقع گرا باشیم سودش همین در حد تکمیل
پروژه است، پس من معتقدم همین که بتونیم طرح
موجود رو با کمترین هزینه به پایان برسونیم، یعنی
برد!

همیشه در مورد شنیدن طرح‌های مختلف آدم
بینهایت صبوری می‌شد از همین تبادل نظرهای گاهی
بهترین جواب را می‌شد گرفت. در حال فکر نگاهش
سمت کیانای ساکت رفت، خودش عمدا جلسه را در
کانکس دخترها برگزار کرده بود، یک جورهایی به
خواهرش حق می‌داد حوصله‌اش سر برود. نگاه از او
گرفت و گفت:

- برای بخش تفریحی چه طرحی زدین؟
بیشتر روی حرفش با عطایی و کامفر بود!
عطایی هم با فکر مشغولی گفت:

- می‌دونی واقعیت اینه که یه مرکز تفریحی یونیکه
که می‌دونم بیشتر مد نظر توئه، نمی‌شه پیدا کرد. در
واقع مرکز تفریحی این نوع جاها محدود می‌شه به
پارک و شهربازی و نهایتش استخر و خیلی دیگه
بخوایم خاص کار کنیم، پینت‌بال که این روزا پر رونقه
تا حدی، ولی حتی به نظر من زدن مرکز خرید هم
خیلی درست نیست، برای اینکه خودتم می‌بینی شش
ماه دوم سال عملاً اینجا فعالیتش رو از دست میده.
کلمه‌ی «بخشید.» سلوا موجب شد نگاهش سمت او
برگردد:
- بله!

دست نوشته‌هایش را پیش کشید و گفت:
- راستش همین الان اینقدر فضای اینجا زیبا هست
که من مدام تو فکر بودم که چرا باید تو این فصل این
همه سوت و کور باشه.

کامفر با پنجاه سال سن خیلی حوصله‌ی جوجه‌ها را
نداشت:

- با این همه برف مردم بیان اینجا که چی بشه؟
بدون اینکه عقب بکشد، گفت:

- دقیقا داشتم به همین فکر می‌کردم، اینکه بشه از
این پتانسیل استفاده کرد و نیمه دوم سال رو هم
مردم رو کشید اینجا!

باز عطایی بود که سریع گفت:

- لابد منظورت پیست اسکیه!
بدون تبسم و آرام جواب داد:

- به عنوان گزینه اول پیست اسکی به نظرم رسید
ولی فکر کردم بیشتر کسانی که از اسکی استقبال
می‌کنن، مال شهرهای بزرگ و مرکز استانن و با توجه
به نزدیک بودن پیست اسکی یام به تبریز شاید خیلی
خوب از اینجا استقبال نشه...

توجه کامران سمتش رفت:

- چیز دیگه‌ای مد نظر تونه؟

سعی کرد ابرویی که می‌رفت از جمع خطاب شدنش

بالا ببرد کنترل کند و همان طور ملایم جواب دهد:

- نمی‌دونم عملیه یا نه... ولی با توجه به ارتفاعات

گسترده این اطراف فکر کردم شاید بشه کاری کرد

مثل پل معلق مشکین گردشگر جذب کرد، با توجه به

اینکه تو نیمه اول سال خودبخود مردم به اینجا میان،

خیلی نیاز به صرف هزینه برای این بخش از سال

نیست ولی اینکه بشه نیمه دوم سال رو هم پر رونق

کرد به این مفهومی که درآمد حاصل از این ساخت و

ساز به جای نصف سال کل سال می‌تونه باشه.

نظرش جلب شد:

- خب؟ چه طرحی دارین؟

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۹۶#

نگاهش کوتاه از پنجره بیرون رفت:
- داشتم به اون ارتفاعات روبرو فکر می کردم و اینکه
بشه یه پیست سورتمه طراحی کرد که هم نسبتا طرح
جدیدیه و هم با توجه به شرایط برفی اینجا می تونه
جذاب هم باشه و اگه بشه امنیت بالایی براش ایجاد
کرد به راحتی می تونه تبدیل بشه به یه مرکز تفریحی
زمستونی برای خانواده ها... اینجوری هم هتل و هم کل

مراکز تفریحی اینجا اعم از مرکز خرید و پینت بال و
بقیه جاهای که مد نظر دوستان هست می تونه تو کل
سال فعال باشه ولی خب در واقع من نمی دونم این کار
نیاز به مجوز خاص داره یا نه، یا در چه حدی عملیه؟
خیره به او پشت خودکارش را چند باری به میز زد:
- دارم فکر می کنم در صورت وجود چنین محلی خود
من از اعضای ثابتش می شم و این یعنی می تونه برای
خیلی ها جذب کننده باشه ولی اجرایی بودنش رو باید
بررسی کنیم.

مهسا هیجان زده و بدون اجازه میان حرفشان پرید و
گفت:

- تو رو خدا یه کتابخونه ی تمام شیشه ای هم بزنیم!
و دستانش را در فضای کوچک کانکس محکم به هم
کوبید و بعد از دو طرف روی پاهای مهیاد و سلوا فرود
آورد و بلندتر ادامه داد:

- وایی فکر کنین بیرون پروژکتورای بزرگ باشه و
نشسته باشی رو صندلیای راک تو کتابخونه از سقف و
در دیوار بارش برف و نگاه می کنی و بخار قهوهات رو بو
می کشی!!

و بدون توجه به حضور کامفر و عطایی گفت:
- وای کامران من که استعفا می دم و کلا میام مقیم
اینجا می شم.

مهیار رد اخم کامران و نگاهش به پای سلوا را گرفت و
همراه با سقلمه ای محکم به پهلوی مهسا گفت:

- نه تو رو خدا شما مهره ی مهمی به شمار میری تو
شرکت وحشت استعفات رو به جونمون ننداز!

نگاه پر اخم کامران به مهسا باعث شد چنگ
محکم تری به بازوی سلوا بزند که آخ کوتاهی را هم به
همراه داشت. قبل از هرگونه رفع و رجوع کردن مهیار،
کامران گلویی صاف کرد و گفت:

- اتفاقا ایده‌ی بدی هم نیست، اخیرا تو تهران یه کتابخونه با سبک و سیاق خاص تو یکی از مراکز خریدش زده بودن که خیلی هم سروصدا کرده و مورد پسند بوده ولی خب با توجه به فضای اینجا و حال و هوایی که توصیف کردی مطمئنا جذاب‌تر و بهتر هم می‌شه البته اگه قبل اجرایی کردنش به جرم قتل پس از هیجان، اعدام نشی!

و با ابرو به داستان حلقه شده دور بازوی سلوا اشاره زد. جمع خنده‌ی کوتاهی کرد و بحث با صحبت عطایی ادامه پیدا کرد:

- بدون شک طرح سورتمه به خارج محوطه... که صدای زنگ تلفن کامران حرف او را نیمه گذاشت، با نگاه به شماره نگهبان جواب داد:

- بله طوری شده؟

نگهبان با همان صدای بلند و فریاد مانندش گفت:

- آره يه آقايي اومده و مي گه با شما كار داره؟

متعجب پرسيد:

- يه آقايي؟ اسمش چيه؟

نگاه كيانا بالا آمد و سعی كرد لبش را گاز نگیرد، آمدن آراز را نگفته بود!! چند ساعت خوش اخلاق ماندنش هم غنيمت بود!

سنگيني نگاه برادر را حس مي كرد ولي بدون بلند كردن سرش گفت:

- فلشش دستم جامونده، لازمش داشت!!

نگاه عميق ولي کوتاهش را از او گرفت، حضور عطايي و كامفر موجب مي شد كمی جدی تر از همیشه باشد، پشت خط گفت:

- اشكال نداره بذارين بياد.

خودكارش را عصبی روی ميز انداخت، بلند شده بود كه عطايي هم برخاست:

- فکر کنم به اندازه‌ی کافی از نظر هم مطلع شدیم،
بهتره یه فرصتی بهم بدیم که بتونیم جمع‌بندی کنیم و
فردا به یه طرح واحد برسیم.

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۹۷#

از تیز بودن عطایی خوشش می‌آمد، سری به تایید
تکان داد:
- موافقم.

کامفر به طرف در حرکت کرد:

- اگه با من کاری ندارین، من شب رو می‌رم کلیبر و

صبح برمی‌گردم.

عطایی بازویش را کشید:

- قرار نشد رفیق نیمه راه بشی، جوجه و سیب زمینی

آوردم می‌خوام یه شام توپ آتیشی بهتون بدم...

کامفر با بی میلی گفت:

- فکر دسشویی رفتن تو محوطه رو کردی اونم تو این

سرما؟

خندید و بازویش را به زور کشید:

- بی خیال، یه شب هزار شب نمی‌شه که، ناسلامتی به

من می‌گن مهندس عطایی همین الان یه سیستم

گرمایش ویژه طراحی می‌کنم واسه سرویس بهداشتی

که رفتی اون تو دلت نخواد بیای بیرون!

صدای ریز خنده‌ی دخترها موجب شد کامفر سری
بجنباند و بیرون برود. به محض خروجشان، نگاه تند
کامران سمت کیانا رفت و توپید:

- این مردک اینجا چی کار می‌کنه؟

کیانا سعی کرد از رو نرود:

- گفتم فلشش دستم جا مونده بود.

بلافاصله پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست:

- منو مسخره نکن کیانا، مگه عهد دقیانوسه که نشه

اطلاعات یه فلش رو انتقالش داد؟ مرتیکه انگار هنوز

داره با فلاپی کار می‌کنه که سردست تحویل بده و

بگیره! بعدم فلش اون دست تو چیکار می‌کنه؟

با همان اخم جواب داد:

- باید برای اینم جواب پس بدم؟ مثلاً هم‌دانشکده‌ای

هستیم خیر سرم، یه سری مطلب داده بود بهم از شون

کپی بردارم ولی گفته بود واسه کنفرانس شنبه لازم

داره، منم این چند وقت حال و اعصاب درست درمون
نداشتم اومدنی یادم رفت بزارمش پیش ماه منیر! بعدم
خودمم می دونم از عهد دقیانوس فقط جنابعالی باقی
موندی ولی مگه اینجا اینترنت داره؟
عصبی تر غرید:

- اولاً تو اون خراب شده مگه فقط همین یه نفر هست
که بری ازش مطلب بگیری؟ دوما نباید قبل پارتنی
گرفتن و مهمون دعوت کردنت به من می گفتی؟ سوما،
هان این روزا چه مرگت شده! کی به اسب شاه گفته
یابو؟ جوری...

و هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدای تقه‌ی در و
باز شدنش، حرفش را قطع کرد و با همان چهره‌ی
غیردوستانه سمت در برگشت.

«سلام» آرام آراز را برخلاف بقیه‌ی اعضای حاضر در
آنجا زیر لبی جواب داده بود که کیانا خود جلوتر آمد:

- شرمنده، حواسم نبود اصلاً!

آراز نگاهش را کوتاه بین برادر و خواهر رد و بدل کرد
و نخواست به آتشی که حس کرد جرقه خورده دامن
بزند، با وجود نگاه عمیقی که به چشمان کیانا
می انداخت که یعنی باهات حرفا دارم، صبر کن! گفت:

- اشکال نداره پیش میاد.
مهیاد خود را جلو کشید:

- بیا بشین خسته ی راهی... وضع جاده چطور بود؟
یکبار دیگر نگاه کوتاهش سمت کامران رفت و
بی اهمیت به حرف مهیاد با زهر خندی بر لب رو به کیانا
گفت:

- دیره فلش رو بده همین جوریشم به تاریکی
می خورم.

دست کیانا مشت شد، رگه ای از عصبانیت بر صورتش
نشست. چرا این روزها همه چیز برخلاف نظر و

خواست او پیش می‌رفت؟ در حالی که عجولانه سمت
کیف و پالتویش می‌رفت، گفت:
- منم باهات میام.

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۹۸#

درست به همان سرعتی که رضایت روی صورت آراز
نشست، تعجب و خشم هم در نگاه کامران پر شد:
- چیکار می‌کنی؟

پالتویش را با عجله تن کرد:

- همون که شنیدی...

و خواست به سمت آراز برود:

- بریم.

که بازویش به دست کامران افتاد:

- فقط همینم مونده این وقت شب تک و تنها بشینی

تو ماشین غریبه و دوره بیفتی تو جاده‌ها!!

سلوا زهرخند کوتاهی زد، این جناب داشت به او طعنه

می‌زد؟ خودش که نخواسته بود!!

مهیاد گامی به آن دو نزدیک شد؛ به آخر و عاقبت این

بحث خیلی خوشبین نبود. سری به تاسف تکان داد،

مثلا قرار بود این سفر فرصتی مهیا کند که کمی حال

روابط این دو بهتر شود!

کیانا با همان حالت عصبی سعی در بیرون کشیدن

بازویش کرد:

- آره پس چی که میرم فکر می کنی ده سال نبودی
منم چادر چاقچور کردم نشستم گوشه ی مطبخ؟ این
همه سال اینجا نبودی چی شده، بعد اینم همون طور!
با وجود دست و پا زدن خواهرش نه تنها رهايش نکرد
کمی هم بازویش را سفت تر گرفت و به سمت خودش
کشید:

- کیانا یاد بگیر وقتی باهام حرف می زنی حد و
حدودت رو بفهمی...

بدون اینکه کوتاه بیاید صدایش را بالا برد:

- مثلاً نفهمم چیکار می کنی؟ می زنی تو گوشم؟
و صورتش را سمتی چرخاند:

- بیا... چرا معطلی؟ فقط لطفا بزن اینور آخه هنوز
جای قبلیه خوب نشده!

دندان روی هم سایید، راستش خیلی هم بدش
نمی آمد حرف او را عملی کند. از وقتی برگشته بود در

رفتار درست با او مانده بود، برخلاف پدر و مادرش و بقیه که برای همه تعریف ثابتی در رفتارش داشت و انگار بقیه با توجه به شخصیت خاصش آن را پذیرفته بودند و سعی می کردند خیلی به چند و چونش کاری نداشته باشند، این سال های دوری بدجوری، معادلاتش در مورد این دختر را بهم ریخته بود. بدون اندکی آرام شدن گفت:

- عجله نکن، لازم باشه همین کار رو هم می کنم ولی الان بهتره حرمت خودتو نگه داری و الکی نری رو اعصابم.

خنده ی پرتمسخر کیانا بلند شد:

- حرمتم رو پیش کیا نگه دارم دقیقا؟ همه ی اینایی که اینجان شکر خدا چند روز پیش شاهد روابط پر از لطافتمون بودن.

و سعی دوباره ای برای عقب کشیدن کرد:

- الانم ولم كن و اينو بفهم، من هر غلطی هم بكنم به
تو ربطی نداره.

به محض درهم رفتن چهره‌ی کامران، آراز گامی به
سمتشان برداشته بود که مهیاد به علت نزدیک بودن،
سریع بینشان قرار گرفت و سعی در جدا کردنشان
کرد:

- چتونه شما دوتا؟ چرا عوض اینكه بشینید دو کلام
عین دو تا آدم بالغ با هم حرف بزنید مدام بهم
می‌پرید؟

کامران کمی سرش را کج کرد تا رخ به رخ کیانا شود:
- خوب گوشت رو وا كن، قبل اومدن من موند تو
گذشته، بعد این تو یه قدم چپ بردار بین چیکارت
می‌کنم؟

کیانا باز قصد نزدیک شدن به او را داشت که سلوا خود
را جلو کشید، تا اینجا هم سعی کرده بود در کاری که

فکر می کرد به او ربطی ندارد مداخله نکند ولی خب
ظاهر امر نشان می داد این قائله در صورت ادامه یافتن
به جاهای باریک کشیده می شود. شانه های کیانا را
گرفت و آهسته گفت:

- می بینی عصبانیه چرا شلوغش می کنی؟
کیانا سعی کرد شانه هایش را از دست او آزاد کند:
- هیچی نمونده تو گذشته، من همون آدمم و شرایط
زندگیم هم نه تنها عوض نشده بلکه بدتر هم شده...
قبلا فکر می کردم مثلا تو بیای قراره چی بشه!!!!!! که
شکر خدا دیدم نه خیر تو هم از سلسله ی دل های یخی
هستی که جز خودت هیچی برات اهمیت نداره، مگه
اینکه حس کنی قراره به شان و منزلت آنچنانیت بر
بخوره که بگن مثلا خواهرت اله یا بله. الانم بهتره
عوض در آوردن ادای برادرای مثلا غیرتی بری به
عیش و نوشت بررسی که کم حرف دنبالت نیست.

[۰۶:۵۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

part ۹۹#

آراز داشت می گفت:

– کیانا بهتره...

که صدای کیانا فریاد شد:

– آراز هیچی نگو، هیچی... هیشکی ندونه تو می دونی

من حالم چقدر بده.

نگاه پر خشم و عصبانی کامران همچنان به سمت او
نشانه رفته بود:

- چته تو؟ فقط داری لوس بازی در میاری، احتمالا
کسی بهت گفته با هر بار آبروریزی جلوی جمع بامزه تر
می شی؟ خوشی زیاد زده زیر دلت... مشکلت چیه؟
اشک از گوشه ی چشمش ریخت:

- واقعا یادت رفته یا خودتو زدی به فراموشی؟ یادت
رفته چرا گذاشتی این همه سال از خونه رفتی و پشت
سرت رو هم نگاه نکردی؟ یادت رفته واقعا؟ نکنه تو
هم خوشی زده بود زیر دلت؟

نگاهش کوتاه از کیانا به سمت سلوایی منحرف شد که
سعی داشت به نحوی این دختر رم کرده را آرام کند و
گفت:

- من رفتم چون می خواستم روی پای خودم بایستم،
رفتم تا بتونم به خودم ثابت کنم می تونم بدون تکیه به

کسی زندگی خودمو بسازم، این چه ربطی به حالای تو
داره؟

آدم عصبانی بی منطق می شود، شرایط آن لحظه ی
کیانا بود. زهر خندی زد:

- آره که راس می گی؟ اصلا هم گیر دادنای مامان،
چطور برو بیای مامان، نمی دونم فلان کار و بکن و فلان
کارو نکنش هیچ اثری تو تصمیمت نداشت، آره؟ برای
همینم این همه سال رفتی و پشت سرت رو نگاه هم
نکردی، برای همین هم از وقتی برگشتی یه توک پا
نیومدی خونه ببینیشون!

با وجود عصبانیت، فکرش مشغول هم شده بود:
- اینکه راه و روش اون خونه رو قبول نداشتم و از
زیاده روی و کمال خواهی مامان خوشم نمی اومد یه
بحثه و اینکه خواستم برم تا مستقل شم یه بحث
دیگه س... یادت باشه من تو اون خونه هم که بودم کار

خودم رو می کردم و خیلی به بکن نکن ها اهمیت
نمی دادم.

بغض کرده گفتم:

- اما اعتراف کن تهش اینه که خسته شده بودی از
اون همه زندگی روتین و اینکه بشینی و مدام همه رو
از بالا ببینی و حتی نتونی یکی رو پیدا کنی که با اون
حد و حدود گفته شده هماهنگ باشه... من دلم
می خواد زندگی کنم عین همه، اصلا دلم نمی خواد عین
ماما بشم. من از این نوع زندگی بدم میاد، حالمو بهم
می زنه... اصلا می خوام مستقل شم، یه خونه جدا
زندگی کنم.

کامران مختصری آرام شده گفتم:

- مگه مستقل شدن به خونه جدا گرفتنه؟ تو هر وقت
تونستی از نظر مادی هم، زندگی خودتو بچرخونی و
حس کنم به اون بلوغ فکری رسیدی که بتونی تنهایی

زندگی کنی، باشه خود من بابا رو وادار می کنم برات
خونه بخره.

پر حرص گفت:

- آهان من به بلوغ فکری نرسیدم، لابد خودت رسیده
بودی. یادت رفته تو هم نوزده ساله بودی که ول کردی
و رفتی؟

کلافه و عصبی از کش دادن بحث گفت:

- من رفتم سربازی...

حرفش را قطع کرد:

- خب من الان چه خاکی به سرم بکنم که دخترا
سربازی ندارن و بخوان یه شب بیرون از خونه بمونن و
کسی ندونه کجان آسمون به زمین میاد و کل آبروی
خاندان به خطر می افته... خودت اینقدر بی سروصدا
رفتی که یه ماه هیشکی نمی دونست کجایی ولی هیچ
ربطی به آبروی کسی نداشت.

مهیار را که همچنان برای احتیاط مقابلش ایستاده
بود، کنار زد:

- حرفت چیه؟ چی می‌خوای؟
شمردۀ شمردۀ گفت:

- من نمی‌خوام تو اون خونه زندگی کنی، پیش ماه
منیر هم خفه می‌شم نمی‌تونم بمونم نگو نمی‌دونی
چرا!...

[۰۶:۵۶ ۰۵،۱۰،۲۱]

part ۱۰۰#

واقعیت این بود که نمی‌خواست کیانا را خیلی به خودش عادت دهد و یا خیلی رو راست‌تر، حوصله‌ی بزرگ کردن یک بچه‌ی بهانه‌گیر نازک نارنجی را هم نداشت. بستوه آمده و کلافه گفت:

- این همه آسمون ریسمون برای اینه که بیای خونه‌ی من!

و احساس کرد بهتر است با شوخی هم شده بحث را جمع کند، درست که همه آشنا بودند و خودی، ولی دلش نمی‌خواست هر بار با رفتارشان باعث به هم ریختن جمع شوند، با تغییر محسوسی در لحنش گفت:

- آقا اصلاً شوهرت میدم... یکی بره ببینه این نگهبونه زن نمی‌خواد؟

انتظار داشت جمع از خنده منفجر شود و ختم و بخیر
ولی کیانا انگار به غرورش برخورد، حالش بدتر شد که
بهتر نشد. پوزخندی زد و حق به جانب گفت:

- خونه‌ات و خودت ارزونی خودت... من دارم می‌گم
نمی‌خوام تو اون خونه زندگی کنم حالا به هر نحوی
شده، راست می‌گی چرا که نه اصلاً میرم ازدواج
می‌کنم، چطوره؟ راه خوبیه نه؟ چرا با نگهبون! انگار
یادت رفته نواده‌ی چی‌چی الدوله جلو روت واستاده!!
نفس نفس زنان و پر خشم رو به آراز کرد:

- باهام ازدواج می‌کنی؟

و نگاه از چهره‌ی پر بهت و کپ کرده‌ی آراز گرفت و به
مه‌یاد داد:

- تو چی؟ حراجیه... اصل قاجار! هر کدوم زودتر...

که خیز برداشتن کامران به سمتش هم زمان شد با
حرکت سریع دو پسر دیگر به سمتش و بلافاصله کنار

کشیدنش... فریاد کامران برف روی کوه‌ها را هم تکان داد:

- خفه می‌شی یا خودم خفه‌ات کنم.
مهسا هم جلو کشیده بود و سعی داشت کیانا را عقب بکشد. کیانا داشت می‌گفت:
- چیه...

که سلوا دستش را مقابل دهان او گذاشت:
- تو رو خدا هیچی نگو.

مهیاد، کامرانی را که سعی داشت به زور خودش را از دست آن دو رها کند کمی عقب هل داد و با اشاره، از آراز خواست در کانکس را باز کند و دوتایی به زور او را بیرون کشانند.

کیانا عقب‌عقب رفت و روی تخت نشست، اشک چنان پرسرعت و بی‌صدا بر صورتش جاری بود که دل هر

آدمی را به درد می آورد. مهسا سرش را به سلوا
نزدیک کرد و با صدایی که خیلی هم آرام نبود گفت:
- دقت کردی دعوا و گریه شونم با کلاسه! الان من و
مهیا بودیم یه مشت از موهای من کف دست مهیا
بود، نصف گوشت تنش زیر ناخنای من!!
کیانا متعجب سرش را بالاتر گرفته بود و نگاهشان
می کرد، مهسا خودش را روی تخت کناری پرت کرد و
گفت:

- جون تو! بین الان موندم چطور سرعت اشکات
خوبه ولی صدات در نمیاد، من بودم چنان زجه
میزدماا... ولی تو قشنگ معلومه شاهزاده فلان الدوله
فامیلتونه!

دخترک از تعجبش میان گریه لبخندی زد و مهسا با
نیش بازی رو به سمت سلوا چرخاند:
- ماموریت بنده تموم شد، شما بفرمایید.

سلوا کنارش نشست و در حال ماساژ آرام شانه‌اش
زمزمه کرد:

- این چه حرفایی بود زدی؟ هر کس دیگه هم جای
آقای سعادت بود عصبانی می‌شد، به خدا شانس
آوردی این دو تا پسر هم بودن و کشیدنش بیرون!
کیانا دست روی صورتش کشید و در حال کشیدن
نفس بلندی گفت:

- بیرون خیلی سرده... عرق داشت!
سلوا دست از شانه‌های او برداشت و مبهوت نگاهش
کرد، این دیگر که بود؟ مهسا حق داشت انگار! بلند
شد و کاپشن کامران و مهیاد را برداشت.
با باز کردن در کانکس سوزی که به صورتش زد موجب
شد لبخندی بزند، حق با کیانا بود هوا خیلی سرد بود.
تک پله را پایین رفت، پسرها در یکی دو قدمی در
بودند. مهیاد داشت می‌گفت:

- من موندم تو واسه چی یکم خودتو کنترل نمی کنی؟
که با دیدن او حرفش را قطع کرد. سلوا کاپشن ها را
سمتشان گرفت:

- بیرون سرده.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹: ۲۳]

#۱۰۱ part

کامران که همچنان از شدت عصبانیت به خود
می پیچید! مهیاد به سمتش برگشت و کاپشن ها را از
دستش گرفت. سلوا در حال دادنشان آرام گفت:
- توصیه ی کیاناست.

تک خنده ی کوتاهی زد و سری جنباند:
- امون از دستشون.

سلوا تبسم کمرنگی زد و برگشت.

مهیاد کاپشن کامران را روی دوشش انداخت:

- بپوشش سرده!

کامران بدون مقاومت داشت کاپشن را می پوشید که آراز گفت:

- تو فکر کردی ما نمی دونیم کیانا چون عصبانی بود و می خواست حرص تو رو در بیاره این حرفا رو زد؟ برای

چی تا این حد جوش میاری آخه؟

حرفش را با خشم زیر دندان جوید:

- دخترهی خیره سر احمق!

آراز دستی لای موهایش برد، به نفعش نبود که کیانا به

کامران نزدیک شود، به اینکه کامران خیلی از او

خوشش نمی آمد آگاه بود ولی... بدون اندک تردیدی

گفت:

- کامران پشتش رو خالی نکن، حداقل نه الان...
باباجان یکم دل به دلش بده چیزی نمی شه که! اصلا
یواش یواش حالیش کن اون چیزی که تو ذهنش از تو
ساخته درست نبوده! تو بتشی... نشکنش.
خوب می دانست نباید این سوال را بپرسد، حداقل نه
از این آدم ولی انگار میان قلبش از یک نگرانی عجیب
داشت آتش می گرفت:
- یه بار گفتی کیانا خیلی کارا کرده، چیکارا؟ تا چه
حد پیش رفته؟
آراز قاطعانه گفت:
- کیانا شلوغ بازی خیلی کرده، کار غیرقانونی هم
همین طور ولی کار غیراخلاقی اصلا... حتی برای یک
لحظه هم شک نکن، به هر چی بگی قسم می خورم.
انگار نفسش راحت تر بالا آمد. آراز به آرامی گفت:
- فقط یه مساله رو بد نیست بدونی...

با چشمان تنگ شده‌ای پرسید:

- چی؟

آراز سری تکان داد:

- آقای سماواتی رو می‌شناسی؟

در حال فکر کردن گفت:

- کدوم؟

آراز سریع جواب داد:

- کدوم داره؟ همون کارخونه دار...

ابرویی بالا کشید:

- آهان... یادم افتاد، همون که ادعاش می‌شه نمی‌دونم

شجره نامه‌اش می‌رسه به نمی‌دونم سر شاخه اصلی...

آراز خنده‌اش گرفت:

- آره خودش.

متعجب از ارتباط او با حرف درباره‌ی خواهرش گفت:

- خب؟

آراز دست روی صورتش کشید:
- از کیانا خواستگاری کرده بود؟
چشمانش درشت شد:
- سماواتی؟ اون که سن پدر منه!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۰۲#

آراز با خنده گفت:

- نه ديگه اينقدرا هم نيست، ولي فکر کنم سي و شش، سي و هفت رو شيرين داشته باشه.

اخم کامران درهم رفت:

- كيانا نوزده سال بيشتر نداره!

نفسی گرفت و به کانکس تکیه داد:

- آره و بدتر اينکه از نظر مامانت بهترين گزينه است

که ديگه مثلش پيدا نمي شه هر چند در مورد ثروت

حق با اونه و جدی فکر نمی کنم از نظر مادی هرگز

کسی بهتر از اون پيدا بشه...

کامران خودش گفت:

- آهان يعنی از اون وقت رابطه ی كيانا با مامان و بابا

به هم خورد آره؟ مگه زورش کرده بودن؟

آراز جواب داد:

- خب زور نه ولي اينکه مدام می گفتن ديگه چی

می خواهی و کی بهتر از این... به هر حال برای دختری

به سن کیانا یه فشار روحی بدیه، به خصوص که جریان
برمی‌گرفته به پارسال که تو بحبوحه‌ی کنکور بود و
اینقدر روحیه‌اش آسیب‌پذیر شده بود که دیگه درس
هم نمی‌خوند و می‌گفت، چه فایده‌ای داره. تو این
شرایط بود که برای برگردوندنش به درس من مجبور
شدم یکم از تو مایه بذارم، که تنها راه اینکه با
سربلندی موفقیت رو به رخ پدر و مادرت بکشی
همون کاریه که کامران کرد... یه موفقیت بی‌قید و
شرط! و البته موثر هم شد و شکر خدا نتیجه‌ی خوبی
هم گرفت.

مهیاد بین حرفشان دخالت کرد:

– خدا به خیر بگذرونه انگار نهایت آرزوش تویی!!

و دست به آسمان بلند کرد و ادامه داد:

– خدایا خودمونو به خودت سپردم.

آراز با دیدن لبخند بی‌رنگ روی لب‌های کامران در دل
گفت؛ یعنی این یارو چرتم بگه واسه تو یکی جالب و
قشنگه و پر اخم ادامه داد:

- آره البته به روش خودش و برای همین اگه قرار باشه
به هر نحوی تو رو از دست بده، انگار هدفش رو گم
می‌کنه. عین خودت روحیه‌ی جنگنده‌ای داره یه مدت
زیر بال و پرت بگیر و بذار این بحران سنی رو رد کنه،
برسه بیست دو، بیست و سه سالگی دیگه خودش بلد
می‌شه زندگیش رو به یه نحوی روبه راه کنه.
مهیاد هم به تایید گفت:

- این بچه حتی در مورد رفتن تو هم اشتباه می‌کنه،
یکم بهش مهلت بدی می‌تونه بفهمه علت واقعیت رو.
آراز با کنجکاوی نگاهش کرد:

- مگه علتت چی بوده؟
گوشه‌ی لبش کمی کش آمد:

- گفتم یه چند دقیقه پیش!
آراز نگاه ناباور و مشکوکی به او انداخت:
- ولی همون چند دقیقه پیش وسط دعوا هم داشتی
شیش و هشت می زدی.
مهیاد که کلا سرمایی بود، غر زد:
- آخرش ما تا سرما نخوریم از اینجا نمیریم، بیاین
بریم کانکس خودمون.
آراز تکانی به خود داد:
- شما برین، من فلش رو از کیانا می گیرم می رم...
و نگاهش با کمی شیطننت روی کامران رفت:
- نترس با خودم هم نمی برمش.
مهیاد بازویش را کشید:
- بیا بریم تو آلونکمون دوباره شر درست نکن که هر
چی می کشیم از دست تو می کشیم. اصلا به صلاح هم

نیست الان راه بیفتی... تو این جاده‌های خلوت به شب
خوردنت درست نیست.

آراز هنوز مردد پابه پا می‌شد که کامران با طعنه گفت:
- ای بر خودت و اون فلشت که روزمون و زهرمون
کردی الان بری و اتفاقی برات بیفته، کیانا به جرم
قتلت قصاصم می‌کنه. بیا به شبه دیگه!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۰۳#

فصل هشتم:

نگاهی به ساعت انداختم و از اینکه توانسته بودیم
کیانا را مجبور کنیم کمی بخوابد، نفس راحتی کشیدم.
مهسا خود را روی تخت من انداخت و در حال تکیه
دادن به من نجواکنان گفت:
- این دوتا زده به سرشون، نمی دونم چرا همه اش دعوا
دارن؟

نگاهم سمت کیانای در خواب رفت و پرسیدم:
- واقعا اون چرت و پرتا چطور تو اون لحظه به ذهنت
رسید؟ یه آن گفتم الان پا می شه ذهنت رو پر خون
می کنه!! ولی جواب داد خدایی؛ راستی مهسا تو و
مهیا دیج وقت دعواتون نمی شه؟
بدون اینکه سر از جای گرم و نرمی که روی سینه ام
داشت، بردارد گفت:

- چرا مگه می شه دعوامون نشه! ولی دیگه نه به این
شدت... یکی اون می گه یکی من بعدم یکم میریم رو
سایلنت و دو دقیقه بعد نشستیم کنار هم چیپس
می خوریم و داریم فیلم می بینیم.
لبخند زدم، همیشه جای خالی خواهر و برادر روی
دلم سنگینی می کرد، حرف را عوض کردم:
- آقایون بیرون چیکار می کنن؟
سرش را چرخاند و نگاهم کرد:
- دارن آتیش روشن می کنن، فکر کنم یه شام پر
خاطره زمستونی دور آتیش داریم، از همونا که تو
فیلمما هست یکی ساز می زنه و یکی هم نگاه های
عاشقانه می کنه.
لبخند زدم:
- حالا کی قراره ساز بزنه و کی قراره عاشقانه نگاه
کنه؟

خندید:

- خب معلومه اینجا عاشق تر از من و تو مگه وجود

داره، یکیش من یکیش هم تو!

و بعد یک مرتبه بلند شد و نشست:

- سلوا وارتان جدی جدی با کوچیک و بزرگ می پره؟

لبخندی زدم، شب گذشته بعد از شامی که میان خنده

و شوخی صرف شده بود، کلی وارتان سر به سرمان

گذاشته بود. طوریکه وقتی داشت می رفت مهسا اگر

کوچکترین دلخوری هم داشت فراموش کرده بود.

نگاهش به صورتم چرخید:

- هی با توام!

نگاهش کردم:

- من همیشه همراهش نیستم که بدونم چیکارا می کنه

ولی یه چیزی رو خوب می دونم آدما کارایی که می کنن

فریاد نمی زنن.

حس کردم چشمانش شاد شدند:

- یعنی فقط حرفشو می‌زنه آره؟

شانه بالا دادم:

- من تنها چیزی که می‌تونم با اطمینان بگم اینه که تو

تموم این سال‌هایی که می‌شناسمش یک ذره هم

رفتاری نداشته که من در مقابلش معذب بشم.

لبخند زد:

- آدم با مزه‌ایه!

با دست به سرش کوبیدم:

- ای خاک!... اگه پسر می‌دیدي و فکرت مشغولش

نمی‌شد، تو مهسا بودنت شک می‌کردم.

خندید و داشت می‌گفت:

- دارم جور تو رو هم می‌کشم...

که با شنیدن صدای در، حرفش را قطع کرد.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۰۴#

به خود تکانی دادم و در حالی که شالم را به سر می کشیدم، سریع سمت در رفتم تا کیانا بیدار نشود. هوای تازه که به صورتم خورد، نفس عمیقی کشیدم، جدی از کی بود هیچ تنوع و سفری در زندگی نداشتم و حال، این مأموریت کاری که زیاد هم تفریح نداشت با همه‌ی مسائل فرعی‌اش باز برایم تمدد اعصابی بود. با دیدن مهیاد با خیال راحت‌تری گفتم:

- چه خبر؟ چیزی شده؟

مهیار را سال‌ها بود به عنوان برادر دوستم می‌شناختم
و آنقدر آرام و متین بود که همواره با او احساس
راحتی داشتم، حق به جانب گفت:

- ببینم شماها اومدین همین طور بچپین تو این جعبه
فلزی؟

و صدایش را کمی بلند کرد تا احتمالا به گوش
دخترهای داخل کانکس هم برسد:

- بعدم اگه فکر کردین ما می‌پزیم شما بخورین کور
خوندین.

لبخند زدم و همین که گفتم:

- کیانا خوابه!

مهسا تا دم در آمد و در حالی که نیم‌نگاهی به اطراف
می‌انداخت، با صدای آرامی گفت:

- چیه صداتو انداختی رو سرت؟ این رفیقت بدآموزی
داره‌ها برات!

مه‌یاد سرش را کمی عقب کشید و نگاهی به کامران
انداخت که با فاصله نسبتاً زیاد از ما داشت آتش
روشن می‌کرد و آرام گفت:

- بیدارش کنید و بیاریدش بیرون، ببینم این دو تا
خروس جنگی رو می‌تونیم یکم آشتی بدیم یا نه؟
مه‌سا هم آرام گفت:

- والا اینا هر دم به دقه یه بامبول جدید درست نکنن
آشتی پیشکش.

من هم به تبعیت از آنها ولوم صدایم را پایین کشیده
بودم:

- رئیس یکم آروم شده؟
مه‌یاد خنده‌ی ریزی کرد:

- یه روز هم بخاطر این رئیس گفتنت تو رو می‌بنده به
سیبل تا حالت بیاد سر جاش!

چشم درشت کردم:

- خب رئیسه دیگه، چی کار کنم. مهندس سعادت که
می‌گم یاد باباش می‌افتم، نکنه انتظار داری کامران
صداش کنم؟

مهسا پچ زد:

- کامی جون البته!

و مهیاد ریشه رفت!

سری تکان دادم و در حال فاصله گرفتن از آنها گفتم:

- مهسا بیدار کردن کیانا دست خودتو می‌بوسه، تا هوا
کاملاً تاریک نشده من برم یکی دو تا عکس از این کوه
روبرو بگیرم.

مهسا با همان صدای آهسته گفت:

- اگه عکس یادگاریه منم هستم، واسه چی منو
می‌بندی به دم این بداخلاق‌ها...

و صدایش پر خنده شد:

- اصلا مهیاد بیا برو تو بیدارش کن، خواستگاریش رو
هم قبول کن ثواب داره.

سری به چرت و پرتش تکان دادم و سریع پالتویم را
تن کردم:

- یادگاری چیه شیرین عقل! واسه چی اومدیم اینجا؟
از در فاصله گرفت:

- اومدیم خوش بگذرونیم، هدف دیگه‌ای هم بود
یعنی؟

از همان فاصله دستم را به علامت خاک بر سری به
سمتش پرت کردم و موبایلم را برداشتم:

- نه، ده ساله هی می‌گم امروز آدم می‌شی فردا آدم
می‌شی...

و به سمت در رفتم:
- تو هم بمون با این خوش اخلاق!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۰۵#

نگاه مهیاد جوری بود که انگار قسمت جدید لولک و
بولک را تماشا می کند؛ همانقدر پر خنده، همانقدر پر
تعجب! سری خم کردم و با اجازه ای گفتم.

از کانکس بیرون زدم، هوا ابری بود و دم غروب، نور زیادی وجود نداشت. جریان این برادر و خواهر موجب شده بود که برای گرفتن عکس دیر کنم، می خواستم شب اسکیس سایتی که در نظر داشتم بزنم و برای عملی کردن آن نیاز به اطلاعات دقیق تری داشتم. نگاهم سمت دو مردی رفت که در تکاپو برای روشن کردن آتش بودند ولی حتی بدون توجه زیاد هم می شد فهمید که یکی بی حوصله هست و یکی پر از انرژی... عطایی داشت می گفت:

- یه آتیشی برات بسازم چل ستون چل پنجره... خنده ام گرفت، در تمام مدتی که کنار او کار می کردم متوجه روحیه شادش بودم شاید هم برای همین بود که همه دوستش داشتند و برعکس او کامران که لام تا کام یک کلمه در جوابش نمی گفت.

البته آراز و کامفر هم بیرون بودند و هر کدام داشتند کاری می کردند.

بدون توقف کنارشان کمی جلو تر رفتم و سعی کردم از کوه چند عکس بگیرم ولی وجود حصار مانع این بود که بتوانم زاویه مناسب داشته باشم. عجولانه به سمت نگهبانی راه افتادم، یکی دو عکس بهتر لازم داشتم. نگاهم به نگهبان میانسالی افتاد که روی صندلی داشت چرت می زد، از کنار راهبند رد شدم چقدر برای ساخت طرحم ذوق داشتم، ای کاش واقعا عملی می شد. اصلا بخشی از رویاهایم بود. نمی دانم از کی در ذهنم شکل گرفته بود، شاید از کارتن بچه های آلپ! تمام حواسم به کوه روبرو بود، اگر می شد جوری طرح زد که انتهای سورتمه به محوطه ی مجتمع تفریحی منتهی شود و یا حتی به پشت بام ساختمان تجاری که

افراد بعد از پیاده شدن به دیدار از مجتمع هم راغب
شوند خیلی عالی می شد.

هوا تقریبا داشت تاریک می شد ولی خب اگر چند
زاویه درست می توانستم پیدا کنم زیاد مهم نبود و کار
مرا راه می انداخت.

با عجله داشتم حرکت می کردم که با شنیدن:
- سلوا!

اول جفت ابرویم بالا پرید و بعد آب دهانم را قورت
دادم، لحنش خیلی دوستانه نبود. پوفی کشیدم و به
عقب برگشتم، با دیدن او در فاصله ی ده بیست متری،
موبایلم را بالا بردم و گوشه ی پیشانی ام کشیدم؛ برای
چه آمده بود!

مغزم پر از اعتراض به سلوا خطاب کردنم بود، هر چند
آنقدر آدم حساسی نبودم که خیلی به مسائل کوچک
گیر بدهم ولی در واقع دلیلی نداشت که جناب رئیس

شرکت، مرا به اسم کوچک بخواند. دو دوتا کردند را کنار گذاشتم و سعی کردم بدون اینکه لحنم حالت دعوا داشته باشد، بگویم:

- من با فامیلیم راحت ترم.

فاصله را که کمتر کرد، متوجه اخم غلیظی میان پیشانی‌اش شدم. با لحن تندی گفت:

- واسه چی از محوطه اومدی بیرون؟

نه تنها کلا حرفم را نشنیده گرفته بود، لحنش را هم دوست نداشتم ولی امان از این عنوانش! کمی

چرخیدم و با دست به کوه پشت سرم اشاره کردم:

- می‌خواستم یکی دو عکس از این...

لحنش بهتر نشد که بدتر هم شد:

- فکر کردی اینجا کجاست سرتو انداختی پایین و

زدی بیرون؟

اصلا اعصاب نداشت، البته با توجه به مسائل نیم
ساعت پیش دور از انتظار نبود. خیلی کار درستی نبود
دهن به دهنش شوم و آتش بیار معرکه باشم. لبخند
کمرنگی زدم و دستانم را بالا بردم:
- شما الان عصبانی هستین؛ من تسلیم، اصلا هر چی
شما بگین...
نگاهش را کسری از ثانیه به سمت پایین کشید و در
حال بالا آوردنش تبسم مختصری گوشه‌ی لبش
نشست:
- عصبانی هستم ولی این ربطی به اینکه تو نباید تنها
از محوطه خارج بشی نداره.
دستانم را پایین آوردم و خندیدم:
- خیلی نمی‌خواستم دور بشم، فقط یکی دو تا عکس
از این کوه می‌گرفتم و برمی‌گشتم.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۰۶#

لبخندش کمی گرمتر شد:

- برای طرح پیشنهادیت؟

سری تکان دادم:

- بله، می خواستم شب یه کروکی بکشم، لازم بود هم

یه بار دقیق تر از نزدیک پیام ببینم و هم اگه شد

عکس بگیرم...

و سرم را بالا گرفتم و به ابرهای سیاه چشم دوختم:

- البته هوا دیگه برای گرفتن عکس نامناسبه.

کنارم ایستاد و نگاهش را به کوه داد:

- گوشی من فناوری عکس در شب داره، بیا بریم از هر

جایی خواستی عکس بگیر برات می فرستم.

تا خواستم نفس راحتی بکشم، گفت:

- ولی آخرین بارت باشه بلند می شی و سر خود جایی

میری که نباید!

شانه هایم پایین افتاد، قابل پیش بینی نبودنش چیزی

بود که اذیتم می کرد. حذاقلش این بود که با کسانی که

دور و بر خودم داشتم فرق داشت. خواستم کمی هم

من تخس باشم:

- شما هم آخرین بارتون باشه که منو به اسم کوچیک

صدا می کنین.

بی خیال و خونسرد خندید:

- من آدما رو همونجوری صدا می کنم که دلم می خواد
و جنابعالی در مقامی نیستی که بتونی براش اول و آخر
تعیین کنی...

و گوشه‌ی پالتویم را گرفت و کشید:
- حالا هم راه بیفت.

حقش نبود روی سرش می کوبیدم، یعنی الان حرفی
نمی زدم، احتمالا میمردم. در حالی که داشتم هم
قدمش می شدم، گفتم:

- گاهی بدجوری غیرقابل تحمل می شید.
نیم نگاهی سمتم انداخت:

- خیلی سعی کردی محترمانه جواب بدی آره؟
و خنده هم چاشنی کلامش شد:

- حداقل اون ناخنا تو فرو نکن تو پوست دستت تا
نفهمم جوش آوردی.

کلافه چشم به آسمان کشیدم و سری جنباندم:

- طفلک کیانا! تا اینجام خوب دووم آوردی فرزندم،

خدا پشت و پناحت بوده!

مقابلم ایستاد و قاطعانه گفت:

- ببین به نفعته فعلا اسم اونو نیاری که دودش میره تو چشم خودت.

برای اینکه حرکت کند، از کنارش رد شدم و به راه خود ادامه دادم. با حس قدم‌هایش گفتم:

- فقط کسی که چیزی رو نداره می‌فهمه داشتنش چه نعمتیه...

بی حرف همراهم شده بود که ادامه دادم:

- شنیدین می‌گن کور آله دان نه ایستر ایکی گوز

بیری آیری بیری دوز؟ (ضرب المثل ترکی... معنی

عینی اون می‌شه، کور از خدا چی می‌خواد دو تا چشم،

یکی کج و یکی راست!) حکایت منه... من یه عمر

حسرت داشتن یه خواهر یا برادر رو داشتم حتی اگه

بداخلاق باشه، گیر بده، بی حوصله باشه، الان خواهر
شما داره فریاد می زنه بهتون احتیاج داره و شما چرا
پسش می زنید من نمی فهمم.

ایستاد و بدون نگاه به من گفت:

- فکر کنم عکس از اینجا خوب باشه.

نمی خواست جواب دهد! و من بهتر می دانستم نه حق
دارم و نه در جایی هستم که بخواهم در مورد حرفم
سماجت کنم. رو به سمت کوه کردم:

- بله یکی دو تا از اینجا... می دونم دیر وقته ولی اگه
می شد یکم هم بریم بالاتر تا بتونم فضای مناسب رو
شناسایی کنم بهتر می شد.

برگشتم ببینم چرا جواب دادنش طول کشیده که با
دیدن فاصله نیم قدمی اش ابرو بالا کشیدم:

- چیزی شده؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۰۷#

سرش را پایین کشید و چشم در چشم گفت:
- تو به عنوان یه زن حاضری فردا روز تو خونه‌ای
زندگی کنی که خواهرشوهرت هم هست؟
داشت از کجا به کجا می‌رسید؟ حرفش چه بود؟ او که
زن نداشت، داشت؟ چرا وقتی اینقدر نزدیک بود و
بوی عجیب و خاص عطرش میان مشام می‌نشست،
همه چیز یادم می‌رفت. نامحسوس گامی عقب دادم و

با لحنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و چیزی نیست،
گفتم:

- تا جایی که می‌دونم شما هنوز زن نگرفتین... اینطور
نیست؟

نگاهش از کنار صورتم رد شد و نمی‌دانم چه پیدا کرد
یا نکرد که باز ضربتی به روی چشمان من برگشت:
- تو جواب سوال منو بده... فرض من کیانا رو آوردم
پیش خودم، تو به عنوان یه زن می‌تونی با
خواهرشوهرت یه جا زندگی کنی؟

جواب سوالش خیلی برایم آسان نبود، به خصوص که
هیچ تصور نزدیکی از خواهرشوهر و مادرشوهر
نداشتم. آنچه دیده بودم از راه دور بود، حرف‌های
همسایه‌ها از عروس‌ها و خانواده‌ی شوهر!
تمام تلاشم برای منطقی و درست جواب دادن این شد:

- همه‌ی آدما عین هم نیستن و شاید من گزینه‌ی مناسبی برای جواب دادن به سوالتون نباشم ولی خب شما ازدواج نکردین و فرصت دارین که...

حرفم را قطع کرد و محکم‌تر گفت:

- سلوا؟ سوال من اینقدر توضیح تفسیر نمی‌خواد.

نفسم را حبس کردم، چرا اینقدر گاهی بی‌حوصله می‌شد. جواب دادم:

- خیلی خب... اولاً من انقدر تنهایی کشیدم که شاید به روزی تو همچین موقعیتی حتی سختی‌هاش رو هم به جون بخرم، ثانیاً من نه هر کس دیگه، چه اشکالی داره اگه آدم یکی رو دوست داشته باشه به علایق اون فرد هم احترام بذاره.

سریع گفت:

- و اگه نداشته باشه؟

شانه بالا دادم:

- خب اگه نداشته باشه چه دلیلی داره باهاش ازدواج کنه.

نگاهش از کنار صورتم رد شد و به سمت کوه رفت:
- یکم بکش کنار... همین زاویه خوبه یکی دو تا عکس بگیرم، بعد بریم کمی بالاتر!

پایم را کلافه روی زمین کشیدم، چرا از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد. نگاهم را بالا بردم و در کمال تعجب توجهش را معطوف خودم دیدم و هنوز تصمیم نگرفته بودم چطور احساسم را از این حرف‌های ضد و نقیضش بیان کنم که گفت:

- برو کنار دیگه، دیده دوربین گوشیم خوبه هی می‌خواد خودشو بچپونه تو عکسا!
سنگین کنار رفتم و نگاهم را به او دوختم چنان دل به عکاسی داده بود که انگار نه چیزی گفته و نه چیزی شنفته است! قد کشیده و تیپ مردانه‌اش اینقدر

جذابیت داشت که با خودم گفتم؛ کیانا حق دارد
دوست داشته باشد پیش برادرش باشد و بعد به فکر
خودم سری جنباندم، آخر یک خواهر را چه به سر و
شکل برادر!!

بدون نگاه به من راه افتاد:

- عجله کن بچه‌ها می‌گفتن یکم دور هم باشیم.

به دنبالش راه افتاده بودم که باز خودش گفت:

- فرصت کردی روی این طرح خوب کار کن، اگه

بتونیم انحصار سورتمه رو برای شرکت خودمون

بگیریم خوب می‌شه.

توجهم جلب شد:

- یعنی غیر از اون کاری که می‌خواهین برای این

مشتری انجام بدین؟

قاطعانه جواب داد:

- آره، اگه بتونم اين کارو بکنم تازه اون بايد يه
درصدی هم بهم بده چون دارم درآمدش رو به جای
شش ماه، دوازده ماهه می کنم.

ابرویی بالا دادم، رسماً داشت طرح مرا می دزدید!!!
نمی دانم چه شد که در نقش مهسا فرو رفتم و حق به
جانب گفتم:

- به من بايد درصد بده ديگه، چون فکر من بود.

و بعد کپ کرده سرچایم ماندم!

به آرامی روی پاشنه‌ی پا چرخید و روبه روی من

ایستاد و با صدایی کاملاً جدی گفت:

- بله؟ چیزی فرمودید؟

به من و من افتاده بودم که قدمی به جلو برداشت و در

صورت‌م خم شد و گفت:

- از همین بالا پرتت کنم پایین؟ می دونی بگردنم

چیزی ازت پیدا نمی کنن؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۰۸#

نمی دانم وحشت چگونه در صورتم نقش بست که
صدای خنده اش در کوه پیچید و با همان لحن
پر خنده اش گفت:

- قشنگ باورت شد با خفاش شب اومدی گردش!

چنان با شتاب نفس از سینه‌ام بیرون جهید که باز
صدای خنده‌اش دلم را لرزاند، از من بعید بود ولی واقعا
از ترس ساکت شده بودم، مردک روانی!!!
گوشه‌ی آستینم را گرفت و دنبالش کشید و با صدایی
که همچنان خنده‌اش به زور کنترل می‌شد گفت:
- بیا شریک... در صدمونم نصف نصف! چون دوست رو
ببینا نه به باره نه به داره سر سهم دعوا داره.
برگشت و نگاهی به من انداخت، واقعا حرفم نمی‌آمد،
فقط به چشم غره‌ای مهمانش کردم که انگار بدتر
سرحالش آورد.
چند دقیقه‌ای بالا رفته بودیم که با شنیدن صدای رعد
متعجب نگاه به آسمان دادم:
- مگه شما نگفتین این چند روز گفتن بارش نداریم.
شانه بالا انداخت:

- چی بگم! یه همچین چیزی گفته بودن ولی آسمون
که گوش نداره بشنوه کار خودشو می کنه.
خندهام گرفت.

برخلاف انتظار، مسیر نسبتاً طولانی را بالا رفتیم و از
هر جا که مناسب به نظرش می رسید عکس گرفت. هوا
کاملاً تاریک شده بود و با وجود اعتمادی که نمی دادم
از کی و کجا نسبت به او پیدا کرده بودم، باز دلم
می خواست سریعتر برگردیم ولی نمی دانستم چگونه
بگویم که با افتادن چیز نسبتاً درشتی روی سرم کمی
ترسیده و مبهوت به سمتش نزدیک شدم، که صدایش
نشان داد تعجبش بیشتر از من شده:

- چه وقته تگرگه!

تازه متوجه شدم تگرگ های دانه درشتی در حال
باریدن است. او زودتر به خودش آمد و در حالی که
بازویم را گرفته، می کشید، گفت:

- بدو الان خیس می شیم هوا هم سرده.

و هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که بارش شدت گرفت. هنوز بازویم در دستش بود که ایستاد و گفت:

- بدو بریم زیر اون صخره، دونه‌هاش درشته یه هو آسیب می زنه.

اینقدر این بارش عجله‌ای شده بود که همچنان گیج شرایط بودم که خودش بازویم را کشید و تا زیر آن صخره برد. ارتفاع صخره کم بود و نمی شد سرپا ایستاد.

بدون رها کردنم گفت:

- سرتو خم کن.

تقریبا دولا شده و خود را زیر صخره کشیده بودم که گفت:

- بشین رو اون تیکه سنگ.

نگاهم سمت تکه سنگ کوچک رفت، چاره‌ای نبود
باید می‌نشستم و گرنه اگر همانطور دولا می‌ماندم
تضمینی نداشت دوباره بتوانم قد راست کنم. با
اطمینان از جایم بازویم را رها کرد و خودش هم سنگی
را انتخاب کرد و رویش نشست. با نیمچه خنده‌ای
گفت:

- تگرگ جزو بارندگی محسوب نمی‌شه، می‌شه؟
دستانم را درهم پیچاندم، شالم مختصری خیس شده
بود و موجب نشستن سرما روی تنم می‌شد. به
خصوص که هنوز باید و شاید سرما خوردگی‌ام خوب
نشده بود، هر چند من کسی را نداشتم که لوسم کند و
نازم را بکشد و عین کیانا در گرما و سرما بودنم خیلی
برای کسی مهم باشد. طفلکی سرما خودش می‌آمد و
خودش هم شرمنده می‌شد و می‌رفت.
صدای خندانش در گوشم پیچید:

– خیلی فضا شاعرانه نشده؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۰۹#

چپ‌چپ نگاهش کردم:

– تا جایی که می‌دونم نم‌نم بارون شاعرانه است نه

گل‌وله بارونش!

زد زیر خنده:

– من عاشقانه‌ی خشن دوس دارم.

سری به تاسف، برای خودم که با این موجود یک جا گیر افتاده بودم، جنباندم و ترجیح دادم جوابی به او ندهم. تجربه ثابت کرده بود پایش بیفتد خیلی هم به اصول گفتاری پایبند نیست.

با نگاه به بیرون دوخته شده داشتم به شرایط عجیبی که در آن دقایق گیر افتاده بودیم، فکر می کردم. در نوع خودش بی نظیر بود؛ در همان یک وجب جا شانه به شانه هم نشسته بودیم و رگبار شدید تگرگ انگار می خواست سوت آخر دنیا رو بزند که اینقدر مصرانه زمین را نقل باران می کرد و من بودم و او و یک اتفاق تحمیلی که رعد بدی که گه گاه می زد، موجب می شد چهره ی خونسرد و سر تفریح او نمایان شود، پوفی کشیدم و گفتم:

- هنوزم فکر می کنم شما رو یه جایی دیدم!
راحت تکیه داد و حس کردم خنده در نگاهش پر شد:

- غیر اداره؟ غیر جنگل؟ غیر خیابون؟ غیر بیابون؟
چشمانم تنگ شد، اطمینان داشتم این نگاه را یک
جای دیدم ولی واقعا ذهنم یاری نمی کرد، هر چند
همه‌ی این مدتی که آمده بود فکرم آنچنان که باید
آزاد نبود ولی همواره یک حس آشنایی داشتم. مشت
کم جانی به پای خود زدم:

- آره... هر وقت نگاتون می کنم یه تصویر تو ذهنم
مدام فلش می زنه و هر چی فکر می کنم یادم نمیاد این
از کجا میاد.

پایش را کمی جلوتر برد و موجب شد تگرگ های
درشت و تندتند روی کفشش به بازی مشغول شوند،
کمی پایش را روی دانه های تگرگ کشید. نگاهم با
دقت روی حرکاتش بود که زبانی روی دندانش کشید و
با همان نگاه به بیرون دوخته شده لب زد:
- مگه تو گوش چند تا پسر زدی که من توشون گمم؟

فکر می‌کنم تمامی دانه‌های تگرگ، در حال ریزش،
همان سر جای خودشان خشکشان زد و زمین و
آسمان ایستاد، گره کورتر شد و من خنگ‌تر... آنچه
ذهنم داشت پردازش می‌کرد به هیچ عنوان امکان
نداشت درست باشد، نه... محال بود یعنی!
من در گوش چند پسر زده بودم؟ نه... اصلاً من در
گوش چند نفر زده بودم؟ اوه، نه... یک بار دیگر باید
زندگی‌ام را زیر و رو می‌کردم شاید وقتی خیلی بچه
بودم، مثلاً قنداقی!! پوووف... نه یک بار هم باید فکر
می‌کردم حتمی جایی بود که یادم رفته بود ولی آخر...
نبود.

حتی نفهمیدم کی به سمتش برگشتم و به چشم‌های
سرگرم تفریحش زل زدم، تمام قدرتم برای حرف زدن
همین شد:

– نه!

دست روی ابرویش کشید:

- این نه‌ای که گفتی یعنی چی؟ نه... یعنی نزدی یا من
اون نیستم یا تو اون نیستی یا خیلی الان شرمنده‌ای؟
آب دهانم را به زور قورت دادم، این محال بود. سعی
کردم حواسم را جمع کنم اسمش، اسمش کامی بود،
کامران... اسم مهندس سعادت هم کامران بود که!
چشم روی هم گذاشتم، این تطبیق غیرقابل باور بود؛
چطور می‌شد مهندس سعادت را به آن فرد شرور و پر
دردسری که من می‌شناختم ربط داد؟ خوب که فکر
می‌کردم نمه‌ای از شکل چشمانش به یادم می‌آمد،
چشمانش همین بود... وای خدا به جان خودم همین
بود!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۱۰#

چشمانم را باز کردم و بار دیگر نگاهم با دقت بیشتری
رویش کشیده شد، انگار تگرگ و رعد و طوفان از
درجه اهمیت ساقط شده بودند. این مرد با این همه
آرامش و جدی و شوخی‌اش، نمی‌توانست همان پسرک
موتور سوار باشد که هر روز یک رنگ کاپشن
می‌پوشید و همیشه هم مقابل دبیرستان دخترانه تک
چرخ می‌زد، یعنی بود؟
سری به تاسف برای خودم تکان دادم، لعنتی... واقعا
بود! چطور متوجه نشده بودم؟ ریش و سبیل متفاوت و

عجیبی که بر صورتش آذین داده و حالت مرتب
موهایش که جانشین آن همه آشفته‌گی و تیغ تیغهای
گذشته شده بود و نوع لباس‌ها و حتی نگاه و رفتارش
و صد البته گذر هشت، نه سال شاید هم بیشتر...
با تکانی که صورتش خورد متوجه ضربه‌ی کم جانی
شدم که به زیر چانه‌ام خورد:

- ببینم سگته نکرده باشی.

جدی خودم هم خیلی مطمئن نبودم سگته کرده‌ام یا
نه! نفس بلندم در سه مرحله بیرون پرید:

- این غیرممکنه... چطور ممکنه من و شما بعد این
همه مدت...

لبخندی زد و بازیگوشانه روی صورت متحیرم چرخید:
- شنیدی می‌گن کوه به کوه نمی‌رسه...

بین حرفش پریدم:

- شما کی فهمیدین؟

می توانم قسم بخورم که داشت از شرایط ایجاد شده
کیف می کرد:

- از همون لحظه ی اول.

دست روی صورتم کشیدم، هیچ گرم کننده ای
نمی توانست تا این حد حرارت بدنم را یه هویی بالا
ببرد:

- چرا نگفتین؟

خندید:

- چی می گفتم؟ می گفتم دخترک یاده یه روز

خوابوندی تو گوشم؟

و کمی صبر کرد و با جمع کردن خنده اش گفت:

- یا می گفتم یاده یه روز عین یه چیز بی مصرف از

خونه تون پرتم کردی بیرون؟

لبم را زیر دندان کشیدم، آن روزها چقدر دور بودند.
چیز زیادی از آنها به یادم نبود باید می‌نشستم و بار
دیگر همه چیز را مرور می‌کردم، آهسته گفتم:
- به نظرتون کسی بدشانس‌تر از من هم تو دنیا پیدا
می‌شه؟ آدم یه راست بیاد جایی استخدام بشه که
رئیسش، تنها کسی باشه که تو گذشته باهاش درگیر
شده باشی!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۱۱#

دستی به روی شالم کشیدم و در دل خدا را شکر کردم که مهسا این شال یاسی را هم در ساکم گذاشته بود و گرنه مجبور می شدم کل شب را با همان شال خیس بمانم.

مهسا سقلمه‌ای به پهلویم زد و با خنده دم گوشم گفت:

- هی، طفره نمیری‌ها، یالا بگو ببینم زیر اون تگرگا چیکارا کردین؟

به قدری ذهن و فکرم مشغول بود که اصلاً طنز کلامش موجب نشد تبسم ولو کمرنگی بزنم، نگاهم به او بود که همراه عطایی و مهیاد زیراندازی را که در ماشین مهیاد بود کف کانکس ما پهن کرده بودند و با خنده و شوخی داشتند جوجه کباب‌هایی را که قرار بود روی

ذغال بروند روی گاز پیک نیک سرخ می کردند. بارش
تگرگ کل برنامه هایشان را بهم ریخته بود.

عطایی چنان با ذوق سیب زمینی های آب پز را له
می کرد که انگار دارد آپولو هوا می کند. کامفر پراند:
- منو نگه داشتی سیب زمینی آبپز بدی رفیییق!!
سر عطایی بالا آمد و خندید:

- البته هر چه از دوست رسد نیکوست ولی من یه
سیب زمینی بهت بدم که همتاش رو ندیدی و سبدی را
که انگار با خودش آورده بود، باز کرد و نعنا و نمک هم
به آن اضافه کرد.
مهیاد خنده ای کرد:

- اون سبدت رو بده ببینم چرا عین کمد و وپی همه
چی ازش در میاد؟

با همان نشاط مخصوص خودش ابرو بالا داد:

- زنم هم جرات نداره به سبد من دست بزنه چه برسه
تو برادر!

مهیار داشت در جوابش درشتی بار می کرد که حواسم
کشید به کمی قبل و رسیدنمان... هر چند همیشه
شوخی های مهیار حد و حدود داشت و زیاده روی
نمی کرد ولی خب کلی سر به سرمان گذاشت.
شوخی هایی که با وجود سکوت کامل من، جواب های
مشابه دوستش را به همراه داشت.
ناخود آگاه از وقتی رسیده بودیم چشمم روی کامران
بود، همچنان باورم نمی شد آن پسر لاغر پوست و
استخوان با آن لباس های جیغ و موتور پر سروصدایش
همین مردی باشد که روبروی من است. پر بیراه نبود
که نتوانم بشناسمش؛ از تیپ و چهره اش هم که
می گذشتیم، رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر
وضعیت داده بود.

آهسته دهنم را سمت گوش مهسا کشیدم:

- تو می دونستی کامران همون کامی دوران

دبیرستانه؟

آشکارا جا خورد و در حالی که از کنارم بلند می شد

سریع گفت:

- مهیاد گفتم که تو وسایل زعفران دارم، یکم به

جوجه ها بزن.

چشمانم را تنگ کردم، یعنی می دانست و نگفته بود؟

چرا؟ نگاهم به سمتش رفت که داشت زعفران را دست

برادرش می داد.

هر کاری می کردم که حواسم آنجا باشد نمی شد، خوب

به یاد داشتم اول دبیرستان بود که به مدرسه ی جدید

رفته بودم. خیلی ساده و راحت با مهسا دوست شدم،

خوش مشرب و گرم بود و من که آن روزها یکی بودم

عین خودش را به راحتی جذب کرد. کمتر اتفاق

می افتاد پیش هم باشیم و شلوغی به بار نیاوریم. ولی
او هم عین خودم همه ی شلوغی هایش محدود می شد
به شیطنت های آن دوران و دبیرها و دوستان، ولی
هیچ وقت پای شلوغ کاری هایمان به روی جنس
مخالف و دوست شدن و یا نشدنمان با آنها نمی چرخید
ولی خب دلیل هم نمی شد که از قضایای اطرافمان
بی خبر باشیم.
پسری که بین دخترها کلی شهرت داشت معروف بود
به کامی...
مهیاد غرزد:
- من باید یه گروه حمایت از مردا بزnm داره در حقمون
اجحاف می شه، یعنی چی... دخترا زود پاشین بیاین
حداقل سفره رو شما بچنین.

نمی دانم چرا حس کردم مهسا از خدا خواسته سریع
سفره یکبار مصرف را به دست گرفت و میان زیرانداز
پهن کرد و در همان حال گفت:

– سلوا، کیانا اصلا بلند نشین ها خودم همه کارا رو
می کنم.

البته که داشت سر به سرمان می گذاشت ولی انگار
هیچ کدام مان حوصله ی دهن به دهن گذاشتن با او را
نداشتیم.

کیانا که از وقتی رسیده بودیم یک کلمه هم حرف نزده
بود و من که بین گذشته و حال سرگردان بودم، برایم
جالب بود بدانم این کامی که اینقدر اسمش سر زبان
دخترهاست چه شکلی است و چه می کند. آن روزها
برعکس الان دلم کلی شیطنت و شور دخترانه داشت.
یک روز به مهسا گفتم:

– تو این کامی رو دیدی؟ می دونی کیه؟

انگار که خبر از سازمان اطلاعات دزدیده باشد، گفت:
- یکی دو بار دیدمش، یه بار هم خواستم از برادرم
پرسم که سوالم رو نشنیده آنچنان چشم غره‌ای
حواله‌ام کرد که به غلط کردن افتادم. شنیدم باباش از
این خر پولاست.
با هیجان خاصی پرسیدم:
- اینکه می‌گن کلی دوست دختر داره، درسته؟

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۱۲#

با نیش بازی گفت:

- کجای کاری بابا... من شنیدم پایه اصلی همه‌ی
پارتی‌هاست و چون باباش از کله گنده‌هاست کسی
کاری به کارش نداره.

البته الان که بزرگ شده بودم می‌دانستم نمی‌شود به
هیچ شایعه‌ای اعتماد کامل کرد ولی آن دوران چقدر
خوشمان می‌آمد و باورش می‌کردیم. به او گفته بودم:
- نشونم بده، می‌خوام ببینمش!

وقتی سرش بالا آمد، مستقیم نگاهم را شکار کرد و
برعکس تصورم به جای اخم در صورتش خنده داشت:

- مهسا به اینایی که کار نمی‌کنن شام نمیدیما!

کامفر قبل از همه اعتراض کرد:

- داری طعنه می‌زنی مهندس!

صدای خنده‌اش بلند شد:

- مرد حسابی شما چرا به خودت می گیری؟
و در حالی که قاشق در دستش را دست مہیاد می داد،
محتویات تابه را هم بزند جلوتر آمد...
لب‌هایم را روی هم فشردم... کامی... کامی...
وقتی دیدمش اصلاً دلیلی برای این همه مشهور
بودنش پیدا نکردم، تازه به نظرم کلی هم تیپ و
قیافه‌اش ضایع بود، آن هم با آن کاپشن خردلی آن
روزش و موهایی که تیغ تیغی کرده و تازه خطی هم
روی ابرویش انداخته بود. اصلاً آن مدلی که تصور
می کردم نبود، فکر می کردم مردی که این همه بین
دخترها حرفش می پیچد باید تیپ ورزشکاری و توپر با
کاپشن چرم مشکی و شلواری لوله تفنگی باشد با
موهایی مرتب و اخمی روی پیشانی!
الان که به تصورات آن روزهایم می اندیشم از
انتظاراتی که داشتم خنده‌ام می گرفت، اصلاً روی چه

حسابی چنین چیزی انتظار داشتم، بگذریم از سوتی
مهسا که در یک قدمی او صدایش را بالا برد و گفت:
- سلوا سلوا اینه!

و موجب شد نگاه همراه با خنده‌اش نصیبمان شود و
گفت:

- جووون، قصد آشنا شدن داشتی سلوا خانوم!
نمی‌دانم چرا نزدیک شدنش موجب شد کمی خود را
عقب بکشم، بدون شک کار احمقانه‌ای بود. این روزها
به قدری می‌شناختمش که بدانم بین این همه آدم
محال است حرفی به من بزند ولی هر چه بود
موجب شد پوزخند خیلی کوچکی روی لبش نقش
ببندد که شاید فقط من متوجهش شدم.

وقتی از کنار من رد شد و به سمت کیانا رفت، هنوز
نتوانسته بودم ربطی بین او و کامی قدیم پیدا کنم. از
آن روز به بعد بارها مورد آزارش واقع شده بودم! از

موتور سواری در کنارم گرفته تا تکه پرانی‌ها و حتی
گاهی مستقیم و غیر مستقیم حرف زدنش...

نگاهم رو به او بود که بازوی کیانا را گرفت و کشید:
- یکم بلند شو زخم بستر گرفتی!

و خم شد و چیزی در گوشش گفت که همزمان با
صدای بلند خنده‌اش، تبسمی هم بر لب کیانا آمد و
زیر لب چیزی شبیه فحش داد!

چقدر مطلب بود که باید درباره‌شان فکر می‌کردم، از
آن روزها گرفته تا حرف‌های پرت و عجیب این
روزهایش، که انگار حالا و به یک باره مهم شده بودند.
یکی از اخلاق‌های خوبی که این روزها از او کشف
کردم این بود که اهل قهر کردن نبود، این را هم در
خانه‌ی ماه منیر و هم اینجا متوجه شده بودم.

نگاهم از آنها به سمت آراز کشیده شد که عین من
توجهش جلب شده و سرش را از لبتاب بالا آورده بود.
اما از همه چیز جالب تر سکوت بامزه‌ی همه بود.
راستش وقتی کیانا بلند شد و مقابلش ایستاد، بقیه را
نمی‌دانم ولی دل من که هری پایین ریخت. حتی مهیاد
هم دست از هم زدن آن جوجه بیچاره کشید و بلند
شد.

سکوت مزخرف آن لحظه را کامران شکست:
- برو جلو ببینم سفره چیدن بلدی، از فردا هم باید
شام بپزی و هم سفره بچینی گفته باشم!
کیانا نگاهش را مختصر سمت کامفر و عطایی کشید و
بدون جواب از کنارش رد شد. در حال نزدیک شدن به
مهسا گفت:
- ظرفا کجان؟

متوجه لبخند کمرنگی شدم که هم روی لب کامران
نقش بست و هم روی لب آراز!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۱۳#

قلبم به شدت می کوبید، با تمام توانم در حال دویدن
بودم. سگ سیاه بزرگی در دو قدمی ام بود و طنین
نفس هایش را حس می کردم، از شدت ترس کم مانده

بود سخته کنم. می خواستم فریاد بزنم و هر قدر بیشتر
تلاش می کردم ناموفق تر بودم، هیچ صدایی از گلویم
خارج نمی شد. مدام دهانم را باز و بسته می کردم ولی
صدایی در کار نبود.

هر آن ممکن بود دندان هایش در گوشت و استخوانم
فرو رود، حتی بلد نبودم گریه کنم، چیزی برای اینکه
به دست بگیرم و از خود در مقابلش دفاع کنم نداشتم،
شب بود و تاریک و من مدام دنبال جایی بودم که
بتوانم در آنجا پناه بگیرم ولی انگار همه جا بن بست
بود... با ترس به عقب برگشتم، سگ به سمتم خیز
برداشته بود و همچنان صدای من در نمی آمد...

چشمانم را ناگهانی باز کردم و با برخورد هوای تازه
سریع بلند شدم و برخاستم. دست روی قلبم گذاشتم،
با همان شدتی که داشتم خواب می دیدم می کوبید.

چند نفس پیایی کشیدم، با وجود بیدار شدنم باز
نتوانسته بودم به خود مسلط شوم.

لحظاتی چشم روی هم گذاشتم، ترس از سگ کی قرار
بود رهایم کند؟ از اینکه همه چیز خواب بوده در دل
خدا را شکری گفتم و نگاه به دو همراه دیگرم دادم که
هر دو در خواب ناز بودند.

پتو را از رویم کنار زدم و پاهایم را در جستجوی کفش
روی زمین کشیدم که موجب تماس پاهای برهنه‌ام با
زمین شد و تنم یخ بست. اتاقک آنچنان که باید گرم
نبود و این عرقی که روی تنم نشسته بود، خیلی با
دمای آنجا سنخیت نداشت.

در حال بلند شدن نگاهی به مهسا و کیانا انداختم،
پتوی کیانا کمی کنار رفته بود، به سمتش رفتم و پتو را
رویش مرتب کردم. به صورت در خوابش نگاهی
انداختم، اینقدر دیدارهای ما در شرایط نامناسبی رخ

داده بود خیلی نتوانسته بودم با او ارتباط احساسی
ایجاد کنم ولی قیافه ملیحش در خواب معصوم به نظر
می رسید.

با وجود سردرگم بودن من، شب خوبی سپری شده بود
با شامی که چه خوشمزه، چه بدمزه اینقدر با هیاهو و
شوخی خورده شد که نمی شد به کسی نچسبد.
بعد از شام هم مجلس را باز عطایی و مهیاد دست
گرفته بودند. هر چند، حال رئیس هم بهتر بود و
همپایشان می آمد طوری که مهیاد پیله کرد که باید
تار بزند و هر قدر هم او گفت سال هاست دست نزده و
اصلا همراهش هم ندارد، دست بر نمی داشت و معتقد
بود او با هر وسیله ای که دم دستش باشد می تواند
آهنگ خوبی اجرا کند ولی هر کاری کرد نتوانست
حریفش شود و در نهایت هم کامران سوت آخر مجلس
را زد و در حال بلند شدن رو به کیانا گفت:

- همرام بیا کارت دارم.
به محض خروج آنها آراز گفت:
- به نظرتون درسته تنها باشن؟
و جواب مهیاد که در نوع خودش جالب بود:
- چیزی که این میون درست نیست نگرانیه توئه!
چشم از کیانا کشیدم و به سمت پنجره رفتم، اینکه
کیانا موقع برگشت حالش بهتر بود اصلا هیچ نیازی به
دقت زیاد نداشت. نمی دانم بینشان چه گذشته بود و
چه گفته و چه شنیده بودند ولی هر چه که بود سبب
شد قفل سکوتش بشکند و من تازه بفهمم چقدر
می تواند پر سروصدا و شلوغ باشد.
نگاه به آسمان شب دادم، همه جا آرام و برخلاف سر
شب و تگرگ ده دقیقه ای کاملا صاف بود! اطمینان
داشتم اگر سر بر بالشت بگذارم به این زودی ها خوابم
نمی برد. شاید آن نیم ساعتی هم که چرتی زده بودم

علتش خستگی روزانه بود که متاسفانه باز آن کابوس
دایمی چرتم را پرانده بود.

مدت زیادی از شناختن کامی در آن دوران نگذشته
بود که یکی از همکلاسی‌هایمان که اسمش شهره بود،
مرتب دور و برم می‌چرخید و یک جوری خود را میان
جمع دو نفری من و مهسا چپانده بود. دختر خوش‌بر
و رو و چرب‌زبانی که خیلی با افتخار از اینکه محبوب
خیلی‌هاست حرف می‌زد؛ از آن آدم‌های جالب توجه و
در چشم بود. به وضوح می‌دیدیم حتی مورد توجه
دبیرهای آقای که داشتیم هم قرار می‌گرفت.

مدام از ما می‌خواست در دوره‌می‌ها یا همان به زبان
خودمان پارتی‌ها شرکت کنیم، هر چند همیشه از اسم
شیک‌تری استفاده می‌کرد و می‌گفت تولد! تولد مریم،
تولد مینا، تولد فلان، تولد بهمان و چقدر برای من
عجیب بود که این همه دوست داشت و دور و برش

شلوغ بود. چرا دروغ؟ من هم نوجوان بودم دلم هیجان
می خواست، دلم مجلس شلوغ می خواست، دلم تفریح
و بازی می خواست! اینکه مرتب شهره می گفت:
- تو بیای گل سر سبدمون می شی، وای سلوا بیا ببین
چقدر خوش می گذره.
وسوسه ام می کرد.

پیشانی ام را به پنجره چسباندم، چه روزهایی بود...
انگار دلم می خواست من هم به آن مهمانی های گرم و
پر هیجان بروم، دوست داشتم مورد توجه باشم. برایم
شیرین بود کسی اینقدر واضح از من تعریف کند. مگر
چند سال داشتم؟ پانزده سال...

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۱۴#

چقدر به مادرم التماس کردم و خواهش و تمنا که به
تولد دوستم بروم، درک اینکه راضی نباشد برایم
سخت بود. هر قدر هم می‌گفت این زمانی که برای
تولد تعیین کردند زمان درستی نیست، معتقد بودم
زیادی سخت می‌گیرد.

به زور راضی‌اش کردم در تولدی که مدت‌ها بود دلم
می‌خواست، شرکت کنم ولی یک چیزی را سفت و
سخت گفتم:

- بین سلوا اگه رفتی و دیدی مجلس مختلطه
برمی‌گردد و یا حس کردی که دیگه تمیز نیست... تو

که می‌فهمی چی می‌گم؟ من به هوش بالای دخترم
اعتماد دارما!

وقتی به گذشته برمی‌گردم و فکر می‌کنم چقدر مادرم
درایت خرج داده بود؛ آن روز آژانس ساعتی گرفت و
مرا رساند و گفت:

- دخترم تا وقتی که مراسم تموم بشه من همینجا
داخل ماشین منتظرم، هر لحظه که دیدی لازمه
برگردی برگرد!

دست روی چشمانم کشیدم و رطوبتشان را گرفتم،
چقدر دلم برای مادرانه‌های قشنگ مادرم تنگ شده
بود. آهی کشیدم... وارد خانه‌ای که شهره گفته بود،
خانه‌ی خودشان است شدم و لباس عوض کردم، همه
چیز خوب بود، از اینکه لباس زیبایی به تن داشتم و
نیمچه آرایشی خوشم می‌آمد. مادرم خیاط بود و

سال‌ها برای مردم خیاطی می‌کرد و برای همین هم همیشه سر و وضع و پوشش مرتب و مناسب بود. در یکی از اتاق‌های خانه‌ی بزرگ و جاداری که وارد شده بودم، لباس بیرونم را در آوردم و همراه با خوش‌آمدگویی شاد و چشمان راضی شهره به پذیرایی هدایت شدم...

سر به آسمان بلند کردم، ستاره باران بود! محیط تاریک کوهستان علتی بود برای خودنمایی هر چه بیشتر ستاره‌ها! هرگز امکان نداشت چنین ستاره بارانی را در شهر تجربه کرد... عجب شبی بود امشب! وقتی قدم در پذیرایی گذاشتم، از هیاهو و شلوغی‌اش غافلگیر شدم ولی چیزی که موجب شد در همان دم در بایستم و داخل نروم همان خط قرمزی بود که مادرم برایم تعیین کرده بود، جمع مختلط بود. دست شهره روی کمرم نشست:

- چرا واستادی؟

هیچ وقت ادعا نکردم، خیلی عاقل بودم. دلم می خواست داخل بروم، شاید حتی دلم می خواست ستاره‌ی مجلس باشم و اصلاً کل پسرهای آنجا فقط مرا ببینند. پایم روی آستانه‌ی در مانده بود که شهره سریع گفت:

- نگران چی هستی؟ بابا همه‌شون پسرای فامیل هستن، پسر عمو پسردایی! نمی‌شد که تو تولدم نباشن!

اگر می‌رفتم داخل شاید نه مامان می‌فهمید و نه کس دیگر، شاید کسی که آن لحظه را تجربه نکرده باشد، نفهمد چقدر آن آستانه‌ی ورود برایش سخت است. شهره طعنه زد:

- امل بازی در نیار دیگه، کلی پزت رو دادم، گفتم یه دوست خوشگل دارم ببینید هوش از سرتون می‌پره.

شاید همه‌ی پابه پا شدنم به دقیقه هم نکشید ولی آن دقیقه سال‌هاست که در ذهنم مانده و هیچ وقت پاک نشده، کافی بود قدم داخل پذیرایی بگذارم و به جمع پرهیاهوی آنجا پیوندم و مثل همه‌ی آنها خوش بگذرانم. مگر جوانی چند بار بود؟ کدام جوانی از خوش گذشتن و شادی بدش می‌آید که من هم یکی از آنها باشم.

مساله، مساله‌ی انتخاب بود... در ظاهر چیزی اشکال نداشت ولی اگر همه چیز مرتب بود این دلهره و استرس و حس بدی که داشتم از کجا می‌آمد؟

شهره دستی روی کمرم حرکت داد و با خنده گفت:
- بگم آهنگ رو قطع کنن تا ورود علیا حضرت رو اعلام کنم؟

ماندم چه بگویم، آدم تند شدن و تند برخورد کردن نبودم، کل تربیت من بر عهده‌ی مادری بود که اینقدر روحیه لطیفی داشت که اصلاً یادم نداده بود داد بکشم و دعوا کنم، مگر برای دفاع از خودم که همیشه گفته بود هر جا لازم شد به سختی از خودت دفاع کن و اطمینان داشته باش تحت هر شرایطی من پشتتم. گاهی فکر می‌کنم آن روز دست خدا و شاید دعای مادر پشتم بوده...

به سمت شهره برگشتم و چهره نگرانی به خود گرفتم و گفتم:

– ای وای شهره کیف دستیم را پیش مامان جا

گذاشتم، من زود بگیرمش پیام.

و سریع به سمت اتاقی که لباس عوض کرده بودم راه

افتادم. هر چند شهره مدام پشت سرم می‌گفت:

- الان حتما مامانت رفته، آخه ول کن کیف دستی
می‌خوای چی کار...

ولی من به همان سرعتی که او حرف می‌زد لباس
پوشیدم و بیرون زدم، انگار می‌ترسیدم یکی بیاید و
نگذارد بروم. دروغی را هم که گفته بودم از ترس
همین بود. هیچ وقت از دروغ خوشم نمی‌آمد ولی آن
روز و آن لحظه هیچ توضیح دیگری به نظرم نرسید که
بدون دردسر بیرون بیایم و آن بیرون آمدن شد که
دیگر هرگز به جایی که نمی‌شناختم و از خانواده‌شان
شناخت نداشتم، نرفتم، حتی در دوران دانشجویی...
نور کمرنگی که در محوطه افتاد موجب شد افکارم را
از گذشته پس بکشم، لبم را زیر دندان بردم، رئیس
بود!

[۲۱، ۱۰، ۲۸: ۲۳]

#۱۱۵ part

چقدر از سر شب نگاهش کرده بودم!! چرا نخوابیده
بود؟ او هم مثل من داشت سالها پیش را مرور می کرد؟
چطور باید باور می کردم این مرد... لبم بیشتر زیر
دندانم فشرده شد... بله واقعا این مرد... این روزها
واقعا او از نظرم یک مرد بود!... چطور باید باور
می کردم این مرد همان پسرک بی بند و بار و وحشی
آن روزها باشد!

وحشی لقب برازنده‌ای بود برایش... لقبی که خود من
به او داده بودم.

روز بعد از مهمانی، شهره کلی سرم غرزد و عصبانی
گفت:

- دختره بی عقل! مثلاً فکر کردی دیروز نمی‌رفتی
می‌خوردنت؟ نمی‌دونم چیکار کردی چشم کامی رو
گرفتی...

و کاغذی را در دستم گذاشت:
- این مال توئه!

و من تازه فهمیدم این محبت یک هویی قلمبه شده‌ی
شهره از کجا آب می‌خورد! کاغذی که در دستم
گذاشته بود بدون خواندن پاره کردم و داخل سطل
زباله انداختم، خوب یادم می‌آید که چقدر عصبانی
شده بودم و حس بد بودن داشتم، احساس گناه داشتم

که چرا باید چنین پسری با این رزومه‌ی رسوایش
جلب من شده باشد.

دوران نوجوانی دوران شایعات است، دورانی که هر
حرفی دوستان بزنند آدم باور می‌کند و یک کلاغ چهل
کلاغ کردن از تفریحات آن دوران می‌باشد، برای همین
هم الان با عبور از آن روزها نمی‌توانم با قطعیت از
درست یا غلط بودن هیچ کدام از آنچه شنیده بودم،
بگویم.

خود را کمی از پنجره‌ی کانکس کنار کشیده بودم تا
اویی که دستش را میان جیبش فرو برده و داشت قدم
می‌زد، مرا نبیند... آن روزها گفته می‌شد تعداد دوست
دخترهایش از موی سرش هم بیشتر است، می‌گفتند
دیپلمش را هم به زور گرفته! تازه فقط همین نبود
اینقدر شر و اهل درگیری و دعوا بود که هر از چند
گاهی خبر دستگیر شدنش هم به گوش می‌رسید و

اینکه سه روز بعد باز صدای تقویت شده‌ی موتورش
آرامش را از خیابان می‌گرفت، نشان از این داشت که یا
مساله خیلی مهم نبوده یا هم پارتی کت و کلفتی
داشته که دو سه روزه آزاد شده! من از راست و
درستش خبر ندارم ولی هر چه که بود همین حرف‌ها
موجب می‌شد که وقتی چند باری با آن شمايل
مخصوص به خود و لباس موتور سواری‌اش مقابلم قرار
بگیرد، ناخودآگاه احساس ترس کنم.
هر چند متاسفانه یا خوشبختانه آدمی بودم که با
وجود تمام ترس‌هایم به دل خطر می‌زدم و اهل کنار
کشیدن نبودم! کارش از طعنه و کنایه، به حرف زدن
مستقیم کشیده بود!
- دختر تو چرا همیشه رم می‌کنی!... واستا کارت
دارم... هی دخترک... سلوا... افتخار دوست شدن با من
نصیب هر کسی نمی‌شه ها!

وقتی در خیابان بودم و دور و برم شلوغ بود راه چپ
می کردم و می گذشتم. از هیاهو کردن در خیابان
خوشم نمی آمد. چند باری تصمیم گرفتم به مادرم
بگویم ولی اصلا دلم نمی خواست نگرانش کنم،
می دانستم به محض فهمیدن کار و زندگی اش را ول
می کند و می خواهد همه جا همراهم بیاید و آن روزها
که می دانستم کل درآمد زندگی مان همان از راه
خیاطی کردن مادرم تامین می شود، بیشتر حواسم به
او بود. غیر از او هم به هیچ کس دیگر نمی گفتم، حتی
به امید! با اینکه دوستان خوبی بودیم ولی رویم
نمی شد که بیایم از این مطلب با او یا وارتان یا نریمان
حرف بزنم، هر چند که درست هم نبود پسرهای پانزده
شانزده ساله با کامران که نوزده ساله بود و دوستان
زیادی هم داشت، در بیفتند؛ از نظر جثه و زور بازو
خیلی با هم تفاوت داشتند!

دیگر نمی دانستم چه کنم، شاید بیش از شش ماه بود که درگیر مزاحمت هایش بودم که یک بار در پیچ یکی از کوچه ها مقابلم قرار گرفت، واقعا ترسیده بودم ولی سعی کردم نشان ندهم و از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت:

- بین بچه وایمیستی به حرفام...

که جوش آوردم، حق نداشت هرگز به من دست بزند. انگار بی اعتنائی دواي این درد نبود، در یک تصمیمی ناگهانی دستم را بالا بردم و به صورتش نواختم و تا جایی که در توانم بود، عصبانی گفتم:

- آخرین بارت باشه به خودت جرات میدی دست بهم بزنی، فهمیدی؟

و در صورت لعنتی اش که یک میلیمتر هم تکان نخورده بود، خیره شدم و با تمام جسارتی که در خود سراغ داشتم ادامه دادم:

- این همه دختر... چرا نمی فهمی من اونی نیستم که

تو می خواهی!

داشت می گفت:

- آخه مساله اینه که تو دقیقا همونی هستی که...

یکی از پشت سر گفت:

- داری چه غلطی می کنی؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۱۶#

چشم روی هم گذاشتم، صدای امید چیزی نبود که
نتوانم تشخیص دهم. واقعا دلم نمی خواست آن روز
آنجا باشد و آن شرایط را ببیند. دیگر چیز زیادی از
آن روز یادم نمی آید اینکه چه گفتند و چه کردند،
فقط می دانم که درگیر شدند، چه لحظات بدی بود...
از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم، آن
ماجرای پشت هاله‌ی پر رنگی از زمان و حوادث
جامانده بودند و مدت‌ها بود که دیگر از ذهنم عبور هم
نمی کردند، پشت مرگ مادرم... پشت سالها اتفاق...
پشت مرگ عمه... دانشگاه... کار!
دست روی پیشانی‌ام کشیدم، چقدر سرم درد می کرد.
هنوز صدای پارس سگ سیاه در گوشم بود... خدای
من!

صورتم را میان دستم پوشاندم، آرنجم را به زانویم
تکیه دادم... عصر بود و تاریک... به ترکی می گوییم،

«خاطیره وقتینه چکرا!» (یعنی خاطرات به زمان خاص
خودشان کشیده می‌شوند.) دقیقا یکی از همین
روزهای سال بود، اواخر بهمن ماه... کلاس فوق برنامه
داشتم. وقتی داشتم به خانه برمی‌گشتم هوا نیمه
تاریک شده بود و استرسی که آن روزها همیشه
داشتم همراهم بود، سعی می‌کردم با عجله خود را به
خانه برسانم. از مقابل خانه‌ای می‌گذشتم که صاحبش
داشت با کلید در را باز می‌کرد... باز کردن در همان و...
دستانم را از صورتم به روی گوشم کشیدم، هنوز
دستانم از مرور خاطرات آن روز می‌لرزید و صدای
وحشتناک پارس سگ را می‌توانستم از پس زمان
بشنوم. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد، باز کردن
در حیاط و پارس سگ و بیرون پریدن سگ از حیاط و
حمله‌اش به سمت من!

سگ بزرگ سیاهی بود با قلاده‌ای فلزی به گردنش که داشت به سمتم حمله می‌کرد. شروع به دویدن کردم؛ شنیده بودم وقتی از کنار سگی می‌گذری ندو! ولی بدون شک آن توصیه برای وقتی بود که از کنار سگی آرام و بدون قصد حمله عبور می‌کنی نه سگی که از همان بدو ورودش به کوچه به سمتم خیز برداشت. با تمام سرعتی که در خودم سراغ داشتم، می‌دویدم. جیغی که می‌زدم دست خودم نبود! کوچه خلوت بود و امکان نداشت سرعت من به سرعت سگ بچربد. هر آن منتظر بودم دندان‌های تیزش در پوست و گوشت تنم فرو رود که صدایی آمد...

صدای یک موتور...

صدایی که آن روزها به آن حساسیت پیدا کرده بودم و با شنیدنش پر از دلهره و اضطراب می‌شدم، انگار نوای نجاتم شده بود. وقتی موتورش بین من و سگ قرار

گرفت، من روی زمین افتاده بودم و کم مانده بود آن
سگ درشت مشکی روی تنم چنگ بیندازد.
می شناختمش، محال بود پسری که محل آسایشم بود
نشناسم، حتی اگر پشتش به من بود، اصلا کسی در آن
اطراف چنین موتور گران قیمت و زیبایی نداشت.
من پشت موتور او جا مانده بودم که پیاده شد و جک
موتورش را زد، سگ قصد عقب نشینی نداشت و
می خواست این بار به سمت او هم حمله کند که
زنجیری را به دست گرفت.
از ترس و وحشت حتی نفس کشیدن هم یادم رفته
بود، انگار مغزم هم کار نمی کرد که دستور دهد بلند
شوم و فرار کنم. صدای بلند زنجیرش در هوا پیچید و
سگ ناله ای کرد و کمی عقب کشید.
نگاه وحشت زده ام به سگ بود که همچنان داشت
غرش می کرد که ضربه ای دومش روی زمین و به یک

قدمی سگ خورد که باعث شد سگ گامی عقب
بردارد و گامی گامی جلو تر...

هنوز نم اشک را در پس زمان روی صورتم حس
می کردم، چیز زیادی در خاترم نیست جز اینکه یکی
زیر بازویم را گرفت و کشید و وقتی به خود آمدم،
روی صندلی کوچکی داخل سوپری کوچک سر کوچه
نشسته بودم و پیرمرد خوشروی فروشنده به زور
لیوانی آب را دم دهانم نگه داشته بود و می گفت:
- بخور دخترم... بخور از نفس افتادی.

اشک های پیایی ام اجازه ی قورت دادن آب را هم
نمی داد، اینقدر ترسیده بودم که نفسم بالا نمی آمد.
پیرمرد کمی نمک کف دستم ریخت و گفت:
- یه ذره بخورش حالتو خوب می کنه.

کمی از نمک کف دستم چشیده و یکی دو نفس
کشیده بودم که در سوپری باز شد و او با آن لباس

خاصش که این بار سیاه و قرمز بود داخل شد. برخلاف همیشه که نیشش تا بناگوش باز بود، این بار اخمی روی پیشانی داشت. پیرمرد سریع پرسید:

- چی شد؟

نگاهش کوتاه رویم چرخید و به جای جواب گفت:
- حالش چگونه؟

پیرمرد تبسم کمرنگی کرد:

- ترسیده، خوب می شه... پیر شی جوون، ترسیده بودی تکه پاره اش کرده بود.

برای بار چندم دلم ریخت، از تصور خوردن نفس سگ به تنم سنکوب می کردم چه برسد دندانش در بدنم فرو رود، بدون شک همانجا سخته می کردم و میمردم. کمی نزدیکم شد و زیر لبی پرسید:

- خوبی؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۱۷#

چشم روی هم گذاشتم تا بلکه نفسم کمی بالا بیاید.

پیرمرد پرسید:

- چی شده بود؟ هار بود؟

نگاه از من گرفت و به او داد:

- صاحبش رفته سفر و بعد سفرش مدت بیشتری طول

کشیده، سگه چند روزیه که غذا نخورده!

پیرمرد با عصبانیت گفت:

- آخه صاحب بیشعورش حتی نمیومد نزدیک بگیردش.

سری به تاسف جنباند:

- ترسیده به خودشم حمله کنه!

پیرمرد با احتیاط از در مغازه سرک کشید:

- خب چی شد؟

نگاهش بین من و فروشنده رفت و آمد می کرد:

- زنجیرش کردیم و برش گردوندیم به حیاط...

و مقابلم ایستاد:

- اگه نمی تونی خودت بری زنگ بزن مادرت بیاد

دنبالت.

و زیر لب غر زد:

- بگم که پاشو من ببرمت که جای اون سگه رو

می گیری یقینا!

به نظرم رسید بیشعور همیشه فحش نیست گاهی فقط
بیان یک صفت است، ولی طاقت صحبت کردن
نداشتم. کیفم را چنگ زدم و سعی کردم روی پاهای
لرزانم بایستم:

- خودم می‌رم.

پیرمرد لیوان آب را سمتم گرفت:
- یکم بخور.

برای اینکه دستش را رد نکنم، یک قلپ خوردم و
ممنون مختصری گفتم و داشتم بیرون می‌رفتم که باز
فروشنده گفت:

- حتما به مامانت بگو ترست رو برداره، رنگ به روت
نیست! (یک رسم محلی)

سرسری سری تکان دادم و از مغازه بیرون آمدم.
نفسم هنوز جا نیامده بود، کسری از ثانیه چشم روی
هم گذاشتم، اتفاقی بود که افتاده و تمام شده بود، باید

با آن کنار می آمدم. غر زدن پسرک موتورسوار را از کنار گوشم شنیدم:

- یکی نیست وقتی فوق برنامه داری بیاد دنبالت؟
چشم باز کردم و دلیلی ندیدم به حرفی که هیچ ربطی به او نداشت جواب دهم. تقریباً بعد از آن روز که با هم درگیر شده بودیم برخورد هایمان کمتر شده بود ولی باز کمابیش می دیدمش، برایم سخت بود از او بی که خودش بارها مزاحم شده بود تشکر کنم ولی خب اگر نبود نمی دانستم آن روز چه بر سرم می آمد. مختصر و مفید گفتم:

- ممنونم برای کمکتون.

و بند کوله ام را چسبیدم و سلانه سلانه راه افتاده بودم که گفت:

- اون فسقل بچه ی اون روزی که داشت یقه جر می داد برات، کی بود؟

لبم را گاز گرفتم، اصلا درست نبود چند دقیقه بعد از
کمکش درشت بارش می کردم. سر و صورت خونی آن
روز امید که به یادم می افتاد دلم می خواست برگردم و
مشت محکمی حواله ی آن صورت استخوانی اش کنم.
باز خواستم راه بیفتم که با قدمی روبرویم ایستاد:
- می دونم که خواهر برادر نداری، تا جایی هم که
می دونم کس و کارت نیست.

هی می خواستم آن روز خاص محترمانه از کنارش
بگذرم ولی مگر می گذاشت، با حداکثر توانی که حال
بد آن لحظات اجازه می داد، محکم گفتم:
- ربطی به شما داره که کیه؟

پوزخندی زد:

- اسمش امیده... امید رحمتی، یه برادر داره به اسم
امین، مادرش رو مدتی هست از دست داده و عمه اش

همسایه شماست، خونه خودشون طرفای زعفرانیه
است فکر کنم پونزده سال بیشتر نداشته باشه...
بین حرفش بی اختیار از دهنم پرید:
- شونزده!

این بار پوزخندش صدا دار شد:
- خب خدا رو شکر، سنش هم مناسبه...
و صدایش کمی بالا رفت:
- ببینم تو فقط به من که می رسی جانماز آب
می کشی؟

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹: ۲۳]

part ۱۱۸#

گامی جلو تر گذاشتم و روی نوک پا ایستادم تا از قد و
قواره، مقابلش کم نیاورم:
- یه تاره موی به قول تو اون فسقل بچه می ارزه به صد
تا عین تو که با پول پدرت داری جولون میدی و از
صبح تا شبت به تفریح و خوش گذرونی می گذره.
و از کنارش رد شدم...
برخاستم و حس مرموزی موجب شد دوباره تا کنار
پنجره کشیده شوم، باز کنار ایستادم تا دیده نشوم هر
چند میزان تاریکی به حدی بود که نمی شد داخل
کانکس را دید.
در حالی که جفت دستانش همچنان در جیبش بود، به
آسمان نگاه می کرد. چرا نتوانسته بودم بشناسمش!

نگاهم با دقت بیشتری روی تپش نشست، آن روزها
قد بلند ولی لاغر بود ولی الان چهارشانه و خوش تیپ،
در گذشته اطراف سرش را از ته می زد و قسمت بالای
سرش معمولا تیغ تیغی و فشن بود، برعکس الان که
کاملا شیک و باکلاس همه را بالا میزد و انصافا هم
خوب دیده می شد و صورتی که هیچ تناسبی با این
روزها نداشت، صورت سه تیغه و صاف نوجوانی اش
کجا و شکل و شمایل متفاوت و خاص این روزهایش
کجا!

اما چشمانش همان بود؛ هر چند کمی آرام تر، عمیق تر،
باوقارتر...

وقتی مامان گفت، به خواستگاری وقت داده که به
منزل بیایند، شوکه شدم. مادرم مخالف ازدواج زودم
بود، یا حداقل من تصور می کردم که مخالف است.
متعجب و حق به جانب گفتم:

- آخه واسه چی اجازه دادی بیان؟ من دوست ندارم یه
این زودیه‌ها ازدواج کنم.

اوه...

دستم به طور ناگهانی به گردنم رفت...
امانتی همچنان به گردنم بود. اصلا از سر شب به یادش
نیفتاده بودم، اینقدر فهمیدن ماجرا برایم غافلگیر
کننده بود که به یاد مدالی که سال‌ها به گردن داشتم
هم نیفتادم.

همانجا کنار دیوار کانکس سر خوردم و روی زمین
نشستم، چگونه امکان داشت چرخه‌ی روزگار اینگونه
بچرخد، زندگی من به شدت وابسته‌ی این شغل بود.
در این وانفسای پیدا کردن شغل اگر این کار را از
دست می‌دادم، باید چه می‌کردم؟

یعنی می‌شد امیدوار باشم که قرار نیست آسیبی به
شغلم برسد؟ او گفته بود مرا از اول شناخته، یعنی

امکان داشت تکه و کنایه‌های گاه و بیگاهش برای
همین بوده؟!

اگر به فرض قرار بود از این شرکت بروم حتی
نمی‌توانستم برای مدت یک ماه هم بدون کار بمانم، از
هر چیزی هم می‌گذشتم، اقساط سنگین وامی که
گرفته بودم را باید پرداخت می‌کردم.
با کمی دقت صدای قدم‌های آرام او را در محوطه
می‌شد شنید، داشت به چه فکر می‌کرد؟
آهی کشیدم، خدایا چقدر دلم برای مادرم تنگ شده
بود! آن روز خیلی قاطع گفتم:
- اصلاً قرار نیست ازدواج کنی، بخوای هم من
نمی‌دارم. فقط مقابل خواهش یه مادر نتونستم نه بگم،
گفتم فقط بذارین بیایم و بعد بگین نه! انگار خود مادرم
هم راضی نیست آخه پسرش نوزده سال بیشتر نداره.
متعجب پرسیدم:

- اوا این یعنی چی؟

سری جنباند و خندید:

- هیچی انگار هر کاری می‌کنه پسرش دست بردار نیست، منم بهش گفتم محاله تو این سن دخترم رو شوهر بدم که گفت منم محاله راضی بشم تو این سن ازدواج کنن، فقط بذار بیایم خودتون بگین نه تا فکر نکنه من مانعش شدم.

حتی برای یک لحظه هم به مغزم خطور نمی‌کرد که روز خواستگاری، کامی را ببینم آن هم همراه با زنی که در یک کلام می‌شد اینگونه توصیفش کرد؛ «افاده‌ها طبق طبق!!» زنی که با وجود اینکه نوع زندگی و سنتی بودن خانه‌ی ما و چیدمانمان را دید با همان کفش‌های ده سانتی‌اش به اتاق تشریف فرما شد.

وقتی از پشت پنجره متوجه کامران شدم، من نه چایی
بردم و نه به اتاق رفتم، به مادرم گفتم خودت بگو
راضی نیست ولی پسرک پررو بلند شده و گفته بود:
- باید خودم باهاش حرف بزنم.

مادر مهربان من هم که هیچ وقت بلد نبود دل بشکند،
آمد و گفت:

- ببین دو کلام باهاش حرف بزن و خودت بهش نه
بگو...

و با لب و لوچه‌ی آویزانی ادامه داد:

- راستش منم از سر و وضعش خوشم نیومد این چه
سر و شکلیه آخه، انگار جوجه تیغیه!!

کلافه نگاهش کردم:

- مامان یعنی اگه از سر و وضعش خوشت می‌اومد
راضی می‌شدی؟
خندید:

– نه بابا، اون موقع می شد بگیریم اگه می خواد باید صبر
کنه ولی با این وضع خودش و مادرش همون بهتره برن
و پشت سرشونم نگاه نکنن!
سری به مادر ساده و خوش قلبم تکان دادم،
می توانستم قسم بخورم، زیاد هم بدش نمی آمد
عروسم کند!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۱۹#

اولین حرفی که به محض ورودش به اتاق کوچکم زدم
این بود:

- چطور روت شده بلند شی بیای اینجا؟
به دیوار تکیه داد و با خنده نچ نچی کرد:
- مهمون نوازی هم بلد نیستیا!

کفری شده به سر و وضعش نگاه کردم، حتی نکرده
بود برای حضور در این مراسم مثلاً خواستگاری هم
شده کمی عین آدم لباس بپوشد، شلوار لی رنگ و رو
رفته‌اش که احتمالاً مد روز بود و خیلی شانس آورده
بود که از روی آن کمر لاغرش پایین نمی‌افتاد با
تی‌شرت سرمه‌ای که خب تی‌شرت بود دیگر و نمی‌شد
خیلی به آن ایراد گرفت!

دلم می‌خواست چنان بزنمش که از درد به خود پیچد؛
اصلاً هیچ موجودی در دنیا به اندازه‌ی این بشر روی
اعصابم نبود! آخر مسخره بازی تا کجا؟ نمی‌دانستم

چطور باید میزان عصبانیت را نشان دهم، تند و
عصبی گفتم:

- می شه بگی این دیگه چه مسخره بازی ایه که راه
انداختی؟ جوکه ساله؟ با چند نفر شرط بستی که بله
می گیری و بعد می شینی به ریش نداشته ی من
می خندی، هان؟ راستش رو بگو!
خنده اش چقدر روی اعصابم بود:
- ببینم فیلم کمدی زیاد می بینی یا رمان زیاد
می خونی؟ این فکر از کجا به ذهنت رسید؟
اگر از مغزم دود بلند نمی شد، بدون شک شانس آورده
بودم:

- فیلم که چه عرض کنم، عملاً هر روز یه سکانس زنده
دارم از مدرسه تا خونه... یه جوجه لاتِ زبون نفهم که
بخش کمدیش اینه که فکر می کنه خیلی گنده لاته!
کمر از دیوار گرفت و کمی نزدیکم شد:

- هی جوجو فکر کنم باید فیتيله زبونت رو به ذره
پایین بکشی البته اگه سرت به تنت سنگینی نمی کنه!
خنده‌ی پر تمسخری زدم:
- چه جالب پس اومدی خواستگاری آره؟ اوه چقدر من
تو پوست خودم نمی گنجم!! پسری که آوازه‌ی
دوستی‌هاش تو در و دشت پیچیده افتخار داده و
خونه‌ی محقر ما رو لایق دونسته!
و کمی جلوتر رفتم و رخ به رخش توپیدم:
- تو چی فکر کردی با خودت؟ جدی تو عقلت موندم با
چه رویی پا شدی اومدی تو این خونه؟
دستش را بالا آورد و به حرف‌هایم ایست داد:
- باز واسه چی ترمز بریدی؟ من اومدم خواستگاری...
رو خواسته‌ام هم جدی‌ام!
از شدت عصبانیت پشت انگشتم را به دندان گرفتم،
خدایا یعنی امکان داشت یک روزی آدم شود؟ دمی

چشم روی هم گذاشتم که حداقل اینقدر خودم را

کنترل کنم که صدایم بیرون نرود و گفتم:

- راتو بگیر برو بیرون تا...

سرش را پایین آورد و حس کردم لحنش کمی حالت

تهدید گرفت:

- تا چی؟

نفسم را حبس کردم تا جوابش را ندهم که خودش

گفت:

- تا پرتم نکردی بیرون هان؟

و چشمانش را باریک تر کرد و حرفش را کشید:

- مادر نزاییده!!

پوزخندی زدم:

- از گنده لات محل انتظار بیشتر از این هم نمیره.

دست به کمر زد و نگاهش را به سقف داد:

- ببین واسه چی اومدیم سر چی داریم بحث می کنیم!!

و دست از کمر کشید و نگاهش را به من داد:
- ازت خوشم میاد، بدون پس و پیش... بدم نمیاد
روزهای بعد زندگیم رو باهات شریک بشم، احتمالا
هیجان انگیز باشه.
و باز آن نیش مسخره‌اش باز شد:
- تو هم بگو باشه بریم سر خونه زندگی مون!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۲۰#

با شانه‌های فرو افتاده‌ای نگاهش کردم، واقعا بی‌مغز
بود یا سعی می‌کرد نقشش را خوب ایفا کند؟ سری به
تاسف تکان دادم و با صدای از نا افتاده‌ای گفتم:
- خدا شفات بده... تو اصلا می‌دونی زندگی یعنی چی؟
دستانش را از هم باز کرد و با قیافه‌ی خندانی یک دور،
دور خودش زد:
- زندگی یعنی تر شدن پی در پی... زندگی آب تنی
کردن در حوضچه‌ی اکنون است!
و مقابلم ایستاد و چشمکی زد:
- بزن به بدن روشن شی و زیاد حرص نخور.
با چهره‌ی جدی شده‌ای گفتم:
- بیا برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه! هنوز
حرف زدنش رو بلد نیست اومده گنده‌تر از دهنش
حرف می‌زنه! آخه من نه هر کس دیگه‌ای؛ کی جنازه‌ی
مرغ خونه‌شو رو دوش تو تشییع می‌کنه که من بکنم!!

برو جانم برو حکایت مرد شدن تو هم همون مثل تا
گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود!
لاله‌ی گوشش را لمس کرد:
- حالا می‌شه توجیه‌مون کنی این مرردی که می‌گی
چطوری‌است؟
و روی ر تکیه خاص کرد! نگاهم به روی مدال طلای
روی گردنش افتاد، عقب کشیدم و گفتم:
- برو دنبال زندگیت، اینجا چیزی عایدت نمی‌شه!
بدون اینکه یک ذره هم از رو برود، باز گام عقب
کشیده‌ی مرا پر کرد:
- تو از زندگی چی می‌خوای؟ خونه؟ ماشین؟ طلا... یه
زندگی پر از رفاه... من همه‌ی اینا رو دارم. ببرمت سر
یه زندگی که به خواب هم نمی‌بینی.
و انگار کلافه شد:
- به خدا دیوونه‌ای اگه ردش کنی.

نگاه عاقل اندر سفیاهی کرده بودم که نیشخندی زد:

- می‌دونی چند نفر تو آرزوی این هستن که

خواستگاری که نه، یه گوشه چشمی به سمتشون

بندازم؟

دست مشت شده‌ام را با تمام قدرت داشتم به هم

می‌فشردم تا شاید بتوانم کنترلش کنم و فکش را

پایین نیاورم. با تحکم بیشتری گفتم:

- برات متاسفم با این طرز فکر، برای همین هم

هست که از صبح تا شب رو عین یه...

و توقف معناداری میان حرفم گنجاندم و ادامه دادم:

- دنبال این دختر و اون دختر موس‌موس می‌کنی؟

خونه داری؟ ماشین داری؟ اون چیزایی که دهنه رو

پر می‌کنی و با افتخار می‌گی کدومش مال خودته؟

کدومش رو خودت به دست آوردی؟ نه جناب!

همه‌شون رو از صدقه سری پدرت داری که برای نگه

داشتنشون یه عمر باید بله قربان گوشون باشی...
نمی گم حرف پدر و مادر رو گوش دادن بدها، نه اتفاقا
خیلی هم خوبه، بحث من یه چیز دیگه است.
و پوزخندی زدم:

- هر چند فکر نکنم تو کلا بفهمی، من می گم برای
داشتن اون چیزایی که داری مفت به دست میاری باید
همیشه زندگیت رو زیر خواسته ی اونا بسازی... خوب
فکر کن اگه یه روز پدرت به هر دلیلی پس گردنت رو
گرفت و شوتت کرد تو خیابون چی کار می کنی؟
و تمام جسارتم را جمع کردم و کمی خودم را بالا
کشیدم تا هم قدش شوم:

- نه عرضه اش رو داری و نه لیاقتش رو و نه حتی یه
هنری که بتونی روی پای خودت بایستی، چه برسه
یکی رو هم بخوای جمع و جور کنی... من نمیام
زندگیم رو به کسی گره بزنم که دست های حمایتگر از

دورش کوتاه بشن، باید از میون کارتن خوابا جمعش کرد.

تا لبانش خواست بجنبد، دست بالا بردم و گفتم:
- اگه به فرض خواستگاریت واقعی هم باشه که من به
همینشم شک دارم، تو آخرین مرد روی زمین هم که
باشی، جواب من بهت نه هست.

با چشمان تنگ شده‌ای صورتش را جلو کشید:
- دخترک مراقب حرف زدنت باش، تو فکر کردی با
کی طرفی؟ یه آسمون جل بی دست و پا!
میان حرفش پریدم:

- یکم برو از قد و قواره خودت بالاتر و به خودت نگاه
کن، اگه نیستی چرا همیشه آواره‌ی این خیابون و اون
بیابونی؟ جدی هدفت از زندگی چیه؟ بخوری و خوابی
و خوش بگذرونی و آسایش رو از یه محل بگیری؟ نه

آقا پسر، من آدم گره خوردن با تو نیستم برو دنبال
همتای خودت بگرد.

و پشت به او کردم و تند و با طعنه گفتم:
- به سلامت.

دیواری سرد کانکس را برای پایین آوردن این همه
حرارت بدنم نیاز داشتم، مدال در گردنم را لمس
کردم... رفت!

و من بعد از رفتنش مدالش را روی میز کوچک کنار
اتاقم دیدم! چرا جا گذاشته بود نمی دانم ولی از آن روز
به بعد دیگر دیده نشد... هیچ جا!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۲۱#

دستی به سر دردناکم کشیدم، شب خوبی را پشت سر گذاشته بودم. هنوز گیج و سردرگم شرایطی بودم که در آن واقع شده بودم، از طرفی این کار خیلی برایم با ارزش بود و از طرفی هم اصلاً نمی دانستم چه کنم. صدای مهسا و کیانا نشان از این داشت که از طبیعت لذت می برند و من مثل همیشه آرامش برباد رفته ام را نظاره می کردم.

نفس پری کشیدم و نگاهم تا اتاقک پسرها رفت، می دانستم در کانکس تنهاست، از پنجره دیده بودم که مهیاد بیرون آمده است. چشمان خسته ام را کمی

فشردم، هنوز در باورم نمی‌گنجید، مهندس سعادت همان کامی شر و غیرقابل کنترل قدیم باشد. نفس‌هایم این چند ساعت از بس پر و خالی شده بودند که حس می‌کردم ریه‌هایم سنگین شده‌اند، تنها چیزی که تصورش را نمی‌کردم این بود که یک بار دیگر کامران را ببینم آن هم بعد از این همه سال. دستم میانه‌ی راه در زدن گیر کرده و آواره زدن یا نزدن بود. فقط می‌دانستم سر در حال انفجارم گاهی زق‌زق غیرقابل تحملی داشت، پشت انگشتم بدون در زدن روی در گیر کرده بود که با باز شدن در بی‌اختیار هینی کشیدم و گامی عقب گذاشتم.

- چته ببری پلنگی شیر در بیشه خفته‌ای، چیزی دیدی اینقدر رنگت پریده؟

تقصیر خود احمقم بود که هر بار خودم را مضحکه‌اش می‌کردم، با تعقیب نگاهش که روی انگشت در هوا

مانده‌ی من خیره بود، سریع دستم را پایین انداختم و
این بار تلاش کردم بدون تیق و من من حرف بزنم:
- باهاتون کار داشتم.

کمی خیره‌ام ماند و تبسم کمرنگی اندک‌اندک روی
صورتش لنگر انداخت. در حالی که از آستانه در کنار
می‌کشید، گفت:

- میای تو یا قدم بزنیم؟

نگاهی به پشت سرم انداختم هوای صبح فوق‌العاده
بود آن هم بعد از بارش دیشب دلم را هوایی طبیعت
می‌کرد ولی... گفتم:

- فکر کنم بریم داخل اتاق بهتر باشه.

سری تکان داد و در حال اشاره با دست گفت:
- در خدمتم.

نگاهم روی اتاق به هم ریخته‌ی پیش رو کمی بالا
پایین شد، انتظار بیخودی بود که دو سه پسر، سر

صبح قبل از بیرون زدن از اتاق، آنجا را مرتب کنند.

صدایش درست از کنار گوشم بلند شد:

- اینقدر با دقت نگاه نکن، همیشه تو هر بی‌نظمی

پسرا نظمی هست عجیب!

به سمتش برگشتم:

- برای چک کردن مرتب بودن یا نبودن اتاق نیومدم.

لبخند زد و به دیوار تکیه داد:

- سرما نخوردی؟

تنها چیزی که به آن فکر نکرده بودم همین سرما

خوردن بود، آنقدر که فکر داشتم! در روز روشن انگار

فرصت بهتری بود که سرتا پایش را نگاه کنم، چهار

شانه‌تر شده بود و کمی تو پرتر و چشمان لعنتی

گیرایش همان بود، همان که دخترها آن روزها

می‌گفتند سیاه‌چالی است که گیرش بیفتی دیگر

رهایی نداری. حتی بیشتر که دقت می‌کردی باز

رگه‌هایی از شیطننت و شرارت میان آن گوی‌های سیاه
قابل تشخیص بود ولی یک جور جافتادگی و اعتماد به
نفس و یا کلمه بهتر بخواهم استفاده کنم، یک پختگی
خاصی میانشان پر شده بود که برعکس گذشته که
دلم می‌خواست آن چشم‌های بازیگوش را از حدقه
درآورم الان وادارم می‌کرد احترام بگذارم.

- چیه هنوز باور نکردی؟

بدون تعارف گفتم:

- خیلی تغییر کردین.

دست به سینه زد و بدون خجالت نگاه از فرق سر تا
نوک پایم کشید:

- ولی تو هیچ تغییری نکردی...

و دست از سینه کشید و در حال گرفتن کمر از دیوار
کمی هم نزدیکم شد:

- همونقدر ظریف و نازی!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۲۲#

هر کاری کردم عکس العمل قابل توجهی نشان ندهم و حرفش را نشنیده بگیرم، نشد و انگار آب دهانم سنگ شد و قصد پایین رفتن نکرد. نفسم را فوت کردم، این مرد همان پسر بی پروای گذشته بود و نباید انتظار داشتم با شناختم باز همان رئیس همیشه شود. فعلا به صلاحم بود کل حرفش را نشنیده بگیرم، به سمت

پنجره رفتم و حواسم را دادم به صدای کسانی که آن
بیرون شلوغش کرده بودند. آهسته شروع به حرف
زدن کردم:

- اگه منتظرین بابت رفتار اون زمانم عذر بخوام،
نمی‌خوام... چون فکر می‌کنم حقتون بود. بهم حق
بدین که لازم بود از حریم خودم دفاع کنم و حتی بهم
حق بدین پسرک نوزده ساله‌ای رو که اون روزا فکر
می‌کرد زمین و زمان تحت فرماندهی‌ش بیرون کنم
ولی منم بهتون حق می‌دم به تلافی اون روزا بخواین...
و با کمی مکث سمتش برگشتم:
- شغلی که الان دارم برام مهمه.
و لبم را کوتاه زیر دندان کشیدم:
- ولی حتی بخواین اخراجم کنید هم درکتون می‌کنم.
جفت ابروهایش را بالا کشید و زد زیر خنده:

- ببینم بچه تو چی فکر کردی؟ یعنی من خودکشی کردم این همه اهن و تولوپ جمع کنم که پیام تلافی حرفای یه دختر بچه‌ی پونزده ساله رو در بیارم! و صدای خنده‌ی دوباره‌اش فضای اتاق را سبک‌تر کرد:
- جدی درباره‌ی من چی فکر کردی؟ مگه بچه‌ام؟ بیا برو به کارت برس تا بهونه جدی‌تری برای اخراجت پیدا نکردم.

نفسی کشیدم و در یک قدمی‌اش ایستادم. دست زیر روسری‌ام بردم و حلقه‌ی زنجیر در گردنم را آزاد کردم و آهسته از گردنم که هشت سال بود پذیرایش بود، جدا کردم.

نگاه خودم لحظاتی به مدال خیره ماند، به هم انس گرفته بودیم! انگشت شستم را آرام روی مدال کشیدم و در حالی که آن را سمت کامران می‌گرفتم، گفتم:
- بفرمایید اینم امانتی تون، سالم و سلامت.

برق داخل چشمانش به قدری قابل توجه و واضح بود
که قسم می خورم ذوق داشت. تک انگشتش سمت
مدال آمد و همانطور داخل دست من لمسش کرد:
- نگهش داشتی؟

متعجب انگار یک چیز واضح را می پرسد، جواب دادم:
- معلومه! امانت بود.

گذشته که پیش می آمد یادم می رفت این مهندس
سعادت است نه کامی. آهسته تر ادامه دادم:
- من ازتون آدرس نداشتم برش گردونم از فردای
همون روز هم همیشه بعد مدرسه چشمم دنبالتون بود
پیداتون کنم بهتون پس بدم ولی دیگه هیچ وقت
ندیدمتون.

چشم از مدال گرفت و به صورتم دوخت:
- همه این سالها گردنت بود؟
انگار خجالت کشیدم:

- خب... راستش رو بخواین هیچ جایی امن تر از اینجا
سراغ نداشتیم، می ترسیدم خونه بمونه دزد بزنه یا
اتفاقی براش بیفته. فکر کردم همیشه پیش خودم
باشه خیالم راحت تره.

لبخند روی لبش رنگی تر هم شد:

- چه جالب!

و مدال را برداشت و با گرفتن زنجیر در هوا تاب داد:
- امانت...

و نگاهش را به من دوخت:

- آره... این وسط یه امانت داشتیم یه امانت دار! ولی...
این مدال دست تو امانت نبود، تو دست این مدال
امانت بودی.

از حرفش سر در نمی آوردم که چرخید و پشت سرم
ایستاد. نفسم را حبس کردم، از حس آن لحظه ام
خودم هم سر در نمی آوردم، منتظر بودم ببینم این

سناریو به کجا می کشد که با عبور دستانش از مقابل
صورتش و قرار گرفتن مدال جایی که مدت ها می شد
همانجا لنگر انداخته بود، چشم بستم.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۲۳#

حال دلم خوب نبود و تپش قلبی که هیچ دلیل درستی
نداشت به گوش خودم هم می رسید. پایین افتادن
دستانش هم زمان بود با قرار گرفتن مدال! این چیزی

نبود که می خواستم، از چه و که گریزان بودم هم آن لحظه خیلی برایم مشخص نبود. در کل فکر می کردم همه چیز به هم ریخته و باید به صراط مستقیم برگردد و بدون شک این صراط با ماندن مدال به گردن من سازگار نبود.

بدون اینکه به سمتش برگردم، دستانم را بالا بردم و دوباره به قفل زنجیر رسانده بودم که از همان پشت سر، کنار گوشم گفت:

– کافیه دستت بهش بخوره تا عذرت رو از همینجا بخوام.

دستم همان بالا توقف کرد، لعنتی خوب نقطه‌ی ضعفم را شناخته بود. قرار بود این روال تا کجا ادامه پیدا کند؟ من محتاج شغلی بودم که در دست همان شخصی بود که به او گفته بودم تو به هیچ دردی نمی خوری! کجای کار را اشتباه کرده بودم که باید به

این شدت تنبیه می‌شدم؟! هنوز مبارزه در ذهنم ادامه داشت که دورم زد و روبرویم ایستاد. در حالی که نیمچه خنده‌ای بر لب داشت، گفت:

- بخوام دستات رو بگیرم بکشم پایین که فکر کنم دوباره بزنی تو گوشم!

نگاهم در نگاهش گره خورد. دستانم را آهسته پایین انداختم و چه باعث شد که تصویرش میان چشمانم تار شود را نفهمیدم:

- هیچ مناسبتی نداره این باز پیش من بمونه...

حرفم را سریع و بی‌ملاحظه قطع کرد:

- چه مناسبتی بهتر از یه گذشته مشترک؟

خنده‌دار بود، چه گذشته‌ی مشترک شیکی!! اصلا چه

گذشته‌ای؟! ما هیچ اشتراکی در گذشته نداشتیم، هر

چه که من یادم می‌آمد، استرس و دلهره از حضور و

مزاحمتش بود، شاید نقطه‌ی عطف گذشته همان نجات

یافتنم از دست سگ سیاه بود که اگر نبود نمی دانستم
چه بلایی قرار بود به سرم بیاید ولی بعدش را دیگر
نمی دانم، چه شد و برای چه به خانه ی ما آمد و چرا
رفت؟!

حرفی که سالها بود ذهنم را مشغول کرده بود، زدم:
- تو همون گذشته ی به قول شما مشترک هم دلیلی
وجود نداشت این پیش من جا بمونه.
با آن چشمان سیاهش، عمیق و خیره نگاهم کرد، اخم
نامحسوسی بین دو ابرویش جا گرفت و نفس کوتاهی
کشید، از مقابلم کنار رفت و در حالی که لپتاپش را
جلو می کشید، گفت:
- یه نگاه به این طرح ابتدایی بنداز... اسکیست که
آماده است، آره؟

داشت از چه حرف می زد؟ طرح کجا بود؟ اسکیس
برای چه؟! فعلا ذهنم را چیز دیگری اشغال کرده بود.
بدون اینکه جلو بروم، دستم را مشت کردم:

- هر چی تا به امروز فکر کردم که چرا مدالتون رو
پیش من جا گذاشتین، چیزی دستگیرم نشد. چرا؟
سرش را مختصر از لپتاپ بلند کرد و انگار کلا داشتم
گل لگد می کردم که یک ذره هم به آن توجه نکرد و
در ادامه ی حرف خودش گفت:

- باور کن آماده نباشه، مجبورت می کنم کل این هفته
رو تا ده شب اضافه کار وایستی.

لعنت به او و طرحش، لعنت به این شغل! بازی روزگار
عجب برایم خوش چرخیده بود!! گام های بی اختیارم به
پشت مونیتوری که اصرار داشت بینمش کشیده شد
و بدون اینکه بتوانم در آن شرایط عجیب چیزی از آن
بفهمم، فقط چشم روی طرح چرخاندم واقعا کی زده

بود؟ نمی دانم گنگی نگاهم را دید یا چه که لحنش

چیزی بین شوخی و جدی تنظیم شد:

- دیشب من بودم که داشتم برای حق امتیاز سورتمه

یقه جر می دادم، هوم؟

سرم را عقب کشیدم، بلوز آبی سورمه‌ای اسپرت و

زمستانی‌اش قشنگ روی تنش نشسته بود و

آستین‌های لباسش را هم کمی بالا زده بود. تنها

تغییراتش اینها نبود، در همین مدت کم تغییرات

اساسی زیادی کرده بود. طوریکه حتی پدرش را هم با

آن هم دبدبه کبکبه وادار به سکوت در مقابل رفتارش

می کرد. اصلا مگر امکان داشت آن کامی وحشی

تبدیل شده باشد به چنین فردی؟ در راستای فکرم به

زبانم جاری شد:

- چطور ممکنه شما همون پسر باشید؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۲۴#

مونیتور را کمی عقب داد و قد صاف کرد. اخمش
غلیظتر هم شده بود و تصویرش باز در چشمان من
تکان می خورد و یک سنگینی بی ربط سینه ام را تحت
فشار قرار داده بود. لپش را مکید و از مقابلم کنار
کشید، تا ته کانکس رفت و برگشت. دستی میان
موهایش فرو برد و با مکشی کنترل شده و آرام گفت:

- چون همون نیستم ولی ادامه‌ی این بحث رو بذار
برای یه وقت بهتر، زمانی که تو یکم با این قضیه کنار
اومده باشی.

داشتم دیوانه می‌شدم، مگر می‌توانستم با این همه
آشفته‌گی فکری با چیزی کنار بیایم. اتفاقات گذشته
آنقدری شیرین نبودند که بگویم، آخ جان! به‌به! رئیس
را از قبل می‌شناسم و پارتی دارم. ممکن بود او... نه،
اصلا او نه، خود من، ممکن بود نسبت به کسی که
آنقدر حرف‌های درشت زده هیچ حس ناجوری نداشته
باشم؟

اصلا چرا این اتفاق باید الان رخ می‌داد؟
نمی‌گویم همیشه زندگی‌ام گل و بلبل بود ولی چرا این
مرحله تا این حد سخت شده بود؟ تا می‌آمدم برای سر
و سامان دادن به یک بخش فکری کنم، یک غول دیگر
ظاهر می‌شد. چند مدت پیش کل مشکلم تنها شدن

بعد فوت عمه بود، بعد جریان فروش خانه پیش آمد،
هر چند انتظارش را داشتم. قرار نبود فرزندان به
خاطر حضور من دست به ارشان زنند ولی خب
امیدوار بودم حداقل یکی دو سالی طول بکشد و من
بتوانم کمی کار کنم و پس اندازی داشته باشم. برای
حل مشکل سراغ وام رفتم که بتوانم خانه‌ای رهن کنم
که جریان تصادف پیش آمد و کل وام خرج آن شد و از
طرفی هم با نبودن امید تازه می‌فهمیدم چقدر ریز
خریده‌هایش برایم مهم بوده! بد عادت‌م داده بود که این
روزها هر وقت یخچالم را باز می‌کردم خالی بود، در
حالی که قبل از این محال بود یخچال خالی از میوه و
ماست و شیر و تخم‌مرغ و خلاصه هر چیزی که نیاز
یک خانه بود، باشد.

اینکه هنوز فکرم از جریان تصادف و گرفتن رضایت و
عمل آن بچه آزاد نشده بود که به فکر خودم بیفتم و

ببینم اگر آن خانه همین روزها فروش برود باید چه
خاکی به سرم بریزم یک بحث بود و الان به خطر
افتادن شغلم، بحثی دیگر! که واقعا اگر از دست
می دادمش، نمی دانستم چه کنم... یا یک سوال بهتر،
آیا من می توانستم همچنان جایی کار کنم که رئیسش
کامی بود؟! این عجیب ترین کابوسی بود که
می توانست به وقوع بپیوندد.

من داشتم برای کسی کار می کردم که روزی حتی
ارزش نداشت شما خطابش کنم و با تاسف فراوان هیچ
راه پس و پیشی هم نداشتم، شاید میزان حال بد آن
لحظاتم را غیر از خودم کسی نفهمد، به خصوص که
پیامک مهناز مبنی بر اینکه زمانی را تعیین کنم تا
یکی دو مشتری برای دیدن خانه بیايند در موبایلم
بود!

کل شب را فکر کرده بودم... علاوه بر مرور خاطرات
شرایط بغرنج زندگی خودم مزید بر علت بود که نتوانم
حتی برای لحظه‌ای چشمانم را مهمان خواب کنم.
طرف‌های صبح هم شاید اگر خشک شدن تنم نبود،
یادم نمی‌افتاد که همین طور به زمین و دیواره‌ی سرد
کانکس چسبیده‌ام و وضع گلویم وخیم‌تر شده است.
سرگیجه اندک صبحگاهی‌ام هزار دلیل داشت،
سرگیجه‌ای که هنوز هم رهایم نکرده بود!
مشکل دیگر این بود که حتی وقت برای دنبال کار
گشتن نداشتم، کل روزم به صورت فشرده‌ای در
شرکت می‌گذشت و اگر وقتی پیدا می‌کردم یا به
خانه‌ی رعنا می‌رفتم یا کم و کسری‌های خانه را خرید
می‌کردم.

حس می‌کردم حالم به هم می‌خورد... شاید خیلی
مسخره به نظر بیاید ولی انگار غرورم هم جریحه‌دار

شده بود، کامی همیشه در ذهن من منحرف‌ترین و
شرترین موجودی بود که می‌شناختم!
دستی که می‌رفت روی سینه و گلویم قرار گیرد،
کنترل کردم؛ حالم خوب نبود! از حرف آخرش استفاده
کردم و خواستم از این فضا فاصله بگیرم:
- پس من با اجازه‌تون مرخص می‌شم.
آن چند ثانیه‌ای که جواب دادنش طول کشید برای من
چند ساعت گذشت، عرق سردی به تنم نشسته بود!
وقتی افتخار داد و سری تکان داد، چشمانش به طور
عجیبی تنگ شده بودند.
خواستم هر چه سریع‌تر بیرون بروم، به امید اینکه با
برخورد هوای سرد به صورتم کمی بهتر شوم... سریع
در را باز کردم و خواستم پا روی پله بگذارم که حس
کردم زلزله آمد! دستی را که بند دستگیره در بود،
محکم‌تر کردم تا بلکه سرپا بمانم و حداقل از کانکس و

نگاه این فرد دور شوم ولی همه چیز داشت دور سرم
می چرخید. دستگیره را پایین دادم و پای دیگرم را
روی پله دوم گذاشتم و در دل نالیدم:

– خدا فقط تا کانکس خودمون مهلت بده!

ولی این روزها یا من خیلی از خدا دور شده بودم یا او
مرا یادش رفته بود که تعادل را از دست دادم و اگر
دستگیره را سفت نچسبیده بودم، محکم به زمین
می افتادم.

چند بار پلک زدم بلکه بتوانم به شرایط عادی برگردم
که صدای کامران از یک قدمی ام به گوشم رسید:
– خوبی؟

اگر می رفت و تنهایم می گذاشت بهتر می شدم!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۲۵#

خواستم سری تکان دهم که دوران سرم بیشتر شد،
سر در نمی آوردم چه وقت سر گیجه بود؟!
مقابلم قرار گرفت و لحنش دستوری شد:
- نگام کن ببینم.

انکار بی فایده بود، من تعادل لازم را نداشتم. با این
حال گفتم:

- چیزی نیست فقط یکم سرم گیج رفت، خوبم.
حتی با همان چشمان نیمه باز هم عمق نگاهش را با
پوست و گوشت حس می کردم، همراه با اخمی گفت:

- آهان، پس دستت رو ول کن راه بیفت ببینم.
لعنتی... کافی بود برود و کمی تنه‌ایم بگذارد، حتما
بهتر می‌شدم! دلم خواست عرق سرد روی پیشانی‌ام را
پاک کنم ولی مقابل نگاه او نمی‌شد. دستم را از
دستگیره کشیدم، چرا باید الان و در چنین شرایطی
حالم بد می‌شد؟
بارها شاهد بالا پایین شدن فشار عمه بودم و اینکه
می‌گفت سرش گیج می‌رود و تنش می‌لرزد ولی هرگز
خودم به شخصه تجربه نکرده بودم و نمی‌دانستم تا
این حد این عدم تعادل سخت و مزخرف باشد، در
همان گام دوم تلو خوردم و قبل از اینکه بتوانم دستم
را به جایی بند کنم بازویم گرفته شد و تکیه‌گاهی که
مزه پراند:

- چی شد پس، خوب بودی که!!
آهسته خواستم از او فاصله بگیرم که کمی تند گفت:

- بچه بازی در نیار، حالت بده نمی تونی راه بری.
صدای مهسا از فاصله‌ی نسبتاً دوری آمد:

- چی شده؟... سلوا؟!!

و به تعاقب صدای کیانا را هم شنیدم:

- ای وای چی کارش کردی کامران؟
دست روی پیشانی‌ام گذاشتم و آهسته گفتم:
- خودم می تونم پیام.

طعنه زد:

- دارم می بینم.

و زیر لب غر زد:

- برف سرخ بباره این می گه کامران کرد.

لمس دست دخترانه‌ای را روی بازویم احساس کرده
بودم که کامران گفت:

- تو درو وا کن، من میارشم.

لحن سرزنشگر کیانا فقط می توانست یک مخاطب داشته باشد:

- دعوا کردین؟

هر چند صورت کامران را نمی دیدم ولی فشاری که روی بازویم آمد، نشان از عصبی شدنش داشت ولی بدون جواب به او، آهسته گفتم:

- آگه نمی تونی حرکت کنی...

و حرفش را قطع کرد و من حس کردم نمی داند جمله اش را چطور کامل کند که زمزمه کردم:

- می تونم.

با گفتن «خوبه...» داشت مرا دوباره داخل کانکس هدایت می کرد که صدای بلند کیانا آمد:

- آراز... آراز بیا اینجا... حال سلوا بد شده.

سکوتش در برابر کیانا خوب بود ولی بازوی من گناهی
نداشت که هر بار با شنیدن کلامی از کیانا بیشتر
فشرده می شد!

با قرار گرفتن سرم روی بالشت، از شدت سرگیجه‌ام
کمی کاسته شد، نه لوس بازی بلد بودم و نه خوشم
می آمد. همچنان چشم روی هم داشتم که مهسا با
نگرانی پرسید:

- چطوری؟ چشات رو وا کن ببینم چی شد یه دفعه؟
جوابی ندادم، خودم هم نمی دانستم چرا یک مرتبه این
اتفاق افتاد، فقط این را می دانستم خیلی انرژی برد که
خودم را راضی کنم تا پیش او بیایم و نمی دانم چرا
تک تک جملاتی که بینمان رد و بدل شد، تا این حد
انرژی‌ام را تحلیل برد!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۲۶#

برنامه‌شان را به هم ریخته بودم، سفری که قرار بود تا عصر جمعه طول بکشد، صبح تمام شده بود. با اینکه آراز با مختصر معاینه تاکید کرد که فقط یک شوک عصبی بوده و احتمالا با کمی استراحت و یکی دو آرامبخش بهتر شوم، جناب رئیس دستور برگشت داد. وقتی پا به اتاق خودم گذاشتم، هر چند دیگر سرم تا آن حد گیج نمی‌رفت ولی بی‌حال بودم. مهسا آرام و

بی صدا کمکم کرد تا پالتویم را در آورم و روی تخت
دراز بکشم. من رنگ نگاه این دوست چند ساله ام را
می شناختم، کم پیش می آمد تا این حد آرام باشد،
داشت می گفت:

- تو یکم استراحت کن من برم یه سوپی چیزی بار
بذارم.

که دستش را میان دستم گرفتم و چشم در چشمش
پرسیدم:

- تو می دونستی آره؟

لبش را گازی گرفت و خواست دستش را از میان
دستم بیرون بکشد:

- یکم استراحت کن، یه ایل آدم اون بیرونن که از
صبح تشنه و گشنه ان. بذار حداقل یه چایی بذارم.

دستش را رها نکردم:

- مهسا؟

چشم بست و کنار تخت نشست:

- آره مگه می شد ندونم! دوست مہیادہ‌ها!

دلخور و ناراحت گفتم:

- چرا بہم نگفتہ بودی؟

چشم بست و سری بہ تاسف تکان داد:

- راستش رو بخوای اصلا دوست نداشتم کسی بفہمہ

برادر من دوست همون پسریہ کہ زمین و زمان از

دستش بہ ستوہ می‌اومدہ.

مگر امکان داشت مسالہ بہ این مہمی را نگفتہ باشد،

من پیش او ہزارہا بار از کامران حرف زدہ بودم،

مبہوت و متحیر صدایم بلند شد:

- خدای من مہسا باورم نمی‌شہ، یعنی چی کہ دوست

نداشتم بفہمی.

اخمی کرد و نگاہ از من گرفت:

- یعنی همین، یعنی دوست نداشتم بفهمی. اگه
می فهمیدی اعتمادت رو به برادر منم از دست می دادی
و چه بسا به خود من... دیگه پات رو هم تو خونه ی ما
نمی داشتی.

و دوباره نگاهم کرد و تند گفت:
- می داشتی؟

نمی توانستم با قطعیت بگویم اگر می فهمیدم
عکس العملم چه بود و چه تصمیمی می گرفتم ولی به
هیچ عنوان به این پنهان کاری او هم حق نمی دادم. با
خشم پر رنگ شده ای گفتم:

- خب بعدش چی؟ بعدش چرا نگفتی؟

عصبانی بلند شد، دستی در هوا تکان داد:

- چرا باید می گفتم؟ اون از اینجا رفته بود و دیگه
دلیلی نداشت چیزی بگم، بعد هم تو اینقدر از اون
بدت می اومد که اگه می گفتم مهیاد و کامران دوستن

از منم فاصله می گرفتی. منم گفتم چه کاریه، اصلا چرا
باید بودن یا نبودن آدمی مثل اون روی دوستی ما اثر
می داشت، خب منم نگفتم، هنوزم معتقدم دوستی من
و تو هیچ ربطی به اون نداره!

تازه می پرسید چرا باید می گفتم؟ حال امروز من
شاهکار همین پنهان کاری اش بود، اگر می دانستم الان
در این شرایط مزخرف گیر نمی کردم. با عصبانیت
توپیدم:

- گیریم دوستی من و تو ربطی به اون نداشت ولی چرا
وقتی پیشنهاد کار تو شرکت رو دادی نگفتی اون
شرکت کیه؟

دست به کمر زد، کلافه شدنش را می شناختم. در حالی
که خیلی سعی می کرد مثلا خودش را آرام کند و یا مرا
بیش از این عصبانی نکند، گفت:

- سلوا، آخه چرا با این حال بدت داری نبش قبر
می کنی؟ اون موقع که ما اونجا استخدام شدیم،
شرکت رو مهندس سعادت پدر داشت اداره می کرد و
هیچ ربطی به کامران نداشت، کف دستم رو بو نکرده
بودم که یه هو عین اجل معلق سر می رسه و می شینه
جای پدرش! هر چند کامرانی که برگشت آنقدر از
قدیم هاش دور شده بود که نیازی نیست باز با چوب
گذشته ش رونده بشه!
مشت بسته ام را به روی لحاف کوبیدم، توجیهش برایم
قابل قبول نبود:
- بعدش که اومد چرا نگفتی؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۲۷#

نفس مستاصلی کشید:

- داری سخت می گیری سلوا! چرا باید می گفتم؟ تازه
دل تو دلم نبود که نکنه یه هو بفهمی. خودت بهتر از
من می دونی! الان از سی چهل نفری که تو کلاس مون
فارغ التحصیل شدن، چند نفر شون کار پیدا کردن؟
هان؟ چند نفر شون؟ فرض بهت می گفتم می خواستیم
چی کار کنیم، کجا بریم؟ یا باید برای خودمون کار
می کردیم که خدا تومن پول می خواد یا هم عین
هزاران فارغ التحصیل این رشته با چندر غاز
شرکت های دم دست می ساختیم. اصلا من به جهنم،

برای گذران زندگی تو هزینه لازم بود یا نه؟ نگفتم که

یه هو به سرت نزنه بیای بیرون!

و عصبانی تر و شاکی غرید:

- اصلا نمی دونم چرا بهت گفته؟

حرف ها می زد، طرف تا همین جا هم مردانگی کرده بود

و به رویم نیاورده بود. حمله ای گفتم:

- چرا نباید می گفت؟

با تقه ای که به در خورد، نگاه جفتمان به سمت در

رفت. مهسا آه کمرنگی کشید و قبل از من جواب داد:

- بله!

کنار در باز شد و سر کیانا از لای در دیده شد:

- اجازه هست؟

نگاه از مهسایی که چشم به زمین دوخته بود، گرفتم و

سعی در زدن لبخندی کردم:

- بیا تو...

با لبخندی بر لب وارد شد:

- حالت بهتره؟

چشمم روی موهای حالت‌دارش رفت که کمی از
شانه‌اش بلندتر بود و دوست داشتنی‌ترش می‌کرد،

جواب دادم:

- بله ممنون.

نزدیک تخت آمد و نگاهش بین من و مهسا تقسیم
شد و کمی مردد لب زد:

- آراز رفته داروهات رو بگیره...

مهسا تکانی به خود داد و با نیم نگاهی سمتم گفت:

- من برم یه چایی دم کنم.

پوزخندم را از فرصتی که برای فرار پیدا کرده بود،

پنهان کردم و خواستم کمی حواسم را جمع شرایط

حال حاضر بکنم، تکانی به خودم دادم و نیم‌خیز شده

گفتم:

- بذار منم پیام، یه چیزی درست کنیم، برای ناهار دیر هم شده.

کیانا که نزدیک تر بود، شانه‌ام را گرفت و دوباره سر جایم برگرداند. متعجب و تویخی گفت:

- کجا بری؟ کامران رفته ناهار بگیره.

مهسا بی حرف بیرون رفت. نگاه کیانا خریدارانه دور اتاق چرخید و به دیواری که تعداد زیادی از عکس‌های خودم و مادرم را روی آن به شکل سنتی چسبانده بودم، نگاهی کرد و به سمتم برگشت:

- چقدر خونه تون قشنگه، می‌دونی من همیشه رویای زندگی تو همچین خونه سنتی رو داشتم؟
جا داشت پوزخند بزنم ولی لبخند را جایگزینش کردم:

- جریان همون مرغ همسایه و غازه!
خندید و کنارم نشست:

- جون من اين داداش عنقم چيزی گفت حالت بد شد؟

به صورت نازش نگاهی کردم:

- نه ايشون هيچ حرف بدی نزدن.

چشمانش دور صورتم گشت و مصرانه تاکيد کرد:

- باورم نمی شه، درسته روز عاديشم عنق منکسرهس

ولی کل مدتی که حالت بد بود و داشتيم برمی گشتيم

عين برج زهرمار قیافه اش گرفته بود... يه چيزی هست

اين وسط! اون چيز چيه؟

دستم را سر دادم روی دستش:

- تو اول بگو بينم با هم آشتی کردین؟

نشاط به نگاهش برگشت:

- اوهوم، قرارداد بستيم...

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۲۸#

برگشت و چهار زانو روی تخت نشست:
- البته من کلی ناز کردم به هر حال آبجی کوچیکه‌ای
گفتن، داداش بزرگه‌ای گفتن خیر سرش! بعدشم،
ناسلامتی یه دنیا دعوام کرده بود، نمی‌شد که همین
طور الکی الکی آشتی کنم، کلی ازش قول و قرار
گرفتم؛ خدا خیرت بده تو هم پنچر شدی و اومدنی هم
رفتی ماشین مهیاد، اینم اعصاب و روانش قاراشمیش
بود...

و خنده‌ی نازی کرد و ادامه داد:

- اونم داغ بود و هر چی من گفتم هی گفت باشه چشم!! حالا بعدا یادش بیفته چیا خواستم و سر چیا کوتاه اومده خودش کلی داستان هیجان‌انگیزه! کمی روی تخت جابه جا شد و با هیجان ادامه داد:
- شکر خدا سرش بره حرفش نمیره...
و خیلی ناگهانی و کوتاه قیافه‌اش درهم رفت:
- البته اونم یه چندتا اولدرم بلدرم کردا نه که فکر کنی عین ماست نشست و هی گفت چشم‌چشم، ولی اینش مهم نیست، مهم‌اش اونایی بود که من ازش قول گرفتم.

و باز صدای خنده‌ی طنازش لرزی بر دلم نشاند؛ به وسعت همه‌ی تنها بودن‌هایم. حسرت خواهر و برادری بزرگتر داشتن، پناهی که دانسته سرش کلاه بگذاری چون می‌دانی که پا پس نخواهد کشید...

و دوباره خندید، با صدای خنده‌اش از فکر و خیالاتم
کنده شدم و به چشمان زیبایش نگاه دوختم:
- خلاصه اینکه فعلا قراره خیلی مسالمت‌آمیز مدتی
کنار هم زندگی کنیم ببینیم چی می‌شه!
و صورتش را نزدیک‌تر کرد:
- ببین به صدای کت و کلفت و قیافه‌ی قمر در عقربش
نگاه نکن، پا رو دمش نذاری اخلاقش قابل تحمله!
خنده‌ام گرفت:
- مثلاً تعریف کردی ازش؟
بلند خندید:
- این نهایت تعریفی بود که می‌شد کرد.
و خم شد و در میان بهت من صورتم را بوسید:
- الان سعی کن یکم بخوابی، غذا و چایی که آماده شد
خودم میام بیدارت می‌کنم.

حتی قدم‌های معمولی‌اش برای خروج از اتاق هم ناز داشت، ناز و لوندی در وجودش بود! لبخند کمرنگی زدم، بین همه‌ی چیزهایی که داشت فقط همین خانه‌ی سنتی کم بود!

لحاف را کنار زدم و پاهایم را از کنار تخت آویزان کردم، خنده‌ی متاسفی به حال خودم زدم. یعنی صبحی می‌آمد که بدون گند زدن شیش کنم! در تمام مدتی که سر صبحی روی تختی در کانکس دراز به دراز بودم و آراز نبضم را می‌گرفت و معاینه می‌کرد و نمی‌دانم چه داروهایی به خوردم می‌داد، کامران فقط ایستاده و نگاهم کرده بود. با توجه به شخصیتی که از او شناخته بودم، باور کردنی نبود که پیش آراز باشد و او را از متلک‌هایش بی‌بهره بگذارد. حتی وقتی کیانا راضی از حضور آراز برایش نوشابه باز کرد که:

- وای خوب شد اینجا بودیا، دیدی اومدنت یه حکمتی داشته!!

هم لب از لب باز نکرد.

دست روی سرم کشیدم و از روی تخت بلند شدم و به سمت عکس‌هایی که توجه کیانا را جلب کرده بود، رفتم. همچنان حس گنگی درون سرم می‌پیچید، چشمم به عکس‌ها بود و فکرم باز کشیده بود به صبح و سایت... سر نیم ساعت بر پا داد و من هر قدر گفتم:
- من حالم خوبه!

توجهی نکرد.

از مقابل عکس‌ها کنار کشیدم و زیر چشمی تختم را از نظر گذراندم، خوابم نمی‌آمد. نمی‌دانم آراز چه به خوردم داده بود که کل مسیر برگشت را یک ضرب خوابیده بودم. داشتم فکر می‌کردم باید چه کنم، شاید به قول مهسا سخت می‌گرفتم.

تا دم پنجره رفتم، هنوز در گوشه گوشه‌ی حیاط برف بود. خب چرا دروغ؟ من هم این خانه را دوست داشتم، حیاط بزرگ و دلبازش برایم پر از خاطره بود، خاطرات خوب و بد!

اینکه صدای آن دو دختر به گوش نمی‌رسید، نشان از این داشت که به خیال اینکه من خوابم، دارند رعایت می‌کنند. به سمت کمد رفتم و مانتوی سبک یشمی رنگم را برداشتم، حیف بود وقتی مهمان داشتم، خود را در اتاق حبس می‌کردم و تنها می‌ماندم. هم شلوغی را دوست داشتم و هم اگر قرار بود به کارم ادامه بدهم که انگار آن ته دلم می‌خواستم، باید یک جوری با شرایط موجود کنار می‌آمدم و چه فرصتی بهتر از حال!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۲۹#

مقابل آینه ایستادم و دستی به زیر چشم گود افتاده‌ام کشیدم، خودم بهتر می‌دانستم حالم آنچنان که باید سر جایش نیامده بود ولی خب دیگر کی پیش می‌آمد این همه در خانه‌ام مهمان داشته باشم. باید افکارم را پس می‌زدم، شاید حال خودم هم بهتر می‌شد. روسری را ساده گره زده بودم که با شنیدن زنگ موبایلم به سمتش رفتم، همچنان مجبور بودم آرام حرکت کنم تا دوباره سرم گیج نرود. با دیدن اسم

مهناز روی صفحه، کوتاه چشم بستم و کنار تخت
نشستم:

- سلام مهناز جان!

آرام و باحوصله گفت:

- سلام خوبی؟

من برعکس او خیلی حوصله نداشتم:

- ممنونم، شما چطورین؟

جوابم باخوشرویی رسید:

- ما هم خوبیم، عزیزم بهت پیام داده بودم، دیدی؟

دقیق می دانستم برای چه زنگ زده، نگاهم را به سقف
دادم:

- بله دیشب دیدم، فقط تبریز نبودم. تازه رسیدیم؛

خودم قصد داشتم باهات تماس بگیرم.

مهناز لبخندی زد:

- می دونم، می شناسمت... ببین به املاکيه گفتم بيخود
مزاحم تو نشه ولی گویا یکی دو مشتری هستن که
اومدن از بیرون دیدن و از موقعیتش خوششون اومده،
گفتن يه دور هم می خوان بیان داخل خونه رو ببینن.
گفتم امروز جمعه ست و خونه‌ای يه سر بیان.
دستی روی صورت‌م کشیدم، به هیچ عنوان دوست
نداشتم دیگران از جریان زندگی‌ام باخبر شوند.
برخاستم و پر استرس شروع به قدم زدن کردم:
- مهناز جان امروز نمی‌شه، اگه می‌شه بمونه برای يه
وقت دیگه.

صدایش کمی گرفته شد:

- ببین عزیزم من حال تو رو می‌فهمم...

حرفش را قطع کردم:

- نه هیچ ربطی به حال من نداره، فقط من امروز
مهمون دارم و دلم نمی‌خواد مشتریا با حضور اونا بیان.

با مکث گفت:

- باشه برای فردا یه وقت تعیین کن، فقط دیگه خودتم می‌دونی ما عجله داریم.

فردا! کمی فکر کردم، تا ساعت چهار که شرکت بودم و رئیس هم گفته بود، اگر طرح آماده نباشد که نبود تا آخر هفته باید اضافه کار بمانم، البته تا چه حد حرفش جدی بود یا نه را نمی‌دانستم. الان هم متاسفانه در شرایطی قرار گرفته بودم که مایل نبودم تقاضایی از او بکنم، بگذریم از اینکه قرار بود فردا به یکی دو دکتر سر بزنم و ببینم نظرشان درباره عمل پای حسام چیست. از همه‌ی اینها هم می‌گذشتم باید دنبال خانه هم می‌گشتم، این بار با رهن کم! انگار دو دو تا کردنم زیاد با مذاق مهناز خوش نیامد و کمی صدایش شاکی شد:

- سلوا جان، ببین من دارم سعی می کنم جوری بشه
که نه تو به مشکل بخوری نه ما ولی تو رو خدا تو دیگه
اذیت نکن.

سرجایم ایستادم و محکم گفتم:

- خودت می گی منو می شناسی و یه ذره تعللم رو
می بینی برا خودت می بری و می دوزی. داشتم
برنامه های فردام رو بالا پایین می کردم ببینم کی
می تونم خونه باشم. ببین نگران نباش، تو شمارهی
املاکی رو بده خودم باهاش هماهنگ می شم.
سریع و عجولانه گفت:

- خب بعد شرکت مگه خونه نیستی؟

چه خبر داشت که چقدر این روزهای من اوضاع
عجیب شده! بی میل گفتم:

- راستش رئیسمون یه تذکری داده که فردا رو باید
اضافه کاری بمونم ولی نمی دونم چقدر جدی بوده، اگه

تونستم برگردم به املاکی می‌گم که قرار بذاره و
مشتري رو بياره تا خونه رو ببينه، اگه هم نشد بهت
قول می‌دم خودم باهاشون هماهنگ بشم. نگران
نباش!

نفسی کشید و گفت:

- باشه برات می‌فرستم، فقط بین سلوا به املاکی هم
گفتم که هر کی اومد بهش بگه ما آخر فروردین خونه
رو تحویل می‌دیم. اینو گفتم که فکر نکنی به فکرت
نیستم، می‌دونم اواخر سال پیدا کردن خونه و
اسباب‌کشی به خصوص برای تو که دست تنهایی
چقدر سخته.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۳۰#

نمی توانستم منکر این شوم که این فرصت در چنین
شرایطی برایم خوب بود ولی خب باید یک جوری
زندگی ام را جمع و جور می کردم. گفتم:
- ممنون به فکرمی ولی من سعی می کنم هر چه زودتر
یه جا پیدا کنم و خونه رو خالی کنم که شما هم راحت
باشین برای فروش.
نمی دانم چقدر حرف هایش واقعی بود:
- باور کن همه اش به فکرتم، آخه می دونم تازه هم
داری میری سرکار و پس اندازی نداری. ای کاش مجبور
نبودیم خونه رو بفروشیم حداقل تا یه سال!

جدی تر گفتم:

- این حرفو نزن، اینجا خونه‌ی شماست و حق دارین.

منم یه کاری می‌کنم بالاخره، حالا اینجا هم نتونستم

گیر بیارم، میرم طرفای اندیشه یا سه‌هند، اونجا

قیمتاش مناسبتره.

تاسف در صدایش نشست:

- تویی که کل عمرت رو تو ناف شهناز گذروندی،
سخته بری شهرک‌های اطراف.

جدی و بی تفاوت جوابش را دادم:

- تو به فکرش نباش، خدا بزرگه.

و قبل از اینکه خدا حافظی کنم، پرسید:

- از کارای امید چه خبر؟

پوزخندی زدم، عجب محبتی به پسر دایی‌اش داشت!

من اگر این قضیه برای پسر دایی همسایه‌مان هم رخ

می داد باز اینقدری نگران می شدم که حداقل چند بار
جویای حالش شوم. گذرا گفتم:

- فعلا که لنگ سندیم بیاد بیرون، و دایی شما هم که
شکر خدا زن دوم گرفته بچه های زن اولش هم یادش
رفته.

صدای مرددش از پشت خط آمد:

- والا نمی دونم چی بگم، از یه طرف دایی یه چیزایی
می گه آدم بهش حق می ده از یه طرف تو!!

سر بالا گرفتم و نفسم را فوت کردم، بله دایی ایشان

خیلی حق داشت! گاهی می اندیشیدم نباید به هیچ

پس و پیشی فکر می کردم و تقاضای ازدواج امید را

قبول می کردم، اصلا گور بابای خانواده و حرف مردم!

به قول خودش دست به دست هم می دادیم و

زندگی مان را یک جوری می ساختیم.

سرد ولی پر قدرت گفتم:

- من ترتیب کارها رو می دم، نگران نباش. لازم هم نیست به خاطر من تخلیه خونه رو بندازینش برای بعد، من سعی می کنم تو اسرع وقت خونه رو خالی کنم.

داشت می گفت:

- عزیزم بهت گفتم که وسایل خونه...
نگذاشتم حرفش را تمام کند، صدایم کمی بالا رفت:
- مهناز جان من هیچ احتیاجی به وسایل خونه ی مادر شما ندارم، کمابیش لوازم خودمون هست...
بین حرفم آمد:

- ای وای چرا بهت برمی خوره، ما که این لنگ دنیا اونا به دردمون نمی خوره بدیمشون هم سمساری که می دونی صد به یک برمی داره...
نمی دانم چرا تا این حد کم حوصله شده بودم که حتی حال شنیدن حرف هایش را هم نداشتم:

- بریزشون دور به من چه... شماره املاکی رو بفرست
برام. من باید برم خداحافظ.

تماس را قطع کردم و موبایل را روی تخت پرت کردم،
هر قدر در مقابل همه ادب خرج می دادم فکر
می کردند از نداشتن جواب است که ملایمت به خرج
می دهم.

مستم را روی تخت کوبیدم، تصادف امید همه ی
برنامه هایم را به هم ریخته بود. اگر این اتفاق نیفتاده
بود الان خانه ای رهن کرده و اسباب کشی هم کرده
بودم و مجبور نبودم بنشینم به چرت و پرت اینها
گوش دهم و زیر منتشان باشم. من هم غرور داشتم،
به هم برمی خورد.

هر چند قبلا حساب کرده بودم که وسایل اصلی خانه
را هم کمی نو کنم ولی با این شرایط یخچال مدل
پایین مادرم را به مدل فلان اینها ترجیح می دادم.

صدای ضربه‌ای که به در خورد، رشته‌ی افکارم را پاره کرد. سر بلند کردم و بدون اینکه تکانی بخورم، گفتم:
- بله!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۳۱#

به محض چرخیده شدن و باز شدن در متوجه شدم
نباید کیانا یا مهسا باشد، در مردانه باز شد! خنده‌ام
گرفت اگر به کسی می‌گفتم در باز کردن هم مردانه

زنانه دارد به عظم شک می کرد. نگاهم را سمت در
چرخانده بودم که با ورود کامران، افکار اخیر را پس
زدم، هنوز قبلی را جمع نکرده بودم. استرسی به دلم
نشست، نکند حرف هایمان را شنیده باشد.

به احترامش بلند شدم و نفهمیدم چه بگویم! بگویم
بفرمایید، نفرمایید! برای چه آمدید... آن لحظه ذهنم
کار نمی کرد چه باید بکنم و برای همین هم ترجیح
دادم حرفی نزنم تا گند تازه بالا نیاورم.

خودش با چهره ی جدی شده ای تشریف:
- واسه چی بلند شدی؟ مگه نشنیدی باید استراحت
کنی؟

این دومین باری بود که وارد اتاقم می شد، دفعه اول
من کسی بودم که می کوبیدم. تنها جوابی که توانستم
بر لب جاری کنم، این بود:
- خوبم.

تا مقابلم آمد و همراه با اخمی گفت:

- بله، شما که همیشه خوبی.

تلاشم به زدن لبخندی بود:

- شما که باز عصبانی هستین، لازمه تسلیم بشم؟

دیشب هم این حرف معجزه کرده بود، مثل امروز! لبش کمی کش آمد و در حال سر تکان دادن نزدیکتر شد و لحافم را کنار زد:

- پس تا ترکشاش رو نوش نکردی، بگیر بخواب.

اصلا نمی توانستم به خودم دروغ بگویم، توجهات ریز و درشت آغشته به زورگویی اش برایم خوشایند بود. از آن دست توجهاتی که من کمتر در زندگی خودم دیده بودم، توجه مادرم به من پر بود از مهربانی و آرامش و ملایمت!

کنار تخت نشستم و همان لبخندی که اولش زوری بود، کمی دلخواه تر روی لبم لنگر انداخت:

- داشتم فکر می کردم اگه روزی بگذره که من توش یه سوتی مقابل شما ندم، احتمالا روزم شب نمی شه.

دست به کمر زد و پر عتاب تر گفت:

- تو به از حال رفتن می گی سوتی؟

تای ابرویی بالا پراندم، مردهای زندگی من که ها بودند! چند تا از دوستان و همسایه ها که عملا اینقدر نزدیک نبودند که بخواهند برایم تعیین تکلیف کنند و امید...

امیدی که یک سال از من بزرگتر بود و همیشه

دوستان خوبی با هم بودیم، عصبانی هم که می شد

کافی بود دو تا حرف پرت می زدم که لبخند بر لبش

بیاید و بگوییم و بخندیم.

باز سر شوخی گرفتم:

- بزرگش نکنید جناب رئیس، یکم سرم گیج رفت

همین، اونم احتمالا شب رو نخوابیده بودم، برای همین

بوده.

مقابلم دو زانو نشست و هیچ تلاشی برای برداشتن آن
خط میان ابرویش نکرد:

- حرف منم همین، چرا شب رو نخوابیدی؟ داشتی به
چی فکر می کردی و چرا؟

برای خنک شدن نوک انگشتانم تفسیر درستی
نداشتم ولی برای رها شدن از آن، دستم را نامحسوس
مشت کردم و بدون طفره رفتن جواب دادم:

- دیشب تقصیر اون سگ سیاه بود که بیدارم کرد.
بالاخره خط روی پیشانی اش کمرنگ تر شد:
- سگ؟! -

نفس بلندی کشیدم، از اینکه اینطوری جلوی من تک
زانو به زمین داشت معذب بودم. نیم نگاهم سمت تک
صندلی گوشه‌ی اتاق رفت و گفتم:

- یکی از کابوس‌هایی هست که هر از چند گاهی
می بینم.

نگاهش میان چشمان من عمق گرفت:

- از همون موقع، آره؟

گرمم شد، سری پایین انداختم تا از جاذبه‌ی گوی‌های

سیاهش فرار کنم، زمزمه کردم:

- آره.

نچی زد و بادی به غبغب انداخت:

- همون روزا حالش رو بدجور گرفتم تا اون باشه یاد

بگیره سگ نگه داشتن راه و روش داره، بلد نیست

غلط می‌کنه نگه داره.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۳۲#

متعجب نگاهش کردم، خبر نداشتم. از شنیدن این حرف انگار کمی حالم خوب شد، چه اتفاقاتی رخ داده بود که من از آنها بی خبر بودم! با انرژی حاصله از حرف او داشتم بلند می شدم که قبل از حرکت، بازویم را گرفت و دوباره و تا حدی خشن روی تخت نشاند:

- باز کجا؟

دستم را عقب کشیدم و مظلومانه گفتم:

- می خواستم براتون صندلی بیارم.

حرکت معترضش در نوع بلند شدنش مشهود بود، صندلی را برداشت و تقریبا روی زمین کوبید و رویش نشست:

- مشکل حل شد؟

از اینکه زود عصبی می شد متعجب بودم، زیاد بلد نبودم در مقابل عصبانیت یک مرد چه باید کرد و بیشتر خنده ام می گرفت. برای آرام کردنش هم شده گفتم:

- برم براتون گل گاو زبون دم کنم؟
نگاه پر عمقش کمی رنگ خنده گرفت:
- نذار یه ذره دعوات کنم بلکه آروم شما!
بدون هیچ شک و تردیدی لبخند ولو کمرنگش خیلی بهتر از چهره ی درهمش بود. آهسته گفتم:
- شرمنده! بخاطر من برنامه ی امروز به هم خورد.
گوشه چشمی آمد و این بار اخم نکرد:
- اون چیزی که لازم بود دیده بودیم و بقیه ی برنامه
رو می شه همینجا هم چید. اما بحث من این نیست، تو
چرا از همه چیز برا خودت مشکل می سازی؟

و کمی به سمتم خم شد و شمرده شمرده و قاطعانه
گفت:

- عوض اینکه الکی بشینی و قدیم و جدید رو به هم
بدوزی، به فکر خودت و سلامتیت باش...
و چشمانش همان سیاهچاله‌هایی شدند که آن موقع‌ها
شنیده بودم:

- هنوز کلی لازمت دارم!
مانتویم را محکم میان دستم چلاندم تا تمام احساسم
را همانجا خالی کنم و چشمانم بتوانند حالت عادی
خود را حفظ کنند. تازگی‌ها فهمیده بودم به در شوخی
زدن چه قدر کارساز است و آدم‌های شوخ چقدر حرف
دارند که نمی‌زنند. با لحن نسبتاً شوخ ولی آرامی
گفتم:

- نگران نباشید، من قول می‌دم تا طرح کامل سورتمه
رو نزدم زنده بمونم.

عرقی که بر پیشانی و تیره‌ی کمرم نشسته بود، بدون
شک تاثیر مستقیم نگاه کاونده‌اش بود:

– سلوا...

نفسم گرفت، می‌خواستم دست روی دهانش بگذارم و
قسمش بدهم هرگز مرا سلوا صدا نکند. یک جریانی
در لحن فوق بزم داشت که عین نواختن موسیقی
آهنگین ترانه سرایی می‌کرد و دست من برای مانع
شدنش کوتاه بود. از بالا رفتن ضربان قلبم هر بار که
اینگونه صدایم می‌کرد خوشم نمی‌آمد.

گفتم:

– چشم استراحت می‌کنم.

تا بلکه قانع شود و... برود... برود و من جا برای نفس
کشیدن پیدا کنم.

تند و بی‌قرار بلند شد. صندلی را دور زد و پشت به من
که ایستاد، لبم را محکم و عجولانه زیر دندانم کشیدم.

نگاهم به دستش بود که پشت گردنش قفل شده بود و نمی‌فهمیدم این وسط چه چیزی تا این حد فکرش را به هم ریخته که برگشت و صندلی را مختصری جابجا کرده دوباره رویش نشست. شمرده‌شمرده و با آرامش شروع به صحبت کرد:

- گوش کن سلوا، یه چند تا مساله است که می‌خوام بدونی؛ اولاً اتفاقات گذشته تو گذشته مونده و دلیلی وجود نداره تو با فکر درباره‌شون خودتو اذیت کنی. دوما اصلاً بخوایم هم به گذشته برگردیم و درست و سنجیده قضاوت کنیم و میزان اذیت‌هایی که هر کدوم شدیم تو یه کفه‌ی ترازو بذارم بدون شک کفه‌ی تو سنگینیش بیشتره، سوما نمی‌گم اون موقع و بعدش و حتی بعدتر هر بار با یادآوری حرفات جوش نیاوردم و عصبانی نشدم ولی خب منصفانه که فکر می‌کردم می‌دیدم تو حق داشتی...

و باز کلافه بلند شد، دست میان موهایش برد و در حالی که دوباره آن منبع جاذبه را سمتم نشانه می‌رفت، گفت:

- وقتی به کارهای اون روزام فکر می‌کنم نمی‌گم
پشیمون می‌شم نه! اون روزا هم برای خودش دورانی
بود که احتمالاً بار خطاش بیشتر بود ولی بین اون همه
خطا یک کارم درست بود، کما اینکه هنوز هم که
هنوزه برام باارزش و مهمه!
فقط نگاهش کردم، هیچ قضاوت پس و پیشی نه
خواستم بکنم و نه انگار مغزم می‌کشید که خودش
ادامه داد:

- نه سال پیش همین جا، همین اتاق برای یه منظوری
اینجا اومده بودم یادته؟

آب دهانم سنگ شد و همانجا سرگردان میان دهان و
گلویم ماند. من هیچ چیز یادم نبود، من نمی خواستم
یادم باشد، اصلا همه چیز یادم رفته بود...
تیر آخر را با تمام قدرت زد:
- من همچنان روی پیشنهادم هستم!!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۳۳#

فصل نهم:

نگاهم مثل گردبادی بی هدف در کویر، پرهیاهو و
بی مقصد رفت و آمد مردم را می کاوید؛ ذهنم پر آشوب
و سرگردان!

دنبال خانه می گشتم یا دنبال کار یا دنبال دکتر! چه
می کردم؟ چه صبح مزخرفی بود!
مادر نریمان دعای قشنگی داشت، می گفت الهی روزی
نرسد که اینقدر سرگردان شوی که نفهمی چه باید
بکنی، من الان همان نقطه بودم.

موبایلم چندین و چند بار به صدا در آمده بود!
نمی دانستم به آه چه کسی گرفتارم که این چنین بد
می آورم؟ من که هیچ وقت بد کسی را نخواستہ بودم.
سر خیابان کمی به سمت راست رفتم، کمی دیگر
برگشتم و به سمت چپ رفتم، کدام کار در اولویت

بود... کار، خانه، دکتر، جان یکی، سرنوشت امید...
کدام؟

بدون شک جان حسام کوچولو مهمتر بود ولی برای
عملش پول لازم بود و برای پول کار... عصبی سری
تکان دادم تازه یادم افتاد که اصلا آن روز نشد مدارک
پزشکی حسام را بگیرم، باید آنجا هم می‌رفتم.
آنچنان که باید و شاید سرگیجه‌ام خوب نشده بود،
مغزم کار نمی‌کرد، می‌خواستم داد بزنم من نمی‌کشم!
نمی‌کشم خدا... اگر قرار به امتحان کردن بود، من
رفوزه شدم. بیا بگذر... دیگر از من چه می‌خواهی؟
از کجا باید شروع می‌کردم دنبال کار بگردم،
روزنامه‌ها... یا باید خیابان‌ها را می‌گشتم به امید
دعوت به کاری، چیزی. حتی ویتترین مغازه‌ها هم برایم
مهم بود که شاید دنبال فروشنده بگردند، لاقل به
طور موقت مشغول می‌شدم ولی بیشترشان باز نبودند،

نگاهم سرسری به سمت ساعت رفت، ساعت نه بود و
غیر از سوپر و نانوائی جایی باز نبود.

اگر می خواستم حدود قیمت اجاره را در سهند یا
اندیشه بفهمم باید از کجا اقدام می کردم، املاکی های
محلہ خودمان می توانستند کمک کنند یا باید به خود
آن محلہ ها می رفتم، از کجا باید می رفتم را هم بلد
نبودم.

با یادآوری املاکی تازه یادم افتاد به مهناز قول دادم
جریان فروش خانه را دنبال کنم، انگار این از کارهای
خودم مهمتر بود. مجبور شدم موبایلم را به دست
بگیرم، تانت را باز کردم سیل زیاد پیام ها سرازیر شد
ولی بدون توجه به آنها پیام مهناز را باز کردم، نوشته
بود:

- این شماره آقای حقی، من هم بیشتر از طریق همین
پیامرسان باهاش حرف می‌زنم. بهش پیام بده خودش
در جریان.

چاره‌ای نبود، به آقای حقی پیام دادم که می‌توانم
امروز برای دیدن خانه هماهنگ شوم و خواستم
پیامرسان را ببندم که با تعجب فراوان جواب داد:
- سلام، من منتظر پیامتون بودم، راستش یه مشتری
دست به نقد دارم نمی‌خوام از دستش بدم. اگه خونه
هستین برای ساعت ده قرار بذارم.

فکر زیادی لازم نبود، اکی دادم و قدم‌هایم را بار دیگر
به سمت کوچه بهشت کج کردم. به گام‌های از نا
افتاده‌ام پوزخندی زدم، هنوز هیچ کار نکرده انرژی‌ام
تحلیل رفته بود. نمی‌دانم چرا نگاهم اینقدر پر حسرت
از روی در و دیوار و حتی خاک این کوچه عبور
می‌کرد، مگر در و دیوار هم دلتنگی داشت؟ جالب بود

مرا حتی از کوچه‌ای به اسم بهشت داشتند می‌راندند،
خود بهشت پیش کش...

وارد خانه شدم و نگاهم روی ورودی کوچک و دوست
داشتنی‌اش چرخ‌ی زد. ورودی کوچکی که منتهی
می‌شد به یک هال، روبروی ورودی، آشپزخانه
متوسطی بود. سمت راست دو اتاق جادار و سمت چپ
یک پذیرایی که از هال جدا بود و اتاق نسبتاً کوچکی
که به من تعلق داشت.

انگار هیچ وقت به این دقت خانه را نگاه نکرده بودم!
قبل از فوت شوهرِ عمه، من و مادرم در سویت طبقه
پایین زندگی می‌کردیم که از خیاط چهار پله پایین‌تر
بود ولی بعد از فوت او، عمه به اصرار گفت که بیاییم
طبقه بالا و طبقه پایین تعلق پیدا کرد به خیاط خانه!
چشم روی هم گذاشتم، داشتم به مغزم هزار فکر
اضافه وارد می‌کردم بلکه دیروز را از یاد ببرد. کیفم را

روی مبل پرت کردم و سمت آشپزخانه رفتم، کی قرار بود این سرماخوردگی مزمن دست از سرم بردارد نمی دانم.

سماور روشن نبود تا حداقل آب گرمی بخورم، در یخچال را باز کردم و در حال برداشتن بطری نگاهم به داخل یخچال افتاد و چند ظرف یک بار مصرفی که خوب می دانستم پر از غذا هستند.

بطری آب را استفاده نکرده روی کابینت کوبیدم و روی صندلی پشت میز نشستم و سرم را به میز تکیه دادم...

- من همچنان روی پیشنهادم هستم!!
جمله ای که مدام داشتم از مغزم می راندم، هی بی اجازه میان افکارم می نشست. اصلا نمی دانم آن لحظه از شنیدنش چه حالی شدم، فقط می دانم هر حالی که بود، حال خوبی نبود.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۳۴#

این جمله را گفته و رفته بود، به همین راحتی... و
نمی‌دانست مرا در چه برزخی گرفتار کرده است، من
هم یک دختر بودم پر از همه‌ی رویاهای دخترانه!
کی خود را تا کنار کمد کشاندم و چرا کل محتویات
کشو را بیرون ریختم، برای خودم هم زیاد قابل توضیح
نبود. هیستریک و عصبی دست انداختم و

شناسنامه‌ی خودم و مادرم را بیرون کشیدم، از بین
اشک‌هایم نوشته‌ها را رقصان می‌دیدم.
شناسنامه مادرم را ورق زدم و ورق زدم و ورق زدم...
نه زیاد می‌شد نه کم... همان بود... جلوی صورتم
گرفتم و روی تاریخ فوت را بوییدم و حق زدم...
در بدون زدن باز شد و کسی گفت:
- این چرا رفت؟!
و مکثی کرد و نزدیکتر شد:
- سلوا؟ چی شده؟
و مبهوت و متعجب ادامه داد:
- داری گریه می‌کنی؟
صدایم بلند شد:
- برو بیرون.
گام‌هایش دوباره سمتم کشیده شد:
- منو نگاه ببینم، حرفتون شده؟

پر حرص به سمتش برگشتم و داد کشیدم:

- برو بیرون مهسا، تنهام بذار.

کنارم نشست:

- آخه چی شده؟ حرفی زد؟ چیزی گفت؟

هش دادم:

- فقط برو...

از رو نرفته، دوباره نزدیکم شد:

- سلوا چرا بهم نمی گی چی شده؟

جیغ کشیدم:

- بهت می گم برو بیرون...

دستانش را به علامت تسلیم پیش آورد و لب زد:

- خیلی خب، آروم باش...

قطرات اشکم روی میز چکه چکه می ریختند، به همین

سادگی تنها دوست صمیمی ام را هم بیرون کردم، هر

چند تا عصر در خانه پرسه می زد و نرفت ولی از

دستش رنجیده بودم و حال و حوصله‌اش را نداشتم،
در نهایت هم خودم خواستم بروم.

وقتی دردت را به دوستت هم نتوانی بگویی، وقتی
بترسی دوستت حرف دلت را ببرد پیش کسی که
نباید...

صدای آیفون نشان از این داشت که انگار همان طور
روی میز خم شده خوابم برده بود، هر چند چیز خیلی
بعیدی هم نبود، این شب‌ها خواب درستی نداشتم،
نگاهم تا ساعت رفت؛ ده بود.

بدن گرخت شده‌ام را از صندلی کندم و در تردید بین
نشستن یا نشستن صورتم، بی خیال شانه‌ای بالا
انداختم و به سمت حیاط رفتم. باید به آقای حقی بابت
این همه وقت شناسی‌اش جایزه می‌دادند. دمپایی‌هایی
که روی زمین کشیده می‌شد، نشان از حال خیلی
خوبم داشت!

پشت در ایستادم و نفسی گرفتم، تلاشم برای زدن
لبخند به جایی نرسید. در را باز کردم و سر بلند کردم
تا تعارف خشک و خالی‌ام را به سمتشان روانه کنم که
با دیدن دو گوی سیاه پر خشم و درهم رفته جا
خورددم.

سلام دادن هم یادم رفت، اینجا چه می‌کرد؟ چرا آمده
بود؟

خودش در را هل داد و وارد حیاط شد، نیم قدم عقب
رفته‌ام اجباری بود و گرنه تنه می‌خورددم. بسته شدن
در پشت سرش هم خیلی دوستانه به نظر نمی‌رسید.
چهره‌ی درهم رفته‌اش برایم خوشایند نبود، دلم هیچ
کنتاکتی نمی‌خواست. قبل از اینکه بتوانم به آمدن
یک دفعه‌ای‌اش عکس‌العملی نشان دهم، بدون سلام و
علیک و پس و پیش گفتم:
- تو الان باید کجا باشی؟

سوال تندش با جواب معلوم نیازی هم به سلام و
احوالپرسی نداشت، سرم را پایین انداختم و هیچ
نگفتم؛ یعنی نه حال توضیح دادن داشتم و نه توضیح
درستی که دلم بخواهد بشنود. اما ظاهر امر نشان
می‌داد که سکوت من خیلی باب میل طرف نبوده که
صدایش بلند شد:
- گوشتِ با منہ یا نه؟

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۳۵#

یکه‌ای خوردم و خود را کمی عقب کشیدم ولی دلیل برای بلند کردن سرم نداشتم، هر طور فکر می‌کردم کار کردنم در شرکتی با آن کارنامه‌ی درخشان سابق و حرف دیروزش عملی نبود و اگر نمی‌خواستم بیشتر از این همه چیز پیچیده شود، پرونده این جریان همینجا باید بسته می‌شد. کلافه یک دستش را به کمر زد و دوباره برداشت:

- سر تو بلند کن، مثلاً دارم باهات حرف می‌زنم.
لبم را مختصری خیس کردم بلکه از خشکی بی‌حدش بگیرم و بی‌توجه به حرفش نگاهم را به سمتی دیگر دادم و نجوا کردم:

- فردا استعفام رو تحویل‌تون می‌دم.
صورتش را تا رخ به رخ شدن مان پایین کشید، رگ برجسته شده‌ی گردنش که هماهنگ با برافروختگی

صورتش بود مقابل نگاهم قرار گرفت. لحن بدون
فریادش بلندتر از هر دادی در گوشم نشست:

- خیلی بیجا می کنی!

چشم روی هم گذاشتم تا بتوانم حرف تندش را هضم
کنم و خودم را کنترل کنم تا جواب تندتری ندهم،
داشتم می گفتم:

- ببینید این...

که صدای دوباره‌ی آیفون به یادم آورد با املاکی قرار
داشتم. با همان اخم غلیظی که بر پیشانی داشت،
گفت:

- منتظر کسی بودی؟

نیازی به پنهان کاری نبود؛ وقتی اینجا بود مگر امکان
داشت نفهمد، آهسته گفتم:

- باید بنگاهی باشه، اومدن خونه رو ببینن.

خودش بدون پرسش و پاسخ از من چرخید و در را باز کرد، با اینکه متوجه بودم صدایش را سعی دارد عادی نگه دارد ولی مشت شدن دستش خیلی نشان از عادی بودن نداشت. گفت:

- سلام بفرمایید.

با سعی در مسلط شدن به خودم، من هم جلو کشیدم:
- آقای حقی؟

مرد حدود سی و پنج، سی و شش ساله‌ی خوش پوشی جلوتر آمد:

- بله حالتون خوبه؟ مزاحم شدیم، اجازه هست؟
کنار کشیدم و گفتم:

- بفرمایید.

کامران هم کنار کشید، حقی به همراه مرد میانسالی وارد حیاط شد. از همان بدو ورودشان به حیاط حقی شروع کرده بود به تعریف:

- ببینید تو این محله بتونید چنین متراژ بالایی پیدا
بکنید محاله‌ها، راحت یه شش طبقه با متراژ بالای
دویست می‌تونید بزنید، حتی می‌تونید دو واحد کنی
که راحت تر هم می‌شه آبش کرد.

با اینکه گوشم به حرف‌های حقی بود ولی زیر چشمی
رئیس کلافه و بی‌حوصله‌ام را هم از نظر می‌گذراندم،
متوجه بودم که دلش می‌خواست آن دو مرد را همراه
من بگیرد و حسابی کتک بزند!
مشتری داشت می‌گفت:

- اگه یه همچین چیزی با موقعیت جنوبی برام پیدا
کنی‌ها عالیه.

دست کامران داخل جیبش رفت و نیم نگاهش سمت
من رفت، حالا برای چه به من چپ نگاه می‌کرد جای
بحث داشت. حقی داشت می‌گفت که:

- صاحب اینجا خارج هستن از قیمتای واقعی بیخبرن،
بخری برد باهاته.

که تک سرفه‌ای کردم. این بار نگاه کامران کامل
سهم شد:

- برو تو!

دلیلی برای مقاومت وجود نداشت، داشتم وارد خانه
می‌شدم که حقی گفت:

- خانم صبوری می‌تونیم داخل خونه رو هم ببینیم؟
بله‌ی زیر لبی گفتم و داشتم کنار می‌کشیدم تا
تعارفشان کنم که صدای آهسته‌ی کامران را از کنار
گوشم شنیدم:

- حالا سه ساعت هم تعارف کن!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۳۶#

نفس پری کشیدم، هیچ اعصاب درست درمانی
نداشت، خدا باید به دادم می‌رسید. به درک که به
حق یا آن یکی مرد بی‌احترامی می‌شد فعلاً به نفع
نبود بیشتر هیزم روی آتش تند این جناب
می‌گذاشتم. خودم اول وارد شدم، دلم یک مسکن
می‌خواست بلکه زق‌زق سرم کمی آرام می‌گرفت.
کنار کشیدم و میدان دادم تا مردک بدعق کنار دستم
تعارف و حرف زدن با آنها را در دست بگیرد، البته در
واقع اینطوری بهتر هم بود، خیلی توجهی به

حرف‌هایشان نداشتیم و فکرم بیشتر معطوف این بود
که در این موقعیت چه کنم. حتی برای بدرقه‌شان هم
به حیاط نرفتم. اما هر کاری کردم که با ورودش به
خانه استرس نگیرم و عادی برخورد کنم، نشد که
نشد.

سرد شدن نوک انگشتانم با دیدن قامت بلندش که با
داشتن پالتوی مشکی‌اش درشت‌تر هم دیده می‌شد،
ناخواسته ترسی در دلم می‌نشاند. حالا نمی‌شد بین
این همه اتفاقات خدا این یکی را فاکتور می‌گرفت و
این یارو یک آدم غریبه‌ی نمی‌دانم ناشناس می‌بود و یا
اصلاً از تهران بر نمی‌گشت؟
من هنوز در فکر پیدا کردن جواب بودم که تلخ و سرد
گفت:

- زود جمع کن بریم، هزار تا کار داریم.

ناخن‌هایم در گوشت دستم فرو رفت، این بازی تایم
استراحت نداشت که حداقل یک ماه نشد یک هفته
باز نشد دو روز استراحت تعیین کنند و بگویند به
هیچ چیز فکر نکن. اصلاً حوصله‌ی جر و بحث نداشتم،
فقط دلم می‌خواست برود و تنهایم بگذارد.
خسته بودم، خسته از همه‌ی نشدن‌ها! نگاهم را از او
گرفتم و نیم چرخ‌ی زدم تا اینگونه زیر نگاهش نباشم
و گفتم:

– شما تشریف ببرید، من...
جمله‌ام به نیام نکشیده بود که دو قدم سریع‌تر را به
سمتم متوجه شدم و قبل از اینکه بتوانم به سمتش
برگردم، برگردانده شدم!
نگاهم از دستی که روی بازویم نشسته بود به سمت
صورت قرمز و اخم غلیظش رفت. تنم از لمس ولو از
روی لباسم لرزید و صدایم بالا رفت:

- آقای سعادت سالها پیش یه بار بابت این کارتون یه
تذکر جدی دریافت کردین، یادتون که نرفته؟!
چشمم روی رگ پیشانی نبض گرفته‌اش رفته بود که
دستش را بالا آورد و بازوی دومم را هم گرفت:
- عوض حساسیت‌های الکی یکم عقلت رو کار بنداز،
مثلا نمایای سرکار که چی بشه؟
خود را عقب کشیدم و خواستم از دستش رها شوم:
- شما اسمش رو بذارید بی عقلی...
و تلاش دوباره‌ام برای رها شدن از دستش بی ثمر ماند:
- ولم کنید.
بدون اینکه رهایم کند، بازوهایم را فشار دوباره داد و
کمی هم به خودش نزدیکتر کرد و کلمات را درست
میان صورتم پرتاب کرد:
- خانم سلوا صبوری، انشالله یادت هست که سر
استخدام چه تعهدهایی دادی؟ یادت هست که قرارداد

بستی پنج سال بدون قید و شرط برای شرکت کار
می‌کنی و اگه وسط کار بخوای رها کنی سفته‌ها
همگی قابل اجران و باز یادت هست که هر وقت دیگه
هم بخوای از شرکت بری تا پنج سال اجازهی کار تو
هیچ شرکت مشابهی رو نداری!
یادم نبود... هیچ کدامشان یادم نبود! یعنی اصلا سر
استخدام عین یک چیز روتین همه را امضا کرده بودم،
نه که نخوانده باشم نه، ولی آن موقع دلیلی برای جدی
گرفتن مساله وجود نداشت.
چشمان متشنج و متعجبم روی چشمان خشم زده‌اش
ایستاده بود که به ضرب رهایم کرد و کمی فاصله
گرفت و با همان لحن تند و پر غضبش ادامه داد:
- تو فکر کردی عیوضی برای چی با اون همه اهن و
تولوپش سرش رو انداخته، رفته داخل یه اتاق و داره
کارش رو می‌کنه؟ چون دستش زیر ساطور منه... تو

فکر کردی اینجایی که داری کار می‌کنی عین هزار تا
شرکتی هست که امروز وا می‌کنن و فردا می‌بندن؟
علت اینکه اینجا سی، چهل ساله که برپاست؛ قوانینی
که داره. اگه قرار بود نیرو تربیت کنیم بعد دو دستی
تقدیمشون کنیم بیرون که برن بشن یه رقیب برای
خودمون که فاتحه‌ی کارمون خیلی وقت پیش خونده
بود!

کلمه‌ی کیش و مات به طور پر رنگی در ذهنم زنگ
می‌زد، سرم را بالا بردم و از میان لب‌های بسته‌ام
گذراندم:

– خدایا شکرت!

قطره اشکی بی‌اجازه از میان چشمم راه گرفت.

.....💎.....

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۳۷#

قطره اشکی بی اجازه از میان چشمم راه گرفت. با وجود اینکه نمی خواستم دیده شود، دستم را برای پاک کردنش بالا نبردم. خیلی مسخره می شد در مقابل نگاه خیره اش...

با همان احوال عصبی که از لحظه ی ورودش داشت، به پشت چرخید و دستش را میان موهایش فرو برد. جای هیچ حرفی نمانده بود، خیلی راحت گفته بود دست از پا خطا کنم، سر و کارم با قرار و قانون است.

با اینکه پشتش را به من کرده بود باز دستم برای پاک کردن قطراتی که نمی‌دانم برای چه می‌ریخت، بالا نرفت. خیلی ساده‌تر انگار فقط بحث قانون نبود و دلم هم از او شکسته بود!... از او؟ چرا؟!... اصلا روی چه حسابی بحث دل و او باید یک جا قرار می‌گرفت که بشکند یا نشکند! او هم مثل چندین و چند نفر دور و برم...

گیج و مات از این نتیجه‌ای که گرفته بودم، چشم به او دوختم و دستی که بین موهایش چنگ خورده بود، با وجود اینکه برگ برنده دست او بود و مرا تا مرز باخت که نه... تا خود باخت کشانده بود ولی حرکاتش نشان از لذت بردن نداشت.

دستش را با تعلل از میان موهایش کشید و زمان برد تا دوباره رو به سوی من برگرداند. چشمانش روی صورت و سر تا پایم پهن شد و من تغییر چهره‌اش را از

عصبانیت تا ناراحتی کاملاً می توانستم حس کنم.
صدایش آرام بود وقتی گفت:

- چرا آدمو وادار می کنی حرفایی بزنه که دوست
نداره؟

دستم را روی سرم گذاشتم تا این درد فزاینده از پایم
در نیاورد و چند لحظه چشمانم را بستم که متوجه
نزدیک شدنش شدم. به سرعت چشم باز کردم و در
حال پایین آوردن دستم عجولانه گامی به عقب
برداشتم که سرجایش ایستاد و خنده‌ی کمرنگ تلخی
گوشه‌ی لبش خودنمایی کرد. با لحنی که حالتی از
طلبکار بودن گرفته بود، گفت:

- حالا می شه بگی واسه چی داری گریه می کنی؟
یعنی می خواستم بگویم بر سرش و بگویم؛ اصلاً هیچ
دلیلی برای گریه وجود ندارد ولی به جایش فقط
پوزخندی بر روی لبم نشست.

سری به تاسف تکان داد و در حالی که کاملاً متوجه
بودم دارد فاصله‌اش را در یک حدی نگه می‌دارد که
خیلی نزدیک نشده باشد، از کنارم گذشت و مبلی که
کمی فاصله داشت، هل داد و تا پشت سرم آورد و
ملایم گفت:

- بشین.

متعجب به مبل نگاه کردم که این بار لبخندش با
شیطنت همراه شد:

- تو فعلاً بشین، من قول میدم خودم دوباره قبل رفتن
بذارم سر جاش!

با احتیاط و آرام کنارم ایستاد و سرش را کمی سمت
شانه کج کرد:

- بخوام بگیرم بنشونمت، احتمالاً همینجا منو کشتی.
خنده‌ای نداشتم که به رویش بزنم ولی گریه‌ام بند
آمده بود. باید قبل از انفجار سرم کاری می‌کردم؛ به

پاهایم قدرت دادم و خواستم از کنارش رد شوم کاملاً
متوجه بودم در تلاش است باز آرام بماند و آرام حرف
بزند:

- سلوا؟

ایستادم و بدون برگشتن واقعیت را گفتم:
- یه مسکن بخورم...

و این بار حتی تمام قدرتم هم برای اینکه ادامه دهم،
بیایم و برویم به آن شرکت... منحوسِ خراب شده!
کافی نبود.

سرک کشید و دوباره نگاهم کرد، تن صدایش را
همچنان آهسته نگه داشته بود:

- واسه چی خودتو عذاب میدی؟ علت اینکه اینقدر
داری سخت می‌گیری چیه؟ مگه چی شده؟
این بار پوزخندم نمود بیشتری پیدا کرد:
- هیچی نشده!

و تا دم در آشپزخانه رفتم:

- الان میام.

داشتم نایلون پر از دارویی را که دیروز آراز آورده و همانجا گذاشته بود و من اصلاً نگاهش هم نکرده بودم، روی میز می‌ریختم تا ببینم مسکنی دارد یا نه که با ورود او به آشپزخانه باز دلهره گرفتم. شاید وقت تنها بودن، حیاط و هال و آشپزخانه فرقی با هم نداشت ولی هر چه محیط کوچکتر می‌شد نفسم از این تنها بودن بیشتر می‌گرفت.

خوشحال از دیدن ژلوفن، قرصی از آن برداشتم و در یخچال را باز کرده بودم که یادم افتاد پارچ را قبلاً بیرون آوردم و روی کابینت گذاشتم. دوباره خواستم در یخچال را ببندم که دست کامران مانع شد و در حال سرک کشیدن داخل یخچال گفت:

- چیزی داری بخوریم؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۳۸#

به این همه پررویی اش چه می گفتم؟ یعنی خیلی
دوست داشتم بگویم، کوفت بخوری ولی من آدم حرف
تند زدن به هیچ کسی نبودم. خودش را جلوتر کشید
و با دیدن ظروف یکبار مصرف غذا کیسه محتوی
غذاها را بیرون آورد و روی میز گذاشت. در حالی که با
نوک انگشت روی ظرف ها می زد و احتمالا می شمرد،

چشم درشت کرد و در حال نگاه به من که داشتم
قرص ژلوفن را بالا می‌دادم، گفت:

- جدی جدی هیچی نخوردی؟ دیوونه!
و انگار که کلا خانه‌ی خودشان است، پالتویش را در
آورده، روی صندلی انداخت و در کابینت‌ها را
یکی یکی باز کرد و بالاخره ماهیتابه تقریباً بزرگی
برداشت و روی میز گذاشت. لیوان در دست و متعجب
به سمتش برگشتم، اینقدر از دستش ناراحت بودم که
نخواهم بی‌مورد حرفی بزنم. دو ظرف را باز کرد و
داخل ماهیتابه ریخت و من تازه فهمیدم غذایی که
قرار بود دیروز بخوریم و هیچ کس نخورد، جوجه کباب
بوده است.

همان غذای سرد را بویی کشید و برگشت و به نگاه
متعجب من خندید:

- تو بهونه‌ای‌ها... یعنی کل دیشب رو نخوابیدم
همه‌اش داشتم فکر می‌کردم نکنه سهم منو خوردین!
لبانم را روی هم فشار دادم تا خدای ناکرده کش
نیاید... از اینکه داشت در تک‌تک ظرف‌ها را باز
می‌کرد مبهوت و متحیر نگاهش می‌کردم که چشم بالا
کشید و لب متبسمش را به نمایش گذاشت:
- دارم دنبال ظرف غذای آراز می‌گردم...
این بار هر کاری کردم چیزی نگویم نشد و متعجب
گفتم:
- مگه فرقی با بقیه داره؟
چشم بالا آورد و آشکارا نگاهش خندید:
- آره همه مخصوص بودن ولی گفتم برای اون
معمولیش هم زیاده!
نمی‌دانم چقدر داشت جدی می‌گفت و چقدر داشت
شوخی می‌کرد. لب زدم:

- واقعا؟!

این بار خنده‌اش مشخص‌تر شد:

- آره پس چی؟

و ظرف سومی را هم داخل ماهیتابه ریخت و در حال

رفتن سمت اجاق گاز گفت:

- بیا بالاغیر تا بگیر بشین تا مثل دیروز غش نکردی!

همان طور به رفتار راحتش نگاه می‌کردم که زیر ظرف

را روشن کرد و به سمتم برگشت:

- شد من حرفی بزنم تو گوش بدی؟

و صندلی را از پشت میز بیرون کشید:

- الانم اگه دلت نمی‌خواد بگیرم بنشونمت، خودت

بشین.

او! تازه یاد شاهکار چند لحظه پیشش افتادم، جدی

گفتم:

- شما حق ندارین...

تای ابرویش بالا رفت و پر خنده میان حرفم گفت:
- باور کن هی این حق داشتن نداشتنا رو بهش میگما
ولی چموشه حرف گوش نمیده، اصلا خودمختاره هی
کاری که خودش تشخیص می ده درسته، می کنه.
یعنی به این مرد چیزی هم می شد گفت؟ به خصوص
که باز زده بود به کانال شوخی.
خود را جلو کشیدم و بار دیگر ظرفهای پر از غذا را
داخل کیسه مرتب کردم، هنوز پنج ظرف پر باقی بود،
ما دیروز فقط شش نفر بودیم، با وجود اینکه چند
لحظه پیش مرا تا مرز سخته کشانده بود، سد حرف
نزدنم شکسته بود. آهسته گفتم:
- چرا اینقدر زیاد گرفتین؟
در حال پایین بالا کردن کتوها گفتم:
- برای مهیاد و خودم دو تا گرفته بودم!

لبم را داخل دهانم کشیدم که خنده‌ای که قصد داشت
بیرون ببرد خیلی نمود بیرونی نداشته باشد که یک
مرتب به سمتم برگشت و گفت:

- حالا هی زور بزن نخندی خب؟ گریه نیست که تقی
به توقی نخورده گوله گوله بریزیش بیرون!

سرم را سمت دیگر برگرداندم و خنده روی لبم
نشست. نیم نگاهی سمتم انداخت و در حال غر زدن
سمت ماهیتابه رفت. نگاهم به آستین‌های بالا زده و
بلوز آبی نفتی‌اش افتاد که بینهایت فیت بدنش بود،
اگر مهسا اینجا بود بدون شک دو تا سگته را از هیجان
خوش تیپی طرف زده بود! همچنان ذهنم درگیر
اتفاقات رخ داده شده و اولتیماتوم پر رنگی بود که
چند دقیقه پیش با قدرت تمام داد و جای تعجب
فراوان داشت که اینقدر سریع جمعش کرد که من آن

لحظه به جای حرص خوردن و عصبی بودن، داشتم
تپش را بررسی می کردم.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۳۹#

قرص را سمت دهانم برده بودم که بلافاصله نگاهش به
سمتم برگشت و گفت:
- صبر کن یه چیزی بخوری بعد!

تای ابرویم از حواس جمعش بالا پرید، هر چند این
مطلب را چند باری هم در شرکت متوجه شده بودم.
الکی مقاومت و بحث نکردم داشت حرف حق می زد،
قرص را روی میز گذاشتم و خواستم داروهایی را که
روی میز ریخته بودم را دوباره جمع کنم با دیدن
کارتی متعجب نگاهم روی کارت نشست، اسم دکتر
آراز محمدی موجب شد نمی دانم برای چه استرس
بگیرم، در حالی که سعی می کردم کمترین عکس العمل
را داشته باشم کارت را همراه داروها برداشتم و ضمن
گذاشتنشان در نایلون متوجه شماره موبایلی شدم که
زیرش نوشته بود:

- این شماره شخصیمه، اگه حالتون خوب نبود باهام
تماس بگیرید.

زیرچشمی و نگران جناب رئیس در حال آشپزی را از
نظر گذراندم و بدون فوت وقت نایلون حاوی کارت و

داروها را داخل کابینت بالایی انداختم، قلبم الکی تند شده بود، می توانستم علت گذاشتن شماره‌ی آراز را بفهمم؛ روز پیش حالم به قدری ناجور بود که حتی اجازه ندادم کسی نزدیکم شود و بدون شک این شماره محض احتیاط بود که در صورت ضرورت تماس بگیرم ولی خب با توجه به سابقه‌ی علاقه‌ی مفرط کامران خان به این جناب بدون شک اگر می فهمید یک جنجال دیگر امکان وقوع داشت.

با از دست خارج شدن مدرک جرم، نفس راحتی کشیدم و خودم را با چیدن میز مشغول کردم، فعلا که مهمان اجباری داشتم. در حال برداشتن بسته‌ی حاوی ظروف یکبار غذا گفتم:

- اینو می دارم کنار با خودتون ببرید، حیفه می مونه خراب می شه.

ماهیتابه را برداشت و روی میز گذاشت:

– نه بابا کجا ببرم؟

بدون اینکه قصد تعارف یا چانه زنی داشته باشم، گفتم:

– آخه من که تنهایی نمی تونم این همه غذا بخورم،

اصلا یکیش رو برمی دارم بقیه رو ببرین.

بسته را از دستم گرفت و داخل یخچال گذاشت:

– حالا برای حیف و میل نشدنش یه فکری می کنیم.

و پشت میز نشست و چشمانش رنگ شیطنت گرفت:

– بشین من خیلی خجالتی ام تا صابخونه نخوره روم

نمی شه دست به سفره ببرم.

با لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود، صندلی را

بیرون کشیده و نشسته بودم که مهمان خجالتی ام

بشقاب مرا برداشت و تا خرخره پر از غذا کرد و مقابلم

گذاشت. چشمان درشت شده ام روی انبوه غذای داخل

بشقاب ایستاده بود که لحن دستوری اش معجونی از

شوخی و جدی شد:

- دو روزه غذای درست و حسابی نخوردی، برا من
تریپ رژیم رژیم برنمی داری و تا تهش می خوری و گرنه
به زور می ریزم تو حلقه!

سرم را بلند نکردم تا نگاهش کنم و از زیر دندان بردن
لبم هم پرهیز کردم، درست که هیچ وقت در پی آن
دست شلوغی هایی که دوستانم داشتند نبودم ولی از
پشت کوه هم پیدا نشده بودم که! و به برخی
اصطلاحات وارد بودم. این مرد برای هیچ حرفی حدود
نداشت برای کش ندادن حرف بدون جر و بحث دست
به قاشق بردم و در حال پر کردن قاشق متوجه
خندهی ریزش شدم که هم زمان بشقاب خودش را هم
پر از غذا می کرد.

غذا خوردن در سکوتش زیاد هم بد نبود، البته چند
باری کنار هم غذا خورده بودیم ولی خب چند نفری

هم حضور داشتند ولی اولین باری بود که دو نفری
تنها بودیم.

تلاشم این بود که تا تمام شدن غذایش دستم بجنبد
ولو با قاشق‌های نصفه نیمه ولی یک حسی بهم
می‌گفت که گویا او هم دارد اواخر غذایش را لفت
می‌دهد، جوری که مجبورم کرد بپرسم:

- سیر شدین؟

در حالی که جفت دستانش درگیر قاشق چنگال بود،
نگاهش را بالا آورد و صاف مردمک‌های چشمم را
هدف گرفت:

- محاله سیر بشم.

مبهوت حرفش لبخند زدم:

- مگه می‌شه؟

قاشق و چنگالش را در ظرفی که یکی دو قاشق غذا
بیشتر باقی نمانده بود رها کرد و آرنج‌هایش را روی

میز نهاد و چشمانش جوری عمق گرفت که حس گرما
کردم:

- سیر نمی شود نظر بس که لطیف منظری!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۴۰#

دستانم را زیر میز کشیدم و در حال درهم گره
کردنشان انگار چیزی هم میان دلم گره خورد که من
صدای شره کردن خون از قلب زخمی ام را با تمام

وجود شنیدم. چطور باید مقابل این راه را سد می کردم
که بیشتر زخم نخورم؟

با حداکثر جدیتی که در خودم سراغ داشتم، سر بالا
گرفتم و در حالی که سعی می کردم چشم در نگاهش
ندوزم، لحنم کمی پر عتاب و کمی انگار ملتمسانه شد:
- آقای سعادت ازتون خواهش می کنم...
میان حرفم گفت:

- رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری... ولی... دست
برندارد آدمی گر مزه جانان کند.

چشمانم روی هم افتاد، چطور باید آب را از سرچشمه
می بستم وقتی از جاری شدنش سالها می گذشت؟
وقتی چشم باز کردم اول چشم غره‌ای سمت قلبم
انداختم که نمی دانم چرا تندتر می زد و این بار بدون
شک استیصال در صدایم قابل تشخیص بود:

- چطور از تون خواهش کنم که تمومش کنید این
ماجرارو؟

از عمق نگاهش کاست و با زدن تبسمی لیوان دم
دستم را پیش کشید و پر از آب کرد. از داخل قندان
روی میز چند حبه قند داخلش انداخت و لیوان را دم
دستم گذاشت و با نیمچه خنده‌ای گفت:

- تو فعلا اینو بخور تا غش نکردی!
نفس بلندم که نمی‌دانم چرا رها شد، رنگ نگاهش را از
آن حالتی که اسمی برایش نداشتم به حالتی
دوستانه‌تر تغییر داد:

- واقعا بخورش تا بریم سراغ حرفای جدی‌تر...
دلم از این حرف‌های جدی‌اش ریخت و عجولانه گفتم:
- شما گفتین برگرد سرکار، گفتین تعهدی دارم که
لازم الاجراست... باشه فقط از تون تقاضا می‌کنم کار
کردن تو شرکت رو برام سختش نکنید.

تک خنده‌ی کوتاهی زد و گفت:

- دقیقا می‌خوام درباره‌ی این موضوع حرف بزنم.

سکوت کردم تا حرفش را بشنوم که ابرویش را سمت

لیوان آب قند کشید، کلافه گفتم:

- باور کنید خوبم.

آرام و باحوصله شروع کرد:

- می‌خوام به مطلبی رو همین امروز و همینجا

مشخص کنم و اونم اینکه دیگه به هیچ عنوان نباید

اتفاق امروز و نیومدنت تکرار بشه...

تا لب باز کردم دستش را به علامت اینکه فعلا چیزی

نگو بالا برد و خودش ادامه داد:

- ما امروز به قرارداد می‌بندیم، خودمون دو تا که هر

دومون باید...

و توقف معناداری روی باید کرد:

- باید بهش پایبند باشیم، اونم اینکه هر اتفاقی، هر حرف و حدیثی و خلاصه هر ماجرای بیرون از شرکت بینمون رخ بده روی ارتباط و کارمون دخالت نمی‌دیم. یعنی داخل شرکت تو کار خودت رو داری من کار خودم رو... اگه بیرون از شرکت با هم خوبیم یا بد، قهریم یا آشتی، دعوا داریم یا نه... اینا رو پشت در شرکت می‌ذاریم و میریم سرکار... لازم هم نیست که تاکید کنم این فقط برای تو نیست برای خودمم هست. پس هر جواب و یا هر حرفی که بیرون از محیط کارمون قرار باشه بهم بدی اطمینان داشته باش روی شغل تو یا من تاثیری نداره، قبوله؟ به دور از شعر و شعار جوابش را دادم:

- تو بیان، ساده به نظر می‌رسه ولی در عمل نمی‌دونم تا چه اندازه ممکنه ولی خب من هم دوست دارم بتونیم بهش پایبند باشیم.

کمی عقب نشست و دوباره دست به قاشقش برد:
- باید بتونیم.

و بلافاصله لحنش تغییر کرد:

- هی فکر نکن نفهمیدم داری غذا خوردنت رو کش
می دی تا غذای من تموم شه!

شاخه به شاخه پریدن را عجیب بلد بود، البته من هم
بدم نمی آمد. زمزمه کردم:

- فکر نمی کردم بتونم این همه بخورم، انگار حرف
مادرم که می گفت: «اشتها زیر دندونه!» درسته.

تاثیر میان نگاهش قابل لمس بود:
- بخاطر مامانت...

و تا چشم در چشم شدنمان مکث کرد و بعد ادامه داد:
- تسلیت می گم، درسته یه بار بیشتر ندیده

بودمشون...

و آهی کشید:

- چی شد؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۴۱#

چشمانم نم زد:

- تازه کنکور داده بودم و مثل آدمی که از قفس آزاد
می‌شه، هر روز با مهسا قرار می‌داشتیم یه جا بریم...
و بغض میان کلامم نشست:

- یه بار رفتیم بیرون و وقتی برگشتیم نبود... رفته بود
بالای نردبون برای دلمه برگ بچینه، نردبون سر
می خوره و می افته، به همین سادگی... اورژانس که
می رسه می گه کاری از دستشون برنمیاد.
لب زد:
- متاسفم.

سرم را پایین انداختم، این درد به قدری برایم عمیق
بود که تاسف و تاثیر هم چیزی از عمقش کم نمی کرد
ولی ربطی به این مرد نداشت. زمزمه کردم:
- ممنون.
سری تکان داد.

نگاهم به آخرین قاشق غذایش بود که قصد صرفنظر
کردن از آن را نداشت، خوش غذا بود؛ از آن آدم هایی
که وقتی همراهش غذا می خوری حدس می زنی اگر
دست نجنبانی چیزی برایت نمی ماند. لبخندی از این

فکر بر لبم آمد، به قصد آوردن نوشابه نیم خیز شده
بودم که بلافاصله توپید:

- تا غذات تموم نشده جم نمی خوری!
نگاهم به بشقاب نیمه‌ام افتاد، حداقل دو برابر غذای
معمول همیشه‌ام برایم کشیده بود ولی انرژی بحث
کردن نداشتم، فقط گفتم:
- براتون نوشابه بیارم، بیام.
با تخیسی نگاهم کرد:
- فعلا اصلا دلم به نوشابه نیست!

تجربه حرف‌های گاه پرتش موجب می شد همیشه
مقابلش دست به عصا باشم، علاوه بر آن هر قدر هم
قرار می گذاشتیم جریانات بیرون را به اداره ربط
ندهیم، مگر می شد؛ اول و آخرش رئیس شرکتی بود
که من داشتم آنجا کار می کردم. برای همین مودبانه
گفتم:

- چایی دم کنم براتون؟
با نگاهی به ساعتش سر بالا انداخت:
- دلم که می‌خواد ولی دیره باید برم، یه موجود لجباز
خودسر امروز کلی وقتم رو گرفت!
کوتاه لبم را گزیدم و لب زدم:
- شرمنده!
در حال برداشتن پالتو با نیش بازی گفت:
- مهم نیست جبرانش می‌کنی.
به جای گفتن، بچه پررو! گفتم:
- الان آماده می‌شم.
سری بالا انداخت:
- نمی‌خواد، دو روز مرخصی اجباری به تورت خورده...
متعجب تا خواستم لب باز کنم، ادامه داد:
- این دو روز رو خوب استراحت کن، بهش احتیاج
داری.

و تک انگشتش به علامت تهدید بالا آمد:

- ولی بعد دو روز یه تک سرفه بکنی یا غش کنی من می‌دونم و تو!

کلافه و خندان از به رخ کشیدن مدام بد شدن حال، غر زدم:

- من کی غش کردم؟ یه ذره دیروز سرم گیج رفت، همین! اونم هزار دلیل داشت.

با خنده پالتو را تنش کرد:

- حالا هر چی...

دم در آشپزخانه ایستاد و به سمتم چرخید:

- باد به گوشم برسونه این دو روز عوض استراحت بلند شدی رفتی ددر دودور میام کل دو روز رو بالا سرت می‌شینم و مجبورت می‌کنم سر از بالشت بلند نکنی.

و چهره‌ی پر تهدیدی به خود گرفت:

- تو یکی خوب می شناسیم و می دونی اینقدر کله
خراب هستم که هر کاری از دستم بریاد، پس بشین
حساب کتاب کن بین از چه جورش خوشت میاد.
و چشمکی زد و دستش را به علامت خدا حافظ بالا برد.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۴۲#

مدتی بود مقابل آینه ایستاده بودم، از کی اینقدر
دقیق به خودم نگاه نکرده بودم؟ نه انگار سوال
درستی نبود، بهتر بود از خود می پرسیدم، اصلا تا حال
اینقدر با دقت در آینه به خود خیره شده بودم؟ چیزی
میان ذهنم با تمام نخواستن هایم تکرار می شد؛ «سیر
نمی شود نظر بس که لطیف منظری!»
انگشت روی چال گونه ام گذاشتم، بانمک بود نه؟!
خیلی سفید بلوری نبودم و همیشه با آن مشکل
داشتم ولی الان انگار خیلی هم به نظرم ناجور
نمی آمد!
سری به تاسف برای خود تکان دادم و چشم بر آینه
بستم. خود را روی مبل انداختم، دیوانه شده بودم!
لعنت به او که ماهرانه دخترانگی هایم را قلقلک می داد
و مرا به جایی می کشاند که به خود قبولانده بودم،
نباید در آن وادی قدم بگذارم.

اخمی کردم و سعی کردم به قبل از آمدن او فکر کنم،
در خیابان کجا می‌رفتم، چه کارهایی داشتم؟ آهان
شغل، خانه، دکتر...

وای چقدر به آن بشقاب غذایی که خوردم نیاز داشتم،
اصلاً متوجه نبودم از گرسنگی در حال ضعف بودم، اگر
زمان به عقب برمی‌گشت و من به بچه‌های
دبیرستانمان می‌گفتم روزی می‌رسد که کامی برای من
غذا گرم می‌کند، بدون شک به عقم شک می‌کردند،
بینم آن میان حرفی زد، گفت به آن غذاها هم فکر
می‌کند که هدر نرود، منظورش چه بود؟! چرا هر وقت
پیشم بود بخشی از ذهنم از تحلیل عاجز می‌ماند،
یعنی اینقدر خودش سورپرایز داشت که فرعیات به
چشم نمی‌آمد، فکری که از آن صحبت می‌کرد چه
بود؟

آب دهانم را قورت دادم، می خواست بیاید غذا را ببرد
یا می خواست... اممم... نه دیگر می خواست دیگری
وجود نداشت، داشت؟

مشت عصبانی ام را به مبل کوبیدم، باز که فکرم به
بیراهه رفته بود، قرار بود به کارهایم فکر کنم!
شغل... خانه... دکتر...

یک مرتبه از جا جهیدم، دکتر... دکتر آراز محمدی!
سریع به آشپزخانه برگشتم و در کابینت را باز کردم و
بسته‌ی داروهایی را که با دلهره داخل آن انداخته
بودم بیرون آوردم و همان کارتی را که به نظرم مدرک
جرم بود برداشتم، من هیچ شناختی از دکترها نداشتم
و حتی نمی دانستم برای بررسی مدارک حسام به کجا
باید مراجعه کنم. بیشترین هنرم این بود که بروم به
کلینیک نزدیک خانه و از آنها کمک بخواهم تا آدرس
یک دکتر ارتوپدی خوب را بدهند.

کارت را در دستم چپ و راست کردم، اگر از آراز
می پرسیدم بد می شد؟ چرا باید بد می شد؟ فقط یک
سوال ساده بود خب! به همان سرعتی که به آشپزخانه
آمده بودم به هال برگشتم و موبایل را برداشتم، از
همان دیشب سایلنت بود و خیلی برایم اهمیت نداشت
چندین و چند تماس و پیامک داشتم، مگر چند نفر با
من کار داشتند که نگران نگران شدنشان باشم. امید
که در زندان بود، مهسا که... پوووف اصلا فعلا به او فکر
نمی کردم بهتر بود... بعد هم وارتان که گهگداری
تماس می گرفت که او هم اگر مشکلی بود سه سوت سه دم
در می آمد.

موبایل را برداشتم و دو دل برای تماس گرفتن، ترجیح
دادم پیامک بزنم که اگر احتمالا کاری داشت مزاحمش
نباشم، نوشتم:

- سلام آقای دکتر، سلوا صبوری هستم. اگه براتون
مقدوره یه دکتر ارتوپد خوب بهم معرفی کنید. اگه
آدرس مطبشون رو هم بهم بفرستین ممنون می‌شم.
ناچار صدای موبایل را باز کردم و آن را روی میز
گذاشتم و مانتو و شالم را که هم چنان به تن داشتم،
در آوردم. در حال آویز کردنشان بودم که با شنیدن
صدای تماس چشم به سمتش کشیدم، با دیدن
شماره‌ی آراز ابرو بالا دادم، فکر نمی‌کردم به این
سرعت جواب بگیرم آن هم نه پیامک که تماس...
نفسی گرفتم و با دادن مقداری جدیت به لحنم جوابش
دادم:

- سلام.

از صدایش حس کردم در حال راه رفتن است:
- سلام سلوا خانم خوب هستین؟ اتفاقی براتون
افتاده؟ دکتر ارتوپد رو برای چی لازم دارین؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۴۳#

آهان پس فکر کرده بود با توجه به حال بد روز پیشم
بلایی سرم آمده! با آرامش گفتم:
- نه، برای خودم نمی خواستم، پسر بچه ای تو تصادف
پاش شکسته و یه بار عمل شده ولی گویا دکترش
گفته باز باید عمل بشه، فقط هشت سالشه،
می خواستم یه دکتر خوب معرفی کنید تا یه مشورت
هم با ایشان داشته باشیم.

با لحن آرام شده‌ای جواب دهد:

- پس اینطور، حال خودتون چطوره؟ بهتر شدین؟

خلاصه گفتم:

- بله ممنون.

با حوصله توضیح داد:

- حتما سفیکسیم رو استفاده کنید و اگه سرفه

اذیتتون کرد از شربت هم بخورید. سرماخوردگی شما

هم مثل کیانا حالت مزمن پیدا کرده، سینوزیت دارین؟

نمی‌دانم این حس اضطرابی که از صحبت با او در

وجودم می‌نشست، چه بود! طرز صحبت او خیلی

مودبانه و آرام بود!! کوتاه جواب دادم:

- نه، فکر نمی‌کنم ولی چشم داروها رو می‌خورم...

با کمی مکث ادامه دادم:

- شما دکتر ارتوپد خوبی سراغ دارین؟

- بله می‌شناسم، فقط چنین مواردی به خصوص که
سن بچه هم کمه بهتره با چند دکتر مشورت بشه، اگه
مدارک رو بتونید دست من برسونید، من تا فردا یا
نهایتش پس فردا نتیجه رو بهتون می‌گم.
خوشحال و راضی از جوابش سریع گفتم:
- خیلی ممنونم، شما آدرس بدین من یه ساعت
براتون میارم.

انگار پشت تلفن خنده‌ی کمرنگی کرد:
- با اون حال و روز دیروزتون اصلا درست نیست
خودتون رو تو معرض هوا قرار بدین، من آدرس رو
براتون پیامک می‌زنم. شما مدارک رو با پیک ارسال
کنید، نگهبونی تحویل می‌گیره و به من میده. شما
الان شرکت هستین؟

از اینکه اینقدر زود به نتیجه رسیده بودم، ذوق
داشتم:

- نه دو روز مرخصی دارم.

لبخند زد:

- خیلی هم خوب... مدارک رو هر وقت تونستین

بفرستین، من ساعت دو میرم کلینیک و تحویل

می گیرم.

کلی تشکر در لحنم ریختم:

- واقعا متشکرم، لطف بزرگی کردین.

تواضع و غرور به یک اندازه در لحنش ریخته شده بود:

- خواهش می کنم.... همین الان آدرس را براتون

ارسال می کنم، بیشتر مراقب خودتون باشید. روزتون

بخیر.

موبایل را پایین آوردم و سری به آسمان بلند کردم،

چطور می توانستم خدا رو شکر کنم، آن هم وقتی از

چرت و پرت هایم دو ساعت هم بیشتر نگذشته بود.

با رعنا تماس گرفتم و گفتم مدارک را به آدرس
مربوطه بفرستد. موبایلم را دوباره روی سایلنت
گذاشتم و روی میز پرت کردم، دلم فقط خواب
می خواست، یک خواب عمیق... هر چند می دانستم
هنوز مشکل مسکن به قوت خودش باقی است ولی به
خودم تا فردا فرصت دادم و حتی بدون توجه به وضع
آشپزخانه و ریخت و پاشش به اتاقم رفتم و باور کردنی
نبود که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.



#بازنده هانمی خندند

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۴۴#

با نگاه به میز شلوغ پلوغ آشپزخانه دست به کمر زدم،
حرص و خنده را با هم داشتم. به یاد نمی آوردم هیچ
وقت در طول روز بیش از شش ساعت یک ضرب
خوابیده باشم، جوری خستگی ام در رفته بود که بعد از
مدت ها دلم خواست شیک و پیک کنم و این حسم
هیچ ربطی به جمله ای که صبح از دهن یک نفر شنیده
بودم نداشت!!

موهایم را با یک دست جمع کردم و کشی که دور مچم
انداخته بودم را بدون نیاز به هیچ دقتی دور موهایم
حلقه کردم. ظرف های روی میز را داخل سینک ریختم
و در حالی که زیر لب هر آهنگ چرت و پرتی که به
ذهنم می رسید، نجوا می کردم اسکاچ را زیر آب

گرفتم. داشتم مایع ظرفشویی روی اسکاچ می‌ریختم
که با صدای شکمم غر زدم:

- ای بمیری، همین چند ساعت پیش قد سه روزت
غذا خوردی!

و بی‌توجه به غر زدن دوباره‌ی آن شروع به شستن
ظرف‌ها کردم، فقط یک امروز را برای خودم کنار
گذاشته بودم، نیاز شدید به تجدید قوا داشتم و
نمی‌خواستم به هیچ چیزی فکر کنم.

دانه‌ی آخر ظرف را روی آبچکان گذاشتم و به قصد
خالی کردن تفاله گیر داخل سینک، زیر ظرفشویی را
باز کردم... اوه!

داخل کابینت پر از آب بود، چه کسی گفته بود من
می‌توانم یک روز آرامی داشته باشم! خم شدم و به
دنبال علت ریزش آب گشتم. شیر زیر ظرفشویی
نشت آب داشت!

پوفی کشیدم و دست زیر شیر کشیدم، رسماً داشت
آب می داد، از لوله کشی و تعمیرات چیزی بارم نبود
ولی خب کمی شل شده بود. سری تکان دادم و مجبور
شدم بروم زیر زمین سراغ جعبه ابزار، شاید با محکم
کردنش مشکل حل می شد.
با عجله وارد اتاق انباری شدم و جعبه ابزار را در دست
گرفتم، امکان نداشت پا به آنجا بگذارم و نگاه پر
حسرتم به سمت سوئیت خودمان نرود، جایی که آنجا
بزرگ شده و پا گرفته بودم، با یکی یک دانه مادرم،
مادری که مادری کردن را همیشه در حقم به کمال
می رساند. هر کاری کردم در مقابل وسوسه ی ورود به
آنجا نتوانستم مقاومت کنم، یک سر زدن کوچولو که
به جایی بر نمی خورد. جعبه را زمین گذاشتم و وارد
سوئیت شدم، همه چیز همانطور بود، کسی نبود که
تغییرش دهد، خودم سالی یکی دو بار می آمدم و

تمیزکاری می کردم. چرخ کوتاهی زدم بین وسایل،
همه چیز در سکوت کامل بود، از یخچال گرفته تا
اجاق گاز و دو چرخ خیاطی سفید و سیاه که وسیله‌ی
کار مادرم بودند. نمی شد آنها را ببینم و دلم هوای
مادرم را نکند.

خم شدم و طبق معمول بوسه‌ی کوچکی بر روی
روکش باسلیقه‌ی آن زدم و با بغضی که محال بود آنجا
بیایم و بیخ گلویم ننشیند، مثل همیشه شکایت کردم:
- مامان چرا تنهام گذاشتی؟ مگه خودت نگفته بودی
خیلی حرف داری بهم بگی ولی منتظری بیست سالم
بشه... بزرگ بشم بعد؟! پس چی شد؟ چرا قبل اینکه
بیست سالم بشه رفتی؟!

آهی کشیدم و برخاستم، نمی توانستم زیاد بمانم.

بوسه‌ای روی هوا فرستادم و گفتم:

- حالا که رفتی، هوامو داشته باشیا.

بدو از سوئیت بیرون زدم و جعبه ابزار به دست طول
حیاط را تا درب ورودی دویدم، هوا سرد بود و تک
سرفه‌ای که زدم نشان می‌داد اینطور با لباس نازک
تیتیش مامانی بیرون زدن زیاد به ریه‌های ملتهبم
خوش نیامده، از تصور احمی که همان یاروی اسمش را
نبر، از دیدنم در این وضعیت می‌زد، نیشم باز شد.
در ورودی را پشت سرم بستم و نفس طولانی‌ام باز
منتهی شد به یکی دو سرفه کوتاه... باید سیفیکسیم
را از همین امروز شروع می‌کردم.
جعبه ابزار را روی زمین گذاشتم و گنج و مات به
وسایل داخل آن چشم دوختم، دلم هوای امید را کرد؛
وقتی بود، هرگز حس تنها شدن و تنها ماندن
نمی‌کردم. تنها کسی بود که خوب می‌دانستم حاضر
می‌شود با شرایطی که من داشتم کنار بیاید ولی خب

با خواستن من باید هر کس و چیزی را که داشت کنار می گذاشت.

سری تکان دادم و انبردست را در دست گرفتم، البته اگر اسمش را درست بلد بودم! داخل کابینت خم شدم و انبر را روی شیر محکم کردم. تمام تلاشم این بود که تا حد امکان سفتش کنم و برای این کار هر چه زور در بازو داشتم به کار برده بودم که نفهمیدم چه شد که یک مرتبه چکه کردن و ریزش آب سوزنی، شد شرشر! هول شدم و خواستم دوباره شلش کنم که بدتر هم شد و یک مرتبه آب به سر و رویم پاشید. عصبی و عجولانه کنار کشیدم و فرش آشپزخانه را تا کردم که حداقل آب به فاضلاب برسد.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۴۵#

دست خیسم را روی موهایم کشیدم، باید چه می کردم
که با شنیدن صدای در، متعجب و کمی ذوق زده شالم
را برداشتم و روی سرم انداختم، معمولاً فقط وارتان
بود که وقت و بی وقت در این خانه را می زد. شنیدن
چهار تا متلک از دهنش، می ارزید به درست شدن
اوضاع پیش آمده!
با همان عجله و دستپاچگی و لباس های خیس تا دم
در دویدم ولی یادم بود که قبل از باز کردن در بپرسم:
- کیه؟

صدای مهسا صدایی نبود که بعد از سال‌ها دوستی
نشناسم، دست روی بینی‌ام کشیدم خب زیاد دلم به
آمدنش نبود، از دستش ناراحت بودم ولی نمی‌شد که
دم در نگهش داشت آن هم با وضعیت بسیار شیکی که
در آشپزخانه به وجود آمده بود.

در را باز کردم و با گفتن:

– مهسا بیا تو!

بدو بدو مسیر برگشت به خانه را در پیش گرفتم.

صدایش را شنیدم:

– سلوا!

بدون برگشتن تند و سریع گفتم:

– بیا تو مهسا...

و خود را داخل خانه انداختم، آمدن مهسا خیلی برایم
دور از ذهن نبود، حدسش را می‌زدم. اینکه جواب هیچ

پیام و تماسش را نداده بودم دلیل کافی بود که بخواهد
پیشم بیاید.

دوباره صدایش را شنیدم:

- ببین سلوا...

که با عجله به آشپزخانه رفتم و با دیدن سیلاب راه
افتاده غر زدم:

- عوض فک زدن، بیا کمک!

و مقابل ظرفشویی نشستم و دست پیش بردم ببینم
این شیر لجوج را چطور رامش کنم که با شنیدن:

- اینجا چه خبره!

دلم خواست دو دستی روی سر خودم بکوبم. سرم را از

داخل کابینت بیرون کشیدم و به چشمان متعجب

مهیار و کامران چشم دوختم و مهسای که یکی دو

قدم آنورتر ایستاده بود... اصلا همه اینها به کنار...

کیانا هم بود!

به به بهتر از این دیگر نمی شد، احتمالا این جمعیت که
ربطی به فکر کردن درباره ی آن غذاها نبود که... بود؟
آب و سیل و نشت فراموشم شد و برخاستم و تنها
کسی که لایق دیدم چشم غره نثارش کنم، مهسا بود.
صدای پر خنده ی مهیاد سکوت شکن شد:
- داری چیکار می کنی؟!

دستان خیسم را پایین انداختم و تنها کلمه ای که
ذهنم پردازش کرد بگویم، گفتم:
- سلام!

صدای بلند خنده ی مهیاد، خنده ی ریز آن یکی را
تحت الشعاع قرار داد و در حالی که کاپشنش را از تن
در آورده به آغوش مهسا می داد، آستین هایش را بالا
زد و به طرف ظرفشویی رفت.

مانده بودم آن وسط چه کنم! بگویم چرا آمدین؟
بفرمایید بنشینید تا برایتان چای بیاورم یا بگویم مرا
کشتی با این چند تا غذایی که گرفتی!!
کیانا با خنده جلو کشید و گفت:
- سلام علیکم، آقا اینا جواب سلام هم بلد نیستن، تو
هم عجب شانسی آوردی از دوست و آشناها!
یخم کمی باز شد:
- خوش اومدین، ببخشین دیگه! بفرمایین...
که کامران میان حرفم جلو کشید و سوالش مهیاد را
هدف گرفت:
- چی شده؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۴۶#

مهیاد در حال ور رفتن با مسبب این معرکه گفت:
- شیر پیسوارش شکسته، باید عوض بشه.
کامران سری تکان داد و در حال عقب گرد زدن گفت:
- من برم فلکه آبو ببندم تا بریم یکی بخریم.
مهیاد که نمی دانم چطوری تا حدی جلوی فوران آب را
گرفته بود، بدون کنار کشیدن زمزمه کرد:
- باشه.

تازه متوجه چند نایلونی شدم که روی میز گذاشته
شده بود ولی موقعیت برای اینکه ببینم چیست و چرا
را نداشتم. سرمای نگاهم موقع چشم دوختن به مهسا

خیلی دست خودم نبود ولی فعلا هر چه هم بود بدون
شک برایم از کیانا که نزدیکتر بود، گفتم:

- کیانا جان رو ببر هال.

کیانا اصلا انگار حرفم را نشنید یا خود را زد به
نشیدن که با همان لب پر خنده اش گفت:

- بزنم به تخته، انگار از دیروز به اینور معجزه شده...
بابا با اون حال و داد و بیداد دیروزت گفتم یه هفته رو
حداقل به گل نشسته بمونی...

و چشمکش چقدر به برادرش شبیه بود:

- راستش رو بگو ببینم کدوم کیمیاگری درمونگرت
شده؟

پلک زدم، با آرامشی که خودم بهتر می دانستم چقدر
مصنوعی است و چقدر پشتش اضطراب نشسته گفتم:
- دیروز رو باید تو دیروز جا گذاشت.

و یکی در دلم گفتم، خاک بر اون سرت با این تزدادنت!

کامران دوباره وارد آشپزخانه شد و گفت:
- قطع شد؟

مهیاد هم قد راست کرد:

- آره، بدو تا مغازه‌ها نبستن بخریم و بیایم.

نگاهم که در مقابل نگاه چسبیده به صورتم به سمت کامران کشیده شد، نشنیده فهمیدم باید زره بپوشم برای تیرهای پرتابی! همچنان نگاهش خیره رویم بود که گفت:

- خدا آخر و عاقبت شرکتمون رو ختم به خیر کنه با مهندسایی که از درست کردن یه شیر آب هم برنمیان! می‌دانستم، مطمئن بودم... محال بود موقعیت به دست آورد و بی‌نصیبم بگذارد. قد صاف کردم و خود را میان چشمانش به رخ کشیدم:

- آگه مهمون ناخونده سر نمی‌رسید وسط کارم، الان درستش کرده بودم.

و ته دلم فریادی نشست، ای بسوزه کجای آدم دروغگو...

یک مرتبه و ناگهانی خندید:

- برمنکرش... اصلا تو تهمتني و رو نمی‌کنی.

و همانطور با خنده‌ای که در صدایش موج می‌زد با دستش به سر تا پایم اشاره کرد:

- فقط وسط کری خوندن امیدوارم به عقلت برسه لباسای خيست رو عوض کنی!

کیانا قهقهه زد و مهیاد با پس گرفتن کاپشنش، دست پشت سر کامران گذاشت و در حال هل دادن رفیقش به بیرون از آشپزخانه چیزی هم زیر گوشش زمزمه کرد.

چرا نمی شد من دندان های او را در دهانش خرد کنم؟
نگاه متاسفم روی خودم نشست، شلوار قرمز چسبان
با بلوز حریر سفید قرمز حساسی خیس آب بودند،
کیانا کنارم ایستاد و با همان خنده ی جمع نشده گفت:
- جدی نگیر، محبتش همینطوریه، خرکیه خرکی!
نگاه چپم سمت مهسا رفت و عصبی غر زدم:
- حالا نمی شد یه ندایی می دادی دارین میان؟

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۴۷#

حق به جانب نگاهم کرد:

- چطوری دقیقا؟ چه طوری؟ از صبح هزار بار تماس گرفتم و دو هزار بار پیام دادم... نکنه تله پاتی داشتیم و خبر نداشتم خودم!!

گوشه‌ی پیشانی‌ام را خاراندم، راست می‌گفت ولی برای چه باید تایید می‌کردم. خود مهسا هم انگار دعوا داشت:

- واسه چی جوابم رو نمی‌دادی، هان؟ چی شده مگه؟ دوستی من و تو مال امروز و دیروزه که سر یه چیز مسخره بخوای بری تو قیافه؟! عصبانی نگاهش کردم:

- یه چیز مسخره؟ آره؟ به نظرت این مساله مسخره است؟ تو حساسیت منو تو این زمینه نمی‌دونی؟ انگار مهسا هم قصد کوتاه آمدن نداشت:

- جمع کن بابا، چرا الکی داری بزرگش می کنی؟ یه
مطلبی بود دلم نخواسته بگم، اصلا دوست نداشتم
بگم، این چه ربطی به رفاقتمون داره؟ توی نادون رو
هم می شناختم آخه، واسه چی باید می گفتم و یه
موقعیت شغلی خوب رو می پروندم.
کفری شده از دستش کمی هم جلو کشیدم:
- تو می دونستی که کامران از اون خط قرمزا...
و حرفم را همان جا قطع کردم! کیانا خواهر کامران
بود. در سکوت موقت من، کیانا پیش آمد و دو ملاقه ای
که در دستش داشت یکی به دست من داد و یکی به
دست مهسا و در حالی که یک صندلی را برمی داشت و
برعکس رویش می نشست، گفت:
- دعوا که بدون زد و خورد مزه نداره، یکم انرژی
داشته باشین. دلم لک زده برای یه دعوا توووو!

خنده‌ی ولو کمرنگی بر لبم نشست؛ خواهر کو ندارد
نشان از برادر!! مهسا بود که مزه پراند:
- واسه همین تا یکی دو تا نخوری دست از جر و بحث
با کسی بر نمی‌داری؟
با خنده بلند شد:
- بابا صحنه باید اکشن باشه.
و نگاه مشکوکش را به من داد:
- خب سلوا جون داشتی می‌گفتی، کامران و خط قرمز
چه ربطی به هم داشتن؟
اصلا برای چه این بچه را هم برداشته و آورده بودند؟
سوالم مزخرف بود خودم بهتر می‌دانستم. کیانا فعلا
قرار شده بود پیش کامران بماند و این الزام می‌کرد که
وقتی می‌خواهد جایی برود تنه‌ایش نگذارد. هنوز
تصمیم نگرفته بودم چه جوابی به او بدهم که خودش
با کنجکاوی پرسید:

- نكنه دوست دخترشې يا نه بذار بېينم نكنه قبل

اينكه بره دوست دخترش بودى؟

جدى و كمى تند گفتم:

- من هيچ وقت دوست پسر نداشتم.

با همان شادى مختص خودش كه مواقع عادى داشت

باز زد زير خنده:

- بابا ده به هيچ به دنيا بدهكارى كه!... پس چى؟ يالا...

جريان چيه؟ اگه فكر كردى من دست از سرت

برمى دارم كور خوندى؟

مهسا دخالت كرد:

- چيز مهمى نيست، تو گذشته يه كنتاكتى با هم

داشتن كه تموم شده و رفته، مال سال ها پيش بوده و

سلوا الكى جديش گرفته. اصلا فكر كنم ياد كامران هم

نباشه!!

دروغ می‌گفت، درست عین آب خوردن... من هم
می‌گفتم و جالبترش اینکه احساس گناه هم نداشتیم و
اسم مصلحتی رویش گذاشته بودیم و سر آخر هم
حاضر بودیم خود را توجیه کنیم که خب چاره‌ی
دیگری نداشتیم. غافل از اینکه عادت به همین
مصلحتی‌ها گاه ممکن است به کجاها بکشد!!!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۴۸#

فصل دهم:

فنجان را در دستش چرخاند و گرمای مطبوع آن میان انگشتانش پیچید، یک حس شیرین و مطبوع تا میان دلش راه می‌گرفت؛ حس زندگی... چیزی که سال‌ها در به در به دنبالش بود. اصلاً چایی که یکی با دستان خودش بریزد و در هر قطره قطره‌اش محبت جاری شود مزه‌ی دیگری دارد تا چایی که یک خدمتکار در فنجان لب طلایی اصل چک و طبق وظیفه می‌ریزد و با قیافه‌ای جدی و با احترام مقابل آدم می‌گذارد. اصلاً این کجا و آن کجا؟

فنجان را تا مقابل صورتش بالا برد و آرام بو کشید، شاید هرگز مهیاد هم این حس را درک نمی‌کرد ولی برای خودش یک چیز دیگر بود، همان طور که همیشه ماه منیر و خانه‌اش یک چیز دیگر بود و هر بار که آنجا می‌رفت شاید ماه منیر دم به دقیقه متلک بارش

می کرد ولی اینقدر بین توجهش به علایق او، نوش
می شد که وقتی از آن خانه بیرون می آمد فقط یک
چیز یادش می ماند، یک دنیا عشق!
با همان حال خوبش فنجانی که نه لبش طلایی بود و نه
اصل چک بود به لب برد و مزه مزه کرد، این چایی
خوردن داشت؛ اولین فنجان چای از دست دخترک
سرسخت دوران نوجوانی اش.
- بلیط ساعت چنده؟
سوالی که شنید به قدری از نظرش پرت آمد که مجبور
شد با دقت بیشتری فرد روبرویش را بنگرد و بپرسد:
- چی؟
مهیاد کمرش را با قدرت بیشتری به مبل تکیه داد و
در حال خنده گفت:
- پسر تو از دست رفتی که!

لبخندی که بر لبش کشیده شد علتش حرف مہیاد نبود بلکه سروصدایی بود که سه دختر در آشپزخانه راه انداخته بودند. هر چند صدای جیغ جیغ خواهرش و ہیاہوی مہسا بیشتر نمود داشت ولی ہمین کہ می دانست ہمہ در این خوشی سہم دارند، عالی بود. چہ سر درست کردن شیر و چہ سر گرم کردن غذا و چیدن سفرہ تا توانستہ بود سر بہ سر ہمہ گذاشتہ و تا جای امکان، رابطہ دوستانہی بین دو دختری را کہ انگار کمی از ہم دلخور شدہ بودند، گرم کردہ بود. سوال مہیاد این بار با جدیت بیشتری بر زبانش جاری شد:

- فردا صبحہ پروازت دیگہ آرہ؟

چای را تا تہش خورد و در حال تایید با سر گفت:

- فردا صبح ساعت ہشت.

مہیاد تکانی بہ خود داد:

- پس صبح راهی هستی، بلند شو زودتر برپا بدیم.
خنده پر تمسخری بر لبش نشست:
- مگه دیوونه‌ام یه همچین شبی رو بخاطر پرواز صبح
از دست بدم؟ ول کن بابا... بگیر بشین.
ابرویی بالا انداخت و دوباره روی مبل لم داد:
- نمی‌دونم می‌تونم یه روزی درکت کنم یا نه!
کمی به سمتش خم شد:
- تو از زندگی آینده‌ات چی می‌خوای؟
مهیاد شانه بالا انداخت:
- نمی‌دونم، خیلی بهش فکر نکردم.
تک خنده‌ای زد:
- ولی من می‌دونم، من از زندگی آینده‌ام هیچ چیز
متحیرالعقولی نمی‌خوام، فقط آرامش و یه خونه که
توش بوی صمیمیت پیچه!
- نگاه عمیقی به او انداخت و محکم به دسته‌ی مبل زد:

- یه چیزی بگو که به گروه خونیت بخوره کامران، تو
آدم یه جا موندن و درجا زدن نیستی، با خودت رو
راست باش داداش، تو یه زندگی رو می خوای تجربه
کنی که تا حالا نداشتی و من می ترسم از روزی که
وقتی به اون زندگی دست یافتی دلت یه تجربه ی
جدید بخواد.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۴۹#

بدون اینکه عصبانی شود، نگاهش را به سقف داد:

- نمی شه هیچ وقت رو احتمالات حساب باز کرد،

احتمال یعنی احتمال و از آینده کسی خبر نداره!

و صدایش را کمی بالاتر برد:

- شما دخترا چی از آشپزخونه می خواید که ول کنش

نیستین؟

کیانا از دم در سرک کشید:

- حالا یه روز وقت پیدا کردیم کله پاچه‌ی شما رو بار

بذاریم، اینم بهمون نبین خب.

بلافاصله پاتک زد:

- یا تا سه دقیقه اومدین هال یا تا دو دقیقه برپا

می دم، دیگه خود دانید.

صدای خنده‌ی پر انرژی کیانا خانه را گرم کرد:

- چی زدی؟ خیلی دیگه بخوایم ارفاق کنیم باید بگی

یا تا دو دقیقه میاید هال یا سه دقیقه‌ای میریم!

خنده‌ی حاصل از سوتی‌اش را خورد:
- تو لازم نکرده مخ نداشته‌ات رو به کار بگیری، یادت
که هست که من بعد من دستور میدم تو اطاعت!
با همان خنده‌ی روی لبش پیش آمد:
- او هو کی میره این همه راه رو!
و با صدای بلندتری گفت:
- سلوا ببینم تو چایی چی ریخته بودی این داداش ما
رفته فضا؟
به عوض گرفتن جواب از سلوا، مهسا گفت:
- بیا اینا رو بگیر بعد هر کی رو دوست داری بفرست
فضا!
با خنده سینی پر از تنقلات را از دست مهسا گرفت و
زمین گذاشت؛ میوه، تخمه، چیپس، پفک، نخود و
کشمش و لواشک... پر بود.
سینی را به جای میز روی زمین گذاشت و گفت:

- خاکپاش پیاده شن.

مهیار در پی دستور کیانا روی زمین نشست، مهسا هم با در دست داشتن چند بشقاب به جمع خاکیان ملحق شد. تعلل معنی دار دختر سوم آنقدر طول کشید که کیانا پرسد:

- سلوا چرا نمیای؟

سلوا با گفتن:

- الان میام.

پشت سرش را به در یخچال تکیه داد و برای لحظاتی چشم بست. یک چیز که نه، خیلی چیزها آزارش می داد که از بد زمانه نمی توانست هم به کسی بگوید. میز کوچک وسط آشپزخانه پر بود از پاکت های مختلف پر از وسایل که دلش نمی خواست اسامی شان را مرور کند.

کمر از در گرفت و بدون اینکه چیزی لازم داشته باشد در یخچال را باز کرد، یخچالی که صبح پر از خالی بود، الان تا خرخره وسایل داشت. پیشانی‌اش را به در تکیه داد، هیچ چیز خوشحال کننده‌ای در این قضیه نمی‌دید.

در ظاهر همه چیز مرتب بود ولی...

- سلوا کجا موندی پس؟

در یخچال را بست، به هیچ عنوان دوست نداشت جمع صمیمی موجود را برهم بزند به خصوص که خودش را در به هم خوردن روز پیش مقصر می‌دید.
با گفتن:

- اومدم.

سعی کرد آرام باشد و برای حل جریان فکری بکند. وقتی وارد هال شد نیازی به زدن لبخند مصنوعی ندید، جمعی که راحت و صمیمی روی زمین نشسته و

به خوردنی‌ها حمله کرده بودند به خودی خود لبخندی
را بر لبش نشانده.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۵۰#

مهسا کمی جمع‌تر نشست و با دو لب پر گفت:
- نجنبی چیزی بهت نمی‌رسه‌ها.
فعلا حیف بود به جای شرکت در این جمع شاد خود را
اذیت می‌کرد، افکارش را به حاشیه فرستاد و سعی

کرد تافته جدا بافته نباشد. خود را میان مهسا و کیانا
جا کرد و در حال برداشتن کاسه‌ی پر از پفک گفت:
- دست به این زنید که همه‌اش مال خودمه!
همین حرف کافی بود که تا دست همه هم زمان سمت
همان کاسه بیاید و نفس اول به دوم نرسیده ته ظرف
در آید.
مهیاد در حال پاک کردن دستان پفکی‌اش گفت:
- بچه‌ها کیا موافق بازی پانتومیم هستن؟
صدای جیغ کیانا اولین علامت موافق بود و مهسا هم
نفر دوم مهر تایید زد:
- جووون من هستم.
نیاز به رای بیشتر وجود نداشت، سه نفر یعنی
پیشنهاد رای آورد، خود مهیاد گفت:
- حالا چه طوری پنج نفر رو گروه بندی کنیم؟
سلوا گفت:

- دخترا با هم، پسرا با هم؟

کیانا غر زد:

- نه تو رو خدا مزه نمی ده.

کامران هم دخالت کرد:

- نه خیر نمی شه، چرا شما سه تا؟

مهسا با ذوق گفت:

- خب یکی هم بیاریم؟

مهیاد چپ نگاهش کرد:

- باز این اظهار فضل کرد، من بزام یا تو؟

مهسا صدایش را بالاتر برد تا در میان خنده ی کیانا به

گوش برسد:

- تو که شکر خدا همیشه گاوت نه قلو زاییده، ولی

نیاز نیست از خودت مایه بذاری، کافیه اون زنگ رو

بزنی تا یکی جفت پا...

سقلمه محکم سلوا به پهلویش موجب شد حرفش را
نیمه رها کند و بگوید:

- آهان، یعنی کافیه سلوا بزنگه به این همسایه
بیشعورشون تا اونم بیاد بازی و نفراتمون کامل بشه.
مهیاد خودش گفت:

- وارتانو می گی؟
مهسا سعی کرد به چشم غره ی رفیقش بی اعتنا باشد:
- اوهوم.

مهیاد انگار با کمی احتیاط گفت:

- بد نباشه این موقع شبی؟

سلوا خم شد و از روی میز موبایلش را برداشت:

- نه بابا، به قول خودش تازه اول شب لاتیه!

کامران ریز خندید:

- از این حرفا هم بلدی؟ من فکر می کردم ثقیل ترن
کلمه ای که تا حالا به زبونت جاری شده همون به شما
ربطی نداره هست.

صدای بله ی وارتان موجب قطع افکارش شد:

- به به او غور بخیر، خوب ما رو نمی بینی خوشی، باز
سرت کدوم آخور بنده ما رو یادت رفته؟

نگاه روی جمع چرخاند و به امید اینکه کسی حرفش
را نشنیده باشد، حرف را تا حد امکان خلاصه کرد:
- وارتان می خوایم یه بازی بکنیم، یه یار کم داریم.

میای؟

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹:۲۳]

part ۱۵۱#

اگر حرفش را هم نشنیده بودند بدون شک صدای
سوت بلندش را همه شنیدند:

- جوووووووووووووووون، من عاشق بازی‌های
دونفره‌ام، از در پیام یا دیوار؟

مکشی کرد و دلش خواست دم دستش می‌بود و یکی
محکم بر سرش می‌زد ولی به جای آن آرام گفت:
- منتظریم.

سریع و بدون فوت وقت جواب داد:

- منتظر چیه بابا! طرف می‌گه تو این مملکت اگه
دیدي در رحمت وا شده، نری برا خودت ظرف بیاریا،
سریع دامن بلوزت را بکش جلو و بگو بریز اینجا...

الانم تو زود و تند و سریع بلند شو تا برسی دم در،
منم رسیدم اونجا.

لبش به خنده‌ای گرم شد:
- خیلی خب!

و تماس را قطع کرد و داشت نیم‌خیز می‌شد که کامران
خواست بلند شود:
- تو بشین من باز می‌کنم.

که مهیاد دست روی شانه‌ی او گذاشت و نشاندش:
- طفلک خجالتیه یه هو دیدی تو رو شناخت
برگشت.

مهسا تنها کسی بود که ریشه رفت، برای کامران و
کیانا که خیلی با خلیات وارتان آشنایی نداشتند،
صحبت مهیاد معنای آنچنانی نداشت.

سلام بلند بالای وارتان با آن تیپ همیشگی و بامزه‌اش
که توجه همه را جلب کرد، نگاه سلوا به جای وارتان

روی دوست خودش زوم شده بود و داشت یک
چیزهایی را کنار هم می گذاشت ولی هر قدر هم
چینه ها را کنار هم جا می داد، باز انگار یک چیزی
درست نبود. سری تکان داد، احمق شده بود؛ بدون
شک فکرش الکی برای خودش جولان می داد، آن هم
چیزی تا این حد مسخره!

وارتان به محض ورود جمع را از نظر گذراند و جوری
جدی به سمت کیانا رفت که این بار فقط سلوا بود که
دلش خواست به جای وارتان روی سر خودش هم
بکوبد.

وارتان دستش را سمت کیانا دراز کرد و گفت:

– سلام علیکم کیانا خانوم!

در نگاه کیانا تعجب و خنده با هم جمع شد ولی بدون
مقاومت خاصی دست داد:

– سلام، اسم منو از کجا می دونین؟

چشمان وارتان برق زد و با ذوق خاصی گفت:

– شناسنامه‌ات که به گردنته!

نگاه پر بهت سلوا به سمت کیانا کشیده شد و با دیدن

آویز گردنش که رویش به انگلیسی کیانا نوشته شده

بود، خیلی سعی کرد که نخندد ولی عملاً مگر می‌شد؟

پسرک مردم آزار چطور نرسیده گردنبند او را دیده

بود، خدا عالم است! خودش که چند روز پیاپی جلوی

چشمش بود و متوجه نشده بود!

وارتان با شیطنت رو به سلوا کرد و گفت:

– من یار خودم رو پیدا کردم، عاقل و به صرفه است!

من هم بازی این می‌شم.

نگاه سلوا بین خطوط کنار چشم کامران که زیاد هم

نمی‌توانست معنایش کند به سمت شلوغ بازی وارتان

رفت و خونسرد و بدون تنش میانگیری کرد؛ وارتان

همیشه کسی بود که برای رفتارهایش نیاز به توضیح بود ولی به جای توضیح گفت:

- مهسا و برادرش رو که می شناسی، جناب آقای سعادت هم برادر کیانا جان هستن.
وارتان زود دستش را عقب کشید و نمایشی چشم بالا گرفت:

- ای بخشی شانس... خدایا وقتی داشتی شانس تقسیم می کردی منو کجا فرستاده بودی دقیقا؟
کیانا هنوز گیج نگاهش می کرد و ذوق مهسا از این دعوت، به اندازه ی چند دقیقه قبل نبود. وارتان صاف در چشمان کامران نگاه کرد و گفت:
- خیلی خب، حالا ما رو با چشات نخور، بردار خواهر جونت مال خودت.

و خودش را به زور کنار سلوا جا داد:

– اصلا من به همین دختر کوچی بهشت سیاه
سوخته مون راضی ام.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹: ۲۳]

#۱۵۲ part

و خودش را به زور کنار سلوا جا داد:
– اصلا من به همین دختر کوچی بهشت سیاه
سوخته مون راضی ام.
و نگاهش را به سلوا داد و با احساس ادامه داد:

- خودم تا دنیا دنیا است پشتتم، نگران هیچی نباش.
- کامران دست وارتان را گرفت و سمت خودشان کشید:
- لازم نکرده فداکاری کنی...
- وارتان در حالی که بازویش دست کامران بود، رو به سلوا پرسید:
- این همون رئیس جنتلمن تونه؟
- سلوا نفس بلندی کشید و فکر کرد عجب غلطی کرد به او زنگ زد! کامران متحیر از این تیر به هدف خورده‌ی وارتان گفت:
- منو می‌شناسی؟
- وارتان با نیش باز مقابلش ایستاد:
- نه به جون خودت! از کجا باید بشناسم؟
- متعجب از پرت و پلای او پرسید:
- پس چی؟

واریتانه دست در جیب شلوارش کرد و در حالی که
قیافه گرفته بود، گفت:

- جونم بهتون بگه... یه شب ساعت یازده بود دیدم
این سلوا جون ما از یه ماشین سانتی مان탈 داره پیاده
می شه دیگه غیرت میرتمون تو هم قاطی پاتی شد،
یکم که چپ و راستش کردم گفت که کار تو شرکت
طول کشیده و رئیسش رسوندتش دم در...

و چشم در چشم کامران دوخت:

- دیگه خیالم تختِ تختِ شدا، گفتم همه جای دنیا که
بری رئیس تا دونه‌ی آخر کارمندش رو نرسونه دم
درشون، خودش خونه برو نیست که نیست!!
و دست از جیبش بیرون کشید و غبار خیالی روی
شانه کامران را تکاند:

- مگه نه داداش؟؟

انگار قیافه‌ی کامران جدی تر شد:

- منظور؟

وارتان دستی به روی بینی خودش کشید و با نیشی
که عملا زیاد بسته نمی شد، گفت:

- خدا منو نبخشه اگه منظوری داشته باشم.

در این میان یک چیزی برای کامران درست جا
نمی افتاد، رفتار وارتان همیشه در وهله ی اول طرف را
گیج می کرد؛ پرت و پلایش زیادی منظور داشت و
منظورهایش زیادی خالی بود!
مهیاد بازوی وارتان را کشید:

- نیومده باز تو معرکه گرفتی، بیا بگیر بشین بریم
سراغ بازی.

خودش را بین مهیاد و کامران انداخت و با نگاه به
ریخت و پاش روی زمین سری به تاسف تکان داد:
- یعنی خوردنیاش رو خوردین تو ظرف خالیش یاد من
افتادین!

سلوا با چهره‌ای که لبخند و اخم را با هم داشت،
برخاست:

- تو یه ذره زبون به دهن بگیری، پذیرایی هم می‌کنم.
خم شد و آستین لباسش را به قصد دوباره نشاندنش
کشید و با لحن لاتی با نمکی گفت:
- بگیر بشین بینیم با...

و دست به سینه زد:
- داداشت نمرده که تو جلو این نره خ...
سلوا سریع حرفش را خطاب گونه قطع کرد:
- وارتان؟؟!!

وارتان انگشتی مقابلش تکان داد:
- شیر... نره شیرا خم و راس شی!
مهیاد داشت می‌گفت:

- دو گروه شیم؟ دخترا و پسرا؟
وارتان تکانی به خود داد:

– برو بابا این جوری برا من نمی صرفه از خوابم بزنم، ما رفتیم، شما دیگه خود دانید.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۵۳#

مهیار دست روی شانه‌ی او گذاشت و نشانده:
– هزار ماشالا وارتان هر روز ورژن جدید می‌زنی!
مهسا کنایه‌وار گفت:

- کجا ورژن جدید می‌زنه؟ بینم تو همین یه دست لباسو داری؟

و ارتان بدون لبخند نگاهش کرد:

- اوا سلام زشتو! تو هم اینجایی؟

و در مقابل بلند شدن دود از کله‌ی مهسا چهار زانو شد:

- جونم برات بگه، این لباس فرم!

مهسا داشت کف‌ری شده نگاهش می‌کرد که کیانا با هیجان پرسید:

- لباس فرم چی؟

نگاهش در حین چرخش از مهسا به کیانا از روی سلوا هم رد شد و از تویخ در چشمانش غرق لذت شد:

- گروه امداد محله! خودم رئیسشم.

کیانا متحیر و علاقمند به موضوع پرسید:

- جدی؟

چشم در چشم دخترک دوخت:

- آره بابا...

و با دست به شلوار شش جیبه سربازی و تی شرت

یشمی رنگش اشاره کرد:

- بیست چهار ساعته با همینا هستم، آماده‌ی خدمت

و کمک رسانی! یکی گشش بشه، یکی انگشتش از رو

فضولی بره رو زنگ یکی، یه رئیسی کارمندش رو

برسونه، یکی برای بازی یار کم داشته باشه، یکی رژ

یاسی لازم داشته باشه!... یعنی همه جوره در خدمت

همه‌ام.

کیانا زد زیر خنده، برای بقیه هم خیلی حرف‌های او

سر و ته نداشت ولی نگاه دو نفر در جمع یک دم در

هم گره خورد؛ یکی با اخم، یکی مستاصل!

مهیاد یکی از کمر وارتان کوبید:

- زبون به دهن بگیر یه لحظه... بچه‌ها سه گروه دو نفری بیشتر مزه می‌ده! اسم دخترا رو می‌نویسم و قرعهای ما هر کدوم برمی‌داریم و گروه‌بندی می‌کنیم. و فرصت اعتراض هم به کسی نداد، از جیبش برگه‌ی یادداشتی درآورد و اسامی را نوشت و در دستش هم زد و نفر اول هم به وارتان گرفت:
- بردار.

وارتان سریع صلیبی روی سینه کشید و سرش را بالا برد و در حال برداشتن با ژست مخصوصی گفت:
- خدایا اهل زندگی باشه.
مهیاد با لبی خندان دستش را مقابل کامرانی که برعکس بقیه از ورود وارتان هیچ لبخندی نزده بود، گرفت:

- سه بار باهاش نشست و برخاست کنی، مدل حرف زدناش دستت میاد، بردار.

کامران اما خیلی مطمئن نبود!
مهیار اولین نفر بود که کاغذ در دستش را باز کرد و با
لبخندی رو به جمع نشان داد:
- کیانا!
و ارتان غر زد:
- یکی پرید.
مهیار گفت:
- دِ بازش کن.
و ارتان سر بالا انداخت:
- نه به جون خودم جراتش رو ندارم.
و رو به کامران گفت:
- تو اول بازش کن.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۵۴#

کامران نفس پری کشید و با باز کردن کاغذ در
دستش، چشمانش در تضاد بر لبش، پر از لبخند شد و
اسم را بالا گرفت:

– سلوا!

وارتان پر سروصدا آب دهانش را قورت داد و به سمت
مهیاد برگشت:

– یه نگاه بنداز بین غیر اینی که دست منه، چیز
دیگه‌ای هم مونده؟

مهسا بدون معطلی یک پرتقال برداشت و محکم به
سمت وارتان پرت کرد:

- خااااا...

وارتان با تیزی عجیبی پرتقال را در هوا قاپید و خود را
از میان مهیاد و کامران بیرون کشید و مقابل مهسا
نشست:

- آ قربون خدا برم من، اهل زندگیه!
و در حال کندن پوست پرتقال چشمکی هم به او زد:
- می دونستم اول و آخرش مال خودمی.
مهیاد برعکس کامران به بیشتر حرف هایش
می خندید.

یکی دو دوری بازی کرده بودند، مدتها می شد که به
هیچ کدامشان تا این حد خوش نگذشته بود، انگار
همه دوران شوخی و تفریح را مدتها می شد که ترک
کرده بودند و البته شادی بازی برای کیانایی که هنوز

در مرز بین نوجوانی و جوانی بود، بیشتر هم بود. بازی
را شرطی کرده بودند روی یک نوع انتخاب... دور
چهارم یا پنجم بود که کیانا گفت:

- جانور شش امتیازی بریم.

مهیاد اجرا کرد؛ چهار دست و پا ایستاد، دور سرش
هی مو کشید، غرش بی صدایی کرد و کیانا سریع گفت:
- شیر.

کامران اجرا کرد؛ باز چهار دست و پا شد، چنگ
انداخت و در مقابل کلی اسمی که داشت سلوا هی
می گفت، بالاخره دست روی زمین گذاشت و نشست و
سر به آسمان گرفت و حالت زوزه کشیدن به خود
گرفت، همه غش کرده بودند از خنده که سلوا گفت:
- گرگ.

نگاه وارتان به اسم جانوری که قرار بود اجرا کند
خشک شد و پوفی کشید و موبایل در دستش را دست

مهیاد داد. برای خودش دو گوش گذاشت و مثل دو نفر
دیگر چهار دست و پا شده بود، سگ و گربه و ببر و
پلنگ و هر چه مهسا به ذهنش می‌رسید، گفته بود که
وارتان دیگر فکری به ذهنش نرسید چه کند که از
پشت سر با پا مثلاً لگد محکمی حواله‌ی مبل کرد که
مبل نشکست خیلی بود، مهسا عجولانه در ثانیه‌های
آخر فرصت داده شده بود که گفت:
- خر.

وارتان وا رفته روی زمین نشست و محکم روی سر
خودش زد:

- بمیری که شیر و گرگش مال دیگرونه، خرش مال تو!
مهسا گر گرفته و عصبانی دمپایی سلوا را برداشت و به
سمتش پرت کرد که این بار عدم توجهش موجب شد
محکم به پهلوش بخورد. در حالی که یک دستش را

به پهلویش گرفته بود، دست دیگرش را بالا برد و
گفت:

– خدایا شکر، من گفتم اهل زندگی باشه ولی نه
دیگه در این حد...

علاوه بر اینکه همه داشتند می خندیدند، کیانا که از
خنده داشت غش می کرد و کامران هم برعکس آغاز
بازی که درهم بود، اینقدر از وارتان شیرین بازی دیده
بود که با خیال راحت بخندد.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۵۵#

اینقدر به همه خوش گذشته بود که موقع خداحافظی
دلشان رفتن نخواهد. مهیاد که رسماً بازوی وارتان را
گرفت و بیرونش کرد و گفت:

– امداد به نحو احسن صورت گرفت، الان برو
خونه تون.

مهسا هم موقع خداحافظی دست دور گردن سلوا
انداخت و زیر گوشش زمزمه کرد:
– همیشه یادت بمونه من هر کاری هم بکنم برا اینه که
دوستمی و برام مهمی.

و بدون اینکه منتظر عکس العمل او بماند، از حیاط
بیرون زد. هر چند قبل از آن هم برخورد عادی

داشتند و هر دو خوب می دانستند قدمت و میزان دوستی شان آنقدری هست که با تلنگری بشکند. خداحافظی آرام و بی سروصدای شب را سلوا با گفتن: - آقای سعادت ممکنه یه لحظه وقتتون رو بگیرم. به هم زد. مهیاد که با گفتن شب بخیری بیرون رفت و کیانا که انگار فضولی خورش به حد اعلای خودش رسیده بود، خیلی دلش نمی خواست بیرون رود ولی وقتی کامران با دادن سوئیچ به دستش حکم کرد: - تو ماشین باش تا پیام. چاره‌ای جز اطاعت نداشت. کامران با اطمینان از بیرون رفتن بقیه در را نیمه بست و مقابل سلوا ایستاد: - جانم! در خدمتم. بندی از میان دل دخترک پاره شد که فقط خودش به اوج بیچارگی خودش پی برد و بس! تذکراتش در مورد

مخاطب قرار دادنش هیچ وقت به اثر ننشسته بود که
بخواهد تکرار کند ولی با بغضی که ناگهانی بر دلش
نشست باید چه معامله‌ای می‌کرد؟
اصلاً برای چه صدایش کرد و چه شدش را خودش هم
گم کرد، با کمی گیجی نگاهش، کوتاه سمت در ورودی
ساختمان رفته بود که خود کامران گفت:
- مشکلی پیش اومده؟
چشم روی هم گذاشت و انگشتانش را محکم درهم
پیچید، آهسته ولی مسلط حواسش را جمع کرد و
گفت:
- لطفا شماره کارتتون رو بفرمایید و اینکه چقدر باید
بهتون پرداخت کنم؟
جفت ابروی کامران بالا پرید:
- بابت چی؟

البته به او حق می داد در مورد خواسته اش گیج شود
ولی خب باید قال این قضیه را می کند. خیلی جدی
چشم در چشمش دوخت:

- بابت این همه خریدی که لطف کردین و انجام
دادین.

نگاه کامران معطوف آسمان شد، دلش پراندن چهار تا
حرف درشت می خواست و کمی هم شاید چلانیدن ولی
خب الان نمی شد، این بچه از اول هم موجود عجیبی
بود! بدون اینکه خیلی حرفش را جدی بگیرد دستی
در هوا تکان داد و کمی هم به سمت در چرخید:
- فکر کردم چه حرف مهمی داری گفتی واستا، برو
بگیر بخواب.

گامی جلوتر گذاشت، الکی صدایش نکرده بود فقط
تعارف کند و باید این را به او می فهماند، تحکم
بیشتری به صدایش داد:

- آقای سعادت خودتون صبحی امر کردین که شرکت تو شرکت می‌مونه و بیرون از شرکت بحثش جداست، درسته؟

ایستاد و پا به پا شد، امشب دلش هم هوای دیگر داشت؛ خنده‌های گرم و دوستانه‌ای که بی‌منظور برای خوشمزگی‌های وارتان گاهی به قهقهه کشیده شده بود، رنگ نگاه دختر را اینقدر خواستنی‌تر کرده بود که دلش حداقل یک بغل گرم بخواهد! باید می‌رفت، ماندنش خیلی به صلاح نبود ولی نمی‌شد هم بی‌جواب رهايش کند برای همین هم سرسری جواب داد:

- آره گفتم ولی این چه ربطی به الان ما داره؟
سلوا چینی بین دو ابرویش انداخت و خودش فکر کرد که دیگر چهره‌اش امکان جدی‌تر شدن ندارد:

- خب پس... آقای محترم من خودم می‌تونم زندگی خودم رو بچرخونم و نه تنها خوشم نمیاد زیر دین

کسی برم بلکه بهم هم برمی خوره این کار... پس یا
میزان هزینه رو می گید یا همه اون چیزایی که آوردین
برشون می دارید و با خودتون می برید.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۵۶#

کلافه دست در جیبش کرد، خودش در چه حال و
هوایی بود و او کجا سیر می کرد؟ دستش را مشت کرد
و گفت:

- چرا مزخرف می‌گی؟ ما به چیزایی آوردیم و بعد هم دور هم جمع شدیم و خوردیم و خواستیم یکی دو ساعتی کنار هم خوش باشیم. پس چرا الکی قضیه رو سختش می‌کنی؟ اینجا جمع شدیم چون خوب می‌دونم اینقدر بدعنقی که بگم پاشو بیا به جای دیگه دور هم باشیم، قبول نمی‌کنی. بدون اینکه کوچیکترین انعطافی به صورتش دهد، گفت:

- من بچه نیستم آقای مهندس که بخواین گولم بزنید، بله منم با به قول شما میوه و تنقلات مشکلی ندارم هر چند که عملاً برای بیست نفر خریداری شده ولی دیگه ماست و تخم‌مرغ و آبلیمو و رب و نمی‌دانم بسته‌های کره و پنیر و هزار تا چیز دیگه بدون شک شامل دورهمی دوستانه‌ی امروز نمی‌شد.

یعنی الان خیلی بد بود کمی او را روی قلبش بکشد؟
نگاهش سمت ماه کشیده شد، چه مرگش بود؟ شب
چهارده که نبود! فشار بیشتری به پنجه‌ی پایش آورد
و از نگاه مستقیم به چشمان طناز مقابلش گریخت:
- چرا همه چیزو اینقدر سخت می‌گیری...

سلوا در دنیای خودش بود و بی‌خبر از حال فرد
روبرویش دنبال راه‌حلی برای آنچه به نظرش نادرست
می‌آمد، حرفش را برید:

- گاهی مرز باریکی هست بین سخت‌گیری و واقع
بینی، برام مهم نیست تصور هر کسی درباره‌ی این
مساله چیه ولی من یاد گرفتم تحت هر شرایطی خودم
زندگی خودم رو اداره کنم، پس خواهش می‌کنم یا
مقدار هزینه رو بفرمایید یا برشون دارین ببرین.
خود دخترک می‌دانست وقتی با آن ابروهای ظریفش
اخم می‌کند، چقدر دلبر می‌شود و یا بدتر از آن وقتی

با آن صدای نازکش مثلاً می‌خواهد جدی باشد. بدون
اینکه قصد و عمدی داشته باشد اخمی میان
پیشانی‌اش رد انداخت، فعلاً برای اینکه کار دست
خودش ندهد بهتر بود برود. بی‌حوصله گفت:
- اصلاً درست نیست یه چیز بی‌اهمیت رو اینقدر
بزرگش کنی، بعد هم دو تا تخم‌مرغ کسی رو نمک گیر
کس دیگه نمی‌کنه...
و میان چشمان سلوا نگاه کرد و ادامه داد:
- بعد هم این حرفا وقتی معنی داره که تو ندونی نظرم
درباره‌ات چیه نه وقتی که دیروز خیلی واضح بهت
گفتم دوست دارم باهات ازدواج کنم.
اوه! چه می‌خواست و چه شد؟ اصلاً کاش حرفی نمی‌زد
و می‌گذاشت بروند! با ته مانده‌ی نیرویش گفت:
- خوب شد این مساله رو پیش کشیدین، قضیه
همینجا تموم بشه برای هر دومیون بهتره...

نگاهش از آن حالت کرختی در آمد و جدی تر شد:
- ببین سلوا درسته من بدم نمیاد سریع تر جواب
بگیرم ولی بهتره عوض جواب عجولانه، به خودت
فرصت بدی یکم بیشتر ازم شناخت پیدا کنی! ما تو
گذشته یه کنتاکت‌هایی با هم داشتیم ولی دیگه نه تو
اون دختر پونزده ساله‌ی کوچولویی و نه من کامران
شر و سر به هوای نوزده ساله. پس به جای اینکه مدام
بخوای یه جوری از زیر فکر کردن به این مساله در
بری، به خودت و من زمان بده تا به اخلاق هم واردتر
باشیم و یاد بگیریم چطور باید با هم رفتار کنیم.
نمی‌فهمید، نه او و نه هیچ کس دیگه... او داشت بالای
سنگی فاتحه می‌خواند که زیرش خالی بود و اینکه
چطور باید این را به او حالی می‌کرد، نمی‌دانست.
توپکی میان دلش گیر کرده بود که نه قصد بالا رفتن
داشت نه پایین رفتن! آن نمکی که میان چشمانش و

بدتر میان دلش پاشیده می شد با آن چیزی که
می خواست نمایش دهد زیادی در تضاد بود. از تاریکی
شب استفاده کرد و کمی هم نگاهش را پایین داد تا تر
شدن چشمانش در چشم نباشد:

- جناب سعادت، اصلاً بحث شناختن شما یا من نیست
که فرض بخوام برایش زمان بدم، مساله اینه که من
قصد ازدواج ندارم نه با شما نه با هیچ کس دیگه و
اصرار شما فقط منجر می شه به اذیت شدن هم من، هم
خودتون! پس ازتون خواهش می کنم این بحث رو
همین جا تمومش کنید.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹: ۲۳]

part ۱۵۷#

خنده‌اش به هر چیزی شباهت داشت جز خنده:
- داری حرف مفت می‌زنی، از اون حرفا که بذاری سر
کوچه هم کسی بر نمی‌داره. دیگه جوابی مسخره‌تر از
این پیدا نکردی؟ من قصد ازدواج ندارم خیلی وقته نخ
نما شده... بهتره بری دنبال یه دلیل دیگه!
دلش فشرده شد ولی وقت نشستن و زار زدن نبود،
دوباره باید می‌رفت سراغ نمایش قدرتی که خودش
هم به پوشالی بودنش واقف بود:
- چه مسخره باشه چه نباشه، جواب من همینه.
پوزخندی زد و گامی جلوتر گذاشت:

- پس تکلیف این دلی که سالهاست نشستی وسطش
و تکنون نخوردی، چی می شه؟

«نمی دانم تکلیف چیست؟»

واقعا من به کدامین گناه باید مجازات می شدم، چه
کسی باید جور گناه نکرده ی من را می کشید...»
چشم ها را باید بست... چه کسی گفته است چشم ها را
باید شست، بار دیگر باید دید؟ گاه چشم ها را باید
محکم تر بست و خیلی چیزها را ندید و یا خود را به
ندیدن زد.

با تمام تلاشی که برای قوی بودن داشت باز یک دختر
بود، یک دختر بیست و سه ساله با یک دنیا احساس...
خودش تر شدن چشمانش را فهمید و لرزش صدایش
که امکان کنترل نداشت:

- خواهش می کنم این مساله رو همین جا تمومش
کنید...

حرفش را با شنیدن تقه‌ی کوتاهی که به در خورد،
قطع کرد و چشمان خیسش را به سمت در کشید.
مهیاد با گفتن «با اجازه» وارد حیاط شد و بدون اطلاع
از جو آنجا گفت:

– موبایل‌م رو جا گذاشتم!

فرشته نجات بود انگار... سلوا تکانی به خود داد:
– الان میارم.

این بار نگاه مهیاد کمی دقیق‌تر روی صورت سلوا
نشست و از تن صدای عجولانه‌اش کاسته شد:
– نه، خودم برمی‌دارم.
و به سمت داخل خانه راه افتاد.

دستی روی پیشانی‌اش کشید، خیلی دلش می‌خواست
به این مردی که نمی‌توانست بفهمد از کجای روزگار باز
سر و کله‌اش پیدا شده و مقابلش قد کشیده تا
نداشته‌هایش را به رخش بکشد، بگوید، برو ولی از بد

روزگار الان زندگی‌اش بدجوری به او گره خورده بود و
کاری هم از دستش برنمی‌آمد ولو اینکه او گفته بود
شرکت و بیرون از شرکت را از هم جدا کنند ولی در
عمل مگر می‌شد!

سکوتی که آمدن مهیاد رقم زده بود با صدای پر
شیطنت وارتان شکسته شد:

- ببینم شماها نمی‌خواید جور و پلاستون رو جمع
کنید، برید خونه تون تا من هم برم کپه مرگم رو بذارم
خیر سرم؟

نگاه متعجب و مبهوت هر دو به طرف دیوار سمت
راست کشیده شد! سلوا میان حال خرابش سری به
تاسف تکان داد و لبخند گذرای از لبش گذشت:
- وارتان؟

وارتان پایش را از نردبان برداشت و لبه‌ی دیوار
نشست:

- هوم چیه؟ انتظار نداشتی که تو رو با این قوم مغول
تنها بذارم؟

کامران هم نفس بلندی کشید و نگاه به او داد:
- شمای با فرهنگ، به فال گوش واستادن و از دیوار
مردم بالا رفتن چی می‌گید که ما مقابلش قوم مغول
شدیم؟

وارتان با نیش بازی خمیازه‌ای کشید:
- خدا لعنتتون کنه دارم می‌میرم از بی‌خوابی... بعد هم
من اینقدر حالیم هست که وسط بحث شیرین دو نفر
جفت پا نپریم ولی خب دیگه این مهیاد نادون درست
تو بخش حساسش پیام بازرگانی اومد.
کامران متاسف سری تکان داد:

- والا آدم زیاد دیدما ولی تو توشون نوبری!
مهیاد موبایل در دست از خانه بیرون آمد و داشت
می‌گفت:

– پیداش کردم...

که با دیدن وارتان با چشمان درشت شده‌ای گفت:

– خدای من، وارتان؟

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۵۸#

وارتان لبی برایش کج کرد:

- دیگه موبایل جا گذاشتنت برای چی بود؟ آه! اگه بدونی چه ضد حالی اومدی برام... موبایلت رو برداشتی راتو بگیر برو بذار هوا بیاد.

مهیاد متعجب نگاهش بین آنها چرخید، از حرف‌های وارتان سر در نمی‌آورد ولی چشمان پر اشک سلوا را دیده بود و سکوتی که آن لحظه بین کامران و سلوا حس آزاردهنده‌ای داشت. شاید ماندنش درست نبود. به سمت در حرکت کرد:

- باشه، شب همگی بخیر.

کامران با اطمینان از رفتن مهیاد رو به وارتان گفت:

- خب الان شما بفرمایید اون بالا چیکار می‌کنی؟

وارتان پشت گردنش را خاراند:

- می‌خواستم مطمئنم بشم رفتین تا برم بخوابم، آخه

این سلوا جون ما یکم آفتاب مهتاب ندیده است که

دیدم واوووو... چه خبرایی بوده که من خبر نداشتم.

اخم کامران از وارتان سمت سلوا کشیده شد:
- این پسر همیشه از خصوصی ترین بخش صحبت های
همه باید مطلع باشه؟
سلوا متوجه سوالش نشده بود که خود وارتان جواب
داد:

- هی پسر قشنگه، اینور و نگاه. اگه منظورت به
خصوصی ترین بخش صحبت ها، همون رژ یاسیه که آقا،
جونم بهتون بگه، این آیفون ما درسته شبا خیلی
تصویر درست حسابی نداره ولی جون خودت یه
کیفیت صدایی داره توپ! اما بعد... شما دو تا چرا حرف
هم رو نمی فهمید؟ من کم مونده بود اینور دیوار از رو
نردبون خودم رو پرت کنم پایین از دست تون... سلوا
نیم ساعته داره خودش رو می کشه بهت بگه این
غلطی که...
و گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

- منظورم این خرید مریدا که کردی دیگه نکن، همین.
تو هم عوض نیم ساعت چرا و کرا آوردن یه کلام
می گفתי خیلی خب، قضیه تموم بود. مورد بعدی چی
بود؟

و رو به سلوا کرد:

- آهان... بابا کی رو می خوای پیدا کنی از این یارو
بهتر که بالا خونه اش رو داده باشه اجاره و تو رو بخواد،
بله رو بگو و تمومش کن، این ناز و ادات برای چیه؟
سلوا جوری نگاهش کرد که خود وارتان گفت:
- خودتی!

نگاه برگرفت، اصلا وقتی این پسر بود جایی برای حرف
باقی نمی ماند. وارتان دوباره رو به کامران گفت:
- هی خوشتیپ من به عنوان بزرگتر این بچه رضایت
خودم رو اعلام می کنم برش دار ببر...
و انگشتش به علامت تهدید بالا آمد:

- ولی یادت باشه از گل نازک تر بهش بگی یه محله
آدم رو می ریزم سرت! الانم راتو بکش برو تا این خل و
چل همه چی رو به فنا نداده، بذار کمی عقل بیاد
سرش بعد باهاش حرف می زنی.
کامران رو به سلوا کرد:
- من دو روزی میرم تهران و نیستم. بعد اومدن بیشتر
با هم حرف می زنیم.
وارتان باز نمک پراند:
- زت زیاد... برو دیگه... در ضمن شماره کارتم رو برات
می فرستم، حق دلالی ما یادت نره.
کامران دو قدم سمت دیوار رفت و گفت:
- یه روزی باهات تصفیه می کنم، واستا!
وارتان با همان روی خندان گفت:
- منتظر می مونم.

این بچه واقعا در پررویی نوبر بود، کامران با لحنی
دستوری گفت:

- برو پایین و این آخرین بارت باشه پا رو این دیوار
می ذاری.

دستی گوشه‌ی لبش کشید:
- هی تازه وارد نرسیده کری نخون...

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۵۹#

کامران به سمت نردبانی که به صورت افقی به دیوار
میخ شده بود، رفته و داشت برش می داشت که وارتان
سریع گفت:

- غلط کردم... من رفتم.

چشم از جای خالی او گرفت، کمی به سلوا نزدیک شد
و با آرام ترین صدای ممکن گفت:

- تو این مدت یه گوشه از فکرت رو هم بده به من، این
بار بدون عناد و لجبازی...

و اینقدر صورتش نزدیک شد که گرمای نفسش به
صورتش بخورد:

- دلم یه خداحافظی گرم می خواد که دو روز سفرم رو
بسازه ولی...

و میان چشمانش چشمک زد:

- فعلا رو سرش می زنم و می گم یکم دیگه صبر کن...
شبت خوش.

با قلبی که بدون اراده صاحبش خودش را به دل و دیوار می کوفت، تکیه زده به دیوار ماند. عناد و لجبازی در گوشش زنگ می زد و گاهی فکر می کرد خودش هم حال خودش را نمی فهمد. روز خوبی سپری کرده بود، روزی که بعد از مدت ها توانسته بود کمی استراحت کند و شبی که اینقدر خوب بود که بتواند در خاطراتش ثبت کند ولی... حس بیچاره کننده ای روی قلبش سنگینی می کرد. لبخندی بر لبش نمی آمد یکی به او گفته بود سالها در دلش بوده، کسی که یک روزی خوابانده بود در گوشش، امروز آمده بود حال بد صبحش را با حال خوب عصر و شبش عوض کرده بود و الان داشت از خواستن می گفت.

مهسا چه می گفت؟ طایفه ی طول و درازش... فک و فامیل های آنچنانی... فلان فلان الدوله... دلش سر خوردن و همانجا ماندن می خواست.

همه کس و همه چیز پشت این افکار جا مانده بودند،
او که از دنیا چیزی نمی خواست، فقط می خواست
بگذارند در یک گوشه از دنیا برای خودش زندگی کند،
همین. اگر حرفی داشت، اگر بحثی داشت، همه را نگه
داشته بود پیش خدایش...
شاید اگر صدای موبایلش نبود، یادش نمی افتاد که در
آن هوای سرد ایستاده... از دیوار کنده شد و پاهایش
را به دنبال خودش کشید.
گوشی را که برداشت تماس قطع شده بود، اسم وارتان
کافی بود که کمی از استرسش کم شود. روی زمین
نشست و با چشم چرخاندن روی هال تمیز اخمی کرد،
اصلا نباید در ذهنش مرور می کرد که آن پسرک شر
گذشته در خاتمه ی بازی ارد داده بود:

- این قانون همه‌ی دوره‌می‌های دوستانه‌ی ماست
خونه‌ی هر کی که باشیم، آخرش همه چیز رو باید
مرتب کنیم و بعد بریم... همه بلند شن ببینم...
صدای پیامی موجب شد، پیامرسان را باز کرده و
موبایل را تا مقابل چشمانش بالا بیاورد:
- در چه حالی؟

نوشت:

- این همه رو رو از کجا آوردی تو؟
می‌توانست چهره‌ی پر خنده‌اش را موقع تایپ تصور
کند:

- از همونجایی که تو اون همه جدی بودن رو آوردی...
سلوا...

نوشت:

- هوم؟

- اون حرفایی که به کامران گفتی جدی که نبود، بود؟

روی زمین دراز کشید و چشم به سقف دوخت، دوباره
پیام آمد:

- خوابیدی؟

تایپ کرد:

- نه.

- نمی‌خوای جواب بدی؟

صدای موبایل نشان از این داشت که جوابش زیادی
طول کشیده... موبایل را دم گوشش نگه داشت:

- تو چرا امشب خواب نداری؟

سکوت و بعد لحن آرام او نشان از این داشت که مثل
همیشه شوخی ندارد:

- سلوا چرا بدون اینکه بخوای فکر کنی بهش می‌گی
نه؟

معارض گفت:

- وارتان تو هیچی نمی‌دونی.

قصد عصبانی شدن نداشت، همانقدر آرام گفت:
- فقط به یه سوالم جواب بده، به امید هم گفتی نه؟
چشم روی هم گذاشت و آهی از ته دل کشید؛ اصلاً
امید پشت این چند روز جا مانده بود... بغض کرد:
- نمی‌خوای تمومش کنی؟
با حوصله بیشتری سوال کرد:
- این میون مشکلی هست، آره؟
لبش زیر دندان له شد و اشک آهسته از کنار چشمش
چکید...
صدای وارتان ملایم‌تر از همیشه پشت گوشی پیچید:
- برو بخواب سلوا... برو بخواب و به هیچی فکر نکن،
فردا هم برای خودش یه روز دیگه است.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۶۰#

سرفه‌ی کوتاهی کرد و لیوان آب را روی میز گذاشت،
کیانا را که عین کوالا از پشت سر به گردنش چسبیده
بود کنار زد و تشر رفت:

- نمی‌بینی دارم آب می‌خورم؟

کیانا بدون توجه به عتابش، خندید:

- وای امشب چقدر خوش گذشت، بدجنس

می‌خواستی همه‌ی این روزای قشنگ رو تنها تنها بالا
بکشی؟

و مشتی هم حواله‌ی بازویش کرد و ادامه داد:
- کامران جونم یه چی بیرسم راستش رو می‌گی؟
شانه‌ی کیانا را گرفت و از سر راهش کنار زد:
- نه.

جیغ کوتاهی کشید و دوباره مقابلش ایستاد:
- ببین نگی من تا صبح خوابم نمی‌بره‌ها!
دورش زد:

- وای چقدر پر اهمیت!
اخم کمرنگی کرد، داشت از فضولی می‌مرد. لحنش
خواهشی شد:
- داداشی جونم؟

سری به تاسف تکان داد و کاپشنش را از روی مبل
برداشت و به سمت اتاقش راه افتاد:
- خیلی وقته کوتاشون کردم.
کلافه باز سر راهش قرار گرفت:

- نه... بگو دیگه... سلوا چی کارت داشت؟

چشم غره‌ای سمتش رفت:

- کیانا همین اول کاری از اینکه قبول کردم اینجا

باشی پشیمونم نکن.

لبش را گزید:

- شما چه کنتاکتی تو گذشته با هم داشتین؟ اصلا چه

طوری هم رو می‌شناسین؟

چشمانش تنگ شد و متفکر نگاهش کرد:

- چطور؟

سعی کرد ابروهایش از شوق توقف او بالا نپرد، شانه‌ای

بالا داد و خود را به بی‌خیالی زد:

- اصلا به من چه، برو بخواب.

وقتی بازویش گرفته و به عقب برگردانده شد، خیلی

تلاش کرد تا نیش بازش نمایان نشود، هر چند لحن

کامران خیلی هم دوستانه نبود:

- وایستا ببینم، کی چی گفته بهت؟
بازویش را از دست برادرش بیرون کشید:
- کسی چیزی نگفته، منم که کر و کور نه چیزی
می بینم نه چیزی می شنوم.
صدای بلند کامران تذکر گونه بود:
- کیانا!!
اخمی تصنعی کرد:
- هوم چیه؟ چطور من ازت سوال کنم حق داری
جواب ندی ولی تو سوال کنی همه باید جلوت صف
بکشن و پاسخگو باشن!
نگاهش رنگ تهدید گرفت:
- اولین قراری که گذاشتیم این بود که تو کارای من
سرک نکشی، فراموش که نکردی؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۶۱#

لبانش را جلو داد:

- کجا سرک کشیدم؟ بابا خود من وسط ماجرام اون وقت ازم می‌خوای چیزی که می‌تونه به سرنوشت برادرم مربوط باشه بی‌اعتنا باشم؟ اصلا خود تو می‌تونی که من بتونم؟ هر آدم نادونی هم این دو سه روز هم‌رامون بود متوجه می‌شد یه خبرایی بین تو و سلوا هست، چی و چطوریش رو نمی‌دونم، ولی می‌دونم که هست. دیروز که از اتاقش اومدی بیرون

اینقدر حالش بد شده بود که تابلو بود یه اتفاقی

بینتون رخ داده!

آرام گفت:

- یعنی چی حالش بد شد؟

لبش را زیر دندان برد و ضمن رها کردنش گفت:

- مهسا بعد رفتن تو رفت اتاقش سرش داد کشید و

بیرونش کرد، من هم رفتم داشت گریه می کرد، هر چی

هم تو کشوی کمدش بود ریخته بود بیرون... مدارکش

بود احتمالا... زیاد نتونستم ببینم، چون بهم گفت

تنهاس بذارم.

خیره و فکری نگاهش کرد:

- چرا همون دیروز نگفتی؟

شانه بالا انداخت:

- نپرسیدی... امروز هم از دست مهسا دلخور بود فکر

کنم، یکم جر و بحث داشتن و...

در تردید بین گفتن و نگفتن ادامه داد:

- انگار موضوع بحثشون هم تو بودی و گذشته!

اخم کمرنگی بین دو ابرویش افتاد:

- خب؟

نگاه در نگاه کامران داد:

- تو گذشته چی بینتون بوده؟ جریان چیه؟ دوشش

داری؟

و او برعکس چشم برگرفت:

- فردا پرواز دارم...

کیانا حرفش را قطع کرد:

- پس دوشش داری... در چه حدی؟ چقدر؟ اندازه‌ی یه

دوست، یه همکار، یه گرل فرند... چی؟

خیلی جدی نگاهش کرد، باید دم این بچه ماهی را

همین جا می‌چید:

- يادت نگه دار تو کاری که بهت مربوط نمی شه دخالت نکن.

کیانا بدون اینکه از رو برود یا بترسد، کمی هم صدایش را بلندتر کرد:

- از سلوا پرسیدم، دوست پسرت بوده، گفت که هیچ وقت دوست پسر نداشته و مهسا گفت که تو گذشته یه کنتاکتی داشتین که خیلی هم مهم نبوده... دروغ گفته نه؟ خیلی هم مهم بوده، اونم اونقدر مهم که بخاطرش برگشتی، آره؟
عصبی انگشتش را بالا آورد:

- کیانا به نفعته تو این مورد دخالت نکنی.

کیانا با ملایمت نگاهش کرد:

- اینا رو گفتم که بدونی من طرف توام، دست کمش بذار بدونم چی تو فکر و دلت می گذره شاید بتونم

کمکت کنم... مامان گویا یه مهمونی ترتیب داده برای اومدنت.

ای خدا چقدر بدش می‌آمد از این برنامه‌ها، گفت:

- حالا این چه ربطی به بحث ما داره؟

پوزخندی زد:

- خود مهمونی که نداره، ولی نقشه‌ای که مامان پشت مهمونی نشونده ربط داره.

توجهش جلب شد، مادرش را می‌شناخت، عملاً کاری را بدون علت انجام نمی‌داد. با دقت بیشتری سوال کرد:

- چی؟

خندید:

- ترانه جون!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۶۲#

تا آخرش را خواند، سری تکان داد و بدون اینکه
جوش بیاورد و یا خیلی برایش مهم باشد به سمت
اتاقش رفت:

– کلا مامان از این تزا زیاد میدہ ولی می‌دونی که
خیلی رو من اثر نداره.
کامل وارد اتاق نشده بود که با شنیدن صدای موبایلش
متعجب جواب داد:
– چیه مہیاد؟

لحن جدی مهیاد جای تعجب هم داشت:

- بیا دم در کارت دارم!

مبهوت تک خنده‌ای کرد:

- یعنی الان دم دری؟

صدایش نشان از این داشت که اصلاً شوخی ندارد:

- آره مهسا رو گذاشتم خونه، اومدم.

سر در نمی‌آورد، کاپشنش را دوباره تن کرد:

- بذار آیفون رو بزنم بیا تو.

- نه... تو خونه کیانا هم هست.

با گفتن:

- خیلی خب الان میام.

تماس را قطع کرد.

در حیاط را باز کرد، با اینکه مهیاد گفته بود دم در است ولی خب باز با دیدنش جا خورد، احتمال شوخی می‌داد، در حالی که می‌گفت:

- من فردا صبح پرواز دارما...
کنار کشید تا وارد حیاط شود.
مهیاد برای ورود به حیاط مقاومت نکرد، ایستادن دو
جوان در کوچه آن هم نصف شبی صورت خوشی
نداشت. در را پشت سرش بست و آرام گفت:
- وقتی دو ساعت می‌شینم پای بازی مهم نیست
پرواز داری ولی برای دو کلام حرف زدن یادت افتاده!
ابرویی بالا داد و دست در جیبش کرد:
- این چه حرفیه که نه می‌شد پشت تلفن زد و نه
می‌شد برای فردا نگهش داشت؟
رو در رویش ایستاد:
- حرف حساب.
سر تا پایش را ورنده کرد، یک نمه از خودش توپ‌تر
بود و یک ذره هم بفهمی نفهمی شاید بلندتر! همیشه
با نظرات هم موافق نبودند و همیشه هم، هم را تایید

نمی کردند ولی مدت ها بود که پشت هم بودند. دو
لبه ی کاپشنش را به هم نزدیک تر کرد و نیمه جدی
نیمه شوخی گفت:

- بشینیم تو ماشین حرف بزنیم یا قرار به یقه گیریه و
باید سرپا باشیم.

پوفی کشید و گفت:
- بشینیم.

روی صندلی راننده نشست و به محض نشستن مهیاد
گفت:

- آتیشش کنم یه چرخی بزنیم؟
نوچی زد:

- فردا راهی هستی که اگه نبودی نگهش می داشتم
واسه فردا...

نگاه سوالی اش را به او دوخت؛ مهیاد همیشه فرد
آرامی بود، آرام و مودب. درست برعکس خودش که

همیشه زمین و زمان را به هم می‌ریخت و از این به هم
ریختگی لذت هم می‌برد او کاری غیراصولی انجام
نمی‌داد، هر بار هم پایش به اداره‌ی پلیس کشیده شده
بود بدون شک حاصل رفتارهای خارج از قاعده‌ی
خودش بود که پای این رفیق همیشه همراهش هم
نوشته می‌شد. آهسته سوال کرد:

- موضوع چیه؟

چهره‌ی مهیاد تا حدی گرفته بود:

- من اومدم این سوال رو از تو بپرسم، موضوع چیه
کامران؟

کمی میان نگاه او خیره ماند:

- سوالت رو واضح تر بپرس.

صدایش مختصری اوج گرفت:

- واضح تر از این؟ موضوع چیه؟ چرا داری این دختر
رو اذیت می‌کنی؟

تک خنده‌ی متعجبی زد، انتظار این سوال را نداشت:
- تو حالت خوبه؟ سلوا رو داری می‌گی؟

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۶۳#

عصبی و توییخی گفت:

- آره دارم راجع به سلوا حرف می‌زنم ولی خوب
نیستم. یه چیزی داره عین خوره مغزم رو می‌خوره...
اومدم اینجا از دوست چندین و چند ساله‌ام بپرسم،

این همه سال خواستی حواسم بهش باشه که چی؟ یه
جوری به نحوی بکشیمش تو شرکت که چی بشه؟
هدف چی بود؟ کامران تو این دختر رو دوست داری
یا...

و مشت بسته‌اش را آرام به داشبورد کوبید:
- یا اومدی تلافی اون روزا رو ازش در بیاری؟
خطی مابین دو ابرویش افتاد، در ماشین را به سرعت
باز کرد و پیاده شد و با همان سرعت ماشین را دور زد
و به محض باز کردن در طرف دیگر بازوی مهیاد را
گرفت و پیاده‌اش کرد. چشم در چشمش نگاه
عصبانی‌اش را به سمت در حیاط کشید:
- به سلامت.

و به سمت خانه چرخیده بود که مهیاد شانه‌اش را
گرفت و برش گرداند:

- کامران این همه سال اگه به خواستهات تن دادم و
خواهرم رو هم وادار کردم پازلی رو که چیدی
دونه دونه بذاره سرجاش، فقط یه علت داشت اونم
اینکه فکر کردم دلت گیره که به خدا اگه بفهمم
هدفت چیز دیگه‌ای بوده، نه تنها دیگه برای همیشه
روی اسمت خط می کشم بلکه مطمئن باش دیگه
نمی دارم نه رنگ مهسا رو ببینی و نه سلوا رو!
عصبانی دست مهیاد را از شانهاش پایین انداخت:
- تو چه مرگته امشب؟

نفس تندش را بیرون فرستاد:
- من چه مرگمه یا تو؟ تموم این مدتی که اینجا نبودی
مواظب بودم کسی که به نظر خودم عشق رفیقم بود
یه قطره اشک از چشمش نچکه. حواسم بود که کسی
بهش نگه بالا چشمت ابروئه، غیر فوت مادرش که
حالش خیلی بد بود و نمی شد هم کاری کرد، دیگه هر

هی دارم با خودم می گم همین یه باره، همین دو باره
ولی... کاری می کنی که تا ضعف کشیده می شه می گم
شده دیگه... بعد باز نمی دونم چی بینتون می گذره که
اون دختر آرومی که من می شناسم حق می زنه و داد
می کشه و امشب هم...

و با کمی تعلل ادامه داد:

- چرا یکمی بهش فرصت نمی دی با قضیه کنار بیاد؟
دستی به گردنش کشید و با فکر درگیر شده ای گفت:
- امروز از املاکی اومده بودن خونه رو ببینن.
با کنجکاوی سوال کرد:

- خب؟

لب زد:

- خب یعنی باید خونه رو خالی کنه.

چشم مهیاد سمت پرده کنار رفته ی خانه رفت و
دخترکی که به جای خجالت و کنار کشیدن لیوان در

دستش را کمی بالا برد و اظهار وجودی کرد! پنهان کردن تبسمش از پررویی او خیلی آسان نبود، نیم چرخ زد که حداقل در محدوده‌ی دیدش نباشد و گفت:

- چه اشکالی داره؟ اصلا شش ماه بره یه جایی اجاره بشینه، آسمون که به زمین نمیاد! پوزخندی زد:

- عمرا!... شش ماه؟ تا شش ماه امید از اون تو اوامده بیرون و خودت بهتر می‌دونی که چقدر می‌تونه تو فکر و تصمیم‌گیری سلوا تاثیر بذاره. اگه قراره اتفاقی بیفته باید هر چه سریع‌تر اقدام بشه، مهلت اضافه وقت تلف کردنه.

کامران همیشه همین بود، وقتی فکر می‌کرد یک ریز نقطه را هم جا نمی‌انداخت. کمی آرام‌تر گفت:

- پس واسه همین برای امید کاری نمی‌کنی؟

نیشخندی زد:

- چرا باید برایش کاری کنم، مگه باهاش صنمی دارم،
رفیقیم، دوستیم، سلوا ازم خواسته یا در کل مگه مغز
خر خوردم!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۶۴#

پلان مقابلش را برای چندمین بار زیر و رو کرد، دفتر
یادداشتش را مقابلش گذاشته و تمام جاهایی که به
نظرش مورددار رسیده بود، دورش خط می کشید.
بازدیدهای ده پونزده روزه از پروژه‌ها گاه طاقت فرسا
می شد. به خصوص در طول مدتی که تهران نبود
اینقدر سرش کار می ریخت که کمتر می توانست روی
پروژه‌های خارج از شرکت خودش وقت بگذارد. شک
نداشت که حرف مهیاد در مورد اینکه با یک دست
دارد چند هندوانه را یک جا برمی دارد درست است
ولی خودش بهتر می دانست که تا تثبیت شرایط
مجبور است به این شرایط خاص و تا حدی سخت تن
دهد. معتقد بود تا یکی دو سالی نگذرد و از موفقیتش
در آن شرکت مطمئن نشود، حماقت است کار خوبش
را در تهران رها کند به خصوص که انگار خشت به
خشت شغل تهرانش را خودش روی هم نهاده بود و

تمامی خوب و بدش به خودش مربوط بود و انگار یک
جوری برایش ارزش خاصی داشت، طوری که حتی
نمی توانست با اطمینان بگوید که بعد از جا افتادنش در
شرکت خودشان می تواند از این همکاری دست بکشد
یا نه!

بدون اینکه سر از پلان مقابلش بلند کند، صدایش را
بلند کرد:

- آقا ناصر، به مهندس راسخ و رحمتی بگو بیان اینجا.
و نیم نگاهش سمت ساعت رفت، بعد از آنجا تا شب
باید سر دو پروژه‌ی دیگر هم می رفت. دستی به
پیشانی اش کشید باز چه خوب طول پرواز را تخت
خوابیده بود.

خیره به نقشه لب زد:

- تلافی!

جفت دستانش را روی میز نقشه‌کشی نهاد و وزنش را روی آن منتقل کرد، چرا امروز حواسش جمع نمی‌شد؟ ذهنش بدون اینکه بخواهد بین صحنه‌های گذشته پس و پیش می‌رفت، وقتی اولین بار سلوا وارد اتاقش شد... اتاق مدیریت... صندلی مدیریت...

چشم تنگ کرد... بدون شک حالش خوب بود، لذت داشت!

شاید التیامی برای زخمی که از گذشته میان دلش
نشسته بود، شاید هم نه...

قصدش کمک بود!! بود واقعا؟! یا انگار همه‌اش همین نبود...

مشتش را کم جان روی میزد:

– خدا لعنتت کنه مهیادا!

سلوا چرا و چگونه پررنگ شد؟ کی؟ برای چه؟

- سلاااااااام آق مهندس گل و گلاب!

صدای دخترانه و شادی که موجب شد رشته‌ی افکارش پاره شود و نگاهی به عقب برگردد، لبخند گرمی روی لبش نشاند:

- علیک نفر آخر کلااااااس.

صدای بلند خنده‌ی دخترک داخل اتاقک پیچید:

- یعنی منو ببینی و نمراتم رو سرم نکوبی روزت شب نمی‌شه.

نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید که از دیدنش خوشحال نشده است، دوران دانشجویی به خصوص دوره‌ی کارشناسی دوره‌ای نبود که فراموش شود:

- ببینم مثل همیشه راه گم کردی؟

جلو آمد و با همان صورت پر خنده نگاه چپی هم به
کامران انداخت:

- کوووفت، یعنی متلک نندازی باید تو کامران بودنت
شک کرد! اتفاقا این بار راه گم نکردم دقیقا اومدم
همکلاسی قدیمی مون رو ببینم.

تیز و فرز نکته کلامش را گرفت:

- قدیمی مون؟؟

با نیش باز جلو آمد و دست چپش را بالا برد:

- یعنی آرزو به دل موندم مهلت بدی آدم برات
توضیح بده.

نگاهش روی حلقه‌ی نامزدی او ایستاد و ابرو بالا داد:

- اون خل و چل بیچاره‌ای که گولش زدی تا بگیردت
کیه؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۶۵#

بدون ناراحتی خندید:

- وای کامران گاهی دلم می خواد زورش رو داشتم
می گرفتم سیر می زدمت.

و نگاهش را کمی به پشت سرش چرخاند. کامران با
خنده گفت:

- نگو که...

سمیرا میان حرف او گفت:

- پرهام!

خودکار در دستش را روی میز پرت کرد و به طرف
پرهامی رفت که دم در ایستاده بود و دستش را محکم
به دست جلو آمده‌ی او کوبید:

- آخه نادون قصد ازدواج داشتی به خودم می‌گفتی تا
یه درست و حسابیش رو معرفی می‌کردم.
و در میان جیغ بلند سمیرا، پرهام را به آغوش کشید:
- مبارکه.

و در حال جدا شدن گفت:
- چه بی‌خبر!

پرهام با لبخندی گفت:

- یه عقد محضری ساده داشتیم و مراسم رو نگه
داشتیم برای وقتی که می‌ریم خونه‌مون.
سمیرا جلوتر آمد:

- ولی برو بچ و همکلاسی‌ها دست گرفتن که باید یه شیرینی چرب و چیلی بدین، پرهام هم گفت کامران نباشه نمی‌شه.

لبخند زد، هر چند دوستی‌اش با پرهام به دوران کارشناسی برمی‌گشت و پرهام ارشد قبول نشده بود ولی خب هیچ وقت خودش را از جمع آنها کنار نکشیده بود، عملاً همیشه از اینکه دور و برش پر از دوست باشد خوشش می‌آمد.
پرهام پرسید:

- گفتی فردا برمی‌گردی؟
سری تکان داد:

- آره برای عصر ساعت هشت بلیط دارم.
لبی کج کرد:

- واقعا نمی‌فهمم برای چی همینجا نمی‌مونی، کار به این خوبی داری و اسمتم در کرده!

کل جوابش تبسم مختصری بود که پرهام سری تکان داد:

- خیلی خب می تونی یه وقت تعیین کنی تا قبل برگشتنت؟

دست به کمر زد و نگاهش سمت نقشه رفت:

- از هشت تا پروژه باید دیدن کنم که اینجا دومیشه! پرهام نچی زد:

- بالاخره ناهار که می خوری؟
تک خنده ای کرد:

- ساندویچ تو ماشین.
سمیرا اخمی کرد:

- نه کامران، اومدی نسازیا!
پرهام ملایم تر دنبال راه حل بود:
- شام چیکاره ای؟

خودش هم دلش جمع صمیمی دوستان را می خواست،
با کمی فکر گفت:

- می تونید رو ساعت هشت و نیم به بعد امشب حساب
کنید البته اگه بشه بقیه رو جمع کرد.

سمیرا هورایی کشید و پرهام گفت:

- تو اکی بده جمع کردن بقیه راحت تره.

لب باز کرد بگوید، اکی که با نگاه به ورودی اتاق
زمزمه کرد:

- یا اباالفضل!

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹: ۲۳]

part ۱۶۶#

پرهام به پشت سرش نگاه کرد و سمیرا با دیدن
دختری که وارد می‌شد، خندید و خیلی آهسته گفت:
- چند می‌دی شرش رو از سرت کم کنم؟
با نگاه به سر و وضع آنچنانی الینا لب زد:
- جبران می‌کنم.
الینا ذوق زده وارد جمعشان شد:
- وای مهندس شدی ستاره‌ی سهیل!... سلام.
نامحسوس لپش را داخل کشید و لحنش از حالت
دوستانه خارج شد:
- سلام... پدر حالشون خوبه؟
سمیرا نگاهی به پرهام انداخت و نتوانست خنده‌ی
ریزش را پنهان کند، به خصوص وقتی شنید:

- خیلی علاقمند به احوالات پدری، زنگ بزن از خودش پرس.

دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. پرهام که دلش می‌خواست میز را گاز بزند از زور کنترل خنده‌اش ولی جالبش اینجا بود که کامران لبش کش هم نیامد:

- خیلی علاقمندم به این کار، فقط نمی‌دونم چرا موقع سرکشی من اگه صحبتی دارن خودشون حضور پیدا نمی‌کنن و شما رو می‌فرستن تا منم مجبور بشم از شما جویای حالشون بشم!

اخم الینا دو ثانیه بیشتر طول نکشید و بلافاصله از بین رفت. در حالی که بلندتر می‌گفت:

- آقا ناصر پس این بسته‌ی ما کجا موند؟

منتظر ماند تا آقا ناصر یک بسته‌ی بزرگ را داخل اتاق بیاورد و رو به کامران گفت:

- ناقابل! سوغاتی از دبی... هفته پیش برگشتیم.

پرهام کمی خودش را عقب کشید تا چشم و ابرو
آمدنش برای کامران خیلی مشخص نباشد. سمیرا به
جای کامران که می‌دانست لب از لب باز نمی‌کند،
گفت:

- دستت درد نکنه، ببینم این مانتوی خوشگلت رو هم
از دبی گرفتی؟

الینا خوشحال از توجه سمیرا به لباسش گفت:
- نه مال مزون کاملیاست، کاراش همیشه قشنگه.
سمیرا دست به شانه‌ی الینا گرفت و کمی از پرهام و
کامران فاصله داد:

- عاااااااااااااااا... آدرسش رو بهم می‌دی؟
الینا داشت می‌گفت:

- باید با خودم بری تا معرفیت کنم، اون مدلاش سری
نیست، تک می‌زنه...

که سمیرا نرم نرمک دورش کرد. پرهام جوری که به
گوش دخترها نرسد، گفت:

- دختر موسوی نبود؟

کلافه پوفی کشید:

- خودش.

پرهام زیر لبی زمزمه کرد:

- آدم هم یکی یه دونه‌ی موسوی رو می‌پروونه؟ خره

نخش رو بگیری تا ابد نونت تو روغنه‌ها!

به سمت میز کارش برگشت:

- تو عوض اینکه برا من نسخه بیچی برو به برنامه‌ی

شامت برس که پایین تر از ماهیچه به مذاقم نمی‌سازه.

پرهام داشت می‌گفت:

- رودل نکنی داداش، چهار نفری یه دونه پیتزا

می‌خرم، بخوری خداتم شکر کنی...

که صدای مهندس راسخ آمد:

- مهندس مشکلی پیش اومده؟
چهره‌اش جدی شد و روی نقشه خم شد:
- آره... می‌شه بگید دارید چیکار می‌کنید؟ نورگیر رو
چیکار کردین؟
پرهام فاصله گرفت و گفت:
- فعلا با اجازه...
دستی برایش بالا برد.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۶۷#

فصل یازدهم:

ده طبقه را یک نفس از پله‌های نیمه کاره پایین آمدم، ساختمان نیمه کاره آسانسور نداشت که! روز بینهایت شلوغی داشتم، جوری که فرصت برای نفس کشیدن هم نبود. بالا پایین رفتن از آن تکه آجرهای چیده شده در راه‌پله‌ی نیمه آماده پدر پاهایم را در آورده بودند.

برای بار چندم موبایلم را به گوشم تکیه دادم و با شنیدن در دسترس نمی‌باشد، نفس پر دلهره‌ام را بیرون فرستادم، پس چرا امین جواب نمی‌داد؟ دل توی دلم نبود، داشتم از استرس قالب تهی می‌کردم تا بفهمم در دادگاه چه گذشته...

صدای خش‌دار و بمی موجب شد سرم را بالا بگیرم،
یکی از کارگرها سرش را از طبقه پنجم خم کرده بود:
- مهندس آخرش نگفتین این تیغه وسط رو بلوک
بزنینم؟

چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم به اعصابم مسلط
شوم:

- حداقل سه بار گفتم، بعد هم چهار طبقه‌ی پایین رو
چطور زدین، عین همونه دیگه!
کارگر با گفتن:

- من تازه اومدم... لابد برای یکی دیگه گفتین.
سرش را کنار کشید.

سری تکان دادم، سر و کله زدن با آنها گاهی برایم
فرسایشی می‌شد. ولی چاره‌ای نبود، این بخشی از
شغلم بود. شماره عطایی را گرفتم و به محض شنیدن
صدایش بدون سلام و علیک گفتم:

- مهندس اکیپ اجرای کف رسیدن، توضیحات لازم
رو بهشون دادم. احتمالا امروز تیغه چینی طبقه پنج
تموم بشه... شما فردا هم نیستین؟
سروصدای رسیده از آن سوی خط نشان می داد سر او
هم شلوغ است:

- این مریضی بی موقع سرکارگر اینجا برنامه هامون رو
حسابی ریخته به هم، مجبورم تا برگشتش باشم، سر
موعد تحویل قول دادم چاره ای نیست.
گوشه ی لبم را گزیدم و نگفتم چه بهتر! به جای آن
گفتم:

- اشکالی نداره، من هستم نگران نباشید.

جواب:

- لطف کردین واقعا! تشکر.

موجب شد تبسمی بزنم.

موبایل را پایین آوردم، نبودن عطایی خیلی هم برایم
بد نشده بود! نگاهی به ساعت انداختم، اگر عجله
می کردم، می توانستم یک سر هم به پروژه تجاری
بزنم، با گروه تزئینات داخلی آنجا خیلی همفکر نبودم
و هر قدر هم با آنها چک و چانه می زدم که دیوارها را
ترکیبی بزنند، رئیس گروه می گفت؛ به علت دوام
سنگ باید یک دست سنگ شود و خیلی خلاصه تو
جوانی و نمی فهمی! امیدوار بودم بتوانم مجتمع را از
حالت روتین همیشگی در آورم ولی خب نه خیلی
مجرب بودم و نه آنقدرها عضو مهمی که حرفم برو
داشته باشد.

دو دل بین گرفتن تاکسی آنلاین و تاکسی دربست،
حس کردم راه دومی سریع تر است. پا در کوچه
گذاشتم و شالم را تا نوک بینی بالا دادم، داخل

ساختمان با وجود عایق‌بندی خوب، خیلی هوای
بهتری داشت.

گام دوم را درست و حسابی برنداشته بودم که با
شنیدن:

– خانم مهندس صبوری!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۶۸#

ایستادم و دمی چشم روی هم گذاشتم، این اینجا چه می‌کرد؟ لبم را که نمی‌دانم کی زیر دندانم رفته و به درد آمده بود بیرون کشیدم، هیچ چاره‌ای غیر از جواب دادن نداشتم. چهره‌ی عادی به خود گرفتم و مودبانه به سمت صدا برگشتم:

- سلام، ببخشین متوجه حضورتون نشدم.

نگاه خیره‌ی جناب رئیس یک جوری مورددار روی چشمانم نشست:

- جایی تشریف می‌بردین؟

سعی کردم به خود بقبولانم که بازدید یک هویی از پروژه‌ها برای او امری عادی محسوب می‌شود و بدون نزدیک شدن گفتم:

- بله، می‌خواستم یه سر به مجتمع یاس بزنم مهندس عطایی یه گزارش از پیشرفت کارشون می‌خواست.

سرش مختصر تکانی خورد و بدون تغییر در حالت
چهره‌ی جدی‌اش، سوئیچ در دستش را سمتم گرفت:
- خوبه، منم داشتم می‌رفتم اونجا. شما داخل ماشین
باشین تا من بیام.
و دوباره رو به سرکارگر کرد:
- ببین اگه لازمه تعداد کارگرا رو سه برابر کن، سر ماه
باید ساختمون...
و دوباره نگاه به من داد و دستش را تکان داد که یعنی
چرا خشکت زده؟!
به خود تکانی دادم، مگر چاره‌ی دیگری هم داشتم.
سوئیچ را بی‌هیچ حرفی گرفتم و با گام‌هایی که خودم
به سنگین بودنشان بهتر از هر کس دیگری واقف
بودم، حرکت کردم. از وقتی از تهران برگشته بود
ندیده بودمش، یعنی تمام مدت بیرون از شرکت بودم
و امکان اینکه با او روبرو شوم کم بود.

دزدگیر را زدم و با تعلل سوار شدم، نسبت به حسی
که به او داشتم سرگردان بودم، حتی نمی دانستم از او
خوشم می آید یا نمی آید و یا در کل باید او را بین
دوستان طبقه بندی می کردم یا نه! قانون تعریف
شده ام درباره ی روابط با جنس مخالف با حضور او دچار
اغتشاش شده بود و این اذیت می کرد.
چه در دوران دانشجویی و چه در قبل و بعد آن یک
قانون کلی داشتم؛ «دختر یا پسر هیچ فرقی نباید
برایم داشته باشند، چه در رفتار، چه گفتار و چه در رد
و بدل شدن احساسات!» با خطی درشت روی قلبم
نوشته بودم؛ «این در بسته است، لطفا مزاحم نشوید.»
هر چند در این بین گاهی دلم و فکرم غلط اضافه
می کرد و من به سرعت سعی می کردم آن غلط را پاک
یا اصلاح کنم. هر چند گاهی یک استثناهایی هم
وجود داشت عین امید که دیگر بلد نبودم چطور باید

حسی که به او دارم را تعدیل کنم و اینجا برای قانونم
تبصره می‌زدم؛ «با برخی احساسات هم باید کنار آمد
و تبعاتش را تحمل کرد.» مثل کابوسی که گاهی
بدجوری دلم را به درد می‌آورد، ازدواج امید!
چیزی که می‌دانستم دیر یا زود فرا می‌رسد و خودم
بهتر از هر کس دیگری واقف بودم که بعد از آن محال
است هرگز دوستی‌مان مثل قبل شود. آهی که از
یادآوری امید کشیده بودم با باز شدن سریع در و
نشستن کامران بی‌انتهای ماند.
اضطرابی که از حضور او در دلم نشست، غیرقابل
تکذیب بود. فقط برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:
- خودم می‌رفتم.
نگاهش که به سمتم چرخید، توانستم معجونی از
مواخذه و شیطننت را میان آن گوی‌های تیره تشخیص
دهم:

– به به سلام علیکم خانم فراری!
لبخندم باید عادی می بود و توجیهم از آن عادی تر:
– اطلاع که دارین مهندس عطایی...

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۶۹#

حرفم را قطع کرد:
– بله کل قضیه رو می دونم و اینم می دونم که شما
خودت داوطلب شدی بیای...

به هیچ عنوان دوست نداشتم صحبت به سمت و
سویی برود که دلم نمی خواست، برای همین گفتم:
- بالاخره باید یکی می اومد، شما هم که اینجا نبودین
و...

با خنده ی ریزی استارت زد و حرفم را قطع کرد:
- دقیقا و تو هم اصلا از نبودم سوءاستفاده نکردی...
تازه تلفن هم نداشتم که تماس بگیری!
خودم را زدم به آن راه:
- با مهندس عطایی هماهنگ بودم و فکر کردم حتما
بهتون گفتن.

حرکت کرد و نگاه زیر چشمی اش سهمم شد:
- کم کم داره جامون عوض می شه... انگار!
لبخند موزیانه ای رو لبم نشست، با نگاه به چشمان
بدون عینکش حرفی که این چند روز مدام ذهنم
پردازشش می کرد، به زبان آوردم:

- برای خوب شدن چشاتون تبریک می‌گم، عجب
تگرگ شفا بخشی بود!!

چشمان درشت شده‌اش سمتم کشیده شد و در حالی
که خنده‌ی ناگهانی‌اش فضای ماشین را پر می‌کرد،
گفت:

- داشتیم؟!

از خنده‌ی گرمش لبخندی هم بر لب من آمد:
- آخه این حرف همچین بیخ گلوم گیر کرده بود
نمی‌گفتم خفه می‌شدم.

«خوبه» ای که به گوشم رسید را نمی‌دانم واقعا گفت یا
من حس کردم که شنیدم! آرام که شد با لحن ملایمی
پرسید:

- بهتر شدی؟

بی‌تعارف جوابش را دادم:

- بله شکر خدا... واقعا به اون دو روز مرخصی احتیاج داشتم متشکرم.

چشم‌هایم مسیری را که می‌رفت می‌پایید، واضح بود به سمت مجتمع نمی‌رود. نگاهش کردم:

- من باید به سر به مجتمع تجاری بزنم، انگار شما هم گفتین که برای بازدید از اونجا می‌رین؟

چشمش خیلی گذرا به سمتم منحرف شد:

- وقت اداری تموم نشده و من هر جا دستور بدم تو همونجا می‌ری!

دستم را کمی عقب کشیدم تا مشت شدنش خیلی در دید نباشد، راست می‌گفت و من باید عادت می‌کردم.

در حالی که نگاهم را به سمت پنجره چرخانده بودم، زمزمه کردم:

- بله رئیس!

با همان نگاه به سمت مخالف چرخیده هم تکان
شانه‌هایش نشان از خنده بی‌صدایی داشت، انگار
تفریح خوبی برایش فراهم شده بود.
با توقف ماشین سعی کردم خیلی کنجکاوی‌ام درباره‌ی
کجا رفتنمان مشهود نباشد، نزدیک هیچ کدام از
پروژه‌ها نبود، شرکت هم نبود!
بی‌حرف پیاده شد و ماشین را دور زد و در حال باز
کردن در کمی هم نمایشی خم شد:
- بانو قصد تشریف فرمایی ندارن؟
دستی که از حرص، بله رئیس، یکی دو دقیقه پیش
گره شده بود، لرزید. چیزی در دلم شره کرد؛ من به
این کلمات عادت نداشتم و بین واکنش ذرات وجودم و
چیزی که نمی‌خواستم و نباید، سرگردان می‌شدم.
لحن پر خنده و پر شیطنت و پر از کلی حس دیگر که
من درک زیادی از آنها نداشتم، گفت:

- برای من خیلی اهمیت نداره خودم دستت رو بگیرم
پیاده کنما ولی خب مثلا خیلی جنتلمنم و به
خواسته‌ی تو اهمیت می‌دم.

سرم بی‌اراده کج شد و در حال فرستادن نگاه عاقل
اندرسفیهم سمت چشمانش پیاده شدم که یعنی باور
کردم... که تو بلدی جنتلمن باشی... که برای کل مردم
دنیا هم شعار دهی و کری بخوانی حنایت پیش من
رنگی ندارد... کامی جان... جناب رئیس.. هفت رنگ
هم عوض کنی من که می‌دانم چند مرده حلاجی!
هنوز داستان سرایی آن روزها درباره‌ی در نوبت بودن
دوستان رنگ وارنگت را یادم هست و ذهنم همچنان
در شمارش کسانی که افتخار همراهی‌ات نصیبشان
شده ناتوان می‌باشد.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۷۰#

خیره در چشمانش گفتم:

- برای شما جنتلمن بودن مصلحت زمانی داره!
ریموت ماشین را زد و آن را داخل جیبش رها کرد و
انگار نه انگار که در حرفم طعنه باشد، حرف باشد و یا
اصلا انگار نه انگار که من نکته‌ی حرفت را فهمیدم،
ساده کنارم راه افتاد و تازه برای تکمیل ژست گیرایش
چشمک مختص به خودش را هم زد:
- اصلا شک نکن.

مقابل درب رستورانی ایستاد و دوباره ادای جنتلمنی
را درآورد که به قول خودش مثلاً بود، کنار ایستاد و با
دستش محترمانه به در اشاره کرده بود که حرف مبنی
بر دستور دادنش که همچنان حناق شده بود و قصد
بالا پایین شدن را نداشت، موجب شد بگوییم:

– اینم بخشی از همون دستوراته؟

کوتاه و بلند خندید:

– شک نکن...

و دستش داشت به سمت کمر می‌آمد که ترجیح
دادم برای حفظ آبرو هم شده خودم وارد شوم، تجربه
نشان داده بود این جناب جنتلمن، زیاد هم مبادی
آداب نیست.

پشت میز نشسته بودیم و علی‌رغم اینکه من فقط
سوپ سفارش داده بودم، شاهد چیده شدن غذاهای
رنگ وارنگ روی میز بودم و اشتیاق او برای کشیدن

غذا، هر چند باز یادش بود که اول بشقاب مرا پر از
سوپ کند و بعد مال خودش را...

نیم نگاهم ولو خیلی نامحسوس سمت ساعت روی
دیوار، بلافاصله با چشمان تیزش شکار شد:

- چه وقت ناهار باشه، چه نباشه من فعلا دارم از
گشنگی می میرم.

سوپ سفید زیر دستم را که بخار خوش بوییش داشت
شامه ام را تحریک می کرد، هم زدم و گفتم:

- بیخود نیست که تو فاصله بین این چند سال رشد
عرضیتون دو برابر شده!

چشمان پر خنده اش را بالا کشید و کمی تهدید و تذکر
میان شان جا داد:

- دارم می ندازم تو چرتکه ها! چند به چندیم؟
کمی از سوپ چشیدم و از مزه ی فوق عالی اش سرشار
شدم:

- والا بازی که کلا از صد-صفر به نفع شما شروع شد.
حالا من هی تک تک کارت رو کنم تا چه شود برسیم
به دو سه!

نگاه پرانرژی اش را به من دوخت:

- یه لحظه فکر کن بذارم تو ببری!
سرم را گرم هم زدن و چشیدن سوپ کردم، بحث برد
و باخت بود و من چقدر در این بازی که او راه انداخته
بود و تصور می کرد یک پایهی بازی هستم ناوارد بودم
و اصلا دلم بازی کردن نمی خواست تا چه برسد به
بردن.

صلاح ندیدم حلاوت غذا خوردن را از او بگیرم، خودم
را با غذا سرگرم کرده بودم. حتی وقتی با خیال راحت
و بدون پرسش کباب توی دیس وسط میز را روی برنج
من سر داد هم تنها عکس العملم نگاه نیمه چپی بود
که به او انداختم، اینقدر مسائل مهم برای اعتراض

وجود داشت که دیگر غذا در اولویت چندم قرار داشت.

مطمئن از صرف غذایش آرام گفتم:
- آقای سعادت من از همین اول براتون امضا بدم که
برد شما رو قبول دارم، کوتاه میان و می‌ذارین
بی سروصدا برم سراغ کارم؟
نوشابه را پیش کشید و در حالی که سمت می‌گرفت
که، یعنی بریزم! و سری که من بالا انداختم، جواب داد:
- برد من فقط یه معنی داره.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۷۱#

نگاهش کردم؛ نفسم برای شنیدن جوابش بین سینه
گیر کرده بود و انگار اینقدر جوابش واضح بود که
نخواهم بشنوم ولی این دلیل نمی‌شد که او ادامه
ندهد:

- برد من یعنی... قبول تو! من وقتی می‌برم که تو به
درخواست من بله بدی.

می‌دانستم و باور نداشتم. اصلا این همه اصرارش را
نمی‌فهمیدم، هیچ چیز درست نبود، اینکه سالها پیش
یک زمانی دو بار در کوچه هم را دیده باشیم و هیچ
رابطه‌ی دوستانه بینمان نباشد و اصرار الانش نه تنها
برایم قابل قبول نبود بلکه احساس می‌کردم یک جایی
از کارش هم می‌لنگد و این بار با عرض تاسف فراوان

دستم بسته بود و نه می توانستم تندی کنم و بروم و
پشت سرش بگذارم و نه این امکان را داشتم که
نبینمش... من گیر کرده بین قول و قراری که امضا
شده تعهد کرده بودم یا باشم و یا خودم را تحویل
قانون بدهم و در این موقعیت فقط همین یکی را کم
داشتم.

چه طور باید به او می فهماندم که تمامش کند؟ دستم
را زیر میز کشیدم و مشت کردم:
- آقای سعادت نمی دونم چطوری و با چه زبونی بهتون
بگم که...
حرفم را برید:

- سلوا پیشنهاد من جدیه، من دیگه اون نوجوون
سالهای پیش نیستم که ندونم زندگی چیه. امروز هم
اومدیم اینجا که خیلی رسمی بهت بگم دوست دارم
فردای زندگیم رو باهات شریک بشم.

نگاه مستقیمش داشت اذیتم می کرد، آن هم جوری که
انگار می خواست از رگ و پی ام هم بگذرد و جایی
بنشیند که من برای بسته نگه داشتنش جان کنده
بودم و او نمی دانست دارد به در بسته می کوبد، دری
که پلمپ شده و امکان باز شدن ندارد. این همه برق را
میان چشمانش نمی خواستم و برایم غیرقابل تصور بود
اگر بخواهد همین طور پیش برود و هفته ای دو بار
حرفش را تکرار کند چه خاکی باید به سرم بریزم و چه
غلطی بکنم.

شاید کسی نتواند حال آن لحظه ام را بفهمد و
استیصال مرا برای آنکه چه بگویم و چگونه بگویم تا
بلکه دست بردارد و برود دنبال زندگی اش... نمی دانم
شاید هم داشتم زیادی سخت می گرفتم، شاید هم
زیادی مغرور بودم!

با همان نگاه گنگ و کلافه‌ای که به صورتش و نه
چشمانش داده بودم، گفتم:

- آقای سعادت نمی‌دونم چطور خواهش کنم از تون که
این مساله رو همینجا تمومش کنید.

سریع و بی‌پروا گفتم:

- واسه چی؟ چرا؟ پونزده سالت بود که برای رد کردنم

یک کتاب دلیل گفتمی و من رفتم چون وقتی پیش
وجدانم کلاهم رو قاضی کردم دیدم حق داری و راست
می‌گی. ادعا نمی‌کنم که همه‌اش منطقی بودم و منطقی

قضاوت کردم، روزایی بود که از حرص حرفات یک

عالمه مشت به در و دیوار و هر جا دستم رسید

کوبیدم، روزایی بود که دلم می‌خواست دم دستم

باشی و کل عصبانیت رو سرت خالی کنم، اصلا

گذاشتم از اینجا رفتم تا یه روزی پیام و موفقیت رو

بگویم به صورتت ولی همه اینا تو همون یکی دو سال

اول بود و هر قدر گذشت، آروم تر شدم و فکر کردم
مگه دروغ گفته، مگه حق نداشته! کم کم متوجه شدم
تو با سن کم خوب جسارت به خرج دادی و مهم تر از
همه اینا اینقدر قدرت مقابله با موقعیت های ناجور
زندگیت رو داشتی که کمتر امکان داشت کسی بتونه
گولت بزنه و این یه پوئن خیلی مثبتیه برای یه آدم.
پوزخندی زدم و نگاهم را به سمت پنجره ی رستوران
چرخاندم:

- دارید یه اتفاق عادی رو بزرگش می کنید، من یه آدم
عادیم بین هزاران آدم معمولی اطرافم، فرقش در اینه
که کسانی که دور و بر شما بودن یه عده بودن با
تفکرات و رفتارهای شبیه خودتون و شما از اون
عده ای که شبیه من بودن و هستن بی خبرین و تو
ذهنتون فکر کردین خیلی خاصم ولی اینطور نیست،
نگران نباشین کافیه یه ذره این بار با دید وسیع تری به

آدمای دور و برتون نگاه کنید بدون شک می‌تونید
زوج مناسب و بهتری هم برای خودتون انتخاب کنید.
صدایش آهسته شده بود:

- پس این وسط دوست داشتن چی می‌شه؟
بدون شک ناخن‌هایم شیار عمیقی را روی دستم ایجاد
کرده بود ولی نه حسشان می‌کردم و نه دردش را
متوجه بودم، هر وقت و هر جا از دوست داشتن
می‌گفت اوضاع همین بود؛ قطرات درشت عرق از کمرم
راه می‌گرفت، قلبم تندتر می‌زد و درست به همان
سرعت، موجی از بغض میان گلویم می‌نشست که امانم
را می‌برید.

قصد بازی دادنش را نداشتم، اصلاً آدم بازی کردن
نبودم هیچ‌وقت... نگاهم را سمتش چرخاندم و جدی‌تر
گفتم:

– دوست داشتن یه طرفه‌اش به درد نمی‌خوره،
بندازینش دور.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹: ۲۳]

part ۱۷۲#

و دسته‌ی کیفم را چنگ زدم و بلند شدم:
– به عنوان یه همکار و یه رئیس برام قابل احترام
هستین ولی امیدوارم دیگه این بحث هیچ جا تکرار
نشه.

و به سمت در رستوران راه افتاده بودم که گفت:

– یه لحظه وایستا حساب کنم پیام.

بدون اینکه برگردم گفتم:

– متشکرم تا همینجاش هم به اندازه‌ی کافی دیرم

شده، تا کسی می‌گیرم.

و نایستادم تا عکس‌العملش را ببینم، خودم را به

بیرون رستوران رساندم یا بهتر بگویم پرت کردم تا

بلکه نفس حبس شده در سینه‌ام با اصابت به هوای

آزاد بیرون بی‌پرد.

با کمی فاصله از رستوران ایستادم و چشم بستم و

نفس‌های تند و پشت سر هم را بیرون فرستادم.

دست روی قلبم برای این بود که با این تپش غیر

عادی‌اش از جا کنده نشود. باید دور می‌شدم، باید تا

قبل از آمدنش می‌رفتم. از روی جوب پریدم، لعنتی

جایی هم بود که خیلی مسیر تاکسی نبود. حتی برای گرفتن تاکسی آنلاین هم فرصت لازم بود که نداشتم. چشمان منماکم در مواجهه با هوای سرد بهمن ماه سردشان شده بود و قصد یخ بستن داشتند، خدا خدا می کردم ماشین زردرنگی که آوای نجات آن لحظه ام را داشت ببینم. البته یکی دو تا هم آمد ولی پر! کلافه به گام هایم حرکت دادم تا اولین چهارراه تاکسی خور پیاده بروم که با شنیدن صدای موبایلم دست در کیفم بردم. بی اختیار به اسم تماس گیرنده چشم سپرده بودم که با دیدن اسم امین تازه فهمیدم بیچارگی من یکی دو تا که نیست. دل توی دلم نبود و درست وسط این همه استرس فقط بحث خواستگاری را کم داشتم که شکر خدا از زمین و آسمان برایم می بارید. اصلا تماسی نبود که بشود جوابش را نداد. به سرعت جواب دادم:

- امین واسه چی هر چی زنگ می زنه بر نمی داری؟
امین هم درست همانطور که من بدون سلام و
احوالپرسی حرف زده بودم، جواب داد:
- موبایل خاموش بود، دم دادسرا تحویلش داده بودم.
حوصله ی شنیدن هیچ توضیح اضافه ای را نداشتم،
قلبم داشت از میزان اضطراب می ایستاد:
- بگو ببینم چی شد؟ نتیجه دادگاه چی بود؟
صدای کم رمق امین خیلی نشان خوبی نبود:
- فعلا هیچ، دادگاه موند برای جلسه دوم!
سریع پرسیدم:
- واسه چی آخه؟
او هم حوصله نداشت:
- نمی دونم، اون طرف تصادف اومد و گفت که عمدی
زده و دعوا کردن و شاهد داریم و از این حرفا... قاضی

هم يه وقت تعيين كرد و گفـت برآي جلسه بعدي
شاهدشون رو بيارن.

همانجا كنار خيابان ايستادم و چشمانم را روي هم
گذاشتم، بايد چه خاكي به سرم مي ريختم! لب زدم:
- مگه با اون وكيـله حرف زدويم نگفـت تصادف هميشه
غير عمدۀ!

امين هم حال نداشت:
- من از كجا بايد بدونم، بالاخره اونا يه ادعايي كردن و
قاضي بايد بررسي كنه.
از ناافتاده گفتم:

- اگه يه شاهد بخرن چي... اگه بياد شهادت بده كه
واقعا دعوا كردن... اي خدا...

و اين بار قطرات ريخته از چشمانم دليل مهمتري
داشتند:

- حال اميد چطور بود؟ چيكار كرد؟ چي گفـت؟

حس کردم امین هم آن سوی خط دارد گریه می کند:
- چطور باید باشه؟ اونم حرفاش رو زد... گفت که چرا
بیاد عمدی بزنه و قضیه رو همونطوری که هزار بار برای
ما تعریف کرده تعریف کرد.
آهی کشیدم:
- حالا باید چیکار کنیم؟
امین انگار با بغض میان گلویش درگیر بود ولی گفت:
- ولی یه چیزایی فهمیدم.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۷۳#

تند پرسیدم:

- تو رو خدا جون به سرم نکن، همین طوریش دارم
میمیرم. هر چی که می‌دونی یه جا بگو ببینم چه
غلطی باید بکنیم.

بدون معطلی گفت:

- ببین فهمیدم اول اینکه شکایت همسر طرفی که
مرده در مورد درخواست قصاص کاملاً بی‌اثره.
امید گرفته گفتم:

- یعنی چی؟

داشت تندتند حرف می‌زد و نفس نفس هم می‌زد،
بدون شک در حال راه رفتن بود:

- یعنی تو این وسط فقط پدر اونی که مرده حق
قصاص داره چون مادرش هم زنده نیست و البته

فرزندانش که چون اونا هم هیچ کدوم به سن قانونی
نرسیدن، تنها کسی که می‌شه ازش رضایت گرفت،
همون پدرشه.

لبم را گاز گرفتم:

- دیدی پدرش رو؟

جواب داد:

- آره زیاد آدم بدی به نظر نمی‌رسید، آروم بود... در

ضمن انگار حتی در صورتی که قاضی تصادف رو

غیر عمد تشخیص بده و رای به دیه بده هم باز شش

ماه تا سه سال ممکنه بهش زندون ببرن.

برای هضم حرف‌هایی که شنیده بودم، زمان لازم

داشتم:

- امین به نظرت دیه می‌خوان؟

نفسش را فوت کرد:

- اینایی که گفتم فقط درباره اونی هست که مرده، در
مورد پسرش و خودش که صدمه دیده بودن هم حکم
به دیه بریده شده و تا اونجایی که من فهمیدم آره
می خوان.

حرف هایش آب جوشی بود که پیاپی به سرم ریخته
می شد، شاید سوال درستی از آدم مناسبی نبود ولی
پرسیدنش هم دست خودم نبود:

- الان باید چیکار کنیم؟

امین نفسی گرفت و گفت:

- ای کاش جوابت رو می دونستم ولی سلوا؟

دست روی دهانم گذاشتم:

- هوم؟

آهسته گفت:

- توکل به خدا، امید خیلی توضیح داد که هیچ ربطی

به طرف نداشته و عمدی زدن یعنی چی و زمین سر

بود و این حرفا و قاضی گفت، جوون من باید همه چی
رو بررسی کنم مطمئن باش اگه عمدی نباشه معلوم
می شه.

از همان تصادف به اینور این من بودم که امین را
دلدار می دادم ولی در این شرایط اینقدر وضعیت
خودم غیر عادی بود که ذهنم مدام در حال ارور دادن
بود. گفتم:

- امین به خدا دارم دیوونه می شم، اگه بدونم با دادن
جونم می تونم برش گردونم دوباره به زندگی و همه چی
مرتب بشه، به روح مادرم این کارو می کنم.
صدای امین لرزید:

- آروم باش، می دونم... می شناسمت ولی الان امید به
جون دادن تو نیاز نداره. لازمه فعلا بهش روحیه بدیم...
سلوا می خوام برم پیش پدر اون راننده و باهاش حرف
بزنم.

نگران شدم:

- امین درگیر نشی؟

پوزخندی زد:

- چه جای درگیریه حالا، الان بخواد می‌شینم از

پاهاشم می‌بوسم که رضایت بده.

سریع گفتم:

- تنها نرو، کجایی منم بیام با هم بریم.

خنده‌ی کمرنگی کرد:

- کجا بیای؟ دارن سوار ماشین می‌شن برن تا تو بررسی

رفتن، فعلا من برم ببینم تا نرفتن می‌تونم یکم مزه

دهنشون رو بفهمم یا نه.

با گفتن:

- بی‌خبرم نذار.

گوشی را پایین آوردم.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۷۴#

خیره به دسته گلی که در دستم بود، دلم می خواست
سرم را به دیوار حیاط بکوبم. جمعه بود و خیر سرم
می خواستم به دور از هیاهوی هفته ی گذشته کمی
فکرم را استراحت دهم که با شنیدن صدای در به
حیاط آمده بودم و پیک، دسته گل بزرگی را میان

دستانم گذاشته و با گفتن هزینه‌ی پیک حساب شده
رفته بود.

دسته گل لیلیوم بزرگی که در دست داشتم، زیبا بود،
اصلاً کدام گلی زیبا نیست که این دومی باشد.
باید با آن چه می‌کردم؟

در نام و نشان کسی که آن را فرستاده بود، تردیدی
نداشتم ولی با این حال باز با دیدن کارت رویش که
نوشته شده بود:

«زیر تگرگ با هم بودنمون اونقدر خوب بود، فکر کن
زیر برف چی بشه!
کامران»

چشم به آسمان دوختم ذرات ریز سفیدی که رقصان
پایین می‌آمدند. با ایستادن آنجا که مشکلی حل
نمی‌شد. داخل خانه رفتم و خود را روی مبل انداختم.
چشم روی هم داشتم، دیگر بلد نبودم چطوری به او

حالی کنم برود پی کارش... اصلا با این دسته گل چه می کردم!

برش می گرداندم که چه می شد مگر بچه بودیم مدام
لج و لجبازی می کردم و گل را به هم پاس می دادیم.
بلند می شدم و پرتش می کردم داخل کوچه؟ خوب این
کار را هم می کردم که چه! او که نمی فهمید...
زنگ می زدم و هر چه از دهانم در می آمد می گفتم، نه
که شکر خدا اصلا کارم گیر او نبود و چشم در چشم
نمی شدیم راه حل بسیار مناسبی بود. دسته گل را تا
صورتم بالا کشیدم و بو کردم، بوی خوش اغراق آمیزش
بدون شک از خود گل ها نبود و عطر ثانویه ای آن را
تحمیل کرده بود. با جرقه زدن فکری در ذهنم ابرویی
بالا پراندم، خیلی فرصت زیر و رو کردن آن را نداشتم،
ناهار مهمان دعوت کرده بودم و هر چه زودتر باید از

شر این گل‌ها خلاص می‌شدم و گرنه با حضور وارتان
فاتحه‌ام خوانده بود.

حیف بود گل‌ها به هدر می‌رفت، نه؟ کارت میان دسته
گل را جدا کردم و به جای آن کارت دیگری گذاشتم و
نوشتیم:

- می‌دونم عاشق گلی، فرستادم تا الکی هدر نشن،
همین طور بی‌مناسبت!

و آدرس خانه‌ی مهسا را دادم و روانه‌اش کردم، نیشم
باز شد؛ این بهترین تصمیم بود، هم دیگر جلوی چشم
من نبود و هم حداقل تا خراب شدنش یکی از دیدنش
لذت می‌برد. تازه به غیر این‌ها.... بخش شیطانی مغزم
هم اصلاً از اینکه درصدی احتمال داشت فرستادن گل
به مهسا به گوش یک نفر برسد خوشحال نبود... اصلاً
یعنی!!

با حال خوبی وارد آشپزخانه شدم و در حال زمزمه
کردن آهنگی، چند لیمو عمانی داخل قیমে خوش رنگ
و آبم انداختم، امین عاشق خورشت قیمه‌های من بود.
با دیدن آب جوش آمده سریع برنج را داخلش ریختم،
اگر برنجم را دم می‌کردم دیگر کار زیادی نداشتم.
با شنیدن صدای در لبخند زنان به حیاط رفتم، دانه
برف بازیگوشی که روی پیشانی‌ام فرود آمد، موجب
شد سری تکان دهم، همین یک کارم مانده بود به برف
هم حساسیت پیدا کنم. با باز کردن در و دیدن مامی
همراه وارتان لبخند از ته دلی زدم:
- سلام مامی جون، یعنی من دعوت رسمی نکنم که
یادتون نمی‌افته سلوایی هم هست.
مامی با آن هیکل پر و بانمکش داخل آمد:
- دست پیش گرفتی آره، من که دیگه پیر شدم پاهام
نمی‌کشه، کی باید به کی سر بزنه؟

جلو کشیدم و از صورت سفید و نرمش بوسیدم:
- اصلاً شما هر چی بگین درست، خوش اومدین.
و دست پشت کمرش نهاده بودم که نفر پشت سری
اظهار وجود کرد:

- سلام علیکم حاج خانم، خواهر اجازه می‌دین ما هم
تشریف فرما بشیم؟
صدای بم نمایشی‌اش موجب شد هم من بخندم و هم
مامی با آرنجش به شکمش بزند:
- گرفتی که یعنی خیلی چشم و دل پاکه خیر سرش.
در را بست و کنارمان راه افتاد:
- مامی جان شما اینو بگی دیگه من از این سیاه
سوخته چه انتظاری باید داشته باشم.
این بار چشم غره‌ی مامی بیشتر نمود پیدا کرد:
- هزار بار گفتم نگو این حرفو! کجای دخترم سیاه
سوخته است آخه؟

با نیش باز گفت:

– مامی جان اوه اوه سفید بلوریا رو ندیدی!
مامی با نگاه تهدید کننده‌ای سمتش برگشته بود که به
داخل خانه فرار کرد. خنده‌ای کردم، حرف هر کس هم
به من برمی‌خورد، حرف این یکی بر نمی‌خورد. عمدا
دعوتشان کرده بودم تا امین تنها نباشد، وارتان بلد
بود چطوری سرش را گرم کند؛ دلم می‌خواست یک
امروز برایش خوش بگذرد و وقتی بعد از صرف ناهار
داشتم به وارتان پیشبند زده که امین را هم به کار
گرفته بود و داشتند همراه هم ظرف‌ها را می‌شستند و
گه‌گداری از سر و کله‌ی هم می‌زدند، متوجه شدم چه
کار خوبی کردم.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۷۵#

سینی چای را به دست گرفتم و گفتم:

- از عهده شستن چهار تا ظرف هم برنیومدین؟

امین آب را بست و برگشت:

- نه دیگه تموم شد.

وارتان برگشت و دستانش را با پیشبند صورتی رنگ

من که کلی هم برایش کوچک بود، پاک کرد و گفت:

- خواهر یه ناهار دادی حالا تا شب ازمون کار بکش!

سینی چای را دست امین دادم تا به هال برود و با نگاه

به خیزی فرش و در و دیوار رو به وارتان گفتم:

- یه ظرف شستیا، ببین هم پیشبندم رو کثیف کردی
هم تا کجا رو خیس کردی.

پیشبند را درآورد و روی میز انداخت:

- بدو خدا تو شکر کن وارتان واسه هر کس از این کارا
نمی‌کنه‌ها!

دستانم را بالا گرفتم و با خنده گفتم:
- خدایا شکرت.

بدون توجه به شکر طعنه دارم، نگاهش دزدکی سمت
در رفت و آهسته گفت:

- سلوا اون روز به یارو رئیس از گذشته گفتی،
جریانش چیه؟

چشم بالا دادم:

- محض رضای خدا بذاریه امروز رو فراموشش کنم.
کمی جلوتر آمد، احتیاط می‌کرد صدایش بیرون نرود:
- جدی می‌خوام بدونم.

نگاه چپی به او انداختم، دلم توضیح دادن نمی خواست
تازه هر کاری هم می کردم نمی توانستم کار صبحش را
فراموش کنم:

- فضولی مگه؟

جدی نگاهم کرد:

- خیلی! در مورد مساله‌ای که مربوطه به سرنوشت

خیلی زیاد فضولم. بگو بینم جریان چیه؟

لبم را کوتاه گزیدم:

- یادته چند سال پیش امید یه روز دعوا کرده بود و

لت و پار شده بود؟

کوتاه چشم روی هم گذاشت، احتمالا داشت خاطراتش

را مرور می کرد. دو دل چشم باز کرد و متعجب گفت:

- آره، خب؟

با نوک انگشتم آرام روی میز کشیدم:

- خب... طرف همین کامران بود.

چشم درشت کرد:

- نه، جدی که نمی‌گی؟

نگاهش کردم با پس دادن نفسم جواب دادم:

- متاسفانه جدیه جدی دارم می‌گم.

خنده‌اش انگار یک جوری از سر تعجب و ناباوری بود:

- مگه ممکنه؟ چطوری تو از شرکتش سر در آوردی؟

صندلی پشت میز را کشیدم و رویش نشستم:

- نمی‌دونم واقعا... یه جورایی برای خود منم قابل

قبول نیست ولی...

او هم صندلی دوم را کشید و نشست:

- تعریف کن بینم دقیق و کامل!

هر دو ساکت بودیم، سعی کرده بودم همه چیز را

خیلی خلاصه و بدون دنگ و فنگ تعریف کنم. حتی

زدم به سیم آخر و از دسته گل امروز هم گفتم.

چشم که بلند کرد، هیچ نشانی از وارتان همیشه شوخ
نداشت:

- بدون شک که هیچ جور تصادفی نمی‌تونه باشه، این
جناب رئیس برنامه ریزی شده کشوندتت به شرکت و
با این تعهد و قراری که گرفته رسماً دستت رو برای
برگشت هم بسته، البته همه‌ی اینا بد نیست، چون
شغلت خوبه ولی یه چیز مهمی وجود داره اونم اینکه
در مورد ازدواج تحت فشار قرار نگیری...
کمی روی میز خم شد:
- احساست بهش چیه؟

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹:۲۳]

part ۱۷۶#

نمی دانم برای چه بی علت عصبانی شدم و تو پیدم:
- آخه عقل کل اصلا مگه من چقدر می شناسمش که
تازه پیام بحث احساس رو پیش بکشم، تو عهد بوق
چهار بار به تور هم خوردیم که ماشاالله یه کارنامه ی
درخشان ازش مونده و حالا که...
حالا که... حالا چه؟ حالا فقط رئیس بود و چون کارم
مهم بود، اهمیت داشت و خب یک همکار بود مثل
عطایی، مثل هر انسان دیگر! جدی حالا چه؟ بین دو
چشم خیره شده ی وارتان خط افتاد:
- خب! و حالا؟
آب دهانم سنگ شد:

- حالا هم مثل گذشته چه فرقی داره؟

کمی خیره‌ام ماند و آرام‌تر گفتم:

- برات آب بیارم؟

دستی به سمتش پرت کردم که یعنی برو بابا! فاصله‌ی جدی و مسخره‌ات یک تار مو هم نیست و در حال بلند شدن گفتم:

- بلند شو مثلاً گفتم بیای امین تنها نباشه.

بلند شد و جوری مقابلم ایستاد که راه بیرون رفتنم را بست. همچنان میان مردمک چشمانم را هدف گرفته بود:

- دوشش داری؟

خیلی ناگهانی تا میان قلبم سوخت؛ یک بغضی، حرفی، نمی‌دانم یک چیزی که اصلاً هیچ تعریف و توصیفی برایش نداشتم آمد و آمد و نشست درست

میان راه تنفسی‌ام و راهش را مسدود کرد. برای باز کردن این راه، کوتاه و تندتند نفس کشیدم:

- می‌خوای به چه نتیجه‌ای برسی هان؟ می‌خوای چی بگی؟ من تو رو هم دوس دارم، امید رو هم دوس دارم، امین رو هم... من از همه مردم خبر ندارم، شاید خیلی‌ها برای دوست داشتن دلیل لازم دارن ولی من اینطور نیستم، من برای دوست نداشتن دلیل لازم دارم و تا وقتی اون دلیل نباشه نمی‌تونم از کسی بدم بیاد. اونم مثل بقیه... یه زمانی ازش متنفر بودم ولی دیگه اون زمان مونده تو گذشته، نه من همون آدمم نه اون و حالا اون هم یکی هست مثل بقیه.

قسم خورده بود انگار که عصبانی و تند نشود، آرام گفت:

- اکی... تو این یکی مثل بقیه، امید هم سهم داره؟

نمی دانم چرا دلم می خواست خفه اش کنم، دلم
می خواست دست مقابل دهانش بگذارم تا بیشتر حرف
نزند. اصلا نمی دانم چرا نمی خواستم بشنوم. سریع
گفتم:

- داری چی رو با چی مقایسه می کنی؟ خودت که
می دونی امید همه چیز منه! می دونی که از بچگی...
دست بالا آورد و به حرف هایم توقف داد:

- می دونم، از میزان وابستگی که ماها به هم داریم
اطلاع دارم و به خصوص تو و امید...

خدایا چرا تمام نمی کرد؟ پوزخندی زدم:

- آهان مثلاً خیلی روشن فکری و فرق وابستگی و

دلبستگی رو می دونی و این حرفا دیگه آره؟

نفسش را نرم فوت کرد و با حوصله گفت:

- برای این سوالم جواب نمی خوام، فقط یه سواله... یه

سواله ساده که فقط می خوام بشنوی، همین! من وقتی

با تو حرف می‌زنم و کنارتم، برام عین یه دوست
می‌مونی، یه دوست خوب. اصلا یادم میره تو یه
دختری و من یه پسر... حالا خوب فکر کن بین پیش
کی با تموم وجودت حس دختر بودن داری؟ بعدِ بودن
و رفتار و گفتار چه کسی، حرفاش برات تکرار می‌شه و
با تکرارش قلبت گرم می‌شه، حرف کی بلندت می‌کنه
و می‌بردت دوباره پای آینه؟
و کمی سرش را جلوتر آورد:
- عشق تو رو بیشتر شیفته‌ی خودت می‌کنه! فرق
دوستی با عشق همینه.
سرش را عقب کشید و در حالی که به سمت ورودی
آشپزخانه می‌رفت، صدایش بلند شد:
- آی آی امین، تیمت هم که هفته‌ی گذشته گند زد!!
و من با اینکه جواب امین را شنیدم که می‌گفت:

- والا حال خودم اینقدر گندتر بود که دیگه اوضاع
تیمم خیلی به چشمم نیومد.
هیچ درک درستی از حرفش نداشتم. من پیش چه
کسی دختر تر بودم؟ کنار چه کسی؟ با شنیدن
حرف‌های چه کسی دلم ریز سنج می‌شد و می‌افتاد به
جان ریز و درشت گونه و چشم و چالم؟!
اصلا من کی تا حالا دختر بودم و حس دختر بودن
داشتم؟ خیلی فکر می‌خواست... خیلی زیاد!!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۷۷#

من دختر بودن را در خودم کشته بودم، خود خواسته
کشته بودم!

من قاتل چگونه می توانستم آن چه را خود کشته بودم
دوباره زنده کنم، اگر قرار به زنده کردن بود که قاتل
نمی شدم. من مجرم بودم به جرم نابود کردن کل
احساسات دخترانه‌ی خودم...

من پیش چه کسی دختر بودم واقعا؟
پیش وارتان که مسلما نبودم! پیش امید چه... امید
صفحه‌ی مخملی زندگی من بودم که هر وقت ورقش
می زدم، حس لطیف و خوبی پوستم را نوازش می کرد
ولی هیچ وقت یادم نمی آمد هنگام بودنش به این فکر
کنم که چقدر او مرد است و چقدر من زن... من پیش

امید همیشه فکر می کردم چقدر او خوب است و چقدر
من هنگام بودنش آرامم!!

اما... همان امایی که وارتان به جانم انداخت و من باید
کیسه برمی داشتم و به تن جانم می افتادم تا نگذارم
لایه بگیرد و ضخیم تر شود.

آه خدا... تمام حس های متضاد و متناقض یک جا به
سمتم حمله کرده بودند و من بین آن همه عجایب دور
و برم آواره شده بودم.

دست به کناره ی میز گرفتم و کل سنگینی فکرم را
همراه با تنم به روی آن منتقل کردم و یکی از میان
عقلم نهیب زد:

- خب که چه؟

نفس هایم همچنان تندتند مانده بودند و انگار
بادکنکی های ریه ام همگی یک جا پر شده بودند و
قصد خالی شدن نداشتند... واقعا که چه! مثلا فکر

کردن به اینکه پیش چه کسی دخترتر بودم، چه دردی
را از من درمان می کرد؟

صدای خنده و شوخی امین و وارتان می آمد، پسر
لعنتی اعصاب مرا نشانه رفته و الان نشسته بود و
داشت با امین بگو بخند می کرد!
صدای مامی آمد:

- سلوا تو نمی خواهی از اون تو بیای بیرون؟
به اطرافم نگاه کردم و به کنار میز چنگ زدم، همه ی
این افکار را باید همین جا چال می کردم، یعنی فقط
همین دردم کم بود که بنشینم و درباره ی احساسم به
این و آن فکر کنم.
با گفتن:
- اومدم.

ظرف کوچک پر از شکلات را برداشتم و در حالی که
لبخندی عاریتی را به لب می کشیدم، وارد هال شدم:

- هوی چتونه شما دو تا خونه رو گذاشتین رو سرتون؟
خنده‌ی روی لب امین انگار حال مرا هم خوب کرد،
برایم عین برادر کوچکترم بود. با همان لب خندان
گفت:

- بیا این همسایه تون رو جمع کن با تیم زیرتیش!
شکلات را روی میز گذاشتم و سری تکان دادم:
- باز خوبه یه فوتبالی وجود داره که شما پسرا حرف
برا گفتن داشته باشین.
نگاه وارتان کمی روی چشمان من معطل ماند ولی
خیلی سریع به حالت همیشگی اش برگشت:
- نکنه انتظار داری ما هم جمع می‌شیم از مانیکور و
پدیکور و اینا حرف بزنیم.

روی مبل نشستم و رو به مامی کردم:
- آخه چی شد یه هو بعد دو پسر سنگین و رنگین...
و با چشم به وارتان اشاره کردم:

- سومی این جوری از آب دراومد؟

خندید:

- خودمم موندم والا...

لبخندی زده بودم که مامی با لهجی بانمکش گفت:

- امین جان مادر، آخرش فهمیدی طعم دهن طرف

تصادف چیه؟

با تکیه زدن امین، لبخند هم از لب من پر کشید. امین

گفت:

- خیلی بخوام ساده‌اش کنم، اون طور که من فهمیدم

ته حرفشون پوله!

با اینکه یک بار هم پشت تلفن شنیده بودم ولی

حضوری چیز دیگری بود، دقیق‌تر سوال کردم:

- پدرش چی گفت دقیقا؟

چای را از روی میز برداشت و لبی تر کرد:

– پدرش برعکس زنه، آروم تره و خیلی دعوا نداره.
بهش گفتم خب خودتون می دونید شرایط چطوری
بود، زمین برف بود و سر بود و آخه مگه می شه آدم
بیاد عمدی به کسی که هیچ وقت قبل اون ندیده و
باهاش برخورد نداشته بزنه و برادر من اصلا آدم تندی
کردن و عصبانی شدن شدید نبود و اینا. برگشت از
زبونش در رفت که برعکس پسر من اهل دعوا بود!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۷۸#

سری تکان دادم:

- همین عنادش باعث شد این بلا سر خودش و ما بیاد.
اگه یکم ماشینش رو کشیده بود جلو الان هم خودش
بالا سر خونواده‌اش بود، هم امید سر کار و زندگیش.
وارتان هم وارد بحث شد:

- می‌دونی به هر دلیل و هر چی این اتفاق افتاده و
نمی‌شه کاریش کرد، از اما و اگه هم کاری ساخته
نیست. به نظر من که بحث عمدی بودن رو عمدا پیش
کشیدن تا چشم ما رو بترسونن.

امین کمی از چای در دستش خورد و گفت:

- حس منم همین بود، من گفتم آخه فرض امید
محکوم بشه و بگن اصلا عمدی بود، چه سودی به حال
شما داره، بعد کلی حرف زدن پدره برگشت گفت منم
همین رو می‌گم! من یه بقالی کوچک دارم تو یه کوچه

قدیمی که به زور زندگی خودم رو می چرخونه، الان یه زن و دو تا بچه‌ی پسر موندن، نه خونه دارن، نه درآمد دارن... من فقط می خوام یه سرپناه داشته باشن و یه منبع درآمد... یعنی یه جورایی حس کردم قضیه با پول حل می شه.
مامی گفت:

- یعنی دیه می خوان؟
سری تکان داد:

- دیه رو که می خوان ولی انگار بیشتر هم می خوان!
ببینید اینطور دستگیر من شد که اگه همین امروز پولی رو که می خوان آدم بتونه واریز کنه به حسابشون فردا میرن رضایت می دن!
با چشمان تنگ شده‌ی حاصل از فکر گفتم:

- فهمیدی چقدر؟

چای را روی میز گذاشت و دستی روی گردنش کشید:

- نمی دونم ولی برداشت من این بود که اگه بتونیم
اینقدری بدیم که یه خونه براشون بخره و یه مغازه‌ای
جایی که منبع درآمدی باشه براشون، راضی می شه.
مامی نچی زد:

- آخه این پسر چرا حواسش به بیمه ماشینش نبود؟
سری به تاسف تکان دادم:
- چرا نبود! متاسفانه حقوقش رو هنوز پرداخت نکرده
بودن، منتظر بود حقوق بگیره.
وارتان کلافه گفت:

- بابا چک می داد، قبول کن سهل انگاری کرده.
تا حدی راست می گفت ولی خب همه چیز را هم
نمی دانست. گفتم:

- چی بگم، البته خودش دسته چک نداره، همیشه از
مال باباش می داد که این روزا شکر خدا پدرش هم

باهاش در افتاده بود و اونم نمی خواست بهش رو
بندازه.

و رو به امین کردم:

- می دونی با تقریبا چه مقداری راضی می شن؟
شانه بالا انداخت:

- با توجه به دیه فرد فوت شده و آسیب زن و بچه اش
و خراب شدن ماشین یه چیزی حدود دو دیه کامل که
بهشون می رسه ولی به نظر من این بلبشو برای اینه که
برای رضایت دادن مقدار بیشتری بگیرن.
چشم روی هم گذاشتم، از کجا باید می دادیم؟ مامی با
لحن شرمنده ای گفت:

- به خدا سلوا اگه داشتم دریغ نمی کردم. حتی باور
کن حاضر بودم خونه رو بفروشم برم مستاجری و
نجاتش بدم ولی می دونی که اون خونه هم برای ورثه
هست و تنها یه بخشیش مال منه. اصلا سندش هم

دست من نیست، دست پسر بزرگمه، پول لازم داشت
فکر کنم وام گرفته برا سندش.

لبخند غمگینی زدم:

- مگه من نمی شناسمتون؟ تا همینجا هم که کم کمک
نکردین.

امین با بغض گفت:

- اون روز امید می گفت پرس و جو کنم ببینم قیمت
فروش کلیه چقدره؟

در مقابل لرزش صدای امین و چشم روی هم گذاشتن
وارتان، اشک از گوشه‌ی چشمم جاری شد. جدی
ذهنم به جایی قد نمی داد... آهسته گفتم:

- وارتان خیریه‌ای جایی نمی شه مراجعه کرد؟
با حرص نیشخند زد:

– آهان اونام میرن تحقیق و می بینن پدرش یه خونه
داره تو زعفرانیه و بعد هم می گه آره دیگه اینا
مستحقن کمکشون کنیم.

مامی رو به من گفت:

– می خوای یه بار دیگه با پدرش حرف بزنی.
خاطره دفعه پیش هنوز تا میان قلبم را آتش می زد.
تند گفتم:

– نه... این یه کارو از من نخواین.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹: ۲۳]

part ۱۷۹#

دوباره پهلو به پهلو شدم، فقط روزهایی که آنقدر خسته بودم که از خستگی از حال می رفتم خواب عمیقی داشتم و زود می خوابیدم و گرنه شبِ روز تعطیل، مثل امروز اصلاً تا نیمه های شب خواب به چشم نمی آمد. به خصوص که هزارهزار فکر در ذهنم می چرخید.

با عصبانیت دوباره چرخیدم و چشمم به موبایل افتاد، خدایا چقدر از دیدنش حرص می کشیدم به خصوص وقتی یاد پیامکی می افتادم که سر شب حاملش شده بود:

«من که هیچ... ستاره باران بالشت کنار دستم هم هوایی ات هستند.»

بلند شدم و نشستم، نه که کم فکر داشتم شکر خدا از
آسمان هم برایم می‌بارید. تا دم پنجره رفتم، با وجود
تکه‌های ابر پراکنده در آسمان باز چند ستاره‌ای
سوسو کشان خودی نشان می‌دادند.
پیشانی‌ام را آرام به شیشه کوبیدم، اصلاً لعنت به
همه‌ی ستاره‌ها با هم...
جدی چرا تا حالا فکر نکرده بودم که قدم زدن زیر
برف چه لذتی می‌توانست داشته باشد! همیشه با
بارش برف خودمان را داخل خانه حبس کرده بودیم،
آن هم قدم زدن با فردی که دوستت داشته باشد...
یعنی از ماجرای دسته گل‌ها باخبر شد؟
مهسا کمی بعد زنگ زده بود که گل‌ها از کجا آمدند و
آیا خواستگار داشتم؟ من هم دلیلی برای پنهان کاری
ندیدم و عین جریان را گفتم و مهسا هم از پشت تلفن
خاک بر سری نثارم کرد و عصبانی گفت:

- می دارم تو اتاقم و خودم از دیدنشون لذت می برم.
لیاقت نداری!

انگار دلم برای دسته گلم تنگ شد، اصلا اگر یکی دو
شاخه اش را برمی داشتم که کسی نمی فهمید!
ناگهان از فکرم چشم درشت کردم و از فرق سر خودم
کوبیدم و غریدم:

- ای خااک... خل شدی رفت.
دوباره روی تخت نشستم و موبایلم را در دست گرفتم،
به جواب عجولانه و پر حرص خودم نگاهی انداختم:
«بزنی رو سرشون هوا برشون نداره.»

اصلا همیشه همین بودم؛ سریع عکس العمل نشان
می دادم و سریع هم از عکس العملم پشیمان می شدم.
نباید جواب می دادم، خودم باعث شده بودم دوباره
پیام دهد:

«سالها همین کارو کردم ولی بدمصب بد دردیّه. هوایی
شدن و نشدنشون دست من نیست، یه دکتر ماهر
می‌خواد!»

اشتباهم را دوباره تکرار نکرده و پیامش را بی‌جواب
گذاشته بودم، باید به نحوی حواسم را از این یارو که
عین بختک افتاده بود روی فکرم و رهایم هم نمی‌کرد،
پرت می‌کردم.

در چرخ‌کی که الکی بین صفحات مختلف می‌زدم،
نگاهم به جوابی افتاد که رعنا داده بود:

– امروز یکم درد پای حسام بهتر بود.
در این وانفسا خبر خوبی بود. آراز گفته بود باید حسام
را ببریم کلینیک و بعد از معاینه‌ی کاملش علی‌رغم
نظر یکی دو پزشک که معتقد بودند باید دوباره عمل
شود، یکی از پزشک‌ها گفته بود یکی دو ماه تحت
درمانش باشد اگر جواب نداد، چاره‌ای غیر از عمل

نمی‌ماند. این بچه را بیش از هر کس دیگری دعا
می‌کردم، برای عمل و درد کشیدن خیلی کوچک بود و
من از درد کشیدنش عذاب می‌کشیدم.
اصلاً نمی‌دانم شب کی خوابم برد ولی مجبور بودم
صبح زود بیدار شوم، جناب رئیس تاکید کرده بودند
که هر روز باید اول وقت در شرکت باشم ولو اینکه نیاز
باشد سر پروژهای هم حاضر باشم اول باید دفتر
شرکت را امضا کنم و برگه‌ی ماموریت بگیرم!
سلام داده نداده به منشی، خود را داخل اتاق کارمان
انداختم، راستش از سالن فراری بودم و تا جایی که
برایم امکان داشت از جاهای عمومی در شرکت
اجتناب می‌کردم مگر اینکه چاره‌ای غیر از حضور پیدا
نمی‌کردم.

متاسفانه یا خوشبختانه حال سرکارگر هم خوب شده
بود و عطایی نیاز به حضور من نداشت و من بهانه‌ای
برای بیرون رفتن هم نداشتم.

تازه کامپیوتر را باز کرده و سراغ کارم رفته بودم که
مهسا با چشمان ورقلمبیده‌ای وارد اتاق شد و عوض
سلام علیک گفت:

– آخه یکی نیست بگه نونت کم بود، آبت کم بود، کار
کردنت چی بود؟

با خنده سر بلند کردم و به چشمان قرمزش نگاه
کردم:

– هان باز اول هفته‌ای چی خورده تو سرت قاطی
کردی؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۸۰#

زیرچشمی گوشه‌ی اتاق را که دوربین داشت از نظر
گذراند و نزدیکم شد و در حالی که صدایش را تا
حدامکان پایین می‌کشید، گفت:
- فکر کن دیشب کجا بودیم؟
با این ادا اطواری که در می‌آمد بدون تردید گفتم:
- هر جا هم بودین حتمی رئیس هم بوده!
لبخند موزیانه‌ای زد:
- خونه ننه جانم بودیم، برای پسر یکی یه دونه‌اش
مهمونی داده بود.

نگاهم را به صفحه‌ی روبرویم دوختم، یعنی که اصلاً
برایم اهمیت ندارد و ننه و پسرش به من چه ربطی
دارد. با نگاه به طرح نیمه‌کاره‌ام گفتم:
- برنامه‌ی طرح اون ساختمون شش طبقه رو آماده
کردی؟

موس را از زیر دستم کشید و خودش هم روی میز
نشست:

- سلوا به خدا نمی‌دونم تو چرا اینطوری هستی،
نبودی ببینی دیشب ترانه جون چه نوشابه‌ای واسه
حضرت آقا باز می‌کرد.

ذهنم رفت به دخترکی که مدتی پیش دیده بودم با آن
ظاهر و تیپ شیک و متفاوتش و چشم و ابرویی که هر
چند دلیلی نداشتم زیاد رویشان دقت کنم ولی در یک
نظر آرایشش جوری بود که خاص به نظر می‌رسید، در
مورد تشخیص اصل از بدل و نمی‌دانم دماغ عملی و

تاتو و این حرف‌ها به طور غیرقابل تصویری ناوارد بودم
و خیلی نمی‌توانستم نظر بدهم. سوالم با اینکه برای
خودم هم چرایی‌اش خیلی معلوم نبود ولی خیلی دلم
می‌خواست جوابش را بدانم:

- اون وقت رفتار حضرت آقا با این ترانه جون چطوری
بود؟

روی لبش تبسم جالبی نقش بست که اصلاً نخواستم
به علتش فکر کنم، او که نمی‌دانست من دیشب از این
حضرت آقا پیامک داشتم و مسبب هوایی شدن
ستاره‌های روی بالشتش بودم! یعنی وسط مهمانی پیام
داده بود؟ بین آن همه آدم چطور مرا یادش بود؟
سر مهسا تا کنار گوشم جلو آمد:

- چی فکر کردی؟ دست نجنبونی طرف رو می‌قایم و
یه قلپ هم از روش آب می‌خورن. حضرت آقا هم که
پسر پیغمبر نیست که یه تنتنانش بیاد سمتش چشم

ببنده و صدا کلفت کنه؛ استغفرالله! نه خیر جونم...
جناب هم مثل هر مرد دیگه‌ای بدش نمیاد یکی نازش
بکشه، یکی دور و برش بگرده و یکی هم براش چشم و
ابرو نازک کنه و کرشمه بیاد. بعد تو دسته گلش رو
بردار بفرست یه جای دیگه! دیوونه شانست زده
چشش گرفتدت، چرا الکی ناز می‌کنی، یه بله بگو و یه
عمر همچین با...
و با نیش بازی کلمه‌ای که هر دو می‌دانستیم چیست،
بی صدا لب زد و با روی خندان ادامه داد:
- مبارک بیفت تو عسل!
نگاهش کردم و سری به تاسف تکان دادم:
- چرا خودت سر نمی‌خوری تو همین عسل؟
از روی سر خودش زد:
- آخه شانس ندارم که!
لبخندی زدم و با نیم اشاره به دوربین گفتم:

- فکر کنم همینجا روی میز بخوای لم بدی، اون شانس نداشتهات بزنه و اخراجم بشی و خیالت راحت شه.

دهنی برایم کج کرد و در حال پایین رفتن از میز باز سرش را جلو آورد و گفت:

- وای نمی دونی ننه‌ی حضرت آقا چه ترانه جون ترانه جونی راه انداخته بود؛ ترانه جون به مهمونا برس، ترانه جون خسته شدی عمه، ترانه جون ال کن، ترانه جون بل کن... اووووه!

آهم را در میان سینه حبس کردم، حس ناجورم از این ترانه‌ای که خیلی هم نمی‌شناختم وصله‌ی ناجوری میان افکارم بود و اگر می‌خواستم و ته و تو و ریشه‌ی آن را پیدا کنم به جاهایی می‌رسیدم که اصلاً باب میل نبود و برای همین سعی کردم خیلی به آن بها ندهم و

یک جوری حواسم را پرت کنم و با کمی شیطننت

تزییق شده به صدایم گفتم:

– از گلا خوشت اومد؟

به میزش نرسیده برگشت و اول از همان جا دستی به
علامت خاک بر سر به سمتم پرت کرد و با چشمانی که
برق عجیب و غیرقابل تفسیری بینشان بود، گفت:

– حالا حدس بزن کجان؟

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۸۱#

به حرص خوردن غلیظش خندیدم:

- تو افاقه؟

لبانش طوری روی هم فشرده شد که انگار بخواهد از

خنده منفجر شود:

- دیشب بردمشون به مهمونی!

روی ذهنم قفل دل بخواهی خورد:

- مهمونی؟

دست روی سینه گره کرد:

- مگه نفرستادی برای من که به گوش طرف برسه و

همچین عبرت بگیره و دلش بسوزه و از این غلطا

نکنه، منم دیدم چه کنم بفهمه... گفتم برش دارم ببرم

واسه مهمونی ننه جونش بفهمه خب!

چشمانم از تعجب گشاد شد:

- راست که نمی‌گی؟

شانه بالا انداخت و روی صندلی اش نشست:

- می خوای باور کن، می خوای نکن ولی من بردم، خوب کاری هم کردم. اگه بردن من غلط بود، فرستادنش به من غلط تر بود.

لبم را میان دندانم گرفتم:

- مهسا تو رو خدا بگو که شوخی می کنی!

ریلکس و با حوصله پاور کامپیوترش را زد:

- چرا قسم می خوری؟ اگه به نظرت با گفتن شوخی

می کنم من گلا برمی گردن پیش تو، باشه بگم.

تنم از باور این اتفاق به عرق نشست، بلند شدم:

- مهسا جون من شوخی نکن.

شانه بالا انداخت:

- باور نکن.

با بلند شدن صدای تلفن روی میزم عصبی چشم روی

هم گذاشتم، عملاً فقط وقتی جناب رئیس کارم داشت

این تلفن زنگ می خورد و گرنه صدایش در نمی آمد.
نفسم را یک مرتبه خالی کردم و گوشی را برداشتم:
- بله.

صدای منشی با همه ی ناز و اطوارش در گوشم نشست:
- خانم صبوری رئیس کارتون دارن.
با گفتن:

- بله الان میام.
گوشی را سر جایش برگرداندم، بدی ماجرا این بود که
حتی برای خالی شدن خودم هم شده نمی توانستم
لگدی به پایه ی میز هم بزنم، در این شرکت جایی
نمی شد پیدا کرد که مطمئن شد از چشم تیزبین رئیس
جوانمان دور بماند.

مهسا چشم و ابرویی برایم تکان داد:
- اول هفته ات بخیر جانا!

چشم غره‌ای سمتش رفتم و همان طور سرپا چند
فایلی که نیاز می‌دیدم به کارتابل رئیس ارسال کردم و
پوشه‌ی روی میزم را برداشتم. باید به این روال عادت
می‌کردم ولی انصافاً خیلی سخت بود.

تا جای امکان رفتارم را عادی نگه داشتم و مقابل میز
منشی ایستادم و گفتم:

– تو اتاقشونن؟

سری بالا آورد، برایم جالب بود که بعد از آمدن
سعادت جوان به شرکت به این طرف سر و وضع و
پوشش همین زیبا خانم محمدپور هم تغییر
دکوراسیون داده بود، یعنی اگر درست‌تر حساب
می‌کردم شاید من تنها کسی بودم که کمترین تغییر را
در تیپ و قیافه‌ام داده بودم.

با شنیدن:

– بله منتظر شمان.

پوشه‌ی در دستم را کمی فشار دادم، اگر راهی بود
بدون شک از همان جا فرار می‌کردم ولی جوری گیر
کرده بودم که یا باید می‌ماندم یا باید... می‌ماندم، راه
دیگری وجود نداشت.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۸۲#

ضربه‌ای به در زدم، تپش قلبم بیشتر شد. می‌دانستم
نیازی به شنیدن اجازه ندارم و خودش از حضورم

مطلع است ولی رطوبت زدن کف سرم نشان از
استرسی داشت که در وجودم شعله می کشید و همین
موجب تعللی می شد که بشنوم:
- بفرمایید.

دست به دستگیره گرفتم، می شد داخل اتاق نروم؟
چطور می توانستم رفتار عادی داشته باشم آن هم با
پیام ها و دسته گلی که روز پیش بدجور به آب داده
بودم، هر قدر هم این جناب می گفت که کار جدا،
بیرون جدا ولی مگر می شد!
از هوای سنگین داخل اتاق نفس پری کشیدم و نهایت
تلاشم برای عادی بودن شد:
- سلام صبحتون بخیر.

نگاه از مانیتور روبرویش گرفت و به من داد:
- سلام...

و کمی مانیتور را سمتم چرخاند:

- تعریف دقیق شما از یه طرح یونیک چیه؟
- با وجود توییخی که بدون بیان مستقیم در لحنش بود، باز انگار نفسم کمی راحت تر پس داده شد. با این بحث راحت تر کنار می آمدم. جلوتر کشیدم و با دیدن طرح کارگاهی که من رویش کار کرده بودم، گفتم:
- ببینید نظر من بیشتر روی استفاده مفید از فضا بود. با اخمی بر پیشانی نگاهم کرد:
- دو تا کارگر بی سواد رو هم بفرستی اونجا بلده یه سوله بی در و پیکر بزنه که فضاش بیشتر باشه، وقتی طرف اومده و خواسته ما روش کار کنیم یعنی اینکه زیبایی بصری محیط براش مهم بوده.
- دوباره توضیح دادم:
- بدون شک روی تزئینات داخلش کار بشه کار خوبی از آب در میاد.

زل زد وسط چشمانم و انگار نه انگار که روز پیش از
برف و قدم زدن و ستاره و بالشت حرف زده باشد،
سفت و محکم گفتم:

- جدی نمی فهمی یا یه جوری داری از سرت و
می کنی؟ کم کاری کردی... این طرح چیزی نیست که
بشه جلوی مشتری گذاشت و ادعا کرد همتاش پیدا
نمی شه!

و با همان جدیت دوباره نگاه به مانیتور داد:

- سه شبانه روز هم قرار باشه از این شرکت بیرون
نری، همینجا می مونی تا معایب طرحت رو رفع کنی و
تحویل بدی.

و کاغذی را پیش کشید و در حال برداشتن خودکارش
گفتم:

- روز خوش.

حرفش به نوعی بیرون کردنم بود و عصبانیتی که به
نظرم برای ایراد یک طرحی در این حد و اندازه یکم
زیادی بود، من تازه کار بودم و خوب می دانستم
طرح هایی را دست افرادی مثل ما می دهد که از نظر
اهمیت در درجات دوم سوم به بعد قرار دارد و گرنه
می داد دست مهندسین مجرب تر شرکت.
گامی عقب تر رفتم و مودبانه گفتم:
- پس من بقیه کارا رو کنار بذارم و فقط روی این کار
کنم؟
با همان چشمانی که انگار امروز عهد کرده بودند،
خشن باشند؛ گفت:
- نه خیر، کل کارایی که برای امروز تعریف شده برات
انجام می دی این هم روش... در ضمن دوشنبه طرف
میاد طرح اصلی رو ببینه، پس تا ساعت یک بعدازظهر
دوشنبه آماده باشه.

چشم به بلوز زمستانی خوش دوخت مشکی اش دادم
که با خطوط آبی و مارک روی سینه اش جذابترش هم
کرده بود، خیلی دلم می خواست بگویم؛ پس فرستادن
یک دسته گل این همه قشقرق ندارد ولی چقدر
پیشش از این بسته بودن دست هایم بیزار بودم و البته
اصل مطلب هم اینجا بود که در کل توضیح لازم را هم
نداد که کدام بخش و کجای طرحم ایراد داشت که این
همه لایق تشر بود.

بدون اینکه بخواهم مقابله به مثل کنم، گفتم:

- چشم اصلاحش می کنم، با اجازه.

در اتاق را که پشت سرم بستم، چشم روی هم
گذاشتم، من دل نازک شده بودم یا حرف های او واقعا
آزار دهنده بود که تا این حد سینه ام برای کشیدن
نفس های تندتند و شاید کمی گریه بی تابی می کرد؟

دیگر بی خیال هر چه دوربین و این و آن شدم و سمت
سرویس بهداشتی رفتم و یکی دو مشت آب به صورتم
زدم، لبخندی به چشمان خیس دخترک در آینه زدم و
زمزمه کردم:

- زدی ضربتی، ضربتی نوش کن...

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۸۳#

و دستی به صورت خیسم کشیدم و سمت اتاق رفتم.
بدون اینکه بخواهم جواب نگاه خیره‌ی مهسا را بدهم،
پشت میزم نشستم، سلوا نبودم اگر نمی‌توانستم
جواب دندان شکنی به او می‌دادم. ردیف برنامه‌هایی
که برای آن روز داشتم را روی صفحه باز کردم و در
ضمن موبایلم را هم روی میز گذاشتم و نوشتم:
- طرح‌های برتر برای کارگاه و سوله.

تا خود ظهر یک ضرب کار کردم. حتی با وجود نق
زدن‌های مهسا برای صرف صبحانه و چای میان روز هم
بلند نشدم. هم زمان با انجام کارهایم مرتب روی
گوشی خودم به هزاران طرحی که از سراسر جهان
نزدیک به طرح مورد نیازم بود، نگاه می‌کردم نیاز به
گرفتن ایده داشتم.

هر چند باید حواسم روی بقیه‌ی کارهایم هم بیشتر
می‌شد تا گزک دست طرف ندهم که این روزها با پس

زدن‌های من بدون شک چیزی نزدیک به بشک‌های
باروت بود.

با شنیدن:

- خونه هم نمی‌خوای بری؟

متوجه شدم که مهسا شال و کلاه کرده و وقت اداری
هم احتمالا تمام شده است. نگاهی به ساعت انداختم،

خیلی زود تمام نشده بود؟ من برای امروز زمان
بیشتری نیاز داشتم، نگاهش کردم و سرم را به سمت
شانه‌ام کج کردم:

- می‌خوای بری؟

مهسا چشم به سقف داد:

- الکی واسه من صدا نازک نکن که دلم به رحم نیاید.
دیشبم تا نصفه شب خوابیدم الاناست که غش کنم.

دوباره توجهم را معطوف کارم کردم:

- پس برو به سلامت.

مهسا پشت گردنش را خاراند:

- چیه؟ طرف باز چیکارت کرد از صبح داری گاز می‌گیری؟

جفت دستانم را روی میز گذاشتم و چشم بستم:

- بذار کارم رو بکنم و اینقدر اون یارو رو یادم نیار.
نگاه مردد مهسا از من به سمت در اتاق رفت و برگشت:

- تو و اون یارو دو تایی قصد کردین منو بکشین و تا از جون هم نیفتم دست از سرم برنمی‌دارین.
و در حال غرغر کردن سمت جا لباسی رفت و دوباره شال و پالتویش را در آورد و به سمت من برگشت:
- بگو ببینم به چی گیر داده؟

دلخور گفتم:

- می‌پرسی دیگه زوده؟
خنده‌ای کرد:

- والا چند ساعت از روی جریان می‌گذره همچنان در
حال بیرون دادن گدازه‌ای، اون اول که می‌پرسیدم،
کشته بودیم. حالا هم عوض مسخره بازی بگو ببینم
چیکار باید بکنیم.

دلَم از حضورش گرم شد:

- فدات تو یه چند طرحی رو که بهت میدم منتقل کن
رو کامپیوتر و اجرای برنامه‌اش رو بگیر تا منم وقت
کنم رو گیر سه پیچ طرف کار کنم.
در حالی که می‌گفت:

- وای که تو منو نداشتی چیکار می‌کردی!
سمت میزش رفت.

بالاخره لبخند بر لبم آمد:

- قربونت... یه هات چاکلت مهمون من.
با وجود لبخند روی لبش چپی نگاه کرد:
- ورشکست نشی؟

برایش بوسی فرستادم، واقعا به کمکش نیاز داشتم.
سر هر دویمان گرم کار بود که آقای حکیمی، نیروی
خدمات شرکت، با یک سینی در دستش وارد اتاق شد
و در حال گذاشتن آن روی میز گفت:
- خانوما ناهار سرد نشه، آقای رئیس امروز همه رو
مهمون کردن!
نگاهم بالا رفت تا ظروف یکباری که روی میز گذاشته
شده بود و بعد بدون اراده‌ی من سمت مهسا کشیده
شد که ابرویی بالا انداخته بود.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹: ۲۳]

part ۱۸۴#

فصل دوازدهم:

سالها بود که دیگر از تاریکی نمی ترسیدم، یعنی انگار آدمها مجبور به کاری شوند دیگر ترسشان از آن می ریزد. از وقتی مادرم مرد دیگر کسی نبود مرا در تاریکی و رفت و آمد همراهی کند. از دانشگاه تا خانه و مهمانی و همه جا کسی نبود که همراهم باشد و همین موجب می شد که به ترس فکر هم نکنم که مثلاً اگر فکر می کردم چه می شد؟ غیر از این که خودم را بیشتر عذاب می دادم، اتفاق فقط یک بار رخ می داد و من حق نداشتم برای اتفاقی که ممکن بود یک بار رخ دهد هر روزم را جهنم کنم.

مسیر نزدیک خانه‌ی پدری مهسا به شرکت موجب
می‌شد نخواهم هیچ وقت مزاحم آنها شوم و یک
جوری سربار آمد و شدشان شوم.
هر چند جناب رئیس حتی شب ساعت ده هم نیامد
بگوید، می‌توانی بروی ولی دیگر شب ماندن امکان
نداشت. من هم نامردی نکردم و اصلاً به او خبر ندادم
که می‌روم، خبر دادن نمی‌خواست.
هوای شب سرد بود، شال را بیشتر دور گردنم
پیچیدم؛ چند مدتی می‌شد که بیشتر مراقب خودم
بودم. البته به جان آراز هم دعا می‌کردم، داروهایی که
داده بود را با دقت استفاده می‌کردم تا بدتر نشوم
واقعا با این شرایطی که داشتم جای بد شدن حالم
فقط خالی بود. سرگیجه‌ای که آن روز در سایت
عارضه شده بود، برایم زنگ خطری شد که اگر مواظب
خودم نباشم احتمال هر اتفاقی وجود دارد.

کلافه تا سر خیابان نگاه کردم، به آژانس زنگ زده
بودم ولی معلوم نبود کجا مانده است. محل شرکت
جایی بود که شب‌هایش هم شلوغ بود هر چند نه به
اندازه‌ی روزهای گرم ولی خب کمتر شبی آرام بود مگر
اینکه برفی بارانی می‌بارید که مردم مجبور می‌شدند
داخل خانه‌هایشان بمانند.
با دیدن پژوی خاکستری که آرم آژانس داشت، نفس
راحتی کشیدم، واقعا خسته بودم آن هم بعد از
چهارده ساعت کار بی‌وقفه.
هنوز دستم به دستگیره در ماشین هم نخورده بود که
قامت تیره پوش مردی که یک سر و گردن از من
بلندتر بود، کنار ماشین ایستاد و به سمت راننده خم
شد و چیزی گفت و تا من به خودم بجنبم، ماشین
رفته بود.
وقتی قد راست کرد، گفت:

– می‌دونی که تو کل دنیا تا رئیس‌ا تا دونه‌ی آخر
کارمندشون رو نرسونن خونه، خودشون خونه برو
نیستن!

خدای پررویی بود! دسته‌ی کیفم را در دستم فشردم،
لعنت به تمام رئیس‌های دنیا یک جا! قدم را صاف
کردم تا بلکه به آن قد بی‌در و پیکر برسم و گفتم:
– شما هم می‌دونید کارمندایی که رئیسشون
آژانسشون رو رد می‌کنه، چیکار می‌کنن؟
لبش به خنده باز شد:

– تا جایی که من می‌دونم عملاً هیچ غلطی نمی‌تونن
بکنن.

چشمم از بی‌پرده‌گویی‌اش گرد شد و اوج بیچارگی‌ام
این بود که راست هم گفته بود، چه غلطی می‌توانستم
بکنم!
با گفتن:

- میرن سراغ یه تاکسی تا زیر پای رئیسشون علف
سبز شه.

خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و با
خونسردی راه افتاد:

- اون وقت رئیسشون هم عین ماست وامی ایسته و
نگاش می کنه تا کارمندش از تاکسی براش بای بای کنه.
جلوی شرکت بود و نفرات آشنای زیادی ممکن ما را
بینند و من نه برای آبروی او که برای آبروی خودم هم
شده قصد جنجال و سروصدا نداشتم. آهسته گفتم:
- آقای سعادت چند بار بهتون بگم که حق ندارین...
بدون کوتاه آمدن راهش را ادامه داد:

- داری خودتو خسته می کنی!

و با نیش بازی ادامه داد:

- تازه من کلی دارم به عقاید تو احترام می‌ذارم و تو
فتوای من گرفتن بازو از روی لباس ایرادی نداره، نظر
تو غیر اینه مجتهدت رو عوض کن به من چه!
و ریموت ماشین را زد و در سمت من را باز کرد، کنار
ایستاد و گفت:

- هر چند قرار بود شب رو هم کار کنی ولی خب چه
کنم کیانای پررو اومده چتر شده و مجبورم برم و
نمی‌شه هم که تو رو شب تنهایی تو شرکت جا
گذاشت. مجبورم رضایت بدم بری.
خنده‌ی عصبی از روی زیادش زدم:
- پس مشکل از ژنتونه!
صدای خنده‌اش بلند شد:
- احتمالا!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۸۵#

سوار که شدم در را بست و ماشین را دور زد. با
نشستنش در ماشین بوی تند و تلخ عطرش در مشامم
نشست، یک بوی عجیبی که انگار اقتدار و اصالت
خاصی داشت و به مشامم خوش می‌نشست.
به محض استارت زدن پرسید:
- برای شام پیشنهادی داری؟
سریع جواب دادم:
- متشکرم ولی من شام تو خونه رو ترجیح میدم.

با دیدن حالتی که چشمانش گرفت، حرف نزده به غلط
کردن افتادم و نیاز نبود بشنوم:

- آخ جون منم شام تو خونه رو ترجیح میدم!! فقط
می تونی نیم ساعته یه چیزی ردیف کنی یا تا صبح
معطلیم؟

نگاهش کردم، نگاه مستاصل به مردی که عین
عنکبوت آرام آرام تورش را می زد و آنقدر یواش یواش
دورت می تنید که یک مرتبه به خود می آیی و می بینی
که قادر به حرکت نیستی و دست و پا بسته میان
بافته هایش مانده ای.
برگشتم گفتم:

- حالا که خوب فکر می کنم می بینم پیتزا دلم می خواد
که هم وسایلمش رو تو خونه ندارم و هم تا بخوام
درست کنم صبح شده!

صدای انفجار خنده‌اش فضای کوچک ماشین را رنگ
پاشید:

- با اوتای موافقی؟

نوبر بود به خدا! یعنی نیم ساعت قبل به من می‌گفتن
چند درصد ممکن است دعوت به شام او را به یک
رستوران بپذیری می‌گفتم صفر درصد و الان در فضای
پر آرامش یکی از بهترین رستوران‌های شهر نشسته
بودیم و ضمن چشم دوختن به دکوراسیون بی‌نظیر
آنجا، صدای اجرای زنده‌ی سنتور که مشخصه‌ی خاص
همین رستوران بود درست برعکس سایر رستوران‌ها
سکوت دلپذیری را به محیط داده بود.

جالبی اوتای در این بود هم غذاهای سنتی سرو
می‌شد و هم فست فود و شام ما همان پیتزایی بود که
به شوخی به آن اشاره کرده بودم. آرامش در حال غذا
خوردن خوب بود به خصوص که اصلاً دلم نمی‌خواست

حرفی بینمان رد و بدل شود که نگفته حاصلش
مشخص بود و در نهایت من مجبور بودم جوابی بر
خلاف میل طرف بدهم ولی از آنجا که همیشه همه
چیز برخلاف انتظار من پیش می‌رفت؛ با تمام شدن
اجرای زنده‌ی سنتور و تشویق افراد، پسر جوانی که
اجرا داشت به محض تمام شدن کارش یک راست
سمت میز ما آمد و با رویی خوش، خطاب به جناب
رئیس گفت:

- به به آقا کامران راه گم کردی؟
دیگر اینقدری او را می‌شناختم که بدانم لبخندش از
آن زورکی‌ها نیست. او هم بلند شد و با پسری که
چشمان روشنش کمی او را با بقیه متمایز می‌کرد،
دست داد:

- من که همیشه میام، تو نیستی!

طرف مودب ولی با کمی غرور پیچیده در صدایش
جواب داد:

- حق با شماست، راستش یکم سرم شلوغه ولی دیگه
تبریز باشم مامان ول نمی کنه و حتمی باید یه پرده
آهنگ رو اینجا اجرا کنم.

کامران با خنده گفت:

- امان از دست مامانا...

و به سمت من چرخید:

- ایلیا یکی از خوبای سنتوره، البته خودش مهندس.

نگاه ایلیا سمت من معطوف شد:

- خیلی خوش اومدین.

چشم به جوان باریک اندامی که تن سپید پوشش با
آن چشمان روشن و موهایی نه زیاد کوتاه ظاهر و
تیپی هنرمندانه به او داده بود، دوختم و در تردید بین

بلند شدن یا نشدن حس کردم بی ادبی است و نیم خیز
شدم:

– متشکرم، اجراتون هم خیلی خوب بود.
لبخند گذرای زد و در حالی که با سر اشاره می کرد
بنشینم، گفت:
– ممنونم. راحت باشین، مزاحم نمی شم.

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۸۶#

و با کامران دست داد و دور شد. به محض دور شدن
ایلیا پرسیدم:

- حالا این پسره آهنگ میزنه؟ مهندس یا صاحب
رستورانه؟
خندید:

- خودش تو دانشگاه تهران عمران می خونه، سنتور رو
هم تا جایی که من خبر دارم از بچگی میزنه. در ضمن
مادرش صاحب رستورانای زنجیره‌ای اوتای هست. ما
هم از همون تهران با هم آشنا شدیم... خب حالا از هر
چه بگذریم سخن دوست خوشتر است!
با دیدن پیتزای تمام شده‌ی او، پیتزای خودم را کمی
به سمت او هل دادم:

- من دیگه نمی خورم، اگه میل دارین بفرمایین.
بی چک و چانه برشی از پیتزا را پر از سس کرد و در
دست گرفت:

- باشه تا من اینا رو می خورم، تو دلایل لجبازیات رو بهم توضیح بده.

طفره رفتن مسخره ترین جواب برای او بود، آن هم وقتی که هم من می دانستم منظورش چیست و هم او! لبی زیر دندان بردم و آهسته گفتم:

- رو راست بگم، من دیگه بلد نیستم چطور بهتون بگم این پیشنهاد شما قرار نیست به جایی برسه و به نفع هر دومون هست که دیگه تکرارش نکنید... خیلی راحت و خونسرد انگار در مورد آب و هوا حرف می زند، گفت:

- تو به کار خودت برس منم به کار خودم می رسم. و نوشابه اش را هم تا ته سر کشید و در حال بلند شدن گفت:

- اصلا نمی دونی غذا خوردن همراهات چه مزه ای می ده؟!

قشنگ وا رفتم:

- من چی می گم، شما چی می گین!

با خیال راحت خندید و پالتویش را از روی صندلی

کناری برداشت:

- زیادی داری سخت می گیری.

عمدا یا سهوا ماشین را دورتر پارک کرده بود و برای

رسیدن تا کنار آن باید طول خیابان را پیاده می رفتیم.

سکوت بینمان به محض قدم گذاشتن در خیابان

شکسته شد:

- حیف برف نداریم.

خود را به نشنیدن زده بودم که روی صدایش ته

مایه ای از خنده نشست:

- تازه ستاره هم نداریم.

صدای فوت کردن نفسم را انگار شنید که ادامه داد:

- حالا کدوم بخشش اینقدر داغ بود که برای خنک کردنش فوت لازم بود؟

چشم غره‌ام خیلی دست خودم نبود، اصلاً لازم نبود
برایش جوابی بدهی او جواب داده، نداده بلد بود ادامه
دهد. در فکر این بودم که چه کنم که حس کردم روی
صدای آهسته‌اش خش افتاد:

- یه توصیه دوستانه؛ هیچ وقت این جوری برای کسی
چشم چپ نکن... شاید خودت ندونی ولی یه جوری
خوردنی می‌شی که نمی‌شه از فکر خوردنت صرف‌نظر
کرد!!

ایستادم، جدا برایم جای سوال داشت باید با چنین
فردی چه می‌کردم؟ اصلاً راه درست برای برخورد با او
چه بود که من بلد نبودم! نفس‌های نامرتبم برای
کنترل خودم بود که وسط خیابانی صدایم بالا نرود و
سرش داد نکشم ولی مگر می‌گذاشت! به خصوص

وقتی با تناژی از خنده که روی صدایش سایه زده بود،
گفت:

- اوضاع مرتبه؟ باز غش نکنی!

لحتم ناخواسته تند شد:

- آقای محترم...

حرفم را برید:

- اوخ اوخ... حرفم را دربست پس می گیرم، تازه یه

چیزی هم می دارم به عنوان جریمه روش... بستنی

چطوره به عنوان جریمه؟

دقیقا دلم می خواست همانجا کنار خیابان روی زمین

بنشینم و زار بزنم، کفری شده گفتم:

- به نظر خودتون من باید با شما چیکار کنم؟ مگه

خودتون متوجه نیستین که بعضی حرفا رو نباید زد!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۸۷#

با تبسمی به آسمان نگاه کرد:
- نگاه کن بالاخره از پشت اون ابریه ستاره دیده شد.
لحتم تذکرگونه شد:
- آقای سعادت؟!
خندید:
- جانم... آخه نظر من مشخصه دیگه! واضح هم از
همون اول گفتم؛ تو یه کلمه بگی بله، مشکلمون حل
می شه می ره پی کارش.

این پسر آخرش مرا می کشت! با حالت کنترل شده ای
گفتم:

- چرا من نمی تونم اینو بهتون بفهمونم که اصلا قصد
ازدواج ندارم، با هیچ کس!
پشت گردنش را خاراند و با نگاهی به اطراف گفت:
- وسط خیابون یکی بدو کردن خوب نیستا، می خوای
بریم اون کافی شاپ.

بدون توجه به حضورش خواستم سمت خیابان راه
بیفتم:

- شما برید تا خود صبح قهوه و بستنی بخورید، من
دلم می خواد برم خونه و بگیرم بخوابم، یه رئیس نامرد
امروز چهارده ساعت یک ضرب ازم کار کشیده و نای
نفس کشیدن هم ندارم.

نگاهی به ساعت انداخت و با خنده گفت:

- البته کم کم داره می شه شونزده ساعت!

و گامی به سمت جلو برداشت:

- همین جا واستا برم ماشینو بیارم.

اگر بگویم به اینکه در ماشین کنارش بنشینم و عملاً همراهش باشم، عادت کرده بودم، پر بیراه نبود. دیگر مثل روزهای اول برایم غریبه نبود به خصوص با آن همه کنه بازی‌اش از آن حالت رسمی و سرد روزهای اول فاصله گرفته بودم، هر چند برخی رفتارهای خاصش به خصوص در شرکت نمی‌گذاشت که بگویم حس صمیمیت داشتم ولی خب تا اندازه‌ی زیادی برخورد‌هایم با او راحت شده بود فقط اگر دیگر پیشنهاد ازدواجش را تکرار نمی‌کرد همه چیز مرتب بود!

از اینکه تا نزدیکی‌های خانه حرف دیگری نزده بود، داشتم امیدوار می‌شدم که سناریوی امشب تمام شده است که با شنیدن:

- خب سلوا خانم بگو ببینم چرا نه؟
متوجه شدم زهی خیال باطل... مگر ممکن بود او یک
ذره از وقتش را تلف کند؟
مشکل اینجا بود که نمی دانستم چه جوابی بدهم که
قانعش کند و دست بردارد ولی نهایت تلاشم را کردم
که پاسخم مودبانه و قابل قبول باشد:
- من چند بار دیگه هم گفتم، نمی خوام ازدواج کنم و
جواب من برای شما و هر کس دیگه ای همینه که گفتم.
در سکوت ماشین که حتی آهنگی هم باز نکرده بود،
صدایش بم تر و دلنشین تر هم به گوش می رسید:
- من نمی تونم این جوابت رو قبول کنم، نه منطقیه، نه
درست... سالها پیش یه جواب منفیه قاطعانه بهم دادی
و من درسته که کلی عصبانی شده بودم ولی
نمی تونستم از منطقی که پشت حرفات بود صرف نظر
کنم و برای همین هم ریسک رفتن رو به جون خریدم.

خودم بهتر می‌دونستم تا پیام بشم یه فردی که تو
بتونی به چشم یه مرد بهش نگاه کنی اینقدر طول
می‌کشه که حتی ممکنه تو دیگه مجرد نباشی ولی
حرفات به قدری درست بودن که بشه روشن وقت
صرف کرد اما الان داری حرفی می‌زنی که پشتش
منطق نیست. یعنی چی که نمی‌خوام ازدواج کنم؟
از جادوی تن صدایش خود را بیرون کشیدم و با توجه
به جدی بودن حرف‌هایش جوابش را هم عین خودش
دادم:

- شما هیچ وقت کسی رو ندیدین که بخواد تنهایی
زندگی کنه؟

سرعت آرام ماشین بدون شک برای خریدن وقت
بیشتر برای صحبت بود:

- ببین آدما برای تنها زندگی کردن خلق نشدن،
آفریده شدن خانواده باشن، کنار هم باشن. اینکه یکی

بخواد تنها بمونه دو تا دلیل می تونه داشته باشه؛
مشکل جسمی یا مشکل روحی که هر کدوم قابل
بررسی و بدون شک قابل درمانه.
تا گفتم:

- دارین اشتباه می کنین...
حرفم را برید:

- گوش کن، حتی ممکنه یکی ندونه علت رفتارش
چیه و از کجا آب می خوره... تو اگه بیای بگی علت
جواب نهی من قیافه ته، رفتارته، کاراته یا هر چیزی تو
این رده ها... قابل پذیرشه، چرا که هر انسانی برای
همراهش تو زندگی یه ایده آل هایی داره ولی اینکه
می خوای تنها بمونی قابل پذیرش نیست... حالا تو بگو
مشکل چیه؟

نگاهم را به خیابان دادم، سمج بودنش داشت آزارم
می داد و بدتر اینکه جوابی هم برای دادن به او

نداشتم. حس بدی در وجودم دویده بود و افکارم را به
بازی گرفته بود، یک حسی از نمی دانم چه...

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۸۸#

چیزی که بارها از ذهنم رانده بودم، دوباره داشت میان
افکارم ریشه می گرفت و من سرگردان میان اینکه چرا
و باید چه کنم و چگونه همه به کنار، به خودم بیاورانم
که مشکلی نیست که چیزی نیست و نباید باشد. فقط

اگر این مرد دست برمی داشت، بعید می دانم مرد دیگری هم تا آخر عمرم سر راهم قرار بگیرد که بخواهد تا این حد همه چیز را نبش قبر کند و مرا برای فکر کردن درباره‌ی آنچه که دوست نداشتم در منگنه قرار دهد. حتی امید هم با وجود مطرح کردن چند باره‌ی تقاضایش هرگز برای چرایی جواب تحت فشار قرارم نمی داد. دنبال راه فراری بودم برای برنداشتن تکه‌ای از سرنوشتی که زمینش گذاشته بودم، زیر لب زمزمه کردم:

– حالا شما فکر کنین مثلاً مشکل همون رفتار و گفتارتونه!

نه خندید و نه عصبانی شد! همانقدر آرام و ملایم گفت:

- اگه اینا بود که همون روز اول باز شسته بودیم و
پهنم کرده بودی تو آفتاب... پس این نیست. علت
اصلی رو می خوام بدونم، هر چی که باشه.
دستم پنهان از چشمانش به لبه‌ی مانتویم چنگ زده
بود وقتی گفتم:

- هزار تا دلیل داره که ما مناسب هم نباشیم، از
شرایط خانوادگی گرفته تا همه چی... آقای سعادت
باور کنید من به درد شما نمی خورم، این همه اصرار
شما رو هم درک نمی کنم اونم وقتی که خودم بهتر از
هر کس دیگه‌ای می دونم موردهایی زیادی وجود داره
که کافیه لب تر کنید تا نه تنها بلافاصله جواب بگیرید
که شرایط خودشون و زندگی شون و خانواده و همه
چی درست همون طوری باشه که برای شما بهترین...
پوزخندی روی صورتش دوید:

- احتمالا منظورت از همه چی و این حرفا پوله دیگه،
آره؟

از آن دست حرف‌هایی بود که اصلا دلم نمی‌خواست
بزنم و جواب دهم ولی خب او چه می‌فهمید همین
پولی که با حالت چندش و بی‌میل به لب می‌راند فعلا
چه گرهی به زندگی من انداخته و هر کاری می‌کنم
درست نمی‌شود. چه می‌دانست همین پولی که
پوزخند را به لبش می‌آورد این همه مدت امید را
داخل زندان نگه داشته...

انگار جواب دادنم آنقدر کش آمد که او خود بگوید:
- یه روز فکر می‌کردم با پول همه چی حله و هر غلطی
هم بکنم و بعد دست بذارم رو یه دختری که آفتاب
مهتاب ندیده و اولین و آخرینش قراره شوهرش باشه،
چون همه چی دارم می‌تونم ولی یه دخترک ریز جثه‌ی
گردنکشی و استاد جلو روم و بهم فهموند از این خبرا

هم نیست و به راحتی پشت پا می‌زنه به داشته‌های من
و بلده نداشته‌هام رو به رخم بکشه و بفهمونه
داشته‌های خودش اینقدر گرونن که نشه با پول من
خریدشون...

و تازه وقتی توقف کرد فهمیدم رسیدیم دم در خانه
ولی بی‌ادبی بود بین حرف‌هایش در را باز می‌کردم
می‌پریدم بیرون، برای همین منتظر ماندم حرفش تمام
شود:

- الان دختر خوب، تموم این تفاوت‌هایی که برام
شمردی بذارشون کنار و به پیشنهاد من به عنوان یه
انسان آزاد فکر کن، فارغ از اینکه شرایط مادی و
نمی‌دونم خانوادگی چگونه!
دست به دستگیره در بردم و با احترام جوابش را دادم:

- به شما هیچ ایرادی وارد نیست؛ غیر گذشته که خب
تو سالهای گذشته جا مونده ولی جواب من همونی
هست که قبلا بهتون دادم.

داشتم در را باز می کردم که چهار انگشتش دور بازویم
گره خورد و نگهم داشت، انگار دیگر داشتم به اینکه
تذکراتم را نادیده بگیرد، عادت می کردم. هر چند
خوب می دانستم نوع زندگی آنها هم طوری است که
تازه در برخورد با من به قول خودش کلی هم رعایت
می کند. چشم در چشمم دوخت، یک حال عجیبی در
نگاهش بود که حتی منِ ناماهر و نابلد هم می توانست
حرارت ساطع شده از آنها را حس کند. با آهسته ترین
حالت ممکن گفت:

- فکر کنی من می دارم این همه طراوت و زیبایی توی
وجود و چشمت سهم تنهایی بشن؟ وقاری که پشت
نگاه باشکوهت نشسته حیف نیست فقط سهم آینه ها

باشن؟ تو خلق شدی برای زندگی کردن، زندگی دادن،
زندگی بخشیدن...

و نفس پری کشید از هوایی که آلوده به نفس‌های
جفتمان بود:

- دختر کوچکی بهشت سهم منه و من سهمم رو
می‌گیرم، پس الکی دست و پای بیخود زن.
و دستش با بی‌میلی جدا شد، جوری که انگار از دلش
نیامد کامل رها کند و پس کشیدن بازویم سبب این
جدایی شد.

وقتی گفت:

- شبت بخیر.

نگاهش را انگار محکوم کرده بود به جایی دیگر دوخته
شود و دستی که کلافه لای موهای پر و فردارش فرو
رفته بود...

و منی که با یک شب بخیر در کوچه‌ی بهشت مانده
بودم با قلبی که عین قلب یک گنجشک در حال
تپیدن بود و جزیره‌ی کوچکی که برای تنهایی خودم
ترسیم کرده بودم و الان انگار یکی آمده بود و
می‌گفت نمی‌دانی خارج از این جزیره چه‌ها دارد و در
انتظار توست...

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۸۹#

بعد از دو روز کار طاقت فرسای چهارده، پانزده ساعته؛
بیرون آمدن از شرکت آن هم به محض تمام شدن
وقت اداری حس سبکبالی داشت. با یادآوری سه طرح
کامل و بدون نقصی که برای سایت کشیده و هر سه را
هم زمان روی میزش گذاشته بودم، لبریز از حس
خوشایندی می شدم. دیدن چشمان متعجبش عالمی
داشت! پسرک ناتو به طرح من ایراد می گرفت؟ آن هم
ایرادهای بنی اسرائیلی!!
حال آدمی را داشتم که از قفس آزاد شده باشد، کلی
کار داشتم. کمابیش در جریان بودم که خانه در حال
فروش است و برای امضای نهایی مهناز باید به ایران
می آمد و این یعنی باید من هر چه سریع تر به فکر یک
خانه می بودم ولی خب فعلا سر زدن به رعنا مهم تر
بود. امین یکی دوباری با پدرشوهرش حرف زده بود و

من سعی کرده بودم تا حدی کنار بکشم و ببینم نتیجه
حرفشان به کجا می‌کشد و الان لازم بود بروم ببینم
حرف‌هایشان یکی است یا نه.

با ورود به خانه‌ی کوچکشان لبخندی زدم، شرایط
روحی‌شان با فاصله گرفتن از حادثه‌ی رخ داده شده
کمی بهتر شده بود؛ حسام وسط حال داشت با خواهر
کوچولوش بازی می‌کردند. سلامی دادم و به بچه‌ها
نزدیک شدم، هر دو از دیدنم خوشحال شدند؛ اسباب
بازی‌هایشان را دستشان دادم و لبخندی زدم. اگر پول
لازم را داشتم برای تمام کودکان دنیا اسباب بازی
می‌خریدم.

رو به رعنا پرسیدم:

- چه خبر؟ خوب هستین؟

آرام‌تر از معمول بود، در حال ورود به آشپزخانه گفت:
- ای می‌گذره.

نگاهم به حسام کوچولو رفت که کمی بانداژ پایش
سبک تر شده بود و بازی کردنش نشان می داد کمی
دردش بهتر است، پرسیدم:

- می تونه راه بره؟

آهی کشید:

- آره، یکم. دکتره که معرفیش کرده بودی راضی بود و
می گفت اینطور پیش بره فقط برای درآوردن پلاتین
پاش یه جراحی لازمه ولی خیلی از درسش عقب موند.
اینقدر این روزا حالمون بد بود که اصلا به یاد درس و
مشقش هم نیفتادم.

نفس راحتی کشیدم:

- تنش سلامت، یکی دو ماه عقب افتادگی از درس
چیزی نیست، جبران می شه. کلاس دوم هم خیلی
سخت نیست که نتونی خودت یادش بدی، با

مدرسه‌اش هماهنگ شو و درس‌های عقب افتاده‌اش رو
کار کن.

استکان‌ها را داخل سینی چید:

- راستش رو بخوای خودم اینقدر فکر دارم که

نمی‌تونم خیلی رو درس و مشق حسام تمرکز کنم!

لبی گزیدم؛ به او حق می‌دادم، نبود شوهرش حسابی
همه‌ی کارها را به هم ریخته بود. گفتم:

- من فقط آخر هفته‌ها وقت دارم، می‌خوای پیام کمی
درساش رو باهاش کار کنم؟

نگاه مرددش بین من و بچه‌ها چرخیده بود که جلوتر
کشیدم:

- رعنا درسته ما هم رو نمی‌شناختیم ولی خب این

اتفاق یه جور ناجور ما رو سر راه هم قرار داده و الان

خواهی نخواهی تو مشکلات همدیگه هم مشترکیم، تو

این حادثه نه من مقصرم نه تو... من نمی‌دونم آخر و

عاقبت این ماجرا قراره به کجا بکشه ولی حداقلش که می‌تونیم یه باری از رو دوش هم برداریم.

رنا حرفم را برید:

- شاید هیچ کدوم از ما مقصر نیستیم ولی طور خوشایندی هم آشنا نشدیم و دوستی من و تو نمی‌تونه شکل بگیره چون یه انتظاراتی پیش میاره که درست نیست.

منظورش را می‌فهمیدم، آهسته گفتم:

- این حادثه فقط برای تو بد نبوده، زندگی منو هم تحت تاثیرش قرار داده، بین از کی امید تو زندونه و هیچ کاری از دستمون برنمیاد! همین امروز و فرداست که از کارش هم بیرونش کنن و بگن مجبور به گرفتن نیروی تازه شدن و این یعنی نابود شدن زندگی یه جوون، اونم کسی که الان خودت بهتر از من می‌دونی

تو چه شرایطی هست و وضع پدرش و نامادریش و
بقیه چیزا چطوره!

نگاهش را به میان چشمانم دوخت:

– قرار بود ازدواج کنین؟

تبسم کمرنگی لبم را حالت داد:

– نه... قرار ازدواج نداشتیم...

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۹۰#

با کنجکاوی پرسید:

- ببین من می‌دونم دوشش داری؟ اینو اصلا از چشات
می‌خونم، پس بهم دروغ نگو.

لبخندم پر رنگ‌تر شد:

- خواستگاری کرده بود و من جواب منفی داده بودم...
بدون اینکه اجازه توضیح بیشتر بدهد، تند گفت:
- واسه چی؟

از کنجکاوی که نشان می‌داد بدم نمی‌آمد همین که در
مورد امید کنجکاو شده بود، جای امیدواری داشت:
- واقعیتش اینه که پدرش از من بدش میاد و با این
وضعیت درب و داغون رابطه‌ی امید با اونا اصلا صلاح
نبود که منم به مشکلاتشون دامن بزنم، البته این فقط
یکی از دلایله... هزار تا دیگه هم وجود داشت که نتونم
بهمش بله بگم.

سوال سریع بعدی‌اش نشان از این داشت که با رد شدن چهل‌م شوهرش کمی فکرش به شرایط عادی برگشته:

- ولی دوشش داری.

خندیدم:

- ببین به زور می‌خواهی دوست داشتنش رو به گردنم بذاریا! خب من از همون بچگی همبازیش بودم، با هم درس خواندیم، هم صحبت هم بودیم؛ خلاصه اینکه دوستای خوبی بودیم و اصلاً امکان نداره دوشش نداشته باشم و یا نسبت به سرنوشتش بی‌اعتنا باشم. و شرایط را برای کشیدن به بحث خودم مناسب دیدم:

- حالا بگو ببینم رعنا جان، تصمیمت چیه؟ من می‌تونم امیدوار باشم که رضایت بدی؟

اخمی کرد و در حال پشت کردن، دست به استکان برد تا چای بریزد که دست روی شانه‌اش گذاشتم:

- ببین فقط سوال کردم... می‌خوام تصمیمت رو بدونم.
توقفی که در ریختن چای کرد، مشهود بود. لحنش
خیلی تند نبود:

- من شوهرم رو از دست دادم، درد کمی نیست... هر
روز که هوا تاریک می‌شه فکر می‌کنم الانه که درو وا
کنه و بیاد تو، نمی‌گم وقتی بود همه چی رو به راه بود،
نه... ولی بارش رو دوش من نبود. کم و بیش زندگیمون
رو می‌چرخوند، نمی‌دونستم کی اجاره رو داده،
نمی‌دونستم کی پول آب و برق رو داده یا وقتی کلی
خرید براش ردیف می‌کردم از کجا خریده آورده...
و همراه با آهی ستم برگشت:

- چند روز پیش الهام تب کرده بود، تازه فهمیدم
بودنش چه نعمتی بوده... خودم بالا سر بچه‌ها بیدار
بودم همیشه و فکر می‌کردم بودن و نبودنش بی‌تاثیره
ولی اون شبی که تنها بودم تازه فهمیدم همین که

خونه بود و مطمئن بودم اگه حال بچه‌ام بد بشه سریع
پا می‌شه و می‌رسوند مون دکتر، چه نعمتی بوده و
خودم خبر نداشتم.

و اشکی آرام از گوشه‌ی چشمش ریخت:

- من چرخوندن زندگی رو بلد نیستم، خیلی می‌ترسم،
خیلی زیاد...

بغض ته گلویم نشسته بود. دست دور شانه‌اش انداختم
و سرش را روی شانه‌ام نهادم، چشمانم خیس شده
بودند:

- نمی‌دونم چی بگم...

با مکث کوتاهی سرش را بلند کرد و با چشمان قرمز
نگاهم کرد:

- اینا رو گفتم که فکر نکنی بی‌چشم و رو هستم و
محبتای تو رو نمی‌فهمم ولی به من حق بده به فکر
زندگی و بچه‌هام باشم.

لبم را گزیدم:

- من کی بهت حق ندادم؟... حالا تصمیمت چیه؟

از نگاه کردن به چشمانم گریخت:

- من اصلا نمی‌دونم چقدر قراره دیه ببرن و کاری هم
باهش ندارم. فقط می‌خوام طوری باشه که یکم خیالم
از بابت خونه زندگیم راحت باشه... اصلا هیچ پولی بهم
ندین، خودتون بیاین املاکی تو همین محل خودمون
یه آپارتمان کوچک برام بخرید که بدونم هیچ کسی
قرار نیست سر ماه در خونه‌ام رو بزنه و پولش رو بخواد
یا سر سال بیرونم کنه...

خوب می‌دانستم مقدار دیه‌ای که به آنها تعلق می‌گیرد
کفاف خرید آن خانه‌ی کوچکی را که طالبش بود
می‌داد ولی حس ششمم می‌گفت، بحث از عمدی بودن
جریان چیز دیگری هم در پی دارد، برای همین
پرسیدم:

- همین؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۹۱#

رفتن لبش زیر دندان را با وجود چرخاندن سرش به
سمت دیگر دیدم:
- راستش نه... تصمیم دارم برم آرایشگری یاد بگیرم
تا بتونم زندگیم رو بچرخونم... تو همین کوچهی
پایینی یه مغازه‌ی کوچولویی دیدم که به درد این کار

می خوره، چون داخل کوچه است خیلی گرون نیست.
اگه الان هم حاضر باشین این دو مورد رو بخرین من
همین فردا به پدر شوهرم می گم بیاد رضایت بده، بهم
گفته رضایتش بستگی به نظر من داره.

آب دهانم سنگ شده بود و از گلویم رد نمی شد،
چطور می شد این همه پول را تهیه کرد، من در تهیه
پول پیش خانه مانده بودم. خودم از خشی که در
صدایم افتاده بودم، تعجب کردم:

- می دونی که پدر شوهرت هم از دیه سهم می بره...
سوالم مسخره بود، اصلا بگو یک ریال... چه برسد به
یک خانه و مغازه! اصلا چطور امکان تهیه اش وجود
داشت. رعنا گفت:

- پدر شوهرم گفت که هیچی نمی خواد، مرد خوبیه
ولی خب مال و اموالی نداره که بتونه خرج زندگی من
و دو تا بچه ام رو هم بده، همین که زندگی خودش رو

بچرخونه شاهکار کرده، هر چند از حق نگذریم این
مدت هر قدر از دستش بر او مده کمک کرده، اجاره
خونه رو هم اون داده. گفت هر چی دیه بدن همه‌اش
رو می‌ده به ما.

سرم را پایین انداختم، از کجا باید می‌دادیم؟ فکرم
مشغول شده بود که خودش جواب سوال نپرسیده‌ی
من را داد:

- می‌دونم بیمه نداشته، حتی می‌دونم وضعیت مالی
خوبی نداره و پدرش هم حمایتش نمی‌کنه ولی گناه
من چیه؟ این حق من و بچه‌هامه.
سوالم بار دیگر در ذهنم زنگ خورد؛ واقعا باید از چه
راهی تهیه می‌کردیم؟ امید یک ماشین داشت که آن
را هم قسطی خریده بود و کل وام من هم خرج دوا و
دکتر رعنا و بچه‌هایش شده بود. از طرفی هم

نمی توانستم که در کوچه بخوابم، باید یک جایی پیدا
می کردم برای زندگی خودم!

سکوت و فکرم انگار خیلی طول کشیده بود که رعا
فرصت کرده بود، چای بریزد. آرام گفتم:

- بیا بشین.

به خودم حرکتی دادم:

- یعنی اگه نتونیم بدیم امکان نداره رضایت بدی؟
دوباره نگاهش را از من گرفتم:

- نه!

نرم گفتم:

- ببین رضایت بده بیاد بیرون، من به جاش قول می دم
هم اجاره‌ی خونه‌ات رو بده و هم خرج خونه رو برسونه
و بعد تعهد بده که در اولین فرصتی که بتونه براتون
خونه بخره.

می دانستم چقدر حرفم مسخره است ولی خب عین
تیری در تاریکی زدم شاید گرفت ولی پوزخند روی
لب رعنا نشانگر این بود که قرار نیست من ناشی در
تاریکی به هدف بزنم:

- از این قولا خیلیا می دن ولی بعد که خرشون از پل
گذشت می زنن زیرش... نه جانم چنین چیزی امکان
نداره. من که چه پیام رضایت بدم چه ندم فرقی تو
وضعیت زندگیم ایجاد نمی شه، پس چرا باید الکی
برگی رو که تو دستمه ول کنم. قبلا حالم خوب نبود و
عصبانی بودم و دلم می خواست بگیرم بکشمش ولی
خب بعدا فکر کردم چه سودی به حال من داره و از
طرفی هم اینقدر تو نمک گیرم کردی که دلم نخواه
بیشتر زیر پاش رو بکشم... الانم واضح گفتم من چیز
آنچنانی نمی خوام، حتی شاید در همون اندازه حق

قانونیم باشه، یه خونه و یه مغازه کوچک که بتونیم
توش زندگی کنیم و چرخ زندگیم رو بچرخونم، همین.
سرم اینقدر سنگین بود که حس می کردم نمی توانم
روی گردنم نگهش دارم، نگاهم روی بچه ها بود
حسامی که پای باندپیچی شده اش را سمتی دراز کرده
بود و داشت با خواهر کوچکش خانه بازی می کرد و
متوجه بودم که در هر بار حرکت از درد پایش اخمی
می کند، دلم از درد کشیدن بچه جمع شد و چشم روی
هم گذاشتم، یک زندگی معمولی حق این بچه ها بود!
چه کاری از دستم ساخته بود؟ به یاد حرف امید افتادم
که پرسیده بود بپرس مزنده ی فروش کلیه چند است...
جدی چه راه دیگری وجود داشت؟ اینکه یک عمر او
پشت میله ها باشد و این خانواده در به در سخت تر بود
یا اینکه یکی مان یک کلیه داشته باشیم!!!

هنوز دلم به نشستن و خوردن چای نبود که صدای
موبایلم موجب شد از افکارم جدا شوم، با دیدن اسم
مهسا استرسم خوابید:
- جونم!

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۹۲#

صدای خندان مهسا آمد:

- آفتاب از کدوم ور در اوامده که همچین از خودت
جونم در می کنی یا منتظر تماس یکی دیگه بودی
ندیده جواب دادی؟

سری به چرت و پرتش تکان دادم:
- بیا و خوبی کن، لیاقت نداری که!
صدای بلند خنده اش آمد:

- الان کدوم گوری تشریف داری؟
نچی زدم و کمی از رعا فاصله گرفتم:
- ببین رو دادنی نیستی، به تو چه کجام؟
از پشت خط هم می توانستم کج کردن دهانش را
تشخیص دهم:

- به تو چه کجام!!... هر جا هستی تو یه چشم برهم
زدن بلند می شی میای خونه. شیر فهم شد؟
متعجب گفتم:

- نگو که دم در خونه ای...

دوباره زد به لودگی:

- باشه من نمی گم ولی با نگفتن من که چیزی عوض
نمی شه، سریع هر جایی هستی سر خرت رو کج کن
طرف خونه تا دم در قندیل نبستم.... حالا کجایی؟
زیر چشمی رعنا را نگاه کردم:

- اومده بودم یه سری به حسام بزنم ببینم حالش
چطوره؟

سریع شاکی شد:

- آخه بیشعور، هر چی داری و نداری می بری می ریزی
تو حلقوم اونا، اونا هم که انگار نه انگار باز حرف
خودشون رو می زنن، آخه عقلت کمه؟ یارو زنده
بودنی، اینقدر شیرین می بود واسه زنشا؛ عمرا میمرد!
پاشو بیا گفتم یخ زدم اینجا...

در دورترین نقطه نسبت به رعنا ایستادم و برای عوض
کردن حرف گفتم:

- مهسا بین شرمنده بهتره برگردی خونه، من
می‌خوام از اینجا به سر برم سهند بینم قیمت اجاره و
رهن اونجاها چقدریه...

به سرعت حرفم را قطع کرد:

- شکر نخور... برم سهند دیگه چیه؟ بهت می‌گم بلند
شو بیا اینجا بگو چشم، دو روزه تا نصف شب تو
شرکت برات خر حمالی کردم و بعد هم کیف کوبیدن
طرح تو صورت رئیس رو تو بردی، الانم داری از دم
خونه‌ات ردم می‌کنی! والا روی سنگ پای قزوین رو
هم سفید کردی به مولا...

از یادآوری دوباره‌ی دادن طرح‌های کامل شده به
رئیس گل از گلم شکفت:

- وای مهسا جات خالی بود، چشای مبهوتش رو
بینی، آی خستگیم در رفت!!
پشت لحن پر دعوایش خنده نشسته بود:

- کوفتت بشه الهی... نکردی حداقل منو هم ببری
لااقل یکم حاله جا بیاد. عوضش الان باید بیای کلی
ازم پذیرایی کنی تا بلکه یکم خستگیم در ره.
می دانستم اگر به چیزی پيله کند ول نمی کند، سمت
کیفم رفتم؛ حالا برای دنبال خانه رفتن این همه دیر
شده بود یک روز هم رویش! گفتم:
- خیلی خب، دم در نایست! برو خونه ی وارتان اینا،
مامی همیشه خونه هست، پیشش باش تا پیام.
از تصور صورت درهم رفته اش از شنیدن اسم وارتان
ناخودآگاه خنده ای بر صورتش نشست و شنیدن حرفش
هم مزید بر علت شد:
- آدم پیدا نکردی منو بفرستی خونه شون، اون
مرتیکه ی دهن لق زشت همینطور نزده می رقصه، چه
برسه بلند شم برم خونه شون... نترس تو ماشین خان
داداش جونم لم دادم، جام گرم و نرمه... فقط زودتر بیا.

با دادن اکی تماس را قطع کردم و کیفم را روی دوشم
انداختم:

– رعنا جان شرمنده باید برم.
رعنا بلند شد و تا دم در کنارم آمد و هنگام بدرقه‌ام
متاثر گفت:
– خونه‌ات اجاره‌ایه و باید خالی کنی؟

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۹۳#

دست پیش بردم و شانه‌اش را دوستانه فشردم:
- بی خیال! زندگی منو بخوای زیر و رو کنی، خودش یه
کتاب می‌شه. ان شاءالله حال حسام هر چه زودتر خوب
شه، با اجازه.

و سریع پله‌ها را پایین رفتم.
برای اولین تاکسی دست بلند کردم و گفتم:
- در بست.

دوست نداشتم مهسا خیلی معطل شود، برایش پیام
زدم:

- تو تاکسی‌ام، سریع میام.
پیام پر از پررویی‌اش رسید:
- باشه بابا، حالا انگار منم از ذوق دیدنش هلاکم که
بیکار بشینم دم در خونه؟ اومدم میوه فروشی دارم
کلی میوه‌ی خوب انتخاب می‌کنم، البته بگما به محض

رسیدن پولش رو از حلقومت می کشم بیرون. بالاخره
من مهمون عزیزتم باید جلوم میوه‌ی خوب بذاری!
سری تکان دادم:
- باشه.

و قبل از اینکه گوشی را داخل کیفم بگذارم، نگاهم
روی چندین و چند پیامی که جناب رئیس سیریشم
فرستاده بود، چرخید، یعنی اگر صبحی، صبح بخیر و
شب‌ی، شب بخیرش نمی‌رسید، باید به پلیس زنگ
می‌زدم و مفقود شدنش را اطلاع می‌دادم اینقدر که
مرتب بود. آن هم چه پیام‌هایی که اگر نمی‌خواندم
بهتر بود... پیامک‌های بدون وزن و قافیه‌اش نشان از
اطلاع زیادش از ادبیات داشت هر چند در همه‌شان
یک نسیمی خوابیده بود که انگار با خواندنشان میان
فکرم می‌وزید و هر قدر می‌خواستم به آنها فکر نکنم،
بدون اطلاع من در طول روز بارها متن‌هایش در ذهنم

تکرار می شد و جوری شده بود که گاهی خواب هایم
هم کلی پیام از او داشت.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۹۴#

شاید اعترافش درست نبود ولی گاهی به این همه شور
و شوق مهسا حسودی می کردم، نگاهم از ظرف میوه ی

زیبایی که چیده و روی میز گذاشته بود عبور کرد و به سمت کیک زوری که وادارم کرده بود بپزم رفت.

- هی باز تو رفتی تو هیروت!

خندیدم و به حالت نیمه رقصش خیره شدم که هنگام جمع کردن آشپزخانه داشت و گفتم:

- تو امروز یه چیزیت هست.

قری به سر و گردنش داد و با نیش بازی گفت:

- تو که نرفتی لباسات رو عوض کنی! بدو زود تند

سریع خوشگل مشگل کن می‌خوایم امروز رو برای

خودمون سور بدیم.

شانه‌ای بالا دادم، فعلا که از دم رسیدن ارد داده بود.

لبخند زدم:

- چی می‌شه کرد، فعلا بتازون.

دستانش را به رقص بالا پایین کرد و با خنده خواند:

- نیس توشم حرفی، خوشگل شهری...

سری به شادی بانمکش چرخاندم، مرا هم سر حال
آورده بود. بلوز دامن ست خوشرنگ صورتی‌ام را
پوشیدم تا با حال و هوای خوش او جور در بیاید و
نگاهی در آینه به خودم انداختم، این روزها آینه‌ها هم
دیوانه شده بودند و هر روز انگار پر رنگ‌تر نشان
می‌دادند و دلشان خوش بود و به صورت کسانی که رو
به رویشان می‌ایستادند جلا می‌دادند و این هیچ ربطی
به جملاتی که هر روز در پیام‌ها سمتم سرازیر می‌شد
نداشت!

مکث کردم و دستم را دو طرف صورتم گذاشتم، معنی
طراوت داشتن چه بود؟ برق چشمان یکی را چطور
می‌شد دید؟ نگاه سر زنده و محکم چه جوری بود؟
و اصلاً... چرا همه‌ی این جملات بی‌اهمیت و تهی که
برای زدن مخ یک نفر زده می‌شد، تا این حد موجب
بالا رفتن ضربان قلبم می‌شد؟

این روزها حتی نمی دانستم با خودم چند چندم و یک
نفر انگار قسم خورده بود جانم را به لبم برساند و
نمی فهمید با هر بار به میخ کوبیدن نعل نمی زند بلکه
تا میان قلبم را سوراخی می کند که معلوم نیست کی
قرار است جای زخمش خوب شود!
با ورودم به هال مهسا کف زد:

- عروس یکی یه دونه...

خندیدم:

- مهسا بد کبکت خروس می خونه ها، نکنه خبرایی
هست و رو نکردی.

جلوتر آمد و دستانم را گرفت و در هوا حرکت داد:

- چیه بده اومدم یکم حال و هوات رو عوض کنم؟ اصلا
دوست بهتر از من کی دیده؟

دوستش داشتم، هر چند همیشه هم باب میل نبود
ولی یاد گرفته بودیم با کمی و کاستی هم بسازیم.

اینقدر در روزهای بد زندگیم حق به گردنم داشت که
تا عمر داشتم نتوانم جبران کنم.

با صدای آیفون متعجب در چشمان مهسا نگاه کردم:
- کیه یعنی!

مهسا ایستاد و احساس کردم در چشمانش خبری
هست که نمی‌خواهد بروز دهد، گفت:
- من برم باز کنم؟

سری بالا دادم و طبق عادت همیشگی شال بزرگم را
روی سر و دوشم انداختم که تقریباً نیم تنهام را
می‌پوشاند ولی برای احتیاط هم شده مانتوی سبکی
هم پوشیدم، این روزها یک مرد جوری روی همه‌ی
زندگی‌ام سایه انداخته بود که هر آن انتظار هر حرکتی
را از او داشتم و نمی‌دانستم باید چطوری از زیر بار
سنگین خواسته‌اش رها شوم.

با باز کردن در خشکم زد، بعیدترین آدمی که ذهنم
ممکن بود تصورش را بکند، پشت در بود با آن شمایل
زیبا و سنگینش!

پالتوی مشکی با یقه‌ی خردار و شالی با ترکیب رنگی
طلایی و مشکی و کمی قهوه‌ای با بوت‌های چرمش
بدون شک به هیچ عنوان نشانگر یک زن با سن هفتاد
هشتاد ساله نبود ولی آن چشمان طناز و زیبا را، که با
وجود گذر زمان هنوز جذابیتش را حفظ کرده بود،
هیچ کس غیر از ماه منیر نداشت.
با شنیدن:

- برم یعنی؟ تعارفم نمی‌کنی تو؟

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۹۵#

یکه‌ای خوردم و به این باور رسیدم که خواب نمی‌بینم
و واقعا ماه منیر پشت در خانه‌ی من ایستاده است.
دستپاچه و عجولانه از جلوی در کنار کشیدم:
- نه، نه... خواهش می‌کنم، بفرمایید.
وارد حیاط شد و لبخند شیرینی به صورتم پاشید:
- سلام دختر ماهم، خوب اومدی خودتو تو دلم جا
کردی و بعد حاجی حاجی مکه، یه سر هم نزدی!
اصلا نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی نشان می‌دادم،
هنگ کرده بودم با گیجی گفتم:
- اختیار دارین، بفرمایین.

صدای خنده‌ی بلندش بدون شک رنگی از خنده‌های
نوه‌اش داشت:

- چیه چرا دست و پات رو گم کردی؟
و دست پشت کمرم گذاشت و سمت خانه راه افتاد:
- دلم برات تنگ شده بود، خوبی؟
با گذر چند ثانیه انگار از شوک اولیه در آمده بودم،
تبسم نرمی زدم:
- ممنونم.

دوباره خندید:

- یه هو نگی منم دلم تنگ شده بودا، کفاره داره!
لبم را کوتاه زیر دندان برده بودم که خودش پیش
دستی کرد و گفت:
- طوری نیست بابا، می‌دونم اهل دروغ نیستی... عیب
نداره.

کنار در ایستادم و گفتم:

- بفرمایید.

با لبخند وارد خانه شد و من یکی دو نفس بلند کشیدم و توکل به خدایی کردم، آمدنش امکان نداشت فقط برای دلتنگی محض می بود؛ این را دیگر می توانستم قسم بخورم.

سلام و احوالپرسی بین مهسا و ماه منیر گرم بود که شال و مانتویم را در آوردم و به آویز زدم و تبسم لرزانی روی لبم آمد:
- خیلی خوش اومدین.

پالتویش را در آورد و در حال گذاشتنش روی مبل کناری، نگاهش را به من دوخت:
- رنگ و روت از اون روزی که اومده بودی خونه ی ما خیلی بهتره، شکر خدا.

جلوتر کشیدم و پالتویش را با احترام برداشتم:
- ممنونم.

و با دست تعارفش کردم بنشیند، پالتو را به آویز زدم
و به قصد ریختن چای سمت آشپزخانه راه افتاده بودم
که گفت:

- سلوا جان دخترم، بیا بشین. من فقط اومدم یه چند
دقیقه‌ای خودتو ببینم.

مهسا به طرفم آمد و در حالی که به وضوح از نگاه
کردن به چشمانم می‌گریخت، گفت:

- من چایی میارم، تو بشین.

در حال رفتن سمت مبل، نگاهم از روی میز که ظرف
میوه و کیک قرار داشت، گذشت و روی تعداد
بشقاب‌هایی که روی هم قرار داشتند خیره ماند، سه
بشقاب و سه ست کارد و چنگال؛ بدون هیچ تردیدی
مهسا از آمدنش خبر داشت!

نشستم و با وجود اضطرابی که به دلم نشسته بود،
سعی کردم عادی رفتار کنم:

- از دیدن دوباره تون خوشحالم.

چقدر حرکاتش مرا یاد کامران می انداخت، به خصوص
که با همان راحتی لم داد و نگاهش با وجود تشویش
من، آرام و عمیق سر تا پایم را در نوردید، جوری که
سرمای نوک انگشتانم را باعث شد و سعی کردم بدون
اینکه خیلی قابل توجه باشد آهسته دستانم را روی
هم بگذارم و گرمشان کنم که گفت:

- می دونستی چشات و حالت نگات یه حس اعتمادی
به آدم می ده که آدم ناخودآگاه جذبت می شه؟
چشانم را به زیر انداختم، نمی دانم این یکی را هم
می دانستم یا نه ولی اینقدر نوهی گرانقدرش چنین
حرف هایی زده بود که انگار کم کم داشتم به خودم
علاقمند می شدم! فقط توانستم لب بزنم:
- شما لطف دارین.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۹۶#

تبسمی کرد:

- می دونم اینقدر باهوشی که من هیچی نگفته
می دونی واسه چی اومدم، برای همین هم الکی زمینه
چینی نمی کنم و لپ مطلب رو می گم؛ بگو ببینم برای
چی به کامران من جواب نه دادی؟

می دانستم ولی واقعا دوست نداشتم مقابل ماه منیر
دوست داشتنی بنشینم و حرفش را زمین بیندازم،
برای همین مودبانه گفتم:

- من همه ی گفتنی ها رو به خود مهندس سعادت
گفتم و هر چی بخوام بگم تکرار همون حرفاست.
کمی جلوتر کشید و تن صدای زیبایش آهسته تر شد:
- عزیز دلم من یه زنم، شاید بتونی حرفایی رو وادار
کنی یه مرد باور کنه ولی با همون دلیلا نمی تونی یه
زن رو قانع کنی. دختر خوبم، قصد ازدواج ندارم فقط
یه جواب آبرومندانه است برای اینکه دلیل اصلی رو
نگی، حالا به من بگو مشکل چیه؟
قلبم بی دلیل شروع به کوبیدن کرد و خیلی سریع
گفتم:

- این همه آدم قصد...

با همان تبسم نرمش کوتاه چشم روی هم گذاشت و
اجازه نداد حرفم را ادامه دهم:

- نه دخترک نازم، نه... اون همه آدم هیچ کدوم بدون
دلیل نمیان از ازدواج کردن سر باز بزنن، همه شون یه
دلیلی دارن، یکی شرایطش رو نداره یکی توانش رو
خلاصه همه یه علتی دارن، حتی شرایط ظاهری هم
مرتب باشه به حتم کسی که می گه نمی خوام ازدواج
کنم یه مشکل اساسی داره که یا نمی خواد رو کنه و یا
اینکه حتی خودش هم از علتی که پشت ذهنش
نشسته بی خبره... الان اومدم تو بهم بگی چرا؟
دستم را مشت کردم:

- باور کنید که...

کمی جدی تر گفت:

- باور نمی کنم سلوا... قسم هم بخوری باور نمی کنم،
همین طوری بدون علت نخواستی ازدواج کنی، با کس

دیگه‌ای قرار ازدواج داری؟ یعنی اگه با کامران ازدواج
نکنی منتظری کس دیگه‌ای پا پیش بذاره؟
نفس پر بغضی کشیدم:

- من منتظر هیچ کس دیگه‌ای نیستم.

خط کمرنگی بین دو ابرویش افتاد:

- ببینم مساله برمی‌گرده به پدر و مادرت؟

ضربان شدید قلبم به یک مرتبه ایستاد و دفاعی
گفتم:

- این چه ربطی به پدر و مادرم داره؟

نگاه مصرش میان مردک چشمم قفل شده بود:

- شنیدم که پدر و مادرت از هم جدا شدن و تو با

مادرت زندگی کردی و مادرت هم فوت شده...

خاطرات بدی ازش داری؟ فکر می‌کنی همه‌ی مردا مثل

همن؟ چی باعث می‌شه که اینقدر نسبت به ازدواج

جبهه‌بگیری؟

نفسم بالا آمد و اضطراب شدید پشت ذهنم کمی آرام شد:

- نمی دونم ولی اینکه دلم می خواد برای خودم زندگی کنم، فکر نمی کنم خیلی چیز عجیبی باشه.
دست پیش آورد و دستم را میان دستانش گرفت:
- اینو از من پیرزن قبول کن، از کسی که چهار تا پیرهن بیشتر از تو پاره کرده و خوبی و بدی روزگار رو دیده و اینقدر مشکلات پشت سرش گذاشته که شاید برای توی جوون غیرقابل تصور باشه، زندگی با همه‌ی سختی‌هاش یه هم زبون می خواد که کنارت باشه، حتی اگه بدعنق باشه، حتی اگه گاهی زور بگه...
و خندید:

- هر چند کامرانی که من می شناسم همه‌ی هارت و پورتش برای اونیه که قبولش نداره، کافیه باورت کنه

که کرده و مطمئن باش نمی‌ذاره آب تو دلت تکون
بخوره.

نه توضیحی داشتم بدهم و نه دلم می‌خواست توضیح
اضافه بدهم، از گرمای دستش خوشم می‌آمد و از
محبتی که از طریق پوستش سرایت می‌کرد. در مقابل
کل مردم دنیا هم داد و بیداد می‌کردم مقابل این یک
زن نمی‌توانستم. برای اینکه در مقابلش بی‌ادبی نکرده
باشم، آهسته گفتم:

- من به خاطر شما کمی جدی‌تر به پیشنهادشون فکر
می‌کنم، چشم! ولی قولی نمی‌دما!!

و چه عذاب وجدانی روی دلم سنگینی کرد وقتی
درخشش چشمانش را بعد از شنیدن این حرف دیدم.

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۱۹۷#

از رفتن ماه منیر دقایقی می گذشت و من چسبیده به
مبل مانده بودم، حرف هایش در ذهنم بالا پایین
می شد. حرف های مادرانه اش دلم را هوایی کرده بود،
حرف زدنش از عشق و دوست داشتن برایم بامزه بود و
خلاصه ای که از زندگی اش گفته بود. اینکه ازدواج او
هم یک ازدواجی بوده که خیلی هم فرهنگ نبودند و
خانواده اش با وجود داشتن ثروت معمولی خیلی
مشهور نبودند و عشق ابراهیم خان به او یک عشق

ناهمگون بوده از نظر خانوادهاش و برای ازدواج و بعد از آن چه ها کشیده! هر چند به جزئیات وارد نشد ولی خیلی کوتاه و مختصر گفت که برای حفظ زندگی اش چقدر مشکلات داشته و علاقه که باشد خیلی چیزها را قابل تحمل می کند!

اما در صحبت هایش یک چیزی هم بود... دست روی مدال در گردنم کشیدم، انگار به قدری به وجودش عادت کرده بودم که چیز غریبی به نظر نمی رسید! گفته بود:

- این مدالی که گردننه اولین هدیه ی ابراهیم خان بود که بهم داد!!

و چشمان قشنگش را به چشمانم دوخته و تری مختصر نگاهش را به رخم کشیده بود:

- وقتی به کامران دادمش، گفتم فقط گردن کسی
بنداز که مطمئنی برای همیشه می‌خوایش... ندی
دست این دخترای رنگ وارنگ دور و برت...
با نشستن بی‌صدای مهسا روی مبل روبرویم، بدون
اینکه بتوانم فکرم را از آنچه بین من و ماه منیر
گذشته بود، آزاد کنم؛ چشم بالا گرفته بودم که مهسا
سریع گفت:

- الکی داد و بیداد نکن، آره می‌دونستم میاد.
فقط نگاهش کردم، او از چه می‌گفت و افکار من کجاها
می‌گشت! آهی کشیده بودم که باز خودش گفت:
- ببین کامران چیزی از من نخواست که بخوای شاکی
بشی. از دهن مهیاد پرید که ممکنه امروز ماه منیر بیاد
اینجا، منم فکر کردم چیکار کنم چیکار نکنم، با خودم
گفتم پیام بهت بگم ممکنه رم بکنی و بلند شی بری و
خوب می‌دونستم اگه هم بری باز ماه منیر یه روز دیگه

پا می شه میاد که ممکنه هیچ کدوم مون خبر نداشته
باشیم و طبیعتا تو هم آماده ی اومدنش نباشی و اذیت
شی، با خودم گفتم همون بهتر پاشم پیام و بی سروصدا
هم خونه و هم خودت رو آماده کنم، همین.

توضیحاتش را می شنیدم و با این حال حواسم جمع
حرف هایش نمی شد که شاکی شد:

- هان چیه باز روزه ی سکوت گرفتی و رفتی رو
سایلنت... بخوای تریپ قهر برداریا می زنم لت و پارت
می کنم، خسته شدم از دستتون به خدا، یکی عاشق
شده یکی هم رفته رو فاز ناز، بعد من این وسط شدم
توپ فوتبال.

سری تکان دادم تا بلکه بتوانم از حرف هایش سر در
بیاورم:

- چته؟ هم می بری، هم می دوزی... بعدم واسه تن
کردنم ننه من غریبم در میاری.

کلافه بود، این از لحن حرف زدنش مشهود بود:
- شورش رو در آوردی سلوا به خدا، اصلا موندم
چیکار کنم باهات؟ درست یا غلط این نهایت فکری
بود که به ذهنم رسید، حالا دوست داری داد و بیداد
بکنی، بکن؛ بعد بریم سراغ کوفت کردن کیکمون
ببینیم مزه‌اش چطور شده!
ذهنم بیهوده مشغول شده بود، مشغول شده بود چه
کار! اگر قرار بر فکر کردن بود باید به مسائل مهمتر و
به درد بخورتر فکر می‌کردم نه یک مساله بی‌ثمر! سرم
را به مبل تکیه دادم بلکه آن ضربان ملایمی که نشان
از شروع یک سردرد بود، از بین برود، سرسری جواب
مهسا را دادم:
- فکر کردی اگه بهم می‌گفتی، اینقدر بی‌فرهنگ بودم
که در روی مهمون باز نکنم؟
عصبی‌تر از من بود:

- حرف تو دهن من نذار، اگه می‌گفتم و یه هو به گوش
کامران می‌رسید، هم برای مہیاد بد می‌شد که بہم
گفته بود و ہم واسه من کہ بہت گفته بودم. الانم
ہمچین اتفاق مہمی نیفتادہ، بدہ مگہ وقتی اومد
خودت و خونہ مرتب بود؟
در واقع اعتراضی نداشتم، خواستہ بود دوستی کند
ہمین... لب زدم:
- دیگہ کشش ندہ مہسا، گنجایش ہیچی رو ندارم....
و حرف را عوض کردم:
- روزا دارہ می‌گذرہ و من ہنوز برا پیدا کردن خونہ
ہیچ غلطی نکردم. تو خبر نداری قیمت رهن و اجارہ
طرفای سہند و اندیشہ چقدرہ؟
دست لای موہایش کشید:
- آخہ دختر دیوونہ، بلہ بگی می‌تونی عین یہ ملکہ
بری تو خونہ‌ی کامران، نمی‌دونی چقدر قشنگہ. کدوم

آدم عاقلی یه همچین موقعیتی در خونه‌اش رو می‌زنه
و قبول نمی‌کنه؟

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۱۹:۲۳]

part ۱۹۸#

مات نگاهش کردم، هر چند رفیقم بود ولی همیشه در
حد همان رفیق نگهش داشته بودم و راز دلم را نگفته
بودم و البته این روزها که فهمیدم چه ارتباطی با
کامران داشته، متوجه شدم چه کار خوبی کردم!

دلم نمی خواست باز وارد بحث ازدواج و کامران شوم،
برای همین هم بی حوصله گفتم:
- خب برو خودت باهاش ازدواج کن.
دندان روی هم سایید و کمی خم شد:
- منتظر دستور جنابعالی بودم فقط... آدم بی عقل اون
تو رو دوست داره، می فهمی اینو؟
و سری چپ و راست کرد:
- ببین من نمی گم الا بلا با کامران ازدواج کن، می گم
الکی موقعیت های خوب رو از دست نده. اون از امید
بیچاره که هر چی گفت بهش گفتی نه و این هم از
این... آخه چرا باید پشت پا بزنی به همه موقعیت هات؟
اگه طفلک عیبی ایرادی داره بهش بگو و تمومش کن،
اگه نداره مگه خری می گی نه؟
اخمی کردم:

- جدا از اینکه کلا من هر چی می گم مثل آب در هاون
کوبیدنه، هزار بار سعی کردم به این جناب بگم که بره
رد کارش ولی انگار نه انگار... دیگه چطور تمومش کنم
که دست از سرم برداره نمی دونم!
لحن مهسا کمی آرام تر شد:
- بگو ببینم همچنان به امید فکر می کنی و علتت
اونه؟
کمر از مبل گرفتم و شاکی توپیدم:
- ای بابا چرا همه این سوال رو ازم می کنن؟ اگه علت
اون بود که تو یکی از اون هزار باری که بهم پیشنهاد
ازدواج داده بود قبول می کردم.
عصبانی گفتم:
- پس چه مرگته؟

از تکرار حرفم به همه خسته شده بودم، برخاستم و
فکر کردم چطور پررویی کردن برای همه خوب است،
یک بار هم من پررو باشم! گفتم:
- خودتو خسته نکن، عوضش بلند شو یه شامی چیزی
بپز من یکم دراز بکشم، ببینم فکر این یارو دست از
سرم برمی داره و می تونم یه چرت کوتاه بزنم؟

[۲۳:۱۹ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۱۹۹#

حجم کاری نه تنها من که کل اعضای شرکت با آمدن
کامران چند برابر شده بود، بدون شک اگر شرایط
اینگونه پیش می‌رفت نیاز به استخدام اعضای جدید
بود و حتی فضای بیشتر. یک جورهایی اضافه کار برای
همه حالت اجبار پیدا کرده بود. علاوه بر پروژه‌های
عملی که در شهر خودمان داشتیم به طور قابل توجهی
سفارش طرح و نقشه از شهرهای دیگر هم افزایش
پیدا کرده بود و این نشان از فعالیت گسترده‌ی کامران
در فضای مجازی داشت که موجب می‌شد بیشتر
مهندسين و طراحان سرشان بیش از پیش شلوغ
باشد.

طرحی که از صبح رویش کار کرده بودم، روی میز
مهسا گذاشتم و گفتم:
- مهسا قربونت...

نگاه مهسا معجونی از من تو رو می کشمت و خنده با
هم بود:

- اولش یادت بمونه اونی که فکر می کنی شدم،
خودتی! بعد دیگه چیکار کنم مجبورم جورت رو بکشم
تا خرابکاری نکنی.
خندیدم:

- یه دونه دوست خوب تو دنیا پیدا بشه اونم خود
تویی...

نیشش باز شد:

- بازم بگو.

شالش را به شوخی کمی کشیدم، من در کشیدن اصل
طرح خیلی فرزت بودم ولی انصافا مهسا روی ریزه
کاری ها دقت بیشتری داشت و ترکیب کارمان همیشه
کار تمیزی از آب در می آمد، حتی پروژه‌ی

کارشناسی مان هم مشترک بود. با اینکه می دانستم با
شنیدن حرفم جوش می آورد ولی گفتم:
- امروز نمی خوام عصری بمونم بلکه بتونم به چندتا
بنگاهی سر بزنم، ببینم چی می شه...
چشمانش را درشت کرد:
- نمی خوام بگی که می خوام تنهام بذاری.
سرم را کمی کج کردم:
- مهسا جونم...
که با شنیدن صدای مردانه ی عطایی به سمت در
برگشتم.
- می شه یه نگاهی به اینا بندازی؟
نامیدانه به کاغذهایی که در دست داشت چشم
دو ختم ولی عطایی آدمی نبود که بشود خواهشش را
زمین انداخت. هنوز جوابی نداده بودم که عطایی با

همان کاغذها گوشه‌ی پیشانی‌اش را خطی کشید و با
خنده گفت:

- دخلا قول یت خرید گرفتن ازم و هیچ جورہ
نتونستم از زیرش در برم.

برای گره شدن دستم هیچ دلیل درست و حسابی
نداشتم ولی هر بار که او گرم و صمیمانه از دختران
دوقلویش حرف می‌زد، چیزی میان قلبم خالی می‌شد.
تبسمی کردم:

- باشه بررسی شون می‌کنم.
با خوشحالی دسته‌ی کاغذ را روی میز من گذاشت و
در حال رفتن گفت:

- جبران می‌کنم... فقط بعد بررسی شون بده دست
رئیس.

لعنتی... به کلمه‌ی رئیس هم حساسیت پیدا کرده بودم
چه برسد اینکه پیشش هم بروم ولی چاره چه بود،
خواه ناخواه بارها لازم می‌شد هم را ببینیم.
با خروج عطایی از اتاق، صدای خنده‌ی مهسا بلند شد:
- چاه مکن بهر کسی، اول خودت بعدا کسی.
چشم غره‌ای سمتش رفتم و سست پشت میز نشستم،
این هم از امروزم... تا جایی که امکان داشت سریع کار
کردم بلکه بتوانم حداقل یکی دو ساعتی زودتر بروم.
طرح‌های رفع اشکال شده را برداشتم و برای
صرفه‌جویی در وقت، کیفم را هم روی دوشم انداختم،
می‌خواستم به محض دادن نقشه‌ها بروم.
نبودن منشی چیز خیلی عجیبی نبود، معمولاً عصرها
چون ارباب رجوع نداشتیم به حضورش نیاز نبود و
زودتر می‌رفت.

باز بودن در اتاق کامران هم بعد از تمام شدن وقت
اداری عادی بود تا هر کس که کار داشت بتواند سریع
پیشش برود.

کاغذها را در دستم مرتب کردم، با وجود برخوردهای
فراوان باز برایم مشکل بود روبرویش بایستم و به
اینکه موبایلم پر از پیام‌های وقت و بی‌وقتش بود فکر
نکنم، برای همین هم تا جای امکان سعی می‌کردم از
مراجعه حضوری در بروم ولی خب این بار کار در
دستم، سفارشی عطایی بود و بی‌ادبی بود کاری را که
به من سپرده و گفته دست رئیس بدهم، محول کنم به
مهسا یا کس دیگر!

[۲۳:۱۹ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۰۰#

دوربین‌های متعدد در شرکت حتی این اجازه را
نمی‌داد که دمی پشت در اتاقش ایستاد و تمرکز کرد،
در دل خدایایی گفتم و تقه‌ی کوچکی به در زدم. اتاق
بزرگ و دلبازش جوری چیده شده بود که حتی اگر در
تا انتها باز هم بود میز و صندلی‌اش از سالن دیده
نمی‌شد. هر وقت مجبور می‌شدم به اتاقش بروم، سعی
می‌کردم از همان بدو ورود تندتند حرفم را بزنم تا آن
استرس پنهان در وجودم نمایان نشود؛ در حال ورود
به اتاق داشتم می‌گفتم:
- این طرح‌ها رو...

که با شنیدن صدای نرم خنده‌ی دخترانه‌ای حرف در دهانم ماند، سرم را بلند کردم و نگاهم درست روی شانه‌ی چپ سعادت گیر کرد، همانجایی که آرنج ظریف دخترک همراهش به آن تکیه خورده بود! حتما نگاهم چرخید که دیدم بلوز دخترک سرخابی است و شلوارش لی و باز حتما نگاهم جاهای دیگر را هم دیده بود که متوجه شده بود پالتویش روی مبل رها شده است و شالش روی گردنش سر خورده و موهای لخت و آمبره شده‌ی به رنگ شرابی بنفشش روی گردن کامران ریخته و نگاه جفتشان به روی تصویر مونیتوری چسبیده که پشتش به من بود و نمی‌توانستم بفهمم چیست ولی جوری مردمک چشمانم روی آرنج دختر و شانه‌ی کامران قفل شده بود که انگار این اتاق هیچ تصویر دیگری برای دیدن نداشت.

توهین، مزه‌ی تلخ خیانت، بازیچه شدن و هزاران حس بد هم زمان آن چنان به روی فکر و قلبم سرازیر شدند که انگار من ته همه‌ی آنها ماندم و برای نفس کشیدن هوا کم آوردم. درست که جواب من به او نه بود و جواب هیچ پیامش را نمی‌دادم، درست که هیچ حسی نسبت به او نداشتم!! ولی پیام‌هایش که در موبایلم وجود داشت، مدالش که هنوز در گردنم جاخوش کرده بود.

مدالش...

مدالی که قرار بود گردن کسی باشد که برای همیشه هست روی چه حسابی باید گردن من می‌ماند؟ دخترک انگار خیلی از حضور من خوشش نیامده بود که غر زد:

- کامران من نمی‌فهمم آخه واسه چی در اتاقت عین در کاروانسرا همیشه بازه!!

چشمم را به زور از آن منظره‌ای که بغض مسخره‌ای را
پس گلویم نشانده بود، کندم و دستانم عجولانه سمت
قفل مدال در گردنم رفت، حتی یادم نبود برگه‌های در
دستم را کی و کجا گذاشتم. نفس‌هایم بدون دلیل
درستی تند شده بود و باز باید خدا را شکر می‌کردم
که در مقابل نگاه خشک شده و اخموی طرف، قفل
مدال با من راه آمد و سریع باز شد.

جدی من چه فکر کرده بودم؟ که کامران، آن پسری
که یک سر داشت و هزار سودا! الان یک مرتبه تبدیل
شود به مردی چشم پاک که فقط به یک نفر نظر دارد
و بس!!

پشت میز ایستادم و به جناب رئیسی که با بلند
شدنش موجب شد آرنج دختر از شانه‌اش جدا شود،
چشم دوختم و خیره در نگاهش مدال در دستم را
روی میز... نگذاشتم که کوبیدم و عقب گرد زدم...

وقتی یکی دیگر از گردنش آویزان بود دلیلی نداشت
مدالش گردن من باشد!!

در حالی که سعی می کردم هر چه سریع تر از آن فضای
منحوس و حال به هم زن فاصله بگیرم، شنیدم که
صدایم کرد:
- سلوا!!

ولی دیگر نفهمیدم همه ی جمله ی دختر همراهش چه
بود که داشت می گفت:
- این کی بود؟ مگه...

بدون اینکه بخواهم پاهایم روی زمین کوبیده
می شدند، دکمه ی آسانسور را یکی دو بار زدم و با
دیدن شماره ی طبقه ای دیگر با عجله سمت پله ها
رفتم، برایم صرف یک دقیقه ی بیشتر هم وقت تلف
کردن بود. به قدری حالم بد بود که برای خودم هم
ناباور می آمد.

جمله‌ی؛ من برای فردی مثل سعادت یک بازیچه
بیشتر نیستم؛ مرتب در ذهنم می‌چرخید. حتی
رسیدن به خیابان هم موجب نشد راه نفس کشیدنم
باز شود.

به محض پا گذاشتن به خیابان نه که تاکسی بگیرم که
خود را جلوی یک تاکسی انداختم و با گفتن دربست
جسم بی‌حالم را روی صندلی آن رها کردم و فقط
گفتم:

- برو

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۰۱#

راننده نگاهی به صورتم انداخت و بدون پرسیدن
سوال اضافه راه افتاد. تازه وقتی دست روی دهانم
گذاشتم و با تمام توان فشار دادم تا بلکه حال بدم را
به نحوی خفه کنم، فهمیدم قطرات اشکی روی صورتم
روان شده بوده ولی از کی، نمی دانم.
جملات رنگی رنگی هر روزه اش در ذهنم رژه
می رفتند:

«زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین...
تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی.»
«شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد.»

و

و

و...

به هیچ عنوان نمی توانستم به او حق بدهم وقتی ادعا
داشت خواسته اش جدی است با یکی دیگر بنشیند و

بگو بخند کند، تازه انگار ذهنم سعی در حلاجی کردن
داشت، آن دختر را باز دیده بودم، که بود؟
آهان ترانه... همان دختر دایی‌اش... همان که مادرش،
عمه‌ی ترانه، قربان صدقه‌اش می‌رود و دوست دارد
عروسیش شود، به‌به! همه چیز که مرتب بود عروس
راضی مادرشوهر راضی، گور پدر ناراضی!
مهسا یک بار چه گفت! خوب یادم نمی‌آمد، گفت چه
کسی از ناز کشیدن بدش می‌آید؟ یا نه چیز دیگری
گفت، از خوش خدمتی گفت و... نه اصلاً حواسم جمع
هیچ چیزی نمی‌شد، فقط یادم می‌آمد که مفهومش
این بود که کامران هم بدش نمی‌آمد...
بدش نمی‌آمد!

دلم جیغ کشیدن می‌خواست، حرف من یکی بود و
تغییر نمی‌کرد، من گفته بودم نه! گفته بودم نمی‌خواهم
و تردیدی در جواب خودم نداشتم ولی باز انگار کسی

میان سینه‌ام چنگ می‌زد و میان صورتم فریاد
می‌کشید:

- برو بمیر! برو بمیر!

که باورت شده بود یکی واقعا و از ته قلبش
می‌خواهدت.

اشک از چشمانم روان بود و داشتم به تمام افکار
احمقانه‌ی خودم پوزخند می‌زدم، به تمام چشمک
زدن‌هایم به آینه و...

چرا یادم رفته بود این کامران است، همان کامران که
تمام دخترهای دبیرستانمان درباره‌اش حرف می‌زدند،
همانی که یک دختر باز قهار بود. الان چطور من با دو تا
شعر خر شده بودم و باورم شده بود یکی در این دنیا
وجود دارد که مثلا عاشقم است!

نمی توانستم به خودم دروغ بگویم، اینکه بدانی کسی عاشقت است، حس قشنگی است. حتی اگر جوابت تا ابد برایش نه باشد!!

صدای موبایل از داخل کیفم به گوش می رسید ولی
برایم اهمیت نداشت چه کسی پشت خط است و برای
همین اصلا اراده ای برای برداشتنش هم نمی کردم،
اصلا در این دنیای بی در و پیکر چه کسی وجود
داشت که واقعا نگرانم باشد!
- خانم اگه حالتون بهتره، آدرس بدین.

صدای راننده موجب شد سر بالا بگیرم، شمار دقیقه و
ساعتی که ماشین راه رفته بود و من نفهمیده بودم را
نداشتم، اینکه دو دقیقه بود یا دو ساعت خیلی برایم
قابل تشخیص نبود، فقط می دانستم من سلوا هستم و
نه هر دختر دیگری... جور اشتباه مرا هیچ کسی غیر از

خودم نمی کشد و کسی را ندارم که پشتم گرم به
حمایتش باشد.

با گفتن آدرس چند نفس کشیدم و دمی چشم روی
هم گذاشتم، خر شدن را باید همینجا قطع می کردم،
طرفم چه غریبه می بود چه رئیس باید می فهمید سلوا
آدم بازی دادن نیست.
سر کوچه پیاده شدم و حتی با شنیدن حرف راننده که
داشت می گفت:
- خانم بقیه پولتون!
هم نایستادم.

هر جوری فکر می کردم با وجود نداشتن حس و جواب
منفی نباید تا این حد ناراحت می شدم و این پر شدن
دل از درد و تلخی برایم عجیب و ناملموس بود.
از زیر تابلوی کوچه بهشت گذشتم و درد دیگری روی
دل نشست، همه ی عمر من در این محل گذشته بود و

رفتن از آنجا برایم عین مرگ می ماند، تاریک شدن
هوا نشان از این داشت که زمان نسبتاً زیادی را در
تاکسی سپری کرده بودم.
چند قدم بیشتر نرفته بودم که یکی گفت:
- سلوا!!

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۰۲#

و دل بی جنبه‌ام که همین چند لحظه پیش قرار بر این شده بود، به همه بفهماند من با همه فرق دارم ریخت؛ البته خیلی هم دلم مقصر نبود، کل دنیا را هم قرار بود بگردم فقط همین مردک دختر باز بود که بلد بود اسم یک دختر را تا این حد دلبر صدا کند و هیچ نیازی به جستجوی بیشتر نداشت که طرف کیست.

سرعت گرفتن دوباره‌ی نفس‌هایم نشان از این داشت که مدت زمان سپری شده چیزی از حال بدم کم نکرده، بدون اینکه سرعت قدم‌هایم را کم کنم به سمت در خانه حرکت کردم. حالم به هیچ عنوان خوب نبود و فقط دلم می‌خواست خود را داخل خانه بیندازم و در تنهایی خودم غرق شوم و بعداً سر فرصت فکر کنم ببینم باید چه خاکی به سرم بریزم، فعلاً مغزم درست کار نمی‌کرد.

صدای آهنگین و عتاب آلود طرف باز اسمم را تکرار کرد:

- سلوا؟ یه لحظه وایستا کارت دارم.

نگاهم تا روی در خانه رفت، چرا این روز خاص، این چند قدم کش می آمد؟ دست لرزانم تا داخل کیفم رفته و به دنبال کلیدم می گشت که گرفتار شدن بازویم در پنجه‌ی مردانه‌اش موجب شد خودم با عصبانیت و تند به سمتش برگردم و با محکم‌ترین حالتی که در خودم سراغ داشتم بگویم:

- این آخرین باره می‌گم، من از اون دست دخترایی نیستم که راه به راه از سر و کولت آویزونن، دیگه دست بهم نزن.

بدون اینکه کوچک‌ترین تردیدی به خود راه دهد، با همان بازویی که گرفته بود مرا سمت خودش کشید و کمی هم بلندم کرد:

- وقتی هی صدات می کنم و می گم وایستا و گوش نمی دی، راه دیگه برام نمی ذاری.

چشمانم با صورت برافروخته اش مواجه شد، آن حس پشیمانی و پریشانی که انتظارش را داشتم در صورتش نبود! همراه با کشیدن بازویم پر از خشم و ناراحتی گفتم:

- واستم که چی بشه که چی بگی؟ ببینم تو روزی به چند نفر پیام عاشقونه می فرستی؟ با چند نفر می گی می خندی؟ اصلا بگو ببینم روزی از چند نفر خواستگاری جدی می کنی؟
اخمش غلیظ تر شد:

- اصلا می فهمی داری چی می گی؟ اون دختر، دختر داییمه...

پوزخندی به رویش زدم:

- بله معرف حضور هست، ترانه خانم! راستی گسترهی دوستی‌های شما از کجا تا کجاست، فامیل، دوست، آشنا، کارمند، همکلاسی؟

کفری بود و به هیچ عنوان لحن دلجویانه نداشت:
- آخه نادون اگه ترانه به فرض دوست دخترم بود، مگه خر بودم در اتاق رو تا ته باز بذارم اونم وقتی که می‌دونم تو هم تو شرکتی؟ یه فایل از عکسای قدیمی پیدا کرده بود، آورده بود هم ببینمش و هم سیوش کنم.

گامی عقب گذاشتم و بغض کرده گفتم:
- اصلاً به من چه، برو ده تا ده تا دوست دختر بگیر چرا باید برام مهم باشه وقتی من هزار بار بهت گفتم نه!

به نظرم رسید، نامحسوس و مختصر لبش کشیده شد:
- الان چیکار کنم اعصابت بیاد سرجاش؟

دستی در هوا برایش تکان دادم:

– فقط دست از سرم بردار همین.

و دوباره پشت به او کردم تا بلکه بتوانم به پناهگاهم
پناهنده شوم ولی گام اولم به گام دوم نرسیده بود که
همراه با گفتن:

– چته؟

دستش باز سمت بازویم آمده بود که احتمالاً نگهم
دارد که سرعت عمل به خرج دادم و دستم را کنار
کشیدم که دستش به گوشه‌ی شالم گیر کرد و شال از
سرم کشیده شد و موجی از موهایم بیرون ریختند!
برای من حجابم مهم بود حتی اگر کسی این را
نمی‌فهمید و برایش اهمیت نداشت، نه که خیلی حال
خوبی داشتم خوشبختانه این هم به آن اضافه شد.
با حال فوق بدی که به وجودم مستولی شده بود،
سمتش برگشتم و در حالی که دستم عجلولانه در

جستجوی لبه‌ی شالم بود که بار دیگر به روی سرم
برش گردانم، گفتم:
- به روح مادرم یه بار دیگه دستت بهم بخوره، پلیس
خبر می‌کنم.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۰۳#

نیشخندی زد:
- همین حالا خبر کن اگه راس می‌گی.

نیشخندش بوی تمسخر می داد، شاید هم حال بد من
آن را منفی تر می دید. مصمم موبایل را از کیفم در
آوردم و گفتم:

- باور نمی کنی؟

آن خنده‌ی یک طرفه‌ی روی لبش همچنان روی
اعصابم بود:

- مساله اینجاست که تا وقتی که تو یاد نگرفتی وقتی
صدات می کنم عین یه آدم بالغ وایستی و به حرفام
گوش کنی، اوضاع همینه.

کمر به دیوار دادم و متوجه شدم خیلی خونسرد و
راحت توانسته با حرکت آرامش مرا بین خودش و
دیوار پشت سرم گیر بیندازد و رویم مسلط باشد! بار
دیگر گفتم:

- مطمئن باش لازم باشه تماس می گیرم.
صورتش کمی پایین آمد:

- می‌خواهی دلایل مهمتری برای تماس گرفتنت دست بدم؟

از اینکه زورم نمی‌رسید هیچ جوره وادارش کنم عقب نشینی کند، جری‌تر شدم؛ دلم نمی‌خواست تا این اندازه مقابلش بی‌دفاع باشم. مصمم موبایل را بالا آوردم و مقابل چشمانش شماره صد و ده را گرفتم و چشم در چشمش دوختم، بیش‌عور عوضی حتی یک اپسلیون عقب‌تر نرفت و موجب شد در دوئلی که راه افتاده بود، در مقابل سوال پلیس که می‌گفت:

- پلیس صد و ده، بفرمایید.

خیره در چشمانش با صدایی بغض‌آلود بگویم:

- یه نفر مزاحمم شده و دست بردار هم نیست.

پلیس گفت:

- تنه‌ایید؟

جواب دادم:

- بله!

دوباره گفت:

- می‌تونید آدرس بدید؟

*

با اضطراب و نگرانی زایدی به شلوغی کوچه که حاصل
لج و لجبازی دو نفری مان بود نگاه می‌کردم. علاوه بر
پلیس و ما، نه تنها وارتان که خانواده‌ی نریمان هم
بیرون آمده بودند و من داشتم به آبرویی فکر می‌کردم
که با این کارم از خودم ریخته می‌شد.
چیزی که جالب بود سکوت مطلق کامران بود که
تقریباً از رسیدن پلیس لب از لب باز نکرده بود و من
که به جرم مزاحمت به پلیس زنگ زده بودم و
نمی‌توانستم حرفم را پس بگیرم.
تازه همه‌ی اینها به کنار، وقتی سکوت کامران با
جواب‌های بسته گریخته‌ی من همراه شد، پلیس در

یک نگاه به اطراف در خانه‌ی پدری نریمان را زد و خواست تا فیلم ضبط شده‌ی دقایق اخیر را ببیند و نتیجه‌ی دیدن فیلم نگفته معلوم بود، کامران نه تنها بازوی مرا گرفته بود بلکه چیزی که در فیلم بدون صدا مشهود بود، این بود که حجابم را هم از سرم کشیده و تازه احتمالاً اگر به پلیس زنگ نمی‌زدم، قصد کار دیگری را هم داشت و این قضیه وقتی بغرنج‌تر شد که پلیس فهمید من دختر تنهایی هستم و کسی را ندارم! هنگامی که پلیس بازوی کامران را گرفت و در ماشین پلیس نشاند، هنوز در باورم نمی‌گنجید چه کردم! پلیس ضمن گرفتن فیلم ضبط شده، رو به من گفت: - برای تنظیم شکایت به کلانتری مراجعه کنید. آب دهانم را قورت دادم و چشم به اویی دوختم که نگاه عمیق و خیره‌اش تا آخرین لحظه به من چسبیده

بود و کنده هم نمی شد و نمی دانم چرا این فکر را در
ذهنم القا می کرد که خیلی هم ناراضی نیست!!
با رفتن پلیس سیل عظیم پرسش ها به سمتم سرازیر
شد:

- کی بود؟... چی شد؟... چرا زنگ در ما رو نزدی؟...
چرا و چرا؟

و من مانده بودم و آن همه پرسش و حرفی که میزان
صمیمیت و دوستی بینمان اجازه نمی داد از زیر جواب
دادنشان در بروم ولی وارتان فرشته ی نجاتم شد و با
جواب مختصر و مفیدش دهن همه را بست:

- شلوغش نکنید، من تو جریانم طرف خواستگارشه و
سلوا خانم هم داره طاقچه بالا می ذاره. الانم یه خورده
حرفشون شده و این معرکه حاصل لجبازی شونه!

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۰۴#

فصل سیزدهم:

زده بودم به در بی عاری و سعی می کردم به هیچ چیزی
فکر نکنم، به هیچ چیز! نه به اینکه کامران سعادت،
رئیس شرکتی که در آن کار می کردم الان کجاست و
نه به اینکه کارم درست بود یا نه!
وارد چندمین بنگاه ملکی شدم و حرفی را که از بس
تکرار کرده بودم حفظ بودم، گفتم:

- یه خونه رهن و اجاره مناسب چی دارین؟

پسر اخمو و جوان، بی حوصله نگاهم کرد:

- چه رنج قیمتی می‌خواین؟

دلم می‌خواست محکم بر سرش بزنم، گفتم:

- قیمت مناسب معلومه دیگه هر چی کمتر بهتر، برام

بزرگی و کوچیکیش مهم نیست، حتی زیر چهل متر

هم بود اشکال نداره، فقط قیمتش به راه باشه.

نگاه از بالا به پایینش را دوست نداشتم، دفتر مقابلش

را باز کرد و در حال ورق زدنش گفت:

- چند نفرین؟

یک چیزی از میان قلبم کنده شد، چرا این سوال

دست از سرم برنمی‌داشت؟ برعکس چند بنگاهی اول،

جواب این سوال را مردد و زیر لبی دادم:

- تنهام.

دفتر بلافاصله بسته شد:

- نداریم!

برخلاف بنگاه‌های قبلی بحث نکردم، بحث می‌کردم
چه کار وقتی جواب همه یکسان بود:

- به ما ربطی نداره، صاحب ملک اینطور خواسته!

خسته از گشت و گذار بی‌ثمر به خانه برگشتم، از اول
صبح یکسره سر پا بودم، چه در شرکت که با نبود
کامران کارها عملاً گره خورده بود و همه چیز شیر تو
شیر شده بود تا همین حالا که هزار جا برای پیدا
کردن خانه رفته بودم.

جریان نبود کامران بنا به صلاح‌دید مهیاد ماستمالی
شد و یک جورهایی آمرانه گفت:

- باید تو شرکت حضور داشته باشی تا هیچ حرف و
حدیث اضافی پیش نیاد، روابط شما اصلاً نباید به
محیط کاری تون کشیده بشه.

به همه هم گفته بود که یک کار مهمی در تهران پیش آمده و رئیس مجبور شده بی خبر به تهران برود و شاید چند روزی نباشد.

بدون اینکه لباس‌هایم را در آورم روی تختم وا رفتم، این روزها هیچ چیزی با من سر سازش نداشت. موبایلم را باز کردم و ویس مهناز را که نشنیده هم می‌دانستم نباید حاوی خبر خوبی برایم باشد گوش دادم:

- سلام سلوا جان، خوبی خانوم؟ عزیز خواستم خبر بدم خوشبختانه برای خونه مشتری پیدا شده و بنگاهی ازش بیعانه گرفته، من سعی می‌کنم هفته‌ی آینده پیام و امضاش کنم تا کار یکسره بشه، قربونت نگران نباشیا! با طرف طی کردم تا بعد عید بهت مهلت بده!! میام می‌بینمت خیلی دلم برات تنگ شده.

پوزخندی که گوشه‌ی لبم نشست برای حرف‌هایش
بخاطر خانه نبود که آنجا خانه‌شان بود و حق داشتند،
بلکه بخاطر شانس عجیب غریب و جالب خودم بود که
دست به هر چشمه‌ای می‌زدم، می‌خشکید.

چشمانم را بسته و موبایل را روی سینه‌ام رها کرده
بودم که با شنیدن صدایش بی‌حوصله در دست گرفتم
و با دیدن اسم مهیاد ابرو درهم کشیدم، ناراحتی‌اش از
اتفاق رخ داده شده و کار من به قدری مشهود بود که
هیچ نیازی به دقت زیاد نداشت. تماس را با گفتن:
- بله.

جواب دادم.

لحنش طبق انتظارم تا حدی سرد بود:

- سلام خوبی؟

سوال خیلی مزخرفی بود و نیازی به جواب نداشت:

- سلام... چه خبر؟

با وجود کلافگی آشکاری که در لحنش داشت باز سعی می کرد مودب باشد:

– من موندم تو کار شما دو تا، از صبح فقط با جفتتون یکی بدو کردم و آخرش هم هیچ، چرا هیچ کدومتون حاضر نیستین از خر شیطون پایین بیاین؟

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۰۵#

بلند شدم و نشستم، فکر نمی کردم یک حرف ساده‌ای
که برای تهدید و ترساندنش زده بودم تا این حد کش
پیدا کند ولی حالا که این اتفاق رخ داده بود و نمی شد
کاری کرد دلم می خواست از آن به نفع خودم استفاده
کنم. حرفی که از صبح گفته بودم باز تکرار کردم:
- مگه من چیز غیر ممکن می خوام؟ فقط تو یه کاغذ
بنویسه امضا کنه که دیگه نه سر راه من قرار می گیره
و نه حرفاش رو تکرار می کنه تا منم همین الان برم
رضایت بدم.

صدای مهیاد کمی بالا رفت:

- حاضر نیست بنویسه چی کار کنم؟

می دانستم، این مدت اخلاقش دستم آمده بود. محال
بود کوتاه بیاید! آهسته گفتم:

- برای چی برای بیرون آوردنش وثیقه نمی دارید؟
عصبانی تر گفتم:

- اونم یه خلیه عین خودت! از صبح هر چی گفتیم
بهش گفت نه که نه! فقط با رضایت بیرون میام.

لبم را گزیدم:

- پدر و مادرش خبر دارن؟

فکر کنم مهیاد خیلی هم بدش نمی‌آید بیايد و یک
دست کتکم بزند:

- می‌خواستی نفهمی؟ اصلا می‌شد؟ وقتی کیانا بفهمه
اونا هم می‌فهمی دیگه.

سکوت کوتاه پیش آمده را مهیاد دوباره شکست:

- می‌دونی اگه کار به محاکمه بکشه مجازاتش چیه؟
سرم را به دیوار کنار تختم چسباندم، روی تنم بند
نبود:

- چه بدونم، جریمه‌ای حبسی... خبر ندارم.

صدای پوزخندش پشت خط پیچید:

- یعنی جدی نمی‌دونی؟

نمی دانستم و اینقدر هم فکر و کار داشتم که به دنبال
پیدا کردنش نباشم، گفتم:

– مگه چیه؟

تلخ و کفری شده گفتم:

– حبس از دو ماه تا شش ماه و هفتاد و چهار ضربه
شلاق!

آب دهانم خشکید و صاف نشستم:

– داری توی دلم رو خالی می کنی، مگه نه؟

کمتر می شد مهیاد را تا این حد عصبانی دید، فرد
آرامی بود:

– الان وقت الکی حرف زدنه؟ تا همین جا هم عموی
آراز پارتی بازی کرده و جریان رو در حد بازداشت نگه
داشته و نفرستاده پرونده رو به دادسرا بلکه همونجا
پرونده بسته بشه. اون وقت شما دو تا آدم عاقل هر
کدوم یه جوری تریپ لج برداشتن که آدم نفهمه فکر

می‌کنه با دو تا بچه طرفه، آخه فکر کردین بازداشت و پلیس و قانون شوخیه دارین باهاش بازی می‌کنین؟ با اون فیلمی که دست اوناست اگه کار به دادگاه بکشه جریان جدی می‌شه. بچه بازی در نیار و بیا برو رضایت بده و قال قضیه رو بکن. اون کله شق که می‌گه تا پای شلاق هم لازم باشه می‌ره و حاضر نمی‌شه اون چیزی که تو می‌خوای امضا کنه!

سکوت‌م باعث شد صدایش بلندتر شود:

– سلوا؟ این واقعا چیزیه که تو می‌خوای؟

نه! بدون شک این چیزی نبود که بخوایم، اصلا قضیه هم تا آن حد جدی نبود ولی با آن همه یکدندگی که در او سراغ داشتم، شک نداشتم بیرون بیاید نه تنها عقب نمی‌نشیند که بدتر هم می‌کند. مستاصل گفتم:

– باشه اصلا امضا نکنه، بگه هم کافیه... قول بده تمومش کنه، همین.

خنده‌ی هیستریک و عصبی مهیاد به گوشم نشست:
- باشه بزنین هم رو لت و پار کنین ببینم آخرش به
کجا می‌رسین! خدا حافظ.
و تماس را قطع کرد.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۰۶#

سرم را به ضرب روی بالشت کوبیدم و چشمانم را
بستم، باید چه می‌کردم؟ واقعا فکر کردن لازم داشت؟
مگر راضی بودم پایش به زندان و خدای ناکرده...
چرا دست از سرم برنمی‌داشت و نمی‌رفت پی کار و
زندگی خودش؟ اصلا برای چه دیدن ترانه کنارش تا
آن حد به هم ریخته بود؟ هیچ چیزی آنطور که فکر
می‌کردم پیش نمی‌رفت.

در آن وانفسا خنده‌ام گرفت؛ شکر خدا دو تا
خواستگار داشتم که هر دو حبس بودند!! یعنی آدمی
به خرناسی من هم در دنیا پیدا می‌شد؟
نگاهی به ساعت انداختم، ساعت هنوز هشت نشده
بود و می‌توانستم به کلانتری بروم و رضایت بدهم ولی
بخش شیطانی وجودم وادارم می‌کرد دلم بخواهد برای
دادن رضایت تا فردا صبح صبر کنم، بدم نمی‌آمد آن
مردک کمی ادب شود!

گرمای دویده زیر پلک‌هایم نشان از خواب داشت، به
پهلوی چرخیدم و خواستم شام را بی خیال شوم که بار
دیگر صدای موبایلم مزاحم شد. دلم جواب دادنش را
نمی خواست. با بی میلی گوشی را به دست گرفتم و با
دیدن شماره‌ی ناشناس متعجب ابرو درهم کشیدم،
کمتر پیش می آمد تماس ناشناسی داشته باشم.
گلویی صاف کردم و برای پنهان کردن حالت
خواب آلود لحنم برخاستم و نشستم:
- الو بفرمایید.

یک مکث کوتاه و بعد صدای جدی و محکم زنی به
گوشم رسید:

- سلام، من پوران دخت هستم، مادر کامران!
آب دهانم را به زور از گلویم پایین فرستادم و با خشی
که روی صدایم افتاده بود، تنها توانستم بگویم:
- سلام... بفرمایید در خدمتم.

صدایش هیچ انعطافی نداشت:

- پشت تلفن نمی‌شه، باید ببینمت. الان کجایی؟

ترسی در دلم نشست:

- خونه هستم...

و هر کاری کردم لبم به اینکه تشریف بیارید نچرخید
ولی انگار خیلی هم نیاز به زدن این حرف نبود، چون
خودش بدون اینکه خواهش و تقاضایی در کار باشد،
دستور داد:

- تا نیم ساعت دیگه بیا به این آدرسی که برات
می‌فرستم.

و قبل از اینکه من از گيجی دستورش درآیم با گفتن:
- منتظرتم... تنها بیا.

تماس را قطع کرد و مرا در بهت تماسش و کاری که با
من داشت، گذاشت.

خواب از سرم پرید، استرس شدیدی در وجودم
نشست. با قدم‌های نامتعادلی خود را تا روشویی
کشاندم، هیچ خاطره‌ی خوبی از تنها باری که او را
دیده بودم نداشتم. هنوز نگاه از بالا به پایین و رفتار پر
تکبرش را به یاد داشتم، درخواست کامران از نظرم به
قدری نامعقول و غیرممکن می‌آمد که هرگز به این
جنبه که پدر و مادری دارد و بدون شک می‌توانند
روی زندگی‌اش تاثیر بگذارند فکر نکرده بودم.
چند مشت آب به صورتم زدم و به صورت مضطرب
خودم در آینه نگاهی انداختم، اصلاً چرا باید
می‌ترسیدم؟ گناه من چه بود؟ کدام کار اشتباه را
انجام داده بودم که این اضطراب عجیب بر تنم نشسته
بود؟

اخمی به تصویر خودم در آینه کردم، این همه دلهره
بی‌معنا بود. من چه چیزی برای باختن داشتم که

بابتش بترسم... یا بهتر از آن چه چیزی که او
می توانست هدف بگیرد؟!

یک قدم عقب رفتم و به خودم در آینه تاکید کردم:
- محکم باش.

کمد لباسم را باز کردم و پالتوی مهمانی کرم رنگم را
بیرون کشیدم. هیچ وقت دلم جلب توجه نمی خواست
برای همین هم به محض خریدن خز دور یقه اش را در
آورده و داخل کمد انداخته بودم، یقه ی ساده اش را
بیشتر دوست داشتم ولی در این شرایط بدم نمی آمد
پر طمطراق تر به نظر برسم. خز را دور یقه مرتب کرده
و شالم را با آن ست کردم ولی چون بوت هایم مشکی
بود، شلوار مشکی یک انتخاب اجباری بود.
بدون اینکه خیلی بخواهم به آن نیم ساعت اهمیت
دهم، کیف کوچک لوازم آرایشم را هم برداشتم. جز در
موارد خاص از آن استفاده نمی کردم، ولی خب دیگر

خاص تر از این لحظه پیدا نمی شد. با اینکه قصدم یک آرایش کامل بود ولی خب من سلوا بودم و هر قدر هم می خواستم غیر از این باشم نمی شد و ته آرایشم شد یک خط چشم مختصر و ریمل و رژی که با وجود اینکه اولش پر رنگ بود، بعد از سه بار کمرنگ کردن، چیز زیادی از آن باقی نماند ولی همان اندازه آرایش هم به طور قابل توجهی چهره ام را از بی رنگی و بی حالی در آورده بود.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

کیف مجلسی کوچکم را هم به عنوان حسن ختام تیپم برداشتم و به جای تاکسی آنلاین ترجیح دادم از آژانس نزدیک محله‌ی خودمان که امن‌تر بود استفاده کنم.

موقع نشستن در ماشین هم باز نمی‌دانم روی چه حسابی جانب احتیاط را رعایت کردم و آدرس رستورانی را که سرکار خانم پوراندخت سعادت برایم پیام زده بود برای وارتان فرستادم و نوشتم که مادر کامران در این آدرس با من قرار گذاشته و فقط خواستم که یکی اطلاع داشته باشد و همین فرستادن پیام بود که موجب شد تا خود رسیدن به آدرس مورد نظر یک ریز از وارتان پیام‌های ریز و درشت دریافت کنم که جدی و شوخی‌شان معلوم نبود.

از ماشین پیاده شدم و به راننده گفتم منتظرم بماند،
از مادرم یاد گرفته بودم یک جاهایی خیلی اهمیت
ندارد آدم اضافه تر خرج کند.
چهره‌ی راسخی را که به خود گرفته بودم، برای خودم
هم نامانوس بود. پاشنه‌های هفت سانتی کفش‌هایم
موجب می‌شد قدم‌هایم آرام و پرافاده به نظر برسد؛
آن تصویری که از سال‌ها پیش و این مادر در ذهنم
نقش بسته و نخوت و کبری که از او دیده بودم، بدون
شک گوشه‌ای از قلبم مانده و آزارم داده بود که تا این
حد دلم می‌خواست مقابلش خاص به نظر برسم.
باز خدا را شکر که محل قرار، رستوران بود وگرنه اگر
جایی دیگر قرار می‌گذاشت، ترس دیگری هم بر
ترس‌هایم افزوده می‌شد.
وارد رستوران شدم و بدون اینکه نگاه به اطراف
بچرخانم، به همان نگهبان دم در گفتم:

- من مهمان خانم سعادت هستم، تشریف آوردن؟

نگهبان سری خم کرد و مودبانه گفت:

- بله بفرمایید.

بدون اینکه در چهره نشان دهم، از اینکه چهار تا فیلم آنچنانی دیده بودم که بدانم در چنین مواردی چطور باید عمل کرد، لبخندی از دلم گذشت.

با رسیدن سر میز، از دیدن کیانا همراه مادرش جا خوردم. بدون زدن حتی تبسم سرم را مختصر خم کردم و سلام آرامی دادم و حواسم بود که خانم سعادت هم به همان شیوه جواب داد ولی کیانا ضمن بلند شدن گفت:

- سلام، سلوا جدا ازت انتظار نداشتم چنین کاری بکنی؟

بدون اینکه برای جواب دادن عجله کنم، صندلی را
بیرون کشیدم و تلاش کردم خیلی آرام و سنگین
بنشینم تا سوتی خاصی نداده باشم.
در حالی که کیفم را روی صندلی کنارم می گذاشتم
روی نگاهم را سمت کیانا چرخاندم:
- قضاوت از دور آسون ترین کاره!
کیانا سریع و تند گفت:
- بین هر اتفاقی هم افتاده باشه، هر چی هم بینتون
گذشته باشه باز دلیل نمی شد حرمت دوستی که
بینمون بود بشکنی.
چشم از کیانا گرفتم و به مادرش دادم:
- اگه قراره در این مورد بحث کنیم، من برم.
و در همان حال فکر کردم، واقعا اگر یک روزی پسر
من در حبس باشد، اینقدر حوصله خواهم داشت که تا
این حد دقیق و کامل آرایش کنم و بوی ادکلنم حذاقل

نیمه‌ی رستوران را پر کند و میان این فکر متوجه شدم
چه فکر ابلهانه‌ای کردم، پسر من!!

سر پوراندخت مختصر سمت کیانا چرخید و با طمانینه
ولی جدی گفت:

– کیانا!

کیانا تکیه به صندلی داد و لب روی هم فشرد،
می‌توانستم میزان ناراحتی‌اش را درک کنم و شاید اگر
در موقعیت دیگری با او مواجه می‌شدم کمی هم با او
حرف می‌زدم و آرامش می‌کردم ولی آنجا نمی‌شد.
شعاری با خود داشتم: «نرمشی در کار نیست.»
پورانداخت ابرویش را سمت منو هول داد و گفت:

– انتخاب کن!

بدون اینکه دست به منو بزنم، گفتم:

– برای خوردن شام نیومدم!

نگاهش را یک جوری کاونده روی چشمانم زوم کرد و
آمرانه گفت:

- اینجا کافی شاپ نیست که یه قهوه بخوریم و حرف
بزنیم. انتخاب کن تا رسیدن غذا و بعدش فرصت برای
حرف زدن هست.

کلافه و بی میل منو را باز کردم و همان غذای اول
لیست را که گرانترینشان هم بود، انتخاب کردم و
گفتم:

- شیشلیک با استخوان...

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۰۸#

به محض نزدیک شدن گارسون گفت:

- سه تا شیشلیک با استخوان با سرویس کامل.

کیانا بلافاصله غر زد:

- من جوجه مخصوص می خوام.

نگاه مادرش یک حالت عاقل اندر سفیه بود همراه با

یک نمه چشم غره ولی گارسون سری فرود آورد و

گفت:

- پس شد دو تا شیشلیک با یه جوجه، بله؟

و با تایید پوراندخت فاصله گرفته بود که کیانا لحن

معترضی به خود گرفت:

- مامان تا کی قراره به جای من تصمیم بگیرین؟

تردید ندارم، پوراندخت بدش نمی‌آمد یک دور گوش
کیانا رو بیچاند! بدون اینکه جوابی به او بدهد، رو به
من کرد و از عمق نگاهش عرقی بر تیره‌ی کمرم
نشست. با همان جدیتی که همیشه در چهره داشت،
گفت:

– باید بگم تصورش رو نمی‌کردم تا این حد تغییر کرده
باشی.

حس بدی در وجودم بود، حس بدی که موجب می‌شد
نتوانم از هیچ حرفی برداشت خوبی داشته باشم.
چشمانم را با ملایمت تا روی میز کشیدم و با نهایت
طنازی که بلد بودم دوباره تا چشمان او بالا بردم و در
حالی که گوشه‌ی لبم مختصری کش آمده بود، گفتم:
– آدما همه تغییر می‌کنن و منفی و مثبت این تغییر رو
شرایط تعیین می‌کنه...
و همان قدر سرد ادامه دادم:

- می‌تونم خواهش کنم علت این دیدار رو سریع‌تر
بگین، من از صبح سرپا بودم و خسته‌ام و ترجیح
می‌دم زودتر برگردم.

تیک کوتاهی که سینه‌اش خورد و خیلی کمرنگ روی
لبش هم تاثیر گذاشت، نمی‌دانم حالت نیشخند
داشت، پوزخند داشت و یا چیز دیگر ولی هر چه هم
بود برای من خوشایند نبود، برای منی که فقط خودم
می‌فهمیدم هر ثانیه و هر دقیقه از آن ملاقات چگونه
دلشوره به میان دلم چنگ می‌زد و به هم می‌ریخت.
برعکس دختر عجولش، خودش بیش از حد در رفتار و
گفتارش طمانینه و تحکم داشت:

- به عنوان کسی که سالها پسر رو ازم دور کرده،
بهتره یکم حوصله‌ی بیشتری به خرج بدی.

آرنج کیانا به میز تکیه خورد و نگاهش را بین من و مادرش چرخاند و این حس را به من داد که خیلی از ماجرا با خبر نیست.

و من با وجود دلشوره‌ای که مدام میان دلم می‌نشست باز سعی در جواب‌های خونسرد داشتم، جوری که این ذهنیت را در ذهن طرف به وجود آورم که برایم عددی نیست! لحنم را چیزی شبیه خودش تنظیم کردم:

- چه سالها پیش و چه حالا من نه با پسر شما کاری داشتم و نه دارم و غیر از رابطه‌ی کاری اونم تو محیط شغلیمون هیچ رابطه‌ی دیگه‌ای باهاش ندارم و هرگز هم دوست ندارم داشته باشم، پس لطفا بین حرفاتون حواستون باشه به چیزی متهمم نکنید که نیستم.

و پرش جفت ابرویش با اینکه خیلی نامحسوس بود برایم حس دلپذیری داشت، باید می‌فهمید من دختر

بچه‌ی سالها پیش نیستم که برای ورود به خانه‌شان و
نشستن کم مانده بود، پیف پیف بکند.

اینکه در حد خیلی کم تن صدایش تغییر پیدا کرد،
نشان از این داشت که انتظار این جواب کوبنده را از
من نداشته است:

– آهان پس لابد الان هم شما نبودین که تحویل
پلیسش دادین؟

جفت دستانم را روی میز گذاشتم و نفسم را کمی فوت
کردم، این مساله از طرف هیچ کسی قابل پذیرش نبود
و تقریبا از همان جریان دیشب تا الان از مهسا گرفته
تا مهیاد و وارطان و این دو نفری که مقابلم نشسته
بودند، همگی یک صدا معتقد بودند نباید این کار را
می‌کردم ولی تا کسی در موقعیت من قرار نمی‌گرفت
نمی‌توانست در مورد درست و غلط بودن کارم نظر
دهد.

در حالی که در دل به خود می‌گفتم؛ «فقط آروم باش.»
گفتم:

- من نمی‌دونم دلیل اصلی دعوت امشب شما چیه ولی
بهتره قبل از هر نوع بحثی یک چیزی رو مشخص کنم؛
من چه تو پونزده سالگیم، چه حالا، هیچ علاقه‌ای به
ایجاد رابطه نه با پسر شما و نه با هیچ پسر دیگه‌ای
نداشتم و ندارم. همون طور که به یاد دارین و اون
موقع به درخواست ازدواج آقای سعادت نه گفتم، الان
هم جواب من به درخواست‌های مکرر ایشون منفی
بوده، پس اگه اومدین که بهم بگین به فرض دست از
سر پسر شما بردارم بهتره این موضوع رو بدونین که
اون کسی که باید معترض باشه منم نه شما!
کیانا متعجب و شوک زده گفت:

- خدای من، سلوا... واقعا کامران وقتی پونزده ساله
بودی ازت خواستگاری کرده؟

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۰۹#

از کیانا خوشم می آمد و بی اعتنایی به او را خیلی
دوست نداشتم ولی خب آنجا و مقابل مادرش جایی
نبود که بخواهم خیلی حالت صمیمیت و صحبت
بگیرم، برای همین فقط سری تکان دادم و نگاهم تا
پوراندخت رفت که در حال گره کردن دستش گفت:

- یه چیزایی شنیدم از ماه منیر ولی خودت بهتر از من می‌دونی که این وصلت تا چه حدی غیر ممکنه.

بدون اینکه عصبانی شوم، تبسمی کردم که خودم به تلخی‌اش واقف‌تر از همه بودم:

- درست به همون اندازه‌ای که شما دوست ندارین من عروس خانوادهی شما باشم، من هم دوست ندارم وارد خانوادهی شما بشم...

و دست انداختم تا کیفم را از روی صندلی کناری بردارم و ادامه دادم:

- پس عوض اینکه اینجا وقتتون رو با من تلف کنید، بهتره برید و با پسرتون حرف بزنید و قانعش کنید تا از خواسته‌ش کوتاه بیاد و دست از سرم برداره و شاید لازم باشه یه چیزی رو هم بدونید...

و با نزدیک شدن گارسون مجبور به قطع کردن حرفم شدم، هر چند فرصت خوبی شد تا در طول چیدن میز

آن ضربان شدید قلبم کمی آرام بگیرد. با اطمینان از دور شدنشان ادامه دادم:

- من هر بار به محض شنیدن پیشنهادشون جواب رد دادم، هر جوری که فکرش رو بکنید و از هر روشی که به نظرتون برسه، نه گفتم ولی دست بردار نبودن، الانم من مشکلی با دادن رضایت ندارم اگه به خاطر این اینجا اومدین! به خودشون و مهیاد هم گفتم، کافیه بهم اطمینان بدن که دیگه در این مورد حرفی نمی‌زنن.

و تکانی مبنی بر بلند شدن به خودم داده بودم که گفت:

- بشین...

خیره در چشمانش خواستم قدم را صاف کنم که ادامه داد:

- لطفا!!... حرف مهمی باهات دارم.

دوباره نشستم و گفتم:

– بفرمایید می‌شنوم.

دست به قاشق چنگال برد:

– بعد از غذا... سرد می‌شه.

به ناچار کیفم را کنار گذاشتم و دست به قاشق بردم،
راستش بوی محشر و رنگ و لعاب سوپی که قبل از
غذای اصلی سرو شده بود، آن هم بعد از یک روز
طولانی و پرکار که نهارش هم فقط یک ساندویچ ساده
بود، اشتهاآور به نظر می‌رسید.

با اینکه دلم می‌خواست کاسه‌ی سوپ را با آن مزه‌ی
عالی‌اش خالی کنم ولی خب کلاس گذاشتن مقابل این
قاجاری نمی‌گذاشت. پوراندخت هم عین من ظرف
نیمه پری از سوپ را خورد و کنار کشید ولی برعکس
ما کیانا قشنگ کاسه را جلویش کشید و گفت:
– تا شماها حرفتون رو می‌زنید، منم بیکار نمونم!

در نگاه خیره‌ی پوراندخت چیزی بود که خیلی درکش نمی‌کردم، لحنش یک مدلی بود وقتی گفت:

- باورم نمی‌شد با نه گفتنت به اندازه‌ای برای کامران بزرگ بشی و این همه سال اینقدر در فکر و ذهن و قلبش ریشه کنی که تا این حد کنار زدنت سخت بشه. از ذهنم گذشت، اینم لابد تقصیر منه ولی حرفی نزدم تا خودش ادامه دهد:

- می‌دونی چیه؟ کامران همیشه تو زندگی به هر چی خواسته رسیده، هر چی رو خواسته به دست آورده، برای همین هم تو با نه گفتنت براش بزرگ شدی، چون نتوانست به دست بیاره، شدی براش هدف و تلاش کرد تا به این هدف برسه. هرگز تصورش رو هم نمی‌کردم تا این حد تو رو تو ذهنش نگه داشته باشه، یه جورایی انگار براش شدی بت... و سری تکان داد:

- و این خیلی بده!

پوزخندی زدم:

- کاری از دست من ساخته است؟ من هیچ نقشی تو

این مورد نداشتم، الانم فقط دلم می‌خواد دست از

سرم برداره و بذاره زندگیم رو بکنم، راستش رو

بخواید من خودم اینقدر مشکلات دارم که دیگه برای

مشکل پسر شما جایی نداشته باشم.

کیانا در حین خوردن آن سوپ خوشمزه با خنده گفت:

- والا خیلی خلی، این همه ادا اطوار میای واسه چی؟

یه بله بگو و بیا زن داداش خودم شو، بعدش هر روز هر

روز با هم می‌ریم گردش و اینور اونور و حرصش

می‌دیم دل جفتمون خنک می‌شه.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۱۰#

از بانمکی حالت و حرفش نشد که لبخند کوچکی را که
بر لبم ناخودآگاه نقش بست، پنهان کنم. کیانا
چشمکی به من زد و رو به مادرش گفت:
- ببینید مامان جان، خودتون بهتر از من می‌دونید که
کامی تا چیزی که می‌خواه به دست نیاره دست
برنمی‌داره، بیایید جفتتون آتیش بس بدین و بدون
دعوا و جنگ و جدال بذارین این ازدواج سر بگیره.
مادرش تا حدی عصبی گفت:
- من برای کامران هزار تا آرزو دارم.

پوزخند من همراه شد با جواب کیانا به مادرش:
- رو دل نکنه این خان داداش ما با هزار تا آرزو؟ حالا
نمی‌شه با نهصد و نود و نه تاش بسازه و یکیش هم
سلوا باشه؟

کنترل شده گفتم:
- فکر کنم یه طرف قضیه منما... و من هم جوابم را
قبلا دادم.

روی نگاه پوران دخت سمت من برگشت:
- فکر کردی با جوابت کامران عقب می‌شینه؟ اون
مبارز خوبیه و تا به خواسته‌اش نرسه دست نمی‌کشه.
با تردیدی که از حرف‌های جسته و گریخته‌اش بر روی
فکرم افتاده بود، پرسیدم:

- من از حرفاتون سر در نمی‌ارم، الان می‌خواید چی
بگید؟ از من چی می‌خواید؟ من هر جوری که بلد بودم
و با هر زبونی که ممکن بود بهشون نه گفتم و این

جریان پلیس و بازداشت دیگه آخرین تیری بود که
برای کنار زدنشون داشتم، چیکار کنم؟ برم گم و گور
شم؟ فرار کنم؟ چی؟
کمی صبر کرد تا غذای اصلی روی میز چیده شود، بعد
گفت:
- اگه می‌دونستم با دور شدن مشکلی حل می‌شه، به
هر نحوی شده از اینجا دورت می‌کردم، می‌فرستادمت
یه شهر دیگه، اصلاً یه کشور دیگه ولی با توجه به
دوری چند ساله‌ی کامران از اینجا و ندیدنت اگه قرار
بود با دور شدنت ازش براش کمرنگ شی تا حالا شده
بودی، پس اینم راه حل درستی نیست.
متعجب و سوالی نگاهش کردم:
- پس چی؟
اخمی کرد:

- خودت بهتر می‌دونی که کامران تنوع طلبه و
دختری مثل تو نمی‌تونه راضی نگهش داره!! اونم با
وجود این همه دختر دور و برش که نه تو قیافه کم
دارن، نه تو تحصیلات و شرایط مادی و فرهنگی و
خانوادگی!

و کلافه قاشقش را داخل بشقاب بی‌هدف چرخاند:
- و البته با توجه به رفتارت می‌دونم تو هم اینقدر
عاقل هستی که این همه تفاوت رو دیدی و نخواستی
آویزونش بشی!!

جدای از توهین‌های شسته رفته‌ای که در حرف‌هایش
به سمت من پرتاب کرده بود، اصلا منظورش را
نمی‌توانستم حدس بزنم، نگاه متحیرم به روی رفتارش
بود که برعکس همیشه انگار یک نوع استرس یا
هیجان در آن دیده می‌شد، گفتم:
- می‌شه دقیق بگید از من چی می‌خواید؟

دست از سر قاشق برداشت ولی نگاهش همچنان به
روی بشقابش خیره شده بود ظاهراً در حال سنجیدن
حرفی بود که برای زدنش آمده بود. کیانا از سکوت
بینمان استفاده کرد و با لبخندی، پرت از موضوع
گفت:

- به جون خودم اگه مزه‌ی غذای شما به پای غذای من
برسه، حالا تعارف نکنید یه قاشق بذارید دهن‌تون و به
این فکر کنید که داداش بیچاره‌ی من الان داره اون تو
نون خالی می‌خوره.

انگار مادرش راه دررویی پیدا کرد که گفت:

- راست می‌گه، فعلاً غذات رو بخور.

با حالت عصبی بشقاب را کمی عقب کشیدم و روی
میز خم شدم:

- فعلا می خوام بدونم دستپخت شما برام چیه، از قرار معلوم هر چی هست نباید چیز زیاد خوبی باشه که تا این حد فکر شما رو مشغول کرده.

سر بلند کرد و زل زد میان چشمانم... نگاهی به قدری سرد و تلخ بود که از سرمای آن لرز میان دلم نشست. ترجیح دادم سکوت کنم و ببینم این حرفی که پوراندخت سعادت را به اینجا کشانده و برای گفتنش این همه دست دست کرده چیست!

چشمان بی احساسش را به من دوخت:

- من از مشکلات تو با خبرم! از تصادفی که دوست پسرت کرده...

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۱۱#

خدایا تا کجا باید خودم را کنترل می کردم؟ نگاه در
نگاهش با لحنی که سعی در عادی نگه داشتنش
داشتم، گفتم:

- امید دوست پسرم نیست.

دستی تکان داد:

- خیلی خب، فرض می کنیم نیست، اگه هم بود باز
فرقی نمی کرد. به هر حال می دونم برات اینقدر مهمه
که داری به آب و آتیش می زنی تا نجاتش بدی، از
خونه و فروشش هم خبر دارم و از اینکه یه جایی برای

زندگی می‌خوای و دنبال خونه اجاره کردنی و خیلی
چیزای دیگه!

کیانا دست از خوردن کشید و نگاهم کرد:

- واستین ببینم، امید کیه؟

نیم نگاهم سمت کیانا رفت، دوست نداشتم بی‌جواب
بگذارمش، آهسته گفتم:

- یکی که از بچگی می‌شناسمش.

کنجکاو و با عجله گفت:

- کامران ازش چیزی می‌دونه؟

از این خواهرشوهر بازی با نمکی که در ذهنش وول
می‌خورد، سری به تاسف جنباندم:

- آره.

و ادامه‌ی حرف مادرش موجب شد از چشمان تنگ

شده‌ی کیانا چشم بگیرم و به پوراندخت بدهم،

پوراندختی که یک آن از آن حالت نیش‌آلود و عجیب

پشت چشمانش ترس بر دلم افتاد، نگاهش آنقدر یخ
بود که حرفش را نشنیده بلرزم.

- من خیلی خوب می‌دونم یک عمر طول می‌کشد تا تو
بتونی شرایط به هم ریخته‌ی زندگیت رو سرو سامون
بدی و حتی شاید نشه!
سریع حرفش را بریدم:

- من هیچ وقت از خدا قطع امید نمی‌کنم.
لبخند تگری‌اش را به رویم پاشید:

- خدا هم حل مشکلات رو از آسمون نازل نمی‌کنه،
بلکه وسیله تعیین می‌کنه، شاید پیشنهاد من و این
موقعیت به وجود اومده وسیله‌ی حل مشکل توئه!
نگاهم مستقیم روی او بود:

- منظور تون چیه؟

چشمانش را جمع کرد و یک جوری قدرت طلبانه
گفت:

- من مشکلات رو حل می کنم، همه ی اون چیزی که
طرف تصادف می خواد، آپارتمان و مغازه ای که برای
دادن رضایت طلب داره...

با بهت فراوان پرسیدم:

- شما اینا رو از کجا می دونین؟
گوشه ی لبش بالا رفت:

- چند ساعت پیش داشتم با خود زنه حرف می زدم،
اسمش چی بود؟ رعنا... هوم؟
و کمی روی میز خم شد:

- ببین کامران تنها پسرمه و به قدری برام ارزش داره
که براش هر قدر لازمه زمان و پول صرف کنم.
این کوچه هر دم تنگ تر می گشت... متحیر و مبهوت
لب زدم:

- از من چی می خواین؟

نگاهش با نگاهم دوئلی راه انداخته بود:

- برای خودتم یه آپارتمان می خرم و اگه کارت رو از دست دادی قول می دم خودم یه کار خوب برات پیدا کنم و حتی اگه نشد یه سرمایه ی خوب برای شروع یه کار در اختیار بذارم!!

دهانم تلخ شد و سرم نبض گرفت:

- اون چیزی که از من می خواین چیه؟

نگاه کیانا هم بین ما مرتب می رفت و می آمد. مادرش

همراه با نفس پری حرفش را بیرون فرستاد:

- زنش شو... وارد زندگیش شو ولی تو زندگیش لنگر

نداز.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

part ۲۱۲#

یک آن دل و روده‌ام بهم پیچید و نه تنها دهانم که
همه‌ی حس‌های تنم شبیه زهرمار شدند:
- چی دارید می‌گید؟
بدون هیچ تردیدی حرفش را تکرار کرد:
- عقلت رو کار بنداز، کامرانی که من بزرگش کردم و
می‌شناسمش اینقدر لجباز و یک دنده و خودکامه
است که وقتی می‌گه یه کاری رو می‌کنم می‌کنه، یه
درصدم شک نکن. حتی شده به زور به خواسته‌اش
می‌رسه و اونقدری نترسه که براش هیچ چیزی مهم
نباشه، همونطور که الان بازداشته و من شک ندارم یه

جورایی خودش وادارت کرده به کاری دست بزنی که خیلی هم دلت نمی خواست.

آب دهانم را قورت دادم، راست می گفت؛ درست که من زنگ زده بودم ولی اگر درست تر فکر می کردم یک طرف قضیه خودش بود. این او بود که به راحتی مسالهی بینمان را پیچانده بود و کار را به جایی کشیده بود که مهیاد مقابلم بایستد و مرا تشویق به ملاطفت کند و حتی موجب شود وارتان هم خیلی سفت و سخت بگوید:

- داری اشتباه می کنی سلوا! این راه که میری به ترکستانه... لازمه جدی تر درباره اش فکر کنی، عاشق بودن جرم نیست!

و یا دوستم مهسا و حالا هم مادرش... او توانسته بود جریان را برایم جدی تر کند و وادارم کند از بی اعتنایی

مطلق که نسبت به پیام‌ها و حرف‌هایش داشتم
درآیم... او کاربلد بود!!

آب دهان سنگ شده‌ام را قورت دادم:

- من هنوز نفهمیدم چی ازم می‌خواین؟
همچنان خیره در چشمانم بود:

- من می‌دونم کامران تا به دستت نیاره دست
برنمی‌داره ولی اینم می‌دونم که روحیه‌ی زیاده‌خواهش
با دختری مثل تو نمی‌تونه راضی بشه، تو فقط چون
براش دست نیافتنی بودی جذابی و وقتی به دست
بیاره سرد می‌شه این رو از منی که بزرگش کردم
بشنو.

پوزخندی زدم:

- فکر کردید من دیوونه‌ام وارد همچین زندگی بشم؟
بدون کوچکترین تغییر حالتی گفت:

- دیوونه نه... ولی با توجه به رفتار فہمیدم اینقدر
عاقلی کہ دو دوتا چارتا بکنی و نه بخاطر من و کامران
کہ بخاطر خودت این کارو بکنی. مگہ آدما چند بار
زندگی می کنن کہ بخوان ماهها و سالهاشون رو به ہدر
بدن، تو این کارو می کنی چون؛ ہمین امروز اون زنہ
بہم گفت دکتہرہ گفتہ باید پسرش باز عمل بشہ و پول
عمل رو ندارن، چون با این کارت یہ خونوادہی درب و
داغون رو سامون می دی، چون یہ جوون رو کہ اتفاقا
برات ہم مہمہ و معلوم نیست چند وقت از عمرش رو
باید پشت میلہہای زندون بگذرونہ نجات می دی،
چون یکم عاقلانہ فکر کنی می فہمی بہ جای اینکہ ہر
سال این در و اون در بزنی تا یہ خونہ تو فلان دہکورہ
پیدا کنی، می تونی یہ خونہ راحت از خودت داشتہ
باشی و در مقابل، من ازت کاری رو می خوام کہ حتی
اگہ خواستہی منو ہم قبول نکنی کامران وادارت

می‌کنه به قبول خواسته‌اش و شک نکن ته اون زندگی
همونی می‌شه که من گفتم. پس هر جور بخوایم فکر
کنیم پیشنهاد من برات بهتره و بهت قول میدم این
قرار بین خودمون سه تا بمونه و هیچ کسی نفهمه
حتی بابای کامران!

یک چیزی این میان درست نبود! بدون اینکه خیلی به
پیشنهادش فکر کرده باشم گفتم:
- اگه می‌گین چه بخوام چه نخوام این اتفاق رخ می‌ده،
پس سودش به حال شما چیه که می‌خواید این همه
هزینه کنید؟

نگاهش عمق بیشتری گرفت:

- می‌خوام عمر پسرم بیشتر از این تلف نشه، این همه
سال رو با فکرت گذرونده و دوست ندارم چند سال
دیگه از عمرش هم برای گرفتن بله ازت هدر بره. به تو
حق میدم با این همه تفاوت و نوع زندگی کامران

نتونی به علاقه‌اش تکیه کنی. پس دارم بهت امتیاز
می‌دم و در مقابل بخشی از زندگیت که ازت گرفته
می‌شه و اسمی که تو شناسنامه‌ات زده می‌شه حاضرم
برات هزینه کنم، من در واقع این رو برای سلامتی
روان کامران و آرامشش و دست یافتنش به
خواسته‌اش هزینه می‌کنم.
هنگ کرده بودم و همچنان ذهنم نمی‌توانست
منظورش را تفکیک کند و نتیجه بگیرد. جدی‌تر گفتم:
- من همچنان منظور شما رو نمی‌فهمم، می‌خواید
باهاش ازدواج کنم یعنی؟

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۱۳#

سری تکان داد:

- اگه راهی غیر ازدواج بود که خوب بود ولی تا جایی که تحقیق کردم و فهمیدم نه تو اهلشی و نه کامران کله خراب با اون برداشتی که از شخصیت تو داره این رو قبول می کنه. ازت می خوام باهش ازدواج کنی و دو سال نشده از زندگیش بری بیرون، بدون بچه و بدون دنگ و فنگ و اذیت! و من قول می دم زندگیت رو تامین کنم.

کیانا متعجب و شگفت زده گفت:

- مامان؟! اصلا می فهمید دارید چی می گید؟ دارید رو زندگی کامران معامله می کنید؟

اخم غلیظش سمت دخترش رفت:

- این تنها راهه که هم کامران به خواسته‌اش برسه و هم این وسط سلوا بتونه زندگیش رو جمع کنه.
دوباره کیانا بود که گفت:

- و اگه زندگیشون خوب بود چی؟
واضح بود از حرف‌های کیانا خوشش نیامده که تند گفت:

- نه دیگه... این چیزیه که بخاطرش تا اینجا اومدم...
و رو به من کرد:

- باید از زندگیش بیرون بری و باید بهم قول بدی
نهایتش تو دو سال بهش بفهمونی شما به درد هم
نمی‌خورین! هر چند من می‌دونم تو کمتر از این مدت
هم ازت سرد می‌شه... مطمئنم!!

بغض و درد طوری راه نفسم را بسته بودند که دلم
می‌خواست داد بکشم؛ داشت زندگی‌ام را می‌خرید،

داشت دو سال از عمرم را با پولش می خرید و چقدر
خونسرد و راحت هم پای معامله آمده بود... که پسرش
آرزو به دل نماند و بعد بتواند برود به هزار تا آرزویش
برسد.

صندلی را عقب دادم و با عصبانیت بلند شدم. در حالی
که صدایم از شدت ناراحتی می لرزید، گفتم:
- لعنت به این دنیایی که بخاطر دو تومن کم و زیادش
بهتون این اجازه رو می ده که واستین جلوی من و
بدون اینکه احساس گناه کنید برای زندگی و عمریه
دختر قیمت تعیین کنید، بلند شید برید. من فروشی
نیستم، اگه هم جریان بازداشت بودن کامران باعث
شده به دست و پا بیفتن همین فردا می رم رضایت
می دم. شما هم یه ذره تو وجودتون انصاف باشه
وادارش می کنید دست از سرم برداره و بره پی همون
هزار تا آرزویی که براش ردیف کردین.

و به دسته‌ی کیفم چنگ زدم و با آن حال افتضاحم از
رستوران بیرون زدم، نمی‌دانم چرا وقتی خداوند
آرامش را تقسیم می‌کرد سهمی از آن برای من نرسید!
و چه خوب که آژانس دم در بود و گرنه راه خانه را هم
با آن حال بدم گم می‌کردم...

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۱۴#

نگاه کیانا از رفتن که نه، فرار سلوا گرفته شد و به

سمت مادرش برگشت:

- مامان چیکار کردین؟

خونسرد لیوان پر از نوشابه‌اش را برداشت و دهانش را
تر کرد:

- کاری که لازم بود!

کیانا با بدخلقی بشقابش را پس زد:

- لازم بود؟ چی لازم بود؟ فکر می‌کنید با این کارا

چیزی درست می‌شه؟ از اذیت کردنش چی به دست

میارین؟

بشقاب غذایش را پیش کشید و انگار نه انگار که اتفاق

مهمی رخ داده، قاشقش را در دست گرفت:

- کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشو! اذیت کردنی در کار نبود.

سری به تاسف تکان داد:

- واقعا همیشه فکر می کنم چطور ممکنه شما دختر
ماه منیر باشین، ماه منیری که برا ریز و درشت دل
می سوزونه! این چه حرفایی بود ز دین؟ حالشو
ندیدین؟

مقدار قابل توجهی از کره را روی برنجش گذاشت و از
اینکه غذا کمی خنک شده بود، لبی کج کرد:
- غذا تو بخور و یکم عقلت رو کار بنداز.
هیچ وقت مادرش را درک نمی کرد، همیشه صد و
هشتاد درجه تفاوت فکری داشتند. حق به جانب
گفت:

- رو چه حسابی فکر کردین قبول می کنه و اگه
مطمئنید قبول نمی کنه حرفاتون جز آزار دادنش چه
نتیجه ای داشت؟

صورتش را بلند کرد و به جلیز و لیز کردن دخترکش
چشم دوخت:

- حرص بیخود می خوری، اون دختره هم الان چون
مطلب براش شوکه کننده بود جوش آورد و گرنه بشینه
یکم فکر کنه مطمئن باش وسوسه می شه برای قبولش،
اینجوری کلی از گره های زندگیش که برای وا
کردنشون به بن بست خورده وا می شه.
نیشخند کیانا حالت تمسخر به خود گرفت:
- نگید که دلتون براش سوخته و خواستین مشکلش
رو حل کنین که برای حل مشکلاتش راه های بهتری
هم بود.

نگاه عاقل اندر سفیهی به کیانا انداخت:
- من که ضامن مشکلات مردم نیستم، الانم اومدم
اینجا برای حل مشکل خودم و کامران.
گیج و ناراحت به مادرش چشم دوخت:
- من اصلا نمی فهمم پیشنهادتون چه سودی داره؟ اگه
سلوا رو دوست ندارید که اون طفلک خودش هر

طوری بلده داره می گه نه. اینکه دو سال باهاش زندگی
کن دیگه چه صیغه‌ایه واقعا نمی فهمم!
گوشه لبش کمی تکان خورد:
- آدما وقتی یه چیزی رو به دست نمیارن، اون چیز
براشون مقدس می شه و فکر می کنن مثلاً آگه به
دستش می آوردن قرار بود چه تحفه‌ای بشه. الان فرض
سلوا نه بگه و کامران مجبور بشه کنارش بذاره و حتی
بیاد با دختری که همه چیز تمومه ازدواج هم بکنه کل
زندگیش می شه حسرت داشتن این دختره ولی کافیه
یه مدت داشته باشدش که بفهمه همچین آش دهن
سوزی هم نبوده، سلوا هم چون اهل این نیست که
بیاد همپا و دوست دخترش بشه برای همین هر قدر
زمان می گذره عطش کامران برای به دست آوردنش
بیشتر می شه، من فقط یه راه حل دادم برای اینکه نه
زندگی کامران خراب بشه و نه یه عمر تو هر اتفاق

کوچک و بزرگ زندگیش تصور کنه مثلاً این دختره
همراهش بود چه اتفاق شاقی میفتاد!

این اولین بار نبود که با روش‌های آنچنانی مادرش
مواجه می‌شد. حق به جانب گفت:

- حالا وسط این نقشه‌ی بی‌نقصتون به اینم فکر
کردین که سلوا بیاد قبول بکنه و بعد این مدتی که
شما بهش گفتین نخواست از زندگی کامران بیرون بره،
چیکار می‌کنید؟

نیشخندی زد:

- کافیه قبول کنه دیگه رفتن یا نرفتنش دست خودش
نیست، کامران خودش کنارش می‌ذاره.

سریع پرسید:

- از کجا اینقدر مطمئنید؟

لبخندی زد:

- کامران کمال گراست، شاید تو یادت نیاد ولی همیشه از هر چیزی بهترینش رو می خواست، آخرین مدل. یه زمانی عاشق موتوسیکلت بود و بهترین برندش رو می خواست یادمه یه بار برای تهیه هوندای آخرین مدل چقدر تلاش کرد و تونست یه آخرین مدتش رو وارد کشور کنه، دو ماه بعد از خریدش خوب یادم نیست چه مشکلی پیدا کرد، هر قدر همه گفتن حیفه بده تعمیر گفت از چشمم افتاد و همونطور فروختش.

کیانا بین حرف مادرش پرید:

- مامان شما دارین یه موتور رو با سلوا مقایسه می کنید؟

بی حوصله از توضیح زیاد قاشقش را پر کرد و گفت:

- من هیچی رو با هیچی مقایسه نمی کنم. دارم از پسر خودم و اخلاقش می گم، مطمئن باش حتی سلوا هم

نخواد از زندگی اون بیرون بره کافیه بفهمه بخاطر پول
باهاش ازدواج کرده تا بتی که ازش تو ذهنش ساخته
بشکنه و کنارش بذاره، همین.

و با خوردن قاشقی از غذا از اینکه کمی خنک شده
بود اخم کرد. کیانا سری به تاسف تکان داد:

- منظور تون اینه که سلوا نخواد کنار بکشه شما
جریان رو به کامران می‌گید؟

سس را روی سالاد ریخت:
- شک نکن.

کیانا عصبی کیفش را چنگ زد:

- فکر کردین من می‌ایستم و فقط نگاه می‌کنم؟
زیر چشمی نگاهش کرد:

- آره... اولاً خواستم تو هم باشی تا حرفامون یه شاهد
داشته باشه بعد بخوای لب از لب باز کنی منم حرفایی
دارم که به یه کسایی بزنم.

وا رفته دوباره روی صندلی اش نشست:
- مامان!!

یه پست و نیم ☺

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۱۵ part

اگر بگویم تا خود صبح نخواستیدم پر بیراه نگفتم.
موبایلم را هم خاموش کرده بودم تا از دست تماس ها و

سوالات مکرر وارتان خلاص شوم؛ هزار سوالش مبنی
بر اینکه مادرش چی گفت؟ گیس و گیس کشی هم
داشتین؟ عروس رو دم حجله کشت؟ و کلی سوال
بی نمک دیگه را کلا ندید گرفتیم و فقط به او جواب
دادم، نترس زنده ام و نفس می کشم و رسیدم به خونه
و بعد خاموشش کردم.
صبح مزخرفی را شروع کردم آن هم با حس و حال بد
و سردردی که ارمغان دیشبم بود، آخر بین این همه
مشکلاتم کامران از کجا نازل شد، نمی دانم.
خدایا هزار بار شکرت... حالا کامران را جلوی راهم
قرار دادی برای چه امید را در این همه فرستادی
حبس و آن همه مشکلاتش را ریختی روی سرم؟!
اینکه بروم رضایت بدهم و نیم ساعت بعد داخل
شرکت انگار نه انگار اتفاقی افتاده و عین دو تا...
پوووف... با هم روبرو می شدیم اصلا در توانم نبود.

برای همین تصمیم گرفتم بروم شرکت و اول برگه
مرخصی بنویسم که شکر خدا می‌دانستم کسی هم
نبود موافقت نکند و بعد بروم رضایت بدهم بلکه خدا
رحم می‌کرد و یک روز فاصله می‌افتاد برای دیدنش.
چشم روی لباس‌های دیشبم که با عصبانیت درشان
آورده و وسط خانه رهایشان کرده بودم انداختم و
دستی روی دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم و گریه نکنم،
مثلا می‌خواستم پر ابهت به نظر برسم، واقعا که چقدر
هم پر ابهت بودم!
فقط طرف قصد خرید دو سال از عمرم را داشت،
همین...

لبم را با تمام توان زیر دندان کشیدم. حتی حوصله‌ی
رفتن به آشپزخانه و یک استکان آب خوردن را هم
پیدا نکردم، آخرین خوردنی‌ام همان سوپ دیشب بود

که خوشمزگی اش حناق شده بود و چسبیده بود نه به
حلقم که به قلبم.

لباس های ساده ی هر روزه ام را تن کردم و بیرون زدم،
خدا را شکر که زمستان بود و هوای سرد که به صورتم
می خورد کمی از آن کرختی محض در می آمدم.
دم شرکت پیاده شدم و با قدم هایی که انگار اگر عجله
نمی کردم مثلاً چه چیز پر اهمیتی را از دست می دادم
راه افتادم.

با دیدن امین که دم در شرکت ایستاده بود متعجب
نیشخندی به حال خودم زدم، یادم رفته بود من سلوا
هستم و اگر قرار باشد بلایی سرم بیاید یکی یکی که
نمی آید، قشنگ از در و دیوار و آسمان می بارد.
اصلاً نیاز به پرسش نداشت، کسی در این دنیا وجود
نداشت که برای دادن خبر خوب به من از خواب سر
صبحش بزند و تا دم شرکت بیاید مگر اینکه یک

اتفاق جانانه‌ای رخ داده باشد که قرار باشد صبحم را بسازد.

جلوتر رفتم و با همان نگرانی که بر دلم نشسته بود، پرسیدم:

- سلام امین چی شده؟

با دیدنم جلوتر آمد:

- واسه چی تماسم رو جواب نمی‌دی؟

از همان جواب بدون سلامش سری تکان دادم:

- مشکل جدیدی پیش اومده؟

ناراحتی از صورتش می‌بارید، دست در جیبش کرد و برگه‌ی کاغذی را بیرون آورد و نشانم داد:

- ببین اینو.

برگه را در دست گرفتم و تحمل خواندنش را پیدا

نکردم و پر استرس گفتم:

- چیه؟

کلافه دستی به گردنش کشید:

- برگه اخطار از کار امیده، گفتن اگه تا آخر هفته نیاد

به دلیل کمبود نیرو و نیاز مبرم به جایگزینی فرد

دیگه‌ای به جاش میاد و امید کارش رو از دست می‌ده.

نگاه به آسمان دوختم و خنده‌ی تلخی بر لبم نشست!

برگه را به امین پس دادم و گفتم:

- همینجا باش مرخصی بگیرم بیام.

به محض رسیدن به شرکت، برگه مرخصی نوشتم و

دست منشی دادم. هنوز مهسا نیامده بود، برای همین

روی میزش یادداشت گذاشتم که؛ من میرم رضایت

بدم طرف بیاد بیرون و امروز رو مرخصی گرفتم، سر

فرصت باهات حرف می‌زنم.

و سریع از شرکت بیرون زدم.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۱۶ part

از آنجایی که امین پیشم بود و نمی خواستم از ماجرای
کامران با خبر شود مجبور شدم اول همراه او به محل
کار امید بروم.
نمی دانم هرگز کسی می توانست آن حال بد مرا بفهمد
یا نه، اینکه آدمی باشی صبور و آرام و نهایت تلاشت
این باشد که با همه آرام برخورد کنی و بعد اینقدر در
باتلاق فرو بروی که ببینی با ساکت ماندن فقط دفن
می شوی چه حالی پیدا می کنی!

حالت به هم می خورد از صبرت، حالت به هم می خورد
از سکوت و آنجا شاید برای گرفتن آخرین نفس ها
شده می شوی یک دریده... داد می کشی تا نفس داری.
مقابل رئیسشان بودم، حرف های برگه را برایم تکرار
کرد و من جریانی را که چند بار دیگر خودم و امین
برایش گفته بودیم، بازگو کردم.
حرف خودش را می زد و از اجبار و اینکه تا همینجا هم
صبر کرده لطف کرده... که اصلا دست او نیست و
دستور از مقامات بالاست و او فقط اجراکننده است.
زدم به سیم آخر...
خودم هم باورم نمی شد این صدای من است که در
بخش اداری یکی از معتبرترین فروشگاه های کشور
می پیچد و همه از اتاق هایشان بیرون آمدند و دارند
مرا نگاه می کنند که کل بدنم می لرزد و داد می کشم:

- یکی به من بگه من با کی باید حرف بزنم، حرفم رو
به کی باید بگم؟ کی رو باید ببینم و بفهمونم که فردی
که شش ساله تموم براتون مفت کار کرده که بلکه
تموم وقتش کنید که هی پاره وقت ازش کار که نه
بیگاری کشیدین و دست و دلش رو لرزوندین که اینم
نمی‌خوای برو گمشو هری، هزار نفر واستادن بیان
جات و اون صداش در نیومده و کار کرده و الان که
تموم وقتش کردین کل سابقه‌ی شش ساله‌اش رو
گفتین هیچ و انگار امروز اومدی به کار و باز صداش در
نیومده، چطور می‌تونین وقتی براش مشکلی پیش
اومد بگین برو اخراجی؟ واقعا چطور می‌تونین؟
و چشم روی همه آدمک‌هایی که مات و مبهوت و
بی‌حس که انگار ربات هستنند و آدمی در آنها نیست،
چرخاندم و صدایم را بالا بردم:

– یه آدم اینجا پیدا نمی شه به من جواب بده؟
نمی شناسینش؟ چند ساله باهاش همکاری؟ یک
کدومتون نمی تونین ازش دفاع کنین؟
رئیس جلوتر آمد:

– خانم این کارا یعنی چی مگه ما مسئول تصادف
شیم؟

دوباره روی نگاهم برگشت سمت رئیس:

– شما مسئول تصادفش نیستین، شما مسئول
وضعیتشین. اگه اون چندر غاز حقوق رو سر وقتش
می دادین، اگه عرضه داشتین از کارمنداتون حمایت
کنید و واستین جلوی همونایی که بهشون مقامات بالا
می گید و بگین این بیچاره ها که از سر اجبار اومدن
اینجا مفت براتون کار می کنن روی این یه قرون دو زار
حساب وا کردن، الان امید اون تو نبود. اگه حقوقش رو
سر وقت داده بودین و بیمه اش رو سر وقت تمدید

کرده بود الان بخاطر ديه و هزينه‌ها گير زندون نبود
که شما بيان جلوی من بايستين و با بی‌منطقی بگين
نياد اخراجہ.

و نفس نفس زنان انگار داشتم کل عصبانيتم را يك جا
خالی می‌کردم، همه‌ی نیازم به داد کشیدن و تخلیه
شدن از کل اتفاقات رخ داده:

- اصلاً تا حالا از خودتون پرسيدين واسه چی بهتون
می‌گن رئیس؟ وظیفه‌ی رئیس چیه؟ يكم با خودتون
فكر كنيد ببينيد واقعا مسئول وضعی كه برای
كارمندان پيش اومده كيه! اون وقت جلوی من
واستين و از لطف و صبر حرف بزنيد.

بالاخره از میان آن همه آدم يك نفر پيدا شد كه يك
ذره در وجودش انسانيت مانده باشد، ليوان آبی را
تكيه داد به دهانم و گفت:

- بخوريد اينو!

و روزهی آن روزم را با بلند کردن لیوان آب و ریختن
اجباری اش به دهانم افطار کرد.

چشم به چشم دخترکی شدم که تقریباً هم سن و سال
خودم بود و زمانه انگار فرصت نکرده بود رنگ سیاهش
را کامل روی قلبش بکشد.
رئیس داشت می گفت:

- خانوم من حرفای شما رو می فهمم ولی قانون...
که امین جلوتر کشید و چشم من به رگ گردنش افتاد
که علی رغم رنگ پریده اش باز ضربان گرفته بود و
گفت:

- هر کاری می خواین بکنین ولی اینو یادتون بمونه
جوری تو فضای مجازی پر می کنم جریان رو که خود
همون مقامات بالا مجبور به معذرت خواهی بشن، اینم
به گوش اونا برسون.
و نگاهی پر اخم سمت من آمد:

- بریم.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۱۷ part

و دل من پر شد از غیرت مردی که شش سال از من
کوچکتر بود ولی روی حرفش حرفی نزد و راه افتادم.
چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بودم که صدای آن
رئیس هیچ کاره را شنیدم:

- من صحبت می کنم ببینم می تونم یکی دو هفته
ازشون فرصت بگیرم تا بلکه مشکل آقای رحمتی حل
بشه!

بدون اینکه بایستم پوزخندی زدم، عجب لطفی داشت
می کرد!

بیرون از اداره امین متعجب مقابلم ایستاد:

- سلوا خوبی؟ چت شد یهو؟

نمی دانست که تا خود صبح فکر کردم و هر قدر فکر
کردم خودم از خاکستری شدن دلم در عجب ماندم.
سری بالا دادم و بدون توضیح گفتم:

- برو امین جان، حل می شه، به زودی حل می شه!!

می گویند جنایت اولش سخت است...

وارد کلانتری شدم و بدون عجله و دنگ و فنگ
رضایت دادم. به مسئول آنجا هم گفتم نمی خواهم با

طرف رو در رو شوم و او هم بدون اصرار زیاد قبول کرد.

از رضایت دادنم حس بدی نداشتم، از اولش هم قصدی برای کش دادن موضوع در کار نبود. اصلاً به قدری یک هویی پیش آمد که انگار وادار شدم به تماس گرفتن. از کلانتری بیرون زدم، دلم نمی‌خواست هیچ کاری انجام دهم. داخل ماشین نشستم و موبایلم را باز کردم، بین چندین پیام ترجیح دادم اول بروم سراغ رعنا...

من داخل باتلاق بودم و آب داشت از سرم می‌گذشت حالا چه یک وجب چه ده وجب، خواندم:
- تو رو خدا یه کاری بکن، دکتر گفته حسام باید سریع عمل بشه امکان عفونت وجود داره.

چشم روی هم گذاشتم و بدون جواب سر به شیشه
تکیه دادم و سعی کردم فکر کنم ببینم خبر بعدی چه
می تواند باشد.

با خالی یافتن کوچه نفس راحتی کشیدم، اصلا دوست
نداشتم وارتان روبرویم سبز شود و بخواهد با زبان
چرب و نرم خودش از زیر زبانه بکشد چه اتفاقی برایم
رخ داده است.

وارد خانه شدم و بدون در آوردن لباس هایم کنار دیوار
وا رفتم، ذهنم کاملا هنگ کرده بود و دیگر قادر به
فکر کردن نبود.

دراز کشیدم و دست زیر سرم گذاشتم، باید چه
می کردم؟

یکه خوردنم از صدای زنگ موبایلم نشان از چرت
کوتاهی بود که زده بودم. با نگاه به موبایل اخم غلیظی
بر پیشانی ام نشست، اسم پوراندخت سعادت کافی بود

که موبایلم را بردارم و به دیوار بکوبم ولی خب در آن
حال بدم حواسم بود که قدرت خرید دوباره‌ی گوشی
را هم ندارم و خودم را الکی به دردسر تازه نیانداختم
و گلویی صاف کردم و تلاشم بر این شد نتواند از پشت
خط حال بدم را شکار کند:
- بله بفرمایید.

صدای پوراندخت برعکس من عجولانه بود:
- الان از کیانا شنیدم رضایت دادی، گوش کن سلوا...
کامران بدون شک یه عکس‌العملی برات داره ولی من
نمی‌دونم چی! فقط خواستم بگم یادت بمونه نباید از
حرفای بینمون یک کلمه چیزی بفهمه، متوجهی که...
من همچنان روی پیشنهادم هستم و مطمئن باش هر
مشکلی داشته باشی که بشه با پول حلش کرد، حل
می‌کنم. عاقلانه فکر کن، درسته این یه راه غیر معموله
ولی اینجوری هم تو می‌تونی برای ادامه‌ی زندگیت

راهی پیدا کنی و هم کامران... تو که همه‌اش بهش
می‌گی نه و اون بهت نرسه یه عمر از زندگیش لذت
نمی‌بره. اینجوری هر دو تون به خواسته تون می‌رسین.
نفس پری گرفتم و گفتم:
- اگه بتونم ایشون رو راضی کنم کنار بکشن چی؟
مردد پرسید:
- بدون ازدواج؟
سری تکان دادم:
- بله
با بدبینی گفت:
- اگه می‌تونستی چرا تا حالا نکردی؟
نفسم را حبس کردم و آرام گفتم:
- گاهی بین بد و بدتر باید بد رو انتخاب کرد.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱: ۲۳]

#۲۱۸ part

انگار صدایش نشاط گرفت:

- اگه بتونی این کارو بکنی بهت قول می دم همه ی اون چیزایی که گفتم رو انجام بدم ولی اگه نتونی هم همون قرار قبلی مون سر جاشه، من یه زنم و حال بدت رو می فهمم ولی قبول کن اینطوری حداقل تو هم می تونی یه زندگی آروم داشته باشی.

تماس را قطع کردم و چشمانم را با درد روی هم گذاشتم:

– خدایا منو داری به کجا می کشی؟

همانجا میخکوب شده به زمین مانده بودم و داشتم
دانه دانه افکارم را، عقاید را باز می کردم، می بوسیدم
و چال می کردم، مادرم یک عمر کار کرده بود که نان
دسترنج خودمان را بخوریم، آن هم بدون منت...
مادرم قوی بود که کم نیاورده بود و من همین اول راه
مانده بودم.

به هیچ عنوان گذر زمان را حس نمی کردم و از اینکه
چقدر گذشته بود بی خبر بودم که زنگ در به صدا
درآمد. راستش تمایلی به باز کردنش نداشتم و برای
همین از جایم تکان نخوردم تا هر که هست برود پی
کارش.

زنگ دوباره و دوباره زد...

چرا نمی رفت؟

زنگ ممتد بعدی قشنگ اعصابم را نشانه رفت، تیز
بلند شدم و دمپایی‌هایم را پا کردم و تا نصفه‌های
حیاط با عجله رفتم ولی از نصفه به بعد پاهایم سست
شد، این چه صدایی بود که داشت می‌آمد؟
پشت در دیگر کاملاً ایستاده بودم و صدای موزون و
زیبای آهنگ شگفت زده‌ام کرده بود، این یعنی چه؟!
این بار خود در زده شد نه زنگش و صدای وارتان آمد:
- باز کن درو، از صدای پات که فهمیدم اومدی پشت
دری؟

از شنیدن صدای وارتان نفس راحتی کشیدم، پسر ابله
باز چه بامبولی سرهم کرده بود! در را باز کردم تا یک
چیزی بارش کنم که...

با دیدن وضعیت عجیب و شلوغ کوچه، مات ماندم و تا
چشمم بتواند جمع حاضر را شناسایی کند، صدای
موزیک فوق‌العاده‌ای که اجرا می‌شد بهت‌زده‌ام کرد.

حتی نفهمیدم کی وارتان هم از من فاصله گرفت و
سمت جمع روبرو رفت...

کامران به ماشینش تکیه داده بود و برعکس همیشه
شلوار کرم رنگ و کاپشن اسپورتنی کمی سیرتر از
شلوارش و با بلوزی تقریباً یشمنی سربازی رنگ، تیپی
کاملاً جدید و جالب زده بود.

اما چیزی که جالب‌تر از لباس پوشیدنش بود، گیتاری
بود که به دست داشت و می‌نواخت!! آهنگش را
می‌شناختم و حتی اگر هم نمی‌شناختم موسیقی
ملایمش از ضبط ماشینش هم همزمان در حال پخش
بود.

«خیلی خوبه با کسی نمی‌شه اشتباه گرفت
حق دارم به تو بگم یه عشق خیلی متفاوت»
چشمم با تعجب فراوان از او به سمت مهیاد رفت که
کنار رفیقش ایستاده بود و مهسا، رفیق من و وارتان،

همراه من باز کنار او بودند و من تنها روبرویشان مانده
بودم و جالب تر از همه کیانا بود که در نگاهش یک دنیا
حرف داشت و لبانش پر از سکوت.

«یکی مثل من میخواد بیاد بشه تموم دنیات
یکی هستی که همه هستی من شده نگاهات»
و در سکوت و بهت من او گیتار می زد و ضبط می خواند
و وارتان... وارتان که با ضرب کوچکش با آهنگ او
همراهی می کرد!!

همه همراه او بودند و من تنها...
«روز و شب تو رو می خوام، توی تب تو رو می خوام
بی صدا تو رو می خوام، همه جا تو رو می خوام»
دست روی دهانم گذاشتم و نگاه کردم... من بودم یک
عالمه حرف و یک عالمه سکوت و یک عالمه درد...

«از خدا تو رو می خوااااام»

دوباره نگاهش کردم، یک پایش را از پشت به ماشینش تکیه داده بود و نیم نگاهش به من بود و حواسش جمع آهنگی که می‌نواخت.

[۲۳:۵۱ ۲۸, ۱۰, ۲۱]

part ۲۱۹#

چشم گرفتم و به راست و چپ دادم، ماشین بزرگ
سفیدی دم کوچه‌مان طوری پارک شده بود که راه
رفت و آمد را کلاً به کوچه‌ی ما بسته بود، به احتمال
زیاد مهیاد برای همین منظور از نمایشگاهشان آورده
بود.

چشم روی هم گذاشتم؛
نیمه شب بود و غمی تازه نفس
ره خوابم زد و ماندم بیدار
نفسم به قدری سنگین از سینه‌ام بیرون آمد که انگار
کل نایژه‌های تنفسی‌ام یکجا پاره شد.
خیره در اجرای زیبای آهنگ بودم و دروغ بود بگویم
قلبم تکان نمی‌خورد؛
من بیچاره
منم آواره

گرمی اشک در آن هوای زمستان به بهار نشسته روی
صورتم ویلان و سرگردان بود و من چقدر با آدم‌های
معمولی دور و برم فرق داشتم!

نگاه مات و مبہوتم را به او دوختم که مثل همیشه
غیرقابل پیش‌بینی عمل کرده بود و در حالی که منتظر
تشرش بودم که بلند شو بیا اداره، اینجا بود و خیره در
چشمانم انگشتانش ماهرانه تارهای گیتار را حرکت
می‌داد و با هر بخشی که می‌زد چیزی درون دلم جابجا
می‌شد. مانده بودم چه کنم!

با یکی دو گام سنگین پیش رفتم و مقابلش ایستادم،
بدون کوچکترین حرف و حدیث چشم به چشم
داشت و کار خودش را می‌کرد.

نگاهم روی پلاکش افتاد، برگشته بود سر جای خودش!
روی خنده‌ی کمرنگ بر لبش که انگار هیچ اتفاقی رخ
نداده و همه چیز مرتب است.

سرم را بالا گرفتم و به آسمانی که علی رغم صاف
بودنش چند تکه ابر فارغ از همه‌ی مشکلات دنیا برای
خودشان خوش بودند، نگاهی کردم. زیر آسمان خدا و
زیر نگاه او انگار چاره‌ی دیگری نداشتم.
گام آرام دیگری به سمتش برداشته بودم که قطعه آخر
را هم نواخت و گیتار را پایین آورد، هنوز لب از لب باز
نکرده بودم که مهیاد گفت:

- این بار باید همه‌مون رو با هم بدی دست پلیس!
برای این همه پشت بودن مهیاد برای کامران، تبسم
کمرنگی از پشت اشک‌هایم خودی نشان داد!
چشم به چشمان منتظر او دوختم، از کی اینقدر
لبخندش عمیق و گرم شده بود و من آن میان
بیچاره‌ترین آدم روی زمین بودم.

لب زدم:

- الان کیه؟

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت، انگار گنجی من برایش
جالب بود! مهسا آهسته گفت:

– منظورت چیه؟

چشمم کوتاه سمت دوستم رفت:

– می‌خوام ببینم ساعت چنده؟ از وقت ناهار گذشته یا
مونده؟؟!!

روی نگاه نامفهوم مرد روبرویم با من بود بدون جوابی
که باز مهسا جورش را کشید:
– ساعت دوازده و نیم.

میزان حواس پرتم به قدری بود که دوباره آسمان را
نگاه کردم ببینم هوا روشن است یا تاریک و باور
کردنی نبود که نیاز به دو دوتا داشتم تا یادم بیاید
دوازده و نیم یعنی ظهر، یعنی هنوز وقت ناهار نشده!!
آهسته لب زدم:
– باید باهاتون حرف بزنم.

او چشم روی هم گذاشت ولی اشک از میان چشمان
من جریان گرفت و تا چانه‌ام ریخت، حق نداشت با من
چنین کند، او مسئول زنده کردن تمام احساساتی بود
که من در خودم کشته بودم.
از حرکت لبانش لب خوانی کردم:
- کجا؟

وگرنه انگار گوش‌هایم نمی‌شنید. معلق و سرگردان
بین آنچه باید می‌گفتم و دلم نمی‌خواست، گفتم:
- رستوران اوتای، ساعت دو!

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

part ۲۲۰#

فصل چهاردهم:

جلوی در رستوران اوتای پاهایم به زمین چسبیده
بودند و دلشان کنده شدن نمی خواستند. اینکه این
یک ساعت و نیم برایم چه گذشته بود را فقط خدا
شاهد بود، حتی یک لحظه هم نتوانسته بودم بنشینم
و حتی بایستم عین کسی که انداخته باشندش داخل
روغن داغ جلاز ولز کردم و این سو و آن سو رفتم.
و الان اینجا بودم و چاره‌ای غیر از داخل رفتن نداشتم،
عین هیولای مرحله آخر سخت بود.
خز دور یقه‌ی پالتویم را مرتب کردم، انگار هر وقت
می خواستم قوی به نظر برسم از این پوشش عاریتی

استفاده می کردم. امروز روزی بود که باید از همیشه قوی تر می بودم و چه کار سختی بود. پاهای چند تنی ام را با آن پاشنه های بلند به زور از زمین کندم و جلو رفتم، نگاهم روی تابلوی اوتای نشست. چرا اینجا را انتخاب کرده بودم نمی دانم، شاید برای اینکه به محیط پر آرامش آنجا نیاز داشتم. وارد سالن شدم، نیاز به هیچ پرسشی نبود، دقیقا پشت همان میزی بود که دفعه ی پیش نشسته بودیم. پاشنه های بلندم اجازه نمی داد مثل همیشه تند و فرز جلو بروم و همین آهسته جلو رفتم فرصت کافی مهیا کرد که بلند شود و لبخندش را که این روزا به من حس عجیبی می داد، به صورتم بپاشد:

- سلام...

و نگاهش را واضح از فرق سر تا نوک پایم کشید و ابرویی بالا انداخت:

- ببخشید خانوم من شما رو می شناسم؟
او کجا بود و من کجا بودم! آیا می دانست چندین هزار
بار صورتم را با آب سرد شستم و پلک زدم و پلک زدم
و فوت کردم و حرص خوردم تا بلکه بتوانم اشکی که
اصلا قصد بند آمدن نداشت را وادار کنم پشت همان
پلک هایم بماند و اینقدر راحت جولان می داد و برایم
ابرو تکان می داد و زبانش به شوخی می چرخید؟
چشمم تر شد و لبم روی هم فشار آورد، یعنی راهی
نداشت که برگردم و باز خودم باشم و خودم؟
لبخند از روی لبش پر کشید و نگاه کنجکاو و
جستجوگرش روی تری ملایم میان مردمک چشمانم
نشست:

- آخه چی تا این اندازه داره آزارت می ده؟
لعنتی... ای کاش می گذاشت بروم. چشم باز بالا
کشیدم بلکه تری چشمم کشیده شود، آن همه

شستن صورتم و پلک زدن همه بی ثمر بودند و اشکم
به تلنگری دلشان ریختن می خواست، مگر من از خدا
چه خواسته بودم؟ غیر از فاش نشدن رازم؟؟!!
نزدیکم شد و صندلی پشت میز را بیرون کشید، در
صدایش مهربانی موج می زد:
- بشین ببینم چته تو؟

خودم را روی صندلی رها کردم و با وسواس خاصی
کیفم را میان مشتم فشردم و انگار همینقدر کافی
نبود که زپیش را کشیدم و دستم را سر دادم میانش و
آن دو قطعه شناسنامه ای که درونش بود را برای
اطمینان دوباره لمس کردم... باید بلند می شدم و
می رفتم یک جای دور که دست کسی به من
نمی رسید.

وقتی لیوان آب خوش تراش و زیبای پایه دار مقابلم
قرار گرفت، متوجه شدم خودش شخصا برای آوردن

آب رفته بود. دستش را روی میز نهاد و کمی سمتم
خم شد:

- بخور ببینم من باید باهات چیکار کنم؟
یک دستم را بند لیوان کردم و دست دیگرم باز
شناسنامه‌ها را فشار داد، لبم که کمی خیس شد
آهسته گفتم:
- بشینید.

نفسش درست روی صورتم فوت شد، لبخند اولیه‌ی
ورودم بر لبش نبود. روبرویم نشست و چشم در
چشمم دوخت:

- حرف بزن جریان چیه؟ چی می‌خواستی بهم بگی؟
مستم را سفت کردم و نگفتم بلکه تقریباً التماس
کردم:

- می‌شه کوتاه بیاین؟

اینقدر سریع و آنی اخم کرد و صورتش خشمگین شد
که جا خوردم از لحن و حالتش:

– سلوا؟؟؟؟!!!!

نه اصلا امکان اینکه اشکم نریزد نبود، زور آخر را زدم:
– خواهش می کنم.

دستش محکم روی میز کوبیده شد:

– برای همین منو کشوندی اینجا؟

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۲۱#

یکه‌ی سختی خوردم و ناخودآگاه کمی خود را عقب کشیدم:

– نه...

لب روی هم فشرد و نفس سنگینی کشید ولی
اخم‌هایش همچنان سرجایش بودند:

– خیلی خب پس عوض حرفای تکراری برو سر اصل
مطلب.

آب دهانم را قورت دادم و سر پایین انداختم:

– یه مساله‌ای در مورد من وجود داره که من نخوام یا
نتونم نه با شما و نه با کس دیگه ازدواج کنم.

چشم تنگ کرد و آمرانه گفت:

– اولاً که سرت رو بلند کن، بعد ببینم جریان مربوط
می‌شه به تجاوز یا رابطه‌ی این چنینی؟

دلم ریخت و با بلند کردن سرم نگاه غیرقابل تفسیر و عجیبش را شکار کردم، نمی‌دانم در نگاهم چه دید که پوزخندی زد:

- منم همچین پسر پیغمبر نیستم، خودت که می‌شناسیم و هیچ لزومی نداره توضیح بیشتر بدم. داشت از چه می‌گفت که ذهن من قادر به حل‌جی کردنش نبود، آن هم در این شرایط! اصلاً بلد نبودم چطور بگویم و چگونه حرفم را بزنم. به ساده‌ترین راهی که سراغ داشتم پناه بردم، راهی که نیاز به توضیح من نداشت. شناسنامه‌ها را از کیفم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و به سمتش هل دادم.

دست پیش آورد و متعجب، برگه‌های هویت مرا پیش کشید، یعنی الان جا نداشت می‌مردم؟

دستش جلد شناسنامه‌ی مرا لمس کرد و بازش کرد،
کسری از ثانیه روی صفحه اول توقف کرد و بعد سریع
و ضربتی رفت صفحه دوم، جوری که من از همین
سمت میز هم هولش را برای دیدن آن صفحه حس
کردم، دوباره خطی بین دو ابرویش افتاد و با بهتزدگی
برگشت صفحه اول و این بار آهسته‌تر صفحه‌ی دوم...
می‌دانستم چه می‌بیند، نام سلوا، نام خانوادگی
صبوری، نام پدر محمد، نام مادر مهربانو با صفحه‌ی
دوم خالی!
با هزار سوالی که در میان چشمانش جمع شده بود،
این بار شناسنامه‌ی دوم را برداشت، شناسنامه‌ی
مادرم بود، همان که مهر فوت شد خورده بود، همان
که المثنی هم بود!
با دقت صفحه‌ی اول را از نظر گذراند؛ مهربانو
صبوری... نام پدر حسن، نام مادر اعظم...

دوباره نگاه به من داد، انگار جمله‌ی خب که چی! از میان نگاهش به سمتم پرت می‌شد، داشت صفحه‌ی دوم شناسنامه مادرم را ورق می‌زد...

دیگر قادر به بررسی نگاهش نبودم، چشم روی هم گذاشتم و دسته‌ی کیفم را در دستم فشردم و فشردم، سکوتش اینقدری کش‌دار شد که درز پلک‌هایم را باز کنم و نگاه متفکرش را به صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی مادرم ببینم، انگار برای درک کردنش زمان لازم داشت که خیره و متحیر به آن زل زده بود، صفحه‌ی دومی که اسم مرا به عنوان فرزند داشت و جای اسم شوهر خالی بود... خالی خالی!!

می‌دیدم که دارد تقلا می‌کند سر در بیاورد و عین من انگار مغزش قفل خورده و نمی‌تواند. می‌دیدم که دوباره شناسنامه‌ی مرا پیش کشید، صفحه‌ی اول

شناسنامه‌ی مرا باز کرد و مقابلش گذاشت و صفحه‌ی
دوم شناسنامه‌ی مادرم را... و باز نگاه کرد.
چشم از یکی می‌گرفت و به دومی می‌داد و بالعکس!
کافی نبود؟ من همچنان باید اینجا می‌نشستم و
جستجوی او را بین آن چهار صفحه برگه می‌دیدم؟ نه
قادر بودم و نه دلم می‌خواست. آن چه را باید
می‌فهمید مقابلش گذاشته بودم و فهمیدن و
نفهمیدنش دیگر مشکل من نبود.
دست پیش بردم و خواستم شناسنامه‌ها را بردارم که
کف دستش را محکم روی آن گذاشت و چشم بالا
کشید و نگاهم کرد.
انگار اشک‌هایم تا همینجا بود، تا همینجایی که نباید
می‌گفتم و نمی‌خواستم کسی بفهمد و حالا که فهمیده
بود دیگر خشک شده بودند و سرد... شاید مرده بودم.

کوتاه نیامدم و شناسنامه‌ها را از زیر دستش بیرون کشیدم و داخل کیفم گذاشتم، با طمانینه بلند شدم و با صدای آرامی گفتم:

– حاضر بودم بمیرم ولی رازم رو کسی نفهمه و شما امروز منو مجبور کردین تا لحظاتی بدتر از مرگ و جون دادن رو تجربه کنم، امیدوارم قانع شده باشین، روزتون خوش. و بیرون زدم.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۲۲#

هوا سرد بود ولی نه به اندازه‌ی فضای آنجا! تنها نبودم، بودند کسانی که عین من برای دیدار از عزیزانشان چاره‌ای غیر از آمدن و نگاه به این خاک سرد نداشتند. از رستوران که بیرون زدم به قدری دلم پر بود که می‌خواستم کسی باشد که بروم و آوار شوم سرش و از اینکه چه کشیدم و چه کنم بگویم و از آنجایی که این راز را غیر از من و مادرم کسی نمی‌دانست، چه جایی سراغ داشتم جز اینجا.

پاهایم تا خورد و روی همان خاک سردی که مادرم را در بر گرفته بود، افتادم. همان خاک سردی که احتمالا فردا روز جایگاه من هم بود، وقتی خاکش می‌کردیم گفتند که این روزها قبرها دو طبقه است یا باید طبقه

دیگر را هم رزرو کنیم یا آن را به کس دیگری
می فروشند و من که دلم نمی خواست خاک تنها کسم
را با کسی شریک باشم، آنجا را به اسم خودم رزرو
کردم. شاید این یک وجب خاک تنها جایی در این دنیا
بود که داشتم و برای خودم بود.
انگشتم را آرام روی نوشته‌ی مهربانو کشیدم و زمزمه
کردم:

- سلام مامان...

و یک قطره از اشکم روی سنگ سیاه چکید:

- کجایی ببینی دخترت حالش چگونه؟

و قطره‌ی دیگر:

- کجا بودی ببینی امروز چی کشیدم؟

قطرات دیگر:

- مامان حالم بده، آخه مگه من تو زندگیم چند نفر رو

داشتم که تو هم گذاشتی و رفتی؟

و صورت‌م را روی همان سنگ سرد نهادم:
- دارم می‌میرم مامان، دارم می‌میرم... هر وقت اینجا
اومدم بهت گفتم اونجا که پیش خدایی واسطه شو تا
حرمت‌م نریزه تا درد دلم رو کسی نفهمه، آخه مگه چیز
زیادی ازت خواسته بودم؟ دیدی امروز مجبور شدم
بگم؟ اونم به کی... کامران... یادت که میاد؟ همون که
گفتی حیف تیغ تیغیه، همون که خودش و مادرش رو
با اون همه ادعاشون شستم و پهنشون کردم و
پرتشون کردم تو کوچه... الان مجبور شدم بگم اونم به
همین کامران، باورت می‌شه؟ گناه من چی بود؟
همه‌اش دارم از خودم می‌پرسم آخه من صاحب کدوم
خطا هستم که باید این شکلی مجازات بشم. آره
می‌دونم اون موقع با حرفام غرورش رو نشونه گرفتم و
نمی‌دونم... شاید هم یکم زیاده روی کردم. ولی حق

نداشتم؟ حق با من نبود؟ چرا باید این طوری مقابلش
تقاص می شدم، می شکستم؟!
و دستم روی سنگش مشت شد:
- جریان چیه مامان؟ موضوع چی بود که بهم نگفته
رفتی! مگه نگفته بودی بزرگ که شدی می گم، چرا تا
من بزرگ نشده بودم، رفتی؟ این بار بزرگ چی بود که
روی شونه های من گذاشتی و ترکم کردی... مامان
جدی دلت به حال من نسوخت، دلت به حال من
نمی سوزه؟ من که حتی با همیش هم کنار اومدم و
هیچی نگفتم، می دونی که همیشه امید رو دوست
داشتم، همیشه امیدم بود. برای اینکه چیزی نفهمه
من حتی حاضر بودم از اون هم بگذرم و درد دوماه
شدنش و رفتنش رو بکشم. اونجا به خدا نگفتی دختر
من که حاضر بود تک و تنها زندگی کنه ولی اون یکم
عزت نفسش باقی بمونه، چرا کامران رو دوباره آوردی

و سر راش قرار دادی؟ مامان با کدوم دردم بسازم
آخه؟ چرا تنها چیزی که بهم گفتی این بود بدون
حلالی، آخه مامان اگه اینطور بود چرا باید خونواده
طردت می کردن؟ چرا اینقدر جدایی تون غلیظ بود که
برای عزات هم نیومدن، سر خاکت هم نیومدن... آخه
من چطور حرفت رو باور کنم؟
و حق زدم و حق زدم:
- باورم سست شده، دیگه به حلال زاده بودن یا نبودن
خودم هم شک دارم. می دونی هر وقت هر جا یکی به
شوخی و جدی حرف از حلال بودن یا نبودن می زنه
من چند بار میمیرم؟ آخه من چیکار کنم با این درد؟
همیشه بهم گفتی روی پای خودت بایست، یاد بگیر
خودت زندگی خودت بچرخونی، الان می بینی وضع
زندگیم رو؟
و مشتم روی سنگ نشست:

- اصلا منو يادت هست يا فراموشم كردى؟ آخه مامان
تو رو هيشكى نشناسه من كه بهتر از هر كسى
مى شناسم، چطور ممكنه تو كه تا اين حد به درست و
غلط هر چيزى مقيد بودى يه بچه‌ي بى پدر دنيا آورده
باشى؟

و زار زدم و زار زدم:

- خدايا حالا من چيكار كنم با اين درد؟ به كدوم دردم
بميرم؟ غصه‌ي چى رو بخورم؟

و چنگ زدم به همان سنگى كه نمى شود چنگ زد:

- بين من فقط همينجا رو دارم و به همين جا هم
قانعم به خدا، هيچ وقت بيشتر نخواستم، هيچ وقت
چشمم به زياد نبود. من به همون زندگى آروم و
بى سروصدای خودم راضى بودم، بيا و خوبى كن و
بيارم به همين جايى كه مال خودمه...

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۲۳#

با برخورد دستی به شانه‌ام یکه‌ای خوردم و سریع
صورت پر اشکم را از روی سنگ قبر مادرم بلند کردم
و نگاه مات و بی‌حسم روی زنی چادری نشست که
داشت به آرامی شانه‌ام را ماساژ می‌داد و چشم‌های تر
و پر عاطفه‌اش را به صورتم دوخته بود:
- آروم باش دخترم.

از میان خیزی چشمانم صورتش را تار می دیدم، بدون
حرف سرم را پایین انداخته بودم که گفت:

- منم اومدم سر خاک مادرم، یکم اونورتر... هی
خودمو کنترل کردم نیام جلو... از بین ناله‌ها ت مامان
مامان گفتنت رو تشخیص دادم ولی بعد دیدم انگار
دردت اینقدر زیاده که...

لبخند کمرنگی زد و بسته‌ی کوچک آب پرتقالی را از
کیفش درآورد و نی کوچکش را داخلش انداخت و به
سمتم گرفت:

- بیا یه ذره بخور عزیزم.

دستش را پس زدم:

- ممنون.

دوباره تبسمی کرد:

- بخور یکی همین چند دقیقه پیش داشت پخش
می کرد، احسانه.

و به سمت دهانم آورد. دیگر رد کردن دستش را
بی ادبی دیدم و چند قلپ خوردم و کنار گذاشتم. زن با
احتیاط خود را جلو کشید و دست دور گردنم انداخت:
- دخترک نازم، عزیز دلم... من نمی‌دونم دردت چیه
که اینقدر بی‌قرارت کرده ولی عزیزم یادت بمونه دنیا
همه‌اش همینه، خود خدا گفته لقد خلقنا الانسان فی
کبد، خدا آدم رو برای آسایش خلق نکرده، حالا برای
یکی کم برای یکی زیاد بستگی به ظرفیت و
گنجایشش.

نفس کشیدم از بوی مادرانه‌اش و لب زدم:
- آخه من دیگه گنجایشش رو ندارم.
دستش نوازش آرامی بر روی کمرم کرد:
- شک نکن داری که داده و یادت باشه در هر سختی
آسونی هم هست.
و مرا از شانهاش جدا کرد و لبخند نرمی زد:

- صبر داشته باش عزیزکم، صبر داشته باش.
و بلند شد و دست مرا هم گرفت و کشید:
- الانم بلند شو برو که تا هوا تاریک نشده و امیدت به
خدا باشه.

دست از دستم کشید و با زدن لبخند ملایم دیگری
برگشت که برود، سریع گفتم:
- خانوم؟

ایستاد و به سمتم برگشت:
- جانم.

مانند آدمی که همین الان از کره‌ی ماه آمده و هیچ
چیزی نمی‌داند، گیج و پر از عذاب وجدان پرسیدم:
- یکی بخواد به آدم یه پولی بده و آدم بدونه این پول
برای نجات چند نفر لازمه، گناهه بگیره؟
در چشمانم نگاه کرد:

- اگه اونى كه داره پول رو مى ده با رضایت خودش
بده، اگه در قبال اون پول كار گناهی ازت نخواد و اگه
بدونى واقعا اون پول مشكل چند نفر رو بر طرف
مى كنه، البته مشكل واقعی ها! به نظر من نمى تونه گناه
باشه.

انگار برای توجیه خودم بود كه تندتند گفتم:
- به نظرتون آزاد كردن يه زندونى كه بخاطر ديه تو
زندونه، عمل كردن يه بچه كه ضروريه و خريد خونه
برای يه خانواده كه پدرشون رو از دست دادن و جایی
رو ندارن و مهيا كردن كار برای زنى كه شوهرش رو از
دست داده مشكل واقعیه؟!
دوباره جلو آمد:

- همه ی اینایی كه گفتی آره مشكل واقعی هستن ولی
من تو جریان نیستم بینم شرایط چطوریه كه این همه

تو رو به هم ریخته، باید به منطق خودت رجوع کنی و
ببینی به نظر خودت چطوره؟

چشمان غمگینم را به او دوختم:

- همه‌ی اون چیزی که گفتم عین واقعیت بود ولی این
حس عذاب وجدانی که از یادآوریش بهم دست می‌ده
چیه؟

نگاهش عمیق‌تر شد:

- پس چیزی که گفتمی همه‌ی واقعیت نیست وگرنه
کمک به دیگران عذاب وجدان نداره!

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱: ۲۳]

part ۲۲۴#

کفش‌هایم را در آوردم و سمتی پرت کردم، نمی‌دانم
این تر که آدم شیک پوش قوی‌تر به نظر می‌رسد، چه
کسی داده بود ولی هر چه بود برای امروز من واقعا
معنا نداشت.

پالتو و شالم را بیرون آوردم و سمتی پرت کردم، از
بی‌حالی خودم و افسرده بودن مدامم هم خسته بودم.
اینکه روی دوشم خروار خروار غصه بود جای خود
داشت ولی خوب می‌دانستم اینکه یک طرف ول شوم
و زار بزنم دردی از من دوا نمی‌کند.

از طرفی هم شکم گرسنه‌ام بدجوری داشت اذیتم
می‌کرد، با یک حساب سرانگشتی یادم آمد که آخرین
غذایی که خوردم همان سوپ دیشب بود.

موبایل بدبختم را در آوردم که طفلک عملا نقش برس
را در کیفم داشت، همیشه بی سروصدا و صامت... دیگر
عادت کرده بودم هر بار که نگاهش می‌کنم کلی تماس
جواب داده نشده و پیام بی‌پاسخ ببینم.

از پیام‌های، کوفت بشه ناهار و تنها خوردی و یا لا
سریع همه عشقولانه‌ها تون رو بریز رو داریه‌ی وارتان
گذشتم و با دیدن پیام‌های پر از نگرانی مهسا تبسم
محو روی لبم وزید.

اما پیام کامران ضربان قلبم را بالا برد، البته نه از نوع
عاشقانه که از نوع پر از دلهره و نگرانی! دیگر دلم
نمی‌خواست هرگز با او چشم در چشم شوم، ای کاش

می شد بتوانم خودم را یکجایی گم و گور کنم. نوشته بود:

- کجا رفتی؟ مگه قرار نبود حرف بزنیم!

باید جواب می دادم و تکلیف را یکسره می کردم، با وسواس و فکر زیاد تایپ کردم:

- حرفی برای زدن نمونده، هر سوالی هم دارین جوابش نمی دونم هست. شما الان از زندگی من همونقدری می دونید که خودم می دونم. برام قابل احترام هستین و متشکرم از لحظات خاصی که برام خلق کردین. از فردا هم طبق تکلیفی که برام تعیین کرده بودین، سر کارم حاضر می شم و در خدمتتون هستم، مگه اینکه شما نخواید پیام که این یه بحث دیگه است و بستگی به نظر شما داره. عسرتون بخیر. موبایل را زمین گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، یک واقعیتی در مورد من وجود داشت و آن این مطلب بود

که من کسی را نداشتم که مواقع کم آوردن به او پناه
ببرم و باید خودم چه مادی چه روحی بلد می‌بودم
روی پای خودم بایستم.

وارد آشپزخانه شدم، خواه ناخواه این زندگی من بود و
باید با آن کنار می‌آمدم. سماور را روشن کردم و نان را
از فریزر در آوردم و روی سماور گذاشتم، تا یخش را
بگیرم.

تخم مرغی هم برداشتم و نیمرو کردم، فعلا برای سیر
کردن شکمم به آن نیاز داشتم.
ماهیتابه‌ی خالی شده‌ی کوچکم را کنار گذاشتم و سرم
را روی بازویم نهادم، با اینکه داشتم تمام زورم را
می‌زدم که به خود بیاورانم همه چیز عادی است،
نمی‌شد!

محال بود اصرار کامران یا هر کس دیگری برای ازدواج
وادارم می‌کرد تا پرده از رازم بردارم، تا آخر عمرشان

هم تقاضایشان را تکرار می کردند، همان جواب دائمی
را می دادم؛ نمی توانستند که مجبورم کنند علی رغم
میلم جواب مثبت دهم.

جواب مثبتی که به حتم عدم وجود پدر را برای دادن
امضا و رضایت لو می داد ولی...

ولی پیشنهاد مادر کامران مقاومتی را درهم ریخت،
شرایط بغرنج کنونی خودم و امید و خانواده ی فرد
طرف تصادف جوری بود که برای بلند کردن چندین
نفر از زمین نیاز شدید به این کمک مالی داشتم. پولی
که در ازای شکستن غرورم می گرفتم، در ازای لو دادن
رازی که به بهترین دوستم هم نگفته بودم، من خودم
را زمین زدم تا تعدادی را از زمین بلند کنم و الان از
این زمین خوردن به قدری کوفته بودم که انگار با
کامیون از رویم رد شده باشند.

چشم روی هم گذاشتم، دلم بلند شدن و دراز کشیدن
نمی‌خواست... عین یک بادکنک که بادش رفته باشد
خالی شده بودم.

گاهی فکر می‌کردم چه اجباری به زندگی داشتم! حتی
از این هم بدتر زندگی من گذران عمر بود برای پایان
دادنش و چقدر خنده‌دار بود که مهسا از من انتظار
داشت مثل خودش بگویم، بخندم، برقصم و به پسرکی
که از کنارم می‌گذرد توجه کنم.

من تمامی برچسب‌های؛ امل، بی‌احساس، مغرور،
بی‌عقل، نچسب و هزار حرف دیگر را در دانشگاه به تن
کشیده بودم تا نکند دلم بلرزد و بیفتد آن اتفاقی که
نباید.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۲۵#

و این وسط فقط امید بود که برایم فرق می کرد و دوست داشتنش فارغ از همه ی خواستن ها بود، یعنی جوری بود که امکان پس زدنش هم وجود نداشت، تا همین چند ماه پیش که عمه در قید حیات بود آنجا خانه ی عمه اش بود و کسی نمی توانست بگوید، نیا و من هم که جزو سنگ و دیوار این خانه نبودم که در مقابل محبت هایش همین طور بی صدا بمانم و آب از آب تکان نخورد.

بعد از مرگ عمه هم بارها خواستم به خانه راهش
ندهم ولی هر بار فکر کردم او برای اینجا بودن از من
محق تر است... سرم را بلند کردم و نگاهم را به سقف
دوختم، هر چند چرا دروغ؟! خودم که می دانستم
همه ی علتش همین نبود!!

در تلاش بودم تا به خودم بقبولانم که کاری که
می خواهم بکنم، درست است و هر قدر تقلا می کردم
باز یک اما اگری می آمد و صاف می نشست وسط
منطقم و موجب می شد دلم از آن تصمیمی که گرفته ام
بگیرد ولی واقعا چه راه حل دیگری وجود داشت؟
به قول پوران دخت شاید این جریان وسیله ای بود برای
حل مشکلاتی که بی تعارف برای حل کردنش به
بن بست خورده بودیم و اصلا مگر من این سرکار خانم
قجری را مجبور کرده بودم؟ خودش آمده و پیشنهاد
داده بود.

کامران هم باید ممنون مادرش می شد که همین اول
کار مجبور شدم پرده از واقعیت بردارم و علتم را
بفهمد و گرنه شاید مدت ها تقلا می کرد و در نهایت هم
تا آخر عمرش در چرایی جواب منفی من می ماند.
صاف نشستم و چند مشت محکم به روی میز زدم،
دلم از خودم و استدلال های مزخرف خودم به هم
می خورد، چه مرگم بود خودم هم نمی دانستم.
بلند شدم و مشتی آب سرد به صورتم زدم، چرا من
یک آدم عادی نبودم؟ یک آدمی که عاشق بشود و از
اینکه یکی دیگر دوستش دارد به جای استرس گرفتن
و بغض کردن، ذوق کند؟
چرا همین ظهري من نباید مثل هر دختر دیگری که
کامران و اکیپ همراهش در کوچه معرکه گرفته بودند،
هیجان زده می شدم و پر از حس خوب؟!

لعنت به تو کامران... لعنت به تو که هم گذشته‌ام را به
هم ریختی و هم عالم را!

با دستان لرزانم و حال بدی که نمی‌دانم از کجا در
وجودم فوران کرد، گلدان روی میز را برداشتم و پرت
کردم و همراه با صدای بلند شکستنش جیغ کشیدم.
لعنتی خالی‌ام نمی‌کرد، شکستن کل گلدان‌های دنیا
هم خالی‌ام نمی‌کرد... کامران لعنتی...

روی زمین افتادم و هق زدم، مردک بیشعور از کجای
آسمان فرو افتاد که دانه‌دانه حس‌های کشته شده‌ی
دروغم را قلقلک داد؟

از کجا آمد که هر بار خواستم بی‌خیالش بشوم تیشه
برداشت و ترک که نه کلا همه‌ی سدی که مقابل قلبم
زده بودم شکست؟

آخ که من چقدر دیگر باید زمان صرف می‌کردم تا سد
بسازم، تا احساساتم را خشک کنم؟

گریه‌هایم را باید در همین جا خاک می‌کردم، اصلاً
احساسات را با من چه کار؟!

نشستم و چند نفس عمیق کشیدم، باید دست به زانو
می‌زدم و بلند می‌شدم.

وجدان، کدام احمقی بود که بخواهم به عذاب کشیدن
یا نکشیدنش فکر کنم؟ اصلاً وضعیت امروز من خیلی
بهتر از دیروز نبود؟ دیروز عین خر در گل گیر کرده
بودم و نمی‌دانستم باید چه غلطی بکنم و الان
می‌توانستم چندین مشکل درشتی که گریبان‌گیرم
بود را حل کنم.

معامله بود دیگر... من در مقابل فاش کردن آنچه
موجب عذابم می‌شد، بهایی قرار بود بگیرم که با آن
می‌توانستم نه تنها چند سنگ بزرگی که میان راه
زندگی چند نفر افتاده بود بردارم بلکه یک زندگی
معمولی هم برای خودم بسازم.

دقیقا باید به همین فکر می کردم!
تا دیروز داشتم دنبال خانه با رهن و اجاره‌ی کم
می گشتم، الان می توانستم بروم و برای خودم یک
خانه‌ی کوچولو بخرم و حداقل خیالم از بابت اینکه یک
جا برای زندگی دارم راحت شود.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۲۶#

برخاستم، خانه نیاز به مرتب کردن داشت، به خصوص که مهناز قرار بود تا چند روز دیگر بیاید. جاروبرقی را آوردم وسط هال گذاشتم، اول باید خرده شیشه‌ها را جمع می‌کردم، گردگیری هم لازم بود، باید تا شب کار می‌کردم و به هیچ چیز مزخرف دیگری فکر نمی‌کردم. نشسته بودم و عزا گرفته بودم که چه! کامران هم برود به جهنم با همه‌ی پیام‌ها و دسته گل و گیتارش!!!

شیشه‌ها را جمع کردم و داخل ظرف زباله ریختم، نگاهم به شیشه‌های کثیف افتاد، چیزی به عید نمانده بود و خانه نیاز به خانه تکانی حسابی داشت، مهناز گفته بود خانه را آخر فروردین باید خالی کنم، پس فعلا باید عید را همینجا سر می‌کردم. دستمال گردگیری را برداشتم و افتادم به جان میز و کابینت و کمد و خلاصه هر چیزی که دم دستم بود... با

شنیدن صدای آیفون همه‌ی آن قدرت عاریتی که به
خودم چسبانده بودم پودر شد و هوا رفت.
ریختن آنی دلم نشان از این داشت که چقدر به
شعارهایی که دادم پایبند بودم و خودم خبر نداشتم.
زمزمه کردم:

– شاید مه‌ساست!

لبم را گزیدم:

– اصلاً شایدم وارتانه!!

صدای دوباره‌ی آیفون که بلند شد، عجولانه مانتو و
روسری‌ام را بدون نگاه کردن به آینه تن کشیدم. با
همان حس و حال مزخرفی که در وجودم می‌جوشید و
خودم هم نمی‌دانستم چرا! عرض کوتاه حیاط را رد
کردم.

نفس پری کشیدم، دهان باز کردم بپرسم:

– کیه؟

ولی انگار شنیدن جوابش برایم اینقدر ثقیل بود که
نتوانم سوال کنم.

دست به دستگیره در گرفتم و در حال گشودنش،
هنوز درست و حسابی باز نکرده بودم که چشم جمع
کردم، بوی معطر گل‌های مریم در مشامم پر شد.
نگاهم فرصت بالا رفتن پیدا نکرد، زمین پر بود از
گلبرگ‌های سرخ که دو سمت این جاده سرخ
شاخه‌های سفید گل مریم منظره‌ی بدیعی به وجود
آورده بودند، فرصت آنقدر کم بود که نتوانم نتیجه
بگیرم جریان چیست.

چشمم تا انتهای این مسیر گلبرگی کشیده شد،
مسیری یک، یک و نیم متری... و رسید به کفش‌هایی
سیاه و براق و شیک!

این بار هیچ نیازی به زمان نداشتم که نتیجه بگیرم
صاحب این کفش‌ها چه کسی است! نگاهم بالا رفت تا

شلوار کتان مشکی و بلوز اسپرت یشمی‌اش و تا چانه
مربعی و محکم، لب‌هایی که خیلی باید دقت می‌کردم
تا آن کشیده شدن محوش را ببینم و سبیل متفاوت...
چشمانم پی جنگ با افکارم، پل زده شده تا چشمانش
را درنوردید و از پس جعد موهایش به آسمان رفت و
دلم داد کشیدن خواست که؛ «خدااااااااااا».

تکیه‌ام را به در دادم و به یاد آخرین تیر به خطا
رفته‌ام نفسی کشیدم حس پایان خط بودن و تغییر
زیر بینی‌ام عجیب خودی نشان می‌داد. نمی‌دانم
چشمانم جسارت کردند یا تغییر میمیک صورت مرد
موجب شد چنین ضربتی نگاهم از آسمان به سمت
چشمان او پرتاب شود... و چشمانش بیشتر شکل
لبخند بگیرد:

- سلام

و من ماندم و جوابی که واجب است و او و سلامی که
در پیش خیلی معنا داشت. هنوز در جواب دادنش
مردد بودم که تکیه‌اش را از ماشین مشکی رنگش
گرفت و گام کوچکی جلوتر آمد:
- داری پیشرفت می‌کنی!
و حواس پرتم سریع جمع شد به سلامی که جواب
نداده بودم و طعنه‌ای که برای آن دریافت کرده‌ام. آهم
پر بود از همه چیز و هیچ چیز:
- سلام... ببینید رئیس...

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱: ۲۳]

part ۲۲۷#

دستش بالا آمد و مقابلم قرار می گیرد:

- هییس! قرار بود تو بگی من بشنوم و تو گفتی من شنیدم، دیگه؟

لبانم لجوجانه بر هم نشست و اشکی که همین چند لحظه پیش با خودم عهد کرده بودم که نباید بریزد، از گوشه‌ی چشمم ریخت...

و باز همانقدر با طمانینه جمله‌ی بعدی را طرح زدند:
- من و پاشنه‌ی این در قرار دیرینه داریم، بازم هست؟
برو سراغ سنگ بعدی...

دستم روی دهانم نشست، چرا برگشته بود؟ یک در هزار هم فکر نمی کردم باز بیاید و با همان خشابی که

خوب می‌دانستم هیچ تیری در میان ندارد، آخرین
شلیک را هم کردم و امیدوار شدم بگیرد، گفتم:

- من کس دیگه‌ای رو دوست دارم.

لعنتی خوش تیپ حتی میان نگاهش اندک تردیدی
هم نبود وقتی به پرم زد:

- اونم ازت خواستگاری کرده؟

لبم را گزیدم و به جای جواب فقط سر فرود آوردم.
لبخندش یک طرفه شد:

- به اونم گفتم نه؟

دوباره سرم به تائید تکان خورد. حس کردم سینه‌اش
به تیک ملایمی تکان خورد:

- اکی، پس دو حالت بیشتر نداره، یا جریان رو
نمی‌دونه و کنار کشیده یا جریان رو می‌دونه و کنار
کشیده و در هر دو حالت یعنی به درد تو نمی‌خوره.
حالا کارت بعدیت رو رو کن.

لبم زیر دندان به درد افتاده بود و من با همین خشاب
بدون تیر، آخرین زورم را هم زدم:

- تا حالا به شعله‌های آتیش نگاه کردید؟
نگاه خیره‌اش میان چشمانم به ژرفی دریاها بود وقتی
سنگین لب زد:
- خیلی!

امان از دم‌های بی بازدم! جان کندم و ادامه دادم:
- آدما دو جورن به یه عده‌ای بگی می‌سوزونه دست
نمی‌زنن ولی یه عده تا سوختن رو حس نکنن، باور
نمی‌کنن.

چشمانش کمی رنگ خنده گرفت:

- منتظرم... کارت بعدی رو رو کن.
دستانم را کمی بالا بردم:

- دستم خالیه، کارتام ته کشیدن، تسلیم تسلیم!! ولی
یه توصیه دوستانه از من داشته باشین؛ با آتیش بازی
نکنین!

جهیدن جرقه‌ای را از چشمانش به وضوح تشخیص
دادم، تا یک وجبی من جلو آمد:
- من عاشق آتیش بازیم...

و با همان لبان متبسمش کمی سرش را پایین آورد:
- بهتر نیست اشکات رو پاک کنی و یه لبخند بزنی.
و من با قلبی که نمی‌دانم چرا محکم‌تر می‌کوبید،
گفتم:

- بازنده‌ها نمی‌خندند.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۲۸#

فصل پانزدهم:

اگر می دانستم این رفتن دائمی است شرایطم فرق می کرد، من مسافر بودم... یک مسافر کوتاه مدت! شاید که نه، به حتم به وسایلی که داشتیم نیاز داشتم، وسایل داخل کمد مادرم را زیر و رو کردم هیچ وقت دلم نیامده بود دورشان بریزم و هر سال موقع عید مرتبشان می کردم ولی امسال شرایط فرق می کرد! مقابل کمد زمین نشستم و چشمانم را بستم، چه مرگم بود را می دانستم و نمی دانستم.

- اوه خدای من سلوا وسط این همه کار واجب تو چرا
گیر دادی به این کمد؟

نگاهم به سمت او چرخید، از آخرین باری که دیده
بودمش تغییر زیادی نکرده بود، همانقدر نرم و نازک و
بانمک! مهناز ته تغاری عمه انصافا از دو بچه‌ی دیگرش
خوش‌بر و روتر و خوش‌برخوردتر بود. چشم‌های پر از
استیصال را به نگاه پر از انرژی‌اش دوختم:

- موندم وسایلمون رو چیکار کنم؟
کنارم نشست و دست دور گردنم انداخت، خنده از
روی لبش کنار نمی‌رفت:

- وای خدا نمی‌دونی چقدر خوشحالم، اصلا وقتی
فهمیدم داری ازدواج می‌کنی داشتم بال در می‌آوردم.
داشتم زیر بار عذاب وجدان له می‌شدم به خدا... تو
برای مادر من دخترتر از ما بودی و کلا بیشتر از ما هم

پیشش بودی، مامان یه علاقه‌ی عجیب و خاصی به تو
و مامانت داشت.

برای بار هزارم دلم ریخت، اصلا هر بار که اسم ازدواج
می‌آمد یک حس سقوط داشتم. دلم را که از درون
می‌لرزید پشت حرف‌های عجولانه‌ام قایم کردم:
- من از تک‌تک این وسایلی که از مادرم مونده بوی
مادرم رو می‌شنوم، انگار با ریختنشون دور یه بار دیگه
مامانم رو از دست می‌دم.

و نگفتم من دو سال بعد احتمالا به همه‌ی این وسایل
نیاز دارم. مهناز بی‌خیال خندید:
- سلوا بچه نشو، بوی مامانم رو می‌شنوم دیگه چه
صیغه‌ایه!

و کمی فاصله گرفت و با لذت ابرو بالا پراند:
- بابا با اون شازده‌ای که تو تور کردی دیگه بو و عطر
همه چی از سرت می‌پره...

و چشمکی زد:

- بهت قول می‌دم.

این انتخاب خودم بود و این همه استرس داشتن کاری
غیرعقلانی بود، باید محکم می‌بودم و انگار هیچ چیز
غیرعادی در این ازدواج وجود ندارد عادی رفتار
می‌کردم ولی مگر می‌شد؟

عین بچه‌های لجباز حرف خودم را تکرار کردم:

- ولی دلم نمیاد بریزمشون دور.

مهناز کمی متفکر انگشتش را روی کمد کشید و
آهسته گفت:

- می‌گم سلوا یه فکری!

نگاهش کردم، انگار در این اوضاع عجیب خدا مهناز را
از آسمان برایم فرستاده بود که در خانه تنها نباشم و
هی خودم را با افکارم خفه نکنم. پرسیدم:
- چی؟

به سمتم چرخید و چهار زانو نشست:

– اون خونه روستایی که مامان داره یادته؟

لبی کج کردم:

– می دونم تو روستای زادگاهش یه خونه داره ولی

هیچ وقت نرفتم و نمی دونم کجاست، چطور؟

مهناز چشم تنگ کرد:

– یعنی جدی نرفتی اونجا تا حالا؟

شانه بالا دادم:

– نه.

[۲۱، ۱۰، ۲۸:۵۱:۲۳]

part ۲۲۹#

مهناز نوک انگشتش را با حالت متفکری زیر دندان گرفت:

- راستی چرا؟ مامان که هر جا می رفت دوست داشت تو و مهربانو هم همراهش باشید، چرا هیچ وقت همراه شما اونجا نرفته؟

در این شرایطی که مغز من روزی هزار بار ارور می داد مهناز هم سوال هایی می پرسید. توجهی نکردم:
- از کجا بدونم، حالا منظورت چی بود؟
دست از افکارش برداشت و گفت:

- هان... می خواستم بگم اگه واقعا نمی خوای وسایل رو از دست بدی و برات خاطره دارن و این حرفا، تنها

جایی که به نظرم می‌رسه بشه اینا رو نگه داشت همون
خونه روستایی هست.

نگاهش کردم، انگار از بن بست رهایم کرده بود:

- یعنی نمی‌خواین اونجا رو بفروشین؟

سر بالا انداخت:

- نه بابا همچین قیمتی نداره بخوایم بفروشیمش، یه

خونه کوچیکه با دو تا اتاق اونم وسط روستا. بمونه

برامون سودش بیشتر هم هست، حالا یکی مون

خواستیم یه سفری بیایم ایران یه جایی باشه که مال

خودمون باشه، تازه یه جای خیلی خوش آب و هواست

و جون می‌ده یه هفته بری برای خودت ریلکس کنی...

و با تعجبی دوباره گفت:

- جدی تا حالا نرفتی اونجا؟

کلافه شدم:

- مهناز چند بار می پرسی، همون یه بار پرسیدی
جواب دادم دیگه.

لب جلو داد:

- راستش باورم نمی شه آخه، چطور شده مامان شما
رو اونجا نبرده.

فقط همین مانده بود بنشینم فکر کنم ببینم چرا آنجا
نرفتم. رفتم سراغ بحث مورد علاقه‌ی خودم:

- گفتمی می تونم وسایل رو ببرم بذارم اونجا؟
سری تکان داد:

- آره بابا، تو که می دونی ما سال به سال نمیایم ایران،
این داداش پر دردسر ما که اصلا برای عزای مامان هم
نیومد. ما چی بشه پنج، شش سال یه بار بیایم یا نیایم.
مطمئن باش اونجا هم پول درست حسابی در می آورد
همونجا رو هم نمی داشتن بمونه ولی دیگه دیدن انگار
موندنش به صرفه تر از فروختنش. اصلا یه کپی از

کلیدش رو می دم دست تو باشه، شما که اینجایی
گاهی تور روستاگردی برین اون طرفا می چسبه.
و بلند شد و دست مرا هم کشید:
- عروس خانم الانم بلند شو و نچسب به زمین، فردا
یه ماشین می گیرم و کل وسایلت رو می فرستم اونجا و
بعدم خودم می رم و مرتبشون می کنم.
از این شور و همراهی اش دلم گرم شد، ته تغاری عمه
با اینکه از من چند سالی بزرگتر بود ولی وقتی ایران
بود دوستان خوبی بودیم، هر چند این جریان
برمی گشت به خیلی بچگی! پدرشان به قصد زندگی در
سوئد خانواده شان را برداشت و برد ولی شش ماه
نشده از دنیا رفت، عمه بعد از مرگ شوهرش نخواست
آنجا بماند و به همین خانه برگشت ولی بچه هایش همه
ماندند. نه عمه حریف آنها شد برگردند و نه آنها حریف
عمه شدند که برود و این جدایی رقم خورد.

لبخندی زدم:

- چرا تو؟ خودم...

بین حرفم پرید:

- مزخرف نگو سلوا، یه عمر بی جیره و مواجب مواظب

مامانم بودین، بذار منم یه کم جبران کنم، حداقل

وجدان خودم راحت شه. بعدم نه که تو خیلی وقت

داری؟ دو سه روز دیگه عروسی...

و چلچراغی که از گفتن این حرف در چشمانش روشن

شده بود، لبخند کمرنگی هم بر لب من آورد. با صدای

بلند خندید:

- ای من به قربون چشمای با حیات، چه نازی هم میاد

برام، بابا نازت رو اون شازده دوماذ باید بخره. فقط

سلوا وسایل شما که همه شون آماده است و نیاز به

بسته بندی نداره، فردا بارشون می زنیم و می بریم، تو

هم همراه من بیا حداقل هم آدرس اونجا رو خوب یاد

بگیر و هم تو رو با حلیمه، دختر خاله‌ی مامان آشنا کنم
که چون خونه‌اش نزدیک اونجاست و گاهی به خونه
سر می‌زنه، بعد به مشکل برنخوری، دیگه وسایل رو که
ریختیم اونجا بقیه‌اش با من، خودم بعدا می‌رم تر و
تمیزشون می‌کنم.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۳۰#

داشتن یک همراه چقدر خوب بود! خم شدم و

صورتش را بوسیدم:

- ممنونم برا کمک.

دو دستش را دور گردنم انداخت و بغلم کرد:

- بمیرم برای تنهایی هات!

با صدای زنگ موبایلم از هم جدا شدیم. با دیدن اسم

رعنا آه کوتاهی کشیدم و تماسش را جواب دادم. دیگر

با دیدن اسمش استرس گذشته را نداشتم:

- سلام رعنا جان خوبی؟

صدایش گرم بود:

- سلام، خوبم. خودت چطوری؟

لبخندی از لحن دوستانه‌اش بر لبم نشست:

- ممنون خوبم، چیکارا کردی؟

با نشاطی در لحنش که برایم تازگی داشت، گفت:

- زنگ زدم همینو بگم، وای سلوا قولنامه کردیم، الان
از املاکی برگشتم و گفتم اولین نفر به تو بگم،
می‌دونستم خوشحال می‌شی!
روی مبل نشستم. راست می‌گفت؛ با وجود خیلی اما و
اگرها باز انگار خیالم راحت شد:
- خدا رو شکر، همونجایی رو معامله کردین که با هم
دیدیم؟

با هیجان گفت:

- آره خدا عمرت بده، اصلا خیالم راحت شد. اینکه
آپارتمان بالای همون مغازه باشه اینقدر خیالم رو
راحت کرده که نگوا! دیگه دلم قرصه که بخوام کار هم
کنم باز زود زود می‌تونم به بچه‌هام سر بزنم.
چشم به سقف دوختم، نمی‌دانم کار بدی کرده بودم یا
نه، نمی‌دانم آخر و عاقبت این قصه‌ای که شروع کرده
بودم به کجا می‌کشید ولی خوب می‌دانستم برای

زندگی رعنا و بچه‌هایش چنین پولی نیاز بود و هیچ راه دیگری برای تأمینش سراغ نداشتم. پرسیدم:

- رعنا جان تا بری کلاسای آرایشگری و مجوز بگیری حداقل یه سالی طول می‌کشه، این مدت رو چیکار می‌کنی؟

با ملایمتی که کمتر از او دیده بودم، جواب داد:

- نگران نباش، همین که الان می‌دونم یه سقفی بالای سر خودمو و بچه‌هامه یه دنیا خیالم راحت شده، بعدم می‌خوام تا وقتی که بتونم خودم یه کاری رو شروع کنم مغازه رو اجاره بدم.
هنوز نگران بودم:

- آخه اجاره‌ی اون مغازه‌ی کوچک کفاف زندگی تون رو می‌ده؟ هزینه کلاسا و وسایل هم هست.
جوابش همچنان با آرامش همراه بود:

- فکرشو کردم، این خونه‌ی اجاره‌ای رو که تحویل
بدیم با پول پیش هزینهِی کلاسا رو می‌دم و خدا بخواد
یه کم هم خرد خرد خرج زندگی می‌کنم، بعد هم مهم
همینا بودن که خریده شدن، بابای خودم و بابای...
شوهرم تا وقتی خودم بتونم درآمد داشته باشم یه
خورده می‌رسونن، نگران نباش...
و با مکث ادامه داد:

- عزیزم.

داشتم می‌گفتم:

- خوشحالم براتون...

که حرفم را قطع کرد:

- سلوا درسته ما تو شرایط خوبی با هم آشنا نشدیم

ولی بدجور به دلم نشست!

و با تعلل ادامه داد:

- سلوا؟

آهسته جواب دادم:

- جانم!

نگرانی در صدایش موج می زد:

- هر قدر می خوام به خودم بقبولونم که ازدواجت
نمی تونه ربطی به این پولی که برای ما تهیه کردی
داشته باشه، نمی تونم! سلوا مگه تو و امید...!!

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۳۱#

و حرفش را قطع کرد. نگاه به مهناز دادم، داشت
وسایلی را که من به هم ریخته بودم جمع می کرد،
برخاستم و کمی فاصله گرفتم:
- قبلا هم بهت گفتم، بین من و امید هیچی نبود، غیر
یه دوستی دوران کودکی!
و برای از سر باز کردنش هم شده به صدایم انرژی
دادم:
- ان شاء الله تو عروسی می بینیمت دیگه؟
تازه داشتم می فهمیدم چقدر دختر آرام و ملایمی
است ولی اوضاع ناجور آن روزها روی رفتارش اثر
گذاشته بود. آرام جواب داد:
- خیلی دوست دارم پیام ولی می دونی که هنوز سیاه
شوهرم رو از تنم در نیاوردم، بهت تبریک می گم و از
ته دلم برای خوشبختیت دعا می کنم. سلوا دلم
می خواد با هم دوست بمونیم!

تبسم روی لبم واقعی بود:

- چرا که نه، خوشحال هم می شدم.

و قبل از خدا حافظی یک مرتبه یادم افتاد:

- راستی رعنا، جریان پای حسام چی شد؟ گفتی دکتر گفته عمل می خواد.

سکوت عجیب و بعد تته پته کردنش مشهود بود:

- اممم... بعدش گفت زیاد لازم نیست... یعنی گفت...
متعجب گفتم:

- مگه نگفتی گفته ممکنه عفونت کنه و ضروریه.

انگار گزیدن لبش را از همین پشت تلفن دیدم:

- راستش رو بخوای، همون خانومه که یه بار اومده بود
پیشم، ازم خواست اون پیامک رو بهت بزنم.

ابروهایم بالا پرید:

- چی؟

صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم:

- گفت اگه همین امروز این پیام رو بفرستی بهت قول
می‌دم مشکلت حل شه!

و بغض کرده ادامه داد:

- نباید می‌فرستادم، بلافاصله بعدش پشیمون شدم.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم، مادر کامران!!
طراح بی‌نظیری بود ولی خب به جهنم! مهم این بود که
الان این خانواده خانه داشتند و منبع درآمد. یک
جوان هم قرار بود آزاد شود و برود سرکارش و روزهای
زندگی‌اش را به جای سپری کردن پشت میله‌های
زندان برای ادامه‌ی زندگی‌اش صرف کند.
صدای لرزان رعنا باز آمد:

- می‌دونم اشتباه کردم.

خودم را زدم به جاده‌ی بی‌خیالی، این روزها خیلی به
قدم زدن در این جاده نیاز داشتم. بی‌خیالی که خودم

بهتر می دانستم چقدر استرس، نگرانی، تلخی و سردی
پشتش نهفته است. جوابش را بدون تنش دادم:
- مهم نیست... پس واسه حسام عمل نیاز نیست دیگه
آره؟

کمی حال لحنش بهتر شد:
- آره خدا رو شکر، دکتر از روند درمان راضی... گفته
اینطور پیش بره فقط یه عمل برای در آوردن پلاتینا
نیازه که اونم می مونه برای یکی دو سال دیگه.
اصلا اهمیت نداشت که آن پیامک را برای چه و به
اصرار که زده بود، چیزی که اهمیت داشت این بود که
آن پسرک بانمکی که می شناختم حالش بهتر بود،
راضی گفتم:

- خوشحالم حالش بهتره، وقتی کامل خوب شد و
تونست معمولی راه بره حتما بهم خبر بده.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

part ۲۳۲#

آن قدر که مهنّاز هیجان داشت و سروصدا می کرد
خودم نداشتم. بدون در زدن، سریع و بی هوا در اتاق را
باز کرد و هیجان زده گفت:
- ای وای خدا هیچ عروسی قد تو ناز نداره به خدا،
آخه این طفلک آقا دوماًد که پشت در خشک شد، بدو
دیگه!

نگاه دیگری در آینه به خودم انداختم، امروز روز عقد بود. یعنی قرار بود بعد از این چه شود؟!

مهناز جلو آمد و بازویم را گرفت و در حال کشیدن،
کیفم را هم کوبید بغلم:

- دیوونه‌ام کردی، بابا من جا شوهرت بودم می‌اومدم با
اردنگی می‌فرستادمت بیرون، زیر پاش علف سبز شد
بنده‌ی خدا.

داشت غلو می‌کرد، خنده‌ای از رفتار و لحنش بر لبم
آمد:

- چه خوبه که راه دوریا وگرنه من الان یا لنگ بودم یا
کور!!

صدای جیغش بلند شد:

- خیلی بیشعوری.

داشتم می‌خندیدم که هلم داد خارج از اتاق:

- بیا برو گمشو بیرون دیگه نبینم برگردی اینجاها...

و ایستاد و نگاهش مهربان شد:

– ان شاء الله تا آخر عمرت خونه شوشو جونت جا خوش
کنی.

قلبم تکانی خورد... تا آخر عمرت... کسی چه
می دانست!!

کیفم را روی دوشم انداختم و سعی کردم خط و خش
قلبم روی صورتم نمود نداشته باشد:

– مهناز به نظرت چیزی که نباید بردارم؟
کلافه از دستم دوباره هلم داد به حیاط:

– شونصد ساعته داری دل دل می کنی، دِ برو دیگه!
در حال پوشیدن کفش هایم نق زدم:

– آخه چرا باید عروس از هفت صبح بره آرایشگاه؟
لبخند زد:

– غر الکی زن، بیا برو. اگه چیزی هم لازم داشتی بهم
زنگ بزنی برات میارم.

بوسی در هوا برایش فرستادم، داشتم می‌رفتم تا برای
زندگی دو ساله‌ام عروس شوم! قبل از باز کردن در
چشم روی هم گذاشتم و زمزمه کردم:
- خدایا کمک کن.

وقتی پا در کوچه می‌گذاشتم قلبم جوری در حال
تپش بود که انگار می‌خواهد از جایش کنده شود، به
خصوص که کامران خوشتیپ امروز چقدر به کامران
دوران نوجوانی‌ام شباهت داشت، آن هم با زدن ریش و
سبیل!

مقابلش ایستادم و غافلگیر شده گفتم:

- اگه اون ریش و سبیل رو نمی‌داشتی عمرا
می‌تونستی گولم بزنی... وای چقدر عوض شدی.

تا میان چشمانش عروسی بود:

- سلام علیکم سلوا خانم! می‌گم شما یکم دیگه برو
بخواب، حالا حالاها وقت هست!

به شوخی چرخیدم:

- باشه پس من رفتم.

بازویم را گرفت و در حال نشاندنم در ماشین با حرص گفت:

- یعنی خدا امروزمون رو به خیر کنه، این بله‌ی لعنتی رو ازت بگیرما باید سجده‌ی شکر به جا بیارم.

در فاصله بین کوبیده شدن در کنارم تا نشستنش در ماشین، کوتاه چشم روی هم گذاشتم:

- خدا جون حواست بهم هست؟

و نشست...

ماشین حرکت کرد، ماشینی که در آن یک بازنده بود و یک برنده!

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۳۳#

نگاهم را به حلقه‌اش دادم، البته کت و شلوار
دامادی‌اش را هنوز نپوشیده بود و مثل معمول اسپرت
پوش بود. در خرید کردن چیزی کم نگذاشته بودم، هر
چند هزینه‌ی همه‌شان را مادرش طبق قرار به حسابم
ریخته بود. شنیده بودم می‌گویند آب را از سرچشمه
باید بست، جاری که شد نمی‌شود کاری کرد. شاید
همه‌ی غروری را که سال‌ها یک جا جمع کرده بودم و
برایم مهم بود، یک جا زمین گذاشته بودم و داشتم به

شرایطی تن می‌دادم که هر بار به آن فکر می‌کردم دلم
از چراییش به درد می‌آمد.

- نگاش کن تو رو خدا هنوز لباس عروس تن نکرده
افاده‌ها طبق طبقه که!

نگاهم را سمتش چرخاندم، شاید اولین کاری که بعد از
این باید می‌کردم این بود که در دلم را ببندم و به این
جناب رئیس علاقمند نمی‌شدم. آهسته گفتم:

- هنوز هم فکر می‌کنم این ازدواج درست نیست، هر
جور بهش نگاه کنیم مشکل داره. ببین هنوز جا برای
برگشت وجود داره‌ها!

خط اخمی بلافاصله روی پیشانی‌اش نشست و با لحن
تقریبا تندی گفت:

- تمومش کن دیگه؛ حداقل امروز نه!
دلم عصبانیتش را نمی‌خواست، آهسته گفتم:

- باشه چرا عصبانی می‌شی؟ فقط خواستم بگم شرایط من...

بین حرفم آمد و با لحن تندش یادآوری کرد که خشمگین شدن هایش چیز جالبی نیست:

- گفتم رازت بین من و تو باقی می‌مونه و هیچ کس غیر خودمون دو تا ازش با خبر نمی‌شه، اونم فقط برای اینکه این مساله برات مهمه و داری بخاطرش اذیت می‌شی. پس هی نگو شرایط من، شرایط تو! من به همه گفتم پدر و مادرت فوت شدن، والسلام! لب برچیدم:

- حالا بیا به دست هم کتکم بزن، دلت خنک شه! بالاخره لبخند بر لبش برگشت:

- اتفاقاً بد فکری هم نیست، اولین کاری که بعد تنها شدنمون باید بکنم همینه! کم نرفتی که رو اعصابم،

تازه دو شب هم بخاطرت افتادم تو هلفدونی یادت که
نرفته!

با لحن تخیسی گفتم:

- حقت بود، خوب کردم.

تا تیز سمتم برگشت، زدم زیر خنده:

- ببین من فکرام رو کردم اصلا زنت نمی شم.

دو انگشت شست و اشاره اش تا نزدیک صورتم آمد و

در حالی که نفسش را محکم به بیرون پرتاب می کرد

دستش را عقب کشید و غرید:

- خدا این چند ساعت کی قراره بگذره! آخه واسه چی

نداشتی یه محرمیت موقت داشته باشیم برای قبل

عقد؟!

تنم از شنیدن اسم محرمیت موقت هم لرزید، همیشه

درباره ی مادرم و چرایی وجودم فکرم فقط به همین قد

می داد و مرا بیش از پیش از چنین محرمیتی متنفر
می کرد.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۳۴#

ذهن پرت شده ام به آنچه در این یکی دو ماه اخیر
گذرانده بودم، با صدای مهسا به زمان حال برگشت:
– کل شب رو نخوابیدم و هی به خودم فحش دادم!

لبخند کمرنگی زدم که بلافاصله ثمین اعتراض کرد:
- دارم رژ می‌زنما بهت.

سعی کردم لبم را بی‌حرکت نگه دارم ولی مگر این
دختر می‌گذاشت، بدون اینکه از من جواب بگیرد،
ادامه داد:

- هی به خودم می‌گفتم خود سلوا عین چی گرفته
کپیده آخه خره تو چرا خواب به چشمت نمیاد.
با وجود کنترل کردن خودم باز کمی لبم کش آمده بود
که ثمین رو به مهسا گفت:

- وقتی می‌گم تو اتاق آرایش عروس نباید کسی بیاد
برا این چیزاست ها! یالا برو بیرون!!

مهسا خنده‌ای کرد و روی صندلی کناری لم داد:

- الکی برا من گلو جر نده ثمین، تازه برات مشتری
آوردم باید دستمم ببوسی.

ثمین چشم غره‌ای رفت:

- کی بود یه ساعت التماس کرد که باید برای دوست
من جا باز کنی؟

مهسا ابرویی بالا انداخت:

- یادم نمیاد!

ثمین سری تکان داد و کمی از من فاصله گرفت و با
دقت به صورتم خیره شد و در حالی که انگار از کارش
راضی بود، گفت:

- به به چه عروسی!

مهسا هم بلند شد و خریدارانه نگاهم کرد:

- ثمین فکر کنم باید یکم از رنگ رژش بگیری، یادته
که جناب دوماد فرمودن از این رنگین کمانا نشه.

از به یاد آوردن حرفش سری تکان دادم، جالب اینکه
معتقد بود اصلا خودش هم باید بیاید و در مورد آرایش
مو و صورتم نظر دهد!! آخر هم خود ثمین را صدا کرد
و گفت:

- ملایم، ملیح و دلنشین، نبینم رنگین کمونش کرده
باشین.

ثمین ابرو بالا پراند:

- دیگه اینجورش رو ندیده بودیم والا... حالا بلند شو
افسانه جون موهات رو مرتب کنه تا یکم آرایش هم
روی پوستت بشینه بعد دوباره یه نگاهی می‌کنم.
با بلند شدنم، مهسا سریع جای مرا پر کرد و گفت:

- ثمین، جای اون منو رنگین کمون کن!
موبایلم را برداشتم و نگاهی به ساعتش انداختم، دل
توی دلم نبود. با دیدن شماره‌ی امین قلبم از تپیدن
ایستاد و کلا یادم رفت خودم را در آینه نگاه کنم.
در تردید بین زنگ زدن و نزدن به او، نگرانی غلبه
کرد. خودم می‌دانستم تا از او خبردار نشوم آرام
نمی‌گیرم.

صدای سرد و شاکی‌اش آمد:

- سلام.

نفسم را از شنیدن لحنش حبس کردم و آرام گفتم:

- چه خبر امین؟ همه چی مرتبه؟

- چه خبر باید باشه!

امین همیشه نبود و من بهتر می دانستم چرا! با این همه باید می فهمیدم اوضاع از چه قرار است. آهسته گفتم:

- امین، امید کی آزاد می شه؟

بلافاصله صدایش اوج گرفت:

- برات مهمه؟ برات اهمیت داره؟ به تو چه که کی آزاد می شه؟!

چشم روی هم گذاشتم، مرز بین جوانی و نوجوانی بود و سه سوته عصبانی می شد، باز ملایم گفتم:

- می دونم ناراحتی، فقط جواب اینو بده خب؟

خشی در صدایش بود:

- حکم آزادیش اومده، همین امروز!

[۲۱، ۱۰، ۲۸: ۵۱: ۲۳]

#۲۳۵ part

چشم روی هم گذاشتم و نفس راحتم همراه شد با تری

چشمانم:

- خدا رو شکر...

صدایش بلندتر شد:

- خدا رو شکر چی؟ خدا رو شکر چی سلوا؟ من بهش
چی بگم؟ اومد بیرون بگم سلوا کجاست؟ می‌دونی به
محض بیرون اومدن می‌خواد بیاد پیش تو؟ می‌دونی
اینو؟! من باید چی کار کنم؟ باید کجا ببرمش؟ سلوا تو
چی کار کردی؟
یکی از پشت سرم گفت:
- کجایی تو عروس خانوم؟
به سمتش برگشتم، افسانه بود. آهسته گفتم:
- الان میام.
افسانه بازویم را گرفت و کشید:
- الان میام چیه دیگه، بدو.
روی صندلی مخصوص نشستم و برای صحبت کردن
دستم را مقابل دهانم گذاشتم تا صدای آهسته‌ام به
گوش کسی نرسد:

- ببین امین جان، من هیچ تعهدی به امید نداشتم که
الان زیرش زده باشم و تکلیف من مشخص بود و
هست، هر بار که حرف از ازدواج زده بود گفته بودم نه،
الان هم کاری نکردم که برخلاف قول و قرارمون باشه.
لطفا اینا رو برای امید هم بگو و قانعش کن.
همچنان شاکی بود:

- هر قدر هم قسم و آیه بیای باورم نمی شه، این آدم
خیری که گفتی پول دیه رو تقبل کرده کیه؟ اگه راس
می گی چرا معرفیش نمی کنی، چرا باید پرداخت دیه و
ازدواج تو هم زمان باشن؟ چطور می خوام من باور کنم
اینجا هیچ ربطی به هم ندارن؟ هر قدر هم بگی با امید
قول و قراری نداشتی باز خودت بهتر از هر کسی
می دونی که دوستت داشت، حالا بگذریم از اینکه اگه
تو دوسش نداشتی چرا اینقدر خودتو برای حل
مشکلش به آب و آتیش زدی و هر بار من از تلاش تو

برای نجاتش گفتم، دلش گرمتر شد برای رسیدن
بهت...

سرم بر اثر شانه‌ای که افسانه داشت به موهایم
می‌کشید، عقب رفت، چشم روی هم گذاشتم و گفتم:
- من برای کسی به آب و آتیش زدم که کلی حق به
گردنم داشت و وظیفه‌ام بود و اصلا اون نه، خدای
ناکرده حتی تو یا وارتان هم به مشکل برمی‌خوردین
من برای حلش تلاش می‌کردم. الان هم بهتره عوض
زانوی غم بغل گرفتن خوشحال باشی که میاد بیرون
فقط امین...
حرفم را برید:

- خوشحال چی باشم؟ اون بفهمه موضوع رو دیوونه
می‌شه! من باید چیکار کنم؟
افسانه اعتراض کرد:

- نوچ، لطفا موبایل رو کنار بذار.

سریع گفتم:

- امین من باید تماس رو قطع کنم، فقط یادت باشه
الان تنها تو می تونی برش گردونی به زندگی معمولی،
کمکش کن. قبل از هر چیزی نذار شغلش رو از دست
بده و بعد آرومش کن، مطمئنم که از دستت برمیاد.
می دونی که دیگه من نه تنها نمی تونم کوچکترین
کمکی بهش بکنم بلکه بعد از این شاید دیدارمون هم
درست نباشه، پس مراقب هم باشید، خداحافظ.
و موبایل را پایین آوردم و سرم را پایین انداختم و
چشمانم را بستم، سخت بود. به واقع سخت بود من
داشتم بخش بزرگی از دوران کودکی و نوجوانی ام را به
یکباره زمین می گذاشتم و خود را محکوم به فراموش
کردنشان می کردم. مگر می شد آن همه خاطره ی خوب
از یاد آدم برود!
افسانه کلافه، موهایم را گرفت و عقب کشید:

- بین اینجوری نمی‌شه‌ها، سرت رو صاف نگه دار!
سرم را صاف نگه داشتم... همه چیز گذشته باید چال
می‌شد، من فقط یک راه داشتم آن هم رو به آینده
بود.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۳۶#

لباسی که برای پوشاندن آن سه نفر کمک کرده بودند،
روی تنم جا گرفت. چرخیدم و دختر سفیدپوشی را که
با آن لباس باشکوه و پر طمطراق در آینه به من خیره
شده بود، نگریستم. صحنه‌ای که من از خواب‌هایم هم
پیش زده بودم و الان در واقعیت به وقوع پیوسته بود.
دنیای من همین امروز بود، از فردا چه خبر
داشت جز خدا... فکر دیروز و دله‌ری فردا را باید پس
می‌زدم، در لحظه زندگی کردن را یاد می‌گرفتم و از
ثانیه‌های گذران عمرم لذت می‌بردم.
انگار که زیبایی‌ات را باور داشته باشی، نوع نگاهت هم
تغییر می‌کند و طناز می‌شود. آهسته به زنی که در
کمال حیرت من کنارم ایستاده بود و با حساسیت
ویژه‌ای سر تا پایم را می‌سنجید نگاه کردم. زنی که
لباس نقره‌ای بینهایت زیبایی تن کرده بود و با آرایش
و شینیون کامل ابهتی بیش از پیش پیدا کرده بود.

وسواسش نسبت به سر و وضع من برایم عجیب بود، از لحظه‌ی رسیدن همه چیز را زیر ذره‌بینش داشت، وادار کرده بود ثمین رژ گونه‌ام را تغییر دهد، خط چشمم را پهن تر بکشد. رنگ رژم را یک پرده تغییر رنگ دهد و حال جوری داشت نگاهم می‌کرد که مبادا یک نقطه از چشمش دور مانده باشد.

کمی جلوتر آمد و رو به افسانه و ثمین که انگار صلابت نگاه پوراندخت هر دویشان را گرفته بود، گفت:

- فر این تکه مویی که کنار صورتش هست، کمی بیشتر کنید.

افسانه عین سربازی که مقابل تیمسار ایستاده، اما و اگر هم در حرفش نیاورد و سریع اطاعت امر کرد!

بالاخره کمی گوشه‌ی لب پوراندخت بالا آمد و چشمانش حالت رضایت گرفت. آهسته گفت:

- خوشبختانه چشم دشمن کور کنی.

و با دستش کمی تور روی سرم را مرتب کرد:
- هنوز می‌گم یه تالار یا باغ کوچک باید می‌گرفتیم
برای مراسم، آخه خونه چرا!
جوابی ندادم، دیگه کار از کار گذشته بود. البته من از
کامران خواسته بودم مراسم مختصر باشد، هر چند
این مراسم مختصر شده بود عقد و جشنی حدود صد و
پنجاه نفره در سالن پذیرایی خانه‌ی ماه منیر!
در چشمان بی‌جوابم نگریست و زیر لبی گفت:
- قرارمون یادت نره...
چشم پایین کشیده بودم که دوباره همانقدر آرام گفت:
- در ضمن بهتره فکر بچه هم نباشی!
سر بالا بردم و در آن چشمان سردش نگریستم:
- من قرار می‌ذارم محاله زیرش بزنی، ولی فقط خدا از
فردای آدم با خبره.

نگاه خیره‌اش حاکی از تشویشی بود که بر دلش
نشست و موجب شد کمی دل من هم خنک شود.
عادلانه نبود امروز و امشب فقط من استرس داشتم
باشم.

با تذکر فیلمبردار مبنی بر اینکه عجله کنم، خرامان و
نرم که ناشی از این لباس سنگین روی تنم بود حرکتی
به خود دادم و به سمت مهسا رفتم و گفتم:

– کلاه شنلم رو آروم بکش رو سرم.
افسانه سریع گفت:

– ای وای نه‌ها موهات خراب می‌شه!
بی‌اعتنا به حرفش تاکید کردم:

– مهسا!!

او هم حسابی خوشگل کرده بود. جلوتر آمد و در حالی
که شنل را با دقت روی سرم می‌کشید، از ته دل گفت:
– الهی خوشبخت بشید.

لبخندی زدم و گفتم:
- ان شاء الله عروسی خودت.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۳۷ part

قدم روی پله‌ها گذاشتم و به حیاط آرایشگاه چشم
دوختم، داماد شیک پوشم با آن کت و شلوار مشکی و
پیراهن سفید و کراوات شکیلش عالی شده بود، به
خصوص با آن موهای سری که به علت فر بودن

عادی‌اش کمتر می‌شد چنین حالت متفاوت و خاصی را داشته باشد.

سرش که بلند شد، بهت و تحسین و شگفت‌زدگی نگاهش یک حالی خوب زیر پوستم دواند. من امروز عروس بودم و او داماد، این روز برایم بدون توجه به اینکه آینده چه برایم رقم بزند، یک روز منحصر به فرد بود و من تصمیم داشتم عوض چه کنم و چه می‌شود، از امروز لذت ببرم.

اولین قدم را که روی پله‌ها گذاشتم، با گام‌های مردانه و محکم‌ش جلوتر آمد و هنوز من یک پله را درست و حسابی پایین نرفته بودم که مقابلم رسید و دستم را برای کمک گرفت.

از حرارت عجیبی که درست از دست چپم ریشه گرفته بود حیران شدم، چه مرگم شده بود! دلم

خواست دست از دستش بیرون بکشم و برگردم و
دستم را هزار بار با آب سرد بشورم.
این اولین لمس مردی بود با پوست تنم... حتی نه پدر،
نه برادر... و شاید این من بودم که ایراد داشتم و
بزرگش می کردم.

هوای اواخر اسفند ماه اینقدر گرم نبود که برای این
عرق نشسته بر تنم توجیه مناسبی باشد، به محض
رسیدن پایین پله ها خواستم دستم را عقب بکشم ولی
نگذاشت!

تا چشم از دست هایمان گرفتم و بالا دادم تا بلکه
التماس نگاهم را بفهمد و رهایم کند، اوضاع بدتر هم
شد.

آنقدر در نگاهش نوازش بود و... خیرگی و... لذت و...
نمی دانم چه! من هیچ وقت کلمات احساسی را به ذهن
نسپرده بودم که برای آن چشمان مشتاق خیره شده

توصیف مناسبی بیابم که تن بم دلنشینش با آن حالت
عجیب و غریب، حباب سکوتمان را شکست:

- بی شک، دنیا زیباتر از عروس من به خودش ندیده!
زمان همان جا ایستاد... تعریف گرمش یک جوری تا
عرش بالایم می برد، چه تعریفی برای یک دختر، یک
عروس زیباتر و بهتر از این!

دست دیگرش را بالا آورد و تازه متوجه دسته گل
سفید، صورتی در دستش شدم. نفس بند رفته ام را
بیرون فرستادم و در حال گرفتن دسته گل زدم به در
شوخی:

- حالا ما فرض می کنیم راست گفتی، رنگین کمون که
نشدم؟!

نگاه جدی و عمیقش تا مغز استخوانم نفوذ داشت:

- اگر می شد امروز رو قاب بگیرم و تا ابد همین جا
بمونم، می موندم.

نرم خندیدم:

– غش می کنم می افتم رو دستت ها!

لبخند مختصرش نشان از این داشت که کامران

همیشه نیست...

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۳۸#

همه چیز داشت شوخی شوخی، جدی می شد و من
فراری از ازدواج، سر سفره‌ی عقد نشسته بودم با
بعیدترین آدمی که می توانستم تصورش را بکنم،
مردی که برخلاف همیشه جدی حرف می زد، جدی
دست می داد، جدی خوش آمد می گفت و من، محو در
رفتار و حرکاتش بیشتر و بیشتر در باور امروز
می ماندم، شاید اگر به در شوخی می زد و مثل همیشه
می گفت و می خندید، پذیرش لحظاتی که داشتم
تجربه می کردم برایم ساده تر می شد.
کیانا در غیاب لحظه‌ای کامران که برای خوش آمدگویی
به دوستانش اتاق عقد را ترک کرده بود، کنارم
نشست.
نگاهش کردم، نه لباسش زرق و برق داشت و نه
آنچنانی بود. کت و شلوار صورتی رنگی به تن داشت
که هر چند خوش دوخت و خوش رنگ بود و به شدت

هم به تنش می نشست ولی خب متفاوت از لباس های
پر از نگین و آنچنانی ایل و طایفه اش بود ولی آرایش
ملایمش به شدت به صورتش می آمد، گفتم:

- خوشگل شدی.

نگاهش سمتم آمد:

- ولی تو محشر شدی.

لبخندی زدم:

- گرفته ای؟!

چشم در چشمش که دوختم، متوجه خیزی چشمانش
شدم:

- نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

دست روی دستش گذاشتم:

- آروم باش.

صدایش انرژی همیشگی را نداشت:

- من خوب می‌دونم چرا قبول کردی ولی برادر من
چی؟ بهش فکر کردی؟

از نگاهش گریختم:

- شنیدی که مامانت گفت من برای یکی دو روزشم و
چون به دستم نیاورده براش مهم شدم.
تند شد:

- و اگه اینطور نباشه؟ اگه مامان اشتباه کرده باشه؟
جوری که حساسیت مهمان‌هایی که داشتند به ما نگاه
می‌کردند، تحریک نکنم، به سمتش نگاه کردم:

- بهتره آروم باشی و به این فکر کنی که اگه این
پیشنهاد مادرت نبود هیچ وقت امکان نداشت من به
برادرت جواب مثبت بدم. منم نمی‌دونم قراره چی
بشه. تو هم بهتره عوض غصه خوردن و اخم کردن که
اینقدر تو چشمه، از روزت لذت ببری و فکر فردا
نباشی.

پوزخندی زد و در حالی که چشمش به کامرانی بود که
داشت نزدیک تر می آمد، سریع گفت:

- فقط اینو یادت بمونه، احساس کنم حتی یه ذره
موجب اذیت شدنش می شی جریان رو بهش می گم و
پیه همه ی پیامدهاش رو به تنم می مالم، مطمئن باش
اون روز، روز آخر عمر توئه!!

و با رسیدن کامران بلند شد و خنده ای بر لبش کشید:
- ای من به قربون داداش خوش تیپم بشم، الهی
خوشبخت بشی.

کامران لپش را کشید:

- حواسم هست قیافه ی خواهرشوهری گرفتی.

نگاهش کوتاه سمت من آمد و گرفته شد:

- شک نکن هر کسی که تو رو دوست داشته باشه،
منم دوستش خواهم داشت.

هنوز در فکر حرف کیانا بودم که کامران سرجایش
نشست و گفت:

- من فکر می کردم کیانا و وارتان جمع رو بترکونن ولی
امروز جفتشون روزهی سکوت گرفتن.

من هنوز فرصت نکرده بودم وارتان را ببینم ولی از
بودن مامی می دانستم که حتما او هم آمده! گفتم:
- چرا؟

شانه ای بالا انداخت:
- نمی دونم.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۳۹#

ماه منیر با آن روحیه‌ی شادش جلو آمد و گفت:
- کامران عاقد می‌خواد بیاد اینجا...
و به سمت من آمد و در حال مرتب کردن شنلم گفت:
- پسر من رو خوشبختش کنیا!
دست روی دستش گذاشتم، بغض داشتم:
- برام دعا می‌کنین؟
خم شد و از شانه‌ام بوسید:
- البته عزیزم، غصه‌ی هیچی رو نخور. من امروز و تا
وقتی زنده‌ام جای مامانتم، البته اگه قبولم داشته
باشی. هر وقت هم هر جا به مشکل برخوردی بیا پیش
خودم.
از لحن صمیمانه‌اش دلم گرم شد:

- برام باعث افتخاره.

با ورود عاقد و چند تن از مردان، اتاق عقد شلوغ شد.

مهسا کنارم ایستاد و آهسته در گوشم گفت:

- مامان گفت بهت بگم لحظه‌ی عقد دعا برآورده

می‌شه هم برای خودت دعا کن هم برای ما!

چشم روی هم گذاشتم، قول و قرارمان هر چه بود،

چیزی که اهمیت داشت الان بود که داشتم محرم

مردی می‌شدم و چیزی مهم‌تر از آن وجود نداشت.

چشم که باز کردم، چشمم دنبال عاقد بود که حواسم

به وارتانی رفت که او هم همراه عاقد و چند مرد دیگر

به داخل اتاق عقد آمده بود و با کت و شلوار کرم

رنگش خیلی مردتر از همیشه به نظر می‌آمد.

نگاهمان که برای یک لحظه در هم گره خورد، تبسمی

روی لبش نشست و من توانستم تکان لب‌هایش را لب

خوانی کنم:

- آروم باش... به هیچی فکر نکن.

از این حس برادرانه‌اش اشک به چشم آمد و سری
تکان دادم یعنی؛ باشه.

و خیلی یواش نفسم را بالا داده بودم تا مانع آن حس
گریه‌ای شوم که داشت به مقاومت‌م غلبه می‌کرد که
کامران کمی به سمتم خم شد و زمزمه کرد:

- می‌دونم بله‌ای که گرفتم یکم زورکی بود ولی قول
می‌دم پشیمون نشی!

نفس پری از عطر تندش کشیدم و مظلومانه نگاه به
آینه روبرو دوخته بودم که مهسا قرآن را بغلمان
گذاشت.

صدای عاقد بلند شد:

- با نام و یاد خدا و شریعت پیامبر و ولایت
امیرالمومنین علی ابن ابیطالب، دوشیزه مکرمه خانوم
سلوا صبوری به بنده وکالت می‌دهید با مهر معلوم و

صداق معلوم شما را به عقد دائم آقای کامران سعادت
در بیاورم؟

نفس محکمی کشیدم و به گوشه‌ی قرآن چنگ زدم.
عاقده جمله‌اش را دوباره خواند و در سکوت مجلس و
درست زمانی که قرار بود خدا حرفم را بشنود و دعایم
را برآورده کند، التماسش کردم کمکم کند.

هنوز بار سوم گفته نشده بود که صدای موبایلی
سکوت مجلس را شکست. چشمم بالا رفت و به
وارتانی افتاد که گوشه‌اش را نگاهی کرد و اینقدری
می‌شناختمش که بهت و نگرانی را در چهره‌اش
تشخیص دهم و برخلاف انتظار همه، گوشه‌اش را به
گوشش چسباند و من با چشمانی که چسبیده بود به
لبانش، توانستم آن صدای فوق آهسته را تشخیص
دهم...

گفت... اومدم... نگهش دار امین... اومدم...

قلبم به شماره افتاد...

امین...

نگهش دار...

اومدم...

کدهای رسیده زیادی واضح بود.

امید!!!

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۴۰#

متوجه نگاه کامران به وارتان و خروج سریعش از اتاق
بودم و نگاهی که از او گرفته شد و با یک حالت گنگی
به سمت من آمد. چه خوب که آرایش غلیظم مانع
دیده شدن رنگ پریده‌ام می‌شد. آب دهانم را قورتی
دادم و دستان یخ کرده‌ام را روی هم گذاشتم، جریان
چه بود و چه اتفاقی افتاده بود؟
صدای عاقد باز طنین انداز شد:
- برای بار سوم می‌پرسم دوشیزه...
کامران در حالی که نگاهی به قرآن در دستان
برگشته بود، لب زد:
- حواست رو بده به مراسم!
نفس‌های تند شده‌ام را کنترل کردم، چشم کلی آدم
به ما بود. عاقد تاکید کرد:
- بنده و کیلم؟

نفسم را رها کردم، زمانش بود بله بگویم ولی
نمی توانستم مثل همه بگویم با اجازه ی پدر و مادرم...
مادری که فوت شده بود و پدری که... نبود! برای جاری
شدن عقد از دادگاه اجازه گرفته بودیم. باید می گفتم
با اجازه دادگاه؟؟؟!!

کامران همان طور آهسته گفت:
- سلوا!!

کسی میزان دلتنگی مرا می توانست بفهمد؟ سر عقد...
سر با شکوه ترین لحظه ی زندگی یک انسان... اینکه
کسی را نداشته باشی که بگویی با اجازه ی او!!
در دلم گفتم، خدایا به امید تو... و با صدای بلندی
رسم لازم را به جا آوردم:
- با اجازه ی بزرگتر بله.

صدای کف و جیغ و سوت بلند شد و خیلی عجیب بود
که آن همه استرس یک باره از وجودم پر کشید، تمام

شد. اگر فکری هم بود، تردیدی هم بود تا همین جا
بود!

بله‌ی کامران همان بار اول و سریع داده شد عاقد برای
جاری کردن خطبه از اتاق بیرون رفت. مهسا و چند
نفر از دوستانم برای سابیدن قند و دواختن سفره بالای
سرم آمدند.

صدایی دم گوشم گفت:

- همه چیز تموم شد، برادرم رو خوشبختش کن.
نگاهم سمت چشمان نگران کیانا رفت، چشمان
زیبایش که آینه بی‌بدیل نگاه ماه منیر بود. لبخندم با
چشمان اشک‌آلودم منافات عجیبی داشت، کیانا
درست در گوشم ادامه داد:

- بیا کلا یادمون بره چه قراری گذاشته شده، باشه؟
لب زدم:
- باشه.

بالاخره لبخندی هم بر لب او آمد:

- پس دوست؟

چشم روی هم گذاشتم:

- دوست.

یکی از سمت راستم گفت:

- دستت رو بده من ببینم.

تبسمی کردم:

- دو دقیقه صبر کن.

کمی سرش را نزدیکم کرد:

- دیشب خواب می دیدم سر عقد بلند می شی و فرار

می کنی!!

با خنده ای که در نگاهم نشسته بود، گفتم:

- جدی داری می گی یا شوخی می کنی؟

چشم غره ای رفت:

- الان وقت شوخیه؟ یعنی اینقدر بدعنقی که هر لحظه منتظرم یه بامبول جدید سوار کنی.

خندیدم:

- حالت خوبه تو؟

سر بالا داد:

- نه... ولی این نیم ساعت بگذره مطمئنم امشب حالم خوب می شه!

با چشمان درشت شده ای نگاهش کردم:

- کامران!!!

ریز خندید:

- هیچی نگو... اوف یعنی درست بعد از اینکه خطبه ی عقد خونده شد می تونیم بریم یه اتاق خالی؟!

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۴۱#

وای! خدا باید به من صبر می داد! با چشمان قد توپ
فوتبال شده ای گفتم:

- به امید خدا همه شون شوخی هستن دیگه!

اخم کرد:

- شوخی کجا بوده؟ از کی منتظرم حالا می گه شوخی
می کنی.

در میان سروصدای زیاد دختران جوانی که بالای
سرمان می خواندند و می دوختند و می خندیدند، من
مستاصل داشتم به مردی نگاه می کردم که نه یک ذره

ادب داشت و نه مراعات! زیر چشمی نگاهم کرد و

خنده‌ی پرشیطنتی بر لبش آمد:

- ای منحرف بی تربیت!

لحتم معترض شد:

- من یا تو؟

پچ پچ کرد:

- والا من دنبال یه اتاق خالی‌ام یه ذره این کمر

وامونده رو بذارم زمین چند روزه از خستگی نیرو برام

نمونده، تو به چی فکر کردی که چشات اینقدری شد

خودش جای سوال داره!!

خنده از صورتم به شانه‌هایم کشیده شده بود که لبش

به گوشم نزدیک شد:

- آهان حالا شد، بخند جانم. دیگه نبینم آه بکشی و

غصه بخوری‌ها!!

یکی می‌گفت:

- نه دارتی سان؟ (چی می سابی؟)

آن یکی جواب می داد:

- شیرین نیخ. (شهد و شیرینی)

دیگری می گفت:

- شیرین اولاسان قیز سنی. (همیشه شیرین باشی دختر جان... تلویحا یعنی برای شوهرت شیرین بمانی همیشه.)

نگاه معصوم به مردی بود که داشت شوهرم می شد و عقدی که او را به نزدیک ترین کسم بدل می کرد. دعا کردم؛ خدایا خودت آخر و عاقبت مان را به خیر کن. باز یکی از دخترکانی که بالای سرمان شلوغش کرده بودند، می گفت:

- نه تیکی سن؟ (چی می دوزی؟)

آن یکی جواب می داد:

- بخت تیکیرم، تخت تیکیرم، مهر و محبت تیکیرم
(بخت می دوزم؛ سفت می دوزم. مهر و محبت
می دوزم.)

و خودش از حرفش می خندید و ادامه می داد:
- آقا کامرانی سلوا جانا به به تیکیریم. (آقا کامران را به
سلوا جان محکم محکم می دوزم.)
«یک رسم قدیمی تبریزی که در برخی مجالس عقد
گفته می شود.»

واقعا این پیوند تا کجا محکم بود؟ تا همین چند روز
پیش فکر می کردم من که نمی خواستم قبول کنم و
الان یک معامله ای است که کردم و خب یک طوری
می شود دیگر ولی الان مقابل آینه ی بخت و قرآن به
دست و کنار این مرد، انگار دلم یک چیز دیگر
می خواست...

پرو شده بود و دلش برا بخند جانم یکی رفته بود و
برای خط و نشان قشنگ او برای غصه نخوردن، دو
سال نگذشته به تنگ آمده بود.
بین آن همه صدا برای اینکه صدایش را بشنوم، لبانش
را به گوشم چسبانده:
- جووون چه دوخت و دوزی راه انداختن!! من که به
عاقبت این دوخت و دوز خوش بینم!
به جای خندیدن، چشمانم پر از خواهش شد:
- کامران تو برای چی بین این همه دختر منو انتخاب
کردی؟
با خنده سری تکان داد:
- تازه می پرسه لیلی زنه یا مرد؟
دلم بهانه داشت و شاید می خواست برای خودش بهانه
بتراشد:
- برای اینکه من اهل رابطه ی قبل از دواج نبودم؟

صدای یکی آمد:

– خطبه تموم شد.

تمام شد، او الان شوهرم بود. سوالم و جوابش بین
همه و کف و جمع کردن پارچه‌ی روی سرمان گم
شد.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۴۲ part

در میان هلهله و شادی همه سوار ماشین شدم، همه چیز خوب پیش رفته بود. عقد و مراسم بعد از آن و شام سلف سرویس همه چیز مرتب بود تنها چیزی که آزارم می داد، نیامدن وارتان بود.

چند باری هم خواستم با او تماس بگیرم ولی هر بار یا کامران پیشم بود و نمی شد و یا جای خلوتی برای این تماس پیدا نمی کردم، به مهسا گفته بودم به او زنگ بزند و بپرسد کجا رفته و تنها جوابی که عایدم شده بود این بود که، میام!

برخلاف خواست و شوخی کامران هیچ فرصتی برای تنها بودنمان پیش نیامد چه بعد عقد و چه هنگام شام کلی آدم دور و برمان بود.

کامران پشت فرمان نشسته بود که مهیاد کنار ماشین آمد و گفت:

– بچه ها می پرسن خونه برنامه داریم؟

کمی گره کراواتش را شل کرد و سری تکان داد:
- آره، جوونا هستن. هماهنگیش با کیانا بوده از کم و
کیفش اون بیشتر با خبره.
و نگاهی بین افرادی که سوار ماشین می شدند
چرخید:
- نمی بینمش، حواست بهش باشه.
مهیاد با مکث دست در جیبش کرد و با بی میلی لب
زد:
- پیش آرازه.
نگاهم به کامران بود که با اخم گفت:
- مگه خودش ماشین نیاورده؟
متوجه بودم که مهیاد برای دادن جوابها تمایل
چندانی ندارد:
- اممم... نه تا جایی که من می دونم.

لحن متفکر کامران برایم جالب بود ولی بیشتر
حساسیتش به کیانا بود که نظرم را جلب می کرد:
- پس چطور از آرایشگاه اومده؟
نگاه مهیاد معطوف جای دیگری شد و لب زد:
- از خودش پرس.
و داشت فاصله می گرفت که کامران گفت:
- بیارش ماشین خودت!!
حرکتش کمی کند شد:
- صورت خوشی نداره برم از ماشین آراز پیاده اش کنم
اونم بین این همه آدم.
و فاصله گرفت.
با ملایمت گفتم:
- به نظرم این همه حساسیت رو آراز درست نیست.

به سمتم برگشت و تا بخواهم به خودم بجنبم لپم را
بین دو انگشتش فشرد و با چشمانی که خط اخمشان
از بین رفته بود، گفت:

– بذار پات برسه خونه، بعد واسه من نظر بده!
دست روی لپم گذاشتم و با نگاه نگرانی به اطراف
گفتم:

– چیکار می کنی، چشم همه به ماست.
نفس راحتی کشید و دوباره شیطننت در لحنش موج
زد:

– آخیش، چقدر این لپای پرت حال می ده بگیری
بکشی.

و کمی جدی شد:

– بعدشم مجبوری عادت کنی... فکر و نگاه هیچ کسی
برای من اهمیتی نداره، زندگی خودم رو می کنم.
موبایلش را برداشت و به محض برقراری تماس گفت:

- کیانا کجایی؟ بیا کارت دارم.

سری به تاسف تکان دادم:

- گل لگد کردم، آره؟

خنده بر لبش آمد:

- سرت به کار خودت باشه خانم صبوری!

کامران دقیقا همین بود، همانطور که خودش گفته بود

حرف هیچ کسی برایش اهمیت نداشت اگر حس

می کرد کاری که می کند درست است؛ حتی اگر غلط

بود! و این هیچ کس همه را شامل می شد از دیگران و

غریبه ها گرفته تا پدر و مادرش و... من!

حرکت سریع کیانا با آن بوت های بلندش برایم جالب

بود، من خیلی عادت به کفش پاشنه بلند نداشتم.

پالتوی زرشکی شیکش با شالی که ترکیبی از زرشکی

و صورتی و نقره ای با هم بود با شلوار صورتی رنگی که

در مجلس به تن داشت برعکس داخل خانه، ظاهری

زیباتر از بقیه به او داده بود، اصلاً طنازی بخشی از
حرکاتش بود.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۴۳#

خم شد و از پنجره‌ی باز ماشین نگاهی کرد:

- جونم داداش؟

کامران نگاهی سمتش انداخت:

- تو خونه همه چی مرتبه؟ بچه‌ها پرسیدن برنامه داریم، گفتم آره.

کمی شالش را مرتب کرد:

- آره نگران نباش، نازی جون هم تو خونه‌ست گفتم تا برسیم وسایل پذیرایی رو آماده کنه.
با گفتن، خوبه، دست روی فرمان گذاشت و کمی به سمتش چرخید:

- خودت ماشین نیاوردی؟

برای جواب دادن کمی من من کرد:

- نه خب با این سر و وضع... اممم... دیگه....
نخواستم...

حرفش را برید:

- پس با کی اومدی؟

کیانا قد صاف کرد و صورتش از دید خارج شد. معلوم بود دوست ندارد جواب دهد ولی زمزمه کرد:

- آراز.

کامران بازویش را گرفت و کمی کشید تا دوباره رخ به رخ شود:

- فکر نکن چون شب عروسیمه حواسم بهت نیست.

الان هم این همه ماشین خاله و عمه و دایی و بابا هستن، اگه هم دوست نداری بری سوار ماشین هیچ کدوم بشی، همین جا بشین.
پوزخندی زد:

- همینم مونده پیام سرخر بشم...

و خواست فاصله بگیرد:

- آراز منتظره، من رفتم.

کامران سریع بازویش را گرفت:

- گفتم من خوشم نمیاد با این پسره گرم بگیری.

با کمی حرص در چشمان برادرش نگاه کرد:

- منم خوشم نمی‌اومد تو با سلوا ازدواج کنی ولی الان
همسرت و تو ماشینت...

دستش را پس کشید و بدو سمت ماشینی رفت و من
توانستم ماشین سفید رنگ آنچنانی آراز را ببینم،
اسمش را نمی‌دانستم ولی در این که بین آن همه
ماشین در چشم بود اینقدر واضح بود که غیر قابل
انکار باشد.

فحشی که کامران زیر لب داد، موجب شد من لبم را
زیر دندان بگیرم. باید برای حال بدش کاری می‌کردم،
ناپرهیزی کردم و برای اولین بار خودم دست روی
دستش گذاشتم و با نرمشی که انگار برای خودم هم
تازگی داشت، گفتم:

- حرص الکی نخور، باشه؟

نگاهش از دستم به سمت صورتم آمد:

- یه روز اونا هم می‌فهمن تو بهترینی!

جوری با سرعت سینه‌ام سوخت که دلم خواست همین
الان یک دریاچه از یخ بود و داخلش شیرجه می‌زدم.
خواستم بگویم دیگر از این حرف‌ها نزن، خواستم
قسمش بدهم که بگذارد همیشه در ذهنم همان
کامران خوش گذران باقی بماند و من خودم را قانع
کنم او فقط می‌تواند مرا برای مدت کوتاه بخواهد و بعد
دلش را می‌زنم ولی همه‌ی اینها در حد فکر باقی ماند و
تنها حسم فشار دستش بود که دست مرا دربر گرفته
بود.

حرکت کردیم و من گرماگرم افکار عجیبم و بهترینی
که قرار بود دیگران بفهمند بودم که در تاریک و
روشن کنار خیابان با سرعتی که خیلی هم زیاد نبود،
یکی را دیدم بیرون از زندان... یکی نبود اما... سه نفر
بودند... امین هم، وارتان هم... ولی من بقیه را ندیدم،

همانی به چشمم آمد که مدت زیادی می شد ندیده
بودمش.

چشم برگرفتم... باید رد می شدم... دیگر این دل تنگ
وصله‌ی ناجور بود و... کاری ناصواب!
آزاد بود، بیرون بود... فقط همین، همین برای دانستنم
اکتفا می کرد.

به دسته گل در آغوشم چشم دوختم، روزی فکر
می کردم چقدر سخت خواهد بود روزی که رخت
دامادی تنش ببینم و امروز من به آن عهده‌ی که نبسته
بودم بد عهده‌ی کرده بودم و رخت عروسی به تن
داشتم.

دسته گل در دستم تا آستانه‌ی له شدن ساقه‌هایش
پیش رفته بود که یکی از کنار دستم گفت:
- قرار نیست امشب تکرار بشه‌ها، ماشین‌های کناری
خودشون رو دارن می کشن...

و در ادامه یا ذهنم الکی برای خودش خیال پروراند یا
واقعا رگه‌هایی از تحکم داشت:

– سرتو بالا بگیر و حواست همینجا باشه.
صورتم به سمتش چرخید، سینه‌ام پر از آهی نکشیده
بود، او هم دیده بود یعنی؟

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۴۴#

وقتی وارد خانه‌ی چراغانی شده و پر از گلی شدم که
قرار بود در آن زندگی کنیم، تازه معنی مجلس
عروسی را فهمیدم. اصلاً هر چه قبل از این در خانه‌ی
ماه منیر بود عین تمرین بود.
خانه‌ی کامران را قبل از این ندیده بودم، نه او گفته بود
بیا ببین و نه من روی گفتنش را پیدا کرده بودم، آن
حس غریبگی و مهمان بودن نمی‌گذاشت.
نمی‌دانم کی و چطوری دوستانش قبل از ما توانسته
بودند در سالن خانه جمع شوند و به محض ورودمان
کف و سوتشان به هوا برود ولی هر چه بود انتظار این
همه زیبایی را یکجا نداشتیم، محو آن سالن زیبا شده
بودم که یکی کنار گوشم گفت:
- به خونه‌ی خودت خوش اومدی.
نگاهم سمتش رفت، خانه‌ی خودم!! گفتنش هم قشنگ
بود.

زمستان بود و همه با لباس گرم و پالتو و شال و
کاپشن... با خوش آمدگویی مختصری کامران به سمت
اتاقی که درش به همان سالن باز می شد هدایت می کرد.
وارد اتاق که شدیم مهسا هم داخل آمد و گفت:
- کیانا گفت ازتون بپرسم چیزی لازم ندارین؟
انگشتانم میان دست کامران به درد آمدند:
- سوالی داره خودش بیاد بپرسه.
مهسا بی خبر از همه جا ابرویی بالا انداخت:
- هم رفت لباس عوض کنه و هم خب کل برنامه ریزی
به عهده ی اونه خیلی کار داره، برای همین من اومدم.
برای آرام کردن اوضاع هم شده، با لبخندی گفتم:
- نه مهسا جان ممنون، فعلا چیزی لازم نداریم. تو هم
برو پالتوت رو درآر کاری داشتیم می گم بهت.
سری تکان داد و در اتاق را پشت سرش بست.
رو به کامران گفتم:

- طفلک مهسا چه تقصیری داره شما برادر و خواهر
مدام کنتاکت دارید؟

حرفم را یا نشنید یا شنید و خود را به نشنیدن زد...
چشمانم به خیرگی نگاهش بود و ورنه از کردنی که
سخت می شد زیر چتر نگاهش دوام آورد و از پا نیفتاد.
نزدیکم شد و انگشتش بالا رفت و تکه موی
فرخورده‌ی کنار صورتم را آرام پشت گوشم زد.
پرت گفتم:

- خسته شدی آره؟

سینه‌اش به تیک کوچکی تکان خورد و انگشتش
نوازش گونه از کنار گوشم تا زیر چانه‌ام سر خورد و
انگار تمام حواس پنج‌گانه که نه، شاید هزاران حواس
دیگر درست زیر انگشتش کشیده شد و همگی به
یکباره نبض گرفت و من متعجب و حیران از لرزش
عجیبی که بر تنم نشسته بود و بین آن همه حرف و

اما و اگر و اتفاق و ماجرا، در بی تابی عجیب و غیر قابل
توصیف اشکی که ته چشمانم را گرم می کرد، مانده
بودم.

نه که فیلم ندیده بودم، نه که اینقدر پاستوریزه بودم
که هیچ وقت نرفته بودم سراغ هیچ صحنه ی احساسی
و آنچنانی و کلیپ های متعدد ولی همه فقط تصویر
بودند و لمس این احساس با آنچه در پشت صفحه ی
نمایش دیده می شد زمین تا آسمان فرق می کرد، آن
هم برای من... برای سلوایی که در خیال هایش هم
چنین لحظاتی را برای خود کشته بود... سلوایی که
خیلی قرارها داشت که آن لحظه نمی توانست آن ها را
بخاطر آورد...

صورتش را جلو کشید و من مات مانده بودم چه کنم،
منِ نابلد که حتی از محبت کوچک و پوشیده ی بین

پدر و مادر که فقط نه، که حتی از دیدن رفتار دایی و
زندایی و خاله و شوهر خاله و بقیه هم محروم بودم.
نفسم سخت بالا می آمد و سخت کشیده می شد، و در
هر نفس بی آنکه من بخواهم شامه ام از این عطر تلخش
به وجد می آمد و نفس دیگر را با ولع بیشتر می کشید؛
بوی قهوه می داد یا حتی شاید نه... بویی عجیب که
آرامشی ناب به ته وجودت تزریق می کرد.
چشمانش را می دیدم که از چشمانم تا لبم و بعد...
آهسته دوباره تا چشمانم کشیده می شدند و من مست
و مات، قدرت هیچ کاری نداشتم که لبش به لبم
چسبید و...
بوسه ی گرمی که روی لبم نشست...
زمان متوقف شده بود و چیزی خارج از زمان درون
قلب و دلم، ذره ذره و ریز ریز داشت شره می کرد.

نه مغزم بلد بود فرمان دهد چه کنم و نه خودم
می دانستم چه کاری باید انجام دهم. کل تنم بی حس
شده بود و قدرت حرکتش را از دست داده بود.
اگر ادامه می داد بی شک میمردم...

که صورتش را مختصری عقب برد و دستش را دور
کمرم انداخت و... به آغوشم کشید. نه آرام و محتاط
که سفت و محکم و من چسبیدم به سینه‌ی پهنش،
درست جایی که بین بازوهای قوی‌اش جا برای نفس
کشیدن نبود.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱: ۲۳]

part ۲۴۵#

با حوصله همه را معرفی می کرد، جمع صمیمانه‌ی آنجا
با خانه‌ی ماه منیر متفاوت بود، به خصوص با رسوم
خشک و رسمی که مادر دیکته کرده بود و در کمال
تعجب کامران در مقابل همه‌ی بکن نکن‌های دیکته
شده‌ی مادر، حرفی نزده بود.
اینکه پوراندخت در مقابل ازدواجش مخالفتی نکرده و
رضایت داده بود به قدری برایش عجیب بود که در
مقابل، او هم برای چیدن مهمانی و دعوت، دستش را
باز گذاشته بود. البته یکی از علت‌هایی که برای تن
دادن به چیدمان مادرش داشت، سلوا بود. نمی‌خواست
حالا که مادرش کوتاه آمده با مخالفت و ایستادگی در

مقابل خواسته‌های او موجبات ناراحتی سلوا را فراهم کند.

حال دلش خوب بود، به خصوص با چشیدن مزه‌ی آغوشی که هر چند با زده شدن در و ورود نابه هنگام کیانا نصفه نیمه ماند ولی خب با همان یک ذره هم دوپینگ شده بود.

کیانای نامرد! معلوم نبود این دختر خجالت را کجا جا گذاشته بود؛ به محض ورود به اتاق با نگاه کوتاهی، ابرویی بالا انداخت و تبسمی کرد و در حالی که سمت کمد دیواری موجود در اتاق می‌رفت، گفت:

– حالا نمی‌مردین یه کم صبر می‌کردین!!
و وقتی کامران تذکرگونه صدایش کرد، با لبخندی گفت:

– حالا رم نکن...

و از داخل کمد برای او پیراهن سفید دیگری بیرون کشید و اتو کشیده و آماده دستش داد:

- بیا اینو آماده کرده بودم که یه هو پیراهن سفیدت سر شامی جایی کثیف بشه برا امشب عوض کنی...

دیگه خب الان قسمت رژی شدن شد!

و در مقابل چشم غره‌ی کامران خندید:

- من به روتون بیارم که بهتر از متلک‌های دوستاته!!

نفسی کشید و در مقابل جمعی که سروصدایشان بیشتر از همه بود، ایستاد و رو به سلوا گفت:

- ببین اینا اگه گفتن من همکلاسی دانشگاشون بودم باور نکنی‌ها من تکذیب می‌کنم، من اصلا اینا رو نمی‌شناسم!

که دختری جلو آمد و با خنده گفت:

- من سمیرا هستم.

و بازوی پرهام را هم گرفت و کشید:

- همسر پرهام، هر دو از همکلاسی‌های دوره
کارشناسی...

و بدون اسم با چشم اشاره کرد به کامران و بعد از
معرفی هر ده نفری که از تهران آمده بودند، خنده‌ای
کرد:

- این کامران خسیس زنگ زده می‌گه عروسیمه ولی
شما که راتون دوره نمی‌تونید بیاید، ما هم گفتیم غلط
کردی میایم تا چشت درآد.

کامران بازوی سلوا را گرفت و در حال عبور سری به
تاسف تکان داد:

- الانم عین قوم مغول حمله کردن و می‌گن تا عید هم
می‌مونن.

لبخندی زد و پرسید:

- همینجا می‌مونن؟

عاقل اندرسفیه نگاهش کرد:

- فکر کن یه لحظه من بذارم... همینم مونده! ماه منیر
گفته ساختمون اونوری در اختیارشونه... صبح رسیدن
ولی چند روزی هستن احتمالا...
که حرفش توسط یکی شکسته شد:
- راستش رو بگو پسر، چقدر دعا کرده بودی که
شامتون نصیبم نشه؟
با شنیدن صدای وارتان سلوا با ترکیبی از حس
خوشحالی و نگرانی هم زمان به سمتش برگشت:
- وای وارتان کی اومدی؟
تمامی حس و حالش را میان سینه حبس کرد و زد به
در شوخی و با لحنی شبیه سلوا گفت:
- وای همین الان... اگه فکر کردی با وای وویت
برمی‌گردم کور خوندی‌ها... قشنگ تا آخر شب همینجا
ور دلتونم.
نگاه کامران با کمی جدیت همراه بود:

– شام که نخوردی هنوز؟

تبسمی کرد:

– نترس از وقتی رسیدم ته میوه و شیرینی‌های روی

میز رو در آوردم.

نگاه پر سوال سلوا روی وارتان بود ولی نه جرات

پرسیدن سوالی را داشت و نه وارتان قصد دادن

توضیحی...

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۴۶ part

کامران به علت صدای بلند آهنگ و سروصدا با صدای بلندتری گفت:

- سلوا تو سرت رو گرم کن من پیام، نری سنگین رنگین بشینی یه طرفا...

و فاصله گرفته بود که سلوا آب دهانی قورت داد و در تردید بین پرسیدن یا نپرسیدن، تا جایی که سروصدای اطرافش اجازه می داد، آهسته گفت:

- چه خبر؟

اخم مختصری روی پیشانی وارتان نشست و در حالی که با حرکتش سلوا را هم وادار می کرد به جای خلوت تری بروند، گفت:

- خوب گوش کن سلوا... این سوال سرپوشیده ای که پرسیدی هم من می دونم منظورت چیه هم تو... خوب یادت بمونه این آخرین باری هست که نه تنها در مورد

امید سوال می کنی که فکرت هم در موردش می چرخه.
خواه ناخواه امید تو زندگی تو تموم شده و تو حتی به
اندازه‌ی من هم نمی تونی بهش توجه و فکر کنی.
خوب می دانست ولی واقعا چطور می شد یکی را در
فکر و ذهن یک نفر کشت؟ زمزمه کرد:

- فقط خواستم بدونم حالش...

با تحکم بیشتری حرفش را برید:

- امید یک مرده و یه مرد باید بتونه مشکلاتش رو حل
کنه، من امروز به اندازه‌ی کافی باهاش صحبت کردم.
تو هیچ قول و قرار و عهده‌ی باهاش نداشتی که بابتش
شرمنده باشی، اگه یه زمانی کلی کمکت کرده چندین
برابرش رو تو همین مدت کمی که تو زندون بود براش
جبران کردی. از اینجا به بعدش رو خودش باید با
خودش حل کنه... اینکه براش شوکه کننده بوده و تا
بتونه باهاش کنار بیاد یکم زمان می بره کاملا طبیعیه...

شما دو تا از اینجا به بعد از زندگی هم حذف شدین، به
خصوص که شوهرت هم تا حدی در جریانہ...
می خواستی بدونی حالش چگونه؟ اول که فهمید
اینقدر براش غیرقابل باور بود که زده بود به سرش و
می خواست بیاد و دستت رو بگیره و از مراسم بکشدت
بیرون و لازم بود یکم عقلش بیاد سرجاش...
و با مرور اتفاقات رخ داده، سری تکان داد:
- که طبق معمول هر چی کار سخته، کار منه دیگه!
سلوا با نگرانی پرسید:
- درگیر شدین یعنی؟
چشم غره‌ای رفت:
- ربطی به تو نداره!
و با نگاه به بغض نشسته در نگاه سلوا گفت:
- اما حال الانش بد نیست، کنار میاد... یعنی باید کنار
بیاد. من شاهد بودم که تو هر کاری از دستت

برمی‌اومد برایش کردی. قانعش کردم از فردا بره سر کار، فعلا این از هر چیزی برایش مهم‌تره و بعد هم خدا بخواد به تعمیر ماشینش و بقیه کاراش برسه.

و در چشمان سلوا خیره شد:

- این از این... نقطه سر خط قصه‌ی امید. درسته تو خلق شدی عملاً نگران همه باشی ولی یادت باشه، هر قدر دست یکی رو بگیری اگه راه رفتن بلد نباشه تا ره‌اش کنی افتاده زمین، پس هر انسانی باید خودش راه زندگی خودش رو پیدا کنه.

سر سلوا پایین افتاد، به او حق می‌داد ولی... هزاران ولی در آن بود که موجب می‌شد عمل کردن به آن به اندازه‌ی گفتنش ساده نباشد.

لبخند ساده‌ای از سر پایین افتاده‌ی سلوا بر لب وارتان نشست:

- هی دختر سیاه سوخته، نگام کن بینم چطور اینقدر
سفید شدی؟

لبش کمی کش آمد و با همان لحن گرفته‌ی حاصل از
شنیدن این واقعیات گفت:

- چشات رو درویش کن بچه!
لبخندش پر رنگ تر شد:

- جووون تو نباشه...

و ابرویی بالا انداخت:

- حیفی فعلا! جووون اون دختر سیاه سوخته‌ی

کوچمون... همه‌اش می‌رم کلاس درویشی بلکه یه ذره

درمون بشن این چشای لامصب ولی نمی‌شن که!

اینقدر خوشگل دوست دارن بیشعورا...

نگاه چپش با خنده‌ی کمرنگی همراه شد:

- وارتان؟!!!

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۴۷#

واریتانی دست در جیبش کرد و جعبه‌ی کوچکی بیرون
آورد و ضمن باز کردن درش سمت سلوا گرفت:
- خودت می‌دونی که من دختر خوشگل بینم تا یه
اسم رو گردنش نندازم ول کن نیستم...
و خندید:
- دیگه قسمت نشد سر عقد بدم، ناقابل.

دست پیش برد و آویز گردنی زیبا و ظریفی را که در
جعبه بود برداشت، واقعا اسم خودش بود، با ذوق
نگاهش کرد:

- ممنونم، دستت درد نکنه، خیلی قشنگه.

نفس پر احساسی کشید ولی خب وارتان بود دیگه
مگر می شد عین آدم حرف بزند:

- هی وارتان از این بذل و بخشش نمی کنه برا یکی طلا
بخره ها، خوب یادت نگو دار روزی سه مرتبه جلو
چشمت بذار و قربون و صدقه ام برو.

خنده اش گرفت:

- نمیری بچه! مامی کادو داده بود آخه تو چرا شرمنده
کردی.

لبخند زد:

- مامی با نریمان اینا رفت؟

سلوا به تایید سر تکان داد:

- آره

با خنده گفت:

- یعنی من یه روز سر گذاشتم بیابون مطمئن باش از دست مامی بوده، بهش زنگ زدم خبر بدم که شب میام اینجا تا باز فشارش موشکی نره بالا، برگشته می‌گه فردا زنگ می‌زنم از سلوا می‌پرسما.

در حال خندیدن، نگاهش در جستجوی کامران به در باز بالکن کشیده شد که داشت با موبایلش حرف می‌زد و بی‌اختیار دلش گرم شد، چه تجربه‌ی عجیبی بود.

کامران که برای شنیدن صدای ماه منیر مجبور شده بود از سالن بیرون برود، دوباره گفت:

- ماه منیر جان دیگه مطمئن باشم، آره؟

ماه منیر تاکید کرد:

- گفتم که کلی غذا مونده، همین الان اندازه‌ی سه
چهار نفره مرتب می‌کنم و با آژانس می‌فرستم دم
درتون.

فقط ماه منیر بود که حوصله‌ی چنین کارهایی را
داشت. با محبت بیشتری گفت:

- قربون ماه منیر خودم! به مهیاد گفتم غذا سفارش
بده گفت این وقت شب کجا غذا داره؟ برای همین
دیگه مجبور شدم زنگ بزنم.

ماه منیر با شنیدن هیاهوی این سمت خط گفت:
- خوش می‌گذره؟

نیم نگاهش سمت سالن خانه رفت که خیلی شبیه
مراسم عروسی نبود، بیشتر شبیه مهمانی دوستانه
شلوغ پلوغ بود و همگی وسط بودند. با حال خوب،
نفس پری از هوای سرد اواخر اسفند کشید:
- آره جای شما خالی، من برم دیگه.

از صدای کامران هم متوجه حال خوبش می شد، با
خیال راحت شده‌ای گفت:

- برو فدات، یه ربع نشده غذاها رو می تونی تحویل
بگیری.

تماس را قطع کرد و کش و قوسی به تنش داد، دلش
کمی استراحت می خواست ولی حیف آن شب غیر
تکرار بود.

به محض داخل رفتن، با دیدن مهیاد موبایلش را دست
او داد و گفت:

- گوشی من دست تو باشه، سروصدای خونه زیاده
شاید نتونیم صدای آیفون رو بشنویم. به ماه منیر
گفتم چندتایی غذا بفرسته، حواست باشه گفتم رسید
زنگ بزنه.

مهیاد موبایل او را گرفت و گفت:

- خوب کردی، علاوه بر وارتان، کیانا و مهسا و آراز هم
شام نخوردن.

متعجب نگاهش کرد:

- واسه چی؟

برای عروسی دوستش حالش آنقدری خوب بود که
سرپوشی باشد روی برخی مسائل، گفت:

- همه که سرشون گرم شام بود کیانا هر چی گل برای
سر عقد آورده بودن جمع کرد و همراه مهسا و آراز
برشون داشت آورد اینجا. برای همین هم هیچ کدوم
نرسیدن شام بخورن. ولی حواست هست حالش گرفته
است؟

نگاهش بار دیگر در سالن چرخید، پس برای همین
گلباران بود. دوباره نگاه به مهیاد داد و با خنده گفت:
- خواهرشوهره دیگه!

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۴۸#

جفت ابروی مهیاد بالا رفت:

- چی بگم! یکم به نظر از اندازه‌ی خواهرشوهری
بیشتره، معمولاً خواهرها تو عروسی برادرانشون
خوشحالن.

تا حدی متوجه شده بود ولی نه تا اندازه‌ای که مهیاد
می‌گفت، یعنی اینقدر وقت آزاد نداشت که خیلی در

احوالات همه دقیق شود. داماد بود و سرش گرمه
مراسم و مهمان‌ها...

با چشم دنبالش گشت، لباس عوض کرده و ماکسی
بلند و زیبایی به رنگ بنفش تن کرده بود. اخمی کرد و
در حالی که به مهیاد تاکید می‌کرد حواسش باشد،
سمت او رفت که به دیوار تکیه داده بود و... پوووف...
آراز هم مقابلش بود و داشت می‌گفت:
- این حالت اصلا درست نیست کیانا...
که کیانا آهی کشید:
- واسه من معلم اخلاق نشو.
آراز غر زد:

- می‌دونی گاهی غیرقابل تحمل می‌شی؟ عوض اینکه
از زیر فکر کردن و حرف زدن درباره‌ی حالت در بری،
بهتره یا خودت بشینی کلات رو قاضی کنی یا بذاری
یکی کمکت کنه... اصلا بیا برو پیش مشاور.

کیانا با کلافگی آشکاری داشت می گفت:

- تو از هیچی خبر نداری...

که کامران نزدیکشان شد، هنوز از حاضر جوابی ساعت پیش کیانا دلخور بود. بدش هم نمی آمد او را از آراز دور کند، گفت:

- کیانا جدی امروز غیرقابل تحمل شدی، چته آخه؟
دردش را به که می گفت؟ نمی توانست به اندازه ی بقیه قیافه ی عادی به خودش بگیرد و بگوید و بخندد انگار اتفاقی رخ نداده، اصلا سنش هم این اجازه را نمی داد که تظاهر کند. از همان سر صبحی از دست مادرش که انگار یک مراسم واقعی است و حتی سلوا که به نظرش رفتار عادی داشت حرص خورده بود. کمر از دیوار گرفت و با عصبانیت گفت:

- من چمه یا شما که همتون بهم گیر دادین؟ یعنی عین خل و چلا باید همیشه نیشم تا بناگوش باز باشه؟

یه امروز که عین آدمیزاد بودم همه مور مورشون
شده... چیکار باید می کردم که نکردم؟ گرفتاری شدیم
از دستتون!!

اخمی کرد و از آنها فاصله گرفت.
کامران متعجب از خروش او لب زد:
- چشه این؟

آراز دست در جیبش کرد و متفکر گفت:
- نمی دونم، هر قدر هم سوال پیچش کردم چیزی
دستگیرم نشد. اعصاب نداره اصلا!
به سمتش برگشت، فرق اساسی اش با آراز رفتار
متفاوتشان در محیط خانه بود هر دو بیرون شلوغ
بودند ولی برخلاف خودش که در مقابل خواسته های
خانواده اش علنا مقاومت می کرد آراز در خانواده بسیار
حرف گوش کن بود. روی همین حساب هم همواره آراز
بچه ی خوب فامیل به شمار می رفت و کامران نااهلش!!

خیلی دلش می خواست این موجود که یکی در میان به
رخش کشیده می شد را یک جوری ضربه فنی کند. با
اخمی گفت:

- حالیه که تو جمع فک و فامیل مدام دور و بر کیانا
پلکیدنت کار درستی نیست؟

پوزخند آراز بدجور روی اعصابش رژه رفت:

- اتفاقا برای همه عادیه غیر یه نفر که تو باشی.

آهسته و بدون جلب توجه کسی دستش را بالا آورد و
مثلا یقه ی پیراهنش را مرتب کرد:

- یادت باشه من چیزایی ازت می دونم که هیشکی
نمی دونه!

تک خنده ای کرد و در حال نگاه به سلوا که با مهسا و
مهناز داشت حرف می زد، تن صدایش را پایین کشید و
آهسته گفت:

- کامران خانی که یه روز بین خاص و عام به لقب وحشی مزین شده بود، دست رو دختری گذاشت که آفتاب مهتاب ندیده بود. پس چی شد به خواهرت که رسید دونسته‌ها ت مهم شدن جناب داماد؟! نیشخندی زد:

- اولاً که خودت داری می‌گی اون خواهر منه! دوما اصلاً بحث این حرفا نیست کلاً با خودت حال نمی‌کنم! خنده‌ای روی لبش نشست و صورتش را جلو کشید تا صدایش را جز کامران کسی نشنود:

- اولاً چون خواهر توئه اینقدر کله شقه که اگه بخواد کاری کنه نمی‌تونی جلوشو بگیری و دوما اهمیتی نداره چون من همیشه باهات حال کردم.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۴۹#

با پر رنگ شدن اخم روی پیشانی کامران زد زیر خنده
و دستانش را بالا برد و ادامه داد:
- آقا تا بیرونم نکردی آتیش بس! اصلا بی خیال این
حرفا فعلا حال کیانا مهمتره به نظرم کیانا نیاز ضروری
داره به یه مشاوره درمانی، تا این حد وابستگی
روحیش نسبت به تو نه منطقیه و نه درست!
از وقتی آمده بود این هم یکی معضلات زندگی اش
شده بود در حالی که هیچ تصور و پیش زمینه ای در

این باره نداشت و فکر نمی کرد اصلا زندگی اش تا این حد به کیانا گره بخورد. با بی میلی گفت:

- می خوای بگی بخاطر ازدواج منه؟

بدون تردید جواب داد:

- شک نکن، هیچ دلیل دیگه ای وجود نداره. یعنی عملا همه چی مرتب بود تا تو برگشتی و الان ازدواج زود هنگامت یه جورایی قبل از اینکه کیانا بتونه با شرایط جدید کنار بیاد، یه بار دیگه اوضاع رو به هم ریخت و اینجوری پیش بره هم می تونه رو روحیه کیانا تاثیر منفی بذاره و هم رو زندگی تو، از ما گفتن! و لبخندی زد و در حال مرتب کردن یقه ای که طرف کمی کج و کوله اش کرده بود، زیر چشمی بار دیگر عروس را پایید و آهسته گفت:

- در ضمن بین خودمون می مونه که تو کش اومدن آزاد شدن یه نفر درست تا روز عقد که شانسی

شانسی آشنای همین عروس خانومتون بود، اصلا تو
دست نداشتی...

و چشمکی زد:

- تبریک می گم جناب، خوشبخت باشین.

پوفی کرد، یک روز باید دم این یارو را می چید. چرا
همیشه سر راه هم بودند، خب عجالتا این موضوع را
نباید عروزش می فهمید...

اصلا به او چه ربطی داشت؛ فرستادن پرونده به دادسرا
همین طور الکی یکی دو روزی عقب افتاده بود و این
هم هیچ ربطی به جناب سروانی نداشت که پروژه
تجاری پدرش دست کامران بود، آن هم خود خواسته
و با کلی تخفیف!!!

با نگاه به جمعیتی که بزن و برقص و شادی شان به هوا
بود فکر کرد، بس نیست یعنی؟ بهتر نیست بروند
خانه شان و او را با عروزش تنها بگذارند؟

برای برداشتن گیتارش به سمت اتاقش می‌رفت که
کیانا سریع از آشپزخانه خارج شد و مقابلش قرار
گرفت:

– کجا؟

حیف که فرصت نداشت پس کله‌ی این دختر را بگیرد
و بکشد یک طرف و کمی با او سر و کله بزند تا بفهمد
جریان از چه قرار است و باید نگهش می‌داشت برای
یک موقعیت بهتر.

در حالی که می‌خواست دورش بزند، گفت:

– کیانا تو اتاق مهمان ترتیب یه سفره‌ی سه چهار نفره
رو بده، گفتم ماه منیر غذا بفرسته، هم وارتان شام
نخورده و هم انگار تو و مهسا...

کیانا در حال زمزمه کردن، «البته آراز هم.» باز راهش
را سد کرد:

– کجا داری می‌ری؟

متعجب گفت:

- دارم می‌رم از اتاقم گیتارم رو بردارم، چطور؟

شیطنتی در نگاهش نشست:

- فعلا اتاق ورود ممنوعه.

ابرو درهم کشید:

- چرا اون وقت؟

لبش را گزید:

- نه کامران؟ وقتی می‌گم فعلا ورود ممنوعه، قبول کن

دیگه... اصلا هر چی می‌خواهی من خودم برات میارم.

و سرش را کج کرد:

- کجاست گیتارت؟ خودم برات میارم.

یک چیزهایی به فکرش می‌رسید؛ لج نکرد:

- باشه بیارش...

و خیره در چشمانش گفت:

- کیانا تو از سلوا خوش نمیداد؟

دستش را مشت کرد و آهی کشید:

- چرا ازش خوشم میاد.

نمی توانست سر در بیاورد:

- پس چرا اون حرفو زدی اونم پیش خودش؟

تبسم غمگینی زد:

- راست می گی نباید می گفتم، خودم ازش معذرت

می خوام خیالت راحت.

و آرام بازوی برادرش را لمس کرد:

- امشب شب عروسی توئه، نذار هیچی حال خوبت رو

خراب کنه.

و چشم بالا کشید تا اشکش فرو نریزد.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۵۰#

نگاه مهربان ماه منیر روی نوه‌اش بود که با گفتن:
- بالاخره هر مراسمی حسن ختامی داره!!
گیتار در دستش را بالا برده و به آن همه هیاهو و بزن
و برقص پایان داده بود و داشت همراه ایلین و یکی دو
تا از دوستان همراهش آهنگ زیبایی را اجرا می‌کرد؛
چه بی‌اندازه می‌خواست چقد زود عاشقم کردی
تو از توو خلوت شب‌هام یه دنیا بغضو کم کردی
ماه منیر دست مرا لمس کرد و توی گوشم پچ زد:

- کامران معمولا از این بذل و بخشش ها نمی کنه ها،
فقط روزهای خاص می شه دست به گیتار دیدش!
و لحظه ای چشم دوخت در چشمانم؛
چه بی اندازه درگیر نگاه آسمونیتم
چه تو خوابو چه بیداری به دنبال نشونیتم
نگاه بارانی ام از قد برافراشته و چشمان نیمه بسته ی
مرد روبرویم به سمت ماه منیر رفت که برای آوردن
غذای سفارشی کامران خودش هم آمده بود. محو در
آهنگی که نواخته می شد، لب زدم:
- به نظرتون کامران واقعا عوض شده؟
یه دنیا از تو ممنونم برای این همه شادی
چه سرشارم از عطر تو، تو به من زندگی دادی
ماه منیر دستم را فشرد:
- من فقط یه چیزی رو خوب می دونم، یه زن می تونه
مردش رو پابند زندگیش کنه... اگه بخواد!

چه بی اندازه خوشحالم جهان مال منه امشب
کسی خوشبختی ما رو بهم نمی زنه امشب
آهسته دامن لباس عروسم را میان مشتم گرفتم، او
داشت چه کار می کرد؟ من داشتم چه می کردم؟!
شروع نشده که کم آورده بودم!
خدایا باید بلند می شدم می رفتم؟ یا نه... همه چیز را
به او می گفتم؟... یا این هم نه... چقدر آن لحظه و آنجا
همه ی فکر و ذهن و باورهایم دچار طوفان شده و به
هم ریخته بود! کامران با آن پیشینه می توانست دست
از همه ی کارهای گذشته اش برداشته و واقعا...
مگر می شد مادرش او را نشناخته باشد؟ مادری که به
دنیا آورده و بزرگش کرده... چه گفت؟ گفت
می خواهید فقط چون به دستت نیاورده و برایش
بزرگ شدی، به دستت که آورد دلش را می زنی!!!
راست گفته بود؟ اشتباه می کرد؟

من چه؟ در این میان من با این جرقه‌هایی که مدام در
قلبم می‌زد و فوتشان می‌کردم تا خاموش شوند،
تکلیفم چه بود؟

اگر قرار بود دل او را بزنم، دل من این وسط باید چه
می‌کرد؟
اگر نه...

اگر همه چیز واقعی بود چه!!!

من چه کرده بودم؟

درست که مردی آزاد شده بود، درست که خانواده‌ای
سرپناه پیدا کرده بودند، درست که...

چه بی اندازه آروم چشات از عشق لبریزه

بین امشب برای ما چقد خاطره انگیزه

وای چرا عرصه داشت شروع نشده برایم تنگ می‌شد؟

بغض بدجوری گلویم را خراش می‌داد...

واسه این عشق رویایی یه دنیا از تو ممنونم

تو هم حس منو داری تو چشمت اینو می خونم
باید میمردم... همین الان باید میمردم...
پلک که زدم قطره‌ی سرگردانی از گوشه‌ی چشمم
پایین آمد.
گیتار که پایین آمد، کف و سوت سالن را پر کرد.
نگاه کامران بالا آمد و من درمانده، مستاصل... پر از
یک دنیا نسیم خنکی که به سمتم می‌وزید و همه‌ی
چیدمان دل و احساسم را به هم می‌ریخت...
به خدا من این بازی را بلد نبودم... بلد نبودم.
تنم بی‌اختیار و خواست من عکس‌العمل نشان می‌داد و
گرمی اشک روی گونه‌هایم نشان از خود رایی‌شان
داشت و گام‌هایی که با آن لباس پر چین و شکن تنم
آهسته سمتش راه افتادند خودشان آتش به اختیار
عمل کردند.

مقابلش که رسیدم نمی دانم سروصدای همه خوابیده بود یا گوش هایم از شنیدن باز مانده بودند و من در یک قدمی اش فقط باید از حال می رفتم و گرنه که کار دیگری از دستم بر نمی آمد.

چشمانش که به تبسم محوی باریک شد و دستی که بازویم را لمس کرد، نقش شارژر را داشت که انرژی ام از صفر فاصله بگیرد...

وقتی دست دیگرش را آرام گرفتم و بلند کردم و بر آن بوسه زدم؛ تنها از یک چیز مطمئن بودم، این تنها کاری بود که می توانستم برای خلق آن همه صحنه ی احساسی که برایم ایجاد کرده بود و من تا آخر عمرم فراموششان نمی کردم، انجام دهم. فارغ از همه ی آن اتفاقاتی که ممکن بود برایمان در آینده رخ دهد.

و...

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۵۱#

و...

انفجار یک مرتبه‌ای سالن با جیغ و هورا اگر نبود اصلا
یادم نمی‌افتاد ما میان جمعی ایستاده‌ایم!
کامران ساعاتی قبل برایم گفته بود اگر می‌شد این
لحظه را قاب می‌کردم و آن لحظه بی‌تردید برای من
همان لحظه‌ای بود که اگر دنیا برایم تمام می‌شد راضی
بودم.

سوت بلند جوانان اطرافمان همراه شده بود با گفتن:

– دوماً ما منتظریم!!

و من آن لحظه همه‌ی دنیا را فراموش کرده بودم چه

برسد به قول و قرار و عهد...

خیره در چشمان چراغانی شده‌ی او بودم که با احتیاط

مرا سمت خود کشید و برخلاف تصورم، لبش خیلی

کوتاه و سنگین و با وقار هر چه تمام‌تر روی پیشانی‌ام

نشست.

خدایا...

خدایا مددی...

آن لحظه دیگر هیچ چیز مهم نبود، نه اعتمادم به او یا

کسی دیگر... نه حرف‌های ترانه‌ای که گفته بود، انگاری

می‌گن بچه پرورشگاهیه و رو نمی‌کنن... نه عکس‌العمل

مهناز که یک جوری حرفش را پیش کشیده بود که

دختر عمه‌اش هستم و حتی این هم اهمیت نداشت که

آیا او موجب شده بود برادر و خواهرش درست وسط
مراسم برای تبریک زنگ بزنند و یا اصلاً خودشان زنگ
زده بودند و مهناز با افتخار و بزرگنمایی آمده و
موبایلش را به من داده بود که برای تبریک زنگ زدن
از سوئد!!! و اینکه کل خانواده‌ی ما سوئد هستند و
مراسم عجله‌ای شد و نتوانستند بیایند. دیگر همه‌ی
آن‌ها پشت هاله‌ای از یک حس غریب مانده بود و...
قلبم برای تپیدن بیشتر جا نداشت...
هنگام خداحافظی جوری همه سر حال بودند که انگار
نه انگار از صبح سرپا بودند و یک ریز شلوغی و هیاهو
کردند. دوستان تهرانی کامران که می‌خواستند او را
بکشند که رو نکرده بود دستی به ساز دارد.
نگاهم به آن انگشت شمار دوستانی افتاد که هنوز
مانده بودند، وارتان نزدیک آمد و گفت:
- از ته دل برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

و رو به کامران کرد:

- دیگه جون تو و جون یکی یه دونه دختر کوچی
بهشت ما... مراقبش باشیا.

کامران به آغوشش کشید و در حالی که ضربات
دوستانه‌ای به پشتش می‌زد:

- منم ممنون برای اعتمادی که بهم کردی و همه‌ی
کمکات.

وارتان در حال جدا شدن تبسمی کرد:

- هر کاری کردم بخاطر سلوا بوده.

مهسا هم مرا به آغوش کشید و اشک‌های دم مشکش
ریختند:

- دوستی‌مون یادت نره‌ها...

وارتان زد زیر خنده:

- نه که خیلی تحفه‌ای، اصلا هم از یادش نمیری!

مهسا سریع سر از آغوشم برداشت:

- يه روز از عمرم مونده باشه اونو صرف کشتن تو
می کنم.

و ارتان همچنان سر شیطنتش بود:

- آقا همه شاهد باشین این منو تهدید کرد.

و بینی اش چین خورد:

- نیچنج، گریه می کنی واسه چی چشم و بینیت

زرشکی می شن؟ خودت کم زشتی؟

مهسا برگشت و با کیفش محکم به او کوبید:

- وای وارتان تو چرا اینقدر رو اعصابی آخه، دلم

می خواد... دلم می خواد...

و انگار بدترین حرفی که می توانست بزند به ذهنش

نمی رسید که وارتان چشم درشت کرد:

- جوووون باور کن منم دلم می خواد.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱: ۲۳]

#۲۵۲ part

که مهیاد یکی محکم به کمر وارتان کوبید:
- تو که قصد نکردی افقی برگردی؟
وارتان آب دهانش را قورت داد و دست بالا برد:
- یا عیسی مسیح! یادم رفته بود تو داداششی، سرکار
علیه خانم مهسا خانم ضمن عرض ارادت خدمت شما
عذر تقصیر بابت همه‌ی حرف‌هایی که زدم. شما خیلی
هم خوشگلی!!
و در مقابل چشم چپ کردن مهیاد مکثی کرد و گفت:

- زشته یعنی؟

تا دست مهیاد باز سمتش آمد، از زیر دستش در رفت:

- هر چی گفتم خوب کردم.

و با خنده و شوخی رفت.

مهسا دستانش را سست پایین انداخت:

- این چرا تا این حد عتیقه است؟

خندیدم:

- پسر خوبیه حرص نخور، می‌بینه داری حساسیت

نشون می‌دی برای همین بیشتر اذیت می‌کنه.

آراز هم تبریک مودبانه‌ای گفت و نگاهش را به کیانا

داد:

- تو چرا آماده نیستی؟

کیانا اخمی کرد:

- مگه قراره جایی برم؟

آراز نیم نگاهی به کامران انداخت، آهسته ولی جدی
گفت:

- بدو الکی معطل نکن، می‌رسونمت خونه تون.
کیانا عقب‌گرد زد و مظلومانه و به شوخی داشت
می‌گفت:

- من که کاری با کسی ندارم، می‌شینم یه گوشه تخمه
می‌شکنم...

که کامران بازویش را گرفت و ضمن نگه داشتنش
گفت:

- ماه منیرجان یه دو سه روزی کیانا مهمون شما
بعدش...

ماه منیر با لبخندی کنار کیانا ایستاد و حرف کامران را
قطع کرد:

- پس چی؟ اومدم دخترم رو ببرم پیش خودم...
بعدشم خدا پدر و مادرتون رو حفظ کنه، مگه خودش
خونه زندگی نداره؟!

از شرایط ایجاد شده حس بدی گریبانگیرم شده بود،
خوب می دانستم کیانا دوست دارد آنجا زندگی کند.
نزدیک کامران شدم و آهسته داشتم می گفتم که:
- خب اگه...

که چرخاندن چشمانش سمتم تذکرگونه شد. حرفم را
قطع کردم، من تازه وارد حق دخالت نداشتم.
کیانا قیافه گرفته چشم روی من چرخاند و من فکر
کردم آیا واقعا در این مورد گناهی دارم؟
کامران رو به مهیاد گفت:

- مهیاد بی زحمت ماه منیر و کیانا رو برسون.
آراز اخمی کرد:
- چه کاریه!

و رو به مهیاد کرد:

- شما مسیرت سمت دیگه است، برو... من
می‌رسونمشون.

ماه منیر هم طرف آراز را گرفت:

- آره مهیاد جان شما برو پسرم.
و دست کیانا را گرفت:

- بریم.

کیانا آشکارا به رفتن بی‌میل بود ولی مقاومت بیشتری
نکرد. به اتاق برگشت و پالتو و شالش را برداشت و
ضمن پوشیدنش متوجه آه سنگینش شدم ولی
برخلاف آن، خنده‌ی شیطانی به نگاهش هل داد و
دست دور گردن کامران انداخت و بوسیدش:
- ببین فکر نکنی رفتم که رفته‌ام... اینجا خونه‌ی
داداش منه و هیشکی نمی‌تونه از این غلطا بکنه
بیرونم بندازه.

و صورت پس کشید و چشمک زد:

- حالا یه چند روزی می‌رم اردو، برای تنوع لازمه.

شاید فقط من توانستم انحراف لحظه‌ای مردمک

چشمان کامران را به سمتم ببینم و چشم غره‌ی

سبکی که به کیانا رفت و کیانا بی‌توجه از زیرش در

رفت و خیره در چشمان برادرش حرف خودش را زد:

- اینقدر خوشبخت شو که چشم کسایی که نمی‌تونن

ببینن از دیدنش کور شه!

و کنار کشید و من مردد بودن را در پا به پا شدنش

متوجه شدم که با کمی مکث سمت من آمد و نه با آن

شوری که با کامران حرف می‌زد، گفت:

- برای من یه دنیاست و یه همین برادر... مراقب

خودش و دلش باشی.

و رازی که در این جمع فقط من و او می دانستم برایم
برجسته شد ولی حرف و حرکت بعدی اش همه ی
محاسباتم را به هم ریخت!!
جلو آمد و بوسه ی کوچکی به صورتم زد و یک جور
خاصی از ته دل گفت:
- به پای هم پیر شین.
بلافاصله برگشت و رفت!
و من ماندم و یک سوال بی جواب...
و...
کامران و یک خانه ی خالی...

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۵۳#

با خروج همه یک آن فضا سنگین شد، قبل آن از
دوستانی که ازدواج کرده بودند شنیده بودم برای یک
لحظه تنها بودن با هم له له می زدند، پس چرا در مورد
من همه چیز فرق می کرد، نمی دانم. در حالی که بند
بالاپوش عروسی را که به علت مختلط بودن مجلس
روی لباس عروسم پوشیده بودم، باز می کردم به سمت
سالن چرخیدم. همه جا نیاز به مرتب کردن داشت،
میزها پر بودند و صندلی ها نامرتب. بالاپوشم را در
آوردم و در حال گذاشتنش روی صندلی به سمت یکی
از میزها رفتم:

- خب جناب رئیس امر بفرمایید از کجا باید شروع کنیم؟

صدای خنده‌ی کوتاهش بلند شد. داشتم فکر می‌کردم اول باید میوه‌ها را جمع کنم تا خراب نشوند که با نزدیک شدنش کل سلول‌های بدنم شیپور آماده باش نواختند و قبل از اینکه بتوانم از این حس عجیبی که آن لحظه به سمتم هجوم آورده بود سر در بیاورم، دستانش از پشت سر دور کمرم حلقه شدند. دستم از ظرف میوه جدا شد و تند شدن نبضم نشان از شرایطی داشت که بین کل دریافتی‌های احساسم تا آن روز جدید بود و تا به خودم بجنبم که چه کنم، از همان پشت سر هرم نفس‌هایش روی گردنم رد زد و لبانش نرم و آهسته گردنم را لمس کردند و بوسه‌ای که...

آن چنان حرارت بدنم به شدت و ناگهانی بالا رفت که
برای خودم هم باور کردنی نبود. در خود جمع شده
بودم که ماهرانه در آغوشش چرخاندم و چشم در
چشم هم شدیم. من با همه‌ی نابلدی‌هایم خواستن را
در نی‌نی چشمانش می‌دیدم و نمی‌دانستم چطور باید
آن را جوابگو باشم که سرش را کمی پایین آورد و
پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و نجوا کرد:
- عزیزم...

لرزم گرفت، این چه حالی بود که داشتم! این خواستن
چه بود که در کل وجود من هم بیداد می‌کرد؟ معجون
عجیبی بود چیزی ترکیب از خواهش و محبت و یک
چیز دیگر... ترس!

از همان نزدیک نگاه به نگاهم داد:
- می‌دونی از کی منتظر امروز بودم؟
و با مکث افزود:

- امروز و امشب!

در بین هجمه‌ی آن همه احساسات عجیب و غریب،
بدون شک بغض دیگر خیلی وصله‌ی ناجوری بود.
لب‌هایم که تکان خوردند، خودم از آن همه حس در
صدایم جا خوردم:

- کامران!

لب زد:

- جانم؟

یکی به این مرد حالی می‌کرد تن من بیشتر نمی‌کشد،
چرا ضرباتش لحظه به لحظه کشنده‌تر می‌شد؟
درمانده‌تر گفتم:

- تو اولین مردی هستی که منو لمس می‌کنی، اولین
به معنای واقعی... نه حتی پدر، برادر، عمو، دایی... هیچ
کس!

دستان دور کمرم کمی سفت تر شدند و من با نفسی
که داشت می‌رفت، محتاطانه و مردد ادامه دادم:

- بهم مهلت بده... سخته برام.

برعکس انتظارم هیچ اخم یا تشری به صورتش راه
نیافت. بدون اینکه دستانش را از دور کمرم بردارد،
کمی صورتش را عقب کشید و گفت:

- تا حالا شنا کردی؟

منظورش را نفهمیدم ولی جواب دادم:

- شناگر ماهری نیستم ولی گه‌گداری رفتم استخر...
در حد نیاز بلام.

تبسمی کرد:

- دیدی اول آدم که پاش رو می‌زنه آب، سردش
می‌شه؟

سری به تایید تکان داده بودم که در ادامه گفت:

- بعد تا مچ پا، بعد تا ساق پا بعد تا کمر و بعد... تو هر مرحله یه بار لرز می کنه... می دونی چاره اش چیه؟ نمی دانستم جوابی که در ذهنم داشتم درست است یا نه! منتظر شدم در مقابل نگاه پر سوالم خودش توضیح دهد:

- راهش اینه که آدم یه هو بپره تو آب؛ همه ی سردیش یه لحظه است و بعد گرم می شه، اینقدر گرم که دیگه دلش نمی خواد بیاد بیرون! و یک دستش را از پشت کمرم آزاد کرد، پشت انگشتش را با ملایمت کنار صورتم کشید. در صدایش مهربانی و محبت توام بود:

- از هیچی نترس، فقط همرام باش. قرار نیست اذیت بشی!!

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۵۴ part

و دستم را در دستش گرفت و با خودش هم قدم کرد.
چراغ سالن را خاموش کرد... جلوتر رفتیم... چراغ
آشپزخانه و راهرو...

من هنوز همه جای خانه را ندیده بودم.
دو پله را همراهش بالا رفتم، فضای نسبتاً کوچکی بود
با چند در...

پشت دری ایستاد. دستش را از دستم کشید و دوباره
پشت کمرم گذاشت و خم شده دم گوشم گفت:

- بهم اعتماد کن.

و در اتاق را باز کرد.

دستش رفته بود کلید اتاق را بزند که میان راه توقف کرد، فضای بی‌نهایت معطر آنجا و نور کم و شاعرانه‌اش انگار کامران را هم درست به اندازه‌ی من غافلگیر کرد که گفت:

- اوووو... بین چیکار کردن؟!!

نگاهم روی شمع‌های متعددی بود که با طراحی فوق العاده زیبا از روی پاتختی تا میز آرایش چیده شده بود. همه جا پر بود از گلبرگ‌های گل سرخ، حتی روی تخت... چند شاخه گل رز هم روی تخت چیده شده بود.

با هدایت دست کامران پا داخل اتاق خواب گذاشتم، دلهره و لذت از زیبایی آنجا به یک اندازه در دلم بود که کامران شاخه گلی از روی تخت برداشت و گفت:

- ای کیانای شیطون!

چشمان پر از اشتیاقش را به من دوخت و در حالی که
گل در دستش را سمت من می گرفت، صدای بم
دلنشینش فضا را از آنچه بود، دلنشین تر کرد:
- من تو رو میون میلیونها گل سرخ پیدا کردم، تو
عین بوی گل مریم خاصی...

دلم ریخت و دستم میان راه گرفتن گل از گرفتنش باز
مانده بود که دستم با همان گلی که فقط لمسش کرده
بود، درون دستش فشرده شد و در آن نور ملایم،
درخشش چشمانش داشت مرا از پا در می آورد و اصلا
نیاز به دلبری بیشتر نبود حریفم به طور نامردانه ای
قصد جانم را کرده بود که بی رحمانه ادامه داد:

- انگار که یه جنگل پر از رزهای وحشی رو کنار بزنی
تا بررسی به اون تک شاخه ی سفید... درست وسط
وسط جنگل وقتی که خسته شده باشی از اون همه

سرخی یه هو می‌بینی یه جواهری هست که بوش شده
راهنمای قدمات و اومدی اومدی و تازه می‌فهمی اون
همه رز قرمز تیغ‌دار یه پوشش بوده تا اون تن و
ساقه‌ی ظریف و زیبا و درخشان و لطیف سفید محفوظ
بمونه و بدرخشه... و قدر اون شاخه رو فقط کسی
می‌دونه که یک‌یک اون قرمزها رو برای پیدا کردن
همون بوی خاص، بو کرده باشه!
من موجودی بودم از پوست و خون، سنگ که نبودم
آب نشوم و دلم غرق تمنا نشود.
دستم را همراه با گل کشید و فاصله‌مان نزدیکتر شد،
چشم از چشمانم نمی‌گرفت:
- هر وقت کنار منی، نگرانی‌ها رو بریز دور... باشه
سلوا؟

چگونه التماسش می کردم اینگونه صدایم نکند، من
داشتم ویران می شدم... لبش مماس با صورتم قرار
گرفت:

- سلوا... هوووم؟!

ضعف داشتم و هر آن منتظر بودم پاهایم تا بخورد و
روی زمین بیفتم که... به محاصره‌ی آغوش گرمش
درآمدم. قلبم انگار که روی آتش باشد داشت داغ
می شد و سرخ و... می سوخت!!
من چه راه بی برگشتی برای خودم ساخته بودم و
خودم خبر نداشتم...

وای خدا... قرار به این همه حرارت نبود و این همه بد
عادتی...

در حل این معما مانده بودم؛ من که قرار بود عین
کاتالیزور وارد این معادله شوم و بعد خود را بیرون

بکشم، چطور ذره ذره‌ی وجودم در تکاپوی یکی شدن
با او بود؟

لبم از بوسه‌ی گرم و پرحرارتش آتش گرفت و ضربان
قلبم به طرز وحشتناکی به اوج رسید و در اوج
بیچارگی‌ام یکی کنار گوشم پیچ زد:
- همه چی رو به من بسپار و آروم باش.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۵۵#

فصل شانزدهم:

با چشمان خواب‌آلودم به میز رنگینی که چیده شده بود، زل زده بودم و ناباورانه نگاهم بین کامران و میز در رفت و آمد بود. وضع او هم خیلی بهتر از من نبود، یعنی هنوز سر صبحی یک شانه هم به موهایش نزده بود.

آهسته گفتم:

– اینا یه طوری نبودن؟

دست میان موهایش برد:

– یه طوری بودن که هیچ، فکر کنم شب هم تا صبح

نخوابیدن.

نگاهم به ساعت رفت، هنوز ده هم نشده بود. جای تعجب داشت که مهسا و مهناز کی و چطوری توانسته بودند این همه پخت و پز کنند!

کاچی، خاگینه، یکی دو جور شیرینی خانگی، تخم مرغ آب پز، چند جور مربا و پنیر و کره و خامه و چند مدل نان، شیر و آب پرتقال و خلاصه هر چیزی که می شد برای صبحانه چید، با عجله ولی مرتب و زیبا روی میز چیده و رفته بودند. یعنی آمدن و رفتنشان پنج دقیقه بیشتر طول نکشید، موقع رفتن هم گفتند:

- عصر میایم، باز خواب نباشینا!!

خمیازه‌ای کشیدم:

- حالا واسه چی گفتن عصر میایم؟

از من به میز صبحانه نزدیکتر بود، در حال باز کردن دکمه‌های پیراهنی که با زده شدن در سریع تن کشیده بود، گفت:

- لابد برای کمک به جمع و جور کردن خونه.

سرم را کمی کج کردم و وضعیت به هم ریخته‌ی سالن را از نظر گذراندم، منطقی بود. خمیازه‌ی دوباره‌ای

کشیدم، به قدری خوابم می آمد که نگو... اگر این دو تا
پت و مت نمی آمدند شاید تا ظهر می خوابیدیم.

در حال مالش چشمانم گفتم:

- من هنوز خوابم میاد.

چشم از میز گرفت و با جفت ابروی بالا رفته، لحنش پر
از شیطنت شد:

- جووون... الان که خوب فکر می کنم می بینم منم

خوابم میاد!!

و چند قدم فاصله ی بینمان را پر کرده، با یک دست

کمرم را گرفت و کمی به خودش نزدیک کرد:

- بریم بخوابیم؟

از لحن مورددارش چشی چپ کردم و در حالی که از

بالا رفتن ناگهانی و شدید ضربان قلبم شاکی بودم،

آهسته گفتم:

- کامران!! ما هنوز بیست و چهار ساعت هم نیست که
محرم شدیم...

سینه‌اش از خنده‌ی کوتاهش تکانی خورد و صورتم
روی عضلات مردانه‌اش فرود آمد:

- مهم کمیتش نیست مهم کیفیتشه که اونم
هاریکاست.

دستم آهسته مشت شد، چه شکنجه‌گاهی برای خودم
ساخته بودم؛ جایی که بین خواستن و نخواستن
سرگردان شوم. تجربه‌ی همین زمان کم مقابلم
ایستاده بود و با قدرت تمام سیلی به رخم می‌کشید
که... که قرار، آره؟! که دو سال، آره؟
من بعد...

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید.
داستان غم پنهانی من گوش کنید.

دستم را بالا بردم و آرام گوشه‌ی پیراهنش را چنگ
زدم:

- کامران!

صدایش آرام بود، عین همه‌ی نجواهای عاشقانه‌اش که
در طول شب دم گوشم زمزمه کرده بود:
- جونِ دل!

چند بار باید فرو می‌ریختم؟ من بی‌سر و سامان...

قصه بی‌سر و سامانی من گوش کنید.

گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید.

قرار نبود من و کامی... کامی وحشی...

هنوز هم با وجود لمسش برایم ناباورانه بود. شاید یک

خوابِ طولانیِ پر فراز و نشیب بود و ذهن خیال پرورم

برای خودش قصه می‌پروراند. قصه‌ای اینقدر واقعی و

عجیب و که پوست صورتم در لمس سینه‌ی تپنده‌اش

آتش بگیرد و به رازی نگفته بسوزد.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۵۶#

شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی
شل شدن دستش و بلند کردن صورتم از جایی که
هنوز هیچ نشده اهلی اش شده بود، موجب شد
چشمانش را ببینم که تعجب و نگرانی را با هم داشت:
- چی شده؟ حالت خوبه؟ مشکلی داری؟

و دستش بالا آمد و نم اشکم را گرفت:

- نکنه درد داری یا...

متعجب از اشکی که نمی دانم کی ریخته بود، سعی

کردم لبخند بزنم:

- خوبم...

ناباور حرفم را قطع کرد:

- پس این اشک برای چیه؟

جواب مظلومانه ام دست خودم نبود:

- دارم بد عادت می شم... بد عادت می کن.

نگاهش کمی مات ماند و بعد درجا رنگ گرفت و

آغوشش تکرار شد این بار گرم تر و پر شورتر و من در

حال تکان تکان خوردن در آغوشش شنیدم که

می گفت:

- دختر دیوونه... بد عادتت هم می‌کنم و لوست هم می‌کنم... فکر کردی چی؟ از همون وقتی که بله دادی تا ابد مال خودمی!!

و چقدر این تا ابد ها برایم پر از حسرت بودند...
دقایقی بعد کنار سفره‌ی بی‌نقصی که برایمان چیده شده بود نشسته و داشتیم صبحانه‌ی خوشمزه و غافلگیر کننده‌مان را نوش جان می‌کردیم و من از توجهات با نمک او که یک روزی مشهور بود با دوست دخترهایش هم عین آدمیزاد رفتار نمی‌کند، سرشار می‌شدم و هر لحظه بیش از پیش به صحت شنیده‌هایم شک می‌کردم.

با نزدیک شدن چنگالی که حامل تکه‌ای از تخم مرغ آب پز بود، نگاهش کردم و گفتم:
- دیگه نمی‌تونم.

چنگال را دم دهانم نگه داشت:

- بخور و نق نزن.

نمی دانم از چه کسی شنیده بودم، شاهی کردن یک
روزش هم غنیمته! تلخ بودن و تلخ کردن امروز برای
فردایی که از زنده و مرده بودنش بی خبریم عین
حماقت بود.

باید واقع بین می بودم، چندین مشکلی که داشتم
مرتفع شده بود و الان من بودم و یک زندگی ولو شده
برای دو سال.

تخم مرغ اهدایی را قورت دادم و تازه یادم افتاد من
درست و حسابی خانه را ندیدم نگاه به آشپزخانه ی
سفید و طلایی اطرافم دادم و گفتم:

- فکر کنم گشتم بودا، تازه چشم داره دور و برم رو
می بینه.

خندید:

- آره، برام یه اعجوبه‌ای! با تموم دخترایی که دیدم
یک به صد فرق داری، هر کی جای تو بود همون روز
اول شلوارم رو کنده بود که...

چشم غره‌ای سمتش رفتم:

- بی تربیت.

بلندتر خندید:

- اصل حرف رو بچسب، منظورم اینه که مجبورم کرده
بود بیارم خونه رو ببینه اون وقت تو نه تنها نخواستی
که این مدت هم که خونه بودی کنجکاوی نکردی.

بلند شدم:

- زیادم رو اعجوبه بودنم حساب وا نکن.

و چشمکی زدم:

- شاید از خجالت بوده.

در حال بلند شدن لیوان شیرش را سر کشید:

- بیا بریم همه جا رو ببین.

و اشاره ای کرد به سالن:

– سالن به هم ریخته و شلوغمون رو که دیدی.

و اشاره کرد به در باز اتاقی که به محض رسیدن به

خانه، اولین بوسه و بغل را تجربه کرده بودم:

– اتاق مهمون رو هم دیدی.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۵۷#

دست پشت کمرم نهاد و به سمت دو پله‌ی جدا کننده
سالن و بخش خواب هدایت کرد. در حال حرکت گفت:
- سلوا داشت یادم می‌رفت اینو بهت بگم، خیلی دلم
می‌خواست یه ماه عسل توپ می‌رفتیم ولی متاسفانه
وضعیت مالییم یه کم آشفته است.
شنیدن این حرف برایم جالب بود:
- چطور؟
گوش خودش را لمس کرد:
- خب حداقل تا پونزده ماه اقساط سنگین دارم.
من قبل از خودش گفتم:
- برای این خونه؟
سری تکان داد:
- آره، دکوراسیون چوبی و کمد دیواری‌ها و کابینت‌ها
رو مجبور شدم همه‌شون رو با شرکت‌های همکار و

آشنا کار کنم که بتونم برای پرداختش تعداد اقساط رو
بالا ببرم.

همراه با لبخندی نیشم باز شد:

- آخ جون فکر نمی کردم رئیس خوش تیپ شرکتمون
هم زیر قرض باشه.

تا به خودم بجنبم یکی پس گردنم زده بود:

- نگاه تو رو خدا، زن ما رو باش. از مقروض بودن
شوهرش ذوق مرگه!

در حال ماساژ گردنم گفتم:

- هی دست بزن هم داشتی و رو نمی کردی؟

خندان یکی از درهای آنجا را باز کرد:

- آره کجاش رو دیدی؟

و با سر اشاره کرد:

- بیا اینجا، فقط همین اتاق رو ندیدی، سه اتاق داریم

یکی مهمون یکی اتاق خودمون و یکی هم این.

وارد اتاق شدم. اتاق متوسطی بود، دیدن آن همه
وسایل کرم و قرمز و صورتی نشان از دخترانه بودن
چیدمان داشت:

- اینجا اتاق کیاناست؟

چشم بالا کشید:

- فعلا آره، زده به اسم خودش ولی باید عوض بشه
بخواد هم اینجا بمونه میره اتاق مهمون.

با ملایمت گفتم:

- بین کیانا...

نگذاشت حرفم را بزنم:

- ول کن بحث کیانا رو، هر چی هست بین من و اونه...
و از اتاق بیرون آمد:

- آره داشتم می گفتم، خلاصه غیر از اقساط سنگین
برای اینکه بتونم اینجا رو برای سکونت حداقلی آماده
کنم مجبور شدم هر چی می خرم، چک بدم.

در تردید بین پرسیدن یا نپرسیدن، محتاطانه گفتم:

- هنوز کارت تو تهران هم هست دیگه آره؟

لبخند زد:

- آره هست، یکی دو سال نسبتاً فشرده رو بتونیم

پشت سر بذاریم دیگه یکم اوضاع می‌افته رو غلتک.

به هر حال منم چهار پنج سال بیشتر نیست که وارد

محیط کاری شدم و خب تا بتونم وضع زندگی رو مرتب

کنم یکم طول می‌کشه.

و در بعدی رو باز کرد:

- اینم حموم اصلی خونه.

سرک کشیدم، زیبا و خوش طرح بود. هر چند در

قیاس با خانه‌ای که من در آن بزرگ شده بودم

کوچکتر بود ولی خیلی شیک‌تر!

سرویس داخل اتاق خواب مشترکمان قشنگ‌تر بود،

تازه وان هم داشت که از دیدنش کلی ذوق کرده بودم.

گفتم:

– قشنگه.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۵۸ part

لبخند زد:

– یه نیم طبقه هم پایین داریم و در ضمن مجوز ساخت طبقه بالا رو هم دارم که خب چون دیدم بخوام برای ساختش هزینه کنم نمی‌تونم فعلا، ترجیح دادم

یه طبقه رو برای سکونت آماده کنم و اونا بمونه برای بعد.

و در چشمانم خیره شد:

- البته بابا گفت هزینه‌ش با من، بقیه رو هم بسازم ولی من فکر کردم اگه می‌خوام اون دخترک زبون درازی رو که گفته بود نباید به پول بابام بنازم، بیارمش اینجا...
بهتره همه چی از درآمد خودم باشه.
لبم را گاز گرفتم:

- قرار نیست فراموشش کنی، نه؟!
از عمق نگاهش کاست و لبخند مختصری زد. وارد اتاق خواب خودمان شد و روی تخت نشست:
- یه چیزایی سخت فراموش می‌شن.

معذب بودم، لب زدم:

- معذرت می‌خوام.

با خنده دستم را گرفت و کشید. به محض افتادنم روی
تخت چرخید و بالای سرم چتر شد:

- واسه چی اون وقت؟

دستم را بالا بردم و در حال بازی با یقه‌ی باز پیراهنش
گفتم:

- واسه حال بد اون روزات.

صورتش را به سمت دستم کج کرد:

- اگه بگم که بد نبوده که دروغ گفتم، اینقدر عصبانی
بودم که نگو، اولش که به زمین و زمون فحش دادم بعد
هم مشت و لگد حواله کردم به هر چی که دم دستم
بود...

و با خنده ادامه داد:

- تازه رفتم موهام رو از ته زدم.

با تعجب پرسیم:

- واسه چی؟

شانه بالا انداخت:

- نمی‌دونم، فقط می‌خواستم تغییر کنم و تو اون سن
هیچی به فکر نمی‌رسید. بعد که نشستم و درست‌تر
فکر کردم با خودم گفتم، خب آخرش چی! کنکور اون
سال رو که از دست داده بودم و برای سال بعد هم
نمی‌تونستم ثبت نام کنم چون نه سربازی رفته بودم و
نه برای اعزام به خدمت اقدام کرده بود. متوجه شدم تا
وضعیت سربازیم رو مشخص نکنم هیچ کاری نمی‌تونم
انجام بدم. تو یه اقدام ضربتی و بدون اینکه به کسی
بگم کارت اعزام گرفتم و در اولین فرصت رفتم
سربازی.

حیرت زده شدم:

- جدی؟

سری تکان داد:

- آره، به کسی هم نگفته بودم جوری که یه مدت حتی پدر و مادرم هم نمی‌دونستن کجام و تو کلانتری‌ها و بیمارستانا و پزشکی قانونی و اینور و اونور دنبالم بودن.

دست از بازی با لباسش کشیدم:
- آخه چرا؟

چرخید و کنارم دراز کشید و جفت دستانش را زیر سرش گذاشت:

- مدام با مامان کنتاکت داشتم، اونم همیشه می‌گفت یه جو ارزش نداری و همیشه پی یللی تللی کردنی و نمی‌دونم یه روز بدون ما دووم نمیاری و این حرفا ولی هیچ وقت گوشم بدهکار حرفاش نبود، به خصوص که هیچ وقت با خلیات قدرت مدار مامان نتونسته بودم کنار بیام ولی وقتی توی فسقلی هم شبیه اون حرفا رو زدی، احساس کردم باید یه کاری بکنم.

به موضوع علاقمند شده بودم، یک دستم را زیر سرم
گذاشتم و به پهلو به سمتش چرخیدم:
- خب بعدش؟

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

part ۲۵۹#

دست چپش را پیش آورد و در حال لمس موی آویزانم
گفت:

- بخاطر دیر کردم برای اعزام جریمه و اضافه خدمت
داشتم ولی چون در طول دوران سربازیم حتی یه روز
هم به مرخصی نرفتم...

چشمانم درشت شد:

- دیگه اینو راست نمی گی؟
کمی مویم را کشید:

- هی جلو روم بهم می گی دروغگو؟ راست راستش رو
دارم می گم، جوری شد که اضافه خدمتم عفو خورد، تو
تموم دوران سربازی یه دقیقه وقتم رو هم تلف نکردم
و فقط درس خوندم و کنکور قبول شدم؛ معماری
امیرکبیر!

ابرویم بالا پرید:

- ایول!

سرش را بلند کرد و بوسه ی کوچولویی بر لبم زد:
- تو چرا اینقدر خوردنی هستی؟

پلک‌هایم را محکم بستم، کامران بدجنس... قرار است
من چه بکشم؟ همراه با نفس عمیقی کمی عقب رفتم.
او نمی‌فهمید با هر بار لمس و بوسه‌اش چه طوفانی در
دل و فکرم برپا می‌شود... با سوالم سعی کردم سوال او
را تحت الشعاع خود قرار دهم:

- اون وقت اینجا رو چطوری و کی خریدی؟
انگار موفق شده بودم. جواب داد:

- با اینکه دو ماه از سربازیم مونده بود وقتی دانشگاه
شروع شد هم ثبت نام کردم و هم با استادها صحبت
کردم که دوره‌ام ناتمام نمونه و یه راست بعد خدمت
رفتم دانشگاه و خوابگاه... تازه قبول شدنم رو هم غیر
مهیاد کسی نمی‌دونست و بابا و ماما انتظار داشتن
بعد سربازی برگردم خونه که بعد دیده بودن نیومدم و
سراغم رو از مهیاد گرفته و متوجه قضیه شده بودن.
و سوتی کشید:

- اوه، فکر کن چه خبر شد. کامی که عملا دیپلمش رو
به زور گرفته بود الان معماری و امیرکبیر... سونامی به
این می‌گن.

خندید و ادامه داد:

- یه بار تو دانشکده بودم که بابا اومد.
سریع پرسیم:

- مامانت نیومده بود؟

با صدای بلند خندید:

- تو مامان منو نشناختی، نه خیر نیومده بود ولی خبر
خوشحالیش از قبول شدنم از دانشگاه رسید. خلاصه
بابا به محض اومدن یه آپارتمان تو تهران و یه سانتافه
برام خرید که یکی یه دونه‌اش که سرافرازش کرده بود
و داشت تو آسمونا سیر می‌کرد، راحت باشه.
متعجب گفتم:

- هنوز تو همون آپارتمان ساکنی؟

به پهلو شد و چشم در چشم سر بالا انداخت:
- نه بابا، به ماه نرسیده هر دو رو فروختم و اینجا رو
خریدم. یه خونه کلنگی بود ولی قابل سکونت.
با خنده سری تکان دادم:
- بابا مامانت شاکی نشدن؟
نیشش باز شد:
- اونا هنوزم می دونن من کله خریم که زیاد نباید به پر
و پام بیچن.
با آن موهای به هم ریخته و پیراهنی که لبه های آن
کنار رفته بود بیشتر شبیه یک پسر بچه ی شلوغ و
شیطان بود تا رئیس پر جذبه شرکتی که من
می شناختم. دلم خواست دست در موهایش ببرم و با
آنها بازی کنم. برای فرار از این دلخواهم هم که شده
برخاستم و به تاج تخت تکیه دادم و بالش را روی
پاهایم گذاشتم و گفتم:

- فکر نمی‌کنی اگه نگهشون می‌داشتی بهتر بود؟

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۶۰ part

در حال گفتن:

- نه، تو خوابگاه راحت بودم. تصمیمم قطعی بود که
دیگه مثل همه‌ی عمرم تافته‌ی جدا بافته نباشم. علاوه
بر اون اینجا رو اجاره دادم تا برای هزینه‌هام وابسته به

خانواده نشم. البته خب چند تا شغل موقت رو هم
امتحان کردم.

به خودش تکانی داد و سرش را روی بالشت در آغوشم
گذاشت و ادامه داد:

- تو تموم دوران دانشجویی تو دنیای مجازی فعال
بودم با کلی ممبر و فالوور، جوری که به محض گرفتن
مدرک خیلی‌ها دلشون می‌خواست از اون طرح‌های
متنوعی که منتشرش می‌کردم، برای خونه و محل
کارشون بزنم و برای همین هم از چند شرکت معتبر
دعوت به کار شدم چون می‌دونستن پشت کارهام
مشتري نشسته.

وسوسه‌ی لمس موهای حالت‌دار و شلوغش که چیزی
شبیه روحیه خودش بود، غلبه کرد و انگشتانم میان
موهایش فرو رفت:

- جای تحسین داره این همه فعالیت و تلاش اونم تو کوتاه مدت.

خندید:

- کوتاه مدت چیه بچه، نه سال بیشتره‌ها...

لمس و بازی با موهایش خیلی حس خوبی داشت و چشمان بسته و آرامش غوطه‌ور در صورتش نشان از شریک بودن او هم در این احساس بود.

چشم روی هم نهاده و در حال کشیدن نفس عمیقی سریع چشمانش را باز کرد:

- ای بابا، می‌خواستم چی بگم و چی شد؟
برخاست و روبرویم نشست:

- داشتم می‌گفتم دلم ماه عسل توپ می‌خواست ولی شرایطم اجازه نداد.

و من فکر کردم چقدر ابله هستم که همین الان دلم می‌خواهد به آغوشش بروم و او مردانه و محکم میان

بازوانش نگهم دارد و من از حس امنیتی که از کنار او
بودن نصیبم می شود سرشار شوم.

معارض نگاه کرد:

- نمی خوامی بررسی خب بعدش؟

نفسم طولانی خود را به بیرون پرت کرد و طوطی وار
پرسیدم:

- خب بعدش؟

لبخند زد:

- پرهام گفت کلید ویلای پدرش رو می ده بریم بابل سر،
دو سه روز آخر رو هم خودش و سمیرا میان که خوش
بگذرونیم.

سمیرا شب گذشته اینقدر سروصدا کرده بود که
حسابی شناخته بودمش، تصور سفر با کامران و
دوستانش هم برایم هیجان انگیز بود، ضربه ای به بالش
در آغوشم زدم و از ته دلم گفتم:

– چه عالی!

بالش را از زیر دستم کشید:

– هی نرنی ستاره‌ها رو بترکونی.

با دقت بیشتری طرح روی بالشت را نگاه کردم، راست می‌گفت، پر بود از ستاره‌های سفید روی متنی رنگین کمانی... جمله بی در و پیکری از گذشته در ذهنم جرقه زد.

«من که هیچ... ستاره باران بالشت کنار دستم هم هوایی ات هستند.»

با چشمان درشت شده‌ای گفتم:

– ببینم اولین پیامی که دادی ستاره باران بالشت و

هوایی شدن این حرفا، منظورت به این بود؟

صدای بلند خنده‌اش هم زمان شد با کشیده شدنم

سمتش:

– خوب شد یادم انداختی، چقدر برای هوایی شدن نام
بهم مقروضی... باید ادای قرض کنی!

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱: ۲۳]

#۲۶۱ part

مهناز آهسته دم گوشم گفت:

– سه نکن که بی خبری!

متعجب به وسایلی که از کامیون به خانه منتقل می شد
نگاهی کردم:

- اول روشنم کن ببینم اوضاع از چه قراره؟
نگاه مهناز سمت کامرانی رفت که داشت نزدیکمان
می شد و پیچ زد:
- می گم حالا!

کامران موبایلش را سمتم گرفت:
- ماه منیره.

موبایل را گرفتم و کمی از سالن و سروصدایش فاصله
گرفتم:

- سلام، حالتون خوبه؟

صدایش پر از مهربانی بود:

- سلام به روی ماهت دخترم، خوبی عزیزم؟

بدون اینکه نکته حرفش را گرفته باشم، جواب دادم:

- خیلی ممنون، با زحمتهای دیروز ما؟

گرم و صمیمی جواب داد:

- آدم تو شادی‌ها خسته نمی‌شه، سلوا جان تماس

گرفتم ببینم حالت خوبه، مشکلی که نداری؟

تازه منظور حرفش را گرفتم و تا بناگوشم از خجالت

گر گرفت. تن صدایم پایین رفت:

- متشکرم از احوالپرسی تون، خوبم.

نفس راحتش یک جور خاصی به دلم نشست؛ بوی

مادرانه می‌داد:

- خدا رو شکر. سلوا جان عزیزم هر وقت احساس

کردی کاری داری روی من حساب کن. وقت رو نگیرم

مادر جان، برو عصر بخیر.

موبایل را پایین آوردم و لحظه‌ای چشم روی هم

گذاشتم، خانواده داشتن حال خوبی داشت، اینکه

بتوانی روی کسی حساب کنی، عالی بود. ای کاش این

رویا زمان سنج کاهشی نداشت.

با صدای مهناز به خودم آمدم:

- کجا رفتی؟

سر بالا دادم که هیچی، که همینجام... طوری نیست...

و دوباره یادم افتاد بپرسم:

- اینا چین؟

آهسته جوری که فقط خودم بشنوم، گفتم:

- جهیزیه!

چشمانم درشت شد:

- چی؟

همراه با اخمی گفتم:

- هیچی همین که شنیدی، بدقلقی نمی کنیا، اون

مادرشوهر، خواهرشوهری که من دیدم از اونا هستن

که یک درمیان همه چی رو بکوبن رو سرت... پس

هیچی نگو.

داشتم می گفتم؛ ولی... که حرفم را قطع کرد:

- ولی ملی نداره، ببین قبلش هم گفته بودم کل وسایل خونه مال خودته دیگه با ازدواجت شرایط عوض شد، کل فرشای خونه رو دادم حاج علی... می شناختم یکی از اهالی محل بود.

- و به جاش سه تا فرش ست با فرشاتون برداشتم البته بهش سفارش فرش ماهی سورمه‌ای داده بودم ولی دیروز که اومدم اینجا و دیدم طرح فرشایه جور دیگه‌ان، عکس گرفتم و فرستادم براش و گفتم باید برای امروز جورش کنه.

سرک کشیدم، فقط فرش نبود، مبل بود و تابلو فرش و بوفه و کلی جعبه و وسایل دیگه، به قول خودش رسماً جهیزیه! اعتراض کردم:

- ولی این همه وسایل که همه‌شون از تعویض فرش به دست نمیاد.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۶۲#

خونسرد جواب داد:

– ان شاء الله که می‌دونی برای هر عروس و دوماهی هدیه می‌دن، تابلو فرش هدیه مامی و وارتانه، سرویس ظروف آشپزخانه هم هدیه خانواده نریمان اینا، مبل و بوفه رو هم اقساطی برداشتم، پول پیشش هدیه منه و بقیه‌اش رو هم حرف زدم قسطی خودت پرداخت کنی. و نیشش باز شد:

- البته به سلیقه خودت هم هست.

دقتم روی مبل‌ها بیشتر شد، یک چیزهایی یادم
می‌آمد؛ مرتب مهناز در موبایلش عکس از وسایل
مختلف را نشانم می‌داد و می‌پرسید، بین این مبل‌رو،
بین این ظرف‌رو، بین این قابلمه‌ها رو... و من که در
همان اصل مطلب تردید داشتم اصلاً حواسم به
سوالاتش نبود و طرحی که به نظرم بهتر می‌رسید،
می‌گفتم؛ این.
داشتم می‌گفتم:
- آخه...

که مهناز میان حرفم گفت:

- بین سلوا خواهش می‌کنم الکی بحث نکن، با این
تیر و طایفه‌ای که شاه دوماد داره اصلاً نمی‌شد نباشه.
بعد هم کاری نکردم... اوه داشت یادم می‌رفت. من
مجبورم تا پس فردا خونه رو خالی کنم و تحویل بدم،

آخر هفته هم باید برگردم سوئد. برای همین هر چی هست باید خالی بشه. داشتم انباری رو نگاه می کردم، دیدم کلی وسایل هست که مادرت ریز ریز برای ازدواجت خریده و کنار گذاشته، از وسایل برقی گرفته تا کلی وسایل آشپزخونه و لحاف و تشک و اینا، منم همه رو بار کردم و آوردم. خودت یادت نبود؟ مبهوت به او زل زدم، سر بالا انداختم؛ نه اصلا یادم نبود. یعنی ازدواج من شبیه هیچ ازدواج دیگری نبود که بنشینم به جهیزیه و خرده ریزهای دیگر فکر کنم. چرا من تا این حد از زمان و مکان پرت شده بودم؟ مهناز چشمکی زد:

- والا منم همچین شازدهای تور زده بودم هوش از سرم می پرید.

و خودش به خوشمزگی خودش داشت می خندید که صدای مهسا آمد:

- هی مهناز، سلوا، کجایین از زیر کار در روها!
لبخندی بر لبم آمد، برایم خواهری کرده بودند و دور
از انصاف بود که آن همه زحمتشان را ندید بگیرم، از
صورت مهناز بوسیدم:

- برای همه چی ممنونم.
مهناز هلم داد و پرشیپنت گفت:
- برو این اداها رو برا شوهرت بده، واه واه.
و صدایش بلند شد:
- داریم میایم.

و در حالی که دستم را گرفته و به سمت سالن
می کشید، گفت:
- داشت یادم می رفت، مهسا هم یه ماشین ظرفشویی
رومیزی هدیه گرفته... یعنی دو تایی دیشب کل
خونه ات رو زیر و رو کردیم و هر چی ضروری بود
یادداشت کردیم.

به سمت مهسا رفتم:

- شرمنده کردی دستت درد نکنه.

مهسا خودش را لوس کرد:

- یادت باشه تو عروسیم از شرمندگیش چند برابر در بیای.

کامران جلو آمد و دستش را پیش آورد تا موبایلش را پس بدهم و گفت:

- رو نکرده بودی!

مهناز به جای من جواب داد:

- خواسته بود سورپرایز شین.

و در حالی که دو دستش را به هم می کوبید، رو به

واریتان و مهیاد که داشتند کارگرها را مرخص

می کردند، گفت:

– خب دیگه دیروز هر چی خوردین تا ذره‌ی آخرش رو
همینجا پس ندادین، هیشکی حق بیرون رفتن نداره،
آستینا رو بدین بالا بیفتیم به جون خونه.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۶۳ part

و نگاه چپی سمت من و کامران انداخت:
– در ضمن من عروسم و من دومادم هم نداریم.
کامران دست دور گردنم انداخت:

- می‌دونی که سلوا عروسه و عذرش موجه، نباید
دست به سیاه و سفید بزنه.

شاید منظوری نداشت ولی صورتم از خجالت حرارت
گرفت! مہیاد سرش را پایین انداخت و بیرون رفت ولی
وارتان با چشمان شیطان‌ش نگاهی کرد:

- آقا من خیلی چشم و گوش بسته‌ام اصلاً چنین
حرفایی نشنیدم می‌شه این عذر موجه رو قشنگ برام
توضیح بدی حالیم شه!
لبم زیر دندانم رفت، این بیشعور چرا دهنش چاک و
بست نداشت؟

خیز برداشتن کامران سمت وارتان موجب شد به
سمت مہسا فرار کرده و پشت سر او پنهان شود و در
حالی که از پشت سر او سرک می‌کشید، بگوید:
- مہسا جونم، خوشگل تر از تو، تو دنیا پیدا نمی‌شه
فدات شم نذاری این هیولا نزدیک بیادا!

تا آخر شب خودش به تنهایی جور همه‌ی شلوغی‌ها را
کشید، هم کار کرد، هم سروصدا! برایم جالب بود که
کامران هم خوشش می‌آمد و گاهی همراه
شیطنت‌هایش می‌شد.

تا خود شب همگی کار کردیم، سالن با پهن شدن
فرش‌ها و مبل جدید به طرز ناباورانه‌ای تغییر کرده و
آشپزخانه رنگ و روی بهتری یافته بود.
فرش سوم را مهناز می‌خواست در اتاق مهمان پهن
کند که کامران نگذاشت و گفت:
- حالا که کمک هم زیاده بهتره وسایل کیانا رو منتقل
کنیم اتاق مهمون و اون فرش برای اتاق بالا باشه.
هر قدر هم گفتم که:
- بذار خودش بیاد بعد.
قبول نکرد.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۶۴ part

– به حرمسرای کامران خان قاجار خوش اومدی!!
چند لباس دیگر برداشتم و داخل ساک گذاشتم،
جوری به سمت کمد چرخیدم که نگاه دوباره‌ام به
سمت موبایل نرود. چند لباس راحتی از کشوی کامران
برداشتیم و با فکری که در تلاش بودم جمع باشد،
داخل ساک گذاشتم.

نگاهم را اطراف اتاق چرخاندم، دیگر چه چیز دیگری
برای یک سفر چند روزه لازم بود؟ ذهنم خیلی یاری
نمی کرد. با دیدن گوشی روی میز، دست روی دهانم
کشیدم و در حالی که اخمی ناخواسته بر روی
پیشانی ام نشسته بود، چشم برگرفتم.

با خودم تکرار کردم:

- حوله، دمپایی، اممم...

و نچی زیر لب زدم:

- اصلا زنگ بزنم بینم جایی که می ریم همه چی

داره؟

این بار گوشی هدف مستقیم نگاهم بود، برای زنگ

زدن به آن نیاز داشتم. دست به کمر زدم، اصلا مهم

نبود، چرا باید اهمیت می داشت!

برداشتم و به محض روشن کردن صفحه، آن صفحه ی

خاص از پیامرسان مقابل نگاهم قرار گرفت.

«به حرمسرای کامران خان قاجار خوش اومدی!!»
پیامی بدون اسم! اسم پروفایل فرستنده سه علامت
ستاره!!

لبم را زیر دندان گرفتم و مردد برای جواب دادن یا
ندادن نوشتم:
- شما؟

و از اینکه بلافاصله تیک دوم نخورد نفس راحتی
کشیدم.

شماره‌ی کامران را گرفتم، هر چند در مرخصی بودیم
ولی مرخصی او خیلی هم مثل سایر مرخصی‌ها نبود و
بالاجبار گاهی باید به شرکت می‌رفت. فردا صبح قصد
حرکت، اول به سمت تهران بعد بابلسر داشتیم و صبح
گفته بود:

- تا تو ساکامون رو ببندی منم برگشتم.

از یادآوری خداحافظی با نمکش لبخند بر لبم آمد.
دستی به صورت و لبم کشیدم، چقدر ساده معتاد شده
بودند.

با شنیدن:

- یه لحظه گوشی...

نوک انگشتم را گاز گرفتم، شاید نباید زنگ می زدم.
خواستم بگویم بعدا زنگ می زنم که صدایش کمی
بلندتر آمد:

- به به همسر جان! می بینم که دو ساعت هم نتونستی
دووم بیاری، ببین بگو دلت برام تنگ شده بود و
خودتو خلاص کن قول می دم زیاد پرو نشم.

از صدای پرانرژی و شادش خنده ای هم بر لب من آمد:
- یکم خودتو تحویل بگیر لطفا!

واضح بود خیلی نمی تواند بلند حرف بزند. برای همین
هم خنده اش با وجود عمیق بودن حدود خاصی داشت:

- من که خودم می‌دونم چقدر خاص و خوبم.
سری به پررویی‌اش تکان دادم:
- کی می‌ره این همه راهو؟
صدای خنده‌اش کمی هم بلندتر شد:
- من که رفیق و شفیق و همراهم همیشه، تو هم نیای
خودم بلام خِرکشت کنم!
جیغ کوتاهی کشیدم:
- کامران؟
خنده‌اش بند نمی‌آمد:
- جووون! حالا یه نیم ساعت هم سر دلت بزن صبر
داشته باشه زودی میام تا همچین تووووپ...
سری به تاسف تکان دادم و حرفش رو بریدم، ولش
می‌کردم بلد بود اینقدر حرف‌های سوپر بزند که از
همین پشت تلفن هم تا مغزم سوت بکشد. گفتم:
- نذار حرفم رو بزنم‌ها!

کمی کنترل شده ولی همچنان خندان گفت:
- حالا بگو ببینم شاید مزه‌ی خاصی دلت خواسته!

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

#۲۶۵ part

از کوره در رفته تا بناگوشم سرخ شد، ما دو روز بیشتر
نبود که عقد کرده بودیم. معترض و شاکی صدایش
کردم:

- کامراااان!!

می توانستم تصور کنم که آن شانه های مردانه اش که
این یکی دو روز مامنم شده بود از خنده می لرزند و
دل خودسر دیوانه ام نزدیک بودن و لمسشان را
خواست، به خصوص که این بار لحنش عاطفی تر شد:
- جون دلم بگو چی شده؟

نفسم بند رفت و چشم روی هم گذاشتم، به خدا برای
اینکه وا دهم و بگویم دوستش دارم خیلی زود بود،
خیلی زیاد زود!!!... آن هم برای من که اصلا قرار به
خواستن و دوست داشتن نبود. خودم را از فکر
رهانیدم و گفتم:

- خواستم بپرسم غیر لباس چیز دیگه ای هم لازمه
بردارم؟
آرام گفت:

- نه، اونجا همه چی هست. فقط لوازم شخصیمون رو
برداري کافيه. بعد هم نگران نباش نمی‌ریم که وسط
بیابون، هر چی لازم باشه می‌خریم.
آرامشش دوست داشتنی بود:

- باشه، کی میای؟
آهسته گفت:

- يه ساعته میام.
تماس را قطع کردم و به گوشی خیره شدم. دوباره آن
ستاره‌های ناشناس بودند:

- حالا فرصت برای آشنایی زیاده، فقط خواستم
خوش‌آمدی گفته باشم.

پوزخندی زدم و سریع تایپ کردم:

- به نفعته خودتو خسته نکنی، به کاهدون زدی.
و موبایل را روی تخت پرت کردم و بلند شدم تا کمی
هم لوازم آرایش بردارم که صدای تیک‌تیک مکرر

موجب شد متعجب باز گوشی را به دست بگیرم.
خواندم:

- زوده بفهمی کاهدون چیه... خوش باش. فعلا سرت
رو با این عکسا گرم کن تا بعد.
و در پی آن ده‌ها عکس از مجلس عروسی که در منزل
ماه منیر برگزار شده بود، فرستاد. همه‌ی عکس‌ها
بی‌خبر گرفته شده بود چند تایی من بودم و کامران و
دیگران که دور برخی عکس‌ها و افراد خط مشکی
کشیده و به عبارتی بولدش کرده بود و زیر برخی هم
چیزهایی نوشته بود.
زیر عکسی از من و کامران که کامران دور از چشم
دیگران آهسته نوازشم کرده بود، دور دستش خط
کشیده و نوشته بود:
- اوه چه عاشقانه!

عکسی بود کامران با دختری داشت حرف می زد و
انگار می خندید، دورش خط کشیده و شکلک چشمک
گذاشته بود، عکس دیگری که کامران بود و ترانه... و
ترانه داشت یقه ی کت کامران را مرتب می کرد، باز خط
کشیده بود و شکلک خنده گذاشته و نوشته بود:

- جدی نگیر دخترداییشه خب!
و عکس هایی از کیانا، پوران دخت...

نمی دانم چرا از دیدنشان استرس مبهمی بر دلم
نشسته بود، نمی توانستم بفهمم کیست و هدف از
فرستادن این عکس ها چیست ولی خب هر چه بود
نباید هدف خیری پشت سرش می بود!!

اگر عکس ها از خانه ی خودمان بود دایره افرادی که
حضور داشتند محدودتر بود ولی خانه ی ماه منیر نه!
چشم روی هم گذاشتم، باید چه کار می کردم. هر
کسی بود بدون شک قصد موش دوانی و تیشه زدن به

این زندگی را داشت بی خبر از اینکه تیشه‌ی اصلی را
خودم زده بودم و نیازی به تلاش یکی دیگر نبود.
به سرعت به بخش پروفایل او وارده شده و داشتم
گزینه‌ی بلاک را انتخاب می‌کردم تا خودش و
حرف‌هایش و عکس‌هایش را بفرستم به جهنم که یک
لحظه فکر کردم شاید یک روزی لازم شدند. سریع از
حرف‌ها و عکس‌ها اسکرین گرفتم و در صفحه‌ی خودم
سیو و بعد بلاکش کردم. دیگر حوصله‌ی حرف اضافه‌ای
را نداشتم.

موبایل را سمتی انداختم و دست لای موهایم بردم.
الان که بار فکری‌ام کمی سبک شده و از حجم
مشکلات کم شده بود انگار تازه سنگینی اشتباهم را
می‌توانستم با پوست و گوشت و استخوانم حس کنم.
حالا خوب می‌فهمیدم چه غلط بزرگی کرده‌ام، غلطی
که هر روز باید بابت آن مجازات می‌شدم و چقدر حقم

بود این مجازات... من در محاسباتم یک چیزی را جا
انداخته بودم و آن کامران بود!!

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱: ۲۳]

#۲۶۶ part

شاید اگر صدای آیفون نبود مدت زیادی در همان حال
می ماندم. به خود تکانی دادم و نیم نگاهم در آینه
سمت رخت و لباس تنم رفت، مرتب بودم. هر چند
بستگی داشت چه کسی پشت در است!

شاید خیلی مسخره به نظر می‌رسید که دلم
می‌خواست کامران باشد. چون اولین بار بعد از
ازدواجمان بود که بیرون رفته بود نمی‌دانستم خودش
در را باز می‌کند یا نه در می‌زند!

درست مقابل آیفون نرسیده بودم که با دیدن کیانا
پشت تصویر کمی استرس گرفتم. دکمه‌ی باز کردن را
زدم و نفسی کشیدم، یادم می‌آمد یک روزی کامران
پرسیده بود اگر تو باشی حاضری با خواهرشوهرت یک
جا زندگی کنی، آن روز به نظرم سوالش پرت‌ترین و
بی‌ربط‌ترین سوالی بود که می‌شد از من پرسید و حال
با بهت فراوان من در خانه‌ی او بودم و باید به آنچه
گفته بودم جامه‌ی عمل می‌پوشاندم. باید به یاد
می‌آوردم آن روز چه جوابی دادم، روزی که شاید تا
این حد معامله بلد نبودم و معامله‌گر نشده بودم.

باید به خاطر می‌آوردیم؛ گفته بودم من به قدری تنهایی کشیدم که از بودن آدم‌ها خوشم می‌آید و یا یک حرفی معادل همین معنا... اگر خیلی جاها راه به غلط رفته بودم باید حداقل به این گفته‌ی خودم عمل می‌کردم.

لبخندی زدم و در ورودی حیاط را باز کردم، حیاطی که با اینکه زمستان بود و خیلی گل و سبزه نداشت ولی نمای کرم رنگ و یکی دو باغچه‌ی کوچکش زیبایی خاصی به آن داده بود.

کیانا آرام‌تر از معمول بود و تفاوت زیادی با آن کیانای خوش‌خنده‌ی همیشه داشت. جلو کشیدم و در سلام دادن پیشقدم شدم:

- سلام خوش اومدی.

در حالی که خم شده بود و بند کفش‌های اسپورتش را باز می‌کرد، سر بلند کرد و نگاهش جور خاصی به

سمتم پرت شد، عین اینکه بگوید، دیگه چی! همینم
مونده! که تو... توی تازه از راه رسیده که تازه گذرت
در اینجا بوی سفر می‌دهد، آمدنم را به خانه‌ی برادرم
خوش آمد بگویی! نمی‌دانم شاید در نگاهش هیچ کدام
از این برداشت‌هایی که در آن واحد به ذهنم رسید،
نبود شاید هم بود ولی به من یک حس عقب نشینی
داد، هر چند تلاشم بر این شد خیلی نمود بیرونی
نداشته باشد.

قد صاف کرد و با تبسم کمرنگی گفت:

– سلام... جا افتادی!

لبم را کمی خیس کردم و تلاش کردم رفتارم درست‌تر
باشد:

– خوبی؟ خستگی در رفته؟

دو حالت بیشتر نداشت یا کیانا رفتارش کمی بودار بود
و یا من با توجه به شرایطی که داشتم دیدم درست
نبود. در حال ورود به خانه سری تکان داد:

- خواهرها برای برادرشون جون هم می دن دیگه دو سه
روز کار برای عروسیشون که کمترین.
و باز نیم نگاهش به سمت حیاط رفت:
- کجاست؟

می دانستم از جای خالی ماشین متوجه نبودش شده
است. کنار کشیدم و گفتم:
- یه سر رفت شرکت.
سری تکان داد:

- مگه تو مرخصی نبود؟
داشتم می گفتم:

- چرا... ولی انگار قرارداد داشتن مجبور شد یکی دو
ساعتی بره...

که صدای کیانا رنگی از هیجان گرفت:
- وای چی کار کردین با خونه؟ کی رفتین خرید؟
تازه یادم آمد که کیانا از چیدمان جدید و وسایلی که
روز پیش با کمک بچه‌ها چیده بودیم بی‌خبر است.
لبخندی زدم:
- خرید کجا بوده! فرصت داشتیم مگه؟ اینا...
که قبل از من گفت:
- وسایل توئه؟ جهیزیه؟
بدون هیچ توضیح اضافی سری به تایید تکان دادم.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

part ۲۶۷#

کیفش را روی اولین مبل انداخت و خوشحالی و حال
خوبش را پنهان نکرد. نگاهش روی فرش و مبل و تابلو
چرخید و مقابل بوفه‌ای که پر از دکوری‌های اصیل و
نسبتاً قدیمی بود و من هر قدر به مهناز گفتم؛ «برای
چی اینا رو برداشتی آوردی؟» جواب داد؛ «پس
چیکارشون می‌کردم، نه می‌تونم با خودم ببرم،
بفروشم هم که می‌دونی ده به یک هم بر نمی‌دارن،
بهترین جا همینجاست، اصلاً بوفه رو برای همین
سفارش دادم!!» ایستاد و پرانرژی‌تر از ورودش گفت:
- خدای من اینا چقدر قشنگن.
و از همان جا نگاهی به آشپزخانه هم انداخت:

- زود باش هر چی به اینجا هم اضافه شده نشونم بده،
اصلا چرا نچیدیشون روی میز من پیام ببینم!
لبخند زدم:

- طوری نیست نشونت می‌دم، بشین برات یه چایی
بیارم.

با تخیسی سر بالا انداخت:

- چای نمی‌خوام، کاپوچینو... پودرش تو کابین کنار
یخچاله.

خوب بود که شخصیتش برایم شناخته شده بود و
دلیلی برای ناراحت شدن نداشتم:
- الان میارم.

با خنده پشت سرم آمد:

- ماه منیر داشت خودشو می‌کشت که نرو فعلا، ولی
من دیدم نیام هم من دیوونه می‌شم و هم احتمالا تو!
از اینکه حالش بهتر از ورود بود حس خوبی داشتم:

- خوب کردی اومدی، حالا واسه چی دیوونه می شدیم.
صدای خنده اش بلند شد:

- من برای اینکه نمی فهمیدم چی کار کردین و تو از
فکر طلاها دیگه!

در حال برداشتن فنجان کوتاه نگاهش کردم:
- طلا؟

با چشمان درشت شده ای نگاهم کرد و خندید:

- جون من نگو کادوها یادت نبودن!

دکمه ی چای ساز را زدم، کادوهایی که سر عقد داده
بودند همه را همان جا دست کیانا داده بودم، چون نه
تنها خودم در شرایطی نبودم که حواسم به آن همه
کادویی باشد که سر عقد داده شده بود، بلکه در
شرایط صحبت با پوران دخت اشاره ای به آنها نشده بود
و نمی دانستم تکلیفم با هدایایی که از طرف خانواده ی
آنها داده شده چیست. هر چند تعداد قابل توجهی هم

از طرف همکاران و دوستان و آشناهای خود من هم
بود. جوابی دادم که نه سیخ بسوزد نه کباب:
- یادم بودن ولی دیگه نه در اون حد که دیوونه بشم.
با خنده در ماشین ظرفشویی را باز کرد و در حال
بررسی آن گفت:
- خلی دیگه! من بودم هزار بار زنگ زده بودم به
خواهرشوهرم که زود باش بیارشون.
و سمت هال رفت و با در دست داشتن کیفش دوباره
برگشت. کیسه‌ای از کیفش برداشت و روی میز
گذاشت:
- بیا...
و نیشش باز شد:
- از تک تک کادوها مامان رونوشت گرفته!
دوباره‌ی هاله‌ی سیاهی بر دلم نشست:

- برشون گردون به خودشون و بگو من حوصله‌ی
امانتداری ندارم.

تای ابرویی بالا داد:

- واسه چی؟

بعد انگار خودش دو ریالی‌اش افتاد:

- اوه... برای رونوشت؟ چی فکر کردی با خودت؟

مامان دونه‌دونه نوشته کی چی آورده که به وقتش

بدونه باید برای کی ببره!

لبم را از داخل گزیدم، انگار قسمت من بود که هرگز

مانند دیگران نباشم، نه کودکی‌ام، نه نوجوانی و جوانی

و عاشقی و ازدواجم و نه الان این به اصطلاح زندگی‌ام!

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۶۸#

کیانا خیلی به حال و وضعم دقیق نشد و در جعبه را باز کرد. با اینکه می دانستم خودش کلی وسایل زینتی دارد، باز برق نگاهش به آن هدایا برایم جالب بود. گفتم:

- هر کدوم رو دوست داری بردار.
نگاه متحیرش را بلند کرد و با صدای بلند خندید:
- سلوا! به خدا دختر تو یه دیوونه‌ی تموم عیاری.
صندلی را کشید و رویش نشست. با همان چشمان خندانش نگاهم کرد:

- مامان خانوم امر فرمودن که بری زرگری کبیری و
بگی همون نیم‌ستی که گفته برات کنار بذارن رو
بخری.

و غش غش خندید:

- اوخ کلی هم شاکی بود که با اون ست ظریفی که
برای سر عقدت خریده بودی آبرومون رو بردی.
با او هم عقیده نبودم، زیورآلات برای زیبایی بود و من
معتقد بودم آن ست زیباتر است. در حال ریختن
کاپوچینو برای کیانا گفتم:
- چرا باید آبروی یه آدم بند ظریف و ضخیم بودن طلا
باشه؟

کیانا در حال بالا پایین کردن هدایا لحن بی‌خیالی به
خود گرفت:

- به نفعته خیلی تو این امور دخالت نکنی، البته اگه
دست اعصاب نموندی، می‌گه برو بخر خب برو بخر

طلاست دیگه! بعدشم دوباره امر فرمودن هر جا پاگشا
دعوت کردن حتما هماهنگ بشی کدوم رو استفاده
کنی تا بد نباشه!!

خندهام گرفت:

- داری شوخی می کنی؟

گوشه چشمی برایم نازک کرد:

- یه لحظه فکر کن بشه با حرفای پوراندخت جان

شوخی کرد، هر دومون رو می کشه و یه آب هم روش!
و در حال بلند شدن گفت:

- اگه شیرینی مونده برام یه شیرینی هم بذار تا پیام.

و کیفش را برداشت و تک پله ی کنار سالن را بالا رفت.

حواسم به چیدن مرتب روی میز بود که صدای متعجب
و معترضش بلند شد:

- وسایل من کو؟!

و من تازه حواسم جمع تغییر اتاقش شد! با اینکه هیچ
نقشی در این تغییر نداشتم باز دلهره‌ی موهومی بر
دلم نشست، به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست بین این
برادر و خواهر جدایی ایجاد کنم و یا این تصور در ذهن
کیانا به وجود بیاید.

نمی‌شد که حرفش را نادیده بگیرم، جلوتر رفتم و
گفتم:

- تو این یکی اتاقه.

میزان ناراحتی‌اش را می‌شد از نفس زدن‌های مکررش
فهمید، با عصبانیت مقابلم قرار گرفت:

- با چه جراتی دست به وسایل اتاق من زدی هان؟

جایی برای لبخند زدن نبود، نباید عصبانی هم

می‌شدم. تلاش کردم آرام جواب دهم:

- من تو این جابجایی نقشی نداشتم، اگه مشکلی با

این تغییر داری بهتره با برادرت حرف بزنی.

پوزخندی زد:

- آره تو راس می گی! کامران با اون همه مشغله و فکر
یه هو و یه مرتبه یادش افتاد اتاق منو تغییر بده.

و سینه به سینه ام ایستاد و تنفر میان جملاتش موج
زد:

- سلوا به نفعته آسته بیای آسته بری تا تاریخ انقضات
زودتر نرسه!

چیزی درونم ریخت. چشم روی هم گذاشته بودم تا
بتوانم به خودم مسلط شوم و حرف درشتی بارش نکنم
که کسی از پشت سرم قبل از من جواب داد:
- اینجا چه خبره!

آب دهانم را قورت دادم، در آن لحظه نمی دانستم باید
از رسیدنش خوشحال باشم یا ناراحت، صد و هشتاد
درجه چرخیدم و با دیدنش که شاخه گلی به حالت
آویزان در دستش بود، سعی در زدن لبخندی کردم:

- خسته نباشی.

نگاهش خیلی کوتاه سهمم شد و باز سمت کیانا

برگشت:

- تو الان چه...

و مکث معنی داری کرد و چشم در چشمش ادامه داد:

- خوردی؟

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۶۹#

لبم زیر دندان رفت و کمی به کامران نزدیک تر شدم.
نمی دانستم چطور میانه بگیرم. خیلی خاطره خوبی از
کنتاکت های این برادر و خواهر نداشتم و خوب
می دانستم سر دو ثانیه قادرند جنگ جهانی راه
ببندازند. چشم در چشمش و با احتیاط گفتم:
- بین حق با کیانا است، من گفتم که باید...
دستش را بالا برد و برای ادامه حرفم استپ داد. از
کنارم داشت رد می شد که بازویش را گرفتم:
- کامران!
کیانا جلوتر آمد و تند گفت:
- بهتره به زنت حالی کنی وارد حیطه ی من نشه.
جلو آمدن کیانا موجب شد عصبی چشم روی هم
بگذارم، رفتار کیانا خیلی برای من قابل درک نبود. من
به شخصه آدمی نبودم که با وجود خشم طرف مقابل،
هیزم روی آتش بگذارم. از مادرم یاد گرفته بودم وقتی

کسی عصبانی است به او و خودم فرصت دهم تا کمی آرام شویم بعد حرف بزنیم. هر چند نمی دانستم این تز برای هر موقعیتی جوابگو بود یا نه!

به هر حال همیشه طرف حساب من مادرم بود که صبر خاص خودش را داشت، حتی اگر من پرخاش می کردم باز او بلد بود کنار بکشد و مهلت دهد تا آرام تر که شدم صحبت کنیم و با گذر زمان این اخلاقش به من هم منتقل شده بود. مگر اینکه دیگر شرایط به قدری برایم سنگین می شد که از عهده ی کنترل خودم برنیایم.

فشار دستم را روی بازویش بیشتر کردم تا جلوتر نرود و رو به کیانا گفتم:

- بهتر نیست بیاید بشینید و به جای داد و بیداد با هم حرف بزنید و به نتیجه برسید؟
کیانا عصبی رو به من گفت:

- نه خیر، الان بهتره تو خودت رو کنار بکشی، والسلام!
این در خون من نبود، اینکه کنار بکشم و شاهد دعوا و
سقوط یکی باشم و یا آسیب دیدن یک نفر! اصلا با
عقل و منطق و تربیت من جور در نمی‌آمد. خوب به یاد
داشتم یک بار مادر شیک پسندم مقداری پس‌انداز
کرده بود تا مبلی را که مدنظر داشت بخرد. حتی با هم
رفته بودیم و رنگ و پارچه‌اش را هم انتخاب کرده
بودیم.

فردای همان روز بود که یکی از همسایه‌ها آمد و گفت،
زوجی را می‌شناسد که مشکل مالی دارند و نمی‌توانند
زندگی مشترکشان را شروع کنند. اهالی محل و
دوستان و آشنایان جمع شده بودند تا شرایط یک
زندگی معمولی را برایشان تهیه کنند. مادرم برای
دادن پول مبل به آنها برای یک لحظه هم درنگ نکرد.
این فقط یک نمونه از کمک‌های مادرم بود...

قاطعانه بین دو نفرشان ایستادم و اخمی هم بین دو
ابرویم انداختم:

- خوب گوش کنید، با هر دو تاتونم. اینجا فعلا خونه
منم هست و من عادت ندارم تو خونه‌ای که درش
زندگی می‌کنم داد و بیداد بشه. پس خودم رو کنار
نمی‌کشم چون در و دیوار خونه نیستم که! پس اگه
دعوایی دارین بهتره برین یه جای دیگه!! بعد هم...
رو به کیانا کردم:

- اعتراض داری به جابجایی اتاق، خب باشه حرفت رو
بزن و دلیل بپرس. دیگه توهین و دعوا برای چیه!
و رو به کامران کردم:

- تقصیر تو هم هست، مگه نگفتم بهتره خودش باشه؟
کیانا همچنان عصبانی بود، پوزخند پر حرصی زد:

- آهان دیگه خوبه تبرئه شدی، هیچی تقصیر تو نیست. پس چرا قبل اومدن تو کامران به بودنم تو اون اتاق اعتراض نداشت؟

نگاه کامران که برای لحظاتی روی من ثابت شده بود به سمت کیانا رفت و احساس کردم کمی لحنش آرام تر شده:

- برای اینکه اون موقع مجرد بودم و الان متاهلم و دوست ندارم یکی دیوار به دیوار اتاق خوابمون باشه، واضحه یا بیشتر توضیح بدم؟

در حالی که گوشه‌ی لبم را از داخل زیر دندان برده بودم، متوجه شدم که کیانا هم حالتی شبیه من دارد و آن عصبانیت شدید از صورتش رخت بسته! به دو ثانیه نکشیده لبخندی هم بر لبش آمد و در حالی که داشت سمت اتاق جدیدش می‌رفت، گفت:

- والا اینطور که تو گفתי فکر کنم برای توضیح بیشتر
باید بری سراغ عکس و فیلم!

و در حال بستن در اتاقش لحنش کاملاً خندان بود:
- فقط دو دقیقه فرصت دارید برای صحنه‌های بالای
هیجده سلام و احوالپرسی و گرنه کاپوچینوم خنک
می‌شه.

لبم را روی هم فشردم تا خنده‌ام را مهار کنم و چشم
غره‌ای هم سمت کامران رفته بودم که شاخه گل در
دستش را بالا آورد و به سمتم گرفت:
- تقدیم به خانم با جذبه‌ام.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

part ۲۷۰#

نفس راحتی کشیدم، واقعا ترسیده بودم برخورد
ناجوری بینشان رخ دهد. دست سمت شاخه گل برده
بودم که گل را عقب کشید و لبش را جلو آورد:
- بین گرفتن گل آداب و رسوم داره.
خنده‌ای کردم و در حال لمس ساقه‌ی ظریف گل روی
نوک پا ایستادم تا همقدش شوم. بوسه‌ی کوچکی بر
لبش زدم و گفتم:
- ممنون.
دست پشت شانه‌ام گذاشت و سمت اتاق خواب
کشاندم:
- خوبی؟

احوالپرسی اش کمی محتاطانه بود، انگار که بگوید
دلخور نیستی؟ عصبانی نیستی؟

وارد اتاق شدیم و با اطمینان از محیط امن اتاق
خوابمان خود خواسته خودم را میان آغوشش رها
کردم:

- اگه خوب هم نباشم از دست کیانا نیستم...
لبش مماس با گوشم شد:

- پس از دست کی؟
خواستم بگویم؛ از دست یه رئیس بدجنس دلخورم که
دو روز نشده یه جوری بد عادت کرده که چند ساعت
نبودش تو خونه شده بود یه قرن! ولی خب
نمی توانستم بلندتر بگویم، برای خودم هم سوال بود
چطور هیچی نشده تا این حد به بودنش وابسته شده
بودم. با اخمی تصنعی گفتم:

- از دست کسی که یه ساعته میره سه ساعته
برمی‌گرده.

سرش را عقب کشید و با چشم‌های ناباور و درخشانش
در چشمان من زل زد:

- نگو دلت برام تنگ شده بود؟
بچه پررو! خنده‌ام گرفت:

- فکر کن یه لحظه! مرد هر قدر کمتر خونه باشه
بهتره! آدم کمتر دعواش می‌شه.

با خنده هلم داد روی تخت و در حالی که جفت
دستانم را گیر انداخته بود، گفت:

- الان نشونت می‌دم کری خوندن برای رئیس چه
عواقبی داره!

در حالی که از حالت حمله‌اش به هیجان آمده بودم،
جیغ خفهای کشیدم...

با خنده کنار تخت نشستم و در حال مالش گونه‌ام
سری کج کردم بینم عاقبت کری خواندن برای رئیس
روی گونه‌ام مانده یا نه که کامران کاپشنش را به آویز
زد و پرسید:

- کیانا کی اومده!

بلند شدم و جعبه‌ی هدیه‌ها را که روی میز آرایش
گذاشته بودم، باز کردم:

- تازه اومده، اینا رو آورده بود.

هم زمان با باز کردن کمربندش داشت نگاهی هم به
جعبه می‌انداخت که یک مرتبه دست از کمربندش
کشید و گفت:

- آخ آخ... خوب شد یادم افتاد.

و جفت بازویم را گرفت و سمت خودش کشید. متعجب
از اخمی که بلافاصله روی پیشانی‌اش نشست، گفتم:
- چی شده؟

صورتش را پایین آورد و صدایش حالت تهدید گرفت:

- تنبیه اصلیت مونده!

متوجه منظورش نشده بودم، انگار کمی هم ترسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

بدون تغییر حالت گفت:

- تازه می‌پرسی چی شده؟

دلم هزار راه رفت، قضیه‌ی من قضیه‌ی همان مثل

چوب و گربه بود. تازگی‌ها فهمیده بودم حالت عصبانی

نگاهش خوفناک است. آب دهانم را قورت دادم و با

احتیاط گفتم:

- چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟

از بار نگاهش کمی کاسته شد و البته از فشار دستانش

هم:

- درسته حقه بترسی...

و لبخندی زد:

- تو رو خدا نگاه کن رنگش رو!

بدون رها کردنم کمی سمت تخت کشید و مرا روی آن
نشانده. در حالی که از گردنش داشت مدال را باز
می کرد، گفت:

- برای برگردوندن این مداله دقیقا حفته یه درس
درست و حسابی بهت بدم ولی خب اینجور که تو
رنگت پرید گفتم الانه که غش کنی.

و دستانش را پیش آورد و مدال بار دیگر به جای چند
ساله ی خودش برگشت:

- نمی گم برای رفتن به مهمونی و اینور اونور حق
نداری درش بیاری و یه چیز دیگه گردنت کنی ولی این
برای همیشه مال توئه، مال همسر من. افتاد؟!
کامران بیشعور! قلبم داشت به دهانم می آمد.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۷۱#

فصل هفدهم:

این حجم از آرامش و فراغت در سال‌های دور باز مانده بودند، سال‌هایی که مادرم زنده بود و من فارغ از فکر و خیال و چه کنم، هیچ کاری نداشتم جز درس خواندن و لذت بردن از زندگی‌ام. مادر جوری جای همه‌ی نداشته‌هایم را پر می‌کرد که هرگز به یادم نمی‌افتاد جای چه کسانی در محیط خانوادگی من

خالی است. او به تنهایی به جای همه برایم کافی بود،
با آن همه رسیدگی و محبتی که به من داشت، مادری
که عاشقانه می پرستیدمش و اگر نمی رفت، اگر می ماند
من هرگز هیچ چیز دیگری در زندگی کم نداشتم.
مادری که به یاد نمی آوردم هرگز هیچ خواسته ام را
پشت گوش انداخته باشد حتی اگر آن چیز یک
جامدادی کوچک باشد با عکس زنان کوچک آن هم با
قیمت نجومی که دو روز تمام کارش را زمین بگذارد و
دنبالش بگردد و بالاخره از جایی برایم پیدا کند.
من در هجده سال اولیه زندگی ام نه چیزی کم داشتم
و نه حسرت چیزی را خورده بودم، هر چند از حق
نگذریم بعد از فوت مادرم عمه هم سفت و سخت
پشتم ماند و با وجود مریضی اش آنقدر که برای
فرزندان خود مادری نکرده بود برای من کرد ولی خب
آن آرامش خیال و بی منت بودن مهربانی مادر کجا و...

از پنجره‌ی باز ماشین نفس از ته دلی کشیدم و هوای
نمناک و مرطوب شمال را با تمام وجود بین ریه‌هایم
جا کردم، بعد از مدت‌ها این سفر برایم جور عجیبی
دلپذیر و نشاط‌آور بود، انگار تک‌تک سلول‌های بدنم
به این آرامش نیاز داشتند.

با توقف ماشین، کفش‌هایم را از پایم در آوردم و
پابره‌نه پا روی شن‌های ساحل گذاشتم. هوا گرم و
میش غروب بود و بازی زیبای رنگ‌ها به طور
دل‌انگیزی نفس‌گیر بود، نارنجی افق با آبی دریا و سبز
ملایم و زیبای برگ‌های نو شکوفای جنگل پشت
سرمان... عالی فقط توصیف بی‌انصافانه برای این همه
زیبایی بود.

از حس نرمی و فرو رفتن پاهایم روی شن‌های ساحل
سرشار بودم و صدای معترض یکی که می‌گفت:
– سلوا؟ تو باز کفشات رو در آوردی؟!

هیچ تاثیری روی تصمیم من و لذتی که از پوست تنم
به سمت قلب و مغزم جهت می گرفت، نداشت.
در آن شلوغی عید، این ساحل ساکت را از کجا گیر
آورده بود، نمی دانم ولی انصافاً محشر بود.
حضورش درست پشت سرم و حلقه شدن دستانش
روی شکمم، به صورت غیرارادی کل تنم را منقبض
کرد. حتی قبل از اینکه لب و نفسش به سمت راست
گردنم اصابت کند، سرم به آن سمت کج شده بود، جز
به جز بدنم بدون خواست و اراده‌ی من اهلی‌اش شده
بودند و به عاداتش واقف.
وقتی لبش جایی کنار گوشم فرود آمد، بیشتر در خود
جمع شدم. نجوای آرامش بین آهنگ پرخروش امواج
دلنشین، گوشم را نواخت:
- یه بار محض رضای خدا حرف گوش نده دلم خوش
باشه‌ها!

خندیدم و بدون اینکه از موج غران پیش رویم چشم
بردارم، گفتم:

- تو هم یه بار بدون کفش تو ساحل راه بری دیگه
هیچ وقت کفش نمی پوشی.

با خنده سر بالا برد و او هم نفس پری از هوای
فوق العاده آنجا گرفت:

- تا این حد شیطون و اهل دل بودی و رو نمی کردی؟
نگاه به غروب آفتاب دادم و انعکاس دلربای آن روی
رقص آب:

- خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم زندگی غیر از
درس خوندن و کار کردن و به فکر آینده بودن
چیزهای دیگه‌ای هم داره. واقعا به این سفر احتیاج
داشتم، ممنون.

گره دستانش روی شکمم سفت تر شدند، کمی طول
کشید تا حرف بزند:

- می دونی چی تو رو با همه ی اون دخترا و خانومایی
که می شناسم متمایز می کنه؟

لب زدم:

- چی؟

حالت چهره اش را نمی دیدم ولی لحن آرامش را دوست
داشتم:

- همین قانع بودن و راضی بودن به داشته هات... الان
مامان جای تو بود، مدام نق می زد که می شد به جای
وقت تلف کردن تو اینجا که همیشه یکسانه و هیچ
وقت تغییر نمی کنه، رفت به اروپا یا هند یا هر جای
دیگه که چهار تا چیز جدید ببینیم و چهار تا وسیله
جدید بخریم.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۷۲#

سرم را کمی بالا گرفتم تا صورتش را ببینم:
- راست که نمی‌گی نه؟
تک خنده‌ای کرد:

- از نظر مامان فقط باید جایی رفت و رفتار و گفتاری
داشت که بوی عام نده. لباس پوشیدن، حرف زدن،
سفر، خرید و هر چیزی که به فکر ت برسه برای
پوران دخت باید بوی اشرافیت داشته باشه، یه بار یادم
میاد یه انگشتر خریده بود، همون اولین روزی که
دستش کرد شانسی یکی از آشناها هم عین اونو

دستش کرده بود که خیلی از نظر پوراندخت قابل
توجه نیستن، درست همون روز انگشتر رو از دستش
درآورد و گفت که از چشمم افتاد و دیگه هرگز دستش
نکرد.

ابرویی بالا انداختم:

- نمی‌خوام بگم کارش درسته یا غلطه ولی خب با طرز
فکر من خیلی فاصله داره. از نظر من گاهی قدم زدن
ساده تو یه جنگلی که شاید هزار بار هم توش قدم
زدی لذت بخش‌تر از هزار تا سفر آنچنانیه.
و در سکوت او ادامه دادم:

- نمی‌خوام بگم من از سفرهای دیگه خوشم نمیاد، نه!
من عاشق سفر دور دنیام و دیدن همه جا رو دوست
دارم ولی دلیل نمی‌شه از جایی که همه هستن و همه
می‌رن خوشم نیاد و لذت نبرم.
بین آغوشش تاب خوردم:

- دور دنیا هم می‌ریم، بذار یکی دو سال بگذره.
نگاهم کمی پایین افتاد، یکی دو سال دیگرا!! تک تک
لحظه‌های این سفر سعی کرده بودم به هیچ دیروز و
فردایی فکر نکنم. به خودم برای یک تجدید قوا
فرصت داده بودم و حتی اینکه چه کاری باید انجام
دهم تا طبق قرار عمل نمایم را هم موکول کرده بودم
برای بعد.

گاهی برای خودم هم این همه آرامش داشتن کنار
کامرانی که یک روز سایه‌اش را با تیر می‌زدم، عجیب
بود.

در مورد کامران فهمیده بودم عاشقی کردن را بلد
است و همواره سعی می‌کردم این فکر را که به لطف
دوستان رنگ وارنگ دخترش این همه مهارت کسب
کرده را از پس ذهنم عقب برانم، من هم کم ایراد
نداشتم، به خصوص با تصمیمی که برای ازدواجم

گرفته بودم و تازه در این تصمیم به همه چیز توجه
داشتم غیر از یک چیز...

کامران!!!!

اویی که یک طرف این قصه بود و من در هیاهوی
مشکلات و طوفان اتفاقات فقط او را در نظر نگرفته
بودم. شاید هم آن پشت فکرم این اعتقاد وجود داشت
که محال است با این همه تفاوت فکری و فرهنگی و
زندگی خواسته‌ی او یک خواسته‌ی دائمی باشد.
جاهای زیادی دیده بودم و خوانده بودم که نمی‌شود و
حرف‌های مادرش یک جورهایی تایید همین فکر بود.
دستانم را آرام روی گره دستانش گذاشتم و گرمای
دلنشینش سرچشمه‌ای شد در این غروب که بار دیگر
به صحت تصوراتم شک کنم.

باز تلاش کردم از فکرم پس بزنم اگر روزی او بفهمد
چه می‌شود!

لرزی که از فکرم به تنم افتاد موجب شد بگویم:

– هوا سرد شد!

نیشش باز شد:

– آره هنوز هم می‌گی...

و یک جوری پرتمسخر ادای مرا در آورد:

– لمس پاهام با شنای ساحل یه حسی داره که نگو...

و با بدجنسی ادامه داد:

– الان میندازمت تو دریا همچین بفهمی لمس بدنت با

آب دریا چه حسی داره!

هم زمان کمی از روی زمین بلندم کرد و گامی به سمت

دریا رفت. جیغی کشیدم؛ عقل درست حسابی نداشت

که! دیدی شوخی شوخی حرفش را عملی می‌کرد.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۷۳#

در حال تقلا کردن میان بازوانش گفتم:

- کامران لباس اضافی نیاوردما.

صدای خنده‌اش در گوشم پیچید:

- اگه قول ندی بعد این هر چی بگم گوش می‌دی تا

فرق سرت خیس نشده از اینجا جایی نمی‌ریم.

جیغ دیگری کشیدم:

- وای کامران تو رو خدا اذیت نکن دیگه.

داشتیم واقعا به آب می‌رسیدیم که گفت:

- یک... دو...

همانطور در حال جیغ جیغ کردن گفتم:

- خیلی خب، خیلی خب... قول می دم.

برای او که تفریح خوبی بود و یک ریز می خندید:

- قول می دی چی؟

عجولانه گفتم:

- قول می دم هر چی می گی به حرفت...

و پوفی کشیدم سنگین بود حرفش را تکرار کنم که با

اصابت نوک پایم با آب سریع ادامه دادم:

- به حرفت گوش بدم.

خنده موجب تکان بانمک عضلاتش شده بود:

- صدای دریا نداشت بشنوم یه بار دیگه بگو.

پاهایم را جمع کردم تا بیشتر خیس نشوم و بلندتر

گفتم:

- قول می دم به حرفات گوش بدم... خوب شد؟

شیطنت آمیز گفت:

- بگو همیشه و همه جا!

کفری شده گفتم:

- همیشه و همه جا!

چرخید و روی شن‌های ساحل رهایم کرد:

- آخ جون، یادت بمونه‌ها.

با خنده و عجلانه سمت ماشین دویدم و در حال

نشستن گفتم:

- برگرفته از کتاب شترها پرواز می‌کنند.

و در مقابل حرکتش سمتم، سریع در ماشین را بستم و

قفلش را زدم.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۷۴#

محال بود کنار او باشی و یک دنیا هیجان و حرارت و
عجله روی سرت نریزد، برای من که یک عمر همه چیز
تن آرام داشت کمی گیج کننده و در عین حال بامزه
بود.

همان طور سرپا فنجان چایم را سر کشیدم و با نگاه به
سر و لباس آماده‌اش اعتراض کردم:

- حتی برای یه لحظه فکر نکن اجازه بدم صبحونه
نخورده پا از این در بیرون بذاری.

برایم چشمی چپ کرد:

- نه بابا از کی اجازه ما افتاده دست شما؟!!

دهنی به شیطنت کج کردم و لقمه‌ی بزرگی از نان و
مربای به که می‌دانستم دوست دارد، درست کردم و به
سمتمش گرفتم:

– تا تو اینو بخوری منم آماده شدم.

دستم را پس نزد. عجولانه لیوان چایی هم برایش
ریختم و برای اینکه زودتر خنک شود، در دو نعلبکی
خالی‌اش کردم. این ترفند را از مادرم یاد گرفته بودم!
سریع به اتاق رفتم و مانتو را تن کردم و روسری را هم
سریع بستم و در حالی که کیفم را روی شانه انداخته
بودم و داشتم دوباره سمت آشپزخانه می‌آمدم شروع
به بستن دکمه‌ها کردم.

چایی را که یک ذره خنک شده بود دوباره داخل لیوان
ریختم و به دست کامران دادم:

– این چه عادتی که تو داری؟ صبحونه وعده‌ی اصلی
غذاست.

دهانش پر بود و فرصت سر به سر گذاشتنم را نداشت،
کمی سرم را نزدیکش بردم و زمزمه کردم:
- یه کم شبا به خودت استراحت بدی اینقدر صبحا
خواب نمی‌مونی.

سرفه‌ای کرد و چای را کنار کشید، محکم پشت
کمرش زدم و با خنده و آهسته گفتم:
- دروغ می‌گم مگه؟!
با خنده نگاهم کرد:

- ببین با شبای من کار داشتی نداشتیا!
لبی گزیدم و با چشم به درب اتاق کیانا اشاره کردم. با
بی‌خیالی شانه بالا انداخت و مابقی چایش را خورد.
تا او چایش را تمام کند، لقمه‌ی دیگری برایش گرفتم،
این بار نان و پنیر و گردو و گفتم:
- خدمت شما.

می دانستم خوش خوراک است، فقط همیشه ی خدا از
بیست و چهار ساعت، بیست و چهار ساعت کم
می آورد. داشت می گفت:

- با این کارا سر ماه صد کیلو رو زدم زمین...

که کیانا لای در اتاقش را باز کرد و با چشمان
خواب آلودش نگاهمان کرد:

- چقدر سروصدا می کنید؟

تبسمی کردم:

- صحت خواب، صبحونه روی میز آماده است.

بی زحمت بعد از خوردن بذارشون تو یخچال من تا
عصر ساعت چهار نیام.

سرش را به چارچوب در تکیه داد و همانطور با سر و
وضع ژولیده ی حاصل از تازه بلند شدنش گفت:

- خوب صبحونه خورش کردی!

لبخند زدم و در حال خروج از آشپزخانه گفتم:

- برای ناهار هم غذا هست، حتمی قبل رفتن بخوری،
برنج داخل پلوپزه و تنظیم کردم برای حدود ساعت
یک آماده باشه. فقط زحمت بکش و خورشت رو برا
خودت گرم کن.

چشمانش همچنان خواب داشت، می دانستم روزهای
دوشنبه بعد از ظهر کلاس دارد. پشت گردنش را
خارید و نجوا کرد:
- باشه.

مقابل آینه ایستادم و داشتم روسری ام را مرتب
می کردم که کامران با دهن پر غر زد:
- عجله کن.

و خودش بیرون رفت، واقعا که! برای همه چیز وقت
داشت غیر از خورد و خواب خودش. با ورود به زندگی
او متوجه بی نظمی اش در زمان خواب و خوراکش شده
بودم، خودش معتقد بود بدنش تحملش را دارد ولی

من به آن اعتقاد نداشتم به خصوص با رانیتیدین‌هایی
که گه‌گذاری عین نقل و نبات روانه‌ی شکمش می‌کرد.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۷۵#

قهوه عمده منبع انرژی‌اش بود و عملاً چه برای
گرسنگی و چه برای تشنگی و چه خواب فقط همین
یک تجویز را داشت.

سوار ماشین شدم و یکی دو دکمه‌ی انتهایی مانتویم را
بستم و گفتم:

– فردا باید بری تهران؟

سری تکان داد:

– آره.

نفسی کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم، برگ‌های
سبز و خوشرنگ و تن پوش پرشکوفه‌ی بعضی درختان
ورود بهار را به رخ می‌کشید. خیلی جلوی خودم را
گرفتم که نگویم؛ «می‌شه نری؟» هنوز برای خودم جا
نیفتاده بود این حجم از وابستگی!
برای منحرف کردن فکر خودم هم شده گفتم:

– با اون پروژه‌ی آینالو چی کار کردی؟

معلوم بود هنوز دلش خواب می‌خواهد البته من هم
دست کمی از او نداشتم، خمیازه‌ای کشید و گفت:

- استارت پروژه رو که زدیم ولی برای گرفتن مجوز
پیست دوندگی زیاد داره، تقاضا و پیشنهاد لازم رو
دادم ولی اینطور که متوجه شدم سخت بتونم از اینجا
مجوز بگیرم، فکر کنم از تهران اقدام کنم زودتر جواب
بده.

بی اختیار اخمی بر پیشانی ام نشست، هر چه را هم زیر
و رو می کردم بحث می کشید به تهران!
ضربه‌ی آرامش به روی دستم موجب شد حواسم جمع
حرفش شود:

- کجایی؟

سر بالا انداختم:

- همین جا، عطایی هنوز نیومده تبریز؟

راهنما زد و پیچید:

- نه، تا آخر هفته نمیاد. امروز یه چند تا سرکشی
داریم که خودت باید بری.

نفسی تازه کردم، بحث از کار بهتر بود:

- باشه، تو کار داری؟

- آره یه چند پروژه کوچک رو باید تحویل بدم و یه قرارداد هم هست باید تنظیماتش رو چک کنم برسم یه سر هم به مجتمع تجاری می‌زنم. گفتم:

- پس منم مجتمع تجاری رو نگه می‌دارم آخر سر که با هم برگردیم.

و با نگاه به مسیری که به شرکت می‌خورد، گفتم:

- می‌خواهی همینجا نگه دار من برم. سر بالا داد:

- نه یه تعداد اصلاحیه زدم از شرکت بردار بعد برو.

خب اگر بگویم تغییر رفتار کارمندان شرکت اصلاً برایم مهم نبود و مثلاً من خیلی متمدن هستم و به این جور چیزها اهمیت نمی‌دهم، دروغ گفتم. احترامی که

بعد از ازدواجمان در رفتار و گفتار همه‌ی کارمندان
سایه انداخته بود برایم جالب بود. هر چند من همان
آدم بودم و رفتار سابق خودم را داشتم به خصوص که
وقتی به دو سال بعد فکر می‌کردم ناخودآگاه روی
برخوردهایم حساسیت بیشتری اعمال می‌کردم.
با نگاه به زیبا محمدپور، منشی شرکت، که انگار تا
نگویم، بفرمایید! قصد نشستن نداشت. لبخندی زدم و
خودمانی مثل گذشته‌ها گفتم:

– مهسا اومده؟

کمی پا به پا شد:

– بله.

در این مدتی که در شرکت استخدام شده بودم به
قدری مسائل مختلف روی سرم ریخته بود که خیلی
روی صمیمی شدن با هیچ همکاری تمرکز نداشتیم،
یعنی خودم دیرجوش‌تر از آنی بودم که بخواهم به

اجتماعی نبودن کس دیگری فکر کنم ولی با وجود
همه‌ی مشکلات و دورنماها باز چیزی که واضح بود، از
حجم مشکلاتم کاسته شده بود و حداقل برای مدت
کوتاهی هم شده می‌توانستم تجدید قوا کنم.
- نه سلوا واسه چی چشات رو بستنی؟

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۷۶#

با شنیدن صدای مهسا چشم باز کردم و متوجه شدم
چرخیدن این افکار در ذهنم موجب شده باز در
غرقابی که با دستان خودم برای خودم ایجاد کردم،
غرق شوم. هر قدر هم می خواستم شعار دهم و بگویم
به خودم فرصت دادم ولی افکارم همیشه آشفته بود و
هر روز که می گذشت و رابطهای من و کامران بیشتر
عمق می گرفت این آشفتگی بیشتر می شد. من نه تنها
طرحی برای چگونه پایان دادن این سناریو نداشتم
بلکه خوب می دانستم با گذر هر روز چقدر همه چیز
برایم سخت تر می شود و روزی نبود که به خودم تشر
نزنم، این چه غلطی بود کردی!

گاهی به سرم می زد همه چیز را به کامران بگویم ولی
نمی توانستم بعد از آن را پیش بینی کنم، با گفتنم به او
شانس ماندن و رفتن را پنجاه پنجاه می کردم و از
طرفی با توجه به همین شناخت اندکی که از او یافته

بودم می دانستم دیگر ممکن نیست همان آدم سابق
شود و رفتار سابق را داشته باشد. شاید خودخواهی
محض بود ولی دلم می خواست حداقل نه برای دو سال
که برای یک سال هم شده به هیچ برو برگردی فکر
نکنم.

به زبان ساده تر...

زندگی زیر زبانم مزه کرده بود!

مهسا بازویم را تکان داد:

– اوا سلوا ما تو رو سالم تحویل رئیس دادیما، چی به

سرت آورده؟

افکارم را از دور دست فرا خواندم و لبخندی زدم:

– مسخره!

دهنش را برایم کج کرد:

- مسخره خودتی و جد و آباد شوهرت... پوووف... تو
دار دنیا یه دوست داشتیم اونم نرسیده از دستمون
قاپ زد و برد.

نفس عمیقی کشیدم و خنده به صورتم برگشت:

- صبح به روی کی بلند شدی اخلاق نداری؟

به شوخی دستی به بازویم زد:

- والا ما یار مار نداریم به روش بلند شیم خودمونیم و

صدای نخراشیده موبایلمون!

خندیدم:

- فردا کامران می ره تهران پس فردا برمی گرده...

و اصلا اجازه نداد بگویم اگه می تونی شب رو بیا کنار

هم خوش باشیم. با چشمان براق در هوا زد:

- جوون... هستم. یه استخر و خرید و شام هم بزنیم

تنگش؟

لبخند زدم:

- استخر و خرید رو هستم ولی برای شام باید برگردیم
خونه، کیانا از دانشگاه میاد.

لب و لوچه‌اش درهم رفت و با نیم نگاهی به در اتاق
کامران آهسته گفت:

- خاک به سرت! تو این خواهرشوهر رو نتونستی دک
کنی؟

ریز خندیدم و مثل او آهسته گفتم:

- چی کار به کار اون طفل معصوم داری، کاری به کار
من نداره. همیشه یا اون نیست یا ما... فقط شب به
شب دور هم جمع می‌شیم که اونم یه شام کنار هم
می‌خوریم و هر کی می‌ره سراغ کار خودش!
نیشش باز شد:

- شما هم می‌رید سراغ کار خودتون؟
به حرف بودارش سری به تاسف تکان دادم:

– لاله الا الله... بیا برو دخترای قدیم یه ذره خجالت

سرشون می شد.

با خنده پرسید:

– امروز تو شرکته؟

سر بالا انداختم:

– نه باید برم سر پروژه.

خوشحال از اینکه روز بعدش همراه هم هستیم

چشمکی زد و به سمت اتاقمان برگشت:

– خوش بگذره.

دیگر به روز شلوغ و پر هیاهو عادت کرده بودم، البته

اکثر مواقع یا همراه کامران بودم یا عطایی ولی خب

بعضی روزها هم پیش می آمد که مثل امروز کامران کار

داشته باشد و عطایی هم در تبریز نباشد. محال بود

کامران غیر از عطایی کس دیگری را همراهم کند با

وجود رفتار و عادات نسبتاً آزادانه اش متوجه برخی

حساسیت‌های مخفی‌اش هم شده بودم ولی خب من
عملاً آدمی نبودم که خیلی حساسیت‌های متعصبانه‌ی
او را تحریک کنم و روی همین حساب مشکلی
نداشتم.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۷۷#

با پرسش از خانم محمدپور که کسی در اتاق رئیس
نیست، تقه‌ای به در اتاقش زدم و وارد شدم. طبق اکثر

مواقع سر پا بود و دو سه پرونده دم دستش را زیر و رو می کرد، گفتم:

- اصلاحیه ها رو بدی رفتم.

دست پشت گردنش کشید و در حالی که چند برگه را روی میز وسط اتاق می گذاشت، گفت:

- بشین یه نگاه کلی بهشون بنداز.

در حال زیر و رو کردن برگه ها حواسم به کلافگی و اخم روی پیشانی او رفت:

- مشکلی پیش اومده؟

دست لای موهایش کشید، نگفته هم حالت عصبی اش برایم قابل تشخیص بود. پشت میز نشست و لپتاپش را پیش کشید:

- نبودنم تو تهران داره به کارهام آسیب می زنه و هر چی هم سعی می کنم از اینجا کارا رو اداره کنم باز یه احمقی پیدا می شه سنگ بندازه وسطش!

روی برگه دوم در دستم علامتی زدم و در حال بررسی
برگه‌های بعدی گفتم:

- طوری شده؟

با مشتش ضربه‌ی کم جانی به لبه‌ی میز زد:

- یه حیاتی نامی هست تو شرکت که فکر می‌کنه

خیلی حالیشه ولی عملاً گند می‌زنه به طرح ولی چون

برادر خانوم رئیس شرکت هست نمی‌شه خیلی سر به

سرش گذاشت. تهران باشم بldم چیکار کنم که خیلی

نتونه جلولن بده ولی اینجا عملاً دستم بسته است.

الاغ برداشته روی طرح من تغییرات زده! تا برم جمع و

جورش کنم رسماً دو هفته عقب افتادیم.

بلند شدم و برگه‌ها را روی میز گذاشتم:

- مگه مسئولیت هر کدومتون تعریف شده نیست؟

چطور می‌تونه تو طرح تو دست بیره؟

پوزخندی زد:

- تنها چیزی که تو ایران تعریف شده نیست
مسئولیت هر فرد، عملاً هر کی خرس بیشتر بره
می‌تونه تو هر سوراخی دست ببره.
جدی گفتم:

- چرا الکی اعصاب خودت رو خرد می‌کنی؟ همینجا تو
تبریز کارت عالیه.
نگاه عاقل اندر سفیاهی حواله‌ام کرد:

- راضیم نمی‌کنه، هر قدر هم خوب باشه باز محدوده.
گسترده‌گی کار تو تهران زیاده و زیاد هم تو چشمه،
علاوه بر اون با وجود مسئولیت زیادی که اینجا روی
دوش منه، از نظر درآمد فعلاً تهران و تبریز داره برام
برابری می‌کنه و بهتم گفتم که تا یه مدت به هر دو
حقوق نیاز دارم.
با آرامش گفتم:

- کامران باور کن داری سخت می گیری، این روز و شبایی که کلش رو داری دوندگی می کنی، بخشی از عمر توئه، اونم بخش مهم و خیلی خوبش... شاید پنج سال، ده سال دیگه شهرت و درآمدت حتی بیشتر از اون چیزی بشه که می خوای ولی دیگه جوونیت تکرار نمی شه.

سر بالا گرفت و چشم در چشم دوخت:
- یه روز فکر کنم خود تو بودی که طعنه می زدی دارم
عمرم رو تباه می کنم.

تبسم کلافه ای زدم و سرم را به چپ و راست تکان
دادم:

- جناب سعادت، متوجهی تو هر کاری افراط می کنی.
هر چیزی به اندازه خوبه!

وقتی در چشمانم خیره می شد، می فهمیدم چقدر
چشمان سیاهش پر عمق و بانفوذ است:

- مقیاس آدما با هم فرق می‌کنه، من از هر چیز و هر
کس و هر کاری بهترینش رو دوست دارم. حالا
می‌خواد تو شرور بودن و تک چرخ زدن باشه یا
مهندسی کردن و ریاست! یا بهترین یا هیچی!!
آب دهانم عین آن قندیل‌های چند ساله‌ی غار
علیصدر یخ بست و همانجا ماند، یا بهترین یا هیچی!
شاید از زدن این حرفش به من در آن لحظه و آن جا
هیچ منظوری نداشت ولی به حتم خودش نفهمید تا
چه حد برای من پررنگ و عمیق بود.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۷۸#

دهان عین کویر شده‌ام را تکان دادم و کلا بچثمان
یادم رفت. سست و وارفته برگه را پیش کشیدم و
بدون شک اگر علامت نزده بودم یادم نمی‌افتاد چه
می‌خواستم بگویم.

کل روز خودم را سرگرم کار کرده بودم، حتی بیشتر از
هر روز دیگر پله‌های ناتمام را بالا پایین کردم و به
کسانی که بدشان نمی‌آمد کار را کش بدهند توپیدم و
در نهایت هم به جای کامران به عطایی زنگ زدم و
گفتم که بهتر است خودش با این سرکارگر زبان نفهم
حرف بزند.

آشفتگی آن روزم دامن مهندس طراح داخلی مجتمع
تجاری را هم گرفت. به خصوص که آن قدر با
خونسردی می گفت:

– خانوم شما تازه واردین، بذارین کار تموم بشه
می بینید چی تحویل می دیم.

یعنی رسماً چون سنت کم است نمی فهمی!
فلشم را از جیبم در آوردم و گفتم:
– اینو بزنین لپتاپتون.

و تمام عکس هایی که از پروژه های تمام شده ی او تهیه
کرده بودم برایش باز کردم. کمتر پیش می آمد از کنف
کردن افراد خوشم بیاید ولی آن روز بیش از اندازه ی
لازم عصبی بودم. عکس ها را تک تک باز کردم و گفتم:

– کار آخرتون کلینیک، پارتیشن عین جلبک وسط
راه سبز شده... کار قبلی، خوب نگاه کنید شما هیچ

ناهماهنگی بین نوع نور و آینه‌های چیده شده
نمی‌بینید؟

تا خواست جواب دهد، تند گفتم:

- لازم نیست توضیح بدید خودم بهتر می‌دونم، آینه‌ها
را برای مواقعی که چراغ‌های مجتمع روشنه طراحی
کردین و اصلا در نظر نگرفتین تو روز و وقتی نور
آفتاب داره می‌تابه چه اتفاقی می‌افته و این جوری
عملا کار کرد پاساژ رو نصف کردین یعنی من وسط روز
رفتم دیدم یک تعداد مغازه‌ها مجبور شدن روی
ویتترین شون سایه بان بزنن، واقعا برای طرحتون
متاسف شدم.

و همانطور عجولانه فلش را در آوردم و گفتم:

- پس خواهش می‌کنم قبل از هر اقدامی...
و تاکید کردم:

- هر اقدامی حتما باید تایید من یا مهندس عطایی رو بگیرید وگرنه اگه مجبور به تغییر طرح شدید باید خسارتش رو از جیب خودتون پرداخت کنید.

و توجهی به اخمش نکردم. یک عده تا چند سالی سابقه پشت کارشان می خورد و یکی دو کار گسترده در کارنامه‌ی اعمالشان وجود داشت، فکر می کردند دیگر خدای آن کار هستند.

آسانسور هنوز دایر نبود و مجبور بودم از پله‌ها بالا بروم، هر چند باز خدا را شکر پروژه روزهای پایانی‌اش را طی می کرد و پله‌ها نیمه کاره نبودند.

داشتم تک تک سوراخ سنبه‌های آنجا را چک می کردم و کوچکترین نقطه را هم برای رفع ایراد یادداشت می کردم و حواسم جمع کارم بود که کسی صدایم کرد:

- سلوا!

به سمت صدا برگشته قلبم ریخت؛ امید؟!

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۷۹#

سکوتی که بین مان پیش آمد یا طولانی بود یا زمان
برای من ایستاد، طاقت اینکه برگردم و در رویش نگاه
کنم نداشتم. در طول تمام عمرم این همه بین
دیدارهایمان فاصله نیفتاده بود، فوق فوقش قدر یک
سفر یک هفته‌ای به مشهد یا جای دیگر و الان قدمت
این چند ماه به اندازه‌ی چندین قرن برایم فاصله

داشته، کاش نمی آمد، کاش مرا یادش می رفت، کاش...
همه در حد همان رویا باقی ماند و صدای برخورد
کفش های مردانه اش روی سرامیک های نو و تازه چیده
شده ذهنم را از دوردست ها به زمان حال فرا خواند.
همه چیز به من بستگی داشت، به برخورد و رفتارم و
من باید توان آن را داشتم تا آن لحظه را مدیریت کنم.
آهی که خواست از نهادم بلند شود خفه کردم و با
آرامش هل داده شده به چهره عقب گرد زدم، نه
لبخندی بر لبانم آوردم و نه اخمی بر پیشانی ام
نشاندم.

رو در رو که شدیم، چشمم افتاد به او که با آن قامت
مردانه اش هنوز خوش پوش بود ولی چشمانش
بی نهایت خسته و نگاهش درمانده، این را من که
سال ها چشم در چشمش بودم به خوبی می توانستم
بفهمم. به خصوص صورتش هم ته ریشی داشت که

کمتر می شد قبل از این در صورتش یافت و همه ی
اینها از روحیه ی زخم خورده اش خبر می داد.
و انگار دیدنش آن هم آزاد و خارج از زندان و آن هم
رو در رویم انرژی دوباره در کالبدم دواند، اگر هزار
سال هم می گذشت از کرده ام پشیمان نمی شدم، من
این آزادی را به این مرد بدهکار بودم، به او که به علت
عدم وجود جنس مرد در خانه ی ما و عمه به تنهایی و
شاید از همان بچگی اش مردانه جور غیابشان را کشید.
هنوز از یادم نرفته بود شاید سن زیادی نداشت ولی
همه ی کارهای کفن و دفن مادرم را و بعد از آن عمه را
به دوش کشید، جوری که بدون شک برای هیچ
کدامشان کمتر از پسرشان نبود.
نفس حبس رفته ام را بلند و طولانی پس فرستادم و
انگار که یک دیدار معمولی با یک دوست قدیمی باشد،
گفتم:

- سلام.

سرجایش ایستاد و جلوتر نیامد، مثل همیشه که
می‌دانست چه فاصله‌ای برای ایستادنش نیاز است تا
آن حس امنیت را از من نگیرد ولی امان از چشمانش،
امان از نگاهش... طوفان بود!

- چرا سلوا؟ چرا؟

داشت آرام حرف می‌زد، بدون داد ولی آن خش
بی‌درمانی که روی صدایش افتاده بود را من
می‌شناختم، امید آرام من!
پرت از سوالش جواب دادم:

- خوبی؟

پره‌های باز شده‌ی بینی‌اش خبر از نفس‌های ناآرامش
می‌داد:

- باید خوب باشم؟

و دستانش را به دو طرف باز کرد:

- خوب نگام کن، باید خوب باشم؟ به نظرت خوبم؟
لاغر شده و زیر چشمانش گود افتاده بود ولی سرپا
بود. گوشه‌ی لبم خیلی سنگین و تلخ بالا رفت:

- به قول وارتان تو یه مردی...

حرفم با صدای بلندش قطع شد:

- مردا حق ندارن احساس داشته باشن؟ مردا حق
ندارن انتظار داشته باشن؟ مردا...
و صدایش شکست:

- حق ندارن از کسی طلب وفاداری داشته باشن؟
بغض سنگینم دوباره راه نفسم را برید، احساس،
انتظار، وفاداری... خوب حرف در لفافه‌اش را
می‌فهمیدم. لحنم را تا جای ممکن آرام نگه داشتم،
من همیشه با امید راحت بودم:

- امید جان، عزیزم تو بهتر از هر کس دیگه‌ای
می‌دونی که من هیچ وقت به تو جواب مثبت...

باز حرفم را برید و من فکر کردم چرا تا این حد
بی تحمل شده است!

- می دونم...

کلافه به دور خودش پیچید و باز نگاهم کرد:
- می دونم... لازم نیست هزار بار اینو تو سرم بکوبید.
تو جواب مثبت به من نداده بودی و همیشه هم گفته
بودی نه ولی همیشه هم گفته بودی این نهی من نه
تنها برای تو که برای همه هست، اینو یادت رفته؟
و خدای من... من باید با این برق اشکی که روی
چشمان همیشه آرام و صبورش نشسته بود چه
می کردم؟

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۸۰#

دیگر آرام ماندن برایم ناممکن شد و خودم از عجزی
که در صدایم پیچید، متنفر شدم:
- دنیا همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه، عوض می شه!
آدما عوض می شن، احساسات عوض می شن.
پوزخند دردناکی زد:
- می خوای بگی عاشق شدی، آره؟ تو همین دو سه
ماه؟
و چقدر درد پشت حرفش خوابیده:
- عاشق کامران؟؟؟؟ آره سلوا؟ کامرانی که یه روز...
و چشمانش را محکم روی هم گذاشت.

باید به او چه جوابی می‌دادم؟ اگر همین به قول او چند
ماه پیش یکی می‌آمد و می‌گفت تو قرار است زن
کامران بشوی بدون شک در عقلش شک می‌کردم،
عین این می‌ماند که بگویند، جای قطب شمال و استوا
عوض شده، درست تا این حد غیرممکن و من ناباوری
او را با پوست و گوشت و خونم باور می‌کردم.
لرزش شانه‌هایش نشان از حال خیلی بدش داشت
وقتی آن طور دردمندانه گفت:
- تو رو خدا لااقل بهم بگو این هیچ ربطی به آزاد
کردن من نداشته؟ سلوا تو رو به روح مادرت مطمئنم
کن... می‌تونی بفهمی روز و شبم جوری به هم پیچیده
که شب و روز زندان شده برام آرزو؟ می‌تونی اینو
بفهمی؟ می‌تونی درک کنی وقتی یادم می‌افته هوا
تاریک شده، شب شده و کامران... شوهرته و الان

همرات... چه طوری می شم وقتی یادم می افته کامی...
کامی معروف به وحشی الان...

داشت آشکارا مقابلم جان می داد و من چیزی از
حرف هایش نمی فهمیدم، جز یک حسادت مردانه ی
قوی شاید!

با همان چشمان تنگ شده و گیج گفتم:
- امید، باورام رو نابود نکن! نذار فکر کنم یه عمر
درباره ات اشتباه کردم... تو و این افکار؟؟ بعیده ازت
امید!!

عقب عقب رفت و به نرده ی وسط سالن تکیه داد:
- سلوا بهم بگو دارم خواب می بینم و بیدار که بشم
همه چی برمی گرده به شرایط سابق... چرا این خواب
اینقدر کش اومده؟! سلوا من همیشه دوست...
صدای تک خنده ی پر حرص و تلخ یکی توان از پاهایم
گرفت:

– هه... باریک الله...

کامران!!

دستم را برای گرفتن به یک جایی دراز کردم، خدایا...
بدون شک موقعیت خوبی نبود. نگاه کامران خیلی
کوتاه و گذرا از روی من گذشت و چنگک انداخت
میان چشمان امید.

چشمان من روی ریتم عجیب بالا پایین رفتن
شانه‌های او در حال موج سواری بود و گوش‌هایم لحن
تلخ و گزنده‌اش را با تمام وجود حس می‌کرد.
– به‌به جناب آقای امید رحمتی، ما یه بار هم به تور هم
خورده بودیم مگه نه! اما اون روز یکم جاهامون با هم
فرق می‌کرد.

نگاه امید مستاصل و خلع سلاح شده بود که پشت
دست کامران تا حدی محکم به روی شانه‌اش خورد:

- بچه مثبت اون روزا، شماها به اظهار علاقه به زن
کسی چی می گین؟

نمی دانستم دخالت کردن یا حرف زدنم کار درستی
بود یا نه! چشمم از یکی به دیگری می رفت و
برمی گشت. دو مردی که برایم مهم بودند!!
امید گویا روزهی سکوت گرفته بود که کامران خودش
با غیظ ادامه داد:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟ چه صنمی با همسر من
داری؟

نگاهم روی نبض پیشانی امید نشست، این طوری از ته
زدن و کوبیدن واقعیت به رخس مانند از ریشه کردن
یک درخت غول پیکر چندین ساله، پیل افکن بود.
بدون اینکه جرات کنم گامی به آنها نزدیک شوم،
گفتم:

- کامران، امید...

بدون اینکه به طرفم برگردد و نگاهم کند، دست
راستش را کمی بالا برد و جمله در دهانش جویده شد:
- خفه شو!

همین قدر تند و همین قدر خلاصه میزان خشمگین
بودنش را از من به رخ جفتمان کشاند. اولین خطاب
سختش تا ته دلم را به بغض نشانده.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۸۱#

وقتی خیلی ناگهانی دست امید روی یقه‌ی کامران گره شد و گفت:

- حق نداری با سلوا اینطوری حرف بزنی!
و کامران بلافاصله مقابله به مثل کرد و در حرکتی متقابل او را چرخاند و کمرش را به دیوار کوبید و برای رهایی از این حصار امید هم او را هل داد... بدون اینکه منطقی در کار باشد و یا فکری کرده باشم، سریع جلو رفتم و بازویم خیلی ناخودآگاه مقابل کامران حائل شد و امید را کمی به عقب راند:

- چیکار می‌کنید؟ تو رو خدا تمومش کنید.
کامران با اندک مکثی بازویم را گرفت و مرا کنار کشید و رخ به رخ امید با صلابتی که فقط در بحث‌های مهم از او دیده بودم، گفت:

- یک بار دیگه ببینم دور و بر خانوم من پیدات شده یا اسمش رو آوردی، از هستی ساقطت می‌کنم.

امید هیچ حرفی برای زدن نداشت... حقی هم
نداشت...

لحظه‌ی تلخی بود، لحظه‌ای که مردی باید با تمام
وجودش می‌فهمید باید او را که سال‌ها همراهش بوده
جا بگذارد و برود...

نگاهم از دور شدن و رفتن امید کنده شد و به سمت
کامران آمد. اینکه استرس داشتم و از عصبانیتی که تا
آن روز با آن مواجه نشده بودم نگران بودم به یک
طرف، ولی چیز عجیبی ذهنم را درگیر کرده بود، چرا
تا آن روز متوجه نشده بودم چقدر جنس نگاهم به این
دو مرد با هم فرق می‌کند؟

نگاه من به امید هیچ وقت نگاه یک زن به یک مرد
نبود!!!

جوری مبهوت این نتیجه بودم که متوجه نشدم کامران
کی به سمت پله‌ها رفت و فقط وقتی با آن صدای فوق
عصبانی‌اش غرید:

– راه بیفت.

فهمیدم باید حرکت کنم.

بدون اینکه برگردد و کوچکترین نگاهی به من بیندازد
پله‌ها را پایین رفت و به محض رسیدن به همکف
صدایش بلند شد:

– آقای نادری؟

تا نادری از اتاق نگهبانی خود بیرون بیاید، ریموت را
از جیبش درآورد و با همان اخم‌های درهمش آن را
سمت من گرفت و گفت:

– بشین تو ماشین!

من هم ترجیح می‌دادم پیش همکارها و بقیه بحثی
نداشته باشیم، ریموت را گرفتم و هنوز کامل به درب

مجتمع نرسیده بودم که صدای فریاد پر از توبیخ
کامران کل سالن را پر کرد:

- می خوام ببینم تو اینجا چه کارهای؟ واسه چی داری
حقوق می گیری؟

در همین مدت کم همه فهمیده بودند، کامران، کامران
است و در مورد کار با کسی شوخی ندارد، به خصوص
با آن گرد و خاکی که با عیوضی داشت همه واقف
بودند کامران آدمی نیست که بشود با او شوخی کرد.
پای رفتنم سست شد و با نگرانی نگاه به آنها انداختم.
نادری متعجب و نگران گفت:

- مگه چی شده آقا؟

پر از خشم بود:

- تازه می پرسى مگه چی شده؟ مگه این جابى صاحبه
که هر کی میاد راش بدی تو؟
نادری جواب داد:

- چیزی شده؟

و همین کامران را کفری تر کرد:

- چیزی شده؟ اون مردی که الان رفت بیرون کی راش

داده بود تو؟

نادری آب دهانش را قورت داد و با کمی من من گفت:

- گفت با مهندس صبوری کار داره.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۸۲#

چاقو می زدی خون کامران در نمی آمد:
- اون وقت تو از خودت نپرسیدی این یارو کیه که با
مهندس صبوری کار داره؟ فکر نکردی شاید دشمنشه
و بخواد آسیبی بهش برسونه؟
و در حالی که به طرف در ورودی حرکت می کرد، گفت:
- بهتره برای خودت دنبال یه شغل جدید بگردی.
نادری حیران و ناراحت به کامران نزدیک شد:
- من فکر کردم... باور کنید... ببخشید...
مرد بیچاره گیج شده بود، لبم را گزیدم هر نوع دخالت
من در آن شرایط نه تنها حرف روی حرف رئیس زدن
بود بلکه ممکن بود شعله‌ی خشمش آنجا دامن مرا هم
بگیرد.
کامران پر اخم داشت به من نزدیک می شد که نادری
مقابلش قرار گرفت:

- خب من باید چیکار می کردم؟ سوال پرسید جواب دادم.

دندان روی هم سایید:

- یعنی نمی دونی باید چیکار می کردی؟ باید می گفתי همین جا وایستا تا مهندس صبوری را صدا کنم بیاد هر کاری داری همینجا بهش بگو، نه که همین طور بفرستیش تو.

درماندگی نادری قابل درک بود:

- خب قبلش داشت با آقای قادری حرف می زد گفتم حتما از آشناهای ایشونه.

میان حرفشان نگاه کامران بالا آمد و یک جوری

مواخذه گرانه مرا هدف گرفت، یعنی برو!

دستم را مشت کردم خیلی دلم می خواست پا در

میانی می کردم ولی خوب می دانستم فعلا وضعیت

خودم بدتر است.

پنجره را تا انتها پایین کشیده بود و تیر نگاهش فقط روبرویش بود، از وقتی سوار شده و ماشین را روشن کرده بود برای یک لحظه هم نگاهش سمتم کج نشده بود.

چند باری تصمیم گرفتم حرفی بزنم و چیزی بگویم ولی واقعا نمی دانستم از کجا شروع کنم و چه طور این ماجرای که خیلی هم خودم را در آن مقصر نمی دیدم جمع کنم. تازه اصلا بلد هم نبودم باید در چنین موقعیتی چه کنم.

کامران اخم داشت ولی خیلی باسرعت و بی احتیاط رانندگی نمی کرد. آرنجش را به پنجره‌ی باز ماشین تکیه داده و دستش را روی لبانش گذاشته بود، مثل اینکه فکرش بیش از حد مشغول باشد.

نمی توانستم بگویم از اینکه ماشین وارد حیاط خانه شد و من و او تنها ماندیم هیچ احساس ترسی بر دلم

ننشست، خیلی به خلیات خصوصی اش واقف نبودم.
می دانستم در مورد شغلش حرف حرف خودش است و
کمتر حاضر می شود به بهانه آوردن های این و آن گوش
دهد. وقتی به نظرش برسد کاری اشتباه است
عکس العمل سریع نشان می دهد ولی کافی است حس
کند این کار اشتباه کمی از حد معمولی اش فراتر رفته
که دیگر فرصت جبران ندهد، مثل همین کاری که
امروز با نادری بیچاره کرد، هر چند من نفهمیدم
بحثشان بعد از خروج من به کجا کشید.
پیاده شدم، اردیبهشت ماه بیش از آنچه تصورش را
می کردم در نقاشی حیاط زیبای خانه هنر به خرج داده
بود. چندین بوته بزرگ و کوچک گل رز در باغچه ی
راست و چپ و رونده ی صورتی رنگ در یک گوشه و
عین الدوله در گوشه ی دیگر برایم زیاد از حد بوی

مادرم را در مشامم زنده می‌کرد، مادری که عاشق گل کاشتن و پرورش دادنشان بود...

با اصابت نگاهم به کامران که در ورودی هال را باز کرده بود و خودش دست به دستگیره و با قیافه‌ای درهم چشم به من داشت، رشته‌ی افکارم از هم گسست و یادم آورد فعلاً باید به جای فکر کردن به رزها و عین‌الدوله به فکر خودم باشم.

من سال‌ها برای کنترل احساساتم تمرین کرده بودم و اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم و اضطراب درونم را خیلی به نمایش نگذارم، زیاد برایم کار سختی نبود. از کنارش گذشتم و وارد خانه شدم، قبل از اینکه به سمتش برگردم نفس عمیقی کشیدم. کیفم را روی اولین مبل قرار دادم و نیم نگاهم را سمتش دادم:

- چایی می‌خوری؟

با نگرستن جواب رو در رویش شدم، دست راستش
مشت شده بود و از صورتش غیر از ضربان خفیفی که
روی پیشانی‌اش وجود داشت چیز بیشتری
نمی‌توانستم بفهمم. دلم راضی به ناراحت بودنش نبود.
بی‌خود و بی‌جهت نفس کم آورده بودم و مجبور شدم
نفس بعد را هم کمی کش دهم. آهسته گفتم:
- ببین کامران، امید فقط اوامده بود...
نگذاشت ادامه دهم که، از من بپرسد چرا! و اینکه
توضیح دهم، او به عنوان کسی که مدت زیادی در
زندگی من حضور داشته این حق را داشته!
پهنای انگشتش که خیلی نرم روی گونه‌ام کشیده شد،
حرفم را برید و تا حدی گیجم کرد و مرا منتظر ادامه‌ی
منظورش نگه داشت.

لبانش که از هم فاصله گرفت، صدایش به قدری
آهسته بود که حتما باید چشم روی لبانش نگه
می‌داشتم که متوجه جملاتش شوم:

– که امید جان آره؟

آب دهانم در گلویم سنگ شد، این لحن و این حرف
اصلا نشان خوبی نبود.

– که عزیزم آره؟

لبم زیر دندان رفت، از کجای حرف‌هایمان رسیده بود؟
گوشه‌ی لبش تکانی خورد:

– از این حرفا هم بلدی؟

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۸۳#

بار گناهی خیلی سنگین و ناگهانی روی دلم آوار شد،
باور کردنی نبود شاید از گفتن آن حرف‌ها نه منظور
بدی داشتم و نه حس ناراحت کننده و گناهی بر دلم
نشسته بود ولی تکرار این حرف از زبان او آن هم تا
این حد با تن بم و... بم و...
ناخن‌هایم کف دستم را رد انداخت، بم و وحشتناک...
این تنها توصیفم از نوع حرف زدن او بود در آن لحظه!
لبانم را که کمی از هم فاصله گرفته بودند، روی هم
گذاشتم. چه توضیحی داشتم بدهم؟ خب برای من که
امید را از همان بچگی می‌شناختم چیز آنچنانی وجود
نداشت، عادی بود. آدم‌ها وقتی قدمت شناختشان

بیشتر می شود دیگر نوع حرف زدندان از اهمیت
ساقط می شود. چون هم را می شناسند و نه بد و بیراه
و نه حرف های عاطفی شان تصور نادرستی در ذهن
طرف مقابل ایجاد نمی کند ولی وقتی رابطه ای جدید
باشد، احتیاط بیشتری لازم است.
و من در مقابل کامران برخورد درست را بلد نبودم!
انگشتش هنوز روی صورتم در حال رد زدن بود:
- که یه مرد روبروت می ایسته و...
و نفسش تنگ شد و این بار چانه ام بین دو انگشت
شست و اشاره اش گیر افتاد. صدایش اوج گرفت:
- یه مرد که خیلی شانسی شانسی هم یه روز
خواستگارت بود کنار هم بودن روز و...
غیظ بین صدایش جوری پیچید که بی اراده تا مغز
استخوانم به لرز افتاد:
- شبامون رو زیر سوال می بره و تو...

انگشتانش سفت شدند و صورتش با فشار انگشتانش به
او نزدیکتر شد:

- و تو نمی‌کوبی تو دهنش!

صدایش لرزید و فریادش چهار ستون تن مرا هم به
لرزه انداخت:

- تازه از باورات حرف می‌زنی و اینکه وای خدای من...
و از چشمی که روی هم گذاشت، فهمیدم تازه همه‌ی
اینها کنترل شده هستند!!

چانه‌ام را به ضرب از دستش رها کرد و جفت دستانش
را بالا آورد و باز پایین انداخت. گامی که به سمتم
برداشت موجب شد من هم عقب بروم و به دیوار پشت
سرم بچسبم:

- که این جسارت رو بهش می‌دی که وایسته و بهت
اظهار علاقه بکنه.

اشک از گوشه‌ی چشمم راه گرفته و انگار لال شده
بودم و زبانم قدرت تکلمش را از دست داده بود. به
جرات می‌تونستم بگویم این اولین باری بود که در
تمام عمرم یکی داشت سوال و جواب و توبیخ
می‌کرد، آن هم یک مرد... دنیای من و مادرم همیشه
زنانه بود.

تکان لب‌هایم منجر شد به گفتن:
- بد متوجه شدی... نه اون منظوری داشت نه من...
باور کن.

دوباره جفت دستانش کمی بالا آمدند و همان قدر
کلافه این بار پشت گردن خودش گره خوردند. اشک
دیدگانم را تار کرده و دردی در دلم پیچیده بود که
نمی‌توانستم آرامش کنم. به خودم جرات دادم و
محتاطانه دست بالا بردم و روی بازویش گذاشتم:

- باور کن امید اهل نارو زدن و از پشت خنجر زدن
نیست، اون فقط...

دست از گردنش کشید و با دندان‌های روی هم نشسته
گامی عقب گذاشت و داد کشید:

- ازش دفاع نکن.

با لرزی که از ترس خروش عجیبش بر تنم نشسته بود:
- من...

غرید:

- هیچی نگو... حرف نزن.

خواستم باز نزدیکش شوم، با بیچارگی مطلقى اصلا
نمی‌دانستم باید چه کارى انجام دهم تا آرام شود،

شاید اگر برادری، پدری داشتم... که یک قدم دیگر
عقب گذاشت و انگشت اشاره‌اش سمتم نشانه رفت:

- فعلا به نفع جفتمونه تو همین فاصله بمونی!

ایستادم و دست روی صورتم کشیدم تا آن همه
خیسی را بگیرم بلکه راه نفس و دیدم باز شود که
صدای به هم خوردن در موجب شد سرم را بالا
بگیرم... در حیاط هم به تعاقب در ورودی به هم
کوبیده شد...
و رفت.

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم، من امید را
دعوت نکرده بودم که بیاید ولی آمدنش را درک
می کردم، شاید اگر من هم جای او بودم همین کار را
می کردم. حتی حرف زدنم هم با او به هیچ احساس و
محبتی مربوط نمی شد، من به این طرز حرف زدن با او
عادت کرده بودم بدون اینکه قصد و غرضی داشته
باشم.

سر روی زانویم گذاشتم و به اشک هایم اجازه دادم این
بار آزادانه ببارند، آن چیزی که برایم عادت بود حالا

روی دلم عین گناه بزرگی آویخته شده بود و سنگینی
می کرد.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۸۴#

فصل هجدهم:

دست روی قسمت راست شکمش گذاشت و ایستاد،
لعنتی بدجور سوزش داشت. نگاه به آسمان داد این

همه قدم زده بود ولی حتی به اندازه‌ی سر سوزنی از
حال بدش کم نشده بود، میان عقل و منطق و
احساسش جنگی تمام عیار برپا بود. هیچ وقت آدمی
نبود که بخواهد خود را گول بزند، شاید گاهی برای
مواجهه با برخی مشکلات دست به کارهای عجیب
می‌زد ولی پشت همه‌ی آن کارها فکر وسیعی خوابیده
بود.

سال‌ها می‌شد که تا این حد فکر و ذهنش آزارش
نداده بود، قدم زدن خالی برایش کفایت نمی‌کرد،
چشم بالا گرفت و به تابلوی گود فیتنس چشم دوخت،
این باشگاه یک روز پاتوق خودش و دوستانش بود و
البته چیزی بیشتر از یک پاتوق!

قدم روی پله گذاشت، در و دیوارش انگار زبان داشت
و حرف می‌زد. همین چند ماه پیش به محض رسیدن از
تهران، مهیاد او را به آنجا آورده بود ولی آن روز انگار

به قدری از کامران گذشته پرت بود که عمق این مکان
را درک نکرد و الان که در فکرش یکی پتک می‌کوبید
و دیگری سندان، بی‌خواست و اراده‌ی خودش عین
آبی که به محض جوشیدن از سرچشمه راه چندین
ساله‌ی خود را می‌پیماید به آنجا رسیده بود.

دم در ورودی سالن ایستاد و به دستگاه‌های مختلفی
که بیشترشان پر بودند و در حال زورآزمایی چند
جوان، چشم دوخت. لبخندی برای زدن نداشت و حتی
حسرتی برای جلو رفتن. از همان ده، دوازده سالگی
نصف عمرش آنجا گذشته بود.
- جناب می‌تونم کمکتون کنم؟

سنگینی نفس روی ریه‌هایش فشار آورد، سر بالا
گرفت. طرف انگار منتظر بود و خوب می‌دانست اینقدر
مغرور و کم حرف که نخواهد دوباره سوالش را تکرار
کند. نیم چرخ زده، رکابی مشکی تنش با آن عضلات

درهم پیچیده و درشت بیرون زده که اگر کسی از
نزدیک نمی شناختش فکر می کرد حتما نتیجه ی
استفاده از داروست، با آن ابرویی که دو خط موازی هم
داشت و مچ بند دائمی روی بازویش... خودش بود،
عرشیا!

شاید هر وقت دیگری بود لبخند به پهنای لبش
می نشست ولی فقط ایستاد و نگاهش کرد. چشمان
مات و کدر عرشیا برقی زد و خود را جلو کشید:
- خدای من، کامران!

و جلوتر رفت و او را که همان اول سالن خشکش زده
بود، میان بازوان ورزشکاری اش گرفت:

- پسر شنیده بودم عوض شدی ولی این قدر؟
خود را کنار کشید و دوباره و با تعجب روی سر تا پای
او چشم چرخاند:

- یا خدا... باور کردنی نیست، تو همون کامران نی
قلیونی خودمونی؟

شاید می شد انحنای ضعیف لبش را به لبخند تشبیه
کرد:

- ولی تو سر سوزنی تغییر نکردی.
چشمان عرشیا تنگ شد:

- خوبی؟

نگاهش در حد گردن عرشیا پایین رفت و گفت:

- هنوزم برای کسی که جامی خواد جا داری؟

مات نگاهش کرد، این چشمها را می شناخت و

حالتشان را از بر بود. بدون کوچترین حرفی کنار

میزش رفت و از کشو کلیدی را بیرون کشید. مقابل

کامران ایستاد و کلید را سمتش گرفت:

- برای تو همیشه.

دست بالا برد و کلید را بدون گرفتن لمس کرد:

- بعد از برگشتن از تهران اومدم اینجا تو نبودى.
شوق اولیه دیدار در چشمان عرشیا حالا جایشان را با
نگرانی عوض کرده بودند:
- آره، باکو بودم، مسابقه داشتم.
کلید را میان مشتش گرفت:
- عروسی چی؟
عرشیا نفسی را که می‌رفت، عمق بگیرد کنترل کرد و
گفت:
- نشد.
گوشه‌ی لب کامران تکانی خورد، چه انتظاری از عرشیا
داشت! توضیح؟ بدون شک علت همان یکی دو
جمله‌ای هم که پیاپی حرف زده بود ذوق زده شدنش
از دیدار دوباره‌اش بود، آن هم بعد چند سال!

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱: ۲۳]

#۲۸۵ part

نگاه سرگردانش باز میان جوانان و نوجوانانی که با
دستگاه‌های مختلف سر و کله می‌زدند، چرخید و
آهسته رو به عرشیا گفت:

– تو دست و بالت چیزی داری؟

نگاه عرشیا عمق بیشتری گرفت و از سرخی چشمان
او گذشت و روی مشت دستانش ثابت شد. او هم به
همان شیوه جواب داد:
– نباشه هم جور می‌کنم.

سری تکان داد و به سمت پله‌ها رفت، همه چیز در این ده سال تغییر کرده بود، غیر از همین ساختمان قدیمی. پله‌های سه طبقه را بدون عجله بالا رفت، مقابل بهار خواب ایستاد و قبل از باز کردن در، مشت بسته‌اش را به آن زد. انگار همه چیز راه معکوس به خود گرفته بود!

نفسی گرفت و کلید را چرخاند و وارد اتاق شد. یک چیزی عین یک تیغ برنده درست وسط قلبش نشسته بود که در هر نفس زخمش می‌زد و نمی‌گذاشت از دیدن آن اتاق تبسم ولو نصف و نیمه‌ای بزنند. همه چیز همان بود، بدون کوچکترین تغییر!

یک اتاق شاید خیلی می‌خواست درباره‌ی اندازه‌اش غلو کند بیست، بیست و پنج متری که به دو قسمت تقسیم شده بود؛ سمت راست، اجاق گاز و ظرفشویی و

یخچال که نمایی از یک آشپزخانه داشت و سمت چپ،
تخت تک نفره و فرش و تلویزیون و کمی خرده ریز.
کفش‌هایش را در آورد و تا دم پنجره‌ی کوچک رفت،
هیچ نمایی نداشت غیر از یک پشت بام نسبتاً بزرگ با
ایزوگام نقره‌ای و چند آنتن و بشقاب و یکی دو کولر،
چیزی برای دیدن و پرت شدن حواس وجود نداشت.
روی تخت نشست و کمی خم شده، سرش را به جفت
دستانش تکیه داد. در مقابل درد پیچیده در سرش،
سوزش معده‌اش خیلی به چشم نمی‌آمد.
کاش کمی هم در کلاس‌های یوگا شرکت کرده بود تا
تسلطی روی افکارش داشته باشد!
نفهمید چقدر گذشته که عرشیا کیسه مشکی در
دستش را روی سینک گذاشت و شیشه‌ی قهوه‌ای
رنگی را بیرون کشید و در پوشش را باز کرد. کابینت

بالای سینک را باز کرد و شاتی از بطری ریخت و به سمتش آمد.

نگاهش به بطری و شات و دو دست ورزشکاری و دو میچ‌بند سیاه بود که عرشیا مقابلش ایستاد و شاتی را سمتش گرفت. دستش را جلو برد و به جای شات بطری را از دست او گرفت و بین انگشتانش فشارش داد.

چشمان عرشیا تنگ شد، ولی بدون حرف برگشت و شات در دستش را داخل سینک خالی کرد. برای رفتن و ماندن کمی مردد بود ولی حضور شاگردانش در باشگاه و سکوت کامران موجب شد سمت در قدم بردارد. دم در باز پا به پا شد و دوباره سمت کامران برگشت. با احتیاط بطری در دست او را لمس کرد و گفت:

– لیوان بیارم؟

نگاه کامران بالا رفت و بدون دادن جوابی به او،
انگشتش را روی میچ بند او کشید و زمزمه کرد:

- تونستی فراموشش کنی؟

تلخ‌ترین لبخندی که می‌شد در لب یک مرد دید، بر
لبش نشست. دست در جیبش کرد و موبایلش را
بیرون آورد کمی با آن ور رفت و آن را مقابل چشمان
کامران گرفت:

- پسر شه!

نگاهش روی صورت خندان پسرکی نشست، تقریباً
پنج شش ساله... دلش جوری میچاله شد که انگار هیچ
وقت راهی برای صاف کردنش وجود نداشته باشد.
پوزخند رفیقش موجب شد سر بالا بگیرد و توضیح
اضافه‌اش را هم بشنود:

- برادرم!

این بار حجم زخم فاصله‌ی میان قلب تا گلویش را
خراش داد، آن هم خیلی عمیق! آن قدر که مجبور
شود برای کم شدن دردش دست روی گلویش بفشارد،
گذشته چون نواری روی ذهنش لود شد و تصاویرش به
اجباری‌ترین حالت ممکن خودشان را به رخ کشیدند...
از روزی که همین عرشیای کم حرف و بریده از دنیا را
در حمام باشگاه غرق در خون خودش پیدا کردند،
خیلی می‌گذشت، بیش از ده سال، شاید هم بیشتر. به
جفت رگ‌های دستش رحم نکرده و هر دو را با هم زده
بود. قضیه آنقدرها پیچیده نبود، عشقش، دختری که
مدت‌ها ادعای دوست داشتنش را داشت با پدرش
ازدواج کرده بود، به همین سادگی... حق داشت
احتمالا! عرشیای بیست و چند ساله با پول تو جیبی
پدر و عاشق بدنسازی کجا و یک مرد بازاری خر پول
که عین ریگ برایش پول خرج می‌کرد، کجا؟!

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۸۶#

بطری را که بالا برد تازه متوجه جای خالی عرشیا
شد... سرش رسماً داشت می‌ترکید و گذشته به
تلخ‌ترین شکل ممکن مقابل نگاهش قطار می‌شد.
بوی غلیظ و تند الکل شامه‌اش را آزد، بدون آنکه
منبع این بو را کنار کشد چندین و چند نفس پیایی
کشید و بوی مزخرف آن را به ریه‌هایش کشاند. دلش

کمی فراموشی می خواست، چندین و چند سال لب
نزده بود، یعنی هیچ وقت هم تفریحی نخورده بود
همیشه یک گندی بود که می خواست فراموشش کند.
بطری را به دهانش تکیه داد... باید می رفت خانه... یک
روزی مهم نبود ولی الان!!
بطری را پس کشید و با عصبانیت هر چه تمام تر آن را
پرت کرد، شیشه به دیوار روبرو جایی نزدیک سینک
خورد و با صدای بدی شکست و بوی مزخرف و
آشغالش کل فضای اتاق را پر کرد.
صدای قدم های تند و پیدا شدن آنی عرشیا نشان از
این داشت که خیلی هم دور نشده بوده! نگاهش بین
کامران و بطری شکسته و مایعی که روی دیوار و
سینک پخش شده بود، چرخید و انگار از نگرانی
نگاهش مختصری کم شد.

صدای تاپ تاپ قدم‌های تند و با عجله‌ی یک نفر دیگر
هم از پله‌ها به گوش می‌رسید و ایستادن نگرانش در
چارچوب در:

- صدای چی بود؟

عرشیا در حالی که کنار می‌کشید تا مهیاد وارد اتاق
شود، با خونسردی گفت:

- چیز مهمی نبود.

مهیاد سرکی کشید و متعجب و مبہوت جلو رفت:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ چی شده؟

اخم روی پیشانی کامران عمق گرفت و رو به عرشیا
عتاب کرد:

- تو خبرش کردی؟

عرشیا تکیه‌اش را به در داد:

- اوہوم.

تند شد:

- می خواستم برم پیشش راشو بلد بودم.
عرشیا کمر از چارچوب گرفت، همانقدر بی خیال وارد
اتاق شد:
- لازم دیدم... معترضی بلند شو کشتی!
مهیاد همچنان در بهت شرایط ایجاد شده جلوتر آمد:
- کامران چی شده؟؟
بلند شد و سر بالا انداخت، یعنی هیچی. مهیاد بازویش
را گرفت و نگه داشت:
- هیچی این همه به همت ریخته و کشوندت اینجا؟
چشم در چشم مهیاد خواست بازویش را عقب بکشد
که مهیاد مردد گفت:
- دعوا کردین؟
خیره در چشمانش گفت:
- دعوا نکردیم، دعوا کردم.
ابرویی بالا انداخت، پس به هدف زده بود:

- نباید بیرسم سر چی؟

پلکش را محکم روی هم فشرد، داشت مغزش سوراخ می شد ولی راه حلی پیدا نمی کرد. رو به عرشیا گفت:

- سیگار داری؟

تبسم کمرنگی روی صورت عرشیا نشست، جلو رفت و کشوی کنار تخت را بیرون کشید و بسته ی سیگاری را برداشت. چشم غره ی مهیاد به عرشیا هم نتیجه ی

عکس داد و به جای تاثیر خندید و گفت:

- یه خوشی کوچولو رو هم بهمون نبین.

و خودش نخ ی بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت. یکی هم دست کامران داد و جعبه را سمت مهیاد

گرفت:

- می خوای؟

مهیاد با حرص دستش را پس زد و خواست سیگار را از دست کامران هم بگیرد که کامران دست پس کشید و گفت:

- نوچ... ول کن مهیاد، سرم داره می ترکه.

اصلا هیچ حدسی از این حال بد کامران نداشت، تا جایی که سلوا را می شناخت آرام و ملایم بود و بعید بود مسبب حال خرابش باشد... عرشیا فندک را جلو آورد و سیگار کامران را روشن کرد.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۸۷#

مهیاد با نگاه به کامی که کامران از سیگار در دستش
می گرفت، سری به تاسف تکان داد:
- تو برای اینکه به اینجا برسی کم تلاش نکردی. چته
آخه؟ چی به این روزت انداخته؟
پوزخندی زد و به سمت پنجره رفت و چشم به انبوه
کولر و آنتن ها داد:
- امید اومده بود دیدن سلوا!
تای ابروی مهیاد بالا پرید:
- کجا؟
سیگار در دستش را بالا آورد و سوختنش را نگاه کرد:
- سر یکی از پروژه ها...
مهیاد دستی به گردنش کشید:

- خب اومده باشه، چرا بايد اين مساله تا اين حد به
همت بريزه؟ تو يه اتاق كه گيرشون ننداختي؟
نگاه كامران به قدری تيز سمتش كشيده شد كه مهياياد
خنده اش گرفت:

- چته بابا؟ ديوونه شدي؟
نفس عصبی كشيد و دردمندانه گفت:
- دقيقا آره، دارم ديوونه می شم... دارم ديوونه می شم
از اينكه می دونم زنم يکی ديگه رو دوس داره و عوض
اينكه بزمن دهنش رو پر خون كنم بايد خفه خون
بگیرم.

نگاه گیج عرشيا از كامران به سمت مهياياد رفت:
- چی می گه؟

مهياياد دستی به گردنش كشيد و کمی نزديك كامران
شد:

- خب اين چيزيه كه تو از قبل می دونستی.

صدایش فریاد شد:

- همین داره دیوونه‌ام می‌کنه، جای هیچ اعتراضی

ندارم، هیچ اعتراضی!!

و برای حفظ غرورش هم شده ادامه نداد که ایستادم و

عزیزم و جانم گفتن همسرم را به کسی دیگر نگاه

کردم و نتوانستم چیزی در خور آن بگویم، چون خودم

دانسته انتخاب کردم، او گفته بود... همه چیز را از قبل

گفته بود.

پوک محکم دیگری به سیگار در دستش زد:

- می‌دونی شکنجه چیه؟ شکنجه یعنی بدونی و نتونی

دم بزنی...

و برگشت و رو به مهیاد کرد:

- مهیاد تو می‌دونی پول دیه‌ی تصادف امید چطوری

جور شد؟

مهیاد شانه بالا انداخت:

- نه دقیقا... گفتن یه آدم خیر...

کنجکاوی داشت مغزش را می خورد:

- مهسا هم نمی دونه؟

مهیا د ابرو بالا انداخت:

- به من چیزی نگفته و بعید می دونم بیشتر از اون

چیزی که گفته بدونه. چطور؟

سکوت چند لحظه ای ایجاد شده موجب شد، عرشیا

کمر از دیوار بگیرد و به سمت در برود:

- من پایینم.

با رفتن عرشیا لب زد:

- احساس بدی به این موضوع دارم ولی هر چی فکر

می کنم فکرم به جایی نمی رسه!

شانه بالا انداخت:

- نمی دونم کامران، از وقتی متوجه شده از طریق

مهسا حرف ممکنه به گوش تو برسه رابطه اش رو با

مهسا هم در حد همون دوست نگه داشته و هیچی
بهش نمی گه.

و کمی نزدیکش شد:

- چیکار کردی؟

خم شد و سیگار ته کشیده را روی جا سیگاری روی
میز که چند ته سیگار داشت، خاموش کرد و دستش
به طرف جعبه رفته بود که این بار مهیاد پیش دستی
کرد و برش داشت:

- تو رو خدا کامران دوباره شروع نکن، سلوا الان
همسر توئه و این رو هیشکی نمی تونه تغییر بده و تا
خودت اراده نکنی عملا هیچ بنی بشری تو این دنیا
نمی تونه این نسبت رو ازت بگیره. اصلا بگو ببینم چی
شده؟ امید رفتار نادرستی انجام داده؟

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۸۸#

پوزخندی زد:

- امید خر کی باشه که بتونه رفتار نادرستی بکنه اونم

دم گوش من!

مهیار محتاطانه گفت:

- سلوا حرفی زده؟

سری تکان داد:

- اگه هم می خواست چیزی بگه، من نداشتم.

نگاهش نگران شد:

- اممم... چطور؟

ته مانده‌ی پر دود سینه‌اش را محکم بیرون فوت کرد:
- تقریباً از هر جفتشون زهرچشم گرفتم ولی خودم
داغونم.

مه‌یاد لبی تر کرد، برای زدن هر جمله‌اش احتیاط
می‌کرد. کامران از آن آدم‌هایی بود که حتی برای
خودش هم که سال‌ها با او رفاقت کرده بود شناخته
شده نبود. هوش زیادش با برنامه‌ریزی‌های عجیب و
غریب گاهی به طور ناباورانه‌ای خودش را هم غافلگیر
می‌کرد:

- الان سلوا کجاست؟ خوبه؟

نگاهش تنگ شد و چشمانش رنگ غلیظی از سرزنش
به خود گرفت:

- تو درباره‌ی من چی فکر کردی؟

مهیاد کمی عقب کشید و نفسش را رها کرد، اوضاع
مرتب بود. جعبه سیگار را داخل کثو انداخت و گفت:
- راستش رو بخوای، بعد اون شبی که...
و در چشمان کامران خیره شده بود که کامران عصبی
سینه به سینه اش ایستاد:
- خب ادامه بده، بعد اون شب چی؟
گوشه‌ی لب مهیاد از این برخورد تند رفیقش بالا رفت:
- چته امروز؟ بالا خونه رو دادی اجاره رفته‌ها!
کف دستش را به شانه‌ی رفیقش کوبید، برای امروز
پیمانه‌ی صبرش لبریز بود:
- نه دوست دارم ادامه‌اش رو بدونم.
مهیاد سری به تاسف تکان داد:
- هوووو... غلاف کن بابا.
با عصبانیت بی‌حدی صورتش را جلوتر برد:
- تا سرویست نکردم حرفت رو تموم می‌کنی.

مهیاد خنده‌ی زورکی زد:

- خوب دوزاریم افتاد که اوضاع بحرانیه، منظوری
نداشتم.

بازویش را گرفت و تکیه به دیوار داد:

- ببین می‌دونی پاش بیفته از عصر پارینه سنگی هم
جلو می‌زنم.

هر چند که فشار عصبی روی خودش هم زیاد بود ولی
لبخند آرام بخشی زد، به هیچ عنوان قصد نداشت
حال بد او را تشدید کند:

- خیلی خب، بعد اون شب و شرایط پیش اومده یه
جورایی واهمه برخوردات رو دارم.

رو ترش کرد:

- دلش هم یادت میاد؟

مهیاد دست روی سینه کامران گذاشت و اندکی
عقبش راند تا بتواند از حصاری که ساخته بیرون بیاید
و گفت:

- بی خیال داداش، بیا بریم یکم قدم بزنیم.
بازوی مهیاد را گرفت و این بار محکمتر برش گرداند
سر جای اول. صدایش هم بلندتر شد:
- علتش هم یادت میاد یا یادآوری کنم؟ می‌دونی اون
شب اولین بار بود که با یکی رفتم رو تخت؟ اولین بار!!!
می‌فهمی اینو؟ وسعت مساله رو درک می‌کنی؟ دختری
که دوست رفیقم بود داشت با من تیک می‌زد، دختری
که رفیقم فکر می‌کرد پاک‌ترین آدم روی زمینه... با
اون می‌اومد و چشمکش و لبخندش مال من بود...
و دست میان موهایش کشید:
- یادت که میاد ان‌شالله، بهت گفتم قبول نکردی، به
هزار کار کرده و نکرده متهمم کردی، یادته؟

مهیاد چشم روی هم گذاشت:
- تمومش کن دیگه...

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۸۹#

دندان روی هم گذاشت و عضلاتش از یادآوری آن
روزها منقبض شد:
- اون روزا تازه عرشیا رو از منجلا ب بیرونش کشیده
بودیم، من و تو... مگه چند ساله مون بود؟ هنوز

همچین درست و حسابی ریش و سبیل هم در نیاورده بودیم.

دور خودش چرخ می زد و دست روی سرش گذاشت،
منفجر نمی شد خیلی بود:

- نمی خواستم یه عرشیای دیگه رو دستم بمونه،
نمی خواستم رفیق گرمابه و گلستانم رو از دست بدم،
گفتم بهت ثابت می کنم و ثابت کردم...
داد کشید:

- یادته؟؟؟؟؟

مهیار چشم روی هم گذاشت:
- گفتم بسه! آره یادمه.

حالا جفت دستانش روی گردنش بود:

- اولین بارم، فقط بخاطر تو... ریختن حرمت یه تابو
فقط برای اینکه بفهمی عین آب خوردن تا تهش میاد.
مهیار کنارش ایستاد و دست روی دستانش گذاشت:

- فشارت می‌ره بالا، آروم بگیر.
برگشت و چشم در چشمش داد کشید:
- اولین رابطه پر از نفرت، پر از تنفر، پر از نخواستن،
پر از... مگه من چند سالم بود؟؟!!
چشمان مهیاد پرده‌ای از رطوبت نشست:
- غلط کردم خوبه؟ تمومش کن!
نفس نفس زد:
- جریان عرشیا، جریان تو، متنفرم کرده بود از هر
چی دوست داشتنه.
مهیاد چشم روی هم گذاشت، این راه را کنار هم آمده
بودند، بد یا خوب با هم رو بودند و هیچ وقت نارو
نزدند. کامران هر بدی هم داشت راه دوستی را بلد بود
و آن را تا ته می‌رفت. شاید هم برای همین دوستانش
برایش جان می‌دادند و درست مثل عرشیا اگر کارش

گیر رفیقی می افتاد، حاضر بودند درست یا غلط سفت
و سخت کنارش باشند.

بازوی کامران را گرفت و روی تخت نشاند:

- چرا داری بهم توضیح می دی، مگه من تو رو

نمی شناسم، فقط اون هوش غلط اندازت گاهی یه

جوری صحنه چینی می کنه که آدم می مونه بهت بگه

باریک الله یا دو دستی بکوبه تو سرش و بگه حالا چه

گلی به سرم بگیرم. ولی خودمونیم ها تو هم از اوناش

نبودی که دور پری رویان خط بکشی.

چهره اش از آن حالت خشک خارج شد:

- چی فکر کردی؟ خط کشیدن روی به قول تو حوری

و پری عین این می مونه که چون آب پریده گلوی دو

نفر و مردن، دیگه کسی آب نخوره.

مهیاد راضی از تغییر نامحسوس چهره او توانست
نفسی بکشد، اگر زبان رفیقش را بلد نبود که
دوستی‌شان این همه سال دوام نمی‌آورد. آرام خندید:
- تو هم که اهل شیرجه زدن!!!

شاید می‌شد این بار به حالت صورتش صفت تبسم
نسبت داد:

- فکر کردم با هر کس باید مثل خودش رفتار کرد، تو
اسم یه نفر رو بگو که من رفتم دنبالش، اگه یه نفر رو
اسم ببری، ماشینم رو می‌زنم به سمت...
فرصت طلبانه و سریع حرفش را قطع کرد:
- سلوا.

خنده‌اش گرفت:

- زهرمار، بذار حرفم تموم شه، غیر از سلوا! امساک
نداشتم، با همه حرف زدم خندیدم ولی دوستی و
همراهی و رابطه، نه... شاید یه جورایی طعمه پهن

کردم ولی خود طرف با پاهای خودش اومد و خودش
رو با کله انداخت تو تله، پس چرا سلوا نیفتاد؟ چون
نخواست! وقتی کسی خودش کک به تنبونه به من
چه!!

از خنده‌ی او نفس راحت و بی‌صدایی کشید و کنارش
نشست:

- ولی خداییش سرت بد شلوغ بودا.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۹۰#

از یادآوری شیطنت‌های آن روزها لبخند بر لبش آمد و آرام گفت:

- ولی مہیاد به جون ماه منیر، به هیچ جنس مونثی نہ
قولی دادم، نہ وعده‌ای دادم و نہ گولشون زدم.
خودشون خواستن و اومدن و پا دادن، منم گفتم جہنم
و ضرر، یہ ذرہ ہم فداکاری می‌کنم درس یادشون
می‌دم کہ دیگرہ آخرین بارشون باشہ.
مہیاد بلند خندید و سری چپ و راست کرد:
- لعنتی باہوش، یہ جوری ہم بود کہ جیک یکی شون
ہم نمی‌تونست در بیاد، ہر چی می‌گفتن و ہر کاری
می‌کردن آبروی خودشون می‌رفت.
جفت دستانش را کنار تخت گذاشت و سرش را بہ
سمت عقب تاب داد:

- به قدری اون دوران به نظرم دور می‌رسن که انگار هیچ وقت نبودن.

تن صدای همیشگی کامران خیالش را راحت کرد:
- می‌دونی همه چی به گذر زمان نیست و اینکه خیلی سال گذشته، ضخامت تغییر و تحول که زیاد می‌شه انگار قضایا دورتر هم به نظر می‌رسن.
با نگاه به سقف که چیزی از سفیدی‌اش باقی نمانده بود، گفت:

- تهران رو دوست دارم چون اونجا انگار یکی دیگه‌ام، اونجا کامران سعادتیه هستم که هیچ کاری ندارم غیر از پیشرفت و کار، یادم رفته بود چقدر اینجا تو گنداب دست و پا زدم. شرکت بابا یه جورایی...
مهیاد خطی بین دو ابرویش انداخت و حرفش را قطع کرد:

- بی انصاف نباش. چیزی که تو رو کشوند اینجا شرکت
پدرت نبود!

آن روز خاص به قدری اعصابش متشنج بود که عملاً
می خواست عالم و آدم را مقصر بداند ولی خب به قول
مهیار بی انصافی بود، هر چند تهران برایش کار و
پیشرفت داشت ولی خوب که می خواست تحلیل کند؛
آنجا یک برنامه روتین رباتی داشت، خیلی فشرده و
شلوغ ولی به زادگاهش که برمی گشت، دیگر فقط یک
رباط نبود. آدم بود با گذشته و نوستالژی هایش با
دوستانی که تا آن کنه قلبش را بلد بودند و پدر و مادر
و خواهر و خانواده ای که حتی اگر هزار مشکل هم با
آنها داشت ولی باز بودند و حال سلوا... همسرش...
قلبش آتش گرفت، مگر قرار نبود با ازدواجش آرامش
بگیرد و به خواسته ی دلش برسد، پس دو ماه نگذشته

این بی تابی برای چه بود؟ کجای راه را غلط رفته بود
که نتیجه این شد؟!

نگاه مهیاد به ساعتش رفت و در حال بلند شدن دست
کامران را گرفت و بلند کرد:

- پاشو فردا باید بری تهران، حتمی اونی که ازش
زهرچشم گرفتی هم چشم انتظارته.
باید اعتراف می کرد که آرام تر شده، با نگاهی به اطراف
لبخندی زد:

- نصف عمر من تو این اتاق گذشته.
مهیاد هم خندید:

- از بس یک ریز از خونه قهر بودی.
به سمت کفش هایش رفت:

- قبول کن خرده فرمایشات پوران دخت اعصابی از
پولاد می خواد.

پوران دخت هم از آن اسم‌هایی بود که همیشه با
یادآوری‌اش هزار فکر و درد بر دلش سنگینی می‌کرد
ولی عین زخم کهنه‌ای بود که با آن کنار آمده بود.
با حال بهتری پایین رفت و کلید را پس داد.
وقتی به خانه رسید، هوا نیمه تاریک شده بود. در
حیاط را که با کلید خود باز کرد از تاریکی خانه ابرو
درهم کشید و نگرانی مبهمی در دلش نشست، این
اولین بار بعد از دوا جشان بود که برخورد تن‌دی با هم
داشتند و عکس‌العملش را نمی‌دانست. اگر می‌خواست
منصف باشد، سلوا کمترین نقشی در دعوا نداشت،
خودش تند شده بود و او فقط اشک ریخته بود. حتی
اجازه نداده بود حرفی بزند یا از خودش دفاع کند.
با قدم‌های تن‌دی طول حیاط را پیمود و چشمش به
دنبال کفش‌های او گشت، دم در بود درست به همان
شکلی که موقع رفتنش داشت.

نفس راحتی کشید و در خانه را باز کرد. کلید برق
ورودی را زد و در جستجوی او چشم چرخاند، قبل از
اینکه چشمان جستجوگر پیدایش کنند صدای
کشیده‌ی...

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۹۱#

نفس راحتی کشید و در خانه را باز کرد. کلید برق
ورودی را زد و در جستجوی او چشم چرخاند، قبل از

اینکه چشمان جستجوگر پیدایش کند صدای
کشیده‌ی تنفس او نگاهش را به روی کاناپه کشاند.
با همان لباس‌هایی که از بیرون آمده بودند، روی کاناپه
مچاله شده و چشم روی هم داشت. دسته کلیدش را
جوری که صدایی ندهد روی میز کنار دستش گذاشت
و بالای سر او رفت.
در همان نور کم هم می‌توانست پف دور چشمانش را
ببیند و رد اشک را بر گونه‌اش، روی یک زانو نشست و
چهره‌ی در خوابش را نگریست، ملاحظت بهترین
توصیف چهره‌اش بود، اگر می‌خواست برگردد به
گذشته و دوباره آن روزها را مرور کند، احتمالاً باز
نمی‌توانست بفهمد چه شد جذب او شد! اصلاً سابقه
نداشت برای دختری و جلب نظرش وقت صرف کند.
البته آن روزها خوب یادش می‌آمد که نه تنها برای
خودش برای سایر دوستانش هم گفته بود که

می‌خواهد نشان دهد همه‌ی دخترها همینند! ولی در
عمل آن همه دختر که یک عده برای جلب نظرش هر
کاری می‌کردند و یک عده هم بی‌تفاوت بودند، چرا
این مهم شد خیلی علت و اسم درستی برایش
نداشت...

از بغض و ناراحتی که در خواب هم روی صورت او سایه
انداخته بود، پوفی کشید. دلش بغل کردن و بوسیدنش
را خواست، ولی به خود نهیب زد؛ فعلا درست نبود.
پتویی آورد و جوری که بیدار نشود به رویش کشید، از
سردردش اندکی کاسته شده بود و به معده‌اش اجازه
می‌داد خودی نشان دهد. لباس عوض کرد و دوش
سرپایی گرفت، اینکه سلوایی که خوابش به یک تیک
کوچک بند بود بیدار نمی‌شد نشان از این داشت که
احتمالا تازه خوابش گرفته است.

وارد آشپزخانه شد، برنج داخل پلوپز آماده بود، حتما
برای ناهارشان بود که هیچ کدام نخورده بودند، دوباره
دکمه‌ی گرم کن آن را زد و در یخچال را باز کرد،
خورشت مرغ و هویج داخل ماهیتابه آماده بود. درش
آورد و روی اجاق گاز گذاشت. تا غذا گرم می‌شد باید
یک چیزی می‌خورد و گرنه احتمالا معده‌اش سوراخ
می‌شد. بسته‌ی شکلاتی را برداشته بود که با شنیدن
صدای در ابرو درهم کشید و نگاهی به ساعت انداخت.
صدای بی‌خیال کیانا آمد:
- سلام بر اهل منزل.
جلو رفت و قبل از اینکه بیشتر سروصدا کند، آهسته
ولی توبیخی گفت:
- آرومتر چه خبرته؟
نگاه کیانا در سالن چرخید و با دیدن سلوای در خواب
ابرویی بالا انداخت:

- این واسه چی خوابه؟ اونم حالا!!
نگاه کوتاهش به سلوا معجونی از مهربانی و حسرت و
ناراحتی با هم بود. بازوی کیانا را گرفت و به سمت
اتاقش کشاند و در اتاق را بست:
- یه نگاه به ساعت انداختی؟
کیفش را روی تخت پرت کرد:
- تازه خریدین مگه؟
واقعا تحمل خوشمزگی‌های کیانا را نداشت، انگشت
اشاره‌اش تهدیدکنان سمتش گرفته شد:
- مسخره بازی در نیار، تا الان کجا بودی؟
تای ابرویش تکانی خورد:
- اول دیسکو، بعد کاباره، بعدشم می‌خواستم یه سر
بزنم به خونه‌ی...

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱: ۲۳]

#۲۹۲ part

بازوی ظریف کیانا را گرفت و جلو کشید:

- تا نزد همین جا لهت کنم جوابم رو بده.

خواست بازویش را از دست برادرش در بیاورد ولی
نتوانست:

- چته وحشی؟ چی شده مگه؟ باید کجا می بودم؟

دانشگاه!!

کفری شده با همان بازوی در دستش جلوترش کشید:

- دانشگاه تا ساعت ده چه غلطی می کردی؟ اگه کلاس
هم داشتی فوق فوقش تا ساعت هفت و نیم، بقیه اش
رو کجا بودی؟

ناباور از این عصبانیت عجیب و به نظر بی منطق او
خواست هلش دهد:
- به تو چه؟

پتانسیلش را داشت که یک کتک حسابی او را مهمان
کند، احتمالا برای جفتشان لازم بود:

- ببین یا می ری اون خونه پیش بابا و مامان یا اگه
می خوای اینجا بمونی باید طبق قانون من باشه، فکر
کردی شهر هرته هر وقت و هر جا خواستی بری و بعد
بیای بگی به تو چه؟

با چشمان نمناکی نگاهش کرد و با عصبانیت هر چه
تمام تر گفت:

- هان چیه؟ باز کی پُرت کرده؟

و صدایش را بالاتر برد:

- به اونی که فکر کرده می‌تونه با انداختن تو به جون
من از اینجا بیرونم کنه بگو کور خونده، الکی هم ننه
من غریبم بازی در نیاره.

جفت بازوهای کیانا را گرفت و سمت خودش کشید و
همراه با دندان قروچه‌ای گفت:

- کیانا شعور خودت رو زیر سوال نبر، این بار بخوای
حرف چرت بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!
در با سرعت و بدون زدن باز شد و سلوا با چهره‌ی
نگران و دستپاچه‌ای جلو آمد:
- چیکار می‌کنید؟ چی شده؟

خشم کامران دامن او را هم گرفت:
- برو بیرون و درو هم ببند.

به جای اینکه بیرون برود یا در را ببندد جلو آمد و
دست روی دست کامران گذاشت:

- آروم باش... چرا از یه چیز ساده یه دعوا و جنجال درست می‌کنید؟

و خیلی نرم کیانا را گرفت و از دست کامران بیرون کشید:

- عوض این کارا بشینید با هم حرف بزنید، مثلاً برادر و خواهرید.

کامران با همان حالت عصبی رو به کیانا گفت:

- بهتره خوب یادت نگه داری، سر ساعت می‌ری سر ساعت هم برمی‌گردی، باید هم بدونم کی کجا بودی؟ شیرفهم شد؟

کیانا دستی در هوا به سمتش پرتاب کرد:

- برو بابا، مسخره‌اش رو درآوردی. مگه برده‌ی زر خریدتم!

کامران دوباره جلو کشید، از صبح اعصابش به قدری
متشنج بود که دلش کمی تخلیه بخواند. سلوا کلافه
دست روی سینه‌ی او نهاد و عقبش راند:
- کامران تو رو خدا برو بیرون.
نگاه تند کامران باز سهم کیانا شد:
- بعد اینم بهتره مراقب حرف زدنت باشی وگرنه اون
خونه و طعنه و کنایه و اردهای پوراندخت می‌شه برات
رویا! فهمیدی یا نه؟
کیانا بغض کرده و گریان گفت:
- جنی شدی؟ چت شده؟ فقط یه ساعت دیر کردم
دیگه!
سلوا دست به کمر کیانا کشید و چشم در چشم
کامران سرش را خواهشی کمی به سمت گردن کج
کرد و لب زد:
- لطفا!

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۹۳#

کامران مشتی به در زد و بیرون رفت.
آرام کیانا را روی تخت نشاند و دستش را به دست
گرفت:

- واقعا تحسین تون می کنم چه جوری در عرض چند
ثانیه این جوری شر به پا می کنین آخه!! چرا یه ذره
کوتاه نمیای وقتی می بینی حالش خوش نیست.

چشمان سرخ کیانا بلند شد:

- چرا خوش نیست؟ دعوا کردین؟

سلوا آهی کشید و سری تکان داد:

- آره، عصبانیه.

مشکل خودش یادش رفت:

- ااا واسه چی؟

سرش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت:

- امید اومده بود سر ساختمون.

پاهایش را روی تخت جمع کرد و با هیجان پرسید:

- اوه جنایی شد که، چیکار داشت حالا؟

آهی کشید:

- یه دنیا سوال داشت اینکه چرا ازدواج کردم، پول

دیه از کجا اومده؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

استرس به دل کیانا هم نشست:

- کامران هم دید یعنی؟

دست به صورتش کشید:

- آره دید.

کیانا دست روی دهانش گذاشت:

- وای، پس برای همین دیوونه شده... خدای من!

و در چهره‌ی سلوا دقیق شد. در حالی که دستی به زیر

چشمان او می کشید، گفت:

- لابد سر تو هم هوار شده، آره؟

نفس پری کشید:

- اوهوم...

و در حال بلند شدن گفت:

- پاشو بیا بریم شام بخوریم، من و کامران که هیچ

کدوم ناهار هم نخوردیم.

و نرسیده به در ایستاد:

- کیانا من تو دنیا کسی رو عزیزتر از مادرم نداشتم.

نگاه سوالی کیانا معطوفش شد:

- خب که چی؟

آهسته گفت:

- به روح مادرم قسم من هیچ وقت قصد نداشته و ندارم حتی برای یه ذره هم شده رابطه‌ی تو و کامران رو کمرنگش کنم و یا بخوام از اینجا بری، من از بودنت اینجا و کلا از خونه‌ی شلوغ خوشم میاد. کیانا خجالت زده گوشه‌ی لبش را جوید و از حرف سلوا درز گرفت و گفت:

- گفתי ناهار نخوردین؟

سلوا سر بالا انداخته بود که کیانا گفت:

- براتون سالاد بروکلی درست کرده بودم... ژله هم درست کردم.

سلوا تبسم کمرنگی کرد، اولین بارش نبود، هر وقت فرصت و حوصله داشت کیک، ژله‌ای سالادی چیزی درست می‌کرد. آهش به لبخند کمرنگی منتهی شد:

– دستت درد نکنه.

کیانا خود را جلو کشید و بی‌هوا بوسه‌ای به صورتش زد:

– خیلی حرفای منو جدی نگیر، تو دعوا که حلوا خیرات نمی‌کنن.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۹۴#

فصل نوزدهم:

کل بدنم به خارش افتاده و از طرفی انگار دستم هم
گرخت شده بود، هر قدر بیشتر تلاش می کردم که
کمتر تکان بخورم، نمی شد که نمی شد.
تلاشم برای خوابیدن بیهوده بود و من هم چنان الکی
چشمانم را محکمتر روی هم فشار می دادم.
نه خیر... بی حرکت ماندن غیرممکن بود. خیلی آهسته
جوری که کنار دستی ام را بیدار نکنم تغییر حالت
دادم، چشمم به شانه های مردانه اش افتاد که از رکابی
نفتی رنگش بیرون افتاده بود و نفس های آرامش
موجب حرکت ملایمشان شده بود. لبانم را روی هم
فشار دادم و چند پلک پشت سر هم زدم تا تری
چشمانم را بگیرم...
شاید اگر کیانا در خانه نبود، موقع صرف شام
کوچکترین صدایی در خانه وجود نداشت. من میز شام

را چیده و غذا را کشیده بودم ولی نمی دانستم چطور
کامران را صدا کنم، هم نمی توانستم تنهایی بخورم و
هم حالت قهری که داشتیم مانع می شد صدایش کنم،
باید چه می کردم؟

با اینکه کمی در فیلم‌ها و در تعریف دوست و آشنا از
این ماجراها شنیده بودم ولی شنیدن کی بود مانند
دیدن! دلم دلخور شدنش را نمی خواست ولی عملاً
نمی دانستم باید چه رفتاری داشته باشم.
سردرگم و مستاصل چند باری در آشپزخانه دور زده و
الکی چند بشقاب روی میز را برداشتم و کمی محکمتر
روی میز گذاشتم، که یعنی بفهمم شام آماده است ولی
او هم انگار نه انگار، روی مبل نشسته بود و جوری
چهار چشمی چشم به موبایلش داشت که از همه‌ی
دنیا فارغ بود.

حتی صدا کردن کیانا هم که کار هر شبم بود، برایم سخت شده بود. چرا که اگر کیانا را صدا می کردم و کامران را صدا نمی کردم، بد می شد و صدا کردن جفتشان هم یک جورهایی بر زبانم نمی چرخید. باز خوب شد کیانا خودش سر و کله اش پیدا شد و با دیدن میز آماده با همان شور و انرژی همیشگی اش مثل اینکه هیچ اتفاقی رخ نداده و چند دقیقه پیش با هیچ کسی حرفش نشده گفت:

- وای که من چقدره گشمنه...

و صدایش را بالا برد:

- داداشی، کامران جون نیای همه رو خودم می خورما. لبم را گزیدم و چشمم به کامران رفت که از جایش تکان نخورده بود، کیانا با نگاهی به من دستی به سمتم پرت کرد که یعنی بمیر! و خندان سمت هال رفت و بازوی کامران را گرفت و کشید:

- پاشو ببینم مرد هم اینقدر لوس! همه‌اش یه ساعت
دیر کردم با عالم و آدم قهر کرده!

نفس راحت‌م به لبخندی منتهی شد، خوب بود که نشان
نداد از جریان دلخوری بین ما باخبر است. کامران
موبایلش را روی میز گذاشت و با وجود اخمی که
تحویل کیانا داد، متوجه کنترل کردن خنده‌اش شدم:
- تو یه بار دیگه تکرار کن ببین چی کارت می‌کنم.
کیانا خندید و چشمکی زد:

- بابا خون نجس خودت رو کثیف نکن، من ساعت
دوازده، یک هم برگشتم و پوراندخت هم نتونسته
چیزی بگه.

کامران دست انداخت سریع جفت بازوی کیانا را
گرفت:

- برای همین هم اینقدر روت زیاد شده، بهتره یادت
نگه داری اینجا از این خبرا نیست.

کیانا سریع صدایش را بالا برد:

– سلوا؟ وای سلوا... زود باش بیا این باز منو گرفت!!
در حالی که خنده‌ام گرفته بود تا دم کانتر جلو رفته
بودم که دیدم علی رغم مقاومت و سعی در مخفی
کردن خنده بر لب کامران هم کشیده شده، آهسته
گفتم:

– فکر کنم امروز جیره دعواتون ته کشیده، بیاید
بقیه‌اش رو نگه دارید برای بعد.
کل طول شام هم کیانا یک ضرب گفت و خندید.

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

part ۲۹۵#

چند باری دلم خواست دست جلو ببرم و آن شانه‌ی
پهن و مردانه‌اش را که در این یکی دوماه بدجوری به
سر گذاشتن رویشان عادت کرده بودم، لمس کنم ولی
هم عکس‌العملش را نمی‌دانستم و هم حس پیشقدم
شدن در آشتی آن هم اینقدر مستقیم برایم سخت
بود.

چون من که امید را دعوت نکرده بودم، تازه فقط
قصدم آرام کردنش بود آن هم زمانی که می‌دانستم به
شدت به هم ریخته و از طرفی هم کلاً من عادت کرده
بودم با بچه‌های آن کوچه و از جمله امید راحت باشم و
از گفتن عزیزم جانمی که تا این حد موجب عصبانی
شدن کامران شده بود قصدی نداشتم و خودم را

مستحق آن همه خشمش نمی‌دیدم. خشمی که واقعا
توی دلم را خالی کرده و ترسانده بود.
دستی که کمی جلوتر برده بودم پس کشیدم و آهسته
با نوک انگشتم کنار گردنم را خاراند، در آن لحظه
فارغ از اتفاقات رخ دادن بینمان دلم از این پشت
کردن و خوابیدنش گرفته بود، آن هم وقتی که
می‌دانستم چند ساعت دیگر راهی تهران است.
دوباره لبانم را روی هم فشار دادم که گریه‌ی آرامم به
گوشش نرسد، دلم بغلش را می‌خواست!
با شنیدن صدای زنگ موبایلش، چشمانم را باز کردم و
نگاهی به ساعت انداختم، پنج بود! می‌دانستم پروازش
ساعت شش و نیم صبح است و برای همین بیدار شده.
چشمانم را محکم بستم تا بلکه فرجی حاصل شد و
حرکتی، نوازشی، چیزی بالاخره!

قدم‌های سنگینش که با کمی خواب‌آلودگی و کرختی
سمت سرویس رفت، آهی کشیدم و برخاستم. برای
سفرهای تهرانش چیز خاصی نمی‌برد، آنجا همه چیز
داشت.

نمی‌توانستم نسبت به رفتنش بی‌تفاوت باشم، بلند
شدم و به آشپزخانه رفتم، دیشب حواسم بود که باز
رانیتیدین خورد و خوابید. دو تخم مرغ را گذاشتم
عسلی شود و شیر را هم داخل شیرجوش ریختم و
بسته‌ای هات چاکلت هم درآوردم، می‌دانستم دوست
دارد.

دلم گرفته بود، هم از رفتنش هم از قهرش... من آدم
قهر کردن و قهر ماندن نبودم، برایم عذاب‌آور بود.
داشتم نمک تخم مرغ‌هایی را که داخل پیاله ریخته
بودم، اندازه می‌کردم که لباس پوشیده و آماده از اتاق
خارج شد.

نفسی کشیدم و کمی جلوتر رفتم. سلامی که قبل از
من گفت انگار آرامش کمرنگی ته دلم تزریق کرد. من
هم آهسته جوابش دادم:

- سلام... برات تخم مرغ عسلی کردم بیا اینو بخور
برو.

بی هیچ حرفی سوئی شرت بهاره‌اش را روی کانتر
گذاشت و داخل آشپزخانه آمد، از قلبی که به طور
ناگهانی ضربانش بالا رفته بود شاکی بودم و دلم
می‌خواست در مشتم بگیرم و ساکتش کنم.
بدون اینکه پشت میز بنشیند، تخم مرغ آماده و هم
زده شده را خورد و لب زد:
- ممنون.

دستپاچه بودنم برای خودم هم عجیب بود، بعد از
ازدواجمان هیچ حرف تندی بینمان رد و بدل نشده

بود و این اولین بار برایم به طور حیرت آوری مشکل شده بود.

شیر کاکائو گرم را در لیوان ریختم و بدون اینکه چیزی بگویم سمتش گرفتم. لیوان را گرفت و لحظاتی چشم در چشمم دوخت، چیزی از چشمانش نمی توانستم بفهمم... آرام بود.

شیر را هم بدون اینکه حرفی بزند خورد و موقعی که لیوان را روی میز می گذاشت، کمی پا به پا شد. از دلم گذشت، اینقدر سخت نباش.

تعلل کش دارش با نفس بلندی مهار شد و در حال برداشتن سوئی شرتش گفت:

- دستت درد نکنه.

بغض کردم و جوابی ندادم، اگر این طوری می رفت تا برگشتنش می مردم. هر چند در آن لحظات هیچ

برخورد بدی نداشت ولی خب عادت‌م داده بود به بگو و
بخند و بغلش.

با چشمان نم زده‌ای دم در رفتم و برایش قرآن گرفتم،
با اینکه سفر تهرانش دائمی بود ولی من همیشه از زیر
قرآن ردش می‌کردم و به دست صاحب همین قرآن
می‌سپردمش.

نفس بلندی کشید و از زیر قرآن هم رد شد. کیفش را
برای درآوردن صدقه‌ای که روی قرآن بگذارد بیرون
آورده بود که در چهارچوب در ایستادم و با همان
چشمانی که همیشه از رفتنش نمناک می‌شدند، منتظر
ماندم.

صدقه را صفحه اول قرآن گذاشتم و آن را روی میز
کنار دستم نهادم و لب زدم:

- به سلامت.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۹۶#

و یکی دو بار نفسم را بالا کشیدم تا اشکم نریزد. دو
گامی که از در دور شد باعث شد بغض هر چه بیشتر به
گلویم فشار آورد و اشکم سرازیر شود.
در همان دو قدمی ایستاد و چند ثانیه مکث کرد. لبم
را زیر دندانم گرفته بودم که صدایم در نیاید که
عقبگرد زد و برگشت، رو در رویم ایستاد و کمی در
صورتم خیره ماند و موجب شد جریان اشکم تندتر

شود. نفسی کشید و دستش را آرام بالا آورد و تکه
مویی را که روی صورتش افتاده بود لمس کرد،
چشمانش نشاط همیشه را نداشتند و همین حال را
بدتر می کرد.

مو را کنار گوشم زد و صدای ملایمش در گوشم
نشست:

- گریه چرا؟

لبم را زیر دندان گرفتم و حرفی نزدم ولی سرعت
ریختن آن اشک های بی مصرف که هیچ وقت ریختن یا
نریختنش دست خودم نبود، بیشتر شد.
لحظاتی چشم روی هم گذاشت و بعد دست دور کمرم
انداخت و به آغوشم کشید... خودم را در آغوشش رها
کردم و ریز و بی صدا اشک ریختم، صدای آه بلندش
عین پتکی بود که بر سرم کوبیده می شد، خدایا چطور
آرامش می کردم؟

تنها چیزی که در آن لحظه به ذهنم رسید این بود که
بگویم:

- معذرت می‌خوام.

جوابی نداد! فقط فشار بازوانش کمی بیشتر شد و لبش
روی موهایم نشست.

سوال بزرگی مدت‌ها می‌شد که در ذهنم شکل گرفته
بود، چطور می‌شود آغوش یک غریبه به قدری برای
آدم گرم و آشنا گردد که یک روز نبودنش تا به این
حد موجب به هم ریختن اعصاب حسی او شود!
و از آن بدتر...
خیلی بدتر...

به یاد آوردن اینکه آن را برای همیشه نداری و نباید
به آن دل ببندی و عادت کنی!
در آغوشش جمع‌تر شدم، ای خدا من باید با این درد
چه می‌کردم، چرا هر روز که می‌گذشت بیشتر تن و

احساسم به او خومی گرفت؟ چطور باید از او دل
می‌کنم و می‌رفتم؟ اسم این وابستگی شدیدی که هر
روز هم بیشتر عمق می‌گرفت چه بود؟! انگار در
باتلاقی بودم که هر چه برای فرو رفتن و بیرون ماندن
تقلا می‌کردم بیشتر فرو می‌رفتم، حتی بیشتر از کسی
که یک زندگی عادی را شروع می‌کند.
اگر به من بود که اصلاً از آغوشش بیرون نمی‌آمدم،
امنیت میان بازوهای او را هیچ جای دنیا نداشت ولی
خودش کمی مرا از آغوشش فاصله داد و خیره در
چشمانم گفت:
- هنوز دوشش داری؟
ویران شدم...
این بدتر از قهر بود!

نپرسیدم کی؟ هم او می دانست منظورش کیست و هم
من! نیاز به سوال اضافی نداشت. ذهنم پر کشید به
سوالش... من امید را دوست داشتم؟ آن هم هنوز!!
اصلا مگر دوست داشتن امید اول و آخر داشت که
هنوز و غیر هنوز هم داشته باشد. دوست داشتن امید
همیشه بود، از همان گذشته تا حال و در تصورم
نمی گنجید فردا روز نباشد. درست عین خط راست...
صاف و بدون کوچکترین بالا پایی... وقتی روز پیش
امید را دیدم، متوجه شدم نه یک ذره دوست داشتنش
کم شده و نه زیاد... آن لحظه برایم امید بود، کسی که
همیشه بود. حتی فکر نکردم از دستش داده ام، امید
دیروز همان جایگاهی را برایم داشت که همیشه
داشت. شاید به علت ندیدن مدت دارمان کمی
دلتنگ تر... به علت ناراحتی اش کمی دلجویانه تر...

آن لحظه فرصت اینکه فکر کنم و نتیجه بگیرم را
نداشتم حتی بعد از آن!
و الان سوال کامران مرا پرت کرده بود میان آنچه
دیروز برای لحظه‌ای در مغزم جرقه خورد و خشم و
عصبانیت کامران سریع روی این جرقه را پوشش داد و
به دست فراموشی سپرده شد. آنجا وقتی هر دو
روبرویم بودند، چیز عجیبی حس کردم و آن جنس
علاقه‌ام به این دو مرد بود. جنس علاقه‌ی من به امید
از نوع آرامش بود و دوستی و شاید نمی‌دانم یک جور
علاقه‌ی دائمی ولی کامران...

[۲۱، ۱۰، ۲۸، ۵۱:۲۳]

part ۲۹۷#

هیچ توضیحی برای احساسم به او نداشتم، هیچی به معنای واقعی ولی با نگاه کردن به او یک جریانی میان کل بافت‌های تنم شارش می‌کرد که عین دادن خبردار و آماده باش به یک پادگان، تک‌تک سلول‌های بدنم به صف می‌شدند و منتظر دستور که به محض رسیدن دستور همگی یک مرتبه به جوش و خروش آیند! فکر کردنم تعللی در جواب دادن ایجاد کرد که موجب شد، کامران دستی مشت کند و اخمی بین دو ابرو بیندازد. تا آمدم چیزی بگویم، موبایلش را مقابل چشمانم گرفت و گفت:

– نگاه کن.

روی صفحه‌اش عکسی از بلیط رزرو شده‌ای بود به
اسم من برای تهران همین امروز ساعت شش و نیم.
متعجب نگاه بالا بردم:

- این چیه؟ برام بلیط گرفتی؟

با همان چهره‌ی تا حدی اخمو گفت:

- آره دیروز اولین کاری که بعد اون اتفاق کردم این
بود که بلیط گرفتم تا امروز تو رو هم با خودم ببرم
تهران و هیچ وقت ندارم تنها بمونی ولی بعدش فکر
کردم تا کی؟ تا کجا؟ چند بار؟

گوشه‌ی لبم را محکم زیر دندانم له کرده بودم که ادامه
داد:

- تو زندگی اگه اعتماد نباشه اون زندگی ویروئه، مثل
موتورسیکلتی که انجینش خراب باشه که دیگه به درد
نگه داشتن و تعمیر نمی‌خوره باید انداختش دور!
و چشم در چشم شد:

- برای همین هم کنسلش کردم.
- و خواست برگردد و برود که گفتم:
- تا حالا رفتی قوریگول؟
- ایستاد و متعجب نگاهم کرد، یعنی چه وقت این پرسش است؟ ولی برعکس نگاهش، به تایید سر تکان داد که دوباره پرسیدم:
- هیچ وقت اونجا موجی دیدی؟
- نگاه سوالی و مبهوتش میخ چشمانم بود:
- اونجا یه آب راکده هیچ وقت موج نداره.
- نفسی از جوابش کشیدم:
- دوستی و محبتی هم که بین من و...
- با کمی استرس و آهسته زمزمه کردم:
- امید وجود داره برای من شبیه همون جاست، بدون موج و بدون بالا پایین، نه زیاد می شه نه کم، همونقدر آروم و بی صدا. امید آشنای امروز و دیروز من نیست

که بگم شروع شده یا تموم می‌شه یا هنوز هست یا
نیست. درست عین همون قوریگول که یکی از
راکدترین آب‌هایی هست که دیدم. درست عین
دوستی من و مهسا یا من و وارتان که من هیچ تصویری
از آغاز و پایانش ندارم و هیچ منحنی و افت و خیزی
هم نداره. من یه عمری رو تنها و بی‌بزرگتر زندگی
کردم، که حتی اندازه‌ی یه دیشب کیانا هم خوش
شانس نبودم واسه دیر رسیدنم دو تا داد بشنوم و
سین جیم شم ولی آسه رفتم و آسه اومدم و دست از
پا خطا نکردم، وقتی الان ازدواج کردم و تعهدی به
گردن دارم چطور می‌تونی حرف از اعتماد بزنی؟
و کمی جلو کشیدم:
- امید یه تازه وارد نیست، قبل از اومدن تو و بعد ورود
دوباره‌ات به زندگیم اگه قرار بود بهش بله بدم داده
بودم.

با عجله گفت:

- علت بله ندادن تو به چیز دیگه بود که منم اگه تو
تنگنا قرارت نداده بودم نمی گفتمی.
انگار آب جوشی از سرم ریختند و اشک هایم تندتر
جاری شد، حتی او هم دلیل افشای رازم را
نمی دانست. سعی کردم این فکر را از ذهنم پس بزنم و
بگویم:

- مطمئن باش حتی اگه امید توی تنگنا هم قرارم
می داد نمی تونست ازم علتی بشنوه و این یعنی هرگز
بله هم نمی شنید.
و به این جوابی که به او دادم کاملاً ایمان داشتم.
کسری از ثانیه با چشمان تنگ شده ای نگاهم کرد،
احتمالاً داشت جوابم را می سنجید. با جدیت گفت:
- ولی یادت بمونه احساس این جناب شبیه اون آب
راکده که می گی نیست، پس نمی خوام هیچ وقت دیدار

یا تماس دوباره‌ای بینتون باشه وگرنه ممکنه برخورد
خوشایند نباشه.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۲۹۸#

غرق کار بودم و این بار انگار بیشتر از دفعات پیش که
در شرکت حضور نداشت، بدون اینکه خودم بخواهم یا
تغییری در تعریف جدول پرسنلی من پیش آید، عملاً

همه چیز عوض شده بود. می دانستم در غیابش باید به تک تک پروژه ها سر بزنم و عملکرد را بسنجم و مشکلات احتمالی پیش آمده را رفع کنم و با توجه به اینکه تقریباً کل کادر از نسبتمان خبر داشتند، نمی توانستند نسبت به حرف هایم بی تفاوت باشند. روزهای نبودنش کمتر فرصت می کردم بروم سراغ طرح و نقشه که کار اصلی خودم بود، هر چند برایم خوب بود تا بیشتر سرم گرم شود و نبودنش زیاد به چشمم نیاید.

تن خسته ام را روی تخت رها کردم، مواقعی که همراه هم بودیم به محض رسیدن به خانه لباس عوض می کردم و می رفتم سراغ گرم کردن غذا ولی تنهایی زیاد حوصله نداشتم. باز روز گذشته آمدن مهسا کمی سرم را گرم کرده بود و عدم حضورش را کمتر حس کرده بودم.

موبایلم را برداشتم، تماس‌های روزانه‌مان برقرار بود
ولی حرف‌هایش در حد چطوری و چی کار کردی
می‌ماند و برعکس دفعات گذشته شیطنت کمتری
داشت. رفتم سراغ پیام‌رسانم که شاید باز از آن عکس
و کلیپ و هزار پیام آنچنانی‌اش داشته باشم که با
دیدن پیامی از نام کاربری سه ستاره استرس روی
قلبم سنگینی کرد. هر قدر بلاکش می‌کردم باز با یک
خط مجازی دیگر سر و کله‌اش پیدا می‌شد!
نوشته بود:

– اوه... راستش رو بگو دعواتون شده یا مدت انقضات
سر رسیده طرف یاد از شما بهترون کرده؟
و به دنبالش عکسی فرستاده بود...
لبم زیر دندانم رفت و برای یک آن دلم زیر و رو شد،
عکس کامران بود با یک دختری که نمی‌شناختم در
فضایی که... دقت می‌خواست... فرودگاه بود فکر کنم،

شاید هم اشتباه می کردم. آن هم در آغوشش، یک
چیزی مثل استقبال یا بدرقه یا رفع دلتنگی یا یک
چنین چیزی!

برخاستم و نشستم و دقتم روی عکس بیشتر شد، هر
قدر بیشتر نگاه می کردم آن دختر را قبلا ندیده بودم،
با موهای لخت و بلند که از میان شالش بیرون زده
بود. با دستانش محکم دو پهلوی کامران را گرفته بود
و یک دست کامران هم پشت کمر او بود.
عکس را بزرگ کردم و به جای جای عکس دقت کردم،
چیز زیادی نمی توانستم از آن دریافت کنم. اخم به
پیشانی ام نشست این چه کسی بود که برایم پیام
می فرستاد و هدفش چه بود. آن قدر بی مغز نبودم که
به هر عکسی اعتماد کنم و روی سرش هوار شوم، در
این دنیای بی در و پیکر کنونی هر بچه ی شیرخواری

هم بلد بود عکس فتوشاپ کند، هر چند من زیاد در این باره سر رشته نداشتم.

عکس را سیو کردم و فرستادم پیش همان چندتایی که همچنان به دستم می‌رسید، آن هم واقعی که کامران به تهران می‌رفت، انگار به نحوی رفتن‌هایش کابوسم شده بود، هم بابت نبودنش و هم این استرس مضاعفی که بابت پیام‌ها می‌کشیدم.

زیر عکس هیچ چیزی ننوشتم، چقدر باید می‌گفتم خودت را خسته نکن، او که نمی‌دانست من اینقدر همیشگی نیستم که به بودن یا نبودن او با کسی یقه چاک دهم، هر چند بدون شک همه‌ی عکس‌ها ساختگی و الکی بودند، اصلا کامران می‌خواست زیر آبی برود چرا جلو چشم همه که بشود از او آتو گرفت. همان قدیم و وقتی که نوجوانی بیش نبود هم تا جایی که من شنیده بودم هیچ کس نمی‌توانست برای

گفته‌هایش درباره‌ی او مدرک ارائه دهد، همه‌ی حرف‌ها در حد پچ‌پچ و درگوشی و شایعه بود، یعنی کسی که همان موقع بلد بود با تمام بچه بودنش جوری رفتار کند که احدی نتواند دستش را رو کند، الان بعد گذر یک دهه نمی‌توانست؟

در همین مدت کم شناختم از او فهمیده بودم قدرت مدیریت بحران بالایی دارد. پس این عکس‌ها راه به جایی نمی‌بردند و نمی‌توانستند خدش‌های در اعتماد من به او وارد کنند و فقط یک چیز آزارم می‌داد، آن هم اینکه چه کسی و به چه منظوری آنها را برایم ارسال می‌کرد.

فکرم به جایی قد نمی‌داد، یعنی من خیلی هم به روابط او در تهران وارد نبودم که کس خاصی را بشناسم. گاهی به نظرم می‌رسید شاید کار پوراندخت باشد ولی با معامله‌ای که کرده بودیم چه لزومی داشت؟؟

اینکه اولین عکس‌ها از روز عروسی‌مان بود یعنی کسی که داخل آن عروسی بود عکس‌ها را فرستاده بود و یا حداقل در فرستادنش به فرد مورد نظر نقش داشت.

دست روی پیشانی‌ام کشیدم و دوباره بلاکش کردم ولی دیگر خوب می‌دانستم این قضیه با بلاک کردن حل نمی‌شود، حتی نمی‌شد از طریق فتاهم آن را پیگیری کرد، پیام‌رسان مزبور اطلاعاتی در اختیار عوامل اجرایی داخل کشور نمی‌گذاشت.

برخاستم و با برداشتن حوله‌ام به سمت حمام رفتم، امشب برمی‌گشت!

و من چقدر بیچاره بودم که با یادآوری برگشتش کل بدنم به شعف می‌نشست. تنی به آب زدم و پیرهنی را که خودش در سفر قبلی خریده بود به تن کردم.

[۲۳:۵۱ ۲۸,۱۰,۲۱]

part ۲۹۹#

یک پیرهن صورتی رنگ کوتاه و روی زانو بود با دامن
کلوش و آزاد که بالاتنه‌اش عجیب به تنم می‌نشست.
موهایم را سشوار سبکی کشیدم و رژی را به همان
رنگ پیرهن به لب زدم. از آرایش زیاد خوشش
نمی‌آمد.

ناهار نخورده بودم، این روزها دختر خوابیده در وجودم
که خیلی وقت بود خودش را یک گوشه پنهان کرده

بود، به طرز عجیبی خودش را لوس می کرد و هیچ سفره‌ی تک نفره‌ای را بر نمی تابید. انگار همین سلوا نبود که مدت‌های زیادی برای خود تنه‌ایش زندگی کرده بود.

ویفر کوچکی برداشتم و در حال خوردنش وسایل کوکوی مرغ را آماده کردم، کوکو و کتلت از غذاهای محبوبش بودند و من همیشه سعی می کردم برایش متنوع درست کنم هر بار یک جوری که دلزده‌اش نکند.

کوکو را داخل فر گذاشتم و رفتم سراغ تزیین دسری که از روز پیش آماده کرده بودم. هر چند فکرم مشغول بود و سردی نسبی این بارش کمی دلم را می گرفت ولی باز آمدنش برایم هیجان داشت و خوشحال بودم. پیشم که بود راحت تر می توانستم نرمش کنم تا پشت تلفن.

داشتم روی دسر نایلون محافظ می کشیدم که سلام
بلند کیانا را شنیدم:

- سلام علیکم کوچایی؟

باید اعتراف می کردم روزهای تهران بودن کامران با
حضور کیانا برایم قابل تحمل تر می شد، حداقل
انگیزه های داشتم برای آماده کردن ناهار و شام. هر چند
کیانا تنها وعده ای که همراه ما می خورد همان شام
بود. معمولاً زمان صبحانه اش هیچ وقت با ما منطبق
نبود. زمان ناهار ما هم که حدود چهار تا چهار و نیم
بود نود درصد در خانه حضور نداشت.
کیسه پر و پیمان در دستش را روی کانتر گذاشت و با
دیدن دسر شکیلی که دستم بود آب دهانی قورت داد:
- جون باز بوی یار اومد و سفره مهمونی آماده کردی.
لبخند زدم:

- سلام بدو بیا اگه خسته نیستی از اون سالاد سزارت درست کن.

چشمکی زد و چشمانش برقی از خوشحالی زدند:
- اومدم.

متوجه شده بودم که خیلی از کارهای این چنینی خوشش می آید، در واقع با مهمانی کوچک و جمع و جوری که پوراندخت همان هفته ی بعد از برگشتنمان از ماه عسل گرفته بود به چرایی این خوش آمدن تا حدی پی برده بودم.

خانه ی پدری کامران خانه ای بود بزرگ و با در و دیواری بلند که ترکیبی بود از بافت سنتی و قدیم و جدید، درختان سر به فلک کشیده ی بلند کاج و سرو و گاه شمشاد. نمای تمام سنگ طوسی و مشکی ساختمان و مجسمه های بزرگی که در ورودی و دو

طرف پله‌ها وجود داشت مثل فیلم‌های ترسناک
هالیوودی یک ابهت خاصی داشت.

به خانه‌ای با آن زرق و برق و چیدمان عجیب غریب و
البته آنچنانی‌اش فقط یک لقب می‌توانستم بدهم،
سرد!!!!!!

کارگر و آشپز داشتند و لازم نبود کسی از جایش تکان
بخورد و این به قدری برای من که دوست داشتم همه
جا راحت و صمیمی باشم عجیب بود که یک بار موقع
بلند شدن خواستم لیوان در دستم را هم با خود
بردارم و بگذارم حداقل روی میز سرو که کیانا آهسته
مچم را گرفت و با چشم اشاره کرد که نه!
هنوز با یادآوری حالت یخ زده‌ی آنجا نفسم می‌گرفت،
تقریبا هیچ مکالمه‌ای بین کسی صورت نگرفت، فقط
گاهی نازیلا زن‌دایی کامران یکی دو کلمه در حد
چطورین و چیکار می‌کنین سکوت جمع را

می شکست، جوری که حتی من هم با وجود تحمل
بالایم آهسته به کامران گفتم:

- کی می ریم؟

و کامران خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- دو ساعت هم نتونستی تحمل کنی، من و کیانا نوزده
سال اینجا زندگی کردیم.

- سلوا؟

سرم را بالا بردم و به کیانا که داشت سالاد را در ظرف
می کشید، نگاهی کردم، این دختر با آن همه سروصدا
و شلوغی در آن فضا و محیط سنگین و ساکت چطور
باید دوام می آورد.

- بله!

دست از سر سالاد کشید و نگاه خریدارانه‌اش روی سر
و لباسم چرخید:

- جدی می خوای به خواسته‌ی مامان تن بدی؟

هر نوع حرف یا فکری در این باره قلبم را از پا
می انداخت، لبی گزیدم و گفتم:
- به نظرت چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟
اخمی کرد:
- همه چی رو به کامران بگو.

[۲۳:۵۱ ۲۸،۱۰،۲۱]

part ۳۰۰#

جوری ناگهانی سر تا پایم یخ کرد که طول کشید تا
جواب دهم:

- یعنی تو با مامانت موافق نیستی؟

پوزخندی زد:

- نه، معلومه نه... اصلا روحم هم خبردار نبود می‌خواد
بهت چی بگه... بهش بگو!

از تصور فهمیدن کامران دل و روده‌ام به هم می‌پیچید،
گفتم:

- کیانا به خودم و کامران یه سال فرصت دادم یه ذره
نفس تازه کنیم، باور کن اینقدر تنش کشیدم که نه
تنم و نه روحم کشش ضربه‌ی جدید نداره، بذار یکم
تجدید قوا کنم بعد ببینم باید چه خاکی به سرم بریزم.
کیانا نگاه کش‌داری انداخت و همراه با آهی دست به
یقه‌ی پیراهنم کشید:

- آخه تو با این دلبری که می‌کنی کار رو داری
سخت تر می‌کنی هم برای خودت هم برای کامران.
چشمانم را پایین دادم و پیره‌نی که تن داشتم از نظر
گذراندم:

- دلبری کجا بوده، اینو خودش خریده خواستم بپوشم
خوشحالش کنم.
تبسم کوچکی کرد:

- منظورم به لباس امروزت نبود. خودت متوجه نیستی
چقدر طنازی، البته قبل از اینکه اینجا هم خونه باشیم
فکر می‌کردم یکم لوسی و راه‌های عشوه و بی‌تفاوت به
نظر رسیدن رو خوب بلدی ولی الان بعد دوماه دیگه
فهمیدم این تو خونته!

ابرو بالا دادم، تا حالا کسی از رفتارم چنین تعبیری
نکرده بود. متعجب گفتم:
- من؟ چی داری می‌گی!

خنده‌ای کرد:

- آره، اینقدر تو رفتار و حرف‌ها و وجودت آرامش
هست که گاهی منم به جای کامران آروم می‌شم و
لذت می‌برم.

و خنده‌اش جمع شد:

- و این جوری فقط اوضاع برای جفتتون بغرنج‌تر
می‌شه.

دستانم را پایین انداختم و بغض کردم:

- می‌گی چیکار کنم؟ هر روز دعوا راه بندازم، بهش
گیر بدم و آسایش رو ازش سلب کنم؟
نفس بلندی کشید:

- نه می‌گم مرگ یک بار شیون هم یک بار، بهش بگو و
خلاص.

در چشمانش نگاه کردم:

- تو عکس‌العملش رو تضمین می‌کنی؟

سری تکان داد:

- کامران آدمی نیست که بشه عکس العملش رو

پیش‌بینی کرد چه برسه به تضمین.

سوالی که مدام در ذهنم بود و انگار با وجود پس

زدن‌های مکرر باز بعد از دیدن عکس عصر باز در

ذهنم رژه می‌رفت، به زبانم جاری شد:

- کیانا تو هم معتقدی کامران فقط چون من بدون

ازدواج دست نیافتنی بودم، به سمتم جلب شده و

علاقه‌اش پایدار نیست.

کیانا ابرویی بالا انداخت:

- من تو ذهن و فکر کامران نیستم بدونم چرا و به چه

علتی این انتخاب رو کرده ولی مطمئنم کامران اهل

شاخه به شاخه کردن نیست اونم در مورد مسائل

جدی، با مهیاد چیزی دور و بر پونزده ساله دوسته و

من بهتر از هر کسی می‌دونم هیچ وقت امکان نداره تو

این همه سال بین دو تا دوست هیچ مشکلی پیش
نیومده باشه، پس اگه این دوستی پایدار مونده نه به
علت نبود مشکل که بخاطر اینه که دو طرف نسبت به
این دوستی ثابت قدم بودن و بی وفایی نکردن. حالا
من از تو می پرسم به نظرت مردی که نسبت به
رفاقتش این همه جدی و مصره، می تونه تو زندگی و
نسبت به همسرش نباشه؟
گلویم ناگهانی خشک شد، اینکه کامران چنین فردی
باشد بد نبود، چیزی که بد بود عدم باور من بود آن هم
در لحظه به لحظه‌ی خواستن هایش! زمزمه کردم:
- ولی مامانت...

[۰۵:۱۹ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۰۱#

سریع حرفم را قطع کرد:

- قرار نیست چون مامان من و کامرانه حتما نظراتش هم درباره من و اون درست باشه، حتی شناختش. به نظرم تکه‌های این معادله زیادی از هم پرت بودند، پرسیدم:

- آخه مادرت چرا تا این حد متفاوته؟ آهی کشید:

- چی بگم... یه جورایی ریشه‌اش برمی‌گرده به گذشته.

صندلی را بیرون کشیدم و رویش نشستم:
- تعریف کن.

او هم نشست:

- من هم خیلی نمی‌دونم، فقط در این حد که ماه منیر چون اون موقع از عوام بود، خانواده‌ی بابابزرگم باهاش

مشکل داشتن و اذیتش می کردن جوری که ماه منیر
ناز پرورده نمی تونه تحمل کنه و بچه ی اولش سقط
می شه، من هیچی از جزئیاتش نمی دونم ولی بابا بزرگ
با قاطعیت می گه دیگه حاضر نیست تو اون خونه
زندگی کنه و قصد می کنه از خونه ای که اون زمان مد
بوده همه تو یه عمارت زندگی کنن جدا بشه که کلی
مکافات و دعوا به دنبالش رخ می ده و آخرش به این
نتیجه می رسن که یه بخشی از حیاط اون عمارت
بزرگ جدا بشه و اونجا خونه ی مستقل بسازن، به
شرطی که یه در باشه وسط دو حیاط که از اونجا رفت
و آمد بکنن و به قول خودشون برای رفتن خونه
پسرشون آواره کوچه نشن.
مبهوت حرف هایش گفتم:
- جدی می گی یا داری یکی از فیلم های قدیمی رو
بازگو می کنی؟

خندید:

- جدی می‌گم بابا... خلاصه جدا می‌شن و همین هم برای ماه منیر کلی بوده، البته چون بابابزرگ هم همیشه ازش حمایت می‌کرده می‌تونه نفس راحتی بکشه ولی همین در وسط موجب می‌شه بچه‌ها که دوست داشتن با دخترعمو و پسرعموشون ارتباط داشته باشن و مدام بین دو حیاط برن و بیان به جورایی بین تربیت اینور و اونور سرگردون بشن و تو این مساله مامان که دختر بود تاثیر بیشتری روش داشته، یعنی حرف‌های همیشگی عمه‌ها و زنعموها و بقیه درباره‌ی اینکه ماه منیر راه و رسم بلد نیست، اصول نمی‌دونه، اصالت نداره و از این حرفا وقتی هر روز دم گوش آدم زده بشه موجب می‌شه یک عدم خودباوری تو فرد شکل بگیره و همین موجب می‌شه که مامان هر چه بزرگتر شده بیشتر تمایل پیدا کرده

مثل عمه‌ها و مادر بزرگش بشه، چون حس می‌کرده
عین اونا بودن یعنی مهم بودن، اصیل بودن! و این یه
حالت افراطی تر نسبت به بقیه‌ی حتی دختر عموهام رو
سبب شده...

و در چشمانم نگاه کرد:

- می‌دونی ماما همیشه نگرانه نکنه پایین تر از
دیگرون به نظر برسه، نکنه لباس و پوشش و نمی‌دونم
دکوراسیونش بوی اصالت نده و عین به قول خودش
آدمای کوچه بازاری به نظر برسه، این مسائل جوری تو
ذهن ماما رسوخ کرده که اصلا امکان تغییرش نیست
و هر قدر ماه منیر سعی کرده یکم این فکرش رو
تعدیل کنه، نتیجه عکس داده، چون با وجود علاقه‌ی
زیادش به ماه منیر باز هیچ وقت مامانش رو تایید
نکرده و همیشه فکر می‌کنه ماه منیر رفتاراش عین...
و لبش را زیر دندان کشید:

- آدمای سطح پایینه و این فکر درست شدنی نیست.

لب زدم:

- عجب!

خنده‌ی تلخی بر لب آورد:

- می‌دونی پوراندخت همیشه خواسته جوری دست

بالا بگیره که بهتر از همه باشه و خب با توجه به

موقعیتی که حالا تو خانواده داره به خواسته‌اش هم

رسیده، یه جورایی الان نشسته جای مادر بزرگش که

کل فامیل بهش احترام ویژه‌ای قائل بودن ولی خب به

چه قیمتی؟!

من هیچ چیزی از این خانواده نمی‌دانستم، پرسیدم:

- با این حساب پدرت چی؟ از خاندان خودشونه؟

سری به تایید تکان داد:

- آره، بابا پسر پسرعموی پدر بزرگ مامانه.

روی میز کمی خم شدم:

- اگه دوست نداشتنی جواب نده... روابط بابا و مامانت
با هم خوبه؟

خندید:

- اگه تو می دونی منم می دونم. ما هیچ وقت شاهد
هیچ رابطه‌ای بینشون نبودیم، نه دعوا نه رفتار
محبت آمیز!!

چشمانم از تعجب درشت شدند:

- داری شوخی می کنی؟
با خنده سر تکان داد:

- نه باور کن. اگه هم هر چی بوده بین خودشون بوده.
مامان دقیقا همینه خوددار و سرد و همیشه دوست
داشته ما هم شبیه خودش بشیم.

بین حرفش پریدم:

- شما هم که هر دوتون از اینور بوم افتادین.
بلندتر خندید:

– می‌دونی قانون تا جایی قابل اجراست که از حد
تحمل آدما خارج نشه.

و دست روی دست من گذاشت:

– باشه منم موافقم یه سال به خودتون فرصت بدین
که بیشتر هم رو بشناسین.
و بلند شد و سالاد را در یخچال گذاشت.

[۰۵:۱۹ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۰۲#

وقتی با شنیدن صدای باز شدن در بی اختیار سمت
ورودی بال در آوردم، عقم هر چه فحش بلد بود نثارم
کرد ولی حتی اگر اشتباه بود با کمال میل انجامش
می دادم!!

در یک قدمی اش ایستادم و دستم را برای دست دادن
جلو بردم:

- سلام خوش اومدی، خسته نباشی.
و چشمان مشتاق و دلتنگم در جستجوی نگاهش رفت
تا ببیند هنوز دلخوری هنگام رفتن پابرجاست یا نه که
ابرویی بالا داد و چشمان اندک باریک شده اش یک
حس هیجانی را در وجودم تزریق کرد و تا بیایم منظور
از نگاهش را دریابم با همان دستی که در دستش
داشتم به سمتش کشیده شدم و میان آغوشش فرو
رفتم.

نفسم به قدری محکم و بلند سینه‌ام را شکافت و
بیرون زد که انگار این چند مدتی که نبود همانجا
محبوس مانده بود و کلا یادم رفت کیانا در سالن
حضور دارد و باید رعایت او را بکنم و شاید اگر
نمی‌گفت:

- راحت باشین، من دو تا گیلایسم اینا هم برگامن!
اصلا به یادش نمی‌افتادم. هر چند در آغوش کامران
هیچ تغییری حاصل نشد و لحظاتی بدون بوسه و
نوازش نگهم داشت. تا مرا رها کرد، کیانا خود را در
آغوش کامران انداخت و با خنده گفت:

- هزار بار هم چشم غره بری عمرا دیدن این صحنه رو
از دست بدم، تو رو خدا حیف نیست.

لبخندی به آغوش برادرانه‌ی کامران زدم که در عین
بغل کردنش کمی هم موی بلندش را کشید و جیغش را
درآورد.

با اینکه این بار هم درست عین دفعات پیش یک شب
بیشتر نمانده بود نمی دانم برای چه بیشتر از دفعات
پیش دلم برایش تنگ شده بود. شاید دلخوری هنگام
رفتن موثر بود، شاید هم جدیت موجود در
مکالمات مان!!

تا در اتاقمان را بستم، خودخواسته میان آغوشش
خزیدم و صورتم را میان سینه اش پنهان کردم، تازه
متوجه شده بودم بین بازوهایش چه مسکن پر قدرتی
برای آرام شدنم هست و این بار بعد از آن همه فکر به
شدت مسکن لازم شده بودم.

بالا پایین رفتن کش دار سینه اش با صدای نیمه
خندانش همراه شد:

- بینمت؟ خوبی؟

صورتم را کمی فاصله دادم و لب جلو دادم:

- دوست ندارم بری تهران.

خندید و لب روی لبم گذاشت... نفس بند رفته‌ام انگار
درست همان تکه پازل گم شده‌ای بود که سرجایش
قرار گرفت و آرام گرفتم. هر چند متوجه تغییر
رفتارش هم بودم برعکس رفع دلتنگی‌های دفعات
پیش که بوسه بارانم می‌کرد این بار بوسه‌هایش کمتر
ولی عمیق‌تر بودند...

وزنه‌ی سنگینی از روی قلبم برداشته شده بود، با حال
بهتری سمت کمدش رفتم تا برایش لباس راحتی
بردارم، می‌دانستم قبل از هر کاری دوش می‌گیرد.
پرسیدم:

- چطور بود؟ خوش گذشت؟

در حال باز کردن کمربندش جواب داد:

- نرفته بودم که خوش گذرونی، یک ریز کار بود و یکم
هم اعصاب خوردی، جا داشت این هفته پنجشنبه

جمعه رو هم بمونم تا بلکه یکم راست و ریست کنم
ولی...

و در چشمانم نگاه کرد:

- احساس کردم این بار زیاد موندنم درست نباشه.

نفسم از بیان این حرف هم گرفت:

- وای خدا... خوب کاری کردی نموندی.

با ابروهای بالا رفته‌ای نگاهم کرد:

- ببینم چیزی به سرت نخورده، حالت خوبه؟

نه چیزی به سرم نخورده بود فقط همان یک ذره کم

محلی‌اش قرار از دلم برده بود. گوشه چشمی برایش

آدم و با یادآوری مطلبی رو در رویش ایستادم و

گفتم:

- کامران؟

لبش کش آمد:

- نه.

مبهوت نگاهش کردم:

- من که هنوز چیزی نگفتم.

خندید:

- کور شه اون دکانداری که مشتری خودش رو

نشناسه... وقتی لحت این شکلی می شه یعنی اراده

کردی برای خر کردنم!

وا رفتم:

- کامران؟؟!!

پیراهنش را هم درآورد و روی تخت انداخت:

- حالا بگو ببینم چیه؟

دلخور سر بالا دادم:

- اصلا هیچی.

و پیراهنش را از روی تخت برداشتم و گفتم:

- شلوارت رو هم بده ببرم بندازم ماشین.

جفت دستانش را پشت کمرم قفل کرد و نگهم داشت:

– اولاً شلوارم رو در بیارم ضرر می کنی خوددانی، دوما
بگو بینم حرفت چی بود؟

[۰۵:۱۹ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۰۳#

لبم را گزیدم:

– والا اینطور که تو دست پیش گرفتی اصلاً نغم بهتره.
خندید و خم شد و لبم را گاز کوچولویی گرفت:

- بعد چند روز محرومیت هی لب و لوچه‌ات رو کج و
راست کن و نذار یه نفس بکشما.

صورت‌تم را کج کردم و روی شانهام کشیدم، نه انگار
امیدی برای پذیرش حرفم بود. لحنم را خواهشی
کردم:

- کامران... آقای نادری...

سریع دست از کمرم کشید و اخم کرد:

- حرفشم نزن.

نوچی زدم و جلوتر رفتم:

- خواهش می‌کنم.

تند گفت:

- ادامه نده.

دستانم را درهم پیچیدم و هر قدر می‌توانستم التماس

در نگاهم ریختم:

- جون من!

یک لحظه چشم روی هم گذاشت ولی هنوز عصبانی بود:

– سلوا؟؟!!

بغض کرده گفتم:

– احساس گناه می کنم...

بین حرفم آمد:

– مساله فقط دو روز پیش نبود، یه جاهای دیگه هم ازش کم کاری دیده بودم و اون روز رسید به تهش.
با اینکه ترس پس زدنش را داشتم ولی آهسته بازویش را لمس کردم:

– باشه ولی این بار نه، به خدا فکر اینکه یکی بخاطر من اخراج بشه ناراحتم می کنه، براش یه فرصت بده،
اگه دیدی باز مشکل پیش اومد اون وقت هر کاری دوست داری بکن، خب؟

مکت معنی داری روی چشمانم کرد... طول کشید تا
بگوید:

- چند بار بگم تو تصمیمات من دخالت نکن.
با وجود جمله‌ی تندش، لحنش آرام شده بود. انرژی
گرفته دوباره سر کج کردم:
- خواهش.

نفسش را فوت کرد و سری تکان داد:
- خیلی خب، فقط نفهمه جریان به وساطت تو
برمی‌گرده وگرنه از فردا روز همه جلوی اتاقت صف
بستن تا برای یکی وام جور کنی، برای یکی مساعده
بدی و هزار تا کار دیگه... خودم باهاش حرف می‌زنم.
نفس راحتی کشیدم، می‌دانستم سه بچه‌ی قد و نیم
قد دارد و به این شغل نیازمند است. بوس سریعی به
گونه‌اش زدم:
- ممنون.

بدون جواب دست لای موهایم کشید. خیره در
چشمانم گفتم:

- تو این یکی دو روزه کلی به حرفات فکر کردم.
نپرسیدم کدام حرف و منتظر ادامه‌ی حرفش شدم.
چشم باریک کرد و لبخند زد:

- و هر بار بیشتر گوشت شد و به تنم چسبید.
دو ریالی‌ام افتاد، حرف‌هایم درباره‌ی امید و چگونگی
دوست داشتنش. ادامه داد:

- هر قدر بیشتر فکر کردم اونقدر بیشتر مطمئن شدم
راستش رو گفتم.

لبخند گل و گشادی بر لبم آمد، بر روی زبانم آمد
بگویم من همیشه راستش را می‌گویم ولی بر زبانم
جاری نشده خشکید. یک جایی، یک باری راستش را
نگفته بودم!! تلاش کردم نتیجه‌ی این فکر روی صورتم
اثر نگذارد. برای گرم شدن سرم گفتم:

- حالا برای زدن این حرفا دیر نمی شه. زود باش
لباسات رو بده، دیر وقته تو هم خسته ای!
خندید و در حال دادن لباس ها چشمکی زد:
- فکر نکن نفهمیدم داری فرار می کنی!
و با چشمش به لباس هایش اشاره کرد. لبخندی از
حرف بودارش به صورتم آمده بود که با شیطنت
بیشتری گفت:
- حالا بگو ببینم امواج دوست داشتن من شبیه چیه؟
می گویند موشک جواب موشک... نیشم باز شد و
گفتم:
- تحویل بگیر خودتو... کی گفته اصلا دوست دارم؟
و خیز برداشتنش طرفم موجب شد جیغ کوتاهی
بکشم و با لباس های در دستم سریع از اتاق بیرون
پریم و چه خوب که کیانا در خانه بود و او بی لباس
نمی توانست دنبالم کند.

کنار ماشین لباسشویی نشستم و به بهانه‌ی اینکه در
جیب‌هایش چیزی نمانده باشد، نگاه دقیق‌تری به آنها
انداختم و بدون اینکه حتی ذهن و فکرم اراده‌ای کرده
باشند بی‌اختیار چشمم به دنبال مویی یا ردی از یک
دختر در لباس‌هایش گشت و وقتی لباس‌ها را کمی به
بینی‌ام نزدیک کردم و بوییدم ببینم بویی غیر از عطر
خودش را دارد یا نه... انگار تلنگری خوردم، داشتم چه
غلطی می‌کردم و چرا؟!

[۰۵:۱۹ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۰۴#

- عوضش کن!

فکر کردم اشتباه شنیدم، به گوش‌هایم اعتماد نداشتم. شش ماه از ازدواجمان می‌گذشت و این حرفش آن هم بعد از این همه مدت به قدری برایم عجیب بود که دوباره بپرسم:

- چی؟

سرش گرم انتخاب لباس برای خودش بود و داشت پیراهن‌هایی که به شلوار انتخابی‌اش می‌آمد سوا می‌کرد و روی تخت می‌گذاشت. بدون نگاه دوباره گفت:

- شنیدی مگه؟ گفتم عوضش کن!

نه انگار درست شنیده بودم. به لباس در تنم نگاهی کردم، هیچ دلیلی برای حرفش نمی‌یافتم. هر چند رنگ سرخابی روشن آن شاد بود ولی خب در مراسم پاگشاهای دیگر هم از رنگ‌های شاد استفاده کرده بودم و هیچ حرف و حدیثی هم نداشت. چشمانم گرد شده بودند حالا نه که خیلی پوشیدن آن لباس برایم اهمیت داشته باشد ولی شنیدن این حرف از زبان کامران برایم یک جوری ناباورانه بود. خیره به حرکات عادی‌اش برای انتخاب لباس خودش گفتم:

- چرا؟

سه پیراهن انتخابی‌اش را روی تخت چید و گفت:

- به نظرت کدومیک از اینا به این شلوار میان؟

جلوتر رفتم، شلوارش کتان زیتونی تیره بود. گفتم:

- با این شلوار یا باید پیرهن سفید بپوشی یا پیرهنی

یه پرده متفاوت از رنگ شلوارت!

خودم سمت کمدش رفتم و بلوز اسپرت سفیدش را
دستش دادم:

- با این امتحان کن بین...

و در چشمانش نگاه کردم:

- جوابمو ندادی؟

اخم مختصر و گذرایی بر چهره‌اش نشست:

- مگه من چند بار تا حالا بهت گفتم لباس رو عوض

کن که داری مقاومت می‌کنی؟

لبخند متعجبی زدم:

- نه بابا مقاومت چیه؟ خواستم علتش رو بدونم... باشه

الان...

بازویم را گرفت و به پشتم چرخاند و در حالی که نوک

انگشتش را روی خط لباس زیرم می‌کشید، گفت:

- پارچه‌اش تن‌نماست، تا خط لباس زیرات پیدااست.

تای ابرویم بالا پرید، تازه شاخ هم روی سرم رشد
نکرد شانس آوردم یعنی در خواب هم نمی‌دیدیم
کامران... کامران سعادت... آن هم از خانواده‌ای که به
لطف رفت و آمد و پاگشاهای متعدد این روزها خوب
می‌دانستم از نظر حجابی اصلا قید و بند چندانی
ندارند، به چگونگی لباسم توجه کند. نگاه بهتزرده‌ام
روی تعویض لباسش بود که این بار لحنش کمی حالت
تذکر به خود گرفت:
- چرا خشکت زده؟
نفسی گرفتم. در حالی که در آینه به لباسم نگاه
می‌کردم و با تعجب فراوان متوجه درستی حرفش
می‌شدم، صادقانه گفتم:
- تو خواب هم نمی‌دیدم برات اینطور چیزا مهم باشه.
دست از مرتب کردن بلوزش کشید و اخمی کرد:
- چرا اون وقت؟

شانه‌ای بالا دادم:

- چه بدونم... خب تیپ اخلاقیات اینطور نیست.

اخمش غلیظ‌تر شد:

- می‌شه بفرمایید تیپ اخلاقی من چه شکلیه؟

بیشتر از آنکه استرس بگیرم و حساب ببرم، متحیر
بودم و خنده‌ام می‌گرفت:

- وای کامران چته؟ خب تو هیچ وقت به لباسام گیر
ندادی و فک و فامیل و آشناها تون هم همچین خیلی
تو قید و بند اینطور چیزا نیستن برام تعجب آورده.

بدون باز کردن اخمش چشم در چشمم شد:

- تا حالا اعتراضی نکردم چون هیچ وقت جای
اعتراضی نداشت، در مورد فک و فامیل و آشنا هم اگه
دلم یکی مثل اونا می‌خواست انتخابم تو نبودی!

[۰۵:۱۹ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۰۵#

گاهی به شدت برایم عجیب و غافلگیر کننده می شد،
یعنی این جنبه از شخصیتش در باورم نمی گنجید.
نفس بلندی کشیدم و از بحث بیشتر درز گرفتم،
مهمانی امشب را مادر آراز ترتیب داده بود و اگر من
خواهش نمی کردم، محال بود قبول کند. انگار
پوران دخت هم پسرش را می شناخت که اول به من
گفت و خواست متقاعدش کنم. کم کم داشتم به اخلاق
و رفتارشان وارد می شدم، پوران دخت به طور غیر قابل

تصوری مقید به اصول و روابط خانوادگی بود و کلا حاضر بود سرش برود ولی یکی از آن قواعدی که برای خودش تعریف کرده زیر پا له نشود و الان نپذیرفتن مهمانی خانوادگی محمدی که در واقع خانه‌ی دختر عمه‌ی پوراندخت بود و از نظر نسبی به آن ریشه‌ی پر طمطراقشان برمی‌گشت یک فاجعه به شمار می‌رفت. من برعکس مقاومتی که کامران و کیانا در خیلی از امور در مقابل پوراندخت انجام می‌دادند و موجب می‌شدند مدام در حال اره دادن و تیشه گرفتن باشند، معتقد بودم چه اشکالی دارد، بگذار دلش خوش باشد. برای اینکه همین دم آخری نگوید اصلا نمی‌روم، به سمت کمد لباسم رفتم:

- خیلی خب، الان چی بپوشم؟
جلوتر آمد و با یک نگاه ست لباس سورمه‌ای سنگینی بیرون کشید و دستم داد:

- اینو... بهتم میاد.

همراه با لبخندی گفتم:

- مامانت نکشتم، می‌دونی که برای رخت و لباس هر

مهمونی نظارت داره.

نارضایتی روی صورتش مشهود بود:

- هزار بار بهت گفتم نذار به جات تصمیم بگیره، حالا

خودت یه چیت می‌شه و حرفی نمی‌زنی دیگه به من

مربوط نیست.

کاور لباس در دستم را باز کردم:

- کامران خداییش همیشه به سلیقه خودمه ولی خب

خیاط و نوع پارچه که من هیچی ازش سر در نمی‌ارم رو

نظر می‌ده.

مکیدن یک طرفه لپش یعنی زیاد از حرفم خوشش

نیامده، با خنده گفتم:

- ببین امروز بی حوصله‌ای‌ها فکر نکن حواسم نیست.
یه شبه بابا می‌گذره چرا الکی داری برای خودت
سختش می‌کنی.

نچی زد و کفری شده الکی برای خودش غر زد:
- زود باش دیگه... حالا واسه من رنگ جیغ می‌پوشه
بعدم می‌گه سلیقه خودمه!!
خنده‌ام گرفت:

- کجای این لباس رنگش جیغه آخه؟ کامران ببین
همون اولین مهمونی که رفتیم پیش خیاط تا مامانت
مدل لباس انتخاب کرد گفتم که من اینطوری
نمی‌پسندم و دوست دارم لباسام یکمی پوشیده‌تر
باشن و تا به امروز هم نخواسته غیر از این باشه.
و البته در دلم اعتراف هم کردم که به دلیل عدم
شناختم از نوع رفتار و اصول خانواده‌اش از اینکه
مادرش هم نظر می‌داد و مطمئن می‌شدم این پوشش

برای مناسبت پیش رویمان مناسب است خیالم راحت می شد.

کمر بندش را کمی مرتب کرد و مقابلم ایستاد:
- من می گم نذار این تصمیم گیری براش بشه عادت و پنج سال بعد اگه خواستی یه جور دیگه باشی فکر کنه اوه چه خبر شده!

پنج سال بعد!!! دوباره آن گره لعنتی بین قلب و دلم خودش را به رخ کشید.

داشتم لباسم را می پوشیدم که صدای کیانا آمد:
- سلوا... سلوا یه دقه بیا.

آهی کشیدم و با نگاه به کامرانی که داشت موهایش را مرتب می کرد، دستم را مشت کردم؛ اگر قرار بود زنی از چشم شوهرش بیفتد و به اصطلاح دلش را بزند و سرد شود چه مدت طول می کشید، یک ماه... سه ماه... شش ماه... یک سال... چقدر؟ مادرش آن روز در

رستوران چه گفته بود؟ گفت؛ «ولی اینم می دونم که
روحیه ی زیاده خواهش با دختری مثل تو نمی تونه
راضی بشه، تو فقط چون براش دست نیافتنی بودی
جذابی و وقتی به دستت بیاره سرد می شه این رو از
منی که بزرگش کردم بشنو.»
با گفتن:

– اومدم.

داشتم از اتاق خارج می شدم که بازویم گیر دستش
افتاد، با همان ذهن مشغولم برگشتم و نگاهش کردم
که چشمکی زد و گونه ام را بوسید:
– نبینم گرفته باشی.

بغض با شدت بیشتری به روی دلم سنگینی کرد، هر
حرفی می زدم خش روی صدایم احوالم را لو می داد که
دست روی گونه ام گذاشت و با خنده به آرایش صورتم
اشاره کرد و گفت:

- ببین لباس سفید تنم کردی و نمی‌تونم بغلت کنم،
اگه حرفی می‌زنم به خاطر خودته!

قرار نبود اینگونه شود نه؟ یک چیزی بر طبق
پیش‌بینی‌های ما پیش نرفته بود. کیانا باز صدا کرد:
- سلوا یه لحظه بیا دیگه!

گامی عقب گذاشتم و موجب شدم بازویم از دستش
رها شود، فقط توانستم بگویم:
- الان میام.

[۰۵:۱۹ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۰۶#

داخل ماشین نشسته و همچنان نتوانسته بودم افکارم را از بند چند لحظه پیش رها کنم. اگر قرار بود منصفانه قضاوت کنم در این مدت شش ماه کمترین تنش را با هم داشتیم یعنی دلیلی هم برای هیچ تنشی وجود نداشت. بیشتر روزمان سرکار می گذشت و آنجا هم روابط تعریف شده بود، او رئیس بود و دستورهایش که همه کاری بودند لازم الاجرا.

بعد هم که خانه می آمدیم بیشتر برای استراحت بود غذا خوردن که آن هم باز هیچ وقت مشکل ساز نبود، من خانواده ای نداشتم که به فرض دخالتشان و یا به علت توجه یا عدم توجه کامران به آنها بخواهیم درگیر شویم و در مورد خانواده ی کامران هم علی رغم

تفاوت‌های فرهنگی باز چیز متحیرالعقولی وجود
نداشت، قرار نبود ایل و طایفه‌ی من با آنها روبرو شوند
که آیا با هم راه بیایند یا نه، در اکثر مواقع هم من
واقعا دلیلی نمی‌دیدم در مقابل اینکه چه بپوشم و
کدام طلا را استفاده کنم مقاومت کنم، چه ایراد داشت
بگذار دلش به آن خوش باشد؛ یعنی هیچ وقت آدم
لجبازی نبودم.

شاید تنها درگیری خانه‌ی ما کیانا بود که آن هم
همیشه برادر و خواهری بود و بین خودشان و من
گاهی که می‌دیدم اوضاع خراب است و اگر دخالت
نکنم یکی‌شان آن یکی را می‌کشد، دخالت می‌کردم.
نمی‌دانم... گاهی فکر می‌کردم یکی از علت‌های نبود
تنش بینمان همان قراری بود که بین من و مادرش
وجود داشت، چون با توجه به اینکه من خود را کوتاه
مدت می‌دانستم نه دلیلی می‌دیدم با مادرش مخالفت

کنم و نه اینکه کیانا چه می کند و چه می گوید و حتی
گاهی روابط آزاد کامران هم خیلی برایم آزاردهنده
نمی شد هر چند در این مورد نمی توانستم به خودم
دروغ بگویم گاهی خیلی موفق نبودم و با اینکه تلاش
می کردم اعتراضی نکنم ولی باز حس خوبی نداشتم.
یعنی اگر این قرار دو ساله نبود و مهلت یک ساله ای
که برای خودم داده بودم تا کمی تجدید قوا کنم به
احتمال قوی این چند ماه خیلی هم آرام نمی گذشت!!
و حتی شاید تحمل کنایه های عجیب کیانا که حالا
خوب می دانستم به طور معمول عمق زیادی ندارند،
هم برایم سخت می شد. نود درصد مهمانی ها را او با
ماشین خودش می رفت و ما با ماشین خودمان و هر
قدر هم کامران می گفت:
- چه معنی می ده دوتا دوتا ماشین ببریم.
کیانا جواب می داد:

- فکر نکن الان که سلوا با فرهنگ بازی در میاره و
هیچ حرفی نمی‌زنه همیشه همین طور می‌مونه، فردا
روز کافیه یه ذره حرفتون بشه جد و آبادت رو میاره
جلو چشمت و کرده نکرده‌ات رو ردیف می‌کنه برات
که یه روز خوش نداشتیم، خواهرت که هوار شده بود رو
سرم، ما یه دو دقیقه تو ماشین هم حق تنها موندن
نداشتیم...

با شنیدن حرفش دوباره پرت شدم به زمان حال:
- نگاه تو رو خدا فقط یه بار بهت گفتم اون لباس رو
نپوش یه جوری قیافه گرفتی که انگار چی شده؟؟!!
نفس بلندی کشیدم و سعی کردم لبخندی بزنم:
- نه بابا خوب کردی اصلا خودم متوجه نبودم، اگه
بعدش می‌فهمیدم به حتم ناراحت می‌شدم. داشتم به
کیانا فکر می‌کردم.
سری به تاسف تکان داد:

– بالاخره تونست لباسی انتخاب کنه؟

دستی روی صورتم کشیدم:

– این هفته هر روز یه دست لباس خریده آورده و

آخرشم می‌گه هیچ کدوم خوب نیستن.

با بی‌میلی مشهودی گفت:

– نکه اون بیشعور هم هست!

خندیدم:

– خدا امشبمون رو به خیر کنه.

[۰۵:۱۹ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۰۷#

شیشه سمت خودش را تا انتها پایین کشید، هوای
شهریور ماه دیگر گرمای تابستان را نداشت و بیشتر
به پاییز شباهت داشت:

- سلوا تو بیشتر باهاش ایاق شدی، تونستی بفهمی
روابطش با آراز در چه حدیه؟
شانه بالا دادم:

- نمی تونم دقیق بگم چون نمی دونم تا چه حدی باهام
رو راسته ولی یه کوچولو اخیرا میونشون شکرابه،
خیلی هم از چند و چونش خبر ندارم. فقط یکی
دوباری تو مکالمه هاش متوجه شدم.

خانه ی محمدی ها درست برعکس تصورم خیلی
ساده تر و آرام تر از خانه ی سعادت ها بود در حالی که
شنیده بودم از نظر وضع مالی شباهت زیادی به هم

دارند. خانواده‌ی صمیمی‌تری بودند، آرام خواهرش یکی دو سالی می‌شد که عروسی کرده بود و آریا، برادرش که دانشجوی داروسازی بود هر دو از خودش کوچکتر بودند.

پوران دخت گفته بود که منتظر باشیم همراه هم وارد شویم ولی طبق معمول همیشه آنها زودتر از ما رسیده بودند. پوران دخت هم از اینکه کیانا همراهمان نبود و هنوز نیامده بود کلی عصبانی شد و این عصبانیت وقتی شدت گرفت که با تماسی متوجه شد هنوز از خانه حرکت نکرده است.

متوجه شده بودم درست برعکس پوران دخت، فرخ خان، پدر کامران مرد آرام و بی‌سروصدایی است حالا یا شخصیتش این بود و یا یکه تازی و سخت بودن پوران دخت موجب شده بود در مرور زمان زبانش را غلاف کند. گاهی فکر می‌کردم شاید اگر این مرد تا آن

حد آرام نبود پوراندخت هم نمی توانست خیلی بتازاند و این فکر در او ایجاد شود که همه چیز را بهتر از همه می داند و اینطوری کامران و کیانا تا این حد از آن خانه فراری نبودند. هر چند من در مقام قضاوت نبودم و همه ی اینها حدسیات خودم بود.

وقتی مجبور شدیم بدون کیانا وارد خانه ی محمدی ها شویم، به طور بارزی اخم های آراز درهم رفت ولی سوالی که انگار نخواست او بپرسد از زبان مادرش پرسیده شد:

- پس کیانا جان کجان؟ چرا نیومدن؟
فکر کنم برای پوراندخت بدتر از آن وجود نداشت که بالاجبار بخواهد رفتار غیراصولی یکی از بستگانش را توضیح دهد:

- الان میاد، یکم کار داشت.

نسبت به آن چیزی که تصویرش را کرده بودم، مهمانی
بزرگی بود و درست برعکس خانه‌ی پوراندخت که صدا
از دیوار در می‌آمد از افراد نه، پر سروصدا و شلوغ بود.

[۰۵:۱۹ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۰۸#

فصل بیستم:

پوفی کشید، هنوز هم آنچنان که باید و شاید از طرز
لباس پوشیدن خودش راضی نبود با اینکه سلوا به او
اطمینان داده بود که لباسش بی نظیر است و همه جوهره
به تنش می آید باز فکر می کرد می توانست بهتر باشد،
اصلا شاید مناسب این مهمانی نبود!
دسته گل در دستش را جا به جا کرد، از آن جایی که
ماشینش را به علت نبود هیچ جای پارکی در آن
حوالی خیلی دور نگه داشته بود به اندازه ی کافی دیر
کرده بود و تعلل در زدن آیفون مجاز نبود.
با باز شدن در وارد حیاط شد، شاید اگر نمی آمد بهتر
بود و دماغ یک نفر را می سوزاند ولی خب با دل
خودش چه می کرد که در طلب آمدن بود.
لبخند بی خیالی بر لب آورد و داشت وارد خانه می شد
که صدای آرام را شنید که می گفت:
- آراز، کیانا جان هستن.

نفس بلندی کشید و در سینه حبس کرد. به محض ورود با همان صورت خندانی که مشخصه‌ی معمولش بود سلام بلند بالایی کرد. ورودی جوری بود که داخل سالن از آنجا دیده نمی‌شد و حضور آرام و با یک قدم فاصله، آراز نشان از این داشت که برای خوش‌آمدگویی آمده‌اند، مختصری دلش آرام گرفت. آرام داشت خوش‌آمد می‌گفت که آراز جلوتر آمد و با دیدن دسته گل در دست کیانا، لبخندی زد و برای گرفتنش دست جلو آورد:

– نیازی به این کار نبود، زحمت کشیدی!

خنده‌ی خود را کنترل کرد و دسته گل را دست آرام داد و دهانش را تا نزدیک گوش آراز جلو برد و آهسته لب زد:

– باش تا صبح دولت بدمد.

در حالی که نگاه آراز به فاصله گرفتن خواهرش بود،
گفت:

- هان چته گاز می گیری؟

نگاه کیانا هم به تعاقب آراز به آرام بود:

- تاثیر همنشینیه! شنیدی که جریان نوح و پسرش
رو؟

آراز با تک خنده ای سرش را کمی عقب کشید و به

پشت سر کیانا نگاه نمایشی انداخت:

- ببینم اون شمشیر از رو بسته ات رو!!

اخمی کرد و تند گفت:

- برو پشت و روی همکلاسی ها و همکارات رو بررسی
کن.

اخم سریعی روی پیشانی آراز نشست و در حالی که

صدایش را کاملاً آهسته کرده بود، گفت:

- حرف دهند رو بفهم کیانا.

و در حال دور شدن کمی صدایش را بالا برد:

- آرام جان کیانا رو راهنمایی کن.

دستی به لای موهایش کشید، با اینکه آرام هم تاکید کرده بود عالی شده، باز دلش میخواست بهتر از این میبود. برعکس حال و روزش، به محض ورود به سالن صورتش پر از خنده و انرژی بود. بعد از دادن سلام گرم و صمیمانه‌ای به جمع، اظهار ادبی به مادر آراز کرد و بعد از احوالپرسی مختصری از بقیه‌ی اعضای که می‌شناخت، کنار سلوا نشست:

- دیر که نکردم!

سلوا لبخندی زد:

- کم نه! البته گویا به تعداد از مهمون‌هاشون موندن و رو سفیدت کردن.

شانه‌ای بالا انداخت:

- نفر آخر هم بودم خیلی مهم نبود!

و به دور و برش چشم چرخاند:

– مامان کو؟

با چشم به سمت راست اشاره کرد:

– پیش عمهات و ماه منیره!

بلافاصله از جا جست، خیلی آدم یک جا نشستن نبود،

دست سلوا را هم گرفت و کشید:

– بیا بریم یه سلامی هم به ماه منیر جونم بدم.

[۰۵:۱۹ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۰۹#

بدون مقاومت بلند شد، هر چند بین جوان ترها راحت تر بود و با مهمانی های متعددی که به هر بهانه ای در جمع این فامیل برگزار می شد تا حدی با بیشتر اعضای خانواده آشنا شده بود ولی حضور این بار ترانه که مدتی می شد عضو غایب جمع ها بود کمی برایش ثقیل بود و بدش نمی آمد کمی فاصله بگیرد و از شر سوالات او مبنی بر اینکه فامیلات کدوم شهر سوئد هستند و اونجا چی کار می کنند و از این قبیل سوالات خلاص شود.

کیانا سلام کوتاهی به عمه اش داد و برعکس خیلی گرم در آغوش ماه منیر فرو رفته بود که پوراندخت با صدای آرام و نارضایتی مشهودی در چهره گفت: - اگه از رنگ و طرح لباست خوشت نیومده بود، می گفتم. چرا لباس تکراری پوشیدی؟

بدون اینکه نگاه دوباره‌ای به لباسش بیندازد، گفت:
- من مشکلی باهاش نداشتم، کامران دم آخری گفت
که عوضش کنم.

متعجب پرسید:

- چرا؟

صادقانه جواب داد:

- گفت تن نماست.

تک خنده‌ی پوراندخت علاوه بر ناباوری، تمسخر هم
داشت:

- سلوا نمی‌خوای راستش رو بگی دروغ هم نگو! هیچ

کس هم نه، کامران! بیاد به لباس یکی گیر بده؟

بدون اینکه بخواهد عصبانی شود، لبخندی زد:

- کار سختی نیست، همین حالا صداش کنید و از

خودش بپرسید.

طعنه زد:

- هان لابد يادش دادی که بیرسم چی بگه! بعدم من
کی زورت کردم برای رنگ و مد لباس، فقط گفتم موقع
انتخاب طرح و رنگ منم باشم که در شان
خانوادگی مون باشه.

چشم روی هم گذاشت تا آرام بماند:
- می دونم و هیچ وقت هم اعتراض نکردم، به کامران
هم گفتم که لباسا همیشه با نظر خودم انتخاب شده
ولی این حرف و ادعای شما راجع به پسر تون نشون
می ده شناخت درستی ازش ندارین.
اگر پوراندخت را آتش می زدی تا این حد نمی سوخت،
با لحن کنترل شده ای گفت:

- چطور می تونی از راه نرسیده شناخت منو از پسر م
زیر سوال ببری؟ من بزرگش کردم!! محاله کامران به
چنین چیزی گیر بده، اصلا گروه خونیش این جوری
نیست!

آهی کشید، این روزها آهش بی بهانه شده بود:
- منم مثل شما فکر می کردم ولی ظاهرا تصور هر
دومون اشتباه بوده!!
کیانا نگذاشت جواب مادرش را بشنود، بازوی سلوا را
گرفت و کنار کشید و در حال اشاره به جایی گفت:
- سلوا تو خبر داری اونایی که همراه آرازن کیا
هستن؟
نگاه سلوا سمت جمع روبرو رفت:
- من نمی دونم از فامیلاتون نیستن؟
کیانا نچی زد و یک مرتبه گفت:
- اوه دکتر قدرتی، باید همکاراش باشن، حالا واسه
چی برای همچین مهمونی همکاراش رو هم دعوت
کرده؟
سلوا شانه‌ای بالا انداخته بود که صدای آرام آمد:
- آرازجان، خانم دکتر شریفی تشریف آوردن.

دست کیانا مشتم شد، هیچ حس خوبی نداشت. چه
جای دعوت از همکاران بود! سریع بازوی سلوا را
گرفت و گفت:

- شالت کج شده بیا بریم جلوی آینه مرتبش کن.
سلوا دستی به شالش کشید و روبروی کیانا ایستاد:
- خب مرتبش کن.
کیانا حرصی گفت:
- بیا دیگه!

و او را تا دم آینه کنسول کشید و با گفتن:
- بذار مرتبش کنم.

[۰۵:۱۹ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۱۰#

جوری ایستاد که به ورودی مشرف شود، چهار چشمی
حواشش به خانم دکتر شریفی بود که دسته گل نسبتاً
بزرگی را مستقیم دست آراز داد، فقط حیف سروصدا
زیاد بود نمی توانست مکالمه شان را بشنود.
فاصله گرفتن آنها از ورودی و نزدیک شدنشان باعث
شد بشنود که شریفی گفت:
- ممنونم دکتر جان، همین طوری راحتم.
و احتمال داد در جواب خواست آراز برای تعویض
لباس این را گفته، نگاهش روی رخت و لباس طرف
دقیق تر شد، مانتوی آزاد مهمانی و دو رنگی به تن

داشت با شومیز طوسی و سارافون صورتی رنگ روی
آن، شالش هم ترکیب زیبایی از این دو رنگ بود.
سلوا تلنگری به نگاه خیره او زد، بعد از شش ماه در
یک خانه زندگی کردن حالاتش را بلد بود:
- توجه نکن، انگار نه انگار.

و دستش را گرفت و دو دل بین رفتن سمت ماه منیر و
جوان ترها، ترجیح داد خود را از تکه باران پوراندخت
دور نگه دارد. احتمالا تحمل ترانه و پرسش‌هایش
آسان تر بود. کامران هم خیلی واضح موقع آمدن گفته
بود:

- اگه امروز طرح کارخونه‌ی آقای توکلی رو نگیرم،
کامران نیستم!

و دقیقا روی همین حساب بعد از خوش و بش با فامیل
و به خصوص ترانه‌ای که بعد از ازدواجشان کمتر دیده
شده بود، چسبیده بود به بزرگترها و کنده هم

نمی‌شد، روحیه‌ی جنگنده‌اش برای پیشرفت در کار
واقعا حیرت‌آور و تحسین برانگیز بود، جوری که گاهی
سلوا را هم مبهوت توانایی‌اش می‌کرد و به وجد
می‌آورد. این فقط محدود به سلوا نمی‌شد، اکثر
کارکنان شرکت این طور بودند و وقتی می‌دیدند این
تلاش مضاعف موجب اضافه کاری و درآمد بهترشان
می‌شود شور و اشتیاقشان برای همکاری بیشتر
می‌شد.

ترانه دختر پرسروصدا و زرنگی بود و انگار نه انگار که
مدتی از جمع‌ها غایب بود، خیلی پرنشاط صحبت را
در دست گرفته بود و داشت از نمایشگاه عکسی که در
پیش رو داشت حرف می‌زد که آراز همراه با دکتر
شریفی نزدیک شد و خطاب به خواهرش گفت:
- آرام حواست به عاطفه باشه، بهش بد نگذره.
عاطفه لبخندی زد:

- دکتر من بldم سر خودم رو گرم کنم، خیالت راحت.
آراز جواب لبخند عاطفه را داد:

- تو توانایی شما که شکی نیست ولی دلیل نمی‌شه
رسم مهمون‌نوازی به جا نیاریم.
عاطفه به جای نشستن، جایی نزدیک کیانا ایستاد و با
روی خندانش ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش
گذاشت:

- دیگه چه مزاحم باشم چه نباشم، یه امروز رو
مجبورید تحمل کنید.

لبخند آرام نشان از آشنا بودنش با او داشت:

- اختیار داری عاطفه جون، آراز گفت میای کلی
خوشحال شدم، دلم برات تنگ شده بود.
لبخندی زد و رو به جمع کرد. جوری ماهرانه همه را به
صحبت گرفت که انگار سال‌ها با همه آشنا بوده، تقریباً
با همه خوش و بش کرده بود که رو به کیانا کرد:

- این دختر خوش بر و رو و خوشگلمون هم باید کیانا
باشه، درسته؟

نگاه کیانا با کمی بدبینی رویش نشست:

- ما هم رو می شناسیم؟

خنده‌ی عاطفه خالی از گارد گرفتن بود:

- آشنای آراز برای منم آشنان، تعریفت رو ازش
شنیدم، دانشجوی پزشکی امروز و...

[۰۵:۱۹ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۱۱#

چشمکی زد و کمی سرش را جلو آورد و جوری که فقط خود کیانا بشنود، گفت:

- موتورسوار دیروز... اصلا شهر ما چند دختر موتورسوار داره که نشه شناخت، مگه نه؟
پوزخند کیانا واضح بود:

- یعنی دکترا وقتی کنار هم می‌شینن اینقدر بیکارن که راجع به تنها دختر موتورسوار شهر حرف بزنن؟
برای خودم متاسف شدم.
عاطفه راحت خندید:

- نه بیکار نیستن، فقط وقتی شخصی برای کسی مهم باشه بدون اینکه بخواد حرفش پیش میاد. برای منی که هنوز رانندگی کردن هم مصیبتیه خیلی جالبه دختری رو ببینم که جسارت تک چرخ زدن با موتور رو داشته باشه.

خیلی برای خود کیانا هم مشخص نبود چرا دارد حرص می خورد:

- جالبه... فکر کنم باید یه تجدید نظری در مورد تصوراتم از آقایون بکنم.

چهره عاطفه تغییری نداشت:

- باید اعتراف کنم نازتر از اونی هستی که تصویرش رو می کردم، به خصوص که لباس به شدت بهت میاد.

قفل چهره ی کیانا هم شکست:

- جدی؟

عاطفه دو انگشت شست و اشاره اش را به علامت عالی روی هم گذاشت و گفت:

- پرفکت!

سلوا متعجب از خنده ای که به صورت کیانا آمد، نگاه دقیق تری به عاطفه انداخته بود که گفت:

- کیانا جان با درسا چیکار می کنی؟ با استاد راهوار
چطور گذروندی؟

کیانا شانه‌ای بالا انداخت:

- خیلی برام مهم نیست کدوم استاد چطوره؟ من در
همون حدی که خودم لازم می دونم می خونم.
صدای خنده‌ی عاطفه بلند شد:

- خیلی دلم می خواد ترم آینده هم همینو بگی.
نگاه کیانا متعجب شد:

- چطور؟

عاطفه با خنده سری بالا انداخت:

- طوری نیست، فقط می دونم فیزیولوژی و

آناتومی تون پدر دراره!

کیانا نتوانست از پرسیدن این سوال صرفنظر کند:

- تخصصتون چیه؟

عاطفه لبخندی زد:

- پزشکی عمومی خوندم، تخصص شرکت نکردم.
- دعوت مهمانان به صرف شام آن هم روی صندلی‌های چیده شده در حیاط مانع ادامه‌ی صحبتشان شد.
- برعکس بیشتر مهمانی‌های قبل که به صورت سلف سرویس بود، این بار غذا به صورت معمولی سرو شد.
- یعنی کلاً همه چیز این خانه متفاوت از بقیه بود و همین حس خوبی می‌داد.
- کامران کنار سلوا نشست و آهسته کنار گوشش گفت:
- فردا قرارداد کارخونه توکلی رو می‌بندم.
- با چشمان درشت شده‌ای نگاهش کرد:
- شوخی می‌کنی.
- ابرو بالا پراند و شیطنت میان حرفش پیچید:
- حالا بگو ببینم شیرینی چی می‌دی؟

[۰۵:۱۹ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۱۲#

زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت و جواب
شیطنتش را داد:

- جمع کن دمت رو زیر پام نره.

صدای بلند خنده‌ی کامران موجب شد از جوابش
پشیمان شود:

- وای کامران!

خنده‌اش را جمع کرد و کمی دهنش را کنار گوش سلوا
برد:

- خودت تنت می خارہ... ببین امشب کی به غلط کردن
می افته!

با خنده به روحیه ی شادش نجوا کرد:

- از همین حالاش غلط کردم.

خنده ی شادش قطع نمی شد:

- دیر شد، فرصت جواب از دست رفته بود. جووون

امشب منم و یه سلوای خوشمزه، فقط اجازه می دم

تعیین کنی صرف این لقمه ی خوشمزه از کجا شروع
بشه.

پوران دخت تذکر داد:

- چتونه؟ آرومتر!

کامران دستی در هوا تکان داد:

- ول کن جون مامان، یه ذره شلش کن ببین دنیا چه

صفایی داره.

رنگ پوران دخت قرمز شد:

- کامران؟

کامران بی خیال خندید:

- ببینید هی من می خوام مودب باشم نمی دارید که!

و دستی به شانه‌ی پدرش زد:

- فرخ خان راستی شما چطور می تونی اینقدر همیشه

اتو کشیده و جدی باشی، رازش رو به منم بگو. هی من

حسرتش رو دارم ببینم تو خلوت مامان رو چی صدا

می کنی یا برام سواله شب موقع خواب هم با همین

کت و شلوار می خوابی؟

فرخ خنده‌ی کمرنگی که بر لبش آمده بود، خورد و

گفت:

- کامران!!

پوران دخت سری به تاسف تکان داد:

- هزار سال هم بگذره و ده تا شرکت هم رئیس بشه

درست شدنش محاله!

کامران برای احوالپرسی کوتاهی بلند شده بود که
پوران دخت پر حرص رو به سلوا گفت:

- یه ذره آداب معاشرت یادش بدی بد نیست.
سلوا خنده اش گرفت:

- شما این همه سال نتونستین یادش بدین، اون وقت
انتظار دارین من تو چند ماه معجزه کنم؟
غر زدن پوران دخت بامزه بود:

- می دونم آرزوی آدم شدن این پسر رو به گور
می برم... راستی ماه منیر یه مهمونی آخر هفته ترتیب
داده البته خیلی شلوغ نیست، اگه باز لحظه ی آخر
لباسه دلت رو نمی زنه، فردا می رم پیش خیاط، تو هم
بیا.

نفسی کشید، کاری برای باور کردنش از دستش
بر نمی آمد. آهسته گفت:

- موندم تو کار شما، اگه سر معامله‌ای که با من کردین هستین، چرا اینقدر ریخت و لباسم براتون مهمه؟
جوری سلوا را نگاه کرد که انگار از کوهی ماه آمده و گفت:

- چی فکر کردی؟ فردا روز نمی‌گن فلانی عرضه نداشت برای عروسیش یه لباس مناسب تنش کنه، برای من عاره... تو فامیلمون کلی طلاق داریم خیلی اتفاق مهمی نیست ولی اینکه ما چطور عروس نگه می‌داریم برای ازدواج فردای کامران اهمیت داره.
دستش را زیر میز مَشْت کرد، مثل این می‌ماند که خنجری درست وسط قلبش فرو برود، ازدواج فردای کامران!!! او همسر کامران بود، همسرش... رسمی و شرعی و دائمی... چرا الان نباید بلند می‌شد و در دهان کسی می‌کوبید که از زن گرفتن شوهرش حرف می‌زد.

خود کرده بود... خود کرده بود و خود کرده را تدبیر
نبود و... کامران گفته بود برای شب یک لقمه‌ی چپش
می‌کند.

میلش کور شد و تا مغز استخوانش آتش گرفت، جهنم
کجا بود؟ جهنم چه شکلی بود؟ یعنی داغ‌تر از این
آتش هم وجود داشت؟!

[۰۵:۱۹ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۱۳#

عاطفه حتی خوش صحبت تر از چیزی بود که لحظه‌ی
اول ورودش نشان داد، به قدری راحت و صمیمانه با
همه برخورد می‌کرد که خود کیانا هم متوجه نشد کی
توانست با او گرم بگیرد و از ریز تا درشت دانشکده را
برایش ردیف کند، حتی سر شام هم با او سر یک میز
نشست، البته همه چیز مرتب بود اگر آراز سر همان
میز نمی‌آمد و سر شوخی و خنده را با همکارش باز
نمی‌کرد، آن هم در حالی که همچنان مختصری با کیانا
رفتار میانه‌رویی داشت، نه مثل همیشه گرم می‌گرفت
و نه حرمت مهمانشان را می‌شکست، یعنی رفتاری با
او داشت مشابه همه!
تا این حد را هم می‌شد تحمل کرد!!! ولی قضیه وقتی
از حد تحملش خارج شد که مهمانی به آخر نرسیده
عاطفه عزم رفتن کرد و گفت:

- بی زحمت برام یه آژانس خبر کنید.
و آراز خیلی جدی سوئیچش را برداشت و گفت:
- عمرا بذارم این وقت شب تنها بری.
رسمًا داشت دیوانه می شد، به هیچ عنوان دقت نیاز
نبود، آن شب عاطفه مهمان ویژه آراز بود و تا جای
توان برایش خوش خدمتی کرده بود.
وقتی این مساله را می گذاشت کنار بعضی زمزمه هایی
که در دانشکده کمابیش به گوشش می رسید، حس
شکست می کرد و خودش هم خوب می دانست که جای
هیچ اعتراضی ندارد. یعنی در همین یک دو هفته ای
که پشت سر گذاشته بودند، چندین و چند بار به آراز
اعتراض کرده بود که چرا تا این حد نایاب شده و چرا
خبر گشت و گذارش را باید از دیگران بشنود آن هم با
کسانی که هیچ شناختی از آنها ندارد، خیلی رو راست
جواب شنیده بود:

- رو چه حسابی باید من برای رفت و آمدام برات
جواب پس بدم!!

سلوا کنارش کشید و آهسته گفت:

- کیانا چیه؟ یکم آروم باش دختر چیزی نشده که!
رفته همکارش رو برسونه.

میزان حال بدش را فقط خودش درک می کرد، او کل
دوران نوجوانی اش را همراه آراز طی کرده بود و شاید
برای آراز خیلی اهمیت نداشت ولی برای خودش مهم
بود.

تا برگشتن آراز عین اسپند روی آتش بود و این
جریان وقتی به اوج خودش رسید که آراز بعد از
برگشتن انگار نه انگار طوری شده پیش بقیه ی
مهمانان رفت!

کیانا سریع آماده ی رفتن شد و حتی موقع خداحافظی
هم وقتی آرام خواست آراز را صدا کند، گفت:

– سرش شلوغه منم کار دارم، از طرف من ازش
خداحافظی کن.

[۰۵:۱۹ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۱۴#

زیر پیراهنش را در آورد و به روی پاتختی پرت کرد، به
نظرش هنوز هوا گرم بود ولی باید تحمل می کرد، این
دخترک که فعلا خودش را به خواب زده بود سرمایی

تشریف داشت و عین نوزاد تازه به دنیا آمده کافی بود
یک ذره دمای اتاق از بیست و پنج درجه پایین برود تا
صبح عطسه کند.

روی تخت نشست و در حال تنظیم ساعت موبایلش
تمام علت‌هایی که ممکن بود سبب عوض شدن یک
مرتبه‌ای حال سلوا باشد، بررسی کرد ولی چیز
دندان‌گیری به یادش نمی‌آمد، مطمئن بود هیچ حرفی
بین خودشان زده نشده که این شکلی او را در خود
فرو برد.

فعلا دلش خواست خود را به ندانستن بزند بلکه بتواند
با شوخی روحیه‌اش را برگرداند. در حالی که خم
می‌شد و به طور ناگهانی و غافلگیرانه سر در شکم او
فرو می‌برد، گفت:

– هان فکر کردی خودتو به خواب بزنی از دستم در
رفتی؟

از قلقلک حاصله در خود جمع شد ولی حوصله‌ی
کل کل و مقابله به مثل نداشت. کمی خود را کنار
کشید و گفت:

- دیر وقته بگير بخواب.

صدای خنده‌ی کامران بلند شد:

- نه بابا چند نفری به این نتیجه رسیدی؟

و غلت خورد و در حال دراز کشیدن او را هم سمت
خودش کشید. سلوا بیشتر خودش را جمع کرد، تکه
آهن مذابی عین یک ترکش بی رحم مدت‌ها می‌شد که
درست وسط سینه‌اش گیر کرده بود و گاه اصلاً
نمی‌ساخت و داغ می‌کرد و قرارش را می‌گرفت و گاهی
هم عین یک بچه گربه‌ی مظلوم خودش را گوشه‌ای
پنهان می‌کرد ولی امشب انگار روز آرام گرفتنش نبود
و بدجوری داشت پنجول می‌کشید.
همسر کامران!!

هر چند خودش قرار را قبول کرده بود ولی امشب این
کلمه یک آنچنان دردی را در دلش نشانده بود که به
هیچ مسکنی جواب نمی داد. دست روی سینه‌ی مرد
مقابلش گذاشت و هله داد:

- بخواب... حوصله ندارم.

کامران بلافاصله مچ دست سلوا را گرفت و کشید و
نگذاشت فاصله‌ی دلخواه او ایجاد شود:

- چی شده؟ کسی چیزی گفته؟ پوراندخت؟ ترانه؟...
کیانا؟

بله دقیقا یکی چیزی گفته بود ولی نه می توانست آن
را بیان کند و نه هضمش کند، در حالی که خوب
می دانست این نتیجه تصمیم خودش است ولی کوبیده
شدن واقعیت به صورتش آن هم تا این حد واضح...
اینقدر خشم و ناراحتی سرکوب شده داشت که برای
فورانش خیلی نیاز به دلیل درست نداشته باشد، شاید

هم دلش می خواست خودش را پیش خودش تبرئه
کند. دوباره خواست هلش دهد:

- بکش کنار گفتم نمی خوام بغلم کنی!
جفت ابروی کامران با هم بالا رفت، دستانش را پشت
کمرش گره زد و امکان حرکتش را گرفت:
- چی شده؟

بغض کرده به در و دیوار زد تا شاید علت اصلی حال
بدش را پنهان کند:

- دوست ندارم وقتی بغلت بوی یه دختر دیگه گرفته،
منم عین یه احمق سرم رو بذارم اونجا!
چهره‌ی پر از بهتش رنگی از عصبانیت گرفت:

- تو حالت خوبه؟ چی داری می‌گی؟
بالاخره اشکش بهانه‌ای برای ریختن پیدا کرد:
- آره حالم خوبه، واسه چی باید با ترانه روبوسی کنی؟
برای چی باید با کل دخترا دست بدی؟

و انگار زخم‌های کهنه‌اش هم سر باز کرد:
- چرا باید بذاری یه دختر دیگه سر و مو و یقه‌ات رو
مرتب کنه؟ اصلا واسه چی باید به دختر فلانی و خواهر
بهمانی بگی امروز خوشگل شدی و لباست بهت میاد؟
واسه چی موقع نگاه کردن به خانوما چشات حفاظ
نداره و بلد نیستی چشم بگیری و نگاه نکنی...

[۰۵:۱۹ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۱۵#

ناباورانه حرفش را قطع کرد:

- سلوا؟ چت شده؟ اصلا می‌فهمی این چیزایی که

داری می‌گی یعنی چی؟

قفسه‌ی سینه‌اش از درد تکان خورد، آن تکه آهن

بدجوری گداخته شده بود:

- آره می‌فهمم... این تویی که متوجه نیستی یه مرد

متاهل چه رفتاری باید داشته باشه؟

در حالی که با یک دست هنوز محکم کمر سلوا را نگه

داشته بود، با دست دیگر چانه‌اش را بین دو انگشت

گرفت و غرید:

- سلوا!! دقیق و کامل بگو بینم چی شده؟

اینکه کامران تا حد کتک زدنش عصبانی شود اصلا

مهم نبود! شاید هر دو سبک‌تر می‌شدند و حتی کفه‌ی

محق بودنش سنگین‌تر!!

زیر دست کامران زد و از چانه‌اش جدا کرد:

- خوشم نمیاد اینقدر با دخترا راحت باشی.

اخمش غلیظ تر شد:

- خجالت نکش، سر راست بگو خوشم نمیاد با ترانه
اینقدر راحت باشی. این اولین مهمونی نیست که با هم
رفتیم و رفتار منم هیچ تغییری نداشته، تنها کسی که
این بار اضافه شده بود ترانه بود.

یا خدا این منبع آتش چه بود که تا این حد ویرانش
می کرد؟ جدی همسر بعدی کامران قرار بود چه کسی
باشد؟ ترانه؟! عشق عمه اش و ظاهر امر نشان می داد
کامران خان هم زیاد بدش نمی آمد!! دست روی
صورتش کشید تا اشکی را که مانع دیدش شده بود
کنار بزند:

- آره اگه خیالت راحت می شه مشکلم همون ترانه
است، واسه چی با دیدنش اینقدر ذوق کردی؟

دمی چشم روی هم گذاشت تا بلکه بتواند خود را کمی آرام کند ولی خودش بهتر می دانست زیاد موثر نبوده:
- سلوا فقط یه بار دارم توضیح می دم، ترانه یکی دو سال با من تفاوت سنی داره برای همین هم طبیعیه که خاطرات مشترک زیادی داریم...
بین حرفش پرید:

- چه ربطی داره؟ یعنی هر کی با یکی هم بازی بود فردا روز می تونه بره بغل طرف؟ یعنی چون من و امید خاطرات مشترک زیادی داشتیم باید برم...
صدایش بلند شد:

- سلوا؟؟!!

گریان گفت:

- چیه؟ واسه چی عصبانی می شی، مگه این دو تا فرقی با هم دارن؟ تو حق داری واسه دو تا کلمه حرف زدن، منو بچسبونی سینه ی دیوار و هر چی دوست

داشتی بارم کنی ولی من نباید واسه بغل و بوسه و
ذوقت لب از لب باز کنم؟ فرقی چیه؟ فقط مونده بود
یه اتاق خالی...

حرفش با حرکت سریع کامران نیمه ماند...
نگاه سلوا روی دست بالا رفته‌ی کامران مانده بود و
قلبش روی هزار می‌زد که دستش مشت شد و هم
زمان با بستن چشمانش پایین افتاد. وقتی چشمانش را
باز کرد در حال بلند شدن، سلوا را هم کشید و بلند
کرد. روبرویش نشست و با لحن کنترل شده‌ای گفت:
- اولاً یاد بگیر وقتی به هر دلیلی ناراحتی هر چی به
زبونت میاد نگو...

و یکی دو نفس پشت سر هم کشید:
- ثانیاً ترانه کارش عکاسیه و یه مدتی رفته بود ترکیه
و ایران نبود. امروز هم فکر نمی‌کردم برگشته باشه و
شاید ذوقی که می‌گی به همین علت غافلگیر شدنم

بوده باشه، بعد هم تو بعد این مدت خانوادگی ما رو
می‌شناسی، دست دادن و روبوسی برامون هیچ چیز
عجیب غریبی نیست. اگه هم تا همین الان با بقیه
دخترها فقط دست دادم به احترام عقاید تو بود و اینکه
اذیت نشی. امروز هم ترانه به رسم همیشه جلو اومد و
من نمی‌تونستم بین اون همه آدم پشش بزنم... این از
این... اما...

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۱۶#

با اخم غلیظی که همچنان بر پیشانی داشت، ادامه داد:
- فرق هست بین تو و امید و من و ترانه... من هیچ
وقت به اینکه با وارتان حرف بزنی و بگی بخندی
اعتراضی نکردم و جای اعتراضی هم وجود نداشت.
پس آخرین بارت باشه که غیرتم رو انگولک می کنی
چون همیشه مثل امشب عالم خوب نیست که رعایت
رو بکنم و چه بسا اتفاقی بیفته که هیچ کدوممون
خوشمون نیاد.

از دلش گذشت؛ کاش می زدی کامران! کاش رعایت
نمی کردی! شاید آن وقت تحملش برایم ساده تر
می شد... شاید کمی، فقط کمی به خودم حق می دادم!
و اشکش آزادتر روی گونه هایش ریخت، می دانست
کامران کلمه به کلمه راست می گوید، هر چند شاید
برای خودش خوشایند نبود ولی تیپ فرهنگ و مدل

خانواده‌ی آنها همین بود حتی اگر هر بار با دیدنش
اذیت می‌شد.

اگر مثل آدمیزاد ازدواج می‌کرد، ممکن بود این مسائل
را مطرح کند و بگوید که چه رفتاری از نظرش درست
نیست و باید اصلاح شود ولی جوری وارد زندگی این
مرد شد که جزئیات کمترین اهمیت را برایش داشت.
کامران با دقت مضاعفی نگاهش کرد:

- و یه امای دیگه! تو گفتی و من شنیدم، باشه قبول!!
ولی علت حال بدت این نیست، خودتم بهتر می‌دونی،
پس بگو چته!!

برای جلوگیری از بحث بیشتر نفس عمیقی کشید و
سعی نافرجامی در کنترل صدا و اشک‌هایش کرد و
حق به جانب گفت:

- یعنی چی این نیست!

دست مشت شده‌اش را چند باری روی پای خود زد:

- بچه گول می زنی مثلاً؟ گیرم اول مهمونی ماچ و بوسه کردم با طرف، بعد اون کلی شوخی و خنده کردی پابه پام!! تو آدم حفظ ظاهری آخه؟ به جان خودم این بود من که هیچ، دک و پوز اون ترانه رو هم می مالوندی به خاک تو! البته؛ واسه اینکه زشت نباشه در کمال احترام!! پس مته دخترای خوب بفرما چته؟ من هر چی فکر می کنم چیزی به نظرم نمی رسه، چی شده؟ مامان حرفی زده؟ وسط گریه و زاری از اینکه آنقدر خوب می شناختش غرق لذت شد و از عبارات به کار برده اش ناخود آگاه خنده اش گرفت.

نگاهش اما به قدری پرحسرت روی مرد نیمه برهنه ی مقابلش نشست که انگار درست همین الان قرار است آخرین دیدارشان باشد. جلو کشید و بی قرار سر روی شانهاش گذاشت، با این حجم از دلبستگی که به او

پیدا کرده بود چه می کرد؟ چرا هر قدر زمان پیش
می رفت اوضاع بدتر می شد!

کامران متعجب و متفکر به او که بی صدا و بی حرف در
آغوشش گریه می کرد، نگاه کرد. سر در نمی آورد، کمی
طول کشید تا خود را راضی کند بعد از حرف های
درشتی که از او شنیده بود دستانش را بالا ببرد و این
آغوش را دو طرفه کند.

دستانش آرام تر و مهربان تر از همیشه به نوازش
دخترک در آغوشش پرداخت، یک چیزی این میان
درست نبود ولی فکرش به جایی قد نمی داد.

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۱۷#

حجم زیاد نوری که بر چشمان بسته‌اش می‌تابید
موجب شد، متعجب چشم باز کند. نگاهش به سرعت
به سمت ساعت رفت، ساعت یازده؟!
دیر کرده بودند؟؟ ولی کامران که سر جایش نبود!
با نهایت سرعتی که داشت برخاست، نه در سرویس
بهداشتی بود و نه... ماشینش هم در حیاط نبود! رفته
بود یعنی؟
بدون اینکه به فکر صبحانه باشد، رفت سراغ مانتو و
شالش و در همان حال موبایلش را بین گوش و گردنش
گذاشت و با شنیدن:

- سلام.

فرصت حرف اضافه به او نداد و گفت:

- کجایی؟ چرا بیدارم نکردی؟

صدای طرف آرام بود:

- شب خوب نخوابیده بودی، دیدم تازه گرم خواب

شدی دلم نیومد بیدارت کنم.

هنوز گیج این دیر کرد بود:

- وا دلم نیومد یعنی چی؟ دو تا نقشه رو باید تموم

می کردم، بعدشم...

حرفش را قطع کرد:

- سلوا... گفتم که مهم نیست فدای سرت، الان بلند

شو با خیال راحت صبحونه‌ات رو بخور، بعد هم برای

ناهار زرشک پلو با مرغ درست کن اونم با زرشک و

پیاز سرخ کرده‌ی دوبل.

دست از سر مانتو و لباس‌های داخل کمد برداشت و
روی تخت نشست:

- الان جدی هستی؟

لبخندی بر لبش نشست:

- آره پس چی؟ مگه من با تو شوخی دارم بچه!
زمزمه کرد:

- ولی طرحام؟

آهی که کامران قبل از گفتن اینکه:

- برات ارسال می‌کنم فرصت کردی روش کار کن.

نشست، نشان می‌داد آن قدری که نشان می‌دهد
حالش خوب نیست.

لحاف زیر دستش را فشرد و گفت:

- باشه برام بفرست، برات خوشمزه‌ترین زرشک پلوی
دنیا رو درست می‌کنم...

و با مکثی افزود:

- ممنون.

تعطیلی یک هویی مزه‌ی خوبی داشت، در حالی که
چایش را سر می‌کشید، روی طرح ارسالی هم کار
می‌کرد. فرصت کافی هم داشت غذای سفارش شده را
آماده کند که با شنیدن صدای در نگاهی به حیاط
انداخت، کیانا بود که سریع وارد خانه شد و به قدری
در خود بود و عجله داشت که حتی متوجه سلوا نشد.
سلوا متعجب کمی جلوتر رفت:

- سلام کیانا خوبی؟

یکه‌ای از دیدن سلوا خورد، دستپاچگی‌اش مشهود
بود:

- چرا خونه‌ای؟

با دیدن رفتار غیرعادی او، وارد اتاقش شد و دست
روی پیشانی‌اش گذاشت:

- چرا رنگت پریده، چیزی شده؟

سر بالا داد و روی تخت نشست:

– کامران هم خونه است؟

تک خنده‌ی متحیری زد:

– چرا به هم ریخته‌ای؟ کامران اگه خونه بود که

ماشینش تو حیاط بود.

«هان» گيجی گفت و وسایل کیفش را روی تخت ریخت.

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۱۸#

سلوا همچنان در بهت رفتار عجیب او بود:

- کیانا نمی‌خوای بگی چی شده؟

چشمان پر از نگرانی‌اش را بالا برد و داشت می‌گفت،
«چیزی نیست.» که سلوا با شنیدن صدای تلفن بیرون
رفت، رفتار هول‌هولکی کیانا همچنان برایش سوال
بود. با دیدن شماره‌ی کامران با خیال آسوده‌تری تلفن
را برداشت:

- سلام

ولی لحن بی‌نهایت خشمگین کامران هراسانش کرد:
- کیانا خونه است؟

نگاهش تا در اتاق او رفت:

- آره الان اومد خودشم یه جوریه!

نفس عصبی کامران را خوب می‌شناخت:

- نمی‌ذاریش جایی بره تا من برسم.

آب دهانش را قورت داد و در بهت قطع ناگهانی تماس
به گوشی خیره شد. استرسی که بر دلش نشست،
خیلی بی علت نبود. بدون شک ربطی بین شتابزدگی و
سراسیمه بودن کیانا و عصبانیت کامران وجود داشت.
ماند چه کند؟ برود به کیانا بگوید، از او سوال کند چه
شده و یا فعلا حرفی نزند تا خود کامران برسد، اصلا
نمی دانست کار درست چیست!
تا دم در اتاق کیانا رفت و پرسید:
- صبحونه خورده بودی موقع رفتن؟ می خوای چیزی
برایم؟
بی توجه به پرسش سلوا عجولانه گفت:
- تلفن کی بود؟
در جواب دادن تعلل کرد، اگر می گفت کامران بود و
عصبانی، احتمال زیاد داشت که کیانا برمی خاست و
می رفت، اگر نمی گفت... یعنی باید چه می کرد؟ کامران

گفت نگهش دار! به جای جواب پیش رفت و کنارش
روی تخت نشست:

- چرا اینقدر هولی؟ چی شده؟

ترجیح داد جواب ندهد، به جای آن تن لرزانش را
میان آغوش سلوا انداخت:
- هیچی نپرس.

مدتی نگهش داشت و آرام تر گفت:

- کیانا؟ کاری کردی؟ چیزی شده؟

تن لرزانش را کمی کنار کشید و با چشم‌های گریان
گفت:

- دیشب دیوونه شده بودم، می‌فهمی؟

جفت دستان کیانا را در دست گرفت:

- آروم باش بینم چی کار کردی؟

اشکش ریخت ولی جوابی نداد، شاید کسی

نمی‌فهمید... شاید به کسی نمی‌گفت! خودش خودش

را لو نمی داد بهتر بود. برای پرت کردن صحبت هم
شده گفت:

- یه چیزی هست بخورم؟

نفس پری کشید و بلند شد:

- الان برات نیمرو درست می کنم.

خودش هم کم اضطراب نداشت. نان را گرم کرده و
نیمرو آماده شده بود که صدای باز شدن در حیاط و به
تعاقب آن صدای یکی آمد که می گفت:
- کامران یه لحظه صبر کن!

تا ورود عجولانه ی کامران به خانه و بعد از او آراز، فقط
فرصت کرد شالش را سر کند حتی فرصت سلام کردن
هم به وجود نیامد. کامران همان قدر که با عجله عرض
حیاط را طی کرده بود بدون اینکه کوچکترین نگاهی
به او بیندازد، وارد اتاق کیانا شد و تا سلوا خواست به

دنبالش برود، صدای چرخیدن کلید روی در به گوشش
رسید، هر قدر هم دستگیره را بالا پایین کرد و گفت:
- چی شده؟ کامران بازش کن.
ولی به جای جواب، فریاد کامران چهار ستون خانه را
لرزاند....

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۱۹#

ترسیده و نگران برگشت و به آراز که کف دستش را
روی صورت خود می کشید، نگاه کرد:

- چی شده؟

قبل از اینکه آراز جواب دهد، صدای جیغ کیانا بود که
توجهش را جلب کرد. آشفته و پریشان برگشت و
مشت دوباره‌ای به در زد:

- کامران تو رو خدا درو وا کن.

و همان قدر مضطرب به سمت آراز برگشت:

- نمی‌خواید کاری کنید؟

آراز کمر به دیوار داد و لب زد:

- نه!

نگاه فوق نگران سلوا بار دیگر سمت سروصدایی رفت

که از اتاق می آمد و با تاکید بیشتری گفت:

- واقعا نمی‌خواید کاری کنید، می‌کشش!

نفس پری کشید و سر بالا داد:

- نترس نمی کشه.

با ناباوری محضی مقابل آراز ایستاد:

- شما مطمئن هستین دوشش دارین؟

چشمان آراز تنگ شد:

- می دونی چیکار کرده؟ دیشب بعد از مهمونی با

ماشینش کوبیده به ماشین من!

لب سلوا زیر دندانش رفت:

- ماشینتون طوری شده؟

دستی پشت گردنش کشید:

- ماشین به جهنم، متوجهی ممکن بود چی بشه؟ اگه

یه ذره ترمز رو اینور اونور می گرفت یا یه ذره زمین لیز

بود و مثلاً قبلش آبی روی زمین ریخته شده بود. هنوز

خیلی از تصادف اون فردی که تو کوچه ی شما بود

نمی گذره یادت نیست چه فاجعه ای با یه ذره

سهل انگاری پیش اومد؟

نگاه سلوا باز سمت اتاق رفت، داشت دیوانه می شد:
- این چطور دوست داشتیه که راضی به آزار دیدنش
می شید، می دونستید کامران اگه بدونه چیکار می کنه.
خودش هم کم عصبی نبود:

- گاهی دو تا سیلی خوردن می ارزه به اینکه بفهمه
قبل از کارش باید فکر کنه!
نگاه فوق نگران سلوا بین در اتاق و آراز در گردش بود،
مردها هم موجودات عجیبی بودند. با اینکه می دانست
بی فایده است ولی باز دستگیره ی در را بالا پایین کرد:
- کامران!!

و حرصی تر رو به آراز کرد ولی لحنش رنگ التماس
گرفت:

- یه کاری بکنید.
آراز کمی جلو کشید:

- نگران چی هستی؟ اون برادرشه و هر جوری هم حساب کنیم از من و تو بیشتر دوشش داره. بعدشم مساله آسیب دیدن دو تا ماشین نیست، اگه تو فیلمی که توسط دوربین یکی از همسایه‌ها گرفته شده ببینی چه ضربه‌ای زده، متوجه می‌شی چقدر جریان جدیه! فقط خدا رو شکر کمر بند داشت، اگه نداشت بدون شک الان اینجا نبودیم و...

حرف آراز تمام نشده بود که کامران در اتاق را باز کرد و بیرون آمد، رنگ به روی سلوا هم نبود، سریع داشت به سمت اتاق می‌رفت که کامران دست مقابلش گرفت و با سر اشاره کرد که نرود. آراز آهسته گفت:

- من بهت گفتم تا یه راه حل پیدا کنیم نه که...
اخم غلیظی که بر پیشانی داشت بدتر شد که بهتر نشد:

- بشین کارت دارم.

مقابل کامران ایستاد:

– گفتم این مساله باید ریشه‌ای حل بشه.

صدای کامران جدی‌تر شد:

– بشین آرازا!

و صدایش را بلندتر کرد:

– کیانا؟

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۲۰#

سلوا مردد ولی با لحن ملایمی گفت:

- یه ذره مهلت بده من بیارمش.

عصبانیتش این بار سلوا را هم نشانه رفت:

- فکر کنم بارها بهت گفتم تو رابطه‌ی من و کیانا

دخالت نمی‌کنی، مگه نه؟

و با لحن کوبنده‌تری گفت:

- کیانا تا دو دقیقه بیرون نیای خودم میام میارمت!

آراز زمزمه کرد:

- یکم مهلت بده!

شاخ به شاخ آراز شد و شمرد و تذکرگونه صدایش را

پایین آورد:

- می‌شینی اینجا و فقط اگه ازت سوالی کردم جواب

می‌دی و یک کلمه اضافه بر اون، حرف نمی‌زنی.

فهمیدی؟

نفسش را حبس کرد ولی بدون اعتراض نشست و دست لای موهایش فرو برد، حالش خیلی بد بود! کامران با بی‌رحمی خاصی که فقط از خودش برمی‌آمد، گفت:

- پس کیانا پیام و به روش خودم بیارمت؟
خروج آرام و سر به زیر کیانا موجب شد نفسی بگیرد و خودش هم بنشیند. در حالی که مختصری تن صدایش پایین‌تر آمده بود، گفت:
- بشین.

نگاه آراز با حساسیت خاصی بلند شد. فعلا قصد نداشت سر و وضعش را بررسی کند، مطلب دیگری برایش اهمیت بیشتری داشت...
کامران درست روی کاناپه روبرویش نشسته بود!! کیانا زیر چشمی هر دو طرف را نگاه کرد و سمت کامران نشست، آراز دستی به گردنش کشید و لبش

نامحسوس تکانی خورد. از دعوای شدید بینشان پنج دقیقه هم نگذشته بود!!

سلوا خیلی دلش می خواست برود و کیانا را که آهسته آهسته اشکش روی گونه اش می ریخت، آرام کند ولی هیچ بعید نبود کامران او را هم بکشد. ترجیح داد به آشپزخانه برود و برای جمع قهوه ای آماده کند بلکه کمی آرامش را به فضا برگرداند.

کامران جدی ولی بدون داد و خشم گفت:

- نیاز به هیچ توضیح اضافه نیست، همه می دونیم چی شده.

و رو به کیانا پرسید:

- ماشینت کجاست؟

خیلی ریز داشت حق می زد:

- دادمش صافکاری.

- کی کارش تموم می شه؟

صدایش از شدت گریه و اضطراب تحمل کرده خش داشت:

- گفته چهار پنج روز دیگه.

سری تکان داد و موبایلش را برداشت و با گرفتن تماسی روی بلندگو زد. صدای مهیاد شاد و راحت در جمع پخش شد:

- به، رفیق دیروز، آفتاب کدوم وری چرخیده که پوزیشنش به حالت ساخته و یادی از ما کردی؟ مهیاد بیشعور! در حالی که انگشت شستش را کنار لب می کشید تا آن لبخند کمرنگی که می خواست خودی نشان دهد پنهان کند، گفت:

- محض اطلاع جناب عرض می کنم، تماس رو پخشه.

مهیاد زیر لب «اوه»ی گفت و محتاطانه ادامه داد:

- ان شاء الله و به حول و قوه الهی پیش عرشیایی دیگه آره؟

لعنتی مسخره!

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۲۱#

لعنتی مسخره! این بار کش آمدن مختصر لبش قابل

مشاهده بود:

- نه خیر، کیانا... سلوا...

و زورش آمد بگوید و آراز! مهیاد تک خنده‌ی بامزه‌ای

کرد:

- مرسی داداش برای اطلاع رسانی هر چه سریعتر...
سری تکان داد:

- مهیاد می‌ذاری حرفم رو بزخم؟
کمی جدی شد:

- در خدمتم.

دوباره آن اخم سمج به صورتش برگشت:

- پیام‌رسانت رو چک کن عکس ماشینی رو برات
فرستادم.

با گفتن اکی وارد پیام‌رسانش شد و با دیدن ماشین
درب و داغان صدایش متعجب شد:
- این ماشین آراز نیست؟

آراز سرش را بالا برد ولی کامران خودش جواب داد:

- آره خودش، به نظرت چقدر خرج داره؟
دقتش را بیشتر کرد:

- خیلی نمی‌تونم دقیق بگم ولی می‌دونی قطعات این
ماشینا چقدر گرونن که، با احتساب بدنه و آینه بغل و
شیشه و اینا حداقل سی تا!

کیانا لبش را زیر دندان گرفت ولی نگاهش را اصلا بالا
نبرد، انگار با خود عهد کرده بود اصلا به روی آراز هم
نگاه نکند.

کامران دوباره پرسید:

- ماشین با این تصادف چقدر زده زمین؟
با کمی مکث جواب داد:

- نمی‌تونم دقیق بگم ولی خب صد در صد افت قیمت
داره.

حوصله‌ی توضیح زیاد نداشت:

- چقدر؟

شانه بالا انداخت:

- راحت سی چهل تا! چی شده؟ تصادف کرده؟ حال
خودش خوبه؟

پوزخندی زد و بدون رعایت چشم در چشم آراز گفت:
- آره نترس خودش از اون بادمجونه بمایی هست که
آفت ندارن.

آراز سری تکان داد، باید با این برادر و خواهر چه
می کرد؟ کامران که از زدنش به هدف کمی دلش خنک
شده بود، گفت:

- مهیاد ماشین کیانا الان چند می ره، البته بگما
تصادفیه...

و رو به کیانا پرسید:

- سپر جلوش رو عوض می کنن یا تعمیر؟
جوری آهسته جواب داد که صدایش به آن سمت خط
نرود:

- تعویض.

کامران تکرار کرد:

- سپر جلوش تعویضیه.

مهیاد با حیرت بیشتری پرسید:

- کامران چی شده؟

صدایش جای بحث بیشتر نگذاشت:

- تو کاریت نباشه، فقط جواب منو بده، الان ماشین

کیانا چند می‌ره؟

مهیاد که سر در نمی‌آورد ولی خب رفیقش را هم

می‌شناخت و می‌دانست و این لحن و این سوالات

بی‌علت نیست:

- خب ماشین کیانا از اوناست که راحت می‌شه آبش

کرد ولی با تعویض سپر خب یکم از قیمت می‌افته.

کامران واقعا حوصله نداشت:

- مهیاد یک کلمه بگو چند؟

خنده‌اش گرفت:

- پسر چته؟ خب منتظر باشیم مشتری بیفته شاید
بتونم هفتاد و پنج بدم بره.

سریع پرسید:

- چقدر طول می کشه مشتری بیفته؟

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۲۲#

عجب سوالی می کرد! جوابش حرفه ای بود:

- نمی شه گفت، شاید ماشین رو صبح بذارین عصر
فروش بره شایدم یه ماه طول بکشه.

سوال بعدی اش هم سلسله وار پرسیده شد:

- خودتون بردارین اگه؟

بی تعارف گفت:

- خب این جوری به طور معمول برای ماشین با اون
رنج قیمت، یه پنج تایی زیر قیمت برمی داریم، به هر
حال سرمایه می خوابونیم روش.

کامران سری تکان داد:

- اکی، تا آخر هفته می رسونم دستت، منتظر مشتری
هم نمی شیم، خودت بردار.

مهیار همچنان متعجب بود:

- باشه، برای شما هفتاد و سه حساب می کنم. هنوز

نمی خوای بگی چی شده؟

با گفتن:

- فعلا برو به کارت برس.

سوالش را بی جواب گذاشت و ضمن قطع کردن تماس گفت:

- سلوا دسته چک منو بیار.

و رو به کیانا کرد:

- چند تو حسابت هست؟

جوابهای کیانا با آنچنان صدای آهسته‌ای داده

می شد که باید خیلی دقت می کردی تا بشنوی:

- با احتساب هزینه‌ی تعمیر ماشین، یه ده پونزده تایی هست.

با گفتن:

- منتقلش کن به حساب من!

دسته چک را از دست سلوا گرفت و در حال نوشتنش

رو به آراز گفت:

- سی تا چک روز بهت می دم و برای چهل تای بعدیش
هم یه چک برای اول هفته ی آینده.

آراز داشت می گفت:

- من برای گرفتن خسارت نیومدم...

که سریع حرفش را قطع کرد:

- اینجا کسی لطفی نمی کنه که به تعارف بیاد. یکی یه
غلطی کرده و تا قرون آخر غلطش رو باید جبران کنه.

سلوا سینی قهوه را روی میز گذاشت و نگاه متاثرش

روی چشمان گریان کیانا زوم شد ولی در مقابل این

کامرانی که به شدت طرح جنگ زده بود، جرات

می خواست نزدیک او شود.

کامران چک ها را دست آراز داد و در حالی که حرصی

و متاسف دست به گردنش می کشید، تن صدایش

پایین رفت:

- فکر کنم بهتره این جریان بین خودمون بمونه!

برعکس او، لحن آراز کاملاً محکم بود:

- مطمئن باش، هر چند نمی‌شد آسیب دیدن ماشین
رو از شون پنهون کرد ولی حتی خونواده‌ام هم از علت
ماجرای خبرن ولی این مساله باید بین خودمون
جدی‌تر حل بشه!

کمی خیالش راحت شد و برگشت به جلد کامران
همیشگی:

- مساله حل شده و اگه تو پات رو از زندگی من و
خواهرم بیرون بکشی، تموم هم می‌شه به امید خدا.
و با تاکید بیشتری گفت:

- دیگه دور و برش نباش و گرنه تضمین نمی‌کنم خیلی
رفتار با فرهنگی داشته باشم. الانم به سلامت!
آراز بی‌تعلل بلند شد:

- باشه الان می‌رم چون اعصاب همه‌مون اینقدر خراب هست که گند بزنییم به روابطمون ولی قبلش هم بهت گفتم این مشکل باید اساسی حل بشه.
- و سری به احترام فرود آورد:
- فعلاً با اجازه.
- سلوا هم بلند شد:
- کجا؟ براتون قهوه ریختم.
- محترمانه جواب داد:
- بمونه برای یه وقت دیگه.

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۲۳#

با هزار زبان بازی و اینکه؛ سفارش خودت بود و نخوری
کلی تو ذوقم می خوره و از این قبیل حرف ها توانسته
بود کمی ناهار به خورد کامران بدهد بلکه آن
آتشفشان در حال گر گرفتن را کمی آرام کند ولی
کیانا لب به غذا نزد و بعد از رفتن آراز به اتاقش رفت و
بیرون نیامد. با اینکه سلوا علاوه بر صدا کردنش چند
بار خواست برود و راضی اش کند بیاید ولی کامران
اجازه نداد و گفت:
- لازم نیست.

با اطمینان از اینکه کامران چرت کوتاهی زده، سریع
بیرون رفت و از ترس بیدار شدن کامران در اتاق کیانا

را بدون زدن باز کرد و چون احتمال اعتراض می داد،
خودش پیشدستی کرد:

- ترسیدم در بزنم کامران بیدار شه...

و با دیدن رنگ و روی پریده‌ی کیانا با نگرانی جلو
رفت:

- خوبی؟

بدون اینکه از حالت درازکش درآید، زمزمه کرد:
- نه!

کنارش نشست و دست روی پیشانی‌اش گذاشت، تب
نداشت. دستانش را لمس کرد و گفت:
- چطوری؟

و از دمای پایین دستش متعجب شد:

- چرا دستات یخ کردن؟

با اینکه یکی دو ساعت از دعوایشان می‌گذشت ولی
همچنان بغض داشت:

- سلوا به خدا يه لحظه نفهميدم چي کار کردم؟ اينو
برا کامران حالی کن! فقط خيلي عصباني بودم و زورم
هم به خودش نمی‌رسيد ولی می‌دونستم چقدر
ماشينش رو دوست داره خواستم دل اونم قد دل من
بسوزه.

کشيد و بلندش کرد:

- ول کن اين حرفا رو! يخ کردی؛ نكنه قند خونت
افتاده! بذار برم برات يه چيز شيرين بيارم.
با حالت نامتعادلي برخاست و نشست:

- می‌دونستم، يه مدتی بود اخلاقش عوض شده بود،
حس کرده بودم پای يه دختر درميونه!
بدون سوال اضافه هم متوجه بود که دارد درباره‌ی آراز
حرف می‌زند، خواست بلند شود:
- بذار يه چيزی بيارم بخوری.
دست سلوا را میان دستش گرفت:

- بچه‌ها می‌گفتن این روزا با یکی از همکارای خانومش
خیلی خلوت می‌کنه.
و اشکش ریخت.
جفت دستان یخ زده‌ی دخترک را در دستش گرفت:
- کیانا آروم باش.
دوباره پرت گفت:
- کامران هیچ وقت منو نمی‌بخشه.
ترسی در دلش نشست، این کیانای همیشگی نبود.
آهسته گفت:
- می‌بخشه، مگه می‌شه نبخشه. الان عصبانیه دو روز
که بگذره آروم می‌شه.
لبانش را روی هم فشرد:
- من کامران رو می‌شناسم، خیلی سخت می‌بخشه.
بلافاصله حرف کیانا را رد کرد:
- داری اشتباه می‌کنی.

پیشانی‌اش را به شانه‌ی سلوا تکیه داد و سست و
بی‌حال زمزمه کرد:

– کامران کنارم بذاره دیگه من هیشکی رو ندارم.
و یک مرتبه دست روی دهانش گذاشت و سمت
روشویی دوید... دیگه تعلل را جایز ندید، انگار حال
کیانا واقعا بد بود.

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۲۴#

اصلا نفهمید چطور کامران را بیدار کرد و گفت:

- بلند شو حال کیانا بده باید ببریمش دکتر!

گیج از چرت ناتمام و کوتاهش لباس پوشید و وقتی از

اتاق خارج شد، سلوا هم خودش آماده بود و هم

مانتوی سبکی تن کیانا کرده بود.

مقابل کیانا ایستاد و پیشانی‌اش را لمس کرد:

- چی شده؟

لحن کیانا کاملاً بی حال بود:

- داری با خودت می‌گی گیر عجب احمقی افتادم، آره؟

نفس پری کشید:

- چرا داری هذیون می‌گی؟

لبخند سستی زد:

- تحمل قهرت رو ندارم.

سری تکان داد و زیر بازویش را گرفت:

- خب آدم باش تا مجبور نباشی قهر رو تحمل کنی.

تشخیص دکتر حمله‌ی عصبی بود و برای فشار
پایینش سرمی تجویز کرد.

چشم روی هم گذاشته و کمی حالش بهتر شده بود، به
خصوص که کامران دیگر عین برج زهرمار نبود و تا
حدی مهربان شده بود.

یک ربعی می‌شد سرم زده شده بود که سلوا با شنیدن
صدای موبایلش دست در کیفش کرد. کامران در بخش
انتظار درمانگاه نشسته بود ولی خودش پیش کیانا
حضور داشت، با دیدن اسم آراز ابرویی بالا انداخت و
انگار که کمی هم از دستش دلخور باشد، از تخت کیانا
فاصله گرفت و سرد جوابش را داد:

- سلام

برعکس او، صدای آراز کمی نگران بود:

- سلام، کیانا کجاست؟ چرا موبایلش رو جواب نمی‌ده؟
حق به جانب گفت:

- لابد نمی‌خواد جواب بده.
اضطراب خاصی در لحنش بود:
- پس حالش خوبه؟

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۲۵#

بدش نمی‌آمد کمی دل او را هم بسوزاند، یک
جورهایی از اینکه به کامران گفته بود شاکی بود، هر

چند منطقی که فکر می کرد حق داشته ولی حال بد
کیانا موجب شده بود نتواند خیلی منطقی باشد. گفت:
- فعلا که درمونگاه هستیم.

در جواب دادن مکشی پیش آمد و زمزمه کرد:

- اوه!... کدوم درمونگاه؟

تا سلوا گفت:

- به کارتون برسید...

سریع گفت:

- ببین الان وقت اره دادن تیشه گرفتن نیست، سریع

بگو کدوم درمونگاه؟ حالت تهوع هم داشت؟

حیرت زده گفت:

- آره.

آراز عصبی گفت:

- درمونگاه بوعلی هستین؟

تا گفت:

- بله.

فقط گفت، میام الان و تماس را قطع کرد.

رسیدن آراز ده دقیقه هم نشد، طوری عجله داشت که

حتی وقتی کامران دیدش و گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

نایستاد جوابش را دهد و به سرعت وارد بخش

اورژانس شد. آنقدر مکان بزرگی نبود که برای پیدا

کردن کیانا دچار مشکل شود. به محض رسیدن حتی

به نگاه متعجب کیانا هم توجهی نکرد و بدون اینکه

حرفی بزند، سریع نبضش را گرفت و زیر چشمش را

کشیده نگاهی کرد و قبل از اینکه بخواهد فشار

خونش را بپرسد و یا سوال دیگر کند، فشرده شدن

چشمان کیانا روی هم موجب شد، دستش مشت شود.

بلافاصله دست پیش برد و سرم را بست؛ بدون شک داروهای تزریقی داخل آن به درد این مریض سرتق و خیره سر نمی خورد.

از جیبش کاغذی در آورد و اسم یکی دو دارو را نوشت و دست کامرانی داد که به دنبالش آمده بود و گفت: - سریع اینا رو بگیر بیار، بگو اورژانسیه. وقتت رو برا دادن پولش هم هدر نده.

کامران با اینکه سر در نیاورده بود ولی ظاهر امر نشان می داد نباید تعلل کند. چشمش تا بیرون رفتن کامران را تعقیب کرد و تا از خروج او مطمئن شد دستش را روی تخت گذاشت و روی کیانا خم شد:

- من باید باهات چیکار کنم؟

کیانا صورتش را سمتی دیگر برگرداند:

- هیچی بذار برو.

دست روی تختش مشت شد و ضربه‌ای به روی تخت زد:

- اگه می‌تونستم که خیلی عالی می‌شد.

و از بین دندان‌های روی هم نشسته‌اش گفت:

- چند تا خوردی؟

سلوا متعجب جلو آمد:

- چیزی شده؟

چشم روی هم گذاشت، به کل حضور او را فراموش

کرده بود. صاف ایستاد و بی‌میل گفت:

- می‌گم بعد، فعلا کامران چیزی ندونه ببینم چه غلطی باید بکنم.

سلوا سری تکان داد، اصلا دلش نمی‌خواست کامران

تنش بیشتری دریافت کند، برای امروزش کافی بود!

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۲۶#

آراز با اخمی رو به کیانا گفت:
- چند تا؟

زیر چشمی سلوا را نگاهی کرد و گفت:
- یکی فقط.

وای که چقدر دلش می خواست این دخترک را حسابی
ادب کند. کفری گفت:
- تزریق خودکارت کو؟
لبش را گزید:

- تو خونه موند.

بدون اینکه بخواهد، کمی صدایش بالا رفت:

- نمی فهمی همیشه باید پشت باشه؟

با رسیدن کامران به بحثشان خاتمه داد و بلافاصله
سرم جدید را گرفت و با سرم قبلی عوض کرد و یکی
دو دارویی که نوشته بود، داخل سرم خالی کرد.
سرنگ اپی پنی را هم که بین داروها نوشته بود
برداشت و رو به کیانا گفت:

- سریع.

کیانا آهسته دست پیش آورد:

- خودم می زنم.

حرفش را نشنیده گرفت، بیش از اینها از دستش
عصبانی بود. بدون اینکه خیلی به نگاه متعجب یا
ناراحت کامران یا سلوا توجه کند و یا اهمیتی دهد، با

حداکثر سرعتی که در خود سراغ داشت کنار شلوار
کیانا را پایین کشید و اپی پن را روی رانش فشرد.
و سرنگ را با حالتی عصبی داخل سطل زباله پرت کرد
و دستی روی دهانش کشید، خوب به عوارضش واقف
بود. تا اولین لرزش را در بدنش مشاهده کرد، سریع
کنارش نشست و جفت بازوهایش را گرفت، دیگر از آن
عصبانیت شدید چند دقیقه قبل خبری نبود و لحنش
ملایمتر شده بود:

- فقط چند دقیقه صبر کن.
کامران از دیدن لرز کیانا نگران جلو آمد:
- جریان چیه؟

بدون اینکه بازوهای دخترک را رها کند، بغضش گرفت
و دلش خواست برای آرام کردنش هم شده کمی او را
روی سینه‌اش بفشارد ولی خب هیچ وقت به این
دلخواه‌هایش توجهی نکرده بود. رو به کامران گفت:

- یکم بغلت نگهش دار الان خوب می شه.
و بلند شد و جایش را به کامران داد. کامران با نگرانی
زایدی روی تخت نشست و کیانا را به آغوشش کشید
و کیانا که با وجود حال نه چندان مطلوبش باز حواسش
بود از این آغوش های برادرانه کمتر نصیبش می شود.
وقتی کیانا تا حدی آرام شد، آراز گفت:
- این سرم یکی دو ساعتی کار داره، لزومی نداره
اینجا بمونیم. منم میام باهاتون!
نتوانست اعتراضی کند، بدون شک حضور آراز
پیششان، فارغ از آشنا بودنش به عنوان پزشک لازم
بود. پرسید:
- نمی خوای توضیح بدی چی شده؟
آراز نیم نگاهی به کیانا انداخت، گرفته بود. گفت:
- چرا... لازمه با کیانا هم صحبت کنم.
کامران وسط حرفش گفت:

- هر چی هست به من بگو.

جدی جواب داد:

- می گم ولی باید با کیانا هم حرف بزنم!

و روی باید تاکید کرد و بدون توجه به چهره‌ی ناراضی

کامران سرم را در دستش گرفت و دلیلی ندید بیش از

این حساسیت برادرش را تحریک کند و گفت:

- کمکش کن ببریم.

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۲۷#

نگاه متفکرش را از کیانا گرفت و برای اینکه بیدارش نکند، آهسته با سر به آراز اشاره کرد که از اتاق بیرون بروند.

آراز کمر از دیوار گرفت، ذهنش به قدری مشغول بود که نتیجه‌گیری اینکه چه کاری درست است برایش مشکل شده بود. آهی کشید و بی‌سروصدا از اتاق بیرون آمد.

کامران به سرعت در اتاق را بست و گفت:
- حالش خوبه؟ خطری وجود نداره؟

دستی روی دهانش گذاشت، باید چه کار می‌کرد؟ چه کاری درست بود؟ تا اینجا تلاش کرده بود تا جایی که در توانش بود حمایتش کند ولی با اتفاق پیش آمده خیلی مطمئن نبود که همیشه بتواند.

چشم به چشم کامران داد، بدون شک باید یکی از
نزدیکانش می‌فهمیدند و چه کسی بهتر از برادرش؟
ولی خوب می‌دانست کیانا راضی نیست! با لحنی که
هنوز مردد بود، گفت:

- اگه منظورت به الانه، آره خوبه... یکم هم استراحت
کنه بهتر می‌شه ولی یه چیزایی هست که لازمه بدونی.
ابروانش به هم نزدیک شدند:
- می‌شنوم.

با قیافه‌ی گرفته‌ای تاکید کرد:
- اگه قرار باشه همه چی رو بهت بگم، باید منطقی
باشی. کیانا به هیچ عنوان کشش تنش بیشتر رو نداره.
سلوا بی‌خبر از خواب رفتن کیانا با بشقاب سوپی
نزدیک شد و رو به دو مردی که همچنان پشت در اتاق
او ایستاده بودند، گفت:

- چرا سرپا؟ بشینید براتون یه چایی بیارم، از صبح سرپا بودین.

و قصد داشت به اتاق برود که کامران با دیدن بشقاب در دست سلوا لبخند کمرنگی زد:
- خوابید.

لحنش مایوس شد:

- ناهار هم نخورده.

آراز برای راحتی خیال سلوا گفت:

- نگران نباش، سرمی که زده فعلا براش کافیه.

سری تکان داد:

- شما هم بشینید و حرف بزنید.

آراز خیلی جدی گفت:

- فکر کنم بهتره شما هم باشی.

بشقاب در دستش را روی کانتر گذاشت و نشست،

کامران با نگرانی واضحی گفت:

- خب؟

آراز دمی چشم روی هم گذاشت و با باز کردنش گفت:

- می دونی آنافیلاکسی چیه؟

کمی خم شد و آرنجش را به زانویش تکیه داد:

- نه!

نفسی گرفت:

- یه واکنش آلرژیک بدن هست در مقابل یه تعداد از

خوراکی ها یا عوامل خارجی که این واکنش ممکنه از

حالت خفیف تا خیلی خطرناک به وجود بیاد.

سلوا سریع تر گفت:

- منظورتون اینه که کیانا آلرژی داره؟

سری تکان داد:

- بله.

و رو به کامران کرد:

– احتمالا تو باید یادت باشه که کیانا از همون بچگی
گهگداری حالت تهوع شدیدی پیدا می کرد و دستاش
یخ می زد و فشار خونش می افتاد.

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۲۸#

با کمی فکر جواب داد:
– از همون اول سیستم گوارشی ضعیفی داشت، با یکم
غذای چرب و خیلی سریع مسموم می شد و تا بیاد

خوب شه پدر همه مون رو در می آورد. یادمه گاهی تا پنج، شش تا سرم دریافت نمی کرد بهتر نمی شد.

سری چپ و راست کرد:

- پس لازمه بدونی که کیانا نه گوارشش ضعیف بوده و

نه غذای چرب به حالش نمی ساخته، کیانا به بادام

زمینی آلرژی داره و با خوردنش بدنش واکنش نشون

می داده ولی چون علائمش نزدیک به مسمومیت

غذایی بود و به علل نامعلومی که منم نمی دونم چیه

سایر علائم مثل کهیر پوستی و تنگی نفس رو نداشت،

همه فکر می کردن مسمومیده.

کامران سریع گفت:

- خطرناکه؟

با مکث جواب داد:

- جواب سوال بستگی به خیلی چیزا داره، اینکه

چنین واکنش آلرژیکی تا چه حد می تونه خطرناک

باشه باید رو راست بگم گاهی دور از جون کیانا در حد مرگ... یعنی یکی چنین مشکلی داشته باشه و خودش خبر نداشته باشه یا نتونه به مراکز درمانی مراجعه کنه ممکنه حتی منجر به مرگ طرف بشه.

سلوا بی اختیار دست روی دهانش گذاشت:
- خدای من.

نگاهش خیلی کوتاه سمت سلوا رفت:

- البته گفتم این در بدترین شرایط و حادثترین حالات ممکنه و خوشبختانه حمله‌های کیانا حداقل تا حالا به اون حد خطرناک نبوده، طوری که حتی تو همون کودکی که علت این حمله‌ها مشخص هم نبود با یک تعداد داروهای ساده قابل کنترل می‌شده.

کامران با ذهن مشغولی پرسید:

- خب الان چند سوال مطرحه... اول چطور ممکنه چنین واکنش آلرژیک جدی تو بچگی تشخیص داده

نشده باشه، دوم تو چطور تشخیص دادی؟ سوم اگه
حرفت درسته امروز چرا کیانا باید دچار حمله بشه...
و با اندک مکثی چشمانش درشت شد:
- نکنه منظورت اینه که...

و حرصی بلند شد و دست روی صورت خودش کشید.
آراز هم به تعاقب او بلند شد. بازویش را گرفت و با
لحن آرام تری گفت:

- گفتم که! لازمه‌ی اینکه من همه چی رو بهت بگم
اینه که منطقی باشی و تنش جدید ایجاد نکنی و گرنه
بقیه‌اش رو نمی‌گم.
پوزخندی زد:

- بقیه هم داره مگه؟
با تاکید خاصی گفت:

- آره، خیلی چیزا در موردش هست که نمی‌دونی و تا
قول ندی آروم بمونی توضیحی در کار نیست.

با اخم گفت:

- مثلاً؟

پوفی کشید:

- بشین بگم.

کامران کلافه نشست:

- اول بگو ببینم واقعا امروز کیانا خودش با علم به اینکه می‌دونه بادام زمینی می‌تونه تا این حد براش خطرناک باشه، اونو خورده؟ چرا؟ چه علتی می‌تونه داشته باشه؟ اصلا بین شما دو تا چی داره می‌گذره؟ دیشب برای چی باید می‌زد به ماشینت؟! آراز هم نشست و جفت دستانش را لای موهایش فرو برد و لحظاتی نگه داشت، چقدر توضیح همه چیز سخت بود، اصلا نمی‌دانست از کدام باید شروع کند و بگوید. سر که بالا آورد با تبسم ملایمی رو به سلوا گفت:

– شرمنده ولی اون قهوه‌ای که عقب افتاد رو می‌تونم
پررویی کنم و بخوام، سرم خیلی درد می‌کنه.
سلوا مودبانه بلند شد:
– البته الان براتون درست می‌کنم.

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۲۹#

لبخندی زد و نگاه به برادر دختری داد که رسماً پدرش
را درآورده بود:

- اینقدر سوال کردی که نمی‌دونم اول کدوم رو باید توضیح بدم...

و به مبل تکیه داد و نچی زد:

- اول بذار تکلیف بیماریش مشخص بشه بعد برسیم به سایر مسائل... من نمی‌دونم چرا تو بچگی بیماریش رو تشخیص ندادن، می‌تونه عوامل زیادی داشته باشه و عمده علتش همون تشابه شرایطش به مسمومیت غذایی بود و حالت تهوع و اینا، اگر تحریک پوستی هم داشت تشخیصش خیلی ساده‌تر می‌شد ولی خب کیانا این مورد رو نداشته. جواب سوال بعدیت، من بیماریش رو تشخیص ندادم در واقع خودش تشخیص داد.

می‌گفت تصمیم گرفتم هر بار که این حالت می‌شدم هر چی تو بیست و چهار ساعت خوردم یادداشت کنم و متوجه می‌شه که غیر غذاهای معمول تشابهی که این لیستاش به هم دارن، همون بادام زمینی. یه بار که

تو خونه ماه منیر جمع بودیم با توجه به رشته‌ی
تحصیلیم ازم پرسید، چنین چیزی امکان داره و من
جواب دادم نه تنها امکان داره بلکه ممکنه خیلی هم
خطرناک باشه و بهش آدرس دکتری رو دادم که تو این
مورد تبحر داره.

کامران لب زد:

- کی؟

جواب داد:

- نمی‌دونم تقریبا سه چهار سال پیش.

- بابا و ماما خبر دارن؟

سری به تاسف تکان داد:

- نه.

حق به جانب و تند گفت:

- چنین مساله‌ی مهمی رو ازشون پنهون کردین؟

واسه چی؟

درست به همان اندازه‌ی کامران قیافه‌اش تند شد:

- من چه کاره بودم که پیام به کسی بگم یا نه، کیانا از من یه سوال کرد و آدرس یه مطب گرفت منم اون موقع هیچ ارتباط با معنایی باهاش نداشتم که پیام به چند و چون ماجرا دقت کنم. با خودم فکر کردم خب قضیه رو خودش به خانواده‌اش می‌گه و دکتر می‌رن و می‌فهمن و همه چی حل می‌شه، از کجا می‌دونستم این خواهر عقل کلت به جای گفتن ماجرا به پدر و مادرت، خودش بلند می‌شه به تنهایی دکتر می‌ره و بعدشم به جای درمان این رو می‌کنه یه اهرم فشار!! چشم روی هم گذاشت:

- یعنی چی اهرم فشار؟ چیکار کرده؟

دندان‌هایش روی هم فشار آورد:

- بذار پله به پله بگم حداقل وسط توضیحات هزار بار شاخه به شاخه نشیم.

مشتش را آرام به دسته‌ی مبل کوبید:

- زود باش. فقط قبل از همه چیز اینو بگو، این بیماری قابل درمانه؟

سر بالا انداخت:

- اینکه راهی باشه که درمان بشه و تا آخر عمر عود نکنه، نه. ولی چون تو بچگی سیستم ایمنی ضعیف‌تره حملات می‌تونه جدی‌تر باشه که خب کیانا این دوران رو پشت سر گذاشته و یه مورد دیگه اینکه راه حل مقابله ساده است نباید بادام زمینی بخوره ولی چون الان تو دسرها، بستنی‌ها، شیرینی و شکلات و هزار تا چیز دیگه ممکنه بادام زمینی باشه و طرف ناخواسته بخوره یه تعداد مشکلات خاص خودش رو داره و برای همین این طور افراد مثل کیانا باید همیشه تزریق خودکار اپی‌پن رو همراهشون داشته باشن که هر وقت حس کنن دارن دچار حمله می‌شن سریع اون رو تو

ناحیه‌ی خارجی ران تزریق کنن. تاکید می‌کنم این
تزریق فقط و فقط باید تو ناحیه‌ی خارجی ران باشه...
و با دست به ران خودش ضربه زد:
- اینجا و نه هیچ جای دیگه! تزریق اشتباهش تو رگ
ممکنه جون طرف رو بگیره.
سلوا با لبی زیر دندان تا کنار کانترا آمد:
- با این حساب من و کامران حتما باید اینو یاد بگیریم
و ازش تو خونه‌مون داشته باشیم.
سری به تایید تکان داد:
- دقیقا...

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۳۰#

و باز نگاه به کامران داد:

- و البته کیانا همیشه دو تا اپی پن همراهش داره ولی مشکل اینجاست که ترسی از بیماریش نداره و خودش می‌گه وقتی تو بچگی که جریان جدی تر بوده چیزی نشده بعد اینم مشکلی پیش نمیاد، اصلا اینو برای خودش کرده یه ابزار، مثل امروز که به احتمال قوی می‌دونسته با بد شدن حالش می‌تونه تو رو تحت تاثیر قرار بده و باعث بشه تو از اون حالت غیرقابل نفوذت در بیای و باهاش آشتی کنی.

از سرش دود بلند نمی‌شد خیلی بود، یعنی الان خیلی بد بود بلند شود و برود و آن دخترک خیره‌سر را بیدار

کند و یک مشت و مال جانانه مهمانش کند؟ ولی در
حال حاضر نگرانی به عصبانیتش می چربید:

- حالا راست می گه که بیماریش خیلی جدی نیست؟
جواب دادنش زمان برد:

- نمی شه مطمئن حرف زد، در شرایط عادی شاید حق
با اونه و خب با توجه به حمله های قبلیش با یه تعداد
دارو و سرم مشکلش حل می شه ولی می دونی در مورد
بدنِ آدم هیچ چیزی رو نمی شه قطعی گفت، مثلاً فرض
کنیم یه زمانی سیستم ایمنی بدنش خودبخود ضعیف
شده باشه، حالا به هر علتی، سرماخوردگی، خستگی
یا هر چی، خب حمله ی صورت گرفته ممکنه موجب
بشه مقاومت بدنش یه هوافت کنه.

سلوا پرسید:

- ما چیکار باید بکنیم؟

جواب داد:

- اول بادام زمینی و هر چیزی که ممکنه توش بادام
زمینی داشته باشه نباید بخوره، دوم اپی پن همیشه تو
دسترسون باشه و اگه حس کردین حالتاش شبیه
حمله هست حتی اگه یادتون هم نیاد که بادام زمینی
خورده یا نه سریع ازش استفاده کنید.
دوباره سلوا بود که گفت:

- یعنی با همون یه تزریق خوب می شه؟
سر بالا انداخت:

- نه... خاصیت درمانی داره ولی نه اونقدر که نیاز به
هیچ داروی دیگه نباشه. بیشتر کنترل می کنه حمله رو
و تا بیست دقیقه باید برسونیدش به مراکز درمانی! اما
یه چیز که همین امروز شاهدش بودین اینه که کیانا در
مقابل تزریق اپی پن هم بدنش واکنش داره و به لرز
می افته، درسته برای خودش آزاردهنده هست ولی

جای نگرانی نداره و تشنج نیست. چند دقیقه‌ای این حالت از بین می‌ره.

و نفسی گرفت:

- تقریباً همه چیز رو درباره‌ی بیماریش بهتون گفتم.

حالا برسیم به سوالای دیگه‌ات، اینکه بین ما چی

می‌گذره و چرا دیشب زده به ماشینم!

سلوا سینی را مقابل آراز گرفت و تا حدی درهم گفت:

- من بخوام صادقانه بگم رفتار دیشبتون عاملش بود.

تلخ‌خندی زد:

- من دیشب رفتار نادرستی باهاش داشتم؟

بی‌احترامی کردم؟ حرفی زدم که نباید می‌زدم؟ من

حتی سر شام هم با وجود کلی مهمون باز سر میزی

بودم که کیانا حضور داشت.

سلوا کمی حرص خورد:

- و البته همکارتون خانم دکتر شریفی.

کامران عملا از این چیزها خبر نداشت و حتی اگر روی
مساله‌ی کاری هم تمرکز نداشت، بعید بود متوجه
توجه کردن یا نکردن آراز به کیانا یا این خانم...
اسمش چه بود؟ دکتر شریفی! باشد. برای همین
بی حرف فقط چشم ریز کرده بود که آراز...

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

دوستان چون تاسوعا و عاشورا پست نداریم

دیگه رفت تا هفته‌ی آینده 😊

این پستا تقدیم نگاهتون

التماس دعا ❤️

part ۳۳۱#

برای همین بی حرف فقط چشم ریز کرده بود که آراز گفت:

- خانم دکتر عاطفه شریفی دکترای روانشناسی داره و عضو هیات علمی دانشگاه آزاده و تازگی ها منم افتخار اینو داشتم که تو کلینیکی که ایشون هم مطب داره مشغول بشم اما آشنایی ما مال قبل از همکار شدنمون هست مال وقتی که آرام ازدواج کرده بود و اوایل نامزدیش به مشکلاتی برخورد کرده بود. از من خواست براش یه مشاور خوب پیدا کنم، منم پرس و جو کردم و فهمیدم کارش خوبه و البته که مشاور فوق العاده ای هست و آرام که خیلی خوب نتیجه گرفت و از همین

جا با هم دوست شده بودن و رابطه‌ی دوستی شون
همچنان ادامه داره.

سلوا گفت:

- ولی اینکه ایشون کی هستن و چه مدرکی و
موقعیتی دارن دلیل نمی‌شه که شما تا این حد
رفتار تون باهاش صمیمانه باشه اونم مقابل کیانا که
همیشه تو مجالس مختلف کنارش بودین.

خنده‌ی کجی زد و لحنش تند شد:

- می‌شه دقیق بگی من دیشب چیکار کردم که خارج
از عرف بود؟ به یه فردی که کلی بهم لطف کرده بود و
با وجود کلی مشغله از وقتش زده و حاضر شده بود
بخاطر خواست من بیاد اونجا یه سلام احوالپرسی
ساده کردم و بعد همراه هم رفتیم تا به بقیه‌ی همکارا
سلام بدیم و بعد دو دقیقه نشده آوردمش و تحویلش
دادم به آرام. کل زمان مهمونی هم چسبیده بود به

کیانا و داشت باهاش حرف می زد. بعد هم دیگه آخر
بی ادبی بود با آژانس راهیش می کردم.

کامران هم وارد بحث شد:

- چرا خواسته بودی بیاد؟

نفسش را حبس کرد و طول کشید تا بگوید:

- بخاطر کیانا... مدت ها است بهش می گم مراجعه اش
پیش روانشناس ضروریه ولی گوشش بدهکار نیست و
اصلا قبول نداره نیاز به مشاوره داره. وقتی مامان گفت
می خواد مهمونی بده فکر کردم بد نیست عاطفه رو هم
دعوت کنم تا بدون اینکه کیانا متوجه بشه مشاوره،
باهاش یکم حرف بزنه شاید عاطفه با زبون نرم خودش
بتونه یه دوستی بینشون ایجاد کنه و اونو وادار کنه به
مشاوره تن بده و بعد دیدم دعوت عاطفه به تنهایی
موجب می شه کیانا فکر کنه بینمون چه خبره و برای

همین از چند همکار دیگه هم دعوت کردم که خیر
سرم بیان و پوششی بشه رو دعوت عاطفه.

و دوباره حرص خورد:

- که شکر خدا خیلی هم پوشش شد و اصلا
عکس العمل کیانا بد نبود.
سلوا همچنان معترض بود:

- شما همه‌ی همکاراتون رو با اسم کوچک صدا
می‌کنید؟

با خود فکر کرد سلوا برخلاف ظاهر آرامش زبان تیزی
دارد! جواب داد:

- عاطفه تو خونه‌ی ما همیشه عاطفه هست نه دکتر
شریفی و اولین بارش هم نبود که تو مهمونی‌های ما
حضور داشت، کمتر مهمونی هست که آرام بگیره و
عاطفه رو دعوت نکنه.

فقط گاهی برای احترام بیشتر و معرفی درست برای
بقیه از عنوان دکتر شریفی براش استفاده می کنیم و
زبونمون به عاطفه جان گفتن بهش عادت کرده، هر
چند بعد، عاطفه خودش سرزنشم کرد و گفت باید
مقابل کیانا حتما با نام فامیلی صداش می کردم تا
موجب تحریک عصبیش نشه ولی خب...
کنار گوش خود را لمس کرد و صادقانه گفت:
- این روزا کیانا به قدری روی اعصابم پیاده روی کرده
بود که منم یه نمه خرده شیشه ام گرفت و انگار دلم
خواست یکم اذیتش کنم.
سلوا ابرویی بالا انداخت ولی مودبانه گفت:
- قهوه تون سرد نشه.
فنجانش را برداشت و مزه کرد. کامران گفت:

- الان می‌رسیم به سوال اصلی، رابطه‌ی شما دو تا چیه
و چرا با وجود تذکرها‌ی پی‌پی من همچنان مصری به
ادامه‌ی این رابطه و مشکل این روزاتون چیه؟
خونسرد قهوه‌اش را خورد و با گذاشتن فنجان روی
میز گفت:

- چون هنوزم که هنوزه هیچ کس اندازه‌ی من کیانا رو
نمی‌شناسه و به خصوصیات اخلاقی‌ش واقف نیست.
کامران چشم تنگ کرد:
- یعنی چیزی مونده که هنوز نگفتی، آره؟

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۳۲#

سر به تایید تکان داد:

- او هوم... اما اول ترجیح می‌دم جواب سوال قبلیت رو بدم. رابطه ما چه جوریه؟ بخوام دقیق بگم تا حدود سه سال پیش بر خور دامون بر خورد طبیعی دو تا فامیل معمولی و تو همون سطح خودش بود و بیشترین اطلاعی که ازش داشتم همون آلرژیش بود که یه بار ازش پرسیدم رفتی دکتر چی شد و اونم جواب داد، بله تایید شد و من یکم براش توضیح دادم که چه چیزایی رو باید رعایت کنه و اصلا هم نفهمیدم که کیانا این مطلب رو از همه پنهون کرده و به کسی نگفته. تا اینکه یه بار که گویا با چند تا از دوستاش می‌رن اسکی موقع برگشت یه جایی تو جاده توقف

می‌کنن تا یه چایی چیزی بخورن و خب چون رنج
سنی همه شون بین شونزده تا بیست ساله بوده هیاهو
و سروصدا و شلوغ بازیشون اینقدر زیاد بوده که
پلیس بهشون گیر می‌ده و جمعشون می‌کنه و
می‌بردشون به کلانتری... هر کاری می‌کنن کیانا نه
اسمش رو می‌گه و نه فامیلش رو تا پدر و مادرتون
نفهمن و چون می‌دونسته ما تو خونواده مون پلیس
زیاد داریم، به من زنگ زد و جریان رو گفت. من وقتی
رسیدم که متاسفانه...

پوفی کشید:

- برده بودنشون پزشکی قانونی...

کامران اخمی کرد:

- جمعشون مختلط بود؟

سری تکان داد:

- پنج پسر و سه دختر، یه پسر و دختر بینشون برادر
و خواهر بودن و بقیه دوستای این برادر و خواهر!
خلاصه دیگه نمی شد اونجا کاری کرد، بماند که کیانا
چه حالی داشت و چقدر داشت می لرزید ولی خب
اونجا هیچ کاری از دست بابا و عمو بر نمی اومد و کیانا
مجبور بود به معاینه تن بده!
کامران چشم روی هم گذاشت و نفرت در صدایش
پیچید:

- لعنتی... و نتیجه؟

آراز گفت:

- هیچ کدومشون مشکلی نداشتن و دیگه با وساطت
بابا با یه تعهد آزادشون کردن ولی قضیه به اینجا ختم
نشد دو هفته بعد در حالی که داشته تو خیابونا با
موتورت ویراژ می داده دستگیر می شه و دوباره قضیه
تکرار می شه و خودت می دونی که دید جامعه و پلیس

نسبت به موتورسواری دخترا چه جوریه که، یعنی
قضیه می‌تونست خیلی بیخ پیدا کنه و اگه کار به
دادسرا می‌کشید و رانندگی بدون گواهینامه که اگه
قاضیش یکم بی‌انصاف و سختگیر بود می‌تونست
مجازاتش جدی بشه که باز سعی کردیم جریان تو
همون کلانتری و بدون کش دادن پرونده رو ببندیم و
این قضایا چندین بار دیگه تکرار شد، یه بارم یه
تصادفی داشت که باز خدا رو شکر یه جوری حل شد.
خلاصه اینکه خیلی سعی کرد پاش رو جا پای تو
بذاره...

و خنده‌ی کوتاهی کرد:

- ولی نه توانایی تو رو داشت و نه خب جسارت تو رو،
از یه طرف هم خب تو پسر بودی و اون دختر... کلا
همیشه مورد تحسینش بودی حتی کارای نادرست و
بدت!!!

کامران تنها چیزی که اصلا حوصله‌اش را نداشت
صحبت در مورد خودش بود، فعلا قضیه‌ی کیانا
بدجوری فکرش را مشغول کرده بود:

- می‌خوای بگی این اتفاقات موجب برخوردهای
بیشتر تون شد؟

سرش را جوری تاب داد که انگار بگوید، تا حدی و
ادامه داد:

- اما برام عجیب بود چطور یه دختری تو خانواده‌ای
که تا اون حد سختگیره می‌تونه اینقدر برای رفت و
آمد و گردش‌اش بی‌قید و بند باشه که شستم خبردار
شد بله! کیانا خانم از حمله‌های آلرژیکش داره
سواستفاده می‌کنه و براش شده عین بازی وقتی
مامانت می‌گه نرو، نکن، یه بادام زمینی و افت فشار و
حالت تهوع و خودشم که برای تشخیص دکتر کمکی
نمی‌کنه هیچ و می‌گه عصبی شدم و اینجوری کل

حالتای بدش می افته گردن عصبی شدن و مادرت که
تصور می کنه دخترش یه مشکل عصبی چیزی داره،
مجبور می شه در مقابلش دست به عصا بشه.

کامران برای بار چندم چشم بست، یعنی هنوز باید
خود را کنترل می کرد؟ با خشمی کنترل شده گفت:
- خودم آدمش می کنم!!

آراز پوزخندی زد:

- اگه منظورت از آدم کردن، داد و بیداد و کتکه که
فکر می کنی من صدام به بلندی تو نیست یا دست
ندارم!!

خیلی محکم جوابش را داد:

- تو غلط می کنی حتی چپ نگاش کنی چه برسه
دعوا!!

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۳۳#

او هم کم نیاورد و به جلو خم شد:
- کامران همه چی از راهش... ما قراره به هم کمک
کنیم، اگه مدام روی اعصاب هم باشیم هیچ کاری از
پیش نمی‌ره، فضای سرد خونه‌ی شما که خودت بهتر
از من می‌دونی چه جوریه، مادر سالاری مطلق
خونه‌تون، گرفتن حق انتخاب از بچه‌ها و اینکه سال‌ها
برای خورد و خوراک و لباسش یه طرفه مادرتون
تصمیم گرفته و هر بار خواسته غیر از این باشه با

گفتن تو نمی فهمی و بلد نیستی و حالت نیست کجا
چی بپوشی و چیکار کنی! و دستور مدام به اینکه فلان
طور رفتار کن، فلان طور بشین و فلان کارو بکن. حس
اعتماد به نفس کیانا رو به شدت سرکوب کرده، من
می دونم تو هم در چنین محیطی بزرگ شدی ولی به
سبب پسر بودن و نترس بودن و شاید شخصیت
قوی تری که داشتی کمتر به این امر و نهی ها بها دادی
ولی کیانا دختر بود و ذاتا کمی ترسو و این رفتارها
موجب شده خودش رو باور نداشته باشه و همین حالا
هم باید ده بار تایید بشه که لباس انتخابیش خوبه،
همه چی مرتبه و نباید نگران باشه و این تو طولانی
مدت سبب شده همون طور که مجبور می شده تو
خونه تون برای گرفتن حقش دست به عکس العمل های
افراطی بزنه تا مورد توجه واقع بشه، این رفتار درش
نهادینه بشه و الان تو محیط بیرون از خونه و

برخوردهاش با من و تو و حتی دوستانش، وقتی به
تنگنا می‌رسه به رفتار غیرعادی شدید داره و فکر
می‌کنه فقط این طوری می‌تونه صدای اعتراضش رو به
گوش بقیه برسونه وگرنه مورد توجه قرار نمی‌گیره و
این به اختلال رفتاریه که اگه حل نشه خیلی جدی
دارم می‌گم برای فردای زندگیش دردسر سازه.
شکر خدا هر دم کوکی نو ساز می‌شد، گفت:
- پیشنهادت چیه؟

نفس راحتی کشید، با وجود کل‌کل‌های همیشگی و
درشت بار کردن به هم باز می‌دانست می‌تواند روی
کامران حساب باز کند. با آرامش بیشتری گفت:
- من جلسات متعددی در مورد شرایط کیانا با عاطفه
حرف زدم و الان اون به خوبی به احوالش واقفه، فقط
اگه بتونیم کیانا رو قانع کنیم تن به مشاوره بده و
احیانا به کوچولو دارو درمانی. عاطفه بهم اطمینان

داده که در صورت همکاری دو طرفه با یه دوره درمان
دو ساله مشکلش برطرف می‌شه.

کامران قاطعانه گفت:

- وادارش می‌کنم بیاد.

خندید:

- پسر تو چرا اینقدر خشنی! وادارش نکن، راضیش

کن، قانعش کن. تا خودش نخواهد هیچ مشاوره

نمی‌تونه کمکش کنه، قرار به وادار کردن بود که خودم

هم می‌تونستم.

سلوا از سکوت چند لحظه‌ای پیش آمده استفاده کرد

و پرسید:

- اینایی که گفتین فقط ما می‌دونیم؟

روی نگاهش سمت سلوا برگشت:

- و ماه منیر!

کامران متعجب گفت:

- ماه منیر هم می‌دونه و کاری نکرده؟

لبخند زد:

- به نوبه‌ی خودش کمک زیادی بوده، وقتی متوجه شد

که واقعا موندن تو اون خونه برای کیانا تا این حد

سخت شده که حاضره سلامتیش رو به خطر بندازه،

اول از من پرسید که می‌تونم روزی ولو شده نیم

ساعت وقت بذارم و باهاش درساش رو کار کنم و وقتی

قبول کردم، به این بهونه که خونه‌ی ما نزدیک خونه‌ی

ماه منیره، کیانا رو کشوند خونه‌ی خودش. البته مساله

درس دادن بهش نبود، چون مشکل با دو تا معلم

خصوصی حل می‌شد. در واقع ماه منیر به کیانا یه

انگیزه داد تا جدی‌تر به درساش برسه و اون این که هر

روز مجبوره میزان درسی رو که خونده به من پس بده

و این چند تا فایده داشت، هم پاش از بیرون و

خطراتش که راه فراری از اون خونه بود، قطع شد و هم

خب برای اینکه پیش من کم نیاره خوب خوند و شکر
خدا پزشکی هم قبول شد.

با وجود همه‌ی حرف‌ها باز بدش نمی‌آمد یک جوری
آراز را از زندگی‌شان حذف کند، اصلاً چه معنی داشت
فردی اینقدر منطقی باشد که کل فامیل از او تعریف
کنند!! گفت:

- خب پس... دستت درد نکنه، کمکات رو کردی و
رسالتت رو هم به سرانجام رسانیدی، الان برو به
زندگی خودت برس... خدا نگهدار!
با دهان بسته خندید:

- ممنون که به فکر می‌ولی نگران نباش خودم می‌دونم
کی و چطوری به زندگیم برسم. بعد هم تا یه جایی
آدمایه کاری رو بخاطر دیگران می‌کنن بعدش اگه
دلخواه خودشون نباشه نمی‌تونن ادامه بدن. منم اگه
هنوز هستم پس حتمی دلیلی برای خودم دارم.

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۳۴#

انگشتش را روی پیچ سرم چرخاند، سرم تمام شده
بود. نگاهش تا چشمان بسته‌ی دختر ملیح و زیبای
روی تخت رفت و لبش تکان مختصری خورد، این بچه
فقط در خواب دردسر نداشت!

تا کنار پنجره رفت و نگاه به حیاط پر گل خانه‌ی
کامران دوخت، دلش نیامده بود با بیرون آوردن
آنژیوکت بیدارش کند. فکرش به قدری مشغول بود که
نتیجه‌گیری برایش مشکل می‌شد در تمام طول مدتی
که به طور علنی با کیانا ارتباط دوستانه داشت، هم
خانواده‌ی خودش از همه چیز مطلع بودند و هم
خانواده‌ی کیانا و هیچ کدام اعتراضی نکرده بودند و
این یعنی هر دو طرف بدشان نمی‌آمد رابطه‌ی
جدی‌تری بینشان به وجود آید.
نفسش را فوت کرد، کیانا با اینکه سنش نزدیک به
بیست سالگی بود ولی به هیچ عنوان درایت اداره
کردن یک زندگی را نداشت و فقط یک دختر بچه‌ی
شلوغ و پر دردسر بود که تا بزرگ شود خیلی زمان
می‌برد.

دست روی صورتش کشید، چشمانش از شدت خستگی می سوخت. شب گذشته حتی برای یک لحظه هم نتوانسته بود بخوابد؛ گذشته از نابود شدن ماشینش، تصور اتفاقی که ممکن بود برای کیانا رخ داده باشد هم امان از او گرفته بود. اصلاً این هم به کنار... مانده بود چطور باید این رفتارهای عجولانه و خارج از قاعده‌ی این بچه درست شود و باید چه کار کند. خیلی فکر کرده و در نهایت به این نتیجه رسیده بود که باید کامران همه چیز را بداند به خصوص که کیانا داشت با او زندگی می کرد، هر چند از اخلاق تند او هم خبر داشت ولی خب چاره‌ی دیگری برایش نمانده بود.

با حس حرکت دخترک چرخید و نگاه به چشمان باز ولی خمارش داد، بی تعارف چشمان بی نظیری داشت که به طور غیرقابل توصیفی به چشمان مادر بزرگش

رفته بود، شنیده بود شکورخان پدربزرگ کامران
گرفتار چه عشق تندی نسبت به ماه منیر شده بود،
جوری که با وجود تمام مخالفت‌ها باز پا گذاشت روی
رسم آن زمان خانواده‌اش و با دختری که هم عیارشان
نبود ازدواج کرد و گاهی که گرفتار این جذابیت
بی‌همتای دخترک می‌شد چقدر به شکورخان حق
می‌داد.

- عاطفه جونت خبر داره الان اینجایی؟
از میان افکارش پرت شد به سوال آنچنانی بیمار
کوچولوی نازش! سری به تاسف تکان داد او کجا بود و
این بچه کجا؟!

در حالی که با قدم‌های آهسته‌ای نزدیکش می‌شد،
گفت:

- همون قدری بودن من اینجا ربطی به عاطفه نداره که
سایر روابط و رفتار من با دیگرون به تو!

لبانش را به هم فشرد و صورتش را سمت دیوار
چرخاند تا بغض پیچیده در صورتش خیلی نمایان
نشود. چرا آراز این روزها سر ناسازگاری داشت؟ یعنی
چرا هم نداشت ها... مشخص بود!!

آراز کنار تخت او زانو زد. چسب استریل را کنار
دستش گذاشت و دست به سمت آنژیوکت برد:

- اما جهت اطلاع شما بله می‌دونه!

بدون اینکه نگاهش کند، پوزخندی زد:

- پس خیلی روشنفکره!

بدون عجله و تا حد امکان با ملایمت شروع به جدا
کردن چسب کرد:

- بله هم روشنفکر و هم عاقل.

با دست آزادش محکم ملافه‌اش را چنگ زد و چه
خوب دستش زیر لحاف بود و دیده نمی‌شد ولی اشک
بی‌خودش بی‌صدا از گوشه‌ی چشمش ریخت و لب زد:

- خوش به حالت.

نگاه به چشمان جادوگرش انداخت و خشم و مهر به
یک اندازه بر دلش نشست، با یک حرکت سوزن را از
بازویش بیرون کشید و چسب زد. کیانا با همان بغضی
که گلویش را گرفته بود، گفت:

- انگار بدت نمیاد همچین یکی دو مشت هم روش
بزنی دلت خنک شه.

خنده‌ی که بر لبش نشست بیشتر از حرص بود، او
برای اینکه بیدارش نکند نیم ساعت منتظر مانده بود
که این فسقل لیچار بارش کند. ست سرم را روی
سینی کنار میز گذاشت و همانجا روی زمین نشست و
کمر به تخت کیانا داد:

- چقدر باید منتظر شم بزرگ شی؟
برگشت و نگاهش کرد، البته فقط پشت سر و نیم
رخش را می‌دید:

– که چی بشه؟

با دست راستش روی زانوی بلند کرده‌اش ضرب
گرفت:

– یادته یه بار در مورد اینکه دوست دارم سن خانومم
چطور باشه چی گفتم؟

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۳۵#

با کمی فکر گفت:

- فکر کنم گفתי اصلا دوست نداری با زنی که بزرگتر
از خودته ازدواج کنی، حتی شده یه روز!
سرش را خیلی نامحسوس تکان داد:
- خب... روز و ماه و سال تولد عاطفه رو درست
نمی دونم ولی دست کم سه سال از من بزرگتره.
ابرویی بالا پراند:
- پس خیلی خاصه که بخاطرش از معیارات دست
کشیدی.
تند به سمت کیانا برگشت:
- کیانا!!!!
لب برچید:
- خب مگه دروغ می گم؟
چشم روی هم گذاشت تا کمی خود را آرام کند...
گفت:

- چرا نمی‌خوای بفهمی چی می‌گم؟ دارم می‌گم عاطفه
هرگز نمی‌تونه ربط احساسی باهام پیدا کنه.
آب دهانش را قورت داد و یک ذره راه تنفسی‌اش باز
شد:

- اگه راست می‌گی واسه چی دیروز دعوتش کرده
بودی و اونقدر هم باهاش صمیمی بودی. تازه بعدشم
بردیش رسوندیش؟

دندان‌هایش را روی هم فشرد، عاطفه گفته بود اولین
شرط بهتر شدن شرایط کیانا آموزش این است که بلد
باشد موقع عصبانی شدن عکس‌العمل نشان ندهد!
کنترل شده گفت:

- متوجهی که جا داره یه دعوای جانانه‌ات کنم اونم به
هزار دلیلی که شکر خدا تو همین بیست و چهار
ساعت مرتکب شدی ولی دارم فکر می‌کنم آیا این
راهشه؟ اینکه دعوات کنم، سرت داد بکشم و یا

برخوردی بدتر از اینا... اینجوری مشکل حل می‌شه؟
بیا به کاری بکنیم تو جای من، من جای تو! الان من
فقط بخاطر اینکه تو به یکی از همکارات سلام دادی و
بعدم رسوندیش به خونه‌شون، برداشتم و کوبیدم به
ماشینت و نه تنها ماشینت رو درب و داغون کردم که
خودمم امکان داشت از بین برم و بعدش به عوض
معذرت خواهی فاز قهر برداشتم و تازه غیر از اون
برای اینکه مظلوم نمایی کنم و بار خطام رو به ذره از
تب و تاب بندازم برداشتم و خودخواسته خودم رو
مریض کردم و الانم به جای اینکه بشینم و منصفانه به
قضیه فکر کنم باز دارم دنبال راهی می‌گردم که فکر
خودم را به اثبات برسونم... الان تو باشی جای من
چیکار می‌کنی؟
فقط برای جواب دادن دو ثانیه صبر کرد:
- می‌بخشمت!

مات نگاهش کرد، یعنی ممکن بود روزی برسد که این
موجود عاقل شود. کوسنی که بخاطر سرم زیر بازویش
گذاشته بود به سرعت بیرون کشید و یکی دو ضربه‌ی
نه چندان محکمی به شکم کیانا زد:

- پررو!

با صدا خندید:

- آش کشک خالته!!

خودش هم خنده‌اش گرفت:

- آراز نیستم اگه تو یکی رو آدمت نکنم.

خنده‌اش قطع شد و لبش را زیر دندان کشید:

- به کامران که نگفتی؟

نفس پری کشید:

- همه چی رو گفتم... از سیر تا پیاز.

با گفتن:

- وای

دست روی پیشانی خود گذاشت:
- خدای من... الان به خونم تشنه است آره... چرا
گفتی؟

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۳۶#

کمی نگاهش کرد:
- چراش رو که تو چاره‌ی دیگه نداشتی برام... وقتی
دیدم هنوز اینقدر نادونی که با وجود دونستن مشکلات

باز اینقدر راحت ازش استفاده می کنی دیدم ضروریه
بدونه حداقل لازم بود کمکت کنه. در مورد تشنه بودن
به خونت هم حق داره مگه نه؟

برخاست و کنار تخت نشست:

- به خدا تو الکی داری شلوغش می کنی، آلرژی من
اصلا چیز جدی آنچنانی نیست. بین دو سه ساعت
بیشتر از روش نگذشته من حالم خوبه و همه چی تموم
شده.

حرص خورد:

- کیانا ممکنه یه دفعه متوجه نباشی و جدی تر بشه،
ممکنه تو یه شرایطی سیستم ایمنی بدنت آسیب پذیر
باشه و خودت ندونی و لطمه ی جبران ناپذیری بخوری.
شانه بالا انداخت:

- بی خیال بابا.

متاسف سری تکان داد:

- چه پزشکی بشی تو!!

خنده‌اش گذرا بود:

- کامران خیلی عصبانیه؟ صبح دلت خنک نشده بود

باز خواستی بندازیش به جونم؟

دست به کنار تخت گرفت و خودش را تا کنار کیانا کشاند:

- عصبانی هست بله، هر چند من سعی کردم تا

حداکثر جوری همه چی رو بهش بگم که منطقی

برخورد کنه ولی به هر حال هر کاری هم بکنه نتیجه‌ی رفتار خودته و باید تحمل کنی.

بغض کرده گفت:

- الان کجاست که تو آزادانه اینجا نشستستی؟

خنده‌ی کوتاهی کرد:

- پی نخود سیاهه!

و نیشش باز شد:

- فرستادمش قرص والسارتان پیدا کنه.

چشمانش درشت شد:

- اوا واسه چی؟ اونم والسارتان که کل داروخونه‌های

شهر رو هم بگرده نمی‌تونه پیدا کنه.

زد زیر خنده:

- حالا بذار یکم بگرده، اون که نمی‌دونه لازم نیست.

هم یه بادی به سرش می‌خوره و فرصت پیدا می‌کنه

یکم فکر کنه و موقعی که خواست حمله کنه به سمت

نصف انرژی‌اش تخلیه شده باشه و هم من فرصت کنم

بدون سرخر یکم باهات حرف بزنم. از وقتی که اومدی

خونه‌اش رسماً ما فرصت نمی‌کنیم نیم ساعت کنار هم

باشیم.

چشم چپ کرد:

- لامصب!

وای کاش این دخترک می فهمید با هر تکان چشمانش
چه حجمی از طنازی را روی صورتش روان می کند.
دستی پشت گردنش کشید و زد به در شوخی:
- این حرفای بد رو کی یادت داده؟
خندید:
- یه بیشعوری که همه فکر می کنن خیلی مودبه.
خودش هم خندید:
- تو دهنِت فلفل می ریزم واستا.
خنده هایش خیلی از ته دل نبود:
- در مورد عاطفه...
و لبش را باز گاز گرفت.

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۳۷#

جدی شد، یک پایش را روی تخت جمع کرد و رو به
سوی او کرد:

- آهان در مورد عاطفه، عاطفه دکترای روانشناسی
داره و خیلی هم مهارتش بالاست، از یه طرف هم
شرایط زندگیش تا حد زیادی شبیه زندگی تو بوده و
برای همین بیشتر می‌تونه بهت کمک کنه...
وسط حرفش گفت:

- ولی خودش گفت پزشکی عمومی خونده؟
سری به تایید فرود آورد:

- راس گفته، عاطفه پدر و مادر سختگیری داشته و داره البته! جوری که با وجود علاقه خیلی زیاد عاطفه به روانشناسی نداشتن رشته‌ی مورد علاقه‌ی خودش رو بخونه مجبورش کردن تجربی بخونه و رشته‌ی پزشکی کنکور بده. عاطفه هم که به هیچ عنوان آدم لجبازی نیست برعکس تو! به احترام خواست اونا کنکور داد و قبول شد. سال سوم پزشکی رو که تموم کرد خیلی راحت تونست تو رشته‌ی روانشناسی دانشگاه آزاد قبول بشه. هم زمان هم پزشکی رو خوند و هم دونه‌دونه مقاطع مختلف روانشناسی رو طی کرد.

الان هم دکترای روانشناسی داره و هم دکترای پزشکی عمومی و عضو هیات علمی دانشگاه آزاد هم هست ولی رشته‌ی فعالیت آزادش مشاوره است و تو پلی کلینیک ما مطب داره و همین تسلطش به جسم و

روح با هم تونسته تو مدت کم اونو به یکی از مورد
توجه ترین روانشناسای شهر تبدیل کنه.

ابرویی بالا پراند:

- جدی می گی؟

با اطمینان گفت:

- آره، بارها بهت گفته بودم که بری پیش دکتر شریفی

ولی همیشه گفتی لازم نداری و نمی خوای و این در

حالی که هر قدر پیش می ریم من بیشتر متوجه

می شم چقدر ضروریه یک دوره کامل مشاوره بری

پیشش.

و جدی تر شد:

- کیانا چقدر حرف من و خود من برات ارزش داره؟

لب برچیده سر بالا برد و گفت:

- هیچ چقدر!!

آراز نفسی کشید و با اخمی که ناخواسته بین دو
ابرویش راه یافته بود، بلند شد و در حال رفتن سمت
در گفت:

- بسیار خب، پس موفق باشی.

کیانا به سرعت خود را مقابلش رساند و راهش را سد
کرد:

- شوخی کردم بابا، چرا بهت برخورد؟

در چشمانش خیره شد:

- اگه همچنان دلت می خواد با هم دوست بمونیم فقط
یه راه داره، اونم اینکه دست از لجبازی برداری و قول
بدی یه دوره مشاوره رو کامل کنی.

لبی کج کرد:

- اگه تو می خوای... باشه ولی آخه من که چیزیم

نیست، مشاوره می خوام چیکار؟

سعی کرد در مقابل این همه نازش وا ندهد و همچنان
محکم بماند:

- اگه من می خوام نه، خودت باید بخوای! بعد هم لابد
من چیزیم هست که تو کل سال گذشته یه ریز به همه
چی گیر دادم که اون کیه، این یکی کیه، چرا با اون؟
چرا با این؟
سر پایین داد:

- اصلا چرا دور و بر تو اینقدر شلوغه؟
کمی خیره اش شد:

- من به تو چی بگم؟ متوجهی از وقتی وارد دانشگاه
شدی و یه جورایی وارد محیط اجتماعی که منم حضور
دارم چقدر همه چی رو به هم ریختی؟ تا وقتی بیرون
از این محیط بودی همه چی مرتب بود و مسلما ادامه ی
این روند نه تنها می تونه به من و خودت آسیب بزنه که
به راحتی آب خوردن روابط دوستانه مون رو هم خراب

می‌کنه. پس اگه ارزشی برای این دوستی قائلی باید یا
خودت برخورد درست رو یاد بگیری که با رفتارهای
این چند وقت اخیرت چشم من آب نمی‌خوره و یا از
کسی که علم این کارو داره کمک بگیری.

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۳۸#

با همان نگاه به زمین دوخته شده، جواب داد:
– باشه.

و تبسم کم رنگی به لبانش سوار کرد و سر بالا گرفت:
- الان دیگه دوست؟

نفس راحت و نامحسوسی کشید، راضی‌اش کرده بود.
با ملایمت بیشتری گفت:

- آره ولی لازمه یه کوچولو از هم فاصله بگیریم، هم
بخاطر برادرت که روی روابطمون حساس شده و هم
برای اینکه یه فرصت به هم بدیم.

بلافاصله چشمانش پر از اشک شد:
- آراز!!

دستش را آرام مشت کرد تا بدون خواست عقلش برای
نوازش گونه‌ی مخملی او جلو نرود:

- لازمه... هر چند به هر حال تو دانشگاه همدیگه رو
می‌بینیم.

اشکش ریخت:

- من که می‌دونم بخاطر ماشینت از دستم عصبانی هستی و برای همین می‌خوای اذیتم کنی.
پوووف! این روزها دو نفری‌هایشان خیلی سخت‌تر از گذشته شده بود. لحنش را ملایم نگه داشت:
- هیچ وقت نخواستم اذیت کنم ولی عصبانی رو بله هستم همچنان.
به مردی که در یک قدمی‌اش بود خیره شد و سینه فراخش... یک بار جسارت کرده بود و سر روی آن گذاشته بود!! وایای...
وقتی آراز به خانه‌ی ماه منیر آمده و خبر قبول شدن کیانا را در کنکور داده بود، کیانا خود را به آغوشش انداخته بود...
هنوز طعم تلخ جدا کردن بازوانش از گردن او و رفتن بدون حرفش و بعد... اوخ... یک هفته‌ی تمام نه آمد و نه جواب تماس‌هایش را داد.

درست یک هفته بعد پیام داد که با مدارک لازم دم در
باشد تا برای ثبت نام دانشگاه بروند و به محض سوار
شدن گفته بود:

- آگه یه بار دیگه رفتار خارج از قاعده‌ای ازت ببینم
این رفتن می‌شه دائمی.

آب دهانش را قورت داد و چشم از آن سینه‌ی
مردانه‌ای که برایش تابو شده بود، گرفت و به سمتی
دیگر داد. جوری نقره داغ شده بود که نخواهد یک بار
دیگر امتحانش کند.

با نگاه به چشمان پر اشک و منحرف شده‌ی دخترک
هم رحم نکرد و با گفتن:

- بهم ثابت کن قراره بزرگ بشی و دیگه هیچ وقت
بچه بازی در نیاری.

و از کنارش عبور کرد.

دست به دستگیره در، چشم روی هم گذاشت تا تحت
تاثیر این گریه‌ی آرام او قرار نگیرد و از تصمیمش
برنگردد... در را باز کرد و لب زد:
- فعلا!

با بسته شدن در اتاق، روی زمین نشست و دست روی
صورتش گذاشت. می‌دانست... خوب می‌دانست اگر
مرز بحرانی آراز را رد کند، بدون عکس‌العمل نمی‌ماند.
او بلد بود چطور به نحو احسن یکی را تنبیه کند و
بدتر اینکه هیچ وقت نمی‌شد گولش زد!!

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۳۹#

با خروجش از اتاق مکثی کرد، شاید کیانا هیچ وقت
متوجه نمی شد این کار چقدر برای خودش هم سخت
بود و شاید اگر دلش به دیدارهای در دانشگاهشان
خوش نبود، نمی توانست اینقدر قاطعانه رای دهد.
بدون اینکه به سمت آشپزخانه برود، گفت:
- من با اجازه تون مرخص می شم.
سلوا از آن سوی کانتر سرک کشید:
- کجا؟ شام آماده است.
لبخندی زد:
- متشکرم به اندازه ی کافی باعث زحمت شدم.
و در ورودی حیاط را باز کرد:

- در ضمن با کامران تماس بگیرید که نیازی به اون دارو نیست دیگه، دنبالش نگرده.

برای بدرقه‌اش تا دم در آمد:

- یعنی حالش خوبه؟ مشکلی نداره؟

مودبانه جواب داد:

- ان شاء الله که خوبه، اگه دیدین مشکلی هست باهام تماس بگیرید.

لبخندی زد و با خونسردی گفت:

- دکتر تو شهر برای کیانا زیاده که مزاحم شما نشیم ولی اگه شما تمایل دارین حتما خودتون بیاین، چشم! با پوشیدن کفش‌ها چرخید و رو به سلوا کرد:

- شما در مورد رابطه‌ی من و کیانا اشتباه می‌کنید. سلوا تک خنده‌ای کرد:

- وقتی اینقدر روانش براتون مهمه که برای خوب شدنش خودتون رو به آب و آتش می‌زنید، وقتی تا

این حد سلامتیش براتون اهمیت داره که ده دقیقه‌ای خودتون رو می‌رسونید درمونگاه، وقتی اینقدر از نظر روحی بهش نزدیک هستین که بدون اینکه ما چیزی بگیریم حس ششمتون موجب می‌شه با اون همه نگرانی تماس بگیرین و اینقدر ازش شناخت دارین و از زیر و بم مشکلات روحی و جسمیش مطلع هستین، من نمی‌تونم جور دیگه‌ای فکر کنم ولی اگه خودتون جور دیگه‌ای فکر می‌کنین، این جاده‌ی رفت رو به طرفه کنید و برای همیشه برید، کیانا الان به برادر داره که عین کوه پشتشه و تا دنیا دنیاست پشتش هم می‌مونه.

و با چشمانی مطمئن ادامه داد:

- کیانا اینقدر برای خودش امتیاز داره که نیاز نباشه یکی براش دلسوزی کنه، نه تنها شرایط خانوادگی مطلوب و رشته‌ی تحصیلی مقبولش که خودش هم کم

حسن نداره و شاید الان با توجه به سنش کمی رفتاراش عجولانه است ولی دیگه سه چهار سال بعد به حتم اینطور نمی‌مونه و گزینه‌های خیلی خوبی پیش رو خواهد داشت. پس اگه با خودتون یک دله نشدین دیگه به اینجا برنگردین، دختر این خونه نیاز به محبت همین جوری نداره.

و سری به احترام پایین داد و با تبسمی گفت:

– به خانواده هم سلام برسونین.

لحظاتی با او چشم در چشم شد، جوری آچمزش کرده بود که راهی برای دفاع نباشد. چقدر شخصیت این دختر متفاوت از دخترک داخل اتاق بود. لبخندی زد و با لحن محترمانه‌تری گفت:

– اولش فکر می‌کردم اینجا موندنش به زندگی شما و احتمالاً خودش آسیب می‌زنه ولی شما فکرم رو تغییر دادین، خوبه که اینجاست. با اجازه!

منتظر ماند تا در حیاط بسته شود، از زدن حرف‌هایش
هیچ پشیمان نبود. برگشت و داشت وارد خانه می‌شد
که با دیدن کیانایی که به دیوار تکیه داده بود و گریه
می‌کرد، ایستاد. یعنی حرف‌هایشان را شنیده بود!
گفت:

- واسه چی گریه می‌کنی؟

با همان صورت غرق اشکش سر بالا انداخت و
دستانش را دور گردن سلوا حلقه کرد. سلوا متعجب
دست پشت شانه‌ی دخترک گذاشت:

- کیانا چی شده؟

سعی کرد گریه‌اش را جمع کند. صورتش را کمی
فاصله داد و گفت:

- عاشقتم.

خندید، کیانا همین بود حد وسط نداشت. یا شوری
شور یا بی‌نمک... پس نه تنها حرف‌هایشان را شنیده

بود بلکه راضی هم بود. دستی میان موهای به هم
ریخته‌ی کیانا کشید و گفت:

- اگه یه روزی احتیاج داشتی یکی کمکت کنه حالا
دیگه نداری، محکم باش. هر قدر بیشتر سعی کنی یه
پسری رو نگه داری بیشتر از دستت فراری می‌شه.
اینقدر برجسته شو که احساس کنه که به دست
آوردنت سخته.
لب زد:

- اگه دیگه نخواد برگرده چی؟

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۴۰#

همچنان جدی بود:

- بذار بره، موندن از سر عادت و دلسوزی به هیچ
دردی نمی خوره. تو اینقدر تر و تازه و ماهی که خیلی
مونده تا شاخ و برگ بدی و اینقدر محکم که کسی
نتونه بشکندت. پس الان عوض اینکه به فکر ترمیم یه
رابطه باشی، به فکر خودت باش و اینقدر برازنده شو
که برات سر و دست بشکنن. تو همه ی اون امکاناتی
که برای برجسته شدن لازمه در دسترس داری خودتو
حیف نکن.

با حس بهتری کمی فاصله گرفت:

- ممنونم

و لبخندی زد:

- به نظرت راهی می‌رسه که کامران به محض رسیدن
از دم تیغ ردم نکنه.

سلوا هم لبخند متقابلی زد:

- اگه هم ردت کنه تحمل کن، چون خودت بهتر
می‌دونی که اشتباه کردی.
سر پایین داد:

- تحمل قهرش رو ندارم، فکر کردم یه ذره حالم بد
بشه مهربون می‌شه و حاضر می‌شه آشتی کنه، از کجا
می‌دونستم این پسر میاد و کاسه کوزه‌ام رو به هم
می‌ریزه.

با گفتن:

- دیگه از این کارا نکن.
چشمکی زد و گفت:

- بدو لباس مرتب بپوش و یه آهنگ شاد بذار. بعدم بیا
کمک کن یه سفره رنگی بچینیم ببینیم دو تایی
می‌تونیم فضای خونه رو عوض کنیم؟
نیشش باز شد:

- تو هم یکی از او پیره‌نای مکش مرگما تو بپوش بلکه
هوشش رو از سر پروندی و غلط من یادش رفت.
با خنده گفت:
- باشه پس بدو.

حالا یا ترفندشان جواب داد یا کامران خیلی در فکر
بود و قصد دعوای دوباره نداشت، به هر حال فضای
شام، فضای آرامی بود. فقط وقتی کیانا شب بخیر گفت
تا به اتاقش برود، کامران گفت:

- کیانا بعد از این اگه می‌خوای همچنان تو این خونه
زندگی کنی، باید من از کل برنامه‌ها و رفت و آمدها
خبر داشته باشم و هر چیزی که بهت مربوطه.

کیانا هم بدون داد و قال جواب داد:

- چشم.

سلوا نفس راحتی کشید و با اطمینان از رفتن کیانا،

همراه با لبخندی گفت:

- عالی بود.

بلند شد:

- ولی حال من هیچ تعریفی نداره.

و به سمت آشپزخانه رفت. سلوا هم سریع بلند شد و

به دنبالش روان شد، حدس می زد چه می خواهد. وقتی

دست کامران سمت کابینت داروها رفت، سریع

مقابلش قرار گرفت و دوستانه گفت:

- نه کامران، خواهش می کنم. اینقدر خودتو به این

داروها نبند، باور کن کلی عوارض داره.

به قدری شب و روز پر تنشی داشت که هیچ حوصله‌ی

کل کل نداشت، گفت:

- ول کن سلوا، معده‌ام داره سوراخ می‌شه.

انگشتش را آرام روی بازوی او کشید:

- جون سلوا... ببین قول می‌دم خوبِ خوبت کنم، اصلا

اگه تا یه ساعت خوب نشدی خودم قرصت رو میارم.

به قدری حس خستگی داشت که دلش به رابطه هم

نبود ولی شیطننت کم جانی بین چشم‌هایش کشیده

شد:

- چطوری اون وقت؟

نفسی گرفت و دستش را بین دست کامران جای داد و

روی نوک پا ایستاد و از صورتش بوسید:

- تو بیا.

ابرویی بالا پراند:

- ببین نتونی خوبم کنی تنبیه دوبر داریا.

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۴۱#

خندید و با حرکتش موجب شد کامران هم تا اتاقشان
بیاید. دست از دست کامران کشید و در حال قفل
کردن در اتاق، جلو رفت و ملافه‌ی اضافه‌ای روی تخت
انداخت و گفت:

– لباسات رو در بیار و بیا اینجا دراز بکش.

با تای ابروی بالا رفته خندید:

– بخوای بهم تجاوز کنی داد می‌کشما.

سلوا هم خنده‌اش گرفت:

- دراز بکش خودتو لوس نکن.

باز سر به سرش گذاشت:

- خانوم شما در مورد من اشتباه فکر کردی من اهل

این کارا نیستم.

از داخل کشو چند اسپری و مرطوب کننده برداشت و

روی میز گذاشت و خودش بازوی کامران را گرفت و

سمت تخت کشاند:

- بیا دیگه!!

کامران در حالی که تی شرتش را با یک حرکت

درمی آورد، خندید:

- از حالا بگم من رو بدنم حساسما!

سری تکان داد:

- کامران!!

خندهی دوباره‌ای کرد و روی ملافه دراز کشید. سلوا

کنارش روی تخت نشست و گفت:

- برگرد به پشت.

صدای خنده‌ی کامران بلندتر شد و صدایش را
دخترانه کرد:

- مامانم اینا! ببین مامان من گفته اصلا به پشت نچرخ.
با خنده ضربه‌ای به شکم او زد و گفت:
- برگرد ببینم.

با همان خنده‌ی رو لبش چرخید و دمر خوابید:
- درد نداشته باشه؟؟؟

سلوا خندان سری تکان داد و حجم قابل توجهی از
مرطوب کننده‌ی معطرش را روی کف دستش ریخت و
آهسته روی شانه‌های کامران پخش کرد:
- جون به جونت کنن بی ادبی.

و سعی کرد کل مراحل ماساژی را که از عصر
کلیپ‌هایش را نگاه کرده بود بخاطر آورد. آهسته و

ملایم شروع کرد و کف دستانش را با آرامش روی بدنش لغزاند:

- چشات رو ببند و نفس آروم بگیر.

چشمانش را روی هم گذاشت و در حالی که سعی می کرد نفس هایش را مرتب کند، گفت:

- یادت باشه به اصل کاری رسیدی خبرم کنی.

در حالی که کل حواسش روی ماساژ بود و مرتب دستانش را چرب می کرد و روی عضلات او می کشید، پرت گفت:

- کدوم اصل کاری؟

خنده ی ریز کامران را زیر کف دستش حس کرد:

- هیچی... دختر پاستوریزه!

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۴۲#

و دیگر شیطننت نکرد و خودش را به دستان ناماهر ولی
نرم و با عاطفه همسرش سپرد. بعد از یک روز کاری
سخت و پر از تنش چه آرامشی را با دستانش به رگ و
پی وجودش می ریخت، قدر ده تا رابطه لذت داشت.
دستان سلوا آرام روی عضلات دست و پای کامران
کشیده می شد و گاهی هم یادش می رفت اینجا باید
چه حرکتی انجام دهد و من درآوردی کمی عضلاتش
را میان دستش فشار می داد و با حرکات یکنواخت و
پر از نرمشی سعی می کرد کاری کند که بار دیگر

آرامش رفته از وجود شوهرش را برگرداند و اینکه
زبان کامران هم بسته شده بود و به شوخی
نمی چرخید، یعنی داشت لذت می برد و حال خوبی
داشت.

در حالی که آهسته و یواش دست روی گردنش
می کشید، زمزمه کرد:

- معدهات بهتر شد؟

با لحن خش دار و خماری گفت:

- معده دیگه کدوم خریه؟

خنده اش گرفت، نفس راحت و از ته دلی کشید و

بوسه ی کوچکی روی صورتش زد:

- پس بخواب.

دست انداخت دور گردن سلوا و او را هم کنار خودش

خواباند و بدون اینکه چشمانش را باز کند سر و

صورتش را در گردن همسرش فرو برد و بوسه بارانش
کرد و نجوا کرد:

- خیلی دوست دارم.

بار دیگر بغض ناخواسته‌ای به سمت گلویش حمله کرد،
همین دیشب مادرش حرف از زن گرفتنش می‌زد!
جوابی نداد و خدا خدا کرد کامران چشمانش را باز
نکند. دعایش گیرا بود... سر مردش روی بالشت فرود
آمد و همان طور پر از آرامش با صدایی غرق خواب
گفت:

- درسته قرار گذاشتیم یکی دو سال حرف از بچه
نزنیم ولی آخه من بچه دلم می‌خواد!

بار روی دلش بزرگتر شد، لبانش را تا حد توان روی
هم فشار داد و فقط یک کلمه توانست بگوید:
- بخواب.

یکی آرامش گرفت و خوابید...

دیگری طوفان شد و از پا در آمد...

وقتی صدای نفس‌های کش‌دار و مرتبش را شنید و از خوابیدنش مطمئن شد. با احتیاط هر چه تمام‌تر خود را از آغوش او بیرون کشید، اینقدر نفسش را حبس کرده بود تا صدایش در نیاید که داشت خفه می‌شد. دست روی گلویش گذاشت و تا خود حیاط دوید. پا برهنه پا روی سنگفرش حیاط گذاشت و دست کنار باغچه گرفت و با تمام قوا هق زد؛ بچه می‌خواست! خدایا شوهرش از او بچه می‌خواست!!

هق زد و هق زد...

به قدری دردش عمیق بود که هق‌هایش به عق زدن انجامید و نالید:

— خدایا خدایا

صدای پاهای یک نفر آمد...

و صدای نگران دخترانه‌ای:

– سلوا؟ چی شده؟

میان حق زدن هایش برگشت و نگاه به خواهر آن مرد
در خواب داد. بدجوری خالی کرده بود... به بازوی
ظریف دخترک چنگ زد و گفت:

– کیانا تو یه جایی رو می شناسی که به آدم اقامت
بدن، یه جایی اون ور دنیا که هیچ وقت دیگه پاش به
اینجا نرسه، پای هیچ کسم به اونجا!! می شناسی؟ که با
پول کم هم بشه رفت... هان... آره؟
کیانا مبهوت نگاهش کرد:
– سلوا چه اتفاقی افتاده؟

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۴۳#

درمانده ناله کرد:

- یه جایی تو قطب شمال یا جنوب که حتی اینترنت هم نداشته باشه آدم هیچ کس و هیچ جایی رو نتونه سرچ بزنه.

متحیر سوال کرد:

- چیه دعواتون شده؟ سر من؟

اصلا درک درستی از حرف کیانا نداشت، با صورتی غرق اشک گفت:

- بعدش که براش زن گرفتین بهش بگو درد معده‌اش با ماساژ خوب می‌شه، بگو نذاره خیلی دارو بخوره
خب؟ می‌گی بهش؟!

کیانا جفت بازوی لرزان او را گرفت:

- سلوا چی داری می گی تو؟

سر تا پا داشت می لرزید:

- بعدش که من رفتم... من تحملش رو ندارم... من باید

برم جای خیلی دور.

کیانا او را میان آغوشش گرفت:

- سلوا آرام باش چته؟

خود را میان آغوش او رها کرد:

- تو بعدش مراقبشی مگه نه!

پوفی کشید. دست او را گرفت و به سمت اتاق خودش

برد:

- بیا بینم داری از حال می ری.

و او را روی تخت خود نشاند و بدو برایش لیوان آبی

آورد و به زور مقابل دهانش گرفت:

- بخورش.

یک قلمپ زورکی خورد و با نگاه به کیانا گفت:
- تو مدتی که تنها بوده اینقدر غذایش نامرتب بوده که
معدۀاش آسیب دیده بهش بگو برایش حتماً صبحونه
بده.

کیانا کلافه لیوان در دستش را روی میز کوبید و دست
بالا برد:

- خدایا شکرت... داشتم فکر می کردم فقط خودم عقل
ندارم الان فهمیدم کلا عاقلای دنیا انگشت شمارن،
شکرت متوجهم کردی.

و از گفته‌ی خودش خنده‌اش گرفت:

- سلوا چی می‌گی آخه؟ چی شده؟

دوباره هق زد:

- ازم بچه می‌خواد.

بغضی هم بر گلوی کیانا نشست اگر قرار بود خودش
هم وا بدهد که تکلیف این بدبخت با کرام‌الکاتبین بود.

دست پیش برد و بازوی سلوا را گرفت و آرام روی
تخت خودش خواباند و گفت:

- آخر جون، منم دوست دارم عمه بشم.

سلوا خواست بلند شود:

- یه هو بیدار می شه...

دوباره شانه‌ی او را گرفت و خواباند:

- بهش بگو کیانا حالش خوب نبود، رفتم پیشش.

و هر کاری کرد باز بغض روی کلامش سایه انداخت:

- بیچاره با این حال و روز بری اون اتاق که می‌افتی

میمیری.

و در اندک جای کنار او خودش را جا داد و دست دور

گردنش انداخت:

- بخواب فدات... بخواب.

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۴۴#

فصل بیست و یکم:

پهلو به پهلو شدم، به قدری خواب‌هایم سنگین شده بود که خودم هم در تعجب بودم. من همان سلوایی بودم که به صدای تیکی از خواب می‌پریدم و تا اینقدر خسته نمی‌شدم که از بی‌خوابی غش کنم، خواب به چشمانم راه نمی‌یافت ولی الان جوری عمیق و از ته دل می‌خوابیدم که متعجب می‌شدم. این مطلب یک

دلیل بیشتر نداشت و آن هم حضور مردی بود کنارم،
عین یک وزنه‌ی اطمینان بود که دیگر صدای هیچ
تیک و تاکی نترساندم.

لای چشمانم را باز کردم تا حضور او را حس کنم که با
خالی بودن جایش چشمان خمارم کامل باز شد.
چرخ‌های زدم و به در سرویس بهداشتی نگاه کردم،
چراغی روشن نبود!

برخاستم و نشستم، ساعت دو و نیم نصف شب بود.
نبودنش نگرانم کرد، از اتاق بیرون آمدم، چراغ سالن
هم روشن نبود چراغ کم نور بالکن، روشنی مختصری
را از حیاط پخش می‌کرد. متعجب تا کنار در ورودی
رفتم، داشت داخل حیاط قدم می‌زد!!!

هیچ ایده‌ای برای بیرون بودنش نداشتم، حیران از
علت بی‌خواب شدنش در را باز کردم. نگاهش به سمت
در چرخید و تبسم کمرنگی کرد:

- چرا بیدار شدی؟

دمپایی‌هایم را به پا کشیدم و کنارش رفتم:

- دیدم نیستی نگران شدم، چی شده؟ حالت خوبه؟

دست به کنار گردنم کشید و گفت:

- چرا اومدی بیرون؟ تنت خیسه.

توجهی به حرفش نکردم:

- چیزی شده؟ چرا نصف شبی اومدی حیاط؟

سریع سوئی شرتش را از تن درآورد و روی دوشم انداخت:

- هوا سرد شده، برو تو تا سرما نخوردی.

راست می‌گفت با اینکه پاییز رسماً از فردا ورودش را

اعلام می‌کرد ولی سرمای شب‌هایش قبل از خودش

آمده بود. گفتم:

- بیا با هم بریم.

کمی به سمت در هلم داد:

- تو برو فعلا!

سر بالا انداختم:

- تا نفهمم چی شده که نمی تونم برم بگیرم بخوابم.

سری تکان داد:

- امون از دستت... یکم فکرم مشغوله، خواستم قدم
بزنم.

سریع پرسیدم:

- چیزی شده؟ کیانا کاری کرده؟

خنده اش گرفت:

- هزار ماشالا این بچه اینقدر دردسر داره که عملا هر
جا مشکلی پیش میاد فکرمون می ره سمت اون!!

لبخندی زدم:

- جون به لب شدم، چی شده؟

نفسی کشید:

- نگران نباش، راستش دو تا چک شهرداری دستم بود

که قرار بود امروز نقد بشه، نشد!!

خیلی به امور مالی شرکت واقف نبودم:

- چرا؟

نفسش را حبس کرد و دست لای موهایش برد:

- چی بگم، همیشه کار با بخش‌های دولتی مشکلات

خودش رو داره. گفتن ده، پونزده روز بعد پرداخت

می‌شه و بودجه دیر کرده و از این حرفا.

توجهم جلب شد:

- الان مشکلی پیش اومده؟

برای جواب دادن به طور واضحی بی‌میل بود:

- برو بخواب بچه تو چیکار به این کارا داری؟

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۴۵#

جدی جواب دادم:

- برم خوابم نمی‌بره، با نقد نشدن این چکا مشکلی
پیش اومده؟

سر به آسمان تیره‌ی شب بلند کرد:

- فردا اول ماهه و باید حقوق کارمندا رو واریز کنم و
روی نقد شدن این چکا حساب کرده بودم.
ابرویی بالا دادم:

- نقدینگی شرکت اینقدر نیست که بتونی پرداخت
کنی؟

بی حوصله جواب داد:

- بخشی از سرمایه رو خوابوندم تو پروژه‌ی آینالو که می‌دونم خیلی سود ده هست ولی خب دیر بازده. برای بقیه حساب و کتابا هم برنامه‌ریزی کرده بودم ولی وقتی یه همچین چک توپولی به وقتش نقد نمی‌شه یکم مشکل ساز می‌شه.

پرسیدم:

- یعنی پدرت هم نمی‌تونه کمکی کنه.
اخم کرد:

- هنوز یه سال نشده که من مدیریت رو به عهده گرفتم و محاله ازش کمک بخوام! عملاً با بلند پروازی‌های من مخالفه و یه عمر آسه رفته، آسه اومده. بابا در مورد امور مالی خیلی محتاطه! بدون تعارف گفتم:

- فکر کنم تا حدی هم حق داره، نه؟

اخم کرد:

- اگه همه روی تعهد خودشون بمونن مشکلی پیش
نمیاد و همه چی مرتبه ولی وقتی یه همچین موردی
پیش میاد...

و حرفش را عوض کرد:

- برو بگیر بخواب، خودم یه کاریش می کنم.
قصد نداشتم تنهاتش بگذارم:

- چه کار مثلاً؟ با قدم زدن مشکلی حل می شه؟
چشمانش تنگ شد:

- نه متاسفانه، هر چی زیر و رو کردم ببینم از کجا
می شه برای ده، پونزده روز پول جور کرد چیزی به
فکرم نرسید.

سریع پرسیدم:

- چقدر لازم داری؟

لبخندی زد:

- می خوای چک بکشی؟

خندیدم:

- شایدم کشیدم، خدا رو چه دیدی؟ حالا چقدر کمه؟

با لمس گوش خودش گفت:

- یه دویست تایی کمه.

ابرو بالا انداختم، خب چیزی حدود پنجاه، شصت

کارمند و کارگر را باید حقوق می داد، این عدد منطقی

بود و حتی شاید کم هم بود. خودش اضافه کرد:

- یه صد و خورده ای تو حساب هست ولی کافی

نیست، از یه طرف هم کافیه یه روز حقوق کارمندا دیر

بشه تا اعتمادشون رو به شرکت از دست بدن برای

همین باید حلش کنم.

سریع گفتم:

- چیزی هم به فکر رسیدی؟

نیم نگاهش سمت ماشین پارک شده در حیاط رفت:

- ماشینو می فروشم.
متعجب چشم درشت کردم:
- شوخی می کنی؟
انگار خواست دلداری ام بدهد:
- نگران نباش چکا نقد بشن دوباره می خریم.
دستش را گرفتم و در حال هدایتش سمت خانه گفتم:
- لازم نیست ماشینو بفروشی، من پیشنهاد بهتری
دارم.

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۴۶#

ناباور نگاهم کرد:

- چی؟

با گفتن، بیا به سمت اتاقمان رفتیم. گاوصندوق کوچک داخل کمد را باز کردم و جعبه‌ی طلاهایی که بیشترش هدیه‌ی روز عقد بود، جلوی‌ش گذاشتم:

- بیا، فکر کنم اون مقداری بشه که می‌خوای.

نگاه متحیرش روی جعبه‌ی طلاها رفت:

- برش دار بابا، یعنی چی؟ همینم مونده شش ماه نشده طلاهای زنم رو بفروشم.

دست به کمر زدم:

- کامران این چه طرز فکریه تو داری؟ به بابا نمی‌گم که یه سال نشده فکر نکنه نمی‌تونم. اینا رو قبول نمی‌کنی که شش ماه نشده طلاهای زنم اله و بله.

همیشه مامانم می گفت طلا برای روز مباداست، امروز
هم همونه. اینا بمونن تو گاوصندوق بعد حقوق کلی
آدم دیر کنه خوبه؟

مطمئن جواب داد:

- نمی دارم دیر بشه خیالت راحت. فقط چون کارو تازه
دستم گرفتم و پروژه ها بیشترشون نیمه کاره هستن و
تسویه نشدن اوضاع اینطوری، خیلی بخوام بدبینانه
فکر کنم یه ساله سختش، بعدش با شروع تحویلشون
نقدینگی زیادی وارد حساب شرکت می شه.
کنارش نشستم:

- باشه من که چیزی نگفتم...

و کمی ترفند زنانه به کار بردم:

- اصلا همه ی اینا کادو هستن به سلیقه ی خودم
نیست، هی می خواستم ببرم عوضشون کنم از دلم
نمی اومد، اینجوری خوبم می شه. بعدش می رم به

سلیقه‌ی خودم می‌خرم. چه کاریه که ماشینو بفروشی
و کلی هم دوندگی داره و نمی‌دونم تعویض پلاک و
هزار کار دیگه.

وقتی مستقیم در چشمانم نگاه می‌کرد به طور
غیرقابل توصیفی تا ته چشمانم را می‌خواند، برای
همین هم پیشدستی کردم و سرم را روی شانهاش
گذاشتم:

- بله رو بگو و بیا بخوابیم، دارم غش می‌کنم.
دستش دور شانهام حلقه شد:
- پس به محض نقد شدن چکا می‌ریم به همین اندازه
می‌خریم. باشه؟
لبخند زدم:

- باشه، عالیه. بعدش هم هر وقت یه همچین مشکلی
پیش اومد یادت می‌مونه یه پشتوانه‌ای کوچولو تو

خونه داری و الکی بلند نمی شی بری حیاط، هم خودتو

بی خواب کنی هم منو!

آغوشش تنگ تر شد:

- می گم سلوا!!!

خنده ام گرفت:

- من خوابم، نمی شنوم.

شانه هایش لرزید:

- مهم نیست با قوه شنواییت کار ندارم.

و بوسه اش درست کنار گوشم نشست، مورمورم شده و

کمی خودم را جمع کرده بودم که آهسته کنار گوشم

زمزمه کرد:

- دیگه نصف شبی بیدار شدی می خوام فداکاری کنم

که بیدار شدنت به هدر نره.

خندیدم:

- چقدرم که تو فداکاری؟

زد زیر خنده:

- تو که شنوایت از کار افتاده بود.

و بوسه‌هایی که گرم‌تر روی سر و صورتم می‌نشستند

نشان از این داشت که چقدر در مورد فداکاری‌اش

جدی است!!!!

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۴۷#

برعکس روزهای قبل از ازدواجمان که تقریباً به هر بهانه مرا تا شب در شرکت نگه می‌داشت بعد از ازدواج ترجیح می‌داد به عوض حضور در شرکت، سفره شام رنگین باشد. به شدت از سفره‌ی شلوغ و متنوع خوشش می‌آمد.

پودینگ را داخل ظرف ریختم و با برداشتن موبایلم، چشم روی هم گذاشتم. از صبح دلشوره داشتم، درست از وقتی که پیام امید را دریافت کرده بودم که: - باید ببینمت!

سر روی میز گذاشتم، باید چه می‌کردم؟ هر چند برایش مختصر و مفید جواب داده بودم: - نه.

نوشته بود:

- مساله مهمه و مربوط می‌شه به وامی که گرفتی و برای تصادف هزینه کردی، باور کن من تازه بعد این

همه وقت یه ذره تونستم فکرم رو آزاد کنم و بفهمم
چی به چیه. باید ببینمت... پیام دادم تا خودت یه وقت
تعیین کنی تا مشکلی پیش نیاد.
و بعد در پیامی دیگر نوشته بود:
- هر جا که خودت بخوای...
و چند شکلک غمگین به پیامش افزوده بود که یعنی
اگر دیگر به من اعتماد نداری، که اگر بعد از سال‌ها
کنار هم بودن الان کجا بودنمان برایت مساله شده...
چه باری روی دلم سنگینی می‌کرد!
- ای وای سلوا کجایی؟
سرم را از روی میز بلند کردم و به ورود سراسیمه‌ی
کیانا به خانه چشم دوختم، راستش را بگویم دلم
ریخت، کیانا و این طرز ورود یعنی دردسر!! بلند شدم:
- چیه؟

کیفش را روی مبل پرت کرد و سریع به سمت
آشپزخانه آمد، هیجان زده و متعجب و متحیر بود و
کلی حس‌های دیگر در صورتش موج می‌زد که
نمی‌توانستم بفهمم سونامی جدید چه می‌تواند باشد:
- سلوا فکر کن چی شده؟
پوفی کشیدم، باید خدا به داد می‌رسید. هیجانش به
من هم سرایت کرد:
- بگو ببینم دیگه چیکار کردی؟
کسری از ثانیه مات نگاهم کرد و انگار خبرش اینقدر
مهم بود که نخواهد خیلی روی سوال من وقت تلف
کند. سریع هیجان به صورتش برگشت:
- امروز فیزیولوژی داشتیم.
به نظرم توضیح بیخودی بود، گفتم:
- خب؟
با شور مخصوص به خودش جلو آمد:

- فکر کن استادش کیه؟

ابرو بالا انداختم:

- کی؟

لبش را کوتاه گزید، همچنان مبهوت بود:

- آراز!

نفس راحتی کشیدم، خب این خبر بهتر از آنی بود که

انتظار داشتم. لبخند زدم:

- چه جالب!

مشتی به بازویم زد:

- چی چی رو چه جالب؟ بدبخت شدم رفت.

خندیدم:

- بگیر بشین برات آب بیارم تلف نشی، مگه قبلش

ندیده بودی استادش کیه؟

بدون نشستن، عاجزانه به صورتم نگاه کرد:

– نه، همیشه آراز برام انتخاب واحد می‌کنه و منم
دیگه می‌دونم وارده کاریش ندارم.
لیوان آبی را سمتش گرفتم:
– یه ذره آب بخور، حالا چرا اینقدر هیجان زده‌ای؟

[۰۵:۳۲ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۴۸#

لیوان آب را یک نفس سر کشید و روی میز گذاشت:

- چرا هیجان زده‌ام؟ فکر کن تا اومد سر کلاس فکر کردم با من کار داره، اونم بعد یکی دو هفته‌ای که فقط اگه تو سالنی، جایی با هم روبرو می‌شدیم یه سلام گذرا به هم دادیم و رد شدیم.
و روی صندلی وا رفت:
- وای خدا بلند شدم برم پیشش.
خنده‌ام گرفت:
- بگو من تحملش رو دارم. دیگه چه گندی زدی؟
نگاهش معصومانه به من دوخته شد:
- تا نصف کلاس جلو رفته بودم که رفت پشت میز استاد و گفت، خانم سعادت جایی تشریف می‌بردین؟
اصلا نمی‌توانستم نخندم. کیانا کفری شده توپید:
- حالا هی بخند، جای من نبودی که بفهمی آب شدن یعنی چی!

دست روی دهانم گذاشتم تا بلکه جلوی خنده‌ام را بگیرم ولی مگر می‌شد. گفتم:

- تو رو خدا کلش رو یه جا بگو، خرابکاری دیگه هم کردی یا به امید خدا همون جا دو ریالیت افتاد؟! بینیش را بالا کشید:

- اصلاً نمی‌دونستم این یعنی چی و باید چیکار کنم. از تصور اینکه کیانا چطور وسط کلاس خشکش زده بوده، داشتم روده بر می‌شدم که کیانا با حرص گفت:

- مواظب باش نمیری یه هو! غش کردم از خنده:

- خدای من کاش اونجا بودم. خودش هم از خنده‌ی من خنده‌اش گرفت:

- خاک تو سرت، ببین اومدم حرفم رو به کی بگم مثلاً دلداریم بده.

همان طور خندان گفتم:

- چي شد بعدش، به اميد خدا كه از حال نرفتي؟
سري تكان داد:

- برگشت گفتم، خانم سعادت اگه شما هم درس
فيزيولوژي داريد بفرماييد بشينيد اگه نداريد لطفا
بريد بيرون تا ما كلاس رو شروع كنيم.
مگر مي شد نخنديد:

- پس سعيش رو كرده در كمال احترام قضيه رو برات
بشكافه تا بلكه از هنگي در بياي.
حرص خورد:

- خاك تو سرش، قرار بود هنگ نكنم كه بايد خودش
قبلش بهم مي گفت نه كه برام شوك وارد كنه، باور كن
داشت از شوكه شدنم كيف مي كرد.
نفسی کشیدم:

- پس احتمالا براي همين خواسته بوده يكم فاصله
بگيرين كه تو كلاس اذيت نشين.

صورتش کمی آرام شد:

- جدی؟ تو هم اینطور فکر می کنی؟

برای تایید چشم روی هم گذاشتم:

- آره، هر چند نمی شه دقیق گفت ولی احتمالش

زیاده. دیده اون همه صمیمیتی که بینتون هست

ممکنه تو کلاسا مشکل ساز بشه خواسته یه ذره ازش

حساب ببری که بتونی به چشم استاد ببینیش. البته

این تصور منه.

لبش را زیر دندان برد:

- ممکنه...

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۴۹#

و باز با بیچارگی گفت:

- ولی سلوا من تو کلاساش چی کار کنم؟

با آرامش بیشتری جواب دادم:

- عین همه‌ی کلاسای دیگه‌ات، می‌شینی و

بی‌سروصدا درست رو گوش می‌کنی و می‌خونی.

و با تاکید بیشتری گفتم:

- آراز با رفتارای قبلش یه جورایی بهت فهمونده باید

باهاش کمی رسمی‌تر برخورد کنی، پس تو هم به

خواسته‌اش احترام بذار و سعی کن شیطونی نکنی تا

هم جایگاه اونو به عنوان استاد زیر سوال نبری و هم

اون مجبور نشه باهات برخوردی کنه که تو خوش

نیاد. خودت گفתי بهت گفته بهم ثابت کن بزرگ
شدی، مگه نه؟

سرش را پایین انداخت، در فکر بود:

- سخته بهش بگم استاد!!

لبخند زدم:

- احتمالا اونم می‌دونسته برات سخت می‌شه که با
هزار ترفند سعی کرده قبل از کلاس تمرینت بده.
بلند شد:

- ولی قبول کن حضور تو کلاساش خیلی برام سخته.
قبول داشتم با آن پیشینه دوستی بینشان مشکل
باشد. چشمکی زدم:

- عوضش هفته‌ای چند بار تو کلاساً همو می‌بینید مگه
نمی‌گفتی دلت براش تنگ می‌شه؟
متفکر نگاهم کرد:

- نمی دونی همکلاسی های دخترمون چه ذوقی داشتن
از اینکه استادمون شده!

و پوفی کشید:

- خدا این کلاس رو به خیر بگذرونه.

دستش را گرفتم:

- کیانا باید مراقب رفتارت باشی. این کلاس یه

جورایی می تونه برات مرز موندن و رفتن باشه.

نگاه به دستش داد:

- هنوز فکرم کار نمی کنه و نمی دونم باید چیکار کنم...

کلی هم با خودم کلنجار رفتم که بهش پیام ندم و کلی

حرف بارش نکنم. برای همینم تندی اومدم خونه که

بهت بگم و خالی شم.

با اطمینان گفتم:

- خوب کردی، فعلا تو عطش عکس العملت نگهش دار،
اون الان منتظر رفتار توئه نشون بده که می تونی
خودتو کنترل کنی و رفتارت عادی باشه.
انگار از حرفم خوشش آمد که با لبخند سری به تایید
تکان داد:

- باشه، خوبه.

و با خنده کمی سرش را جلو آورد و گفت:
- بهت گفته بودم یکی از همکلاسامون خیلی تو نخمه
و مدام می خواد صمیمی بشه!

گفته بود:

- آره خب؟

چشمکی زد:

- اونم تو همین کلاسه.

و خندید:

- باورت نمی شه سر کلاسا چه طوری ازم حمایت
می کنه، کافیه من یه چیزی بگم اون سریع تایید
می کنه. خلاصه بیچاره خیلی تابلوئه...

چشم چپ کردم:

- کیانا! ببین الکی شر درست نکنیا.
خندید:

- نه بابا چی کار دارم من! من اصلا کاری با اون یارو
ندارم. خودش خیلی مسخره است و امکان نداره تو یه
کلاس باشیم و بقیه نفهمن این یارو بهم توجه داره و
خلاصه خیلی دلم می خواد ببینم جناب استاد محمدی
گرامی چیکار می کنه؟

سری به تاسف تکان دادم:

- کیانا فقط خواهشا یه شاهکار جدید خلق نکن.

[۰۵:۳۲ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۵۰#

بلندتر خندید:

– عجا، چقدر به من اعتماد داری تو... نترس یه جوری
سر کلاسا مودب و متین باشم که خود آراز از دیدنم
کف کنه.

و به سمت اتاقش راه افتاد.

به حرکات پر شورش لبخندی زدم، بدبختی اینجا بود
که داشتم به این دخترک پر شر و شور هم عادت

می کردم! با فکر مشغولی موبایلم را روی میز گذاشتم و به سمت اتاق رفتم تا برای آمدن کامران آماده شوم. با اینکه از آن روز مهمانی و جریاناتش دو هفته بیشتر نگذشته بود ولی کیانا توانسته بود با خنده و شوخی مختص خودش کامران را آرام کند و شرایط خانه حالت نرمال داشت، هر چند زخمی که آن روز از پوراندخت خورده بودم به قدری عمیق بود که هر از چند گاهی سر باز می کرد و آزارم می داد ولی خب چاره چه بود، باید با تبعات تصمیم کنار می آمدم! دیس غذا را سمت کامران گرفتم:

- چرا کم کشیدی، دوست نداشتی؟

دیس را از دستم گرفت:

- من به اندازه خوردم ولی تو حواست نبود. کجایی؟

کیانا نیشش باز شد:

- پی استاد فیزیولوژی من!

نگاهش از من کنده شد و سمت کیانا رفت:

- چی؟

می دانستم کیانا را ولش می کردی می خواست نیم
ساعت توضیح دهد و من امشب استثنائاً حوصله اش را
نداشتم. خلاصه گفتم:

- آراز استادش شده.

بهت و اخم با هم روی صورتش نشست:

- گل بود به سبزه هم آراسته شد.

کیانا خندید:

- هنوز نفهمیدم واسه چی از این بیچاره بدت میاد.

نگاهش به سمت من آمد و در حال گرفته شدن گفت:

- تو درس و مشق نداری؟

کیانا با خنده سری تکان داد:

- روز اول مهره ها، درس کجا بوده؟ قراره گیر بدی به

یه چیز بهتر بده.

بلند شدم و در حال جمع کردن میز گفتم:

- راس می گه دیگه کامران.

کیانا بلندتر خندید:

- یعنی به یه چیز بهتر گیر بده؟

منم خنده ام گرفت:

- کیفیت خوب کوکه ها!

کیانا بلند شد و قبل از رفتن از صورت کامران بوسید:

- الکی برام چشم چپ نکن داداشی، چشم من رفتم

درس ام رو بخونم.

و در حال رفتن برای من چشم و ابروی پر شیطنتی

آمد. کامران به محض رفتن او گفت:

- چیه کلافه ای؟

لبم را از داخل گزیدم:

- چی باید باشه، حقوق کارمندا رو واریز کردی؟

بلند شد و ظرف‌ها را از دستم گرفت و دوباره روی میز گذاشت:

- سوالی نپرس که جوابش رو خودت بهتر می‌دونی.
چی شده؟

ماهیتابه را روی میز گذاشتم تا باقیمانده‌ی غذا را داخلش بریزم:

- کی می‌ری تهران؟
اخم کرد و این بار کمی عصبی‌تر قاشق را از دستم گرفت و داخل ماهیتابه گذاشت:

- سلوا؟ تجربه همین چند ماه زندگی نشون داده که تو بری تو خودت یعنی جریان جدیه. یالا چی شده؟
آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم:
- قول می‌دی عصبانی نشی؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۵۱#

مکشی کرد:

- سعی می‌کنم، الان بگو ببینم چی شده!
هنوز برای گفتن تردید داشتم ولی خب به هیچ عنوان
دوست نداشتم این بار هم جریان امید جوری رو شود
که به همش بریزد. به سمت کانتر رفتم و موبایلم را
برداشتم. قبل از اینکه صفحه را باز کنم با استرس
گفتم:

- از صبح چند بار خواستم بهت بگم ولی راستش
ترسیدم که...

جلوتر آمد و دلخوری واضحی در صدایش پیچید:
- تو این مدتی که با هم بودیم چند بار باهات رفتار
غیرمنطقی داشتم؟

لبم را گاز گرفتم:

- هیچ وقت! ولی رو...

نفسم را پس دادم:

- امید... حساسی.

سرش را کمی عقب کشید و نگاه به جایی دیگر داد.
بغض کرده سریع پیام او را باز کردم و بدون توضیح
دستش دادم و با کمی دستپاچگی گفتم:

- خودت بخون. همه‌اش همینه!

نگاهش روی پیام نشست و کمی بالا پایین کرد.
می دانستم هیچ پیام دیگری نیست! از سکوتش
استفاده کردم و گفتم:

- از وقتی رسیدی هی می خوام بگم، جرات نمی کنم.
هر کاری بگی همون کارو می کنم.
موبایلم را در دستش فشرد و گفت:

- تا تو میزو جمع می کنی من یکم قدم می زنم.
با بیرون رفتنش روی صندلی وا رفتم. شکی نداشتم
کار درستی انجام دادم. به هیچ عنوان دلم نمی خواست
یک بار دیگر حادثه‌ی آن روز تکرار شود، آن هم در
شرایطی که اطمینان داشتم زندگی مان از طریق کس
یا کسانی تحت نظر است.

نگاه نگرانم به سمت حیاط رفت و موبایلی که همچنان
در دستش مانده بود. هر چند خیلی بعید بود بخواهد
به پیامرسانم وارد شود و عکس‌هایم را چک کند ولی

اضطراب عجیبی بر دلم نشسته بود. عکس‌هایی که
گه‌گذاری هم چنان برایم ارسال می‌شد و من دیگر
اهمیتی نمی‌دادم ولی جواب دادن یا ندادن من در
ارسال آن عکس‌ها تاثیری نداشت.

قدم زدنش آن قدری طول کشید که میز را مرتب کنم
و چای دم کنم. دستانم از شدت استرس سوزن سوزن
می‌شد، تا دم در حیاط رفتم و گفتم:

- چای بریزم بیارم حیاط؟

ایستاد و نفس عمیقی کشید:

- نه! ببرش اتاقم، منم میام.

از لحنش چیزی عایدم نشد ولی خب موبایلم را فقط
در دستش نگه داشته بود و نگاه نمی‌کرد. سینی چای
را روی پاتختی گذاشتم و به او که روی تخت نشسته و
موبایلم را کنارش گذاشته بود، نگاهی کردم:
- تصمیم گرفتی؟

همچنان متفکر بود:

- خیلی دلم می‌خواد روشنفکر بازی در بیارم و بگم
اشکالی نداره باهاش قرار بذار و برو ولی خب انگار تا
این حد روشنفکر نشدم هنوز. ترجیح می‌دم اگه قرار
باشه ملاقاتی صورت بگیره، منم باشم.
نفسم راحت تر پس داده شد:

- چه بهتر، پس مکان و زمانش هم با خودت. خودت
هماهنگ شو.

به وضوح از بار سنگین چهره‌اش کاسته شد:

- جریان وام چیه؟

این بحثی نبود که دلم بخواهد ادامه دهم ولی به هیچ
عنوان دوست نداشتم بیش از این روی امید حساس
شود. گفتم:

- تو جریان بودی که باید خونه رو تحویل می‌دادم، یه
وام پنجاهی گرفته بودم که یه جایی رو رهن کنم که

تصادف... امممم... اون پیش اومد و لازم شد برای

بیمارستان طرف تصادف خرج کنم.

اخم مختصری کرد:

- رو نکرده بودی؟

آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم:

- برای قبل ازدواجمون بود.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۵۲#

چند ثانیه زمان برد تا بگوید:

- خب الان حرف حسابش چیه؟

شانه بالا دادم:

- نمی‌دونم.

موبایلم را برداشت و گفت:

- به جات براش پیام بدم؟

در حال بلند شدن گفتم:

- باشه... منم برم ظرفا رو بچینم تو ماشین.

قبل از اینکه درست و حسابی بلند شوم، بازویم را

گرفت و دوباره نشاند. صورتش رنگی از رضایت داشت:

- بشین.

و نوشت:

- این موضوع مهم رو نمی‌تونی همین جا بگی؟

به محض ارسال پیام آن شد و شروع به تایپ کرد!!

منتظر جوابم بود!!!

- یعنی اینقدر غریبه شدیم که نباید حرفمو رو در رو
بزنم؟

سرم را پایین انداختم، من بغض پشت حرفهای امید
را به شدت هر چه تمام تر درک می کردم ولی حق
نشان دادنش را نداشتم، بد موقعیتی گیر کرده بودم.
کامران نگاه از من گرفت و نوشت:

- حداقل بدونم جریان چیه؟
جواب سریع آمد:

- باشه... لطفا دفترچه اقساط وام رو برام بیار، بعد از
این خودم پرداخت می کنم. در ضمن این چند ماهی رو
که خودت دادی یکم بهم فرصت بده جورش می کنم و
پس می دم.

و بلافاصله پیام بعدی هم رسید:

- و اگه نمی‌خوای حتی به اندازه‌ی دادن دفترچه منو
ببینی یا با پیک بفرست یا بگو امین رو بفرستم بگیره
ازت!!

به کنار دامنم چنگ زدم، از مظلومیت کلامش دلم به
درد آمده بود. هر قدر هم سرم را پایین انداختم تا
کامران نگاهم را شکار نکند، قطره اشکی که روی
دستم چکید حالم را لو داد.

کامران عصبی نفسش را فوت کرد و در حالی که
موبایلش را روی تخت پرت می‌کرد، بلند شد. من لحن
عصبانی‌اش را خوب می‌شناختم:

- هان چیه، خیلی دلت می‌خواد ببینیش؟
لعنتی... بغضم بیشتر در گلویم گره خورد. بدون اینکه
بخواهم لحنم مظلوم شده بود:

- مگه من چیزی گفتم؟

سریع بازویم را گرفت و بلندم کرد. با ننگه داشتتم
مقابل آینه آرایش پر حرص گفت:

- یه نگاه به خودت بنداز ببین نیازه حرفی هم بزنی.
نگاهم به چشمان سرخ و رنگ پریده‌ام افتاد و سرعت
ریزش اشک‌هایم تندتر شد. با سری پایین گفتم:
- من آدمم کامران از سنگ نیستم که دلم برای درد
کشیدن کسی که مدت‌ها می‌شناختمش به درد نیاد!
چانه‌ام را با دو انگشت گرفت و سرم را بلند کرد.
نگاهش گنگ و ناخوانا روی صورتم چرخید و با همان
تن صدای بمش که شک نداشتم یک روز دیوانه‌ام
می‌کند، گفت:

- اینقدر سلوا! تا این حد دل به درد اومده‌اش برات
مهمه که گریه کنی؟
و دستش به ضرب از چانه‌ام رها شد و نگاهش به سمت
بالا رفت:

– کاش می فهمیدم چی تو مغز ته الان!
تمام سعیم را کرده بودم که کار به اینجا نکشد و باز
کشیده بود، لب زدم:
– کامران!!!
دوباره نگاهش به سمتم آمد و این بار با چهار انگشت
دستش نرم تر زیر چانه ام را به بازی گرفت:
– نه... مغز نه... کاش بدونم چی تو قلبت می گذره
سلوا؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۵۳#

دستانم را بالا آوردم و دستش را قاب گرفتم. چانه‌ام را
رها کرده و پیشانی‌ام را به مشت احاطه شده در
دستانم تکیه دادم. با صدایی که از شدت بغض لرز
بی‌موقعی داشت، گفتم:

- من کاری به حس و حال مردونه‌ی تو و یا هیچکس
دیگه ندارم ولی از خدا می‌خوام هیچ وقت نیاد روزی
که خواهرت اجازه نداشته باشه تو رو ببینه.
دستش را پس کشید، همچنان اخم داشت. موبایلم را
از روی تخت برداشت و گفت:

- ببین من داداشمه و آبجیشم و فلان حالیم نیست.
و موبایل را کف دستم گذاشت:

- بگیر خودت جوابش رو بده و یه لطفی کن و یه
جوری داستان رو فیصله بده که من مجبور نباشم وارد

شم. بهش بفهمون من یه دختر یکی یه دونه گرفتم و
دلم نمی‌خواد هر روز و هر شب داداشای نداشته‌اش
بیان دیدنش!!

و از اتاق بیرون رفت.

کنار تخت نشستم و چشم روی هم گذاشتم، باید چه
می‌کردم؟ می‌دانستم جواب ندهم امید تا خود صبح
بیدار می‌ماند و چشم از موبایل نمی‌گیرد. نوشتم:
- فراموشش کن، خودم اقساطش رو پرداخت می‌کنم.
جواب سریع رسید:

- بیشتر از این غرورم رو له نکن، باشه نیا... فردا با
پیک برام بفرست.

نگاه نگرانم تا در باز اتاق رفت. بین جواب دادن به امید
و حال کامران، هر کاری کردم کامران پیشی گرفت.
بلند شدم و بیرون رفتم، به کانتر تکیه داده و در فکر
بود. از اینکه پای کابین داروها نبود، نفس راحتی

کشیدم و پیش رفتم. بی حرف دستانم را دور کمرش
حلقه کردم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم:

- جون سلوا الکی حرص نخور.

شل شدن عضلاتش زیر صورتم قابل حس کردن بود،
خیالم تا حدی راحت شد. صورتم را کمی فاصله دادم و
موبایل در دستم را سمتش گرفتم:

- به نظرت چیکار کنم؟

بدون گرفتن گوشی نگاهش روی پیامما چرخید:

- اگه کارت دوباره به اشک و آه نمی‌کشه من مابقی
گفتمان نیمه مونده‌ام رو انجام بدم.

گوشی را دوباره دستش دادم، واقعا دلم ناراحت
شدنش را نمی‌خواست:

- باشه بیا.

تبسم محوی روی لبش آمد و گفت:

- خدایا دیگه خودمو سپردم دست خودت.

ابرویی بالا پراندم:

- می‌خواهی چیکار کنی؟

کمی هلم داد سمت ظرفشویی:

- بدو برو ظرفات رو بچین دیگه وقتی می‌گی تو جواب
بده سوال و جواب نداره.

این را راست می‌گفت، زورم که نکرده بود. داشتم

ظرف‌ها را داخل ماشین می‌چیدم که گوشی را روی

کابینت کنار دستم گذاشت و حس کردم کمی صورتش
خندان است، گفت:

- بیا حلش کردم.

نگاهم روی صفحه رفت، پیام اول از طرف کامران بود:

- وام به اسم منه و خودمم اقساطش رو پرداخت

می‌کنم. تو اگه دلت جبران می‌خواد به اسم خودت وام

بگیر و واریز کن به حساب من!!

مبهوت راه حلش نگاهم به سرعت روی جواب امید
رفت:

- اکی، همین کارو می کنم. فقط ممکنه نوبت وام
داشته باشه و یکم طول بکشه.
و کامران نوشته بود:
- اشکال نداره. مگه من اومدم دنبالت که نگران دیر و
زودش باشم؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۵۴#

نگاهم سمت کامران رفت که صورتم را در حال
خواندن زیر نظر داشت. جواب امید را هم در حالی
خواندم که سعی داشتم حالتی تا حد امکان عادی باشد:
- بله می‌دونم شوهرت از ما به‌ترونه و دیگه این پول به
چشمت نمیاد ولی قرض قرضه! نمی‌خوام زیر دینت
باشم.

تلاش زیادی برد تا آهی که خود را تا سینه‌ام رسانده
بود همان تو نگه دارم، امید چه می‌دانست زیر دین
بودن یعنی چه! پیام آخر بود و جوابی نداشت که
کامران گفت:

- یه جوری به زبون خودت براش آرزوی موفقیت کن
که بفهمه معنیش خدا حافظیه!
و ظرف در دستم را گرفت و در ماشین گذاشت. خیلی
ساده نوشتم:

- موفق باشی... خدا حافظ.

و نوشت:

- خدا یارت!!

نمی دانم چه در جوابش بود که به شدت بوی غربت
می داد و تمام شدن... بی آنکه بخواهم نگاهم خیره به
پیامش مانده بود که لمس خیس دستانش را روی
شکم حس کردم. موبایل را از دستم گرفت و دوباره
روی کابینت گذاشت و آهسته زیر گوشم نجوا کرد:
- هیچ جای خالی تو قلبت نمی دارم، خیالت تخت.
توده‌ی هوایی که درون سینه حبس کرده بودم بیرون
پرید. ماهرانه در آغوشش چرخاندم و رو در رو شدیم.
صورتش بدون لبخند ولی آرام بود:
- بدون ماشین بودن رو مخم بود، هی اینور اونور
می ری نه می تونم ماشینم رو بدم بهت چون مدام لازم
می شه و نه می تونم خودم برسونمت. وام رو بگیره

بریزه یکم خودمون روش می‌ذاریم و یه ماشین
می‌خریم برات.

هیچ شکی در تدبیر مالی‌اش نداشتم، همیشه برای
همه چیز برنامه داشت. باز خودش بود که گفت:

- بهترین کار همین بود سلوا، من یه مردم و می‌دونم
برای یه مرد خیلی سخته که مدیون یه کس دیگه
باشه اونم یه دختر!

و تا خواستم چیزی بگویم، چهار انگشتش روی لبانم
قرار گرفت:

- هیش... بحث این یارو رو همین جا تموم می‌کنیم.
و لبانش جایی کنار بند تاپم را نشانه رفت و آهسته
گفت:

- نمی‌تونی تصور کنی چقدر لذت می‌برم از اینکه
اینقدر آروم و متینی، تو تکه پازل گم شده‌ی زندگی
من بودی و بهم حق بده به هر کسی که بخواد خلی به

این منبع آرامشم وارد بیاره چنگول بکشم و جوش
بیارم.

و من بودم و سکوتی پر از درد...

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۵۵#

تهران بود و با وجود اصرار مهسا به اینکه برویم بیرون
و گردش، حوصله‌ی زیادی برای این کار نداشتم و گفته
بودم:

– نه بیا خونه.

ماکارونی آبکش شده را داخل قابلمه ریختم و خیالم از
بابت شام راحت شد. روزهایی که مهسا مهمانم بود
کارم سبک‌تر بود، عادت کرده بودیم با هم راحت
باشیم ولی اعصابم متشنج بود و این بار بیشتر از
دفعات قبل که کامران تهران بود.

کلافه و با دلشوره‌ی بیشتری موبایلم را برداشتم و به
عکسی که این بار هم فرستاده شده بود، نگاه با دقتی
انداختم. بدبختی اینجا بود که هر بار دقیقاً کامران با
همان پیراهنی بود که موقع رفتن پوشیده بوده، هر
چند این بار بغل و آغوش نبود. کامران پشت فرمان
بود و دختری سانتی سانتال صندلی کنارش که کمی

هم سمت کامران خم شده بود و خنده بر لب جفتشان بود!! دیگر اعصابم را خرد کرده بود واقعا هدف پشت این کار را درک نمی کردم و از استرسی که هر بار در دلم می نشانند شاکی بودم و بدی جریان این بود که با اینکه مدام به خودم می قبولاندم که چیز جدی و قابل توجهی نیست ولی خب باید اعتراف می کردم روی فکرم تاثیر می گذاشت.

نگاهم به آن بودنش افتاد و عصبی تایپ کردم:
- بیکاری؟ از این همه فتوشاپ کردن چی عایدت می شه؟
نوشت:

- تو بر و بیابون که زندگی نمی کنی، یه توک پا برو بیرون و عکسا رو نشون یه متخصص بده ببین فتوشاپ هستن یا نه!!
سست روی صندلی نشسته بودم باز پیامش آمد:

- چیه؟ داری فکر می کنی؟ جدی این همه وقت هیچ کاری نکردی برای فهمیدن واقعیت؟ کم کم دارم شک می کنم اصلا این زندگی توئه یا نه! مگه می شه تا این حد بی اهمیت؟! یه مشکلی هست، نه؟ یه چیزی که نمی تونم بفهمم چیه؟ شاید اصلا برات مهم نیست شوهرت چی کار می کنه و همون طور که شایعه شده فقط برای پولش زنش شدی و اینکه کجاها می پره خیلی برات مهم نیست ولی اگه مهمه ارزش پرس... و چند پیام پشت سرهم:

- الینا موسوی کیه؟

- معصومه خدایی کیه؟

- ساناز فکری کیه؟

- ریحانه وطن خواه کیه؟

و پیام بعدی:

- به جای بلاک کردن و پاک کردن، روی مساله فکر کن!!

و دوباره پیامی دیگر:

- اما اگه واقعا برات اهمیتی نداره، خوش به حال

کامران! هر کاری می کنه نوش جونش!!!

بلاکش نکردم، یعنی عملا خیلی هم بلاک کردن یا نکردنش مهم نبود.

با شنیدن صدای آیفون بلند شدم. مهسا تنها کسی بود که برایم بوی ماندگاری داشت و دائمی بود و وقتی همراهم بود نیاز نداشتم کس دیگری باشم. سلام بلند بالای مهسا روحم را تازه کرد:

- هی دختره باید شوهرت جلای وطن کنه یاد ما بیفتی، آره؟

خندیدم و دست به دستش دادم:

- اول برس بعد تفنگ بکش.

بلندتر خندید و ظرف در دستش را به دستم داد.
نگاهی به کیک که شکل ظرف کیک‌پز به خود داشت،
انداختم و گفتم:

– مهسا پزه؟

در حال تایید با سرش اشاره‌ای به در اتاق کیانا کرد:
– خونه است؟

سر بالا انداختم:

– نه امروز تایم آخر کلاس داره.

دهنی کج کرد:

– بابا بفرستش بره خونه‌ی خودشون، مزاحمه!

کیک را روی میز گذاشتم:

– خوبی؟

به جای نشستن، تا آشپزخانه پشت سرم آمد:

– خبر جدید رو شنیدی؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۵۶#

فنجان‌ها را روی سینی چیدم، من برعکس مهسا این
روزها اصلاً فرصتی برای حرف و شایعه و به قول او
خبرهای جدید نداشتم. کمتر در شرکت بودم و بیشتر
وقتم را سرکشی به پروژه‌ها پر می‌کرد. بدون نگاه
کردن به ذوقی که خوب می‌دانستم در صورتش برای
دادن خبر جدید پر شده گفتم:
- نه... چیزی شده؟

کنارم آمد و مثل اینکه بلندتر بگوید کسی می شنود،
گفت:

- می دونستی محمدپور انگار یه سر و سری با پسر
عیوضی داره.

برگشتم و نگاهش کردم:
- زیبا؟

حرص خورد:

- نه فریبا!! آره دیگه مگه چند تا محمدپور تو شرکت
داریم؟

چشم تنگ کردم، من اصلا نمی دانستم عیوضی پسری
هم دارد. چه برسد بدانم محمدپور با پسر عیوضی سر
و سری دارد یا نه! گفتم:

- خب به ما چه! مبارکشون باشه.

سری به تاسف تکان داد:

- دیوونه‌ی خل، آخه آدم هم قد تو بی بخار!

سینی را دستش دادم:

- چی داری می‌گی؟... اینو ببر، منم ظرف میوه رو
بیارم.

سینی را روی کانتِر گذاشت و با خنده گفت:

- بذار لباسامو در بیارم بعد ازم کار بکش.
و با این حرف مانتویش را در آورد و شالش را هم که
روی شانهاش افتاده بود برداشت و به سمت آویز در
سالن رفت:

- سلوا جدی از بلبشوی چند روز پیش شرکت خبر
نداری؟

شانه بالا انداختم و ظرف میوه را روی میز گذاشتم:

- نه، چی شده بود مگه؟

لپش را حرصی باد کرد:

- یعنی کامران هم بهت نگفت؟

خودم سینی چای را هم از روی کانتر برداشتم و روی
میز گذاشتم:

- اینقدر سر کامران شلوغه و کم تو خونه است که
دیگه وقتی می‌رسه خونه غش می‌کنه، فرصت برای
حرف‌های شرکت و اینور و اونور نداریم.
مهسا با نیش باز نشست و موبایلش را روی میز
گذاشت:

- دیگه سرپوش نذار رو کارای شوهرت، هر کیم ندونه
من که می‌دونم این جناب چه عاشق سینه چاکیه!
تبسم کمرنگی کردم، بعد از این وضعیت جالب
زندگی‌ام و عکس‌ها و حرف‌هایی که امروز دریافت
کرده بودم خیلی نمی‌توانستم حرفش را بپذیرم.
پرسیدم:

- حالا کامران باید چی رو بهم می‌گفت؟
خنده‌ی ریزی کرد:

- دو سه روز پیش انگار جناب رئیس پر پرستیژمون

یه چند باری پیج می کنه محمدپور رو و می بینه

نیست. میاد بیرون که ببینه چرا جواب نمی ده که

می بینه ای دل غافل، با پسر عیوضی تو آبدارخونه

رفتن تو فاز مثبت هیجده!

اخم کردم:

- مهسا سرکارم گذاشتی؟

چشمی برایم چپ کرد:

- بیکارم مگه؟

راستش خیلی باورم نمی شد. گفتم:

- مگه جا قحط بوده؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۵۷#

شانه بالا انداخت:

- از کجا باید بدونم، آبدار خونه تنها جاییه که دوربین
نداره. خلاصه کامران رو که می شناسی سر کار چقدر
جدیه!

علاقمند شده به موضوع گفتم:

- خب چی شد؟

خنده ی ریزی کرد:

- حال جفتشون رو هم گرفت و یه جورایی به
محمدپور کارت زرد داد که خودت بهتر می دونی کارت
زرد دوم یعنی اخراج!

من از این اتفاقات به اندازه‌ی مهسا هیجان زده
نمی‌شدم و فکرم هم همیشه آنقدر زیاد بود که خیلی
نتوانم روی مسائل دیگران دقیق شوم. فکر مشغولم
موجب شد بپرسم:

- مهسا تو کسی رو می‌شناسی که تو فتوشاپ عکس و
اینا مهارت داشته باشه؟

کیک را پیش کشید و بی‌تعارف خودش قاچ کرد و
یکی هم برداشت:

- برای چی می‌خوای؟
درست نبود فعلا حرفی از عکس‌ها به کسی بزنم، برای
همین گفتم:

- یکی لازم داشت، گفتم تو بهتر واردی ازت بپرسم.
کیک در دستش را گاز گرفت:

- ترانه!

جفت ابروهایم بالا پرید، نه که خیلی از او خوشم
می آمد؟ گفتم:

- نه ترانه نه، یکی دیگه، ماهر تر.

چشم درشت کرد:

- ماهر تر از ترانه؟ ترانه فتوشاپ کار تک چشمه ها!
حرص خوردم:

- یکی غیر از ترانه!

خندید و کمی سمتم خم شد:

- آهان پس گفתי یکی لازم داشت!! برای خودت
می خواهی آره؟

کلافه چای را برداشتم و بدون توجه به داغی اش به لب
بردم:

- فرض کن آره، می شناسی یا نه؟

با کمی فکر جواب داد:

- شنیدم یه شایان نامی هست که کارش خوبه...

که ملودی موبایلش موجب شد حرفش را قطع کند و با
نگاهی سریع برش دارد.

و ارتان!!!!!!!

شک نداشتم که برای یک لحظه عکس و ارتان را روی
موبایلش دیدم و چشمم به حرکت سریعش رفت که
داشت فاصله می گرفت و صدایش به شدت آهسته
شده بود.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۵۸#

نگاهم روی طرحی بود که روی مونیتور به نمایش درآمده بود و مهندسی با لهجی نسبتاً غلیظ ترکی استانبولی داشت درباره‌اش توضیح می‌داد، چون قرار شده بود از جلسه هیچ فیلم و عکسی گرفته نشود، من و عطایی و کامفر تا جای ممکن از مطالب مهم جلسه یادداشت برمی‌داشتیم.

کامران دقیق‌تر سوال کرد:

– چه مشارکتی مد نظرتون هست؟

جوابش را ییلماز از آن سوی میز داد، دختری بینهایت خوش برو که به محض رسیدن هم روسری‌اش را روی شانه‌هایش انداخته بود و برعکس مردی که داشت طرح را توضیح می‌داد لهجی فارسی‌اش کمی بهتر بود:

- طرح ما هست ولی می خواستیم اجرای پروژه... با یه شرکت خوب همکاری کنیم.

کامران با اخمی گفت:

- نیاز نیست فارسی صحبت کنید، راحت باشید.
خنده‌ی گرمی کرد:

- تشکر لر، دوست دارم فارسی.
و اشاره به دور میز کرد:

- این اکیپ هم انتخاب چون ترکی شما و فارسی بلدن
و مهندس برزگر هم ترکی نداند.

نگاهم دقیق تر روی ییلماز رفت، بور و زیبا بود و سن
زیادی هم نداشت ولی به عنوان مسئول پروژه معرفی
شده بود. کامران گفت:

- بسیار خب، با توجه به اینکه مکان و طرحتون
انتخاب شده است، شما از ما فقط اکیپ اجرایی
می‌خواید، درسته؟

مهندس برزگر وارد بحث شد:

- نه دقیقا، من چند باری افتخار داشتم در تهران با
اکیپ ییلماز مشارکت کنم رو همین حساب لازمه
توضیح بدم که وقتی دیدم می‌خواد تو تبریز هم شعبه
بزنه، با توجه به کارایی که تو تهران ازتون دیدم
معرفی تون کردم، ییلماز به شدت کار جدید دوس داره
و وقتی طرح رو به اتمام پاساژی که روش کار کردین
رو نشونش دادم، خوشش اومد و این یعنی روی
نوآوری شما حساب کرده وگرنه شرکت برای اجرای
پروژه تو شهر کم نبود.
کامران سری تکان داد:

- اگه فقط اجرا بود خب ما اکیپ‌های لازم رو در
اختیار تون قرار می‌دادیم ولی برای کار کردن روش
باید جزئیات کامل طرح رو ببینم و با مهندسین

شرکتمون به مشاوره بذارم ببینم امکان دست بردن
توش هست یا نه!

ییلماز خنده‌ی راحتی کرد:

- مهندس سعادت، امکان هست یا نه نداریم. من کار
یک می‌خوام. یه جا بهتر از پاساژ موسوی، بترکونه...
یکی بیاد شهرتون اولین جا بگه می‌رم اونجا.
کامران لبخندی زد:

- پول خوب، کار خوب! مطمئن باشید!!
ییلماز روی میز خم شد:

- می‌دانم، شنیدم کار کم نمی‌ذارید. کار خوب باشه،
خودش هزینه... اممم... میاره ولی شما چه گفتید!
جنگ اول به صلح آخر؟

نگاهم یک جوری کاونده‌تر از همیشه روی کامران بود،
یک جورهایی حساس شده بودم و با اینکه فرصت
نشده بود پیش عکاسی بروم و از واقعی بودن یا نبودن

عکس‌ها سر در بیاورم ولی هر جا که می‌رفتیم دقتم
روی حرکات چشم و رفتار او بیشتر شده بود.

ییلماز دختری بود که نگاه خود من از وقتی نشسته
بودم بارها روی صورت ناز و موهای آمبره شده‌اش
رفته بود ولی هیچ نگاه آنچنانی و خیرگی در نگاه
کامران ندیده بودم، خیلی راحت حرف می‌زد و تمام
دقتش پی کار بود.

- قبل اینکه بریم سراغ جنگ اول، باید مکان و طرح
رو به خوبی بررسی کنیم و بعد در اولین سفرم به
تهران خودم میام و جاهایی که کار کردین رو از
نزدیک می‌بینم و جلسهای بعدی جزئیات کار و هزینه
رو براتون در میارم.

ییلماز با وجود خوش خنده بودنش، دقت لازم را
داشت:

- دقیق چقدر؟ برای من یک روز هم مهم هست. تا
یک هفته شما جواب می‌ده؟
نگاه کامران چند لحظه روی برگه‌های زیر دستش
خیره ماند و بعد سمت عطایی برگشت:
- چقدر وقت لازم داری؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۵۹#

عطایی متفکر جواب داد:

- اگه وقت مهندس ذاكرى و شريعتى رو آزاد كنى،
شايد بشه يه هفته‌اى كليات طرح رو ارائه داد.

برزگر دخالت كرد:

- كليات فعلا كافيه، شما يه نظر كلى بدين و ميزان
هزينه ارائه كنين تا در مورد همكارى تصميم‌گيرى
كنيم.

كامران همان قدر با جديت جواب داد:

- بسيار خب، به احتمال زياد بشه براى هفته‌ى آينده
جلسه‌ى بعدى رو تنظيم كنيم.

ييلماز دست روى ميز زد و بلند شد:

- هاريكادى.

و با خنده ادامه داد:

- ماندم دست بدم؟ ندم؟ ايران جواب دست دادن

سورپرايزه! يكى اخم، يكى تشر، يكى دست روى

سينه، يكى دست بده ول نكن!

و بلندتر خندید. کامران بلند شد، لبخندی هم بر لب داشت و رو به من گفت:

- مهندس صبوری از طرف شرکت ما دست بده قبوله؟
با بی خیالی خندید:

- قبول.
و دست سمت من گرفت. بلند شدم و داشتم محترمانه دست می دادم که کامران گفت:

- البته ایشون همسر هم هستن.
جفت ابرویش را بالا انداخت و لبخندش گرم تر هم شد:
- چوخ گوزل.

کامران تا دم در سالن و من تا دم در شرکت بدرقه شان کردم. وقتی دوباره به سالن برمی گشتم دم در مکشی کردم و به مکالمه ی کامران با محمدپور گوش دادم؛
داشت تندتند کارهای آن روز را دیکته می کرد و

فایل‌هایی که باید برایش می‌فرستاد را یادآوری می‌کرد.

نیازی به زدن در نبود، در باز بود و می‌دانستم برای همین الان عطایی و کامفر برای مشورت درباره‌ی پروژه‌ی اخیر به اتاقش می‌آیند. جلوتر رفتم، محمدپور سرپا داشت توضیحاتش را گوش می‌داد و کامران داشت با لپتاپش ور می‌رفت.
با دیدن من گفت:
- این هفته کارمون دراومد.
و رو به محمدپور گفت:
- شما مرخصی.

منتظر ماندم، محمدپور بیرون برود.
هر قدر ذهنم را بالا پایین می‌کردم در طول یک سالی که به این شرکت آمده بود من هیچ رفتار خارج از عرفی از او ندیده بودم، اگر می‌خواستم منصف باشم،

هیچ وقت نگاه هیزی نداشت. بارها و بارها هم چه
میان مشتری‌ها و چه میان همکارها با زن‌های زیادی
سر و کار داشت و ندیده بودم حتی دست بدهد و
نمونه‌ی بارزش همین امروز و سر جلسه بود، در حالی
که خوب می‌دانست ییلماز اهل ایران نیست و برایش
دست دادن عادی است. یعنی غیر از داخل فامیل و
روابط خانوادگی خودشان جایی ندیده بودم که با
دختری گرم بگیرد.
- کجایی؟

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۶۰#

سر بلند کردم:

- اینجام، ما کل هفته مون پر بود، اون وقت تو اومدی

تا هفته ی دیگه یه پروژه ی فشرده گرفتی؟

نشست و نگاهش به لپتاپش رفت:

- حیفه این پروژه است از دست بدیم، لازم باشه برای

بقیه ی پروژه ها از یکی دو شرکت دیگه کمک

می گیریم.

عطایی از پشت سرم گفت:

- آره حیفه، باید به فکر بزرگ کردن شرکت باشیم،

واقعا چند همکار جدید لازم داریم.

با اینکه نگاهش به لپتاپ بود، جواب عطایی را هم داد:

- به فکرش هستم ولی دیگه برای این هفته قد نمی‌ده.

عطایی خندید:

- این هفته فقط همین یه کارمون کمه که بشینیم و برای استخدام مصاحبه کنیم.
نگاه بالا برد و خندید:

- غرات رو بزن و برو اول زمینشون رو ببین.

با همان روی خندان سری به تاسف تکان داد:

- به غر زنون گفتم بیرون بمونه تا مستفیض نشی.
کامفر از همان دم در گفت:

- نه که خیلی هم اثر گذاره! فکر کنم دیروز گفتم باید یکم کارمون رو سبک‌تر کنیم.

کامران هم سر بلند کرد:

- دیگه بودی و دیدی، حیف نبود؟

کامفر کاپشن در دستش را پوشید و رو به عطایی
گفت:

- بیا بریم که گاومون هفت قلو زاییده.

و در حال رفتن مرا مخاطب قرار داد:

- یکم سفارش ما رو به شوهرتون بکنید.

عطایی بازویش را کشید:

- والا این طفلک یه نفر رو لازم داره روزی ده بار

سفارشش رو به شوهرش بکنه، یه تنه داره جور

سرکشی کل پروژه‌ها رو می‌کشه.

دیگه سر رشته‌ی کارها دست خودم بود و اگر مساله‌ی

خاصی پیش نمی‌آمد نیازی به تذکر کامران نبود. گفتم:

- پس منم برم دیگه.

با گفتن:

- باشه.

لبخند پر محبتی زد:

- سلوا می دونم خیلی خسته می شی.

جلوتر نرفتم:

- این کارمه و ربطی هم به نسبتمون نداره.

دستش را به سمتم گرفت که یعنی جلوتر بروم. سعی

کردم پا به پا شدنم خیلی جلب توجه نکند، حالم

خیلی خوش نبود ولی خب وقتی اینطوری نگاهم

می کرد یک جریان پرشور بیشعوری طوری یک مرتبه

آدرنالین تولید می کرد که خودم از شعفی که در تنم

می دوید متعجب می شدم. همین که دستم کف دستش

نشست بلافاصله مرا سمت خودش کشید و لب روی

لبم گذاشت و طولانی و عمیق بوسید.

در حالی که سرش را عقب می کشید، گفت:

- آخیش انرژی خونم بدجوری افتاده بودا.

پشت فرمان نشستم و دست روی لبم گذاشتم. یعنی

برای همه ی زن های عالم هر بار بوسه به تازگی بار اول

بود یا چون من می دانستم قرار نیست برای همیشه
داشته باشمش تا این حد تنم همه ی حس های گرم را
از وجودش می قاپید و تا آن عمق فکر و دلم پخش
می کرد؟

سر روی فرمان گذاشتم، چیزی نمانده بود یک سال
شود و من با تمام وجود بریده بودم و هر روز که
می گذشت عین این می ماند که یکی برای زندگی و
عمر من شمارش منفی گذاشته و رو به اتمام است.
یک روزی می گفتم کو تا دو سال!!!
و الان یکی دو ماه تا یک سال نمانده بود، اصلا چطور
گذشت، مگر همین دیروز نبود که عقد کردیم!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۶۱#

از شدت استرس کم مانده بود همان جا عق بزnm، برای
بار چندم چشم در چشم پسرک جوان هم سن و سال
خودم دوختم و پرسیدم:

- مطمئن هستین؟

تکانی به سرش داد و موهای مدل شلوغ پلوغش
تکانی خوردند:

- خانم چند بار دیگه بگم! این عکسا فتوشاپ نشدن
واقعی ان!

باورش برایم سخت بود، آمده بودم به خودم ثابت کنم
که آن سه ستاره‌ای که مدام روی اعصابم می‌رود، فقط
قصد بازی و دو به هم زنی دارد و الان این مردک که
اسمش شایان بود و آدامسی هم گوشه‌ی دهانش
داشت و خونسرد آن را می‌جوید، روی حرفش مصر
بود:

- ببینید اگه اومدین فرضیه خودتون رو اثبات کنید
که بلند شید برید ولی اگه اومدین دنبال واقعیت
می‌گم این عکسا واقعی هستن و فتوشاپ نشدن
فقط...

عین کورسویی در تاریکی فقطش را قاپیدم:

- فقط چی؟

داشت با عکس رو مونیتورش ور می‌رفت:

- اممم، فقط این عکسا بدون شک بخشی از یه

فیلمن... یعنی اول فیلم برداشته شده و بعد قطعه‌ای از

اون جدا شده. تنها کمکی که می تونم بهتون بکنم
همینه.

سریع پرسیدم:

- مگه مهمه؟

دستی در هوا تکان داد:

- تو اصل قضیه شاید نه ولی...

و باز موس را روی عکس حرکت داد. کفری شده بودم.

نمی دانست با هر بار نصفه حرف زدنش دل و روده‌ی

من چه وضع اسفناکی را تجربه می کنند.

- ولی چی؟

آدامس در دهانش را چرخی داد و با بی خیالی مطلق

که داشت، نگاهش را از روی مونیتور بلند کرد و به من

داد:

- ولی تجربه نشون داده که فیلم می تونه از زاویه ای گرفته بشه که موجب خطای دید بشه و قطع یه تیکه از اون فیلم به این خطا دامن می زنه.
سریع گفتم:

- یعنی ممکنه صحنه درست نباشه، آره؟
نوچی زد:

- من اینو نگفتم، ده بار دیگه هم پرسید می گم به احتمال نود درصد عکسا بدون کوچکترین پس و پیشی فرستاده شدن و هیچ ادیتی نخوردن ولی خب من کارم همینه و همین الان می تونم از شما و یه کس دیگه یه فیلم بگیرم و بعد عکسی ازش انتخاب کنم که به راحتی طرف رو به شک بندازه شما بغل اون فردین، در حالی که نیستین.

چقدر دلم می خواست تک تک موهای آشفته اش را بکنم:

- چرا مساله رو می‌پيچونید؟ یک کلام درست هست
یا نیست؟ اگه چیزی در عکسا می‌بینید که قابل توجه
به‌هم بگید.

پوفی کشید و مونیتور رو کمی به سمت چرخاند:

- ببینید این عکس رو!

نگاهم به عکسی افتاد که دختری کامران را رسماً بغل
کرده بود. عکس را بزرگ کرد و جلوتر کشید تا جایی
که دست دختر به پیراهن کامران چنگ زده بود و
گفت:

- خوب نگاه کنید، چی می‌بینید؟

داشتم دستی لاک خورده‌ی دختر را می‌دیدم که به

پهلوی کامران نشسته بود و گفتم:

- خب دستش پهلوی...

و آب دهانم را قورت دادم و نگفتم پهلوی شوهر من!

گفتم:

- این آقا رو گرفته.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۶۲#

نگاهم کرد و موس را درست همان قسمت نگه داشت و
گفت:

- نگاه کنید به چروکی که پیرهن زیر دست دختره
خورده و کشیده شدن پیرهن!
نگاهم دقت بیشتری گرفت:

- درسته.

صاف نشست:

- این یعنی این صحنه واقعا اتفاق افتاده.

نفسم حبس شد، چرا باورم نمی شد؟ اگر یک سال پیش بود بلافاصله باور می کردم ولی الان... کامران!!! بلند شدم و در حالی که کارتم را دستش می دادم، تشکری کردم.

کارت و فلش را روی میز گذاشت تا بردارم و گفت:

- با تموم حرفایی که بهتون زدم و البته که کارم همینه و باید واقعیت رو بگم، یه چیزی رو همیشه به کسانی که میان اینجا تاکید می کنم، این روزا اعتماد صد در صد به عکس و فیلم مطلقا اشتباهه. سری به تشکر و تایید هم زمان تکان دادم و بیرون زدم.

خودم را داخل ماشین انداختم و سر روی فرمان گذاشتم، فکر می‌کردم کار نمی‌کرد. یعنی هر قدر هم افکارم را زیر و رو می‌کردم در این مدتی که همسرش بودم کوچکترین دلیلی برای تایید این عکس‌ها و هرز پریدنش پیدا نمی‌کردم. مگر می‌شد آدمی در این شهر اینقدر خوددار عمل کند و در شهری دیگر کاملاً متفاوت!!

موبایلم را برداشتم و با دقت نگاهش کردم به تک‌تک عکس‌هایی که سیو کرده بودم، چیزی که در آنها توجهم را جلب می‌کرد این بود که عکس‌هایی بود با افراد مختلف، شاید انگشت شمار عکس‌هایی بودند که دختر واحدی در آنها بود. شاید اگر در همه‌ی عکس‌ها یک دختر بود بیشتر باورم می‌شد خبری هست ولی این رنگ و وارنگ بودن تردیدم را بیشتر می‌کرد. نمی‌دانستم پشت پرده‌ی این عکس‌ها و ارسالش به

من چه حکمت و علتی نهفته است ولی هر قدر بیشتر
به شخصیتی که این چند وقت شناخته بودم فکر
می کردم کمتر باورم می شد.
ولی عکس همین بارش...
نوشته بود:

- اوه ببین این هفته چه سورپرایزی برات دارم.
و بعد عکس فرستاده شده را با دقت بیشتری نگاه
کردم، ترانه بود با کامران. چند عکس... در یکی جایی
کنار هم راه می رفتند، یکی دیگر داخل ماشین بودند و
کامران رانندگی می کرد و ترانه کنارش!
فعلا اعصاب خردم اجازه نمی داد درست فکر کنم، باید
به خودم زمان می دادم تا آرام تر شوم، استارت زدم.
واقعا خرید ماشین کلی کارم را سبک تر کرده بود.
هر بار که یادم می افتاد امید چک وام را توسط امین به
شرکت فرستاده بود، دلم می گرفت با اینکه می دانستم

درست ترین کار همین بوده ولی خب بیشتر از خودم
به این فکر می کردم که او چه عذابی می کشد.
راه افتادم، برف کمی که باریده بود فقط موجب لیز
شدن خیابان شده بود و مجبور بودم آرام تر برانم و
فرصت برای فکر کردن داشسته باشم، قرار بود چه کنم؟
تکلیفم با این زندگی چه بود؟
کم مانده بود به خانه برسم که موبایلم زنگ خورد.
خیلی حوصله نداشتم ولی با توجه به اینکه مدت
زیادی می شد این اسم روی صفحه ی موبایلم نیفتاده
بود وادارم کرد، تماس را برقرار کنم:
- سلام.

صدای رعنا گرم بود:

- سلام تا من یاد نکنم که تو یاد ما نمی افتی؟

خیلی حال گرم گرفتن نداشتم:

- سلام عزیزم، خوبی؟ سرم زیادی شلوغه؟ چه خبرا؟

مشخص بود که خیلی حالش بهتر از آن روزهایی است
که مرتب می دیدمش:
- می دونم خانوم، ما هم خوبیم.
و صدایش لرزی گرفت:
- خواستم خبری رو بهت بدم.
دلهم هری ریخت، یعنی همان اسم رعنا هم برایم
استرسزا بود چه برسد حرف زدن و خبر دادنش.
سرعتم را کم کردم و ماشین را کنار کشیدم:
- چی شده؟

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۶۳#

لحنش معجون عجیبی بود از گریه و... خنده انگار:

- می تونی بیای خونه ی ما؟

توقف کردم و نگران پرسیدم:

- رعنا چی شده؟

دیگر این بار مطمئن بودم دارد گریه می کند:

- دوست دارم بیای ببینی.

نفسم حبس شد:

- رعنا تا برسم خونه تون میمیرم، چی شده همین جا

بگو.

با همان صدای لرزانش خندید:

- حسام بدون چوب دستی داره راه می ره، خیلی دلم
می خواست بیای با چشمای خودت ببینی می دونستم
خیلی خوشحال می شی.
نفس راحتم بیرون پرید:
- وای خدای من... هزار بار شکر.
رعنا کلی شوق داشت:
- بیا شام، یعنی با شوهرت بیاین شام، یه غذای ساده
درست می کنم.
نفسی کشیدم:
- تشکر، کامران تهرانه منم کلی کار دارم.
آرام تر گفت:
- باشه، ممنونم برای همه ی کمکات، خودم بهتر از همه
می دونم هیچ وظیفه ای نداشتی ولی هر کاری از دستت
بر اومد برامون کردی.

نگاهم روی حرکت مردان و زنانی که بخاطر سرما
تندتر قدم برمی داشتند رفت و فکر کردم سال پیش
همین روزها در چه شرایط روحی بدی بودم. گفتم:
- وظیفه داشتم یا نداشتم رو نمی دونم ولی
نمی تونستم با اون وضع ببینمتون و بی تفاوت باشم.
دوستانه جواب داد:

- روزای بدی بود، برای همه مون...
و با مکثی گفت:

- اینقدر از آقای رحمتی بدم میومد که نگو،
می خواستم سر به تنش نباشه ولی از وقتی آزاد شدن،
اینقدر ما رو شرمندهی کمکاشون کردن که گاهی روم
نمی شه تو صورتشون نگاه کنم.

داشت از چیزی حرف می زد که من با پوست و گوشت
و استخوانم می دانستم، امید آدم بی تفاوتی نبود. دلم
ادامه ی این بحث را نمی خواست انگار کامران هم که

نبود باز امید از آن مباحث ممنوعه‌ای شده بود که
قصد شکستنش را نداشتم، بهانه کردم:

- رعنا جان الان خیابونم باید برم، از روی بچه‌ها ببوس
و اگه امکانش باشه یه فیلم از حسام برام بفرست.
تماس را قطع کردم و نگاهم سمت آسمان قرمزی رفت
که نوید بارش می‌داد.

از آن معدود دفعاتی بود که کامران تهران بود و من
دلم نخواسته بود مهسا را دعوت کنم، دفعه‌ی پیش هم
تا مرز دعوا با هم جر و بحث کردیم. با اینکه خیلی
سعی کرد پنهان کند ولی متوجه روابط دوستانه‌اش با
وارتان شدم، البته در همین حدش اشکال نداشت. من
هم با وارتان دوست بودم ولی آن چیزی که من در
چشمان مهسا دیدم چیزی فراتر از یک دوست داشتن
ساده بود. کلی حرف زدم و گفتم که حواسش به
مشکلاتی که در پیش رو دارند باشد و اینکه وارتانی

که من می‌شناسم محال است دست از آنچه هویت
خود می‌داند بکشد ولی در سکوت مهسا و گوش دادن
محضش چقدر تمرّد دیدم.

وارد خانه شدم و از اینکه بوی خوش غذا خانه را پر
کرده بود تبسمی کردم، کیانا روزهایی که کامران نبود
سعی می‌کرد زودتر بیاید. سلام آرامم با جواب بلند او
همراه شد:

- سلام علیکم و رحمت الله، کجایی تو؟ زنگ بزنم به
خان داداشم راپورتت رو بدم وقتی نیست دیر میای
خونه؟

خنده‌ی کمرنگی کردم:

- بزن.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۶۴#

و سعی کردم با بو کشیدن بفهمم شام چه پخته! تا دم
کانترا آمد و با نگاه به من که بدون در آوردن لباس
بیرون روی مبل وا رفته بودم، پرسید:

- چیزی شده؟

چشم روی هم گذاشته بودم، دلم عین سیر و سرکه
داشت می جوشید، ترانه تهران بود و با اینکه
می دانستم جایگاه من جوری نیست که بخواهم
اعتراضی کنم ولی این حال بد چه بود که گریبانم را

گرفته بود، جای حرف داشت. کیانا آمد و کنارم
نشست:

- چیزی شده؟

نگاهم گنگ سمتش رفت:

- کیانا از ترانه خبر داری؟

متعجب شد:

- نه، چطور؟

عقلم هزار بار هشدار داد به تو ربطی ندارد ولی
برعکس هشدارها عمل کردم:

- می‌تونی یه جوری آمار بگیری و ببینی که ترانه

تهرانه یا تبریز؟

دقت نگاهش بالا رفت:

- چیزی شده؟

موبایلم را از کیفم برداشتم و با پیدا کردن عکس‌هایی که این بار فرستاده شده بود، صفحه را مقابل نگاه کیانا گرفتم:

- ببینشون.

تندی موبایل را از دستم قاپید و به دو سه عکسی که جدا سیوش کرده بودم، نگاه کرد:

- با کامرانه؟ نگفته بود خودش؟

سر بالا انداختم:

- نه، تو می‌دونستی؟

سرش را به طرفین تکان داد:

- یه لحظه واستا ته توش رو در بیارم.

موبایلش را برداشت و کنارم نشست. با همان سرعتی

که در کارهایش داشت، شماره‌ای را گرفت و به محض

برقراری ارتباط گفت:

- سلام زندایی نازیلائی خودم، خوبین؟... دایی
چطورن؟... شکر ما هم خوبیم، مامان و بابا هم مثل
همیشه... زندایی ترانه هست باهاش حرف بزنی؟... ا
کجاست؟

و به من نگاه کرد:

- آره کارش داشتم، چند تا عکس لازم دارم
می خواستم باهاش یه مشورتی بکنم... آهان چه
جالب... کی برمی گرده؟... چاره‌ای نیست صبر می کنم...
سلام برسونید به دایی... خدا حافظ.

گوشی را پایین آورد و در چشمان منتظر من نگاهی
کرد و آهسته گفت:

- تهران، امروز صبح رفته!

داغ جدیدی بر دلم نشست، باهم رفته بودند. شایان
گفته بود که عکس‌ها واقعی هستن، من باورم نشده

بود!! پوزخندی زدم و خواستم بلند شوم که کیانا مچم
را چسبید و دوباره نشاند:

- این عکسا رو کی برات فرستاده؟

شانه بالا انداختم:

- کاش می دونستم.

کیانا به وضوح داشت حرص می خورد:

- خب زنگ بزن به کامران و ازش بپرس.

شکی نداشتم نه تنها اولین پیشنهاد کیانا باید همین

باشد بلکه اگر جای من بود بلافاصله همین کار را

می کرد. لبم به خنده ای کج شد:

- به نظرت کسی که رفتنش با ترانه رو قایم می کنه،

میاد الان بهم راستش رو بگه؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۶۵#

با اخمی که بر صورتش نشسته بود، جدی و بی تردید
گفت:

- کامران از هیچ کس و هیچ چیزی نمی ترسه که
بخواد دروغ بگه، امتحان کن.
سر بالا انداختم:

- نه...

بغضم از ته دلم برخاست و در حال بلند شدن گفتم:
- اصلا برای چی زنگ بزنی؟ مگه تهش نمی خواین
ترانه رو براش بگیرین؟

کیانا هم سریع بلند شد:

- سلوا؟ جدی می‌خوای کنار بکشی؟ دیوونه فکر می‌کنی اون ترانه رو تازه دیده؟ اولین بارشه؟ اگه اونو می‌خواست برای چی اینقدر واسه تو فلیم هندی بازی می‌کرد؟
اشکم ریخت:

- می‌گی چی کار کنم؟ هان؟ چیکار کنم؟
کیانا مقابلم ایستاد:

- بهش بگو، همه چی رو بگو!
چقدر قضاوت از دور آسان بود! صدایم بدون اینکه اراده‌ای بر کنترلش داشته باشم، بالا رفته بود:
- چی بگم؟ فکر کردی چی بگم؟ بگم کامران، من برای نجات امید حاضر شدم زن تو بشم؟ آره؟ اون از اینکه امید تو خیابون از کنارم رد بشه دیوونه می‌شه، بعدش

تو فکر می کنی من بگم برای نجات اون تن به ازدواج
باهات دادم برام کف می زنه و کل می کشه؟
و بدون کنترل زیاد روی اعصابم با پشت دست خیزی
صورتم را گرفتم و ادامه دادم:
- مگه کامران رو نمی شناسی؟ خودت بهتر می دونی
چیکار می کنه.
کیانا هم حال درستی نداشت، با همان چشمان خیس
و عصبانی اش به چشمانم زل زد:
- بگو مامان گفت...
حرفش را نزده قطع کردم:
- بگم مامانت چاقو گذاشت بیخ گلوم که باید قبول
کنی؟ مامانت گفت آره ولی این من بودم که قبول
کردم.
و دست گذاشتم روی گلویم و هق زدم:

- کامران تیزه کیانا، کامران حرف نزده رو هم تا تهش
می خونه. کافیه لب تر کنم تا آخرش رو با جزئیات برام
ردیف کنه...

کیانا تک گام فاصله‌ی بینمان را هم پر کرد و وسط
مردمک چشمانم را هدف گرفت:

- نه تو، نه مامان و نه هیچ کس دیگه‌ای حق نداره که
کامران رو بازی بده، خودت نگی من بهش می گم، ببین
کی این حرفو بهت زدم!

و برگشت که برود... دلم از فهمیدن کامران ریخت، من
یک بار در مقابل کامران ویران شده بودم. آن هم برای
مساله‌ای که خودم در آن هیچ نقشی ایفا نکرده بودم
ولی این بار خوب می دانستم تا چه حدی مقابل کامران
مقصرم. بازوی کیانا را گرفتم و نگه داشتم. برخلاف
لحن محکم می دانستم چقدر در چشمانم خواهش
نشسته است:

- حق نداری بگی، تو چنین حقی نداری!

تنش از حرص می لرزید:

- من دارم بهت فرصت می دم خودت بگی ولی اگه

نگفتی خودم می گم، شک نکن. برام هم مهم نیست

مامان یا کامران یا تو چه رفتاری داشته باشین، حتمی

خودت تا حالا فهمیدی چقدر کله خرم و اگه بزنه به

سرم هیچی نمی تونه جلو دارم باشه.

نفسم از فهمیدن کامران بند رفت. خواهش از چشمانم

به لحنم هم کشیده شد:

- تو رو به هر کی و هر چی که دوس داری نذار تو

چشم کامران بشکنم، نذار ازم متنفر بشه. خواهش

می کنم! یه ذره فکر کن، کامران آدم بخشیدن نیست،

اینو خودت گفتی، مگه نه؟ پس چه بگم تهش جداییه

و چه نگم و خودم یه راهی پیدا کنم. پس حداقل نذار

بقیه عمرم عذاب بکشم...

و تند و سریع راه حل بعدی به ذهنم راه یافت:
- اصلاً ببین! آگه بگی بهش، کامران هم یه عمر
زندگیش با نفرتی که تو دلش می‌شینه تباه می‌شه.
اشک کیانا به صورتش جاری شد:

- لعنت بهت... لعنت هم به تو، هم به مامان که همین
جوریش هم زندگی برادرم رو تباه کردین. هیچ توجه
داری هر روز بیشتر از گذشته داره بهت دل می‌بنده؟

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۶۶#

نفس‌هایم پر حرص‌تر شدند، به قدری آشفته بودم که
نمی‌توانستم هیچ چیزی را کنار هم بگذارم و این
بلبشو را جمع کنم، حتی نمی‌توانستم بگویم دخترک،
تو که داری برای برادرت یقه جر می‌دهی نمی‌بینی من
بیچاره چطور هر روز پرپر می‌شوم و هر روز قد هزار
سال عذاب می‌کشم. نمی‌بینی و نمی‌فهمی که دل من
دیوانه چطور هر روز واله‌تر و شیداتر می‌شود و این‌ها
همه در حالی هستند که هنوز برای دوست داشتن
کامران کلی اما و اگر وجود دارد.
عصبانیت به عظم چیره شد و موبایلم را برداشتم و
وارد صفحه شخصی خودم شدم و انبوه عکس‌هایی که
این چند ماه بعد از ازدواج‌مان برایم فرستاده شده بود،
نشانش دادم:

- بیا ببین، بیا نگاه کن برادر عاشق دل بسته‌ات رو!
خوب نگاهشون کن، نگران نباش برای برادرت هیچ
وقت بد نمی‌گذره!

نگاه کیانا با تعجب فراوان روی عکس‌ها خیره ماند،
هی عکس‌ها را بالا برد و هی پایینشان آورد. بهتش به
قدری بود که بر عصبانیت و اشکش غلبه کند، حیران
از آنچه می‌دید، گفت:

- اینا چین؟ از کجا اومدن؟

به دیوار تکیه دادم بلکه سر پا بمانم. پوزخندی به
وضعیت خودم زدم:

- هر چین و از هر جا اومدن، نشون از این دارن که
برای برادر جنابعالی خیلی هم بد نمی‌گذره و قرار هم
نیست بعدش بد بگذره.

هم چنان در بهت عکس‌ها بود و تمرکزی روی
حرف‌های من نداشت. وقتی نگاهش را بالا آورد همان

عکس‌العملی را داشت که من اولین بار بعد دیدنشان
داشتم:

– همه‌شون فوتوان!!

همان کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم:
– چند ماهه که منم همین فکر رو می‌کنم، مدام می‌گم
فتوشاپن، مدام می‌گم هیچی نیستن، هی می‌گم
درست نیستن.

و نگاه پر اشکم را به سقف دوختم:

– الان دارم از پیش یه متخصص فتوشاپ میام، گفت
عکسا هیچ ادیتی نخوردن.

قفسه‌ی سینه‌ی کیانا از حرص بالا پایین رفت:

– محاله، غیرممکنه. با چشمام هم ببینم باور نمی‌کنم،
چرته همه‌اش... اصلا کار خودته مگه نه؟
و اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد:

- دست به یکی شدین با مامان که به زور حرفتون رو
ثابت کنید. اینا هم همه شون کار خودتونه. من
می دونم. خواستین بهونه داشته باشین تا اصل
گناهتون رو نشه.

و در حالی که دندان هایش پر از حرص روی هم نشسته
بود، شانه هایش بالا پایین رفت:

- منِ خرو ببین فکر می کردم تو همچین فرشته ای!!
و درست مقابلم ایستاد و موبایل در دستش را به
علامت تهدید جلو آورد:

- به خدای احد و واحد یه ذره برا کامران دردرس
درست کنی، یه ذره باعث آزارش بشی. از هستی
ساقط می کنم. می دونی که اینقدر خرم که هر کاری
از دستم بر بیاد! نابودت می کنم، فقط تو یه ذره با
آبروی کامران بازی کن... یه ذره بازی کن تا ببینی
چطور از روی زمین محوت می کنم!!

و با پشت دست روی بینی اش کشید و دست روی
سینه اش گذاشت و کمی خم شد:

- می کشمت...

سریع بلند شدم و شانه اش را گرفتم:

- کیانا ببین منو! خوبی؟

کمی بلند شد و با کف دست به سینه ام کوبید:

- گم شو.

بی توجه به حرفش بازویش را گرفتم و تا مبل نزدیک
کشیدم. با عجله لیوان آبی آوردم و به زور مقداری در
حلقش ریختم:

- کیانا آروم باش، چته؟

لیوان آب را همراه با دستم به شدت پس زد:

- گورت رو از جلو چشمم گم کن، همین کارا رو کردی

که منم همراه با کامران گول زدی که خیلی مثلاً

خوبی!!

جفت دستانش را گرفتم:

– به جای داد و بیداد و قصه بافتن برا خودت، آروم
باش. باز مثل همیشه برای خودت بریدی و دوخت و
اعلام حکم کردی؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۶۷#

و موبایلم را برداشتم و وارد صفحه‌ی سه ستاره شدم:

- بیا ببین، این برام می فرسته. منم عین تو نمی دونم
کیه، درست از روز بعد عروسی مون شروع شده تا
همین الان، عکسای ترانه رو هم همین فرستاده، مگه
خودت زنگ نزدی و دیدی راست گفته، من که از
هیچی خبر نداشتم. اصلا مگه من چقدر قدرت و نفوذ
دارم که تو تهران آدم اجیر کنم و خودم اینجا باشم.
اون وقت یکی از تهران برام عکس ارسال کنه.
و با جلب توجه کیانا به صفحه‌ی مورد نظر ادامه دادم:
- منم باور نکردم، منم ماه‌هاست که اینا رو دریافت
می‌کنم و باور نمی‌کنم. نه یه بار، نه دو بار، نه ده بار...
اوایل به محض اینکه می‌فرستاد بلاکش می‌کردم ولی
اون با یه آیدی دیگه باز پیام می‌داد منم دیدم فایده
نداره دیگه بلاکش نکردم.
و کنارش نشستم:

- دیگه امروز با دیدن عکس ترانه بریدم و خواستم

بدونم جریان چیه!

نگاهم کرد:

- دروغه، به خدا دروغه!

لبم را زیر دندان کشیدم:

- دیگه قاطی کردم، نمی دونم چی راسته چی دروغه!

به سمتم برگشت:

- می خوای چیکار کنی؟

این سوالی بود که مدام داشتم از خودم می پرسیدم و

هر بار کمتر به نتیجه می رسیدم. کیانا اخمی کرد و

گفت:

- الان که تهرانه! وقتی برگشت عکسا رو نشونش

می دیم. شاید توضیح مناسبی داشته باشه؟

گوشه‌ی لبم تلخ‌ترین تکانش را تجربه کرد:

- تو واسه اینکه آراز همکارش رو رسونده بود
خونه شون، قیامت کردی اونم کسی که هیچ قول و
قرار درست و حسابی با هم نداشتین، اون وقت انتظار
داری من برای این همه عکس و مدرکی که ظاهر امر
نشون می ده واقعی هستن بشینم روبروی کامران و در
عین تمدن و روشنفکری بهش بگم توضیح بده؟ لابد
اونم برمی گرده می گه اوه سلوا جان سخت نگیر. دنیا
پیشرفت کرده و همون جوری که گذشته ی آدما به
خودشون ربط داره، الان دیگه زمان پیشرفت کرده و
تعهد و این غلطا فقط متعلق هستن به مکانی که
طرفشون اونجا حضور داره، دیگه شامل تهران نمی شه.
انگار از شوک اولیه خارج شده بود. دست مرا گرفت و
گفت:

- تو اینا رو باور می کنی؟

چه سوال سختی بود! گذشته‌ی او و تمام مدارک
موجود می‌گفت باورش‌ان کنم حتی مادرش ولی...
گفتم:

- اوج حماقت‌ه ولی باور نمی‌کنم.

و چشم دادم به موبایلم:

- غیر...

گفتنش برایم خیلی سنگین بود:

- غیر بودن ترانه بقیه رو باور نمی‌کنم. در مورد ترانه

هم چون یه چند باری خودم دیدم صمیمیت‌شون رو...

و حرفم را قطع کردم و خواستم بلند شوم که کیانا

دستم را گرفت و نگذاشت:

- جواب سوالم رو ندادی، می‌خواهی چیکار کنی؟

چشم روی هم گذاشتم. به قدری راه تنفسی‌ام سنگین

بود که گویا هیچ اکسیژنی وجود نداشت و حرف زدن

قدر جان‌کندن مشکل شده بود:

- بهونه و مدرک به اندازه‌ی کافی دارم و قول و قرارمون رو با مادرت کش نمی‌دم.

سریع بین حرفم پرید:

- یعنی چی؟

جوابش هم انرژی می‌برد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم:

- از زندگی‌ش می‌کشم کنار.

پر اخم بلند شد:

- با جار زدن این عکسا؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۶۸#

سری تکان دادم:

- نگران نباش، حواسم به آبروش هست. بی سروصدا...

عکسا رو حتی نشون خودشم نمی دم. ما دو بار به
خاطر ترانه با هم کنتاکت داشتیم، این بار هم همون رو
عَلَم کنم شک نمی کنه به واقعی بودنش.

و آهی کشیدم:

- تو هم حواست به آبروی من باشه، خب؟

پوزخندی زد:

- فکر کردی تو ترانه رو بهونه کنی اون باور می کنه و

کنار می کشه؟

سرم را پایین انداختم:

- کسی که کنار می کشه منم نه اون!

حرص داشت:

- لابد اونم وامیسته و تماشات می کنه؟
کیفم را از روی مبل برداشتم و آهی کشیدم:
- کاری از دستش برنمیاد اگه من نخوام برگردم،
اونقدری هم مغرور هست که یه ذره حس کنه من دارم
بی منطق بازی در میارم دیگه کوتاه نیاد.
کیانا روی مبل وا رفت:
- به همین سادگی می خوای کنار بکشی؟ هیشکی هم
ندونه من از دوست داشتن عمیق تو خبر دارم.
این خنده از آن خنده هایی بود که گویند از صد گریه
غم انگیزتر است:
- اوج حماقت من همینه که هر روز که بیشتر می گذره
اونقدر بیشتر بهش دل می بندم و یه ذره دیگه بخوام
پیش برم نمی دونم کارم به کجا می کشه!
و اشکم ریخت:

- تا بیشتر از این جون نگرفته تبرش می زنم.
روی تخت نشستم و زانوهایم را در آغوشم جمع
کردم، گونه ام را جوری به زانوانم تکیه دادم که بستر
مردی که تنم آلوده ی بویش بود، مقابل نگاهم باشد.
من اینجا روی همین تخت دو نفره مزه ی زندگی
چشیده بودم، مزه ی دلبری کردن و دلبری دیدن!
به قول مادر خدا بیامرزم دروغ نبود که از قدیم
گفته اند از نخورده بگیر و بده به خورده؛ مگر می شد
چشید و دل کند، مگر می شد دلتنگ نشد، آن هم با
این بهانه های واهی و الکی! کاش مادرم بود و سرم را
روی زانوهایش می گذاشتم، دلم لک زده بود برای عطر
تنشان، خدایا چرا عمر داشتنی های خوشبوی من
آنقدر کوتاه بود؟!

اشک سر زانویم را خیس کرد، باید با جای خالی اش در
دل و زندگی ام چه معامله ای می کردم. یعنی یک درصد

هم فکر نمی کردم تا این حد به بودنش وابسته شوم...
مادرم اگر نبود چاره‌ای هم نبود ولی مگر دل بی قرار
من تاب دیدن و نداشتن این مرد بی رحمی را که با
دشنه روی دلم خواستنش را حکاکی کرده بود، را
می آورد؟

دست پیش بردم و روی بالشتش کشیدم، بالشتی که
بارها مهمان سر من هم شده بود، درست کنارش بدون
فاصله. سرم را با بی تابی روی بالشت گذاشتم و صدای
گریه‌ام را در آن خفه کردم، هزار نفر ردیف می شدند و
شهادت می دادند کامران خیانت می کند، یک کدامش
را باور نمی کردم، محال بود، بعد می خواستم
دستاویزش کنم و پیروز میدان هم باشم!!

همین امروز صبح رفته بود اما چه بدجور دلم تنگش
شده بود و خوب می دانستم این تازه اول بدبختی من
است. برای منی که در دلم را روی هر کسی بسته

بودم، یکی بی اجازه آمده و شش دانگ دلم را یک جا
صاحب شده بود و خودم بهتر از هر کس دیگری
می دانستم اگر سال ها هم می گذشت محال بود کسی
دیگر بتواند ذره ای از آن سهم ببرد.
دل هوس باز شیطانم می گفت، بمان... تا همان قراره دو
ساله بمان و روز و شبت را با او زندگی کن ولی بخش
عاقل ترش می گفت، هر چه بیشتر بمانی بیشتر
نمک گیرش می شوی و فردا روز با دل سنگین شده ات
باید چه کنی!

[۲۱، ۱۰، ۳۰، ۴۴: ۰۵]

part ۳۶۹#

وقتی صبح راهی اش کردم فکر نمی کردم بوسه اش،
بوسه ی آخر باشد. ای کاش حداقل می دانستم و کمی
طولانی تر، کمی عاشقانه تر... کمی...
اواخر دی ماه بود و سرمای سوزنده ی شهرمان و اندک
برف نشسته روی زمین موجب شد نگذارد برای
بدرقه اش تا حیاط بروم و گفت:
- بوست رو همین جا بده برم.
بالشتش را با تمام وجود بین بازوهایم فشردم. با شب
قشنگی که پشت سر گذاشته بودیم و حسابی حالش
خوب بود، دست و دلبازی به خرج داد.
دستم را کشیدم روی شانه ام، روی گردنم، روی
گونه ام... و درد کشیدم... روی لبم!

و رفتنی گفته بود:

- چیزی نمونده بشه یه سال!

و چشمک زده و رفته بود.

حرف نصف و نیمه‌ای که فقط من ادامه‌اش را

می‌دانستم... حرفی که چند بار دیگر تکرار شده بود و

من چقدر غریبانه با هر بار تکرارش عذاب کشیده و

شکنجه شده بودم:

- ... مگه قرارمون این نبود یکی دو سال حرف از بچه

نباشه، الان می‌چسبیم به همون یه سالش و بعدش...

هق زدنم را داخل بالشتش فریاد زدم و حرفی که

گهگذار می‌زد در ذهنم مرور شد:

- من دلم از هر چی خونه‌ی ساکنه می‌گیره!

تکلیفم چه بود؟ کیانا می‌گفت بگو!

نمی‌توانستم...

نمی توانستم بگویم و شکستن خودم را درون
چشمانش به نظاره بنشینم.

نمی توانستم بگویم و شاهد کنار گذاشتن باشم.
نمی توانستم بگویم و ببینم عین زباله بیرونم کند.
نه این در توانم نبود، می خواستم اگر قرار است خط
بخورم، محترمانه بخورم.

کاش یک بار دیگر می توانستم امنیت آغوشش را
تجربه کنم!!!

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۷۰#

فصل بیست و دوم:

چنان به خستگی خو گرفته بود که حتی احساسش نمی کرد. تازه در قیاس با روزهای دانشجویی اش اوضاع خیلی هم خوب بود. آن روزها خیلی ها مسخره اش کرده بودند که خلی! اصلا کدام آدم عاقلی وقتی امکانش را دارد که با پول پدرش دوش بگیرد، خود را به سختی می اندازد، ولی فقط خودش می توانست لذتی که از چرخاندن زندگی خودش می برد درک کند و برای همین هم هیچ وقت سست نشده بود. اصلا کل لذت دوران نوجوانی اش به یک طرف و لذت روی پا خودش ایستادن چیزی دیگر بود، چیزی که نتوانسته

بود بین هیاهوی رنگین روزها و شب‌های گذشته
تجربه‌اش کند.

درجه‌ی بخاری ماشینش را کمی بیشتر کرد و به
سرمای جالب شهرش لبخندی از سر لذت زد، سرمای
اینجا کجا و تهران کجا! سفرهای هفتگی‌اش به تهران
با یادآوری برگشتنش سبک‌تر می‌شدند. این بار علاوه
بر کارهای خودش، کارهای دیگری هم اضافه شده بود
و حتی فرصت برای تهیه‌ی یک بسته شکلات پیش
نیامده بود که دست خالی نباشد.

با دیدن شاخه گلی که پسرک پشت چراغ قرمز
می‌فروخت، لبخندی بر لبش آمد؛ خدا همیشه
روزی‌رسان بود. شیشه را پایین داد و گفت:
- سه تا بده.

و نیشش باز شد، باید یک راهی پیدا می‌کرد که مخ
نازنین بانویش را بزند و گرنه به او بود که فعلاً دوست

داشت چند سالی راست و راحت بگردد. از آخرین باری که کودکی را بغل گرفته بود خیلی سال می‌گذشت و بدش نمی‌آمد تا بوی سی‌سالگی کامل شامه‌اش را پر نکرده، نفر سوم خانواده هم به جمعشان اضافه شود. از تفاوت سنی بالای خودش با پدرش خوشش نمی‌آمد و گاهی عدم ارتباط درست با او را به این تفاوت زیاد ربط می‌داد.

پسرک با خوشحالی چهار شاخه گل سمتش گرفت: - بفرمایید آقا، یکیش هم همینطوری مال شما. هوا سرده دارن تو دستم خراب می‌شن.

گل‌ها را گرفت و با نگاه به دست‌های قرمز پسرک نفسی کشید، دست‌های بچه بیش از شاخه‌های گل نیاز به دلسوزی داشتند. بدون پرسش قیمتش چند اسکناس درآورد، مطمئن بود قیمت گل‌هایی که گرفته، کمتر از آن مبلغ بود و با گفتن:

- یه لحظه صبر کن.

خم شد و از داشبوردش دستکش‌های چرمش را
برداشت و سمتش گرفت:

- بپوششون، خیلی برای دستت بزرگ نمی‌شه.
پسر تعارف کرد:

- نه آقا نمی‌خواد.

اخم مختصرش از سر عصبانیت نبود:

- نگیری منم گلا رو پس می‌دم.

پسرک مابقی گل‌هایش را زیر بغلش گذاشت و سریع
دستکش‌ها را دستش کرد:
- ممنونم آقا.

با شنیدن صدای بوق ماشین عقبی نگاهش سمت
چراغ رفت و حرکت کرد. از اینکه همیشه ماشینش را
در پارکینگ فرودگاه می‌گذاشت و موقع برگشت
مجبور نبود تاکسی بگیرد، خوشش می‌آمد.

با ریموت در حیاط را باز کرد و در حال توقف نگاه
متعجبش سمت جای خالی ماشین سلوا رفت، چرا
نبود؟ با دقت بیشتری ساعت را از نظر گذراند، ساعت
نزدیک ده شب بود! پیاده شد و نخواست از پیش
قضاوت کند، شاید ماشین مشکلی داشته و دست
تعمیرکاری جایی بوده!

چراغ روشن خانه آرامش بخش بود ولی خب همیشه
یک دختر طناز شیک پوش به محض ورودش به حیاط،
در را باز می کرد و با همان پیراهن نصف و نیمه به
حیاط می پرید و او را مجبور می کرد نرسیده قبل از
بغل و بوسه، تشر برود که:

- ده بار گفتم با این لباسا نپر بیرون، هوا سرده! واستا
تو خونه تا من بیام.

ولی تقریبا هر بار هم مجبور بود همین حرف را تکرار
کند! اخمی ناخواسته بر پیشانی اش نشست، چند

درصد امکان داشت معجزه شده و به حرفش گوش داده باشد.

جز همان چند شاخه گل، هیچ وسیله‌ی دیگری نداشت. گل‌ها را برداشت و متحیر از مساله‌ای که ذهنش به پیشوازش رفته بود، وارد خانه شد!! دیگر کنکاش بیشتر لازم نبود، محال بود سلوا خانه باشد و به محض رسیدنش از سفر به پیشوازش نیاید و یک مساله‌ی دیگر که به محض فرود هواپیما خیلی توجهش را جلب نکرد ولی الان معنا پیدا کرده بود، چرا بلافاصله بعد از نشستن هواپیما تماسش را نداشت.

مردد و متعجب لب زد:

- سلام... کسی نیست؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۷۱#

کیانا چشم روی هم فشرد و آهسته از کنار تختش بلند شد، هر بار هنگام برگشت کامران کمی زمان می داد که سلوا سلام و خوش آمدش را بگوید و بعد خودش از اتاق بیرون می رفت.

آهی کشید و دلیلی ندید در این شرایط لبخندی ولو مصنوعی به صورت بزند. از اتاقش بیرون آمد:
- سلام... خسته نباشی.

و با دیدن شاخه‌های گل در دست برادرش دستش را
مشت کرد:

- رسیدن بخیر.

نگاه کامران دوری در خانه زد و پرسید:

- سلوا کجاست؟

شک نداشت که اولین سوالش همین خواهد بود.

دهنش را چند باری باز و بسته کرد و تهش هم حرفی

که می‌خواست بزند، نزد و فقط گفت:

- نمی‌دونم.

با اخم و تعجب گفت:

- یعنی چی نمی‌دونم؟

شانه بالا انداخت:

- یعنی چی نداره و معنیش خیلی هم واضحه، من

نمی‌دونم الان سلوا کجاست، مگه دست من سپرده

بودیش؟

برای حل معمای ذهنش پرسید:

- دعوا کردین؟

پوز خندی زد:

- یعنی تو فکر می‌کنی سلوا به خاطر دعوا با من بلند

شه از خونه بره؟ مرسی که اینقدر می‌شناسیش!

مطلب خاصی به ذهنش نمی‌رسید، موقع رفتن همه

چیز مرتب بود. روز قبل، چند باری با هم تماس

داشتند و مشکلی، نبود. صبح که مشکلی در یکی از

سایت‌ها پیش آمده بود، سلوا تماس گرفت و

دستورالعمل گرفت و سر هر جفتشان هم به قدری

شلوغ بود که فرصت حرف دیگری پیش نیامد.

گل‌های در دستش را روی میز پرت کرد. کلافه شده

بود نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند این خانه نبودن

خیر بود یا شر را نمی‌دانست، چپ چپی به کیانا نگاه

کرد و رورهی جادو هیچ وقت معنی سکوت را

نمی‌فهمید و حالا فقط با یک نمی‌دانم و یک شانه بالا
انداختن سر و ته حرف را هم می‌آورد، اصلاً مورد
خیری به ذهنش نمی‌رسید، فقط دلهره‌ای موهوم بر
دلش نشسته بود که عاملش را نمی‌دانست. شماره‌ی
سلوا را گرفت و در حال قدم زدن گوشی را کنار
گوشش نگه داشت، یک بوق، دو بوق، سه بوق...
تماس‌هایش با سلوا به سه بوق نمی‌رسید هیچ وقت!
و پایان زمان تماس... نگاه متعجبش روی تماس
بی‌پاسخ ماند و دوباره رو به کیانا کرد:
- حرف بزن گند نزن به اعصاب من! چی شده؟ تو از
چیزی خبر داری؟ حالش خوبه؟
لب پایینی‌اش را کامل داخل دهانش کشید و آرام
گفت:
- عصر که می‌رفت، خوب بود. از بقیه‌اش هم خبر
ندارم.

مقابل کیانا ایستاد و با تعجب بیشتری پرسید:

– کجا رفت؟

صدای کیانا آرام مانده بود:

– یه بار پرسیدی و منم جواب دادم، نمی‌دونم. هزار بار

دیگه هم بررسی جوابش همینه، الانم می‌خوام برم

درسام رو بخونم.

متفکر زمزمه کرد:

– یعنی چی آخه؟ اصلا کجا رو داره بره؟!

و با نگاهی به کیانا گفت:

– تو مگه درسم می‌خونی بچه.

به جای لبخند، بغضی بر گلوی کیانا نشست. دیدن

برادر حواس جمعش در آن حال پریشان دلش را خون

می‌کرد؛ نمی‌دانست باید دلش برای کدام یک بیشتر

بسوزد.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۷۲#

کامران دستی لای موهایش کشید، نمی فهمید چه شده! تنها کسی که شاید می دانست سلوا کجاست، مهسا بود ولی دوست نداشت سر راست سوال کند خوشش نمی آمد، کسی بداند کامران سعادت از همسرش بی خبر است. ترجیح داد اول به مهیاد زنگ بزند.

با شنیدن؛ «دستت خورده یا معجزه شده!» ی مهیاد
اخمش غلیظ تر شد، حوصله‌ی بگو و بخند و شوخی
نداشت.

- سلام مهیاد خوبی؟

مهیاد جدیت کلام رفیقش را گرفت:

- علیک جناب، چه خبرا؟

چشم روی هم گذاشت، به هیچ عنوان نمی‌توانست
سوالش را مستقیم بپرسد. برای همین سریع طرح زد:
- کجایی؟

مهیاد متعجب از تماس بی‌موقع او خندید:

- این وقت شب، اونم زمستونی... باید کجا باشم. خونه!
آهانی گفت، کاش می‌توانست بپرسد، سلوا اونجاست؟
ولی به جایش سوال کرد:

- مهسا خونه است؟

مهیاد با تعجب بیشتری جواب داد:

- آره چی شده؟

نه... به احتمال زیاد سلوا آنجا نبود ولی باید مطمئن تر می شد:

- ازش پرس بین از اون نقشه‌ی اصلاحی پالادیوم یه کپی داره بفرسته برام.

مهیا د همچنان در بهت بود. رو به مهسا پرسید:

- کامرانه، می پرسه از نقشه‌ی پالادیوم یه کپی داری براش بفرستی؟
و با خنده گفت:

- مهسا می گه سلوا رو گذاشتی از من می پرسی، دست اون باید باشه. اگه نیست بلند شم فایلام رو یه نگاهی بکنم.

آنجا نبود!!

گفت:

- خیلی خب، ولش کن. فردا یه کاریش می کنم، فعلا.

و گوشی را پایین آورد، یعنی کجا می توانست باشد و
مساله‌ی مهم‌تر جریان چه بود؟!

چشم در چشم کیانا شد و در حالی که متفکر موبایل
در دستش را به کف دستش می کوبید، سوال کرد:
- تو هیچی نمی‌دونی دیگه؟

کیانا مثل فشنگ کمر از دیوار گرفت و صاف ایستاد:
- پرسیدی کجاست، منم جواب دادم نمی‌دونم.
و کمی پا به پا شد و دلش نیامد تا این حد او را در
بی‌خبری نگه دارد. لحنش هنگام پرسش کمی طعنه
داشت:

- ترانه رو می‌رسوندی نصف شبی اسیر تاکسی نشه یه
وقت!

دستش را پایین آورد و اخم جایش را به حیرت داد:
- چی؟

کیانا نفس پری کشید:

- هیچی، می خوام ببینم حالا که با هم رفته بودین، با هم هم برگشتین؟

و برگشت که سمت اتاقش برود. کامران سریع بازویش را گرفت و نگه داشت:

- چی داری می گی تو؟
لب کیانا کمی کج شد:

- خوش گذشت؟

بازوی در دستش را فشرد و کمی سمت خودش کشید:

- دقیق و کامل بگو جریان چیه؟

کیانا لبخند حرص در آری زد:

- من یا تو؟؟

چرا کیانا همیشه تا این حد روی اعصاب بود؟ سلوا

همیشه می گفت باید در برخوردهایت با او مراقب

رفتارت باشی و عصبانی نشوی ولی مگر می شد؟ بازوی

دیگرش را هم گرفت و کمی هم بلندش کرد:

– دونه دونه می گی چی شده؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۷۳#

بدون اینکه پوزخندش را از صورتش حذف کند، گفت:
– هیچی، وقتی فهمید قشنگ دست تو دست هم با
ترانه رفتین تهران کلی کیف کرد و خدا رو شکر کرد
که اونجا تنها نیستی و حوصله ات سر نمی ره!
کفری شده بود:

- از کجا فهمید؟

صدای خنده‌ی کیانا بلندتر شد:

- ای من به قربون داداشم، الان بزرگترین مساله
همینه که بدونیم از کجا فهمیده و نه چیز دیگه!
چشم روی هم گذاشت و بازوهای کیانا را ول کرد،
راست می‌گفت. فعلا مساله مهم چیز دیگری بود!!
دوباره سوار ماشین شد، تعداد جاهایی که امکان
داشت سلوا رفته باشد، خیلی محدود بود. به سمت
کوچه‌ی بهشت راند، کاش ماشین سلوا در کوچه بود و
پیدا کردنش را آسان می‌کرد. چاره‌ای نداشت، نگاهی
به ساعتش انداخت که نزدیک یازده بود و به جای زدن
در، به وارتان زنگ زد و به محض برقراری تماس گفت:
- بیا دم در، کارت دارم.

به محض باز شدن در، بدون سلام و احوالپرسی
نگاهش طول و عرض حیاط خانه‌ی آنها را در نوردید.

واریتان بدون عجله و حساسیت خاصی لحظاتی در را تا انتها باز نگه داشت و با اطمینان از اینکه ماشین سلوا کاملاً در دید بوده، بیرون رفت.

«بگو بیاد.» ی که کامران گفت لبخند با نمکی روی لبان واریتان شکل داد:

– سلام داداش خوبی، خوشی، سلامتی؟ اگر از احوالات ما جویا باشید...

کامران حرص خورد:

– واریتان حوصله ندارم، دیر وقت هم هست. برو

صداش کن!!

واریتان با خنده‌ای برگشت و این بار در را کاملاً بست.

در حالی که دست روی لب خود گذاشته بود که فعلاً

هیچی نگو، از درشان فاصله گرفت و کامران را هم

مجبور کرد چند متری دورتر شوند و وقتی مطمئن شد

آنقدر دور شده‌اند که صدای‌شان به گوش شنونده‌ی

احتمالی آن سمت آیفون نمی‌رسد، با همان بی‌خیالی

خاص خودش به دیوار تکیه داد:

- خب الان سلام علیکم، خوبی...

کامران کفری شده صدایش کمی بالا رفت:

- وارتان؟

خنده‌اش صدا دار شد:

- چته؟ اینجا حوزهی استحفاظی منه‌ها، یه داد بزنم

بچه محلام تیکه پاره‌ت می‌کنم.

کامران دست در جیبش کرد و نگاه به سمتی دیگر

داد:

- نرو رو اعصابم همین طوری به هم ریخته هست،

نصفه شبه، صداش کن، باید زودتر بریم.

نفس عمیقی کشید و این بار بدون زدن لبخندی گفت:

- کامران خودت بهتر می‌دونی که سلوا نه پدر و
مادری داره و نه برادر و خواهری که احیانا خواست یه
بار از بد روزگار جایی بره، بهشون پناه ببره.
کامران برگشت و انگشت اشاره‌اش را سمتش گرفت:
- الکی مساله رو بزرگش نکن، هیچ...
وارتان همچنان با خونسردی گفت:
- من چیزی رو بزرگش نکردم، یعنی اصلا چیزی
نمی‌دونم که بخوام بزرگش کنم یا نه. سلوا از وقتی
اومده یه کلام نگفته جریان چیه و من و مامی هم
نپرسیدیم ولی خب اینکه احتمالا با هم حرفتون شده
واضحه...
کامران بود که باز حرف او را برید:
- حرفمون نشده!
وارتان دستانش را به علامت تسلیم بالا برد:

- خیلی خب، حرفتون هم نشده و سلوا همین طور
الکی بلند شده اومده اینجا، تو هم بیخود و بی جهت
اعصابت قاراشمیشه...

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۷۴#

و تا خواست کامران چیزی بگوید، مانعش شد:
- اول گوش کن ببین چی می گم، قانع نشدی خودم
می رم و میارمش و دو دستی تحویل می دم. حرفم هم

اینقدر برش داره که بگم، مطمئن باشم رو حرفم نه
نمیاره ولی خوب فکر کن، من نمی‌دونم به چه علتی
سلوا بلند شده اومده اینجا ولی تا جایی که
می‌شناسمش دختر دمدی مزاجی نیست که تقی به
توقی بخوره بلند شه بره قهر... پس هر چی هست
برای خودش مهمه حتی اگه از نظر تو خیلی مهم نبوده
باشه ولی هیچ کدوم از این مسائل به من ربطی نداره.
اون چیزی که برای من مهمه اینه که سلوا به این خونه
پناه آورده، یعنی وقتی حس کرده جایی نداره. در این
خونه رو زده چون فکر کرده تنها خونه‌ایه که می‌تونه
توش امنیت داشته باشه و خیال تو هم از بودنش جمع
باشه! حالا حرف من اینه، نه تو و نه من، حق نداریم
این امنیت جایی که بهش پناه برده رو ازش بگیریم،
اکی؟ اینکه سلوا یه شب و یا یه مدت اینجا بمونه به
هیچ جای دنیا بر نمی‌خوره و من بهت قول می‌دم ندارم

آب تو دلش تگون بخوره. حتی اگه یه درصد حضور
من تو این خونه سبب راحت نبودن خیال توئه، من
همین الان به مامی زنگ می‌زنم و می‌گم کاری پیش
اومده و دارم می‌رم خونه‌ی برادرم.

کامران دستی میان موهایش کشید، وارتان را هم
دوست داشت و هم قبولش داشت:

- بحث سر تو نیست که خودم بهتر می‌دونم سال‌ها
دیوار به دیوار همین خونه‌ای بودی که سلوا تک و
تنهایی زندگی کرده، باید باهاش حرف بزنم.

وارتان به تایید سری تکان داد:

- بدون شک باید باهاش حرف بزنی ولی الان نه! فردا
که اومد شرکت هر قدر دوست داری باهاش حرف بزنی.
مردد سوال کرد:

- خودش گفت میاد؟

وارتان سری تکان داد:

- اونجا محل کارشه مگه می تونه نیاد؟ یه روز نیاد، دو روز نیاد، بالاخره که چی؟ مجبوره برگرده سرکارش.
منم می رم رو مخش و قانعش می کنم که شغل جدا از هر مساله ای هست و باید بیاد.
و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- ولی کامران با اینکه من هیچی از مساله بینتون نمی دونم، خواستم گوشی دستت باشه که جریان هر چی هست برای سلوا اصلا شوخی نیست. چون از من خواست تا پرس و جو کنم ببینم حداقل قیمتی که می تونه این دور و بر یه خونه بگیره یا رهن کنه، چقدره و این یعنی خیلی حرف، مگه نه؟
زیر لب حرفش را جوید:
- غلط کرده!!

لب وارتان کش آمد:

- هی آقاهه، خواست باشه من فامیل عروسما!

کامران دست به کمر زد و کلافه گفت:

- دو روز تهران بودم.

وارتان با وجود لبخند روی لبش، دلش از این حرف

پرت کامران ریخت، خیلی حرف داشت، دو روزی

تهران بودم و دلم خیلی تنگ شده، دو روزی تهران

بودم و مشکلی با هم نداشتیم و دو روزی تهران بودم

و هم را ندیدیم!!! معنی اش کمی بیش از آن چیزی بود

که کامران به زبان آورد و با فکر گفت:

- زنگ که زدی بهش پیشش بودم.

کامران پر اخم نگاهش کرد:

- خب؟

وارتان انگشتی گوشه‌ی لبش کشید:

- وقتی تا دونه‌ی آخر زنگ موبایل رو منتظر موند و در

اوج تعجب من اشکش بی صدا و با شدت رو صورتش

ریخت، برام خیلی جای تعجب داشت، عملاً اگه از

دستت عصبانی بود باید سریع رد تماس می داد و یا
می داشتش رو سایلنت و یا هر عکس العملی غیر اینکه
به اسم و تصویرت زل بزنه و اشک بریزه.
میزان عصبانیت کامران از اینکه بدون توضیح
خواستن گذاشته و رفته بود، به اندازه ای بود که خیلی
نتواند روی جزئیاتی که وارتان می گوید، تمرکز کند.
گفت:

- منظور؟

وارتان دیگر نگفت من از این ماجرا بوهای خوبی
نمی شنوم و دلشوره ای عجیبی بر دلم افتاده و به جای
این گفت:

- منظوری نداشتم ولی فکر کنم اونم دلش برا تو تنگ
شده بوده!!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۷۵#

لحظاتی می شد که به گاوصندوق خیره شده بود...
یک بار از یکی از دوستانش شنیده بود که اگر زنی دو
تا لباس برداشت و از خانه رفت، یعنی قرار است
برگردد و در ناز است ولی اگر دیدی طلا و مدارکش را
هم برداشته و رفته، یعنی نرفته که برگردد.
دستی روی دهانش کشید و یک بار دیگر مدارک را
زیر و رو کرد، نه شناسنامه اش بود و نه مدارک

دیگرش!! جعبه‌ی طلا و جواهراتی که با هم رفته و به
جای همان طلاهایی که مشکل گشایش شده بود،
خریده بودند برداشت و نگاهی کرد. همه بودند!!
طلاها بودند ولی مدارک نه...
فشار دندان‌ش روی انگشت اشاره‌اش بیشتر شد؛ یعنی
چه، این چه معنی داشت؟
برخاست و دوری در اتاق زد، وارتان چه گفت؟ گفت به
نامش خیره شده و اشک ریخته بود!! برای چه! عملاً
باید از دستش عصبانی می‌بود.
برگشت و رمز گاوصندوق را زد. پالتویش را برداشت و
از دم در اتاق نگاه دوباره‌ای به روتختی به هم ریخته
انداخت، چقدر اتاقشان بدون حضور همسر خوشرو و
خوش اخلاقش، بد منظره و خالی بود.

از بدون صبحانه رفتنش به شرکت خیلی می‌گذشت
ولی انگار همه‌ی عادات درست منوط بودند به حضور
او!

زودتر از هر روز به شرکت رسید. از اینکه محمدپور
هم زود آمده بود خیلی تعجب نکرد، با آن تذکر جدی
که شامل حالش شده بود، شب را دم در شرکت
نمی‌خوابید خیلی بود.

سلام کوتاهی کرد و جواب کوتاهی هم گرفت. مقابلش
ایستاد و گفت:

- کل گزارش کارای این دو روز رو بفرست به کارتابل،
ضمناً به محض اومدن مهندس ذاکری و مهندس
صبوری بگو بیان دفترم. امروز دو تا ملاقات مهم دارم؛
آقای عسگری و آقای معینی، رسیدن معطل نشن.
و با نگاه به ساعتش گفت:

- نیم ساعت دیگه یادت باشه به مهندس عطایی زنگ
بزنی باهاش کار دارم.

محمدپور چشمی گفت و پشت مونیتر نشست،
می دانست همیشه روزهای بعد برگشت از تهران
رئیس، شلوغ و پرکارند.

پالتویش را در آورد و آویزان کرد. در حالی که
همانطور سرپا پاور لپتاپش را می زد، دست روی میز
گذاشت و به فکر فرو رفت. هنوز نفهمیده بود سلوا
چطور از جریان باخبر شده آن هم در حالی که هیچ
کس غیر از خودش و ترانه از این با هم رفتنشان خبر
نداشت. به نظر خودش اتفاق مهمی هم نبود که کسی
باخبر شود، ترانه به خاطر نمایشگاه عکاسی که در
تهران برگزار می شد می خواست به تهران برود و به
کامران گفته بود این هفته هر وقت که می خوامی بری
تهران برای من هم بلیط بگیر.

ترانه در هواپیما تاکید کرد که بابا و مامانش هم از
اینکه با او می‌رود، خبر ندارند و فقط دلش برای
گذشته‌هایی که همراه کامران و بقیه‌ی بچه‌ها
مهمانی‌ها را دو دره می‌کردند و می‌زدند به دل کوه و
کمر تنگ شده بود.

به سلوا هم نگفته بود تا فکرهای الکی نکند!
پس جریان چطور لو رفته بود، جای سوال داشت، حتی
شب گذشته کلی کیانا را سین جیم کرده بود که چطور
شده ولی او هم یا نمی‌دانست و یا نمی‌خواست بگوید.
با تقه‌ای که به در خورد، سر بالا گرفت و از دیدن
ذاکری خوشش نیامد! پشت میز نشست و با گفتن:
- بفرمایید.

سعی کرد با کوتاه‌ترین جملات حرفش را بزند ولی
خب در کل ذاکری خوش صحبت بود و خیلی نمی‌شد

دیدارشان را کوتاه کند. با خروج ذاکری نگاهی به
ساعتش انداخت، نیم ساعت شده بود.
ده دقیقه یک ربعی هم با گزارش‌ها ور رفت، با نگاهی
به ساعت اخم کرد، محال بود سلوا تا این حد دیر کند،
تلفن را برداشت و به محمدپور گفت:
- مهندس صبوری هنوز نرسیدن؟
محمدپور کمی طلبکار گفت:
- چرا؛ وقتی اومدن مهندس ذاکری تو اتاق شما بودن
و گفتن باید اول وقت برن سر پروژه کلینیک و
دستورالعمل بدن و پلن مربوطه رو برداشتن و رفتن و
گفتن خودشون باهاتون هماهنگ می‌شن.
نفس پر حرصی کشید ولی نتوانست جواب درخوری
بدهد، باید گوش این مهندس صبوری را می‌کشید که
حسابی روی اعصابش اسکی کرده بود. با گفتن:
- باشه.

تلفن را روی میز کوبید. حتی نمی توانست به محمدپور
بگوید که با او تماس بگیرد و بگوید برگرد، همسرش
بودن دست و پایش را بسته بود.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۷۶#

با تلفن شرکت به موبایل سلوا زنگ زد؛ یعنی کسی که
کارت دارد رئیس شرکت است نه شوهرت!! شنیدن:
– بله بفرمایید.

نرم و نازک سلوا دلش را بدتر از پیش هوایی کرد ولی
سعی کرد در صدایش نمود پیدا نکند:
- سلام... خانم مهندس صبوری مگه صبح خدمت شما
عرض نشد که باید بیاین دفتر من؟
سکوتی کرد، دلش از لحن جدی کامران ریخت،
عصبانیتش را با تمام وجود حس می کرد. آب دهانش را
قورتی داد و آرام جواب داد:
- به خانم محمدپور هم گفتم که باید اول وقت
می اومدم کلینیک تا دستور کار بدم.
اخمی کرد و لحن بدون انعطافش را به رخ کشید:
- جالبه، این شرکت چند تا رئیس داره؟
موبایل را در دستش فشرد و بغضش گرفت، خوب
می دانست بالاخره باید با کامران روبرو شود ولی خب
بدش نمی آمد کمی آن را به تعویق بیندازد. زمزمه
کرد:

- یکی دو تا کار دیگه دارم اگه...
کامران سفت و محکم بین حرفش آمد:
- مهندس ذاکری رو فرستادم اونجا، کار رو تحویلش
بده و برگرد شرکت.
نفس بلندی کشید و نتوانست در مقابل سرکارگر
چشم روی هم بگذارد تا کمی آرام شود و فقط گفت:
- چشم.
و با قطع تماس سر پایین انداخت، چه کار سختی در
پیش رو داشت!
- پس خانم مهندس گفتین نقشه‌ی قبلی اصلاحات
داشته؟
حواسش را دوباره معطوف سرکارگر کرد، نباید به کار
لطمه می‌خورد.
تمام مدتی که با سرکارگر و بعد از آن با ذاکری حرف
می‌زد، تمرکز زیادی نداشت و دلش عین سیر و سرکه

می جوشید و هر چقدر می خواست خودش را قانع کند
که در این ماجرا حق با خودش است و باید طلبکار
باشد، باز ذهنش چموش بازی در می آورد.
نفسی کشید و چشم بست، این استرس برای دیدار با
کامران را یک بار همان اولین روزی که او به شرکت
برگشته بود، تجربه کرده بود ولی نوعشان فرق
می کرد.

از محدود زمان هایی بود که در اتاقش بسته بود و این
یعنی حال و حوصله زیادی نداشت. در زد و مصرانه تا
شنیدن:
- بفرمایید.

منتظر ماند. چقدر دلش برایش تنگ شده بود! در حال
باز کردن در از دلش گذراند:
- لایقش نیستم ولی خدا کمکم کن.

وارد اتاق شد و همان دست به در سلامی داد، چقدر از روز اولی که وارد اتاقش شده بود می‌گذشت. این مردی که با دیدنش دلش به تلاطم افتاده بود همان مردی بود که یک روز اهریمن و غول می‌خواندش و امروز دلش چقدر با لاقیدی در طلب بغلش بود و باید مهارش می‌کرد.

طول کشید تا کامران جوابش را بدهد، آن قدر که بلند شود و از پشت میز بیرون بیاید و چند گامی جلو تر رفته و با چشمان پر توبیخش در چشمانش زل و لب بزند:

– علیکم سلام.

با دلتنگی واضحی چشمانش سر تا پای او را که شلوار کتان سورمه‌ای ساده به تن داشت با بلوز زمستانی اسپورت آبی مشکی که خودش شسته و مرتب و تمیز داخل کمدش آویزان کرده بود، نگریست و دلش

خواست جلو برود و آن اندک کشیدگی کنار بلوزش را
مرتب کند ولی همان جا ماند و از جایش حرکت نکرد.
کامران با تن صدای پایینی گفت:
- درو ببند.

از آن حالت خیرگی اولیه در آمد. در را بست و همراه
با کشیدن آهی با اصرار همان جا ایستاد و نخواست
جلوتر برود:

- کارو تحویل مهندس ذاکری دادم، ولی باید نقشه‌ای
رو که روش کار می‌کردم تا دو روز آینده تکمیلش
کنم.

که یعنی بگذار بروم! هر چند حتی قبل از شنیدن
جواب کامران هم می‌دانست دارد الکی به طبل خالی
می‌کوبد.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۷۷#

کامران بدون عجله تا یک قدمی اش جلو آمد:
- می بینم که بدون هیچ حرف و توضیحی، تنهایی
محاكمه کردی و نتیجه گرفتی و بعد هم اجرا کردی.
این بغض دیوانه کننده چه بود که روی گلویش لنگر
انداخته بود؟ برگشت و دوباره دست روی در گذاشت:
- من خیلی کار دارم.
قبل از باز کردن در، بازویش را از جایی بالاتر از آرنج
گرفت و این بار برعکس لحظاتی پیش لحنش تند شد:

- سلوا!!

و در حالی که سعی می کرد صدایش از محدوده‌ی اتاق
بیرون نرود، گفت:

- باورم نمی شه سلوا، باورم نمی شه، سرخود و بدون

سوال و جواب کلاهتو قاضی کردی!

سر بالا برد و در چشمان نیمه سرخ کامران که نشان از
بی خوابی و خستگی اش بود نگاه کرد فقط خودش
می دانست و خدا که چطور دلش در حال سوختن بود.
باید می رفت و چند واحد بازیگری پاس می کرد، چیزی
که بلد نبود و مدام لازمش می شد. خیلی تلاش کرد تا
به جای ریزش اشک هایش اخمی بین دو ابرویش نگاه
دارد:

- من نه تنها هیچ قضاوتی نکردم هیچ نیازی هم به
فهمیدن اینکه چرا با هم رفتین، کجاها رفتین و چه
کارا کردین ندارم.

و نفسش را به سختی بیرون داد و صدایش لرزان شد:
- تو خوب می‌دونی که من حتی همون موقعی که بهت
جواب منفی داده بودم و حتی گوشه‌ی ذهنم هم به
هیچ جواب مثبتی فکر نمی‌کردم، از دیدن آویزون
شدن دخترداییت از کت و کولت به هم می‌ریختم.
چون معتقد بودم کسی که داره مصرانه از یکی
خواستگاری می‌کنه، یعنی باید فقط به همون شخص
فکر کنه و بعدش هم که جریان مهمونی چند ماه پیش
و ذوق زدگی جفتتون از دیدن هم پیش اومد و باز
متوجه شدی هضمش برام سنگینه؛ بعد تو چی کار
کردی...

چشم بالا کشید و هر کاری کرد نفسش خالی نشد:

- بلند شدی و باهاش رفتی سفر!

کامران سریع دخالت کرد:

- سلوا اینقدر این مساله رو بزرگش نکن وقتی
نمی‌دونی جریان چی بود. ترانه برای نمایشگاه
عکاسی...

دست بالا برد و روی لبان کامران گذاشت و کنترل
اشک‌های پشت پلک‌هایش از دستش خارج شد:
- نمی‌خوام بدونم، هیچی نگو. اصلا ایرادی به تو وارد
نیست، خیلی طبیعیه که با دختر داییت گپ بزنی و
بگی و بخندی. بعدم دست بدین و روبوسی کنین.
خیلی عادیه که وقتی مسیرتون یکیه قرار بذارین و با
هم برین، کنار هم باشین و خوش بگذرونین، چیزی که
عادی نیست منم که نمی‌تونم با این موارد کنار بیام؛
چون نگاهمون، فرهنگمون، دیدمون به قضیه با هم
فرق داره...

کامران پر حرص گفت:

- الان؟ الان یاد این تفاوت‌ها افتادی؟

داشت کم کم نفس کم می آورد:

- آره متاسفانه، هر چند دیر ولی الان یادم افتاده،
درست ترش اینه که همون قبل ازدواج هم این مساله
برام مهم و بزرگ بود ولی بعدش اونقدر اتفاقات
مختلفی رخ داد که این یکی توش گم شد، بازداشت و
کلانتری و گل بارون و اجرای کنسرت خیابونی و هزار
تا حرف و پیام دیگه از یادم برد، چی دیدم و چی شده!
تو عین یه بوکسور ماهر اینقدر چپ و راست زدی تو
سر و صورت من که بعد از پا دراومدن یادم افتاد یه
پاشنه‌ی آشیلی هم داشتی.

چیزی که در ذهن کامران وول می خورد خیلی
برداشت خوبی نبود، نگاه تنگ کرد و پرسید:
- منظورت رو واضح تر بگو، می خوای به کجا برسی؟
بازویش را از دست کامران کشید و عقب تر رفت،
می خواست حفظ فاصله کند و به در نزدیک تر باشد.

چند نفس پی در پی کشید تا کمی خود را آرام کند و
گفت:

- می خوام به اینجا برسم که بین این همه اتفاق عادی
و طبیعی، تو زندگی تو، یه وصله ی ناجوری هم هست.
مکشی کرد و با جدیت بیشتری ادامه داد:
- اونم منم که نمی فهمم، که حالیم نیست، که
متفاوتم...

و لبی زیر دندان کشید:
- این وصله رو پینه نکرده جداش کنی، بقیه ی معادله
خود به خود حل می شه.
برگشت و بدون تعلل در را باز کرد تا امکان
برگرداندنش وجود نداشته باشد... و بیرون رفت... رفت
تا نقشه ی نیمه کاره ی ذاکری را کامل کند.

کامران خیره به در، بهت و تعجب را با هم داشت.
قضیه بی خود و بی جهت بزرگ شده بود، خیلی بیشتر
از آنچه تصورش را می کرد!

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۷۸#

به علت دو روز غیبتش از شرکت مجبور بود کل روز را
بکوب کار کند ولی فکرش بدجور مشغول بود. عمدا

چندین طرح مختلف روی سر سلوا ریخته بود که
نتواند زودتر از شرکت برود و یک بار هم سر جلسه‌ی
مشورتی درباره‌ی یکی دو تا از پروژه‌ها با چند نفر
دیگر دورهم جمع شده و بدون هیچ حرف اضافه، در
مورد کار صحبت کرده بودند.

نگاهی به ساعتش انداخت، تا جایی که توانسته بود
همه را زودتر مرخص کرده بود، می‌خواست کمی با
سلوا تنها باشد. رفت سراغ آخرین کارمندی که
چسبیده بود به میزش و قصد بیرون رفتن نداشت و
حکم کرد:

– هر کاری مونده بذارش برا فردا!

سلوا در اتاق خودش بود و از بیرون خبری نداشت.
کامران خوب می‌دانست طرحی که توسط محمدپور
برایش فرستاده و گفته باید تا آخر وقت تکمیل شود،
به قدری وقت گیر است که تا خود صبح هم رویش کار

کند، به جایی نمی‌رسد ولی خوب می‌شناختش، که در
چنین مواردی صدایش در نمی‌آید و نهایت تلاشش را
می‌کند.

در شرکت را قفل کرد و به سمت اتاق او رفت. قبل از
ورود دستی لای موهایش کشید، تصورش را نمی‌کرد
یک سفر ساده تا این حد مسئله ساز شود. به
چارچوب در تکیه داد و گفت:

– تموم نشدی؟

سلوا که از همان بدو ورودش متوجه حضورش شده
بود، پوزخندی زد:

– جناب رئیس عادت دارم مواقعی که عصبانی هستین
تا آخر وقت بشینم پای کار. فکر کنم من باید یکی دو
روزی بست بشینم همین جا، شما می‌تونید تشریف
ببرید.

تکیه از در گرفت و داشت سمت میز می رفت که
پرطعنه گفت:

- به به می بینم که شمشیر رو از رو بستی. حالا دیگه
شدم جناب رئیس؟

خم شد و موس را از دستش گرفت و با بستن صفحات،
کامپیوتر را هم بست:

- پس رئیس دستور می ده، بسه بلند شو بریم!
شک نداشت قرار است به اینجا برسد. برخاست و پالتو
شنلی اش را از روی مانتو پوشید و کیفش را برداشت و
در حال رد شدن از کنار کامران گفت:
- خسته نباشید، به کیانا سلام برسونین.

گرفتار شدن بازو و برگشتنش سمتش هر چند برایش
پیش بینی شده بود ولی خب دلیل نمی شد دلش گریه
کردن نخواهد به خصوص وقتی شنید:
- تمومش کن این بچه بازی رو.

چند باری زور زد بزاق سنگ شده در دهانش را قورت دهد و فکر کرد اگر این مرد بفهمد صبح قبل از رفتن به سر پروژه کلینیک یک سر کوتاه به یک وکیل، که سر قضیه‌ی امید حسابی با او آشنا شده بود، زده و دادخواست طلاق را به عهده‌ی او گذاشته، چه می‌کند؟
نفسی گرفت و گفت:

- دارم سعی می‌کنم همین کارو بکنم...
و تلاش بی‌ثمری برای عقب کشیدن دستش کرد و دل بی‌صاحبش خودسرانه عمل کرد:

- مراقب خودتم باش، حواسم بود امروز سر جلسه چند بار دستت رفت سمت معده‌ات.

کامران غرید:

- حواسشم بوده تازه!! اون وقت که نصفه شبی خسته و کوفته بعد دو روز اومدم خونه حواست نبود که فکرم ممکنه هزار راه بره؟ از تصادف گرفته تا هر چی که

فکرش رو بکنی. اگه همه‌ی این کارا برای اینه که
وادارم کنی...

عجولانه حرف او را قطع کرد:

- من کی باشم که بخوام کامران خان سعادت رو وادار
به کاری بکنم؟ شما هر کاری دوست داری بکن، فقط
من موندم ازدواج کردن چیه بود با این وضع!
داشت دیوانه می‌شد، عملاً قبل از رفتنش به تهران
هیچ مشکلی با هم نداشتند و اصلاً تصور نمی‌کرد یک
مساله‌ی نه چندان مهم چنین باز خورد تندی داشته
باشد، عصبانی تر گفت:

- بس کن دیگه، چرا الکی داری یه قضیه‌ی ساده رو
اینقدر پیچیده‌اش می‌کنی؟ چی شده مثلاً! عالم و آدم
می‌دونن ترانه از بچگیش از سفر هوایی می‌ترسه و
سعی می‌کنه اکثر سفرش رو زمینی بره. تو سفر
هوایی باید یکی پیشش باشه، شنید من هر هفته

می‌رم و میام، بهم گفت این هفته، برای اونم بلیط
بگیرم. منم به تو نگفتم چون می‌دونستم رو اسم ترانه
حساسی همین.

لبش به خنده‌ی تلخی کش آمد:

- خوبه، همین! این چیزی که واسه شما و ترانه خانم
همین محسوب می‌شه واسه من و کیانا و سایرین هم
صادقه یا فقط شما محقی؟ هر چند که انگاری از نظر
تو غیر از رو تشک رفتن هیچی نادرست محسوب
نمی‌شه...

و تک خنده‌اش با صدا شد:

- که اونم الله اعلم!!

سلوا را تا نزدیک صورتش بالا کشید و پر خشم توپید:

- قبلا در مورد حرفات بهت تذکر دادم اما؛ مطمئن

باش اگه یه بار دیگه مزخرف بگی هر چی دیدی از

چشم خودت دیدی.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۷۹#

با چشمانی که ناخواسته نم گرفته بود، به چشمان مرد
عصبانی روبرویش خیره شد و فکر کرد چقدر
چشمانش خسته هستند و به خواهش دلش که بدجور
داشت بازی در می آورد که لمس شان کند، افسار زد و
گفت:

- کامران حاله اصلا خوب نيست، ولم كن بذار يه چند
روزي فكر كنم ببينم بايد چي كار كنم.
بازويش را كشيد و در حالي كه از اتاق خارج مي شد، با
خود همراهش كرد:
- هر قدر دوست داري فكر كن ولي تو خونه ي
خودمون!!
براي بيرون كشيدن بازويش زور بيشترى زد:
- نه، اصلا. اين طوري نمى شه...
و با حس درد پيچيده در بازويش، بغض كرده دست
روى دست كامران گذاشت و ناليد:
- كامران؟ آخ... ولم كن دستم داره مى شكته.
ايستاد و در حالي كه لحظاتي چشم روى هم گذاشته
بود، بند انگشتانش را از دور بازويش گشود و گفت:
- چرا مى رى رو اعصابم؟ من كه توضيح دادم، تمومش
كن خب.

قلبش از شرایط ایجاد شده برای کامران چنگ خورد،
حجم ناباوری او را از رفتارش درک می کرد، کمتر پیش
آمده بود در نقش یک دختر بی منطق و عاصی ظاهر
شود ولی چاره چه بود، شاید دیگر نمی توانست
بهانه ای بهتر از این پیدا کند. دلش خواست همان جا
بنشیند و به حال و روز خودش زار بزند برای تیشه
زدن به ریشه ی روزهایی که در آن عاشقی کرده و
عاشقی دیده و دل سپرده بود. نمی دانست تکلیفش با
دل پر شده از محبت این مرد چیست؛ چه برسد به
اینکه صبر کند تا دو سال شود، حتما میمرد!
همه ی تلاشش را کرد تا محکم و قاطع پاسخ دهد:
- چی رو تمومش کنم کامران؟ اینکه هر بار که می ری
تهران دل و روده ام به هم پیچه که معلوم نیست با
کیه و کنار کیه؟ اینکه همه اش فکرم بمونه اونجا که

الان کنار کدوم دختر دایی، دختر خاله‌ای داری ادای
وظیفه می‌کنی.

و به زور پوزخندی زد:

- نه که سوپرمنی!!! یه وقت جامعه‌ی نسوان رو نزاری
به حال خودشون. بلااستثنا تو مشکلاتشون رو رفع و
رجوع کن، باشه؟

و سری به تاسف تکان داد:

- نمی‌تونم... من اونقدر ا روشنفکر نیستم که بتونم با
این مدل زندگی کنار بیام. تحت فشارم نذار و بذار
یکم با فراغت فکر کنم ببینم چه غلطی باید بکنم.
هر چند به نظرش کمی زیاده‌روی بود ولی به ته
حرف‌های همسرش حق می‌داد، از این جنبه به قضیه
نگاه نکرده بود. به هیچ عنوان اهل خود تبرئه کردن
الکی نبود و هر جایی هم لازم بود تن به تنبیه رفتارش
داده بود. کلافه نفسش را فوت کرد:

- باشه ولی دوست ندارم بری جای دیگه، اگه مشکل
حضور منه، تو بیا خونه خودمون! من چند روزی می‌رم
خونه‌ی مامان اینا تا فکرات رو بکنی.
خونه‌ی خودمون!! شمشیر تیزی بود که شاه‌رگش را
نشانه می‌گرفت، در حال ماساژ بازویش گفت:
- نه کامران!

ماساژ دادنش از چشمان کامران دور نماند، دست پیش
برد برای نوازشش ولی سلوا سریع خود را عقب‌تر
کشید و بیشتر اعصاب درهمش را به هم ریخت؛
ترسید یا دوست نداشت لمسش کند؟ ای خدا چرا این
دختر کوتاه نمی‌آمد؟ لحنش عصبی بود:
- سلوا چرا داری از کاه کوه می‌سازی؟
چه جوابی داشت بدهد؟ آهسته گفت:

- خوب می‌دونی کاهی که می‌گی همیشه واسم کوه
بوده ولی الان اصلا فکرم کار نمی‌کنه، یه چند روزی
بذار به حال خودم باشم.

دست به کمر زد، خیلی دلش می‌خواست دستش را
بگیرد و تا خانه کشان کشان ببرد البته اگر از دوباره
گرفتن بازویش قالب تهی نمی‌کرد. با تعجب یکبار به
کف دستش نگاه کرد و باز و بسته‌اش کرد واقعا زورش
آنقدر زیاد بود که دادش را در آورد؟ با بی‌میلی گفت:
- خیلی خب، حداقل بیا برو خونه‌ی ماه منیر، بمون تو
سوئیت کوچیکه، هم تنهایی، هم خیال من راحت.
لبش به تمسخر بالا رفت:

- آهان لابد بعدشم تو می‌خوای بیای بمونی خونه‌ی
ماه منیر خب مادر بزرگته به کسی چه!
با جدیت گفت:

– نمیام نترس، اگه اومدم بذار برو. قبلش بریم بازو تو
به دکتر نشون بدیم؟
دوباره اشک سرکشش چکید، دنیایی حرف زدند که
آخر سر با یک جمله کیش و مات شود؟ خدایا مگر
دوست داشتن تاریخ انقضا داشت؟!

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۸۰#

روز خسته کننده‌ای داشت، یعنی این روزها کلش
خسته کننده بودند به خصوص که علاوه بر کار زیاد،
حال دلش هم بد بود. عرض حیاط بزرگ و زیبای
خانه‌ی ماه منیر را که با بارش برف بهمن ماهی
سفیدپوش شده بود، طی می‌کرد که با شنیدن صدای
ماه منیر ایستاد:

- سلام دخترم خسته نباشی.

لبخندی بر لب آورد:

- سلام متشکرم.

ماه منیر بدون اینکه جلوتر بیاید گفت:

- چاییم تازه دمه، بیا از راه رسیدی می‌چسبه.

نیم نگاهی به آن سمت حیاط انداخت، دلش

می‌خواست تنها باشد و اخم‌ها و اشاره‌های ریز و

درشت جناب رئیسش را حلاجی کند ولی رد دعوت

ماه منیر را هم درست ندانست. راهش را آن سمت کج کرد.

چای را برداشت و با تبسمی از منیژه تشکر کرد و نگاه به ماه منیر داد که می گفت:

- گفتم امروز پنجشنبه است زودتر میای ولی باز دیر کردی که!

به جای اینکه بگوید این نوهی گرامی شما تا بوق سگ نگهم می دارد، گفت:

- یکم کارمون زیاده.

جوری خندید که انگار می گفت برو خر خودتی و سری تکان داد:

- راستش رو بگو کارتون زیاده یا کامران نمی تونه ازت دل بکنه؟

لبخند روی لبش خشکید و سر پایین انداخت، کامران چند باری مستقیم و غیرمستقیم خواسته بود که

تمامش کند و برگردد ولی خبر نداشت که برگشتی در
کار نیست. ماه منیر با مهربانی گفت:

- چاییت رو بخور سرد می شه!

دست به استکان برده بود که گفت:

- سلوا جان دخترم، اگه من چیزی نمی گم و دخالتی
نمی کنم، برای اینه که یه هو معذب نشی و فکر نکنی
چون اینجایی دارم می گم که خدا شاهده چقدر دلم
می خواد این خونه پر باشه از آدم، چیه یه خونه ی
درندشت اینقدر سوت و کور. ولی دختر خوبم، عزیزم
همه ی زندگی ها بالا پایین دارن، بد و خوب دارن. تا زن
و مرد گذشت نکنن سنگ رو سنگ بند نمی شه. من
نمی دونم چی شده، نه کامران گفته و نه تو لب از لب
باز کردی، منم به خودم حق نمی دم بپرسم مشکل
چیه ولی نازنینم هر مشکلی یه راه حلی داره.

در چشمان پر از مهرش نگاه کرد و حرفی برای زدن
نیافت، فکر کرده بود او یک آدم عادی است و یک
زندگی عادی دارد. استکان خالی را روی میز گذاشت و
در حال بلند شدن گفت:

- ممنونم برای چایی، حسابی چسبید.

ماه منیر لبخندی زد:

- خیلی خب، برو یه استراحت کوتاه بکن. شام بیا

اینجا، پوراندخت و کیانا هم هستن.

اضطراب به دلش نشست:

- کامران هم؟

نگاه به چشمان سلوا داد و سری بالا انداخت:

- نه گفت بهت گفته نمیاد و نمیخواد زیرش بزنه.

کیفش را برداشت و با احترام گفت:

- متشکرم ولی با اجازه تون میخوام یکم استراحت

بکنم بمونه برای یه وقت دیگه.

بلند شد. ماه‌منیر از طولانی شدن جدایی بینشان
خوشش نمی‌آمد ولی از آن جایی که مادر بزرگ کامران
بود درست نمی‌دانست خیلی به آشتی کردنشان اصرار
کند. فقط به نرمی گفت:

– دخترم مراقب زندگیت باش.

و با تبسمی ادامه داد:

– شام هم نیز می‌فرستم برات.

وارد واحد خود شد، همان روز اول هر قدر ماه‌منیر
اصرار کرده بود که به عمارت برود قبول نکرده بود.

واحد نه چندان کوچکی در طبقه‌ی پایین بخش
پذیرایی بود.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۸۱#

بالاپوش و مانتویش را در آورد و گوشه‌ای انداخت، این روزها اصلا حال و حوصله نداشت. روی کاناپه دراز کشید و چشم روی هم گذاشت. مرور روز گذرانده شده کار هر روزش شده بود. رفتار کامران کاملا عادی و راحت بود به خصوص پیش همه. با صدای در چشم باز کرد، انگار خوابش برده بود. خواب‌آلود بلند شد و قفل در را باز کرد. دیدن کیانا با یک سینی پر از غذا لبخندی بر لبش آورد:

- سلام.

هنوز درست و حسابی جواب سلامش را نداده بود که
کیانا سینی را زمین گذاشت و بغلش کرد:
- خیلی بی معرفتی، با کامران قهری چرا یه زنگ به من
نمی زنی؟
با خنده گفت:
- موبایل نداری شما؟؟
کیانا خود را از بغلش بیرون کشید و مشتی حواله اش
کرد:
- مثلاً خیر سرم منم باهات قهرم که گذاشتی رفتی.
و روی زمین نشست و سفره ی کوچک در سینی را باز
کرد و در حال چیدن غذاها گفت:
- بشین که مردم از گشنگی.
متعجب سمت دیگر سفره نشست:
- وا تا میز طاقت نداری یعنی؟ تازه مگه نمی ری اونور؟
سر بالا انداخت:

- نه، اومدم دوتایی با هم خلوت کنیم.
نگاهی به آتش کشک و آلو مسمایی که به شکل زیبایی
تزئین شده بود، داد و کامی از بوی خوشش گرفت:
- خودت چطوری؟

کیانا بدون تعارف ملاقه‌ای آتش کشید:
- خودم که جونم واست بگه... داغون، یعنی داغوناااا؛
ای خدا نکشه این موجود نجسب رو، ترم قبل کم ازش
کشیدم این ترم هم باهاش کلاس دارم.
خودش هم کمی از آتش کشید دلش پر می‌زد که بحث
دیگری باز شود و از جریانات داخل خانه باخبر شود
ولی خب... یهویی و بی‌مقدمه بد بود انگار! پس لبخند
زد:

- منظورت که آراز نیست؟
چشم چپ کرد:

- پس کدوم بیشعوریه؟ معلومه که منظورم آرازه.

از مزه‌ی عالی آش لذت برد:

- چطورین با هم؟ کنار اومدین؟

قاشق را میان آش چرخاند:

- چی بگم.

و نگاهش را بالا آورد و آهسته گفت:

- کلاساش گاهی در حد شکنجه‌گاه برام غیرقابل

تحمل می‌شه، تموم سعیم رو می‌کنم که بی حرف

بشینم و فقط گوش کنم، اما خودش آزار داره و کافیه

یه ذره حواسم پرت بشه تا مچم رو بگیره. تا شروع

کلاسش دنبال ده تا بهونه‌ام کلاس نرم ولی لحظه‌ی

آخر نمی‌تونم نرم و می‌رم!

تبسمی کرد، هر قدر هم از قدرت و مقاومت می‌گفت

باز متوجه بود این بچه بدجوری دلش رفته است. حرف

را عوض کرد:

– با عاطفه چطوری؟ باهاش کنار اومدی؟ همچنان

می‌ری پیشش؟

صورتش نشاط گرفت:

– اووف ماهه ماه، البته بعد شماها سلوا خانم. بهتر از

شما نباشه یه جوری دوست شدیم که فکرشم

نمی‌کنی. وقتی باهاش حرف می‌زنم حالم خیلی خوبه.

قاشقی به دهان برد:

– چه خوب! نظر اون درباره‌ی آراز چیه، چه راهکاری

بهت می‌ده؟

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۸۲#

لبخند زد:

- هیچی معتقده راهکار رو باید خودم پیدا کنم،
بدجنس هر قدر هم می‌گم آراز راجع به من بهت چی
گفته، می‌گه حرف مراجعین پیش من محفوظه و از این
مزخرفات.

و بشقابش را برداشت و تندتند شروع به خوردن کرد:
- آش کشکای ماه منیر حرف ندارن.
به تایید سر تکان دادم:

- رفتار آراز بیرون کلاس چگونه باهات؟
نگاهش کمی غمگین شد:

- سرد و جدی! روبرو بشیم یه سلام کوتاه که اونم
معمولا من پیشقدمم و تماس در حد ضرورت، مثلا اول

ترم خودش زنگ زد و گفت؛ برم اتاقش تا برنامه‌ی ترم
بعد رو واسم ردیف کنه.

سلوا با نگاه به چشمان دخترک مقابلش که از شیطنت
ناگهانی پر شده بود، خنده‌ای کرد:

- هان تو دلت نگه ندار، بگو چیکار کردی؟
نیشش باز شد:

- گفتم ممنونم ولی نیاز نیست جناب دکتر محمدی،
کم کم داره نقش استادی تون برام جا می‌افته و یادم
می‌ره تو گذشته‌های دور رابطه‌ای غیر از این هم بوده.
با خنده نگاهش کردم:

- اوه، چه جوابی داد؟

دهانش را با بی‌میلی بست:

- هیچی بیشعور! فقط گفت اکی و قطع کرد. ولی
هفته‌ی پیش تو همون اولین جلسه‌ی کلاسش حالم رو
گرفت. دقیقا می‌دونست کدوم بخش فیزیولوژی یک

رو مشکل دارم و همون جلسه‌ی اول گفت خانم
سعادت لطفاً بیاین فلان بخش رو یه توضیح مختصر
بدین چون مبنای فیزیولوژی دو هست تا بعد درس
جدید رو شروع کنیم.

و با خنده ادامه داد:

- اوف نبودی ببینی فرامرزی همون پسرهای سیریش
چه جوری داشت بال بال می‌زد منو از دهن اژدها که
آراز باشه در بیاره، یه جوکی شده بود.
کمی پلو آلو مسما کشید:

- چی کار کردی پس؟

سری تکان داد:

- نبین الان دارم می‌خندم، تقریباً بیشتر
همکلاسی‌هام خبر دارن که من و آراز فامیلیم. برای
همین این جدی شدن یه‌هویی رابطهای بینمون سوال
برانگیز شده!

و او هم کفگیری غذا کشید و ادامه داد:

- منم دیگه تو انتخاب بین تته پته کردن و توضیح
نصف و نیمه که طرف فرصت پیدا کنه رسما ناک اوتم
کنه، گفتم ببخشید من این بخش رو مسلط نیستم
لطفا از یکی دیگه بخواید توضیح بده و نشستم و
داغش رو به دلش گذاشتم.
برایش عجیب بود کیانا توانسته اینقدر سفت برخورد
کند، پرسید:

- نمره‌ی ترم قبلت باهاش چند شد؟
آلویی را به چنگال زد و با لذت به دهانش برد:
- نترس آبروتون رو نمی‌برم، هر قدر هم بچه بازی
داشته باشم درسم خوبه. نمره‌ی پایان ترمم هفده شد
که البته نمره‌ی خیلی خوبی بود تو کلاس. اون سه
نمره هم از همون بخش آخر که گفتم خوب بلد نبودم
سوال داده بود پسره‌ی چندش!!!

بشقاب خالی‌اش را کنار گذاشت و به غذا خوردن
بی‌حوصله‌ی سلوا چشم دوخت:

– تصمیمت چیه؟

در دل گفت امان از این شاخه به اون شاخه پریدن‌های
کیانا! نتوانست حتی لبخند کمرنگی بزند:
– تقاضای طلاق دادم.

هین بلندی گفت و انگشتش را از آن سوی سفره دراز
کرد و چند باری روی زانوی سلوا زد و چیزی زیر لب
گفته و فوت کرد به سمتش و بعد بلند گفت:
– خدا رحمت کنه روح قرین رحمت الهی باشه!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۸۳#

هر کار کرد چشم غره‌ای برود نشد و پقی زد زیر خنده. اما کیانا چشم روی هم گذاشت و گفت:
- کامران بفهمه دیوونه می‌شه... اونقدر دلم می‌خواد اون چنگال تو دستت رو فرو کنم تو چشات! نکه فکر کنی خواهرشوهر بازی در میارما اصلا و ابدا، فقط فکر نمی‌کنی برای یه همچین مساله‌ی نه چندان بزرگی یکم زیاده رویه!! د آخه تو که می‌دونستی طرفت پسر پیغمبر نیست بعد الان این همه بزرگ کردنش به نظرت عاقلانه‌س؟
سلوا هم عقب کشید و به دیواره‌ی مبل تکیه داد، کمی چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

- چاره چیه؟ تو بهونه‌ی بهتری سراغ داری، فکر

می‌کنی بعدا بتونم بهونه‌ی بهتری پیدا کنم؟

کنجکاوتر سوال کرد:

- همه‌ی عکسا رو نشونش دادی؟

آهی کشید:

- نه، نگهش داشتم برای بعد دیدن دادخواست؛ که

جواب واسش داشته باشم.

کیانا چشم تنگ کرد:

- سلوا یه چی بیرسم راستش رو می‌گی؟ راست

راستش رو ها؟

نگاهش کرد:

- آره دروغ واسه چی؟

کیانا سفره را دور زد و روبروی سلوا نشست:

- خب نظرت درباره‌ی این عکسا چیه؟ باورشون داری؟

بهم گفتی نشون دادی به یکی و گفته واقعی‌ان.

صادقانه جواب داد:

- اینکه عکسا تو چه شرایطی گرفته شدن من خبر ندارم ولی دلم قبول نمی‌کنه، اون کامرانی که من می‌شناسم شاید آدم راحتی باشه ولی آدم خیانت کردن نیست. عکسا که سهله چند نفر بیان شهادت هم بدن باورم نمی‌کنم و می‌دونم برای اون لحظاته توضیح قابل قبولی داره.

کیانا ابرویی بالا انداخت:

- چقدر مطمئن!!!

جدی گفت:

- بین من بیشتر از یه ساله که کارمندشم کیانا، کامران در روز با ده‌ها خانم سر و کار داره. من حتی یه بار هم نشده یه رفتار نادرست تو برخوردش ببینم، اون وقت چطور می‌شه یه آدم اینجا این جور باشه و تو تهران یه جور دیگه؟

کیانا با کمی فکر گفت:

- حق داری اما یه سوال دیگه هم دارم واقعا دوستش داری؟

کل تنش به آنی پر از حسرت شد و لب زد:
- نه.

کیانا اخم کرد:

- قرار شد راستش رو بگی.
نگاه به زمین داد و پرده‌ای از اشک روی چشمانش افتاد:

- دوستش ندارم کیانا، یه زمانی دوستش داشتم... الان عاشقشم.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۸۴#

چای را به پوراندخت و کیانا تعارف کرد و نشست. او
مادر شوهرش بود و به خودش اجازه نمی داد که
کوچکترین بی احترامی ای بکند. گفت:
- خوب هستین؟ آقای سعادت خوبن؟
پوراندخت کمرش را شق و رق به مبل تکیه داد،
نگاهش را در واحد دو خوابه چرخاند و گفت:
- راحتی اینجا؟

لبش کمی کج شد و در دل گفت دلم دریای خون شده
از دستت؛ چون به حرفات گوش می دم دلیل نمی شه
دلت رو نسوزونم که! و گفت:

- کامران دوست نداره جایی که بهش آشنا نیست
بمونم و من هم درست ندیدم که به نظر همسرم
بی اعتنائی کنم به قول ماه منیر یه سیب رو که بندازی
بالا صدبار دور خودش می چرخه تا برسه زمین!! بهتر
دیدم تو این دوران هم بی حرمتی نکنم و گوش بدم به
حرفش.

کیانا پقی خندید و سرش را در گوشی فرو برد یعنی
حواسم به گوشیست، با خودم گفتم شانس آوردم
بچه هات خیلی مامانی نیستن؛ کسی به مامان من
می گفت بالای چشمت ابرو الان سرش رو میز بود و
دستای منم خون چکون و تعجب کردم از ذهن خیره
سر، واقعا چه جای این افکار!!

فنجان چایش را برداشت و بدون خوردن در دستش
نگه داشت:

- آفرین زرنگی! فکرشو نمی کردم یه سال نشده بتونی
کارو به اینجا بکشونی.
پوزخند زدم:

- در حقیقت من کاری نکردم خود کامران بهونه دستم
داد و منم دیدم اولاً آدم زیر حرف زدن نیستم، ثانياً
جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته، هر چی کمتر
وابسته‌ی هم بشیم بهتره.

سری تکان داد و چای را به لبش برد:

- خوبه، هر چه زودتر تموم بشه هم تو و هم کامران
زودتر می‌تونید برید دنبال زندگی تون.
با پوزخند غلیظ‌تری زمزمه کردم:

- زندگی!!

و خم شدم و قندان روی میز را سمتش گرفتم. دستم
را رد کرد:

- نمی خورم.

کمی از چایش مزه کرد و گفت:

- آره زندگی... شاید الان فکر کنی اوضاع خیلی
ناجوره ولی سه سال بعد دوباره عاشق می شی، زندگی
می سازی، زندگی می کنی.

کیانا در حین بلند شدن گفت:

- سلوا اون گیم که داشتی تو موبایلت، هنوز هست؟

سلوا متعجب از حرف پرت کیانا سری تکان داد:

- آره چطور؟

کیانا لبی تر کرد و با تظاهر به بی خیالی گفت:

- هیچی ازش خوشم میومد، می شه بدی زاپیاش کنم

برا خودم؟

پوران دخت اعتراض کرد:

- کیانا الان چه وقت بازیه؟

کیانا بدون توجه به مادرش نگاه از سلوا نگرفت:

- برش دارم؟ کو موبایلت؟

سلوا اشاره‌ای سمت اپن کرد:

- اونجاست، باشه برش دار.

پوران دخت گفت:

- کیانا می گفت دادخواست دادی!

توجهش باز معطوف پوران دخت شد، سعیش بر این بود
که مقابل او محکم باشد:

- قرارمون همین بود، مگه نه؟

نیم نگاه کیانا سمت آنها رفت و نفس پر استرسش را
آرام فوت کرد. کل عکس‌ها و اسکرین‌ها را انتخاب
کرده و گزینه‌ی ارسال را زد.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۸۵#

پوران دخت چای را تا آخر خورد و استکان را روی میز گذاشت:

- من سر حرفم هستم، یه آپارتمان قابل قبولی تو محله‌ی خودتون دیدم، تو هم برو ببین خوش است اومد، به محض جدا شدن می‌زنم به سمت، در مورد کار هم نگران نباش. تا جایی که شنیدم سفته داری دست کامران، اگه مجبورت کرد اونجا بمونی و کار کنی، کاری از دست من برنمیاد ولی اگه بیرون رفت کرد، یه روز

هم بیکار نمی‌مونی. عموم جزو سران هستش و خیلی
راحت شغل مناسب و در شانی برات ترتیب می‌دیم.
اینا رو گفتم که حداقل خیالت از بابت زندگی فردات
راحت باشه... اما در مورد مهریه...

حرفش را قطع کرد:

- من از کامران هیچی نمی‌خوام، نه مهریه نه چیز
دیگه.

کیانا حرصی زیر لب گفت:

- اه، زود باش دیگه!!

پوران دخت ابرویی بالا انداخت:

- خوددانی. در هر حال من اونقدری بهت می‌دم که
نیازی به اون نباشه.

کیانا با دیدن حرکتی از مادرش از ترس اینکه بلند
شود، در حالی که در تلاش بود روی هر دو گوشی
سمت خودش باشد، عجولانه گفت:

- امیدوارم حداقل جفت تون اینو بفهمید که دارید در حق کامران ظلم بزرگی مرتکب می شید.

پوران دخت تشر رفت:

- تو دخالت نکن.

نگاه کیانا به گزینه‌ی ارسال شد، افتاد و با سرعت زیاد همه‌ی نشانه‌های ارسال را از موبایل سلوا شروع به پاک کردن کرد:

- دخالت نکنم که گند بزنین به زندگی داداشم!!
مادرش تند گفت:

- تو حالت نیست، نمی فهمی چی می گی. اگه من حرفی می زنم به خاطر خود سلواست. فکر کردی چند سال دیگه با یکی دو تا بچه تازه کامران یادش بیفته شرایطش رو داشت چه ازدواجی بکنه، خوبه؟ اون وقته که اون مرده و می ره دنبال زندگی و این سلواست که باید جور یه زندگی شکست خورده رو بکشه!

لرزش دستانش را فقط خودش می‌فهمید، برای رد گم کردن هم شده یک بازی هم انتخاب کرد و سر بلند کرد:

- یعنی فقط با سلوا ازدواج کنه این اتفاقا می‌افته و با ترانه ازدواج کنه نمی‌افته؟

پوران دخت بلند شد و با همان لحن سرد مختص خودش گفت:

- آره، آدما بنده‌ی پولن. وقتی بیاد با ثروت هنگفت زنش سرمایه گذاری کنه، هر قدر هم فیلش یاد هندوستان کنه تهش می‌بینه نمی‌تونه کنارش بذاره. و نگاه به سلوا داد:

- درسته من دوست نداشتم تو عروسم بشی ولی سعی کردم کاری کنم که به نفع هر دوتون باشه. هم تو بتونی یه زندگی قابل قبول داشته باشی و هم کامران یه عمر علاف و چشم به راه تو نباشه!!

و با دستش اشاره‌ای به سرتاپایم کرد و ادامه داد:
- بگذریم از زندگی اون پسر... چی بود اسمش؟
در حالی که با هر کلمه‌ی او قلبم درهم فشرده می‌شد،
زمزمه کردم:
- امید...
سری تکان داد:
- هان امید و اون خانم با دو تا بچه‌اش.
و بدون اینکه یک ذره از سردی لحنش کم شود، ادامه
داد:
- یه ذره منصفانه فکر کنی، می‌بینی محال بود بتونی
تو یه سال این همه مشکل رو با هم حل کنی.
به سمت در راه افتاد:
- کیانا زود باش دیر وقته باید بریم، تا من از ماه منیر
خداحافظی می‌کنم بیا.

کیانا سر بلند کرد، کارش را به نحو احسن انجام داده
بود، موبایل سلوا را با خیال راحت روی این گذاشت.
بدش نمی آمد صحنه‌ی جرم را هر چه زودتر ترک کند.
داشت می گفت:
- خدا حافظ.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۸۶#

که سلوا شتاب زده گفت:

- با مادرت می‌ری؟

موبایلش را داخل جیبش سر داد:

- آره، یه چند روزیه رفتم خونه‌ی خودمون.

پلک‌هایش را به هم فشرد و اعصابش به هم ریخت:

- کیانا تو حق نداشتی تو این روزا کامران رو تنها

بذاری. الان چه وقت خونه رفتنت بود؟ مگه نمی‌گفتی

اونجا رو دوس نداری. انگار نمی‌دونی وقتی حالش

خوب نیست اولین کاری که می‌کنه اینه که قید خورد

و خوراک رو بزنه، حداقل می‌موندی تو خونه به غذاش

می‌رسیدی!

کیانا کفشش را پوشید و گفت:

- دیگه به مامانم تیکه انداختی و نزدم تو پرت دور ور

ندار! حال خوب و بد کامران و کجا موندن و نموندن

من به تو ربطی نداره وقتی داری بی‌جرم و بی‌جنایت از

زندگیت پرتش می‌کنی بیرون!!

تکیه‌اش را به در داد، چطور می‌شد کل یک خانواده تا
این حد بی‌رحم باشند. فکرش سمت کامران و
تنهایی‌اش رفته بود که کیانا کمی جلوتر آمد و گفت:
- من واسه این اومده بودم پیش کامران که از سردی و
سکوت خونه‌مون فرار کنم، وقتی تو نبودی همه چی
نرمال بود، همون به آخر شب رسیدنای کامران
دلخوش بودم؛ ولی بعد اینکه اومدی اینقدر با خودت
گرمی آوردی که بعد رفتنت اون خونه شد خیلی
سردتر از خونه‌ی خودمون، من نتونستم تحملش کنم
وای به حال کامران که حتی برای خواب هم نمی‌ره تو
اتاقتون و روی کاناپه‌ی هال می‌خوابه، الان بشین فکر
کن بین کار درست چیه. باز می‌خوای بچسبی به او
غرور لعنتیت و نخوای مقابل اون خورد بشی یا
حاضری واقعیت رو بهش بگی و نتیجه‌اش هر چی که
شد به جون بخری.

چرا هیچ کس نمی‌فهمید گفتن واقعیت به کامران
چقدر غیرممکن است.

با تندی گفتم:

- تو فکر می‌کنی کامران بفهمه خیلی خوش به حالش
می‌شه و دستم رو می‌گیره و با خوشحالی می‌گه وای
سلوا جان بیا بریم سر زندگی مون تو چقدر زن خوب و
لایقی هستی که راستش رو بهم گفتی؟ نه کیانا خانم
از این خبرا نیست. بفهمه جوری شوتم می‌کنه بیرون
که هیچ وقت چشمش به چشم نیفته، بذار حداقل
اگه از زندگیش می‌رم بیرون دلم به دیدنش تو شرکت
خوش باشه.

کیانا پر حرص خندید:

- باشه عزیزم، باشه صلاح مملکت خویش خسروان
دانند برو گند بزن به زندگی خودت و اون بینم به کجا
می‌رسی.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۸۷#

فصل بیست و سوم:

دلم هوای گریه داشت، تا خود صبح هی روی کاناپه‌ای
که این روزها محل خوابم شده بود، نشستم و بلند
شدم. هی قدم زدم و دست به هم مالیدم. جوری
استرس داشتم و بی‌تاب بودم که برای پنج دقیقه

نمی توانستم در یک حالت بمانم. آنقدر دست‌هایم را
درهم پیچانده بودم که حس می‌کردم یک لایه‌شان
رفته است.

کامران امروز دادخواست طلاق را دریافت می‌کرد و من
صبحی زنگ زده و دو روز مرخصی گرفته بودم. ویرانی
افکارم به قدری بود که با هیچ ستون و تیرک و
عمودی سر پا نمی‌شد. کیانا مرتب می‌گفت همه چیز را
به او بگو و نمی‌دانست من حتی از تصور گفتنش به او
هم یخ می‌کنم چه برسد به اینکه بایستم و بگویم من
برای پول زنت شدم، آن هم برای نجات که!!! امید!!!
کسی که برای یک تماس عادی با او عصبی می‌شود و
می‌خواهد زمین و آسمان را به هم بدوزد، با فهمیدن
این مطلب چه می‌کند.

گفتنش برای کسی که از دور ایستاده و تماشاگر است
راحت بود ولی فقط من عمق فاجعه را درک می کردم
که او را از نزدیک می شناختم.
روی مبل نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم، یعنی
الان خطاریه را دیده بود؟ بعد از خواندنش چه
عکس العملی داشت؟ اصلا در شرکت چه خبر بود؟ دلم
می سوخت برای کارمندان! اگر مهسا می فهمید دلیل
سخت گیری های دیوانه وار این روزهای رئیس منم حتما
خفه ام می کرد. امروز که ندیده بودمش، حالش خوب
بود؟ فکر کنم همین امروز و فردا دیوانه می شدم. چرا
من کسی را نداشتم که بنشینم با او حرف بزنم و درد و
دل کنم و کمک بخواهم. حتی به مهسا هم
نمی توانستم حرفی بزنم.
دوباره بلند شدم، از این به بعد چه می شد؟ بعد از
طلاق... اجازه می داد هم چنان سرکارم بروم؟ اصلا

طلاق می داد، این دلیل برایش کافی بود؟ حق طلاق را داشت و اگر می خواست در کار نه بیاورد راضی کردنش کار سختی بود. مرد مغرورم را می شناختم و خوب می دانستم فقط یک چیز می توانست او را به توافق وادار کند...

با صدای کوبیده شدن در از جا پریدم، دست روی قلبم گذاشتم. منتظر طوفان بودم ولی نه به این سرعت! جرات اینکه تا دم پنجره بروم و کسی را که صدای تند قدم هایش در حیاط پیچیده بود را ببینم، نداشتم. اراده ای برای اینکه جلوتر بروم و در را قفل کنم هم نداشتم، باید با او روبرو می شدم فرار راهش نبود. تا در به ضرب باز شود، ذهنم داشت برای خودش فکر می کرد آیا راهی نیست که برگردم به زندگی معمولی خودم و همه چیز عادی شود؟ مثلاً هیچ قول و قرارى نداشتم و مثل همه ازدواج می کردم!

ولی یک چیزی را خوب می دانستم اگر پای نجات چند
نفر در میان نبود محال بود روزی برسد که من پرده از
رازم برمی داشتم و این یعنی امکان ازدواجم وجود
نداشت.

صدای برخورد در ورودی به دیوار موجب شد یکه‌ای
بخورم و نگاهم برود سمت مردی که با آن پالتوی
مشکی بلندش خیلی پر ابهت تر و درشت تر از همیشه
به نظرم می رسید.

نفس پری کشیدم آغشته از بوی تن و نفس او، از کی
مشامم بهانه‌اش را می گرفت و چقدر ابلهانه درست
وقتی که هیچ چیزی بر مراد نبود، ضربان قلبم نشان از
بالا رفتن آدرنالین خونم می داد که چه بی نهایت
چهره‌ی مردانه‌ای دارد.
کامران...

مرد من... تنها مردی که پا گذاشت به خلوت
احساساتم و یادم داد چقدر تفاوت است بین یک
علاقه‌ی معمولی و عشق! که چقدر عاشق شدن
باشکوه بود.

وقتی با صورت پر اخم و گام‌های بلندش به سمتم آمد
از فکر و خیال عاشقانه‌ام در آمدم و تا جایی که
امکانش بود صورتم را پر از جدیت کردم و گفتم:
- این چه طرز وروده؟

حرف نمی‌زد ولی بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌اش
نشان از آن طوفان پنهان شده در وجودش می‌داد.
اخمی کردم و جوری که انگار اصلاً نترسیدم و هیچ
اتفاق مهمی رخ نداده، دست پیش گرفتم و گام
کوچکی به سمتش برداشتم:
- مگه قرار نبود اینجا نیای؟

روبرویم که ایستاد توانستم رگ برجسته شده روی
پیشانی‌اش را ببینم، به هیچ عنوان زمان مناسبی برای
لمس آن نبود و من حسرت این لمس را تا ابد به گور
می‌بردم، حق نداشتم کم بیاورم و وا دهم پس عقب
نکشیدم وقتی سرش را سمتم خم کرد و با لحنی که
خیلی خوب می‌دانستم در اوج عصبانیتش به خود
می‌گیرد، گفت:

– که تقاضای طلاق می‌کنی، آره؟
نفسم رفت اما به خودم نهیب زدم، آدم باش... آدم
باش سلوا!!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۸۸#

نفسم رفت اما به خودم نهیب زدم، آدم باش... آدم باش سلوا!!

- که سر خود هر غلطی دلت می خواد می کنی، آره؟
و چقدر غیظ نشسته در میان جملاتش پیل افکن بود.
- که لیاقت نداری یکی بهت فرصت بده، آره؟
بدون ذره‌ای تردید نگاه در نگاهش دادم:
- این چه طرز صحبتی، به نظرت بهتر نیست
احتراممون دستمون باشه؟ بعدشم راه دیگه‌ای نبود.
پیچیدن انگشتانش دور بازویم، یادم آورد که همیشه
عصبانی بودن هایش همین شکل است:

- د مگه تو احترام حالیده؟ دو روز گفتم بیای بمونی
اینجا هوا ورت داشت تو؟ یه راهی من نشون تو بدم که
یاد بگیری زندگی بچه بازی نیست.
دستم را به صورت ناگهانی و با تمام قدرت پس
کشیدم:

- اینو به خودتم بگو جناب.
و رها شدنم بدون شک حاصل غافلگیر شدنش از
حرکت یک هویی من بود و گرنه زور من کجا و او کجا!
هر چند ضرب عقب کشیدنم به قدری زیاد بود که
تلویی خوردم و روی مبل پشت سرم سقوط کردم.
رویم خم شد:

- حق دارن که می گن به احدالناسی نباید بیشتر از
ظرفیتش وقت و فرصت داد. اگه از روز اول زده بودم
تو سرت الان سر خونه زندگیت بودی و وقت شکایت و
حکایت ساختن نداشتی.

انگار داشت با کیانا یکی به دو می کرد. یعنی چی که
می زدم تو سرت تا براق شدم و خواستم دهن باز کنم؛
دوباره بازویم را چسبید و در حال بلند کردن دم
گوشم گفت:

- اگه نمی خوای حرمت اینجا بشکنه و صدامون نرسه
به گوش ماه منیر، به نفعتی بی سروصدا همراهم بیای
وگرنه اینقدر حالم بد هست که هر اتفاقی بیفته.

تلاش این بارم برای بیرون کشیدن بازویم بی ثمر ماند
و در حالی که یادم بود نباید اشک بریزم و ضعیف بازی
در بیاورم، تند گفتم:

- چی باعث شده فکر کنی می تونی زور بگی و منم لام
تا کام صدام در نیاد؟

عصبی و بی توجه بازویم را کشید و سمت آویز برد،
پالتویم را برداشت و محکم به آغوشم کوبید:

- حرف زیادی نزن، بپوش بریم.

پالتو را سمتی پرت کردم:

- بریم؟ کجا؟ چرا باید باهات بیام و منتظر بشینم که

وقتی عشق و حالت تموم شد و برگشتی دست به

سینه باشم شام و ناهارت به راه باشه؟

ورود هراسان ماه منیر موجب شد حرفم را قطع کنم:

- وای چی شده؟ کامران تویی؟ چه خبره اینجا؟ ول

کن دستش رو ببینم!!

کامران بدون توجه به ورود ماه منیر، مرا سمت پالتویی

که پرت کرده بودم، برد. پالتو را برداشت و به همان

محکمی دفعه‌ی قبل به تنم کوبید:

- بپوش... زود...

دوباره پالتو را سمتی پرت کردم و صدایم بالا رفت:

- من باهات هیچ جا نمیام.

آتش گرفته بود و من حرارت ساطع شده از این آتش
را با پوست و گوشت تنم حس می کردم. همان طور
بدون پالتو و پوشش مناسب مرا سمت در کشید:
- به جهنم نپوش.

در تقلا برای جدا شدن داشتم دست و پا می زدم که
پایم محکم به لبه ی میز خورد و دادم درآمد. ماه منیر
کنارمان ایستاد:

- کامران چیکار می کنی؟ یه لحظه ولش کن ببینم.
نه تنها ولم نکرد که پر حرص تر راه افتاد:
- شما دخالت نکن.

ماه منیر دست مقابل مان گرفت و نگه مان داشت:
- واستا ببینم چی شد؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۸۹#

کامران اصلا آدم کوتاه آمدن نبود. دست ماه منیر را
پس زد:

- نمی‌خواد، بیشتر از اینا حقشه.

ماه منیر مقابلش ایستاد:

- چی شده مگه؟

لحنش پر از درد بود و انگار برای گفتن همان یک کلمه
جان داد:

- درخواست طلاق داده!

نگاه متعجب ماه منیر سمت من آمد:

- راست می‌گه؟

چقدر سخت بود که به چشمان شفاف ماه منیر نگاه

کنم و حرف بزنم:

- تنها راه درست همین بود.

نگاهش مبهوت‌تر شد:

- آخه واسه چی؟

کامران بازویم را فشرد و با تندخویی مضاعفی گفت:

- جواب بده، بگو دیگه، خجالت نکش! بگو چون

شوهرم با دختر داییش تو یه هواپیما نشستن، اونم

بین دویست نفر آدم دیگه می‌خوام ازش طلاق بگیرم.

یعنی اینقدر دلالت محکمه پسنده که همه برات کف

می‌زنن.

نگاه به او دادم:

- نه خیر آقا، مساله فقط ترانه نیست، که حتی فقط

اونم باشه به اندازه‌ی کافی مهمه، هیچ زنی نمی‌تونه

تحميل كنه شوهرش هر هفته، هر هفته با دختر خاله
دختر داييش بره اينور اونور...

ماه منير دست بالا برد و ايست داد:

- واستين ببينم، ترانه وسط زندگي شما چي كار داره؟
اختلاف شما چه ربطی به ترانه داره؟ اصلا جريان چيه؟
كامران كلافه سري تكان داد:

- تهران نمايشگاه عكاسي بود يه مدت پيش، ترانه
بايد مي رفت تهران. مي دوني كه تنهائي سوار هوايپما
نمي شه. مي دونست من هر هفته مي رم، براي همين
گفت براي اونم يه بليط رزرو كنم و با هم رفتيم. به
سلوا هم نگفتم تا الكي فكرش مشغول نشه. الان اين
شده جرم نابخشودني!

ماه منير اخمي كرد:

- همه ي مشكل همينه؟

كامران در حال زدن پوزخند گفت:

- آره ديگه آسمون به زمين اومده.
و دوباره چنگي به بازويم انداخت. خوب مي دانستم
تلاشم براي رها شدن هيچ عاقبتی ندارد ولی
ناخودآگاه براي رها شدن دست و پا مي زدم. در همان
حال گفتم:

- نه خير فقط همين نيست، چون من دارم حفظ حرمت
مي كنم و هيچي نمي گم تو فكر كردي يه احمقم كه
مي توني هر كاري بكني و بعد بيای تو خونه خوش
خوشانت بشه.

ايستاد و نگاهم كرد:

- چي مي گي واسه خودت؟
نيم نگاهم سمت ماه منير رفت، اصلا دلم نمي خواست
او حرف هايي را بشنود. نگاه كامران پر از اخم بود:

- ازت پرسيدم جريان چيه؟
لبم را گزيدم و با كمی تعلل گفتم:

- می گم بعد!

نگاه ماه منیر بینمان چرخید و آرام گفت:

- اگه دوباره نمی افتم به جون هم، من برم شما

حرفاتون رو بزنید.

هیچ کدام جوابی ندادیم. من دوست داشتم بروم، باید

حرف هایم را می زدم حتی اگر برخورد شدیدی داشت.

ماه منیر با گفتن:

- خیلی خب پس من برم.

دستی به بازوی کامران کشید و گفت:

- دخترم دستت امانت!

که کاش نگفته بود چون نفت روی آتش شد و صدای

فریادش سقف را لرزاند:

- چه دیوی ساختی تو این چند روز از من؟!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۹۰#

ماه منیر فوراً دستانش را روی سینه کامران حایل کرد
و گفت:

– نه مامان جان چیزی نگفته که؛ من خواستم یه
سفارشی کرده باشم.

و رو به من گفت:

– برو یه شربتی درست کن بیاین بشینین سنگاتونو وا
بکنین!

و با چشم اشاره‌ای کرد، فوراً تا می‌توانستم از در و
کامران فاصله گرفتم و ماه منیر با جاگیری ایمن من
سری تکان داد و بیرون رفت و در را بست.
بدون اینکه اخمش اندکی کم شود، یک دست به کمر
گرفت و گفت:

- یالا بگو ببینم چی شده؟

نگاهی به قد و بالایش انداختم مگر انسانها بعد از
هجده سالگی هم رشد می‌کردند؟ به نظرم این چند
روز درشت‌تر از قبل شده بود و زورش هم بیشتر!!
خوب می‌دانستم باز رد دستانش چند روزی مهمان
بازویم خواهد بود و من چه ابلهانه بوسه جای ردشان
خواهم زد! محو تماشایش بودم وقتی توپید:
- با توام!

مستقیم نگاهش کردم، از کی یاد گرفته بودم تا این
حد بازیگری کنم! گفتم:

- خب گیریم رو رفت و آمدت با ترانه سرپوش
گذاشتی، بگو بینم الینا موسوی کیه؟ معصومه
خدایی؟ ساناز فکری... ریحانه وطن خواه... هزار ماشالا
یکی دو تا نیستن که، شکر خدا دلت که دروازه
شمرونه و بغلت هم که عین کش، کش میاد و برای همه
جا داره، تو چی کار به من امل داری که اصلا نمی فهمم
بغل و بوس و دوست اجتماعی و این حرفا چیه؟
غیر از عصبانیت، حیرت هم به ترکیب صورتش اضافه
شد:

- چی داری می گی سلوا؟ تو این اسما رو از کجا
آوردی؟

کمی عقب تر رفتم تا از دسترسش خارج شوم:
- هان چیه فکر نکرده بودی بفهمم؟ فکر کرده بودی
یه دختر صاف و ساده می گیرم که هیچی حالیش
نیست و بعدم هر غلطی خواستم می کنم؟

صدایش پر از کوبش بود:

- سلوا!!!

دیگر جیره‌ی نقش بازی کردنم تمام شده بود و نفس

کم آورده بودم:

- یادته گفתי شرط اصلی یه زندگی اعتماده؟ از

دستش دادی کامران... تو از دستش دادی.

چند ثانیه نگاهم کرد، مات شده بود. دوباره نپرسید از

کجا فهمیدی! سری به چپ و راست چرخاند و انگار که

بگوید این تویی سلوا... این تویی که این حرف‌ها را

می‌زنی! زل زده در چشمانم گفت:

- برات متاسفم که به وقتش خوب جانماز آب می‌کشی

و بعد یه تنه به قاضی می‌ری!! تو خانم سلوا صبوری

هیچی از ارزش یه زندگی نمی‌دونی.

و گامی عقب گذاشت و تا آخرین لحظه‌ای که عقبگرد

بزند، نگاه پر از انزجارش را از رویم نگرفت.

چشمانم پر درد روی هم نشست و وقتی از هم فاصله
گرفت، جای خالی اش بدجور به دلم نیش زد و توان از
پاهایم رفت و روی زمین وا رفتم، من حرف های
نگفته ی این مرد را هم بلد بودم. گفته بود متاسفم که
عوض محکوم کردنم توضیح نخواستی، متاسفم که
عوض فهمیدن واقعیت حکم به جدایی دادی.
گفته بود متاسفم... برای همه ی چیزهایی که از من
انتظار داشت و برآورده نشده بود. من هم متاسف بودم
برای حرف هایی که زدم و آنچه در پیش رو داشتم.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۹۱#

- کامران من باید یه چیزی بهت بگم.
لبم را کوتاه زیر دندان کشیدم:
- فکر کنم لازمه که حتما بدونی...
چقدر گفتنش سخت بود:
- خودت بهتر می دونی که من در مقابل خواستگاریت
همه اش می گفتم نه...
وای چطور باید ادامه می دادم؟ وقتی می دانستم
شفافیت نگاهش تا عمق جانم نفوذ می کند و گره
ابروانش هر لحظه کورت تر خواهد شد؟ چشم روی هم
گذاشتم و دوباره سر بالا بردم:

- وقتی بازداشت بودی مادرت ازم خواست برم دیدنش...

خدای من، نفسم داشت می رفت، چطور می شد زل زد در چشمان منتظرش و ادامه داد؟ از شدت استرس کم مانده بود بالا بیاورم. داشتم رسماً جان می دادم:

- کامران من تو شرایط بدی بودم...

نباید اول اسم امید را می آوردم چون به طور قطع گر می گرفت، برای همین هم اول به رعنا متوسل شدم:

- واقعاً زندگی رعنا نیاز به جمع و جور کردن داشت می فهمی؟ و... و... و...

آه خدا چطور اسم امید را مقابلش به زبان می آوردم:

- و امید هم امکان پرداخت دیه نداشت، باور کن...

مامانت گفت حاضره دیه رو پرداخت کنه... اگه...

دست به کناره‌ی میز گرفتم و اشکم سرازیر شد. آیا لحظه‌ی مرگ هم به همین سختی بود یا نه کمی

آسان تر! اصلا ادامه دادنش ممکن نبود. عین اینکه با
انبردست بگیرند و قلبت را از وجودت بکشند بیرون...
کلمات را از ته حلقم بیرون کشیدم:
- اگه حاضر بشم بهت بله بگم ولی دو سال نشده از
زندگیت...
آی...

چطور باید در چشمانش نگاه می کردم، یعنی باید زل
می زدم در نگاهش و ادامه می دادم؟ چقدر همه جا
تاریک شده بود! چرا دنیا دستور ایست داده بود... باید
ادامه می دادم، راه دیگری نبود. سر بلند کردم و از
میان چشمانی که از لابلای اشک ها هیچ چیز نمی دید،
به زور... خدا می داند به زور ادامه دادم:
- از زندگیت برم بیرون...

همه چیز پخش زمین شد و لیوانی افتاد و شکست!!!
هق زدم:

- من باورت نداشتم، فکر می کردم چون منم مثل همه
برات دست یافتنی نبودم منو می خوای...
و باز حق زدم:

- می تونی بفهمی؟

وزنم را روی دستانم انداختم و همان طور سرپا روی
میز خم شدم. گریه امانم را بریده بود و قادر نبودم
روی پاهایم بایستم. سر بلند کردم و در آینه به خودم
نگاه کردم. به چشمان گریانم و صورتی که رنگ به رو
نداشت، من این حرفها را در آینه به خودم هم
نمی توانستم بگویم و با هر بار تکرارش میمردم، آن
وقت چطور باید برای کامران بازگو می کردم؟ نه امکان
نداشت!

روی صندلی مقابل آینه وا رفتم، سر گذاشتم روی میز
و دلم خالی شدن خواست. خیلی هم فرصت نداشتم،
صبح بود و باید به شرکت می رفتم، پس باید هر چه

لوس بازی بود غلاف می کردم، کسی وقت و حوصله‌ی
کافی برای لوس شدن من نداشت!
سر بلند کردم و به چشمان رنگ خون شده‌ام زل زدم.
طلاق با آبروتر از زدن این حرف‌ها بود، من که از اولش
هم قرار بود تنهایی زندگی کنم، تازه خدا لطف کرده
بود و یک سالی مزه‌ی ما شدن را چشانده بود.
از روی صندلی برخاستم و نگاهم روی وسایلی افتاد
که از حرص روی زمین ریخته بودم و لیوان آبی که
شکسته بود، حوصله‌ی جمع کردنشان را نداشتم.
از کنارشان رد شدم و به سمت آویز رفتم، رفتن به
شرکت هم سخت بود!! اصلاً نمی‌دانستم چه کاری
درست است و چه کاری غلط! پالتو و شالم را روی مبل
گذاشتم و موبایلم را برداشتم. نوشتم:
- پیام شرکت؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۹۲#

همین... هیچ جمله‌ی پس و پیشی به ذهنم نرسید،
حتی نه سلام، نه علیک. تا جواب برسد هزار سال
طول کشید و من فکر کردم واقعا در همان دو دقیقه
قد هزار سال پیر شده‌ام.
- جراتش رو داری نیا!
کامران بود، همان کامرانی که بلد بود جوری جواب
دهد که مقابلش ناک اوت شوی. نوشتم:

- یه بار بهم گفتمی هر ارتباطی خارج از شرکت داشته باشیم نباید هیچ ربطی به کار و محیط کاری مون داشته باشه و من الان فقط خواستم کسب تکلیف کنم ببینم هم چنان حرفت همونه یا نه!
این بار رسیدن جواب سریع تر بود:
- انتخاب با خودته، اومدن بی دردرسر یا آوردنت با قوانین شرکت!!
دیگر جوابی ندادم. خیلی واضح گفته بود، بیا وگرنه مرا که می شناسی کله خرم و بخوام هر کاری از دستم برمی آید. شالم را برداشتم و لبخند گذرای از لبانم رد شد، بر من چه شده بود که زورگویی اش را هم اینقدر عاشقانه می پرستیدم. گاهی فکر می کردم اگر ترس از دست رفتن فرصت دو ساله را نداشتم و تلاشم برای دل نبستن، اینقدر سریع و سخت نمی توانستم به او دل ببندم، حکایت من حکایت همان آدمی بود که

اگر از چیزی نهی‌اش کنی به آن سمت گرایش پیدا می‌کند.

لباسم را پوشیدم و پا به حیاط گذاشتم. از دیدن ماه منیر این وقت صبح تعجب نکردم، شب‌ها زود می‌خوابید و بعد از نماز صبح هم بیدار می‌ماند. لبخندی زدم:

– سلام ماه منیر جان، صبحتون بخیر.

با خنده دستی برایم تکان داد:

– صبح تو هم بخیر دخترم. صبحونه خوردی یا بازم

دهن گشنه راهی هستی؟

نفس عمیقی از هوای سرد بهمن ماه کشیدم:

– یه چیزی خوردم.

سری به تاسف تکان داد:

– شما جوونا هیچ کارتون رو اصول نیست، رو حرفام

فکر کردی؟

کنارش ایستادم، شب پیش یک کتاب حرف زده بود از اهمیت زندگی و بخشش و گذشت و خبر نداشت که کار من از این حرف‌ها گذشته است. جواب آنچنانی برایش نداشتم، به همین خاطر ترجیح دادم جواب بی‌اثر بدهم:

- حتما فکر می‌کنم.

وارد شرکت شدم، با اینکه فقط دو روز مرخصی داشتم ولی انگار سال‌ها از آنجا دور بودم، من این شرکت را خیلی دوست داشتم، اینجا احساس مفید بودن می‌کردم، بخش قشنگی از زندگی‌ام بود. جواب سلام آرامم را محمدپور بلند و گیرا داد:

- سلام خوبی؟ مرخصی خوش گذشت؟

نمی‌دانم چرا احساس کردم سر حال تر از همیشه است. لبخندی زدم:

- ممنون بد نبود، خودت خوبی؟

داشت می گفت:

- آره!

که مهندس عطایی از اتاق بیرون آمد و با دیدن من گفت:

- چرا رئیس دیر کرده؟

و من تازه فهمیدم کامران هنوز نیامده، چه جوابی داشتم بدهم! دلم هم شور افتاد، چرا دیر کرده بود؟ تنها جوابی که در آن لحظه به ذهنم رسید، این بود: - الان میان.

عطایی سری تکان داد و جلو آمد:

- پس یه کاری کن، ببین می خواستم به خودش توضیح بدم. مالک برج رشدیه یه هو به سرش زده، پنت هاوس رو تفریحی کنه، برای همین تغییرات اساسی لازمه، بیا این نقشه دست تو باشه، رسیدنی توضیحات لازم رو بهش بده و بگو کار لنگ مونده،

بهتره خودش، هم با مالک حرف بزنه و هم یه سر به
برج بزنه ببینه چه خبره! من یه اسکیس زدم، تایید
بکنه سریع اکیش می‌کنم، فقط باید زودتر برم،
نمی‌تونم منتظر بمونم.
نقشه را از دستش گرفتم، چه شانسی داشتم من! کلی
برنامه‌ریزی کرده بودم که کمتر ببینمش.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۹۳#

وارد اتاق شدم، مهسا داشت لقمه‌ی بزرگ در دستش
را گاز می‌زد، خنده‌ای کردم:

- بپا خفه نشی.

با دهن پر گفت:

- فکر کردی همه مثل خودتن، صبح همراه عشقشون
صبحونه بخورن؟ همین یه لقمه‌ای رو هم که مامان دم
در به زور چپونده تو کیفم، بهم نبین.

مهسا هنوز چیزی نمی‌دانست، نتوانسته بودم بگویم.

نه قادر بودم جریان قراردادام را با پوراندخت برایش

بگویم و نه جریان ترانه را و به تبع آن قهر و

دادخواست را. آهی را که می‌رفت بیرون بپرده، کنترل

کردم. او نمی‌دانست همین چپاندن لقمه در کیفش آن

هم از طرف مادر چقدر برای من پر از حسرت است.

نفسی کشیدم و گفتم:

- نوش جون، خوبی؟

چشمکی زد:

- نه به خوبی تو. شیطان دو روز مرخصی چیکارا

کردی، نکنه رفتی تو فاز خاله کردن ما؟

پشت میزم نشستم و پاور کامپیوتر را زدم:

- دلت خوشه‌ها.

پرید و روی میزش نشست:

- چرا خوش نباشه، بابا ادای اون روشنفکرناها رو

نگیر به خودت، من امروز ازدواج کنم فردا بچه دار

می‌شم اینقدر بدم میاد تفاوت سنیم با بچه‌ام زیاد

باشه. فکر کن بچه‌ات شده بیست ساله و دلش

می‌خواد تو دوستش باشی اون وقت تو شصت سال

داری و حال و حوصله‌ی یه تفریح و فیلم خوب نداری

که بتونی بشینی پا به پاش و کیف کنی.

فقط نگاهش کردم، آدم که همه چیز بر وفق مرادش

باشد، می‌تواند برای طولانی مدت برنامه‌ریزی کند.

هرم مازلو می‌گفت، اگر نیازهای اولیه انسان برآورده نشود نمی‌تواند به طبقات بالاتر هرم فکر کند. من در همان طبقه‌ی دوم که امنیت باشد گیر کرده بودم؛ امنیت شغلی، امنیت روحی، امنیت زندگی و دیگر نمی‌توانستم بروم و به طبقات بالاتر وارد شوم و برای طولانی مدت برنامه‌ریزی کنم.

- سلوا چطور با کیانا کنار اومدی؟

حواسم پرت سوالش شد:

- زبون تنیدی داره و زود عکس‌العمل نشون می‌ده ولی اصلاً دختر بدی نیست، خیلی مهربونه و سریع هم آروم می‌شه. البته الان در قیاس با پارسال خیلی بهتر شده.

محتاطانه پرسید:

- می‌دونی رابطه‌اش با آراز چقدر جدیه؟

عجیب بود که به خواهر کامران هم حس تعصب داشتم
و دلم نمی‌خواست کسی به او حرف بی‌ربط بزند، سریع
جواب دادم:

- هیچ چیز خاصی نیست، خب فامیل هستیم و هم
رشته هم هستن و الانم که استادشه و طبیعیه
برخوردهای زیادی دارن ولی این معنی رو نمی‌ده که
حد و حدود رو رعایت نکنن.
ابرو بالا انداخت:

- این روزا مامان چپ می‌ره راست میاد، می‌گه مهیاد
بین کامران زن گرفت تو موندی!
خنده‌ام گرفت:

- مگه مسابقه است؟

خودش هم خندید:

- چی بگم، مامانه دیگه، معتقده من ترشیدم و از من
دیگه گذشته حداقل به فکر مهیاد باشه بهتره.

نگاهش کردم:

- شوخی می کنی دیگه؟

بلندتر خندید:

- پس چی فکر کردی، همین هفته ی گذشته دو تا خواستگار داشتم، ماما خودش داره مته به خشخاش می ذاره و اصلا نوبت به من نمی رسه که بگم خوبه یا بده. ماما خیلی حساسه، هر دختری هم می بینه بررسی می کنه ببینه چه طور عروسی می تونه باشه براش.

حواسم را جمع کارم کردم:

- مامانه دیگه نگران بچه هاش نباشه چیکار کنه.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۹۴#

با نگاه به لیست کارهایی که روی کارتابلم فرستاده شده بود، لپم را باد کردم. با این حجم از کاری که برای امروزم تعریف شده بود لازم بود ده بیست ساعتی از خدا قرض می‌گرفتم تا کارهای امروزم رو به راه شود. بسم اللهی گفتم و قبل از شروع کار انا انزلنا را خواندم، از آموزه‌های ماه منیر بود. همیشه قبل از شروع کار یا غذا پختن می‌خواند و می‌گفت، برکت نازل می‌کند.

تند تند کار می کردم که نگاهم به ساعت افتاد و از جا پریدم، خدای من کی شد دو ساعت؟ عطایی گفته بود نقشه را در اولین فرصت به رئیس بدهم!

عجولانه نقشه را برداشتم و از یخ بستن ناگهانی دستانم در عجب ماندم، چقدر همه چیز سخت شده بود. با ورود به سالن رو به محمدپور پرسیدم:

- رئیس اتاقشه؟

با نگاهی به صورتم، تبسمی کرد:
- آره.

داشتم سمت اتاق می رفتم که گفت:

- شرمنده ها ولی گفتن قبل ورود همه باید هماهنگ کنم.

ایستادم. می دانستم این دختر گناهی ندارد. گفتم:

- اشکال نداره، اطلاع بدین.

بغض عجیبی به گلویم نشست، این دستور خیلی معنی
داشت و من می‌دانستم تازه این اول کار است و در
صورت جدا شدنمان خیلی چیزها تغییر می‌کرد و اصلاً
این امکان وجود داشت آنجا بمانم یا نه!
محمدپور گفت:
- بفرمایید.

جریان زندگی من چقدر جالب بود، باید می‌رفتم به
اتاق کسی که زده بودیم به تیپ و تاپ هم، تقاضای
طلاق داده بودم و کلی حرف جالب بار هم کرده بودیم
و الان نه تنها باید با پای خودم می‌رفتم اتاقش بلکه
احترامش را هم نگه می‌داشتم. اصلاً هر روز از زندگی
من یک فصل شاهنامه بود با این همه تناقض و
عجایبش!

در زدم و به خدا التماس کردم، کمکم کند. با اینکه
صدای بفرمایدی نشنیدم، در را باز کردم و در تلاش

برای قورت دادنش سر بالا بردم و سلام کردم. پشت
میزش نشسته و چهار چشمی به مونیتورش خیره
شده بود و حتی ورود و سلامم باعث نشد سر بالا
بیاورد و یا جوابی دهد. انگار خیلی هم دلتنگ یا
مشتاق دیدارم نبود!!

در تعلل برای بستن یا باز گذاشتن در ترجیح دادم
ببندمش تا اگر حرفی پیش آمد، کسی آن بیرون
نشنود. جلوتر رفتم و نقشه را روی میزش گذاشتم،
باید کوتاه‌ترین جملات ممکن را انتخاب می‌کردم:
- مهندس عطایی اینو دادن و گفتن برج رشديه يه
تغییراتی لازم داره.

نگاهش را از مونیتور بلند نکرد:
- بشین.

لحنش به قدری سرد بود که لرز کردم:
- باید برم کارم زیاده.

با اخم دویده شده در صورتش سر بلند کرد:
- آخرین بارت باشه رو حرفم حرف میاری، ناسلامتی
من رئیس شرکتم.
و من فکر کردم، چقدر ته ریش به صورتش می آید و
چقدر پلیور بافتش به تنش نشسته و نمی دانم از کجای
عقل نداشته ام این حرف سرچشمه گرفت:
- مبارکه!
اخمش ثانیه ای از بین رفت و متعجب اول به من، بعد
به خودش نگاهی کرد و انگار تازه دو ریالی اش افتاد
ولی به جای جواب به حرفم گفت:
- تصمیم آخرت چیه؟
بی رحم حتی پس و پیشی به جمله اش نگذاشت حس
کردم دست و پاهایم ضعف می روند؛ چند باری آب
دهانم رو قورت دادم و گفتم:
- فکر کنم من تصمیمم رو به وضوح گفتم.

پوزخندی زد و نقشه‌ای را که روی میز گذاشته بودم،
کمی سمت خودش کشید:

– اصلاً فکر کردی چقدر بهونه‌هاست مسخره‌ان؟ باور
نمی‌کردم اینقدر خاله زنک باشی.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۹۵#

من هم متقابلاً اخم کردم:

- نمی دونم تو بهش چی می گی ولی من نمی تونم
تحمل کنم این موضوع رو، خیلی هم واسم مهمه. اصلا
خود تو متوجه بشی من هم عین اکثر فک و فامیلت، با
پسردایی پسر خاله نداشته ام می رم اینور و اونور با
همکار و همکلاسی و این و اون روبوسی می کنم و
می رم بغلشون خوست میاد؟
در چشمانش طوفان خوابیده ای بود، عضلات فکش
منقبض شدند و ابرو درهم کشید:
- اگه خوشم میومد، می رفتم با یکی از همونا ازدواج
می کردم نه با تو!
بلند شدم، تشخیص اینکه آتشفشان در حال انفجار
است کار سختی نبود و دوست نداشتم صدای انفجار
مهیبتش در شرکت بیچید. دستم را به نشانه ی سکوت
روی بینی ام گذاشتم و خیلی خیلی آرام گفتم:

- من نیومدم اینجا دوباره این بحث رو پیش بکشیم.
کامران ما علاوه بر زن و شوهری یه نسبت دیگه هم
داریم که برای من خیلی مهمه، اونم همکار بودنمونه.
شاید اخلاقای شخصیمون متفاوت باشه ولی از نظر من
تو یه مدیر فعال، خلاق، خوش حساب و خوش اخلاقی
که برای کارکنان شرکت ایده آله، پس اگه من چیزی
نمی گم، اگه حرفی نمی زنم و آبروداری می کنم برای
اینه که دوست دارم اگه قرار به جدایی هست،
دوستانه، محترمانه و بی سروصدا باشه و جوری نشه که
نسبت دومون هم لطمه بخوره.
و در حالی که برمی گشتم بروم، گفتم:
- مهندس عطایی توضیحات لازم رو برات نوشته، اگه
سوالی هم داری زنگ بزن از خودش پرس.
به در نرسیده بودم که گفت:

- کی به جنابعالی اجازه داد از اتاق بری بیرون این
یک، اینجا اتاق خوابمون نیست که با قربونت برم
عزیزم سرم شیره بمالی و حرفت رو پیش ببری این
دو، من آدمی نیستم که کسی بتونه با دو تا تعریف و
گربه رقصونی فکر کنه برنده‌ی بحث شده این سه و در
نهایت می‌دونی که بدون رضایت من ممکن نیست.
طلاق نمی‌دم، اینقدر می‌مونی که عقلت برگرده به
سرت یا موهات بشه همرنگ دندونات این چهار! حalam
خوش اومدی درم پشت سرت ببند.
از نشاطی که در وجودم پخش شد، خودم هم در عجب
بودم. از خودم سر در نمی‌آوردم، از این همه پخش و
پلا بودن زندگی و افکارم خسته شده بودم. اصلا
تکلیفم با خودم هم معلوم نبود، گفتم:
- طلاق خلعی می‌گیرم.

برگه‌های در دستش را روی میز پرت کرد و یک جوری
با حرص و کفری شده خنده‌ی پر تمسخری زد:
- خوبه می‌بینم مطالعه لازم رو هم کردی ولی جهت
اطلاع شما اونم اگه نتونی توافق منو بگیری ممکن
نیست.

و مشتش را به میز کوبید:

- یکم به اون عقل نداشته‌ات رجوع کن و بفهم آدم
وقتی با مشکلی مواجه می‌شه باید چیکار کنه؟ باید
حالش کنه نه که صورت مساله رو پاک کنه؟
من کلمه به کلمه‌ی حرفش را می‌فهمیدم و شاکی
بودنش را از رفتار عجولانه‌ام درک می‌کردم این او بود
که نمی‌دانست در سر من چه می‌گذرد، از من طلب
می‌کرد که حرف بزنم و توضیح بخواهم و بنشینم پای
حرفش و خبر نداشت که چه توضیحی، چه حرفی،
وقتی من دنبال یک تار مو بودم برای داشتن بهانه و

خوب می دانستم به قدری مغرور هستم که امکان
ندارد بروم و از خبط و خطایش برایش بگویم.
با همه‌ی گفته‌ها و شنیده‌هایمان دوستش داشتم
اندازه‌ی همه‌ی سلول‌های تنم و نمی دانم چرا دوست
داشتن‌ها همیشه پردردسرنند.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۹۶#

هر قدر به روز دادگاه نزدیک می شدیم، من بیشتر استرس می گرفتم. کامران آدمی نبود که به هیچ عنوان بتوان رفتارش را حدس زد. همیشه غیرقابل پیش بینی عمل می کرد و همین برخورد را سخت تر می کرد. حتی وکیل هم می گفت بهتر است قبلاً توافقش را بگیرم ولی امکان پذیر نبود. در شرکت جوری شمایل یک رئیس را به خود گرفته بود که اصلاً نمی شد نزدیکش رفت. بعد از همان روز اول هیچ بحث جدیدی هم در دیدارهایمان نداشتیم، تازه می فهمیدم چقدر بد قهر است و اگر بخواهد سرسنگین عمل کند تا چه حد غیرقابل نفوذ می شود.

اینکه هیچ همدردی نداشتیم و مجبور بودم همه سنگینی و سختی جریان را به تنهایی به دوش بکشم و تنهایی تصمیم بگیرم، درصد اشتباه کردن را در کارم بالا می برد، چند بار تصمیم گرفتم بروم با عاطفه

حرف بزخم و همه چیز را حداقل به او بگویم ولی بعد
منصرف شدم هر قدر هم مشاور بود و امن، باز یک
جوری با این طایفه ارتباط داشت و ممکن بود یک
جایی حرفم درز پیدا کند.

مقابل قنادی نگه داشتم، یک جعبه شیرینی بگیرم.
بعد به خودم تلنگر زدم:

- برو گم شو سلوا... خیلی وضعت شیرینه که بخوای
شیرینی بخری؟

پیاده نشده راه افتادم، کیانا زنگ زده و گفته بود
پوران دخت خواسته به خانه شان بروم بی خیال خرید
گل یا شیرینی شدم و دست خالی مقابل درشان پارک
کردم.

آمدنم به این خانه در طول یک سالی که همسر کامران
بودم، به تعداد انگشتان یک دست نمی رسید. هر بار
هم دعوت رسمی شده بودیم و جالب بودنش در این

بود که بعد از همان بار اول خود من هم اصرار نداشتم
زودتر برویم و بیشتر بینمشان. دیر می رفتیم و زود
هم بلند می شدیم.

پوران دخت برعکس کیانا زبان تندی نداشت و ندیده
بودم در این مدت خیلی طعنه و کنایه بزند ولی روی
خواسته ها و دستوراتش اصرار داشت و معتقد بود برای
هر حرفش دلیل اساسی دارد.

دست روی آیفون گذاشتم و با باز شدن بی حرف در،
وارد حیاطشان شدم. این حیاط را می شد شبیه فضای
موجود در فیلم های هیچکاک دانست و با صدای پارس
سگی که الان خوب می دانستم در بند است و خطری
ندارد، این احساس بیشتر می شد؛ به خصوص برای من
که یک خاطره پر دلهره از سگ در کارنامه ی خاطراتم
داشتم.

شالم را بیشتر روی دهانم کشیدم که از یخزدگی که از
درونم نشات می‌گرفت، در امان باشم ولی زهی خیال
باطل، دفعات گذشته مردی کنارم بود که اطمینان
داشتم زورش به هر کس و ناکسی می‌رسد ولی این بار
تنها آمدنم بدجور مضطربم کرده بود. صدای کیانا که
آمد:

- سلام خوش اومدی!

عین آوای نجات بخش سبب شد نفسی بکشم. قدم
روی پله‌ها گذاشتم و متوجه شدم چقدر دلم برای این
دختر پر شر و شور هم تنگ شده ولی قبل از ابرازش،
خودش جلوتر آمد و روبوسی کرد:

- خوبی نارفیق؟

طعنه نمی‌زد که کیانا نبود. فکرم بی‌اجازه بر زبانم
جاری شد:

- مطمئنم دلم برای تو هم خیلی تنگ می‌شه!

حالت صورتش هیچ حالتی از لبخند نگرفت. داستانم را
میان دستانش گرفت و آرام گفت:

- برادرم با تو خوشبخت بود! سلوا؟

و نیم نگاهش سریع سمت خانه رفت و با اطمینان از
اینکه کسی در نزدیکی نیست آهسته تر گفت:

- برای آخرین بار می پرسم تصمیمت جدیه؟ نمی خوای
همه چی رو به کامران بگی؟

دستانش را فشردم و بغض روی صدایم سایه انداخت:

- نمی تونم کیانا، نمی خوام کامران ازم متنفر بشه. ته

این زندگی چه بگم چه نگم جداییه ولی حداقلش اینه
که با احترام از هم جدا شیم. شاید باور نکنی کیانا ولی

این احترام رو به خودم نه، که با همه ی وجودم می دونم

لایقش نیستم چون خود کرده را تدبیر نیست ولی به

آقایی و مهر و محبت کامران تو این یه سال بدهکارم.

باید جوری بی صدا از زندگیش برم بیرون که وقتی

برگردم عقب بدونم فقط خودم رو ویرون کردم نه اون
کوهی که بهش تکیه کرده بودم رو!
دست از دستم کشید و نفس بلندش را بیرون داد:
- این تفاوت توئه با من، تو آرام و صبور و ملایمی ولی
جسارت مقابله با اشتباهت رو نداری.
سر پایین انداختم، شاید کیانا راست می گفت. دست
پشت کمرم گذاشت و گفت:
- باشه بیا بریم تو، مامان منتظره. بیا برو تیشه بزن به
ریشه‌ی زندگیت.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۹۷#

وارد خانه‌ی عجیب غریبشان شدم با آن پرده‌های سه
چهار لایه‌ای که انگار قسم خورده بودند جوری باشد
که هیچ نوری را به خانه راه ندهد، البته شیک و بسیار
مجلل ولی خیلی تفاوت داشت با پرده‌ی خانه‌ی ما که
همان یک لایه هم همیشه کنار بود و شب و روز
می‌شد آسمان را دید.
به پوراندخت که حتی تا دم در سالن هم نیامده بود که
خوش آمد بگوید و نهایت لطفش این شد که از روی
مبل بلند شد و با اشاره به مبل روبرویش گفت:
- خوش اومدی، بشین.

نگاه از لباس‌های رسمی‌اش گرفتم، انگار همین الان آماده شده بود برود به جلسه‌ی شورای امنیت! همیشه همین قدر سنگین رنگین بود.

نشستم و کیفم را روی زمین گذاشتم، عمدا خودم هم جوری لباس پوشیده بودم که کفش ببرد، دیگر کاملاً به سلیقه‌اش وارد بودم و می‌دانستم چه تیپی را دوست دارد. کیفم را کنارم گذاشتم و مودبانه گفتم:
- ببخشید دست خالی اومدم، هر چی فکر کردم دیدم آوردن شیرینی و گل هیچ مناسبتی نداره.

کنار دامنش را مرتب کرد و نگاهش رفت به من که پا روی پا انداخته بودم و یادم آورد که از این نوع نشستن هم خوشش نمی‌آید. گاهی فکر می‌کردم چطور کیانا توانسته در این خانه دوام بیاورد، آن هم با آن همه سروصدا و شلوغی!

هیچ وقت نخواسته بودم حساسیتش را تحریک کنم و
همواره مودبانه رفتار کرده بودم. پا از روی پا کشیدم
که الکی حرص نخورد و گفتم:

- فرموده بودین پیام اینجا، چه موضوعی بود که
نمی شد پای تلفن عنوانش کرد؟

نگاهش را کمی به سمت راست چرخاند و دستش را
مختصر بالا برد، متوجه شده بودم که دستور پذیرایی
می دهد. ساکت ماندم که کارگیشان بی حرف و در اوج
احتیاط و سکوت، میز را بچیند و برود. تردید نداشتم
پیش کارگر شروع به حرف زدن نخواهد کرد.
برای شکستن سردی فضا رو به کیانا کردم:

- چی کار می کنی؟ همچنان اینجاایی؟

کیانا که برعکس من بی توجه به حساسیت مادرش پا
روی پا انداخته بود، گفت:

- چیکار باید بکنم، فقط درس. خودت که می‌دونی این
خان داداش ما از وقتی از تهران اومده رسماً ما رو از
کار و زندگی انداخته، نیم ساعت دیر کنم می‌خواد به
تیر مجازات آویزونم کنه، منم مجبورم سر وقت برم
سر وقت پیام تا گربه شاخم نزنه. پووووف مثلاً فکر
می‌کردم رفته تهران درس خونده متمدن شده و بخش
پارینه سنگیش رو جا گذاشته ولی دیدم نه خیر.
خنده‌ی پر حسرتی بر لبم نشست، بارها دلم خواسته
بود جای او باشم و برادری داشته باشم مثل کامران.
پرسیدم:

- مگه نگفتی اومدی اینجا؟

سر بالا انداخت:

- گفتم ولی اون روز که گفتم بهم باید پیشش
می‌موند، فکر کردم دیدم راست می‌گی. روزی که من

کمک لازم داشتم اون بود و حالا که اون کمک لازم
داره باید من باشم.

و کمی لحنش پر شیطنت شد:

- خدا لعنتت کنه منو گذاشتی سرکار؛ کله‌ی سحر
بلند می‌شم صبحونه می‌دمش تازه خروار خروار ناز و
اداش رو می‌خرم؛ این شوره، این تلخه، این کوفته، این
سلوا نیست!! آخه چیه این غذا پختن، پدرم دراومد.
جون من برگرد سر خونه زندگیت و با این سفارشات
دیوونه‌ام نکن.

آهسته زمزمه کردم:

- همچنان دارو می‌خوره برای معده‌اش؟

برعکس من کیانا خندید و بلندتر گفت:

- چی فکر کردی با خودت، من می‌تونم صبحونه و
ناهارش رو بدم ولی دیگه نمی‌تونم برم برای درمون
دردش ماساژش بدم که!

لبم را گزیدم و با اخمی به مادرش اشاره کردم که
یعنی زشته! ولی جوابم شانه‌ای بود که با بی‌خیالی بالا
انداخت و گفت:

– خلاصه اگه اینقدر برات مهمه برگرد و خودت
مراقبش باش، من تا همین حد از دستم برمیداد.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۳۹۸#

عتاب کمرنگی در صدای پوراندخت نشست:

- کیانا تو کار نداری اومدی نشستی اینجا؟
خم شد و پرتقالی از روی میز برداشت و در حال برنداز
کردنش گفت:

- من جام خوبه، شما حرفاتون رو بزنید.
نگاه پوراندخت سمت من آمد:
- چیکار کردی؟

سرم را پایین انداختم، کلی حرف داشتم بزنم و از
دست او و زمانه بنالم ولی به جای همه‌ی آنها گفتم:
- درست طبق قرارمون درخواست طلاق دادم ولی
کامران گفته که موافقت نمی‌کنه.
اخمی کرد:

- آفرین خوب پیش رفتی، برای راضی کردن سریع
کامران هم من راه مناسب دارم.

آب دهانم به گلو پرید، نه من برای راضی کردن کامران
راهی نمی خواستم. نمی شد برای درست شدن اوضاع
راهی نشانم می داد؟ لب زدم:

- چی؟

با آرامش گفت:

- بهش بگو دوستش نداری، من پسر اصیل و مغرورم
رو می شناسم محاله اینو بگی و باز برای نگه داشتنت
اصرار کنه.

چشم دور سالنی که دست کم چهار سری مبل داشت،
گرداندم تا نم چشمانم کشیده شود. این زن از من چه
می خواست؟ چرا دست از سرم برنمی داشت؟ یک بار
به حرفش گوش کرده بودم و خودم را داخل منجلابی
انداخته بودم که هیچ جوهره رهایی از آن ممکن نبود.
گفتم:

- یعنی دروغ بگم؟

پوران دخت پوز خندی زد:

- مگه نمی خوای راضی بشه، راهش همینه.

سر تکان دادم:

- اگه یه روز تن به خواسته‌ی شما دادم، واسه این بود

که راه دیگه‌ای نداشتم، برای این بود که بهم گفتین
مطمئنید من واسه پسر تون یه سراب هوس انگیزم، در
حالی که می‌شد با پول پیشنهاده‌ی شما زندگی چندین
نفر رو سر و سامون بدم. من می‌دونستم که قراره تا
آخر عمرم تنها بمونم و متاسفانه شما هم با دونستنش
دامن زدید به آتیش ماجرا و گفتین چه الان تنها باشی
چه دوسال دیگه، ولی کلی آدم هست که با یه
تصمیمت به زندگی برمی‌گردن، نمی‌گم همه‌ی گناهش
گردن شماست، قبول! منم وارد بازیتون شدم و زیر
حرفم هم نزددم، گفتین وارد زندگی پسر من شو و
دوسال نشده از زندگیش برو بیرون، من هم به قولم

عمل کردم ولی دیگه زیر بار گناه مضاعف نمی‌رم. از
من نخواین که دروغ بگم؛ من کامران رو تا سر حد
مرگ دوستش دارم. تا جایی که کار به من مربوط
می‌شد انجامش دادم بقیه‌اش دیگه به خودتون
مربوطه، راضیش کنید.

ابرو درهم کشید، عادت به پایین بالا شدن صدایش
نداشت و همیشه روی یک تن خاص حرف می‌زد و
معتقد بود شخصیت یک زن ایجاب می‌کند، مسلط
رفتار کند. گفت:

– حالا که کارت راه افتاده یاد این افتادی که گناه
چیّه؟

لبخند بی‌معنایی روی صورتم نشست:
– بله دقیقا، لازمه بهتون یادآوری کنم این شما بودین
که بهم پیشنهاد دادین در قبال دادن پول دیه‌ی امید
و ساختن یه زندگی معمولی برای رعنا و بچه‌هاش به

پسرتون بله بدم که ایشون خدای ناکرده حسرت
نرسیدن به کسی که بهش دست پیدا نکردن، رو
دلشون سنگینی نکنه، حالا این وسط چه بلایی قرار
بود سر من و دلم بیاد خیلی دارای اهمیت نبود.
و نفس پر حرصم تکه تکه بیرون پرید:
- من کی باشم که اصلا دلم و خودم مهم باشه، اونم در
مقابل خاندان پر دبدبه‌ی قاجار و وقتی که شما اونطور
قاطع تصمیمتون رو گرفته بودید و من ناچار به اجراش
بودم.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۳۹۹#

و انگار تمام بغضم یک جا سر باز کرده باشد، لرزان گفتم:

- من چه می کردم وقتی یه جوون قرار بود به خاطر عصبانیت از جواب منفی من پشت میله های زندون بیوسه، وقتی یه بچه ی چند ساله با گذر هر روز به فلج شدن یا لنگ شدن واسه یه عمر محکوم بود وقتی یه دختر جوون با دوتا بچه ی کوچک تنها و بی سرپناه مونده بود و من این بی پناهی رو با گوشت و پوست تنم چشیده بودم فکر نکنید من خیلی خوش خوشانم بوده و هر روز کیف کردم و آخرشم قراره با مال دنیا سرپوش بذارم رو احساسات و جوونیم و عمر به حسرت نشسته ام، نه خیر خانم سعادت، من به ازای هر

روز این یک سال مردم و زنده شدم، من به ازای هر بار
تپیدن قلبم، به ازای هر بار رفتن دلم، هر بار که نگاهم
سمتش رفت و هر بار که محبت کردم و محبت دیدم
یادم بود که دائمی نیست که همیشگی نیست، که باید
یه روز بذارم و برم. هی در دلم رو گل گرفتم و هی
بارون زد خرابش کرد، هی دست گذاشتم روش که نره
ولی بی اجازه رفت. من بهای سوختم رو گرفتم و
صادقانه به قولی که بهتون دادم وفادار موندم، پس
خواهشا شما از گناه کردن حرف نزنید که من تا
خرخره پریم.

از آن معدود دفعاتی بود که پوراندخت دست روی
موهایش می کشید و نشان می داد که خیلی حالش
خوب نیست و گفت:

- خیلی خب، من که چیزی نگفتم، تو به قرارمون عمل
کردی منم سر حرفم هستم. گفتم بیای اینجا یه چک

بدم بری یه خونه قولنامه کنی ولی مساله اینجاست که
نخوای این حرف رو بهش بزنی یکم کار سخت می شه
کامران به این سادگی ها راضی نمی شه.

کیانا پر حرص تر گفت:

- می گم یه بار هم به فکرتون نرسه توافق کنید و از
خیر این قرار بگذریدها، خب؟ عین چی بچسبید به
این قرار مزخرفتون. ماما حداقل تو این مدت
فهمیدی که کامران سر هوا و هوس سلوا رو نگرفته و
واقعا دوشش داره.

پوران دخت عصبی شده بود:

- تو هنوز خیلی بچه ای چه می فهمی دوست داشتن
یعنی چی؟ به عشق هیچ مردی نمی شه تکیه کرد مگه
اینکه وضع خودت اینقدر از اون مرد بالاتر باشه که
مرده مجبور شه به خاطر وضع مالیت برات سر کج
کنه!! الانم بهتره تو دخالت نکنی...

و سمت من برگشت:

- سلوا بهتره تو هم خیلی ننه من غریبم بازی در
نیاری، اگه پیشنهادم رو قبول نکرده بودی الان اون
دوستت هم چنان زندون بود و اون زنه ویلون و
سرگردون، خودتم معلوم نبود کجا یه آلونک پیدا
کرده بودی برای اجاره. مگه بد شده؟ این همه مشکل
حل شده که یه سال سهله ده سال هم می گذشت
نمی تونستی حلشون کنی. حالا یکم هم بهش علاقمند
شدی که اونم یه مدت بگذره کمرنگ می شه.
بغض آلود زمزمه کردم:

- ولی کامران دوستم داره، منم دوستش دارم.
انگار هیچی نشنیده باشد، کشوی میز کناری اش را
گشود و برگه ای درآورد:

- بیا این چک، برای پیش پرداخت، بتونی راضیش
کنی طلاق بده بقیه رو هم...

چشمم به پوراندخت بود و جمله‌ی ناتمامش که حس
کردم کاغذ در دستش لرزید و رنگش کمی پرید که
ناگهان صدایی از کنار گوشم زمزمه کرد:

- که دوستت داره و دوستش داری آره؟؟

چنان یکه خورده دست روی دهان گذاشتم و هین
کشیدم که حس کردم تنها صدایی که تا آخر عمر از
دهانم بیرون خواهد آمد همان بود و بس!

کامران...

اینجا...

وای...

زیر پایم خالی شد، چه می‌شد اگر مرگم همین لحظه
فرا می‌رسید. در پاهایم قدرت برای بلند شدن نیافتم و
همانطور چسبیده به مبل نگاهش کردم که درست
بالای سرم و پشت مبل ایستاده بود و بلندبلند کف
می‌زد!

جهنم چه شکلی بود...

یعنی سوزاننده‌تر از این آتشی بود که داشت از
چشمان او به سمتم پرتاب می‌شد؟ اصلاً مگر آتشی
تندتر از آن هم در عالم هستی وجود داشت که
اینگونه مرا ذوب کند.
فقط یک فکر از ذهنم عبور می‌کرد، او اینجا بوده و
همه‌ی حرف‌هایمان را شنیده و این یعنی پایان راه
من!!

[۲۱، ۱۰، ۳۰، ۴۴: ۵۰]

part ۴۰۰#

جایی شنیده بودم که کار من از گریه گذشته است
بدان می‌خندم، شرح حال من بود. دیگر گریه هم دواي
درد من نبود، شراره‌های آتش گداخته از چشمان پر
خشمش فقط و فقط مرا نشانه رفته بود. چشم روی هم
گذاشتم تا بلکه رها شوم ولی نشد. با چشمان بسته
هم زیر بارش مواد مذاب در حال ذوب شدن بودم که
شنیدم:

– به‌به، آفرین... عالی‌ه!

چشم باز کردم و به نزدیک شدن بدون عجله‌اش چشم
دوختم. چه باید می‌گفتم! ترس و بیچارگی کلمه‌ی
ناچیزی برای توصیف لحظاتم بود. عین آدم مسخ
شده‌ای بودم که قدرت حرکتش سلب شده باشد.

لبخندی یک وری روی لبانش نقش بست و رگه‌هایی
عمیق از خشم از چشمانش بیرون جهید:
- چقدر لذت بخشه آدم ببینه عزیزانش...
و نگاهی فقط کسری از ثانیه به سمت مادرش و بعد
کیانا منحرف شد:
- مادرش... خواهرش...
و تند و سریع به سمت من برگشت و با عصبانیتی
بی حد گفت:
- همسرش...
و با دهنی نیمه باز که انگار سعی می‌کرد به زور نفس
بکشد، ادامه داد:
- با آدم بازی کنن، یه بازی که اینقدر کثیفه که بوی
گندش...
از بینی نفس کشید و دیدم زور زد بگوید:
- تا کجای آدم رو بسوزونه.

کیانا که مسلط تر از من و پوراندخت بود و نشان می داد
از وجود و حضور برادرش بی خبر نبوده، گفت:

- منو قاطی بازی نکن، من فقط یه تماشاگر بودم.
سریع سمتش برگشت و صدای دادش قصر سعادت ها
را لرزاند:

- خفه شو تا نزد من با دیوار یکیت کنم، اون زمانی که
باید می گفتی نگفتی!!

کیانا با چهره ای درهم پیچیده ساکت شد، اوضاع
خیلی خراب تر از آن بود که تصورش را می کرد. روی
کامران دوباره سمت من برگشت و برق تنفری که در
چشمانش زبانه می کشید لهم کرد!

ذهنم قفل کرده بود و هیچ جمله ای که بتوانم با آن از
خودم دفاع کنم به ذهنم نمی رسید، واقعا هم چه
دفاعی داشتم بکنم.

خم شد و چک را از میان انگشتان مادرش بیرون کشید:

- بده ببینم مامان جان، چقدر واسه پسرت خرج می کنی.

و چشم روی چک چرخاند و پوزخند صدا دارش سمت من پرتاب شد:

- نه خوبه، به خوب پولی فروختیم! اشکی که بر گونه ام جاری شد به قدری داغ بود که به حتم ردشان بر گونه ام تاول می زد. زبان الکنم را تکان دادم:

- هزارها بار بهت گفتم این ازدواج با آتیش بازی کردنه، خودت گفتی آتیش بازی دوست داری. به سمتم خم شد و چک در دستش را کوبید به صورتم: - آتیش داریم تا آتیش، کثیف بازی کردی، خیلی کثیف!

قد صاف کرد و دوباره نفسش را از دهانش پس فرستاد
و من از عذابی که می کشید و هیچ کاری از دستم
بر نمی آمد، مردم.

قدم هایش را به سمت در ورودی کشاند:

– به ادامه ی معامله تون برسید، مزاحم نمی شم!
پوران دخت بلند شد و گفت:

– کامران صبر کن، من فقط می خواستم تو بهترینا رو
داشته باشی...

و من تازه متوجه شدم که رنگ پریده و دست لرزان
پوران دخت از دیدن چهره ی پر خشم کامران بوده؛ اما
همچنان از تک و تا نیفتاد و گفت:

– من یه مادرم و بفهم که هر کاری کردم فقط بخاطر
تو بوده.

کامران دم در ایستاد و دست به چارچوب در گرفت،
انگار او هم برای سرپا ماندن نیاز به تکیه دادن داشت

و من فکر کردم حتما درد معده‌اش سر به فلک خواهد زد. نیم چرخ زدم و با چشمان تنگ شده‌ی پر از خشم و عصبانیتش گفتم:

– نگو مامان، نگو که هیچ وقت باورم نمی‌شه. تو همیشه خواستی همه چی مطابق با اون خواسته‌های خاص خودت پیش بره و میل و خواسته‌ی هیشکی برات مهم نبوده و من هزارها بار از خودم پرسیدم، مقصر این وضعیت ما کیه... تو یا بابا؟؟!!
[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۰۱#

او نفس نفس زد و من آهسته هق زدم:

- همیشه فکر کردم تو این خونه ی یخی که برامون
ساختین سهم گناه کدوم یکیتون بیشتر بوده؟!
پوران دخت روی مبل وا رفت:
- کامران!!

وزنش را کوتاه روی دستش انداخت و حس کردم برای
تحمل وزنش و قدم برداشتن دچار مشکل شده است،
سریع بلند شدم و گامی سمتش برداشتم:
- کامران خوبی؟

فریادش تا آسمان هفتم رسید:
- اگه سرت به تنت سنگینی نمی کنه همونجا بمون.
پاهایم به زمین چسبید، مرا نمی خواست و بودنم
حالش را بدتر می کرد.

کیانا سریع بلند شد و گفت:
- کامران واستا منم باهات میام.

و با عجله سمت اتاقش رفت تا احتمالاً لباس بیرونش را بردارد.

بیرون رفتن کامران از در هم زمان شد با رفتن توان از پاهایم، همان جا روی زمین افتادم و نگاهم رفت به کیانا که با پالتو و شال در دستش سمت در می‌دوید و گفتم:

- چرا این کارو کردی؟

نرسیده به در ایستاد و به سمتم برگشت. جدی و پر اخم بود:

- چون یه طرف این قضیه کامران بود و باید می‌فهمید و با چشم باز برای آینده‌اش تصمیم می‌گرفت. گفتم

چون برام مهم بود، جهت اطلاع بگم همه چی رو گفتم بهش حتی جریان عکس و فیلما رو، هیچ نکته‌ای رو جا ننداختم... هیچی... اون هم از لحظه‌ی ورود همه‌ی حرفات رو شنید چه اونا که رو ایوون گفتی و از

بالکن دید و شنید چه اونا که اینجا با مامان اره دادین
و تیشه گرفتین!!

و نگاهش همان قدر جسورانه سمت مادرش رفت:
- شما هم مامان هر کاری دوست داری بکن، اگه قراره
آراز بخاطر اینکه یه روز دوست دخترشو پروندم منو
کنار بذاره، بذار بذاره... اصلا خودم بهش می گم. تازه
فهمیدم زندگی پر از استرس و ترس چقدر زجر آوره!!
رفت و من ماندم...
من ماندم و ضجه زدم:

- کیانا تو رو خدا ببرش درمونگاه رانیتیدین وریدی
بگیره.

و فریاد او نشان داد یک سعادت بی رحم است:

- یه بار بهت گفتم ربطی به تو نداره!!!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۰۲#

وقتی دستم به زنگ رسید به خودم آمدم، اینکه چطور
از آن قصر شوم بیرون زدم و پشت فرمان نشسته خود
را به اینجا رساندم جز خدا کسی نمی دانست، دست
روی آیفون گذاشتم و برنداشتم، حالم به قدری بد بود
که می خواستم بالا بیاورم. می خواستم داد بکشم،
حرف بزنم، می خواستم یکی به من حق بدهد!!

با باز شدن در، خود را داخل حیاط پرت کردم، پاهایم
قدرت نگهداری وزن بدنم را نداشتند. خود را به زور تا
دم پله‌ها کشاندم و همانجا پاهایم تا شد و قادر به بالا
رفتن نشد. روی پله‌ها نشسته بودم که صدای متعجب
و حیرت‌زده‌ی وارتان آمد:
- سلوا؟ خوبی؟

خوب نبودم، دیگر هیچ وقت خوب نمی‌شدم.
از پله‌ها پایین آمد و روبرویم ایستاد و گفت:
- ببینمت چی شده؟

سرم به سمت عقب تاب خورد، اشک‌هایم تمام شده
بودند و فقط حق زدن خشکش باقی مانده بود. نالیدم:
- تو رو خدا بهم حق بده!

وارتان مبهوت‌تر مقابلم روی یک پا نشست:
- جون به لبم کردی، بگو بینم چه اتفاقی افتاده؟
دست روی دهانم گذاشتم و دوباره و دوباره حق زدم:

- اول بگو که حق با منه، بگو تو هم بودی همین کار رو
می کردی...

و نالیدم:

- کامران همه چی رو فهمید!

اخمی کرد، از حرف هایم چیزی سر در نمی آورد:

- چی می گی تو؟ کامران چی رو فهمید؟

کل تنم داشت می لرزید و من بین این همه لرز و حال

بد ناتوان ترین آدم روی زمین بودم:

- فهمید واسه چی باهاش ازدواج کردم!

وارتان متعجب چینی به ابرو داد:

- مگه واسه چی ازدواج کردی؟

قاطی کرده بودم و حالم دست خودم نبود، دلم

می خواست یکی پیدا شود و بگوید مرا درک می کند

که اگر او هم جای من بود همین کار را می کرد. با همان

دستان لرزانم به آستینش چنگ زدم:

- تو می فهمی من چاره‌ای نداشتم نه؟ می فهمی مگه نه؟

وارتان حیران به دست من و بعد خود من نگاهی کرد،
انگار هنگ کرده بود. آهسته گفت:

- به خودت مسلط باش و بگو ببینم چی شده؟
نفسم، خودم، صدایم با هم می لرزید:

- چاره‌ای نداشتم وارتان، من هیچ چاره‌ای نداشتم،
امید زندون بود، دیه لازم داشت، می خواستم بیاد
بیرون، اون زنه زندگیش به هم ریخته بود باید جمع و
جور می شد.

وارتان مبهوت مانده بود:

- اینا چه ربطی به ازدواج تو داره، هان؟

لبانم را روی هم فشردم:

- مامانش...

وارتان سریع پرسید:

– مامان کی؟

دست روی دھانم کشیدم، تسلطی روی حرف‌هایم
نداشتم:

– مامان کامران بهم گفت پول دیه رو می‌ده، گفت با
کامران ازدواج کنم و دو سال نشده از زندگیش برم
بیرون. گفت اگه این کارو بکنم حاضره هم دیه رو بده
هم...

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۰۳#

و آستین در دستم را کشیدم:
- تو درک می کنی چرا این کارو کردم آره؟ می فهمی
می خواستم امید آزاد بشه؟ اگه تو جای من بودی
همین کارو می کردی مگه نه؟
و ارتان دستش را مشت کرد و نگاه مستاصلش را به
پشت سر من دوخت... صدای مردانه ای موجب شد
جوری سرم را به عقب برگردانم که بدون شک
مهره های گردنم جابجا شدند.
- تو چیکار کردی؟
چنان شوکه شدم که گریه و زاری از یادم رفت. حتی
نفهمیدم کی به شانه ی وارتان چنگ زده ام. فقط لبانم
تکان خورد:
- امید!!!

باورم نمی شد امید اینجا باشد، عجب شانسی داشتم.
خدای من گند زده بودم، آن هم به بدترین نحو ممکن!
امید با آن چشمان پر از تعجبش کمی جلو آمد و
غرید:

- امید و درد بی درمون، تو چه غلطی کردی سلوا؟
وزنم را انداختم به جایی که چنگ زده بودم و به زور
بلند شدم. تنها حرفی که توانستم بگویم، این بود:
- تو اینجا چیکار می کنی؟
نفس هایش تنورهی آتش بود:
- وای سلوا بگو که دارم خواب می بینم و تو این بلا رو
سر من نیاوردی؟
لبانم را داخل دهانم کشیدم:
- راه دیگه ای نبود.
سرش را رو به آسمان بلند کرد و دست روی
پیشانی اش گذاشت:

- راه دیگه‌ای نبود؟ راه دیگه‌ای برای چی نبود؟ برای
نابود کردن من؟ برای از پا در آوردن من؟
و نگاهش سمتم پرتاب شد:

- تو می‌فهمی با من چیکار کردی؟ می‌تونی بفهمی یه
ساله روز و شبم یکی شده؟ منو از زندون در آوردی
که کجا حبسم کنی... سلوا اصلا فکر کردی من پیام
بیرون و بفهمم زن کامران شدی چه حالی می‌شم؟
اصلا به این فکر کرده بودی؟
گنجایش هیچ تنش اضافی را نداشتم، فکرم کار
نمی‌کرد. مهم نبود امید چه می‌گوید، مهم نبود هر آن
ممکن بود سقوط کنم، فقط یک چیز دارای اهمیت
بود، کامران چه فکر می‌کرد؟ الان کجا بود؟ معده‌اش
چطور بود؟ نکند کیانا با من لج کند و درمانگاه نبردش!
سری به چپ و راست چرخاندم تا ذهنم از افکار
مختلف خالی شود و از ناافتاده گفتم:

- نمی دونم... من هیچی نمی دونم. خسته شدم... از این
زندگی خسته شدم.

امید گامی سمتم برداشت:

- سلوا یک ساله تمومه مدام از خودم می پرسم چرا...
برای چی...

وارتان دست روی سینه اش گذاشت و کمی به عقب
هلش داد:

- تمومش کن، نمی بینی داره از حال می ره؟
و من تازه فهمیدم کل وزنم روی شانه ی او بوده،
خواستم دستم را کنار بکشم و که بی توجه به اکراه من
از نزدیک بودنش سریع زیر بازویم را گرفت:
- آروم باش، چیزی نیست. بیا بریم تو خونه...
امید داد کشید:

- چی رو تموم کنم؟ چی رو تموم کنم وارتان؟ اینکه
عشقت جلوت واسته و بگه بخاطر کمک به تو رفته زن
یکی دیگه شده، می‌دونی چه دردی!

و من با آن حال ناجورم منقبض شدن عضلات وارتان
را زیر بازویم حس کردم که با تمام قدرت غریز:
- خفه شو... مردی مثلاً!!

و نگاهم رفت سمت امیدی که دستش لای موهایش
چنگ شده بود و... و اشکی که از کنار چشمش راه
گرفته بود.

اشک او...

او که تکیه‌گاه روزهای تنهایی‌ام بود من را تنها تر از
آنچه بودم متصور می‌کرد و همین ته مانده‌ی نیرویم را
به تحلیل برد و سرم تاب خورد و رنگ سیاهی مقابل
چشمانم کشیده شد.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۰۴#

بی خبری هم عالمی داشت و من چقدر به این خواب
اجباری که روزهای متمادی از چشمانم فراری بود نیاز
داشتم. به خصوص که در چند روز اخیر افکار آشفته‌ام
اجازه‌ی درست خوابیدن را نمی‌دادند.

چشم باز کردم و نگاهم به سمت تنها فرد حاضر در
اتاق چرخید، مامی بود با آن صورت سفید تپلش. با

حس ریزش سرم نگاهی به بازویم هم انداختم و از اینکه در اتاق مهمان خانه‌ی آنها بودم تعجب کردم. مامی با حس حرکت سریع به سمتم خم شد و لبخند گرمی زد:

- خوبی دخترم؟

حال دلم که به هیچ عنوان خوب نبود ولی یک حس سبکی داشتم که خیلی بهتر از پیش بود، سری تکان دادم که یعنی آره، لبخندی زد و زیر لب خدایا شکری گفت و صدا کرد:

- وارتان؟ وارتان پسر...

با باز شدن در اتاق نگاه خسته و گنگم سمت او رفت، برعکس همیشه نه لبخند می‌زد و نه نگاه شوخی داشت. وارد اتاق شد و کنار کشید تا فرد همراهش هم وارد شود. از دیدن آراز چشمانم بیشتر باز شد. کمی

به خودم تکان دادم تا بلند شوم و بنشینم که آراز
کنارم روی زمین نشست و با ملایمت گفت:
- نه بلند نشید. فکر نکنم هنوز فشار خونتون تنظیم
شده باشه.

نگاه پر سوالم را به وارتان دادم که با حالت متفکری
خیره‌ام بود. آراز پرسید:

- بهترین؟ سرتون گیج نمی‌ره؟
سر بالا دادم:

- از اول هم سرم گیج نمی‌رفت، فقط یه هو چشم
سیاهی رفت. ولی الان سرم یه جوریه، سبکه!
تبسمی کرد:

- تاثیر آرامبخشه، بهتره بخوابید.
و در حالی که انگشت روی نبضم گذاشته بود، رو به
وارتان گفت:

- حالش خوبه، مشکلی نداره ولی بهتره یه چند روزی هم جسمی و هم روحی استراحت داشته باشه.
- و روی نگاهش سمت من برگشت:
- براتون یه مقدار تقویتی نوشتم حتما استفاده کنید.
- لب زدم:
- شما چرا اومدین؟
- مودبانه جواب داد:
- خیلی وقته با وارتان دوستای خوبی شدیم.
- وارتان گفت:
- لطفا یه گواهی استعلاجی هم براش بنویس.
- که نگاهم به مرد سومی افتاد که بدون اینکه جلوتر بیاید به چارچوب در تکیه داده بود و بی اختیار بغض کردم.
- حواس آراز به وارتان بود، ابرویی بالا انداخت:
- برای شرکت؟

اخم وارتان درهم رفت:

- آره.

آراز در حال بلند شدن گفت:

- فکر کنم بهتر باشه فردا اول وقت بیای کلینیک بدم

یه دکتر دیگه گواهی بنویسه!!!

نگاه وارتان رویم سیر کرد و بدون جواب فقط سری

تکان داد که آراز گفت:

- گفתי خودت می تونی سرم رو در بیاری؟ یه نیم

ساعتی طول می کشه تموم بشه.

وارتان به همان روش قبل جوابش را داد،

بی حوصلگی اش مشهود بود. آراز رو به من لبخندی زد:

- البته می دونم تو شهر برای شما پزشک زیاده ولی

لازم بود تماس بگیرید.

خنده‌ی کمرنگی بر لبم آمد، با وجود ملایمت و
آرامشش خوب بلد بود سرجایش حرفی که سر دلش
مانده خرج کند!
وارتان تا دم در اتاق همراه آراز رفت و کمی جدی رو
به امید گفت:
- ممنون دکتر، لطف کردی. امید به جای من بدرقه‌ات
می‌کنه!!!

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۰۵#

و به عبارت ساده‌تر هر دو را از اتاق بیرون کرد و به محض رفتنشان سریع بالای سر من آمد و در حال نشستن گفت:

- گوش کن بین چی می‌گم سلوا... بدون مشورت و سرخود هر کار لازم دونستی رو کردی، من و مامی هم اون قدر غریبه بودیم برات که حتی به خودت زحمت ندادی بعد تصمیم‌گیری در جریان بذاریمون که تو یه همچین موقعیتی بدونیم چه گلی باید به سرمون بگیریم اما الان وقت ننه من غریبم بازی نیست، خودت رو جمع کن و روی رفتارت با امید دقت کن. خیلی آسیب‌پذیره و الان با دونستن این مثلا فداکاری بزرگی که در حقش کردی آسیب‌پذیرتر هم شده، ناحقی نمی‌کنم نمی‌گم تو حالت خیلی خوبه ولی برای اینکه امید رو هم سرپا کنیم زیاد زحمت کشیدیم.

خیلی حواسم جمع حرفش نمی شد، پرت گفتم:

- از کامران خبری نداری؟ حالش خوبه؟

پوفی کشید:

- نه خبر ندارم و بهونه‌ای هم برای خبر گرفتن ندارم.

امروز فهمیده؟

لبانم را روی هم فشار دادم و چشمانم سوخت:

- آره.

سری به تاسف تکان داد و تلخ گفت:

- والا خیلی مرده که هنوز نفس می کشی!!

مامی غر زد:

- وارتان؟!

سر بالا گرفت، اندوه سنگینی روی صورتش بود.

آهسته اعتراض کردم:

- چرا آراز رو خبر کردی؟

پراخم نگاهم کرد و تند گفت:

- به تو چه!

و ارتان بود دیگر!!! یه دستی زدم:

- خواستی به گوش کامران برسه؟

با گفتن:

- استراحت کن.

داشت بلند می شد که گفتم:

- فکر کردی با شنیدنش مثلاً دلسوزی می کنه و نگران

می شه؟

با عصبانیتی که کمتر می شد در صورتش دید، گفت:

- نه خیر، خواستم بشنوه حال تو هم خوب نیست،

بلکه یه ذره دلش خنک شه بیچاره!

و انگشت اشاره اش را سمتم گرفت و برایم خط و نشان

کشید:

- برو خداتو شکر کن برادرت نیستم و گرنه...

پر بغض و لب برچیده گفتم:

- نیستی؟

فقط گفت:

- ببند!!

و ساکت شد و موهایش را چنگ زد. و من می دانستم
که پشت آن در بسته، برادرانهایی بود که حتی در
سخت ترین لحظات، از تک دختر کوچه‌ی بهشت دریغ
نشده بودند.

اشک از گوشه‌ی چشمم ریخته بود که مامی با همان
آرامش همیشگی خودش گفت:

- وارتان مگه خودت دو ساعته نمی گی حال سلوا
خوب نیست؟

برگشت و با درماندگی نگاهم کرد. انگار می خواست
خودش را کنترل کند و نمی توانست، پر بغض گفتم:

- هر قدر دوست داری دعوا کن ولی بعدش بشین یکم
فکر کن و خودتو بذار جای من و بعد بیا بهم بگو باید
چی کار می کردم!

نگاه متفکرش را از من گرفت و سمت مامی داد:
- شما مراقبش هستی دیگه من برم امید رو رد کنم
بره فعلا، طفلک اونم داغونه!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۰۶#

آدرس را یک بار دیگر چک کردم و آهی کشیدم،
صبح فردی به اسم مهدوی تماس گرفت و گفت:
- وکیل آقای کامران سعادت هستم، اگه امکان داره
ساعت یک تشریف بیارین به دفترم تا در مورد
دادخواست طلاقتون صحبتی داشته باشیم.
و در مقابل سوال من که پرسیدم بودم:
- آقای سعادت خودشون هم میان.
به طور صریح جواب داده بود:
- نه ایشون نمیان.
با خواندن اسم کانون وکلای برتر مکتی کردم، چقدر
زود اقدام کرده بود! اینقدر زود که درست فردای
همان روز صبح من از وکیلش تماس داشته باشم.

در دفتر باز نبود و مجبور شدم زنگ بزنم. با باز شدن
در وارد شدم و به سمت خانمی که آنجا بود، رفتم و
گفتم:

– من سلوا صبوری هستم، با آقای مهدوی قرار ملاقات
دارم.

خیلی محترمانه بلند شد و با دست به یکی از اتاق‌ها
اشاره کرد و گفت:

– بله منتظرتون هستن.

وارد اتاق که شدم با مرد میان سالی مواجه شدم که با
موهای جوگندمی و صورت ملایمش چهره‌ی مقبولى
داشت. با دیدنم لبخندی زد و در حال اشاره به یکی از
مبل‌های داخل اتاق گفت:

– سلام خوش اومدی، بفرمایین.

نشستم، سر دردی که از همان روز پیش عارضم شده
بود، ول کنم نبود. خیلی دلم می خواست سریع تر
حرفش را بزند بروم پی کارم. گفتم:
- در خدمتم.

خنده‌ی محوی زد و گفت:
- تو کار شما جوونا موندم، همه‌اش در حال عجله
کردنید به کجا می‌خواید برسید نمی‌دونم...
و در حالی که سری تکان می‌داد، گفت:
- گویا شما دادخواست طلاق دادین و دو روز بعد وقته
دادگاهه درسته؟
سری تکان دادم:
- بله.

خودکارش را برداشت و پوشه‌ای را مقابلش باز کرد:
- آقای سعادت گفتن به طلاق توافقی راضی هستن.
الان هم گفتم بیاین اینجا تا شرایطتون رو بگیرم.

ابرویی درهم کشیدم:

- چه شرایطی؟

لحنش کاملاً دوستانه بود:

- هر شرایطی که برای طلاق دارین، اعم از مهریه، نفقه و یا هر چیزی که طلب دارین.

سرم را پایین انداختم تا اشکم و خودم را کنترل کنم ولی اینکه چقدر موفق بودم نمی‌دانم. آرام گفتم:

- چیزی نمی‌خوام، هیچی... فقط حلقه‌ی ازدواج و

گردنبند اهدایی شون پیشمه که اونم به محض جاری

شدن طلاق برش می‌گردونم بهشون. اممم در ضمن...

یه بدهی هم از ماشین بهشون دارم که شاید نتونم یه

جا پرداخت کنم و اگه موافق باشن قسطی بدم یا...

و آهی کشیدم:

- اگه هنوز موافقن تو شرکت کار کنم ماهیانه از

حقوقم کم کنن.

و نتوانستم نپرسم:

- در مورد شغلم چیزی نگفتن؟
- خطی بین دو ابروی مهدوی افتاد:
- نه چیزی در این مورد نگفتن.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۰۷#

جدی تکلیفم در مورد شغل مشخص نبود، برای همین
گفتم:

- می تونم یه مشورتی در مورد شغلم باهاتون داشته باشم.

خودکارش را زمین گذاشت و نگاهم کرد:
- بفرمایید.

خلاصه‌ای از شرایط شغلی و قرارداد فی مابین را توضیح دادم و پرسیدم:

- با این حساب فکر می کنید من باید چیکار کنم.
بدون اینکه خیلی فکر کند و انگار یک مطلب روتین باشد توضیح داد:

- البته باید عین قرارداد رو ببینم تا بگم ولی با توجه به توضیحاتی که دادین، شما حق استعفا رو از خودتون سلب کردین و در صورتی که سر کار نرین رئیس شما می تونه از شما اقامه دعوا کنه مگه اینکه خودشون اخراجتون کنن یا بتونید رضایتشون رو برای بیرون اومدن از شرکت بگیرید.

زمزمه کردم:

- این یعنی باید حتما برگردم سر کارم، درسته؟

سری تکان داد:

- همین طوره.

آهی کشیدم. با این عجله‌ای که کامران برای طلاق اقدام کرده بود بدون شک برای شغل هم یک فکری داشت. نمی‌دانم آقای مهدوی هم متوجه لحن بی‌حالم بود یا نه:

- فرآیند طلاق چقدر طول می‌کشه؟

به صندلی‌اش تکیه داد و سری چپ و راست کرد:

- چرا شما دو تا اینقدر عین همید؟ کلا آقای سعادت

فکر می‌کرد امروز بیاد اینجا فردا می‌تونه بره محضر!!

برای ایشون هم توضیح دادم که الان حتی طلاق

توافقی هم باشه سه ماهی کار داره ولی با توجه به

اینکه ما راه‌های میانبر رو بلدیم و از یه طرف هم شما

قبلا اقدام به دادخواست کردین، کارمون سریع تر راه می‌افته و مشکلی پیش نیاد شاید بتونم تو فاصله زمانی ده تا پونزده روز وقت محضر بگیرم. فقط شما بی‌زحمت یه برگه‌ی عدم بارداری باید داشته باشین. در ضمن آقای سعادت گفتن به جلسه‌ی دادگاه نمیان و تنها جایی که می‌خوان حضور داشته باشن روز آخر تو محضره برای امضا ولی با توجه به اینکه جلسه‌ی مشاوره اجباری شده، به ایشون هم گفتم به احتمال قوی باید یه جلسه مشاوره رو داشته باشین. سرم را پایین انداختم، از کل حرف‌هایش فقط یک چیز را می‌فهمیدم، دیگه جز برای طلاق دادن نمی‌خواهد مرا ببیند. مهدوی هم چنان داشت توضیح می‌داد:

- تو جلسه دادگاه من به عنوان وکیلشون حضور پیدا می‌کنم ولی خب جلسه مشاوره که نمی‌شه! با این حال

ببینم چی کار می تونم بکنم. من که هر قدر به آقای
سعادت گفتم، گفتن نمیان.

بدون اینکه خودم بفهمم، دسته ی کیفم را در حال له
کردن بودم. هر لحظه گلوله ی شکل گرفته بر گلویم
بیشتر حجم می گرفت و می ترسیدم همان جا منفجر
شود و آبرویم پیش مهدوی برود. برخاستم و گفتم:
- بازم چیزی هست یا می تونم مرخص شم؟

نگاه مهدوی رویم سیر کرد و گفت:

- اگه همچنان روی گفته هاتون هستین، موافقین من
شرایط شما رو اعم از بخشیدن مهریه و سایر مسایل
مادی بنویسم امضا کنید تا اطمینان داشته باشم که
این موارد حل شده است؟

دوباره نشستم:

- اشکال نداره، امضا می کنم.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۰۸#

– گوشت خودشو کشت!

سرم را از روی زانوهایم بلند کردم و به وارتان که
موبایلم را سمتم گرفته بود نگاهی کردم. در این مدتی
که خانه‌شان بودم حتی یک لبخند نزده بود. تمایلی به
جواب دادن نداشتم. اویی که دلم تماسش را

می خواست محال بود زنگ بزند. نمی دانم چه در

چشمانم دید که لب زد:

- مادر فولاد زرهه!

پس پوراندخت بود! چشم روی هم گذاشتم شنیدن
نامش تداعی گر خاطرات تلخی بود. وارتان موبایل را
مقابلم روی زمین گذاشت، با بی میلی دست جلو بردم
و با برقراری تماس روی بلندگو گذاشتم، شاید باور
کردنی نبود ولی دست هایم قدرت نگه داشتن آن را
هم نداشت! انگار الو گفتن من طول کشید که گفت:

- سلام سلوا جان خوبی؟

وارتان روبرویم به دیوار تکیه داد و دست به سینه زد.

خیلی انرژی نداشتم وقتی گفتم:

- سلام...

پوراندخت برعکس من رفتار کاملاً عادی داشت:

- می دونم خیلی حالت خوب نیست.

پوزخندم خیلی جاندار نبود، چه خوب که می دانست!
باز خودش گفت:

- تبریک می گم، شنیدم راضی شده به طلاق!
یعنی الان باید خوشحال می شدم؟ دست روی صورتم
کشیدم تا سوزش آنی چشمانم را مهار کنم و فقط لب
زدم:
- بله!

لحن پوراندخت خیلی برایم قابل درک نبود، برعکس
انتظارم خیلی حالت خوشحالی نداشت ولی خب بد هم
نبود، گفت:

- سلوا جان ماه منیر می گفت دیگه نرفتی اونجا و
انگار رفتی خونه یکی از همسایه ها آره؟!
بینی ام را کمی بالا کشیدم، سوزش به آن هم رسیده
بود. نگاه به چهره ی بی اعصاب وارتان دادم و باز همان
جواب یک کلمه ای را دادم:

- بله!

پوران دخت مکثی کرد و آرام گفت:

- اون روز چرا چک رو برنداشتی؟

دیگر توان مقابله با اشک‌هایم نبود و روی گونه‌ام

جاری شدند. از همان چکی صحبت می‌کرد که کامران

به صورتم کوبید!! دست روی دهانم گذاشتم تا صدای

هق زدنم به آنسوی خط نرسد. جان‌کندم تا بدون

رسوا شدن پرسیدم:

- حالش چگونه؟

مکث‌های پوران دخت معنی‌دار شده بودند:

- کیانا می‌گفت خوبه!

دهانم را باز کردم تا نفسم راه به بیرون بیابد، چند روز

گذشته ندیده بودمش و دلم از غصه در حال مرگ بود.

مرخصی من و بعد رفتن او به تهران و تعطیلات میان

هفته؛ فکر می‌کردم قرن‌هاست که ندیده‌امش. به

دادگاه هم نیامده بود و وکیلش به جای او حضور داشت، هر چند قبلاً می‌دانستم ولی باز برایم دشوار بود. وکیل ماهری که با مهارت صحنه گردانی کرده بود. پوراندخت آرام‌تر گفت:

- می‌تونم بفهمم تا چه حد حالت بده، اما دختر خوب از اولشم قرار به دل دادن نبود. تو که عاشق سر سپرده نبودی!! خودت خوب می‌دونستی اوضاع از چه قراره؟

دیگر نشد صدای هق زدنم را خفه کنم، جوابش هق‌هقم بود که پوراندخت با ملایمتی که باور نمی‌کردم اصلاً در وجود او باشد انگار خواست حرف را عوض کند:

- یه کوچه بالاتر از کوچه بهشت، کوچه‌ی شب‌نم رو می‌شناسی؟

خیلی حالم خوب بود که بخواهم به کوچهی شبنم هم
فکر کنم! انگار خیلی هم انتظار جوابم را نداشت که
خودش گفت:

- سومین ساختمان سمت راست، نوسازه و دور و بر
صد متر... من دیدمش خوب و راحت، تونستی تو هم
برو یه سر ببین. خوشت اومد، پیام دو تایی بریم
قولنامه‌اش کنیم.
آهی کشیدم و با همان بغض سایه انداخته روی صدایم
گفتم:
- ای کاش راهی بود کلا از این شهر می‌رفتم، اصلا از
این کشور... کاش اصلا از رو کره زمین محو می‌شدم،
چه کردم من!!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۰۹#

با همان لحن پر صلابت اما آرام ادامه داد:
- باید آرام باشی، بتونی کنار بیای... زمان حلاله
مشکلاته، می‌خوای پیام دنبالت یه سر بریم بیرون؟
یعنی این زن وجدان هم داشت که به قلقلک بیاید!
تند گفتم:
- نه خونه برام مهمه و نه هیچ چیز دیگه، من فقط
دارم میمیرم. یه طلاق بدون سروصدا و آرام رو
می‌تونستم تحمل کنم ولی این جوری با برملا شدن
این جریان فکر نکنم دیگه هیچ وقت سالم خوب بشه.

نفس عمیقی کشید:

- حس و حالت برام قابل درکه ولی الان وقت مناسبی برای نشستن و گریه کردن نیست. خیلی خوشم نمیاد دختری که یه روزی عروسم بود تو خونه‌ی یه غریبه باشه، اول باید یه فکری برای محل سکونتت بکنیم و بعد ببینیم چیکار باید کرد...

چقدر شبیه پسرش فکر می‌کرد، کامران هم اصلا خوشش نمی‌آمد من اینجا بمانم! قبل از اینکه وارتان منفجر شود با انگشت روی بینی زدم اما خودم هم نمی‌توانستم با او ملایم باشم، گفتم:

- نمی‌دونم چرا با کامران کنار نمیايد، وقتی این همه مثل هم فکر می‌کنید؟
او هم آهی کشید:

- اگه فکرمون هم عین هم باشه ولی هیچ وقت
نتونستیم زبون هم رو بفهمیم. سلوا برا فردا قرار بذارم
اول بریم خونه رو ببینی بعد بریم املاکی؟
دست روی سرم گذاشتم تا درد شدیدش را مهار کنم:
- صبح که شرکتیم، عملا کارهای این روزای شرکت هم
طوریه که رفتنمون با خودمونه و برگشتنمون با خدا!
اینقدر هم رئیسمون اعصابش خرابه که نشه یک کلمه
اعتراض کرد و اگه بخواد تا ده شب کار تعریف کنه
برام، من یکی جرات اینکه بگم نمی تونم بمونم ندارم!
حس کردم خیلی از جناب رئیس بدش نیامد که کمی
صدایش رنگین تر شد:
- بگردم دورش! پس یه کاری می کنم، من عکسای
واحد رو دارم، برات می فرستم. یه نگاهی کن اگه
مشکلی نبود خودم یه کاریش می کنم، تو هم فقط
واسه امضای آخرش بیا!

حرفی نزددم، خیلی دلم می خواست می گفتم؛
«نمی خوام!» ولی خب بعدش چه می کردم. باید کمی به
خودم آرامش می دادم تا بتوانم درست تر فکر کنم ولی
خب هر کاری می کردم، یادآوری آن روز حالم را بد
می کرد.

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم در چشم مرد
روبرویم دوختم که با وجود خداحافظی من از به قول
او مادر فولاد زره باز ساکت بود. آهسته گفتم:
- خیلی ازم بدت میاد؟

نفسش را فوت کرد و کمر از دیوار گرفت. در حالی که
جلوتر آمده و روبرویم می نشست، گفت:
- این چند روز کلی به سوالت فکر کردم!
نپرسیدم کدام سوال، در واقع این سوالی بود که مدام
ذهنم درگیرش بود. لب زددم:
- نتیجه؟

نفسی تازه کرد و گفت:

- وسط افکارم یه نقطه‌ی تاریک وجود داشت که

نمی‌داشت درست نتیجه بگیرم.

به همان شیوه‌ی قبل گفتم:

- چی؟

چشمان تنگ شده‌اش را به من دوخت:

- تو چرا به کامران جواب منفی می‌دادی، واقعا

دوستش نداشتی؟

لبم که زیر دندانم رفت، سریع گفتم:

- سلوا اصلا قصد ندارم حال بدت رو بدتر کنم. فقط

حس می‌کنم باز یه غلطی کردی و هست چیزایی که

هنوز به اون اولیا مخدره مربوطه و من غریبه ازش

بی‌خبرم!! یادمه همون روزا ازت پرسیدم تو این جواب

منفیت، امید هم موثره یا نه؟ که باز دقیق یادم نیست

جوابت چی بود! ولی اون روزا نتیجه‌اش برام این شد

که نه، تو به امید به چشم مرد زندگی فردات نگاه
نمی کنی بلکه بودن امید برات دلگرم کننده است،
همین! درسته؟

سرم را بالا پایین کرده بودم که گفت:
- مریضی تو!! پس چی؟ علت نه گفتن های مکررت به
مردی که از هر لحاظ ایده آل بود برات و از یه طرف هم
خودش مصرانه دنبالت بود، چی بود؟ د اهل ادا اطوار و
قر و فرم نیستی آخه!
سر به دیوار تکیه دادم و نگاهم سمتی دیگر رفت:
- آره یه مساله دیگه هم در میون بود ولی از گفتنش
معافم کن.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۱۰#

سریع پرسید:

- کامران می‌دونه؟

سر تکان دادم:

- بله.

با کمی فکر پرسید:

- خب بگو ببینم بعد از جریان دیه و مادره این مساله

رو به کامران گفتم یا قبلش؟ یعنی می‌خواهم بدونم

وقتی دیدی برای نجات یکی دیگه راه دیگه نداری

بهش گفتم؟

لبم را زیر دندان کشیدم:

- بعدش گفتم محال بود قبلش بگم.

وارتان اخم کوچکی کرد و با دقت بیشتری سوال کرد:

- یعنی اگه این ماجرا نبود، محال بود باهاش ازدواج

کنی، آره؟

لبانم لرزید:

- آره.

نگاهش حالت خاصی داشت، با فکر گفت:

- پس اینطور... آدم تو کارای خدا می‌مونه... اما جواب

سوالت... من جای تو نیستم سلوا و نمی‌تونم هم هیچ

وقت مثل تو فکر کنم، من مردم و معمولاً منطقم به

احساسم می‌چربه و تو دختری و احساسی‌تر، با این

وجود چند روزی هست سعی می‌کنم فکر کنم وقتی

چند نفری زندگی‌شون به من وابسته شده چی کار باید

بکنم...

و آهی کشید:

- هر چی بیشتر فکر کردم بیشتر متوجه شدم که چه روزهای سختی داشتی و متوجهم که به کسی هم نمی‌تونستی بگی ولی...

کمی عقب نشست و نگاه به سقف داد:

- ولی فکر کنم الان قدرت بخششم نسبت بهت بیشتر شده و کارت رو بیشتر درک می‌کنم. تو باغ سرسبز کوچه بهشت، حکم ریحون سیاهی که عطرش همه رو بی‌منت مست می‌کنه! محاله بدونی می‌شه به چند نفر کمک کنی و نکنی، به خصوص اینکه یکی از اون چند نفر امیدی باشه که از بچگی می‌شناسیش و انصافاً همیشه دوست و پناه خوبی برای مامانت و عمه و خودت بود. اونقدری هم مرد بود که یک بار دل هیچ کدوممون نلرزید بابت رفت و آمدش به خونه‌ای که یه دختر تنها توش زندگی می‌کنه! خواستم این رو بهت

بگم که من جای تو نیستم ولی رفتارت رو قبول دارم
هر چند این میون مطمئنم در حق کامران ظلم شده.
سرم را پایین انداخته بودم که صدایش مختصری رنگ
خنده گرفت:

- خیلی خب دیگه لبت رو نلرزون، دختره خودسر
زشت!

حرف شوخش آن هم بعد از چند روز، حتی سبب نشد
لبم اندکی کش بیاید. فقط گفتم:

- کامران هیچ وقت منو نمی بخشه...
مهربان تر گفت:

- دوست داری ببخشدت و برگردی سر زندگیت؟
دست روی گلویم گذاشتم:

- اینو که می دونم محاله ولی کاش گذشتش شامل
حالم بشه و من یه عمر بابتش عذاب وجدان نکشم.
لبخندی زد:

- تو هدفت کمک بوده ولی برای رسیدن به اون هدف
خطا کردی.

و آرام ولی جدی ادامه داد:

- سلوا می فهمم تا چه حدی حالت بده ولی زندگی
قرار نیست با این اتفاق تموم بشه، باید...
و انگشت اشاره اش بالا رفت:

- سلوا باید... بلند شی و روی پات بایستی. اما در
مورد کامران... تا طلاق نمی ری پیشش حرف بزنی، که
اگه بری خودم خفه ات می کنم.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۱۱#

و وقتی نگاه متعجبم را دید، خندید:

- نمی‌دارم خودتو سبک کنی ولی اگه طلاق صورت گرفت، بعدش می‌ری و ازش حلالیت می‌گیری، اینو بهش مدیونی. اگه الان بری به نظرش می‌رسه که برای موندن تو زندگیش دنبال بهونه‌ای و اگه خودتم بخوای من نمی‌دارم این اتفاق بیفته.

و با بلند شدن صدای آیفون گفت:

- الانم بسه هر چی قنبرک زدی بلند شو که مهسا رسید، پاشو یه کم بریم بیرون یه هوایی به سرت بخوره یه کم هم آت آشغال بریزیم تو شکممون...

متعجب از حضور مهسا گفتم:

- تو بهش گفتی؟

اخمی کرد:

- آره، مثلاً دوستته و هیچی بهش نگفتی، اگه من بودم
کلا ولت می کردم. فقط حواست باشه از علت واقعی
جدا شدنتون هیچی نمی دونه، بهش گفتم اختلاف
دارین و اختلافتون جدی شده و کار به طلاق توافقی
کشیده، شاید کامران دوست نداشته باشه دوستاش از
علت واقعی جدا شدنتون چیزی بدونن.
حتما مامی در را باز کرده بود که مهسا عجولانه وارد
اتاق شد و با چشمانی که سرخی شان مشهود بود،
خودش را در آغوشم انداخت:
- بمیرم برات، چرا بهم نگفتی؟

محکم به آغوشش کشیدم و تازه فهمیدم چقدر به
آغوش دوستانه اش نیاز داشتم. دوستی کامران و
مهیا د موجب شده بود من از یار همجنس دور بمانم و
نتوانم درد و دل کنم. گریان میان آغوشش تکانم داد:

- سلوا تو رو خدا بگو دروغه!
با چشمان دوباره خیس شده‌ام تبسم کمرنگی کردم:
- متاسفانه دروغ نیست.
کمی جدا شد و حرصی گفت:
- غلط کردی که دروغ نیست. مگه من نمی‌دونم تو و
اون عنق منکسره چقدر هم رو دوست دارین! من که
می‌دونم همه‌اش تقصیر این کیانای گور به گوریه، از
اولشم می‌دید کامران این جوری پی تو و دوست
داشتنته حسادت می‌کرد، اا یادت نیست چطور
خودش رو گم و گور کرده بود، الکی راه دادیش به
خونه زندگیت.
نفسی کشیدم:
- نه تقصیر اون نیست.
اخم کرد:

- محاله باور کنم، آخه دو تا جوون تو یه سال چطور
می تونن به این شدت از اختلاف برسن که بخوان جدا
بشن، اونم تو که با عالم و آدم می سازی.

و روی زمین نشست:

- چی شده سلوا؟ چی رو پنهون می کنی؟ چرا هیچی
بههم نگفتی؟

دستش را گرفتم:

- می گفتم هم چیزی تغییر نمی کرد.

وارتان بلند شد و خطاب به مهسا توپید:

- هی بچه، نگفتم بیای اینجا بشینی و نبش قبر کنی،

گفتم بیای حالش رو خوب کنی. الانم بلند شین

می خوام ببرم بهتون سیب زمینی تخم مرغ بدم،

خداتونم شکر کنین.

مهسا با کیفش به پای او کوبید:

- کل کرامت همین قدره؟

واریتان با نیش بازی گلویی صاف کرده بود و داشت
می گفت:

- جونم بهتون بگه که تو تخم مرغ انواع مختلف
ویتامین ب و پروتئین هست که...

مهسا بلند شد و چپ چپ نگاهش کرد:
- باز شروع نکنیا!

و دست مرا هم گرفت و کشید:

- این خسیس رو ولش کنی تا صبح از مزایای
سیب زمینی و تخم مرغ برات می گه... اصلا بریم همه
مهمون من!

واریتان با چشمان براقی گفت:

- آخ جون الان که فکر می کنم می فهمم شیشلیکای
جلالی چقدر برای کم خونی مفیدن!
و تا مهسا سمتش برگشت با خنده پا به فرار گذاشت و
موجب شد بعد از مدت ها خنده بر لب من هم بیاید.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۱۲#

شرکتی که حتی قبل از ازدواج مامن آرامش بود این
روزها شکنجه‌گاهی بود فراتر از قدرت تصور من! من
که همه‌ی عمرم را به تنهایی سپری کرده بودم حالا
تاب ندید گرفته شدن را نداشتم، چشمانم برای آرام

کردن دل بی قرارم دنبال شکار لحظه‌ها بودند و دریغ
که همه‌ی راه‌ها با ذکاوت کامل بسته شده بودند.
تمام تعریف کاری روزانه‌ام به کارتابل‌م ارسال می‌شد و
هر نوع بازخورد اعم از مثبت یا منفی درباره‌ی کارم
واگذار شده بود به مهندس کامفر! یعنی با شکنجه‌گری
حرفه‌ای رو به رو بودم حالا بهتر درک می‌کردم که چرا
کیانا برای به چشم آمدنش دست به هر کاری می‌زد؛
حال مرگ بود لحظات نداشتن توجه‌اش!! حتی از
دعوت به جلسات هماهنگی هم خط خورده بودم و
عملا هر نوع دیدار من با او به صفر رسیده بود.
گاهی که صدایش از سالن می‌آمد که با کسی حرفی
می‌زد یا به محمدپور مطلبی را تذکر می‌داد دلم برای
بلند شدن و رفتن به سالن پر می‌زد ولی می‌دانستم
نباید بروم. رفتارش به هیچ عنوان قابل پیش‌بینی نبود
و من توان مقابله با او را نداشتم.

صورت‌م را به شیشه‌ی سرد پنجره تکیه دادم و به
ریزش آرام برف چشم دوختم، دلم برای خانه‌ی گرم
خودم(!!) تنگ شده بود. چشمانم را روی هم فشار
دادم، اوه خانه! چقدر دلم می‌خواست رودرروی
پوراندخت بایستم و بگویم نه خانه می‌خواهم و نه پول
شاید این گونه غرور ترک خورده‌ام ترمیم می‌شد. کلی
هم به تبعاتش فکر کرده بودم به اینکه ماشین را
بفروشم و با آن پول پیش خانه را بدهم حتی این فکر
را با وارتان هم در میان گذاشته بودم ولی وارتان
شدیدا مخالف بود و می‌گفت:
- حالا که تو این غلطو کردی باید تا ته تهش پاش
واستی! الان وقت پا پس کشیدن نیست.
چشم بالا دادم و به آسمانی که غیر از سفیدی نمه‌ای
از قرمز بودن هم داشت و نشان می‌داد بارش برف
موقتی نیست و قرار است مدتی ببارد، دادم. وارتان

همین بود همیشه هم به نعل می زد هم به میخ... هر
چند از حق نگذریم تا جایی که از دستش برمی آمد
برای بهتر شدن حال تلاش می کرد و تقریباً نصف این
روزهایی که خانه شان بودم، مهسا را هم با بهانه و
بی بهانه دعوت کرده و حتی وادارش کرده بود شب هم
بماند.

دست روی بخار پشت شیشه کشیدم، هر قدر سعی
می کردم فکرم را از فردا منحرف کنم، نمی شد...
خدای من...

فردا قرار محضر داشتیم...

پیشانی ام را به شیشه تکیه دادم، تمام وجودم آتش
بود. مجوز طلاق صادر شده بود.

جای هیچ اعتراضی نداشتم، این همان چیزی بود که
خودم انتخاب کرده بودم. پوفی کشیدم، عجب
جلسات مشاوره ای داشتیم. آقای مهدوی بعد از کلی

دوندگی گفته بود راهی ندارد و باید جلسه مشاوره
برگزار شود و کامران که جفت پاهایش را کرده بود
داخل یک کفش که...

دست گذاشتم روی قلبم... درد داشت، آن هم خیلی!
گفته بود به هیچ عنوان دلش نمی‌خواهد مرا ببیند و
مهدوی با تلاش فراوان فقط توانسته بود جلسات
مشاوره‌ی مجزا ترتیب دهد و به این ترتیب سر
جلسه‌ی مشاوره هم امکان دیدنش پیش نیامد.
نفسم روی شیشه دمیده شد و بخار روی آن را
غلیظ‌تر کرد، زندگی من هم دقیقاً شکل همین
منظره‌ای بود که از پشت شیشه‌ی بخار گرفته دیده
می‌شد، یک زندگی از پشت مهی غلیظ که چشم چشم
را نمی‌دید و فقط اسمش منظره بود!

جلسه مشاوره هم چه جلسه‌ی مشاوره‌ی باشکوهی
بود!! مهدوی جملاتی را عیناً دیکته کرده بود و گفته

بود اگر می‌خواهیم کارمان زودتر راه بیفتد همین‌ها را
بگوییم تا قضیه الکی کش داده نشود. وکیل بی‌نهایت
خبرهای بود و درست طبق قوی که داده بود به پانزده
روز نکشیده وقت محضر گرفته بود.

سایه‌ی کسی را دیدم که وارد حیاط شد، طرف یا
آیفون نزده بود و یا اگر زده بود من اینقدر در افکارم
غرق بودم که نشنیده بودم.

بدون توجه زیاد به آن چیزی که بیرون این اتاق رخ
می‌داد، لبه‌ی پهن پنجره که از ویژگی خانه‌های قدیمی
بود، نشستم و دل سپردم به بارش دانه‌های سفیدی
که یک روز خیلی دوستشان داشتم، آیا روزی
می‌رسید که زندگی من هم بشود یک زندگی نرمال؟!
نه، دیگر ممکن نبود!

یک روزی که خیلی به نظرم دور و عجیب می‌رسید،
ازدواج نکردن و زندگی انفرادی، تنها دورنمای من از

فردایم بود ولی این چند صباحی که سرم با یک نفر
دیگر روی بالشت رفته بود و سر سفره‌ی نهار و شام
کسانی بودند، بدعادت‌م کرده بود و دیگر تنها ماندن
برایم سخت شده بود.

– اجازه هست؟

صدای آشنایی که برای ورود به اتاقی که درش باز بود
ترجیح داده بود به جای در زدن و ورود ناشناس اعلام
آشنایی کند. چشم روی هم گذاشتم و دلم قدر یک
دنیا گرفت، حوصله‌ی جواب دادن نداشتم.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۱۳#

صاحب صدا کمی خود را داخل اتاق کشید:

- سلام

لبانم تکان مختصری خوردند ولی روی نگاهم هم

چنان سمت پنجره ماند:

- سلام

آهسته جلو تر آمد و در یک قدمی ام چشم به پنجره

دوخت:

- برف سنگینه!

دست بالا بردم و روی بینی ام گذاشتم تا آن سوزش

عجیب غریبش را مهار کنم. مردی که کنارم ایستاده

بود خم شد و با زدن یک زانویش به زمین تفاوت

ارتفاع را کم کرد:

- سلوا!!

لبانم لرزید و چشم از پنجره گرفتم و به او دادم:

- چرا اومدی؟

صورتش غمگین بود ولی قیافه و تیپ و لباسش عین گذشته‌ها بود؛ همان امید قدیم... با صورتی بدون ته ریش و خیلی خوش لباس که به تن لاغر اندامش به شدت می‌آمد پر واضح بود امروز کمی بیشتر به خودش رسیده و کمی شیک‌تر از همیشه است. گوشه‌ی لبش مختصری بالا پرید:

- وارتان قدغن کرده بود تا تو اینجا یی پام رو بذارم اینجا ولی دیگه امروز دووم نیاوردم...

و دست روی زانویش را مشت کرد:

- من سلوا کوچولومون رو می‌شناسم و می‌دونم چقدر امروز حالت بده!!

تلاشم برای قورت دادن بزاقم و به نتیجه نرسیدنش
موجب شد چند سرفه بزنم. صورتش را جلو کشید:
- چی شدی؟

سر بالا انداختم و اشک‌هایی که بند یک تلنگر بود
ریختند:
- هیچی!

متوجه نفسش شدم که سعی کرد نامحسوس فوت
کند. با نگاهی به بیرون گفت:

- هنوز بستنی خوردن زیر برف رو دوست داری؟
کام من مگر شیرین شدنی بود؟ وقتی کامران قلبم به
اشارت انگشتی کنارم گذاشته بود؟ پرت و گیج گفتم:
- کامران قدم زدن زیر برف رو خیلی دوست داره.
نگاه از من و پنجره گرفت و لحظاتی نگاهش را به
پایین دوخت:

- برای تک تک لحظه‌هایی که داری به خاطر من درد
می‌کشی شکنجه می‌شم.

گوشه‌ی دامنم را میان مشتم فشردم:

- بلند شو برو!

بلند شد و به جای رفتن روبرویم روی لبه‌ی پنجره
نشست:

- چیکار کنم حالت خوب شه؟

نگاهش کردم، هنوز برایم رنگ و بوی دوستی داشت
ولی فقط همین دوستی که به خاطر گذشته‌ی مشترک
و خصمان پشت هاله‌ای از ابهام مانده بود و من امیدی
برای برگشت این دوستی نداشتم. دوباره نگاه به
بیرون دادم و پرسیدم:

- چرا اومدی؟

او برعکس روی نگاهش با من بود:

- نباید می‌اومدم؟

صادقانه گفتم:

- کامران خوشش نمیاد تو به هر دلیلی بیای دیدنم!

اخم کوتاهی کرد:

- وارتان می گفت حتی به اونم اجازه ندادی فردا باهات
بیاد محضر.

نفسم را حبس کردم و اخمی هم روی پیشانی ام
نشست:

- احتیاجی به لشکرکشی نیست.

بلند شد و ایستاد:

- باشه می خوام تنهایی بری برو ولی من تو یه قدمیتم
مشکلی پیش اومد کافیه یه تک بزنی!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۱۴#

این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم، پس نه راه
پس داشتم نه پیش! باید تا ته این راه را می رفتم،
خیلی سعی کردم به خود بقبولانم که همه چیز مرتب
است و طبق خواسته‌ی من پیش می رود؛ ولی یک چیز
این میان درست نبود، فشردگی قلب بی قرارم!
حس می کردم هیچ خونی درونش نمانده، نمی دانستم
زنده بیرون خواهم رفت یا مرده!!
نگاه گذرا، مردد، پرحسرت و بغض کرده‌ام از روی مرد
مقابلم گذشت... درست برعکس من نگاه او خیره،

گستاخانه و بدون رعایت روی من نشسته بود و حتی
با دیدن چشم دزدیدنم گرفته نمی شد، کاش
می فهمیدم به چه فکر می کند.

نگاهم را به زمین دوختم اما بار سنگین شده ی نگاهش
دلم را به هن هن کشانده بود، حالم خوب نبود... اصلا...
اصلا خوب نبود.

صدای مرد پشت میز هم باعث نشد نگاهم را از زمین
برگیرم:

- آقای سعادت تشریف بیارید.

دلم تاب نگاه آخر را نداشت. ولی زمان برای نگاه دیگر
هم وجود نداشت، چشمم برای بلعیدن آخرین نگاه
محرم بلند شد و سر تا پای تن تیره پوش مرد مقابلم را
این بار برای رفع عطش تند و عجولانه بلعید. جایمان
عوض شده بود، حالا او نگاهم نمی کرد. صدای مرد
محضر دار دوباره بلند شد:

- آقای سعادت؟

و انگشت روی برگه‌ی زیر دستش گذاشت:

- اینجا رو امضا کنید.

لحظه‌ها را شکار می‌کردم؛ خودکار را محکم در دستش فشرد و دست دیگرش را روی میز گذاشت و کمی خم شد...

یعنی بعد از این ثانیه‌ها باز زندگی ادامه داشت؟ وقتی از اینجا بیرون می‌رفتم همچنان دنیا سرجایش بود؟ دقتم روی دستانش بیشتر شد، حلقه‌ی عروسی هنوز در دست چپش خودنمایی می‌کرد، بغضی بدتر از آن را در زندگی‌ام تجربه نکرده بودم، ناخودآگاه انگشت روی حلقه‌ی خودم کشیدم، یعنی باید درش می‌آوردم؟!

دل‌م ریخت، انگار زندگی بیست و چند ساله‌ی من دود شده و هوا رفته بود و فقط یک بخش آن برجسته شده

بود، آن هم همان یک سالی بود که کنار این مرد
زندگی کردم، اصلاً قبل از آن معنی زندگی را
نمی‌فهمیدم.

با قرار گرفتن خودکارش روی کاغذ دل من یک سقوط
آزاد را تجربه کرد و نگاهم به همان نقطه‌ای گیر کرد
که نوک خودکار با آن تماس پیدا کرده بود، دقیق
می‌دانستم امضایش چه شکلی دارد، این امضا یک
روزی پیوندمان داده بود. نفس آه ماندم را در گلو
محبوس کردم تا حال بدم بیشتر از این لو نرود.
طلاق کلمه‌ی سنگینی بود که باید بر دوش
می‌کشیدم...

انتظار برای حرکت خودکار آنقدری شد که مرد پشت
میز پرسید:

– آقای سعادت مشکلی پیش اومده؟

نگاهم به روی وکیلش رفت که بلند شد و کنارش ایستاد. چشمم به لب‌های مهدوی بود که آهسته چیزی را دم گوشش زمزمه می‌کرد. این بازی برای من گران تمام شده بود، من نه حال که آینده‌ام را از دست دادم. بهای سنگینی پرداخته بودم و این یعنی زندگی در عین مردگی!!

مهدوی قد راست کرد و دست میان جیبش برد، چهره‌اش متفکر بود! صدای کامران سکوت اتاق را شکست:

– منصرف شدم!!

و من حرص را در پرت کردن خودکارش روی میز حس کردم. نگاه من متعجب و مبہوت تا صورتش بالا رفته بود که متوجه نگاه خیره و کش‌دارش روی خودم شدم. صدای مرد محضردار برعکس تصور من اصلاً توبیخی نبود و هیچ سرزنشی نداشت، وقتی گفت:

- این از اون امضاهاست که اگه زده نشه و به هم
بخوره، من راضی ترم!

من همچنان به صندلی چسبیده بودم و نمی دانستم
چه عکس العملی از خود نشان دهم، نگاه پر سوال و
حیرانم سمت وکیل رفت که با شکار نگاهم گلویی
صاف کرد و ابرویی بالا پراندا! بدون تردید او هم
غافلگیر شده بود.

به صندلی چسبیده مانده بودم، هر آن منتظر تمام
شدن همه چیز بودم و الان سر در نمی آوردم قرار
است چه شود، این مرد بعد از رویاروییِ رویاییمان! در
خانه‌ی مادرش مرا از یک ملاقات کوتاه هم محروم
کرده بود، حتی به عنوان یک همکار، حتی برای
شرکت در یک جلسه‌ی مشاوره و الان امضا نکردن و
جمله‌ی منصرف شدمش خیلی دور از ذهن به نظر
می رسید. من کامران را از بر بودم ولی این رفتارش به

طور عجیب غریبی برایم حیرت آور بود، مگر می شد
منصرف شود؟

استرس موهومی بر دلم نشست، کامران آدم بخشیدن
نبود، پس هر چیزی پشت این انصرافش بود، دورنمای
زیبایی به همراه نداشت.

نگاهم به سمت کامرانی برگشت که گامی به من
نزدیک تر شده بود و دروغ نیست اگر بگویم لرز
وحشتناکی بر تنم نشست. سریع از جایم بلند شدم تا
ضعف آن لحظاتم خیلی نمود بیرونی نداشته باشد.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۱۵#

درست به مقابلم که رسید، قلبم در حال ایستادن بود.
عکس العملش را نمی توانستم پیش بینی کنم، عطر
تنش که به مشامش نشست از بیچارگی خودم
خواستم بنشینم و زار بزنم، چقدر دلم برایش تنگ
شده بود!

تکه پاره های احساس و قلبم را جمع کردم و سعی
کردم محکم بگویم:
- قرارمون این نبود!

پوزخندش اینقدر بلند بود که بدون شک به گوش کل
حاضرین اتاق برسد ولی حرفش برخلاف عکس العملش
ساده بود:

- راجع بهش صحبت می کنیم.

البته خودم بهتر می دانستم، درستش همین است و
انتظار نداشتم آنجا حرفی بزند ولی چیزی که انتظاراتم
را به هم ریخت، انگشتانی بود که دور میچ دستم حلقه
شد و وادارم کرد تا از اتاق بیرون بروم.
باز هم غافلگیرم کرده بود، کامران بود و
غافلگیری های پیش بینی نشده اش! در راه پله از تلاش
بیهوده برای بیرون کشیدن میچم، دست کشیدم و
گفتم:

- کامران...

جمله ام تمان نشده، حرفم را قطع کرد:

- بعدا!!

و فشار روی میچم بیشتر شد.

پا در خیابانی گذاشتیم که از برف روز گذشته
سفیدپوش بود، هیچ ذهنیتی از رفتار بعدش نداشتم و
همین موجب می شد ندانم چه بگویم و چه کار کنم.

با ورود به خیابان ایستاد و نگاهش در جستجوی کسی
یا چیزی به گردش درآمد، آهسته دستم را تکان دادم
و گفتم:

- زشته تو خیابون، ولم کن خودم میام.

محکم تر چسبید و غرید:

- حرف نزن.

گفتم:

- کامران چی شد؟ چرا...

لحن آهسته‌اش پر از خشم شد:

- وقتی می‌گم بعدا یعنی بعدا!!!

و مرا سمتی کشید و من برای اینکه ظاهر بدی در

خیابان نداشته باشیم سعی داشتم خود را با حرکاتش

هماهنگ کنم که خیلی سریع دستش را از روی مچم

تا انگشتانم کشید و این بار دستم را گرفت، اصلا

نمی توانستم از رفتارش سر در بیاورم که با ایستادنش،
قلبم هم ایستاد!!

نگاه متعجب امید روی من و دستهای درهم
پیچیده مان نشست به بود و هیچ حرفی نمی زد که صدای
خشمگین و پر غضب کامران سکوت شکن شد:
- می بینی که هنوز زخمه، پس گورت رو گم کن!
آب دهانم در گلویم سنگ شد، پس کامران قبل از
ورودمان به محضر امید را دیده بود؟ برای همین
منصرف شد؟

حس و حال عجیب و درهم و برهم بود، از طرفی
خوشی دویده زیر پوستم از لمس گرمای تنش قابل
توصیف نبود و از سوی دیگر ترس و استرسی موهوم
در افکارم موج می زد؛ هر چه که بود دلم گریه
می خواست، از همان ها که وقتی از دست پسران
کوچه ی بهشت به ستوه می آمدم، سر در دامن مادرم

قایم کرده و با های های گریه از زورگویی و
قلدری هایشان برای مادر می گفتم... دل پر وحشتم
عطر دامن مادر می خواست برای قدرت گرفتن!
نمی دانم چرا ناخودآگاه دست کامران را محکم تر در
دست گرفتم وقتی که امید چشم از من گرفت و به
کامران داد:
- خوبه... خدا رو شکر!
و آه بلندی کشید؛ بغض مردانه ای امید کاملاً از لحنش
مشخص بود وقتی گفت:
- سلوا بدجوری دلتنگت بود.
و من خدا را شکر کردم برای محکم چسبیدن دستش
وقتی غرید:
- اسم زن منو به زبونت نیار، این آخرین باره که به
زبون خوش دارم می گم.

دست مشت شده‌ی امید را دیدم بود که باز مصالحه
جویانه گفت:

– چشم... با اجازه!!
و برعکس کامران که خون خورش را می‌خورد، باز
محترمانه سری فرود آورد و فاصله گرفت.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۱۶#

در ماشین او بودیم، نگذاشت حتی نزدیک ماشین
خودم بروم، یعنی رسماً هر چه می‌گفتم انگار حرفم را
نمی‌شنید. با وجود هوای سرد بیرون پنجره‌ی کنارش
را باز کرده و بدون اینکه یک کلمه حرف بزند مرا در
تشویش چطور بودن حالش نگه داشته بود!!
هنوز نمی‌دانستم چه حسی باید داشته باشم، باید
خوشحال باشم یا ناراحت! بترسم یا آرام باشم. نگاهم
به چپ چرخید و آب دهانم را قورت دادم،
نمی‌توانستم حرکت بعدی‌اش را حدس بزنم و همین در
برزخ نگه‌م می‌داشت. حتی نمی‌دانستم چه بگویم و از
کجا شروع کنم و یا اصلاً حرفی بزنم یا نه!
نگاهش با سماجت به روبرو چسبیده و کنده هم
نمی‌شد و من وحشت‌زده و گیج از اتفاقات پیش آمده،
می‌فهمیدم این نوع محضر آمدن و خارج شدن چیز
عادی نبوده و امکان هر اتفاقی وجود دارد. صدای زنگ

موبایلش موجب شد بی اختیار هینی بکشم و انگار تازه فهمیدم تا چه حدی دلهره داشتم.

حرکات خونسرد و آرام کامران برایم عجیب و غیرقابل قبول بود، من او را خوب می شناختم ولی برقرار کردن بدون عجله تماس و زدنش روی بلندگو یک جورهایی به عوض اینکه آرامم کند بدتر مضطربم می کرد. صدایش موقع گفتن:

- سلام

تنی جدی و در عین حال تا حدی طلبکار داشت. برعکس او صدای پشت خطی خیلی محتاط و آرام بود: - سلام... خوبی؟

اینکه مهیاد برعکس همیشه، لحنش شوخ نبود نشان از حساس بودن شرایط داشت، این را به خوبی می فهمیدم. کامران با مکشی که انگار برای جا افتادن حرفش لازم داشت، محکم گفت:

- تو دلیلی داری که بد باشم؟

من از همین فاصله صدای نفس کلافه‌ی مهیاد را
تشخیص دادم که انگار خیلی تلاش می‌کرد مثل
همیشه باشد و با نیمچه خنده‌ای گفت:

- چرا می‌زنی داداش؟ خواستم بگم یه چند تا از
دوستان دور هم جمع شدیم، تو هم همین الان سر
خرت رو کج کن اینور.

نگاهم روی چهره‌ی او چرخید که حتی با شنیدن این
حرف هم هیچ تبسمی بر لبش ننشست:

- به چه مناسبت اون وقت؟

این بار انگار صدای مهیاد هم جدی شد:

- ای بابا! از کی تا حالا برای دور هم جمع شدنمون
باید دلیل جور کنیم؛ همین طوری، صرف سرگرمی.

لب کامران این بار به پوزخندی تکان خورد:

- آهان، خوش بگذره بهتون.

مهیاد سریع گفت:

- کامران چرا الکی داری لجبازی می کنی؟ بلند شو بیا اینجا و...

و با کمی تعلل انگار خواست غم لحنش را کمرنگ کند:
- تنها نباش.

مردمک چشمانش کسری از ثانیه سمت من کج شد و
بلافاصله گرفته شد:
- تنها نیستم.

انگار نفس مهیاد راحت تر پس داده شد:

- چه خوب! همراه کیانایی؟ الان کجایی ما بیایم؟
کامران انگار کلافه شده از سوال و جوابی که هیچ وقت
حوصله جواب دادنش را نداشت، گفت:

- زنگ زدی نکیر منکر شی، الان تو ماشینم و سر خر
هم نمی خوام. پیشم هم کیانا نیست، زنه، اگه سین
جیمت تموم شد برو پی کارت.

فاصله‌ای که در جواب دادن مهیاد رخ داد نشان از
تعجبش داشت:

- ببینم الان کجایین؟ محضر نرفتین؟
نفس کامران که فوت می‌شد، یعنی حسابی حوصله‌اش
سر رفته:

- چرا محضر هم رفتیم، تو نمی‌خوای تمومش کنی.
این بار مهیاد سریع گفت:

- اون وقت چرا سلوا خانم پیش توئه؟

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۱۷#

کمی عصبی جواب داد:

- پس پیش کی باید باشه؟ اینکه زن آدم پیشش باشه
خیلی عجیبه؟!

صدای مهیاد رنگ هیجان گرفت:

- خدای من! وای... طلاق نگرفتین؟

و انگار در حین بررسی این اتفاق تازه، باز لحنش
نگران شد:

- ببینم نکنه اتفاقی افتاده؟ یا... اممم... یا... حامله
است؟

لبم را زیر دندان بردم و این بار نگاه کامران کمی
واضح تر به سمت صورتم کشیده شد:

- نه هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط منصرف شدم! زنده
نمی خوام طلاقش بدم...

و اخم‌هایش درهم رفت و لحنش تند شد:
- بله گفته!! غلط کرده الان بگه نمی‌خوام. چه دلش
بخواد چه نخواد تا آخر عمرش باید تحمل کنه!
یک تکه از قلبم کنده شد، همین بود! دقیقا همین بود؛
کامران عصبانی!!
مهیاد داشت می‌گفت:
- کامی ببین...
که کامران بی‌توجه گفت:
- برو به دورهمیت برس.
و تماس را قطع کرد.
بدون اینکه اراده‌ای بر رفتارم داشته باشم، لبم را زیر
دندان بردم و کیفم را میان دستم چلاندم. تازه حجم
عصبانیتش را می‌فهمیدم. کامرانی که این چند مدت
آسه رفته و آسه آمده بود و حتی نخواسته بود با من
هم کلام شود، الان دست مرا گرفته و به ماشینش

کشانده بود و عین یک نارنجک که ضامنش را کشیده باشند، در شرف انفجار بود.

با اینکه هنوز صبح بود ولی مسیری که در آن قرار داشتیم به شرکت نمی‌رسید؛ مسیر، مسیر خانه بود و این یعنی تنها ماندنمان!!

نفسم گرفت، من قرار بود با یک نارنجک در حال انفجار تنها بمانم... وای...

سعی کردم به خودم بقبولانم که آدم منطقی است ولی خب این فکر خیلی دوام نیاورد، اتفاقا عصبانیت‌هایش همیشه انتحاری بودند، هم خودش را می‌کشت، هم دور و بری‌هایش را!!

مغزم جوری قفل کرده بود هیچ جمله‌ای به آن خطور نمی‌کرد که برای بهبود اوضاع به کار ببرم. یعنی چه باید می‌گفتم، اینکه آن روز راستش را نگفتم!! اینکه برای جمع و جور کردن زندگی چند نفر به این ماجرا

تن ندادم!! اینکه من آن روزها تو را دوست نداشتم و
اصلا باورت هم نداشتم!! اصلا هر کدام رو می گفتم
اوضاع بدتر می شد.

آن لحظات فقط باید صبر می کردم...

چقدر مسیر کوتاه شده بود!

فاصله‌ی بین محضر تا خانه به یک چشم برهم زدن
گذشت و با ورود ماشینش به حیاط از دلم گذراندم؛
طوری نیست، این همان کامرانی است که یک سال
کنارش بودی، اتفاقی نمی افتد ولی یخ کردن دستانم
خیلی با این افکارم همراهی نمی کرد.

وقتی در سمت من به شدت از بیرون باز شد، تازه
متوجه شدم باید پیاده می شدم! اصلا کار به
تصمیم گیری نکشید، بیرون کشیده شدنم از ماشین
آن هم با آن همه خشم و بی حرف مهیب بودن حوادث
پیش رویم را به رخم کشید.

با سعی در کنترل تعادلم گفتم:

- کامران بهتره یکم به خودمون فرصت بدیم تا...

دندان‌های رو هم چفت شده‌اش با آن غرش

وحشتناکش حرفم را نیمه گذاشت:

- تو ثابت کردی که لیاقت فرصت دادن رو نداری!

و داخل خانه کشاندم. نمی‌دانم کسی می‌تواند ترس آن

لحظاتم را درک کند یا نه، یک مرد خشمگین و من در

خانه‌ای که یک سال پیش شاهد اولین تنها بودنمان

شده بود.

با هل داده شدن به داخل اتاق خوابمان و قفل شدن

بلافاصله‌ی در اتاق و برداشته شدن کلید، متوجه شدم

اوضاع قرار است بدتر هم شود. چشم که بالا بردم

نگاهم به بالا پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش افتاد؛ وقت

خوبی برای اینکه فکر کنم چند روز، از سر گذاشتن

روی آن عضلات تپنده گذشته، نبود.

دستش گوشه‌ی شالم را چنگ زد و به محض لمسش
آن را کند و به سمتی پرت کرد:
- که برات پول مهم نبود؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۱۸#

او هنوز داشت استارت می‌زد و من لحظات آخر ویران
شدنم بود! لب زدم:
- کامران!!

صدایش زود داد شد، خیلی زودتر از تجارب قبلی ام از
عصبانیتش:

– آقا بذار اولش...

و سرش را جلو آورد و رخ به رخ، نیش کلامش را به
قلبم کشید:

– مرد اون کامرانی که دیده بودی، الان من آقا کامرانم
و تو کسی که پول گرفتی بهم سرویس بدی!
نگاهم به زمین دوخته شد تا ببینم کجا ریختم؟ سلول
به سلول تنم وا رفته بود و داشت عین مرد جیوه‌ای
قطره قطره زمین می ریخت! نالیدم:
– کامران؟؟!!

چانه‌ام میان انگشتانش که انگار از جنس سنگ شده
بودند، گیر افتاد و پر خاشگرانه عتاب کرد:
– نفهمیدی چی گفتم، نه؟

اشک‌هایم از ترس بند آمده بودند و انگار صدایم هم داشت می‌رفت:

- من ... من ... بین فقط می‌خواستم...

و صورتم با همان سنگ‌های چسبیده به چانه‌ام که بالا کشیده شد و چشمم با آن دو گوی برآشفته‌اش مواجه شد، یادم رفت ادامه‌ی جمله‌ام چه بود و نفس نفس زنان گفتم:

- کام...

که در شرف شکسته شدن چانه‌ام با درد نالیدم:

- خیلی خب، اسمت رو نمی‌گم، آقای سعادت...

چانه‌ام به ضرب رها شد و دست به کمر زد، کوتاه

چشم روی هم گذاشت و دست پشت گردن خود

گذاشت و فشرد. با باز کردن چشمانش تمسخر و

ریشخند با هم در کلامش بود:

- اگه قرار به پولی کردن بود که خودم بهتر باهات راه
می‌اومدم! بچه بده من بودم که!! مگه من با دختر داییم
روبوسی کرده بودم حکم اعدام نبود؟
اشک‌های داغم راه گرفتند:

- تو رو خدا...

فریاد کشید:

- چی؟ تو رو خدا چی؟ اینطور نبوده، این کارو

نکردی؟ برده‌ی زر خرید مادرم نبودى تو؟

دست در جیبش برد و کیف پولش را بیرون کشید،

دسته‌ای اسکناس درآورد و مقابل چشمانم گرفت:

- کافیه یا بذارم روش؟

ای خدا چرا این سیاه‌چاله‌ای که درونش افتاده بودم

قصد نداشت مرا تکه‌تکه کند تا این صحنه تمام شود؟

چند اسکناس دیگر هم درآورد و به آن اضافه کرد:

- این هم برای اینکه دیگه زیادی وی‌ای پی هستی و
شخصی خودمی... به هر حال در شان خاندان ما نبود
دستمال کار کرده! معلومه مادرم خوب به سلايقم
آگاهه! می‌دونسته دست رو کی و کجا بذاره ولی
انتظارم بیشتر بود ازت سلوا خانم... دختر طیب و
طاهر!! می‌گم ده یازده سال پیش که من پول بابای
خودمو می‌خوردم به تریج قباتون برمی‌خورد که!! اون
وقت شما با دروغ و دغل ازش خوردین گوارا بود
بهتون آره؟
و چنان بلند فریاد زد:
- چقدر به ریش نداشته‌ی من و هفت جدم خندیدی
هان؟
که حس کردم نفس من برید!

و انگار او هم نفس کم آورد که برای نفس کشیدن
کمی به جلو خم شد و دست روی سینه‌اش فشرد؛ اما
فریاد زد:

- سریع آماده شو! وقت ندارم.

قلبم تیر کشید و سرم گیج رفت، دنیا داشت پیش
رویم تیره و تاریک می‌شد، منظورش را می‌فهمیدم و
نمی‌فهمیدم و بین این دو احساس داشتم له می‌شدم،
برای اینکه نیفتم دست پیش بردم و دست به پیراهن
او گرفتم:

- هر قدر دوست داری دعوام کن اصلاً بزن، داد
بکش... ولی...

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۱۹#

سریع گامی عقب گذاشت و موجب شد دستم از لباسش جدا شود، پول‌ها را سمتم پرت کرد و اسکناس‌ها بعد اصابت با سر و صورتم روی زمین پخش شدند. جلو آمد و بدون اینکه بگذارد جمله‌ام کامل شود، سریع پشت گردنم را گرفت و با قدرت ولی سرد... تلخ... پر درد... لبم را از آن خود کرد و من بوسه‌ای را تجربه کردم که در طول یک سال زندگی با او تجربه نکرده بودم، بوسه‌ای که برای لحظاتی طولانی نفسم را گرفت و دست و پا زدند برای جدا کردنش و

کنار کشیدنم با زور بازوی عجیبش مهار شد، داشتم از
حال می‌رفتم که رهایم کرد و کمی کنار کشید.
مگر بوسه هم عطر داشت که اتاق پر شده بود از بوی
تعفن و نفرت؟

دستم را با بغض روی لبم فشار می‌دادم تا کمی از
دردش کم کنم و چشمم به مردی بود که عین یک
شیر زخمی به خود می‌پیچید... اینکه او هم لذتی
نبرده بود پر واضح بود.
صدای له شدن اسکناس‌هایی که زیر پایش روی زمین
پخش بودند، آهنگ رعب‌آور بینمان بود و من عین
شکاری بودم که شکارچی به دورم می‌چرخید و هر
لحظه عرصه را بر من تنگ‌تر می‌کرد.
مقابلم ایستاد و من توانستم چشمان به رنگ خون
درآمده‌اش را ببینم، غرید:
- می‌دونی چرا یه روزی به من می‌گفتن وحشی؟!

اشک بی صدایم که برای لحظاتی از شدت درد و ترس
بند آمده بودند، دوباره از کنار چشمم راه گرفت و
آهسته تا چانه‌ام ریخت. دندان روی هم سایید و
نفس نفس زنان داد کشید:

- گریه نکن از امروز حق نداری جلوی من گریه کنی...
فقط به سوالاتم جواب می‌دی.
و باز از ته حلق فریاد کشید:
- می‌دونی یا نه؟

چشمانم از صدای بلندش روی هم افتاده بود که بازویم
میان پنجه‌ی پر قدرتش چنگ خورد و در یک آن روی
تخت پرت شدم.

از درد پیچیده در کمرم سریع چشم گشوده بودم که
نعره‌اش بر گوشم نشست:

- ندونی هم الان می‌فهمی!!
و من... منی که هیچ دفاعی نداشتم... هیچ دفاعی!

دست به لبه‌ی تخت گذاشتم و تنم را بالا کشیدم،
بغض داشت خفهام می‌کرد. به زور خود را وادار کردم
برخیزم، پای برهنه‌ام روی تکه‌های کاغذی رفت،
نگاهم خیره به اسکناس‌هایی که روی زمین پخش
بودند نشست و اشک گرمی گوشه‌ی چشمم روان شد.
سر بالا بردم و حتی برای نالیدن صدایم در نیامد که...
خدا!!!

در اتاق تنها بودم، رفته بود به همین سادگی! او که
برای کمی سرسنگین بودم، کمی بی‌حرف بودم دل
می‌سوزاند. به من دقایقی را تحمیل کرده بود که به
خواب هم نمی‌دیدم و بعد حتی نیم‌نگاهی هم سمتم
نینداخته بود، الان می‌فهمیدم چه نعمتی بود اگر زیر
آن برگه را امضا می‌کرد. به سمت در نرفتم، خودم
صدای چرخاندن قفلش را شنیده بودم و تلاش بیهوده

برای باز کردنش هیچ فایده‌ای نداشت، صدایم به جایی
نمی‌رسید، هیچ کس در خانه نبود.

از روی اسکناس‌ها گذشتم، نفسم در نمی‌آمد. به قلبم
چنگ زدم و از دردی که در آن پیچید، ته گلویم
سوخت... بهای سنگینی بود، به خدا خیلی سنگین
بود... آن هم برای کسی که همینجا، همین فضا و
همین محیط یک دنیا عشق چشیده بود.
تنم درد می‌کرد کل بدنم درد می‌کرد، دل و قلبم
بیشتر...

در حمام را باز کردم و خود را کنار وان کشاندم،
انرژی‌ام همانجا ته کشید و روی زمین نشستم. سرم را
کنار وان تکیه دادم و شانه‌هایم لرزیدند، باید از دست
چه کسی شاکی می‌شدم؟ باید چه کسی را دست خدا
می‌سپردم؟ به چه کسی بد و بیراه می‌گفتم...

نمی دانم کجای تنم بیشتر درد می کرد... هرگز به
خواب هم نمی دیدم بتواند تا این حد تلخ و گزنده
باشد... اینقدر سرد... اینقدر خشن...
کاش کتکم می زد... کاش فریاد می زد... کاش اصلاً...
کاش زیر آن کاغذ لعنتی را امضا می کرد...
دست روی لبهایم گذاشتم تنوره آتش بود...
چقدر وارد بود! چقدر ساده هم روحی و هم جسمی
شکنجه ام کرده بود.
خطا کرده بودم قبول ولی این بها خیلی سنگین بود به
خدا، تحملش را نداشتم!

*

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۲۰#

فصل بیست و چهارم:

دست روی دهانش گذاشت و از اتاق بیرون زد، روی
روشویی کوچک و قدیمی انتهای پله‌ها ایستاد و
متعجب از حالت تهوع بی‌موقع خم شد...
با رنگین شدن سنگ روشویی و قرمزی شدید کف
دستش، نگاه مبهوتش را اول به آینه‌ی رنگ و رو رفته
داد و بعد دوباره نگاهش سمت خونی رفت که کاسه‌ی
روشویی را رنگ کرده بود.
شخصی به سرعت کنارش ایستاد و با دیدن او و وضع
موجود نگران و حیرت‌زده گفت:

- چی شده؟

شیر آب را باز کرد و با اخمی که بر پیشانی اش نشسته بود، دستش را شست و آبی هم به صورتش زد. عرشیا دست به کمرش گذاشت و مبهوت حال و وضع او پرسید:

- قبلا هم اینطور شدی؟

دو دستش را لبه‌ی روشویی گذاشت و وزنش را روی آن انداخت، حوصله‌ی سوال و جواب شدن را نداشت. نگاهش به صورت خیسش در آینه بود، فقط سر بالا انداخت که یعنی نه!

عرشیا اخمی کرد و در حال برگشت به اتاق گفت:
- باید بریم دکتر.

همان طور درهم وارد اتاق شد و کنار تخت نشست:
- لازم نیست.

عرشیا کاپشن خودش و کامران را به دست گرفت:

- نظر نخواستم گفتم باید بریم، پاشو!
سر بالا انداخت و روی تخت دراز کشید:
- خوبم.

پر حرص بالای سرش ایستاد:

- تنهایی که زورم نمی‌رسه بندازم رو کولم و ببرمت
ولی به خدا بلند نشی زنگ می‌زنم مهیاد، می‌دونی که
تو این موارد هوچی و کولیه و دوتایی از عهده‌ات
برمیایم.

چشم روی هم گذاشت:

- دست بردار.

عرشیا خیلی جدی موبایلش را برداشت:

- اورژانس تو این شرایط نمیاد، پس مجبورم به مهیاد
زنگ بزنم.

بلند شد و سعی کرد گوشی را از دستش بقاپد:

- گفتم نه!

عرشیا با تکیه به زور بازوی قوی ترش گرفت دستش را
عقب کشید:

- داغونی پسر، چه آشغال‌هایی ریختی به شکمت که
به این روزت انداخته! به خدا پا نشی خودت بیای، کل
اونایی که تو باشگاهن صدا می‌کنم بالا برای کمک،
دست و پا بسته می‌برمت. اصلاً حالیه حالت خرابه؟
ضعف داشت، این را خودش بهتر می‌فهمید. دو هفته
اعصاب خرد کار دستش داده بود، این روز آخر هم که
عین تیر آخر از پا انداخته بودش، در محضر هر کاری
کرد دستش به امضا نرفت، نتوانست. تصور اینکه
سلوایش سهم کسی دیگر شود قلبش را آتش می‌زد.
اگر قرار بود کل عمرش را در یک وجب جا حبسش
کند، می‌کرد و نمی‌گذاشت انگشت احدی به او بخورد
چه برسد به آنکه با دست خودش سند آزادی‌اش را

امضا کند و بسپاردش دست آن مردکی که پایین
منتظرش بود!

دست روی شکمش فشار داد و کمی خم شد:

- دست بردار فقط باید یکم بخوابم.

عرشیا به سمت در هلش داد:

- داری میمیری بدبخت، راه بیفت ببینم.

دست به چارچوب در گرفت:

- نوچ عرشیا...

منتظر تمام شدن جمله‌اش نشد، سریع زیر بازویش را

گرفت:

- روی پات بند نیستی، اون وقت واسه من خوبم خوبم

می‌کنی. چه بلایی سر خودت آوردی؟

تعادل لازم برای اینکه بخواهد با زور بازوی ورزشکاری

عرشیا مقابله کند، نداشت، کل نیرویش ساعتی پیش

در اتاق خواب مشترکش با آن دخترکی که از ترس در

مقابلش در حال قبض روح شدن بود به تحلیل رفته بود.

عرشیا کشان کشان از پله ها پایینش برد:
- یه دکتری از مشتری های باشگاهمه، می برمت
بیمارستانی که اونجا کار می کنه.
برای مقابله ی بیشتر انرژی اش را هدر نداد، از اینکه
مقاومت کند و مقاومتش بی ثمر باشد بدش می آمد.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۲۱#

در زده، نزده هراسان در اتاق را باز کرد و با رنگ و
رویی پریده گفت:

- کیانا... کیانا حالش خوب نیست.

با شنیدن جمله‌ای که از زبان ساناز دوست صمیمی

کیانا گفته شده بود، مقاله در دستش را روی میز

انداخت و با سرعت بلند شد، حتی نپرسید چه شده و
عجولانه گفت:

- کجاست؟

ساناز دستپاچه گفت:

- سالن پایین.... یه هو حالش بد شد!

از پشت میز درآمد و پرستیژ استاد بودنش را هم نگه

نداشت، کل سالن و پله‌ها را تا پایین دوید و با دیدن

دخترکی که یک دستش را به دیوار گرفته و دست

دیگرش روی سینه‌اش بوده و رنگ به رو نداشت، بدون
لحظه‌ای تعلل زیر بازویش را گرفت و رو به ساناز گفت:

- کیفش کجاست؟

ساناز لرزان جواب داد:

- تو کتابخونه.

با گفتن:

- بدو سریع بیارش.

نگاهی به سالن انداخت، فقط اتاق صالحی معاون

دانشکده، مبل سه نفره داشت که می‌شد کیانا را

رویش بخواباند. در حالی که کیانا را سمت اتاق

می‌کشاند، گفت:

- چی خوردی؟

صدای کیانا خیلی بی‌حال بود:

- هیچی... یعنی نمی‌دونم!

در اتاق صالحی را زد و در دل دعا کرد در اتاقش باشد.
صدای بفرماید نشان از این داشت که دعایش برآورده
شده است. در اتاق را باز کرد و با توضیح کوتاه:

- حالش بد شده!

کیانا را تا کنار کاناپه کشید و رویش نشانده. در حال
لمس دستان یخ کرده اش گفت:

- راستش رو بگو چی خوردی؟

تقصیر خودش بود که باورش نداشت، شده بود چوپان
دروغگو! بغض کرده گفت:

- هیچی... باور کن.

پر احم گفت:

- برنامه‌ی جدید بود برای کشوندن من؟

حالش هر دقیقه بدتر می شد و سنگین شدن نفسش
پدیده‌ی جدیدی بود که قبلا تجربه نکرده بود. با همان
نفس رفته لب زد:

- به جون کامران... نه!

این اولین بارش نبود که او را دچار حمله می‌دید ولی انگار حالش بدتر بود. بلند شد و تا دم در اتاق رفت و با دیدن یکی از دانشجوهایی زبر و زرنگش او را صدا کرد، درد این دختر را خودش بهتر از هر کسی می‌دانست.

داروهایی که برایش لازم بود روی کاغذی نوشت و همراه با کارت شناسایی خودش دست او داد و گفت: - این داروها رو با حداکثر سرعت از داروخونه‌ی پایین می‌گیری میاری، کارتم رو هم بذار پیششون و بگو میاد حساب می‌کنه، فقط معطل نکن.

با رفتن دانشجو دوباره کنار کیانا ایستاد، چرا این بار بدتر بود؟ با تاب خوردن سر کیانا کنارش نشست و دست زیر سرش گرفت و گفت:

- کیانا به لحظه تحمل کن... اپی پنت تو کیفته؟

سرش را مختصری تکان داد که آره. دکتر صالحی
بهت زده گفت:

- چی شده؟

نگران از وضع کیانا بی توجه گفت:

.Peanut allergy -

و با بسته شدن چشمان کیانا سریع تکانش داد:

- چشات رو باز نگه دار ببینم.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۲۲#

به زور چشمانش را باز کرد، چرا تا این حد نفس کشیدن برایش سخت شده بود؟ تعداد نفس هایش به شدت بالا رفته بود که آراز بی تاب تر گفت:

- مگه چقدر خوردی؟

اشکش ریخت و هر قدر خواست بگوید باور کن نخوردم نتوانست، دهانش را برای گرفتن اکسیژن بیشتر به کمک گرفته بود. آراز محکم تر تکانش داد:

- منو نگاه...

چشمانش داشت روی هم می افتاد و قادر نبود نگاهش کند، دکتر صالحی گفت:

- اپی پن می خواد.

کیانا را باز تکان داد:

- تو کیفش داره، الان میارن.

با ورود نفس زنان ساناز بلند شد و کیف را از دست او کشید و محتویاتش را روی زمین ریخت و با دیدن اپی پن، با حداکثر سرعتی که در خود سراغ داشت، از جعبه بیرونش آورد. دکتر صالحی هم به محض در دست گرفتن اپی پن توسط آراز، سریع محل تزریق را برایش آماده کرد.

با تزریق دارو نفس بلندی کشید، نفس خودش هم با کیانا رفته بود. نشستن کنار این دخترک پوست و استخوان خیلی هم هنر نمی خواست، کنارش نشست. عکس العملش در مقابل دارو نشان از تاثیر دارو داشت. با دیدن اولین لرزش تنش جفت بازویش را گرفت و لحنش آرام شد:

- طوری نیست، آروم... سعی کن مرتب و کنترل شده نفس بکشی.

و لرزش تنش با وجود دانستن همه علل آن باز دلش را
به درد آورد، دستانش را از پشت او رد کرد و برای
محکم تر نگه داشتنش بازوهای مخالفش را فشار داد،
نیم وجب بیشتر تا سینه‌اش فاصله نداشت و شاید اگر
چهار تا چشم دیگر شاهدشان نبود، نمی‌توانست آن
فاصله را هم در چنین شرایطی حفظ کند.
آرام شدن تن کیانا موجب شد نفس راحتی بکشد و
آهسته سر او را روی دسته‌ی کاناپه قرار دهد:
- به خیر گذشت!

نفس‌های کیانا کمی مرتب شده بود که آراز رو به ساناز
کرد و پرسید:

- تو پیشش بودی؟ چی خورده؟
ساناز هم که لحظات بدی را از سر گذرانده بود، خیلی
توان جواب دقیق نداشت. بغض کرده جواب داد:

- هیچی به خدا، گفتم صبحونه هم نخورده، ناهار هم
هر قدر گفتم نه حاضر شد بیاد سلف و نه بیاد بوفه،
گفتم حالش رو نداره. منم رفتم از بوفه دو تا از این
شو کوبیسکویت ها گرفتم.

بعد دست در جیبش کرد و نشانش داد:

- کیانا زودتر خورد، واسه من یکمش مونده!
بسته‌ی نیم خورده را از دست ساناز گرفت و به
نوشته‌ی رویش نگاه کرد، با دیدن کره بادام زمینی در
مواد تشکیل دهنده‌اش نوچی زد و با عصبانیت سمت
کیانا برگشت:

- هزار بار بهت نگفتم تا ندونی محتویات یه چیزی
چیه نخورش؟

کیانا آنچنان که باید و شاید حالش خوب نشده بود،
آن روز خاص به قدری فکرش مشغول بود که اصلاً به
یادش هم نبود مشکلی دارد، سلوا و کامران قرار بود

طلاق بگیرند و هر قدر هم این چند روز با برادرش
حرف زده و بارها و بارها جریان را برایش توضیح داده
و از خوبی‌های سلوا گفته بود تاثیری در تصمیمش
نداشت.

لب زد:

- حواسم نبود.

به تندی تشررفت:

- تو حواست نبوده پس کی باید حواسش باشه؟ مگه

بچه‌ای که همیشه یکی باید مراقبت باشه!

نگاه کیانا که سمت مخالف چرخید عصبانی تر غر زد:

- تا میام امیدوار بشم که یکم بزرگ شدی می‌زنی

همه چی رو خراب می‌کنی...

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۲۳#

لبانش را محکم روی هم فشرد و اشکش ریخت، بعد از این همه مدت که هیچ ارتباطی جز استاد و دانشجویی نداشتند درشت شنیدن برایش گران می آمد. ورود دانشجویی که برای خرید دارو رفته بود، دعوایش را نیمه گذاشت. بسته داروها را گرفت و روی میز ریخت. دکتر صالحی در حال بررسی داروها سرم را دستش داد.

سمت کیانا رفت، آستین مانتویش را بالا زد و در حال
بستن گارو به بالای بازویش نگاهی به صورت پر اشک
او انداخت و با لحن ملایم‌تری گفت:
- دستت رو مشت کن.

و ثانیه‌ای برای اجرای حرفش فرصت داد و وقتی دید
نمی‌خواهد به حرفش گوش کند، باز تلاش کرد لحنش
را نرم نگه دارد:

- با این فشاری که الان داری به خودی خود رگ
گیریت سخته، بی‌شک نه تو دوست داری
سوراخ سوراخ بشی و نه من...

و چهار انگشت کیانا را روی دستش فشار داد:
- یالا...

با دیدن لجاجت او برای بستن دستش، صبر
عاریتی‌اش ته کشید:

- باشه فقط تو صدات درآد!!

دکتر صالحی که آن موهای جو گندمی‌اش را در
آسیاب سفیدشان نکرده بود، جلو آمد با لبخندی
گفت:

- بلند شو بیا اینور، من وصل می‌کنم.
نگاهی به صورت کیانا انداخت که با سماجت به سمت
مخالف چرخیده بود و انگار اصلاً تصمیم نداشت او را
نگاه کند، با تکان دادن سر کنار کشید و جایش را به
دکتر صالحی داد.

کیانا دیگر نمی‌توانست به گفته‌ی صالحی عمل نکند...
صالحی در حال تنظیم جریان سرم گفت:
- امروز باید استراحت داشته باشه.

آراز سری تکان داد:

- بله همینطوره، یه نیم ساعتی بگذره که وضعیتش
ثبیت بشه می‌برمش.

صالحی با نرمال شدن وضعیت پرسید:

- آشنا هستن؟

و آراز کلا تازه یادش افتاد که رفتارش، رفتار یک استاد با دانشجویش نبوده. پنهان کاری نیاز نبود، صادقانه جواب داد:

- بله فامیلیم، نوهی دایی مامانم!

صالحی لبخند پرمعنایی زد:

- والا من که رفتارم با نوهی دایی مامانم اینجوری نیست!!

طعنه صالحی به قدری واضح بود که دست پشت

گردنش کشید و با نیم نگاهی به کیانا زمزمه کرد:

- خانواده هامون صمیمی ان... رفت و آمدمون زیاده!

صالحی خندید و پشت میزش نشست:

- خیلی خب اصلا تو راست می گی... برو اتاقت نیم

ساعت بعد بیا ببرش.

و با دیدن تردید آراز سری تکان داد و خندان ادامه داد:

– دوستش پیششه و نوهی عمه‌ی مامانش خیلی نیاز نیست پیشش بمونه!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۲۴#

سرم را به دسته‌ی کابین ماشین وصل کرد، دکمه‌ی
صندلی را زد و کمی خواباند و با نگاه به چشمان
گریزان دخترک گفت:

- راحتی؟

گوشه‌ی لبش را از داخل گاز گرفت و به جای جواب
فقط نگاهش کرد. سری جنباند و در ماشین را بست.
ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. به محض زدن
استارت بخاری را روشن کرد و جهتش را سمت
دخترک روزه‌ی سکوت گرفته تنظیم کرد و راه افتاد.
هر از چند گاهی برمی‌گشت و چشم به او می‌دوخت که
زیادی بی‌حوصله به نظر می‌رسید و تمام مدت نگاهش
را از پنجره‌ی سمت راستش نمی‌گرفت. با ایستادن
پشت چراغ قرمز گفت:

- کجا بریم؟ خونه خودتون یا خونه‌ی کامران؟

بدون اینکه نگاهش را از بیرون بگیرد، با دلی که بدتر
به درد آمده بود زمزمه کرد:

- هیچ کدوم.

سری سمتش چرخاند و با دقت بیشتری نگاهش کرد،
این دختر یک چیزیش بود. به طور معمول اگر از
دستش ناراحت بود بلافاصله عکس العمل نشان می داد
و زمین و زمان را به هم می دوخت نه که ساکت و
بی حال حتی نگاهش نکند.

با سبز شدن چراغ گفت:

- خونه‌ی ماه منیر چی؟

آه بی صدایی کشید، حال هیچ کس و هیچ جا را

نداشت:

- نه!

خندید:

- می خوای سر چهارراه پیاده‌ات کنم؟

به خود تکانی داد تا صاف تر بنشیند ولی پشت
خوابیده‌ی صندلی اجازه نداد، دست سمت کمر بند
ایمنی برد و بازش کرد. تند سر جنباند و گفت:
- آره آره، فکر خوبیه، پیاده‌ام کن!
ابرویی بالا انداخت و با تعجب از این سرسختی که قبلا
هیچ وقت از کیانا ندیده بود، خنده‌ای کرد:
- بگیر بشین بچه، چته؟
و کمی خود را سمتش خم کرد و دوباره کمر بندش را
بست:
- دلخوری؟
لب برچید و دوباره نگاهش را سمت پنجره داد:
- مگه بین استاد و دانشجو دلخوری هم معنی داره؟
اخم کمرنگی کرد، این دختر چند ماه بود خون به
جگرش کرده بود. سعی کرد از کوره در نرود و آرام
بگوید:

- اگه عصبانی شدم برای این بود که ازت انتظار ندارم
بگی حواسم نبود، تو باید تحت هر شرایطی...
حرفش را بدون اینکه نگاهش کند، قطع کرد:
- امروز کامران و سلوا قرار محضر داشتن!!
جفت ابروهایش بالا پرید، پس علت پرت بودن
حواسش این بود! سر در نمی آورد ظاهر این ازدواج
مشکلی نداشت ولی ترجیح داد حال بد کیانا را با
پرسش از علت قضیه خراب تر نکند. فقط لب زد:
- خیلی خب، یکم چشم رو هم بذار آروم شی.
سرش را به شیشه تکیه داد و بدون درک درستی از
وقایع بیرون چشم به خیابان و رفت و آمدش دوخت.
با دیدن خیابانی که به خانه‌ی ماه منیر منتهی می شد،
متوجه مقصد انتخاب شده توسط آراز شد ولی
اعتراضی نکرد، شاید آنجا بهتر از بقیه‌ی جاها می بود.
به دقیقه نکشیده از مقابل کوچه‌ای که خانه‌ی ماه منیر

آنجا بود، گذشتند. چشمان متعجبش را تنگ کرد و با
تصور اینکه آراز فکرش مشغول بوده و نفهمیده گفت:
- رد شدیم.

تبسمی گوشه‌ی لبش نشست:

- نه، هنوز نرسیدیم!

بدون اینکه از حرف او سر در بیاورد، برگشت و برای
اطمینان بیشتر به عقب نگاه کرد، رد شده بودند که!
همچنان در بهت این عبور بود که با کم شدن سرعت
ماشین نگاهی به روبرو انداخت و با دیدن در خانه‌ی
محمدی‌ها که داشت به صورت اتوماتیک باز می‌شد،
حیران گفت:

- کجا می‌ری؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۲۵#

آراز با خونسردی ماشین را به حیاطشان هدایت کرد و گفت:

- فکر می کردم خونه مون رو می شناسی.
حرصی از خوابیده بودن پستی صندلی که حرکت آزاد
را از او سلب می کرد، سریع دکمه بالا رفتن را زد و گفت:

- چرا اینجا؟
ماشین را متوقف کرد و با لبخندی گفت:

- یعنی جدی فکر کرده بودی سر چهارراه پیاده‌ات
می‌کنم؟

نگاه نگرانش را به ساختمان روبرویش دوخت:

- ای وای الان یکی میاد می‌بینه، بریم خونه‌ی ماه
منیر.

بی‌خیال پیاده شد و سمت کیانا آمد و با باز کردن در
گفت:

- خودت گفتی نمی‌خوای اونجاها بری... پیاده شو.
و سرم را در دستش گرفت و کمی کنار ایستاد. کیانا
پیاده شد و دوباره نگاه نگرانش سمت ساختمان رفت.
در حالی که دستش را سمت سرم می‌برد تا از دست
آراز بگیرد، گفت:

- تو برو خونه‌تون، من پیاده می‌رم تا خونه‌ی ماه منیر،
راهی نیست.

سرم را عقب کشید و خم شد و از روی صندلی ماشین
کیف کیانا را هم برداشت:

- کسی قرار نیست اینجا بخوردت که اینقدر
ترسیدی!

و زیر بازویش را برای کمک گرفت و در حال حرکت
گفت:

- اولین بارت که نیست داری اینجا میای برای چی کپ
کردی؟

در حالی که مجبور به همراهی شده بود باز گفت:

- آراز درست نیست... مامانت خونه است؟

کمی بلندتر خندید:

- آره مامان معمولاً خونه است، اگه آرام و آریا هم

نباشن.

واخمی کرد:

- بعدم داره بهم برمی خوره‌ها!

با نگاه دقیقی به آراز آهسته گفت:

- نمی ترسم، خجالت می کشم از مامانت.

دوستانه تا داخل خانه همراهی اش کرد و با ورود به

خانه با صدای بلندی گفت:

- سلام

ناهید، مادرش، در حال سرک کشیدن از آشپزخانه

داشت می گفت:

- سلام عزیزم، زود اومدی امروز...

که با دیدن کیانا متعجب لبخندی زد و جلوتر آمد:

- کیانا...

و بلافاصله نگران شد:

- خدا مرگم بده، چی شده؟ چرا سرم؟!

آراز خلاصه نه دروغ گفت و نه راست:

- چیزی نیست، یه مسمومیت غذاییه.

ناهید جلوتر آمد و نگاه با محبتش را به کیانا دوخت:

- خوش اومدی، خوبی دخترم؟
- کیانا انگار همان دختری نبود که در مهمانی‌ها از سر و کول همه بالا می‌رفت، در این خانه بدجور احساس خجالت داشت. گفت:
- ممنون، ببخشید باعث زحمت.
- با خنده چشمانش درشت شدند:
- اوا زحمت چی؟
- و با دست به روی کاناپه اشاره کرد:
- آراز بیارش اینجا، دراز بکشه.
- آراز سری بالا انداخت:
- نه می‌برمش اتاق خودم! الان بقیه میان وسط سالن راحت نیست.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۲۶#

با ورود به اتاق، روتختی‌اش را کنار کشید و کیانا را
روی تخت نشانده. در حالی که داشت دنبال وسیله‌ای
برای آویزان کردن سرم می‌گشت، گفت:
- مقنعه، مانتوت رو درآور یکم استراحت کن.
آب دهانش را قورت داد و با صدای آرامی گفت:
- همین جوری راحت‌تر!!
در حال جلو کشیدن صندلی خط اخمی رو پیشانی‌اش
نشست:
- داشتیم؟

نگاه کیانا روی حرکات او بود:

- فکر نکنم آوردنم اینجا کار درستی بوده باشه.

حرمتای استاد شاگردی نشکنن خیلی بهتره!

قیافه‌اش بیشتر درهم شد:

- معلومه هنوز داروها اثر نکردن، داری هذیون می‌گی.

و با آویزان کردن سرم به سمت در اتاق رفت:

- یکم استراحت کن، الان میام.

کیانا همچنان در فکر بود، بعد از چندین ماه حرف

نزدن و کناره‌گیری درک درستی از رفتار دوستانه‌اش

نداشت. با خودش عهد کرده بود که دیگر هیچ وقت

آویزان نشود، سلوا راست می‌گفت باید دست

نیافتنی باشد. چیزی روی دلش سنگینی کرد، سلوا...

بی‌تعارف دوستش داشت. هنوز آراز کامل بیرون نرفته

بود که گفت:

- آرا...

و خودش حرف خودش را قطع کرد و ز آخرش را
نگفت، زمان زیادی بود که اصلاً نامش را صدا نکرده
بود و فقط برایش دکتر محمدی استاد فیزیولوژی اش
بود. با مکث کوتاهی ادامه داد:

- آقای دکتر محمدی!

آراز ایستاد، این دختر خوب بلد بود اعصابش را به هم
بریزد. پرخم در را رها کرد و به طرفش آمد:

- چه لذتی داره اذیت کردنم؟ می‌خوای بگی از دستم
ناراحتی یا خیلی غریبه‌ایم؟!

چه جالب! دست پیش گرفته بود. سرد جوابش را داد:
- دارم فرمایش شما رو اجرا می‌کنم، مگه امر نکرده
بودین لازمه فاصله بگیریم.

کمی نگاهش کرد و در حالی که با مکث روی تخت
می‌نشست، اخم کرد:

- فاصله معنیش چیه؟

کیانا دلش تعدی می خواست، داد و بیداد کردن، گریه
زاری و بیرون ریختن همه‌ی حس بدی که این مدت
داشت ولی... دمی چشم روی هم گذاشت و در دل تا
ده شمرد، عاطفه چه می گفت؟ می گفت موقع
عصبانیت باید به راه حل فکر کنی نه به خالی شدن!!
با اینکه بالا رفتن ضربان قلبش انگار برای تنش اصرار
داشت ولی سعی کرد با گرفتن نفسی خود را آرام کند
و گفت:

- دوستی یعنی کم شدن فاصله‌ها، پس فاصله گرفتن
یعنی غریبه شدن.

در نهایت تعجب چرخید و یک پایش را روی تخت
جمع کرد، این دختر همان کیانایی بود که می شناخت؟
تای ابرویی بالا انداخت و به طور خودکار از میزان
عصبی بودنش کاسته شد. آرام گفت:

- یعنی قدرت این رو داری که صفر تا صد منی که ادعا می کنم خدای منطق و صبرم رو به دهم ثانیه برسونی تو!!

و زیر چشمی نگاه به مشتی کیانا انداخت که مانتوی بیچاره را محکم می چلانند:

- اولاً که وقتی شرایط تدریس تو کلاساتون ایجاد شد با خودم گفتم فکر کن وسط درس دادنم پاشه بگه بابا آراز بس کن مخمونو خوردی بیا بریم یه نوشابه تگری بزنیم به بدن!!!

فشار دستش کمی سبک شد! سر بلند کرد و دید که تلاش می کند نخندد. ادامه داد:

- با خودم گفتم یه فاصله ی زمانی باعث می شه که بتونیم رو رفتارمون کنترل بیشتری داشته باشیم.

و در حین صحبت سعی کرد گوشه‌ی مانتو را بکشد تا از پشت او آزاد شود ولی خیلی موفق نبود. پس ادامه داد:

– دوما که اون روز که مجبور شدم همه چی رو به کامران بگم با خودم گفتم دستت طلا گفتن رو که گفتی ولی حالا با این داداش حساس و غیرتی که این داره جرات داری برو بگو نونوایی‌های محلمون تعطیل بودن اومدم از سه تا خیابون اونور تر تون نون بگیرم.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۲۷#

صدای خنده‌ی بی‌اختیار کیانا، آرامش را به قلب خودش هم برمی‌گرداند. مانتوی نجات یافته را صاف کرد و با آرام‌ترین لحن ممکن گفت:

- سوما، و از همه مهم‌تر؛ وقتی اومدی تو دانشگاه و عملاً محیط حضورمون یکی شد اونقدر رو روابط من با تمام آدمای اطرافم بدبین و پرتنش بودی که گاهی آزار دهنده می‌شد و باور کن من مجبور بودم تو این مدت به فکر خریدن زمان باشم واسه سر و سامون دادن اوضاعمون پس بدون این مدت زمان لازم بود هم برای من، هم برای تو که یکم از دورتر روی قضایا تمرکز کنیم.

این فاصله یه تمرینه که یاد بگیریم چطور تو محیط‌های خارج از خونه روی برخوردهای طرف

مقابل مون با افراد دیگه کنترل داشته باشیم. پس اون چیزی که من ازت خواستم هر اسمی هم داشته باشه، غریبه شدن نیست.

لب برچیده و تا حدی طلبکار گفت:

- شماره چهار رو که دلیل اصلی بود فیلتر کردی.

نگاه پر سوالش را به صورت کیانا دوخت:

- شماره چهار؟

سرش را پایین انداخت و نجوا کرد:

- خواستی تنبیهم کنی.

چشم‌هایش به خنده نشست:

- اون که حقت بود...

کیانا حق به جانب گفت:

- شش ماه بی‌انصاف؟

متوجه بود که توانسته حواسش را تا حدودی از
جریانات پیش آمده پرت کند، چشم غره‌ی کوتاهی
رفت:

- در مقابل کار تو همچنین مدت زیادی هم نبود؛ باور
می‌کنی هنوز نتوانستم هضمش کنم؟ یعنی هر بار
یادش می‌افتم که با چه عقلی این کارو کردی جوش
میارم. تصور اینکه خدای ناکرده یه ذره اگه ترمز
کردنت تیزتر بود چه بلایی سرت می‌اومد عصبیم
می‌کنه.

و کمی سرش را جلوتر برد و لحنش را تا حد امکان پر
آرامش کرد:

- حالا دیگه بی‌خیال! فقط یه چیز رو یادت نگه دار،
همون قدر که دوست ندارم تو محیط دانشگاه آراز
صدام کنی، تو خونه هم خوشم نمیاد باهام رسمی
باشی.

و نگاهش را در اتاق چرخاند و نفس پری کشید. کمی
سرش را نزدیک کرد و چشم در چشم کیانا لب زد:
- چقدر دلم برای تنها بودنمون تنگ شده بود!
نسیم خنکی در دلش وزیدن گرفت، سنگینی عجیبی
که مدت‌ها بود روی دلش نشسته و به آن فشار
می‌آورد یک مرتبه برداشته شد. شیطنت میان نگاهش
جرقه زد:

- حالا یه امروز حالم بد شده، رو دل نکنی.
صدای خنده‌ی آراز بلند شد:

- داشتم کم‌کم شک می‌کردم همون کیانایی.
و دستش را سمت مقنعه‌ی او برد:

- منم همون آرازم و چیزی فرق نکرده...

کیانا سر عقب کشید و با کمی خجالت گفت:

- موهام به هم ریخته است، صبح حتی حال شونه
کردن هم نداشتم.

آراز خندان گفت:

- برای همین نخواستی در بیاری؟
و وقتی سر کیانا بالا پایین شد، با خنده سری تکان داد:

- نکنه لباس مرتب هم زیر مانتو نداری!

کیانا لبی زیر دندان گرفت:

- به روم بیار خب؟

صدای خنده‌ی آراز بلند شد:

- منو باش که چی فکر می‌کردم.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۲۸#

برخاست و از کشوی میزش برسش را برداشت.
شستن و برگرداندن برس دو دقیقه بیشتر طول
نکشید، برس و آینه‌ای را کنار کیانا گذاشت:
- بیا تر و تمیز... الان از مامان می‌پرسم ببینم لباس نو
داره؟
کیانا لبخندی زد:
- نمی‌خواه! با این سرم چه جوری لباس عوض کنم؟
از حواس پرت خودش خنده‌اش گرفت. تن صدایش را
پایین آورد و صورتش را نزدیک کیانا برد:
- معلومه دز کیانای خونم بدجور افتاده بود که با
رسیدنش گیج می‌زنم.

قلبش در سینه ضربان گرفت، این آرازی که تا این حد
جسورانه اظهار محبت می کرد، بی هیچ تردیدی همان
آراز قبل نبود. نوع بیانش عین یک ضربه‌ی کاری توان
جواب دادنش را از او گرفت، جمله‌اش جوری بود که نه
می توانست به شوخی رد کند و نه جوابی جدی بدهد.
از چشمان مات شده‌ی کیانا لذت برد؛ دلش از این
فاصله‌ی ایجاد شده زیادی به تنگ آمده بود، جای
خالی این دخترک زبان دراز به طور قابل توجهی همه
جا آزارش داده بود، از پیام‌رسان و پیام‌های شوخ و
شیطان‌ش گرفته تا همراهی پر شورش در مهمانی‌ها تا
بگو بخند و شلوغ بازی‌هایش... این فاصله هر چه که
بود به او فهمانده بود که بدون کیانا چیزی در
زندگی‌اش ناقص است و لنگ می‌زند حتی اگر همه‌ی
شب و روزش بدون حادث شدن واقعه‌ای سپری شده
باشد.

گذاشت تا کیانا با جملات اخیرش کنار بیاید و از اتاق
بیرون آمد. با ورودش به آشپزخانه گفت:
- مامان ناهار داری؟ کیانا ناهار نخورده؟
ناهید با لذت بیشتری به سرتاپای پسر ارشدش نگاه
کرد و در دل قربان صدقه‌اش رفت:
- آره مامان جان، هنوز خودمون هم نخوردیم، آریا
ساعت سه میاد...
و با نگاهی به ساعت ادامه داد:
- البته یکم هم دیر کرده!
آراز به روی اجاق گاز نگاهی کرد:
- چی داریم؟
ناهید با مهربانی جوابش را داد:
- برنج و ماهی.
آراز مردد گفت:
- فعلا به نظرم ماهی نخوره بهتره، یه چیز مقوی...

ناهید نگاهی به روی اجاق گاز انداخت و گفت:

– ماهیچه چگونه؟

از پیشنهاد مادرش خوشش آمد. در حال خروج از

آشپزخانه گفت:

– خوبه، پس من برم یکی دو پرس از دلپسند بگیرم
بیارم.

حیرت و تعجب با هم در نگاه ناهید پر شد:

– کجا؟ برای شام می خواستم آبگوشت بپزم، برای
همین از صبح گذاشتم ماهیچه بپزه، دیدم داریم بهت
گفتم.

و کاسه‌ای برداشت و سمت قابلمه‌ی روی گاز رفت. در
حال کشیدن آب ماهیچه گفت:

– بیا ببر اینو بده بخوره مقویه تا من سریع ماهیچه رو
زعفرون و رب بزنم و آماده‌اش کنم برای خورشت.

کاسه را از دست مادرش گرفت و خم شد از صورتش
بوسید:

- قربون مامان خوبم، دستت درد نکنه. کی آماده
می شه؟

لبخند ناهید گرم تر شد، یک مدتی بود که حس
می کرد رابطه‌ی این دو نفر کمرنگ شده و حالا از اینکه
آراز تا این حد حس حمایت داشت خوشحال بود. بدش
نمی آمد کیانا عروسیش شود، خودی بود و هم فرهنگ.
ولی آراز با وجود دوستی واضحش با او هیچ وقت
صحبت جدی درباره‌ی او نکرده بود. بدش نیامد یک
تست کوچک بزند و گفت:

- شنیدی پسر مهندس غلامی ازش خواستگاری
کرده؟

کاسه به دست ایستاد و اخم کرد:
- نه... کی؟

ناهید سعی کرد خیلی عادی جواب دهد:

- جریان تازه است، مال همین یکی دو هفته پیش...

سوال بعدی سریع تر رسید:

- و جواب؟

ناهید میان چشمان پسرش زل زد و گفت:

- خانم غلامی ازم خواست وساطت کنم براشون.

اخم آراز غلیظتر شد:

- قبول کردی؟

خنده‌اش را خورد:

- حرفا می‌زنی آراز، مگه می‌شد بگم نه؟ مودبانه گفت

چون با پوران‌دخت رابطه‌ی خوبی داریم یه وساطتی

بکنم.

آراز کاسه‌ی در دستش را روی میز گذاشت:

- مامان چرا نمی‌شد بگی نه؟!

نفسی کشید تا جلوی خنده‌اش را بگیرد:

- حالا واسه چی جوش میاری، طوری نشده! من به
پوران دخت گفتم اونم گفت بهشون بگم کیانا گفته فعلا
قصد ازدواج نداره اونم با هیچ کس...
و تاکید کرد:

- هیچ کس رو جوری گفت که انگار می خواست گوشی
رو دست منم بده که بدونم این قصد نداشتن شامل
همه می شه!!



#بازنده هانمی خندند

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۲۹#

ده بار غلت زد ولی دریغ از یک ذره گرم شدن
چشمانش، بلند شد و سر جایش نشست و به دختری
که تختش را غصب کرده بود چشم دوخت. با اینکه
خودش ناهار مختصری خورده بود باز بدش نیامد
همراه کیانا سر سفره نشسته و دوباره بخورد.
بعد از به خواب رفتن کیانا اول خواست برود و روی
کاناپه‌ی سالن کمی چرت بزند، بعد خود را قانع کرد که
چرا باید این کار را بکند و بالشتی برداشت و همان جا
روی زمین دراز کشید ولی مگر می‌توانست بخوابد.
البته می‌دانست کیانا هم به زور آرامبخش خوابش
برده، جلوتر رفت و لحاف را تا روی شانه‌ی او بالا
کشید و به چشمان در خوابش خیره شد. یعنی واقعا
خیلی زیبا بود یا به چشم خودش تا این حد زیبا

می‌رسید، وقتی خوب فکر می‌کرد سال‌ها پیش که
ارتباط درستی با هم نداشتند خیلی قیافه‌اش به
چشمش نمی‌آمد ولی انگار به اندازه‌ی هر روز از
روزهایی که کنار هم گذرانده بودند زیباتر شده بود.
نمی‌دانست دقیقاً چقدر نشسته و به او و حرکات
آرامش در خواب چشم دوخته بود که با شنیدن صدای
موبایل کیانا یکه‌ای خورد. خم شد و از روی زمین
کیفش را برداشت و داشت موبایل را بیرون می‌کشید،
خفه‌اش کند که صدا کیانا را هم هشیار کرد. با کرختی
حاصل از بیدار شدن گفت:
- کیه؟

نگاه آراز با اخم روی موبایل خیره شده بود، وقتی
داشت می‌گفت:

- مهیاد!!!

خیلی صورتش راضی به نظر نمی‌رسید. به پهلوی
چرخید و دستش را برای گرفتن گوشی جلو آورد:
- بده بینم چیکار داره؟

گوشی را در دست کیانا گذاشت و با صورتی درهم
منتظر برقراری تماس ماند، اصلاً هم قصد نداشت از
اتاق بیرون برود و به او حق صحبت بدهد! کیانا جواب
تماس را با گفتن:
- سلام.

داد. مهیاد انگار عجله داشت که قبل از هر چیزی
پرسید:

- کیانا کجایی؟

نگاه کیانا سمت آراز رفت و با کمی کسالت گفت:

- چطور؟

مهیاد عجولانه گفت:

- خبر داری کامران کجاست؟

اسم کامران باعث شد خواب از سرش بپرد، بلند شد و نشست:

- نه چطور؟

مهیاد دستی لای موهایش برد:

- شرکت که نرفته، نه خودش و نه سلوا جواب تماسم رو نمی‌دن، اومدم دم خونه‌اش، هر چی در می‌زنم کسی جواب نمی‌ده.

استرس شدید و ناگهانی بر تنش نشست:

- صبح قرار محضر داشتن...

مهیاد مکثی کرد و گفت:

- یعنی تو از قضایا خبر نداری؟

دست کیانا روی قلبش رفت:

- کدوم قضایا؟

مهیاد سری تکان داد، انگار این تیرش هم به سنگ

خورده بود. خلاصه و به سرعت گفت:

- طلاقش نداده، لحظه‌ی آخر گفته منصرف شدم. من
بعد محضر که باهاش حرف زدم خیلی اعصاب درست
درمونی نداشت، راستش خیلی نگرانم.

کیانا دست به کنار تخت گرفت تا سقوط نکند:

- یا حسین! یعنی الان کامران با سلوا تنه‌است؟
مه‌یاد کلافه جواب داد:

- وقتی من تماس گرفتم تنها بودن ولی دیگه بعدش
رو نمی‌دونم.

کیانا دست روی سرش گذاشت:

- خدا به داد برسه، کامران اونقدر از دستش عصبانی
بود که این مدت حتی حاضر نشد یک لحظه ببیندش...
ای وای... بلایی سرش نیاورده باشه!

مه‌یاد دوباره مشتی به در حیا زد و گفت:

- منم نگرانم، می‌تونی بیای در خونه رو و کنی؟
سریع بلند شد:

- آره، آره، الان میام.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۳۰#

اینکه چطور خود را به دم در خانه‌ی برادرش رساند و
چندین و چند بار به آراز گفت:
- تو رو خدا سریع‌تر!
فقط خود خدا می‌دانست و بس. کامران را می‌شناخت
و از عصبانیت‌های طوفانی‌اش باخبر بود، می‌ترسید در

اوج عصبانیت تصمیم غلطی گرفته باشد و خدای
ناکرده بلایی سر سلوا آورده باشد. وقتی به محض
رسیدن کلیدش را درآورد و خواست در را باز کند، به
قدری دستانش می‌لرزید که تلاش چند باره‌اش برای
باز کردن در بی‌ثمر ماند و آخرش هم آراز کلید را از
دستش گرفت و در را باز کرد.

چیزی که به محض باز شدن در روی سرش آوار شد،
بودن ماشین کامران در حیاط بود. جوری که برای
نیفتادن دست به دیوار گرفت، یعنی در خانه بود و
تماس کسی را جواب نمی‌داد و در را روی کسی باز
نمی‌کرد؟

بدون اینکه چشم سمت نگاه نگران دو مرد همراهش
بیندازد، کیفش از دستش افتاد و بدو سمت ساختمان
رفت. در خانه را باز کرد و از همانجا صدا کرد:

– کامران؟ سلوا؟

دو مرد کنار ایستاده بودند که اول کیانا داخل برود،
حضور ناگهانی شان در خانه‌ی دوستشان درست نبود و
چه بسا سلوا پوشش مناسب نداشت.

کیانا با همان حال افتضاحش وارد خانه شد، در سالن
کسی نبود، در آشپزخانه هم... پاهای سست شده‌اش
را تا پشت در اتاق خوابشان کشاند. وقتی دستش را
بالا برد و به در زد و صدا کرد:

– کامران؟

از نگرانی در حال قبض روح بود، وقتی صدایی نشنید
در حالی که صدایش داشت می‌رفت، با نهایت
خواهشی که در خود سراغ داشت، نالید:

– کامران، داداشی، تو رو خدا فقط یک کلمه جواب
بده.

و منتظر ماند و وقتی جوابی نشنید، تندتند دستگیره
را بالا پایین کرد و با تمام وجود داد کشید:

- کامران... سلوا... ای خدا... خدای من...
آراز و مهیاد هم داخل آمدند، دیگر داد کیانا جای
تردیدی برای ایستادن باقی نمی گذاشت. آراز کنار
کیانا ایستاد و گفت:

- چیه؟

اشک عین باران بهار روی صورتش می ریخت:

- جواب نمی دن... آراز حالا چیکار کنم؟

مهیاد دست لای موهایش برد، همه در نگرانی اش
سهیم بودند. رو به مهیاد پرسید:

- کی باهاش حرف زدی؟

مهیاد نگاهی به ساعتش انداخت:

- صبح ساعت ده و نیم، یازده بود. الان هفت ساعتی
می شه!

پاهای کیانا تحمل وزنش را نکردند و سر خورد و روی
زمین افتاد:

- ای وای...

و مشتش را دوباره و دوباره به در کوبید:

- کامران؟ داداش... سلوا؟ تو رو خدا یه چیزی بگید...

آراز کنارش روی زمین نشست:

- کیانا چته آخه، آروم باش.

سر روی در گذاشت و هق زد:

- نکشته باشدش.

چشمان آراز درشت شد:

- چی داری می‌گی؟

کل تنش در حال لرزش بود:

- تو از هیچی خبر نداری، نمی‌دونی چی شده؟

کامران خیلی عصبانی بود، خیلی زیاد... انگیزه‌ی لازم

رو داشت...

و گریان مشت دیگری به در کوبید:

- کامران؟



#بازنده‌هانی خندند

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۳۱#

کل تنش در حال لرزش بود:

- تو از هیچی خبر نداری، نمی‌دونی چی شده؟
کامران خیلی عصبانی بود، خیلی زیاد... انگیزه‌ی لازم
رو داشت...

و گریان مشّت دیگری به در کوبید:

- کامران؟

و ضجه زد:

- چرا جواب نمی ده؟ نکنه بعدشم سر خودش بلایی

آورده باشه!

آراز دست روی دهانش کشید، کم کم داشت در

استرس کیانا شریک می شد. بلند شد و چندین بار

دستگیره ی در را بالا پایین کرد، باز نمی شد که مهیاد

با صدای بلندی گفت:

- کامران خونه نیست فکر کنم!

در پاهای کیانا جانی برای بلند شدن نبود، آراز کمی

جلوتر رفت:

- چطور؟

مهیاد دم در ورودی بود، با نگاهی به کفش های دم در

گفت:

- نگاه کن، اینجا فقط کفشای سلوا هست، فکر نکنم
موقع اومدن به خونه اینقدر حالش خوب بوده باشه که
بخواد کفشاش رو برداره و بذاره جاکفشی.

آراز سری تکان داد:

- راست می‌گی.

و رو به کیانا کرد:

- به احتمال قوی سلوا تو اتاق تنه‌است.

کیانا داشت از شدت دلهره از حال می‌رفت:

- پس چرا جواب نمی‌ده؟

و در حالی که از شدت ترس بی‌اختیار به بازوی آراز

چنگ زده بود، گفت:

- نکنه زنده نیست!

آراز با کمی اخم غر زد:

- چی داری می‌گی برای خودت؟ محاله!

کیانا اشک ریزان گفت:

- تو کامران رو نمی شناسی.

آراز با آرامش بیشتری گفت:

- خوب گوش کن، آدم اگه کسی رو بکشه در رو روش

قفل نمی کنه، آدم در رو روی کسی قفل می کنه که

می ترسه بره!!

نفس نفس زنان کمی آرام شد، انگار حرف آراز نور

امیدی در دلش تاباند. به سمت در برگشت و باز مشت

بارانش کرد:

- سلوا؟ سلوا جان... سلوا تو رو خدا جواب بده...

صدای و فریاد و ضربه موجب شد کمی هوشیار شود،

دستش را روی زمین گذاشت و صورتش را از روی

سرامیک های حمام بلند کرد، کل تنش را انگار با

گوشت کوب کوبیده بودند، نای تکان خوردن نداشت.

شاید بیشتر از دو هفته می شد که خواب درستی

نداشت و الان نمی توانست فکرش را جمع کند و

بفهمد، از هوش رفته بود یا خوابیده بود یا اصلا هیچ
زمانی در این فاصله طی نشده بود.
به زور لبه‌ی وان را گرفت و بلند شد، کل تنش از سرما
در حال لرزیدن بود، هیچ لباسی به تن نداشت و الان
حس می‌کرد دارد یخ می‌بندد.
دست به شیر آب گرفت و بازش کرد، اول آب خنک به
سرش ریخت و موجب شد لرزش بیشتر شود ولی
مطمئن نبود کنار بکشد می‌تواند باز خود را تا زیر
دوش بکشانند یا نه. همانجا زیر آب ماند، توان زدن
شامپو را نداشت، نیت غسل کرد...
حوله‌ی سفیدش را از آویز برداشت و تن کرد، با باز
کردن در حمام صدای از نا افتاده و گریان کیانا بیشتر
نمود پیدا کرد:
- سلوا... سلوا جان... خدایا... سلوا جوابم رو بده... تو
رو خدا...

دندان‌هایش به هم می‌خوردند و لرزش اندام‌هایش
کاملاً غیرارادی بودند؛ حس کرد قدرت اینکه تا دم در
برود ندارد روی تخت نشست و کل توانش آن اندازه
شد که بگوید:

– کیانا...

کیانا یک آن ساکت شد و بعد یک مرتبه انرژی گرفت:
– سلوا؟ وای... سلوا جونم، خوبی؟

سلوا سر پایین انداخت و چند نفس پشت سرهم
کشید، اصلاً خوب نبود. کیانا سریع بلند شد و با
وحشت به جان دستگیره‌ی در افتاد:

– سلوا حرف بزن، حرف بزن ببینم سالمی... بیا درو وا
کن، می‌تونی؟

سلوا چشم روی هم گذاشت و لب زد:

– نترس زنده‌ام!

کیانا تندتند گفت:

– خدا رو شکر... خدا رو شکر... می تونی درو وا کنی؟

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۳۲#

کمی خودش را سمت بالشت کشاند:

– نه کلید دست کامرانه، رفتنی با خودش برد.

و سر روی بالشت گذاشت، دلش می خواست تا ابد

بخواهد. کیانا کمی آرام تر شده بود:

– چیکارت کرده؟ چرا جواب نمی دادی؟

آهسته و بی‌رمق حق زد، چه کارش کرده بود؟ لحظاتی
بدتر از مرگ را برایش رقم زده بود، لحظاتی خیلی
بدتر از مرگ... کاری که عملاً با هیچکس نمی‌توانست
در موردش حرفی بزند. داشت می‌گفت:
- خوبم کیانا...

که صدای مردی آمد:
- سلوا خانم اگه مشکلی دارین و حالتون نیاز به
رسیدگی داره دستگیره‌ی در رو بشکنیم.
آب دهانش را قورت داد، فکر می‌کرد کیانا تنه‌است.
لبش را گزید، به هیچ عنوان نمی‌توانست اجازه دهد
معاینه‌اش کند! و گفت:
- نه... مشکلی نیست!

کیانا روی زمین نشست و چشم‌هایش را بست:
- وای خدا مردم و زنده شدم.

مهیاد در حالی که داشت با موبایلش حرف می زد،
نزدیک تر آمد و گفت:

- پیداش کردم.

کیانا سریع از جا جست:

- کجاست؟

مهیاد در حالی که زمزمه می کرد:

- پیش عرشیا...

خطاب به آن ور خطی گفت:

- کدوم بیمارستان؟

انگار آرام شدن به او نیامده بود، دوباره نگرانی به

دلش هجوم آورد:

- چی شده؟

مهیاد دست بالا برد که حرف نزنند و گفت:

- چی شده بود؟

و دستش را مشت کرد:

- آهان، الان خوبه؟... خیلی خب، فعلا نگهش دار تا من خودمو برسونم.

و تماس را قطع کرد و با اشاره‌ی دست از در اتاق دورشان کرد و رو به کیانا و آراز گفت:

- انگار خونریزی معده کرده و الان بیمارستانن. دکتر هم براش بستری نوشته ولی کامران تن نمی‌ده و گفته نمی‌خواد بستری بشه. من برم بینم چی کار می‌تونم بکنم.

آراز با نیم نگاهی سمت در اتاق گفت:

- احتمالاً بخاطر این در قفل شده نمی‌خواد بمونه... منم میام.

کیانا هم جلو آمد، از شنیدن خونریزی معده برادرش دوباره در دلش رخت چرک می‌شستند، گفت:

- منم میام.

آراز جدی سمتش برگشت:

– نه تو بمون خونه، سلوا تنه‌است و اگه يه هو مشكلي
پيش اومد سريع بهمون زنگ بزن.

ناليد:

– دلم تاب نمياره، نگرانشم.

با اطمينان بيشتري گفت:

– من هستم، تو بموني بهتره!

به آستين لباسش چنگ زد:

– فقط بگو که يه خونريزيه عصبيه و خطرناک نيست...
بازوهايش را در دست گرفت و زل زده در چشمانش
سعي کرد تا جايي که مي‌تواند اطمينان بخش صحبت
کند و گفت:

– خودت مي‌دوني که تا نرم و نينم و شرح حالش رو
نشنوم نمي‌تونم چيزي بگم ولي همگي اميدواريم
اتفاق خاصي نباشه و بتونيم زود برش گردونيم با
خودمون. مي‌بيني که شرايط اينجا هم خيلي مساعد

نیست پس بمون و خونسردیت رو حفظ کن، بی خبر
نمی‌ذاریمت.

مهیاد چنگی در موهایش زد و در را با صدا بست و
بیرون رفت.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۳۳#

برای بار چندم خواست بلند شده روی تخت بنشیند:

– عرشیا باید برم!

عرشیا دست روی شانه‌اش گذاشت و سرش را روی تخت برگرداند:

– چرا داری بچه بازی در میاری؟ سه چهار روز بیمارستان بودن کسی رو نکشته.

کلافه چشم به ساعتش دوخت بیش از هفت ساعت بود سلوا در اتاق تنها بود، دوباره خواست نیم‌خیز شود:

– ببین الان مرگ و زندگی‌م هم وابسته به بستری

شدن باشه، من نمی‌تونم بمونم. می‌فهمی؟

عرشیا خواست جوابی دهد که با دیدن مهیاد و آراز پوفی کشید، تنهایی که از دست این موجود یک دنده برنمی‌آمد. جلوتر رفت و در حال دست دادن با آنها گفت:

– ببینید شما حریفش می‌شید!

مهیاد سری تکان داد و کنار تخت کامران ایستاد:

- چی کار کردی با خودت؟

کامران نوچی زد:

- واسه چی لشکرکشی کردین؟ آراز چرا اینجاست؟

با گفتن:

- توضیح می دم بعد...

به عرشیا نگاه کرد:

- چی شده؟ دکتر چی گفت؟

عرشیا عصبی و غصه دار جواب داد:

- آندوسکوپی اورژانسی داشت...

آراز چشم به دهان او دوخت:

- باید ناشتا می بود و چند ساعت قبل دارو دریافت

می کرد.

عرشیا اخم کرد:

- حداقل شش ساعتی هست اینجا بمانیم، اول به سری
دارو دادن و بعد چند ساعت بردنش... به آشنایی اینجا
دارم کارو جلو انداخت و گرنه که می گفتن باید بمونه
برای بعد، تازه تموم شده! بعدم خودش که می گفت از
شب گذشته هیچی نخورده!
لحن عرشیا برای مهیاد قابل ترجمه بود، برای همین
پرسید:
- خورده بود یعنی؟
تای ابرویی بالا انداخت:
- با اون حال که اومد و رو پاش بند نبود، فکر کردم
خورده!
آراز برای فهمیدن جواب عجله داشت:
- جواب چی شد؟
عرشیا دست لای موهایش کشید و گفت:

- زخم که داره، نمونه برداری کردن و گفتن جوابش
چند روز بعد میاد.

آراز چشم روی هم گذاشت، خدا باید به خیر
می گذراند. گفت:

- دکترش کیه؟

عرشیا کمی سرش را عقب کشید و با دیدن دکتر پا به
سن گذاشته ی تپلی که دم اورژانس بود، گفت:
- اونا... دکتر مصباح.

آراز سمت دکتر مربوطه رفت و سلام مودبانه ای کرد:
- آقای دکتر مصباح؟

دکتر سر از پرونده ی در دستش بلند کرد:
- بله.

نگران بود:

- من از همراهان آقای کامران سعادت هستم.

و کمی کنار کشید و با دست به تخت اورژانس اشاره کرد.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۳۴#

دکتر اخمی کرد و پرونده‌ی در دستش را به دست پرستار داد:

- همونی که دو پاش رو کرده تو یه کفش که نمی‌خواد بستری شه؟

دکتر چه می دانست او در چه شرایطی بوده! سری
تکان داد:

- بله، می خوام ببینم تشخیصتون چی بود؟
دکتر در حال نزدیک شدن به تخت کامران گفت:
- گویا تهوع خونی داشته و یه چند روزی هم دفع
خونی داشته و خودش متوجه نشده بوده!
آراز هم همراهش شد:

- مگه می شه؟

سر تکان داد:

- آره پیش میاد، رنگ دفع تیره می شه ولی متوجه
نمی شن که علتش وجود خونه...

و بالای سر کامران ایستاد:

- به خودشم گفتم باید بستری بشه که خونریزش رو
کنترل کنیم.

کامران سریع گفت:

- منم گفتم نمی تونم بمونم.

دکتر اخم کرد:

- مگه دل به خواهه؟ از وقتی اومدین رسماً نظم همه
جا رو ریختین به هم، هزار بار بهتون گفتم اندوسکویی
بمونه برای فردا، قبول نکردین.
کامران غر زد:

- گفتین باید دوازده ساعتی ناشتا باشم منم گفتم یه
قطره آب هم نخوردم.
دکتر خنده‌ی کوتاهی کرد:

- نیاز به داروی اعصاب قوی هم داره!! جوون باید
بستری شی تا روند درمان صورت بگیره.
حرص خورد، بلند شد و نشست:

- کجا باید تعهد بدم که خودم خواستم برم؟
دکتر مصباح کم مانده بود از سرش دود بلند شود:

- زبون آدمیزاد حالیه؟ هر چهار ساعت یک بار باید
آنتی بیوتیک تزریقی بگیری، چند روزی لازمه سرم
داشته باشی و هزار تا داروی دیگه که امکان تنظیمش
تو خونه وجود نداره، بگذریم از چند آزمایشی هم که
باید انجام بشه.

کامران چرخید و پا روی زمین گذاشت:
- شما چیکار به این کارا دارید؟ داروتون رو بنویسید.
دکتر دست به کمر زد:

- من برگه‌ی ترخیص نمی‌دم، سلامتیت در خطره.
کامران شانه بالا انداخت:
- اینش دیگه به خودم مربوطه.

دکتر خیلی دلش می‌خواست این پسر لجباز را کمی
مشت و مال بدهد. رو به آراز کرد و گفت:
- بین دارم پیش شما می‌گم اگه رفت و اتفاقی براش
افتاد، مسئولش خودش.

- آراز بازوی دکتر را گرفت و کمی کنار کشید:
- شما لیست داروهاش رو بدین، من بهتون قول می‌دم
عین بیمارستان مراقبش باشم.
دکتر چشم درشت کرد:
- ببینم شماها حرف حساب حالیتون نمی‌شه؟
آراز دست در جیبش کرد و کارتش را بیرون آورد، در
حال دادن آن دست دکتر گفت:
- از عهده‌اش برمیام نگران نباشید.
دکتر با نگاهی به کارت کمی کوتاه آمد:
- شما که خودتون پزشکین باید بدونین چقدر بستری
شدن براش ضروریه.
با احترام جوابش را داد:
- می‌دونم ولی شرایطش الان طوری نیست که بتونه
بمونه ولی من قول می‌دم کل روند درمانی که تجویز
می‌کنید، انجام بدم. خواهرشم دانشجوی پزشکیه و

پیششه مشکلی پیش نمیاد ان شاءالله! آزمایش هم شما
براش بنویسید به موقع برای انجامش اقدام می کنیم.
دکتر کمی آرام شد:

- خیلی خب، بیا نسخه بدم.

[۰۵:۴۴ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۳۵#

کیانا از بس به آراز زنگ زده بود و حال کامران را پرسیده بود، می ترسید دیگر آراز پشت تلفن فحشش دهد. تقریبا از همه ی جزئیات باخبر شده بود. دل توی دلش نبود و داشت قالب تهی می کرد، یعنی تا پنج روز شود و جواب نمونه برداری کامران بیاید خیلی مطمئن نبود، زنده می ماند یا نه! خیلی تلاش کرده بود با سلوا صحبت کند ولی گفته بود دلش می خواهد بخوابد و استراحت کند، واقعا هیچ تصویری از وضعیت حال حاضر سلوا نداشت و او هم همکاری نمی کرد و حرفی نمی زد. خودش هم حال درست و حسابی نداشت، بعد از استراحت کوتاهش در منزل محمدی ها و آمدن به آنجا فقط استرس کشیده بود و توان خودش هر آن بیشتر تحلیل می رفت. از بی حالی و بیماری کامران خبری به سلوا نداده بود اما دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. وقتی در خانه باز شد،

نفهمید چطور خودش را به حیاط رساند. با دیدن
کامران دستانش را دور گردن او انداخت و محکم
بغلش کرد:

- الهی من پیش مرگت بشم، نبینم تو حالت بد باشه.
این استقبال باشکوه و خیلی گرم موجب شد تبسم
کمرنگی بر لبش بیاید. اما با یادآوری اینکه می توانست
سلوا به جای کیانا باشد باز رو ترش کرد و دستان کیانا
را از دور گردنش باز کرد و غر زد:
- باز تو خودتو لوس کردی؟
کیانا سر عقب کشید و موجب شد خیسی روی
صورتش دیده شود:

- ببین هی به حرفم گوش نمی دی، چقدر گفتم وضع
معدّهات خرابه بیشتر به خودت برس.
کامران اخمی کرد:
- حالا واسه چی گریه می کنی؟

بینی‌اش را بالا کشید و راه را برای رفتن به داخل خانه
باز کرد:

- بیا بریم تو هوا سرده...

عرشیا از دم در گفت:

- کامران من دیگه برم.

به عقب برگشت:

- کجا؟ بیا تو.

عرشیا سر بالا انداخت:

- نه دیگه فعلا...

کامران خیلی جدی گفت:

- خجالت بکش، اینقدر من هوار می‌شم رو سرت، فکر

کردی عرضه‌ی یه شام دادن بهت رو ندارم؟

مهیاد بازوی عرشیا را گرفت و خیلی آهسته زیر

گوشش زمزمه کرد:

- برای روحیه‌اش خوبه بیا.

هنوز عرشیا دو دل بود که کامران دست در جیبش
کرد و با بیرون آوردن سوئیچی گفت:
- خوب شد یادم افتاد، ماشین سلوا مونده تو خیابون،
بی زحمت برو بیارش...
و سوئیچی را سمت عرشیا گرفته بود که وادارش کند
برگردد؛ که عرشیا گفت:
- ولی من ماشینش رو نمی شناسم.
مهیاد جلو آمد و سوئیچ را گرفت:
- با هم می ریم میاریم، کجاست؟ تو مسیر شامم
می گیریم.
که کیانا فوراً گفت:
- وای نه مهیاد با این وضع معدهش، واسش سوپ جو
پختم. یه مقدار مرغ بار گذاشتم بیابین دورهم یه
چیزی می خوریم.
مهیاد دستی تکان داد و گفت:

- کم و کسری بود زنگ بزن تو راه می گیرم.
کامران هم تشکری کرد و آدرس را داد و سمت خانه
راه افتاد. بعد از اندوسکوپی با وجود آن همه مسکن،
هنوز مری و معده اش سوزش داشت.
کلی هم خودش را کنترل کرد تا آراز را از دم در رد
نکند!



#بازنده هانمی خندند

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۳۶#

با ورودش به خانه سمت آشپزخانه رفت، بطری آب را
از یخچال درآورد و گذاشت روی میز، لیوانی هم از
کشو برداشت. دوباره یخچال را باز کرد، این روزها
زیادی خالی بود!

در یکی دو کابینت را هم عجولانه باز کرد و رو به کیانا
که داشت دم آشپزخانه نگاهش می کرد، گفت:
- کلوچه‌ای، کیکی چیزی نداریم؟
آراز قبل از کیانا جواب داد:

- فعلا نباید از این جور چیزا بخوری. اون آب یخ رو
هم سر نکش وایسا با آب جوش قاطیش کنیم.
سر بلند کرد و چشم غره‌ای سمتش رفت:

- کسی از شما نظر خواست؟
و حرصی رو به کیانا کرد:

- با توام!

کیانا به خود تکانی داد و با باز کردن کشو، مقدار قابل
توجهی کیک و کلوچه را نشان داد:
- ایناها!

سری به رضایت تکان داد و یکی دو بسته را بی توجه
به نوع و مارکشان برداشت و همراه با آب و لیوان
سمت اتاقشان رفت ولی نرسیده به در ایستاد و رو به
کیانا گفت:

- زنگ بزن شش پرس غذا سفارش بده برا شام.
باز آراز تاکید کرد:

- کامران با جونت بازی نکن، فعلا غذای بیرون برات
خوب نیست.

کامران پر اخم گفت:

- فعلا یه امروز رو بی خیال شو، مهمون دارم.

کیانا آهی کشید و خیلی جدی گفت:

- نگران مهمونات نباش، شام با من!

خواست بگوید، تو؟ ولی حرفش را خورد در این یکی
دو ماهی که سلوا نبود کم غذا نپخته بود، فقط گفت:

- کم نباشه؟

کیانا با اطمینان چشم روی هم گذاشت:

- خیالت راحت!

سری تکان داد و سمت اتاق رفت. آراز مردد نگاهی به
کیانا انداخت:

- تو پختی شون واقعا؟

کیانا آهی کشید:

- آره بابا چیزی نیست که الانم برنج رو پیمانه می زنم
می ریزم تو پلوپز، یکمم گوشت چرخ کرده از فریزر در
میارم کباب تابه ای درست می کنم.

ابرویی بالا انداخت، کیانا و این کارها؟! لبخند کمرنگی
زد:

- تا تو برنج و بار بذاری من می‌رم گوشت چرخ کرده
تازه می‌گیرم میارم برات، تا یخ گوشت رو بگیری طول
می‌کشه.

نگاه نگران کیانا سمت در اتاقی رفت که کامران داخل
شده بود و آهسته گفت:

- کامران بفهمه که رفتی برای خونه‌اش خرید،
جفتمون رو با هم می‌کشه.

خنده‌ی کوتاهی بر لبش آمد:

- چرا باید بفهمه؟ می‌رم داروهاش رو بگیرم، گوشت
هم می‌خرم تو پیاز گوجه‌اش رو خرد کن من می‌رسونم
دست.

سری تکان داد:

- وای گوجه هم نداریم که!

خندید:

- اونم می‌گیرم، چیز دیگه‌ای هم یادت افتاد زنگ بزن.

می خواست درستش کند مثلاً که تندی گفت:
- اصلاً ولش کن نرویه زنگ می زنه مهیاد بگیره بیاره.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۳۷#

چنان چپ‌چپ نگاهش کرد که از گفته‌اش پشیمان
شد، دست‌هایش را درهم پیچید و کنار کانترا ایستاد و
بغض کرده گفت:

- آراز بیماری کامران که جدی نیست، نه؟

نفسی گرفت، خودش کم نگران نبود:

- فعلا تا جواب نمونه برداری نیومده نمی شه چیزی گفت.

دست روی لبان لرزانش گذاشت و اشکش جاری شد:

- اگه بدخیم باشه چیکار کنیم؟ آراز اتفاقی برای

کامران بیفته من میمیرم، به خدا دووم نمیارم!

کمی نزدیکش شد و لحنش پر از دلداری شد:

- توکل کن به خدا.

با چشم های خیسش پوزخندی زد:

- خدا؟!... توکل کنم به کدوم خدا؟ به همون خدایی که

هر چی گفته گوش ندادم؟ اصلا با چه رویی توکل کنم

بهش؟ اخلاق درستی که ندارم، حجاب درستی هم

ندارم، نماز و روزه هم که هیچی... بعد الان پیام به

همون خدایی که به هیچ حرفش گوش ندادم چی بگم؟

بگم به حرف من گوش بده؟

و سرعت ریزش اشک‌هایش بیشتر شد:

- شب احیا همراه ساناز رفتم مسجد دانشگاه، اونا قرآن خوندن، من گریه کردم. اونا دعا خوندن، من گریه کردم. اونا حاجت خواستن، من گریه کردم! می‌فهمی؟ من حتی روی اینکه از خدا چیزی بخوام ندارم.

نگاه مبہوت آراز روی اشک‌های روانش بود:

- کیانا این چه حرفیه؟

وسط حرفش گفت:

- حرف حق آراز، حرف حق! تو همین شهر خودمون

مقبره‌ی یه حمالی هست تو طرفای دارایی رفتی؟

آراز سری تکان داد:

- نه!

کیانا با دلی که فکر نمی‌کرد هرگز بخواهد آرام شود، گفت:

- می‌دونی جریانش رو؟

آراز آهسته لب زد:

- شنیدم یه چیزایی!

کیانا بغض کرده گفت:

- خب اون حمال وقتی بچه‌ای که داره از پشت بام
می‌افته رو می‌گه خدا نگهش دار و بچه وسط زمین و
آسمون می‌ایسته، اینقدر اعتقاد داره که برمی‌گرده
می‌گه چیزی نبود، من یه عمر حرف خدا رو گوش دادم
اونم یه بار حرف منو گوش داد. الان من کدوم حرف
خدا رو گوش دادم که بچسبم بهش و بگم خدایا تو هم
حرف منو گوش بده؟

هنوز در بهت حرف‌هایی بود که تا آن روز از کیانا
نشنیده بود، ملایم گفت:

- کیانا خدا بخشنده‌تر از این حرفاست، خودش گفته
که من ارحم الراحمینم.

کیانا تند گفت:

- برای همین هم همه مون زیادی پررو شدیم...

و نفسی کشید:

- تا شنیدم خونریزی معده کامرانو، عهد کردم با

خدا... اون کامران رو بهمون برگردونه من بعد از این

نمازام رو می خونم!

جفت ابرویش بالا پرید، شاخ در نمی آورد خیلی بود:

- فکر می کنی بتونی؟

خیلی جدی گفت:

- می تونم، سانااز نماز می خونه هر وقت هم ازش

می پرسم سخت نیست می گه برای چی سخت باشه،

تازه عاطفه هم می خونه... دوست دارم، خوشم میاد.

تک خنده ای کرد:

- خیلی هم عالی!! قبول باشه نذرت!

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۳۸#

همین که وارد اتاق شد چرخید و دوباره در را قفل کرد و کلید را ته جیبش انداخت. نگاهش به دختری افتاد که با حوله‌ی سفید در تنش پشت به او روی تخت دراز کشیده و در خود جمع شده بود. جلورفت و وسایل در دستش را روی پاتختی گذاشت، هنوز از خودش و تصمیمش سر در نمی‌آورد. اگر صبح

امضا می کرد الان با هم هیچ نسبتی نداشتند! اخمی
کرد، مگر می شد... یعنی می شد نسبت دو آدم را با
یک امضا برید؟

هیچ تصویری از اینکه او را برای همیشه نداشته باشد،
نداشت. موهای نیمه مرطوبش نشان از این داشت که
خیلی وقت نیست از حمام درآمده، طبق عادت
نگاهش سمت میز آرایش رفت که سشوار بردارد و
سرش را خشک کند ولی به خود تلنگر زد، مگر دیوانه
شده بود؟ این همان فردی بود که او را به پول فروخته
بود... یا... نه... در واقع خودش را به پول فروخته بود!!
با دست شکمش را فشار داد تا دردش را مهار کند،
خوب می دانست نمونه برداری به چه معناست، خنده‌ی
تلخی بر لبش آمد و از ذهنش گذشت؛ لابد خدا
می دوانسته تا چون این دختره رو نگیرم آروم نمی شم
خواسته پیش دستی کنه و ببردم!

سمت کمد رفت و بلوزی برداشت تا با بلوزش که آلوده
به چند قطره خون بود، عوض کند. بلوز را برداشت و
دوباره سمت تخت برگشت، عجب خواب سنگینی
رفته بود، از سلوا بعید بود! با کمی فکر نگاهش کرد،
شاید هم بخاطر رابطه‌ی صبحشان، مثلاً تریپ قهر
برداشته بود!

بلوزش را در دست فشرد، باید به او می‌فهماند کامران
خری که برای یک لحظه بغضش جان می‌داد، تمام
شده است! با بالا رفتن ضربان قلبش به سمت در
حرکت کرد، بعید نبود آنجا بماند باز کار دست خودش
و او بدهد.

کیانا با شنیدن صدای در از آشپزخانه سرک کشید و
محتاطانه پرسید:

- حالش خوبه؟

چشم تنگ کرد، کیانا چیزی می دانست؟ با تعلل
پرسید:

- چرا باید بد باشه؟

سریع جواب داد:

- آخه اومدم در قفل بود. هر چی گفتم در رو باز کن
پیام پیشت گفتم می خوام استراحت کنم. از این
اخلاقام که نداشت قبلا... تعجب کردم گفتم لابد
حالش خوب نیست!

کامران کلید را در جیبش گذاشت و داشت سمت اتاق
مهمان می رفت بلوزش را عوض کند که کیانا باز با کلی
احتیاط گفت:

- خیلی خوشحالم از هم جدا نشدین.
دم در اتاق ایستاد، خودش چه... خوشحال بود از هم
جدا نشده یا نه؟ جواب این سوال را نمی دانست ولی

خوشحال بود از اینکه الان در دل امید عروسی برپا
نبود!!

بلوز را با احتیاط در آورد تا آنژیوکت تکان نخورد، در
بیمارستان کلی هوچی بازی کرده بود که آراز در
نهایت راضی شود سرم را جدا کند، یعنی تا خودش
دستش را نبرد کل تشکیلات سرم و آنژیوکت را در
آورد آراز راضی نشد سرم را جدا کند و با کلی
خواهش و تمنا گفت:

- بذار این بمونه حداقل خونه مجبور نشم دوباره رگت
رو بگیرم.

سری تکان داد، یعنی واقعا فکر کرده بود حاضر
می شود با سرم و تشکیلاتش بلند شود و در کوچه راه
بیفتد؟

تا رسیدن آراز، به سرعت داشت شام را مهیا می کرد.
درجه زودپز برقی را تنظیم کرد، جو خام و هویج و

سیب زمینی را با هم داخلش ریخته بود، باز جای شکر داشت قبلا مرغی بار گذاشته بود، کل آب آن را هم به زودپز اضافه کرده و درش را بست. نگاهش به پلوپز هم رفت که داشت برای خودش می جوشید.

سریع سراغ خرد کردن پیاز رفت، با شنیدن صدای در دستانش را زیر آب گرفت و به سمت آیفون دوید.

دیدن آراز موجب شد ناخودآگاه دلش گرم شود، این چند مدت چقدر از دوری کردنش اذیت شده بود.

آیفون را زد و در را باز کرد. هر دو دست آراز پر بودند، کیسه و میله و...!

جلوتر رفت تا کیسه ها را بگیرد که آراز بدون چشم غره و اخم تذکر کوچکی داد:

- واسه چی بدون لباس مناسب میای بیرون؟ هوا سرده و تو هم امروز حالت همچین خوب نیست.

یکی دو کیسه را از دستش گرفت و لب جلو داد:

- امروز سهمیه دعوام رو دریافت کردم.
این شش ماه چه بر سر این دختر آمده بود که تا این
حد خوردنی شده بود! کمی هلش داد:
- عوض بلبل زبونی حرف که می‌زنم بدو تو و بگو
چشم قربان.
کیانا به در نرسیده با چشمان درشت شده‌ای به
سمتش برگشت:
- اوه... آراز...
خودش هم خندید:
- حرف اضافه موقوف.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۳۹#

کیانا دم در ایستاد، کامران داخل سالن بود و
نمی توانست خیلی با آراز کل کل کند. برای اینکه
صدایش داخل خانه نرود، آهسته گفت:

- استاد شدی فکر کردی خبریه؟
با خنده کمی سرش را جلو آورد:

- نیست یعنی؟

چشم در چشمش آن هم اینقدر نزدیک موجب شد
دلش هری بریزد. سریع چشم گرفت و وارد خانه شد.
از کامرانی که روی کاناپه دراز کشیده بود، چشم
دزدید. انگار جلوی چشم او کار خیلی بدی کرده باشد.
کیسه های خرید در دستش را یک سر به آشپزخانه

برد تا زیاد در دید برادرش نباشد. با دیدن انواع میوه و
ماست و شیر و گوجه‌فرنگی و گوشت و کلی خرت و
پرت دیگر، زیر لب زمزمه کرد:
- فدات!

یکی از کنار گوشش خیلی یواش گفت:
- ندیده بودم کسی برای آناناس خودشو فدا کنه!
از جا پرید و در حالی که چشمی برایش چپ می‌کرد،
دست روی قلبش گذاشت:
- ای وای آراز؟
ریز خندید و لب زد:
- حیف داداشت تو دو قدمیته.

و چشمکی زد. بسته‌ی نسبتاً بزرگ داروها را روی
کانتر گذاشت و بلافاصله سرم و یکی دو داروی دیگر
را برداشت و به سالن برگشت. کنار کامران ایستاد و
گفت:

- آستینت رو بده بالا.

کامران بی حوصله بود:

- یکی دو ساعت بیخیال شو! بمونه برای شب.

کنارش نشست و بدون کوچکترین انعطافی خودش

دست به کار شد و آستینش را بالا کشید:

- اعتبار حرفه‌ایم رو بخاطر تو خرج کردم و الان محاله

کوتاه پیام. پنج روز کامل هر چی می‌گم گوش می‌دی و

یه کلمه بی‌خیال و ولش کن و نمی‌دونم از تو نظر

خواستم، نخواستم و از این حرفا نداریم.

و درپوش آنژیوکت را برداشت و سرم جدید را وصل

کرد و درجا چند تزریق وریدی را هم به آن اضافه کرد

و رو به کامران گفت:

- یه چند روزی تحمل کن.

و بلند شد:

- به امید خدا به خیر می‌گذره.

حال کل انداختن و درشت بار کردن هم نداشت، با سر
اشاره‌ای به آشپزخانه کرد و با تن صدای پایی گفت:
- دوشش داری؟

نگاهش به کیانایی رفت که با سرعت داشت گوجه‌ها را
خرد می‌کرد و سری تکان داد که یعنی آره! کامران
آهی کشید و گفت:

- اگه اتفاقی برای من بیفته، مراقبش می‌شی؟
بدجوری بهم وابسته است.

نوک بینی‌اش را لمس کرد، الکی سوزش گرفته بود. هر
دو تن صدایشان جوری بود که به گوش دخترک در
آشپزخانه نرسد، گفت:

- الکی در نرو، قراره برای به دست آوردنش باهات
دوئل کنم!

گوشه‌ی لبش تکانی خورد:

- کار به دوئل بکشه که کارت تمومه.

آهی کشید و پرسید:

- چند وقته معدهات اذیت می کنه؟

کامران سری تکان داد:

- خیلی وقته، هفت هشت سالی می شه.

لبخند دلگرم کننده ای زد:

- پس سالها فرصت داری که من بیچاره رو بچزونی.

کامران متعجب پرسید:

- چطور؟

با اطمینان هل داده شده بر لحنش گفت:

- خدای ناکرده یه مورد ناجور چندین سال اذیت

نمی کنه، یه هویی میاد و یه هویی هم کارش رو

می کنه، اگه چندین سال این مشکل رو داشتی پس یه

مورد مزمن و ساده باید باشه.

و با خودش گفت شاید حرفش خیلی درست و علمی
نباشد ولی همین که بتواند این پنج روز استرس را از
روی دوش این خانواده بردارد، کافی است.

[۰۵:۴۴ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۴۰#

صدای بلند تلویزیون در خانه پیچیده بود و صدا به
صدا نمی‌رسید، با این حال دوباره به در اتاق زد و
آهسته گفت:

- سلوا جواب بده، خواهش می‌کنم.
و نگاه نگرانش سمت در سرویس رفت. آراز گفت:
- بیا اینور دیگه می‌بینی جواب نمی‌ده! همه‌ی هم و
غمّت اینه که صدای کامران رو در بیاریا!
با شنیدن صدای آب از روشویی سریع به آشپزخانه
برگشت و مثلاً دارد کار می‌کند، ظروف غذا را جابجا
کرد:

- نگرانم آراز.

آراز سری تکان داد:

- نتونستی از خودش حرف بکشی؟

سر بالا انداخت:

- نه، یعنی به هر زبونی که فکر کنی التماسش کردم
که بذار شامش رو من ببرم، نداشت. هر چی خواهش
کردم فقط یک لحظه بذار بینمش گفت نه که نه!
می ترسم عصبی بشه وگرنه تا حالا هر جور شده ته و
توش رو در آورده بودم!
آراز دستی لای موهایش کشید:
- سر در نمیارم آخه، واسه چی باید در رو روش قفل
کنه؟ خودشم آخه صداش در نمیاد بدونیم خدای
نکرده آسیبی چیزی دیده یا نه؟
کیانا با نگرانی خم شد و باز به در سرویس نگاه کرد:
- منم از همین می ترسم که آسیب دیده باشه.
اعتراض کرد:
- حالا به دلت بد راه نده.
سری تکان داد:

- تو کامران رو نمی شناسی، بد عصبانی می شه. این
چند وقت هم که هی ریخت تو خودش و دم نزد، بعد
این همه اره بده تیشه بگیر هم که تا محضر رفته و
طلاقش نداده؛ اصلا محاله دعواش نکرده باشه، یعنی
یه جورایی حتی باورم نمی شه فقط دعواش کرده باشه،
می ترسم...

و لبش را زیر دندان برد. آراز هم در فکر بود:
- بابا خودت باهاش حرف زدی، دیدی که گفت خوبم.
دست روی میز گذاشت، نمی دانست باید چه کند:
- اون مال چند ساعت پیش بود، دیدی که هر چی
صداش زدم جواب نداد.

آراز صندلی را کنار کشید و گفت:
- بگیر بشین. تو خودت امروز حال درست حسابی
نداشتی، یه ریز هم سرپا بودی.

روی صندلی نشست و تازه فهمید چقدر به نشستن
احتیاج داشته و به ذهنش نرسیده بوده! هر چند خیلی
خسته شده بود ولی خب می‌ارزید، سفره‌ی شام پر و
پیمانی ردیف کرده بود، از سوپ گرفته تا برنج و کباب
تابه‌ای و مرغ و مخلفات. اینکه کامران ابرویی بالا
انداخت و گفت:

– نه بابا انگار وقت شوهر دادنته!

با آن حالش یعنی کلی تعریف. برای سلوا هم سینی پر
و پیمانی چیده بود ولی اصرارش به اینکه خودش آن
را ببرد بدهد به جایی نیانجامیده بود و کامران خودش
سینی را برده و زود هم بیرون آمده بود.
کامران در حالی که سرم را در دستش گرفته بود، غر
زد:

– اینم شده مصیبت‌ها!

آراز به سمتش رفت و سرم را از دستش گرفت:

- فردا آویز سرم میارم برات راحت باشی.

و پرسید:

- چه خبر؟

کامران لبانش را حرصی روی هم فشرد و گفت:

- اوضاع ما رو باش، حالا دیگه گزارش کار اون تو رو

هم باید به شما بدیم؟

آراز خندهاش گرفت:

- عجالتا بله!



#بازنده‌هانی خندند

[۰۵:۴۵ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۴۱#

او را با پشت دست از مقابلش کنار راند:
- بیا برو رد کارت، دروغ نیست می‌گن با کودکان نکن
بازی که سیبیلت رو می‌بازی! یه ذره به روت خندیدم
پرو نشو دیگه.

آراز هم پشت سرش راه افتاد و تا روی کاناپه
همراهی‌اش کرد. برای کنار کاناپه میله‌ای برای سرم
گرفته بود ولی باید برای سرویس هم یک فکری
می‌کرد. کامران به محض دراز کشیدن گفت:
- شب بخیر، برو خونه تون... خدا حافظ.
خندید و گفت:

- هستم در خدمتتون.
کامران چشم درشت کرد:

- پاشو برو تو اینجا باشی که من تا صبح باید بیدار
بمونم.

خنده‌اش گرفت، با گفتن:

- اون وقت چرا؟

داروی ساعت دهش را به سرنگ کشید. کامران سر
روی بالشت گذاشت، با خوردن شام و بگو و بخند
بعدش با مهیاد و عرشیا کمی سر حال شده بود:

- قبلا هم گفتم که همچین باهات حال نمی‌کنم.
آراز خندان کنارش نشست و دارو را داخل آنژیوکت
زد:

- شنیدی جریان مار و پونه رو؟

سری تکان داد:

- تو هم شنیدی جریان سگ تو روحت رو؟

بلندتر خندید:

- نه ولی الان شنیدم.

- کیانا جلوتر آمد و آناناس قاچ شده را دستش داد:
- بیا داداشی اینو بخور.
- کامران برخاست و نشست:
- ما خونه آناناس داشتیم؟
- کیانا زیر چشمی به آراز نگاه کرد و لبش را جوید. آراز با خنده گفت:
- مته به خشخاش نذار، برای زخم خوبه، بخور.
- بشقاب را در دستش گرفت:
- شماره کارت رو برام بفرست و اینکه چقدر هزینه کردی.
- آراز با گفتن:
- قابلی نداره.
- به طرف کیانا برگشت و گفت:
- کیانا می تونی تزریق ساعت دو رو انجام بدی؟
- به آنژیوکت؟

سری تکان داد:

- آره... اگه بتونی ترتیب داروی ساعت دو رو بدی، من الان می‌رم و صبح ساعت شش میام که وقت تزریق عضلانی‌ش هم هست، هر چند همینم باید بتونی مگه نه؟

کیانا سر بالا انداخت و با دلسوزی مشهودی گفت:
- نه برای برادرم ولی با آنژیوکت مشکلی نیست.
و نگاه نگرانش بی‌اختیار باز سمت در اتاقی رفت که سلوا در آن حبس بود، بودن آراز برایش قوت قلب بود و می‌ترسید بعد رفتن او اتفاقی بیفتد. آراز احساس می‌کرد ماندنش درست نیست، فعلا هر نوع تنشی برای کامران سم بود.
کاپشنش را برداشت و در حال رفتن گفت:

- همون ساعت دو سرمش رو عوض کن. اگه بیدار بود
حتما یه چیزی بده بخوره، مقدار کم ولی دفعات زیاد
باید غذا بخوره، معده‌اش اصلا نباید خالی بمونه.
و رو به کامران کرد:
- فقط لطفا سر غذا خوردنا بازی در نیار و خون به دل
اهالی خونه نکن!!

[۰۵:۴۵ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۴۲#

می خواست نامحسوس حضور سلوا را هم یادآوری کند
و بعد دستی بالا برد و گفت:

- فعلا.

کامران هم متقابلا دستی تکان داد:

- خسته نباشی، شماره کارت یادت نره.

سری تکان داد و رفت، کیانا را هم نگذاشت برای
بدرقه‌اش به حیاط برود. کیانا بعد رفتن او قصد داشت
زبان چرب و نرمش را به کار بیندازد تا به نحوی سلوا
را از حبس خانگی‌اش آزاد کند که با شنیدن صدای
موبایلش راهش را به سمت کانتر کج کرد.
با دیدن اسم مامان اخمی کرد و تا حدی طلبکار

جوابش را داد:

- بله.

پوران‌دخت با سلام و احوالپرسی کوتاهی رفت سر اصل
مطلب:

- کیانا تو از کامران و سلوا خبر داری؟ کامران که خیلی وقت جواب تماس هام رو نمی‌ده ولی انگار امروز شرکت هم نرفته، هر چی هم به سلوا زنگ زدم بدونم چی شده جوابم رو نداد. تا همین الان منتظر بودم که شماره‌ام رو ببینه و یه تماس بگیره ولی دیدم خبری نیست دیگه نتونستم تاب بیارم. چه خبر؟ کامران خوبه؟ همه چی به خیر گذشت؟

خنده‌ی تلخش را به رخ آن سوی خطی کشاند:

- آره، خیالت راحت، چرا خوب نباشه داداشم، اتفاقا تا همین الان هم بساط عیش و نوشمون به راه بود و به مناسبت طرح آزادسازی که برامون پی‌ریزی کرده بودید مشغول رقص و پایکوبی بودیم، کامران هم با یه حلقه گل سر چهارراه منتظره که شما با کیس انتخابی‌تون از راه برسین و حلقه‌ی گل رو گردن شما و تازه عروس جدیدتون بندازه و برن با هم خوشبخت

شن!! دیگه به هر حال دوماه حاضر... ملت ناظر... چی
بهتر از حفظ شئونات نسل گندیدمون! گور بابای عشق
و عاشقی هم کرده...

پوراندهخت از چرت و پرت کیانا کفری شد:

- بس کن... خوب می‌دونی که اگه کمی صبوری و
رازداری می‌کردی الان اوضاع خیلی بهتر از اون چه
هست پیش می‌رفت و هر کدوم بدون دلخوری سر
خونه و زندگی خودشون بودن.
با حرص نفس نفس زد:

- نه! واقعا مامان خانم؟ پس مژدگونیمو بذار کنار
داداشم خانمش رو طلاق نداده و اصلا هم قصد جدا
شدن از هم رو ندارن.

پوراندهخت متعجب روی صندلی وا رفت:

- چی؟ طلاقش نداده؟

دندان روی هم سایید:

- نه خیر!

پوران دخت سست و بی حال زمزمه کرد:

- دلیلش چی بوده؟

با نگاه به دنبال کامران گشت و قطره اشکی روی

صورتش چکید:

- هیچی! تا نیم ساعت پیش تو بیمارستان بودیم،

آزادی ای که قرار بود بشه نقطه عطف زندگیش،

قشنگ هم زندگیش رو قهوه ای کرد هم سلامتیش رو

ازش گرفت...

و هق هق گریه اش در گوش پوران دخت پیچید، صدای

پوران دخت از نا افتاد:

- بیمارستان؟ چرا؟!

با بی رحمی خاصی گفت:

- برا معده اش، باید بشینی دعا کنی که جوابش بدخیم

نباشه.

دست روی سرش گذاشت:

- کیانا داری منو اذیت می کنی مگه نه؟

روی زمین نشست و گریه کرد:

- نه خیر اونی که داره اذیتت می کنه من نیستم، اون بالاییه. فکر کرده بودی خیلی قدرت داری، به پولی که ارث برده بودی و هیچ زحمتی بابتش نکشیده بودی بدجور می نازیدی نه، بیا الان درستش کن، کامران زخمی تو معده اش داره که پنج روز بعد جوابش معلوم می شه که بدونیم خوش خیمه یا بدخیمه...

پوران دخت نالید:

- یا خدا!

[۰۵:۴۵ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۴۳#

کیانا حق زد:

- می‌دونی زخمِ چیه مامان؟ زخمِ دل اون دختر طفل
معصومه که یک سال خون به جیگر شد و صداش در
نیومد. فهمیدی وضع مالیش خرابه، فهمیدی تو
تنگناست، فهمیدی چاره نداره، دیدی یتیم و کسی
نیست به دادخواهیش بلند شه. کادو پیچش کردی و
تحویل شاه پسر دادی که نکنه یه هویی گل پسر
عزیزت آرزو به دل به دست آوردن دختری که دنبالش
بود باشه. نگفتی دختر مردم خدایی داره، نگفتی
وقتی بله نمی‌ده شاید دلش جای دیگه است؟

گذاشتیش لای منگنه و کردیش عروسک خیمه شب
بازی، دختره جلوی چشم من آب شد، زجه زد. کامران
رو تر و خشک کرد، به درد دلش رسید، خوابوند و همه
جوره در خدمتش بود و بعد شبا اومد حیاط زار زد،
گریه کرد و نالید، مامان هر وقت یادش آوردی قرارتون
رو مُرد مامان، مرد دختر مردم. مامان نگفتی منم دختر
دارم؟ نگفتی خدا جای حق نشسته نگفتی عوضش رو
از جون عزیزام در میاره؟ مامان داداشم چیزیش بشه
منم باید بغل دستش دفنم کنی!
پوران دخت گریان گفت:
- کیانا تمومش کن این چیزا شوخی بردار نیستن، بگو
دروغ می گی کیانا.
همه ی حرصش را می خواست سر مسبب اصلی این
مساله باز کند:

- هیچ دروغی در کار نیست، بیا خودت ببین. ببین
چیکار کردی با پسرت... بیا و ببین و کیف کن. فکر
نکنم اگه بگم سلوا در چه حالیه خیلی برات اهمیتی
داشته باشه ولی یکی اون بالاست که نشسته جای حق
و جوری ازت تقاص دل مظلوم رو می‌گیره که ندونی از
کجا خوردی. تو این پنج روز وقتی هر دقیقه‌اش مردی
و زنده شدی، لحظه به لحظه‌ی زندگی این دختر رو که
به جهنم تبدیلش کرده بودی می‌فهمی. الانم برو
راحت سرت رو بذار بخواب، آره همه چی به خیر
گذشته!

و موبایل را سمتی پرتاب کرد و سر روی زانویش
گذاشت.

کامران با اخم درهمی بلند شد و سرمش را در دست
گرفت، کیانا با دستانش صورتش را پوشانده بود و گریه
می‌کرد، از آراز شنیده بود امروز حال او هم زیاد خوب

نبوده و نیاز به استراحت داشته! خم شد و بازویش را گرفت. در حال بلند کردنش گفت:

- پاشو ببینم برای چی قاطی کردی؟
دست از صورتش کشید. هزار دلیل برای قاطی کردنش وجود داشت ولی الان گفتنش هیچ فایده‌ای نداشت، بخاطر حل کردن تنها چیزی که آن لحظه امکان داشت، نگاه ملتمسانه‌اش را به کامران دوخت:
- کامران جون من بیا این در اتاقو باز کن.
بلافاصله اخم کرد:

- تو کاری که به تو ربطی نداره دخالت نکن.
لب بست و سر پایین انداخت، شاید اگر حال کامران خوب بود می‌توانست کمی روی نروش برود و وادارش کند به حرفش گوش دهد.

کامران او را سمت اتاقش کشاند و تا روی تختش همراهی‌اش کرد:

- الانم بگیر بخواب.

روی تخت نشست و نهایت تلاشش را برای وساطت کرد:

- کامران بیا و مردونگی کن و ببخشش، به خدا مجبور بود.

نمی دانست این آراز بیشعور چه به خوردش داده بود که نمی توانست خیلی روی پایش بند باشد، دلش خواب می خواست. با این حال همراه با اخمی گفت:

- کیانا فقط برای اینکه فرصت رو خالی کنی اون حرفا رو به مامان زدی؟

سریع لبش را گزید ولی کوتاه نیامده و خیلی جدی گفت:

- حرف نادرستی نزدم.

دست آزادش را لای موهایش برد تا بلکه کمی گنگی پخش شده در سرش را مهار کند. یک چیزی در میان

حرف‌های کیانا بود که بدجوری ذهنش را درگیر کرده بود و اگر خوابش را نمی‌فهمید احتمالا تا خود صبح خوابش نمی‌برد. آب دهانش را قورت داد، شاید پرسیدن سوالش خیلی جالب نبود ولی نتوانست سکوت کند و گفت:

- یعنی اینکه گفתי شبا بعد خواب من، می‌اومد تو حیاط و حالش بد می‌شد، راست بود؟
افتاد به جان پوست لبش، امروز پدرشان را درآورده بود. زمزمه کرد:

- نه همیشه ولی آره بعضی وقتا.
سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشم بست، چیزی بدجوری داشت مغزش را می‌خورد. چشم بست و آرام گفت:

- یعنی تا این حد با من بودن آزارش می‌داد؟



#بازنده‌هانی خندند

[۰۵:۴۵ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۴۴#

چشمان کیانا به فرق سرش چسبید، سریع بلند شد و
مقابل برادرش ایستاد:
- ای وای نه بابا، داستان می‌سازیا نصف شبی!! این
دیگه چه تصویری بود که کردی؟
و با نگاه به چشمان نیمه باز شده‌ی او با لحن متقاعد
کننده‌ای ادامه داد:

- از اینکه هر روز بیشتر عاشقت می شد و بهت دل
می بست، از اینکه مامان بارها دم گوشش از قرارشون
می گفت، از اینکه می دونست باید بره از زندگیت،
عذاب می کشید.

چشمانش دوباره خیس شدند:

- شاید باورت نشه چند شب اینجا رو تخت من به
خودش لرزید و تا صبح گریه کرد، تصور اینکه بعد اون
بری زن بگیری می کشتش. به من می گفت به زنش بگو
بهش برسه، بهش بگو وضع معده اش داغونه...
و با اینکه عملا خودش بهتر می دانست شاید زدن این
حرف درست نباشد ولی زد:

- می گفت براش زن گرفتین بهش بگین دردش با
ماساژ خوب می شه!!

ابروهای کامران درهم گره خورد، داشت فکر می کرد:
- اون شبایی که می اومد پیش تو می خوابید...

کیانا حرفش را برید:

- آره همه‌ی اون شبایی که صبحش گفتیم من حالم بد بود و صداش کردم، بیشترش حال سلوا بد بود و نگهش می‌داشتم تو اتاقم که آرومش کنم وگرنه آخه من کجا دلم میاد از هم جداتون کنم که خودم آروم بشم؟

همراه با نفس بلندی دوباره کیانا را روی تختش خواباند و گفت:

- خیلی خب، بگیر بخواب.

کیانا ضمن دراز کشیدن دست کامران را میان دو دستش گرفت و زمزمه کرد:

- داداشم آراز می‌گفت چون مشکل معده‌ات مال خیلی وقت پیشه، ممکن نیست چیز بدی باشه. منم اگه کمی پیاز داغش رو واسه مامان زیاد کردم برای

این بود که دلم خیلی از دستش پر بود، می خواستم
بچز و نمش.

لحاف را رویش مرتب کرد و لبخندی زد:
- نترس مگه من تو رو عروس نکرده جایی می رم آخه!!
کمی سرش را بلند کرد و بوسه ی کوچولویی روی
صورت کامران زد و دوباره سر روی بالش گذاشت و
چشمانش را بسته بود که سریع باز بلند شد نشست و
گفت:

- ای وای زنگ نذاشتم برای ساعت دو!
کامران شانهاش را گرفت و باز خواباند و غر زد:
- عین فخر می مونی، بگیر بخواب من رو موبایلت
تنظیم می کنم و می دارم بالا سرت.
با چشمانی که در همان کسری از ثانیه غرق خواب
شده بودند، گفت:
- قول؟

چشم روی هم گذاشت:

- قول.

اینقدر خسته بود که تا صبح غش کند.

روی کاناپه نشسته و در فکر بود، برای آمدن و

نشستن در سالن کمی تعلل کرده بود. با اینکه مدت‌ها

بود به این کاناپه خو گرفته بود ولی الان انگار نیمه‌ی

نادان ذهنش پایش را سمت اتاق می‌کشاند.

سر به پشتی تکیه داد و به خودش تلنگر زد، نه تنها

رفتنش درست نیست بلکه بهتر است خوابیدن کنارش

را کلاً فراموش کند! تا ابد همانجا نگهش می‌داشت؛ هر

دلیلی هم برای امضا کردن زیر آن عقدنامه داشت به

هر حال امضایش کرده بود و عقده‌ای هم معنی‌اش

مشخص بود دیگر و جای بحث نداشت.

صدای آیفون رشته‌ی افکارش را پاره کرد، این وقت

شب که بود؟ بلند شد و دم آیفون رفت و با دیدن پدر

و مادرش دم در دست روی سرش گذاشت ببیند جای
شاخ‌هایی که می‌خواهند روی سرش سبز شوند در
حال خارش است یا نه.

در را باز کرد و از دم در اتاق کیانا نگاه کرد ببیند
صدای آیفون بیدارش نکرده باشد، با دیدن چشمان
غرق خوابش در اتاق را بست، او هم روز سختی داشته.
کامل سمت در ورودی نچرخیده بود که در باز شد و
پوران‌دخت با چشمانی به رنگ خون درآمده و هراسان
وارد شد. داشت با دیدنش می‌گفت:

– کامران چی شده؟

که کامران دست روی لبش گذاشت:

– هیس آروم، خوابن.

[۰۵:۴۵ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۴۵#

و به سمت کاناپه رفت.

پوران دخت با دیدن سرم در دست کامران و رنگ و
روی پریده اش قلبش ایستاد، به سمتش رفت و
عجولانه گفت:

- این دختره که راستش رو نمی گفت، نه؟
روی کاناپه نشست و پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش
کرد:

- سرکار پوران دخت بانو چی شده که حریم امن منزل
رو رها کردین و پا تو خونه ی این پایین مایینا

گذاشتین. از شما بعیده این وقت شب در خونه‌ی مردم
رو زدن. یعنی اصلا از بازماندگان خاندان قاجار بعیده
چنین رفتار دور از آدابی.

پوراندخت مقابلش روی زمین نشست و دستش را در
دست گرفت:

- کامران اذیت نکن، تو رو خدا من الان حس و حال
شوخی و گله‌گی دارم آخه! بگو راستش رو نگفته اون
وروره جادو.

نگاه به مادرش که دم پایش نشسته بود و دستش را
در دست داشت انداخت. همراه با تک خنده‌ای رو به
پدرش کرد:

- جناب سعادت بزرگوار چی به سر بانوی اون عمارت
آوردین، این حرکات از ایشون بعیده.

پوراندخت جفت دستان پسرش را میان دست‌های
مادرانه‌اش گرفت و هق زد:

- کامران؟ تو چیزیت نیست مگه نه؟ برای تو اتفاقی
بیفته من از بین می‌رم.

سرش را به پشت تکیه داد و نگاه به سقف داد:

- چقدر باشکوه مادر جان.

پوراندخت کنارش روی کاناپه نشست و با وجود
مقاومت کامران سرش را به آغوشش کشید:

- خدا مرگم رو برسونه و نبینم تو رو با این حال.

بی حرف پوزخند زد، از کی تا حالا مادرش از این

حرف‌ها هم بلد بود و رو نمی‌کرد. پوراندخت در حال

نفس کشیدن از هوای پسرش نیم نگاهش سمت فرخ
رفت:

- واسه چی اینطور اونجا واستادی، یه کاری بکن.

فرخ همراه با کشیدن آهی جلوتر آمد:

- چیکار؟ تو بگو تا من همون کارو بکنم.

تند تند گفت:

- حتما يه راهي هست، يه درماني هست.

فرخ تشر کوتاهی رفت:

- هنوز که چیزی نشده، ان شاء الله سالمه و طوری نیست.

پوران دخت آغوش یک طرفه اش را محکم تر هم کرد:

- تا پنج روز ديگه ميميرم، دووم نيميارم من. فردا برو بين با پول حل می شه؟

کامران تلخ و آهسته خندید:

- مامان اين يکي با پول حل نمی شه.

فرخ در تک مبل کنار کاناپه نشست:

- منظور مامانت اينه که زودتر جوابش آماده بشه.

نفسش را فوت کرد:

- بله خب مامان که دست و دلبازن، اين از کرامتشون

در مورد ازدواج من بدجوری معلومه!

کامران را کمی از آغوشش فاصله داد و پر بغض گفت:

- هر چی دارم و ندارم مال توئه، هر چی... همیشه
می خواستم بهترینها مال تو باشه و حاضر بودم برای به
دست آوردن خواسته‌هاات جونم رو هم بدم.
با همان نگاه به سقف دوخته شده نفس عمیقی کشید:
- ول کن تو رو خدا مامان، تو هر کاری کردی و
می کنی برای خودته مبادا یکی از نسبی‌ها و
نسبی‌هاات کسر شان باشه برات. برای من روضه‌ی
حضرت عباس نخون که تحت تاثیر قرار نمی گیرم.
حس و حال مادرانه‌اش قابل توصیف نبود؛ برایش مهم
نبود کامران، فرخ یا دیگران چه فکر می کنند، مهم این
بود که کامرانش دین و دنیایش بود و او حتی لحظه‌ای
ناراحتی و پریشانی‌اش را بر نمی تابید. لحنش را پر از
نرمش کرد:
- نمی تونستم باور کنم واقعا تو بتونی همچین دختری
رو دوست داشته باشی، آخه اون دختر هیچ چیز

برجسته‌ای نداشت؛ نه چهره‌ی آنچنانی نه خانوادگی
آنچنانی، اصلاً چیز دندون‌گیری نداشت که بخواد پسر
من رو جذب کنه! فکر کردم چون پست زده برات مهم
شده و می‌خوای به دستش بیاری، اونم که یک ریز
جواب منفی می‌داد، گفتم چیکار کنم نه سیخ بسوزه
نه کباب. فکر کردم همه‌ی آتیش تندت تا به دست
آوردنش و بعدش...
کامران با انزجار گفت:
- مامان؟؟؟

[۰۵:۴۵ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۴۶#

پوران دخت سریع حرفش را پس گرفت:
- خیلی خب... گفتم که این تصور من بود. فکر کردم
چیکار کنم تا تو چشمت دنبالش نمونه و اون دختره
هم خیلی آسیب نبینه، برای همین این پیشنهاد رو
کردم بهش.
تلخ خندید:

- آره راست می گی، حق با توئه! چه آسیبی، چه
ضرری؟ جفتمون الان خوش و خرم از شدت خوشی
نمی دونیم چه کنیم!! چه کردی با ما مادر، کاش قبل
چیدن این همه نقشه و کلک، به منم فکر می کردی ،
به اینکه خوشحال بودم، حس می کردم

خوشبخت ترینم، دوست دارم و دوست داشته می شم
اما الان انگار تو خلا مطلقم...

و چشمانش را روی هم فشرد:

- الان اون دوست داشتن شده نفرت.

و سر از کاناپه کند و نگاه به نگاه مادرش دوخت:

- راستی مامان زندگی با نفرت چگونه؟ چطور

می شه یک عمر آدم با تنفر زندگی کنه؟ تو بلدی مگه

نه؟ منم باید پیام یاد بگیرم ازت.

اشک از چشم پوراندخت ریخت:

- کامران؟

کامران سری خم کرد و دستش را روی زانویش مشت

کرد:

- تو چطور تونستی کنار بیای، مامان؟ چطور تونستی

سایه ی یه زن دیگه رو تو زندگیت تحمل کنی؟ من چرا

نمی تونم؟ می دونی چی آتیشم می زنه؟ اینکه پول

بگیره زنم بشه برام مهم نیست، اون چیزی که آتیشم
می‌زنه اینه که این کارو برای نجات اون یارو...
و هر کاری کرد اسم امید روی زبانش نچرخید:
- انجام داده، من سلوا رو می‌شناسمش، محال بود
بخاطر خودش این کارو بکنه.
دستان لرزان پوراندخت به میان موهای کامران لغزید:
- بلند کن سرت رو پسر، بلند کن که تو عذاب
بکشی من جون می‌دم. تو تنها سرمایه‌ی عمر منی!
تنها سرمایه‌ام!!
کامران نفسی کشید و آهسته گفت:
- دیگه در حق کیانا کم لطفی نکن.
پوراندخت اخمی کرد و پر حرص گفت:
- اون دختر من...
که فرخ میان کلامش آمد:
- پوراندخت؟!!

دندان روی هم سایید و با عصبانیت وافر نگاهی کرد:

- چیه؟ گفتنش واسه من بده ولی انجام دادنش واسه تو قبح نداشت؟

نگاه کامران با تعجب روی هر دویشان چرخید:

- چی رو نگی؟ گفتی کیانا دختر تو چی؟
پوران دخت نفس نفس زنان گفت:

- تو تنها بچه‌ی منی، کیانا دختر من نیست.

نگاه بهت‌زده کامران از مادرش سمت پدرش رفت:

- چی می‌گه؟

فرخ دستی روی پیشانی‌اش کشید:

- چی بگم.

پوران دخت عصبی نگاه به شوهرش داد:

- چیزی هم نداری که بگی.

کامران حیرت‌زده کلا درد خودش را فراموش کرد:

- یعنی چی که کیانا خواهر من نیست؟
دوباره نگاه به پسرش داد:
- چرا خواهر تو هست، دختر من نیست.

[۰۵:۴۵ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۴۷#

و با نفرتی که در صدایش پیچیده بود به فرخ نگاه کرد:
- یک عمر حاصل عشق بازی شوهرم رو با یکی دیگه
ور دلم بزرگش کردم و صدام در نیومده.

ناباور چشم به پدر و مادرش دوخت، یک چیزهایی از سالهای گذشته یادش می‌آمد، از تنش‌های آن روزها، البته خیلی سال پیش بود که زنی در خانه‌شان را زد و به خانه آمد و گفت، زن فرخ سعادت است!!

حال بد مادرش، بگو مگوهای آن روزها عین یک تصویر گنگ در ذهنش بود و بعد تا جایی که یادش می‌آمد انگار پدر حاضر شد دست از آن زن بکشد و جدا شود و همه چیز تمام شد و صدایش در نیامد و کسی نفهمید. لب زد:

- چطور ممکنه؟

نگاه پر انزجار پوراندخت از روی فرخ عبور کرد:

- یادته اون روزا گفتیم برنامه‌ی مهاجرت داریم و یه سالی رفتیم ترکیه؟ تو هم موندی پیش ماه منیر چون مدرسه داشتی؟
سری تکان داد:

- آره.

آهی کشید:

- رفتیم تا گندی که پدرت زده بود بیوشونیم، زنه
حامله بود و گفت بچه رو نمی‌خواد. فرخ هم گفت
حاضر باشم بچه رو بزرگ کنم اون رو ول می‌کنه، یه
سال رفتیم اونور و کسی نفهمید که کی حامله شدم و
کی بچه به دنیا اومد و بعد بچه به بغل برگشتیم.

کامران حیران نگاهش کرد:

- هنوز نفهمیدم چرا جدا نشدی؟

پوزخندی زد:

- یه جوری سرمایه‌های ما درهم پیچیده که جداس
می‌کردیم رسماً باید از صفر شروع می‌کردیم.

کامران سری تکان داد:

- یعنی این پول بود که کنار هم نگهتون داشت؟

فرخ آهسته گفت:

- یه طرفه به قاضی نرو ولی دیگه وقت نبش قبر کردن
قضایای اون روزا گذشته، اینکه من جوون عاشق پیشه
با یه زن قدرت مدار سرد چطور گذروندم و چرا به خطا
رفتم و چی شد و کدوم مون چقدر مقصریم مال خیلی
وقت پیشاست.

پوران دخت سری به تاسف تکان داد:

- زندگی من و پدرت که تباه شد، ولی من همیشه دلم
می خواست تو بهترین زندگی رو داشته باشی.
کامران چشم روی هم گذاشت:

- فکر کنم الان به آرزوت رسیدی مگه نه؟
و سوالی به ذهنش رسید:

- کیانا از ماجرا خبر داره؟
سر بالا انداخت:

- نه، چیزی نمی دونه و نباید هم بدونه. حتی ماه منیر
هم هیچی نمی دونه. اگه هم به تو گفتم برای این بود

که بدونی کیانا از من ارثی نمی‌بره و من هر چی دارم
مال توئه، همین که عین دخترم بزرگش کردم براش
بسه.

پوزخند کامران پر صدا شد:

- عین دخترت؟ باور داری این حرفو؟ اگه عین
دخترت بود اینجا چی کار می‌کرد؟ ماما فکر می‌کنی
اگه تو اون خونه بوی زندگی می‌شنیدی، حاضر بود
ترکش کنه؟ نه ماما این یکی رو هم نتونستی. بعد هم
فرض الان نفهمه اگه یه درصد من زنده موندم و دور از
جونتون کار به ارث و میراث کشید چطور می‌شه
نفهمه؟

لحنش بوی پوران دخت همیشگی را داد:

- اول اینکه شماها بوی زندگی رو تو بی‌قید و بندی
می‌بینی و این برمیگرده به ژن ارث برده از پدرتون!!
وگرنه شب بیداریا و مریضیا و چه می‌دونم سرخک و

سرخچه تون با پوران دختی بوده که عارتون میاد حتی
مامان بگید و احترامش رو نگه دارید. خوب می دونی
که من هیچوقت برعکس کارای خونه، تربیت بچه ها رو
دست پرستار ندادم و نمی دم. دوم اینکه فکر اینش رو
هم کردم و ترتیب کارا رو هم دادم، دارم کل اموالم رو
به شرط عمره می کنم به اسمت، یعنی من سرم رو
گذاشتم زمین بدون هیچ نقل و انتقالی همه اش مال
توئه و هیچ نیازی به تقسیم مال و اموال نداره. هیچ
گناه و اشتباهی هم در کار نیست، تو تنها پسر منی و
همه چیم می رسه بهت، پدرت دو تا بچه داره و اموالش
باید تقسیم بشه بینتون.

[۰۵:۴۵ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۴۸#

خنده‌دار بود برای امروزش همین یک ماجرا را کم داشت. پوراندخت با قطعیت گفت:

– فکر هم نکن اون هدایایی که گرفتی یک ریالش رو مدیون پدرتی و احتمالا کیانا، همه چی مستقیم از اموال خود من بوده.

هنوز فکرش از کیانا آزاد نشده بود، اگر جریان را می‌فهمید با آن روحیه‌ی حساسش آسیب بدی می‌دید. این بار رو به فرخ پرسید:

– مادر کیانا کیه و الان کجاست؟

فرخ دستی مشت کرد و گفت:

- زنده نیست، چند سال پیش تو یه تصادف فوت شد.

پوران دخت بار دیگر دست پسرش را گرفت:

- وقتی می دیدم کیانا تا این حد دوست داره،

خستگیم از بزرگ کردنش در می رفت، می ارزید یه

عمر وقت بذارم ولی پسرم یه خواهری داشته باشه و

تو دلش حسرت خواهر برادر داشتن نمونه.

کامران انگار تازه از خواب بیدار شده بود، متعجب

مادرش را نگاه کرد. این یک علاقه مفرط و بیمارگونه

بود که به او داشت. پوفی کشید و گفت:

- موندم این همه سال چطوری تونستین هم رو تحمل

کنین.

پوران دخت عاشقانه نگاهش کرد:

- نمی خواستم بچه ام بچه ی طلاق باشه، نمی خواستم

بالا سرت ناپدری نامادری باشه. برام فقط آرامش فکر

و روان تو مهم بود.

فرخ سری تکان داد:

- کامران از ما گذشته ولی تو زندگیت رو هدر نده،
بشین درست فکر کن ببین چی می‌خوای از زندگی؟
اگه فکر می‌کنی اینقدر سلوا رو دوست داری که
می‌تونی ببخشیش، ببخش و زندگی کن چون دختری
که تو این مدت من شناختم خیلی دختر آروم و خوبیه
و می‌تونه برات یه زندگی پر از آرامش بسازه ولی اگه
برای یه لحظه به خودت شک داری، از من بشنو
زندگی که توش نفرت باشه، عین جهنمه.
نگاه پوراندخت یک جوری پر از بیزاری بود:
- فقط از خودم متنفر بودی یا از مال و اموالی که به
پات ریختم هم متنفر بودی؟
فرخ آهی کشید و لب زد:
- اونی که این وسط متنفر بود من نبودم، هنوزم
نیستم.

و بلند شد:

- پاشو بریم داره نصف شب می شه، کامران هم بخوابه.

پوران دخت اخمی کرد:

- تا کامران حالش خوب نشده من جایی نمی رم،

می مونم و خودم پرستاریش می کنم.

فرخ اعتراضی نکرد، رو به کامران گفت:

- با خیال راحت هر قدر لازمه استراحت کن و نگران

شرکت هم نباش از فردا خودم می رم.

همه چیز غیرمنتظره و عجیب به هم ریخته بود، باید با

انبوه کارهایی که پذیرفته بود چه می کرد. خصوصا که

باید فکری به حال مسئولیت های سلوا هم می کرد.

گفت:

- قلق کار دست منه، باید خودم باشم.

فرخ تبسم غمگینی کرد:

- نترس سی و چند سال اون شرکت رو چرخوندم،
بازم می‌تونم. مشکلی بود تماس می‌گیرم و باهات
هماهنگ می‌شم.

و جلو آمد و از پیشانی کامران بوسید:

- نگران هیچی هم نباش، هیچ اتفاق بدی نمی‌افته.
این درد معده هم ارث رسیده است، منم سالهاست که
دارم، نه می‌کشه نه راحت می‌ذاره.

و پوفی کشید و رو به پوراندخت گفت:

- هر چی لازم داری بگو برات بیارم.

پوراندخت بی‌حوصله گفت:

- فردا میام خودم برمی‌دارم.

لحن فرخ گرفته بود:

- بدون لباس خواب و کرم و عطر که نمی‌تونی

بخوابی، الان می‌رم میارمشون.

و دم در ایستاد و گفت:

– بالشت رو هم بیارم؟
زیر لب باشه‌ای گفت و در حال بلند شدن از شانه‌ی
کامران بوسید و گفت:
– بخواب پسر م.
و پر بغض اضافه کرد:
– من همینجام.

[۰۵:۴۵ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۴۹#

نگاه به مادرش دوخت، مادری که داشت برایش اشک می ریخت و بوس و بغلش می کرد. یاد کودکی هایش افتاد که هر چقدر ماه منیر و دیگران می گفتند اجازه نمی داد به مهد برود یا پرستاری به خانه بیاید. راستی مادرش از چه سنی به بعد حتی بوسیدن و بوسیده شدن را هم بدون آداب اشرافی بد می دانست؟ حتی خوب یادش بود که کیانا را هم تا چند سالگی دست پرستار نسپرد! به نظرش آمد هرگز نمی تواند تا این حد از خود بگذرد. اما حالا و اینجا چقدر عجیب بود که مادر سردش داشت برایش پرپر می زد و پدر کم حرفش دلداری اش می داد و خواهر لوس و نازک نارنجی اش برایش شام می پخت و از جان مایه می گذاشت، فقط برای اینکه کمی حالش خوش نبود و شاید خطری در انتظارش بود.

دلش سمت اتاق کشیده شد و به دختر روی تختی که
از صبح درد و عذاب کشیده بود و کسی نبود سرش را
ببوسد و بغلش کند و دلداری اش دهد و برایش بمیرم و
خدا مرگم بده نثارش کند، فکر کرد. بلند شد و از
اینکه سرم و بالش شده بود کفری شده آن را هم در
دستش گرفت.

پوران دخت هم سریع بلند شد:

– کجا؟

خواست بگوید پیش همان دختری که ویرانش کردی
ولی نگفت، حال مادرش واقعا خوب نبود درست
ندانست فشار روحی مضاعف به او وارد کند و فقط
آهسته گفت:

– یه سر به اتاق بزنم پیام.

چیزی از ماجرا نمی دانست و خبر نداشت برای چه
می خواهد به اتاق سر بزند، گفت:

- اتاق واسه چی؟ هر چی می خوای بگو خودم می رم
میارم تو سخت می شه با این وضعیت!
و با خود ادامه داد:

- باید به دکتر جعفری زنگ بزنم بگم یه پرستار خبره
بفرسته این چند روز همراهمون باشه، ساعت تزریقا و
داروها مهمه!! خوب شد بیمارستان نموندی هزار جور
میکروب و آلودگی.

نمی دانست تاثیر داروهاست یا نه ولی روی پا بند نبود
بی حوصله دست کشید روی بازویش که از بس تکانش
داده بود، محل آنژیوکت درد آمده بود و گفت:
- سلوا اونجاست.

پوران دخت با تعجب نگاهش کرد:

- سلوا خونه است؟ برگشته یعنی؟

حال و حوصله ی توضیح دادن نداشت، با گفتن:
- آره.

سمت اتاق رفت.

قفل در را باز کرد و بعد از ورود هم درست مثل هر باری که وارد اتاق می شد دوباره در را پشت سرش قفل کرد و کلید را برداشت. اتاق تاریک بود، چراغ خواب را روشن کرد و با دیدن اویی که همچنان حوله ی سفیدش به تنش بود، خطی به پیشانی انداخت.

کمی جلوتر رفت... بشقاب شامی که آورده بود پر بود و بطری آب و بسته های کیک و کلوچه هم دست نخورده بودند، امان از دست او لابد با خود فکر کرده بود می آید و نازش را می کشد و برای غذا خوردن التماسش می کند!

دست برد و سریع چراغ اصلی را روشن کرد. شانه ی سلوا را با کمی خشونت گرفت و صورتش را سمت خودش برگرداند. نه خیر این دختر آدم نمی شد و حتما

باید دستش رویش بلند می شد که بفهمد به هیچ
عنوان شوخی ندارد و حاضر نیست لی لی به لالایش
بگذارد ولی با دیدن چشمان روی هم افتاده و رنگ به
شدت پریده اش جا خورد.

سرمش را روی تخت گذاشت و خودش هم کنارش
نشست. در حالی که با عجله تکانش می داد صدایش
کرد:

– سلوا؟ سلوا صدامو می شنوی؟
و با نگاه به صورتش با وجود اینکه مرتب به خودش
می گفت به هیچ عنوان نباید تحت تاثیر قرار بگیرد
ولی از زخمی که روی لبش بود و کبودی زیر گردنش
دلش به درد آمد. دست پیش برد کبودی را لمس کند
که با داغی بیش از حد تنش حیران دست پس کشید.
حوله ی مرطوب نامرتب روی تنش بود و اندام لاغر
شده اش را نمایش می داد، صبح آنقدری عصبانی بود

که دقتی به ظاهرش نکرده باشد! دستش را از زیر حوله، پشت کمر سلوا انداخت و کمی بلندش کرد، چرا اینقدر داغ بود؟ هیچ علت درستی برای تبش سراغ نداشت، یعنی صبح سرماخوردگی یا مشکلی داشت که متوجه نشده بود؟ رابطه‌شان هم با تمام خشونت اعمال شده باز دلیل درستی برای تب کردنش نبود. انگشت روی نبضش گذاشت، ضعیف می‌زد!!!
تکانش داد:

- چشات رو وا کن ببینم چی کار کردی؟ دارویی چیزی خوردی؟ پاشو گفتم!

[۰۵:۴۵ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۵۰#

نالهی خفهی خارج شده از گلویش موجب نگرانی
بیشترش شد، سرش را روی تخت برگرداند و بلند شد
و سمت در رفت. در حال چرخاندن کلید صدا کرد:

– مامان؟

پوران دخت خود را دم اتاق رساند:

– چیه؟

دوباره داخل اتاق برگشته بود، گوشه‌ی رو تختی را

روی سلوا کشید و گفت:

– حالش بده!

نگاه پوران دخت روی به هم ریختگی اتاق سیر کرد،

قیامت بود! اسکناس‌هایی که روی زمین پخش بودند و

لباس‌های سلوا اعم از پالتو و روسری تا لباس زیر! هر کدام یک گوشه‌ای پرت شده بودند. سینی پر از غذا وسط اتاق رها شده بود و سلوا هم با حوله‌ی در تنش بی‌حس و حال روی تخت افتاده بود. جلورفت و گفت: - چی شده؟

کامران سعی داشت با یک دست کمر بند حوله را از زیر پتو محکم کند و در همان حال پاسخ داد: - داره تو تب می‌سوزه. دستش را روی پیشانی سلوا گذاشت و متعجب و نگران گفت:

- چه شده؟ چرا همچین شده سلوا؟ خودش هم متعجب بود، شاید انتظار درد و بی‌حالی را داشت ولی تب را نه! دستی به علامت نمی‌دونم تکان داده بود که پوراندخت سریع یقه‌ی حوله را کمی پایین کشید و با بهتزدگی گفت:

- چی کارش کردی؟

و وقتی جوابی از پسرش دریافت نکرد، خودش نتیجه گرفت:

- زدیش؟

همراه با اخمی مادرش را پس کشید و گفت:

- هر کاری هم کردم حقش بود؛ مادر نزاییده کسی بخواد به من رو دست بزنه! می تونی یه کار کنی تبش بیاد پایین یا نه؟

همین که پوراندخت با عجله بیرون رفت تا با فرخ تماس بگیرد، در را بست و سمت سلوا برگشت، کمی بلندش کرد و حوله را درآورد و خود را قانع کرد هر موجودی هم جای این دختر بود وجدانش اجازه نمی داد، در این حال رهایش کند و این هیچ ربطی به عشق و علاقه ندارد. کشو را باز کرد و بسته ی بلوز و شلوار طوسی صورتی رنگی که یک بار که تصور

نمی کرد قهر سلوا جدی باشد، از تهران برایش آورده بود و هیچ وقت نشده بود به او بدهد، باز کرد. اول شلوار ساده‌ی طوسی رنگ را تا جایی که سرم در دستش اجازه می داد با عجله تنش کرد و بعد بلوز صورتی طوسی طرح دار را برداشت و داشت از گردنش رد می کرد که پوراندخت با ظرفی آب داخل اتاق آمد و گفت:

– بلند شو بیا اینور، پاشویه اش کنم.

کامران بلند شد و گفت:

– برم کیانا رو بیدار کنم، اون وارد تره.

کمی شلوار سلوا را بالا زد و پاهایش را داخل آب

گذاشت:

– باشه.

کیانا با چشمانی که آنچنان باز نمی شدند خود را داخل

اتاق انداخت، فرصت برای حیرت کردن از حضور

مادرش را نداشت. جوری خوابیده بود که به هیچ
عنوان متوجه آمدن آنها نشده بود.
سعی کرد حواسش را جمع کند، نبضش را گرفت و
تبش را چک کرد. نگاهش که روی سینی دست
نخورده نشست، گفت:
- چیزی هم نخورده که!
کامران اخم کرد:
- آورده بودم که همه چی خودش نخواسته!
کیانا سری تکان داد و غر زد:
- از عصر هزار جور التماس کردم بذاری پیام
بینمش، نداشتی. معلوم نیست از ضعف تب کرده یا
حمله‌ی عصبیه!!
و به سالن برگشت و داروهای روی کانتر را که فرصت
مرتب کردنشان را پیدا نکرده بود، زیر و رو کرد.
هشت، نه تایی سرم بود، مطمئن نبود از عهده‌ی وصل

کردنش بریاید یا نه ولی انگار چاره‌ای نداشت. یکی را
همراه با تشکیلات مورد نیاز برداشت و به اتاق آورد.

کامران پرسید:

- می‌تونی؟

[۰۵:۴۵ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۵۱#

کیانا همچنان از نیمه خواب شدنش کسالت داشت، زیر
لب غر زد؛ یه بار رو کوه راه می‌ره یه بار رو مو،
نمی‌دونه با خودش چند چنده! و ادامه داد:
- کاش آراز اینجا بود.

پوران دخت دستمال مرطوب شده‌ای را روی پیشانی و
صورت سلوا کشید. کامران گفت:
- زنگ بزنم اورژانس؟

پوران دخت حق به جانب گفت:
- اون وقت چه توضیحی برای این همه کبودی تنش
داری؟

خواب از سر کیانا هم پرید:

- چی شده مگه؟

کامران داشت می‌گفت:

- اگه جونش تو خطر باشه...

که با نیمه باز شدن چشمان سلوا و ناله‌ی آرامش
حرفش را خورد، زیادی‌اش می‌شد اگر می‌فهمید
نگران‌ش شده!! سوزش ورود سوزن موجب شده بود
کمی هوشیار شود ولی حتی وقتی کیانا مجبور شد
برای پیدا کردن رگش دو سه باری سوزن را وارد و
خارج کند هم دلش نسوخت!!! فقط با حرص انگشتان
پایش را به مچ کیانا کوبید و گفت:

- معلوم نیست تو اون دانشگاه چه غلطی می‌کنی که
اندازه‌ی سوسن آمپول زخم نیستی سوراخ سوراخ شد
بدبخت!!

با وصل کردن سرم نفسش را بیرون پرت کرد، انگار که
از کوه اورست بالا رفته باشد و رو به کامران براق شد
تا جواب کارهایش را بدهد اما کامران پیشدستی کرد
و گفت:

- حالت شد چشه؟

کیانا آنچنان که باید وارد نبود ولی گفت:

- پس نه فقط تو حالیده، به نظر سرماخوردگی میاد.

و دست روی سینه‌ی سلوا گذاشت و گفت:

- ببین خس خس سینه هم داره، سرماش دادی دیگه!

تو نمی‌دونی سلوا سرماییه؟ تو نمی‌دونی از حموم میاد

اگه موهایش رو خشک نکنه سرما می‌خوره؟!

نمی‌دانست؟ مگر می‌شد نداند ولی همه‌ی اینها دلیل

نمی‌شد امروز بخواهد برخلاف میلش عمل کند و به

اطرافیان رو بدهد!!! پس گارد گرفته رو کرد به سمت

کیانا و انگشت اشاره را تکان داده نداده پوراندخت

بلند شد و انگشتش را در دست گرفته و گفت:

- بیا بشین پاشویه‌اش کن من ببینم فرخ کجا موند.

کامران در حال گرفتن جای مادرش گفت:

- چیکار به اون داری؟

پوراندخت در حال ور رفتن با موبایلش گفت:

- گفتم بهش شیاف تب بر بگیره بیاره.
کیانا سری به تایید تکان داد:
- خوب کردی، به فکر من نرسید اصلا!
پوران دخت خالی از طعنه گفت:
- تو هم کم کم وارد می شی.
کیانا واقعا بی حال بود با تبسم کمرنگی گفت:
- خوب شد کشوندمت اینجا یه مامان همیشه و هر جا
لازمه!
نگاه پوران دخت و کامران با هم سمت کیانا رفت...

[۰۵:۴۵ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۵۲#

چشمانش را باز کرد، درک درستی از زمان و مکان نداشت، حس می کرد تنش سست و سرش سنگین است!! چشم در اتاق چرخاند و با دیدن چهار نفری که در اتاق بودند حیرت کرد، حالا کامران و کیانا به یک طرف، فرخ و پوران دخت چرا اینجا بودند؟! سریع خواست بلند شود که کیانا شانه اش را گرفت و دوباره خواباندش:

- چیزی می خوای؟

قبل از اینکه متوجه سرم روی بازوی خودش شود، متوجه سرمی شده بود که به کامران وصل بود و نگاه

نگران‌ش چسبیده بود به جای خالی او که کمر از دیوار
گرفت و اتاق را ترک کرد!!!
تا بیرون رفتن کامران تعقیبش کرد و با وجود بدحالی
خودش گفت:

- کیانا چش شده؟ حال و روزش چرا اینجوریه؟
کیانا دستش را فشرد:

- چیزی نیست عزیزم، خودت خوبی؟ چرا مراقب
نبودی بدجور سرما خوردی، کامرانم خوبه به خاطر
معددهاش دکتر یه سری دارو و اینا داده.
چشمانش سوخت، چه داشت بگوید. با حالت معذبی
که از حضور پوران‌دخت و فرخ داشت، تکانی به خود
داد که خود پوران‌دخت جلو آمد و گفت:
- راحت باش.

و رو به کیانا گفت:

- یه چند لحظه می‌خوام با سلوا تنها باشم.

کیانا بدون اینکه از جایش تکان بخورد، گفت:
- نه جون مامان راه نداره خطرناکی میای باز یه
معامله‌ای چیزی جوش می‌دی. اون دیو دو سر باز از
چشم من می‌بینه!!
و رو به سلوا گفت:
- می‌شناسی که خشم ازدها رو.
پوران دخت چشم غره‌ی سبکی رفت و گفت:
- بلند شو ببینم بلند شو، مگه نمی‌گفتی ساعت دو
باید سرم کامران رو عوض کنی؟
از جا جهید و به سرعت سمت در رفت:
- ای وای داشت یادم می‌رفت.
فرخ هم کمی جلو آمد و گفت:
- بهتری دخترم؟

زیر لب ممنونی گفت، هنوز از علت آمدن آنها خبری
نداشت و نمی توانست بفهمد برای چه باید این وقت
شب آنجا باشند. فرخ با لحن دوستانه ای گفت:
- من که خوشحالم جدا نشدین و امیدوارم بتونین با
هم کنار بیاین.

و از اتاق بیرون رفت.

پوران دخت کنارش روی تخت نشست:

- تعریف کن ببینم چی شد؟

با ناراحتی چشم روی هم گذاشت:

- باور کنین خودمم هنوز نمی تونم بفهمم که چی به

چیه! فقط می دونم که لحظه ای آخر گفت پشیمون

شدم و بعدشم کشون کشون آوردم تا خونه!!

ضمن کشیدن آه لبخند تلخی هم زد:

- می شناسم جنس ناجنسش رو... اذیتت کرده؟

سر پایین انداخت، با تمام اتفاقات رخ داده شده باز
دلش، زیر آب زدن و تند گفتن از او را نمی خواست.
زمزمه کرد:

- نه سرما خوردگی مختصری داشتم این چند روز هم
حالم یکم بد بود و مدام تو برف و سرما بیرون بودم
برای همین...
نگاه پوراندخت روی لبش ایستاد، و در دل اعتراف کرد
که سلوا در هر زمان و مکانی که رو به رو شده‌اند
آداب‌دان و آبرومند بوده است، با اینکه سناریوی پر
غلو و بی‌منطقش را نپذیرفته بود ولی چیزی به رویش
نیامورد و کمی لحاف را روی او مرتب کرد و گفت:
- چرا هر چی گفتم نیومدی برای امضای قولنامه؟

[۰۵:۴۵ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۵۳#

اشک از گوشه‌ی چشمان بسته‌اش فرو ریخت، هر بار
یاد قرارشان می‌افتاد و آنچه بعد از فهمیدن اصل
ماجرا به کامران گذشت و عذابی که می‌کشید، آتش
می‌گرفت ولی با وجود حال بدش جوابش مودبانه بود:
- با اینکه منطقم می‌گفت هیچ چاره‌ای غیر از
پذیرفتنش ندارم ولی احساسم و دلم به او مدن و امضا
کردنش رضا نمی‌داد، باور کنید من اهل سو استفاده
نیستم، اگه هم اون موقع پذیرفتم برای این بود که

چاره‌ای نداشتم و هیچ راه دیگه‌ای برای حل اون همه مشکل بلد نبودم.

کمی دستش را فشرد و در حال بلند شدن گفت:

- آدم ای کاش هایی رو پشت سر می‌ذاره که هیچ

وقت فرصت برگشت و اصلاحش نیست ولی...

و چشم در چشم سلوا دوخت:

- گذشته دیگه گذشته.

و با کمی تردید اضافه کرد:

- با توجه به حال و احوال خودت کیانا نخواست چیزی

بدونی، ولی متاسفانه درگیریای فکری این چند وقت

باعث شده کامران دچار خونریزی معده بشه که خب

خودتم می‌دونی منشا عصبی دارن؛ می‌دونم ممکنه

چند وقتی حرص و عصبانیتش رو سرت خالی کنه

چون خیلی عصبانیه و متاسفانه کنترل خشمش هم

واسه خودش و هم واسه اطرافیان واقعا سخته!! ولی

می‌خوام جدای همه‌ی حرف و سخن‌هایی که تا امروز با
هم داشتیم؛ مادرانه ازت خواهش کنم این چند وقت
صبوری کنی و تحملش کنی تا مشکل حادی پیش
نیاد.

ذهنش پریشان‌تر شد و سعی کرد سر جایش بنشیند،
در کسری از ثانیه تمام صورتش خیس از اشک شد و
ملتمسانه گفت:

- تو رو خدا بگید که چیزیش نیست! اون حاضر
نمی‌شد اندازه‌ی گرفتن یه رانیتیدین وریدی بیاد
درمونگاه؛ بعد داره با سرم می‌چرخه تو خونه!!
پوران‌دخت در تلاش برای خواباندنش مجابش کرد که
تدابیر درمانیست ولی به همکاری همه جانبه از سوی
او نیز نیاز است.

کیانا سریع ترتیب سرم و دارو را داد و گفت:

- یه ده دقیقه نخواب برات سوپ گرم کنم، می‌خوام
برای سلوا هم ببرم.

چند شب پیایی به جای خواب قدم زده بود و امشب
هم که اوضاع جور دیگر به هم ریخته بود. چشم روی
هم گذاشت و گفت:

- گرم کردی خودتم باهاش بخور، روی پا بند نیستی.
و نگفت؛ «سلوا بدعادت شده و تنها غذا نمی‌خوره
واسه همونه که پوست و استخوان شده!!»
سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. در حال گرم
کردن غذا بود که فرخ گفت:

- چیکار می‌کنی؟ خسته شدی دخترم، بیا برو بخواب.
لبخندی به پدرش زد:

- خوبم، بشینید برای شما هم یه بشقاب سوپ بریزم،
دستپخت خودمه‌ها!
ابرویی بالا انداخت:

- جدی؟ پس خوردن داره.
در حالی که منتظر بود غذایش دو دقیقه‌ای در
مایکروفر گرم شود، چند بشقاب در آورد و روی میز
گذاشت:

- امشب اینجا می‌مونید؟
فرخ سری بالا انداخت:
- مامان می‌مونه، من سوپ شما رو بخورم می‌رم.

[۰۵:۴۵ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۵۴#

کیانا کمی جلوتر آمد و دست دور گردن پدرش
انداخت:

- نمی شه بمونید؟ می دونید چند ساله چهار نفری یه
جا نبودیم؟ اصلا شما رو تخت من بخوابید من همین
جا تو هال می خوابم.

حسرتی که پشت لحنش خوابیده بود، موجب شد
بگوید:

- باشه.

با خوشحالی دوید و از گردن او آویزان نشده بوسه‌ای
بر لپش کاشت:

- بابا هم می مونه امشب.

نگاه پر تعجبش سمت شوهرش رفت:

- جدی؟

فرخ گفت:

– آره اگه کیانا با این کار خوشحال می شه چه ایرادی
داره؟

نفس بلندی کشید و به جای جواب دادن به فرخ رو به
کیانا گفت:

– اگه سوپ آماده س، مال کامران رو بده من ببرم.
کیانا راضی از کمک مادرش، ظرفی هم برای سلوا
کشید و به اتاق برد. اول کمک کرد تا بنشیند و
بالشت ها را پشتش مرتب کرد بعد بشقاب را بغل او
گذاشت و با نگاهی به اتاق با خنده گفت:
– ببینم نرسیده چقدر ریخت و پاش کردی تو که اهل
این کارا نبودی؟

و خم شد و پالتو و شال سلوا را برداشت و داخل کمد
گذاشت و در حالی که روی زمین نشسته بود تا
اسکناس ها را جمع کند، با خنده گفت:

- وقتی بابا اومد تو اتاق کامران نفهمید چطور لباسای
زیر رو برداشت و چیوند تو کشو.
فکرش به قدری مشغول بود که هنوز چیزی نخورده
بود:

- کیانا جدی کامران خونریزی معده کرده؟
کیانا پر حرص نگاهش کرد:

- می گم نباید این مامان خانوم رو تنها بذارم ها و گرنه
نمی شه خرابکاریش رو جمع کرد. الکی یه بوسشم
کردم و پقی خندیدا! فکر کن از گردن پوراندخت بانو
آویزون شدم یه ماچ تفیشم کردم ولی اعتراض نکرد،
فکر کنم آخرالزمان نزدیکه!!

و وقتی سکون و قیافه ی آویزانش را دید خنده اش
خشکید و پرسید:

- چی گفته بهت حالا؟
بغض کرده گفت:

- گفت معده‌اش خونریزی داشته و نباید عصبی بشه.
باز خدا را شکر کرد نمونه‌برداری را نگفته بود! سلوا به
اندازه‌ی کافی عذاب کشیده بود و نیاز نبود برای این
حادثه هم هر روز بمیرد و زنده شود، برای پرت کردن
حواس سلوا گفت:

- نگران نباش چیز مهمی نیست... حالا راستش رو بگو
براش رقصیدی که این همه شاباش داده بهت؟
قاشق را در دستش فشرد، چه می‌گفت! یادآوری
لحظاتی که در آن تک‌تک آن لباس‌ها و اسکناس‌ها
روی زمین پخش می‌شدند برایش خیلی زجر آور بود.
بغض کرده سر پایین انداخته بود که کیانا دست از سر
اسکناس‌ها برداشت و بلند شد. در حالی که روبروی
سلوا می‌نشست به ملایمت گفت:

- دارم سر به سرت می‌ذارم بلکه یه کوچولو این
چشای پر غمت وا بشه، وگرنه که می‌دونم با اون حال
ویرونِ جفتون چه حال رقص و خنده بود.
و قاشق را از دست سلوا گرفت و سمت دهانش برد:
- الانم دهنِت رو واکن که از صبح هیچی نخوردی.
دیدم بی‌حال شدی گفتم قند خونت افتاده حتما برای
همین هم یکی از سرمای کامران رو کش رفتم برات.
می‌تونی به خودت افتخار کنی، اولین نفری هستی که
دکتر کیانا سعادت بهش سرم زده!
و در حالی که قاشق دوم را هم پر می‌کرد، دوباره
نیشش باز شد:
- شوهر جونت هم معترض شد البته برای دو سه بار
سوزن خوردنت...

و در حالی که تمام تلاشش این بود حال و هوای او را
عوض کند، پایش را بالا آورد و در حال بالا کشیدن
ساق شلوارش گفت:
- ببین جا لگدش یه هفته مهمونمه.

[۰۵:۴۵ ۳۰,۱۰,۲۱]

part ۴۵۵#

نگاه سلوا روی پایش رفت و لبخند کوچکی بر لبش
آمد:

- اینجا که چیزی نیست.

از دیدن لبخند روی لب او نفس بی صدایی کشید و آن
یکی پایش را بلند کرد:

- بلکه این بود؟

آرام خندید و قاشق را از دست کیانا گرفت:
- بده خودم می خورم.

و در حال خوردن قاشق های بعدی گفت:
- خوشمزه شده.

راضی از خوراندن غذا دوباره شروع به جمع و جور
کردن اتاق کرد. پول ها را روی میز گذاشت و لباس های
پخش شده را همراه با آنهایی که دیده بود کامران
داخل کدام کشو چپانده، برداشت و گفت:
- اینا رو هم می ندازم تو سبد رخت چرکا.

و کنارش نشست و در حال کردن آرام چسب روی
بازوی سلوا گفت:

- خودم سرعتش رو زیاد گذاشتم که زودتر تموم بشه،
همگی داریم گیج می‌زنیم از خستگی. من برم بخوابم
که ساعت شش آراز میاد برای دارو و تزریق کامران.
با یادآوری مطلبی گفت:

- راستی آره صدای آراز رو شنیدم از پشت در، چی
شده؟ آشتی کردین؟
نگاهش مختصری شاد شد:

- آره، تو دانشگاه اینقدر حواسم پرت طلاق و طلاق
کشی کذایی شما بود که اصلا متوجه نشدم دوستم
شکلات با کره‌ی بادام‌زمینی داده دستم! منم خوردم
ازش؛ چشمت روز بد نبینه حالم بد شد حسابی!!
و لبی جلو داد:

- البته می‌شناسیش که... یعنی کل مردا همینایه دل
سیر دعوام کرد بدجنس...
و باز لبش کش آمد:

- ولی بعدش برداشت و برد خونه شون و کلی هم
مهربون بود.

نفس راحتی کشید:

- خدا رو شکر.

سرم را جدا کرد و در حال بلند شدن لبی گاز گرفت و
گفت:

- به نظرت معنی اینکه دز کیانای خونم کم شده چیه؟
خنده اش گرفت:

- جدی اینو گفته؟

با خنده سری بالا پایین کرد. دوستانه نگاهش کرد:

- یعنی زیادی دلش برات تنگ شده...

انگار در طول این روز سخت و مشکل فقط یک

جمله ای او بود که سرپا نگهش داشته بود. خودش بهتر

می دانست اصلا آراز اهل این حرف ها نبود و در طول

چند سالی که هم را می شناختند با وجود صمیمیتی

که بینشان بود، همیشه حرف‌هایشان حدود خاصی داشت که اگر هم احیانا این حدود از طرف خودش شکسته شده بود، به شدت آراز مقابله کرده بود.

[۰۵:۴۵ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۵۶#

کل روز را خوابیده بود و خوابش نمی‌برد، سرم و سوپ کیانا کمی نیرو به پاهایش داده بود، بلند شد و در اتاق

قدم زد، باورش نمی شد یک بار دیگر به این اتاق
برگردد. کمد‌ها را باز کرد و بررسی کرد، به هم ریخته
بودند.

همه خواب بودند، سعی کرد بی سرو صدا مرتبشان
کند. اول هم کمد کامران را مرتب کرد، یکی یکی
لباس‌ها را بویید و خوب خوب رفع دلتنگی کرد و بعد
سراغ کمد خودش رفت. وقت رفتن فقط دو سه دست
لباس با خود برده بود و بخش اعظمی از لباس‌هایش
آنجا بودند.

بعد سراغ کشوها رفت، هیچ یک از وسایل دست
نخورده بودند. حتی عکس‌ها! مردد سمت گاوصندوق
رفت، می خواست ببیند رمزش تغییر کرده یا نه.
رمز همیشگی را زد و با باز شدن درش آرامشی در
وجودش ریخت، اگر کل اعتمادش به سلوا از بین
می رفت بدون شک رمز آن را تغییر می داد. دوباره

درش را بست و بلند شد، کلی کار کرده بود و هنوز یک ساعت هم نگذشته بود.

کمی دنبال کیف و موبایلش گشت ولی در اتاق نبود! تا جایی که به یاد داشت موقع پیاده شدن از ماشین همراه خود نیاورده بودش و اگر همچنان داخل ماشین بود؛ الان وقت رفتن و آوردنش نبود چون صدای ریموت همه را بیدار می کرد.

با خارش پشت گردنش دست به آن سمت برده بود که با دیدن اتیکت لباس کمی یقه اش را جلو کشید و اتیکت را کند. جلوی آینه ایستاد، لباس خواب شیک و راحتی بود، یعنی کامران برایش خریده بود؟

با نگاه به خود لبخند بر لبش خشکید، یعنی کامران آن لحظه عصبانی بود و هرچه گفت از روی عصبانیت بود یا واقعا حرف دلش بود؟ قبلا جایی خوانده بود که انسان ها در زمان عصبانیت، حرف هایی که در دلشان

مانده را می‌زنند و حالا حرف‌هایش مثل تیزی شمشیر
قلبش را خراش داده بود، ولی هر چه بود حتما خودش
هم آن قدری عذاب کشیده بود که کارش به خونریزی
عصبی کشیده بود. هیچ راه و حرفی به نظرش
نمی‌رسید که بتواند او را آرام کند.

کمی دراز کشید، بلند شد، نشست، قدم زد؛ ای بابا
چرا ساعت شش نمی‌شد. یکی دو سرفه‌ی کوتاه زد،
خشکی بیش از حد گلویش نشان از این داشت که
سرماخوردگی‌ش سرسری و سبک نیست.
بلند شد و در حال رفتن به آشپزخانه سری هم به
سالن زد، فقط کامران حضور داشت که روی کاناپه
خوابش برده بود. دست روی دهانش گذاشت تا
سرفه‌اش را مهار کند. چند نفس پی در پی کشید و به
آشپزخانه رفت. کتری چایساز را برداشت و کمی آب

ریخت و دکمه‌اش را زد، این گلوی افتضاحش نیاز به آب گرم داشت.

تا آب گرم شود به سالن برگشت و دوباره به کامران چشم دوخت، احتمالا دز کامران خون خودش هم به شدت افت کرده بود که تا این حد بی‌قرارش بود. با دیدن بازوی او که با وجود سرم از کنار کاناپه آویزان شده بود، نگاه به اطراف چرخاند ببیند چه چیز مناسبی وجود دارد بیاورد و زیر دست او قرار دهد. به سمت عسلی کنار مبل رفت ولی قبل از برداشتنش منصرف شد؛ دستش روی میز اذیت می‌شد و اگر هم روی میز بالش می‌گذاشت، ممکن بود با حرکت دستش سر بخورد و بیفتد و باز راحتی لازم را نداشته باشد. به اتاق خواب برگشت و پاف را برداشت. جنسش از چرم بود و نرم و راحت! آن را کنار کاناپه گذاشت و به آهستگی دست کامران را بلند کرد تا روی پاف

بگذارد، هنوز کامل دست او را رها نکرده بود که مچ
دستش توسط دست دیگر او گرفته شد:

- اینجا چی کار می کنی؟

دستپاچه شد و نفهمید چه بگوید. من و من کرد:

- دستت آویزون بود... گفتم اذیت نشی... اینو...

حرفش را قطع کرد با همان مچی که چسبیده بود کمی
او را سمت خودش کشید و با صدای آرامی که لازمه‌ی
نیمه شب بود، گفت:

- توضیح نخواستم. با اجازه‌ی کی از اتاق اومدی

بیرون؟

آب دهانش به سختی از گلوی خشک شده‌اش پایین
رفت:

- گلوم درد می‌کرد، خواستم یکم آب جوش بردارم.

کمی دیگر سمت خودش کشید و از لای دندان‌های
چفت شده‌ای غرید:

- جواب سوال من این نبود، گفتم کی بهت اجازه داد
از اتاق بیای بیرون؟
بغض کرده و درمانده جواب داد:
- نمی‌دونستم برای بیرون اومدن از اتاق لازمه اجازه
بگیرم.
همان قدر تلخ و سخت جواب داد:
- برای آب خوردن هم باید اجازه بگیری!

[۰۵:۴۵ ۳۰،۱۰،۲۱]

part ۴۵۷#

و بلند شد و پر حرص دوباره سرمش را برداشت. در حالی که کمی سلوا را سمت اتاق هل می داد، گفت: - یالا.

چشم روی هم گذاشت، در طول یک سال زندگی شان شاید گاهی دعوای مختصری هم داشتند ولی همیشه منطقی بودند و تا حد امکان حرمت هم را حفظ می کردند.

وارد اتاق که شدند، کامران در اتاق را کمی بست و رخ به رخش تند و پر خاشگرانه گفت:

- فکر نکن چون الان خونه پر آدمه و کاری به کارت ندارم خبریه، من همون آقای سعادت هستم که قرار شد صدام کنی و تو همون کسی هستی که با اختیار خودت، خواستی خودتو به من بفروشی. حالا دلیلش هر کوفتی هم بود به من ربطی نداره.

سرش را پایین انداخت و اشک‌های داغش باز ریختند.
با گرفتار شدن چانه‌اش کاملاً شیرفهم شد که هیچ
آرام شدنی در کار نیست. کامران فقط در اوج
عصبانیت‌هایش چنین رفتار می‌کرد.
چشم در چشمش که شد آهسته زمزمه کرد:
- تو رو خدا الکی عصبانی نشو برات خوب نیست،
باشه نمیام بیرون، تا تو اجازه ندادی من نه می‌خورم نه
می‌خوابم. فقط تو آرام باش.
مکث کوتاهی کرد و با اخمی که نخواست بازش کند، با
لجوجی خاصی هم چنان خشم صدایش را حفظ کرد:
- برای من ننه من غریبم بازی در نیار که با این حرفا
خر نمی‌شم تو اگه به فکر من بودی آبروی من رو پیش
آشنا و غریبه نمی‌داشتی تو طبق و چنین غلط بزرگی
نمی‌کردی.
و عقب گرد زد و بیرون رفت.

پاهایش تا خورد و همانجا روی زمین نشست، با این
حجم عصبانیت و نفرتی که در لحن و چشمان او موج
می‌زد برای چه حاضر نشده بود زیر آن برگه‌ها را امضا
کند؟

هنوز قصدی برای بلند شدن و آرام شدن نکرده بود
که با باز شدن در اتاق نگاهش سمت کامرانی رفت که
سرمش را زیر بغلش زده بود و دستگاه چایساز را
داشت با خودش به اتاق می‌آورد.

چشم در اتاق چرخاند و تنها جای مناسبی که حس
کرد می‌تواند چایساز را بگذارد روی میز آرایش بود.
زیر چشمی هم متوجه دخترکی بود که درست همان
جایی که رهایش کرده بود روی زمین افتاده بود ولی
توجهی نکرد.

چایساز را به پریز زد و دوباره از اتاق بیرون رفت و این
بار با یک سینی برگشت که داخلش قندان و چای
کیسه‌ای و لیوان بود، آنها را هم روی میز گذاشت.
وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت مختصری دم در پا
به پا شد و بی‌رحمانه گفت:

– جات تا ابد همین جاست، بهتره بهش عادت کنی.
و چرخش کلید موجب شد این بار دلش بدتر بگیرد،
یعنی فقط داشت توی دلش را خالی می‌کرد یا واقعا
می‌گفت؟؟

[۲۱، ۱۰، ۳۱: ۱۴]

part ۴۵۸#

چای را مقابل آراز گذاشت و گفت:
- بعد کلاست بیا نهار، مامان هم اینجاست می‌خوام
قورمه سبزی بذارم.
فنجان را در دستش چرخاند و آهسته گفت:
- صبحی دیدم مامانت اینجاست داشتم شاخ در
میاوردم.
صندلی را جلو کشید و خودش هم نشست:
- وقتی جریان رو شنید سریع اومد، البته من خواب
بودم بعد که سلوا حالش بد شده بود، بیدارم کردن.
انگار می‌خواد تا خوب شدن کامران اینجا بمونه، الانم

رفت یکم از وسایل شخصیش رو بیاره. طفلی کامران
هم اینقدر خسته بود که تازه خوابش برده.

و چشمانش برق زد:

- بابا رو هم شبی نگهش داشتم و گفتم شبای دیگه
حداقل بیاد شام، تو هم میای؟
لبخند زد:

- من ساعت شش صبح و عصر باید اینجا باشم، فردا
صبح هم ناشتا آزمایش داره با هم می‌ریم. ولی خب
درست هم نیست پیام تلپ شم اینجا به خصوص که
مامانت اینا هم هستن، باز فقط خودتون بودین یه
چیزی.

بر زبانش آمد بگوید، بیا دیگه! ولی حرفش را خورد و
به جای آن آموزه‌های عاطفه و سلوا را پس داد:
- دوست داشتم بودی ولی هر طور راحتی.
و بلند شد:

- ناهار کم بخور منم سهم قورمه سبزی رو نگو
می دارم واسه عصری که اومدی.

این همه تغییر کیانا برایش به قدری عجیب بود که
گاهی حس غریبی می کرد، عین اینکه آدم تازه ای
است و باید دوباره از نو بشناسدش. در حال مزه مزه
کردن چای گفت:

- حال سلوا چطور بود؟

در یخچالی که برای برداشتن وسایل باز کرده بود
بست و آرام گفت:

- چی بگم، اگه مشکل جسمیش رو بخوای سرما
خورده بود ولی از نظر روحی جفتشون داغون.
آراز سری تکان داد:

- والا منم موندم و نمی دونم قراره کارشون به کجا
بکشه. اصلا بعید بود از جفتشون. واقعا تو یک سال

گذشته اگه ازم می خواستن یه زوج موفق نام ببرم
قطعا این دو تا بودن.

چشمانش نم برداشت:

- تو تازه یکی دو بار بیشتر ندیدی، من کل روزام رو
باهاشون گذروندم و می دونم تا چه اندازه با هم خوب
بودن، انگار خدا این دو تا رو واسه خوشبخت کردن
همدیگه آفریده باشه ها ولی خب از قدیم گفتن عمر
خوشی کوتاهه!

آراز بلند شد و تا دم آشپزخانه رفت و با نگاه به در
اتاقی که باز قفل بود، گفت:

- واسه چی دوباره درو بسته؟

در حالی که سری می جنباند چشم روی هم گذاشت،
در کارشان مانده بود. گفت:

- نمی دونم، صبح هر چی به پر و بالش پیچیدم گفت
تو رو سننه!

آراز با حالت متفکری فنجان را روی میز گذاشت و
گفت:

- از دیروز که جریان رو فهمیدم مدام از ذهنم گذشته
کاش جریانو رو نمی کردی.
خیلی قاطعانه جواب داد:

- اصلا موافق نیستم، بین اینا چه با هم می موندن چه
جدا می شدن باید جریان رو می شد، اولش که حق
کامران بود بدونه و با چشم باز برای ادامه ی زندگیش
تصمیم بگیره و دوم اگه فرض به موندن بود سلوا یک
عمر باید در تنش فهمیدن جریان از طرف کامران
می موند و این یعنی عذاب همیشگی براش. من شاهد
روز و شبایی بودم که زجر می کشید و بهتر از هر کسی
می تونم درباره ی زندگیشون نظر بدم...

حرفش درست تمام نشده بود که با بلند شدن صدای
آیفون حرفش را قطع کرد و سمت آیفون رفت. با

دیدن وارتان ابرویی بالا انداخت و در را باز کرد. صدای
خواب آلودهی کامران روی نگاهش را سمت او

برگرداند:

– کیه؟

زمزمه کرد:

– وارتان!

نوچی زد و بلندشد و نشست:

– برای چی باز کردی؟

داشت می‌گفت:

– مگه می‌شد باز نکنم...

[۲۱، ۱۰، ۳۱: ۱۴]

part ۴۵۹#

که با رسیدن وارتان دم ورودی در را باز کرد و با کمی
تعلل سلام داد. وارتان در حالی که نگاهش روی
ماشین سلوا سیر می کرد و بدون اینکه قصد ورود
داشته باشد، گفت:

- سلام، صبح بخیر. خوبی؟
متوجه شده بود که کامران از حضور وارتان راضی
نیست و برای همین نمی دانست چطور باید جواب
وارتان را بدهد و درست است او را به داخل دعوت
کند یا نه، برای همین بدون اینکه از دم در کنار بکشد،
گفت:

- ممنون...

و ندانست بقیه جمله‌اش را چطور کامل کند. چشمان
و ارتان تنگ شد:

- لطفا سلوا رویه لحظه صدا کن کارش دارم.
می‌دانست... می‌دانست قرار است کار به اینجا بینجامد
و عملاً بلد نبود به او چه بگوید که وارتان این بار با
تاکید بیشتری گفت:

- چیز غیرممکنی خواستم؟ مرخصی ساعتی گرفتم و
باید برم، صداش کن رویه لحظه!
من و من کرد:

- می‌شه بمونه برای یه وقت دیگه؟
اخم وارتان درهم رفت:

- یعنی چی این حرف؟
لبش را گزید و صدایش را آهسته کرد:
- خواهش می‌کنم.

بی‌توجه به حرف کیانا او را کنار زد و داشت می‌گفت:

- سلوا!!!

که کامران جلوتر آمد:

- سلام.

وارتان متعجب به او و سرمش نگاه کرد:

- چی شده؟

کامران با سر به کیانا اشاره کرد عقب بکشد و رو به وارتان گفت:

- چیز مهمی نیست. فعلا نمی تونی سلوا رو ببینی اگه حرف دیگه ای هم داری در خدمتم.

اخم های وارتان درهم رفت:

- یعنی چی که نمی تونم ببینمش؟ دیروز صبح از خونه دراومده بیاد محضر... بعد از امید می شنوم جدا نشدین، چرا و چطوری و اما و اگه اش رو نمی دونم، اون به کنار ولی هر چی باهاش تماس می گیرم جواب نمی ده. امروز رفتم شرکت می بینم هیچ کدوم

نیستین؛ اون مهسام که قریون رفاقت چندین و چند
ساله اش کلا تو باغ نیست! بعد تو می گی نمی تونم
بینمش؟ چرا؟ کل دیشب رو قدم رو رفتم تا نصف
شبى در خونه تون رو نزنم، فکر کردی الان حاضر
می شم بدون فهمیدن حالش از اینجا تکون بخورم؟
قیافه کامران هم درهم رفت:

- زنه و دوست ندارم کسی ببیندش، مشکلی هست؟
وارتان با گفتن:

- بیا برو رد کارت بابا... واسه من رو تو زیاد نکن!!
با پر رویی وارد خانه شد و صدا کرد:
- سلوا؟

صدایش موجب شد از روی تخت بلند شود، دست روی
قلبش گذاشت، وارتان اینجا بود چه باید می کرد؟ بعید
می دانست کامران اجازه ی دیدنش را بدهد به خصوص
با زخم واضح روی لبش! او را خوب می شناخت و

می دانست با این شرایط ممکن نیست از حرفش کوتاه
بیاید.

کامران شانه‌ی وارتان را گرفت و نگه داشت:

- وقتی می‌گم نه یعنی نه!

نگران و عصبانی غرید:

- برای چی نه؟ چه بلایی سرش آوردی؟

کامران هم عصبی جواب داد:

- هر بلایی هم سرش آورده باشم زنده به خودم
مربوطه.

[۲۱، ۱۰، ۳۱: ۱۴]

part ۴۶۰#

وارتان رخ به رخش ایستاد:

- اینجاش رو دیگه کور خوندی؟ تا وقتی می‌دونستم
دوستش داری و مرد زندگیشی همه جوره پشتت بودم
ولی الان بفهمم گفته باشی بالا چشمت ابروئه،
نمی‌ذارم یه لحظه اینجا بمونه.
کفری شده بازوی او را گرفته بود بیرون کند که وارتان
دستش را پس کشید و شاخ به شاخ شد:
- فکر نکن چون برادر خواهر خونی نداره یعنی
بی‌کسه، هر کدومه آدمای اون محله لازم باشه واسش
جون می‌دن، پس الکی شاخ و شونه نکش...

و چون سلوا را در سالن و آشپزخانه و دور و بر ندیده
بود، یک گامی سمت اتاق خواب برداشته بود که
کامران بازویش را گرفت و نگه داشت:

– حد خودت رو بدون وارتان.

وارتان داشت با عصبانیت دستش را پس می کشید که
آراز جلو آمد و با ملایمت گفت:

– وارتان یه لحظه با من بیا...

با اخم پر رنگ شده ای گفت:

– یه لحظه دو لحظه نداریم، من باید همین الان سلوا

رو ببینم والسلام... سلوا؟

آراز با ملایمت و دوستانه بازویش را گرفت و سمت

اتاق کیانا کشید:

– تو یک دقیقه با من بیا، بعد هر چی تو گفتی همون.

و در اتاق را بست و رو در روی وارتان ایستاد:

– از تو بعیده پسر برای چی اینقدر شلوغش می کنی؟

واریان دستی میان موهایش برد:

- نمی فهمم برای چی نباید ببینمش؟ غیر اینکه که حتما
مشکلی داره؟

آراز لبخندی زد و گفت:

- اول آروم بگیر، بعد... جواب سوالم رو بده، دلت
می خواد زندگی این دو تا پا برجا بمونه یا نه؟
میزان نگرانی اش زیاد بود:

- تو از جریانشون باخبری؟
سری تکان داد:

- دیروز فهمیدم.

حق به جانب گفت:

- خیلی خب بهم حق نمی دی نگرانش باشم؟
کمی عقب کشید و به دیوار تکیه داد:

- حق نگران شدن داری ولی حق به هم ریختن اوضاع
رو نه، می‌خوام به یه چیزی فکر کنی، به فرض محال
کامران بذاره بری بینیش...
بین حرفش گفت:
- کجاست؟
آراز دستی لای موهایش برد:
- تو اتاقشونه...
سریع سوال کرد:
- حالش خوبه؟
چشم روی هم گذاشت:
- نگران نباش، خوبه. یکمی سرما خورده فقط.
برزخی جلو کشید:
- فکر کردی با بچه طرفی؟ حالش خوبه و کامران
نمی‌ذاره بینمش؟
با جدیت گفت:

- بهم اطمینان داری؟

به تندی جواب داد:

- در مورد سلوا به هیشکی اعتماد ندارم غیر چشمام!!

[۲۱، ۱۰، ۳۱: ۱۴]

#۴۶۱ part

نفسی کشید و با حوصله‌ی بیشتری دست وارتان را
گرفت و روی تخت نشاند:

- ای بابا چرا یه ذره مهلت نمی‌دی؟ حال سلوا خوبه،
هیچ طوری هم نشده. اگه احتمالا برخوردی هم با هم
داشتن که دقیق نمی‌دونم بوده یا نه، در حدی نبوده
که قابل توجه باشه!! ولی کامران در رو روش قفل کرده
و نه می‌ذاره کسی بره تو و نه می‌ذاره کسی ببیندش،
چرا؟ نمی‌دونم.
با نگرانی پرسید:

- یعنی از دیروز کسی ندیدتش؟
خندید:

- چرا بابا، چی فکر کردی با خودت؟ دیشب کیانا و
مادرش پیشش بودن ولی باز چرا کامران درو بسته الله
اعلم. حالا شاید یه جور تنبیه و یا نمی‌دونم... واقعا
درک درستی از رفتارش ندارم. فقط می‌دونم با وجود
اون همه عصبانیت و ناراحتی باز راضی نشده از هم
جدا شن!!

خودش هم کنار وارتان نشست، هم قد صحبت کردن
را دوست داشت برای همین هم هر بار با کیانا حرف
می زد، می نشست:

- خوب فکر کن، الان دو حالت بیشتر نداره که... مگه
نه؟ یا حال سلوا خوبه یا نیست... اگه خوبه که دیگه
داد و بیداد نداره و اگه احیانا مشکلی هست، می خوای
چیکار کنی دستش رو بگیری ببری؟ اینجا هم باز دو
حالت پیش میاد...

آیا اون حاضره باهات بیاد یا نمیاد؟ اگه باهات نیاد که
عملا حرف تو زمین می افته و چیز جالبی نیست و
موجب ناراحتی تو و سلوا با هم می شه، اگه فرض
بگیریم حاضر شد باهات بیاد چی؟ غیر اینکه که یه
زوجی که فعلا زندگیشون رو به زور بند زدن از هم
می پاشونی؟

وارتان در حال فکر گفت:

- خواهر داری؟ می تونی تو این موقعیت بی تفاوت باشی؟

تبسمی کرد:

- دارم و می دونم نمی شه. اومدنت اینجا و فهموندن این موضوع به کامران که باید حواسش باشه سلوا مدافع سر سختی داره نه تنها بد نبود که خیلی هم خوبه ولی در همین حد نگهش دار و یه فرصت بده ببینیم کارشون به کجا می کشه. دیروز بدترین روزی بود که می تونستن داشته باشن و اگه اون گذشته پس بقیه آسون تره. و آهی کشید:

- حال کامران هم زیاد خوب نیست و تنش عصبی این چند مدت کار دستش داده و الان اگه قرار باشه نگران یه نفر باشیم اون یه نفر کامرانه و نه سلوا...
انگار تازه یاد شرایط کامران افتاد:

- آره، چه اتفاقی براش افتاده؟

خیلی کوتاه ماجرا را برایش گفت و در انتها تاکید کرد:

- الان متوجهی که نباید به فشار روحی مضاعف براش

به وجود بیاریم. یادمون باشه کامران تا پای محضر

رفت ولی دستش به امضا کردن نرفت و این یعنی

خیلی حرف!

متاسف از شنیدن ماجرا دستی به پیشانی اش کشید:

- امید می گفت ممکنه علتش حضور اون بوده تو

خیابون!!

با فکر بیشتری جواب داد:

- بین حتی یکی از عواملش این بوده باشه هم باز

چیز بدی نیست، اگه حس کامران نسبت به سلوا

بی تفاوتی بود، دیگه براش اهمیت نداشت بعد جدا

شدنشون کجا می ره و با کی می ره ولی همین که

نمی تونه اون رو کنار کسی غیر خودش ببینه یعنی

غیرت، خواستن... و آدما جز برای امور مهم زندگیشون
غیرت خرج نمی‌کنن.

آراز بلد بود خوب حرف بزند و توانسته بود تا حد
زیادی آرامش کند. وارتان در حالی که کمی کوتاه
آمده بود، گفت:

- منظورت این نیست که کنار بکشیم...

[۲۱، ۱۰، ۳۱، ۱۶: ۱۴]

#۴۶۲ part

سری تکان داد:

- منظورم اینه عجله نکنیم و یکم بهشون فرصت بدیم، کامران شاید زود عصبانی می شه ولی افراط نمی کنه. من با وجود همه ی کارایی که از بچگی ازش دیدم بهش اعتماد دارم. بیا و مردونگی کن و حداقل تا مشخص شدن وضعیتش یه کمی کوتاه بیا و شرایط رو بغرنج تر نکن و مطمئن باش حواس کامران به سلوا هست؛ حتی چایساز رو با تشکیلاتش برده اتاق خواب که هر وقت خواست اذیت نشه. یه لیست بلند بالا هم سفارش آنلاین داده چون سلوا شکلات تلخ دوست داره، چون کیک ال دوست داره، چون شیر گرم براش خوبه و هزار تا چون دیگه و اینا یعنی به فکر شه. خودشم با بهونه و بی بهونه بهش سر می زنه. از بردن صبحونه و ناهار و شام گرفته تا برداشتن هزار تا چیز دیگه... و از صبح که من اینجا بودم چند بار رفته و

برگشته، یه بار تیشرت برداشته، یه بار خودکار لازم داشته! یه بار از رنگ تیشرتش خوشش نیومده رفته یکی دیگه برداره و آخرشم هیچ کدوم رو نپوشیده. و با دیدن کش آمدن مختصر لب وارتان خیالش راحت شد، راضی‌اش کرده بود! همراه با کشیدن نفس راحتی ادامه داد:

– کامران دلتنگ سلواست ولی خیلی عصبانی و ناراحت.

وارتان به فکر فرو رفته بود:

– یعنی فکر می‌کنی با هم کنار بیان؟
ابرویی بالا انداخت:

– نمی‌دونم. اما یه واقعیتی درباره‌شون وجود داره اگه این دو نفر رو به حال خودشون می‌داشتن و کسی بینشون موش دوونی نمی‌کرد زندگی ایده‌آلی داشتن و من هر جور فکر می‌کنم حیفم میاد زندگیشون به هم

بخوره. من و تو هم بهتره اگه از دستمون کاری برای
بهبود زندگیشون برنمیاد حداقل مانعی هم نباشیم.
و بلند شد و با نگاه به ساعتش گفت:
- من ساعت ده کلاس دارم و باید برم ولی مرد و
مردونه بهت قول می دم حواسم بهش باشه. این چند
روز هم بخاطر کامران هر روز باید به اینجا سر بزنم و
اطمینان داشته باش اگه یه ذره حس کنم خطری سلوا
رو تهدید می کنه خبرت کنم.
و دست وارتان را هم گرفت و کشید:
- تو هم بلند شو بریم.
با هم از اتاق خارج شدند، کیانا پر استرس دستانش را
درهم می پیچید و کامران روی کاناپه نشسته و
پیشانی اش را به دست های درهمش تکیه داده بود که
با خروج آراز و وارتان بلند شد و ایستاد.
وارتان جلو آمد و گفت:

- سلام برسون بهش و یادت بمونه خمیر مایه‌ی این
دختر رو با فداکاری زدن، درسته همسرته و از همه
بهش نزدیکتر ولی اینو از من که سال‌هاست
می‌شناسمش داشته باش، سلوا اگه بتونه برای همه‌ی
کسانی که تو دنیا کمک لازم دارن کمک می‌کنه و این
بخشی از شخصیتشه.
و دم در ایستاد:

- بعد هم مراقب خودت باش حداقل بخاطر اون
دختری که این چند مدت هر روزش جلوی چشمم بال
بال زد و آب رفت و هر دم فکرش پیش تو بود.
و صدایش را بالاتر برد تا به گوش دخترک در اتاق هم
برسد:

- اینم یادت نگهدار یه مو از سرش کم بشه با خود من
طرفی!!

همه‌ی کسانی که تو دنیا کمک لازم دارن کمک می‌کنه و این بخشی از شخصیتشه.

و دم در ایستاد:

- بعد هم مراقب خودت باش حداقل بخاطر اون دختری که این چند مدت هر روزش جلوی چشمم بال بال زد و آب رفت و هر دم فکرش پیش تو بود.

و صدایش را بالاتر برد تا به گوش دخترک در اتاق هم برسد:

- اینم یادت نگهدار یه مو از سرش کم بشه با خود من طرفی!!

دروغ نبود اگر می‌گفت در این چند روز ده‌ها بار کمدها را ریخته و باز مرتب کرده بود، شاید اگر تجربه نمی‌کرد نمی‌توانست باور کند ماندن در یک جا آن هم به اجبار اینقدر سخت است، حتی اگر همه‌ی امکانات لازم را هم داشته باشی. فلسفه‌ی زندان ماندن هم لابد همین بود؛ زنده باشی، سرحال، امکانات نسبی هم داشته باشی، اما؛ دلت خوش نباشد!!! دلش پر می‌کشید وقتی صدای صحبت کامران با تلفن یا با اهالی خانه که این‌روزها بیشتر هم

شده بودند را می شنید. وقتی کیانا از راه رسیده و نرسیده سر به سر مادر و برادر و گاه پدر که آمده بود می گذاشت، وقتی زمان تعویض سرمها و داروها بود و مادر و دختر چنان قربان صدقه‌ی بی اخلاقی‌هایش می رفتند که بدتر دادش در می آمد و دل بی قرارش را بی قرارتر می کردند.

خودش اما سرماخوردگی‌اش کمی بهتر شده بود ولی گاهی سرفه می کرد فقط وقت داروها که می شد کمی، آن هم کمی دلش ناز کشیدن می خواست. انگار صداها در حبس بلندتر شنیده می شدند!! مانده بود چه کند! حداقل اگر موبایلش دستش بود کمی سرش گرم می شد ولی با دست خالی عملاً غیر از منتظر ماندن چاره‌ای نداشت. اهل پرده‌داری هم نبود که بخواهد داد و بیداد کند و وادارش کند از تصمیم بی انصافانه‌اش که هیچ دلیلی برای آن نمی یافت دست بردارد.

با شنیدن صدای چرخش کلید دست از سر هزارمین بار چیدن رژه‌هایش برداشت و بلند شد، اصلاً هر بار که به اتاق می آمد اگر بیدار بود عین بچه مدرسه‌ای‌ها که با دیدن مدیر بلافاصله بلند می شدند، برمی خاست، یک جورهایی استرس داشت. بارها شاهد

مشاجره‌های کامران و کیانا بود و می‌دانست، کامرانی که یک سال خریدار نازش بود پایش بیفتد تا چه حد می‌تواند بی‌رحم و خشن باشد. برای حفظ حرمت هردویشان هم شده تمام تلاشش را می‌کرد که گزکی دستش ندهد!

مثل هر بار چهره‌ای پر اخم و درهم داشت، پاتختی سمت خودش را باز کرد و در حال زیر و رو کردن کشو بود، سلوا فکر کرد چه خوب که می‌تواند دوباره آن را مرتب کند. خم شد از کشوی کمد ماشین ریش تراشی را بیرون آورد، خودش جایش را عوض کرده بود، از اینکه می‌آمد و دنبال وسیله‌ای می‌گشت و پیدا نمی‌کرد خوشش می‌آمد، این طوری بیشتر در اتاق می‌ماند. در حال بالا گرفتنش گفت:

- دنبال این بودی؟

قد راست کرد و همراه با اخمی جلو آمد. در حال گرفتن ماشین از دستش چشم غره‌ای هم حواله‌اش کرد و به سمت در راه افتاد...

نگاهش روی او که مثل هر بار بی‌حرف می‌خواست برود، ایستاد. کاش حداقل غر می‌زد، تا این حد حرف نزدن دیوانه‌اش می‌کرد.

در یک تصمیم آنی جلو کشید و قبل از باز شدن در مقابلش ایستاد:

- یه لحظه بمون حرف دارم باهات.

بدون کوچکترین تغییری در چهره‌اش دست بالا برد و در حال کنار کشیدنش گفت:

- من هیچ حرفی باهات ندارم.

کمتر پیش می‌آمد پر رو بازی در بیاورد ولی چاره نداشت. دوباره خودش را بین او و در جا داد:

- کامران...

اخمش غلیظ‌تر شد:

- چی؟ نشنیدم!!!

آب دهانش را قورت داد و باز آرام گفت:

- جناب مهندس سعادت، آقای رئیس، آقای سعادت... اصلاً هر چی که خودت دوست داری صدا کنم!! می‌فهمم تا چه حدی از دستم ناراحتی و کوچکترین حقی هم به خودم نمیدم، حتی نمی‌خوام توجیه کنم و توضیح بدم، چون همه چی عیان‌ه دیگه و

خودت الان بهتر از هر کسی جزئیات پیش اومده رو می‌دونی. فقط می‌خوام یه ذره به دختری فکر کنی که اون روزا به قدری از هر طرف تحت فشار بود که داشت از هم می‌پاشید. کسی که داره غرق می‌شه به هر خسی چنگ می‌زنه، وضع من از غرق شدن بدتر بود...

میان حرفش پر غیظ غرید:

- دلیل می‌شد منم با خودت غرق کنی؟

سوزش چشمانش موجب شد تند تند پلک بزند:

- نه... نه دلیل نمی‌شد... اشتباه کردم.

این بار جدی‌تر گرفت و کنارش کشید:

- دیره!!! خیلی دیر!!!

و اتاق را ترک کرد.

بیرون اتاق ایستاد و چشم روی هم گذاشت، سال پیش که به شهر خودش برگشت فکر کرد لطف خدا بوده که در این برهه زمانی امید سر راهش نباشد، ولی دقیقا همان موضوع جریان را بغرنج‌تر

کرد و شاید هم واقعا لطف خدا بود، اگر می توانست از آن استفاده ی درست کند.

- چرا اونجا واستادی؟ خوبی؟

با شنیدن صدای پوراندخت کمر از در گرفت و به سمت سالن رفت، و در حین نشستن روی مبل گفت:
- خوبم.

پوراندخت بالای سرش آمد و قاشق را داخل کاسه ی در دستش گذاشت و گفت:

- بیا عزیزم، کاچی پختم با کلی زردچوبه و عسل برای زخم خوبه.
گوشه ی لبش کمی کش آمد:

- نه بابا، شما از این کارا هم بلدین؟

کاسه را روی میز گذاشت:

- یه زمانی فکر می کردم بلد بودن این طور چیزا یعنی محبت به اعضاء خانواده ولی بعد فهمیدم نیازی به محبت ا ضافی نیست...
بخور عزیزم.

حرف در لفافه‌ی مادرش را می‌فهمید. در حال تکان داد قاشق
داخل ظرف، زمزمه کرد:

- آشپز و رستوران تو دنیا زیاده ولی غذایی که طرف با موادش
عشق بریزه توش یه مزه‌ی دیگه داره.

پوران‌دخت آهی کشید و آهسته گفت:

- انصافا همون یکی دو باری که اومدیم خونه‌تون، دستپخت سلوا
هم حرف نداشت.

قاشق را در دستش فشرد و نگفت همین‌طوره!

پوران‌دخت خودش جلو کشید و قاشق آواره در دست پسرش را
گرفت و پر کرد. ضمن بالا بردن آن برای گذاشتن در دهانش
گفت:

- یعنی جدی عاشقشی؟

پسرش را عقب کشید:

- بودم!

قاشق را دوباره داخل ظرف گذاشت:

- عشق تموم نمی‌شه مگه اینکه هوس قاطیش باشه.
و بلند شد.

با لجبازی خاصی سر تکاند و هر چه افکار جانبی بود از فکرش راند، لپتاپش را جلو کشید. تا جایی که امکانش بود از همانجا کارهای شرکت را انجام می‌داد، نبود جفتشان در شرکت می‌توانست به کارها آسیب بزند.
در حال کار بود که با دیدن پیامی از طرف مهیاد، وارد صفحه شخصی شد و خواند:

- داداش این چندروزه مهسا نتونست تلفنی با خانمت ارتباط بگیره منم تا جایی که می‌شد جلوش رو گرفتم که نیاد خونه‌تون.
ولی دیگه شرمنده امروز هر جور پیچوندمش موفق نشدم، گفتم یه خبری بدم یهو از دیدنش غافلگیر نشین.

پوفی کشید، همین یکی را کم داشت. نوشت:

- سلوا از جریان نمونه برداری چیزی نمی‌دونه‌ها!

جوابش بلافاصله رسید:

- مهسا هم نمی‌دونه خیالت راحت.

بدون بلند شدن با صدای بلندی پرسید:

- مامان کیانا کی میاد؟

پوران‌دخت این بار با سینی چای آمد:

- فکر کنم با آراز برگردن، گفت این کلاشش مهمه نره نمی‌شه.

نوچی زد، باز کیانا بود شاید می‌توانست یک جوری مهسا را دست به سر کند. با سوال؛ «چیزی شده؟» ی مادرش نگاهش کرد:

- مهسا داره میاد.

پوران‌دخت سینی را روی میز گذاشت:

- حالا مشکل چیه؟

مشت آرامی به گوشه‌ی میز زد و با گفتن؛ «هیچی!» بلند شد. انگار چاره‌ای نداشت، دوباره در اتاق را باز کرد. سلوا این بار دراز کشیده بود که با دیدنش سریع بلند و نشست. نگاه از چشمان

سرخ شده‌ی او گرفت و بدون اینکه یک ذره از سردی سایه
انداخته روی لحنش کم کند، گفت:

- مهسا داره میاد اینجا...

نمی‌دانست چه بگوید که خود کامران گفت:

- چیزی از جریان اصلی جدا شدنمون می‌دونه؟

سری چپ و راست کرد:

- نه، غیر وارثان...

و آب دهانش را قورت داد، خواست بگوید و امید... ولی نگفت اسم
امید رسماً عین کبریت زدن به انبار باروت بود.

- کسی نمی‌دونه.

اخم آلود گفت:

- مهیاد هم نمی‌دونه و نمی‌خوام هم بدونن.

و کلید را روی میز گذاشت:

- هر چی تعداد کمتری بفهمن درجه‌ی حماقتم رو خوشحالترم!

نامحسوس از داخل آینه می‌دید که اشک‌هایش مثل همیشه بی‌صدا و پرسرعت می‌چکند ولی واقعا دلی برای سوزاندن باقی نمانده بود. بیشتر رو ترش کرد و گفت:

- نمی‌خوام فعلا کسی بدونه چی به سر خودم و زندگیم اومده، پاشو یالا، آماده شو الان می‌رسه.

نفسش بالا آمد، داشت در آن اتاق خفه می‌شد. چهار شب تمام تنهایی سر کرده بود، سریع بلند شده بود که کامران با بد عنقی خاصی گفت:

- فکر نکن خبریه‌ها! فقط نمی‌خوام حرفای الکی تو شرکت بییچه، زبون دخترا که چفت بست نداره هیچ وقت!!

و بیرون رفت. نفس راحت و بلندی کشید، اصلا اهمیت نداشت علتش چه بود. همین که از این اتاق بیرون می‌رفت عالی بود!

تا نعمتی را از دست ندهی نمی‌دانی چقدر با ارزش است، یکی از آنها آزادی است. گل را از دست مهسا گرفت و متعجب از جعبه‌ی کیکی که در دست دیگرش بود، ماند آن را هم بگیرد یا اول برای رفع دلتنگی پنج روزه‌اش که برایش پنج سال گذشته بود او را به آغوش بکشد که مهسا کار را آسان‌تر کرد و خودش کیک را روی میز کنار دستش گذاشت و آغوش به روی او باز کرد.

کمی در آغوش دو ستش ماند، چه خوب که او را داشت. مهسا در حال کنار کشیدن دلتنگ و نگران اعتراض کرد:

- خوبی تو؟ واسه چی موبایلت یه سره خاموشه؟ نمی‌گی یه خبر به آدم بدی، دلم هزار راه رفت!!

نگاه زیر چشمی‌اش سمت کامران رفت و نگفت که از همان لحظه‌ای که به خانه آمدند، موبایلش را ندیده و هر بار هم سراغش را گرفته با جواب سر بالای طرف مواجه شده! حرف را پیچاند و به سمت مبل اشاره کرد:

- بفرما چه خوب که اینجایی، از خودت چه خبر... خوبی؟

مهسا در حالی که «ممنون، متشکر.» خلاصه‌ای در جواب می‌گفت،
رو به کامران کرد:

- حالتون خوبه؟ شنیدم کسالت داشتین.

انگار قرار نبود در برخورد با هیچ فرد دیگری هم آن چهره‌ی
درهمش را سبک کند:

- تشکر!!

مهسا برگشت و کیک را برداشت و با لبخند ملایمی سمت سلوا
گرفت:

- خدمت شما! انقدر دلت تنگ شده بود!!

دیدن مهسا با گل و کیک متعجبش کرده بود، گفت:

- به چه مناسبت؟!

مکشی کرد و خیره در چشمان گود افتاده‌ی سلوا خیلی سعی کرد
که صدایش نشاط همیشگی‌اش را از دست ندهد:

- نمی‌خوای بگی که یادت نبود امروز اولین سالگرد ازدواج‌تونه؟

مات و صامت ماند، یادش نبود. خب معلوم بود که یادش نیست؛ اصلا امروز چنم بود؟ حتی چند شنبه؟ شنیده بود می گفتند گشنگی نکشیدی که عاشقی از یادت بره، اما کسی از اسارت چیزی نگفته بود. سرش را پایین انداخت و هر کاری کرد نشد چشمانش تر نشود. نفس بلندی کشید و و با تعجب فراوان متوجه کلافگی مردی که خیلی هم از هم فاصله نداشتند، شد. آب گلوله شده‌ی در گلویش را به زور پایین فرستاد و تبسم زورکی کرد:

- دستت درد نکنه.

و داشت سمت آشپزخانه می رفت، گل ها را داخل گلدان بگذارد که سلام پوراندخت به وضوح مهسا را غافلگیر کرد، جوری که انگار از آمدنش پشیمان شد و با کمی من من گفت:

- سلام، خوب هستین؟ مزاحم شدم!!

دیدن پوراندخت حتی مهسای همیشه راحت را هم دستپاچه می کرد. سلوا نفسی کشید و گذاشت مهسا با این فردی که خوب می دانست از نظرش دیو دو سر است، کنار بیاید. حسی که خودش هیچ وقت نداشت! بدون اینکه خود را درگیر مکالمه‌ی پوراندخت و مهسا کند، سمت آشپزخانه رفت.

گل را روی میز رها کرد و چشمانش را بست . لحظاتی دست روی قلبش گذاشت، اولین سالگرد ازدواجشان!! بغض داشت گلویش را خراش می داد که سنگینی نگاهی موجب شد چشم باز کند و با تیر زهرآگین نگاهی مواجه شود که از آن سوی کانتر به او خیره بود و به خودش اعتراف کند، انگار داخل آن اتاق ماندن و چیزی ندیدن خیلی بهتر از بیرون آمدن بود.

کاملاً غیرارادی حلقه اش را لمس کرد و در انگشت چرخاند که با دیدن اخم هایی که بیشتر در هم گره می شدند فوراً یکی دو سرفه زد تا بلکه راه نفشش که از ترکیب بغض و سرماخوردگی بسته شده بود باز شود. دستپاچه گل ها را داخل گلدان چید و روی میز سالن گذاشت.

انگار مهسا و پوران دخت هم بدون خون و خونریزی به توافق رسیده بودند که جلوس بفرمایند. اما کامران خیال برداشتن نگاهش را نداشت و او هنوز سردرگم اینکه کیک را بردارد و به آشپزخانه ببرد یا بگذارد همان جا بماند، مانده بود. برای فرار از نگاه خیره اش هم که شده؛ فعلاً ترجیح داد برود سراغ پذیرایی تا مهسا خودش تکلیف کیک را که آورده تعیین کند.

چای و میوه را تعارف کرد و کنارشان نشست، سکوت مطلق محیط، بدون شک یکی از تاثیرات حضور پوراندخت در آن جا بود. سعی کرد نفسش را باز یابد و رشته‌ی کلام را در دست بگیرد:

- مامان اینا چطورن؟

از مهسا بعید بود تا این حد آرام باشد و رعایت شده جواب دهد:

- خوبن مرسی.

ظرف میوه را جلو کشید و طبق عادت همیشه و بدون اینکه خیلی فکر پشتش خوابیده باشد، سیبی برداشت و در حال گرفتن پوستش گفت:

- از شرکت چه خبر؟

نگاه معذب مهسا سمت کامران رفت:

- شما که نباشین انگار یه سمت شرکت می‌لنگه.

پوراندخت فوری اعتراض کرد:

- مهندس سعادت سال‌ها اونجا رو با بهترین مدیریت اداره کرده!!

منظورش به فرخ بود! مهسا سریع حرفش را رفع و رجوع کرد:

- بله همینطوره، فقط انگار به حضور...

و به سر به کامران اشاره کرد:

- ایشون عادت کرده بودیم.

کامران خنده‌اش را خورد، پوراندخت همین بود. هر مشکلی هم در
بیشه‌ی خودش داشت باز نمی‌گذاشت احدی به اعضای بیشه‌زارش
چپ نگاه کند. با گفتن:

- امروز مهندس عطایی رو ندیدی؟

صحبت را به مسائل کاری کشاند تا مهسا را از مخمصه نجات دهد.
پرتقالی هم پوست کند و نصفش را داخل بشقاب تمیزی گذاشت
و سراغ خیار رفت، طبق عادت این کار را کرده بود. اگر کامران را
به حال خودش می‌گذاشت از خیر میوه خوردن می‌گذاشت و برای
همین همیشه همین طور از هر میوه‌ای برایش پوست می‌کند و با
خودش نصف می‌کرد و حواسش هم به نگاه متعجب پوراندخت
نبود!

بشقاب محتوی میوه‌ها را روی میز روبروی کامران گذاشت و رو به مهسا گفت:

- برات پوست بگیرم؟

نگاه مهسا سمتش برگشت:

- نه بابا، دستت درد نکنه، چرا تو؟

لبخندی زد:

- عادت دارم، کامران و کیانا تا براشون پوست نگیری نمی‌خورن.
و یک مرتبه یادش افتاد که در تحریم گفتن اسم کامران است و
زبان‌ش را آهسته گاز گرفت و تمام تلاشش را کرد تا نگاهش دوباره
در بند حصار آن نگاه خیره‌ی پر غضب نشود! پوران‌دخت ابرویی بالا
انداخت و حرفی نزد، هیچ وقت برای شوهرش از این کارها نکرده
بود، برای بچه‌ها هم در کودکی، آن هم خیلی کودکی! معتقد بود
بچه‌ها باید از عهده‌ی کار خودشان بریبایند ولی از قرار معلوم
آنقدرها هم موفق نشده بود!!

متوجه این بود که دست کامران حتی سمت چنگال نرفت چه
برسد به خوردن! مهسا کمی بی‌قرار بود دلش صحبت تنهایی

می خواست ولی اصلا امکانش نبود جلوی پوراندخت شلوغی کند و یا تقاضا کند بروند در یک اتاق تا بفهمد چه اتفاقی افتاد هکه جدا نشده اند و چرا به شرکت نمی آیند. در بالا پایین کردن افکارش گفت:

- سلوا حوصله داری یه کمی بریم بیرون قدم بزنیم؟

دستش را خارج از دید بقیه م شت کرد، برای بیرون آمدن از اتاق تازه مورد عفو ساعتی قرار گرفته بود، آن وقت بیرون از خانه؟ خواست بگوید:

- جای خاصی مد نظرت هست!

که کامران همان اول حرفش را برید و گفت:

- نه! سرماخوردگی داره، هوای سرد براش خوب نیست.

حرفش را خورد، انتظار عکس العملش را داشت. نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که مهسا بلند شد و گفت:

- من دیگه برم.

سلوا سریع پیشدستی کرد:

- کجا؟ تازه اومدی که! شامو باید بمونی.

و در دل دعا کرد، قبول کن تو رو خدا!

فضای سنگین خانه انگار روی مهسا هم اثر گذاشته بود، داشت می گفت:

- یه وقت دیگه!

که صدای آیفون موجب شد خود سلوا به سمت آیفون برود و با دیدن کیانا ذوق کرد، این دختر بلد بود در یک آن هوای متعادل را به طوفانی تبدیل کند. در را که باز کرد، گفت:

- کیاناست، یکم بشین. ببینت خوشحال می شه!

ورود کیانا دقیقا انتظارش را برآورده کرد، یعنی ورود او هم زمان شد با صدای جیغش:

- سلوا!!!!!!

و آویزان شدن از گردنش! در واقع از بیرون بودن سلوا ذوق کرده بود که سلوا زیر گوشش نجوا کرد:

- مهسا...

و موجب شد کیانا حرفش را نیمه بخورد:

- وای مهسا جون کی اومدی؟

و سلوا را رها کرد و این بار مهسا را مورد هجوم قرار داد. همان طور پر حرارت هم برگشت و از صورت کامران بوسید و در حال نگاه به پوراندخت خندید و دست دور گردن او هم انداخت:

- بیا خب، می‌دونم دلت خواست.

و بوسه‌ی گرمی هم روی صورت او زد. همان لحظه‌ی ورود همه جا را اسکن کرده بود، با دیدن گل و کیک گفت:

- یکی بهم توضیح بده اینجا چه خبره؟

خود مهسا توضیح داد:

- سالگرد ازدواج سلوا و خان داداشته خب، نکنه تو هم یادته رفته بود.

دست روی سرش گذاشت:

- وای خدای من، یعنی آدم به گیجی من هم پیدا می‌شه؟ تبریک می‌گم عزیزای دلم.

و رو به سلوا چشمکی زد و ادامه داد:

- الهی که صد سال این روزها رو جشن بگیرین!!

و قبل از شنیدن هر جوابی رو به کامران کرد و گفت:

- تو که می‌دونی من حواس درست درمون ندارم خودتم که مصدومی و نمی‌تونستی بری بیرون زنگ می‌زدی من از طرفت یه کادوی شیک سلوا پسند می‌خریدم می‌آوردم.

سلوا خنده‌اش گرفته بود و جرات تکان دادن لب‌هایش را هم نداشت، کامران اما با چشمت غره‌ای سرم را جابه‌جا کرد و زیرلب چیزی گفت که نشنید دقیق چه بود، اما کیانا کوتاه نیامد و گفت:
- عیب نداره بابا، سلوا از اون زنای بهونه‌گیر نیست، ان شاءالله بهتر شدی با هم می‌رین می‌خرین!!

و تلاش کرد در برابر سقلمه‌ی سلوا واکنشی نداشته باشد و بعد رو به مهسا گفت:

- حالا واسه چی نبریدین کیک رو؟ نکنه منتظر من بودین؟

پوران دخت سعی کرد سر و صدای دخترک را کمی جمع کند و
روی بحث را تغییر دهد:

- مگه نگفتی با آراز میای؟ کجاست؟
شانه بالا انداخت:

- انگار کار داشت، منو پیاده کرد و گفت نیم ساعته میاد.

مهسا کیفش را برداشت و رو به سلوا گفت:

- من با اجازه...

که کیانا دستش را گرفت و نشاند:

- ای دختر لوس...

و دهنش را کج کرد:

- من با اجازه!! بگیر بشین ببینم... کجا در می‌ری؟ حالا که کیکش
رو آوردی جورش رو هم باید بکشی.

و بشکنی زد:

- جووون سالگرد ازدواج!!! مامان شام چی داریم؟

پوران‌دخت سری چپ و راست کرد، یعنی در دنیا همه را حریف بود این دختر را نه! جوابش مثل همیشه سر اصول بود:

- مرتبه.

کیانا خندید:

- می‌دونم مرتبه، اصلاً مگه می‌شه سفره‌ی شام پوران‌دخت بانو بدون پیش غذا و پس غذا باشه، فقط خان داداش ما غیر کوکو و کتلت عاشق ته چینای سلواست، می‌خواستم بگم دیگه سالگرده ازدواجه و یه ته چین حق داداش یکی یه دونمه!

و نیشش باز شد و رو به سلوا گفت:

- فکر نکنی خودم دلم خواسته که بدجور ناراحت می‌شما!

سلوا در حالی که خدا را بابت داشتن این خواهرشوهر شیرین شکر می‌کرد، بلند شد و رو به مهسا گفت:

- دیگه حالا که خودت این شعله رو روشن کردی، خودتم مجبوری بیای کمک.

حتی در روزهای عادی هم غذا پختن اصلاً برایش سخت نبود و کلی از غذا پختن لذت می‌برد. چه رسیده به امروز و این وضع و

حال که واقعا دلش اسیر شدن در اتاق و غصه خوردن بابت چنان روزی که می‌توانست مزین به زیباترین لباس و شام و شمع باشد، نبود. در حال بلند شدن و رفتن سمت آشپزخانه یکی دو بشقاب کثیف را هم برداشت و نگاه پرغصه‌اش از روی بشقاب دست نخورده‌ی کامران گذشت و برش نداشت که هیچ، سعی کرد نامحسوس به جلو هلش دهد. شاید فرجی شد و حرف عمه‌ی مرحوم درست در آمد که می‌گفت راه ورود به دل آقاییون شکمشونه!

در حال چک کردن مواد اولیه‌ی ته چین بود که مهسا آهسته زیر گوشش گفت:

- واسه چی مامانشون هم اینجاست؟

هیسی زیر لب کشید:

- بعدا می‌گم، می‌شنوه یه هو!

اخمی کرد:

- خواهرش کم بود ننه‌شم ورداشته آورده؟ می‌دونستم اینجاس نمی‌اومدم.

چشم غره‌ای سمتش رفت و مرغ را از فریزر در آورد و دستش داد:

- سریع آب بگیر رو این تا من زودپز رو در بیارم.

مهسا باز آهسته گفت:

- همه چی مرتبه، اذیت که نمی‌کنن؟ لاغر شدی!

با سر به بیرون آشپزخانه اشاره کرد:

- چرا این یارو همش اخماش تو همه؟ انگار ارث باباش رو از من

می‌خواد. چرا شرکت نمیاین؟

کلافه نیم نگاهی سمت سالن انداخت، فاصله‌شان تا کامران

اندازه‌ی یک کانتر بود:

- نمی‌دونم عزیز، نمی‌دونم. تو رو خدا آروم، می‌شنون صدامون رو!

مرغ را داخل آب انداخت و در حالی که زودپز را از دست سلوا

می‌گرفت، گفت:

- آخرشم نفهمیدم اصل حرفتون سر چی بود!

صدای فریاد کیانا که از اتاق داد می‌زد:

- کمک خواستین بگین پیام.

و پشت سرش تذکر پوراندخت مبنی بر این چه طرز صحبت
کردنه، سرش را به سمت سالن چرخاند و کامرانی که دقیقا روبه
رویشان نشسته و مثلاً با موبایل کار می‌کرد. سریع رو برگرداند،
نمی‌خواست جلوی مهسا جایی برای بحث باز کند، خواهر و برادر
ثابت کرده بودند که زمان دعوا خیلی اهل رودربایستی نیستند!

واقعا هیچ توضیحی در برابر سوالات مهسا نداشت، چه باید
می‌گفت وقتی که خود را مقصر پنجاه درصدی اتفاقات پیش آمده
می‌دانست؟! سرش را گرم پیمانه زدن برنج کرد. نیم ساعته مرغ
پخته بود و برنج را هم همان طور خیس نخورده، جوشانده و
آبکش کرده بود که باز صدای در آمد.

کامران با سرمی که این چند روز مهمانش بود، کمتر بلند می‌شد.
داشت برای باز کردن در می‌رفت که کیانا زودتر از او پرید و هم
زمان با باز کردن در گفت:

- آرازه!

لباس مرتبی بر تن داشت و با توجه به اینکه می‌دانست آراز قرار است بیاید، روسری را هم روی کانپه گذاشته بود. برداشت آن را سر کند که با دیدن بشقاب خالی مقابل کامران انگار نفسش راحت‌تر پس داده شد.

کیانا در را با اشتیاق باز کرد و کنار ایستاد تا آراز وارد شود. سلام سلوا موجب شد نگاه آراز هم به اندازه‌ی کیانا متعجب و خوشحال شود، این چند روز اصلاً نتوانسته بود او را ببیند. سلام گرمی داد و جعبه‌ی شیرینی در دستش را با کلی حس خوب سمت کیانا گرفت:

- یه مزدگونی بهم بدهکار شدی!

نگاه کیانا روی جعبه‌ی شیرینی و برگه‌ی جواب نمونه‌برداری رویش نشست. با اینکه حس و حال لحن آراز خوب بود و جعبه‌ی شیرینی هم نوید خوبی داشت ولی باز دستانش لرزید. با همان دستان لرزان برگه را برداشت و باز کرد.

«خوش خیم»

کلمه‌ای بود که با وجودی که خیالش را راحت کرد، موجب شد
توان از پاهایش برود. روی زمین نشست و اشک از چشمانش
ریخت:

- خدایا شکرت... شکرت خداااااااا...

و آهسته هق زد. آراز فوراً خم شد و رخ به رخ شد:

- نه دختر خوب! دیگه گریه واسه چی؟؟

پوران دخت سریع بلند شد و جواب آزمایش را از دست کیانا بیرون
کشید، دستان او هم می‌لرزید و چشمانش موج برداشته بود. با
نگاهی به آراز گفت:

- جواب خوبه آره؟

آراز با اطمینان چشم روی هم گذاشت و با لبخندی گفت:

- کلی پارتی بازی کردم به جای فردا صبح، الان بدنش.

نفس کامران هم رها شد، دروغ بود بگوید خیالش راحت نشد. بلند
شد تا خودش هم جواب را ببیند که چشمان حیران مانده‌ی سلوا
روی جمع و عکس‌العمل عجیبشان سیر کرد و آهسته زمزمه کرد:

- چی شده؟!

آراز برخاست و با لبخندی گفت:

- شکر خدا طوری نیست، چند روزه همگی تو هول و ولای خوش خیم بدخیم بودن جواب نمونه برداری کامران هستیم، همگی برای راحت بودن خیالتون سعی کردیم شما با خبر نشین.

انگار به ناگاه هر چه خون در سر داشت خالی شد، داشت چه می شنید؟ بدخیم، خوش خیم چه صیغه ای بود! دستش را دراز کرد تا جایی بند کند و نقش زمین نشود ولی دستش جایی نرسیده بود و داشت نقش زمین می شد که دستی زیر بازویش را گرفت. گیج و گنگ نگاهش را به چشمان صاحب دست آشنایی دوخت که با پوست تنش غریبه نبود و اشک هایش به سرعت ریختند:

- وای... چی میگن؟؟

بی حرف تا روی کاناپه کشیدش و در حال نشان دادن او زیر گوشش نیش زد:

- خوب بودن جواب اینقدر برات غیر قابل تحمل بود که از حال بری؟

بی رحم!! کامران بی رحم!! مظلومانه نگاهش کرد، در همین چند ثانیه غم دنیا در دل و جانش خیمه زده بود!! هرگز نمی توانست قدر او بی رحم باشد، با دو دستش، دست کامران را محکم گرفت. گویی با دستانش جلوی هر تظاهر و دروغی را سد می زند و لب زد:

- خوبی الان؟!

کامران دستش را پس کشید و بدون هیچ پاسخی ایستاد. مهسا دست یخ کرده ی سلوا را لمس کرد و با نگرانی گفت:

- خوبی سلوا؟

آراز خنده کنان حرکت کرد به سمتشان و گفت:

- ای بابا خوبه با شیرینی اومدم و خبر خیر! حق داشت کیانا چهارچشمی می پایید که مبادا کسی در جریان بذارتتون.

که بازوی کامران راهش را سد کرد!! یعنی آن لحظه اگر از او علت کارش پرسیده می شد، خودش هم جوابی برای کارش نداشت، از اول عمرش در خانواده ای با روابط آزاد بزرگ شده بود، با همه ی دخترها دست داده بود و حتی روبوسی کرده بود. خواهرش هم

جلوی چشمش همین بود، مادرش و بقیه‌ی اعضای خانواده هم ولی اینکه چرا وقتی قضیه به سلوا می‌رسید همه چیز فرق می‌کرد خارج از منطق خودش بود. او را پاک و نفوذ ناپذیر دیده و خواسته بود و حال دلش می‌خواست دو دستی مراقب باشد رویش خش نیفتد!!! هرگز برای این رفتارش نه پیش زمینه‌ای داشت و نه تصویری از چرایی‌اش ولی گاه جوری بی‌اختیار خودی نشان می‌داد که خودش در رفتارش می‌ماند.

آراز با نیم نگاهی به دست کامران قدم بعدی را برنداشت و فقط خود را تا نزدیک گوشش کشیده و گفت:

- اولاً که دکتر محرمه!! ثانیاً که...

و بلندتر ادامه داد:

- خانم شما کلاً فشارش که همیشه پایینه، الانم یا افت قند داشته یا افت فشار خون!

و رو به کیانا که سریع بلند شده بود، گفت:

- یه قنداب بیار براش. تو داروهای کامران سرم قندی هم گرفته بودم؛ بذار دم دست اگه روبه‌راه نشدن یه دونه ازش وصل کن براشون!

کامران واقعا دلش خودزنی می‌خواست وقتی ناخواسته از دهانش پرید:

- نه که خیلی وارده! کبودیای چند روز پیش هنوز کم نشده...
و نگاه پرشیطنت کیانا و ابروهای بالا پریده‌ی مادرش را به جان خرید و با سرفه‌ای رو به آراز و مهسا دعوت به نشستن‌شان کرد.
دم کیانا را که مسلما به موقع می‌چید! ولی مادرش چند روز بیشتر مهمان‌شان می‌شد حتما بوتاکس لازم می‌شد بس که ابرو بالا داده بود جای اظهار کلام!

دقیقا روبه‌روی سلوا نشسته و با سگرمه‌های درهم زل زده تماشايش می‌کرد، دو بار که قنداب به گلویش جست، کیانا سری تکان داد و غر زد:

- آراز وقت داروهای کامران شده‌ها.

بعد هم زیر پای سلوایی که سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشمانش را بسته بود، نشست و رو به مهسا داده گفت:

- مهسا جون یه سر به ته چینا نمی زنی؟

با بلند شدن مهسا دستان سلوا را در دست گرفت و با اطمینان از رفتن کامران و آراز به اتاق و نبودن پوراندخت تند و تند شروع کرد به گفتن:

- سلوایی جونم به خدا تو موقعیتی نبودی که همه چیز رو بهت بگم. خودت شاهی که همه چی قمر در عقرب بود، اون روزی که اومدیم و تو اتاق بودی، فهمیدیم حالش بد شده مهیاد و آراز رفتن، هر کار کردن راضی نشد بستری شه فقط نمونه برداری کردن و آوردنش خونه...

سرش را تکان نداد، ولی چشمانش را باز کرده نکرده اشک هایش پر سرعت و درشت درشت باریدن گرفت. آهسته گفت:

- اگه چیزیش می شد من چکار باید می کردم؟

کیانا روی مبل نشست و سرش را در آغوش گرفت:

- نکن با خودت اینکارو. به جون خودش می‌دونستم خودت رو داغون می‌کنی و ا سه همین نگفتم چیزی بهت. اما ببین، شکر خدا خطری نیست. در سته این ناراحتی معده می‌مونه همیشه باهاش ولی باور کن اگه رعایت کنه شاید سال تا سال هم خودی نشون نده!

بی‌حرف و صامت فقط کیانا را نگاه می‌کرد و اشک‌هایش فرو می‌ریخت که با ورود کامران و پوراندخت سعی کرد، بلند شده سمت سرویس برود که سنگینی نگاه جفتشان به بار دلش افزوده شده بود.

در خانه را بست، بالاخره جفت مهمان‌های پر دردسرشان رفته بودند. به سمت سالن برگشته بود که کیانا ذوق زده گفت:

- وای خدا امشب چه خوب بود، بعد مدت‌ها کلی خوش گذشت.

و مشتاقانه به کامران و سلوا نگاهی کرد:

- الهی چندمین سالگرد ازدواجتون!!

عین بشکهای باروتی منفجر شد، در تمام مدتی که شوی کیانا و مهسا را تماشا می کرد و به احترام مهمان ها سکوت کرده بود داشت خون خورش را می خورد و حرف کیانا همان جرقه ی برای انفجار شد. نگاهش در جمع پدر و مادر و خواهرش و سلوا چرخید و کفری و پر خشم گفت:

- ببینم اینجا کسی هست که ندونه ما واسه چی چند روز پیش رفته بودیم محضر؟

و این بار تیر نگاهش کیانا را هدف گرفت:

- پس این مسخره بازیایه که راه انداختی، کم عروسک خیمه شب بازی تون بودم که باز الکی واسه خودتون می برین و می دوزین؟ واسه کسی که با عشق و زندگیش بازی کردین و کشوندینش به دادگاه و محکمه، جشن سالگرد ازدواج می گیرین؟ واقعا که شرم و حیا هم خوب چیزیه، هرچی نجابت می کنم بدترش می کنین! همه تون خوب می دونید که هنوز که هنوزه مجوز طلاقمون پابرجاست.

پوران دخت سریع گفت:

- وقتی امضاش نکردی یعنی قرار به زندگیه!!

پوزخندش مستقیم به سمت دختر ساکت جمع بود:

- اینجاش رو دیگه کور خوندین، وقتی معامله می کردین و وسط معامله محشرتون یادتون رفت یه کامرانی هست که جزو ذینفع های قراردادتون هست و آدم حسابش نکردین... و رو به مادرش کرد:

- خوب حق مادری گذاشتی به گردنم! شما اینقدر برای من ارزش قائل بودی که منو در حد یه آدم هوسباز لالایی پایین آوردی... و رو به سلوا ادامه داد:

- فکر می کردی خیلی زرنگی نه؟ گفتم سر یه سال بارم رو می بندم و می رم که رفتم کامران خرس به چند من!! اما شانس با من بود که یادتون رفت و خدا قشنگ زد پس کله تون و متوجه نشدین دارین حق امضا رو به من میدین!! و نفسش پر از حرص شد:

- و من از این حق امضا استفاده می کنم ببینم کدوم بنی بشری می تونه روی یه روز دو روز بودن قرارداد حساب و اکنه بعد خورجینش رو ببنده و بره؟

سلوا آهسته گفت:

- واقعا این مدت منو اینطور شناختی؟

صدایش ضربتی داد شد:

- جا برای شناخت بهتر داشتی؟

چشم روی هم گذاشت و حرف دیگر نزد، کامران اینقدر عصبانی بود که امکان هر رفتاری در جمع با شد. کامران با نگاه به دخترک و سکوتش چشم از او گرفت و گامی سمت مادرش برداشت:

- مادر عزیزتر از جان، خیالت راحت فعلا مردنی نیستم می‌تونی بلند شی، بری به قصر باشکوه‌تون و منو با این گندی که به زندگیم زدین تنها بذارین.

فرخ قبل از اینکه پوراندخت جوابی دهد، اخم کرد:

- ما هر کاری کردیم و هر جور رفتار کردیم، بهتون بی‌حرمتی و پرده‌داری یاد ندادیم، با مادرت درست صحبت کن!

همراه با تک خنده‌ای روی نگاهش سمت پدر برگشت:

- عجب، شما بی‌حرمتی به چی می‌گین؟ ببینم وقتی داشتن برای زندگی من حکم می‌کردن هم حرف از بی‌حرمتی زدین بهشون؟!

و دستش که سمت شکمش رفت، سلوا بلند شد و بغض کرده گفت:

- حرص نخور تو رو خدا...

تند برگشت و انگشتش تذکرگونه سمتش رفت:

- تو یکی حق هیچ حرف و اظهار نظری رو نداری!

و داشت سمت او می‌رفت که کیانا ما بینشان ایستاد:

- کامران، جونِ من آرام باش. ا صلا همه‌اش تقصیر من بود، غلط کردم. فکر کردم بلکه اینطوری یکم دلتون واشه...

فرخ بازوی کامران را گرفت و برش گرداند:

- یادت بمونه این ذهنیتی که ازت ایجاد شده، خودت ایجاد کردی... خودت و رفتار گذشته‌ات! آدما شاید بتونن خود شون رو تغییر بدن ولی نمی‌تونن ذهنیت ایجاد شده تو ذهن مردم رو تغییر بدن، پس یادت بمونه آدم وقتی اشتباهی می‌کنه حتی اگه پشیمون هم بشه ممکنه مجبور بشه تا آخر عمر بار سنگین اون اشتباه رو به دوش بکشه و این چیزیه که باید تحمل کنی.

و دست پس کشید و همراه با آهی رو به پوراندخت کرد:

- میای بریم یا هستی هنوز؟

نگاه پوراندخت با دقت بیشتری روی فرخ نشست، فکرش مشغول شده بود. حرکتی به خود داد و گفت:

- میام.

و رو به کامران کرد:

- یه سر برم خونه، می دونی که جابجا بشم خوابم نمی بره این چند شب همهاش بیدار بودم ولی میام سر می زنم...

و تبسم کمرنگی زد:

- حتی اگه هر روزش بخوای دعوا راه بندازی یه مادر بلد نیست بچه اش رو دور بندازه.

روی مبل نشسته و نگاهش به سقف بود، فکرش مشغول حرف های پدرش بود، هر چند بعد رفتن پدر و مادرش اولین کاری که کرد این بود که دست سلوا را گرفت و به اتاق برش گرداند اما مدام عکس العملش از فهمیدن حال بدش مقابل چشمانش بود و هر قدر

هم می خواست به خود بقبولاند چیزی نیست نمی شد و باز نگرانی واضح او حتی وقتی در اتاق رهایش کرد و برایش توپ و تشر آمد و او گفت:

- باشه قبول، هر چی که بگی حق داری. تو فقط عصبی نشو! مدام در ذهنش تکرار می شد، نمی توانست منکر این شود که مهربانی با وجود سلوا عجین است.

کیانا آهسته نزدیکش شد و با کلی احتیاط بشقابی که در دست داشت، مقابلش گذاشت و گفت:

- معدهات نباید خالی بمونه.

نگاهش را به سمت او کشید ولی حرفی نزد. کیانا لبی زیر دندان برد و با اینکه از خشم ناگهانی و غیرقابل پیش بینی اش هراس داشت، مردد کنارش نشست و آهسته گفت:

- کامران تنها کسی که الان می تونه کمک کنه که وضعیت جسمیت بهتر بشه، خودتی.

و یک پایش را زیر تنش کشید و رو به سمت او کرد:

- عصبی شدن واست مته سمه و باید همه ی سعی ت رو بکنی که کمتر عصبی بشی!

نگاه پر اخمش سمت خواهرش رفت:

- به نظرت با این اوضاع ممکنه؟ هنوز که هنوزه نمی تونم به خودم بقبولونم که زخم خودش رو به پول فروخته!! من مگه کم دیده بودم آدمایی رو که حاضر بودن به خاطر پول هر کاری بکنن، موندم این دیگه چه هفت خطی بود که سر من رو شیره مالید.

تا جایی که در توانش بود ملایم گفت:

- داداش من دیگه بی انصافی نکن، تو که بهتر از من سلوا رو می شنا سی، اون اگه دنبال پولت بود خیلی کارا می تونست بکنه، دیگه نمی اومد کل طلاهاش رو جا بذاره بره، نمی اومد بگه مهریه نمی خوام. تازه تا می تونست تو این یه سال تلکعات می کرد، در حالی حتی یادم نمیاد یه خرید ساده ازت خواسته باشه. تازه تو این فاصله ای که منتظر بودین حکم طلاقتون بیاد هر جوری مامان پس و پیش کرد که بیا بریم یه آپارتمانی دیدم قولنامه کنیم، نیومد.

و آهی کشید:

- سلوا اگه تن داد به گرفتن پولی قبل ازدواجتون چون باهاش می‌تونست زندگی چند نفر رو زیر و رو کنه... اونم پیداش نهاد مامان بود وگرنه سلوا کجا دنبال این کاراست.

همراه با زدن پوزخندی سری به تاسف تکان داد:

- هه یعنی راه به هیچ دلخوشی نداشتی واسم؛ فکر کن واسه خاطر یه آسمون جل، هم خودش رو فروخت و هم تر زد به زندگی من؛ نیاز به طرفداری هم نداره مگه مامان چاقو گذاشته بود بیخ گلوش که باید قبول کنی، خودش قبول کرد دیگه!

لبش را زیر دندان برد و برعکس کیانای همیشه که زبان تندی داشت، عمل کرد:

- داداش گلم، اونی که چاقو گذاشته بود زیر گلوش مامان نبود، تو بودی!!! اصلا مهلت می‌دادی فکر کنه؟ اینقدر تو اون شرایط ناجور و بدش ضربتی عمل کردی که قدرت تفکر درست رو ازش گرفتی. من از جزئیات حرف‌ها و روابطتون بی‌خبرم ولی اون چیزی که من دیدم حتی فرصت ندادی بتونه بهت دل ببنده، فاصله‌ی اومدنت از تهران تا ازدواجتون دو ماه بیشتر طول نکشید!!

سکوت نیمه شب موجب شده بود، او هم آرام حرف بزند:

- الان می‌فهمم باورم ندا شت یعنی چی؟ یعنی هرگز نمی‌توانست اخلاق و رفتار کامران سالها پیش رو فراموش کنه. فکر کن اندازه‌ی اون پسرهای دراز و ریقو به من اطمینان نداشت، یعنی انقدر اونو بهتر و بزرگتر از من دید که حاضر شد واسش یه سال از زندگی خودشم کنار کسی که قبولش نداره حروم کنه!!

نگاه پر محبت کیانا در چشمان غم گرفته‌ی برادرش افتاد:

- مهم نیست قبلا نظرش چی بود؟ مهم الانه که باورت داره.

نیشخندش دندان نما شد:

- بلند شو برو بگیر بخواب، داری هذیون می‌گی.

آرام دست روی دست برادرش گذاشت:

- به جون خودت که عزیز تر از تو ندارم تو دنیا، باورت داره، اونم اینقدر سفت و سخت که چیزی نتونه بهش خدشه وارد کنه، وقتی ازش درمورد عکسا پرسیدم اینقدر با اطمینان بهم گفت کامرانی که من می‌شناسم آدم خیانت کردن نیست که من جا خوردم...

و با خیره شدن در چشمانش تلاش کرد اثر لازم را بگذارد:

- گفت، عکسا که سهله همه بیان شهادت هم بدن باور نمی‌کنم و می‌دونم برای اون لحظه‌اش تو ضیحی داره. اون فقط اون عکسا رو بهونه قرار داد چون می‌دونی آدم دور زدن و سوا ستفاده نیست و برای عمل کردن به قولی که به مامان داده بود هیچ بهونه‌ی دیگه‌ای نداشت. تازه مامان خانم بهش دو سال مهلت داده بود، ولی اونقدر عمیق عاشق و وابسته‌ت شده بود که هر چی بهش گفتم فعلا صبر کن، گفت نمی‌تونه و هر چی بیشتر بگذره دل کندن و جدا شدن واسش سخت‌تر می‌شه!!

فکرش کشیده شد به سمت عکس‌ها خم شد و کشوی زیر میز را کشید و موبایل سلوا را در دست گرفت:

- این چند روز حال خودم نداشت به این عکسا فکر کنم، اینم شده برام یه مساله‌ی دیگه!

کیانا هم با آزاد شدن فکرش از بیماری برادر می‌توانست به مسائل دیگر هم فکر کند:

- راستیا کلا از ذهنمون پرید این قضیه! این دیوونه کیه دیگه؟
واسه چی قدم به قدم رفت و آمد و حرکات رو واسه سلوا

می‌فرستاد؟ خدا و کیلی کاری به اون قرارداد کوفتی ندارم، هر وقت و هر کس دیگه هم بود با این عکسا دعوا راه میفتاد و کار به طلاق می‌کشید.

شانه‌ای بالا انداخت:

- فکرم جایی نمی‌رسه، به نظرت کار مامان نبود؟

کیانا سری بالا داد:

- نه بابا مامان مگه بیکاره بشینه و کل رفت و آمدت به تهران رو در نظر بگیره، اصلا مامان خبر نداشت کی میری تهران و کی برمی‌گردی، در حالی که کل عکسا واقعی ارسال شدن که تو تهران بودی...

و با چشمان تنگ شده‌ای سوال کرد:

- راستی چه توضیحی برا این عکسا داری؟

لب‌هایش را به هم فشرد، کلافه گفت:

- یه سریاش که کلا چرته!! مثل اونا که ترانه همراهمه...

و موبایل را گرفت و عکس‌ها را نگاه کرد:

- یا این چند تا دو ست و همکارمن حالا یا در حال شوخی خنده بودیم یا نهایتاً دست دادیم وقت سلام و خداحافظی! و خلاصه آشنا هستن ولی چند تا عکسی توش هست که نه می‌دونم کی گرفته شده و نه اصلاً طرف رو می‌شناسم و اینکه متخصص فتوشاپ گفته عکس‌ها واقعی‌ان بیشتر گیجم کرده.

و عکسی را روی صفحه بزرگ کرد که در آن به طور واضحی انگار دختری را بغل کرده بود و گفت:

- کلی فکر برد که این یکی رو یادم اومد، ببین محوطه خروجی فرودگاه تهران، داشتم بیرون می‌اومدم که تو پیچ سالن یه هو یه دختری محکم بهم خورد، طوری که کم مونده بود بخوره زمین یا حداقل من اینطور فکر کردم. بی‌اختیار دست بردم و پشت کمرش گذاشتم که نیفته، شاید کلش یک یا دو ثانیه طول کشید. دستم رو جدا کردم دختره عقب کشید و معذرت خواست، منم رد شدم ولی الان ببین عکس جوری با دقت گرفته شده که خود منم یه جورایی باورم می‌شه بغلش کردم. موندم تو این فاصله زمانی کوتاه چطور تونستن همچین عکس تمیزی بگیرن؟

ابرویی بالا انداخت:

- والا چی بگم!! ولی چون اون یارو متخصصه گفته اینا بخشی از فیلمن لابد فیلم گرفتن و بعد یه عکسی که به نظر خاص میاد جدا کردن.

باور کردنی نبود، سری تکان داد و گفت:

- ولی این همه صحنه سازی برای چی؟!

کیانا با فکر پرسید:

- کیا همیشه از تاریخ رفتنت به تهران با خبرن؟

نفسش را بیرون فرستاد:

- همه، همکارای شرکت تبریز و تهران، تو، سلوا و خیلیای دیگه.

کیانا همچنان در حال فکر بود:

- میگم کامران مگه نگفتی این عکس تو فرودگاه بوده یعنی اینکه؛

فردی که این عکسها رو فرستاده از ساعت ورودت به تهران با

خبر بوده، کیا از ساعت پروازت با خبر می شن معمولاً؟

کامران هم چشمی تنگ کرد:

- تو، من، سلوا و کسی که هر بار بلیط رو برام رزرو می کنه.

کیانا سریع پرسید:

- کی؟

زمزمه کرد:

- منشی شرکت.

چشمان کیانا درشت شد:

- محمدپور...

کامران هم عین کیانا یک پایش را جمع کرد و با کیانا روبرو شد:

- یعنی؟؟؟

کیانا خیره و متعجب گفت:

- چرا اون باید این کارو بکنه؟ بینم تا حالا رفتار خاصی ازش

دیدي که احتمالا بشه به توجه یا عدم توجهش مربوط باشه؟

آب دهانش را قورت داد:

- نه!

هیجان این موضوع باعث شد کیانا کمی به حالت اولیه‌ی خودش برگردد، خندان گفت:

- ببینا هی به سلوا می‌گم داداشم خوش تیپه همه عاشقشن باورش نمی‌شه، نکنه خانم محمدپور هم بله!!!!!!

خنده‌ی کمرنگی به گوشه‌ی لبش نشست:

- باز زدی به مسخره بازی؟

کیانا تند گفت:

- راستی از رفتنت با ترانه حتی من و سلوا و مامانش هم خبر نداشتیم، این رو کی می‌تونسته بدونه؟

خطی بین دو ابرویش افتاد:

- اینو دیگه فقط و فقط خود محمدپور می‌دونست، یعنی همیشه میدم اون بلیط رزرو کنه که اون بار برای ترانه هم گفتم رزرو کنه!!

کیانا خندید:

- د بیا، عاشق دلخسته پیدا کردی می‌خواسته جای سلوا رو بگیره.

سری تکان داد:

- نه محاله، اولاً من چیزی حس نکردم در ثانی اگه اینطور بود چرا جلوی چشم من با پسر عیوضی تیک می‌زد؟
کیانا لبش را گاز گرفت:

- نکنه پسر عیوضی بخاطر باباش و اینکه باعث شدی کلی درآمد و رشوه خواریش کم بشه اومده با محمدپور روی هم ریخته؟!
ذهنش حسابی درگیر شده بود:

- چی بگم!

کیانا گوشه‌ی انگشتش را جوید:

- چطور بفهمیم کار اونه یا نه؟

باید فکر می‌کرد، نفسی کشید و گفت:

- فعلاً برو بخواب، تا صبح فکر کنم ببینم چیزی به نظرم می‌رسه
یا نه!

واقعا خسته بود، در حال بلند شدن گفت:

- داداشی سلوا رو ببخش، خودت بهتر می‌دونی که زندگی باهات چقدر قشنگه. منم قول میدم برم پیش بابا و مامان که شما با هم راحت باشین.

و چرخید برود که کامران دستش را گرفت و نگهش داشت:

- هیچ جا نمی‌ری، همیشه پیش خودم می‌مونی و تنها جایی که ممکنه اونم فقط ممکنه‌ها...

و چشمکی زد:

- در موردش فکر کنم اینه که ببینم آیا بدم آیا ندم!... یعنی از این خونه فقط می‌تونی بری خونه‌ی شوهرت والسلام!

تجربه‌ی جاری شدن چشمه‌ی محبتی که از طرف برادرش می‌جوشید، چقدر برایش گوارا بود! متعجب و خیره نگاهش کرد:

- ببین نگهداری من اعصاب می‌خواد که اونم نه تو داری و نه برات خوبه.

این بار دست دیگرش را هم گرفت:

- کیانا بحث نکن، اومدن به خونه‌ی من دست خود آدمه رفتنش فقط و فقط دست منه! آدمش هم خیلی فرق نمی‌کنه.

نگاه کیانا سمت در اتاقی رفت که نمی‌دانست باز قفل است یا نه ولی حتی اگر باز هم بود، خوب می‌دانست فرد محبوس در آن حق بیرون آمدن نداشت. خنده بر لبش آمد:

- جوووون، من که از خدame!

و خم شد و از صورت برادرش بو سید. داشت کنار می‌کشید که کامران با نگاه به چشمان او آن هم تا این حد نزدیک متعجب شد، کیانا چشمان ماه منیر را داشت!!! این چیزی بود که خیلی‌ها می‌گفتند!!

مجبور شده بود یکی از کلاس‌هایش را نرود تا بتواند نقشه‌ی کامران را اجرا کند، در حال صحبت با پدرش نهایت سعیش را کرد، از همه جا حرف بزند که او شک نکند الکی به شرکت آمده، از اتاقش بیرون آمد.

با یاد آوری تذکر جدی آراز که این ترم خیلی کم درس خوانده و این جواری پیش برود، فاتحه ترمش خوانده است، سری تکان داد. نمی‌توانست حرف از چرایی دو دره کردن کلاس امروزش بزند و او هم فکر کرده بود که باز بازیگوشی کرده.

مثل همیشه پر سر و صدا سر به سر محمدپور گذاشت و در حالی که مثلاً داشت از شرکت بیرون می‌آمد، موبایلش را در آورد و با نگاهی به آن که خودش خاموشش کرده بود، نوچی زد و گفت:

- ای بابا این دیگه کی شارژ تموم کرد؟

و برگشت و کنار میز محمدپور ایستاد و تلفن روی میز را سمت خودش کشید:

- باید یه تماس بگیرم، شارژ ندارم.

محمدپور محترمانه گفت:

- بله بفرمایید.

یعنی حق اعتراضی هم نداشت، شرکت پدرش بود و نمی شد حرفی زد. کیانا روی پخش زد و تند تند شماره‌ی کامران را گرفت و به محض شنیدن:

- بله بفرمایید.

او تماس را از حالت پخش در آورد و گوشی را برداشت و گفت:

- سلام کامران خوبی؟

و صدایش را مثلاً آهسته کرد و کمی هم به منشی پشت کرد و ادامه داد:

- خوبم، هیچی بابا شارژ ندا شتم با بابا هم کار دا شتم اومده بودم شرکت مجبور شدم... آره... بین خواستم بگم، اتاق هتلی که خواسته بودی رزرو کردم...

و لحنش را پر از شیطنت کرد:

- راستش رو بگو اتاقو واسه چی می‌خوای؟

خندید:

- ای شیطون، یاد دوران مجرد کردین، حالا با کدوم دوستت قصد
شب زنده‌داری دارین؟ عرشیا یا سامان؟ خیلی وقته نرفتی سراغ
دوران جاهلیت آره؟ ... خیلی خب، خیلی خب، به من مربوط
نیست...

و صدای خنده‌اش بلند تر شد:

- باشه خیالت راحت، حواسم هست، تو رفتی تهران... نه بابا گاف
نمی‌دم سلوا دختر خوبیه زود باور می‌کنه!!
و بلند بلند خندید:

- فعلا کار دارم. فدات بوس بوس!!

و گوشی را سر جایش گذاشت.

از شرکت خارج شد و به محض نشستن در تاکسی موبایلش را
روشن کرد و پیام داد:

- عملیات با موفقیت انجام شد، بی‌خبرم نذار.

بلافاصله اسم کامران روی صفحه‌اش افتاد، تماس را برقرار کرد و گفت:

- جونم؟

کامران که با خلاص شدن از سرم حال خوبی داشت، گفت:

- همه چی مرتبه؟ تونستی کسی رو پیدا کنی؟

کیانا با فکر گفت:

- آره کلی دوست کله خر دارم که سرشون درد می‌کنه برا دردسر، سودا و دو تا برادرش درسته همچین ظاهر درستی ندارن ولی من چندین ساله می‌شناختم شون خیلی بامرامن، باها شون هماهنگ شدم.

کامران سری تکان داد:

- چون نمی‌دونم واقعا جریان از طرف کی آب می‌خوره آوردن آدمای آشنا اشتباهه من حتی مهیاد رو هم وارد جریان نکردم، فقط عرشیا و یکی دو تا از دوستان هستن که ارتباطی از قبل با هم نداشتیم.

با گفتن:

- باشه خوب کاری کردی، من عین چی تابلوام و گر نه خودم می‌اومدم.

کامران پوفی کشید:

- نه نمی‌شه، ساعت چند با سودا و برادرش قرار گذاشتی؟

- ساعت هفت.

در حالی که ذهنش مشغول چیدن مراحل بود، گفت:

- خیلی خب، بذار اول من مرحله دو رو برم بعد هماهنگ می‌شم باهات.

و تماس با کیانا را قطع کرد و بلافاصله با محمدپور تماس گرفت.
با شنیدن سلام او، صدایش را مثل هر باری که با او حرف می‌زد،
جدی و سرد کرد:

- سلام... خوب هستین؟

محمدپور اخی کرد ولی مودبانه جواب داد:

- سلام جناب رئیس، متشکرم. این چند روزی که نبودین از پدرتون جویای احوال بودم.

در لحنش تغییری نداد:

- متشکرم، خانم محمدپور گلایی که گاهی لازم می‌شه از کجا سفارش می‌دین؟

فکر نمی‌خواست، بارها برای افتتاح پروژه‌ها و مراسم مختلف سفارش داده بود:

- از گلفروشی رکس، هم خیلی کارشون تمیز و شیکه و هم قیمتاش به نسبت سایر جاها خوبه.

کامران نشان داد که دارد فکر می‌کند:

- آهان... شماره‌ی گلفروشی رو برام بفرستین. سفارش تلفنی قبول می‌کنن؟

محمدپور جواب داد:

- چشم براتون می‌فرستم، فقط چون من سفارشای مکرر داشتم می‌شناسنم، اگه کمکی از دستم بریاد در خدمتم.

کامران با مکثی گفت:

- اممم... باشه، ببینید یه دسته گل با کلاس و زیبا سفارش بدین، قیمتش هم خیلی مهم نیست فقط تاکید کنید لیلیوم صورتی هم داشته باشه و برای روش هم یه متنی بنویسه...

محمدپور برگه کاغذی برداشت و گفت:

- بفرمایید یادداشت می‌کنم.

دیکته کرد:

- تقدیم به نازنین بانو، به یاد دوران کودکی‌مان!

با قطع تماس چشمی تنگ کرد، شب پر هیجانی را پیش رو داشت!

شب... پوووووف... چرا نمی‌توانست شب و روزهایی را که با آن دخترک محبوس گذرانده بود، فراموش کند؟ از صبح که در خانه بود و کسی غیر از خودش و او نبودند، ده بار به خودش تلنگر زده بود سمت اتاق ورود ولی امان از دل بی‌فکرش!!

فعلا دوپینگ لازم بود تا برای اجرای نقشه‌ی شبانگاهی‌شان انرژی مضاعف داشته باشد، در را باز کرد و وارد اتاق شد...

سلوا گوشه‌ی تخت نشسته و از بیکاری به ستوه آمده بود، با دیدن
کامران بلند شد و ایستاد:

- بهتری؟

به سمت کمد رفت و در حال زیر و رو کردن و سایل بود، باید یک
بار سلوا را به خاطر جابجا کردن و سایل حساسی ادب می‌کرد ولی
الان مساله‌ی مهمتری در پیش داشت. صدای سلوا آمد:

- چیزی می‌خوای؟

بدون اینکه سمتش برگردد دندان روی هم سایید، بالاخره توانست
کیف پولش را پیدا کند. برش داشت و سمت اوپی که خبردار
ایستاده بود برگشت. با طمانینه چند اسکناس از آن درآورد و در
حال نشان دادنش به سلوا گفت:

- می‌دونی این یعنی چی؟

آب دهانش را قورت داد و محتاط گفت:

- چیزی سفارش دادی با پیک بیارن، باید تحویل بگیرم؟

نیشخندی زد:

- خوبه بلدی خودتو بزنی به اون راه!

متعجب نگاهش کرد:

- منظورت چیه؟

پوزخندی زد و کمی جلو رفت:

- الان بهت می فهمونم!

لحن کامران را می شناخت و همین دلش را به آ شوب می کشاند،
دست لرزانش را در هم پیچاند:

- تو رو خدا آرام باش.

زیر لب زمزمه کرد؛ آرام باشم!!! و نیم قدمی سمتش برداشت:

- خب سلوا خانم صبوری پس شما اهل معامله بودی، درسته؟

و با خونسردی عجیبی که بر صورتش کشیده بود، کمی دیگر
نزدیکش شد:

- باشه، منم که تاجر... با هم راه میایم.

بغض سنگینی در گلویش نشست، دیگر نیازی به تردید و فکر
اضافه نداشت. این حرفها یعنی هنوز همچنان عصبانی بود.
دستانش را جلو آورد و با لحن ملتمسانه ای نالید:

- تو رو خدا گوش کن، کیانا می گفت نباید عصبی بشی. هر چی بگی حق با توه، هر کاری تو بخوای انجام میدم فقط بذار قبلش حرف بزنی.

انگار نه انگار که یک کلمه از حرف های او را شنیده باشی، پول را سمتش گرفت:

- ببین کافیه یا بریم سراغ چونه زدن؟

می فهمید و نمی فهمید، یعنی دلش می خواست خنگ شده باشد و هرگز منظور او را نفهمد. با صدای لرزانی گفت:

- نکن این کارو با جفتمون، خواهش می کنم. مگه منو نمی شناسی؟...

مثل این که کلا قوه شنوایی اش از کار افتاده و اصلا حرفی نشنیده باشد، با خنده ی تلخی ریز ریز در حال جلو آمدن گفت:

- دقیق بگو ببینم حساب کتابت با مادرم چه جوریا بود؟ دو سال چند؟ اصلا هر سال رو چند بار حساب کردی؟ بگو ببینم کلاه سرم نرفته باشه!! اضافه کاریای احتمالی رو می بردی خبر، جدا حساب می کردی؟ یا تنخواه گردان داشتی؟!

ویران شده نگاهش کرد:
- نگو تو رو خدا... بذار توضیح بدم...
و صدای های های گریه اش بلند شد:
- کامران خواهش می کنم اینجوری نگو!
با دیدن گریه ی سلوا در حالی که با انگشت به تخت سینه ی او
می کوبید، صدایش بلندتر شد:
- اینو آویزه ی گوشت کن، دیگه بعد این پیش من گریه بی گریه!!
دستش را دو دستی گرفت و روی صورتش گذاشت:
- بزن، بزن و خودت رو خالی کن ولی عصبی نشو، حرص نخور...
و نفسش از شدت گریه گرفت:
- به خدا من چاره ای نداشتم.
دستش را محکم از زیر دست سلوا بیرون کشید:
- حیف نیست بزنمت وقتی کارهای بهتری می شه باهات کرد!!

چطور باید باور می کرد این مرد بی رحم و بی عاطفه کامران خودش هست، نالان و خواهشی گفت:

- اول گوش بده چی می گم بعد بگی تا آخر دنیا بمون گوشه‌ی این اتاق می گم چشم.
پوزخند زد:

- توضیح چی! حرف چی! دیگه واضح تر از این؟
قلبش در حال پرس شدن بود:

- به خدا من تو شرایط بدی بودم وسط یه جهنم گیر کرده بودم.
پر خشم در چشمانش زل زد:

- منِ خر فکر می کردم تو با بقیه فرق داری! ولی بعد دیدم فرق نداری که هیچ، تازه بدترم هستی، پس عوض زر زدن اضافی خوب گوش بده؛ بابت فراموش کردن هر کدوم این شرطها، قراردادمون بد به هم می ریزه و دودش فقط تو چشم تو میره!! یک، وقتی من اینجام اشک تمساح نمی ریزی و نمیری رو اعصابم. دو، حرف اضافه نمی زنی. سه، کل زمانی که باهاتم حق کوچکترین اعتراضی نداری. یعنی جای بحثی هم نیست تو خودت رو فروختی، پس جزو

مایملک من محسوب می‌شی و من هر طور که دلم بخواد باهات
رفتار می‌کنم، البته من تاجر منصفی هستم می‌تونی رو قیمت
چونه بزنی و بازار گرمی کنی!!

چقدر تحمل حرف‌های این مرد سخت بود، پاهایش تا خورد و
روی زمین نشست:

- بی‌انصاف مگه من هر جایی‌ام؟ مگه من زنت نیستم؟ اصلا تو که
ازم متنفر بودی چرا طلاقم ندادی؟ قیمت چی، بازار گرمی واسه
کی؟ داری به تاوان چه گناهی حراج به اعصاب و روان جفتمون
می‌زنی؟ خدا شاهده من قصد و نیت بد نبود.

با صدای خنده‌ای که از زهر هم تلخ‌تر بود، نزدیک‌تر آمد:

- طلاق می‌دادم که بری با اون یارو بریزی رو هم و به ریش
نداشته‌ی من بخندی؟

و دوباره پول‌ها را سمتش گرفت:

- نمی‌شمی؟

حال بدش اندازه نداشت:

- چرا همچین می کنی؟ با کدوم یارو؟ چرا تهمت می زنی آخه؟ من واسه منصرف کردن تو رازی رو به زبون آوردم که تو خلوتتم هم با خودم یادآوریش نمی کنم. اون وقت تو واسه من از رفتن با یکی دیگه می گی؟ فرصت بده یه بار با هم حرف بزنیم...

پول ها را روی پاتختی پرت کرد و با نفس های کش دار شده ای گفت:

- فرصت بدم؟ به کی به تو!! دِ نامسلمون تو واسه چار تا عکس بی سر و ته من رو به صلابه کشیدی. اون وقت خودت روی هر چی آدم خیابونی بود رو سفید کردی با کارت!! اون بدبخت اقلا رو راستن با بقیه، توی لامصب کاری کردی با باور و اعتقاد نصفه و نیمه ی من که دیگه غیر خودم هیچکی رو قبول ندارم.

هق هق خشکش گلویش را خراشید، همان طور روی زمین افتاده و زانو زده بود. سرش را به سمت کامران بلند کرد:

- من تنها بودم، کسی نبود ازش کمک بگیرم، بیچاره و بی کس شده بودم.

مکشی کرد، دلش هوای پذیرش داشت ولی غرور شکسته‌اش به قدری له شده بود که جمع کردن و کنار هم نگه داشتنش غیر ممکن به نظر می‌رسید. به خودش تلنگر زد که نباید تحت تاثیر حرف‌هایش قرار بگیرد و فراموش کند سلوا با او چه کرده! سعی کرد دیگر به کلمه‌ای از حرف‌های او گوش ندهد، با یک دست تیشرت خودش را در آورد و سمتی پرت کرد:

- با ننه من غریبم بازی وقت منو نگیر.

و دست پیش آورد تا بازوی سلوا را بگیرد که به محض تماس دست کامران دلش ریخت و گریان گفت:

- من حالم بد بود، عصبی و مستاصل بودم. تو هم که فرصت فکر کردن بهم نمی‌دادی؛ مامانت گفت واست هو سم و دلت رو می‌زنم و ا صالتون نمی‌ذاره با من بمونی، منم گفتم سلوای بیچاره تو که می‌خوای تا آخر عمرت تنها بمونی، اقلا به درد چند نفر بخور...

نگذاشت ادامه دهد، وسط حرفش بلندش کرد و به سمت خودش کشید:

- روزم رو خراب نکن، کار دارم باید برم. عوضش تموم تلاشت رو بکن راضی باشم که پولات حلال باشن!!!

و بغل سفت و محکم و نفس برش کل نفسش را یک جا گرفت...

دسته گل باشکوهی بود، زیبا و دلنواز. سودا دستی روی گل‌ها کشید و با خنده گفت:

- این دستمزد من باشه؟

کامران که داشت در اتاق قدم می‌زد، خنده‌اش گرفت. دوستان کیانا هم عین خودش یک تخته کم داشتند:

- الان تنها مشکل من ندادن این دسته گل به تو بود، آخه!

سودا روی مبل نشست و ذوق زده دست روی لیلیوم‌ها کشید:

- خوشگله خب!

و خندان گفت:

- والا اینقدر کیانا از شما گفته بود که فکر می‌کردم الان صد متر

قد دارین و پنج متر عرض.

سری جنباند:

- باید بعد این پروژه برم سراغ پروژه‌ی رد کردن دوستان کیانا از فیلتر!!

با صدای بلند خندید و برخاست:

- به نظرتون اون بیرون چه خبره؟ چقدر دیگه باید اینجا بمونیم؟
دستی در هوا تکان داد و به قدم زدن ادامه داد، فکرش مشغول آن بیرون بود و اینکه نتیجه‌ای حاصل شده یا نه، البته وقتی داخل اتاق می‌آمدند چند نفری در سالن بودند ولی نمی‌توانست روی رفتارشان دقیق شود و مجبور بود منتظر اطلاع رسانی آن بیرونی‌ها باشد.

تا زدن زنگ موبایل به نظرش صد سال گذشت ولی وقتی به محض برقراری تماس گفت:

- شیری یا روباه؟

و شنید:

- شیر!!!!

مشتی در هوا زد، عالی بود. تماس را بدون پرس و جوی زیاد قطع کرد و رو به سودا گفت:

- تشکر.

و نماند جواب او را بشنود و از اتاق بیرون زد. هتل مد نظر یک مهمانپذیر نه چندان بزرگی بود که در آن طبقه فقط پنج اتاق وجود داشت که همه‌ی اتاق‌ها را باهم رزرو کرده بود. از اینکه هر دو برادر سودا بیرون اتاق نزدیک در بودند، لبخندی برلبش آمد، برادر بود و می‌فهمید زیاد حس قشنگی نیست که خواهرش را با مردی ولو برای ده دقیقه تنها بگذارد.

دستی سمت سینا دراز کرد:

- بینهایت ممنونم برای کمک.

و در حال دست دادن پرسید:

- کجان؟

سینا با سر اشاره کرد به اتاق روبرویی و گفت:

- آدم ماهری نبود، ساده گیر افتاد.

دست پس کشید و با عجله سمت اتاق روبرویی رفت. با باز کردن در بدون توجه به سه، چهار نفری که در اتاق حضور داشتند، اول روی نگاهش سمت پسرک لاغر اندامی افتاد که خیلی هم شرایط عادی نداشت و با رنگ و روی پریده روی صندلی نشسته بود و یکی از دوستان فابریک عرشیا به اسم فرهاد که هیکل درشتی داشت، مقابلش ایستاده و دست روی شانه‌اش گذاشته بود و بدون فریاد ولی جدی می‌گفت:

- فهمیدی یا یه جور دیگه حالت کنم؟

پسرک با ورود کامران نگاهی به او کرد و گفت:

- بابا گفتم که داشتم از طرح هتل عکس می‌گرفتم!

فرهاد قد صاف کرد و رو به کنار دستی‌اش گفت:

- اعلان این بچه قصد نداره از اینجا بره خونه‌اش، زنگ بزن اداره و بگو یه گارد امنیتی بفرستن برای انتقالش به ارگان.

پسر التماس کنان خواست بلند شود:

- آقا به خدا... من گفتم که فقط...

فرهاد دست روی شانه‌اش گذاشت و دوباره روی صندلی نشاندش:

- قسم دروغ نخور، برداشتی از یه عضو عضو عالی رتبه امنیت ملی عکس گرفتی و خودتو زدی به اون راه که از در و دیوار عکس می‌گرفتی؟ می‌دونی جرم این کار چیه؟! اعدام!!

صدای پسرک لرزید:

- ای بابا... عضو عالی رتبه امنیت ملی دیگه چیه؟ من اصلاً نمی‌دونم شما چی می‌گین؟

فرهاد رو به اصرار گفت:

- تماس بگیر.

پسرک داشت می‌گفت:

- آقا تو رو خدا...

که فرهاد گفت:

- ببین بچه تابلوئه که بخاطر مواد گولت زدن، کافیه بگی این عکس رو قرار بود واسه کی بفرستی من قول می‌دم ندارم کارت به قانون و زندان بکشه.

تن پسر دا شت می لرزید، سنش هم به زور به بیست می رسید.
گریان گفت:

- قول می دین الان بذارین برم؟

فرهاد باز خم شد:

- قول می دم، عکسا رو قرار بود برای کی بفرستی؟

معلوم بود به شدت ترسیده:

- باور کنید نمی شناسم طرف رو!

فرهاد ایستاد و پوزخند زد:

- آدم نمی شی انگار! بفرستمت پیش بازپرس کلکت کنده است.

پسر گریان گفت:

- باور کنید راست می گم، خود شو نمی شناسم تو پیامرسان بهم

پیام داده بود که اگه چند تا عکس از...

و نگاه به کامران داد:

- این آقا بگیرم و براش بفرستم پول خوبی می‌ده، منم بهش گفتم باور نمی‌کنم برای همین نصف پول رو اول داد و قرار شده نصف دیگه‌اش رو بعد ارسال عکس بفرسته.

فرهاد کمی چرخید و سعی کرد لبخندش را بخورد، داشتند از هیکل تنومندشان برای ترساندن طرف استفاده می‌کردند، گفت:

- پول رو چطوری داد؟

دستان لرزانش را در هم پیچاند:

- شماره حساب دادم، ریخت به حسابم.

فرهاد رو به کامران ابرویی بالا انداخت و همانطور جدی گفت:

- ثابت کن.

پسر گفت:

- موبایلم رو بدین نشونتون بدم، هم عکس ارسال پول رو هم پیام طرف رو.

عرشیا جلو رفت و موبایل پسر را دستش داد. پسرک با دستان یخ
کرده‌اش صفحه مورد نظر را آورد، سه ستاره بود!! و نشان داد:

- اینها خودتون بخونید، به خدا دروغ نمی‌گم، گولم زدن!

فرهاد موبایل را از دستش گرفت و به عکس ارسال شده واریز پول
نگاهی کرد و به سمت کامران آمد و نشان داد:

- حله!

کامران خودش جلو رفت و گفت:

- وارد فایل اکسل شو و شماره حساب کامل واریز کننده رو بگو.

پسرک با وجود چهار مرد درشت اندامی که مقابلش بودند، در
شرایطی نبود که مقاومت کند، موبایلش را گرفت و وارد صفحه‌ی
بانکی شد. در حالی که موبایلش را دوباره دست کامران می‌داد،
گفت:

- بفرمایید.

کامران موبایلش را برداشت و سریع گزینه واریز را انتخاب کرد. به
قصد واریز یک ریال به حساب طرف گزینه پرداخت را زد...

زیبا محمدپور!!!!!!

با دیدن اسم طرف در عین اینکه از به دست آوردن مدرک آسوده شده بود، اخمی کرد. این یعنی چه؟

بدون اینکه واریزی صورت بگیرد، گزینه‌ی انصراف را زد و خارج شد. عرشیا به موبایل کامران سرک کشید و گفت:
- خودشه؟

سری به علامت مثبت تکان داد. پسرک بلند شد:
- من دیگه برم؟

فرهاد پوزخندی زد:

- فعلا تا صبح مهمون مایی!

پسر دست‌های لرزانش را باز درهم پیچید:

- خودتون قول دادین، من همکاری کردم دیگه!

فرهاد سمتش برگشت:

- آره قول دادم و سر حرفم هم هستم ولی فعلا تا پیدا شدن نفر اصلی مهمونمون هستی.

کامران جلوتر رفت:

- تو خانم زیبا محمدپور رو نمی شناسی؟

پسر دستی روی زانویش زد:

- این دیگه کیه؟

عرشیا بازوی کامران را گرفت و کمی دورتر کشاند:

- ببین این بچه بی دست و پاتر از این حرفاست که ریگی به

کفشش باشه، احتمالا راست می گه. حالا می خوای چیکار کنی؟

کامران نفس عمیقی کشید و گفت:

- مجبوریم تا فردا صبح صبر کنیم تا شرکت باز بشه و محمدپور

بیاد، این پسر رو هم باید نگه داریم تا بشه به عنوان مدرک ازش

استفاده کرد.

عرشیا با آرامش گفت:

- طوری نیست، من و بچه ها اینجاییم، تو برو! هر وقت و هر جا

هم لازمه بگو اینو بیاریم.

کامران کمی پا به پا شد، اینکه آنها را بگذارد و برود خیلی صورت خوشی نداشت، این چند نفر از کار و زندگی شان زده بودند و به خاطر او آنجا حضور داشتند. در حال بالا پایین کردن ماندن و نماندن بود که عرشیا با نیمچه خنده‌ای گفت:

- اگه خانومت همچنان تو حبس باشه که باید بری!

با یادآوری دقایقی که با او گذرانده بود، تنش منقبض شد. نمی‌دانست چه احساسی باید داشته باشد ولی خب مدت زیادی دور از هم بودند و... اصلا دوست نداشت حتی به خودش اعتراف کند که زیادی دلتنگ!! هر چند کل زمان با هم بودنشان را سلوا بی دفاع و بی صدا اشک ریخته بود.

سری تکان داد و گفت:

- دستت درد نکنه، همیشه زحمت من رو سر توئه.

خندید:

- از وقتی برگشتی دوباره به زندگیم هیجان دادی، قدر خودتو بدون.

خنده‌اش گرفت:

- والا این هیجانه که دنبال منه!

نیم ساعتی تا آمدن عر شیا و دو ستانش فرصت بود، بدون اتلاف وقت پشت مونی‌تور نشست و سریع کارهایی که در نبودش انجام شده بود، مرور کرد. باید در اولین فرصت تهران می‌رفت، کارهایش عقب افتاده بود و برای جبران‌شان به زمان زیادی احتیاج داشت.

در حال تایپ نگاهی به حلقه‌اش انداخت و کمی با انگشت بازی‌اش داد، شب گذشته دیر وقت بود که به خانه برگشت و مجبور شد توضیح مفصلی به کیانای هیجان زده بدهد. برعکس دفعات گذشته که هر بار وارد اتاق می‌شد سلوا بلند می‌شد و عکس‌العملی نشان می‌داد، این بار با دیدنش همان طور دراز کش چشم روی هم گذاشت، زیاد نگران این نبود که مشکلی داشته باشد، خودش بهتر می‌دانست که از نظر جسمی تند نرفته. سینی شام را روی پاتختی گذاشت و به سمت کم‌دش رفت تا لباس عوض کند.

تمام مدتی که لباس عوض می‌کرد هم زیر چشمی نگاهش می‌کرد، انگار عادت کرده بود با آمدنش به اتاق رفتار دستپاچه‌اش

را ببیند. دیگر در اتاق کاری نداشت که بیشتر معطل کند، به سمت در رفت و در حال لمس دستگیره بود که با حس حرکت و بلند شدن و نشستن او کمی مکث کرد.

- کامران!

اخمی کرد، چند بار برای اسـمـش تذکر داده بود هر چند در اوج عصبانیت‌هایش بود، ولی این بار لحنش آن ملاحظت همیشه را نداشت و جدی به نظر می‌رسید. ترجیح داد فعلا از این موضوع صرف‌نظر کند، اذیت صبحش کافی بود.

برگشت و بدون گفتن بله نگاهش کرد، چشمانش دو گوی خون بود؛ احتمالا از خود صبح گریه کرده بود!! سلوا به آرامی بلند شد و گفت:

- می‌شه یه کاری رو بخاطر من انجام بدی؟

تا خواست دهانش را باز کند، سلوا دستی مقابلش گرفت:

- می‌دونم حق هیچ خواسته و اعتراضی رو ندارم، اینم که می‌گم فقط یه خواهشه.

کمی جلوتر رفت و خیره در چشمان سرخش بدون پرخاش و
طعنه این روزهایش گفت:

- چی می‌خوای؟

دوباره چشمان طرف موج خورد:

- هیچی، فقط می‌خواستم خواهش کنم دیگه درو قفل نکنی...

و تا کامران بخواهد اعتراضی کند، سریع ادامه داد:

- از صبح نه تو خونه هستی نه کیانا، یه حس خفگی شدید بهم
دست می‌ده... منو که می‌شناسی...

و با دیدن پوزخند روی صورت مرد روبرویش صدای بغض کرده‌اش
لرزید:

- باشه اصلا منو نمی‌شناسی و من هم بد... می‌دونم تو دلت می‌گی
یه عمر تک و تنها بوده لابد اینم فیلمشه!!

و لبانش از بغض لرزید:

- ولی قول می‌دم بیرون نرم، قول... فقط قفلش نکن. اگه قسمی،
تضمینی، چیزی هم بخوای قبوله.

دست از موس کشید و هر دو دستش را پشت گردنش گذاشت و نگاهی به سقف رفت، کشش عجیب آن لحظاتش برای کمی نوازش و بغل چیزی بود که هنوز هم هنوز بود با یادآوری آن عضلاتش منقبض می شد یعنی کمی بیشتر در اتاق می ماند نمی توانست پا روی دلش بگذارد و از خیر بوس و بغل کردنش بگذرد، ولی آن لحظه فقط کلید را روی پاتختی کنار تخت گذاشته و اتاق را ترک کرده بود!!

حس خوبی از این ماجرا داشت، دلش نمی خواست قانونی که خودش وضع کرده را بشکند و از هر لحظه قفل کردن در هم حس خوبی نداشت ولی حالا این کوتاه آمدن چون با خواست خود سلوا بود عجیب به دلش چسبیده بود!

با شنیدن صدای تلفن روی میز سریع برش داشت، محمدپور بود!! - دو تا از دو ستاتون تشریف آوردن و میگن باهاتون قرار داشتن، اجازه می فرمایین بیان تو؟

با گفتن:

- بفرستشون.

بلند شد. با ورود عرشیا و اعلان جلو رفت و دست داد:

- چه خبر؟

عرشیا گفت:

- دیشب عکسا رو برای طرف فرستاد و اونم مابقی پول رو واریز کرد.

کامران سری تکان داد:

- آره بلافاصله هم ارسالش کرد به گوشی خانومم.

عرشیا سری تکان داد و گفت:

- با اینکه فربد می گفت...

بین حرفش گفت:

- فربد؟

عرشیا لبخندی زد:

- همون پسر دیگه، اسمش فربده... با اینکه می گفت اصلا طرف رو ندیده و نمی شناسن هم رو ولی ما احتیاط کردیم و نیاوردیمش

بالا... تو اول به محمدپور بگو بیاد تو اتاق تا منم بگم فرهاد، اونو بیاره.

در اتاق را باز کرد و رو به منشی گفت:

- خانم محمدپور یه لحظه تشریف بیارین.

محمدپور بلند شده بود بیاید که کامران تاکید کرد:

- لطفا موبایلتون رو هم بیارید.

پریدن آنی رنگ صورتش به قدری واضح بود که هیچ نیازی به دقت زیاد نداشت ولی نتوانست مقاومت کند. موبایلش را برداشت و در حالی که وارد اتاق می شد، با احترام گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

کامران کنار کشید تا محمدپور کاملا وارد شود و لحنش را کاملا خونسرد نگه داشت و با اشاره به مبل گفت:

- بفرمایید بشینید.

محمدپور یخ کرده بود:

- طوری شده جناب مهندس؟

کامران تبسم کمرنگی کرد:

- اول بفرمایید تا عرض کنم.

و رو به عرشیا گفت:

- به فرهاد هم بگو بیان.

با نشستن محمدپور از روی میز خود، موبایل سلوا را برداشت و با

ورود به صفحه‌ی سه ستاره آن را دست محمدپور داد:

- خدمت شما...

وقتی موبایل را می‌گرفت دستانش لرز داشت. نگاه مختصری که

انداخت حس کرد فشارش به زیر صفر رسید ولی سعی کرد به

روی خودش نیاورد:

- اینا رو چرا به من نشون می‌دین؟

کامران لبخندی زد و گفت:

- عکسای که همین چند ساعت پیش ارسال شده رو ببینید.

محمدپور اخمی کرد:

- نمی‌فهمم چه ربطی به من دارن؟

رو به عرشیا گفت:

- موبایل فرید دست توئه؟

عرشیا با تکان سر موبایل را درآورد و دست او داد. کامران روبروی محمدپور نشست و با باز کردن صفحه وارد عکس‌ها شد و گفت:

- با این موبایل گرفته شده و بعد به یه فرد ثالثی ارسال شده و بعدشم هم از موبایل همسر من سردر آورده.

فقط خودش می‌توانست بفهمد که تا استخوان‌هایش هم می‌لرزد، گفت:

- اینا رو چرا به من می‌گین؟

همچنان سر خونسردی خود بود:

- چون صاحب این موبایل برای گرفتن این عکس‌ها پول گرفته.

نفسش بند رفته بود، که کامران کمی خم شد و لپتاپش را جلو کشید و روی میز وسطشان گذاشت و چند صفحه که نشان دهنده تراکنش‌های بانکی بود را باز کرد که مهمترین آنها شماره حساب و نام کاربری زیبامحمدپور بود و باز با همان لحن آرام گفت:

- پای همکاری ای که این مدت با هم داشتیم، دارم سعی می کنم منطقی مساله رو حل کنم.

محمدپور نفس نفس زنان گفت:

- چی دارین می گین؟ اینا چیه؟ چرا داری تهمت می زنین، اینا رو از کجا آوردین؟

کامران تبسمی کرد:

- ببینید خانم محمدپور اینقدر مدارکمون کامله که تکذیب هیچ فایده ای نداره، فقط یه چیزی هست که دوست دارم بدونم، چرا این کارو کردین؟

محمدپور سریع بلند شد:

- شما فکر کردین می تونید برام پاپوش درست کنید و...

اخم کرد و صدایش کمی بالا رفت:

- خانم محمدپور اینقدر مدرک دارم که به راحتی تحویل پلیس بدمتون، پس اگه اینجا نشستم و دارم با آرامش باهاتون حرف می زنم قصدم اینه تا حد امکان مساله رو با مسالمت حل کنم، هر

چند جرم شما بابت به هم ریختن زندگیم و کشوندنش تا پای طلاق اینقدر زیاد هست که به راحتی بشه چند سال زندان برید.

محمدپور با گفتن:

- من اصلاً نمی‌فهمم از چی صحبت می‌کنید.

از جا بلند شده و به سمت در راه افتاد. که اصلاً پشت به در ایستاد و راهش را سد کرد. کامران باز بدون داد گفت:

- ببین یه راه اینه که الان من به پلیس زنگ بزنم و تحویل بدم که خب دیگه سر و کارت با قانونه، راه دیگه اینه که داد و فریاد راه بندازی و کل شرکت بفهمن چی شده که دیگه آبروریزی و پخش شدن حرف کاری که کردی به گردن خودت، من دارم سعی می‌کنم قضیه رو طوری ببندم که آبرویی از کسی نره و اگه قرار به اخراجی هست که به احتمال قوی همین باشه، بی‌سر و صدا و بدون آبروریزی صورت بگیره، الان انتخابش با خودته، یا صدات رو بنداز رو سرت که همه بفهمن یا از همین اول بگو که همکاری نمی‌کنی دیگه خودمون رو خسته نکنیم و همین الان به پلیس زنگ بزنم و یا راه سوم، بشینیم ببینیم به نحوی می‌تونیم با موضوع کنار بیایم و مشکل رو حل کنیم؟

آب دهان خشک شده‌اش را به زور پایین داد و نشست:

- شما چرا فکر می‌کنید اینا کار منه؟

کامران خنده‌اش گرفت:

- دارم نیم ساعته همین و توضیح می‌دم دیگه...

که با ورود فرهاد و فرید نفسی کشید و گفت:

- بفرما اینم شاهد!

هیچ کدام از دو مردی که وارد اتاق شده بودند، نمی‌شناخت. در

حال پیچاندن دستانش گفت:

- اینا کین؟

کامران بدون عجله تصویرها را کنار هم گذاشت و این بار با

حوصله‌ی بیشتری توضیح داد و در نهایت گفت:

- متوجه شدی یا راهی برای متوجه شدن وجود نداره؟

و با دیدن رنگ عین گچ شده‌ی طرف رو به عرشیا گفت:

- بی‌زحمت به لیوان آب بیار.

و گفت:

- الان اگه راست و حسینی بگی که برای چی این کارو کردی، شاید بتونم قضیه رو همین جا با یه اخراج ببندم.

فرید که مواد به او نرسیده بود، عصبی و کلافه گفت:

- آقا دیدین من هیچ کارهام، بذارید برم تو رو خدا.

فرهاد شانه‌ی او را گرفت و روی مبل دیگری نشاند:

- بشین اینجا و حرف نزن، فعلاً همه چی بستگی داره به این خانومی که ازت خواسته عکس بگیری.

فرید به سمت محمدپور برگشت و التماس کنان گفت:

- تو رو خدا بهم رحم کن، نگفتی این عکس این همه دردسر داره! کامران کمی خم شد و آرنجش را به پایش تکیه داد:

- خب خانم محمدپور من منتظرم... چه انگیزه‌ای داشتی از به هم ریختن زندگی من؟!

محمدپور نفس تندش را بیرون داد و پر حرص گفت:

- تلافی... همون طور که شما زندگی منو به هم ریختی!!

چشمانش تنگ شد:

- من؟ من چه ربطی به زندگی شما دارم؟

در حالی که قفسه‌ی سینه‌اش از حرص و گریه بالا پایین می‌رفت، گفت:

- چه ربطی هان؟ چه ربطی؟

عرشیا متعجب جلو آمد و در حالی که کمی خم می‌شد دم گوش کامران گفت:

- می‌خواهی بگم بقیه بیرون اتاق منتظر باشن؟

اخمی کرد و بدون نگاه به عرشیا گفت:

- نه واسه چی؟!؟

و همان طور زل زده به محمدپور ادامه داد:

- ببین من نه وقت کافی دارم و نه حوصله‌ی درست درمون! پس

عوض اینکه نقش بازی کن، خلاصه و مفید بگو بفهمم جریان چیه؟

دست خودش نبود، عشق بد دردی بود! کل تن و بدنش از شدت عصبانیت و کینه به لرز افتاده بود، دلش می‌خواست مسبب این جریان را بگیرد و با دندان‌هایش ریز ریز کند. صدایش به علت نفس‌های تندش حالت عادی نداشت، گفت:

- ببینم اسم مینا محمدپور چیزی رو به یادتون نمیاره؟

چشمانش تنگ شدند، داشت اسامی موجود در حافظه‌اش را زیر و رو می‌کرد. متفکر جواب داد:

- کسی با این اسم به یادم نمیاد...

لرزش این بار دست و بدنش از حرص بود تا ترس:

- بایدم یادتون نیاد، هزار ماشاالله دامنهی دوستی‌هاتون اینقدر وسیع بوده که یه مینا نامی که بدبختش کردین توش گم باشه، فکر کردین همه مثل خودتونن که آبرو سرشون نشه! نه خیر آقا... راحت با یه دختر بازی کردین و بعد حتی اسمش رو هم یادتون نمیاد ولی با این کارتون یه خانواده رو به هم ریختین، زندگی منو تباه کردین؟!

و در حال جاری شدن اشک‌هایش با خشم فراوان گفت:

- ولی فکر نکرده بودین یکی از این میون پیدا بشه و همونطور که
زندگیش رو به هم ریختین، زندگی تون رو به هم بریزه؟ آره؟!
هیچ پشیمون نیستم، هنوزم هر کاری از دستم بر بیاد برای خراب
کردن زندگی تون انجام میدم!!

کامران هنوز چیزی سر در نیاورده بود، گفت:

- مینا کیه و چه بلایی سرش اومده و چرا این وسط زندگی شما
تباه شده؟

تمرکز لازم را برای اینکه خونسرد جواب دهد، نداشت. صدای
لرزانش بالا رفت:

- خواهرمه، یه دختر پاک و معصوم! که یه روز کلی بلا سرش
آوردین و بعد...

و رو از کامران و سایر مردهای اتاق گرفت و آرامتر ادامه داد:

- خونین و بی حال انداختینش دور و نه همون موقع سراغی ازش
گرفتین و نه حتی همین الان یادتون میاد کی بوده و هست؛ مینا
محمدپور!!

چ شمانش از تعجب گ شاد شد، با اینکه محمدپور خیلی در لفافه گفته بود ولی منظورش واضح بود!!! اصلا هیچ نیازی به فکر اضافه و گردش در خاطراتش نبود، قاطعانه و بی تردید گفت:

- محاله، غیر ممکنه! خواهر شما هر کی هست و هر کاری کرده و با هر کی بوده، طرف حسابش من نبودم. شک نکن!!

از شدت حرص نفسش قطع نمی شد و سخته نمی کرد، خیلی بود:
- آره شما پسر پیغمبرین و هیچ وقت دست از پا خطا نکردین که خدای ناکرده یکی از اونا خواهر من باشه و اصلنم نیازی نیست وقت بذارین و یه ذره فکر کنین ببینین بین آدمایی که باهاشون بودین چنین اسمی بوده یا نه!

کامران خم شد و بدون هیچ شک و شبهه ای گفت:
- اگه من کامرانم و این زندگی منه که نیاز نیست حتی فکر بکنم بهش چون یک نفر هم در گذشته من نبوده که با گفته ی شما جور در بیاد که من بگم آره حتما اسمش رو عوض کرده بوده و فلانی بوده!!

عرشیا دخالت کرد:

- عکس خواهرتون رو دارید؟

کامران قبل از جواب زیبا گفت:

- حالا این موضوع چه ربطی به زندگی شما داره؟

نگاه زیبا بین دو دوست چرخید و سنگینی شدیدی روی دل و قلب و ذهنش به یکباره نشست:

- تازه با پسر خاله‌ام نامزد کرده بودیم، عاشقش بودم...

و داغی اشک صورتش را سوزاند:

- یک عمر عاشقش بودم...

کامران با عجله گفت:

- خب!

زیبا دست روی دهانش گذاشت، هنوز گرمای عشق در دلش تازه بود؛ تنها مردی که توانسته بود در قلبش پا بگذارد. گریان گفت:

- ولم کرد... به خاطر آبروریزی که مینا به بار آورده بود، ولم کرد.

توضیحات جسته گریخته‌ی زیبا موجب شده بود، سردرگم شود. با تمرکز بیشتری سعی کرد همه چیز را کنار هم بگذارد:

- خب واستا ببینم درست فهمیدم؟ تو فکر می‌کنی من با خواهرت رابطه داشتم، اونم با کسی که دختر بوده و بعد ولش کردم و چون نامزدت به خاطر این موضوع رهاش کرده و زندگیت به هم ریخته خواستی تو هم مسببش رو داغون کنی، آره؟
زیبا پر از نفرت گفت:

- آره تازه خیلی با انصاف بودم که خواستم عین کار خودت رو تلافی کنم وگرنه که امکان اینو داشتم که یه سم بریزم تو خوردنی‌هاش و یه مرتبه بفرستم به درک!!

کامران بدون عصبانیت ولی با فکر مشغولی خم شد و با اطمینان گفت:

- ببین من نمی‌دونم تو گذشته چه اتفاقی برای خواهرت افتاده ولی هر چی که بوده مطمئن باش من نقشی توش نداشتم، اطمینان داشته باش! چون...

و پوفی کشید:

- یه چیزایی رو سر بسته بفهم تا مجبور نبا شم وا ضح تر تو ضیح بدم، تو گذشته‌ی من حتی یک مورد شبیه اون چیزی که داری می گی نبوده.

زیبا پوزخندی زد:

- گذشته‌ی شما آن چنان هزارتوی پیچیده‌ای هست که خودتون هم توش گمی چه برسه به اینکه یه نفر یادتون باشه.

کامران سری تکان داد:

- شما راجع به من چی فکر کردی؟

عرشیا بین بحثشان سوالش را دوباره پرسید:

- عکسی از خواهرتون دارین؟

زیبا آهی کشید و با زیر و رو کردن موبایلش عکسی پیدا کرد و نشان‌شان داد. کامران کمی به عکس خیره شد اصلا چنین فردی را به یاد نمی آورد، رو به عرشیا گفت:

- تو چی؟ چیزی یادت میاد؟

عرشیا لب زد:

- نه آشنا نیست، البته من قبل تو کنار کشیدم با اعضاء جدید
اصلا آشنا نبودم!

حرف عرشیا سوالی به ذهنش آورد:

- می تونی تقریباً بگی این اتفاق که ازش حرف می زنی چه
تاریخی بود؟

زیبا آهی کشید:

- بله اونم خیلی دقیق! یک هفته قبل به هم خوردن نامزدی من و
وحید بود. بیست و یکم اردیبهشت ماه سال هشتاد و شش.
سنگینی فکر از روی دوشش برداشته شد، نفسش را فوت کرد و به
مبل تکیه داد:

- من اون موقع اصلاً تبریز نبودم، حدود یکی دو هفته می شد که
رفته بودم سربازی و کل دوران سربازیم هم حتی یه روز مرخصی
نگرفتم، فهمیدن راست و دروغشم کار سختی نیست و با یه
تحقیق کوچولو و رفتن به پادگانی که خدمت کردم حل می شه!

زیبا متعجب نگاهش کرد و پر حرص گفت:

- دروغ می‌گین؟

عرشیا آرام‌تر دخالت کرد:

- با دروغ می‌گین و حرص خوردن که چیزی حل نمی‌شه، شما یه تهمت بزرگ به کامران زدین و زندگیش رو تا مرز نابود شدن کشوندین، الان یا باید شما ثابت کنید که حق با شما بوده و یا کامران ثابت کنه که راست می‌گه... اگه شما روی تاریخی که می‌گین اطمینان دارین و کامران می‌گه تو اون تاریخ در پادگان بوده بدون شک شاهدای زیادی داره و هر چی هم روی حرفتون پافشاری کنید مشکلی حل نمی‌شه. حالا چیزی که اهمیت داره اینه که چرا خواهر شما اسم کامران رو آورده؟

فکر زیبا هم درگیر شد:

- من چطور بفهمم شما راستش رو می‌گین؟

کامران سریع گفت:

- هر چند نفر بخوای شاهد میارم، من اصلا این چهره‌ای که نشون دادی رو نمی‌شناسم، آخه مگه ممکنه آدم با یکی تا این مرحله

پیش بره و بعد یادش بره، اصلا شما درمورد من چی فکر کردی،
من وقتی از اینجا رفتم نوزده سال بیشتر نداشتم و تو یکی دو
سال مگه یه آدم با چند نفر می‌تونه رابطه‌ی دو ستی داشته باشه
که خواهر شما توش گم باشه.

عرشیا رو به کامران گفت:

- شاید مهیاد بتونه کمک کنه.

و با خنده‌ی کوتاهی سر کنار گوش کامران برد و گفت:

- فقط اون اسگل هنوز از دوران جاهلیت مون عکس و مدرک نگه
می‌داره!

خنده‌اش گرفت اما خودش را کنترل کرد و در حال گرفتن شماره
گفت:

- عاشق خاطره بازیه.

با شنیدن صدای او با سلام مختصری گفت:

- مهیاد هنوز عکسای اون دوران پارتی رفتنامون رو داری؟

مهیاد متعجب و خندان گفت:

- اوغور بخیر، فهمیدی رفتنی نیستی فیلت یاد هندستون کرد؟

حرص خورد:

- مهیاد ا صلا تو موقعیتی نی ستم که حال شوخی دا شته با شم،
داریشون یا نه؟

شانه بالا انداخت و باز خندید:

- باز مورچه لگد کرده؟ آره دارمشون چی کار داری؟
با عجله گفت:

- برشون دار بیارشون شرکت.

مهیاد با ابروی بالا رفته‌ای زد زیر خنده:

- حالت خوبه تو؟ الان؟!

کامران جدی و عصبی گفت:

- جریان خیلی مهمه!

خنده‌اش را جمع کرد:

- طوری شده؟

ابروانش به هم نزدیکتر شدند:

- آره، قبلش بگو ببینم تو دختری به اسم مینا محمدپور یادت میاد؟

همراه با مکثی گفت:

- مینا محمدپور؟ نه! عکسی ازش داری؟ بیشتر آدمایی که می‌اومدن از اسم اصلی خودشون استفاده نمی‌کردن.

کامران رو به زیبا گفت:

- می‌شه عکس خواهرت رو بفرستم برات؟

زیبا هم که بیشتر از همه بهت زده شده بود، سری تکان داد که یعنی بله. عرشیا سریع شماره‌ی خودش را دیکته کرد و گفت:

- ارسالش کنید به من!

و به محض دریافت عکس سریع آن را به مهیاد فرستاد. کامران گفت:

- الان عرشیا عکس رو برات فرستاد ببینش.

مهیاد بهتزدۀ تر از این نمی شد:

- عرشیا پیشته؟

به قدری اعصابش تحریک پذیر بود که حوصله ی یک سوال اضافی را هم نداشت:

- تو عکسو ببین!!

مهیاد با نگاه به عکس زمزمه کرد:

- قیافه اش آشناست ولی اسمش یادم نمیاد.

کامران ابرویی صاف کرد:

- به نظرت تو عکسات باشه؟ می تونی بگی با کی بود بیشتر؟

مهیاد در حال فکر گفت:

- جزو اکیپ ما نبود، منم دورادور یادم میاد، ببین یه پسری بود تو

پاساژ ارک مغازه لباس مردونه داشت، یادته؟

سری تکان داد:

- نه!

دیگر جدی شده بود:

- آره اون روزا جریان سلوا برای تو پر رنگ شده بود و خیلی تو نخ بقیه نبودی، بعدش هم که رفتی و کلا همه تا یکی دو ماه فکر می کردن سر به نیست شدی...

قفل مغزش برداشته شد و تبسمی بر لبش آمد و گفت:

- مهیاد سریع عکسا رو بردار و بیا اینجا... فقط عجله کن!
و تماس را قطع کرد و رو به زیبا گفت:

- فکر کنم فهمیده باشم چرا خواهرت اسم منو داده؟ چون اون زمان همه فکر می کردن من یه هو نیستم شدم و فکر کرده اسم منو بده چون نمی تونید پیدام کنید، پس نمی تونید هم به اصل ماجرا پی ببرید.

زیبا هم درگیر شده بود:

- چرا نمی خواسته به اصل ماجرا پی ببریم؟

شانه بالا انداخت:

- نمی دونم، اینو فکر کنم خودش بهتر بتونه توضیح بده... کجاست الان؟

آهسته گفت:

- دانشجوئه... تو تهران.

مجبور بودند تا آمدن مهیاد صبر کنند، هر چند او تمام تلاشش را کرده بود که زودتر برسد ولی خب گذر زمان برای همه کند می گذشت. با رسیدن مهیاد کامران بلند شد و آلبومها را از دستش گرفت. مهیاد مبهوت افراد حاضر در اتاق پرسید:

- یا پیغمبر، خیر باشه!!

کامران حوصله ی توضیح نداشت، گفت:

- می گم بعد، فقط بگو بینم عکس یا اطلاعاتی از این دختره داری؟

مهیاد یکی از آلبومها را باز کرد و در حال ورق زدن گفت:

- یکی دو تا باید باشه.

کامران گفت:

- راجع به اون پسره که تو پاساژ ارک مغازه داشته چی می گفتی؟

دست زیبا روی سینه‌اش مشت شد:

- پسری که تو پاساژ ارک مغازه داشته؟!!!

مهیاد در حال ورق زدن گفت:

- آره، جفتشون تو حاشیه بودن و برعکس کامران خیلی تو راس مهمونی‌ها نبودن برای همینم زیاد به یاد هیچ کدوممون نمیاد ولی من چون ازش لباس خریده بودم، یادم مونده.

آب در دهان زیبا سنگ شد. مهیاد روی عکسی ایستاد و رو به کامران گفت:

- ایناها، همینه دیگه؟

کامران داشت می‌گفت:

- به نظر می‌رسه!

که زیبا بلند شد و تا کنار میز رفت. مهیاد انگشت روی تصویر پسری گذاشت کنار مینا بود و گفت:

- فقط با همین یارو می‌پرید، منم چون مشتری‌شون بودم یادم مونده!!

نگاه زیبا روی عکس ایستاد، ناباورانه و خیره شده و بغض آلود گفت:

- دروغ می گین.

و سرش گیج رفت و برای اینکه نیفتد دست به کنار میز گرفت. کامران گفت:

- مهیاد بدو مهسا رو صدا کن.

با این اوضاعی که پیش آمده بود ترجیح می داد اصلا دستش به آن دختر نخورد تا فردا روز دردسر نشود.

مهسا در حالی که کنار زیبا نشسته بود و آرام آرام شانه اش را ماساژ می داد، پرسید:

- چت شده زیبا؟

کامران مقابلشان ایستاد و رو به زیبا گفت:

- پسره رو می شناسی؟

دروغ نبود اگر گفته می شد زیبا در شرف مرگ بود، با صدای از نا
افتاده و نالان گفت:

- نامزدمه، پسر خاله ام...

و حق زد:

- وحید!

مهیاد سریع گفت:

- آره آره اسمش وحید بود. ناکس یه مدت جنس فیک قالب
می کرد دیگه نرفتم پیشش!!

عرشیا نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس مساله حل شد، به احتمال زیاد خواهرتون با نامزدتون سر و
سری داشتن و برای اینکه گند کارشون در نیاد اومدن اسم کامران
رو گفتن که فکر می کردن سر به نیست شده!

زیبا چشم روی هم گذاشت و از انرژی افتاده گفت:

- وحید گفت دنبالش گشته بکشدش ولی پیداش نکرده!!

کامران پرسید:

- چی شد متوجه شدی؟ عملاً نباید می‌داشتن بفهمی؟

سست و بی‌حال هق زد:

- حالش بد شد، خیلی بد! شدت...

و لبش را گاز گرفت و حیا کرد پیش چند پسر حرف از خونریزی
بزند و ادامه داد:

- حال بدش به قدری بود که شب اومد اتاقم و گفت داره می‌میره،
به پدر و مادرم نگفتم که نفهمن، مجبور شدم زنگ بزنم به وحید
که ببریمش دکتر، اونجا بود که فهمیدم چی شده؟!

کامران سری تکان داد، الان همه چیز منطقی داشت، گفت:

- چرا وحید ترک کرد، به خاطر همین موضوع؟

چشم که روی هم گذاشت حجم عظیمی از اشک روی گونه‌اش
ریخت:

- گفت نمی‌تونه به خواهر کسی که این کارو کرده اعتماد کنه!!

عرشیا آهی کشید و لب زد:

- پس تو هم از خودی خوردی!!

دستانش را روی صورتش گذاشت و حق زد:

- حس آتیش انتقام از شما زنده نگهم داشته بود، چقدر گشتم
پیداتون کنم، چقدر اذیت شدم اینجا استخدام بشم، کل پس اندازم
رو دادم برای اینکه بتونم زندگیتون رو همونطور که زندگی من
نابود شده، از بین ببرم... دیگه انگیزه‌ای برای زنده موندن ندارم!!!
کامران نفسی کشید و گفت:

- می‌دونی چه حجم از ناراحتی و استرس رو به همسرم وارد
کردی، می‌دونی چقدر اذیت شد و اذیت شدم؟

دست از صورتش کشید و سرش یک روی پستی مبل افتاد:

- نمی‌تونم که گذشته رو برگردونم، اگه دوست دارین تحویل
پلیسم بدین.

کامران با جدیت بیشتری گفت:

- درک می‌کنم حالت بده ولی لازمه جواب سوالات رو بدی، عکس رو چطور تهیه کردی و چطور تونستی به این همه اطلاعات از من برسی؟

نگاه بی‌رمقش را به کامران داد:

- من منشی شما هستم پیدا کردن اطلاعات چیزی نیست، همه‌ی تماس‌هایی که دارین چه از تهران و چه اینجا، اومدن و رفتن همه، من جمله دختر دایی‌تون رو می‌دونم...

کامران بین حرفش آمد:

- عکسای تهران رو کی گرفته؟

لبش را گزید و با اشاره به پسرک گفت:

- مثل همین موردی که گرفتارش کردین!

کامران صریح‌تر پرسید:

- پسر عیوضی نقشش چیه؟

دستش را مشت کرد:

- بی تقصیره! وقتی دیدم با پدرش دعوا کردین، گفتم بهش نزدیک بشم شاید یه روزی به دردم خورد.

سوال بعدی را هم ضربتی پرسید:

- تو گرفتن عکسا نقشی نداشته؟

داشت، آن هم سهم به سزایی داشت ولی مگر نقش داشتن او چیزی از جرم خودش کم می کرد؟ تازه فقط به خواست او تن به این کار داده بود. گفت:

- نه، نداشته!

و آهی کشید:

- الان می‌خواین چی کار کنین؟

کامران نگاه در اتاق چرخاند، عرشیا داشت آرام آرام قضیه را برای مهیاد تعریف می کرد. با مکشی نسبتاً طولانی گفت:

- خیلی خوشم نمیاد تحویل پلیست بدم مگه اینکه مجبور بشم. لازمه همه چی رو به سلوا بگی، هم دلیلت رو و هم کارایی که کردی، قبوله؟

سری تکان داد:

- حتما!

و با احتیاط بیشتری سوال کرد:

- جدا که نشدین؟

سر بالا انداخت:

- نه!

تبسم کمرنگی روی لبش نشست، سلوا دختر خوبی بود.

فصل بیست و پنجم:

هیچ وقت آدم پر خوابی نبودم و عادت به زیاد در تخت ماندن نداشتم، اتاق هم خب اسمش رویش بود اتاق... مگر چقدر مرتب کردن می خواست یا چقدر فضا برای حرکت کردنم داشت؟ احساس کسلی می کردم و نه موبایلی دم دستم بود و نه کتابی. در اتاق را باز گذاشته بودم و لب تخت نشسته در حالی که پاهایم را تکان می دادم به منظره ی قسمتی از راهرو که از لای در مشخص بود نگاه می کردم. شده بود تایم هواخوری زندان! از فکر خودم خنده ام گرفته بود. دیشب بعد از حال و هوای ناخوش صبح وقتی داشتم از قفل نکردن در می گفتم امید زیادی به قبول حرفم نداشتم ولی وقتی کلید را گذاشت و رفت، نمی دانستم چه حسی از رفتارش باید داشته باشم ولی به قولی که داده بودم مقید بودم و بیرون نمی رفتم. وسط فکر و ذکرهایم صدای در را شنیدم و سریع از جا پریده و در را بستم.

دل توی دلم نبود ببینم چه کسی آمده؟ اینکه به محض ورود یکی داد نکشید:

- سلام بر اهالی منزل!

یعنی کیانا نبوده.

همین که دستگیره‌ی در تکان خورد، استرس گرفتم. با باز شدن در نگاهم به قد و بالای مردانه‌اش افتاد، انصافاً خیلی برازنده بود. لبانم برای دادن سلام تکان نخورد، دلم بدجوری از حرف‌های روز گذشته‌اش شکسته بود، یعنی جدی این تصورش از من بود یا فقط داشت تنبیهم می‌کرد؟!!

با همان چهره‌ی سردی که این روزها داشت نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و بدون دادن سلام به سمت کمد من رفت. نگاهم به او بود ببینم می‌خواهد چه کند و اگر بگویم دلشوره نداشتم دروغ گفتم، از اینکه دست در جیبش برد و کیف پولش را بیرون بکشد، به شدت وحشت داشتم!!! یعنی کابو سم شده بود و کل شب تا صبح خوابش را دیده بودم.

نگاهم روی رفتارش دقیق بود و هیچ قصدی بر برداشتن نگاهم نداشتم که دیدم پالتوی مشکی نویی را که خودش خریده بود و من حتی موقع رفتن از خانه نبرده بودم، برداشت و کشو را باز کرد و در حال به هم ریختنش شالی را برداشت که با ترکیب رنگی مشکی و زیتونی و کرم کلا تیپ تیره رنگی داشت. هنوز از کارش

سر در نیاورده بودم که به سمتم آمد و پالتو و شال را کنارم روی تخت گذاشت و با همان لحن این روزهایش گفت:

- سریع آماده شو!

بیرون رفتن به قدری برایم دور از ذهن بود که پرسیدم:

- جایی میریم؟

پوزخندش پر طعنه شد:

- نه، این بار عشقم کشیده پوزیشن با پالتو و شال رو امتحان کنم!!
آه آرامی کشیدم و لبم را زیر دندان له کردم، خدایا دردم را به که می‌گفتم من به این لحن گفتارش عادت نداشتم. بدون حرف اضافه شروع به پوشیدن لباس‌هایی کردم که روی تخت گذاشته بود، حال چه قرار بود بیرون برویم چه به قول خودش پوزیشن دیگری دلش خواسته بود! شالم را هم جلوی آینه مرتب کردم و نخواستم بگویم آماده‌ام که خودش گفت:

- راه بیفت!

نمی‌توانستم حدس بزنم کجا می‌رویم، آهسته گفتم:

- چیزی لازمه بردارم؟

نگاهم کرد و اخم کمرنگی روی پیشانی‌اش افتاد:

- چی مثلاً؟

دلم هوای آه کشیدن‌های مکرر داشت، جواب دادم:

- شناسنامه‌ای چیزی!

تای ابرویش بالا پرید:

- شناسنامه واسه چی؟

شانه بالا انداختم:

- خودت اون روز گفתי هنوز مجوز طلاقمون پا بر جاست، فکر کردم شاید...

کمی که جلوتر آمد دلم بدجوری ریخت، شاید احمقانه به نظر می‌رسید ولی این روزها از او خیلی می‌ترسیدم. نیم قدم عقب رفتم خیلی در اختیار خودم نبود. خیره در چشمانم گفتم:

- فکر نکنی به نفع جفتمونه!

لبی که زیر دندان کشیده بودم، کمی فشار داده بودم که با نوک انگشت اشاره‌اش گوشه‌اش را پایین کشید و مجبور شدم از لای دندان‌ها آزادش کنم، گفت:

- این پنبه رو از گوشت در آر که بتونی از دستم خلاص شی، اگه می‌خواستم طلاق بدم که همون روز امضا کرده بودم. مگه دست اعصابم مونده بودم که الکی داغونش کنم؟

و منچ دستم را چسبید و با خودش کشید:

- یاد بگیر بعد این هر حرفی می‌زنم، فقط بگو چه شرم و بهش عمل کن!

با اینکه منچم را چسبیده بود ولی خشونت زیادی در رفتارش نبود، بیشتر به نظرم می‌رسید در تلاش است به نوعی به من بفهماند که همه چیز با گذشته تغییر کرده است. شاید مسخره به نظر برسد ولی از اینکه در جلویی ماشین را باز کرد و سووارم کرد، خیالم راحت شد. یعنی با رفتارهای این روزهایش انتظار اینکه نخواهد کنارش بنشینم را هم داشتم، کل مسیر در سکوت گذشت. خیابان و بیرون از خانه را شاید فقط یک هفته ندیده بودم ولی به قدری برایم تازه می‌آمد که برای خودم هم عجیب بود.

با افتادن در مسیر شرکت تعجبم بیشتر هم شد و وقتی وارد پارکینگ شدیم و ماشین توقف کرد شعفی در وجودم حس کردم که دلم می‌خواست دلخوری‌ها را دور بریزم و دست در گردنش انداخته ببوسمش!! اگر اجازه می‌داد به کارم برگردم می‌توانستم تا حدی با شرایط جدید زندگی‌ام کنار بیایم. وقتی از ماشین پیاده شدیم بدون اینکه اراده‌ای بر شاد شدن لحنم داشته باشم، گفتم:

- می‌ذاری برگردم سرکارم؟!

نمی‌دانم اشتباه دیدم یا نه که لبش خیلی محو کش آمد ولی برعکس حالت لبش همراه با اخمی گفت:

- حواست باشه همکاری شرکت خبر ندارن چه اتفاقی بینمون رخ داده، پس اونجا باید رفتارمون عادی باشه.

و غر زد:

- ارتقا نخواد صلوات!!...

عین خری که چمن دیده باشد، ذوق کردم:

- نه نه ارتقا چی!! حواسم هست، قول می‌دم کار اشتباهی نکنم.

این بار شاید می‌شد به آن تکان اندک لبش پسوند خند نسبت داد! سوار آسانسور که شدیم، گفت:

- گوش کن، برای اینکه درست نیست اونجا عین چی واستی و نفهمی چی به چیه، خلاصه می‌گم در جریان باشی. کسی رو که عکسارو برات می‌فرستاد پیدا کردیم.

افکار دیگر از سرم پرید و ناخود آگاه به آستین کتش چنگ زدم:
- وای... جدی می‌گی کامران! چطوری فهمیدین؟ کار کیه؟ الان کجاست؟ چی کارش کردین؟

بلافاصله اخم کرد و دستش را تکاند که یعنی ولم کن:
- نگفتم که سریع پسرخاله شی! فقط متاسفانه فعلا سمت کنار اسم منه و خوشم نمیاد اونجا عین بز اخفش بمونی.
لعنتی خوب بلد بود آزارم دهد، یعنی روزی می‌آمد که بتوانم به این رفتارهایش عادت کنم؟

پشت در اتاقش که ایستاد، متوجه شدم که رفتارش را عادی کرد و با تک سرفه‌ای به من فهماند که درست رفتار کن! در حال باز کردن در دستش را پشت کمرم گذاشت و بدون حرف مرا قبل از

خودش وارد اتاق کرد. با دیدن آن تعداد از آدم جا خوردم، از بین آنها فقط مهسا و زیبا و مهیاد را می شناختم، چهار مرد دیگر آشنا نبودند که نگاه یکی از آنها طور خاصی رویم سیر می کرد.

کامران با آرامش و ملایمت گذشته از کنارم رد شد و با احترامی که روی کلامش نشسته بود، با دست به مبل روبروی زیبا اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین... عزیزم!!

با وجود سوال های زیادی که داشتم، ترجیح دادم چیزی نپرسم و خود را به دست کامران بسپارم تا بفهمم جریان چیست. سلامی به جمع دادم، سر در نمی آوردم چرا مهسا و زیبا در اتاق بودند. خیلی دلم می خواست مهسا را بکشم کنار و همه چیز را ببرسم ولی خب فرصت آن را نداشتم. جلو رفتم و روی مبلی که کامران نشان داده بود، نشستم. کامران خیلی جدی رو به محمدپور گفت:

- خلاصه ولی کامل همه ی جریان رو تعریف می کنی.

نگاه متعجبم روی زیبا نشست و ناباورانه گفتم:

- یعنی کار تو بوده؟!

زیبا با چشمان خیس شده‌ای سرش را پایین انداخته بود که
کامران تشریفات:

- زودتر، هیچکی اینجا اونقدری بیکار نیست که وقتش رو پای تو
حروم کنه!

زیبا نفس بلندی کشید و با آن حال خرابش تا جایی که در توانش
بود همه چیز را خلاصه وار توضیح داد. هاج و واج مانده بودم،
شنیدن این حرف‌ها باور کردنی نبود. زیبا بغض کرده گفت:
- خلاصه بیشتر عکس ساختگی بودن و واقعیت نداشتن.

بدون شک و تردید و خیلی جدی گفتم:

- هیچ نیازی به این نیست که روی این مساله تاکید کنی، درسته
ارسال عکس اذیت می‌کردن ولی هیچ وقت ایمانم به کامران
متزلزل نشد، اطمینان داشتم که غیر ممکنه اهل خیانت باشه، من
حاضرم رو چشم و قلبش قسم بخورم!!

و خیلی دلم می خواست برگردم و عکس العمل مردی که کنارم ایستاده بود را ببینم، فقط حیف که نمی شد. زیبا از روی مبل بلند شد و رو به کامران گفت:

- هر چیزی که لازم بود، گفتم. الان تصمیمتون هر چی که با شه از طرف من قبوله.

کامران پشت میزش رفت و با برداشتن برگه ی کاغذی گفت:
- استعفا بده!

زیبا بی حرف جلو رفت و کاغذ و خودکاری را برداشت و گفت:
- خودتون دیکته کنید.

کامران پشت میزش نشست و گفت:

- اول اسم منو می نویسی مثلا، جناب آقای کامران سعادت با عرض سلام و احترام بدینوسیله من به شماره کارمندی فلان و شماره شناسنامه فلان از تاریخ امروز به دلایل شخصی استعفای خود را تقدیم می دارم و بعد امضا می کنی و انگشت می زنی.

و در حالی که محمدپور مشغول نوشتن بود، رو به یکی از مردهایی که نمی‌شناختم، کرد و گفت:

- تو... فربد!

پسرکی که خیلی هم سن نداشت جلو آمد:

- برم من آقا؟

نگاه رئیس مآبانه‌ی کامران به سمت او کشیده شد:

- کارت شناسایی داری؟

پسرک دست در جیبش کرد و کارتی در آورد:

- گواهینامه باشه اشکال نداره؟

گواهینامه را گرفت و سمت مهسا گرفت:

- بی‌زحمت یه کپی از این بگیر.

و دوباره رو به پسرک گفت:

- شماره تلفن خودت، پدرت و مادرت و آدرس خونه‌تون و محل

کار خودت و پدرت رو بنویس، اول بچه‌ها می‌رن تحقیق اگه

همه‌ی آدرس و شماره‌هایی که دادی درست باشن، آزادی.

پسرک سریع جلو آمد:

- آقا به خدا من کارهای نیستم، چشم همه رو می نویسم.

کامران در حالی که هم زیبا و هم فربد در حال نوشتن بودند، گفت:

- یادتون باشه کل مدارک دست منه و هر لحظه هر کدومتون دست از پا خطا کنین می تونم روشن کنم و پدرتون رو در آرم.

فربد با سرعت بیشتری نوشت، برای رفتن عجله داشت. کامران رو به مرد قوی هیکلی که در اتاق حضور داشت کرد و گفت:

- فرهاد جان یه تحقیق بکنید، اگه درست گفته باشه، بفرستینش بره.

فرهاد سری تکان داد و پشت یقه ی فربد را گرفت و گفت:

- بلند شو، شانس بیاری درست گفته باشی وگرنه من می دونم و تو!

فربد دستپاچه گفت:

- به خدا همه اش رو درست گفتم، اصلا بیاید بریم خودتون ببینید.

فرهاد رو به مرد دیگری که کمی عقب‌تر ایستاده بود کرد:

- تو هم میای؟

مرد سری تکان داد و داشتند سمت در می‌رفتند که کامران از پشت میز درآمد و گفت:

- متشکرم ازتون، محبت کردین.

فرهاد همراه با لبخندی رو به مردی که تا اینجا ساکت بود و نگاهش به من لحظه‌ی ورودم خاص شده بود، گفت:

- ما برای عرشیا هر کاری می‌کنیم.

عرشیا هم با جفت پسرها دست داد و تا دم در همراهیشان کرد.

زیبا هم نامه را روی میز گذاشت و در حال بلند شدن گفت:

- همه‌ی آدرس‌ها و شماره تلفنایی که از اون پسر خواستین تو پرونده‌ی من هست و قبلاً درستی‌شون تحقیق شده.

کامران استعفانامه‌اش را گرفت و امضا کرد و دوباره از مهسا خواست یک کپی از آن را به خود محمدپور بدهد و رو به او گفت:

- یادت باشه مدرک کافی داشتم تحویل بدم ولی نخواستم بیخود مساله رو کش بدم.

زیبا سری پایین داد و آهسته گفت:

- فکرش رو هم نمی کردم جریان اینطوری باشه.
و رو به سمت من چرخاند:

- معذرت می خوام، بیشتر از روی تو شرمندهام...
و دوباره نگاه به کامران داد:

- ولی شما یادتون باشه من فقط یه بازیچه بودم اما شما، اگه گذشته تون تا این حد مساله دار نبود، کسی نمی تونست با خیال راحت از اسمتون استفاده کنه. نمی خوام بگم خواهرم کار خوبی کرده یا من، نه هر دوی ما اشتباه کردیم ولی کارهای خود شما طوری بود که هر حرف و حدیثی بهتون می چسبید. اگه یه گذشته ی عادی داشتین نه مینا می تونست اسم از شما ببره و نه من بهتون شک می کردم.

کامران پوزخندی زد:

- شاید حق با شما باشه ولی خطای شما رو نمی پوشونه.

زیبا مقاومتی نکرد:

- قبول دارم، کسی که باید مجازات می شد شما نبودید!
بلند شدم و کنار زیبا ایستادم، این حرفش بوی عجیبی داشت.
چشم در چشمش گفتم:

- به عوض مجازات کردن مسبب این اتفاقات زندگی کن، ده سال
از عمرت رو تو عصبانیت و حرص از کسی گذروندی که تقصیری
نداشت. ده سال دیگه رو به خاطر کار اشتباه یه نفر دیگه تلف نکن
این طوری فقط خودت آسیب می بینی. مردی که بهت خیانت
کرد، اگه اون روز این کارو نمی کرد یه وقت دیگه انجام می داد،
پس ارزش وقت گذاشتن و وقت صرف کردن نداره.
نگاه زیبا به زمین دوخته شد:

- تا اینجا فکر می کردم وحید بی گناهه و من یه زندگی خوب رو از
دست دادم.

نفسی کشیدم و آهسته دستش را گرفتم:

- به این فکر کن که اگه تو فردای بعد با یکی دو تا بچه متوجه
قضیه می شدی، چی می شد؟

نگاه اشک بارش به من دوخته شد:

- تو می‌تونی ازم بگذری؟

لبخند زدم، او نمی‌دانست آن چیزی که موجب جدایی ما شده بود، عکس‌ها نبود و برای همین خیلی برایم دارای اهمیت نبود. سری فرود آوردم:

- آره، می‌تونم.

از میان اشک‌هایش لبخند کمرنگی زد و دست از دستم کشید و دوباره رو به کامران گفت:

- می‌تونم برم؟

نگاه کامران متفکر به نظر می‌رسید ولی آرام‌تر از قبل گفت:

- درسته مشکلاتی رو به وجود آوردی ولی شغلت رو خوب انجام می‌دادی و من ازت راضی بودم. الانم نخواستم اخراجت کنم تا برای کار بعدیت مشکلی پیش نیاد، اگه خواستی جایی مشغول باشی و محل کار قبلیت رو برای تحقیق خواستن بدون ترس اینجا رو معرفی کن.

زیبا زیر لب زمزمه کرد:

- ممنون، با اجازه...

به محض بیرون رفتن زیبا، مهسا سمتم آمد و با عصبانیت گفت:

- این همه اتفاق افتاده و تو بهم نگفتی؟ سلوا؟ یه ساله داری

عذاب می کشی و اون قدری لایق نبودم که یه کلمه بهم بگی؟

و مشتی هم به بازویم پراند:

- دست درد نکنه واقعا؟ حداقل قدر و قیمتم دستم اومد، اینقدر

منو دوست خودت می دونستی هان؟

آهی کشیدم او از زندگی من چه می دانست؟! صلح جویانه داشتم

می گفتم:

- آخه اگه می گفتم، چه کاری از دستت برمی اومد؟

که مهیاد هم به معرکه اضافه شد:

- مهسا بیا بریم، عملا نقش من و تو رسوندن این دو تا بهم بود

بعدش دیگه نیازی بهمون حس نمی شده انگار!!

و نگاه طعنه‌دارش را به کامران داد:

- اینقدر غریبه شدیم که برن از غریبه‌ها کمک بگیرن و به ما نگویند!
و ادامه داد:

- عرشیا داداش حساب شما جداستا در کل عرض می‌کنم.

و به سمت آلبوم‌های رو میز رفته بود تا برشان دارد که کامران
مثل همیشه بدون هیچ تعارفی گفت:

- به هیچ کسی اعتماد نداشتم، نمی‌دونستم دارم از کجا می‌خورم.
برای همین کسای رو انتخاب کردم که نسبت به زندگی در
حاشیه باشن، مثل دوستای کیانا و دوستای عرشیا... دوستای تو و
من که همه‌شون مشترکن.

مهیار با کمی اخم ولی نشان می‌داد کمی کوتاه آمده، برگشت و
خیلی جدی گفت:

- سر این برنامه اعتماد نداشتی باشه مام گوشامون دراز! حرف
شما سندا! اما برادر من این رسمش نیست ما یه سال آزار زل
زدیم به گوشی گفتیم نه بابا امشب دیگه عمرا یادش بره زنگ بزنه
شام دعوتمون کنه... اما دریغ... هیهات!!

و همانطور خم شده روی آلبوم‌ها سرش را به سمت عرشیا
چرخاند:

- جون داداش فکر نکن اینا که می‌گم افسانه ستا نه!!! از ما خواهر
و برادر فقط سواستفاده‌ی ابزاری می‌شد، من که فقط یه ترازو
داشتم و سدک وزن‌گیری آقازاده بعد ازدواج رو محاسبه می‌کردم.
خواهر از خودم تیره روزتر هر وقت آقا ماموریت کاری تشریف
می‌بردن می‌رفتن که خانمش تنها نباشه، اونم عین کزت بشور و
بساب و برگرد بیا! ولی اگه تو یه لقمه از اون غذاهای چرب و
چیلی چشیدی، مام چشیدیم!

چشم درشت کرده بودم و به لب‌های کش آمده‌ی جمع نگاه
می‌کردم و کامرانی که نیش زبانش فقط مرا می‌گزید و اینجا کم
مانده بود به تئاتر دوستش قهقهه بزند و تا آمدم چیزی بگویم،
مهیاد ایستاد و دست در جیب انداخته با لحن کاملاً جدی ادامه
داد:

- دارم فکر می‌کنم گرونتر از شیشلیکای جلالی چی داریم که
بشوره ببره اینو؟!!

عرشیا با حالت متفکری گفت:

- به نظرم می‌شه رو ماهی خوب هم فکر کرد!!

مهیاد ادامه داد:

- پس دیگه قربونت، خودت چک کن ببین شام رو کجا بریم واسه خودمون می‌صرفه؟

کامران سری چپ و راست کرد و با خنده رو به عرشیا گفت:

- پس دیگه زحمت رزروش با خودت...

نیش مهیاد باز شد:

- دیدین چه شام توپی گرفتم ازش.

نگاهم روی خنده‌ی گرم کامران بود که گفت:

- به دوستات، فرهاد و اصلان، هم بگو بیان.

و با کمی فکر ادامه داد:

- واسه دوازده نفر رزرو کن.

مهیاد ابرویی بالا انداخت:

- پنج نفر دیگه رو از کجا آوردی؟

- کیانا و سه تا از دوستاش دیشب کمکمون بودن جدیدا که یه سرخر هم داریم دیگه؛ آراز!!

و خنده‌ای کرد:

- انصافا هفته‌ی گذشته خیلی برام وقت گذاشت.

عرشیا بدون اینکه نزدیکم شود مودبانه رو به من گفت:

- خوشحال شدم از آشنایی تون.

جفت ابروهای کامران بالا پرید:

- نه راستی شما ندیده بودین همو!

و کمی به من نزدیک شد:

- آقا عرشیا از دوستای قدیمی و خیلی خوبم هستن.

سری فرود آوردم و عین خودش محترمانه عرشیا را مخاطب قرار دادم:

- متشکرم، منم همینطور.

هر دو دوستش با خنده و شوخی از اتاق بیرون رفتند، برایم جالب بود که بلد بودند با هم طوری تا کنند که از دست هم دلخور نمانند. نگاه مهسا بین من و کامران چرخید و گفت:

- خب منم فعلا برم سرکارم.

قبل از خروجش جلو رفتم و به آغوش کشیدمش:

- دلخور نباش، شرایط جوری نبود که بتونم بگم، معذرت.

سری عقب کشید و در حالی که داشت خندهاش را کنترل می کرد، گفت:

- حالا بذار شام معذرت خواهی رو بخوریم، بعد فکر می کنم ببینم می تونم ببخشم یا نه؟

خندهام گرفت و در حال جدا شدن گفتم:

- من کی عین کزت کار کشیدم ازت؟

ریز خندید و با گفتن:

- لابد اون ته چین خوشمزه رو هم تنهایی پخته بودی؟

در را باز کرد و گفت:

- نمیای مگه؟

مردد زیر چشمی به کامران نگاهی کردم و گفتم:

- فعلا تو برو!!

نفسی کشیدم، تنها شده بودیم. با کمی من من گفتم:

- منم برم سرکارم؟!

نه سرش را تکانی و نه جوابی داد، حتی نگفت بنشینم و من مستاصل و درمانده وسط اتاق ایستاده بودم. می دانستم هنوز دلش نرم نشده، حق هم می دادم ولی باز هم تحمل شرایط کمی سخت بود، کمی پا به پا شدم اما همچنان مشغول کار خودش بود و سرش در مونیطور! سرفه ای کردم و گفتم :

- اگه کاری نیست، من برم خونه؟

تنها واکنشش سر بلند کردن و چشم غره رفتن بود و باز خیره به کامپیوتر روبه رویش تند و تند بر کیبورد می کوفت!

دستانم را در هم گره کردم و کمی هم سر روی شانه کج کردم و ادامه دادم:

- خونه نرم، سرکار هم نرم، چطوره اینجا و ا ستم و یه د ست و یه پام رو هم بالا بگیرم تا دلت خنک شه؟!

با تعجب سر بلند کرد و با دیدن سر و وضعم، سرش را پایین انداخت و با وسایل روی میز ور رفت، می شناختمش، داشت به زور خودش را وادار می کرد که اخم را روی پیشانی اش نگه دارد تا مبادا خدای ناکرده خنده ی کوچکی را که روی لبش دویده ببینم. یک آن دلم کامران گذشته را خواست که بدون رعایت و ترس بروم بغلش و سر روی شانهاش بگذارم و هر چه در دنیا می گذشت، فراموش کنم ولی زهی خیال باطل، یعنی می شد بار دیگر مثل گذشته ها باشیم؟

این چند روز بارها فکر کرده بودم اگر زیر آن کاغذ را امضا می کرد چه می شد، واقعا با خودم چه فکر کرده بودم که بی او بودن را تاب می آورم؟ مگر می توانستم شبی را بدون اطمینان از داشتن این مرد د شنه به د ست و دل شکسته به سحر بر سانم؟ چه خوب که حتی اگر سراسر خشم و غیض بود اما غریبه نبود!!

نیم قدمی سمتش برداشتم و گفتم:

- به نظرت بهتر نیست یه بار بشینیم و درست و حسابی حرف
بزنیم تا هر دومیون بفهمیم کجای زندگی هم هستیم؟ اینکه مدام
در حال اره دادن و تیشه گرفتن باشیم...

برخاست و همراه با پوزخندی، برعکس من نه نیم قدم، که چند
قدم بلند سمتم برداشت و مقابلم ایستاد:

- یعنی نتونستی بفهمی کجای زندگی من هستی؟ فکر می کردم
دیروز صبح قشنگ بهت فهمونده باشم، نفهمیدی یا باور نکردی؟
بشینم حرف بزنم؟ با کی اون وقت؟! آدم با کسی که بهش
اعتمادی نداره چه حرفی داره بزنه؟!

چه گفت؟ وای... دقیقا عین همین جمله را روزی گفته بود که
اعتماد نباشد زندگی را باید دور انداخت و حالا می گفت اعتمادی
در کار نیست؟ به حق یا ناحق بودن حرفش کاری نداشتم. من در
طول این یک سال گذشته هرگز حتی با خودم هم نگفته بودم کار
خوبی کردم ولی...

صدای موبایلش رشته‌ی افکارم را گسست، سری تکان داد و از مقابلم کنار کشید. موبایلش را از روی میز برداشت و با نگاه به شماره گفت:

- سلام مهندس.

کمی عقب رفتم تا با تکیه به دیوار بتوانم سرپا بمانم؛ به من اعتماد نداشت... اعتماد نداشت، اعتمادش متزلزل شده بود... حق داشت!

- کجا؟... نوچ... خیلی خب... باشه خودم می‌رم... نه نه بهترم... کی؟ خودم بررسی می‌کنم طوری نیست. الان راه می‌افتم... باشه... فعلا.

موبایل را در جیبش گذاشت و کت زمستانی‌اش را از روی صندلی‌اش برداشت و رو به من گفت:

- فعلا شانس آوردی لازم نیست یه دست و پات رو بالا بگیری، راه بیفت.

بازویش را گرفتم و نگه داشتم:

- اگه دیگه بهم اعتماد نداری چرا زیر اون برگه‌ی لعنتی رو امضا نکردی؟ چرا آخه؟ مگه خودت نگفته بودی زندگی بدون اعتماد به درد نمی‌خوره، اصلا من به جهنم... خودت چی؟ با هر بار عصبی

شدن و حرص خوردن آسب می‌بینی. نکن این کارو... این کارو با خودت و من نکن! من گناهکار ترین آدم عالم... باشه! تو که خوبی زندگی رو برای خودت زهر نکن... این راهش نیست!

بازویش را حرصی از دستم کشید:

- سکوت کردن بلد نیستی تو، نه؟ باید یه جور دیگه حالت کنم؟
رو در رویش ایستادم:

- مگه می‌شه؟ این زندگی منم هست! کار من بد... ولی قتل که نکردم؟ آدما میان قاتل عزیزاشون رو می‌بخشن، اون وقت تو جوری رفتار می‌کنی که...

بازویم را گرفت و کشید:

- راه بیفت، فعلا عجله دارم باید برم و حوصله شنیدن این اراجیف رو ندارم!!

خدایا چه باید می‌کردم؟ یه هیچ نحوی حاضر نبود حرف‌هایم را بشنود. اینکه با باز کردن در اتاقش بازویم را رها کرد یعنی باید عین آدم کنارش راه می‌افتادم. کل مسیر حواسم پرت کارهایش

بود، تا می آمدم کمی به رفتارش امیدوار شوم گند می زد به هر چه امیدواری بود.

اینکه مرا برده بود تا توضیح محمدپور را درباره ی عکس ها بشنوم یعنی برایش مهم بود که در ذهن و فکرم تبرئه شود ولی چرا؟ این اصلا با رفتارهای دیگرش نمی خواند. چرا من مادر نداشتم یا خواهر؟ چرا در عالم هستی هیچ موجود دو پای نداشتم که حرف هایم را آزادانه با او بزنم و مشورت بگیرم؟ حتی نزدیک ترین رفیقم هم از اصل ماجرا خبر نداشت که بتوانم با او درد دل کنم.

در تمام مسیر فکرم درگیر صحبت هایی بود که با هم داشتیم، هضم بعضی شان واقعا برایم سخت بود و قصه ی غصه آنجا بود که من هم حق را به او می دادم، سرم هم به شدت درد می کرد و فکرم مشغول این بود که چه کنم! آیا ماندن و چیزی نگفتن چاره ی کار بود آیا با این روش می توانستم ادامه دهم؟ اگر نه، باید چه می کردم؟ شکر خدا نه که خیلی جا برای رفتن داشتم، نه خانه ی پدری بود و نه مادری؛ کجا می رفتم؟ باز خانه ی مامی!!

با ترمز ماشین یکه‌ای خوردم و گیج به اطراف نگاه کردم، احساس کردم کامران زیر لب چیزی گفته، برای همین پرسیدم:

- چی؟

غرغر کنان سری جنباند:

- تازه می‌گه چی؟!

و گوشی‌ام را تکانی داد و در حالی که دستم می‌داد، گفت:

- یه تماس با وارتان بگیر!

و پیاده شده، در را بست و رفت. نفس پری کشیدم، رفتارهایش به شدت سردرگمم می‌کرد و نمی‌توانستم هدفش را از نگه داشتنم و رفتارهای بعدش بفهمم ولی خب پس گرفتن موبایلم هم خالی از لطف نبود. عین تشنه‌ای که پس از مدت‌ها به آب رسیده باشد، سریع شماره‌ی وارتان را گرفتم و به محض سلام دادنم صدای نگران و همیشه حامی‌اش به گوشم نشست:

- سلوا خودتی؟ د بچه تو که منو کشتی؟

چه حس خوبی داشت یکی نگرانت شود، لبخند بی‌اراده‌ای بر لبم نشست:

- خوبی؟ چی کارا می‌کنی؟

حرص در کلامش موج زد:

- آره خوبم تازه از اپیلاسیون برگشتم دارم میرم واسه ترمیم ناخنم تو خوبی گلم!!

و با حالت پر تمسخری حرفم را تکرار کرد:

- خوبی! چی کارا می‌کنی!!! آخه عقل کل الان وقت این سواله؟
بگو ببینم چی شد، چه اتفاقی افتاد؟ الان حالت خوبه، اون غول بیابونی اذیت نکرده؟!

لبخندی زدم:

- آره خوبم.

صدایش جدی شد:

- یعنی با هم کنار اومدین؟ مشکلی وجود نداره؟ لازم نیست پیام ادبش کنم؟

خندهام گرفت:

- وارتان؟! -

صدایش واقعا جدی بود:

- کوفت و وارتان! اون روز اومدم نامرد نداشت ببینمت، به خدا از همون روز تو جلز ولزم و دنبال بهونه که هوار شم سرش، حالا تو بهونه دستم بدی معطل نمی کنم.

سری تکان دادم:

- نه بابا اذیت چی؟ تو هم دنبال شر می گردیا!

و آرامتر ادامه دادم:

- اون که تقصیری نداشت من احمق کلی اذیتش کردم.

کلافگی از حرفهایش می بارید:

- ببینم می خوای بگی همه چی گل و گلابه و بعد از گذر از مشکلات الان کنار هم دارین عشقولانه طی می کنید؟ فکر کردی خرم که گول حرفات رو بخورم بچه؟! -

لبخندی زدم:

- نه همه چی گل و گلاب نیست، کامران هم سرسنگینه و هم
ع صبانی و اگه بگم تموم شده دروغ گفتم ولی خب وقتی گو شی
الان دستمه و دارم باهات حرف می‌زنم و بیرون از اتاق که نه حتی
بیرون از خونه‌ام، این یعنی یه ذره نسبت به روز اول بهبودی
حاصل شده.

با مکث معنی داری گفت:

- شانس آورده که نمی‌تونم به تو حق بدم و گرنه که می‌دونستم
چه کنم. از اون آراز بیشعور هم که کلا آبی گرم نمی‌شه هی هر
روز هر روز می‌پرسیم چه خبر؟ اونم قربونش برم اینقدر بچه خوبیه
که کلا همه رو آب ببره اون یکی رو خواب می‌بره، باز خدا به مهسا
عمر بده که یه خبری ازت داد و فهمیدم زنده‌ای!!

به قدری جریان زندگی خودم به هم ریخته بود که اصلا فرصت
نکرده بودم ته و توی جریان مهسا و وارتان را در بیاورم. سریع از
موقعیت استفاده کردم و گفتم:

- وارتان؟ تو و مهسا که هیچ ربطی به هم ندارین... درسته؟

سکوت که طولانی شد عین کسی که چکش به مغزش خورده
باشد، گفتم:

- وای وارتان، محض رضای خدا بگو نه! تو خودت خوب می‌دونی
که چه مانعی بینتون هست!
کمی سست گفت:

- تو کار و زندگی نداری؟ چقدر حرف می‌زنی! فعلاً...
که وسط حرفش پریدم:

- فعلاً چیه؟ وارتان... اصلاً حرف منو شنیدی؟
عصبی گفت:

- نه من کلاً کر به دنیا اومدم!!

نفسم بند رفت، جواب ندادن وارتان و به در شوخی نزدنش برای
منی که او را با تمام وجود می‌شناختم خیلی معنی داشت. سریع
گفتم:

- پسر می‌دونی داری چیکار می‌کنی؟

با گفتن:

- باید برم کار دارم... بای!

تماس را قطع کرد. دست روی دهانم گذاشتم فکر خودم کم بود فکر این دو عزیزی که در دنیا داشتم هم به آن اضافه شد، چرا تا این حد زندگی من عجیب و غریب بود؟ وارتان و مهسا دو تا از عزیزترین دوستانم بودند که به واسطه‌ی حضور من با هم آشنا شدند و حالا با این وضعیت نمی‌دانستم قرار است کارشان به کجا بکشد. این یکی دیگر شوخی نبود، نه مهسا قادر بود با او ازدواج کند و نه وارتان اهل تغییر دین!!

ای خدا...

فکر جدید به افکار خودم پیشی گرفت، اما با همه‌ی درگیری‌ها و دل‌گرفتگی‌ها باز دلم راضی بود از این‌که راز مگویی بین من و بشکه‌ی باروت این روزهایم نیست، شاید قشنگترین قسمت این روزهایم این بود که دیگر طرف قرارداد پوران‌دخت نبودم!!

صدای ریموت آمد و به تعاقب آن در عقب ماشین باز شد. از سر و صدام شخص بود کیسه‌های پلاستیکی پر از خریدند ولی فکرم مشغول‌تر از آن بود که خیلی حواسم پرت آنها شود.

کامران پشت فرمان نشست و در حالی که با موبایل صحبت می کرد استارت زد. متوجه بودم که برای انجام کاری یا سرکشی پروژه ای عجله دارد، این از سرعت زیاد ماشین مشخص بود. به محض رسیدن دم در ترمز زد و گفت:

- سریع که کار دارم.

بی حرف پیاده شده و کنار کشیده بودم تا بیاید و در را باز کند که گفت:

- برو بعدا خریدا رو میارم.

انگار یادش نبود که من کیف و کلیدی همراه ندارم، آهسته گفتم:

- کلید...

همراه با اخم غلیظی نچی زد و در حالی که عجولانه پیاده می شد، به جای باز کردن در، ریموت را زد و خریده ها را هم از روی صندلی عقب برداشت و با سرعت زیاد تا دم ایوان برد و همانجا رها کرد و با همان سرعت برگشت تا در خودبخود بسته نشده بیرون برود.

داخل حیاط ایستادم و خواستم بگویم، به سلامت که او پیش دستی کرد و از لای در نیمه باز، تیری به قلبم شلیک کرد:

- برگشتنی از چند عابر بانک پول می گیرم... یادت باشه!!!
مهلک بود...

زیادی مهلک و کاری...

آنقدری که قلبم را از هم بیپاشاند و توان از پاهایم ببرد و من کنار
خریده‌های رها شده روی ایوان، رها شوم!!!

فصل بیست و ششم:

نامه‌ی اول؛

«بسمه تعالی

جناب آقای کامران سعادت

مدیریت محترم شرکت و منزل

با عرض سلام و ادب؛

احتراما اینجانب سلوا صبوری به شماره شناسنامه... و شماره
کارمندی... بدین وسیله از شما تقاضای تعلیق در مجازت و شغلم
را دارم، امید است که مورد قبول و عنایت حضرت عالی قرار بگیرد.
با تشکر سلوا صبوری.»

نامه‌ی دوم؛

«و اما کامران جان، رفیق روزهای سال گذشته و نارفیق و زندانبان
روزهای اخیرم!

دست به قلم شدم و نمی‌دونم از کجا شروع کنم و چی بگم...

تا یه زمانی عین هر دختر کوچولوی دیگه‌ای تو فکر و ذهنم
زندگی می‌ساختم و تو آرزوهای دور و درازم می‌دیدم که شاهزاده‌ی
سوار بر اسبی میاد و منو با یه لباس سفید پف پفی که رویای هر
دختریه به قصر باشکوهش می‌بره اما...

تا رسیدم به سنی که متوجه راز مگویی شدم که تو زندگی بود،
رازی که هر از چند گاهی مادرم آرام آرام و ریز ریز به اون اشاره
می‌کرد و می‌گفت که توضیح کامل درباره‌ی اون رو به بعد از بزرگ
شدن و کامل فهمیدنم موکول می‌کنه و اونجا بود که فهمیدم من
با آدمای دور و برم متفاوتم و هر چی بزرگتر شدم فهمیدم
دونستن این راز تا چه حدی می‌تونه روی دید و نگاه مردم نسبت
به من موثر باشه و از اون روز بود که تصمیم گرفتم هرگز خودم
رو تو شرایطی قرار ندم که مجبور به بازگو کردن این راز بشم.
تا تو دوباره پا گذاشتی به زندگی...

الان که به اون روزها فکر می‌کنم تعجب می‌کنم از نشناختن هر
چند بارها حس کرده بودم چقدر نگاهت آشناست اما حتی
لحظه‌ای به ذهنم نمی‌رسید آدم دورِ خاطره‌ی سال‌ها پیش؛ این
همه تغییر داشته باشه چه ظاهری و چه رفتاری!

خودت و خدا شاهدهین که تموم تلاشم رو برای منصرف کردن
کردم ولی حالا که می‌شناسمت خوب می‌دونم نه تنها آدمی
نیستی که هیچ دست اندازی راحت رو ببندد، بلکه تو رو مصمم‌تر
می‌کنه برای هموار کردن مسیر خواسته‌ها.

یادته چی به روزم اومد تا بهت بگم رازم رو؟ می‌دونی هر ثانیه‌ش
جون دادم و مردم و زنده‌شدم؟ اما گفتمش چون مثل امروز
نمی‌شناختمت و فکر می‌کردم بعد شنیدنش می‌ذاری و میری و
پشت‌سرت‌م نگاه نمی‌کنی!!

اعتراف می‌کنم؛

من اون روزا از شنیدن اسم کامران، اون مردی که یه سال باهاش
سر روی یه بالشت گذاشتم و دنیادنیا مردونگی ازش دیدم، نمیومد
جلو چشم‌ام؛ من کامرانی رو می‌دیدم که داره با موتور تک چرخ
می‌زنه و اسم و شماره‌ش نه به عنوان بهترین مهندس شهر که به
عنوان یکی از عجیب‌ترین و پر آوازه‌ترین پسرای شهرمون دست به
دست می‌شه!!!

اما اینم بدون هیچ وقت دنبال تبرئه کردن خودم نبودم و نیستم؛
یعنی آدمی هم نیستم که گناه‌م رو به دوش کس دیگه‌ای بندازم.

من فقط دختری بودم که مادرم از مدل تگون دادن دست و سرم
حتی صدا و حرفم رو نشنیده، می‌دونست که چی قراره بگم و چی
کار قراره بکنم. من باختم، ولی من به قدرتِ دانش و آگاهیِ یه
مادر از بچه‌ش باختم!

وقتی شنیدم که یه هوس پوچ و بی‌معنی‌ام، با خودم گفتم چرا
راست نباشه؟ مگه این مرد همون شخصیت قدیمی نیست که نه
من بلکه یه شهر می‌شناختنش؛ اون موقع بود که نشستم به
دودوتا چهارتا کردن...

با خودم گفتم سلوا رازت که راز نموند؛ اقلاً به درد زندگی چند نفر
بخور، نذار چند تا بچه یتیم از این که هست بیچاره‌تر و تنهاتر
باشن، با خودم گفتم تو که قرار بود تا آخر عمرت تک و تنها
بمونی، حالا مطلقه و تنها بمون. عو ضش یه یتیم تا آخر عمرش از
راه رفتن محروم نمی‌شه، یه آدم گوشه‌ی زندون نمی‌پوسه، یه مادر
جوون و بیوه، شرمنده‌ی بچه‌هاش نمی‌شه.

ولی فقط و فقط خدا میدونه وقتی هم نفست شدم و همه کسم
شدی، چی به روزگارم اومد از فکر یه روز ندا شتنت! خدا می‌دونه

که هر بار کیانا گفت یا بگو جریانو یا خودم می‌گم من چقدر
قسمش دادم که من رو یه عمر شرمنده‌ی روت نکنه.

هر بار که محبتی دیدم، نوازشی شدم؛ چقدر گریه کردم، چقدر
عاجزانه از خدا خواستم یه راهی جلو پام بذاره. اون روز وقتی تو
خونه پدریتون اومدی جلوم، تو دلم گفتم خدایا من یه گناه در
حق یه بنده‌ت کردم دیگه گناه خودکشی رو به جون نمی‌خرم اما
خودت مرگم رو برسون. اما انگار صلاح و چاره‌ی من اون نبود؛ من
اشتباهم رو می‌دونم و به خدا که زیرش نمی‌زنم.

فکر می‌کردم مجازات من یه عمر تنهایی و ندیدنت و حسرت
نداشتنت باشه که از تصورش هم کل تنم می‌لرزه که اگه یه لحظه
می‌دیدم که خنده و نگاه عاشقانه‌ات و حتی در کمال خودخواهی
چشم غره و نیش کلامت برای کسی غیر من باشه، ترجیح
می‌دادم کر و کور بشم تا نشنوم و نبینم تو رو با کسی دیگه.

همین الانشم به روح مامانم حاضر بودم که هر روز بیفتی به جونم
و اینقدر کتکم بزنی تا از حال برم اما بدونم که دلت خنک‌شده،
تحمل می‌کردم و دم نمی‌زدم اما مجازاتی که تعیین کردی خیلی
سخته، خیلی سخت...

نمی‌شه... نمی‌تونم...

هر بار که دست به جیب و کیف پول می‌بری من مرگم رو از خدا می‌خوام اما نمی‌دونم چه حکمتیه که نمی‌بره.

من می‌ترسم؛

من می‌ترسم برسه روزی که از این رابطه جز نفرت و حسرت چیزی و سهمون نمونده باشه، فرصت لازمه، بذار یه مدت فاصله بگیریم و حداقلش ببینیم با خودمون چند چندیم.

بعد هر چی شما امر کنی... هر چی شما بگی... بگی جدا بشیم می‌گم اطاعت، بگی بمونیم باز می‌گم بر دیده منت رئیس!

فارغ از هر سرنوشتی که پیش رومونه، تا لحظه‌ی آخر عمرم دعای می‌کنم و هم از خدا و هم از تو تقاضای بخشش دارم.

با آروزی یک دنیا خوشبختی و شادکامی...

سلوا»

با نگاه به درختان و سبزه‌های تازه جوانه زده‌ی تر و تازه و طبیعتی که از میان جاده‌ی باریکش رانندگی می‌کردم، نفسم آه مانند بلند

شد. هر دو نامه را تمیز و مرتب نوشته و روی میز آرایش در اتاقمان گذاشته بودم.

اواخر فروردین ماه بود و جامه‌ی درختان نو و فضای اطراف دلربا ولی هیچ کدام باعث نمی شد من عاشق طبیعت به وجد بیایم. دلم از آنچه پشت سر گذاشته بودم پر بود، کمی بیشتر از یک ماه از روز محضر می گذشت و من تمام تلاشم را کرده بودم که تحمل کنم و خم به ابرو نیاورم که کامران امروز آرام می شود، فردا آرام می شود و کوتاه می آید ولی انگار قصد آرام شدن نداشت. رفتارهای متناقض و عجیبش حیرانم کرده بود.

اینکه خانه را پر می کرد از هر خوراکی و وسیله‌ای که من دوست داشتم و اینکه به محض شروع بهار حیاط خانه پر شده بود از دهها گلدانی که سال پیش هنگام بازدید از نمایشگاه گل دلم برایشان رفته بود و هر قدر کامران گفته بود بخر، مخالفت کرده بودم!! با کمی آن طرف تر؛ یعنی پشت دیوار اتاق خوابمان متفاوت بود؛ خرید رنگ به رنگ لباس های خوابی که من شوهر دار از دیدنشان هم خجالت می کشیدم و دسته دسته پولی که بیرون می کشید و

روی می گذاشت و همان جا می ماند و من با دیدنشان متلاشی می شدم هیچ همخوانی نداشت.

خواستم تحمل کنم ولی دیدم شاید آخر و عاقبت این تحمل از بین رفتن خیلی چیزها باشد.

با دیدن تابلوی روستا سرعتم را کم کردم و وارد فرعی شدم، ترک خانه برای یک لحظه و یک آن و با بی فکری نبود. بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیده بودم که فرصتی نیاز است تا هر دو بفهمیم دنیا دست کیست.

تعطیلات عید سرد و در سکوتمان بر من چه طور سپری شد، فقط خدا می دانست و بس. آن هم در عدم حضور کیانا که همراه پوران دخت و فرخ به مالزی رفته بودند و منی که در اتاق خوابم چنان رفتاری می دیدم که شاید در پس پرده ی هیچ میخانه ای نبود!

درد من شده بود درد بریدن کاغذ، خیلی وقت پیش ها جایی خوانده بودم که چون از کاغذ انتظار بریدن نیست دردش آن همه جانسوزتر است و من آنقدر در سالی که گذشت مهر و عطوفت و

لبخند گرفته بودم که این روزها هر ناملایمتی هر چند کم و کوتاه
مرا بد زمین می زد.

کیانا دم رفتن آهسته گفت:

- من چند روزی برم ببین می تونی سر به راهش کنی!

ولی نشد که نشد. یعنی بهتر نشد که بدتر شد... کار به جایی
رسید که فهمیدم صبر چاره ی کار نیست و باید راهی پیدا کنم.

با دیدن خانه های روستایی سری کج کردم و به دار و درخت
انبوهش چشم دوختم، چقدر شکوفه، چقدر سر سبزی! فقط یک
بار همراه مهناز به اینجا آمده بودم و آن روزها هم به قدری حال
دل و فکرم بد بود که چیز زیادی در یادم نمانده بود ولی هر قدر
فکر کردم دیدم برای این روزهایم جایی بی منت تر از اینجا سراغ
ندارم.

وارد روستا که شدم سرعتم در حد دوچرخه بود اصلا نمی دانستم
کدام سمتی باید بروم. با دیدن دو سه پسر جوانی که داشتند
نزدیک جاده روی دستگاهی کار می کردند که من شناخت زیادی
از آن نداشتم، توقف کردم و با صدای بلندی گفتم:

- ببخشید شما می‌دونید خونه‌ی حلیمه خاتون کجاست؟

پسر سر از ور رفتن با ابزار مکانیکی که در دست داشت برداشت و در حال برخاستن کمی خاک روی شلوارش را تکاند و با نگاه دقیقی به من گفت:

- کدوم حلیمه خاتون؟

نگاهم به قد و بالای بلند و تپیش رفت که در عین ساده بودن چقدر متمایز و مردانه بود و گفتم:

- فکر کنم اسم شوهرشون آقا اصغره.

دستی لای موهایش کشید و با نگاه سمت خانه‌ها گفت:

- به نظر می‌رسه غریبه‌اید... نیومدین این طرفا؟

سر بالا انداختم:

- یه بار قبلا اومدم اونم مسیر یادم نیست.

گو شه‌ی لبش را لمس کرد و با کمی فکر برگشت و به فرد پشت
سری گفت:

- فرید من با موتور برم ایشون رو برسونم خونه حلیمه خاتون بیام،
سر راست نیست، پیدا کردنش سخته.
داشتم می‌گفتم:

- نه تشکر نیازی نیست...

که پرید پشت ترک موتورش و گفت:

- طوری نیست اون ورا کار دارم، دنبالم بیاید.

و بلافاصله گازش را گرفت و حرکت کرد. تبسمی بر لبم آمد، مردم
رو ستا همیشه هوای هم را داشتند. تا یک مسیری دنبالش رفته
بودم که کنار کشید و گفت:

- ماشین رو همینجا پارک کنید، بقیه مسیر ماشین رو نیست.

خودم قبلا دیده بودم و می‌دانستم. توقف کردم و پیاده شدم. پسر
که الان با دقت بیشتری می‌توانستم سنش را حدود بیست و چهار،
بیست و پنج تخمین بزنم، خودش هم از موتور پیاده شد و در
حالی که همراه موتورش کنارم می‌آمد، گفت:

- اینجا کوچه‌ها جوری نیست بشه ماشین برد برای همینم ما
مجبوریم بیشتر با موتور اینور اونور بریم.

لبخند سپاسگذاری زدم:

- ممنون باعث زحمت شدم.

خندید و سر بالا انداخت:

- نه بابا، باید سری به باغ حاج کاظم بزنم که بالای روستا ست و
مسیرش از این سمت. حالا یکم زودتر چه اشکالی داره!

و در پیچ کوچه از در باز خانه‌ای سرک کشید و گفت:

- حلیمه خاتون، مهمون دارین.

صدای زنی پا به سن گذاشته بلند شد:

- قادر تویی؟

پسر با خنده گفت:

- نه، حمیدم... پسر حاج محمد.

صدای حلیمه نشاط گرفت و سر و کله‌اش از روی پله‌های بلند
حیاط پیدا شد:

- اوا تویی مهندس؟

حمید با لبخندی گفت:

- خوبید خاتون؟ مهمون رسیده براتون.

خاتون جلو آمده و نگاه غریبه‌ای سمتم انداخته بود که گفتم:

- سلوا هستم، از دوستان مهناز.

چشمان حلیمه خاتون گرم شد:

- اوا آره، یادم افتاد، خوبی؟ مهناز گفته بود زود زود میای پس چرا

رفتی حاجی حاجی مکه؟!

هر چند لبخند می‌زدم ولی از ته دل نبودنشان را خودم بهتر از هر

کسی می‌فهمیدم:

- سرم شلوغ بود، الان اومدم یه مدت بمونم.

سری با خوشحالی تکان داد:

- خوش اومدی... بیا تو.

گفتم:

- نه مزاحم شما نمی شوم.

که حمید گفت:

- من دیگه برم، خاتون کاری باهام نداری؟

خاتون دوباره متوجه او شد:

- کجا بری؟ چاییم تازه دمه بیا تو بینم خودت چطوری؟ حاجی

چطوره، برادرا؟ مامان؟ ته تغاری!

حمید تا کنار موتورش رفت:

- نه دیگه ممنون، کار دارم باید برم، بابا هم خوبه، برادرا هم شکر

خدا، غسل هم خوبه. مامان هم که با چهل و هفت سال سن

همه اش می گه پیری و هزار درد بی درمون!!

و خندید و ترک موتور نشست. خاتون هم با خنده سری تکان داد:

- منظور مادرت اینه که زن بگیری و براش کمک دست ببری.

حمید با خنده پا در رکاب گذاشت:

- والا دست مامان باشه که هر سه‌مون رو دو روزه زن می‌ده و خلاص.

صدای خنده‌ی خاتون بلند شد:

- چی از این بهتر!

حمید که داشت پایه موتور رو بلند می‌کرد، سری تکان داد:

- همه مادرا عین همین... خاتون کاری نداری من برم.

خاتون با لذت نگاهش کرد:

- الهی پیر شی جوون، از وقتی باغ رو آبیاری قطره‌ای کردی کلی کار ما سبک شده شکر خدا، دیگه جفتمون پیر شدیم قوت جوونی رو نداریم. فقط صبح که رفته بودم باغ دیدم یه بخش خشک مونده...

حمید چشم تنگ کرد:

- عصر حدودای ساعت هفت میام یه سر می‌زنم.

و حرکت کرده بود که خاتون گفت:

- زنده باشی.

و زیر لب فالله خیر حافظا خواند و پشت سرش فوت کرد و رو به من کرد:

- خوش اومدی دخترم، بیا، بیا بریم سر قسمت اومدی بین چه آبگوشتی برای ناهار بار گذاشتم.

آدمی نبودم که خیلی سریع انس بگیرم، با حالت معذبی گفتم:

- نه مزاحم شما نمی شم، فقط گفتم به شما اطلاع بدم و بعد برم اون خونه که اگه یه وقت یهویی اومدین جا نخورین.

خاتون بازویم را گرفت و کشید:

- بیا دخترجون، کجا بری، نگاه نکن فروردینه و هوا وسط ظهری ایازه، خورشید که سرش رو بذاره بالای کوه، سوز می زنه. امروز نمی تونی بری اون خونه، بیا ناهار بخوریم بعد بریم بخاریش رو روشن کنیم. امشب رو باید همین جا بخوابی تا یه شبانه روزی گرما بشینه رو در و دیوار تا رفتی اونجا اذیت نشی. بعدم فکر

کردی من تو رو تو اون خونه تنها بذارم بخوابی، بخوای هم اونجا بمونی یا باید خودم بیام پیشت یا ترلان نوهام رو بفرستم.

دفعه پیش هم که همراه مهناز آمده بودیم در این خانه چای و ناهاری خورده بودیم، دنبالش راه افتادم و گفتم:

- ولی خاتون باور کنید می‌تونم بمونم. شما...

خاتون اخمی کرد:

- گفתי اسمت چی بود؟

- سلوا.

سری تکان داد:

- آهان، سلوا جان دخترم اینجا هیچ کس اهل تعارف نیست. من به شرایط این روستا واقفم که حرفی می‌زنم. می‌دونم جوونای این دور و زمون خیلی خوششون نمیاد با ما پیرا نشست و برخاست کنن ولی یه روز صبر کن تا اونجا رو برای موندنت آماده کنم.

از تصویری که کرده بود سریع خود را جمع کردم و گفتم:

- ای وای نه بابا این چه حرفیه، من که لذت می‌برم از بودن با شما، فقط می‌خواستم زحمتتون نشه. چشم میام.

خانه‌ی بزرگی نبود، قدیمی و بی‌زرق و برق. بخش همکف یک آشپزخانه بود با یک اتاق کوچک و در کنار آن پله‌هایی بلند و نه چندان مرتب که به طبقه‌ی بالا می‌خورد که اتاق بزرگتری بود به اندازه‌ی اتاق و آشپزخانه‌ی پایین باهم که به آن در زبان محلی، تنبی یا همان اتاق پذیرایی می‌گفتند. خاتون با باز کردن پنجره گفت:

- پنجره‌ها رو تا شب باز می‌ذارم یکم بوی نم بره، شب میام بخاری رو روشن می‌کنم.

سری تکان دادم و پر حسرت به و سایل مادرم که گو‌شاه‌ی تنبی تلنبار شده بودند، نگاهی کردم. باید سر فرصت بررسی‌شان می‌کردم. باز خدا را شکر همین مکان کوچک وجود داشت که بشود سر روی بالش‌ت بگذارم و نگرانی ایجاد مزاحمت کردن یا منت‌دار شدن نبا شم. داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که خاتون با نگاه غمگینی گفت:

- وقتی جون داشتم هر روز می‌اومدم و به اینجا سر می‌زدم ولی الان نمی‌شه، از اینجا بوی خاله‌ام رو می‌گرفتم؛ خدا بیامرزد شون،

هم خاله‌ام رو هم شوهر خاله‌ام. خدا به حسن خان هم عمر با عزت
بده که بچه‌های خاله‌ام رو به دندون کشید و بزرگشون کرد.
همیشه دعای خیرم بدرقه‌شونه.

با گیجی مطلق پرسیدم:

- شما دختر خاله‌ی عمه هستین دیگه؟

با خنده نگاهم کرد:

- منظورت از عمه، عارفه‌ست دیگه آره.

به قدری به عمه، عمه گفته بودیم که گاهی همه یادشان می‌رفت،
اسمی هم دارد. سری تکان دادم:

- بله.

خم شد و پنجره‌ی طبقه پایین را هم تا انتها باز کرد:

- آره، پدر عارفه زود مرد و خاله‌ی بیچاره‌ی من هم با دو تا بچه
موند چشم به دست برادرش تا یه مردی از روستای بالا اومد
خواستگاریش ولی گفته بود بدون بچه‌ها، خاله هم موند چی کار
کنه. درآمد نداشت، هنری هم بلد نبود. از اولش یکم بی دست و پا

و ساده بود طفلک... حسن خان، پسر کدخدا اون موقع بچه نداشت
گفت بچه‌ها رو بده من نگهشون می‌دارم و رو سرم می‌ذارمشون.
نمی‌دانستم! چرا عمه از این مطالب چیزی به من نگفته بود؟
خاتون با نگاهی به حیاط گفت:

- بریم سر زمین که حمید میادش الان، بعد برگردیم دو تایی
بفیتیم به جون حیاط، تمیزش کنیم.
به تایید سری تکان دادم:
- باشه...

و علاقمند شده به موضوع گفتم:

- عمه نگفته بود که کسی دیگه‌ای بزرگشون کرده!!
خاتون در حیاط را باز کرد تا خارج شود و گفت:
- آره بابا، عارفه و برادرش هر دو تو خونه‌ی حسن خان بزرگ
شدن.

حواسم جمع شد، برادر عمه، پدر امید بود! ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چه جالب، پس تو این خونه بزرگ نشدن.

خاتون راه افتاد، من هم دنبالش:

- نه اینجا خونه پدریشونه ولی از همون موقع خالیه. حسن خان چند سالی بود که این دو بچه رو نگهداری می کرد، خدا خوشش اومد و بهش یه دختر ماه داد، یه تیکه جواهر بود دخترش.

با گفتن، چه جالب! از هوای تمیز آنجا نفسی کشیدم و نگاهی به موبایلم انداختم، بدون شک الان کامران خانه آمده و نامه ها را دیده بود پس چرا خبری ازش نبود، نه تماس و نه پیام!!

با وجود استرسی که از ترک خانه و عکس العمل کامران داشتم، باز دیدن درختان پر شکوفه ی باغ خاتون بدجوری سرمستم کرده بود. تازه متوجه شده بودم که حمید، همان پسری که مرا تا خانه ی خاتون برد، مهندس کشاورزی خوانده و سعی دارد کل باغ های روستا را مکانیزه کند. گوشم به قربان صدقه ی خاتون نسبت به حمید بود و چشمم به طبیعت زیبای اطرافم. کمی قدم زدم و داشتم سمت خاتون می آمدم که شنیدم حمید می گفت:

- نه خاتون، فردا نمی‌تونم. باید برم شهر، انبار میوه‌مون مشکل ساختمونی پیدا کرده باید برم دنبال یه مهندس. تازه اطراف چاه اصلی هم نشست کرده باید رسیدگی بشه. فقط می‌دونی برای همچین کارای کوچیکی خیلی سخت می‌تونم مهندسی رو قانع کنم بیاد ببینه اوضاع از چه قراره... توکل به خدا.

حواسم جمع حرفش شد و در حال نزدیک شدن به آنها گفتم:

- اگه ممکنه قبل رفتنتون به شهر، من یه سر اینجاهایی رو که گفتین ببینم شاید کمکی از دستم بر بیاد.

با زدن دکمه، دستگاه آب پاش را راه اندازی کرد و گفت:

- مهارتی دارین تو این زمینه‌ها؟!

سری تکان دادم:

- مهندس معماری خوندم.

تای ابرویی بالا پراند و با چشمان تنگ شده‌ای گفت:

- مهارت شغلی هم دارین؟

از بدبینی و دقت نظرش لبخندی بر لبم آمد و گفتم:

- بله دو سال گذشته رو تو یه شرکت مهندسی مشغول بودم.

با خوشحالی دست به هم کوباند:

- به، عجب شانسی آوردیم. ما تو آسمونا دنبالتون می گشتیم که!

از همان لحظه‌ی اول دیدنش برای چه تا این حد به دلم نشسته بود، نمی دانم. بدون اینکه بدانم شغلش چیست و چه می کند، همین که وقت گذاشت و مرا به مقصد رساند یعنی کلی مسئولیت پذیری! گفتم:

- به احتمال زیاد بتونم کمکتون کنم، فقط لوازم مورد نیاز رو تهیه کنید و چند کارگر در اختیارم بذارید، حلش می کنم.

حمید خوشحال از اینکه شهر نرفته متخصص گیر آورده، جلو آمد و گفت:

- مگه شما چند سالتونه؟

جواب دادم:

- بیست و پنج.

خندید:

- چه جالب، منم بیست و پنج سالمه... ولی من شما رو دیدم به
نظرم رسید به زور بیست ساله باشید. برای همین پرسیدم...
کاردانی یا کارشناسی؟

به او که در حال چک کردن ریزش آب بود، نگاهی کردم و گفتم:

- کارشناسی... شنیدم شما هم مهندسی کشاورزی خوندین.

بدون اینکه یک ذره از کثیف شدن یا خیس شدن لباسش واهمه
داشته باشد، روی زمین نشست و تشخیص ندادم دارد با دستگاه
مورد نظر چه می‌کند که گفتم:

- آره، یکی از رشته‌هایی بود که برای کارمون مورد نیاز بود، فرید
برادر دیگه‌ام که فقط چهارده ماه با من تفاوت سنی داره، برق
خونده. دو تایی دست به دست هم دادیم ببینیم می‌تونیم کل
باغای این اطراف رو مکانیزه کنیم یا نه... بارندگی نسبت به گذشته
کم شده و لازمه قبل اینکه کار از کار بگذره یه کاری کنیم.

خاتون با افتخار گفت:

- داداش دیگه‌شون هم مهندسه‌ها!

با حل شدن مشکل بلند شد:

- آره سعید هنوز دانشجوئه... مکانیک.

برایم جالب بود در روستایی که به نظرم ظاهر قدیمی‌اش را حفظ کرده بود، خانواده‌هایی باشند که تا این حد به تحصیل علاقمند باشند.

باورم نمی شد تا این حد سریع به شرایط موجود در آن روستا خو بگیرم، به قدری آدم‌های بی غل و غش و صمیمی بودند که به یکی دو هفته نرسیده، به محض بیرون آمدن از خانه به همه سلام می دادم و بدون اینکه خجالت بکشم می گفتم:

- خاتون چاییت آماده است پیام.

یا هوا که رو با تاریکی می رفت از در باز خانه صدا می کردم:

- ترلان... کجایی؟ بیا شام آماده است، دوتایی بخوریم.

یاد گرفته بودم اینجا بستن در خانه خیلی ضرورت ندارد، هر چند اکثر شب‌ها یا خاتون مهمانم می کرد یا مریم مادر ترلان برایمان غذا می فرستاد. وقتی قصد روستا می کردم از روزهای سختی که

پیش رویم داشتم دلم می گرفت ولی اینجا همه چیز خوب بود و
پر از آرامش، جز یک چیز...

کامران...

اینجا کامران نداشت و دل من مثل بچه گربه‌ی لوسی که در پی
مادرش باشد، بهانه‌اش را می گرفت. آن هم کامرانی که این چند
روز هیچ تماسی نگرفته بود و تنها عکس‌العملش شارژ کردن کارت
بانکم بود.

انتظار داشتم زنگ بزند و مرا به باد داد و بیدادش بگیرد ولی
کامران بود و رفتارهای غافلگیرانه‌اش و الان دلم قد یک دنیا
تنگش شده بود تا حدی که گاه به خودم تلنگر می‌زدم که کاش
نمی‌آمدی، می‌ارزید تحمل عذاب به بودنش.

استحکام سازه‌ای را که برای اطراف چاه طرح زده بودم، سنجیدم
و با اطمینان از محکم بودنش رو به کارگر گفتم:

- خوبه، فقط یه لایه سیمان هم بریزید به عنوان لایه آخر برای
محکم کاری.

صدای حمید آمد:

- خسته نباشی مهندس.

به سمتش حرکت کردم:

- مونده نباشی.

فعال بودنش مرا یاد کامران می انداخت، صدا و صورت دلنشینی داشت طوری که از هم صحبتی اش لذت می بردم. همراهش شروع به قدم زدن کردم:

- رفته بودی سمت انبار؟ پیشرفت کار چگونه؟

در دستش دسته ی آب پاشی داشت که با دقت با آن ور می رفت و احتمالاً قصد تعمیرش را داشت:

- آره اون طرفی بودم، خوبه فکر کنم یه هفته دیگه تموم بشه ولی می دونی؛ واقعیت اینکه اونجا دیگه قدیمی شده و برای اینکه استفاده کنیم باید هر سال خرجش کنیم، با بابا حرف زدم یه انبار جدید بزنیم با سیستم قوی و سردخانه و تجهیزات.

و نیم نگاهی سمتم انداخت:

- هستی؟

نگاه به آسمان زیبای اردیبهشت ماه دادم از وقتی به آنجا آمده بود
هوا بهتر هم شده بود. جواب سوالش خیلی آسان نبود که خودش
ایستاد و کمی جدی تر پرسید:

- متوجه حلقه‌ی تو دستت هستم ولی نه آدم فضولیم و نه دوست
دارم اینطور به نظر برسم. متاهلی دیگه، درسته؟

نگاه از آسمان گرفتم و سری تکان دادم:

- بله.

با حفظ جدیتش گفت:

- نباید بپرسم شوهرت کجاست؟

سری بالا انداختم و چشمانم پر اشک شد:

- ترجیح میدم نپرسی.

سری جنباند:

- خیلی خب. هر وقت خودت دوست داشته بگو! حالا می‌تونم رو
کمکت برای ساخت انبار جدید حساب کنم؟ البته قبلش در مورد
دستمزد به توافق می‌رسیم. بعد... مثل این دو تا کار نشه که هر
چی چونه زدم، زدی به نشنیدن و هیچی نگرفتی.

خندیدم:

- چیزی نبودن که، خودمم از کسلی دراومدم.

وسيله‌ی در دستش را کنار گذاشت و گفت:

- بابا می‌گفت حالا که مهندس با پای خودش اومده اینجا، یه سر مسجد رو هم بازسازی کنیم. به نظرت می‌شه تا ماه رمضان بازسازی کرد.

نگاهم به او بود که سمت موتورش می‌رفت و گفتم:

- اول باید ببینم چقدر کار داره تا بگم.

پشت موتور نشست و گفت:

- میای بالا؟

با خنده سری بالا انداختم، البته خوب می‌دانستم هیچ قصدی در میان نبود، حتی دیده بودم گاهی حلیمه خاتون یا دیگر اهالی را هم بدون توجه به خانم یا آقا بودنشان سوار ترکش می‌کند و می‌برد ولی او نمی‌دانست که من، کامرانی دارم که کافی بود باد به گوشش برساند من ترک موتور مردی نشستم تا به هفت قسمت مساوی تقسیمم کند. گفتم:

- تو برو، من خودم میام.

قدم زنان راه افتادم و باز دل و ذهنم رفت به سمت کامران که این روزها با وجود نبودنش پررنگ تر از همیشه بود. شبها قبل از خواب لالاییام صدای نفس هایش بود که در گوش هایم می پیچید. صبح ها هم قبل باز کردن چشم هایم رطوبت لب هایش بود و لب های من!

هر لقمه که می خوردم با یادآوری علاقه اش به آن غذا ناراحت کننده بود و با یادآوری دوست نداشتنش خوشحالی بابت اینکه مجبور به خوردنش نیست و در تمام این لحظه ها فقط یک خوره آرام آرام مغزم را می جوید؛ قیدم را زده که پیدایش نیست؟ مرا لایق توبیخ هم ندانسته که هیچ خبری نیست.

مرض جدیدم چک کردن موبایل بود، دوباره چکش کردم و دوباره هیچ خبری از کامران نبود. گاهی بویش را از کیانا می گرفتم لای حرف های گاه خوش و گاه ناخوشش... یک بار گله داشت از رفتنم و یک بار به من حق می داد ولی هیچ نمی گفت از آنچه که خوب می دانست تمام تنم تشنه ی شنیدنش است. البته او در این دو

دلی تنه‌ها نبود و خودم هم گاه می‌گفتم کاش می‌ماندم و گاه می‌گفتم ماندنم درست نبود.

کوکویی که روی گاز بود، برش گرداندم و گذاشتم سمت دیگرش هم سرخ شود و شعله را تا حد امکان کم کردم. گفته بودم ترلان برای شام بیاید. نان محلی‌ای که خاتون می‌پخت و سبزی‌های تازه‌ای که از باغچه‌اش می‌چید هر روز سفره‌ی کوچکم را پررنگ و لعاب می‌کرد، اما گوشه‌ی دلم حفره‌ای بود به بزرگی نبودن کامران؛ با وجود گذشت این چند وقت هنوز با خودم یک دل نبودم، نمی‌توانستم به خودم بقبولانم از اینکه نزدیکش نیستم خوشحالم. از طرفی هم نمی‌شد بگویم تا چه حد از اینکه شب‌هایم خالی از تکرار وحشتناک نیش و کنایه‌ها و دست در جیب کردن‌هایش شده خوشحالم.

گاهی احساس می‌کردم وابستگی‌ام به کامران، آن هم فقط در طی یک سال نوعی بیماریست، او را بیشتر از جان می‌خواستم و نمی‌دانستم او هم چنین است یا نه؟ وقتی از خانه بیرون زدم دلم پیدا شدن نمی‌خواست اما با خودم طی کرده بودم پیام‌ها و داد و

فریادهایش پشت تلفن را به جان بخرم و درشتی و تندی نکنم
هرچند که واقعا اهل درشتی کردن نبودم!

اما... دریغ از یک پیام خالی...

در اتاق بدون مبل و صندلی و روی فرش قدیمی و رنگ و رو
رفته‌ی روی زمین نشستم و موبایلم در دستم گرفتم. تنها دل
مشغولی این روزهایم بود. هنوز حوصله نکرده بودم و سایل مادرم
را باز کنم و بچینم‌شان، حس بی‌تعلقی عجیبی داشتم. صدای
پیامک‌هایی که با روشن شدن داده‌ها به گوشی هجوم آوردند از
فکر و خیال بیرونم کشید؛

«بالاخره که به چنگم می‌افتی؟ یعنی اون روز یکی باید سطل
بگیره برای اشکای مرغای تو آسمون!!»

آهم همراه با لبخندی بود، وارتان بود و تهدید هر روزه‌اش. نوشتم:
«به زندگیت برس... به مامی هم سلام برسون.»

پیام دیگر از مهسا بود.

«آخرش نفهمیدم چی شد که خر گازم گرفت و دوست تو شدم!!»

حالم عین پیام قبلی بود:

«ولی من می‌دونم چرا دوست تو شدم... چون بهتر از تو وجود نداشت.»

درجا آن شد و نوشت:

«سلوا هنوز باورم نمی‌شه واقعا گذاشتی رفتی از اینجا؟ کجایی الان؟ بدجنس دلم برات تنگ شده.»

روی زمین دراز کشیدم، از صبح یک سره پیاده در باغ و کوچه‌های روستا گز می‌کردم، گاهی فکر می‌کردم من هم لازم دارم موتورسواری یاد بگیرم. نوشتم:

«لازم بود باور کن.»

جوابش سریع آمد:

«فقط به من بگو کجایی؟ دلم شورت رو می‌زنه.»

چشم بستم، دوری از کامران خیلی سخت بود ولی اینکه دوباره برگردم به آن شرایط هم غیرقابل تحمل بود. نوشتم:

«یکم صبر کن، فعلا قدرت دیدن کامران رو ندارم.»

بلافاصله شکلک عصبانی آمد و به تعاقب آن:

«معلومه چی داری می گی تو؟ فکر کردی من می رم به کامران می گم؟ واقعا دستت درد نکنه سلوا، منو اینطوری شناختی؟ یعنی به نظرت من بین و تو کامران، کامران رو انتخاب کنم؟ دست مریزاد دختر، دست مریزاد... ممنون بابت این همه اعتمادی که بهم داری... اصلا هم نمی خوام بدونم کجایی... برو پی کارت!!»

سری تکان دادم و شماره ی مهسا را گرفتم. اینکه چند بار زنگ خورد تا برش دارد یعنی دلخور بود. به محض شنیدن صدایش لبخندی زدم:

- مهسا زده به سرتا، چی می گی واسه خودت؟
حق به جانب گفت:

- چی چی رو زده به سرم؟ مگه دروغ می گم، تو همون سلوایی که قبل او مدن کامران بودی؟ واقعا فکر می کنی من طرف کامرانم؟ می دونی چقدر دلم شورت رو زده؟ چقدر بخاطرت خون دل خوردم و صدام در نیومده، اینکه می زنم به در شوخی و هیچی نمی گم، اینکه می خوام حرفی نزنم تا خودت بگی و فکر نکنی دارم تو زندگیت سرک می کشم...

نوچی زدم و گفتم:

- مهسا چرا برای خودت می‌بری و می‌دوزی. باور کن من اینقدر
فکرم مشغول بود و هست که...

و سری تکان دادم:

- باید منو ببخشی مهسا، من همیشه اینقدر مشکل داشتم که
برای توی دوست خوبم هم کم گذاشتم. راست می‌گی و حق داری.
لحنش کمی آرام شد:

- سلوا جدی تو فکر می‌کنی من نمی‌دونم کجایی؟ دختر من و تو
ده سال با هم زندگی کردیم. من بهتر از هر آدم دیگه‌ای
می‌شناسمت. تو محاله جایی بری که یه ذره تو امن بودنش شکی
باشه. جاهایی که می‌تونی بری حتی به انگشتای یه دست هم
نمی‌رسه. اصلاً لازم نبود فکر کنم، مگه جایی غیر از اون خونه‌ی
روستایی که بردیم و سایل مامانت رو گذاشتیم شون اونجا داری؟
دختر خوب اگه قرار بود من جات رو بگم، همون دو هفته پیش
گفته بودم.

و مثل همیشه بلند و سرخوش زیر خنده زد که:

- البته اینکه اونم دیگه پیگیر نشد و گفت حالا که از دستش راحت شدم بذار یه نفس آسوده هم بکشم کلی در دهن قرصیم موثر بوده!

سست شده به دیوار تکیه دادم:

- مهسا!!

تک خنده‌ی پرحرصی زد:

- زهرمار و مهسا! واقعا دلم می‌خواست ببینم اینقدر منو محرم می‌دونن که بهم بگی کجایی یا نه.

آهی کشیدم:

- به یه تنهایی کامل نیاز داشتم، فارغ از همه‌ی گذشته‌ام که یه نفسی تازه کنم. به یه آرامش مطلق احتیاج داشتم...

وسط حرفم بودم که شنیدم یکی می‌گفت:

- صابخونه؟ خانم مهندس هستی یا نه؟

صدای حمید بود! این روزها به صدایش عادت کرده بودم. تکانی به خودم دادم و گفتم:

- مهسا دارن صدام می کنن، برم میام زنگ می زنم.

جواب مهسا هم تا حدی آرام بود:

- باشه برو اما؛ من بهتر از خودت می دونم چقدر مشکلات داشتنی و داری، برای همین هم هست که هیچ وقت نخواستم برات یه مشکل جدید به وجود بیارم. حرف های مهمی باهات دارم، خیلی مهم... اینقدر که ممکنه کلا تصمیمت رو تغییر بده... میام می بینمت ولی فقط روز جمعه می تونم پیام که شرکت تعطیله، ولی نگران نباش حواسم هست کسی نفهمه.، خیالتم از بابت برج زهرمارت راحت جز اینکه خون عالم و آدم رو تو شیشه کرده و از صبح که میاد سرش تو نقشه هاس و جلسه ها خبر دیگه ای نیست! به سلامت.

صدای حمید باز آمد:

- کسی خونه نیست؟

با اینکه برای شنیدن قسمت آخر صحبت‌هایش سراپا گوش بودم
اما تند و سریع گفتم:

- جون سلوا ازم ناراحت نباش.

صدایش آهسته‌تر شد:

- جونت سلامت ناراحت نیستم، فعلا.

خداحافظی با عجله‌ای کردم و با سر کردن شالم سمت حیاط
رفتم:

- سلام، هستم.

که با دیدن حمید همراه پسری که داشتند تند تند و سایلی را در
حیاط می گذاشتند متعجب گفتم:

- اینا چین؟

سر بلند کرده و سلامی گفته بود که نفر همراهش خندان نگاهی
کرد و گفت:

- اینجا یا دستمزدت رو بی دردسر می گیری یا به زور می کنن تو
حلقه!!

نگاه بهت زده‌ام سمت غریبه رفته بود که حمید با خنده گفت:

- سعید، برادر کوچکترم، هر چی فرید یبسه، این از اینور بوم افتاده.

خنده‌ام گرفت:

- حالتون خوبه؟

سعید زد زیر خنده:

- بابا شما به این بچه می‌گید مهندس؟ یعنی منتظر بودم ببینم سبیلش تا نوک پاش می‌رسه.

حمید پس گردنش کوبید:

- مگه نگفتم خانومه.

سعید پشت گردنش را ماساژ داد و با خنده گفت:

- خانم مهندس می‌دونی درد چیه؟ اینه که الان این برادر جان ما بیست و پنج سالشه و از من یه الف بچه بزرگتره مثلاً... بعد که پنج سال دیگه من مفلوک فلک زده می‌شم بیست و پنج ساله اون می‌شه سی ساله و باز بزرگترمه، یعنی عوض این پس گردنی‌ها رو از کی باید بکشم فقط و فقط خدا عالمه.

حمید دستش را کشید:

- باز دهنش لق شد بچه، بدو وسایل رو بیار.

سعید غرغر کنان بیرون رفته بود که گفتم:

- اینا چین؟

حمید خندان سری تکان داد:

- سعید که گفت، فکر کردی دستمزد نگیری پدر من ول می کنه؟

یه سههم از گوسفندی که پای کلنگ بازسازی مسجد قربونی

کردیم هست به همراه یکم لبنیات دست ساز خودمون و بقیه رو

هم نمی دونم دیگه، همینجوری بسته بندی شده دادن دستم

آوردم.

سعید سبدي را هم داخل حیاط گذاشت و با همان روی خندانی

که داشت گفت:

- خانم مهندس جان باز شانس آوردی من بودم، وگرنه داشتند

کلی مرغ و خروس هم بار می کردند بیاریم، گفتم بابا این دختر

شهریه مرغ و خروس چه بلده نگه داره! که دیگه به مرغ و

خروساشون رحمشون اومد وگرنه به شما که...

و بلندبلند خندید! فکرم پر کشید و رفت سمت کیانا که اگر الان اینجا بود با این سعید نام شر و شیطان کلی بساط خنده و شوخی راه می‌انداخت، چقدر دلم هوای به آغوش کشیدنش را داشت. با صدای کشیده شدن سبدها سری تکان دادم و با نگاه به و سایلی که در حیاط چیده شده بود، سری تکان دادم:

- برشون دارین ببرین یعنی چی این کارا، زشته!

سعید دهنی کج کرد:

- واه واه از اون دختر شهرهای تخسی‌ها، بردار ببر بخور و کیفش رو بکن دیگه، زشت چیه! به این خوشمزگی.

و سبد را دوباره برداشت و گفت:

- کجا بذارمشون؟

مانده بودم چه بگویم که حمید گفت:

- تحفه رو برنمی‌گردونن، بابا ناراحت می‌شه جدا!

و قبل از اینکه خودم حرفی بزنم سعید آقای پر رو خودش راه آشپزخانه را پیدا کرده بود و سبد را داشت دم آشپزخانه می‌گذاشت که گفت:

- به به، چه بویی!!

حمید داشت با عتاب می گفت:

- سعید؟؟؟!!!

که من با خنده گفتم:

- الان ترلان هم میاد، بشینید یه لقمه کنار هم شام بخوریم.

سعید داشت می گفت:

- چیه شامتون؟

که حمید پر حرص سمت سعید راه افتاد. ما بینشان قرار گرفتم و گفتم:

- ای بابا، چی کارش داری آخه!

سعید خندان از پشت سرم سرک کشید:

- تو اگه نمی خوای بمونی برو، من بعد شام خودم میام.

دور زدن حمید هم زمان شد با صدای فریاد و خنده ی سعید.

چشم از سر و کله زدن دو برادر برداشتم و سمت در رفتم. خیلی جالب بود که من هم عادت کرده بودم مثل سایر اهالی روستا با دیدن در باز خانه‌ی عروس حلیمه خاتون صدا بزنم:

- ترلان... ترلان جان نمیای؟

ترلان همان دم در چادرش را روی سر انداخت و با گفتن:

- اومدم... اومدم.

بیرون آمد. لبخندی به صورت ناز و پر ملاحظت دخترانه‌اش زد، با اینکه هفده سال بیشتر نداشت ولی بینهایت خوش صحبت و گرم بود. وقتی دم در رسید، آهسته گفتم:

- مهمون داریم.

و قبل از اینکه بتوانم معرفی کنم، سر و صدای سعید و حمید موجب شد نگاه خودش سمت مهمانان شلوغم برود و سرخ شدن آنی صورت ترلان به قدری قابل توجه بود که نتوان تکذیبش کرد.

سفره شام با کوکویی که خودم پخته بودم و نان و پنیر و ماستی که خودشان آورده بودند، هرچند ساده ولی گرم و دوستانه بود.

وقتی داشتم بدرقه شان می کردم، حمید گفت:

- فردا شب مامان گفت دعوتتون کنم شام، حلیمه خاتون اینا هم هستن.

سعید با خنده افزود:

- البته قابل ذکره که اینجا رد دعوت مهمونی بی حرمتی به صابخونه است، این یعنی باید بیای والسلام.

لبخندی زدم و در دل گفتم قوانین جهانی پوراندخت!! گفتم:

- ان شاءالله قسمت باشه میام.

با بستن در به ترلان که در کل مدت شام و قبل و بعدش جوری سر پایین و مودب بود که انگار نه انگار همان دختر شلوغ همیشه باشد، نگاهی کردم و گفتم:

- خب ترلان خانم بگو ببینم دلت گرو کدوم یکی شونه اینجور سر به زیر شدی؟

ترلان با برداشتن چادرش از سر، دستی به گونه‌ی سرخ شده اش زد و گفت:

- ای وای خانم مهندس این چه حرفیه؟

و به سمت خانه رفت.

آهی کشیدم و سر به آسمان بلند کردم، آمدن اسم مهمانی یاد پوراندخت را پررنگ تر کرده بود، سردی‌ها و در عین حال احترام پر طعنه‌اش اوایل آشنایی‌مان، محبت‌ها و رسیدگی‌هایش وقتی در حصر خانگی کامران بودم، حالا چه می‌کرد؟ می‌دانستم که می‌داند در نابش را تنها گذاشته و فرار کرده‌ام. تماس‌هایش را بی‌جواب گذاشته بودم، همه‌ی دنیا هم به هم می‌خورد برای من پوراندخت مادر کامران بود و قابل احترام و محال بود با هم حرف بزنیم و من بتوانم به او بی‌احترامی کنم، این روزها گاهی پیامش را داشتم، هر چند در همه‌ی آنها هم غرور و ادب خاصش موج می‌زد و از خواهش و خواستن به دور بود.

« سلوا جان می‌شد همه چیز بهتر از این بشه ولی نشد، نمی‌گم برگرد ولی خواستی برگردی یک دله شو و برگرد و پی همه چی رو به تنت بمال. من نمی‌دونم این یک ماه بهت چی گذشته که دختری که من این مدت به صبوری شناختمش گذاشته و رفته ولی می‌دونم پسر من تا چه حدی سخت می‌بخشه و سخت می‌گذره،

اگه مطمئن شدی که دوستش داری و می‌خوایش برای خواستنش
بجنگ.»

آهی کشیدم و یاد کاشکی‌های کودکی‌ام افتادم، چقدر شب‌ها
خون به جگر مادر کرده بودم که من هم خواهر و برادری
می‌خواهم. چقدر صبورانه توضیح می‌داد که تنها گل باغچه‌ی
زندگی‌ام هستی و قسمت است و خواست خدا!! بزرگتر که شده
بودم چقدر خجالت کشیده بودم از یادآوری درخواست حق به
جانم از مادرم.

مادر! مادر مهربان و زیبایم، می‌دانستم که آن بالا هم باشد همه‌ی
هوش و حواسش به دردانه‌اش خواهد بود، چشم بستم و لب زدم:
- ماما قشنگم می‌شه پیش خدا واسطه بشی که هوای دل من و
کامران رو داشته باشه؟ می‌شه گاهی به خوابم سر بزنی که عطر
تنت از سرم نپره؟ مامانم می‌شه از اون بالا یه نگاه بندازی ببینی
کامران کجاست و چیکار می‌کنه؟ اصلاً دلش واسم تنگ شده؟

چشم بستم و رو به آسمان فاتحه‌ای برای مادر و عمه خواندم و
چشم‌هایم را باز کردم و ستاره‌ها را نگاه کردم، همچنان ذهنم

درگیر کامران بود؛ یعنی الان کجا بود؟ چقدر دلتنگ بازوان قوی و
شانه های پهنش بودم!

حرف های مهسا هم دلشوره به دلم انداخته بود، یعنی چه چیزی
دا شت بگوید که اینقدر اهمیت دا شت که ممکن بود تصمیمم را
عوض کند؟

یعنی می توانستم زنگ بزنم و قبل از آمدنش بفهمم یا حرفی
نمی زد. شروع کردم به قدم زدن در آن حیاط نیم وجبی، شب
عجیبی بود و دلم بی قرار... بدجوری دلم هوایش را دا شت و در هر
بار نگاه به ستارگان آسمان بیشتر و بیشتر قلبم برایش می زد؛ مرد
بی رحم و بدجنس من حتی برای توبیخم هم تماس نگرفت!!!

فصل بیست و هفتم:

سر بر بالشت داشت و نگاهش به نامه‌ی در دستش بود، نامه‌ای که کاغذش هزار چروک خورده بود. هزار چروکی که در همان دفعه‌ی اول بعد از خواندنش دچار شده بود.

نگاهش سمت آینه‌ی میز آرایش، که نه، در واقع جای خالیه آینه‌ی میز آرایش رفت. آن روز با دیدن جای خالی سلوا و دیدن نامه‌اش به قدری دیوانه شده بود که هر چه دم دستش بیاید بزند و درب و داغان کند، آینه که کمترینش بود.

چشم از آینه گرفت و با مشت کردن هزار باره‌ی نامه‌ی در دستش چشم روی هم گذاشت.

وقتی آن روز و میزان خشمگین شدنش را به یاد می‌آورد، خدا را شکر می‌کرد که وقتی در خانه‌ی مامی را زد و با پیدا شدن سر و کله‌ی وارتان یقه اش را گرفت و کوبید به دیوار و صدایش فریاد شد:

- سلوا کجاست؟

مامی در حیاط بود و جلو آمد و با گفتن:

- سلام آقا کامران شما این؟ چی شده؟ سلوا جان رو نیاوردین؟

شر را خواباند و موجب شد کنار بکشد. نگرانی عجیبی که بلافاصله صورت وارتان را پر کرد هم شکی در صحت گفته‌هایشان نگذاشت. به خصوص که وارتان بلافاصله دست در جیب شد و به مهسا زنگ زد و پرسید از سلوا خبر دارد یا نه و شنید که دو سه روزی هست بی‌خبر است! البته تا حدی حق داشت سلوا شرکت نمی‌رفت. حتی وارتان نگفته بود که کامران پیشش است یا نه که دلیلی بر پنهان کاری مهسا وجود داشته باشد.

کیانا با صدایی محتاط و آرام که این روزها داشت، گفت:

- داداش میای شام یا بیارمش اینجا؟

چشم بالا برد و نگاهی به خواهرش انداخت، قرار بود پناه او شود اما قضیه برعکس شده بود و دخترکی که زمانی علاوه بر خودش، زمین و زمان هم از دستش عاصی بودند، شده بود جان پناه و موجب آرامشش. بعد از آن همه حرصی که با حال خرابش به او داده بود، دور از انصاف بود بیشتر اذیت شود. کمر از تخت گرفت و بلند شد:

- میام.

کیانا قبل از شروع غذا قرصی را کف دستش گذاشت و گفت:

- اول اینو بخور.

بحث نکرد و بی حرف قرص را بالا داد. با وجود نداشتن اشتهای زیاد، چند لقمه‌ای خورد. اگر هم نمی‌خورد کیانا با هزار زبان بازی به خورده‌اش می‌داد ولی دل تنگش بهانه‌ی مزه‌ای را داشت که میان ادویه‌اش، عشق هم باشد. انتهای شام بود که با بلند شدن صدای آیفون، کیانا در حال بلند شدن گفت:

- حتما آرازه.

نگاهش کرد:

- چرا نمی‌گی شام بیاد؟

زمزمه کرد:

- گفتم خودش تعارف می‌کنه و نمیاد.

و نگفت که گفته علت نیامدنش این است که کامران بیشتر عصبی نشود و این سر زدن‌های یک روز در میانش هم برای چک کردن سلامتی کامران است.

با رفتن کیانا سمت آیفون، گلویی صاف کرد و بلند شد، هر قدر هم حالش بد بود باز نمی گذاشت آراز به هم ریخته ببیندش. دستی لای موهایش کشید و مرتبشان کرد و کمی هم تیشرتش را صاف کرد و چهره‌ی همیشه طلبکارش را مقابل آراز حفظ کرد و با ورود او جلو رفت و در حال دست دادن گفت:

- از اونایی که از در بیرونشون کنی از پنجره میان تو.

صدای خنده‌ی آراز بلند شد:

- راه نداره خودتو خسته نکن.

کیانا به کل کلشان عادت داشت، در حال فاصله گرفتن گفت:

- هر وقت دعواتون تموم شد بشینین براتون چایی بیارم.

کامران با تبسم کمرنگی کنار کشید:

- می‌شیننی؟

آراز سری تکان داد و به سمت راحتی رفت:

- آره

و کمی خسته ادامه داد:

- لعنتی روز بدی داشتم، حسابی خسته کننده.

کامران هم نشست:

- خیر باشه!

آراز نفسی کشید و گفت:

- طوری نیست، کارای روزمره و یکم درگیری شغلی. خودت

چطوری؟ مشکلی که نداری؟

کامران سری تکان داد:

- نمی دونم چی به خوردم میدی که علاوه بر معده‌ام خودم هم

سر میشم.

تبسمی زد و نگفت، آرامبخش! در واقع چاره‌ای هم نداشت. درمان

بیمارش مهم‌تر از همه چیز بود. از عود کردن زخم معده‌اش هراس

داشت و سعی می کرد مانع به هم ریختگی دوباره‌اش شود، هر چه

توصیه غذایی هم لازم بود مدام به کیانا می کرد تا حد امکان

بیماری او را تحت کنترل قرار دهد. داشت می گفت:

- اگه می شه یه معاینه کوتاه بکنم و برم.

که کیانا گفت:

- کجا؟ دارم چایی میارم.

و با نگاه به خستگی او گفت:

- شام خوردی؟

سوالی نبود که آراز دوست داشته باشد جواب دهد ولی اهل دروغ هم نبود، گفت:

- میرم می خورم.

کیانا دلسوزانه نگاهش کرد و گفت:

- اوا چرا نمی گی!! ایناها شام آماده است. الان میارم.

که کامران گفت:

- تو یخچال دلستر هم هست بیار براش.

آراز فوری معترض شد:

- مگه نگفتم نوشابه و دلستر نخوری.

همراه با اخمی گفت:

- من نمی خورم. فعلا که اختیار خورد و خوراکمونم دست خودمون نیس. خیر سرم واسه تو خریدم که گاهی میای!

لبخند کیانا هم زمان شد با بالا رفتن جفت ابروی آراز.

این روزها حواسش بیشتر از همیشه به کامران بود و کوچکترین واکنش بدنش را می‌سنجید، استرسی را که چند مدت پیش کشیده بودند کافی بود که بخواهد مانع تکرارش شود. چند لقمه خورد و کمی از کامران بی‌حوصله و کلافه احوال گرفت. همین که تا اینجا توانسته بود موجب شود دوباره زخم معده‌اش عود نکند از خودش راضی بود.

با خداحافظی مختصری از سالن بیرون رفت و در حال پوشیدن کفش‌هایش بود که کیانا با لحنی پر از سپاسگزاری گفت:

- تشکر استاد!!

برگشت و نگاهش کرد، لحن کیانا کاملاً خالی از طعنه و شوخی بود و احتمالاً کلمه‌ای که بتواند نهایت احترامش را برساند همین استاد بود که در جمله‌ی کوتاهش گنجانده بود، به خصوص که

همان روز هم با او کلاس داشت و با اینکه خوب می‌دانست چقدر شرایط روحی خانواده‌اش این روزها به هم ریخته است باز بخاطر حواس پرتش مچش را گرفته بود و کیانا در کمال ادب معذرت خواسته بود. لبش به لبخند کوچکی حالت گرفت، دخترک شر و شیطان‌ش به طرز عجیبی بزرگ شده بود، انگار نه انگار که همان کیانای یکی دو سال پیش باشد.

نیم نگاهی به در سالن انداخت ببیند احتمالا کامران آنجا نباشد و نیم قدمی نزدیکتر شد و آهسته گفت:

- شنیدم بعضیا قصد ادامه تحصیل دارن!!

خنده بر لبش آمد و با لحنی پر از بازیگوشی گفت:

- البته فقط دو صفحه مونده نیم ساعته تمومه!!

آراز آرام خندید و گفت:

- پس به مادرت بگو این بار که مامانم زنگ زد حواسش باشه قرار نیست همه رو به یه چوب برونه و یه استثنایی هم هست.

خشکش زد و با وجود هوش ذاتی‌اش در درک معنی حرف آراز هنگ کرد. تکیه به دیوار کنار در داده و لبش ناخودآگاه زیر دندان

رفته بود که آراز دوباره با چک کردن محتاط در و پنجره کمی سرش را جلو برد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- بدجوری عاشقم کردی و خودت خبر نداری.

و سرش را عقب کشید و با گرفتن نفس عمیقی به سمت در رفت تا کیانایش فرصت کافی برای هضم مخدر قوی تزریقی اش داشته باشد، دخترک عجیب قرار از دلش برده بود!

با وجود بسته شدن در و رفتن آراز باز قادر به تکان خوردن نبود، شاید اگر کامران بیرون نمی آمد تا خود صبح هم نمی توانست به خودش بیاید و حرکت کند. بعد از بلاهایی که سرش آورده بود در باورش نمی گنجید دوباره با او خوب شود چه برسد به خواستگاری و ابراز عشق آن هم اینقدر قوی.

کامران با نگاه به خشک شدن کیانا و چشمان اشکی او گفت:

- چیه، چرا نمیای تو؟ حرفتون شده؟!!

اشک جمع شده در چشمانش ریخت و سریع سری جنباند. چشمان کامران تنگ شد، چهره اش هم به کسانی که دعوا کرده باشند نمی خورد. با کمی فکر گفت:

- من و بقیه هم که جدیداً آزمایش ندادیم این جغد شوم واسمون خبر بیاره نکنه جرات کرده از یکی یه دونه‌ام، خواستگاری کرده؟؟!! خودش را در آغوش کامران رها کرد و گریست:
- اوهوم.

دستانش را دور کمر خواهرش انداخت و نگهش داشت، لبخند محوی که روی لبش آمد همراه شد با آه بلندش، آراز رسم عاشقی بلد بود... خوب هم بلد بود. برای رسیدن به آن صبوری زیادی کرده بود و برای ابرازش هم بهترین زمان را انتخاب کرده بود، زمانی که می‌دانست برای این حال ویران خانواده نوشدارو لازم است.

همان طور که کیانا را در آغوشش داشت، چشم روی هم گذاشت، خودش اگرچه عاشق بود حق عاشقی به جا نیاورده بود! شاید اعترافش برای خودش هم سخت بود ولی این واقعیت مطلق بود.

شاید اگر بعد از برگشتنش فرصت شناخت بیشتری به سلوا می‌داد، او با دل می‌آمد نه با قرار! یا اگر برای خواستگاری‌اش عجولانه عمل نمی‌کرد، او زمان پیدا می‌کرد و عجولانه تصمیم نمی‌گرفت. اصلاً هراسش از برگشت دوباره‌ی امید به زندگی سلوا

عین حماقت بود، اگر سلوا به او دل داشت که ازدواجش با او یک اشتباه محض بود و اگر نداشت که عجله برای چه!

مدتی می شد که کیانا به داخل رفته بود ولی خودش حال و هوای بیرون داشت ولی نصف شب بود و تنها گذاشتن خواهرش در خانه کار درستی نبود. طول و عرض حیاط را ده ها بار قدم زده بود، اینکه هر کاری کرده بود نتوانسته بود خبری از سلوا پیدا کند، بی قرارش می کرد. آخر او جایی نداشت که...

هر جایی که به نظرش می رسید رفته بود، حتی با آن حال خراب نصف شبش روی سر مادرش هم هوار شده بود که:

- باز چه نقشه ای کشیدی و کجا فرستادیش!!

یعنی این تنها فکری بود که به ذهنش خطور می کرد ولی علاوه بر انکار و قسم و آیه ی مادر، حالتی در صورت و چشم هایش بود که به باورش می رساند که نمی داند. از وارتان و مه سا هم که مطمئن شده بود که نمی دانند. بارها خواسته بود برود و خیر امید را هم بچسبد و بپرسد ولی غرورش اجازه نمی داد. اصلا این پسر تیغ در گلویش بود، چند روز متوالی یکی را گذاشت تعقیبش کند ولی

چیزی عایدش نشد. حتی یک بار سر بسته از وارتان خواست
بفهمد او می‌داند یا نه ولی باز به نتیجه نرسید.

پوفی کشید، یعنی کجا بود. کیانا تنها کسی بود که با او در تماس
بود، خودش از همان لحظه‌ی دیدن نامه‌اش با خود عهد کرده بود
تماس نگیرد، حق نداشت ترکش کند، هرگز حق نداشت. مگر
نگفته بود که بعد از ازدواج دل داده پس کو؟ نتوانست یک ماه
تحمل کند بداخلاقی‌اش را! این روزها بیشتر از هر زمانی به
گذشته فکر می‌کرد، سلوایی که صبوری می‌کرد و بی صدا اشک
می‌ریخت و خود زخم خورده‌اش که هر بار عذاب صدچندان
می‌کشید از یادآوری دلیل انتخاب شدنش!!!

دندان‌هایش را روی هم سابید و چهره‌ی زنی پشت پلک‌های
بسته‌اش نقش بست که با بیرون کشیدن کیف پول از جیبش مثل
بیدمجنون گرفتار در باد بر خود می‌لرزید و زمزمه می‌کرد؛ تو رو
خدا نکن، نه کامران. هر آدم یه بار درد مرگ رو می‌کشه، برای من
هزار باره‌اش نکن!

آهی کشید و دستی لای موهایش برد، تماس پوراندخت را هم جواب نداده بود و فقط در پیام نوشته بود، «معذرت می‌خوام، واقعا به مدت نیاز به تنهایی و سبک شدن دارم.»

سر به آسمان بلند کرد چقدر ستاره داشت، یعنی سلوا هم شاهد این آسمان بود؟!

گاهی از دست منشی جدید سرسام می‌گرفت، محمدپور خیلی به کارش وارد بود! کفری شده سر بالا برد و گفت:

- مگه من نگفتم به شما به جای اینکه یک درمیان بیان اتاق هر چی لازمه بفرست به کارتابلم؟

دخترک که به زور بیست و دو، بیست و سه ساله می‌شد و اولین تجربه‌ی شغلی‌اش بود، گفت:

- فقط خواستم بگم مهندس عطایی گفتن میرن سر پروژه‌ی خیابان بیست و نه بهمن!

سرش را بالا برده و داشت می‌گفت:

- اینم باید تو تلفن بگی.

که با دیدن مردی که در چارچوب در ایستاده بود و دست پیش برده بود به در باز اتاق تقه‌ای بزند، جا خورد و اخم‌هایش تا خود زمین رسید، جوری که عباسپور منشی جدید هم متوجهش شد و نگاهی معطوف پشت سرش شد و با کمی دستپاچگی گفت:

- آقا بیرون باشید، الان میام.

و داشت سمت در می‌رفت که مرد کمی داخل اتاق آمد. عباسپور باز گفت:

- آقا گفتم...

که کامران بلند شد و ضمن ایستادن عتاب کرد:

- خانم عباسپور برید بیرون و درو هم ببندید.

تا بیرون رفتن منشی از اتاق صبر کرد و در حال بیرون آمدن از پشت میز با دستی که مشت شده بود، با تک خنده‌ی پر حرصی گفت:

- چطور به خودت جرات دادی بیای اینجا؟

درست برعکس او مرد روبرویش سر صلح بود و لحنش آرام:

- اومدم درباره‌ی سلوا باهات حرف بزنم.

بدون فوت وقت مقابلش ایستاد و یقه‌اش را چنگ زد:

- مگه من بهت نگفتم اسم زن منو به زبون نیار؟

چشم روی هم گذاشت:

- موضوع خیلی مهمه!

کوبیدش به دیوار:

- کجاست؟

چشمان امید هم غمگین شد:

- شنیدم کسی از جاش خبر نداره، مطمئن باش اگه خبر داشتم الان به جای او مدن اینجا می‌رفتم پیش خودش و حرفام رو می‌زدم.

با یقه‌ای که در دست داشت کمی سر امید را جلو کشید و دوباره به دیوارش کوبید:

- تو غلط اضافه می‌کنی بخوای بری پیش خودش...

امید همراه با آهی جدی‌تر گفت:

- مساله خیلی جدیه، موضوع مربوط می‌شه به پدر و خانواده‌اش!!

مات ماند:

- ربط خانواده سلوا با تو چیه؟ رفتی پیداشون کردی که
خودشیرین بازی در بیاری؟

و تا پوزخند امید را دید، غرید:

- نکنه چون دیدی میونمون شکرابه خواستی راه رفتنو نشونش
بدی؟

امید آهی کشید:

- برا خودت سناریو ننویس، یه کوچولو صبر کنی همه چی رو می
گم.

لحظاتی برای هضم حرف امید به خودش فرصت داد و با عجله
پرسید:

- تو می شناختی شون؟

دست گذاشت روی دستی که به یقه‌اش چسبیده بود با سعی
ملایمی بر جدا کردنش گفت:

- تا دیروز نه!

کامران مقاومتی در برابر جدا کردن دستش نکرد، قضیه واقعا اینقدر مهم بود که بخواهد همه چیز را بشنود. امید سمت مبل رفت و در حال نشستن گفت:

- می‌شه بشینید؟

کامران بدون تعلل نشست و گفت:

- خب؟

امید کمی یقه‌ی کج شده‌اش را مرتب کرد و گفت:

- حال بابا خوب نیست!

کامران با بی‌حوصلگی واضحی گفت:

- چه ربطی به جریان خانوادگی سلوا داره؟

امید چشم روی هم گذاشت و از چرایی علت حال بد پدرش و اینکه زنش بعد از اینکه با هزار دوز و کلک همه چیز را به اسم خودش زده و ترکش کرده، چیزی نگفت و خلاصه کرد:

- یه کم صبر کنید تا بگم. بابا سکت قلبی داشته و دکتر گفته باید عمل قلب باز داشته باشه که بخاطر فشار بالاش ریسکه ولی چاره‌ای نیست، وقتی بابا فهمید که امکان...

و بغض کرده دستی روی صورتش کشید:

- خطر عمل زیاده، دیروز منو پیشش نشوند و ازم خواست هر چی می‌گه بنویسم، فکر کردم می‌خواد وصیت کنه ولی بعد فهمیدم جریان مربوط می‌شه به سلوا.

کامران کمی خم شد و با چشمان تنگ شده‌ای گفت:

- نگو که داداشش از آب در اومدی!

چشمان موج خورده‌اش را روی هم فشرد:

- گفتن جریان به خودی خود برام سخت هست، خواهش می‌کنم تو دیگه سخت ترش نکن. بذار حواسم رو جمع کنم و بگم... آهی کشید:

- می‌خوام از اولش بگم، بابام و خواهرش عارفه همون که سلوا پیشش زندگی می‌کرد و بهش می‌گفت عمه، بعد از دست دادن پدرشون و ازدواج مادرشون، پیش حسن خان بزرگ می‌شن.

کامران متعجب نگاهش کرد:

- حسن خان دیگه کیه؟

امید تبسم پر دردی زد:

- شنیده بودم خیلی عجولین! حسن خان پسر کوچکتر خان
روستای اولیا اختر بود که بچه دار نمی شده و خودش خواسته بابا
و عمه رو بزرگ کنه، تازه این دو بچه رو برداشته بوده که رحمت
خدا شامل حالش می شه و خودش هم صاحب دختری می شه و
اسمش رو می ذاره مهربانو.

کامران بهت زده گفت:

- مادر سلوا؟

امید سری تکان داد:

- بله، مهربانو و بابا و عمه تو یه خونه بزرگ می شن و مهربانو
جلوی چشم بابا قد می کشه و رشد می کنه و هر روز زیباتر می شه
و پدر من جلوی چشمش شکفتن و گل دادن مهربانو رو می بینه و
یه دل که نه و صد دله عاشقش می شه، غافل از اینکه مهربانو هم
دل در گرو مهر پسرعموش داشته.

چشمان کامران درشت شد:

- الان اومدی اینجا واسه من قصه حسین کرد شبستری رو بگی؟

امید دستی روی گلویش گذاشت:

- اجازه بده لطفا! عصر پدرم عمل داره و گفته قبل اینکه بره تو اتاق عمل می‌خواد مطمئن باشه که این اطلاعات به گوش آدم مطمئنی رسیده، جا برای قصه گفتن نیست. منم خلاصه می‌کنم. حسن خان و حسین خان دو پسر خان بزرگ می‌شینن و برای اینکه ملک و املاکشون دست غریبه نیفته، تصمیم به ازدواج پسر و دخترشون می‌گیرن یعنی محمد و مهربانو. گویا محمد و مهربانو هم هر جفتشون به این وصلت رضا بودن و اعتراضی نمی‌کنن و این در حالی بوده که پدرم بارها مهربانو رو خواستگاری کرده بوده و هر بار مهربانو گفته بوده اونو مثل برادرش می‌بینم. پدر و مادر سلوا که ازدواج می‌کنن پدرم اون روستا رو ترک می‌کنه و میاد شهر میره سر کار و بعد خواهرش رو هم میاره پیش خودش و همینجا شوهرش می‌ده و خودش هم با مادر من ازدواج می‌کنه. ده سال می‌گذره و آوازه‌ی بچه دار نشدن مهربانو کم کم پررنگ می‌شه. البته بابا هیچ وقت دیگه به اون روستا برنگشته ولی عمه به اونجا رفت و آمد داشته. وقتی بعد ده سال مهربانو و محمد بچه دار نمی‌شن خانواده‌ها می‌شینن و با مشورت هم و رضایت هم تصمیم می‌گیرن برای محمد زن دوم بگیرن، بابا هم نمی‌دونه که

مهربانو هم رضایت داده یا نه، خیلی دیگه از جزئیات خبر نداره. فقط می‌دونه که بالاخره یه دختر جوون رو به عقد محمد در میارن و شب عروسی شون مهربانو که عاشق محمد بوده هر کاری می‌کنه نمی‌تونه تحمل کنه و در هیاهوی عروسی اونا و به دور از چشم همه پناه می‌بره به عمه که عین خواهرش بوده و اون موقع تو روستا حضور داشته، التماسش می‌کنه کمک کنه تا از اونجا بره و می‌گه اگه کمکش نکنه اینقدر حالش بد هست که خودش رو سر به نیست کنه. عمه هم همون شبانه سریع و بی سر و صدا مهربانو رو می‌فرسته شهر و برای اینکه کسی شک نکنه خودش می‌مونه روستا یه چند روز.

خطی بین دو ابروی کامران افتاد:

- و سلوا؟

امید آهی کشید:

- می‌گم... فردای همون روز تو روستا قیامت می‌شه، خبر مفقود شدن مهربانو عین بمب می‌ترکه و اهالی تو در و دشت و کوچه و خیابون و بیابون و رودخونه و چاه و خلاصه همه جا دنبال زنده یا مرده‌اش می‌گردن و پیدا نمی‌کنن. یه مدت که از این قضیه

می‌گذره حال مهربانو بد می‌شه و با رفتن به دکتر متوجه می‌شن
حامله است!!!!

چشمان کامران محکم روی هم فشرده شد:

- بعدش برنمی‌گرده؟

امید خنده‌ی تلخی کرد:

- آدم تو بعضی کارا و آزمایشای خدا می‌مونه، گویا دو دل می‌شه
برای برگشتن، حدس می‌زنه که محمد اینقدر بخوادش که اگه
بدونه حامله‌ست هووش رو رها کنه ولی قبل از اینکه بخواد برگرده
متوجه می‌شن زن دوم محمد هم حامله هست. تا مهربانو اینو
می‌فهمه پای رفتنش سست می‌شه، می‌دونه محمد دیگه محاله
زنی رو که ازش بارداره رها کنه و خودش که هر کاری می‌کنه
می‌بینه قادر نیست اونجا باشه و طنازی یه زن دیگه برای همسرش
رو ببینه و از بین نره، تصمیم می‌گیره دیگه برنگرده. بچهاش رو به
دنیا میاره ولی چون موقع فرارش با اون حال هیچ مدرکی با
خودش همراه نداشته، می‌ره تقاضای شناسنامه‌ی المثنی می‌کنه،
بدون اسم محمد توش! نمی‌دونم چطوری، گویا با چند تا شاهد
محلی و اینا، خلاصه شناسنامه بدون اسم محمد براش صادر

می‌شه. شناسنامه‌ی سلوا رو هم به اسم خودش می‌گیره و یه صیغه‌ی دست نویسی شده تهیه می‌کنن که اسم پدر سلوا محمد صبوریه و به عبارتی اسم اصلی پدر سلوا می‌ره تو شناسنامه‌اش ولی قضیه رو از خود سلوا هم قایم می‌کنه که مبادا بدونه و تنها میوه‌ی دلش برگرده پیش پدرش و اجل مهلتش نمی‌ده و قبل گفتن واقعیت از دنیا می‌ره و سلوا می‌شه همه کس عمه، یعنی عمه هم در جبران محبت پدر مهربانو که سالها با عزت و احترام بزرگشون کرده بوده، حاضر نمی‌شه سوئد بمونه و برمی‌گرده پیش مهربانو و سلوا و تنهانشون نمی‌ذاره.

مبهوت مانده از جریانی که شنیده بود، گفت:

- پس اگه اون عمه خانومتون می‌دونسته، چرا به سلوا چیزی نگفته؟

امید پوزخندی زد:

- نمی‌دونم ولی به احتمال زیاد اونم سرخودخواهی، عمه که زمین گیر شده بوده و نمی‌تونسته بلندشه بره پیش بچه‌هاش و از یه طرف هم از همون بچگی سلوا تو دست و بال خودش بزرگ شده بوده، شاید دلش نمی‌خواست بدونه شایدم منتظر بوده درسش

تموم شه، شایدم صبر می کرده تا زمان ازدواجش بر سه و معرفی کنه، من واقعا نمی دونم چرا ولی هر چی بوده با مرگ عمه تنها کسی که واقعیت رو می دونه پدر منه، تنها و تنها... پدرم یه جورایی انتقام مهربانو رو از دخترش می کشه و نمی گه که هیچ، عذابش هم می ده.

حالا غبار ناراحتی روی نگاه کامران هم پاشیده شده بود:

- از طرف من به بابات بگو دروغ نیست که می گن چوب خدا صدا نداره! شاید حال و روز امروزش از آه دل سوخته یی دختر بچه یی یتیم با شه! می دونی سلوا راجع به گذشته اش چه ت صوری داره؟ می دونی تا بگه بهم پدر نداره چه شکنجه ای شد؟؟؟!!
امید با چشمان موج برداشته ای سری تکان داد:

- نیازی به گفتن من نیست، خودش می دونه که قبل عمل منو فرستاده اینجا. همین که خونه و زندگیش رو از دست داده، همین که زنش ولش کرده و رفته، همین که آواره کوچه و خیابونه و بعد عمری بالای شهر زندگی کردن الان رفته یه خونه قد کف دست تو پایین شهر اجاره کرده و الان هم تو بیمارستانه و منتظر یه عمل سخت... دیگه جا نمی ذاره برای طعنه و دشنه کشیدن بیشتر.

و از جیبش کاغذی را بیرون آورد و روی میز گذاشت:

- تو این کاغذ آدرس روستا هست و اسم و فامیل پدر و مادر
مهربانو و سلوا و اسامی خواهر و برادرش!!

کامران متعجب گفت:

- خواهر و برادرش؟؟!!

امید سری تکان داد و در حال بلند شدن گفت:

- سلوا سه تا برادر داره و یه خواهر... بابا عمل داره من باید برم.

کامران هم بلند شد، سلوا اگر می فهمید بال در می آورد. خوب
می دانست چقدر حسرت داشتن خواهر و برادر داشت و گفت:

- گفتنی هات رو گفتی ولی حرف من سرجاشه، دیگه دور و بر
هیچ کدوممون نباش.

امید لبخند یک طرفه ای زد و گفت:

- فعلا که دور، دور توئه! ولی یه توصیه اذیتش نکن، دوشش داری
نگه دار، نداری رهاش کن و آزارش نده!

کفرش بالا آمد:

- خیلی دلت می‌خواد ولش کنم، نه؟

نیشخندی زد:

- آره، تا آخر عمر نوکریش رو می‌کنم.

حرفش کامل تمام نشده بود که مشتش سنگین کامران روی گونه‌اش نشست تا یاد بگیرد حرف اضافه نزنند!!

امید اما با وجود چشیدن ضرب شستش عقب نکشید و زل زده در چشمانش ایستاده و گفت:

- اذیتش نکن، می‌دونم دوستش داری، اما اگه اذیتش کنی نمی‌ذارم آب خوش از گلوت پایین بره!!

و با تکان دادن انگشتش به سمت کامران از اتاق خارج شد.
با خروج امید، همان قدر حرصی و پر خشم و در تصمیم ناگهانی و ضربتی موبایلش را برداشت و نوشت:

- تا یه هفته برگشتی، برگشتی، برنگشتی دیدار آخرمون می‌مونه به محضر.

و ارسالش کرد به سلوا... باید یک جوری برش می گرداند این
بی خبری داشت دیوانه اش می کرد.

@Shahregoftegoo

فصل بیست و هشتم:

با کمک ترلان و مادرش کمی شیرینی پختیم و در ظرفی بسته بندی کردیم و بعد از اجازه گرفتن از حلیمه خاتون چند تایی گل از باغچه‌ی باصفایش چیدم و با شوخی و خنده با روبان‌هایی که ترلان از روی جعبه شکلات‌هایی که هر سری پدرش از شهر می‌آورد و کنار گذاشته بود، تزئینشان کردیم. با ورود به منزل حمید و خانواده‌اش ظرف شیرینی و دسته گل کوچکی که باخود آورده بودیم، دست نازنین بانو، مادرشان دادم. با اینکه با توجه به سنش که قبلاً از حمید شنیده بودم کمی شکسته شده بود ولی هنوز زیبایی و متانت خاصی داشت. گفتم:

- به زحمت افتادین.

لبخندش کمرنگ بود:

- چه زحمتی دخترم، نگاه نکن خونه‌های شهری رو اینجا اگه مهمون نره و نیاد، روزمون شب نمی‌شه، مهمون حبیب خداست.

حلیمه خاتون که همراه خانواده‌شان آمده بودند، برای خوش و بش جلو آمد و موجب شد من کنار بکشم و سلامی هم به پسرها

و دخترکی که با وجود اینکه ندیده بودمش ولی می دانستم اسمش
عسل است، بدهم. عسل شاید خانه ی پرش پانزده سال داشت و
برعکس برادرها که قوی بنیه و قد بلند بودند، ریزه میزه و با نمک
بود و شباهت زیادی به مادرش داشت. وقتی دست دادم و خواستم
رویش را ببوسم متوجه شدم عین فرید کمی خجالتی است. بدون
رها کردن دستش رو به حمید گفتم:

- والا با این خواهر خوشگلی که دارین حق داشتن قایمش کنید
و تو این مدت نشونش ندین.
سعید زودتر جواب داد:

- ببین خانم مهندس محض رضای خدا اگه داداش ماداش داری
چشات رو درویش کن.

خندیدم و ضمن رها کردن دست عسلی که تا بناگوشش قرمز
شده بود، گفتم:

- داداش ماداش هم داشته باشم که ندارم، خواهرتون اینقدر
کوچولو هست که برای این حرفا زود باشه.

نازنین بانو ضمن راهنمایی حلیمه خاتون و عروزش برای نشستن رو به من گفت:

- اگه لباس عوض می کنی تو اتاق روبه رویی آینه هم هست.

سر بالا دادم و با خونسردی گفتم:

- تشکر، من همین جوری راحتم.

و نگاهم در جستجوی آقا محمد پدرشان در جمع چرخید و با ندیدنش ترجیح دادم، حرفی نزنم. به من ربطی نداشت پدرشان کجا بود. حلیمه خاتون و بقیه خیلی خودمانی در آشپزخانه جمع شده بودند. من هم دم پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. خانه شان برعکس سایر اهالی که یک جا جمع بودند، کمی از تجمع اصلی روستا فاصله داشت و بزرگتر هم بود. هر چند خیلی شهری نبود ولی بزرگی و شیک بودنش نشان از این داشت که از نظر مالی کمی با بقیه متفاوت تر باشند. با غرق شدن در منظره ی بینهایت زیبایی که از پنجره دیده می شد و به علت ارتفاع زمینی که خانه در آن واقع بود، کل روستا و خانه باغ های اطرافش، ویوی بی نظیری به پنجره داده بود.

نگاهم سمت حمید چرخید که کنارم ایستاده بود و گفتم:

- عین نقاشی می‌مونه، چقدر قشنگه.

نگاه به بیرون داد و گفت:

- اگه از پنجره‌ی خونه روبرویی به دشت نگاه کنی چی می‌گی؟

توجهم به ساختمان روبرویی رفت، بدون شک قدیمی‌تر از این ساختمانی بود و دیوارهایش پر از پیچک‌های درهم. پرسیدم:

- خونه‌ی کیه؟

نگاهش عین من چسبیده بود به دیوارهای پر از پیچک:

- خونه‌ی همسر اول پدرم.

ابرویی بالا انداختم، خیلی با خانواده و فرهنگشان آشنا نبودم و حق هم نداشتم هیچ قضاوت از پیش تعیین شده‌ای داشته باشم. در حالی که نهایت تلاشم برای عادی بودن لحنم بود، گفتم:

- پدرتون دوتا همسر دارن؟

آهی کشید:

- خیلی بی‌منطقه اما نمی‌دونم.

این بار دیگر نتوانستم عادی باشم:

- یعنی چی؟

بدون تبسمی گفت:

- مادر من همسر دوم بابامه ولی اینکه همسر اولش کجاست، زنده هست یا مرده که بخوام بهتون بگم بابا دو همسر داره یا نه، فقط خدا عالمه.

نگاهم را از پیچک‌ها کردم و به او دادم:

- متوجه نمی‌شم.

تبسم تلخی زد:

- همسر اولش دخترعموش بود و گویا عاشقش، که بخاطر سال‌ها بچه دار نشدنشون میان مادر منو عقدش می‌کنن، ولی درست همون شبی که مادرم پا می‌ذاره تو این خونه، دخترعموئه ناگهانی و یه هویی نیست می‌شه و دیگه هیچ وقت هیچ کس نمی‌تونه خبری ازش به دست بیاره.

چشم روی هم گذاشتم، داغ دل همسر اول را می‌توانستم درک کنم. خوب به یاد می‌آوردم روزی که پوران دخت حرف از همسر

بعدی کامران به میان آورد، بدون اینکه چیزی عملی شده باشد،
من چقدر نابود شدم. شک نداشتم آن شب بدترین شب زندگی او
بوده، گفتم:

- مگه می‌شه یه آدم یه هویی آب بشه بره زمین؟
دستش را مشت کرد و آهسته گفت:

- نمی‌دونم، من که اون وقت نبودم ولی می‌گن همه جا رو گشتن،
از در و دشت و کوه و همه جا، حتی می‌گن رودخونه رو تا کجا
دنبال کردن که اگه خود شو انداخته تو رود جسدش رو پیدا کنن،
حتی هر چی چاه تو اطراف بوده یکی رفته تو و چک کرده ببینه
نکنه خودش رو پرت کرده ولی هیچی به هیچی.
چشم روی هم گذاشتم:

- چه سرنوشتی!

تبسمش تلخ بود:

- آره ولی بابا هیچ وقت مرگش رو باور نکرد، هیچ وقت... وقتی
نتونستن پیداش کنن دختره رو، بابا او مده و مادرم رو برش

گردونده خونه پدریش و گفته نمی‌خوامش، به تصور اینکه خبر
برسه به گوش دخترعموش و برگرده ولی برگشتی در کار نبوده.
حیران نگاهش کردم، عجب ماجرای در دل این طبیعت زیبا رخ
داده بود! پرسیدم:

- خب بعدش اومده برش گردونده مامانت رو؟
لحنش غم داشت:

- مادرم از همون شب اول حامله شده بوده!
با چشمان پر اشک شده زمزمه کردم:

- تو رو؟

سری تکان داد:

- آره.

و باز همراه با آهی به خانه‌ی پوشیده با پیچک‌های سبز چشم
دوخت:

- از همون موقع تا حالا بابا که از سرکار برگرده، وضو می‌گیره و
می‌ره اون خونه، نماز مغرب و عشاءش رو اونجا می‌خونه، چراغ

ایوونش رو روشن می‌ذاره و بعد میاد اینور، معتقده بالاخره یه روز
برمی‌گرده! دیگه ما هم عادت کردیم به این روال... الانم اونجا ست.
کمی که بگذره میاد!!

لبم را زیر دندان گرفتم و هر کاری کردم نشد اشکم نریزد:
- نمی‌دونم چی باید بگم.

خنده‌اش همراه با آهی بود:

- ببینا یه چکه آب دستت نداده اشکت رو درآوردم!
خیلی جدی گفتم:

- خوب کردی، همیشه فکر می‌کردم زندگی خودم عجیب غریبه،
الان می‌فهمم همه‌ی زندگی‌ها عجیب غریبن.

حمید چشم در چشم شد:

- تو چی؟ هنوز ترجیح می‌دی نپرسم چرا اینجایی؟

سرم را پایین انداختم و حواسم رفت به پیامی که چند ساعت
پیش دریافت کرده بودم، پیامی بعد دو هفته، بدون سلام و علیک
و حرف اضافه!

«اگه تا یه هفته تو خونه نباشی، دیدار آخرمون می‌مونه تو محضر.»

و من خشم و قاطعیت را در این چند کلمه می‌دیدم، کاملاً معلوم بود که کامران بی‌نهایت عصبانی است! از عصر که پیامش رسیده بود فقط یک ضرب‌المثل مثل چراغ راهنما در ذهنم روشن و خاموش می‌شد؛ اومدی ابروش رو درست کنی زدی چشمم کور کردی!!!

با صدای خوش و بش اصغر آقا شوهر حلیمه خاتون با فرد تازه‌وارد از فکر و خیال در آمدم و خوشبختانه از جواب دادن به حمید هم نجات پیدا کردم، پدرش آمده بود.

با حکایتی که حمید از گذشته تعریف کرد ناخودآگاه با دقت و حواس جمع‌تری به مرد پیش رویم نگاه کردم، خیلی مسن نبود و شباهت زیادی به حمید داشت، دوست نداشتم به درستی و غلط تصمیمی که در گذشته برای زندگی‌اش گرفته بود فکر کنم، چون قضاوت در مورد تصمیمش برای ازدواج مجدد و رفتارهای بعدش سخت بود و اصلاً من در مقام قضاوت نبودم، یعنی خودم در بخشی از زندگی‌ام آنچنان تصمیم غلطی گرفته بودم که اکنون با

قدرت اعتقاد داشته باشم هر کسی در موقعیت مشابه می تواند خطا کند. جلوتر رفتم و مودبانه سلام دادم، سر پایین داشت و خیلی به صورت خانم های جمع نگاه نمی کرد. برای من هم مختصری سرش را بالا آورد با تبسم محوی داشت می گفت:

- سلام خانم مهندس، خوش اومدین...

که نگاه گذرایش دمی روی صورتم ایستاد و من تنگ شدن چشمانش را دیدم. دستپاچه دست بالا بردم ببینم موهایم بیرون نیفتاده باشد و موجب این خیرگی و احتمالاً ناراحتی او نشده باشد که همراه با زمزمه ی خیلی محو:

- استغفرالله.

چشم گرفت و میان ابروانش خط افتاد و از مقابلم کنار کشید. همیشه مهمانی های شلوغ را دوست داشتم و امشب واقعا در جمع دو ستانه، صمیمانه و بی غل و غش اهالی مهربان و خونگرم روستا خوش گذراندم، و هر لحظه به مقایسه ی مهمانی های پوراندخت و لباس ها و دیسپلین خاص او با این جمع کوچک و شیرین پرداختم و بیشتر متوجه شدم من این نوعش را بیشتر می پسندم.

تا خود صبح قدم رو رفته بودم، تهدید کامران جدی بود. یعنی باید با زندگی‌ام چه می‌کردم؟ الان دیگر هیچ قول و قراری با کسی نداشتم و هر چه بود تصمیم خودم بود. یعنی باید برمی‌گشتم؟ اگر برمی‌گشتم باز باید با همان رفتار مواجه می‌شدم یا عوض می‌شد؟ اگر لجبازی می‌کرد و بدتر می‌شد چه می‌کردم؟

اصلاً چطور باید برمی‌گشتم؟ سخته بود. چه معنی داشت خودم بیایم و بعد هم خودم دست از پا درازتر برگردم. هر چند خوب می‌دانستم جایم را بلد نیستم و چه بسا اگر بلد بود همان روز اول اینجا را تبدیل به محشر کبری کرده بود. یعنی جدی اگر سر مهلت تعیین شده‌اش بر نمی‌گشتم طلاق می‌داد؟ دلم یک آن ریخت، زندگی بدون او را نمی‌توانستم تصور کنم. شاید یک روزی تصمیم گرفته بودم هرگز ازدواج نکنم ولی روزهای خوبمان به قدری زیر زبانه مزه کرده بود که دلم تکرارشان را بخواهد، اصلاً چطور می‌توانستم او را برگردانم به شرایط قبلش. یعنی باید می‌ماندم و بیشتر تحمل می‌کردم؟

اگر چند مدت بعد از جریان محضر را می خواستم بشکافم بعد از اینکه در اتاق را به رویم باز کرد یعنی همان سه چهار روز بعد، خب هر چند همیشه سرد بود ولی رفتار ناجوری نداشت و متوجه بودم که به علایقم بی اعتنا نیست ولی برای هر بار رابطه مان تا لب مرگ می رفتم و برمی گشتم، نه که آزار جسمانی داشته باشد؛ به غیر از همان بار اول که خیلی عصبانی بود. ولی همین حرف و رفتار قبلش کافی بود برای ویران کردن قلب عاشقم.

یک چیز را خوب می دانستم، اینکه محال بود بتوانم بدون او حتی اینجا هم دوام بیاورم و پس باید تصمیم جدی تری برای زندگی می گرفتم، کامران ضرب الاجل را تعیین کرده بود و تهدیدش کاملاً واضح بود؛ اگر می خواهی بمانی برگرد، اگر می خواهی بروی به امان خدا!!!

درست که جمله اش خشن و شاید بی منطق به نظر می رسید اما از کامران بعید نبود، بعد از دو هفته بی خبری باید انتظار هر انفجاری را از سوی او می داشتم، این بار کارم سخت تر هم می شد چون بعید بود به این آسانی ها اعتماد کند، و این دقیقاً عین شخصیتش بود بی رحم و عجول در مواقع عصبانیت و محق بودن. باید

درست‌ترین تصمیم را می‌گرفتم مطمئن بودم که در این دو هفته با آغوش باز جلوی در خانه منتظرم ننشسته و متاسفانه قابل پیش‌بینی هم نبود تا بتوانم فکر نوشدارو باشم!

نفسم را حبس کردم، کامران چه آن روز که جریان را فهمید و چه بعد محضر هم دستش رویم بلند نشد و این در حالی بود که گه‌گداری دیده بودم کیانا نوازشی شده باشد!! ولی این بار به نظر می‌رسید حجم خشمش زیادتر است.

میلی به صبحانه نداشتم، یعنی شاید اگر دیشب شام مهمان نبودم شام هم نمی‌توانستم بخورم ولی غذاهای سنتی با لبنیات و سبزی تازه و قرار گرفتن در جمع ناخودآگاه موجب شده بود اشتهایم باز شود و برای لحظاتی از افکار کامرانی فارغ شوم. البته چقدر هم چسبیده بود. به خصوص ماست خوشمزه‌شان، مطمئناً در شهر از این ماست‌ها نمی‌توانستم گیر بیاورم.

مهسا گفته بود امروز می‌آید، بهتر دیدم چیزی بخورم تا دهنم بوی ناندهد. دلم شور حرف‌های مهسا را هم می‌زد، یعنی چه می‌خواست بگوید که روی تصمیم تاثیر گذار باشد، هر چقدر روز پیش به پر و پایش پیچیده بودم، نم‌پس نداده بود.

مقداری ماست و نان خشک محلی برداشتم و همراه قاشق داخل سینی گذاشتم. وسط اتاق نشستم و برعکس تصورم دل سیری از آن را خوردم واقعا در هوای پاک رو ستا همه چیز خوشمزه تر بود، اگر برمی گشتم دلم حتی برای ماست های اینجا هم تنگ می شد. از فکر خنده ام گرفت، ولی عین حقیقت بود من دلم برای اینجا و حلیمه خاتون و نوه اش ترلان و حتی حمید و بقیه تنگ می شد و باید گاهی وقت می گذاشتم و راهی این سمت کج می کردم. هر چند عملا با قبول بازسازی مسجد مجبور بودم دوباره سر بزنم.

باز دلشوره گرفتم، یعنی آن خدای اقتدار اجازه می داد بیایم؟

همانجا کنار سینی دراز کشیدم و دست زیر سرم گذاشتم، تکلیفم چه بود؟ طلاق؟ چشم بسته و دردی که آن روز در محضر تحمل کردم را دوباره از ذهن گذراندم، وای نه... عمرا... حاضر بودم با بد اخلاقی کامران بسازم ولی کنارش باشم.

صدای بلند حمید که می گفت:

- خانم مهندس کجایی؟ مهمون داری!

موجب شد سریع چشم باز کنم و برخیزم، شب بیداری کار دستم داده و چشمانم را غرق خواب کرده بود. از همان دم در شالی سرم

انداختم و بیرون رفتم. با دیدن مهسا بدون اینکه نیم نگاهی هم سمت حمید بیندازم، به آغوشش کشیدم. همیشه دیدنش موجب آرامشم بود، در آغوشم تابش دادم:

- وای مهسا، تو که می‌دونستی کجام زودتر می‌اومدی خب. خودش را از آغوشم بیرون کشید و مختصری هم هلم داد و در حالی که بینی‌اش را گرفته بود، گفت:

- واه واه، بوی گوسفند گرفتی که! سر کج کردم و روی شانه‌ام را بو کردم و گفتم:

- این که بوی اسپری همیشگی‌مه.

در حال کج کردن دهانش چشمانش حالتی از خنده گرفت:

- ||| یعنی از اول گوسفند بودی!! شرمنده بی‌دقتی از بنده بود. صدای خنده‌ی حمید موجب شد یادم بیاید او هم دم در ایستاده، گامی سمتش برداشتم و گفتم:

- سلام خوبی؟

حمید با خنده گفت:

- دقت کردی شدم مسئول گردشگری روستا، تازه واردا یه راست
میان طرف من.

سری تکان دادم:

- دستت درد نکنه. باید بگیرم واست ردیف شغلی تعریف کن!!
راستی با زحمتای دیشب ما؟

در حالی که سمت موتورش می‌رفت، لبخند زد:

- رحمت بودین.

دم در ایستادم و نگاهش کردم:

- از مامانت هم تشکر کن، خیلی خوش گذشت.

سوار شد و قبل از حرکت گفت:

- باشه... راستی رو نکرده بودی فامیلیت صبوریه؟

شانه بالا انداختم:

- جدی؟ خب لابد پیش نیومده بود.

استارت زد:

- درسته صبوری همچین فامیل یونیکی نیست ولی خب اینکه فامیلی هامون یکیه جالبه.

و حرکت کرد و رفت.

برگشتم و رو به مهسا پرسیدم:

- تو اسم و فامیلیم رو بهش گفتی؟

مهسا شانه بالا انداخت:

- آره دیگه، دقیق که نمی شناختم خونه رو، دیدم علاف و بیکار با دسته بیل تو دستش ور می ره؛ پرسیدم سلوا صبوری که تازه اومده رو می شناسه یا نه که گفت می شناسه و برم داشت آورد اینجا.

و تای ابرویی بالا داد:

- ظاهرا که خیلی هم اینجا بد نگذشته، این یارو کلی داشت تعریفش رو می کرد. نمی دونم از چاه گرفته تا انبار و مسجد... مشغول بودی؟

با گذاشتن دستم پشتش به سمت خانه هدایتش کردم:

- اتفاقی فهمیدم کمک لازم دارن، گفتم خودمم بیکار نباشم
بهتره. خودت چطوری خوبی؟

همراه با چشم غره‌ای گفت:

- به تو چه!

این جمله آشنا نبود؟ بازویش را گرفتم و نگه داشتم:

- مهسا رابط‌ها با وارتان در چه حده؟

اخمی کرد:

- چه رابط‌های؟ تو واسه چی با این دراز دیلاق خندیدی؟ یه دلیل
قانع کننده بیار، کاری نکن خونه نرسیده کامران رو هوار کنم
سرتا!!

عصبانی گفتم:

- مهسا منو نیچون، من جفتون رو خوب می‌شناسم، می‌فهمین
دارین چی کار می‌کنین؟

مقابلم گردن کشید:

- اگه خوب می شناسی مون پس می دونی که حال و حوصله ی
فضول جماعت رو نداریم این یک، تو زندگی خودتو جمع کن فعلا
و الکی برای خودت شعر و ور نباف این دو، یه بار دیگه یه صبح تا
ظهر ماها رو بی خبر از خودت گذاشتی خودت یه قبر تو یه
منطقه ی خوش آب و هوا بخر چون منتظر کامران نمی مونیم این
سه.

ولش می کردم تا غروب می شمرد و از زیر جواب پس دادن در
می رفت، بازوی دوش را هم گرفتم:

- جون سلوا راستش رو بگو، هر دوتون برام عزیزین ولی به درد
هم نمی خورین. تو رو خدا مهسا کاری نکن که...

بازویش را از دستم بیرون کشید و در حالی که پشتش را به من
کرده بود، گفت:

- تمومش کن این بحثو!

آهی کشیدم، شاید به محض آمدنش درست نبود، اعصابش را
متشنج کنم. با گفتن:

- خیلی خب، حالا بیا تو.

دست روی کمرش گذاشتم و با خودم همراهش کردم. زیر کتری
را روشن کردم تا برایش چای دم کنم و در یخچال هر چه به
دستم می‌رسید، در سینی چیدم و به اتاق بردم. با دیدن سکوتش
لبخندی زدم:

- چیه؟

نگاهش تا چشمانم بالا آمد:

- شاید هیچ وقت نتونی بفهمی که تا چه حد خودم رو غریبه
می‌بینم در برابرت، چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا من رو رازدارت
نمی‌بینی؟ واقعا هنوز نمی‌خوای بگی چه مشکلی بین تو و کامران
هست که یک در میون گرد و خاک می‌کنین؟

کامران خواسته بود نگویم و نمی‌خواستیم به این وضوح بگویم
خواست کامران است. مقابلش نشستم و لبخند کوچکی زدم:

- اوایل زندگی هر کس مشکلاتی پیش میاد خب.

اخم کرد:

- آخی ناز بشی دوستم، بچه گول می زنن شما دوتا، مهیاد دستش برسه قیمه قیمه ت می کنه؛ واقعا فکر می کنی خیلی روتین به نظر میاد که اوایل ازدواج دو نفر اینقدر دعوا و مشکل پیش بیاد که کارشون بکشه به محضر و به فاصله یه ماه نشده عروس خانم گم و گور شه؟ با منطق خودت می خوونه اصلا؟ اگه مشکل اون عکسا بود که معلوم شد جریان پشتش چیه، برای چی باز اختلاف دارین و گذاشتی اومدی اینجا؟ اخلاقش خوب نیست، اذیت می کنه؟

و با احتیاط افزود:

- نکنه کتکت می زنه؟

سری تکان دادم و سینی را به سمتش هل دادم:

- یه کم بخور بابا، این همه راه اومدی همینا رو بپرسی؟

حرصی سینی را به سمتی هل داد:

- نه اومدم دهات ماست و دوغ بخورم و از استشمام بوی پشگل لذت ببرم!! حرف بزن سلوا چتونه شماها؟ می خوام بدونم، اینکه

هیچی نمی گی یعنی دلالت هیچ کدوم از اینا نیست. کافیه بگی
اذیتت می کنه، باور می کنم. اخلاق کامران تنده!
آهسته گفتم:

- تند که هست ولی بی منطق نیست.

مهسا سری به تاسف تکان داد:

- این یعنی نمی خوای حرفی بزنی، باشه. ولی یادت بمونه که تو
شرایط برابر نخواستی محق بشی واسه شنیدن درد و دلم!! این مدتم
نشستم به گریه زاری که ای دوست یکی یه دونه منو محرم
اسرارش نمی دونه؛ به جاش رفتم یه عالمه دوستای خوشگل و
ترگل ورگل برا خودم پیدا کردم، با هم میریم پارک، بستنی قیفی
می خوریم، میوه می خرم میرم خونه شون کتلت و کشک بادمجون
می زنیم تو رگ...

کم کم صدایش با بغض آ شکاری به گوش می رسید، روی دو زانو
جلو رفتم و محکم بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

- تو ولی یکی یه دونه بی همتای منی، من اگه خیلی چیزا رو
بلند هم نگم برات تو خیالم جز تو کسی رو ندارم که درد و دل

کنم و سش، تو رو خدا اذیت نکن دیگه، غم ب شینه تو دل تو، من می میرم.

احساس کردم بغضش را کنترل می کند که دماغش را با سر و صدا و نمایشی به شانهام کشید و گفت:

- برو پی کارت هر چی می خوای لاپوشونی کن من ولی دیگه طاقت ندارم حرفم رو می زنم و می رم. دیگه بقیه اش با خودت!

کنارش نشستم و به دیوار تکیه دادم:

- مهسا تو زندگی گاهی مسائلی پیش میاد که آدم حتی نمی تونه به نزدیکترین دوستش بگه و این اصلا ربطی به صمیمیت نداره.

و لبخندم کمی رنگ غم گرفت:

- ولی آره حق با توئه، تو یه دوست بهتر لازم داشتی نه کسی عین من که همیشه جورکشش باشی و نتونه هیچ وقت و هیچ جا کمکت کنه.

مهسا خنده ای کرد و نیم چرخه زد و رو به من نشست:

- خیلی خب بابا، ولش کنی تعزیه خونی هم می کنه برای من!

و آهی کشید و گفت:

- می‌دونم شوهرت راضی نیست اینا رو بفهمی ولی به نظرم اینقدر اهمیت داره که بدونی.

نگران شدم:

- طوری شده؟ نکنه باز معده‌اش؟ حالش خوبه؟

سری تکان داد:

- آره خوبه، اینم ول کنی از هر چی برا خودش غصه می‌سازه.

لبی گزید و دستم را در دستش گرفت و گفت:

- یادته یه زمانی عاشق رمان جودی ابوت بودیم، بابا لنگ دراز؟

بدون اینکه از چیزی سر در بیاورم گفتم:

- چی شد یاد بابا لنگ دراز افتادی؟

تبسم کرد:

- یادته دوست داشتیم یه بابا لنگ درازی داشته باشیم که هوامون

رو داشته باشه؟

بدون اینکه سر در بیاورم منظورش چیست، خندیدم:

- آره یادش بخیر، چه دورانی بود.

نفسش را حبس کرد و آهسته آهسته پس داد و گفت:

- تو داشتی!!!

باز سر در نیاوردم:

- چی داشتم؟

دستم را محکم تر فشرد:

- بابا لنگ دراز داشتی.

آب دهانم بین دهان و گلو سرگردان شد:

- چی می گی تو؟

نفسش را حبس کرد و نگاه به دستان درهم گره شده مان دوخت:

- یادته معلم خ صو صی ها، یادته کتابای کنکور؟ یادته مشاور و ما

بقی کارا؟

مات نگاهش کردم:

- همونا که تو به مامانت گفته بودی اگه من پشت نبا شم حاضر نیستی بخونی و تو کلاساشون شرکت کنی؟
نگاهش را بالا آورد:

- کامران ازمون خواسته بود اینو بگیریم.

مبهوت حرفش لب زدم:

- کامران این وسط چیکارس؟

تبسم ملایمی کرد:

- کل برنامه ریزی معلما و مشاوره‌ها و بقیه کارا به عهده‌ی خودش بود و چون از یه طرف محال بود بفهمی و قبول کنی حمایتش رو و از یه طرف دیگه دلش شکستن غرورت رو نمی‌خواست، از راه دیگه وارد شد. گفت کل هزینه‌ی معلم و کلاسا و کتابا و خلاصه هر چی لازمه برای مهسا و سلوا با من، فقط سلوا نباید اینو بفهمه.

دستم از دستش به سستی رها شد:

- مهسا چی داری می‌گی تو؟

لبخندش همراه با نفس بلندی بود:

- واقعیت... کامران برات خیلی هزینه کرد تا بتونی تو رشته برتر دانشگاه سراسری قبول بشی.

دست روی دهانم گذاشتم:

- مهسا!

چشم روی هم فشرد:

- حتی برای انتخاب رشته هم فرستاد پیش مشاوره که قبلش خودش باهاش حرف زده بود تا اولویت انتخابمون رشته‌ای باشه که بعدش شغلمون آماده باشه.

چشم روی هم گذاشتم:

- مهسا تو الان جدی نمی‌گی، مگه نه؟

نگاهش برعکس همیشه پر از قاطعیت شد:

- دارم واست از یه عاشق حرف می‌زنم که حتی همین الانشم مطمئنم را ضی نیست بدونی و بشنوی اینارو، ولی من همون قدر که تو خواهرمی، کامران رو هم نمی‌گم قد مهیاد ولی کمتر از اون دوستش ندارم، دلم می‌گیره واسه حال ناخوش زندگیتون، کامران

آدم دیروز و امروز زندگیت نیست سلوا، یه عمرش رو گذاشته پای خواستن و دوست داشتن تو، گاهی واسه دل دادن و دلدادگی باید چشم ببندی رو دوتا بدی آدمای دور و برت، باید صبوری کنی سلوا خانم صبوری!

خدایا چه می شنیدم! چه کردم با خودم و زندگی ام، این اخبار نا شنیده ی زندگی من چرا تمام نمی شدند؟ زندگی جز من کسی برای سورپرایز کردن نداشت؟ سست و بی حال سر به دیوار پشت سرم تکیه دادم، مهسا نزدیکتر آمد و پرسید:

- خوبی سلوا چیزیت نشه ها، کامران بشنوه با حرفای من حالت بد شد از پا دارم می زنه!

واقعا خود را در حبابی حس می کردم که حالا ترکیده و من معلق در زمین و آسمان مانده ام. چشم روی هم فشردم، راست نبود... مگر می شد راست باشد؟ کامران... همیشه فکر می کردم مهسا شانس زندگی من بوده که بخاطر او توانستم در آن همه کلاس کنکور و خصوصی شرکت کنم و رشته ی خوبی قبول شوم و شغل خوبی گیر بیاورم.

شانس زندگی من کامران بوده...

فصل بیست و هشتم:

چند باری ریموت را در دست عرق کرده‌اش چلاند و نگاه بی‌قراری به ابتدا و انتهای کوچه انداخت. نفسش بند رفته بود و قلبش روی هزار می‌زد. علی رغم دل‌شوره‌ی زیادش چاره‌ی دیگری نداشت. تا آنجا نیامده بود که برگردد، تصمیمش را گرفته بود. عاشق کامران بود و هر عشقی بهایی داشت. وقتی تصمیم به برگشت گرفته بود؛ یعنی همه‌ی سختی و تلخی این برگشت را به جان خریده بود.

نفسی کشید و با گفتن بسم‌الله‌ی دکمه‌ی ریموت را فشرد. می‌دانست الان باید خانه باشد. قطرات درشت عرق از تیره‌ی کمرش راه گرفته بودند، وقتی به کارهایی که برایش کرده بود فکر می‌کرد از خودش خجالت می‌کشید که نتوانسته برای مدت کوتاهی هم که شده حرف‌ها و اعمال سنگیش را تحمل کند.

وقتی صدای تق باز شدن در آمد زانوهایش از شدت دلهره و هراس می‌لرزیدند، با احتیاط و کمترین سرعت وارد حیاط شد، ما شین مشکی رنگ در حیاط برای بودنش در خانه دلیل کافی بود.

سعی کرد نفس سرعت گرفته‌اش را کنترل کند و جلو برود. کامران در مواقع عصبانیت وحشتناک می‌شد. هر چند که خود را برای گوشمالی‌های احتمالی آماده کرده بود اما باز با تمام وجود حس می‌کرد که چقدر جای خالی یک بزرگتر کنارش خالی است، پدری، مادری، خواهر یا برادری که او را همراهش بیاورد و دلش به بودن و حمایتش گرم باشد.

هنوز دقیق تصمیم نگرفته بود که پیاده شود یا نه که در ورودی خانه باز شد و کامران در حالی که با یک دست دستگیره‌ی در را گرفته بود به حیاط نگاهی انداخت. نگاهی یک آن متعجب شد و بلافاصله رنگ خشم گرفت.

با دیدن مرد ایستاده در آستانه‌ی در، دستانش به فرمان چنگ انداختند و بغضش گرفت؛ با پای خودش به قفس شیر آمده بود. اینکه نگاهی یک لحظه به پشت سر و بسته شدن آرام و اتوماتیک در رفت و ریموت در دستش را فشرد که دوباره دکمه‌ی باز شدن را بزند، هیچ ربطی به تصمیم قبلی‌اش نداشت، عکس‌العمل در مقابل خطر امری غریزی بود و هیچ قهرمانی هم یافت نمی‌شد که

در مقابل گلوله، از آن استقبال کند و کنار نکشد، مگر در حالت اجبار!

نگاه به عقب چرخیده‌ی دختر و تعللش در پیاده شدن باعث شد زودتر عکس‌العمل نشان دهد و دست از دستگیره بکشد و با قدم‌هایی محکم و پر حرص به سمتش حرکت کند، از این دختر هیچ کاری بعید نبود.

قلب سلوا از نزدیک شدن و رسیدنش کنار ماشین از تپش ایستاد...
امان از آن چهره‌ی عصبانی و اخم غلیظش...
امان...

امان از طوفان‌های ویران کننده‌ای که راه می‌انداخت.
مردی که با تی‌شرت نفتی رنگ و گرمکن مشکی‌اش به قدری جذاب بود که به اینکه همسرش است افتخار کند ولی...

اشک بی‌بهبانه‌اش که روی گونه ریخت متوجه شد چقدر آن لحظه بی‌کس است. به خصوص که در ماشین باز شد و کامران گر گرفته و با تمام قوا بازویش را گرفت و بعد از بیرون کشیدن به بدنه‌ی

ماشین کوبیدش، و هدف آماج لحن بدون داد ولی پر غیظ و
تندش قرار داد:

- کجا بودی؟... هان؟ با توام... کجا رفته بودی تو؟

لبش را محکم زیر دندان برد تا صدای گریه‌اش را خفه کند که
بازویش محکم‌تر فشرده شد:

- چطور جرات کردی بعد اون همه ماجرا بی‌خبر بذاری و بری؟
هان؟

یعنی واقعا کامران آن لحظه گوش شنیدن جواب‌هایش را داشت؟
اینقدر حوصله داشت که توضیح بدهد کجا بوده و چرا رفته و چه
کرده؟ با همان صدای گم شده و خفه، آهسته گفت:

- تو رو خدا آرام باش... آرام باش تو، می‌گم همه چی رو.
قرار به آرام گرفتن نبود، کمی او را به سمت خودش کشید و رخ
به رخش غرید:

- حرف بزن و بگو کجا بودی؟

لبش لرزید و میان هق‌های خفه‌اش گفت:

- به خدا جام امن بود، عمه یه خونه روستایی داشت رفته بودم اونجا!

برای لحظه‌ای فکرش رفت سمت عمه و روستا!!! یعنی جایی بوده که خانواده‌اش هم آنجا حضور داشتند؟ محو سری تکان داد تا افکارش را آزاد کند، فعلاً وقت این حرف‌ها نبود. بازویش را گرفت و کشان کشان تا داخل خانه برد. صدای بلند کوبیده شدن در، که باید خدا را شکر می‌کرد شیشه‌اش پایین نیامد، هم زمان شد با ول کردن بازویش و کمی هل دادنش که مقابلش قرار بگیرد. سلوا که از ترس واقعا در حال قالب تهی کردن بود، توصیه مادرش در ذهنش جرقه زد، آن آیه چه بود که می‌گفت همیشه در مقابل عصبانیت یک نفر بخواند، و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا و... تکرار آیه در ذهن و زیر لبش کامل تمام نشده بود که دست سنگینی که روی شانهاش قرار گرفت موجب شد به دیوار بچسبد:

- چطور تونستی به خودت این جسارت رو بدی که دو هفته، دارم می‌گم دو هفته‌ها... دقیقا چهارده روز من رو از جا و مکان بی‌خبر بذاری؟

آمده بود که بماند، آمده بود که بماند و بسازد و هر چه را قبلا ویران کرده از نو بنا کند و در تمام طول مسیر می‌دانست قرار نیست زیر پایش فرش قرمز پهن شود ولی الان میان این گردباد باید به چه چنگ می‌زد که از پا نیفتد، مظلومانه زمزمه کرد:

- چیکار کنم آروم شی؟

تن دخترک زیر انگشتانش لرز داشت و لبانش هم رنگ دیوار پشت سرش نه سفیدِ سفید که حتی کمی هم به کبودی می‌زد، فهمیدن اینکه بینهایت ترسیده کار سختی نبود، خیلی نامحسوس خود را عقب کشید و مختصری هم از فشار دستش کم کرد، قصد کشتنش را که نداشت... فقط این صحنه باید تا ابد در یادش می‌ماند تا تکرار نشود. صدایش را همچنان خشن نگه داشت:

- می‌دونی الان چی حقه؟

چشم روی هم گذاشت و با لب‌هایی روی هم چسبیده، به جای جواب دادن سری تکان داد که یعنی آره.

دست دیگر کامران بالا آمد و زیر چانه‌اش قرار گرفت و سرش را بلند کرد:

- باز کن چشات رو!

و دو ثانیه به باز شدن چشمانش فرصت داد و با اطمینان از عمل شدن به حرفش با همان اخم غلیظ چسبیده به پیشانی‌اش گفت:

- پس می‌دونی و با علم به دوستنش الان اینجایی، آره؟

می‌دانست، شک نداشت. کامران محال بود از چنین خطایی بگذرد ولی او همان حامی سال‌های دور بود، همان کامرانی که دستش به امضای برگه‌ی طلاق نرفت. الان هم هر قدر قرار بود سخت بگیرد، هر قدر قرار بود دعوا کند و یا حتی... ولی ترس شوخی بردار نبود و انرژی برد تا بگوید:

- هر چی که باشه.

هر چی که باشه؟! آب سردی شد بر آتش عصبانیتش، این دختر که عین موش آب کشیده داشت می‌لرزید و صدای ضربان قلب تر سیده‌اش از همین فاصله هم به گوش می‌رسید در مقابل اوپی که با آن همه خشم و غضب روبرویش ایستاده و طرح جنگ زده

بود، با آن چشمان مواج می گفت، هر چی که باشه!! جسارت که نه، انصاف و وجدان و قبول گناه می خواست این عقب نشینی! پرسیدن چرایی رفتنش نیاز نبود که به صورت کامل در نامه بیان شده بود ولی این بی خبری مدت دار زجرش داده بود و هرگز نباید تکرار می شد. بدش نمی آمد با یکی دو کشیده ی جانانه این لحظه را اینقدر برایش ماندگار کند که تا ابد با یادآوری بی خبر گذاشتنش تن و بدنش بلرزد ولی آخر مگر می توانست در این چشمان معصومی که به او زل زده بود و منتظر تصمیمش بود، زل بزند و دست رویش بلند کند.

روز پیش برایش پیامک زده بود و امروز خانه بود، انتخابش ماندن و برگشتن بود و جدا شدن را نمی خواست با اینکه می دانست امکان هر رفتاری وجود دارد ولی آمده بود، شاید بهتر بود یک ذره راه می آمد.

چشم تنگ کرد و گفت:

- پس خوب می دونی که حق دارم بزنم لهت کنم، درسته؟

بغضش بیشتر هم شد، کمی خود را جمع کرد و این بار لبانش
برای جواب دادن یاری نداد و فقط آوای:
- اوهوم.
جوابش شد.

اوهوم؟ زبانش بند رفته بود. بچه زرنکِ مظلوم و ساکت! خودش
بهتر از هر کس دیگری می‌توانست بفهمد همین سکوت و پذیرش
اشتباهش عصبانیتش را از صد به ده شاید هم کمتر رسانده و فکر
کرد چقدر دلش تنگ این چشمان نازش شده بود.

کمی عقب کشید و دستی به کمرش زد. با صدایی پایین‌تر گفت:
- اوهوم دیگه آره؟ نامه نگاری خوب می‌کردی که، یه طرفه قاضی
رفتن و یه طرفه معامله کردن هم که نگم بهتره! الان تو بهم بگو،
جای من بودی چیکار می‌کردی؟

شاید یک سال پیش نمی‌توانست ولی الان حتی ذره‌ای تغییر لحن
و رفتارش را می‌توانست تعبیر کند، گردباد در حال آرام گرفتن بود
ولی آن لحظه مساله پر اهمیت دیگری هم وجود داشت که
نمی‌توانست خیلی آن را پشت گوش بیندازد، خطری می‌شد. تا

حد امکان خودش را منقبض کرد و با سری پایین و کمی هم شرمزده گفت:

- می‌شه برم دسشویی بعد بیام جوابت رو بدم؟

کلا بادش خوابید و بدون شک آن ده هم به صفر رسید. دخترک... کمی چپ‌چپ نگاهش کرد و در حالی که راه را برایش باز می‌کرد با سر اشاره کرد که بیا برو!

ورود با عجله‌ی او را به سرویس نگاهی کرد و لبخند محوی بر لبش کشیده شد، خود را روی مبل انداخت و از دلش گذشت، خدایا شکر که سالم و سلامت اینجاست. برگشتنش مرهمی بر دل زخم دیده‌اش شده بود ولی با این حال دلیل نمی‌شد زیاد بخواهد رو بدهد. دخترک... خون به جگرش کرده بود! نگاهش به در سرویس بود، اینکه زیاد طول کشید این معنی را می‌داد که مقداری از زمانش به گریه گذشته است، خوب می‌شناختش!!

بلند شد و به حیاط رفت و از ماشین سوئیچ و ریموت را برداشت، هزار ماشاالله ول کردنی هم نبود، لابد دفعه‌ی دیگر از نیمکره‌ی جنوبی سر در می‌آورد.

وارد اتاق شد و خود را روی تخت انداخت، خیلی عجیب بود که در همین پنج دقیقه دلش آرام بگیرد؟ وقتی در سرویس باز شد نگاهش را از درب سرویس گرفت و به سقف داد، هر چند حقش بود دعوايش می کرد ولی ترس شديد او موجب شد بخواهد خود را کنترل کند.

نگاه سلوا به سمت در باز اتاق رفت و کمی پا به پا شد، چقدر خسته بود، دلش می خواست کنار کامران بگیرد و تخت بخوابد. اصلا آن امنیتی که کنار او داشت هیچ جای دنیا پیدا نمی شد ولی خب در آن لحظه سرش به تنش سنگینی نمی کرد، تازه بدش هم نمی آمد او خوابش برده باشد که کمی به اوضاع روحی و سر و وضع خودش برسد و یا برای سوالش جوابی پیدا کند، جدا اگر خودش جای او بود چه می کرد؟

همان جا مکشی کرد ببیند حرکتی یا حرفی و حدیثی دارد یا نه که با تکان نخوردنش نتیجه گرفت، فعلا امنیت برقرار است، دو ست داشت جریان کمی به گذر زمان سپرده شود و طوفان به هوای آفتابی بدل شود. با اینکه خستگی بر او غالب بود ولی وسایل زیادی پشت ماشین داشت که تعدادی از آنها نیاز به یخچال

داشتند و هوای گرم اردیبهشت ماه سریع خرابشان می کرد باید هر چه زودتر به دادشان می رسید.

مانتو و شالش را که در سرویس در آورده بود به رخت آویز آویزان کرد و به حیاط رفت تا برشان دارد. دستگیره‌ی ماشین را کشید و با اطمینان از قفل بودنش، پوفی کشید یعنی اگر ضد حال نمی زد که کامران نبود!!

تا دم اتاق خواب رفت، الان باید چطوری از شیرخفته کلید می خواست؟ یعنی اگر ترس از خراب شدن آن ماست های خوشمزه نبود، محال بود به آن مردک بد اخم رو بیندازد. نیم قدمی داخل اتاق گذاشت و عین یک بچه خطاکار، سر به زیر و من من کنان گفت:

- می شه ریموت ماشین رو بدی؟

نیم خیز شد:

- کجا به سلامتی؟

گوشه‌ی لبش را زیر دندان برده بود که کامران خودش ادامه داد:

- جایی تشریف می برید در خدمت باشیم!

کل کل نکرد، اصلاً با آن حال کامران و عصبانیتی که دو دقیقه پیش از او دیده بود جایش هم نبود، صادقانه گفت:

- یه مقدار مواد غذایی پشت ماشین می‌ترسم خراب شه، سریع اونا رو بردارم، برش گردونم سوئیچ رو!

سری تکان داد و برخاست:

- خودم میارم.

و به سمت حیاط رفت.

با رفتن او به دیوار تکیه داد و نفس راحتی کشید، انگار به خیر گذشته بود. انتظار بدتر از این را هم داشت. برگشت بیرون برود که با دیدن میز آرایش بدون آینه متعجب شد، چرا شکسته بود؟

در صندوق عقب ماشین را باز کرد تا به زعم خودش یکی دو بسته‌ای که آنجا بود بردارد که با دیدن آن همه و سایل کپ کرد، سوپر مارکت بود؟ چند کیسه برنج و حبوبات و خشکبار، چند بسته نان، شیر، کشک، کره، ماست، چند شیشه عرقیات که برداشت و رویشان را خواند، کاکوتی، نعنا، شاسترن، گلاب، مربا و باز یک تعداد وسایل دیگر که سر در نمی‌آورد چه هستند!

یکی دو بسته را برداشت و همراه خود تا خانه برد و روی کانتر گذاشت و غر زد:

- قرار بود قحطی بیاد؟

خوشحال از مخاطب واقع شدنش جلو آمد:

- نخریدمشون.

تا نگاه کامران بالا آمد، ادامه داد:

- انبار میوه‌شون و چاه آب نیاز به تعمیرات جزیی داشت منم کمکشون کردم ولی پول نگرفتم. فرداش حیاط رو پر کرده بودن با این وسایل، منم فکر کردم حیفن برداشتم آوردمشون.

سری تکان داد، ظاهرا خیلی هم بد نگذشته بود!! برگشت برود بقیه وسایل را بیاورد که سلوا آهسته گفت:

- تازه مرغ و خروس زنده هم می‌خواستن بدن.

لبانش را محکم چفت کرد تا خنده‌اش بیرون نیرد. روی صندوق عقب ماشین خم شد و زد زیر خنده، چشم پوراندخت روشن! یعنی همینش مانده بود بیاید در خانه‌ی پسرش را باز کند و ببیند مرغ و خروس از سر و کولش بالا می‌رود، یعنی صحنه‌ی دیدنی‌ای

می شد، می‌ارزید یک بار تفریحی هم شده امتحانش کند. دل سیر که خندید بسته‌های بعدی را برداشت و داخل رفت، حالا مگر می‌توانست بعد آن همه خنده جدی شود؟

وسایل را روی کانتر رها کرد و به اتاق رفت، زیادی پررو می‌شد اگر کمکش می‌کرد. روی تخت دراز کشید و چشم روی هم گذاشت. دستی روی شکمش گذاشت، عجیب بود که درد نمی‌کرد!!

سلوا دستی به کمر زد و به انبوه وسایلی که باید مرتبشان می‌کرد، چشم دوخت. اول به داد موادی رسید که نیاز به یخچال داشتند و قبل از جابه جا کردنشان ظرف ماست را باز کرد و چند قاشقی در کاسه‌ای کشید و بعد با نگاه به ساعت کمی برنج پیمانه زد و داخل پلوپز ریخت و گوجه و سیب‌زمینی و سایر موادش را ریخت، استانبولی سریع‌ترین غذایی بود که به ذهنش رسید و البته بی‌دردسرت‌ترین.

از بین موادی که روی کانتر تلنبار شده بود، چند گیاه دارویی که حلیمه خاتون تجویز کرده بود را برداشت و داخل قوری ریخت تا دم بکشند. بار دیگر به ساعت نگاهی انداخت، چرا کیانا دیر کرده

بود؟ سری تکان داد، نرسیده دلش شور می زد. با خودش فکر کرد
چطور دو هفته تمام طاقت بی خبری از اوضاع خانه و اهالی اش را
آورده بود، باید جبران می کرد!

مقداری از وسایل را داخل کابینت جا کرد، چشمش که به بسته‌ی
چیپس افتاد با خوشحالی بازش کرد و در ماست زد و با لذت
خورد، این دوری هر چقدر بدی داشت ماست‌های خوشمزه‌ای
نصیبش کرده بود. باید سرفرصت به حلیمه خاتون و حمید خبر
سلامت رسیدنش را می داد اما؛ فعلا قصد داشت با گرم کردن
سرش به کارهای خانه تا حدی از استرس ورودش کم کند و جای
شکر داشت که کامران هم این فرصت را به او داده بود. با وجود از
سر گذراندن بحران ورود باز لرزش تنش آرام نگرفته بود.

با بلند شدن صدای سوت کتری بلند شد و دمنوش را از صافی رد
کرد و داخل لیوانی ریخت و همراه با چند خرما داخل بشقابی قرار
داد. چند لحظه چشم روی هم گذاشت و سعی کرد به خورد
ذهنش بدهد همه چیز مرتب است و جایی برای نگرانی وجود
ندارد، دمنوش را برداشت و به اتاق برد. کامران همان طور دراز

ک شیده با موبایلش ور می رفت، با ورودش اخم سبکی بر پیه شانی آورد، سلوا بشقاب را روی پاتختی گذاشت و گفت:

- جوشونده س، برای معده ات خوبه.

با پوزخندی که روی لب کامران شکل گرفت، سرش را پایین انداخت. ولی قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، صدای جیغ کیانا از حیاط آمد:

- وای سلوا!!!!

حتما با دیدن ماشینش متوجه حضورش شده بود. با گفتن:

- برات خوبه، حتما بخور.

داشت بیرون می رفت که کامران گفت:

- احتمالا آراز هم هست.

فرصت نبود برود مانتو و شالش را از آویز سالن بردارد، در کمدش را باز کرد و مانتو شال جدیدی را برداشت. اینکه کمد لباس و وسایلش دست نخورده و درست به همان شکلی بودند که گذاشته و رفته بود، نمی دانست چرا ولی خیالش را راحت کرد.

در ست و حسابی مانتویش را تن نکرده بود که کیانا با کله خود را داخل اتاق پرت کرد و همراه با اخم و غر و خنده و عصبانیت و خوشحالی میان آغوشش کشید و چند ضربه‌ی اعتراضی هم مهمانش کرد:

- خیلی بدی، بدجنس.. دیوونه... وای سلوا من تو رو می‌کشم.

و بالاخره میان آغوشش آرام گرفت:

- بیشعور... تو یه بار دیگه از این کارا بکن ببین چطوری داداشم رو پر کنم بیفته به جونت!!

لبخندی زد و در حال تکان دادن کیانا در آغوشش نگاهش به سمت کامرانی رفت که برای سلام دادن به آراز بلند شده بود ولی نتوانسته بود از دیدن صحنه‌ی در آغوش کشیدنشان بگذرد.

کیانا بالاخره سر از آغوشش جدا کرد و با تمام محبتی که در لحنش بود، گفت:

- خوبی فدات شم؟ کجا رفته بودی آخه؟

کامران قبل از جواب سلوا گفت:

- آراز کجاست؟

- زیر چشمی نگاهی به کامران کرد و با چشمک و خنده گفت:
- ئه، اینم بود اینجا! دختره‌ی زشت کی تو رو رات داده اینجا تو باید وامیستادی دم در، اگه من اجازه می‌دادم، دست بوسی می‌کردی بعد می‌اومدی تو!!
- و خندان رو به سمت کامران کرد و گفت:
- خوب گربه رو دم حجله کشتم؟
- کامران نفس بلندی کشید تا خنده‌اش را درز بگیرد و با تکان سر و چانه سوالش را تکرار کرد. کیانا نگاه عمیق و خوشحالش را به برادر داد:
- ماشین رو پارک می‌کنه، میاد الان.
- و به سمتش حرکت کرد:
- والا می‌خوام بگم چشات روشن ولی می‌ترسم دو شقه‌ام کنی.
- دستش را گرفت و از اتاق بیرون کرد:
- با سر و صدا کردن الکی رو نیم ساعت دیر کردند سرپوش نذار که حواسم هست.

کیانا روی نوک پا ایستاد و ضمن بو سهای روی صورت کامران با خنده گفت:

- قربون داداش گلم برم من... به خدا عاشقتم!!!

و قبل از اینکه گیرش بیفتد بیرون پرید تا به استقبال آراز برود.

حضور کیانا و آراز سر سفره‌ی شامشان خوب بود، یعنی خودش اصرار کرد و آراز را هم نگه داشت. دلش می‌خواست کمی شرایط خانه را به حالت عادی برگرداند و البته سرحال بودن آنها مزید بر علت بود که خیلی خانه در سکوت فرو نرود. هنوز نیم ساعت از شام نگذشته بود که آراز ضمن بلند شدن گفت:

- کیانا آماده شو برسونمت خونه‌ی خودتون!

کیانا داشت بلند می‌شد که کامران گفت:

- کجا؟

کیانا کمی پا به پا شد، آراز قبلا گوشی را دستش داده بود. جوری که به کامران برنخورد، گفت:

- یه مقدار کار دارم تو خونه، اگه اجازه بدی...

کامران میان حرفش آمد و رو به آراز گفت:

- تو برو، لازم باشه خودم می برم.

همین یک کارش مانده بود نصف شبی خواهرش را بدهد دست این مردک! نیم نگاه آراز سمت کیانا رفته بود که کیانا با تکان مختصر سر اشاره کرد که، برو!

به محض خداحافظی و رفتن آراز، کامران به سمت کیانا برگشت:

- مگه من بهت نگفتم جایی نمی ری؟

کیانا این روزها خیلی آرام تر بود، یعنی مشکل جسمی و تنش زندگی برادرش باعث شده بود بارها به دلخواهش مبنی بر تعدی و داد و بیداد افسار بزند و آرام رفتار کند، هر چند تمرین خوبی بود برایش. در حالی که سمت اتاقش می رفت، گفت:

- کامران اگه می شه چند لحظه تنها باشیم.

سری تکان داد و وارد اتاق شد و در را بست. کیانا لبخندی زد و مقابلش ایستاد:

- الان با خیال راحت بگم چشت روشن؟

هنوز آنچنان که باید و شاید آرام نشده بود که بتواند با شوخی
کیانا بسازد:

- الکی حرف تو حرف نیار، من یه بارم بهت گفتم که...
جلوتر آمد و حرفش را برید:

- یادم نرفته، و خودتم خوب می‌دونی اون موقع که نمی‌خواستی
هم من وقتی خواستم پیشت بمونم موندم و اینکه الان خودت این
مجوز رو صادر کردی قوت قلب هم هست برام ولی اولاً جریان
خواستگاری آراز جدی‌تر شده و مامان اصرار داره که حتماً یه
مدت خونه با شم، می‌دونی که مامانه و یه بغل ر سم و ر سوم. آراز
معتقد بهتره که سر هر مراسم و مناسبتی جار و جنجال راه
ندازم تا مامانا رو آزاد بذاریم هر کاری دوست دارن بکنن. راستش
با خودمون گفتیم تا جایی که به امور خصوصی مون کاری ندارن
بذار خوش باشن برا خودشون، حالا هزار تا هم مراسم برگزار کنن!
ما هم تهش یکمی کیف می‌کنیم و خوش می‌گذرونیم به جای
حرص خوردن. منم اگه این مدت نرفتم چون دلم نمی‌اومد تنها
بذارم، که خب خدا رو شکر سلوا اینجا ست و خیال منم راحت،
این از یه طرف.

و کمی به در شوخی زد با خنده‌ای گفت:

- از طرف دیگه، حالا که آراز بدبخت رو تک و تنها ردش کردی رفت ولی شما دو تا واقعا نیاز به یه مدت تنهایی دارید. شاید حضور من اجازه نده بتونی بزنی سیاه و کبودش کنی دختره‌ی چشم سفید رو!

لبخند که به لب کامران هم نشست، دست پیش برد و دست برادرش را در دست گرفت:

- داداشی، من می‌دونم چقدر همدیگه رو دوست دارید. به خدا یه ذره هم شک ندارم که عاشقشی و عاشقته... اصلا با دیروز و گذشته کاری ندارم. بحث من همین امروزه. نمی‌دونم چی شد که رفت حتی نمی‌دونم چرا برگشته ولی با همه‌ی وجودم مطمئنم که جفتون چشماتون برق می‌زنه از این کنار هم بودنتون. شما دو تا یه مدت زمان بدون حضور هیچ سایه‌ای، تو زندگی رو به هم بدهکارید ولو این مدت زیاد هم به خوشی نگذره ولی تهش روشن روشنه. خودتم می‌دونی پرش رفته، کمش مونده! یکم با دل خانوم خوشگلت راه بیا شازده پسر پوراندخت بانو!!!

و تبسمی کرد:

- الانم با اجازه داداش خوبم، من یه مدت برم ولی قول بده که اگه قسمت شد و عروس شدم، من رو از این خونه که توش پر از عشقه و بوی زندگیه، راهی خونه‌ی بختم کنی!!

ابرویی بالا پراند:

- بچه پرو!! کی گفته من شوهرت می‌دم اصلاً؟

و با دو انگشت اشاره وسط بینی‌اش را کشید و گفت:

- آخه تو کی اینقدر بزرگ شدی فنچول؟

خنده‌ی آرامی کرد:

- دبه بخر ترشیم بذار... والا!!! آدم از جدی نبودنت هم می‌ترسه

چه برسه به جدی بودنات، مگه جرات داشتم بزرگ نشم؟

و نفسی گرفت:

- من یه تاکسی آنلاین بگیرم.

کامران دست به دستگیره‌ی در گرفت:

- نه، تا تو آماده بشی منم سوئیچ ماشین رو بردارم.

برای تاکسی گرفتن اصرار نکرد، این روزها متوجه شده بود زیاد هم خوب نیست با همه چیز بجنگد و به جای آن، بازوی برادرش را گرفت و نگه داشت:

- کامران، به پای یه اشتباهش خوبپاش رو از یادت نبریا.

کمی در خانه قدم زد، زیاد به هم ریخته نبود. در کل کامران از آن مردان شلخته نبود که هر چیز را جایی بیندازد و آدم منظمی بود. نیم ساعتی طول می کشید تا کامران برگردد، ترجیح داد دوش سبکی بگیرد. از وقتی رسیده بود فرصتش پیش نیامده بود.

کمتر پیش می آمد به حمام بیرون از اتاقشان برود ولی هر چه دل دل کرد، خاطرات بد و سنگینی که از سرویس داخل اتاق داشت، راهش را به سمت حمام اصلی کج کرد.

جالب بود؛ حالا درک می کرد چرا می گویند هیچ کجای دنیا خانه ی خود آدم نمی شود، لباس راحتی شبانه اش را تن کرد و حوله ی سر را دور موهای خیسش پیچاند. قبل از باز کردن در نفسی کشید، صدای بیرون از حمام نشان از برگشتنش داشت. چشم روی هم گذاشت و آرام و بی صدای در را باز کرد زمزمه

کامران را کمتر می‌شد شنید، به قول ماه منیر زمان خاص لازم داشت. صدای بم و مردانه‌اش وقتی آهنگین می‌شد زیباتر هم بود؛

گریه نمی‌کنم نه اینکه سنگم

گریه غرورم رو به هم می‌زنه

مرد برای هضم دلتنگی‌هاش

گریه نمی‌کنه، قدم می‌زنه

گریه نمی‌کنم، نه اینکه خوبم

نه اینکه دردی نیست، نه اینکه شادم

یه اتفاق نصفه نیمه‌ام که، یهو میون زندگی افتادم

سر به در حمام تکیه داده و سر و تن گوش شده، گوش می‌داد.

قبلا ترانه‌اش را شنیده بود اما آن کجا و این زمزمه‌ی آرام کجا!

یه ماجرای تلخ ناگزیرم

یه کهکشونم ولی بی‌ستاره

یه قهوه که هر چی شکر بریزی

بازم همون تلخی نابو داره

اگر یکی باشه منو بفهمه
براش غرورمو به هم می‌زنم
گریه که سهله، زیر چتر شونش
تا آخر دنیا قدم می‌زنم.

هرگز به ذهنش نمی‌رسید شاید روزی بیاید که حرف دل همسرش
در چنین ترانه‌ای خلاصه شود. تا پایان زمزمه‌ی مردانه‌اش صبر
کرد، اگر تا صبح ادامه می‌داد باز دلش به بیرون آمدن راضی
نمی‌شد، کامران‌ش همیشه یک مدیر سختگیر و جدی بود و کمتر
برای عاطفی بودن و عاشقی کردن فرصت داشت ولی وقت عاشقی
کردن‌هایش محشر بودند، یعنی زمانی می‌رسید که آن روزهای
گرمشان تکرار شود؟

زیر لب خدایایی گفت، با وجود دلبستگی و وابستگی زیادش به
کامران باز در دلش هیاهوی عجیبی بود؛ از تکرار رابطه‌های
روزهای قبل از رفتنش هراس داشت، اگر کامران باز می‌خواست
همان رفتار را داشته باشد، چه می‌کرد؟

چشم روی هم گذاشت و لب زد:

- درستش می‌کنم، باید بتونم...

و برگشت و بیرون رفت.

وارد اتاق خواب شد، کامران داشت لباس بیرونش را عوض می‌کرد. سعی کرد به تیر کشیدن دستانش بی‌اهمیت باشد و در حال برداشتن سشوار بگوید:

- مامان و بابا خوب بودن؟

نگاهش را خریدارانه به سرتا پای سلوا کشید، بوی نم و عطر شامپوی ملایمش مشامش را پر کرده بود و نصف شبی داشت با هورمون‌های مردانه‌اش بازی راه می‌انداخت. پوووف... از آویزان شدن آن موهای خیس کنار حوله هم می‌گذشت با آن تری براق روی گردنش چه می‌کرد. اخمی کرد و در حال برگرداندن نگاهش سمت کمد، بد و بیراهی حواله‌ی خودش کرد.

سلوا از نگرفتن جواب، آه بی‌صدایی کشید و دکمه‌ی سشوار را زد. حوله را از روی سرش برداشت و روی میز گذاشت و در حالی که در دل از نبودن آینه‌ی شاکی بود، همان طور سرپا سعی کرد از

آینه‌ی کمد لباس استفاده کند و به زور نگاهش را همان جا نگه داشت و تلاش کرد به هیچ عنوان چشمانش سمت مردی که در یک متری‌اش ایستاده و فقط یک رکابی به تن داشت و گرمکنش را برداشته بود تا بپوشد، نرود. در تمام مدت تعویض لباس او هم دل و روده‌اش از استرس درهم پیچید.

به خصوص وقتی کامران برگشت تا در کمدش دنبال چیزی بگردد، ر سما قلبش ایستاد. اگر کیف پولش را برمی‌داشت همان جا می‌مرد، کار به رفتن دوباره نمی‌کشید. وقتی کامران در کمد را بست و زیر چشمی داستان خالی‌اش را دید، نفس حبس شده‌اش را پس داد، حالا می‌توانست به زنده ماندن امیدوار شود.

کامران سمت تخت رفت، خم شد و بالشتش را برداشت. داشت سمت در اتاق می‌رفت که سلوا بدون خشک کردن موهایش سشوار را خاموش کرد و با گذاشتنش روی میز مقابل کامران ایستاد. در حالی که دست سمت بالشتش برده بود، گفت:

- کامران؟

دستش را پس کشید:

- چیه؟

با دلش اتمام حجت کرده بود باید ضد ضربه و نشکن می شد، فعلا
برای جانم گفتن و جانم شنیدن خیلی زود بود. تبسمی کرد:

- خدا رو شکر که این چند وقت معدهت خیلی اذیت نکرد!
گوشه‌ی لبش بالا رفت:

- برات مهمه؟

در کسری از ثانیه چشم روی هم گذاشت و تبسم غمگینی زد:

- پرسیدنش هم قشنگ نیست، تو بهتر از هر کسی می‌دونی خاری
که تو پای عزیزام بره مستقیم تو قلبم فرو می‌ره.

با همان بالشت در دستش، خواست دورش بزند:

- بله من باخبرم شما به گربه‌ی گذری از کوچه‌ی بهشت هم دل
می‌سوزونی، دست خودت نیست...

و پوزخندی زد:

- مهربونی آخه.

پرده‌ی پشت پلک‌هایش سوخت ولی تلاش کرد در حد همان
سوزش نگه دارد و نگذارد بیرون بریزد. میج دستی را که بالشت را

نگه داشته بود گرفت و با ملایمت کشید تا کامران را وادار کند روی تخت بنشیند. همین که مقاومت نکرد و نشست، بارقه‌ی امیدی را در دلش روشن کرد. روبرویش ایستاد و گفت:

- نیش و کنایه‌ات رو می‌فهمم و به جون و دل می‌خرم، تازه بهت حق هم می‌دم. می‌دونم از رفتنم شاکی هستی ولی هر چی فکر کردم دیدم چاره‌ای ندارم، باید این رشته‌ی عصبانیت و بی‌منطقی گسسته بشه. خودم به یه طرف، تو یه طرف دیگه... خدا می‌دونه که بیشتر از خودم غم تو به دلم سنگینی می‌کرد، واقعا فکر کردی متوجه نبودم خودت چقدر در عذاب بودی، فکر کردی حواسم نبود هر بار که...

و لبش را زیر دندان کشید و رها کرد، از چه کلمه‌ای استفاده می‌کرد که مناسب باشد. بدجنس هم لب باز نمی‌کرد که کمکی کند. دستی بر پیشانی‌اش کشید و با سر به روی میز و دسته پولی که همان جا مانده بود و کسی دست نزده بود، اشاره کرد و گفت:

- هر بار که تنها شدیم... بعدش تا چه اندازه حال خودتم بد بود! کامران من خواستم تحمل کنم، باور کن خواستم. گفتم بذار خالی شه، بذار آروم شه، بذار...

و بغض صدایش را لرزاند:

- ولی نشد کامران. باور کن هر کسی یه ظرفیتی داره، من توان و تحمل اون ضربه‌ها رو نداشتم، نه جسمی که روحم دیگه بی طاقت شده بود.

و آهسته مقابل پایش نشست و دست روی دستش گذاشت:

- هزار بار دیگه بخوای معذرت می‌خوام، به هر زبونی بخوای، اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم... الان که می‌شنا سمت مطمئنم اشتباه کردم. من کامران سال‌های دور رو نتونسته بودم از ذهنم پاک کنم، هر چند احتمالاً همون موقع هم شناخت درستی ازت نداشتم. تو تو پر تنش‌ترین روزهای زندگیم دوباره پا گذاشتی به روزگار من، خوب می‌دونم که تنهایی و حال بد و تنش هم بهونه‌ی درستی برای اشتباه کردن نیستا، فکر نکن در صدد تبرئه کردن خودمم. فقط می‌خوام یکم چرایی خطام مشخص بشه...

و آهی کشید:

- من پای هر تصمیمت هستم بدون کوچک‌ترین مخالفتی.

و دست درشت زیر دستش را اندکی فشرد:

- بگی برو، می گم چشم. بگی بمون هم که...

و باز گوشه‌ی لبش را گزید و سعی کرد بین بغضش تبسمی کند.
در حال بلند شدن گفت:

- فقط بین تصمیمات یادت بمونه تو تنها کسی هستی که من تو
این دنیا دارم.

همچنان دست کامران را در دست داشت که آهسته ادامه داد:

- منم عین خودت معتقدم فعلا هم اتاق شدنمون درست نیست،
تو همین جا بخواب کمرت اذیت می شه، من می رم اتاق مهمون.
و دستش را بالا کشید و روی انگشتانش را بوسید:

- شب بخیر.

به محض چرخیدن اشک روی گونه اش ریخت، به زور حبس شان
کرده بود. به در نرسیده بود که شنید:

- موهاتو خشک کن.

هوای دلش ابری بود و با این حرف ابری تر هم شد. نچرخید تا رعد و برق نگاهش توسط مرد پشت سری شکار شود، سشوار را برداشت و زمزمه کرد:

- خوب بخوابی.

با اطمینان از خروجش، روی دستش را لمس کرد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست، گفته بود تنها کسی هست که در دنیا دارد ولی در حال حاضر فقط کامران می دانست و آن مردک بیخود، امید، که سلوا خانواده‌ای دارد و خواهر و برادرانی؛ اما شرایط ایجاب می کرد فعلا به وجودشان پی نبرد؛ بیست و پنج سال نمی دانست این چند صباح هم رویش!! روز عادی بی نام و نشان در می رفت و یک در میان قهر بود، اگر خانواده هم پیدا می کرد لابد باید دم کلانتری چادر می زد برای پیدا کردنش! تنها باید شرایط را جوری مدیریت می کرد که نه سیخ بسوزد و نه کباب، سلوا نتوانسته بود شرایط قبل از رفتنش را تاب بیاورد و رفته بود، هر چند خودش معتقد بود حقش است و همان قدر که غرور خودش خدشه دار شده بود، حق تلافی داشت ولی این دختر

صبور و ملایم در این یک مورد نتوانسته بود تحمل کند، پس اگر می‌خواست زندگی کنند که می‌خواست؛ حق تکرارش را نداشت.

برخاست و بالشتش را هم در دست گرفت، سلوا گفته بود برای هم اتاقی شدن به زمان احتیاج دارند، علتش فکر نمی‌خواست نه؟ ساعاتی را در آن اتاق برایش رقم زده بود که خیلی دلچسب نبودند!! نگاهی به دسته‌ی اسکناس‌ها افتاد، عین مدرک جرم همیشه جلوی چشمشان بود، باید از یک جایی شروع به اصلاح می‌کرد؛ برشان داشت و داخل کمد گذاشت، این اولین گام برای جبران بود.

دست روی روتختی کشید، این زندگی نیاز به تعریف دوباره داشت، لازم بود دوباره ستون بزند، دوباره بتن ریزی شود و یک بار دیگر از نو استحکام بگیرد و خوب می‌دانست همیشه بازسازی مشکل‌تر از ساخت اولیه است، بناهای باارزش را نمی‌شد کوبید و زمین گذاشت باید انرژی و وقت صرف کرد و حتی ریزه‌کاری‌هایش را دوباره طرح زد و و به شکل اولش درآورد.

بیرون رفت، اتاق خواب با وجود جفتشان معنی زندگی مشترک داشت و تنهایی به درد نمی‌خورد. کاناپه هم عادت به حضورش

داشت و خیلی با آن غریبه نبود، رویش نشست و در فکر فرو رفت. باید یک بار دیگر از همان اول همه چیز را بررسی می کرد، دختری که پا در خانه اش گذاشت چطور دختری بود؟ از همان اول به قدری خوش اخلاق، صبور و با حوصله بود که نه تنها خلق و خوی تند خودش را تحمل می کرد که هیچ وقت حتی به حضور خواهرش هم کوچک ترین اعتراضی نکرد، آن هم در دوره و زمانی که کمتر زنی حاضر می شد حضور خواهر شوهرش را در خانه اش بپذیرد و محبت های بی حد و حصرش به همه... حتی به مادرش... جوری که مادرش در همین دو هفته ای که سلوا رفته بود، چند باری پرسیده بود، مگه چی کارش کردی؟ و این یعنی خیلی حرف... پوراندخت از او بپرسد مگه چی کارش کردی یعنی خوب می دانم سلوا آدم الکی رفتن نیست، که سلوا اینقدر صبر دارد، که باید کارد به استخوانش برسد که برود، که... من سلوا را باور دارم!!!!

شب عین یک تکه سنگ همان طور که به پهلو افتاده بود یک ضرب خوابیده بود تا خود صبح، جوری که وقتی صبح صدای جو شیدن چای ساز آمد، گنگ و منگ بلند شد و نشست و طول کشید مغزش لود کند اوضاع از چه قرار است.

نگاهش روی ساعت دیواری رفت، ساعت نه و نیم بود! دوباره چشم‌هایش را بست اما با یادآوری پیامکی که شب گذشته به وارتان داد؛ «برگشتم خونه.» و پاسخی که دریافت کرده بود؛ «پس تنت رو روغن بمال برای کتک صبحگاهی!» و وقتی نیمه شوخی، نیمه جدی برایش نوشت؛ «فردا شنبه است همه سرکاریم.» جواب داد که «فردا نیمه شعبانه و تعطیل!» با سرعت همراه با باز کردن چشم بلند شد و ایستاد که ناگهان احساس کرد سرش گیج رفت و چشمانش سیاه شد. کمی به همان حالت ماند و به سر و صداها گوش داد؛ امروز عید بود و تعطیل!!

پس برای همین کامران خانه بود، روز عید را به فال نیک گرفت و برخاست. در حالی که آبی به صورتش می‌زد، چشمی هم برای خودش پراند:

- هی سلوا خانوم بیا برو ببینم با دل شوهریت چیکار می‌خوای بکنی.

از در باز اتاق خواب سرک کشید، روتختی مرتب بود! لباسش را محتاط انتخاب کرد، هم خوشرنگ و شیک و هم جوری که زیاد تحریک کننده نباشد. شلوار ارغوانی سیرش با بلوز نیم آستین سفید خوب به تنش می‌نشست. عطری به خودش زد و رژی نه چندان پر رنگ را هم با رنگ لباسش ست کرد، هم چنان شاکی از نبودن آینه لبی کج کرد. باید در اولین فرصت می‌گفت که کامران درستش کنند. از دل گذراند، پیش به سوی جنگ!

داشت از اتاق بیرون می‌رفت که یک آن چشمش به جای خالی اسکناس‌های روی میز افتاد، دلش گرم شد و لبخندی روی لبش نشست...

از همان ورودی آشپزخانه سلام بلند بالا و گرمی داد:

- صبح بخیر، عیدت مبارک.

نیم نگاه مردی که داشت چای دم می کرد، با گفتن:
- سلام.

کوتاه به سمتش چرخیده بود که در تله‌ی دخترک خوش بر و
روی مقابلش گیر افتاد. تای ابرویی بالا برد و برای رهایی از خیرگی
چشم تنگ کرد و امر فرمود:

- زود یه املت بپز!

وارد آشپزخانه شد و با همان روی خندان گفت:
- ای به چشم، شما امر بفرمایید رئیس.

یخچال را باز کرد و در حال برداشتن تخم مرغ و گوجه، ماست را
هم بیرون گذاشت:

- دیروز صبحونه نون محلی با ماست خوردم، نمی دونی چه حالی
داد! وای بخور ببین چی هست!!!

و ناخنکی هم به آن زد و به بهی گفت. شیر آب را باز کرد و در
حال شستن گوجه و تخم مرغ ها با خنده گفت:

- هی آقا پسر اخمو، امروز عیده‌ها. واسه زندونی‌ها عفو عمومی
صادر می کنن.

صندلی را کشید و پشت میز نشست، از کی در خانه‌اش این همه گرمی نبود! نگاهش روی گودی کمرش نشست، لاغر شدنش اینقدری محسوس بود که نیاز به دقت نباشد.

سلوا با شور و انرژی که در پی زمان گم شده بود، برگشت و گوجه‌ها را رنده کرد و سعی کرد نگاه خیره‌ی شوهرش دستپاچه‌اش نکند. رنده را داخل سینک گذاشت و برگشت گوجه رنده شده را بردارد که با خنده گفت:

- آقا پسر ما شماره بده نیستیما.

رفتار طنزش قشنگ بود، پراند:

- کبکت خروس می‌خونه.

گوجه را داخل ماهیتابه ریخت و شعله‌اش را زیاد کرد. رو به سمت کامران چشمانش برق زد:

- وای یه بار باید با هم بریم روستا، صبحی خروساش یه سر و صدایی می‌کنن. مگه می‌دارن یکی بعد طلوع آفتاب بخوابه.

نگاه خالی از اخم شوهرش را دوست داشت ولو با حساست هر چه تمام‌تر لبخند را از او دریغ می‌کرد. کل زمان صرف صبحانه هم

ساکت ننشست و از بزغاله‌ی سفید برفی و خوشگل ترلان گفت تا
خروس جنگی در حیاط همسایه.

داشت سفره‌ی صبحانه را جمع می‌کرد که با دیدن سر و لباس
آماده‌ی کامران برای بیرون رفتن گفت:

- کجا می‌ری؟

چپ‌چپ نگاهش کرد:

- باید به جنابعالی جواب پس بدم؟

دست درهم پیچاند و با نگاه دوباره‌ای به ساعت گفت:

- می‌شه نری؟

اخم کرد:

- برای چی؟

با سری پایین گفت:

- آخه ممکنه وارتان بیاد.

چشمانش تنگ شد:

- خب؟

گوشه‌ی لبش را زیر دندان برد و چشمانش را خواهشی کرد:

- خیلی عصبانیه، نرو دیگه!

نیش خنده‌ای کرد:

- چه خوب، بدم نیست یکی‌ام بیاد تلافی بلاهایی که اومده سر منم در بیاره.

شاکی شد و لوس و پرکرشمه غرید:

- ااا... کامران؟!!

لبش محو کش آمد و در حالی که ناخنی گوشه‌ی ابرویش می‌کشید غر زد:

- چکار کنم خب؟ اون کله خراب از منم شاکیه الان!!

خود را روی مبل انداخت و با گرفتن تماسی گفت:

- سلام خوبی؟ صبح بخیر... مهیاد تو برو، من اگه تونستم یکم دیرتر میام، به عرشیا هم سلام برسون.

و موبایل را روی میز پرت کرد، خیر سرش برای روزهای تعطیلشان
برنامه‌ی باشگاه و ورزش ریخته بودند، اصلاً این دختر جان می‌داد
برای گند زدن به برنامه‌هایش.

سلوا خوشحال از نشستن او دل به دریا زد و خم شد و از صورتش
بوسید:

- سپاس آقای! -

تن این بچه نافرم می‌خارید ولی خب از سعیش برای بهتر شدن
اوضاع خوشش می‌آمد، این هم جنبه‌ی جدیدی از او بود که
نشناخته بود تا حد زیادی بی‌پروا و دوست داشتنی. حرفی با
خودش داشت، تلاش کن فعلاً!! و موبایلش را برداشت و در حال
ور رفتن با پیامرسان‌هایش گفت:

- از اون دمنوش دیشبیه بازم داری؟

پر نشاط و خندان گفت:

- بله... الان درست می‌کنم.

تازه فنجان را مقابل کامران گذاشته بود که با شنیدن صدای
آیفون با کمی استرس گفت:

- حتما وارتانه.

و مانتو و شالی که دم دست گذاشته بود، تن کرد. کامران بلند شد
و غر زد:

- همین قدر از من حساب می برد زندگیم گلستون بود!

و در را باز کرد و منتظر ماند تا طول حیات را طی کند. تا وارتان
دم در رسید، سلوا با کمی احتیاط گفت:

- سلام.

جملات در دهان وارتان جویده شد:

- سلام و...

پوفی کشید و گامی سمتش برداشت:

- دختری چش سفید هیچ معلوم هست تو کجایی؟ کجا خودتو
گم و گور کرده بودی؟

دست درهم پیچاند و آهسته زمزمه کرد:

- وارتان!!

پر حرص تر توپید:

- وارتان و زهرمار... وارتان و درد بی درمون... تو خجالت نمی کشی
اصلاً اسم منو به زبون میاری؟ بی خبر کدوم گوری رفته بودی؟
می دونی این مدت بهمون چی گذشت؟ دختره ی بی عقل! می دونی
هر بار تلفن زنگ زد چی کشیدیم؟

کامران را از نظر گذراند، چه خوب نرفته بود. باز آهسته گفت:

- من که پیام می دادم، خوبم، نگران نباشید.

جمله اش تمام نشده وارتان چنان به سمتش آمد که فهمید
دستش به او برسد تکه بزرگه اش گوشش خواهد بود و کتک
نخورده از دست کامران را بدون شک از او خواهد خورد. بی اختیار
کمی عقب کشیده بود که کامران اندکی خود را جلوی او کشید و
دست روی سینه ی وارتان گذاشت و بدون اینکه برگردد و به دختر
ترسیده ی پشت سرش نگاهی کند، گفت:

- برو تو اتاق، درم ببند.

و وقتی از صدور دستورش ده ثانیه گذشت و عملی نشد، لحنش تذکرگونه شد:

- سلوا!!

آهسته به پاهایش حرکت داد و در حالی که زیر چشمی وارتان عصبانی را دید می‌زد، سمت اتاق رفت و طبق دستور صادره در را بست.

با ورود سلوا به اتاق دستش را از روی سینه‌ی وارتان برداشت و با لبخند محوی گفت:

- چه خبرته؟

وارتان دستی لای موهایش کشید و تکیه به دیوار داد:

- کجا بوده؟

تبسم کرد و در حالی که با دست به سمت مبل اشاره می‌کرد که وارتان هم بنشیند، گفت:

- گویا اون جناب عمه خانوم معروفتون تو روستایه خونه داشته رفته بوده اونجا.

سری تکان داد:

- اینقدر از دستش کفری ام که دلم می خواد یه فصل کتکش بزنم!
می گم این بچه محل ما بود اینقدر یه دنده و آستین سرخود
نبودا... فکر کنم حکایت کمال همنشین باشه!

ابرویی بالا داد و خنده و جدیت را به هم آمیخت:

- دیگه چی؟ دست بلند کنی! اونم رو زن من؟! سرت به تنت
سنگینی می کنه؟!

و با لبخندی ادامه داد:

- آروم باش. به اندازه ی کافی من دعواش کردم دیگه قدرت تحمل
بیشترش رو نداره. خصوصاً از طرف تو، که ناخودآگاهش همیشه
فامیل عروس حساب می شی! الان صداش می کنم یه چایی برات
بیاره، دقت کنی می فهمی هنوز دست و تنش از لرز نیفتاده.

وارتان حرصی سر تکان داد:

- حقشه!!

لبخندی زد:

- آره حقش که هست شکی درش نیست ولی می‌دونی سلوا مثل کیانا یا بقیه نیست... اگه آدم تصمیم بگیره سر کیانا یه داد بکشه تهش یه کتک رو زده ولی سلوا فرق می‌کنه، خاکش نرمتره، وقتی رسید می‌دونست از شدت عصبانیت ممکنه هر کاری ازم سر بزنه ولی اونقدر ساکت و مظلوم ایستاد که دستم حتی بالا نرفت چه برسه به هرز رفتن.

وارتان چشم روی هم گذاشت، حالا دو طرفه خیالش راحت شده بود. از برخورد کامران هم ترس داشت، زمزمه کرد:

- باید خدا رو شکر کنیم سلامت برگشته.

سری تکان داد:

- آره واقعا جای شکر داره.

وارتان کمی خم شد و گفت:

- کامران تصمیمت برای ادامه‌ی زندگی تون چیه؟ این جوری نمی‌شه... خودتم می‌دونی.

تبسم کرد و اول بلندتر گفت:

- سلوا لطفا یه چایی بیار.

و بعد صدایش را پایین آورد:

- نگران نباش، حلش می‌کنم.

خروج آرام سلوا از اتاق و نگاه محتاطش روی وارتان موجب شد،

لب وارتان هم کمی کش بیاید:

- فکر کردی همیشه شوهرت پیشته، پشتت بهش گرم باشه؟ تنها

که گیرت بیارم حسابت با کرام الکاتبینه، صبر کن حالا دیر بشه

دروغ نمی‌شه.

کامران که پشتش به سلوا بود و مطمئن بود صورتش را نمی‌بیند،

خنده‌ی بی‌صدایی کرد و به وارتان چشم و ابرویی رفته بود که

سلوا هم خنده‌ی کمرنگی کرد:

- طبل تو خالی فقط صدا داره.

صدای فریاد وارتان و بلند شدن کامران و خنده‌ی سلوا با هم، هم

زمان شد.

موس را حرکت داد و روی جزئیات طرحی که زیر دستش بود، زوم کرد. دلش برای طرح زدن تنگ شده بود ولی خیلی فرصت نشستن و کار کردن و کشیدن نقشه نداشت و مجبور بود آن را به مهندسین شرکت بسپارد و در نهایت خودش برای تایید و نظر نهایی آنها را بازبینی کند.

صدای تلفن که بلند شد، بدون اینکه از مونیتر چشم بردارد، گوشی را برداشت و بین شانه و گوشش نگه داشت:

- بله.

صدای نازک منشی کم سن و سالش آمد که انگار کلافه هم بود:

- یه خانومی اینجا هستن، می‌خوان شما رو ببینن، هر چی می‌گم باید وقت قبلی داشته باشن، قبول نمی‌کنن.

به قدری سرش شلوغ بود که برای جوابگویی به مشتریان و صحبت با آنها متخصص بازاریابی استخدام کرده بود و خودش جز برای پروژه‌های مهم با مشتری هم کلام نمی‌شد، بحث با مشتری همیشه زمانگیر بود. با عجله گفت:

- مگه ذاکری نیست؟

منشی با طنازی گفت:

- چرا هستن، ولی هر چی به این خانوم می‌گم، می‌گن باید خود شما رو ببینن.

نوچی زد و گفت:

- اسمش چیه؟

منشی از فرد مقابلش سوال کرد:

- اسمتون؟

و کمی هم به خاطر لبخندش زیاد که قابل تفسیر نبود، حرص خورد و گفت:

- خانم سلوا صبوری هستن.

کمر به صندلی داد و چشم روی هم گذاشت. امان از دست سلوا صبوری، صبح بیدارش نکرده بود و حالا فقط یک ساعت از خروجش از منزل می‌گذشت!! اصلا سلوا چرا باز بیرون از خانه بود، از ذهنش گذشت قبل از اومدن سرکار زنجیرش کنم به تختی، جایی!! و سری به افکار کمیدی‌اش تکان داد و گفت:

- بفرستش تو.

علی‌رغم اینکه اجازه گرفته بود ولی باز محض ادب انگشتی به در زد و بعد وارد شد و ر سا و بی‌تزلزل سلام داد. نگاه خیره‌ی جناب رئیس خوشتیپش خیلی کاونده و سوالی و اممم... انگار کمی هم مواخذه‌گر رویش بالا پایین می‌شد و احتمالاً هم اصلاً قصد نداشت جواب سلامش را بدهد!

بی‌خیال جواب سلام قدمی جلوتر رفت و برای حفظ خونسردی پاکت نامه‌ای که در دست داشت را یکی دوبار دست به دست کرد که باعث شد حواس کامران بیشتر معطوف شده و از جا بلند شده و کف دست‌ها را به میز تکیه داده، خیره‌خیره نگاهش کند.

آب دهانش را نامحسوس قورت داد و با بالا آوردن دست پاکت را نشان داده و گفت:

- ببخشید بدون وقت قبلی مزاحم شدم ولی باید خودم به دستتون می‌رسوندمش.

خاطره‌ی ارسال احضارنامه‌ی طلاق پیش چشمان کامران جرقه زد و باعث شد با سرعت میز را دور زده و پاکت را با خشونت واضح از دستش چنگ بزند؛ لحظاتی خیره و پراخم به او زل زده و گفت:

- خدا به دادت برسه اگه یه بازی جدید راه انداخته باشی!

تک قدمی که سلوا در سکوت و چشم دزدیده به پشت برداشت
بیشتر ته دلش را آشوب کرد؛ بی هیچ پیش زمینه‌ی فکری پاکت
را پاره کرد و نامه را بیرون آورد و خواند:

«جناب مهندس کامران سعادت

ریاست محترم شرکت...

با سلام و عرض ادب

احتراما به عرض می‌رساند اینجانب سلوا صبوری با شماره‌ی
بیمه‌ی... با توجه به تعهد به خدمت بی‌قید و شرط به شرکت به
مدت پنج سال و داشتن سفته جهت تضمین درستی انجام امور
محواله، ضمن عذرخواهی از دو ماه انفصال اجباری از خدمت،
تقاضا دارم در صورتی که هنوز شرکت به خدمات بنده نیاز دارد،
شامل ردیف کاری جدید شده و کلیه غرامت ناشی از عدم حضور
در زمان ذکر شده از سمت بنده قابل پرداخت بی‌قید و شرط
خواهد بود، لذا در صورت عدم نیاز به ردیف شغلی سابق اینجانب،
رضایت خود را با خروج بنده از شرکت به صورت کتبی اعلام
فرمایید تا بتوانم برای پیدا کردن شغل دیگری اقدام کنم.

با کمال احترام

سلوا صبوری»

انگار نفهمید چه خوانده است که یکبار دیگر نامه را از ابتدا تا انتها و با طمانینه و وسواس خواند و بعد سربلند کرده و با چشمان تنگ شده و متفکر کمی نگاهش کرد که انگشتانش را درهم پیچانده و لبش را محکم گاز گرفته بود، اما حتی ذره‌ای پشیمانی و عقب‌نشینی در نگاهش خوانده نمی‌شد.

نامه را لوله کرده و چند باری کف دست مخالف کوبید و سرجایش برگشت، باز خیره به او شد شاید از خجالتی چیزی آب شود ولی زهی خیال باطل!

در نهایت، خودکار را برداشت و نامه‌ی پاراف شده را بعد از زدن امضا دوباره تا کرد، داخل پاکت جدید با سربرگ شرکت گذاشت و دستش داد، موس را دست گرفته و گفت:

- می‌تونید دستی ببرید یا بدید به منشی که طبق روال کاری ارسال بشه به کارگزینی.

با گرفتن نامه، بدون اینکه قصدی برای بیرون رفتن داشته باشد، سریع نامه را درآورد و زیرش را خواند، نوشته بود:

«در صورت ارائه‌ی رضایت کتبی از هم سر نامبرده، تعریف ردیف کاری جدید بلامانع است!!!»

پوفی کشید، نیامده بود که دست خالی برگردد. نامه را روی میز کوبید و لحنش پر از اعتراض شد:

- کامران؟؟!!

نگاهش را به مونیتور دوخت، لزومی نداشت به چهره‌ی گر گرفته‌ی کارمند دیروزش نگاه کند، بدون توجه گفت:

- خانم محترم، وقت زیادی ندارم. روزتون بخیر.

جلو رفت، خودش خوب می‌دانست کامران به این سادگی‌ها راضی نمی‌شود ولی نیامده بود که دست خالی برگردد. دست روی لپتاپ گذاشت و درش را بست و گفت:

- این مشکل همین امروز و همین حالا باید حل بشه.

نگاه بالا کشید و به صورت عصبانی سلوا چشم دوخت، احتمالا این
اژدهای خروشان همان دختری نبود که کل روز پیش طنازی
کرده بود! ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

- لازمه که با حراست تماس داشته باشم؟

و کمی جدی تر دست سلوا را گرفت و از روی لپتاپ کنار کشید.
داشت دوباره بازش می کرد که سلوا باز مانعش شد:

- کامران، یه بار گفתי مساله کار رو از زندگی جدا می کنیم و
تاکید کردی، هر اتفاقی هم که بینمون قراره بیفته مهم نیست.
یادت که نرفته؟ همون روز که واسه اولین بار خواستگاری کردی
ازم، من فرداش نیومدم شرکت و اومدی خرم رو چسبیدی و دعوام
کردی یادت نیست واقعا! به خدا من کلمه به کلمه ی حرفت یادمه،
گفتی...

و نفسی کشید و با بم کردن صدایش برای صحنه سازی بهتر
گفت:

- هر اتفاقی، هر حرف و حدیثی و خلاصه هر ماجرای بیرون از
شرکت بینمون رخ بده روی ارتباط و کارمون دخالتش نمی دیم.
یعنی داخل شرکت تو کار خودت رو داری من کار خودم رو... اگه

بیرون از شرکت با هم خوبیم یا بد، قهریم یا آشتی، دعوا داریم یا نه... اینا رو پشت در شرکت می‌ذاریم و می‌ریم سرکار... لازم هم نیست که تاکید کنم این فقط برای تو نیست برای خودمم هست. پس هر جواب و یا حرفی که بیرون از محیط کارمون قرار باشه بهم بدی اطمینان داشته باش روی شغل تو یا من تاثیری نداره، قبوله؟

با شنیدن صدای کلفت شده و حرص و جوشی که برای اثبات حرفش می‌زد، سعی کرد نخندد و دخترک گر گرفته‌ی پیش رو را بیشتر پرو نکند. خوب یادش بود ولی بعد از آن روزها خیلی از قرارها درهم شکسته بود و هر دو بابت در هم شکستن شان تاوان سنگینی داده بودند. سرش پایین بود و به روزگار نه چندان دوری که انگار غبار صد ساله به خود گرفته بودند می‌اندیشید. حتی اگر آن روزها خط نوشته‌ای دستش می‌دادند که با کارهایتان قلب یکدیگر را به آتش می‌کشید باز باورش نمی‌شد، برای عشق چندین ساله‌اش هرگز چنین روزهایی را متصور نبود.

سلوا برای اثربخشی بیشتر حرف‌هایش میز را دور زده دسته‌های
صندلی گردان را گرفت و به سمت خود کشید؛ رخ به رخ کامران
شد:

- یادته این حرفا؟ یادته من گفتم سخته عمل کردن بهش و تو
گفتی باید بتونیم!

و آهسته و با احتیاط دست روی دست کامران گذاشت:

- کامران من که گفتم پای اشتباهی که کردم ایستادم، کم هم
بابتش اذیت نشدم ولی از قدیم گفتن خود کرده را تدبیر نیست.
منم راهی برای برگشت به گذشته و جبران‌ش ندارم و تنها کاری
که از دستم برمیاد اینه که بعد از این تلاش بکنم راه به خطا نبرم.
و همان طور خیره در چشمان کامران، لحنش پر از خواهش شد:

- اجازه بده برگردم سرکار، من که می‌دونم تو این شرایط شلوغ
شرکت به حضورم نیاز هست و امکان نداره عضو جدید
استخدامی تون بتونه به این زودی‌ها راه بیفته، تازه از کیه تهران
نرفتی و اونجا هم لابد کارات الان جمع شدن رو هم، منم نیاز دارم
تا فعالیت شغلی فرصتی ایجاد کنه که فکرم یکم از هیاهوی

مسائل خصوصی آزادتر بشه تا بتونم حداقل اخم و دعوای شوهر
جونم رو تو خونه تاب بیارم.

و بعد سعی کرد با شوخی اندکی فضا را تلطیف کند و گفت:
- آخه آقای رئیس شما خودتون رو نبینید اینقدر آقا، اینقدر
متشخص، اینقدر خوشتیپ، اینقدر مهربون و دوست داشتنی!!
اصلا آدم از دیدنتون حظ می‌کنه!

و چشمک ریزی زده ادامه داد:

- داشتم می‌گفتم خدا نصیب گرگ بیابون نکنه آقای ما یه اخم
می‌کنه اتوبان تبریز-مشهد رو می‌شه بدون دست‌انداز رد کرد!
همچین چپ‌چپ نگاه می‌کنه انگاری تو دل آدم رختشورخونه‌س!
تا کامران حرکتی به خودش داد، سلوا سریع صاف و اتو کشیده
ایستاد و بقیه فرمایشاتش را ادامه نداد.

هم خنده‌اش گرفته بود و هم این کارمند آمرزانا‌منویس جدیداً
خیلی دم درآورده بود، لازم بود دمش را قیچی کند ولی وقتی
نگاهش روی لب زیر دندان رفته‌ی سلوا رفت، فکر پویای بیشعورش
داشت انگشت می‌شمرد ببیند از کی مزه‌شان را نچشیده!

مهیاد اگر اینجا بود یک پس گردنی جانانه مهمانش می کرد و می گفت؛ وقتی تحت فشار هورمونایی تصمیم نگیر! دستش را به دسته ی صندلی ستون و زیر آرنج چفت کرده و انگار اصلا نشنیده باشد تا اینجا چه گفته، با اخم کوتاهی گفت:

- برام جالبه بدونم چطور می خوای برگردی خونه؟ نه کلید داری، نه ریموت!!

چشم روی هم گذاشت، چه می گفتند؟ چه در گوش خر؟؟؟ در آن وانفسا خنده اش گرفت:

- گل لگد می کردم من تا الان؟؟ اصلا گوش دادی چی می گم؟ کامران من باید باهات چی کار کنم؟ اصلا مگه داریم آدمی به یکدندگی تو؟

کامران ایستاد و در حالی که دست در جیب شلوارش فرو برده بود، کمی به سمتش خم شد و خیره در چشمش گفت:

- اولاً شما بیجا می کنی از دیدن کسی غیر شوهر اخموت حظ کنی، دوماً شما به عنوان کارمند این اداره نامه ای آوردی و در کمال احترام پاراف شده خدمت جنابعالی ابلاغ شد، شما می تونی در صورت احراز شرایط لازم برگردی سرکار و سوماً سرکار خانم

سلوا صبوری!! شما کاری نمونده که با اء صاب و جسم و روح و روان آقای کامران سعادت نکرده باشی!! دیگه چه کاری رو می‌گی که نمی‌دونی باهاش بکنی؟

صاف‌تر ایستاد، در شرکت بودند و دلش نمی‌خواست خدایی نکرده صدایی از اتاق بیرون برود یا حمله‌ی عصبی به کامران وارد شود و مشکلات معده‌اش عود کند، لبخندی به لب نشاند و گفت:

- بین باز داری قیمه‌ها رو می‌ریزی تو ماستاها. عزیز من، می‌دونی که می‌تونم برای احقاق حقوق شغلیم به اداره‌ی کار مراجعه و به صورت قانونی جریان رو تعقیب کنم ولی من هرگز این کار رو نمی‌کنم حتی اگه آگاهانه و دلخواه در حقم ظلم کنی.

اصلاً نیازی به گفتنش نبود، خودش خوب می‌دانست و بهتر از هر کسی این دختر را می‌شناخت. فقط نمی‌دانست چه رازی در بین بود که با وجود کارهایی که در حقش کرده بود باز با تمام وجود به او ایمان داشت. اصلاً شاید از هر کس دیگری خطایی می‌دید به راحتی می‌بخشید و می‌گذشت، همان طور که توانست با خطای مادرش و حتی کیانا کنار بیاید ولی در مورد سلوا همه‌ی قوانین

دنیا به هم می‌ریخت؛ کوچک‌ترین اشتباه او مستوجب تنبیهی وحشتناک بود و عجیب که بخشش آن خیلی سخت!

این دختر باید بری از هر خطایی می‌بود، این دختر سلوا بود... سلوا صبوری... همان دختر مقاومی که هیچ ترفندی در نوجوانی نتوانست از راه بدرش کند و محکم ماند، حالا با گذر چند ماه از فهمیدن ماجرا و فروکش آن عصبانیت شدید و ناباورانه‌اش می‌توانست بفهمد سلوا اگر بار گناهی را به دوش کشید برای نجات چندین نفر بود.

چشم در چشمش شد و گفت:

- در جبران دو ماه نبودنت، دو ماه کار بدون حقوق، از ساعت هشت صبح تا هشت شب. جور ناهار رئیس رو هم باید بکشی که می‌دونی فعلاً نباید غذای بیرون بخوره. پس با خودت میاری، گرمش می‌کنی و تحویلش می‌دی!

خنده بر لبش نشست، عالی بود. این اولدورم، بولدورم‌ها یعنی کوتاه آمدن! با چشمانی برق افتاده هر دو دستش را دور گردنش انداخت:

- بیگاری هم می‌کنیم، نازتون رو هم می‌کشیم. شما فقط امر کن!!

نفسش باز بازی درآورد و این بوی بی نظیر را به کام کشید،
می توانست به آنی وا دهد. انگار تنش دلتنگی عجیبی در جوار او
داشت...

ولی او کامران بود، کسی که توانش را داشت روی هر خواستنی
برچسب نه بزند. بازوی دخترک را گرفت و کمی فاصله داد، داشت
می گفت:

- دیگه پرو نشو.

که با شنیدن صدای موبایلش نگاهی به آن انداخت و از اینکه
مجبور بود، جواب دهد سری به تاسف جنباند و تماس را برقرار
کرد:

- سلام، چه خبر مهندس؟

و چشم روی هم گذاشت:

- نوچ... چرا؟... باید سازگار باشه که... خیلی خب... الان میام. نه...
نه عطایی هست، نه کامفر هست و نه معینی... چاره‌ای نیست الان
میام.

و در حال بلند شدن غر زد:

- چه شانسی داری تو؟ می خواستم یه لنگه پا نگهت دارم تا اتمام وقت کاری، بلکه یه ذره دلم خنک شه. راه بیفت!

هنوز از موفقیت حاصله سرمست بود، با لبی خندان گفت:

- خب من برم سرکارم دیگه!

حرصی گفت:

- راه بیفت ببینم، برگردم سرکارم دیگه!! باور کن دلم می خواد از وسط دو شقهات کنم. بلکه یاد بگیری وقتی بهت کلید و ریموت نمی دن یعنی باس بمونی تو خونه!!

نیشش باز شد:

- آدمی که از وسط دو شقه شد خیلی چیزا یاد می گیره یعنی؟!
نفس پری کشید تا آن خنده ی پشت لبانش بیرون نپرد، کمی هلهش داد و گفت:

- ولش کنی تا شب چرت و پرت می بافه! الان می ری یه ناهار با مخلفات درست و حسابی درست می کنی ببینم پررویی امروزت رو

می‌تونم فراموش کنم یا خونه ر سیدنی باید یه گو شمالی مهمونت کنم؟ کار هم از فردا... اونم همراه ناهار!!

نفس راحتی کشید، با چشم قد و بالایش را ستود و بلند و پرانرژی گفت:

- اونم به چشم.

در حالی که جلوتر از سلوا داشت راه می‌افتاد، نتوانست از لبخند کمرنگی که گوشه‌ی لبش به بار می‌نشست، جلوگیری کند. چه وسوسه‌ی دل‌انگیزی برای هم آغوش شدن، در دلش برپا بود.

در اتاق را باز کرد و کمی کنار کشید تا سلوا زودتر خارج شود، به محض خروج چهره‌اش را عادی کرد، سرد و جدی و معمولی عین همیشه. کنار میز منشی ایستاد و گفت:

- من یکی دو ساعتی نیستم، مشکلی بود تماس بگیر.

و نیم نگاهش به سمت سلوا برگشت:

- در ضمن ایشان هم سرم هستند و هر موقع اومدن و کسی تو اتاقم نبود، نیاز به اجازه ورود ندارن.

منشی که به احترام کامران بلند شده بود، با چشمان درشت شده‌ای دستپاچه گفت:

- ای وای ببخشید، چرا خودتون رو معرفی نکردین؟

لبخندی زد، این معرفی و دستور قوت قلبی شد برایش. فروتنانه جواب داد:

- مشکلی نیست، خوشحال شدم از دیدنتون.

و رو به کامران کرد:

- من یه سر به مهسا بزنم بیام.

مقابل منشی احترام لازم را به جا می‌آورد و مودبانه جواب داد:

- مرخصیه.

متعجب اخمی کرد:

- برای چی؟

شانه بالا انداخت:

- نمی‌دونم، توضیح نداد منم نپرسیدم.

از دو روز پیش که همراه هم از رو ستا برگشتند دیگر خبری از او نداشت، فقط آخر شب به پیامش که نوشته بود، اوضاع مرتبه؟ جواب داده بود شکر خدا بله. باید سر فرصت تماس می گرفت.

سکوت داخل ماشین سنگین بود، با اینکه می فهمید تا حدی کامران آرامتر شده است ولی خب همچنان سر سنگین بودنش جای خود را داشت. برای شکستن سکوت هم شده گفت:

- یه مطلبی هست باید بدونی.

در حالی که نگاه به بیرون داشت، یک دستش را بالا گرفت و گفت:

- خدایا به خیر کن!

خنده اش گرفت:

- ... کامران؟

نیم نگاهش به سمت سلوا معطوف شد:

- زودتر بگو تا درمونگاهو رد نکردیم.

خنده‌اش پر رنگ‌تر شد:

- ای بابا، فقط خواستم بگم مسجد روستا نیاز به بازسازی داشت،
منم قول همکاری دادم.

سری چپ و راست کرد:

- بقیه‌اش؟

گوشه‌ی ابرویش را با ناخن خاراند و خندان گفت:

- باور کن بقیه نداره، البته برای ساخت انبار جدیدشون هم کمک
می‌خواستن که خب فعلا اکی ندادم اما در مورد مسجد، می‌دونی
وقتی اسمش اومد نتونستم نه بگم.

پنجره را تا انتها باز کرده بود و از بادی که به صورتش می‌خورد
لذت می‌برد:

- خب منظور؟

نفسی کشید و تن صدایش را کم کرد:

- اممم... خواستم بگم احتمالا یکی دو باری لازم باشه برم سر
بزنم.

و با دیدن نزدیک شدن ابروهای کامران به هم، سریع گفت:

- ببین سعی می‌کنم از همینجا شرایط رو مدیریت کنم، فقط یکی دو بار... اصلا هر وقت تو بیکار بودی باهم بریم. به حمید...

و سریع حرفش را خورد:

- یه آقای بود... یا بهتره بگم یه خانواده‌ای بودن که نقش کدخدا رو داشتن و اکثر کارای اونجا دستشون بود، دیدم کمک لازم دارن، گفتم حالا که از دستم برمیاد چرا دریغ کنم!

و با لبخندی گفت:

- راستی جالب بود، فامیل اونا هم صبوری بود.

بی‌اختیار سرعتش را کم کرد و نگاه متعجبی به او انداخت:

- گفתי اسمش چی بود؟ حمید؟ حمید صبوری؟

آب دهانش را به سختی قورت داد، فقط خودش می‌دانست برخلاف تصور همه تا چه حدی شوهرش غیرتی تشریف دارد. با کمی من‌من گفت:

- آره، ببین مهندس کشاورزیه، دنبال معمار بودن. سه تا داداشن، خواهرم دارنا، یکی شون مهندس مکانیک، یکی هم برق، آبجی شونم کوچیکه... بیشتر کارا دست خودشونه...

چشمانش تنگ شد:

- اسم برادرا چیه؟

با کمی احتیاط جواب داد:

- حمید، فرید و سعید...

ابرویی بالا داد، برادرانش را دیده بود! نظرش جلب شد اما نخواست مستقیم سر حرف برود و گفت:

- روستاشون زن و بچه نداشت که شما اسم و فامیل آقایونشون رو از بر کردی سوغات آوردی واسمون؟ چطور آدمایی هستن؟
دستش را مشت کرد، عجب غلطی کرد از آنها حرف زد، حالا بیا و جمعش کن. آهسته گفت:

- بچهان هنوز... بزرگترین شون تازه با من هم سنه!

یعنی مبادا فکر بد کنی. کامران آرامتر گفت:

- مگه من پرسیدم بزرگن یا کوچیک؟ خودت فهمیدی منظورم چیه!

جواب‌هایش را محتاطانه می‌داد:

- کلا اهالی اونجا یه طور دیگه با هم صمیمی‌ان. البته با منم همین طور. یه بار هم همراه حلیمه خاتون اینا شام دعوت کردن خونه‌شون.

بدش نمی‌آمد کمی بیشتر از آنجا بداند:

- حلیمه خاتون؟

سری تکان داد:

- آره، دخترخاله‌ی عمه‌ست. منو هم می‌شناخت، کلی هم مهربونی کرد، شبا یا خودش اومد پیشم خوابید، یا نوه‌اش ترلان رو فرستاد تا تنها نباشم.

آهانی گفته بود که سلوا از فرصت استفاده کرد و گفت:

- پس اجازه می‌دی چند روز بعد یه سر برم ببینم کار به کجا کشیده؟

سر بالا انداخت:

- نه!

لبش را گاز گرفت:

- باشه اشتباه کردم بدون مشورت با تو قبول کردم ولی خب...
واقعا شرایط زندگی‌اش طوری نبود که چیز بیشتر بخواهد ولی...
ادامه داد:

- متاسفانه قول دادم بهشون.

راهنما زد و با دیدن ساختمانی که باید به آنجا می‌رفت، کنار کشید:

- شماره تلفن طرف رو بده به من، خودم پیگیری می‌کنم. لازم بود برای سرکشی هم می‌رم.

نفس راحتی کشید، همین هم خوب بود. لبخند زد:

- ممنون، باشه می‌دم، فقط...

با توقف ماشین دست به در برد تا بازش کند:

- دیگه چیه؟

آهسته گفت:

- چیزی که نیست یعنی چیز زیادی نیست، فقط نذر کرده بودم
که... اممم... پولی بابتش نگیرم.

در حال پیاده شدن گفت:

- نذر چی؟

لبش را محکم زیر دندان کشید و سر پایین داد:

- که رسیدنم به خونه به خیر بگذره.

سرش را کمی خم کرد و تیز نگاهش کرد و در را بست. سعی کرد
تا پیاده شدن و خارج شدن از دید سلوا خنده‌اش را قورت دهد،
دخترک ترسو! هر چند تا حدی حق داشت.

با رفتن کامران سرش را به صندلی تکیه داد و نفس راحتی کشید.
می‌دانست تا برگشتن به روزهای خوب هنوز کار دارد ولی خب تا
اینجایش عالی بود و جای شکر داشت. به خود قول داده بود
همه‌ی تلاشش را برای بهتر کردن اوضاع زندگی‌اش به کار گیرد.

در ماشین را باز کرد و پایین رفت، دلش برای نفس کشیدن در
هوای کارگاه تنگ شده بود، روزهایی داشت که از صبح تا شب از

این محوطه به آن محوطه می‌رفت، از این کارگاه به آن کارگاه و با یادآوری اکی گرفتن از رئیس محبوبش خوشحالی به دلش دوید، به روزهای او جش برمی‌گشت.

با صدای:

- این همه بالابر رو سنگین نکن.

رو به سوی سرکارگری کرد که داشت این حرف را می‌زد. تعداد نسبتاً زیادی میلگرد را بار بالابر کرده بودند، منطقی نبود! خواست جلو برود و تذکر بدهد ولی خب این اکیپ با او آشنا نبودند، به خودش دلداری داد که کار همیشگی‌شان است و واردند. قدم زدن در محوطه سایت برایش دلچسب بود دلش تنگ خاک و خل و تیر و آهن شده بود.

هنوز دو قدمی دور نشده بود که شنیدن صدای آشنای کامران که داشت می‌گفت:

- پیشرفت کار کمه، حواستون به زمان قرارداد باشه. لازم باشه تعداد کارگر رو دو برابر کن...

لبخندی زد، چقدر از قدرت مدیریتش لذت می برد. نفس پری از
هوای مطبوع اردیبهشت ماه کشیده و نگاه به آسمان نیمه ابری
داده بود که صدای عتاب گونه و هراسان:

- سلوا...

نگاهش را به سمت عقب و ساختمان داد تا بداند چرا کامرانی که
در محیط کار هرگز او را به اسم کوچک صدا نمی کرد، اینقدر بلند
مخاطب قرارش داده است از پیاده شدنش عصبانی است یا چه! که
کف دست کامران محکم به پشتش خورد...

گیج شده از چرایی کارش، تعادلش را از دست داد و به علت
ناهموار بودن سطح روی زمین افتاد. همه چیز در یک آن رخ داد،
افتادنش و صدای مهیب سقوط، افتادن کامران در یک قدمی اش و
بلند شدن کلی خاک و گرد و غبار به هوا!

جیغ ناخودآگاهش میان صدای جرینگ بلند میلگردها گم شد،
هنوز غبار فروکش نکرده خیز برداشت تا به سمت کامران برود،
اگر می گفت با دیدن روی زمین افتادن او مُرد، بیراه نگفته بود.

تا به خود تکانی داد، درد در مچ پایش پیچید و موجب شد آنی چشم روی هم بگذارد. هنوز کامل چشم باز نکرده بود که دستی نگران و پر تشویش زیر سرش قرار گرفت:

- سلوا؟

سکوت لحظه‌ای حاصل از اتفاق رخ داده، به ثانیه‌ای شکسته شد و هم زمان با «یاخدا»ی کارگر و «وای» سرکارگر و هیاهوی افراد حاضر، دوباره تکانش داد:

- سلوا؟ ببین منو!

سریع چشم باز کرد و نگاهش با نگاه نگران و دلواپس جناب رئیسش همراه شد، به قدری از آسیب دیدن او ترسیده بود که فقط خدا می‌دانست و بس، به پیراهنش چنگ زد و بلندبلند زد زیر گریه. کامران با اضطراب بیشتری تکانش داد:

- سلوا نگام کن ببینم چی شده، کجات درد می‌کنه؟

تنها چیزی که اهمیت نداشت این بود که کجایش درد می‌کند، فقط نالید:

- خدای من کامران، خوبی؟

با فشار دستش کمی از روی زمین بلندش کرد و سوالش را تکرار کرد:

- سلوا خواست رو بده به من جاییت درد می کنه؟
سعی کرد بلند شده بنشیند و با همان تنی که همچنان می لرزید، گفت:

- فکر کردم طوریت شد... مردم من!!
و باز لبانش لرزید و اشکش ریخت. دست دیگر کامران هم به کمک آمد و در حالی که تا حد نشستن کمکش می کرد بلند شود، انگار کمی حالت نوازش گرفت:

- من طوریم نیست، نگران نباش.
و دست جلو برد و کمی شال به هم ریخته اش را مرتب کرد:
- تو چی؟

پیشانی اش را به روی دست خودش که همچنان پیراهن کامران را در میان داشت تکیه داد و چند نفس پی در پی کشید، حال کامران خوب بود؛ خدا را شکر. هنوز آرامش به قلبش برگشته بود برای لحظه ای واقعا ویران شد. سینه ی مردش هم بالا پایین رفتن

خارج از قاعده داشت و این یعنی او هم لحظات پر تشویشی را پشت سر گذاشته بود ولی دو ثانیه بیشتر برای آرام شدنش فرصت پیدا نکرد و کامران شانه‌اش را گرفت و کمی از خودش دور کرد و گفت:

- بین می‌تونی پاشی؟

تا تکان خورد، ناله‌ای کرد. سرکارگر بدو جلو آمد و گفت:

- یا خدا چی شد؟ خوبین؟

کامران غرید:

- معلومه دارین چی کار می‌کنین تو این خراب شده؟

مهندس ناظر که او هم به علت نزدیکی به محل حادثه همزمان زمین افتاده بود، کنار کامران نشست و گفت:

- حالشون چطوره؟

نگاه کامران به سمت چشمان تنگ شده از درد سلوا برگشت:

- سلوا نگام کن ببینم، چطوری؟ کجات درد داره؟

دست سمت پایش برد، خیلی درد می کرد. ولی هنوز دلنگرانی
رهایش نکرده بود:

- واقعا خوبی؟

سری جنباند و بدون دادن جواب، با دیدن دست سلوا، بلافاصله
ساق شلوارش را کمی بالا داد؛ دیدن سیاه شدن آنی ساقش
متعجبش کرد. یکی گفت:

- اورژانس خبر کنم آقا؟

کامران زیر بازویش را گرفت و گفت:

- به نظرت بتونی بلند شی؟

سلوا یکی دو نفس بلند کشید، دست روی زمین گذاشت و
خواست بلند شود و در همان حال گفت:

- نمی دونم، باید امتحان کنم.

که کامران کمی سرش را جلو کشید و گفت:

- دستت رو بنداز دور گردنم.

مثال جرعه آب بود و ماهی... حتی یک لحظه تردید نکرد، دور و برشان پر از مرد بود و نباید... ولی... بلافاصله دست دور گردنش انداخت، اصلاً در جوار او بودن آن هم با خواست خود او، حس قشنگی داشت. دست دیگر کامران دور کمر سلوا حلقه شد تا در بلند شدن کمکش کند. آهسته به کمک کامران بلند شد که سرکارگر گفت:

- آشنا هستن؟

مهندس ناظر گفت:

- همسر رئیس هستن!

سرکارگر با زمزمه‌ی «ای وای» جلوتر آمد:

- خانم خوبین؟ طوریتون نشده؟

تقریباً بلند شده بود که کامران با عصبانیت بی حدی رو به سرکارگر کرد:

- می‌شه دقیق بگی تو برای چی اینجا واستادی و حقوق می‌گیری؟
وظیفه‌ات چیه؟!

مرد آب دهانی قورت داد:

- به خدا هی دارم می گم دقت کنن.

صدایش فریاد شد:

- داری می گی دقت کنن؟ اگه اون میلگرد می خورد به سرش

چی؟ یا اصلا اگه من متوجه نمی شدم؟

و دستش را دور کمر سلوا محکم کرد و رو به فردی که همراهش بود، گفت:

- مهندس نظیروند شما خوبی؟

مهندس نیم نگاهی به آستین پاره شده و خونی اش انداخت و گفت:

- آره شکر خدا. شما خودتون چطورین؟ شلوارتون پاره شده؟ آسیب که ندیدین؟

نگاه سلوا نگران تر سمت سر و لباس خاکی کامران رفت، شلوار کامران از زانو پاره شده بود و چشمانش در جستجوی سریع کشف کرد کف دستش هم زخم شده. بازوی کامران را محکم گرفت و گفت:

- دستت زخم شده!

نگاه گذرایش به کف دستش افتاد و بی توجه لب زد:

- چیزی نیست.

و پر اخم به مهندس نگاهی کرد:

- خودت جمعش کن این وضعیت رو، جمعا یکی دو هفته حواسم

نبوده کلا پروژه رو خوابوندین اینم وضع کار کردنشونه!!

مهندس سرش را پایین انداخت:

- شرمنده، خودم حلش می کنم.

بعدا سر فرصت باید حساب این اکیپ را می رسید ولی فعلا

و وضعیت سلوا اوراژانسی بود، آن حجم کبودی نگرانش کرده بود.

سعی کرد کمی حرکتش دهد:

- می تونی راه بری؟

سلوا با گذاشتن پای صدمه دیده آخی گفت و سعی کرد با

انداختن وزنش به روی کامران حرکت کند. صدای هیاهوی دعوای

سرکارگر با افراد حاضر در محوطه بلند شده بود که کامران دست

در جیبش کرد و سوئیچ ماشینش را دست مهندس داد و گفت:

- ماشینو بیارش اینجا.

مهندس بدون حرف اضافه اطاعت کرد و سریع سمت ماشین دوید.

سلوا را داخل ماشین نشانند و در را بست، قلبش بی نهایت تند می زد. اگر حواسش نبود ممکن بود چه می شد؟ کسری از ثانیه دست روی پیشانی اش گذاشت، اگر برایش اتفاقی می افتاد چه باید می کرد.

مهندس کنارش ایستاد:

- مطمئنید حالتون خوبه؟

سر بالا برد و نفسی کشید:

- آره.

مهندس سری تکان داد:

- شانس آوردیم به خیر گذشت، من یه آن گفتم میلگرد خورد به سرتون!

دستی روی صورتش کشید، حتی به ذهنش نرسیده بود جانش به خطر می افتد، انگار فقط نجات سلوا مهم بود و بس! با نفس بلندی گلایش را صاف کرد و گفت:

- دو ساعت فرصت داری مسببین این قضیه رو معرفی کنی.
و ماشین را دور زد و داشت داخل ماشین می نشست که مهندس گفت:

- بی خبرمون نذارید رئیس.
سری تکان داد و نشست. به محض حرکت، توپ و تشرش شروع شد:

- می شه بگی برای چی پیاده شدی؟ اصلا پیاده شدی باشه قبول،
واسه چی حواست به اطراف نیست؟ اولین بارت بود می رفتی سر
سایت؟ ایمنی محیط به گوشت نخورده تو؟ آخه محوطه ی
ساختمونی جاییه که هوش و حواست رو بدی به بچه بازی و
آسمون؟ گند بزنی تو اون مدرک و دانشگاهی که تو شاگرد اولش
شدی!

از شدت درد جایی برای خندیدن به حرص و جوشش نمانده بود،
پایش خیلی درد می کرد، دست روی ساقش گذاشت بلکه کمی
دردش را مهار کند و بغض کرده ولی آرام گفت:

- تو واسه چی وقتی دیدی داره میلگرد می افته عوض اینکه بخشی
کنار اومدی جلو؟ نگفتی بهت می خوره؟ فکر نکردی خدای ناکرده
زبونم لال میلگردا بهت می خورد من چیکار باید می کردم؟
و چشمانش باز مواج شد:

- به خدا تا دیدم افتادی نفسم برید، چرا اومدی جلو؟

چشمانش تنگ شد، جلو رفتنش پرسیدن داشت؟ کم برای به
دست آوردنش جان کنده بود؟ تازه می پرسید چرا اومدی جلو،
یادش نبود با وجود آن همه دلچرکین شدن و ناراحتی اش باز
نتوانسته بود کنارش بگذارد، دستش به امضای طلاق نرفته بود و
الان...

نگاه بی قرارش دوباره سمت سلوا رفت... نبود همیشگی اش... وای،
غیرقابل تصور بود!! اگر واقعا میله به سرش اصابت می کرد چه
می شد؟؟

حال بد و بغض و نگرانی و ترسش از این حادثه را پشت اخم و
دادش پنهان کرد:

- تازه می‌پرسی چرا اومدی جلو؟ آخه توی نادون...

و حرف خود را نیمه قطع کرد، داشت نفس نفس می‌زد. لعنتی،
زندگی بدون او هیچ جوره در ذهنش نمی‌گنجید. با لحنی که
سعی می‌کرد آرام باشد، گفت:

- فقط پات آسیب دیده؟ جای دیگه‌ات درد نمی‌کنه؟

لب سلوا از داد او زیر دندان‌ش رفته بود، آهسته نجوا کرد:

- چیزیم نیست، خوبم... فقط یکم پام درد می‌کنه، همین.

زمزمه‌ی:

- خدا رو شکر!

کامران موجب شد موج چشمانش نشت کند. کمی خود را سمت
او کشید و صورتش را به بازوی او تکیه داد:

- تو رو خدا هیچ وقت جونت رو به خطر ننداز حتی به خاطر من،
به روح مامانم قسم نفسم بند نفساته؛ تو نباشی منم نیستم.

گره ابروانش منتظر اراده کردنش نشد و خود به خود از هم گشوده شد. سلوا با همان صورت خیس گفت:

- کامران خوبی دیگه؟ مطمئن باشم چیزیت نشده؟
دست راستش را از فرمان آزاد کرد و دور شانه‌ی همسرش انداخت و ملایم گفت:

- آروم باش. آره من خوبِ خوبم.

ترک مویی استخوان ساق پایش با آن گچ بزرگ و سنگینی که مهمانش شده بود خیلی همخوانی نداشت ولی باید ده بیست روزی تحملش می‌کرد. زیرچشمی قدم رو رفتن کامران در فضای اتاق را نگاه کرد و با احتیاط کمی روی تخت عقب کشید و خیلی آرام پایش را روی تخت گذاشته بود که کامران دست به کمر روبرویش ایستاد و غر زد:

- من چرا رفتم مهندسی خوندم؟ کودک‌یاری چش بود؟
مهدکودک می‌زدم با اعضاء فعال بد بود مگه؟ می‌سپر دم صغری
خانم و کبری خانم نوه نتیجه‌هاشونو می‌آوردن بزرگشون می‌کردم

عین دسته‌ی گل! یه نصف روز اومدی بیرون ببین چه به روز خودت آوردی؟

از ترس اینکه لبش به لبخند نابه جایی باز شود چانه‌اش به سینه‌اش چسبیده بود، برای اینکه خیال کامران را راحت‌تر کند آرام سر بلند کرد و با تمام مظلومیت به صورت طلبکار و عصبی‌اش نگاهی کرد و گفت:

- خدا رو شکر چیزی نشده که!

دست از کمر کشید و چشم غره‌ای حواله‌اش کرد و با کج کردن لبش پرسید:

- چیزی نشده که؟؟؟ دقیقا چی باید می‌شد که از نظر شخص شخیصتون چیز محسوب بشه؟ داز مچ پا تا ک..نش تو گچه بعد می‌گه چیزی نشده؟

هر قدر لب‌هایش را روی هم فشار داد که نخندد نشد و صدای پق
خنده‌اش کامران را بدتر کفری کرد:

- بخند بابا بخند! تو نخندی من بخندم؟ نگاش کن تو رو خدا، رد
اشک هنوز رو سر و صورتش مونده، می‌خنده واسه من؛ بابا تو روی
هر چی اسگل رو هم سفید کردی!!

جرات نداشت بگوید خب جک نگو که نخندم ولی از اینکه خیلی
ریز اشاره کرد که هنوز طاقت اشک‌هایش را ندارد دلش طبق طبق
ستاره باران شد؛ خیلی بد بود اگر می‌گفت؛ بغلم کن؟! خب دلش
بغل مردش را می‌خواست آن هم نه از بغل‌های بعد محضر، که
حتی یادآوریش مو به جان سیخ می‌کرد!! از همان بغل‌هایی که
قبلا نصیبش می‌شد، همان‌ها که پر از رنگ بود و عطر شکوفه‌های
بهار، همان آغوش‌های پر محبتی که بهشت را به تصویر می‌کشید،
بهشتی که فکر از دست رفتنش خون به جگر می‌کرد و سلوا از
پس هر بغلش بغض می‌کرد و با یادآوری تمام شدنشان دل و
روده‌اش به هم می‌پیچید.

واقعا حالا که ا ستر سی از فهمیدن ماجرا شت مزه‌ی آغو شش
چطور بود؟ با خودش فکر کرد احتمالا بوی یاس می‌پیچد در

مشامش، مثل روزهایی که خسته از روزمرگی‌ها به زانوی مادر پناه می‌برد در حالی که بعد نماز با صورت قاب گرفته در چادر نماز گل‌گلی‌اش روی سجاده نشسته و دانه‌های تسبیح می‌گرداند و زیر لب ذکر می‌گفت و موهای نرمش را نوازش می‌کرد و ته ته همه‌ی دعاهايش می‌شد پیرشاد باشی مادر!! کاش می‌شد؛ ولی فعلا که مقدور نبود! سعی کرد برای عوض کردن فضای روحی هم شده، حرف را عوض کند:

- کامران چرا باز شب می‌ری رو کاناپه؟ من که اون یکی اتاقم.

انگار با این حرف بیشتر گر گرفت:

- خالی نگهش داشسته بودم تو بعد اینکه خودتو نابود کردی با خیال راحت بیای تلپ بشی روش!

باز خنده‌اش گرفت، عصبانی که می‌شد کلا منطقش را اجاره می‌داد. برای جلوگیری از فوران آتشفشان پیش‌رویش آهسته گفت:

- خیلی خب، من در خدمت شمام شکر خدا که پای فرار هم ندارم، هر قدر که خنکت می‌کنه دعوام کن بعد برو سرکارت، اون جور که من دیدم کلی کار داشتی.

نگاه چپی به او انداخت:

- تازه می‌خواست از فردا بیاد سرکار!!

ای وای راست می‌گفت! لبی پیچ داد:

- تقصیر تو شد دیگه، گفتم همین امروز برم سرکارم. نداشتی که!

در دل گفت واقعا کاش اجازه داده بودم بمونه همونجا ولی غرور لعنتی‌اش نگذاشت اعتراف کند و گفت:

- شک نکن سرکارم بودی یه بلایی سر خودت می‌آوردی!!

چشمی در حدقه چرخاند و موهایش را پشت گوش زد و بعد لبخند زد:

- حالا بی خیال...

و به خود تکانی داد تا از تخت پایین بیاید:

- وقت ناهاره تا تو دستات رو بشوری من غذات رو کشیدم.

کفری شده از دستش شانهاش را گرفت و پر حرص روی تخت خواباند و لب و دهنی کج کرد:

- غذات رو کشیدم، قد یه بچه پنج ساله هم عقلت نمی کشه! نه؟ تو همراهم نبودى وقتى دکتر گفت تا چند روز پات رو زمین نذار؟ با من بود وقتى مى گفت دوتا بالشت زیر پات باشه؟ با این پا کجا برى؟

خندهاش را خورد، احتمالا این بار کتک را خورده بود. آهسته گفت:

- باشه، حالا!! عین زودپز هی جوش میاره!! حداقل خودت بکش بخور. برنج تو پلوپزه، قورمه سبزی هم تو آرامپز گرم کردن نمی خواد فقط بکش و بخور که گرسنه نمونی.

نفس عمیقی کشید، از کی بوی قورمه سبزی های سلوا در خانه نیچیده بود. با این حال از بدخلقی کردن و دیدن چهره ی ملوس شده اش نمی شد گذشت؛ غر زد:

- گشنه ی چى! زیر سایه تون مگه مى شه گشنه موند؟ جای سه وعده، پنج وعده حرص و جوش می خوریم در روز!!!

و در حال خروج از اتاق و رفتن به آشپزخانه کوتاه نیامده ادامه داد:

- یعنی کیانا اسمش بد در رفته بود!! اون لامصب اقلاً به تنفس می‌داد بین گند کاریاش؛ این کلاً تسمه تایم بریده بابا، آقا من هیچی، من به درک اصلاً به تنفسی به خودت بده آخه!

ریزریز به غر زدن هایش می‌خندید و با هر تکان آخ آرامی هم می‌گفت. خود را روی تخت کشید و دراز کشیده به سقف زل زد، از تصور آنچه در حال وقوع بود کل تنش لرز می‌گرفت، خودش به جهنم اگر سر کامران می‌افتاد باید چه خاکی به سرش می‌ریخت! زیر لب خدا را شکر کرد و به خود گفت نذر دیگری برای رفع بلا لازم است.

دوری در آشپزخانه زد و از آرامشی که در روح و روانش ریخت غرق لذت شد. موج سیال پیچیده در خانه یک چیز عجیب، غریب و خوشایندی بود.

برای خودش و سلوا غذا کشید و باز حس کرد اگر برود همراه او در اتاق ناهار بخورد پرویش کرده باشد. قبل از بردن غذای سلوا یکی دو قاشق سرپایی از غذای خودش خورد، اوه! چه غذایی بود!! بشقاب سلوا را روی پاتختی گذاشته و داشت برمی گشت که سلوا آهسته گفت:

- می شه ظرف ماستم بیاری؟

سری جنباند:

- از وقتی رسیدی صبحونه، ناهار، شامت ماست بوده، ته اون همه ظرفو در آوردی که!

لب جلو داد:

- نه یکی از ظرفا رو داده بودم وارتان ببره برای مامی، یکیش رو هم که سر همون شام اول همه خوردن، یکی موند واسه خودم، اینم داره تموم می شه.

چپ چپ نگاهش کرد:

- الان یعنی چی؟ کمه فقط واسه خودمه؟ تو نخور ازش؟ ماستامو خوردین تمومشون کردین؟

خندید و چال گونه و ردیف دندانهایش دل برد. سر که بالا انداخت نه بگوید، موهایش روی شانه و سینه لغزیدند و بیشتر دل از کف بردند، بیشتر آنجا ماندن و تماشایش به نفع نبود، اخمهایش را پایین کشید و گفت:

- میارم الان.

از دست خودش و دلش و منطقش عصبانی بود چرا تعادل نداشتند؟ چرا با هم نمی ساختند؟ چه از جان اعصابش می خواستند؟

در یخچال را باز کرد و کاسه ای ماست کشید. انگشتی به ماست زد، درست که خوشمزه بود ولی از تصور خوردن قورمه سبزی با ماست چهره درهم کرد.

کاسه را روی پاتختی گذاشت و بدون نگاه انداختن دوباره برگشت، ناهارش را سریع خورد و بیرون رفت. با این حال سلوا باید یکی

پیشش می بود ولی می دانست که کیانا کلاس دارد. ناچار موبایلش را برداشت و به پوراندخت زنگ زد، چاره ای نبود. کار خودش به قدری زیاد بود که نتواند امروز را هم تعطیل کند.

با شنیدن صدای سلام متعجب ولی مشتاق مادرش، عجولانه گفت:
- سلام، خوبین؟

کم پیش می آمد کامران از این ناپرهیزی ها کرده تماس بگیرد، با روی خوش گفت:

- خوبیم شکر، خودت چطوری؟ شنیدم سلوا برگشته، چه شمت روشن، همه چی مرتبه؟
پوفی کشید:

- چی بگم، فعلا که پاش تو گچه...

پوراندخت متعجب و نگران گفت:

- ای وای واسه چی؟ کامران کتکش زدی؟

حرصی دستی روی صورتش کشید:

- ا صغر قاتلم من آخه!! مادر من، من عا شق این همه اعتمادتم به خودم. یعنی یه مادر تو دنیا باشه پسرش رو با همه‌ی وجود باور داشته باشه اونم خود تویی.

و سری به تاسف تکان داد:

- سر ساختمون شد... فقط خواستم بگم، فرصت داری یه چند روز بیای پیشش؟

تا کنار پنجره رفت و لبخندی بر لبش نشست، این که پسرش در مواقع اضطراری او را به یاد بیاورد عالی بود. گفت:

- امروز عصر قرار دارم با مامان آراز، خودم می‌خواستم باهات تماس بگیرم، پیش دستی کردی. می‌تونی یه سر بیای؟ یه مساله مهم هست که می‌خواستم نظرت رو بدونم.

نگاهی به ساعتش کرد، کلی کار داشت تازه یکی دو ساعتش هم صرف بیمارستان شده بود ولی... خب مادرش بود! گفت:

- الان میام، فقط ده دقیقه‌ای باید برگردم.

مجبور به تغییر جهت شد، ماشین را داخل حیاط نبرد و همان دم در توقف کرد و بدو در را باز کرد. طول و حیاط و پله ها را به سرعت طی کرد.

نگاهش به روی مادر افتاد، کت و دامن شیک و مجلسی مادرش چیز عجیبی نبود که با دیدنش حیرت کند. همان طور سرپا گفت:
- من در خدمت شمام.

محال بود چشمش به قد و بالای رعنا ی پسرش بیفتد و از دیدنش غرق لذت نشود. با گفتن:
- بشین.

رو به خدمتکار کرد و گفت:

- ناهار بکش براش.

کامران نشست و گفت:

- نه، خوردم. فقط باید عجله کنم، قرار کاری دارم.

پوران دخت رو به خدمتکار که معطل مانده بود، گفت:

- یکمی بکش بیار.

و رو به کامران گفت:

- ناهار فسنجونه، کمی بخور.

بحث نکرد، کلا اگر زیاد خوردن معده‌اش را آزار نمی‌داد، خوش غذا هم بود. تکیه داد و گفت:

- جریان به کیانا مربوط می‌شه؟

پوران دخت نفسی پس داد:

- آره، جریان خواستگاری آراز جدیه و خود کیانا هم موافقه. فرخ هم معتقده مهم خودشون که راضی باشن. می‌خواستم نظر تو رو هم بدونم، تو بیشتر از ما آراز رو می‌شناسی. نظرت درباره‌اش چیه؟

متفکر نگاهش کرد:

- می‌دونی که من و آراز کنتاکت زیاد داشتیم، نمی‌خوام بگم خیلی سر به زیر و همچین راست برو راست بیا بود، نه... به وقتش شیطونی هم کرده ولی آراز از اونایی هست که با هر نوع شخصیتی بتونه خودش رو هماهنگ کنه، برعکس من که نمی‌تونم! ولی در کل بخوام بگم برای این بحث دیره، اونم خیلی دیر... شاید اگه این

بحث رو چهار پنج سال قبل می کردیم جا داشت ولی الان نه، الان وابستگی و دلبستگی این دو نفر اینقدر حجم گرفته که نشه کاری کرد. البته خب هم فرهنگ و هم کفو هم هستیم باهاشون و شرایط ظاهری این خواستگاری درسته ولی به نظر شخص خودم، بد نیست یه مدت محرمیت بدون عقد رسمی ولی با اطلاع خانواده‌ها داشته باشن تا ببینن با این شرایط چطور قراره با هم تا کنن.

پوران دخت اخم کرد:

- حرفشم نزن، اصلا مامانش گفت که محرم بشن نذاشتم آخر جمله‌اش رو بیاره. مگه دخترمون سر راهیه که عقد موقت یکی باشه؟

نگاهش تنگ شد، کلمه‌ی دخترم چیزی را در ذهنش جرقه زد. با گذاشتن آرنجش روی زانو کمی خم شد و آهسته گفت:

- خوب شد یادم افتاد، هی می خواستم بگم... چطور ممکنه کیانا دختر یکی دیگه باشه وقتی چشماش عین ماه منیره؟

- پوران دخت دستانش را روی هم گذاشت و با اندک اخمی گفت:
- اشتباه می کنی! فقط چون رنگ چشمای جفتشون روشنه
اینطوری به نظر می رسه.
- پوزخندی زد:
- بچه گول می زنی؟ شباهت کیانا با ماه منیر قابل انکار نیست.
- خطی بین دو ابرویش افتاد:
- یادت باشه این جریان باید تا ابد بین خودمون بمونه، احدی
نباید بفهمه. به خصوص خودش!!
- کامران سری تکان داد:
- منم معتقدم هیچ نیازی نیست بفهمه و الکی غصه بخوره، چه
کاریه! فقط منو بچه فرض نکنید، جریان چیه؟
- پوران دخت نوچی زد و همراه با اخم گفت:
- چشای ماه منیر و کیانا رفته به مادر بزرگم.
- چشمانش درشت شد:
- یعنی چی؟

پوزخندی زد:

- خاله نسرين يادته؟

سری جنباند؛ زیاد يادش نبود، خیلی رفت و آمد نداشتند. گفت:

- خیلی نه، البته اسم شون يادمه ولی اصلا يادم نمياد آخرين بار
کی دیدمشون.

اخم کرده گفت:

- آره از اولش هم طایفه شوهرش يه جوری بودن و خیلی کم رفت
و آمد داشتیم مگه ديگه چی بشه تو عروسی و عزا... يه دختر
داشت به اسم نگار...

ابرويی بالا داد:

- خب؟

دستش را مشت کرد:

- می دونی که خیلی وضع مالی خوبی ندارن، بعد ازدواجمون هی
بههم پيله کرد که تو شرکت براش يه کار دست و پا کنم. منم گفتم
چه اشکالی داره...

تا آخرش را خواند:

- بعد هم نشست زیر پای بابای من و...

سری به تاسف بالا پایین کرد:

- آره، البته اون طور که بعدا فهمیدم همچین عاشق چشم و ابروی
فرخ هم نبوده ولی خب بدش هم نمی‌اومده ازین طریق به نون و
نوایی برسه. گویا دلش اون ور آب و اروپایی شدن رو می‌خواسته و
خب قدرت مالیشون اجازه نمی‌داد و یه جوری فرخ رو پله می‌دیده
برای رفتن و بعد با خیال اینکه پوراندخت نفهمه تلکاهش کنه ولی
با حامله شدن اتفاقیش همه چی به هم می‌ریزه و خیلی دلم
نمی‌خواد اون روزا رو به یاد بیارم. قرار شد بچه رو به دنیا بیاره و
بعد هم اون میزان پولی که می‌خواست بگیره و برای همیشه بره
آلمان.

با تعجب گفت:

- عجب! رفت؟

آهی کشید:

- آره اومد ترکیه و بعد به دنیا آوردن بچه رفت آلمان. هفت هشت سال بعدشم تو آلمان تصادف کرد و مرد.

و چشم روی هم گذاشت:

- شنیدم ماشینش آتش گرفته بوده و نتونسته بیاد بیرون!!

چشم روی هم گذاشت، حالا بیشتر معتقد بود نباید کیانا چیزی از گذشته بفهمد. طول کشید تا بگوید:

- تموم شده رفته ولی من بهتر از هر کس دیگه می دونم شما هیچ وقت اون آدم سابق نشدین.

تلخ خندید:

- نه نشدم. من بعد اون اتفاق مردم و اگه نفسی برای کشیدن داشتم و دارم برای توئه.

خیلی جدی گفت:

- کیانا شما رو مامان واقعی خودش می دونه و این یعنی نفست رو باید تقسیم کنی بینمون، حتی شده یکمی بیشتر سهم کیانا باشه، چون نفسی که برای من می کشی از ته دلت و لاجرم هم می خوره

به هدف ولی برای کیانا باید یه کم تلاش بیشتری کنی. شاید همیشه سعی کردی که براش مادری کنی ولی خب بارها از کیانا شنیدم که گفته تو رو بیشتر از من دوس دارن. مامان کیانا الان به زور مشاور و روانشناس سرپاست و این یعنی روحیه‌اش آسیب‌پذیره. کیانا برای من با ارزشه و این مدتی که دوباره به شهر خودمون برگشتم بیش از توان خودش بهم مهربونی کرده...

و با رسیدن خدمتکار حرفش را قطع کرد. در آن خانه رسم نبود پیش خدمتکارها حرفی زده شود. با اینکه عجله داشت ولی بدش نیامد چند قاشق هم از آن فسنجان پر لعاب بخورد. با نگاهی به ساعت بلند شد و گفت:

- شاید انتظار زیادیه ولی براش مادر واقعی باش.

پوران دخت هم بلند شد:

- تا همین جا هم غیر این نبوده، من رفتارم با اون همونی بوده که با تو بوده.

نیم قدمی جابجا شد و خندید:

- البته خواهشا از اون مادری‌ها که در حق من کردی نکن براش.

پوران‌دخت آهی کشید:

- خوبین با هم؟

جواب سوالش سخت بود و زمان برد تا جواب دهد:

- نمی‌دونم چی بگم! سلوا همیشه دختر خوبی بوده، همون دختر محکم و آرومی که می‌تونست هم منو و اخلاق تندم رو تحمل کنه و هم این اعتماد رو بهم بده که هیچ وقت از بودنش با کسی یا جایی دلم نلرزه. الانم همونه عوض نشده ولی واقعیتش اینه که... و چشم روی هم گذاشت و با چند ثانیه مکث کرد:

- از دستش رنجیدم.

پوران‌دخت جلوتر آمد و دست به بازوی پسرش گرفت:

- همه اینا قبول ولی اینم در نظر بگیر همیشه؛ درصدا اینکه می‌تونستی ازش بله‌گیری خیلی کم بود و این جریان با همه‌ی بدیش اونو بی‌دردسر داد دستت و به قول خودت که اون روز گفتم خودت نخواهی هیچ بنی بشری نمی‌تونن از دستت بیارن و اون چیزی که من از چند روز بودنم اونجا متوجه شدم اینه که به

شدت دوستِ داره و شاید اگه با هم زندگی نمی‌کردین این دوست داشتن هرگز به وجود نمی‌اومد.

کمی گوشه‌ی لبش بالا رفت:

- در نظر می‌گیرم... پس امروز نمی‌تونی بیای؟

لبخند زد:

- گفتم که عصر مهمون دارم و به هم زدن چنین مرا سمی دور از ادبه. می‌تونم ساعت هشت اینا بیام.

کامران در حال رفتن گفت:

- نه دیگه ساعت هشت خودم می‌رم خونه، شما هم فردا بیا... فعلا.

با پا گذاشتن روی زمین، کل تنش تیر می‌کشید ولی چاره چه بود. تا جایی که در توانش بود سعی می‌کرد وزنش را روی پای آسیب دیده‌اش نیندازد.

یک لنگه پا و سریع مایه‌ی کتلت را آماده کرد و در حالی که به کنار کابینت تکیه داده بود، با حوصله کتلت‌ها را داخل ماهیتابه شکل می‌داد. دانه‌های آخر کتلت را در ماهیتابه زیر و رو می‌کرد

که با شنیدن صدای باز شدن در لبخندی بر لبش آمد؛ کمی زودتر آمده بود. سریع نگاهی به سوپ انداخت و با دیدن رنگ و بوی خوبش لبخند زد.

خم شد و زیر ماهیتابه را خاموش کرد. در حال انتقال کتلت‌ها به دیس کنارش آنها را مرتب هم چیده بود، اصلاً از آشپزی کردن لذت می‌برد. قبل از اینکه ظرفی برای کشیدن سوپ بردارد، ترجیح داد هر چند نه تا دم در سالن که رفتن برایش سخت بود، حداقل تا دم آشپزخانه به استقبال شوهر جانش برود.

در حالی که دست به کنار کابینت می‌گرفت، تا کنار کانتر رفت و با ورود کامران سلام بلند بالایی داد:

- سلام جناب رئیس خودم، خسته نباشی.

با دیدن سلوا کنار کانتر و پای گچ شده‌ای که بالاتر گرفته بود و نیش بازش، بسته‌ی در دستش را روی میز نزدیکش پرت کرد و در حالی که جفت لپش را باد کرده بود، دست به کمر زده سر جایش ایستاد.

اصلا نیاز به تفسیر زیاد نداشت، از دیدن عکس العمل کامران خوبِ خوب می‌فهمید جریان از چه قرار است. گوشه‌ی لبش را زیر دندان کشید و مظلوم شد:

- سلام عرض شد.

و زیر نگاه سنگینش گفت:

- خب... خوبم باور کن.

و وقتی باز حرفی نشنید، ادامه داد:

- نذاشتم فشار بیاد روش...

دست از کمر کشید و با قدم‌های تندی سمتش راه گرفته بود که سلوا پیش دستی کرد و سریع صندلی پشت میز را بیرون کشید و رویش نشست:

- اصلا بیا نشستم.

روبرویش ایستاد و سرش را تا کنار گوش سلوا پایین آورد و پچ زد:

- یک دو سه، آزمایش می‌کنم!

گیج و مبهوت به حرفش خندید:

- چی می‌گی؟ میله‌هه به سر تو هم خورد مگه؟

سرش را کمی عقب کشید و در جا صدایش بالا رفت:

- می‌خواستم ببینم کلا قوه شنوایت رو که از دست ندادی
ان‌شالله!

از آن فاصله‌ی نزدیک دلش لمس موهایش را خواست، منظورش را نگفته فهمیده بود. می‌خواست بگوید نشنیدی دکتر گفت فعلاً نه تنها باید مراقب باشی وزنت را روی پایت نیندازی بلکه تا حد امکان نباید آویزان هم شود!! عوض پیگیری حرف او، دستش را لای موهای موج دار و فرش برد و آرام تا گردنش کشید و زمزمه کرد:

- بلند شدن، از کی نرفتی سلمونی؟

لمس انگشتانش همیشه معجزه‌گر بودند اصلاً چطور می‌شد نوک انگشتی تا این حد پر از لطافت و ظرافت باشد؟ عین و صل کردن برق هزار ولت دانه دانه سلول‌های تنش را به ارتعاش واداشت. از دست خودش حرص خورد، چرا باید تنش تا این حد در مقابل

هم سری که مدت‌ها با هم بودند، ح‌سا سیت ن‌شان می‌داد؟ واقعا خیلی سخت بود که خود را کنترل کند تا در تمنای لمس گرمش تسلیم نشود.

سریع ایستاد تا از این لمس رها شود، گاهی واقعا در کامران بودن خودش شک می‌کرد، چرا باید عین یک نوجوان تازه بالغ شده که اولین تماسش با جنس مخالف باشد به یکباره هیجان وجودش را در برمی‌گرفت، اصلا راز این دخترکی که رسماً خونش را در شیشه کرده بود چه بود که هیچ وقت برایش بوی عادت نمی‌گرفت؟

خیلی نامحسوس سری جنباند تا افکارش را پس بزند و بلافاصله دست پیش برد و بازویش را گرفت:

- ببینم اینا رو حلیمه خاتون یادت داده تا طرف گفت نه، سریع حرفو بیچونی؟

و خواست بلندش کند:

- فکر کنم در مورد دادن کلید اتاق باید تجدید نظر کنم!

خودخواسته وزنش را سنگین‌تر کرد و با کج کردن سرش به سمت شانه، کلی ناز و تمنا در چشمانش ریخت:

- الان که تا اینجا اومدم، شام هم که آماده است، بذار دوتایی
بخوریم دیگه... خواهش!!

از ذهنش گذشت بعید است امشب را به سلامت بگذرانی سلوا
خانوم و با اخم صندلی دیگری را نزدیک کشید و با همان
عصبانیت عاریتی و به زور حفظ شده، خم شد و پای سلوا را رویش
گذاشت.

لبخند به لب سلوا نشسته بود که تند گفت:

- حالا خیلی خوش به حالت نشه، از فردا صبح گفتم پوراندخت
بانو بیاد پیشت، ببینم جلو مادرشوهر هم جرات می کنی لوس
بازی در آری یا نه!

لبخندش پر رنگ تر شد:

- چه خوب! فقط وقتی جلو مادرتون هستین شما دو تا اعجوبه
عین آدمیزاد رفتار می کنید.

و خندید...

با اطمینان از رفتن کامران به اتاق برای تعویض لباس، دوباره خندید و دست به پشت گردنش کشید تا جای پس گردنی دریافتی را کمی ماساژ دهد!

کنار تخت نشست و با وجود دردی که در ساق پایش داشت سعی کرد صدایش در نیاید، اگر کوچکترین جیکی می‌زد کامران از هستی ساقش می‌کرد.

پایش را آهسته روی تخت کشید و سر روی بالشت گذاشت، شام دو نفره‌شان خیلی مزه داده بود، به خصوص که خود کامران مجبور شده بود آستین بالا بزند و میز را بچیند، غذا را بکشد و بعد ظرف‌ها را مرتب کند، کارهایی که کمتر تن می‌داد.

با نگاه به سقف دوخته، سعی کرد برنامه‌ریزی کند ببیند چطور می‌تواند شغلش را هم داشته باشد، باید روی مخ طرف می‌رفت که اجازه دهد فعلاً دور کاری کند، نه تنها دلش برای کار کردن تنگ شده بود بلکه واقعا دلش می‌خواست بخشی از سنگینی کار شرکت را کم کند. همچنان در این فکر بود که با دیدن کامرانی که وارد

اتاق شد و به سمت دیگر تخت که جای معمول خودش بود حرکت کرد، حواسش پرت شد.

کنار زدن رو تختی و نشستن یکی دو ثانیه‌ای‌اش در کنار تخت و بعد دراز کشیدنش، چند حس مختلف را با هم داشت، هنوز تصمیم نگرفته بود از حضور مهمان ناخوانده‌اش بترسد یا غرق لذت شود که شنید:

- درد داشتی یا خواستی بری دستشویی بیدارم کن.
یعنی آمده بود همان جا بخوابد!

خیلی عجیب بود که به جای اینکه بخندد و خوش‌حالی کند، بغضش گرفت؟ از کی شب را کنار هم خوابیده بودند، از وقتی که خانه را ترک کرده بود... یعنی چند ماه؟ چیزی دور و بر پنج ماه!! خواست به پهلوشود و نگاهش کند که پایش تیر کشید و به یادش آورد فعلاً حرکت آزادانه برایش ممنوع است.

نفسش را فوت کرد و در حالی که لبش را از درد پیچیده در ساقش، زیر دندان گرفته بود از چرخیدن منصرف شد، سعی کرد به عوض درد پایش به این فکر کند که کامران برگشته سرجایش!

ولی خب خوب می دانست با خوابیدن مصیبت دارد، عادت داشت به پهلوی بخوابد.

نگاه کامران که به سمتش چرخید، با دیدن لب زیر دندان او کمی سرش را بلند کرد و گفت:
- خوبی؟

سریع لبش را آزاد کرد و از دیدن این توجه ملایم و به دور از طعنه‌ی مردش باز چشمانش موج خوردند. نفسی کشید و آرام گفت:

- نگران من نباش، بخواب؛ خسته‌ای امروزم که کلی استرس و اعصاب خوردی کشیدی. من هیچیم نمی‌شه، خیلی وقته عادت کردم همیشه خودم باشم و خودم!

و انگار بغض فروخته‌ای در گلویش شکست که صدایش لرز گرفت و ادامه داد:

- سرما خوردم، ضعف کردم، مریض شدم، آب جوش رو دستم ریخت و چندین و چند هفته خودم تنهایی، بدون لوس بازی و حرف زیادی رفتم برای تعویض پانسمانش و برگشتم.

و تکانی به سرش داد تا تصویر دختر تنهای زخم خورده‌ی خانه‌ی
عمه که روی سقف اتاقشان نقش بسته بود درهم بریزد و برای
اینکه فضا را عوض کند ادامه داد:

- الانم سر و مر و گنده در خدمت شمام. اینم یه ترک مویی
ناقابله... می‌گذره.

آب دهانش تا از گلایش پایین برود کمی بازی درآورد ولی
چهره‌اش عوض مهربان شدن، سخت شد:

- گذشته هر چی بوده و هر کاری کردی به خودت مربوط بود ولی
اینو یادت نگه دار، بعد این از این خبرا نیست. یه بار دیگه پات رو
گذاشتی زمین و نمی‌دونم هیچی نیست و بلدم و طوری نمی‌شه
بازی در آوردی با من طرفی.

از حالت همیشه دستوری او خنده‌اش گرفت:

- امر امر شماست، حالا نصف شبی خلق خودتون رو تنگ نکنید
خواهشا!

تبسم به نگاهش چتر زد، یعنی هر چه تهدید و ترفند به کار
می‌برد، به در شوخی می‌زد و از زیرش در می‌رفت. چرخید و با

تکیه به آرنجش کمی بلند شد. با نیم نگاهی به کوسن کنارش، زانوی سلوا را لمس کرده بود تا... که با جمع شدن ناگهانی تن او و انقباض یک هویی اش جا خورده و متعجب نگاه به چشمان سلوا داد... یعنی چه!

حتی زیر انگشتانش پایین رفتن محسوس دمای بدنش را هم حس کرد!! این گشاد شدن آنی مردمک چشمانش و کم شدن حرارت بدن و عکس العمل آنی بدنش فقط یک معنی داشت؛ ترس!!!

با نگاه به کامران خیلی سعی کرد عادی رفتار کند ولی تماس ادامه دار دست او با بدنش کل تنش را به لرز و می داشت، برای مهار لرزش، با دو دستش ملحفه تخت را مشتش کرد و به خود نهیب زد، سلوا دیوونه شدی!! اما ضربان بالا رفته ی قلبش با عرق سردی که غیر منتظره بر تنش نشسته بود، حرف دیگری داشت... دست کامران روی پای او بدون حرکت ماند، خیره در نگاه سلوا آهسته گفت:

- چت شد؟

دلش لرزید، مگر در طول این چند روز بارها دلش هم آغوشی با شوهرش را نخواسته بود، پس چه شد؟ ذهن ناخودآگاهش خیلی

بی اختیار زنگ خطر زده بود؛ این تخت، این اتاق، این مرد... چه شرم روی هم گذاشت تا نفسش را مرتب کند؛ درد شدیدی در جانش پیچیده بود ولی منشا ثابتی نداشت... روحی بود، شاید هم جسمی... شاید درد روحی تحمیل شده به قدری بود که حتی جسمش را هم تحت فشار قرار داده بود. سری جنباند و سرش را بیشتر در بالشت فرو برد و لب زد:

- هیچی!

ولی تن خشدار صدا و لرزی که به اندامش نشسته بود، به قدر کافی برای شرح ماقوع واضح بود. کامران مات و خیره چشم در چشمش دوخت و با برداشتن کوسن گفت:

- خواستم اینو بذارم زیر پات!!!

سست گفت، پر از سوال، پر از چرا...

نگاه سلوا پایین افتاد، چه مرگش شده بود؟

هنوز نگاه مبهوت و پرسان کامران با او بود، کوسن را زیر پایش گذاشت و خواست دستش را پس بکشد اما انگار قدرتی منصرفش کرد، هنوز درک درستی از آنچه تجربه می کرد نداشت، در چرخش

بین افکارش دوباره کمی بالاتر از گچ روی پای او را لمس کرد و با جمع شدن دوباره‌ی تن او اخم درهم کشید و به جای برداشتن دست همراه با کمی چاشنی خشونت که ناخودآگاهش در برابر پس‌زدگی از سوی سلوا به او و اعصابش تحمیل می‌کرد، روی حرکات انگشتانش مانور داد و دستش را بالاتر کشید که دست سلوا سریع و دستپاچه روی میچ دستش نشست!!!

حرکت دستش را متوقف کرد و اخمش غلیظ‌تر شد، یک چیزهایی بسته و گریخته به ذهنش خطور می‌کرد ولی... کمی طلبکارانه زمزمه کرد:

- گفتم چته؟

قلبش روی هزار می‌زد و نفسش تند شده بود، یادآوری آن روزها و وحشت از دوباره و چندباره تجربه‌کردن آنچه از ماه‌های اخیر به جا مانده بود یا حداقل سلوا اینطور می‌پنداشت که جامانده‌اند فراتر از قدرت و طاقتش بود، نمی‌خواست و نمی‌توانست ببیند همچنان در نظر کامران او ضاع به حدبحران باقی‌ست و هر لحظه قرار است به چوب گناه عذرخواسته او را تا لبه‌ی تیز پرتگاه بکشاند و همانجا نگه دارد، آن احساس خیلی بد و سخت را شاید فقط کسی بفهمد

که به ترس از ارتفاع دچار باشد. وقتی تصمیم رفتن به روستا را گرفت خودش بهتر از هر کسی می دانست هیچ مجازاتی او را وادار به رفتن و ترک خانه و آشیانه ای که به چنگ و دندان نجات یافته بود، نمی کرد؛ غیر از همین یک مورد که گرفتارش بود و حالا اگر اینجا بود و اگر برگشته بود، اگر دلش صاف شدن با او را می خواست، اما سیر ذهن سیال که افسار زدنی نبود، هر چه این چند روز با خود گفته و ریسیده و بافته بود که با اخلاق خوب و بامحبت فضا را تلطیف خواهم کرد و خاک عصیان کرده ی دلدار را نرم... اما؛ باز مار گزیده بود و از ریسمان سیاه و سفید وحشت زده!! خواست جوابی داده باشد ولی حرف در دهانش جویده شد:

- هی... هیچی به خدا... فقط... چیز.. چیزه... می گم... با این وضع پام... اممم... الان... شاید...

اخمش باز نشد، مگر می شد شناسدش. سفسطه می کرد، اوپی که تمام چند روز گذشته را خودداری کرده و جدا مانده بود را تا حد یک هوسران که وضعیتش را می دید و از پس کنترل نفسش بر نمی آید پایین می کشید؟ بیش از یک سال کنار هم بودند، انتظار داشت گول حرف های بچگانه اش را بخورد و نفهمد در چه

حالی است؟ ترس واضحی که در صدا و ری اکشن او نشسته بود قابل انکار نبود و حتی نیاز به فکر اضافه نداشت چرایی این ترس!! نگاهی عمیق تر به چشمان او دوخته شد، اصلاً قصد برقراری رابطه نداشت، آن هم در آن شب که بدون تردید با آسیب دیدگی پای او که در همان روز اتفاق افتاده بود و هنوز از درد اولیه‌ی آن کاسته نشده بود نه برای خودش لذتی داشت نه برای فرد مقابلش؛ ولی انتظار این واکنش را هم نداشت. همان طور خیره در چشمانش گفت:

- دستت رو بردار.

زمان برد!!... طول کشید تا فرمان صادره از مغز، وادارش کند دست از روی دست کامران بکشد... شاید چیزی حدود چند دقیقه... چند دقیقه‌ای که کامران صبورانه ایستاد و منتظر اجرای حکمش شد. وقتی با احتیاط و آرام آرام دستش برداشته شد، نگاه متفکرش همان جا ماند... فکر اینجایش را نکرده بود، فکر اثری که می‌توانست با رفتارش در ذهن او ماندگار کند. با یک دقیقه مکث، بدون هیچ حرکت اضافه دستش را از تماس با پوست او جدا کرد. اخم متفکر و پرسوالش را باز به چشمان او داد:

- می ترسی... از من؟

و انگار عتاب و توبیخ در لحنش یک جور تاکید بود که با انگشت اشاره روی تخت سینه اش می زد و می پرسید؛ از من؟؟؟ آره سلوا از من؟؟؟!!

از دست خودش شاکی بود، درست که آن لحظات کابوشش بودند ولی در باورش نمی گنجید که با کوچکترین تماس کامران این چنین قلبش را به در و دیوار بکوبد و تنش مهمان این عرق سرد ناگهانی شود. آهسته گفت:

- نه... فقط...

که با کورتر شدن گره بین دو ابروی کامران، چشم روی هم گذاشت و لب زد:

- آره... یکم مهلت بده بهم.

چشمان کامران هم روی هم افتاد و سری به تاسف جنباند، با زندگی آرامشان چه کرده بودند!! سر روی بالشت گذاشت و نگاه متفکرش را به سقف دوخت، تازه عمق آسیب روحی وارده به او را می فهمید، آسیبی که شاید درمانش به این سادگی ها نبود.

نفس نامرتب سلوا موجب شد چشم از سقف بگیرد و سمت او بدهد، به پهلوی چرخید و با دنبال کردن اشک آرام او که از گوشه‌ی چشم می‌ریخت و بین موها گم می‌شد، دستی مشت کرد، تکلیف چه بود؟

دستانش را روی صورت گذاشت و محکم بالا و پایینش کرد، باید افکارش را جمع می‌کرد. کاش می‌شد پاک‌کنی برداشت و بخشی از خاطرات را پاک می‌کرد، طاقت نداشت مزه‌ی دست‌پخت شاهکارش را بچشد، شرنگ زهر ریخته شده به کامش قابل تحمل نبود.

با یک حرکت روی تخت نشست و چنگی به موهایش زد، کمی به عقب متمایل شد و از سرشانه نگاهی به چشمان بسته و اشک‌های مظلومانه و ساکتش انداخت؛ زبان که نمی‌فهمید! چندبار گفته بود پیش روی من گریه نکن.

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت، سلوا با حس سبک شدن تشک چشمان اشک‌بارش را باز کرده و به خروجش از اتاق چشم دوخت و هق‌هقش اوج گرفت.

چند دقیقه‌ای گذشت و کامران با سر و صورت خیس و لیوانی آب به اتاق برگشت، کنار سلوایی که صورتش را در دست‌ها پنهان کرده و سعی می‌کرد صدای نسبتاً بلند گریه‌اش را در آن خفه کند، نشست و سعی کرد دستش را از بین گردن و بالشت رد کند. سلوا با حس گرما و فشار دست کامران، دست‌هایش را برداشته و سعی کرد تا حدی اشک‌هایش را پس بزند.

نگاهی به چشمان سرخ شده‌اش انداخت، مژه‌های بلند و مواجش خیس و به هم چسبیده بودند و لب‌های جمع شده برای جلوگیری از هق زدنش سفید شده و بینی‌اش مرطوب و قرمز! دم عمیقی گرفت و با فشار آرامی که به پشتش وارد کرد، نیم‌خیز شد و دست دیگر کامران با لیوان آب به سمت صورتش گرفته شد. خواست لیوان را بگیرد که کمی عقب کشیده شد و با پایین آمدن دست‌هایش نزدیک لبش برده شد.

لیوان را کنار گذاشت. با نگاه به چشمان نیمه سرخش، کمی دست پیش برد و سعی کرد بدون کم کردن فاصله‌ی فیزیکی با او، این بار بدون اخم و طعنه و تا حد امکان عادی بگوید:

- می‌تونم دستت رو بگیرم؟

لبانش را بیشتر روی هم فشرد و باز اشکش ریخت:

- کامران!!

بین حال بدش، خنده‌اش گرفت؛ سعی کرد تعادلش را لبه‌ی تخت حفظ کند و تا جایی که مجبور به جابه‌جایش نکند به او نزدیک شود. به جای گرفتن دستش، با پشت انگشت اشکش را پاک کرد، لحنش ملایم بود:

- می‌شه الان منو توجیه کنی ببینم واسه چی داری گریه می‌کنی؟
بغض بدی از حالت ایجاد شده بیخ گلوش نشسته بود، با همان نگاه گریان گفت:

- معذرت می‌خوام.

سری تکان داد و باز خندید:

- چرا اون وقت؟

تا سلوا شانه بالا انداخت، سری تکان داد و با همان لبخند حفظ شده روی لبانش کمی جلوتر کشید و لب روی شقیقه‌اش گذاشت... طولانی و نرم... آن قدر که قشنگ متوجه آرام شدن تنفسش شود.

سر که کنار کشید، چشم در چشمش شد و مسالمت‌آمیز گفت:
- نیازی به کوچک‌ترین نگرانی نیست، تا خودت نخوای بهت دست
نمی‌زنم.

تا لرزیدن لبش را دید باز خندان سری تکان داد:

- الان چی کار کنم گریه نکنی؟

همان طور بغض‌آلود گفت:

- بغلم کن.

نفسش را با خنده رها کرد، نمی‌توانست سلوا را با آن پای در گچ
سمت خودش بچرخاند. خودش را به سمتش کشید و یک دستش
را دور بازویش حلقه کرد و دست دیگرش را دور شانه‌اش پیچید،
آن بی‌قراری عجیب غریبی که مدت‌ها می‌شد در وجودش غلیان
می‌کرد، در دل خودش هم قرار گرفت...

سلوا هم بدون حرف و تا جایی که درد پایش امان می‌داد، خود را
در آغوش کامران محو کرد و نفس کشید. بغض جای خودش را به
آرامش نابی‌داد که از وجودش رخت بسته بود. آرام و با ناز نجوا
کرد:

- دیگه حق نداری از دستم عصبانی بشی، دعوا کنی، طعنه بزنی...
بداخلاقی کنی.

حلقه دستانش تنگ تر شد:

- دیگه چی؟

لب برچیده گفت:

- فقط باید مهربون باشی.

خندید:

- رو دل نکنی؟

خودش را چرخاند سعی کرد دست‌هایش را دور بدنش حلقه کند:

- نمی‌کنم.. قول می‌دی؟

با تخیس سر بالا انداخت:

- اولاً عمراً قولی بدم که نتونم بهش عمل کنم، اگه تو سلوایی

هستی که می‌شناسمت عملاً هفته‌ای سه وعده کفرم رو بالا نیاری

هفته تموم نمی‌شه.

و مختصری فاصله گرفت:

- دوما فکر کنم لازمه قبل همه چیز یه صحبت با هم داشته باشیم، درسته؟

سلوا سرش را پایین انداخت و جوابی نداد، خوب می دانست حق با اوست و نیاز است برخی مسائل را با هم مطرح کنند ولی از تکرار و بیان اتفاقات رخ داده خوشش نمی آمد، زمزمه کرد:

- نمی شه هر چی گذشته فراموش کنیم و از اول شروع کنیم؟
کامران چشم تنگ کرد و با بدجنسی خاصی که فقط از خودش برمی آمد بلافاصله دستش جایی رفت که نباید!! تا دست عجلول سلوا روی مچ دستش نشست و هراسان لب زد:
- کامران!!!

دست عقب کشید و همراه با پوزخند کوتاهی، نفس عمیق زد:

- داری می بینی که نمی شه!!

با مکث مختصری ادامه داد:

- پس یه چیزایی باید ریشه ای بینمون حل بشه، موافقی؟

تا سلوا سری به تایید تکان داد، زیر لب خوبه‌ای گفت و در حالی که با پشت دست موهای دیوانه کننده‌اش را از روی شانه کنار می‌زد تا بیشتر دل نبرد، پرسید:

- همین طور راحتی یا دراز می‌کشی؟

با دلهره واضحی در صدایش گفت:

- نه همین طور خوبه.

کمرش را صاف کرد و با مکث معنی‌داری گفت:

- سلوا ما یه سال با هم زندگی کردیم، درسته؟

لبش را از زیر دندان‌های بیرون کشید و در جوابش باز سری تکان داد. کامران نفسش را فوت کرد:

- خب تو مدت زمانی که بدون هیچ مساله حاشیه‌ای با هم زندگی کردیم، من آدم خشنی بودم؟

نگاه به نگاهش دوخت و منصفانه جواب داد:

- نه.

چشمانش حالتی از رضایت گرفت:

- پس می‌دونی من سر بحث منطقی نه جوش میارم نه عصبانی می‌شم و ته حال بدم ممکنه منتهی بشه به کمی قدم زدن برای آروم شدن، پس وقتی خودم دارم می‌گم لازمه صحبت کنیم هیچ دلیل عقلانی برای اینکه ترس بشینه رو چشات وجود نداره. با احتیاط گفت:

- یعنی الان باور کنم همه چیز شده مثل اولش؟

با نگاهی که کسری از ثانیه به زمین دوخته بود، سری به تاسف تکان داد. با این دختر چه کرده بود که هر چه هم آسمان ریسمان می‌بافت تا آرامش کند باز آن دلوپسی از رفتار و گفتارش برداشته نمی‌شد؟ دست پیش برد و روی دست نرم و لطیفش گذاشت، شاید تماس پوستی کمی از بار هراسش می‌کاست و گفت:

- واقعیتش اینه که بینمون یه عالمه مشکل به وجود اومد که اگه تو یه رمان هم می‌خوندم می‌گفتم اوه چقدر اغراق ولی زندگی کردمشون...

و کمی دست زیر دستش را فشرد:

- ا صلا قصد ندارم از حس و حال بد غرور و مردونگی و له شدن
ع شقی که فکر می کردم تو زندگیم هست صحبت کنم ولی خب
اینقدر هم پسر پیغمبر نیستم که یکی خطا کنه و بسپرمش دست
خدا، تصمیمم برای کنار گذاشتن سریعیت فقط علتش شوکه شدن
و ناباوریم و حس اینکه امکان اصلاح وجود نداره بود ولی هر چی
به زمان محضر نزدیک می شدیم، من بیشتر مطمئن می شدم،
نمی شه. هر بار دستم رفت حلقه ازدواجمون رو از دستم در بیارم،
نشد. چشای مهربون و خاطرات قشنگی که از خودت به جا
گذاشته بودی، بهم اجازه نداد. تو محضر دیدم تو هم در نیاوردیش
و حتی دیدم چقدر مصرانه نگاه به دست من داری...

و آرام مدال در گردن سلوا را لمس کرد:

- و شاید متوجه نبودی که گوشه‌ی این مدال از کناره‌ی بالا
رفته‌ی روسریت پیداست و این یعنی تو هم به موندن امیدواری.
مطمئن بودم برت گردونم به بدترین نحو، ممکنه تنبیهت کنم
ولی هر کاری کردم دیدم نمی تونم از دستت بدم.

و سرش را اندکی کج کرد تا صورت به صورت سلوا شود:
- می تونی میزان عصبانیت و ناراحتی اون روزای منو درک کنی؟
جوری سرش را پایین انداخت که چانه اش به گردنش چسبید:
- معذرت می خوام.

نفسی کشید و تبسم کرد:

- اینا رو نگفتم که معذرت بخوای، خواستم یکم خودت رو بذاری
جای من... من فقط نمی دونستم چطور باید خودم رو آروم کنم،
هی همه چی رو می ریختم تو خوردم، همه اش می گفتم من بد
نکرده رو به چوب بدی زدن، خب بیا و بد باش تا بدونن بد بودن
یعنی چی! هر چند هیچ وقت بی خیالت نشدم و حواسم به همه
علائق و خواسته هات بود و ته نامردیم بداخلاقی تو دو تا رابطه که
فوق فوقش به جای ناز و نوازشت، کمی...

و حرفش را خورد، تکرار لحظاتی که ترس به همسرش تحمیل
کرده بود، زیاد جالب نبود. سمت و سوی حرفش را عوض کرد:

- ولی وقتی گذاشتی رفتی و گفתי واسه چی رفتی، اولش عصبانی
شدم و کلی هم تو دلم برات خط و نشون کشیدم ولی یکم که

گذشت به خودم اومدم و گفتم زیاده‌روی کردی کامران خان
سعادت! وقتی برات پیام دادم که برگرد، گفتم این آخرین تلاشمه،
آخرین تلاشم از یه دهه پیش تا امروز برای داشتنشه.

سرش را بلند کرد، چشمانش پر اشک بود:

- یعنی حالا بخشیدیم؟

لبخندی زد:

- وقتی بخشیدمت که امروز پیام دادم و با وجود اینکه از ترس در
حال قالب تهی کردن بودی، درست فرداش حاضر شدی با پای
خودت برگردی. وقتی بخشیدمت که هر چی بداخلاقی کردم آرام
موندی، وقتی که با وجود سر سنگینی من طنازی کردی و
خواستی شرایط رو درست کنی...

دست از روی دست او برداشت و با پشت دست اشکش را گرفت:

- الانم بگیر راحت و با خیال آسوده بخواب.

سلوا سر بلند کرد و خیره در چشمان آرام شده‌ی مردش بغض
کرده گفت:

- من هیچی ندارم بگم غیر اینکه اشتباه...

چهار انگشت کامران روی لبانش نشست:

- ششش... این قضیه همینجا تموم می شه و لازم نیست هر بار تکرارش کنی.

و کمی لحنش جدی شد:

- الانم نمی گم قول می دم ولی سعیم رو می کنم که تا حد امکان نه دعوات کنم و نه طعنه بزنم و نه بداخلاقی کنم... به شرطی که تو هم سعی کنی خاطرات بد میونمون رو فراموش کنی.

با دیدن اشک گوشه‌ی چشم سلوا جدی تر گفت:

- دیگه هم حق نداری جلو من گریه کنی.

و با سرعت گرفتن اشک طرف سری تکان داد:

- لاله الا الله! ما خاطرات قشنگی هم باهم داشتیم!

سرش را جلو آورد و به شانه‌ی کامران تکیه داد:

- فکر می کردم هیچ وقت دیگه دلت باهام صاف نشه، روز و شبم شده بود حسرت روزهایی که قبلا داشتیم، فکر می کردم همیشه منو به همون چشم ببینی که می گفتم، خیلی ترسیده بودم، خیلی

زیاد... به خدا من هیچ وقت قصد اذیت کردن تو رو نداشتم، فقط فکر کردم با این کارم می‌شه چند نفرو...

دستش را ملایم به پشت کمر زیباروی در آغوشش کشید و حرفش را قطع کرد:

- می‌دونم، امروز وقتی میله داشت می‌افتاد، اصلاً فکر نکردم ممکنه خودم هم به خطر بیفتم و فقط می‌دونستم باید تو رو نجات بدم، بعدتر که درست فکر کردم دیدم حتی اگه به جای تو کسی بود که من هیچ علاقه‌ای هم بهش نداشتم باز همین کارو می‌کردم، گاهی آدم نمی‌تونه نسبت به سرنوشت و زندگی دیگران بی‌تفاوت بمونه و تازه اون موقع بود که حس کردم می‌تونم کار تو رو درک کنم...

و از روی موهایش بوسید:

- توجه کن درک‌ها نه تایید!

بار سنگینی از روی دلش برداشته شد، همین هم عالی بود. سرش را کمی از شانه‌ی کامران فاصله داد:

- خیلی دوست دارم.

جوابش لبی بود که گرم و پر شور روی لبانش نشست، بوسه‌ای که به قند مکرر روزهای آغاز ازدواجشان پشت پا می‌زد...

یکی از راحت‌ترین شب‌هایی بود که گذرانده بود، با وجود درد پایش تصورش را هم نمی‌کرد اینقدر آسوده بخوابد. اصلاً هر وقت چشم باز کرده و چشمش به مرد کنار دستش افتاده بود، با خیال راحت‌تری چشم بسته بود.

وقتی چشم باز کرد و تخت را خالی دید سریع به ساعت نگاه انداخت، با دیدن ساعت نه، متوجه شد که کامران بی سر و صدا رفته. در حالی که نیم‌خیز می‌شد، از دردی که در پایش پیچید، ابرویی درهم کشید. کامران گفته بود مادرش قرار است چند روزی پیشش بیاید، هر چند اگر می‌گفت هیچ استرسی از آمدنش نداشت کمی بیراه بود ولی خب آنقدر هم نبود که بودنش اذیتش کند.

برگشت از روی پاتختی موبایلش را بردارد که با دیدن سینی صبحانه، حاوی نان و پنیر و کره و عسل و فلاکس چایی و لیوان، نشاطی در نگاهش دوید و زمزمه کرد:

- فدای تو!

با اشتیاق چند لقمه خورد و برای خودش چایی ریخت، هنوز پوراندخت نیامده بود. تا سرد شدن چای موبایلش را برداشت و وارد پیامرسانش شد، روز پیش چند بار به مهسا زنگ زده ولی جواب نگرفته بود، برای همین برایش پیام زده بود که، چرا نیستی؟ کجایی؟ خوب می‌دانست مهسا هر قدر هم در طول روز سرش شلوغ باشد شب حتماً سری به پیام‌هایش می‌زند ولی با دیدن حالت نخوانده شده دلشوره به جانش افتاد، یعنی چه!

الان باید شرکت می‌بود، درجا شماره‌اش را گرفت و تا آخرین بوق آزاد منتظر ماند، عجب... یعنی چه! خواست به کامران زنگ بزند و بپرسد ولی منصرف شد. به جای آن به شرکت زنگ زد و با شنیدن صدای منشی کم سنی که دیروز دیده بود، گفت:

- سلام صبوری هستم، همسر مهندس سعادت.

منشی مودبانه جواب داد:

- سلام صبحتون بخیر...

نگذاشت حرفش را ادامه دهد با همان استرس موهومی که داشت، گفت:

- خانم مهندس نادری هستن؟

منشی بدون تعلل گفت:

- نه خیر ایشان دیروز هم نیومده بودن، امروز هم نیستن.

متعجب و نگران با تشکری کوتاه تماس را قطع کرد، تماسش با کامران بیخود بود احتمالاً نمی‌دانست اگر هم می‌دانست و خبری بود محال بود بگوید. بین شماره‌ی مهیاد و وارتان ماند ولی از آنجایی که با وارتان راحت‌تر بود، به او زنگ زد. تا تماسش پاسخ داده شود، چند بار در دلش رخت چرک شستند و وقتی شنید:

- سلام... سلوا...

زنگ خستگی صدای وارتان جوری در گوشش نشست که بی‌قرارترش کرد، این وارتانی نبود که برای هر سلام و احوالپرسی‌اش ده تا برنامه‌ی خارج از قاعده داشت، نفسش گرفت و گفت:

- وارتان خوبی؟

در صدایش چیزی مزید بر خستگی بود:

- نه!

دلش همان جغد شومی بود که پیش‌پیش به پیش‌واز خبر رفته بود، زمزمه کرد:

- نه؟ چرا نه؟... از مهسا خبر داری؟

طول کشید... طول کشید جواب بگیرد... آن هم تا آن حد بی‌تابانه و مستاصل:

- تو چی؟

نگرانی به لحنش نشست:

- از دیروز هر چی زنگ زدم برنداشته، شب پیامم رو جواب نداده، شرکت هم نرفته، نگرانم... چیزی شده؟

نفس‌های کش‌دار وارتان آواری بود بر سرش:

- وای وارتان تو رو خدا چی شده؟

کمتر می‌شد در لحن وارتان تا این حد بغض دید:

- تصادف کرده، حالش خوب نیست سلوا!!

دست روی دهانش گذاشت:

- یا خدا!! وای!!... کی؟ الان کجاست؟ چگونه؟

تماس را که قطع کرد عین مرغ پرکنده‌ای بود. اول سعی کرد بلند شود و بعد با بی‌قراری باز نشست، یعنی حال مهسا چطور بود باید می‌رفت و می‌دید ولی با این وضعیت پایش چه می‌کرد؟ باید می‌رفت... وارتان گفت حالش خوب نیست. دلشوره‌ی غریبی داشت، مهسا عزیزتر از آن بود که بلا دور باشدی بگویند و از راه دور امن یجیبی نذر سلامتتش!!! در سال‌های دوستی‌شان حتی اگر خودش کم بود مهسا به جای هر دو و حتی زیادتر هم بود، انگار پرده‌ای به در و دیوار اتاق و خانه آویزان شده و در هر قسمت بخشی از خاطراتشان نمایش داده می‌شد، دست در دست هم با لباس‌های سورمه‌ای دبیرستان، پشت به پشت هم در کتابخانه‌ی مرکزی، نشسته روی نیمکت‌های حیاط دانشگاه، سر بر شانه‌اش هنگام تدفین مادر و عمه.

با وجود حال بدش باز یادش بود که نباید بی‌خبر برود، کامران روی این مورد حساس شده بود و هر چند شب پیش نشان داد که تا حدی با جریان کنار آمده ولی خب اصلا شرایط زندگی‌اش

طوری نبود که تنش جدید وارد کند. سریع موبایلش را برداشت و شماره‌ی کامران را گرفت، وقتی در بوق پنجم پیام آمد، جلسه دارم.

سری تکان داد، نوشت:

- مهسا تصادف کرده تو بیمارستانه، من باید برم اونجا.

و در حالی که از کنار تخت می‌گرفت، بلند شد و سعی کرد با کمک دیوار سمت کمد برود، مانتو و شالش را بیرون کشید و در جستجوی شلوار پلیسه مشکی‌اش بود که بتواند از روی گچ شلوارش بپوشد که با شنیدن صدای موبایل کمی خم شد و با دیدن تصویر کامران، یک لنگه پا سمت تخت برگشت و ضمن برداشتنش نشست. هنوز سلام نگفته بود که صدای کامران آهسته ولی محکم به گوشش نشست:

- می‌شه بگید الان چی فرمودین؟

بغضش ترکید:

- مهسا تصادف کرده، دارم می‌میرم. باید برم... وارتان می‌گفت حالش خوب نیست.

نفس بلندی کشید و گفت:

- با این وضع پات آخه؟ بین اصلا می‌تونی از جات بلند شی که پاشی بری بیمارستان؟ برای دسشویی رفتن هم از گردن من آویزون بودی!

اصلا نمی‌توانست حواسش را جمع کند. حال و حوصله‌ی کل کل و توضیح هم نداشت، با عجله گفت:

- باید برم، فقط می‌شه بگی کلیدا کجاست؟

حرصی سری تکان داد، جلسه داشت آن هم مهم! گفت:

- کلید و ریموت تو گاوصندوقه و رمزش رو هم که می‌دونی ولی به چه دردت می‌خوره! نمی‌تونی با اون وضع بری که! مامان هنوز نیومده؟

اشک ریزان جواب داد:

- نه!

چند لحظه از جلسه بیرون زده بود! نوچی زد و گفت:

- پس چطور می‌خوای بری؟

گریان گفت:

- تاکسی می گیرم، می تونم رو پام بایستم.

سری تکان داد:

- خیلی خب، منتظر باش الان میام. بلند نشی تنهایی بری ها.

بینی اش را که از شدت گریه کیپ شده بود بالا کشید:

- نه نیا خودم می رم، کار داری.

سریع و تند گفت:

- وقتی گفتم منتظر باش یعنی منتظر باش!

و تماس را قطع کرد، چاره ای نبود باید جلسه را به عطایی می سپرد. وقتی به خانه رسید، چشم های سلوا عین بادکنک قرمز باد کرده بود. عصر روز پیش برایش عصای زیر بغل گرفته بود ولی عمدا به خانه نیاورده بود که در خانه گز نکند ولی الان مجبور شده بود بیاورد.

از دیدن سر و وضع آماده شده ی او سری تکان داد:

- آخه بین با این وضعت درسته پاشی بری؟

سلوا سعی کرد با تکیه به دست او بلند شود:

- نمی‌دونم درسته یا نه ولی الان من باید اونجا باشم، دارم از نگرانی میمیرم.

عصا را تنظیم کرد و گفت:

- می‌تونی راه بری؟

و با دیدن تلو خوردنش خودش جلو رفت:

- تو آخرش منو پیر می‌کنی.

سلوا با دیدن حالت تقریباً خونسرد او سعی کرد وزنش را به بازوی او منتقل کند و گفت:

- می‌دونستی؟

با زبان روی دندان‌های کشید، در حال حرکت دادنش گفت:

- آره، دیروز حدودای ظهر تصادف کرده.

نالان نگاهش کرد:

- حالش خوبه نه؟ طوری که نشده؟

کلافه دستی به موهایش کشید:

- شکستگی بازو اینا داره ولی تا به هوش نیاد نمی شه کاری کرد.
وا رفت:

- یعنی چی تا به هوش نیاد؟ از دیروز تا حالا بیهوشه یعنی؟
در ورودی را باز کرد:
- آره.

دست روی دهانش گذاشت و با نهایت استیصال گفت:
- نکنه رفته کما؟ راستش رو بگو.

خم شد تا بند کفش مخصوص گچ پایش را ببندد:
- دکتر می گفت هوشیاریش خیلی پایین نیست، توکل به خدا.
با شنیدن این حرف نور امیدی بر دلش نشست:
- راست می گی؟

بلند شد و او را تا کنار ماشین که درست مقابل در نگه داشته بود، کشید:

- ان شاءالله که چیزی پیش نمیاد منم همین اندازه می دونم، دارم حرف دکترا رو می گم، تو آی سی یو بود و نمی شد از نزدیک دیدش! روی صندلی نشست و منتظر ماند تا کامران پشت رل بنشیند، سریع گفت:

- رفتی دیدیش؟

استارت زد و حرکت کرد:

- دیروز عصر رفتم.

متعجب نگاهش کرد:

- پس چرا بهم نگفتی؟

جدی شد:

- مثلاً می گفتم می خواستی چی کار کنی با این پات؟ کاری از دستت برمیاد غیر غصه خوردن، حالا یه چند روز هم دیرتر می فهمیدی چه اشکالی داشت. به آراز و کیانا که می دونستم

فهمیدنشون به درد می خوره گفتم تا یه سفارشی بکنن حواس
دکتر و پرستارا بیشتر بهش باشن.

سرش را به صندلی تکیه داد:

- امروز حالش بهتر نشده؟

پوفی کشید:

- صبحی به مهیاد پیام دادم جواب داد همون طوره، دیگه بعدش
رو نمی دونم. اصلا کی بهت گفت؟

برای اینکه کامران را به جان وارتان نیندازد، نگفت وارتان و حق به
جانب و عصبی گفت:

- مگه می شد ندونم؟ از دیروز یه سره دارم بهش زنگ می زنم، کلی
گروه مشترک داریم. چطور فکر کردی ممکنه نفهمم!

چیزی نگفت، حرف منطقی می زد. برای آرام کردنش هم شده
حرف را منحرف کرد:

- خودت چطوری؟ پات بهتره؟

بغض کرده گفت:

- اصلاً یادم رفت پام چش بود! طوریم نیست که...

و نالید:

- کامران تو رو خدا بگو خوب می شه دیگه، آره؟

نفس پری کشید:

- ان شاءالله.

سعی کرد با وجود عجله‌ی سلوا، باز حوصله به خرج دهد و آهسته او را به آی‌سی‌یو برساند که دو روز بود مهیاد و وارتان به درش چسبیده بودند، مادرشان همان روز پیش از شدت گریه بدحال شده و نمی‌دانست حالا کجا هستند.

سلوا با رسیدن دم در رسماً داشت هق‌هق می‌کرد. کامران مقابل مهیادی که چشمانش دو گوی خون بود، ایستاد و گفت:

- چه خبر؟

چشمان مهیاد روی هم افتاد و جفت دستانش را روی صورت گذاشت:

- نمی‌دونم والا هیچی نمی‌گن بهمون، نمی‌دونم چرا به هوش نمیاد؟

کامران دستی به شانه‌اش زد و سلوا را روی صندلی نشاند و فاصله گرفت، دم در استیشن پرستاری گفت:

- اگه ممکن باشه ایشون دو دقیقه بیمارمون رو ببینن.

پرستاری بیرون آمد و با دیدن همراه بیمار توصیه شده‌ی دکتر محمدی گفت:

- الان ترتیبش رو می‌دم.

نگاه سلوا سمت وارتانی رفت که انگار یک شبه پیر شده بود و گفت:

- تو رو خدا بگو چی شده؟

وارتان چشم روی هم گذاشت و پشت سرش را به دیوار تکیه داد:

- دعاش کن سلوا، به همون دینی که معتقدی بهش دعا کن.

دیدن مهسا سود زیادی برایش نداشت، آن هم با آن دم و دستگاهی که به او بسته بود و چشمان بسته و رنگ عین گچش، فقط دستش را چسبید و هق زد و زمزمه‌های نامفهومی که اگر مهسا چشمانش باز بود و سر حال قطعا مثل همیشه خاک بر سری حواله‌اش می‌کرد و پشت چشمی نازک می‌کرد. بیرون که آمد در شرف غش کردن بود، در حالی که از شدت گریه نفسش بالا نمی‌آمد، باز رو به وارتان گفت:

- تا کی باید اینجوری باشه آخه؟ دکتر چی می‌گن؟

وارتان دست روی دهانش گذاشت، بغض داشت خفه‌اش می‌کرد:

- از همون اول فقط گفتن باید به هوش بیاد، الانم می‌گن.

کامران بازوی سلوا را گرفت:

- خیلی خب، دیدیش، با این وضع هم موندنت به هیچ دردی نمی‌خوره.

سر بالا انداخت:

- من جایی نمی‌رم، تو رو خدا کامران بذار بمونم به خدا برم خونه می‌میرم.

و دستانش را بند یقه‌ی کتش کرد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت:

- اگه بدونی چه مظلوم و بی‌دفاع اونجا خوابیده! کامران، مهسا که نباید ساکت باشه که، الان باید بلند می‌خندید، باید زمین و زمان رو به هم می‌دوخت، آخه چرا اینجوری شد؟ همه‌ش تقصیر منه، اینقدر درگیر گرفتاریای خودم شدم که ازش غافل موندم.

و بلندتر هق زد و خود را در آغوشش فشرد. با یک دست پشت کمر سلوا را چسبیده بود که تعادلش بهم نخورد و دست دیگرش را پشت گردنش کشید، باید با این بچه چه می‌کرد؟ فقط همین کم مانده بود که خود را مقصر تصادف کردن مهسا بداند!!

تنش‌ها و دردهای این چند وقت اخیر هر دو نفر را کم صبر و کمی خودخواه در به کرسی نشاندن گفته‌هایشان کرده بود ولی آنچه مسلم بود در حال حاضر با توجه به آسیب‌دیدگی پای سلوا، کامران اصلاً تحمل اینکه او را در راهروی بیمارستان تنها بگذارد و به شرکت برگردد را نداشت، با کمی خشونت که ناخودآگاه در اوضاع مشابه در حال و رفتارش نمود می‌کرد بازویش را فشرد و برای تاثیر بیشتر کلامش تکانی به او داد و با تحکم گفت:

- پشیمونم نکن از اینکه تا اینجا اومدیم؛ جایی نمی‌رم و فلان نداریم، راه بیفت ببینم. موندنت اینجا چه فایده‌ای داره؟
از دیوار کنده نشد:

- نمی‌تونم خواهش می‌کنم کامران تو رو خدا!! آخه من چه جوری طاقت بیارم تو خونه، بذار بمونم همینجا، من کی رو دارم جز مهسا آخه؟

و دست گذاشت رو صورت و گریه کرد.
مهیاد هم با توجه به شناختش از اخلاقیات کامران برای میانه گرفتن نزدیکی‌شان شد، رو به سلوایی که دست به صورت داشت و هق می‌زد کرده و آرام نامش را صدا زد:

- سلواخانم، منم خوب می‌دونم حتی پشت این در بسته و بدون دیدنش چقدر دلت آروم‌تره ولی از دست هیچ کدوممون کاری برنمیاد جز دعا کردن، شما برو خونه من...

هنوز جمله‌اش تمام نشده صدای مادرش در گوش‌شان نشست که با عجز و زاری سلوا را صدا زد. هر سه چرخیدند و مادر و پدر مهیاد را که همراه آراز از راهروی دست چپ وارد می‌شدند دیدند.

سلوا با دیدنشان تکیه از دیوار گرفت و قبل از هر حرکتی از سوی
کامران لنگ‌لنگان خود را در آغوش مادرش انداخته و گریه سرداد،
مادرش هم که منتظر بهانه بود محکم او را به سینه فشرد و از ته
دل زار زد.

آقای نادری کنار همسرش ایستاد و سعی کرد جدایش کند:

- تو رو خدا الان بلند شدی، بسه دیگه.

شوهرش داشت چه می‌گفت؟ خودش را تاب داد و حق زد:

- ای وای سلوا تو رو خدا دعاش کن.

سلوا خم شد و دست به زانویش گرفت، روی پایش بند نبود، نه
تنها پایش درد می‌کرد که حال روحی‌اش افتضاح بود. اینقدر حق
زده بود که حس ضعف داشت، کامران سریع زیر بازویش را گرفت
و بلند کرد:

- خوبی؟

چشم روی هم گذاشت و گریان جواب داد:

- چه جوری خوب با شم وقتی مه‌سا اون توه، وقتی نمی‌خنده به
روم، وقتی نمی‌دونم قراره بهتر بشه یا نه!!

کامران نوچی زد و دم گوشش گفت باشه آروم باش تو؛ بعد دو روز
مامانش تازه تونسته از جاش پاشه.

فقط مانده بود با زبان گرفتنش آتش به خرمن خانم نادری بپاشد!
و با دیدن رنگ و روی پریده‌ی او، رو به آراز گفت:

- جایی هست کمی دراز بکشه، رو صندلی نمی‌تونه بشینه با این
وضع پاش!

آراز رو به پرستار گفت:

- تخت خالی داریم؟

پرستار سری تکان داد:

- اتاق ۴۰۵ تازه خالی شده.

آراز با دست به سمتی اشاره کرد:

- بیارش اینجا.

کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد، آهسته رو به آراز گفت:

- آرامبخشی، تقویتی چیزی می‌شه تزریق کرد یکم آروم شه؟
می‌ترسم یه بلایی سر خودش بیاره با این همه بی‌تابی.

سری تکان داد و در حالی که همراه کامران از اتاق خارج می شد،
رو به پرستار بخش گفت:

- یه نوروبیون و...

و کمی سوالی سمت کامران برگشت:

- ببینم احتمال حاملگی که نداره؟

خواست بگوید نه، ولی متفکر جا ماند؛ رابطه‌ی آخر شان مشکوک
بود، تند هم رفته بود، همان باری که فردایش سلوا گذاشت و
رفت. تعللش در جواب موجب شد، آراز بگوید:

- شک داری؟

مبهوت حرف آراز ماند، چیزی که اصلا به فکر خودش نرسیده بود.

آراز چیزهایی روی کاغذ نوشت و رو به پرستار گفت:

- یه تست اورژانسی حاملگی داشته باشین و بعد اگه جواب منفی
بود داروها رو تزریق کنین بهش.

روی تخت دراز کشیده بود ولی قدرت باز کردن چشمانش را
نداشت که با صدای پر درد وارتان به زور لای پلک‌هایش را باز
کرد:

- پات چی شده؟

اصلا حواسش به پای خودش نبود، با همان حال نزار گفت:

- هیچی یه ترک جزییه!

دستی لای موهایش برد و موهایش را کمی کشید. تا کنار تخت
آمد و گفت:

- دارم میمیرم سلوا، تا حالا هیچ وقت حالم به این بدی نبوده.

سلوا هم باز اشکش ریخت:

- منم آخه چش شد، مهسا اهل بی احتیاطی تو رانندگی نبود.

جفت دستانش را کنار تخت گذاشت و سرش را خم کرد:

- هیشکی قد من نمی‌تونه حالش بد باشه... وای... وای مقصر این
حادثه منم.

متعجب نگاهش کرد:

- چی داری می‌گی؟

شانه‌هایش لرزید:

- فکر اینکه مهسا عمدا ماشینش رو با اون سرعت کوبیده باشه به ماشین بغلی، رهام نمی‌کنه سلوا.

و دست از تخت کشید و دوباره موهایش را مورد حمله قرار داد:

- اگه خوب نشه، اگه به هوش نیاد من تا عمر دارم نمی‌تونم خودم رو ببخشم.

و روی صندلی کنار تخت وا رفت و سرش را با دو دست گرفت. سلوا مبهوت و متعجب پرسید:

- جریان چیه؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده بود؟ دعواتون شده بود؟

شانه‌هایش لرزید:

- من از کی تا حالا اهل دعوا بودم این دومین بار باشه آخه...

عجولانه سوال کرد:

- پس چی؟

چشمان سراسر سرخش را بلند کرد:

- دیروز بهش گفتم مرخصی بگیر، باهات کار دارم، اول رفتیم صبحونه بعد هم قدم زدیم یکم... آب پاکی رو ریختم رو دستش.

و مظلومانه در چشمان سلوا زل زد:

- تو که منو می شنا سی، می دونی که آدم تندی کردن نیستم، به خدا تا جایی که در توانم بود سعی کردم با منطق حرف بزنم.

گیج شده بود:

- واضح تر بگو ببینم، چی گفتی بهش؟

چشمانش را پر درد بست:

- گفتم این راهی که داریم می ریم بن بسته، گفتم تو همیشه برای من مهسایای دوست سلوا ولی بعد این باید یادمون باشه در همین حد نگهش داریم، برای شروع هم بهتره همدیگه رو بلاک کنیم تا اعتیاد پیام و دیدارمون قطع شه... به خدا نه من تندی کردم نه اون!! گفت با شه گفت می فهمم چی می گی گفت در سته کنار هم بودنمون اونم به این شکل اصلا درست نیست!

سعی سلوا برای بلند شدن بی‌ثمر ماند، پایش به درد آمده بود. در همان حال گفت:

- چقدر بهت گفتم چند بار پرسیدم، وارتان می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟ یادته؟ بلاک کنیم، قطع کنیم، اونم حالا؟
چشمان خیشش را به سلوا دوخت و از نا افتاده گفت:

- به همون خدایی که می‌پرستی و می‌پرستم، قرار نبود اینطور بشه. آخه مگه نمی‌شناسی منو؟ همه چی شوخی بود، شوخی و بگو بخند. دختره‌ی زشت، پسره‌ی بی‌عقل، دختره‌ی پر حرف، پسره‌ی زبون دراز... همه‌اش همین بود، ولی ما هر دو تامون بین پیامای هر روزه‌مون یه خلا بزرگ داشتیم، سلوا... سلوای پیاممون خالی بود و سر تو بیش از اندازه مشغول زندگی عجیب و غریبت. انگار هم مهسا و هم من دنبال پر کردن این خلا بودیم، فکر می‌کردم مهسا هم خب یکی مثل سلوا، چی می‌شه مگه! مگه سال‌ها سر به سر هم نداشتیم حرف بار هم نکردیم، کم‌کم شد کار روزانه، سلام صبح‌بخیر، چه خبر، چه کاره‌ای... اصلا خودم هم نفهمیدم چی شد که یه هو دیدم روزای تعطیلمون هم داره کنار

هم می گذره، به بهونه‌ی یه بستنی، یه قهوه، بهونه‌ی اصلی مون هم نبود تو بود!

سلوا دستی روی دهانش گذاشت:

- من بهت تذکر دادم! ندادم؟

دوباره خم شد و سرش را با جفت دستانش در بر گرفت:

- حتی وقتی می گفتمی هم باورم نمی شد، اما یه روز به خودم اومدم دیدم کافیه یه نصف روز ازش بی خبر باشم که نگرانش بشم، دیدم انگار خوشم میاد از اون بالشت کوچولوی قلبی براش بخرم، دیدم که جلوی ویتترین مغازه‌ها که می ایستم چشمم دنبال یه چیزی هست برای مهسا... شاخه‌های گل بهم دهن کجی می کنن که بخرمشون، تلنگر رو یهویی خوردم...

و این بار همراه شانه‌هایش صدایش هم لرزید:

- فهمیدم افتاده همون اتفاقی که نباید.

و صورتش را بلند کرد:

- خواستم تمومش کنم، خواستم قطورتر نشده قطعش کنم.

اشک روی صورت سلوا هم روان شده بود. وارتان باز موهای خود را کشید:

- وقتی خدا حافظی کردیم داغون بودیم جفتمون، یه ساعت دندون رو جیگر گذاشتم، دو ساعت دندون رو جیگر گذاشتم بعد دلم عین سیر و سرکه جوشید، فقط خواستم بدونم که سالمه، که حالش خوبه، هی زنگ زدم بر نداشت، هی زنگ زدم تا اینکه بالاخره یکی جواب داد و گفت تصادف کرده، سلوا همه‌اش تقصیر من بود...

جمله در دهانش تمام نشده بود که صدای محکم و پر حرص یکی اتاق را پر کرد:

- تو چه غلطی کردی؟

نگاه نگران سلوا سمت مهیادی رفت که بهتزرده در آستانه‌ی در اتاق ایستاده بود. وارتان هم خشکش زده بود که مهیاد فاصله‌شان را پر کرد و بلافاصله یقه‌ی وارتان را گرفت و از صندلی بلندش کرد و صدایش فریاد شد:

- چی کارش کردی؟

واریتان با چشمان سرخ و خیسش به او زل زد و بدون اینکه بخواهد خود را از دست مهیاد نجات دهد، گفت:

- نمی خواستم بازیش بدم، من باید تمومش می کردم.

مهیاد داشت نفس نفس می زد:

- تو اصلاً غلط کردی شروع کردی که بخواهی تمومش هم کنی.

واریتان سری تکان داد:

- فکر نمی کردم تا این حد داغون بشه که...

مهیاد پر حرص دستش را از یقه‌ی او آزاد کرد و دست مشت شده‌اش به سمت صورت واریتان رها شده بود که سلوا جیغ خفه‌ای کشید... ولی قبل از اصابت مشتش به صورت واریتان دستش توسط نفر پشت سری گرفته شد:

- مهیاد چی کار داری می کنی؟

سلوا با دیدن کامران دست روی قلبش گذاشت و با همان صورت غرق اشکش چند نفس پشت سر هم کشیده بود که مهیاد سعی کرد دستش را آزاد کند:

- ولم کن... ولم کن می گم...

و رو به وارتان داد کشید:

- چیکار کردی با خواهرم که به این روز افتاده، هان؟

کامران متعجب و گیج سعی کرد مهیاد را عقب بکشد:

- چه خبرته؟ بیمارستانه‌ها!

مهیاد در حالی که توسط کامران عقب کشیده می‌شد، انگشت تهدیدی سمت وارتان گرفت:

- برو فقط دعا کن به هوش بیاد، خوب نشه با دس‌تای خودم می‌کشمت!

کامران نوچی زد و مهیادی را که دست و پا می‌زد، از اتاق بیرون کشید. وارتان وسط اتاق سر دردناکش را بالا گرفت و با چشمانی که از همان روز پیش یک لحظه خشک نشده بودند، زجه زد:

- خدایا!!!!

به زور و هزار زبان بازی توانست مهیاد را آرام کند، سری تکان داد نشنیده هم حدس زده بود جریان چیست. هر چند به وارتان هم اعتماد کافی داشت و می‌دانست آدم نارو زدن و خلاف کردن

نیست ولی خب فعلا روحیه همه اینقدر متشنج بود که نتواند همه را آرام کند.

خواست به اتاق برگردد که با شنیدن اسمش از زبان آراز ایستاد و راهش را سمت او کج کرد:

- چه خبر؟

آراز همچنان نگاهش به جوابی آزمایشی بود که در دست داشت و گفت:

- کامران می تونی بگی چند روز... اممم...

کامران سریع تر گفت:

- چند روز چی؟

آراز دستی به پیشانی اش کشید، سوال روتینی بود از همه و خیلی پرسیدنش از بیمار سخت نبود، غیر از فامیل. صدایش آهسته شد:

- از وقت قاعدگی خانومت گذشته؟

خطی بین دو ابرویش افتاد، اصلا نمی دانست. دقیقا چیست و چرا باید عقب مانده باشد؟ متعجب دست سمت برگه برد:

- چی هست؟ خطرناک نباشه؟

آراز برگه را بدون مقاومت دست او داد و با احتیاط و آهسته گفت:

- پریودشون منظورمه، عادت ماهانه؟؟

هنوز نگاهش به برگه‌ی آزمایش بود و سعی می‌کرد کلمات به اختصار نوشته شده را کشف کند، با شنیدن صدای آراز، آهان غلیظی گفت و تند و تیز نگاهش کرد؛ آراز اجازه‌ی پیشروی نداد و فوراً پرسید:

- نمی‌دونی جدیداً تعویقی در زمانش داشتن یا نه؟ و یا تغییر رفتاری یا چیزی که دال بر حاملگی باشه...

با چشمان گشاد شده‌ای برگه را جلوی صورتش گرفت، برگه حاوی هیچ مثبت یا منفی نبود که سر در بیاورد، عجلانه پرسید:

- الان اینجا چی نوشته دقیقاً؟!

آراز دوباره تأکید کرد:

- تغییر رفتار غذایی، ضعفی، تهوعی حس نکردی.

خیره در چشمان آراز گفت:

- چرا هست!! از وقتی برگشته، صبحونه ناهار شام فقط داره ماست می خوره.

لبخند به صورتش آمد:

- مبارک باشه، به احتمال قوی پدر شدی.

دستش پایین افتاد و مبهوت شنیدن حرفی که تصویرش را هم نمی کرد، گفت:

- مطمئنی؟

آراز سری تکان داد:

- نود درصد، اگه می تونستی در مورد اینکه آیا تغییری تو زمان دوره شون هست یا نه، کمک کنی می تونستم صد در صد بهت بگم آره یا نه ولی خب با توجه به تغییر عادت غذایی که گفتم احتمالش خیلی زیاده ولی برای اطمینان چهار پنج روز بعد هم یه آزمایش بدین.

هنوز در ذهنش در حال جستجو بود:

- دیروز قورمه سبزی رو هم پس زد و گفت بوی بدی می ده.

خندید:

- خب پس مبارکه.

تکیه به دیوار داد؛ بچه! بچه! او و سلوا!! حس نشاط پخش شده
در دلش چیز عجیبی بود. آراز سر به سرش گذاشت:

- پس نیفتی حالا؟ دیگه تخت خالی نداریم!!

همراه با کشیدن نفسی دوباره قد صاف کرد:

- این مساله فعلا بین خودمون بمونه، باشه؟

آراز ابرویی بالا انداخت:

- مطمئن باش. فقط دیگه آرامبخش اینا نمی شه تزریق کرد بهش،
حتی اگه مسکنی برای پاش می خوره بهتره فعلا محدودش کنه.

بازوی کامران را فشرد:

- وجودش پر خیر و برکت باشه براتون، زندگی تون به یه همچین
تغییری نیاز داشت.

و فاصله گرفت.

متفکر بر جا مانده بود، یک حس گرم و پر شور از اضافه شدن عضو کوچکی به خانه‌شان در دلش جریان گرفته بود ولی چیزی این میان نمی‌گذاشت لذت کافی ببرد؛ دوست نداشت فرزندش یادگار لحظات پر تنش و سختی باشد که برای سلوا رقم زده بود. دمی چشم روی هم گذاشت و همراه با نفس بلندی به سمت اتاق راه افتاد.

روتختی را کنار زد و سلوا را کنار تخت نشانده، برای برگرداندنش به خانه مجبور شده بود کمی در جلد کامران زبان نفهم فرو برود. زیر چشمی سلوای دلخور را نگاهی کرد و با حوصله دکمه‌های مانتویش را باز کرد. دستش روی باز کردن دکمه‌های وسطی کمی مانور بیشتری داد، هیچ تغییر خاصی روی شکمش دیده نمی‌شد، یعنی واقعا یک موجود زنده‌ی کوچولو آن تو داشت زندگی می‌کرد؟ با وجود اما و اگر که در ذهنش رفت و آمد می‌کرد باز نمی‌توانست منکر این شود که از وجود کودکش در بطن همسر نیمه قهرش خوشحال است.

لباس‌های بیرونش را کنار گذاشت و گفت:

- دراز نکش، یه چیزی بیارم بخوری.

بغض کرده گفت:

- کامران، کاش می‌داشتی بمونم اونجا به خدا دلم دووم نمیاره، از نگرانی میمیرم. من اینجا، الهی هیچوقت درک نکنی و ندونی تو این دنیای به این گندگی تنها کست به چندتا سیم و لوله و صل باشن یعنی چی، می‌دونی از وقتی مامانم نیست، از وقتی عمه فوت شد، اصلا از خیلی قبلتراش، مهسا مدت‌هاست که همه کس منه!

تیز برگشت و دست به کمر زد:

- یه بارم این حرفو زدی گذاشتم پای حال بدت، همه کست مهسا باشه من این وسط چی کارهام؟!

نگاه متعجب سلوا تا چشمان طلبکار همسرش بالا رفت، واقعا الان جای حسادت بود!!! اصلا گفته‌اش به آن معنا که او فکر می‌کرد نبود، با خودش فکر کرد قبل از رفتنم هم اینقدر حساس و سخت‌گیر بود یا این دوری و روشن شدن حقایق پنهان تا این حد زودرنجش کرده!! شب پیش نفس به نفسش چه خواب راحتی

کرده بود! خوابی به دور از کابوس، حتی درد پایش هم باعث نشد که از این آرامش کنار کامران خوابیدن چیزی کم شود و الان با دستی که به عصبانیت به کمر زده و نگاهش توبیخی شده بود که من چه کاره‌ام!! فارغ از همه‌ی اتفاقات چه حس خوشایندی داشت، دیکته شدن اینکه همه کس تو منم!!

تبسم کمرنگی بر لبش نقش بست:

- بمونی برام.

لبخندی زد، حتی ته دلش شیطنت کرد و هوس بوسه‌ای به سرش زد ولی با وجود ناپرهیزی شب گذشته باز فاصله‌ی عمیقی که در این چند ماه گرفته بودند، انگار برشان گردانده بود به دوران نامزدی و یک رو دروایی پنهان از هم داشتند.

از اتاق بیرون رفت و با دیدن مادرش که در آشپزخانه مشغول بود، لبخندی زد. مادرش در خانه‌ی خودشان کم پیش می‌آمد در آشپزخانه دیده شود ولی هر بار اینجا آمده بود از او حسابی کار کشیده بودند. مادر قبل از او به حرف آمد:

- حالش خوبه؟

سری تکان داد:

- نگرانه، یعنی همه مون نگرانیم.

پوران دخت هم نگاهش غمگین شد:

- خدا کمک مادرش باشه، چی می کشه الان!

کامران سری تکان داد و از کیسه خریدهایش ظرف ماست را برداشت و در حالی که ظرفی را برمی داشت، گفت:

- مامان سلوا اگه داروهاش رو خواست بهش ندین.

متعجب سر از هم زدن قابلمه برداشت:

- چرا؟

رفت سراغ قاشق و صدایش را کاملاً آهسته کرد:

- پیر شدی پوران دخت بانو!!

تا چشمان مادرش درشت شدند، سریع ولی آهسته گفت:

- تسلیم! شما جوون موندی من دارم بزرگ می شم!!

و لبخندی بزرگ زد و ردیف دندانهایش را به مادر نشان داد. قند در دل زن آب شد از دیدن صورت خندان دردانه اش، ولی دلیل

نمی‌شد او را پیرزن بخواند و منتظر قربان صدقه رفتن بماند! با قاشق در دست محکم به بازویش زد و در حال رد شدن از کنارش توبیخ خندانی داد:

- یاد بگیر تو هر سنی هم که با شی شوخی نابه جا با پدر و مادر دور از شان یه آقای محترمه.

از پشت به اندام کشیده و زیبای مادر نگاهی انداخت و دست‌ها را دور بدنش حلقه کرد، شاید از معدود مواردی بود که دلش آنچنان تنگ دربر گرفتن مادر را خواسته بود، باورش نمی‌شد یک جواب مثبت آزمایش، چنان دل را به محبت و حلاوت بجوشاند.

سرش را به گوش مادر نزدیک کرد و گفت:

- مادر بزرگ بداخلاق! یعنی می‌خواهی جلوی بچه‌مم اول با قاشق بزنی پشت دستم بعد نکات تربیتی رو یادم بدی؟

صدایی که از چرخش گردن مادر آمد، با دیدن لبخند و درخشش منعکس شده در چشمان زیبایش، نگرانی را پس راند و با حضور و آرامش پلک‌ها را برهم نشاندد!!

مادر کامل چرخید و در آغوشش گرفت:

- وای... چرا زودتر نگفتی؟

با تبسمی آهسته گفت:

- هنوز خودش خبر نداره، شما قبل از اون فهمیدی.

پوران دخت با نگاه تر شده‌ای بیشتر او را به خود فشرد:

- خدای من، پسرکم داره بابا می شه! خدایا شکرت که این روزها
رو هم دیدم، مبارکه مامان جان.

و کنار کشید:

- چه جوری خودش خبر نداره؟ پس تو از کجا فهمیدی؟

همراه با تبسمی گفت:

- منم همین سه ساعت پیش فهمیدم، برای تزریق آرامبخش آراز
پرسید حامله نباشه، منم مطمئن نبودم. دیگه یه آزمایش اورژانسی
کردن و متوجه شدیم.

پوران دخت هم چنان متعجب بود:

- اون وقت چرا به سلوا نگفتی؟

نیم نگاهش سمت در اتاق رفت:

- معمولا خانوما دوست دارن این خبر رو خودشون به شوهراشون بدن، منم گفتم بلکه برای گفتنش برنامه داشته باشه، این لذت رو ازش نگیرم.

نگاه مبہوت ولی عاشقانه‌ی پوراندخت روی چشمان شاد پسرش خیره ماند:

- خوبه که اینقدر از ته دل دوش داری!!

ضربان قلبش دوباره شارژ شد، از ته دل... مادرش راست می‌گفت، واقعا او را از ته دل دوستش داشت، انگار از حرف مادر انرژی دوباره یافت.

ظرف ماست را برداشت و دوباره به اتاق برگشت. در حال دادن آن گفت:

- سلوا این چند روز همه‌اش کار پیش اومده کمتر شرکت بودم، می‌توننی تو اتمام طرح‌ها کمک کنی؟ اگه می‌توننی لپتاپ رو بذارم اینجا.

عمدا می خواست ذهن سلوا را با کار منحرف کند، اگر می توانست
وادارش کند روی نقشه ها تمرکز کند کمتر فرصت فکر اضافه پیدا
می کرد. سلوا قاشقی سمت دهانش برد و با چشیدن مزه ی ماست
پاستوریزه ابرو درهم کشید:

- این مزه اش چرا اینطوریه؟

خنده اش را خورد و دستی لای موهایش کشید، یعنی نه ماه تمام
باید برای خرید یک ظرف ماست می کوبید و تا روستا می راند؟
سری جنباند:

- فردا باید یه سری بزنم روستا برای کارای اون مسجد، خواستی
ماست هم می خرم میارم.

چشمانش کمی شاد شدند:

- وای دستت درد نکنه، همه اش نگران مسجد بودم.

و مشتاقانه ادامه داد:

- ولی هر ماستی ماست خاتون نمی شه ها، بهش زنگ بزنم بگم یه
چندتایی برام نگه داره فردا ازش بگیری؟

خندان فکر کرد بد هم نیست این چند ماه کلا خاتون رو بردارد و
بیاورد خانه‌شان این بیشتر می‌صرفد و گفت:

- باشه، فکر می‌کنی اینطور بهتره، زنگ بزن.

دلش برای مزه‌ی کشک‌های او هم تنگ شده بود، از ذهنش
گذشت باید در فرصت مناسب لیست درست و حسابی تهیه کند و
به کامران بدهد. با جمع کردن حواسش گفت:

- آره لپتاپ رو بیار، خوب هم هست، از بیکاری خفه می‌شم اینجا.
با نوک انگشت چند تار موی بیرون افتاده‌ی سلوا را پشت گوشش
زد:

- الان از ماشین میارم.

و دستش با نوازش ملایمی از صورتش جدا شد:

- تو هم مراقب خودت باش که زودتر خوب شی.

و چشمکی زد:

- دلم برای لحظات عاشقانه‌مون تنگ شده.

فصل بیست و نهم:

مثل همه‌ی مواقعی که ذهنم نیاز به آزاد شدن داشت، خودم را با کار خفه کرده بودم. به محض اینکه چشم باز می‌کردم و به سبب شرایط پایم نمی‌توانستم تکان بخورم. لپتاپ در بغلم بود و مدام طرح روی طرح می‌زدم، جوری که حتی طرح ارسالی کم می‌آمد و به کامران می‌گفتم چند طرح دیگر را بفرست برر سی‌کنم، خوب می‌دانستم با نبودن مه‌سا عضو فعالی از شرکت کم شده، دلم از یادآوری مه‌سا تیر کشید، روزی نبود که برایش پیام نفرستم و از اینکه هیچ کدام تیک نمی‌خورد غصه در دلم جمع می‌شد.

با ورود پوران‌دخت به اتاق به احترامش به خود تکانی دادم، سینی در دستش را روی میز کنار دستم گذاشت، آناناس قاچ شده و شیر موز با تکه‌ی کیک دست‌پخت خودش را کنارم گذاشت. با اینکه چند روزی بود درست به همین ترتیب حتی میان وعده‌ها را هم رد نمی‌داد، ولی من خجالت می‌کشیدم. با شرمندگی گفتم:

- زحمت نکشین تو رو خدا، من همه‌اش نشستم شما سرپا عذاب وجدان می‌گیرم.

جلوتر آمد و کنار تخت نشست. خود را کمی جمع کردم تا راحت تر باشد. لبخندی که این روزها برخلاف روزهای اول شناختمان زیاد روی لبش بود، بر لبش آمد:

- از وقتی که اومدی تو این خونه، کیانا هی تعریف رو می کرد. به عینه می دیدم از اینکه تو این خونه با شه لذت می بره. درسته اون روزهایی که کامران مریض بود چند روزی اومدم اینجا ولی اون مواقع به قدری تنش وجود داشت که نمی شد خیلی به آرامش جاری شده تو خونه فکر کرد.

و بشقاب آناناس را دستم داد:

- بخور تا بگم.

تکه ای در دهانم گذاشتم:

- ممنونم.

نگاه با محبتی انداخت:

- ولی این روزا وقتی می بینم کامران با چه حال و هوا و عشقی میاد خونه و چطور بی قرار دیدن ته، یه حس آرامشی تو وجودم تزریق می شه که هیچ وقت لمسش نکرده بودم.

و دست آزادم را لمس کرد:

- درسته من تو رو یا های خودم برای کامران خیلی آرزو های باشکوه ساخته بودم ولی الان از اینکه تو اینجایی و پسر من از بودنت این همه خوشحاله، می فهمم تو تنها کسی بودی که می تونستی خوشبختش کنی و من خدا رو شکر می کنم تونستین روزای ناجور رو پشت سر بذارین.

و بلند شد:

- شاید انتظار زیادی باشه ازت بخوام گذشته ها و حرفام رو فراموش کنی ولی به یه مادر قول بده، مراقب پسر من باشی.
من پوراندخت را می شناختم حتی شاید بیشتر از بچه های خودش، از ته دلم گفتم:

- من هیچ وقت حس بدی نسبت بهتون نداشتم و همیشه رفتارتون رو درک کردم، یه مادر همیشه برای بچه هاش بهترین رو می خواد.

و نفسی کشیدم:

- در ضمن همیشه فکر کردم اگه پیشنهاد اون موقع شما نبود شاید هرگز این ازدواج صورت نمی گرفت. پس تو هر کار خدا حکمتی هست، درسته خیلی اذیت شدیم ولی خب حال خوب این روزای زندگیمون شاید نیاز به گذروندن سختی هایی داشت که قدرش رو بدونیم.

لحظاتی به صورتم خیره شد و در حالی که نفس راحتی می کشید، با خنده گفت:

- دیروز از روستا چهار پنج ظرف ماست گرفته آورده، هر وقت دوست داشتی بگو بیارم.

از ضعفی که در دلم برای خوردنشون ایجاد شد، خنده ام گرفت. نمی دانم برق چشمانم را دید یا نه که گفت:

- ولی اول باید اینایی که آوردم تا ته بخوری بعد.

شیرموز را با بی میلی سر کشیدم، خیلی میلم به چیز شیرین نبود ولی خب دوست نداشتم دستش را هم رد کنم. برای کامران پیام دادم که:

- طرح ژیمنازیوم رو بفرست تا شب تمومش می کنم.

سرم را به تخت تکیه دادم و برای رفع خستگی کمی چشم روی هم گذاشتم، مرور این چند شبی که کنار هم خوابیده بودم حال خوبی را در رگ هایم جاری می کرد، احتیاط و ملایمتی که کامران در برخورد هایمان داشت، برایم باور کردنی نبود. او حتی همان شب اول زندگی مان هم وقتی از او خواستم کمی فرصت دهد، حرف از یک مرتبه پریدن در آب زد ولی این چند روز به طور قابل توجهی رفتارش محتاط بود. هر چند خودم هم باور نمی کردم روابط تلخ و سرد چند مدت پیش تا این حد بتواند روی روحیه ام تاثیر ناجور بگذارد و موجب ترسم شود ولی کامرانی که خوب می دانستم چقدر روحیه عجولی دارد، داشت صبری می کرد که برایم باور کردنی نبود.

دستی روی شکم کشیدم، همیشه بعد از خوردن شیر درد خفیفی داشت. ناخود آگاه دستم به زیر دلم رفت. استرس آمدن به خانه و بعد جریان پایم و مهسا دست به دست هم داده بودند و موجب شده بودند کلا تاریخ یادم برود... یک چیزی درست نبود نه!

استرسی بر دلم نشست، با گیجی دوباره به ماه گذشته فکر کردم.
نه اصلاً تاریخ خاصی یادم نبود ولی خب یک حساب سر انگشتی...
یک هفته بود حدوداً برگشته بودم و دو هفته‌ای هم در روستا بودم
و قبلش هم خب خیلی به یاد نداشتم ولی طبق روابط آن اواخر...
دست روی دهانم گذاشتم، کمی غیرمنطقی بود! چه کار می‌کردم؟
نگاهم سمت ساعت رفت، کیانا باید نیم ساعته می‌رسید. سریع
برایش پیامک دادم:

- می‌تونی اومدنی یه بیبی چک بگیری بیاری؟

جوابم سریع رسید:

- خیر باشه، خبریه؟

برایش نوشتم:

- نمی‌دونم، کی می‌رسی؟

جوابش باز سریع رسید:

- والا با این استرسی که تو وارد کردی، به اذن خدا بال در میارم،
ده دقیقه‌ای خونه‌ام.

دست و دلم به باز کردن نقشه‌ای که کامران برایم ارسال کرده بود،
نرفت؛ دلهره گرفتم. نمی‌دانم عقربه‌ها خراب بود یا کیانا در راه به
خواب رفته بود!

نگاهم روی دو خط قرمز شده روی بیبی چک خیره مانده بود،
یعنی باید باور می‌کردم، اولین حسم استرس بود به اتفاقی
غیرمنتظره و ناباور و پیش‌بینی نشده. در سرویس باز ضربه خورد
و صدای کیانا آهسته آمد:

- یه ذره جیشه دیگه بجنب خب!! چشم بازار رو کور کردیم با این
عروس آوردنمون!! از شانس گندمون همین الان باید شاش‌بند
می‌شد، از پشش بر نمیای بیا بیرون خودم برم جیش کنم روش!
و با ناله و زاری ادامه داد:

- تو رو خدا سلوا بیا من مردم از فضولی.

در را باز کردم و عین آدم گیج گفتم:

- کیانا این یعنی منفی دیگه آره؟

یعنی هزار بار با نوشته‌ی روی چکر مقایسه کرده بودم و می‌دانستم
یعنی مثبت ولی خب انگار ذهنم باورش نداشت. کیانا عجولانه
نگاه کرد و گل از گلش شکفت:

- خدایا یکی منو بگیره من همین الان غش می‌کنم می‌فتم!!! سلوا
سلوا سلوا، این یعنی نی‌نی تو راهی داری!
و دست دور گردنم سلوا انداخت:

- عزیز دلم... وای... خدایا شکر.

مات و مبهوت مانده بودم، به نظرم حتی آن حس هیجانی که کیانا
داشت عجیب بود. یعنی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم جواب
مثبت باشد. کیانا با تعجب گفت:

- ناراحتی؟

نگاهم در او خیره ماند، ناراحت؟ ناراحت بودم؟ نه بیشتر بهت‌زده
بودم. لب زدم:

- برنامه‌ریزی نداشتیم هنوز.

کیانا خندید و باز دستش را دور گردنم انداخت و این بار مدت بیشتری در آغوشم نگهش داشت:

- یادت نیست کامران چند بار بهت گفته بود بچه می‌خواد؟ بیا... بیا که خدا خیلی دوست داشته. این چند روز بعد برگشتنت یک سر از خدا خواستم پایه‌های زندگی‌تون رو اینقدر محکم کنه که هیچ لرزی نلرزوندش. شکر کن سلوا... شکر کن.

چشمانم خیس شدند، یعنی داشتم مادر می‌شدم؟ مادر فرزند کامران؟ به در تکیه دادم و گذاشتم اشک‌هایم آزادانه بریزند. کیانا مسلط‌تر بیبی چک را از دستم گرفت و کنار گذاشت و گفت:

- دستات رو بشور بیا بیرون الان غش می‌کنی.

عین آدم‌های منگ گفتم:

- الان چیکار کنم؟

کیانا خندید:

- هیچی، اول تا همین جا از حال نرفتی بیا بیرون که طوریت بشه خان داداشمون ما رو کشته، بعد بهت می‌گم چیکار کن.

و چشمانش پر از شیطننت شد:

- فکر کن عمه شدم!!!

گیج نگاهش کردم:

- خب؟

یک دور ریشه رفت و گفت:

- فحش خورم ملس شد! لطفا بچه تون رو جوری تربیت کنین که

من پاسخگو نباشم!!

با شنیدن صدای ما شینش دلم به تلاطم افتاد. با گذشت دو سه

ساعت توانسته بودم تا حدی جریان را باور کنم و دلم از این اتفاق

شگرف و عجیب به شور و نشاط دچار شود، یعنی واقعا به فاصله‌ی

چند ماه یک موجود کوچک به خانه مان اضافه می شد؟

کیانا از دم در اتاق چشمک زد و گفت:

- کوفت بشه نمی شه یه فیلم بگیری ببینم چی کار می کنه؟

پر استرس خندیدم:

- می‌خواهی بمون ببین.

دهنی کج کرد:

- حرف مفت زن، من بمونم کامران با تپا بیرونم می‌کنه.

گوشم به ورود و سلام بلند کامران بود، خیلی خوب می‌دانستم که اول احوالی از مادرش می‌پرسد و بعد وارد اتاق می‌شود. اصلاً شاید فقط این من بودم که آن حال خوبش را از حضور مادرش در خانه‌مان درک می‌کردم و چقدر از اینکه روابطشان رو به بهبود بود لذت می‌بردم.

نگاهم به روی بسته‌ی کادو پیچ شیکی که کنارم بود رفت، همچنان دلهره داشتم و از عکس‌العمل کامران می‌ترسیدم. می‌دانستم گاهی کمابیش حرف از بچه زده بود ولی خب این پیشامد یک هویی چیزی بود که نمی‌توانستم خیلی روی برخوردش حساب کنم.

با ورودش به اتاق در دل خدایایی گفتم و با تکیه به عصا بلند شدم:

- سلام خسته نباشی.

جلوتر آمد و اخم تصنعی بر صورت راند:

- چند بار بگم بلند نشو با این پات؟

بی توجه به تشر دریافتی چشم در چشمش شدم:

- خسته نباشی.

در حالی که خیلی ریز سر تکان می داد، تبسمی کرد و جلو آمد:

- شما هم خسته نباشی، خوبی؟

و خم شد و از گونه ام بوسید. چرا باز بغض کردم از عجایب بود،

متعجب سرش را عقب کشید و گفت:

- سلوا طوری شده؟ پات درد می کنه؟

و بازویم را گرفت و روی تخت نشاند:

- حرف که تو گوشت نمی ره.

آب دهانم را قورت دادم و طبق نقشه‌ی کیانا پیش رفتم، من خیلی از این کارها بلد نبودم. بسته‌ای که زیر رو تختی قایم کرده بودم، در آوردم و با کمی احتیاط به سمتش گفتم:

- تقدیم شما.

نگاه متعجبش روی بسته بندی بنفش رنگ با طرح کودکانه رفت. در گرفتن بسته مکثی کرد و متعجب گفت:

- تولدم که نیست!

نوک انگشتم را به دندان گرفتم، شاید اگر کامران چند ماه اول زندگی‌مان بود بیشتر می‌توانستم رفتارش را پیش‌بینی کنم ولی خب این فاصله رخ داده با اینکه در این هفته اخیر تعدیل شده بود باز برایم قابل تصور نبود. گفتم:

- بازش کن.

ابرویی بالا انداخت و با حوصله در بسته را باز کرد، خوب می‌دانستم سرهمی سفید خوشگلی بود که پسر دختر نداشت و می‌شد برای هر دو جنس بچه استفاده کرد و رویش کارت کوچکی بود که کیانا گفت با دستخط خودم بنویسم:

- بابایی هفت هشت ماه دیگه صبر کنی می تونی اینو به تنم ببینی
ان شالله... نی نی تو!

تمام وجودم چشم شده بود تا ببینم چه حسی از دیدنش پیدا
می کند، اول چشم بست و بعد لبخند به پهنای صورتش نشست.
سرهمی نوزادی را بالا کشید و از رویش بوسید و بسته را که روی
تخت گذاشت، هر دو دستش محکم و جانانه در برم گرفت، از آن
بغل هایی نابی که دلم برایش ضعف می کرد، از آن هایی که صدای
استخوان هایم را در می آورد و تنم را به خلسه ای می برد که در
هیچ خواب و رویایی نمی شد دید و من تشنه عین بستنی یخی در
حال آب شدن بودم. و فقط وقتی کامران برگشت گفت:

- دقیقا می شه بگی الان این اشکا برای چیه؟

متوجه شدم که چشمانم خیس شده اند. باور این لحظه و این
صحنه برایم سخت بود آن هم در حالی که چند روز بیشتر از
برگشتنم نمی گذشت. سرم را روی قلبش گذاشتم و آهسته زمزمه
کردم:

- واقعا خوشحالی؟

سرم را به سرعت بلند کرد و به چشمانم خیره شد:

- تو نیستی؟

در چشمانش نگاه کردم، من این چشم‌ها را می‌شناختم. آرام ولی کمی نگران بودند، اگر قرار بود زندگی‌ام رنگ آرامش بگیرد چرا نباید خوشحال می‌شدم ولی یک حسی از ناکجاآباد دلم موجب می‌شد دلشوره داشته باشم. خیره در چشمانش گفتم:

- خوشحالم ولی همه‌اش فکر می‌کنم این آرامش و خوشی نکنه پایدار نباشه، نکنه...

دو انگشت دستش را پیش آورد و روی لبم گذاشت:

- هیس... ادامه نده.

صورتش را جلو کشید و از صورتم بوسید:

- ترسیدی!

و دوباره صورتم را این بار با ملایمت و آرامش بیشتری به آغوشش برگرداند:

- ترس نشسته به دلت... یه بار کیانا بهم گفت همه‌ی اون روزایی که تو باهاش زندگی کردی سلوا درد کشیده، استرس و دلهره

داشته! الان که خوب فکر می‌کنم می‌بینم راست گفته. تو از همون لحظه‌ی اول ازدواجمون ترس از دست دادن و فهمیدن و هزار فکر ناجور دیگه داشتی، چه قبل از به همم خوردن رابطه و فهمیدن جریان چه بعدش.

و دستانش را دورم محکمتر کرد:

- ولی هرچی بوده تموم شده، الان حرف مگویی بینمون نیست، درسته؟

سرم را به علامت مثبت کمی تکان دادم. انگشتانش لای موهایم فرو رفت:

- خب پس فقط آروم باش و به این فکر کن که قراره یه کوچولوی دوست داشتنی رنگ بده به زندگی‌مون... یه موجود نازی که تو مامانشی و من باباش!

دلم می‌خواست تا ابد همان جا می‌ماندم و از این امنیت کنارش بودن غرق لذت می‌شدم ولی... صدای زدن در اتاق و به تعاقب آن:

- کامران، سلوا می‌تونم بیا تو!

کیانا موجب شد سریع سر بلند کنم و غر زدن کامران را هم بشنوم:

- شوهر هم کرد آدم نشد.

من به هوای اینکه از دیدن عکس العمل کامران دارد غش می کند، گفتم:

- بیا تو کیانا.

در اتاق باز شد ولی برعکس تصورم صورتش چیزی بین نگرانی و خوشحالی درهم بود وقتی سریع گفتم:

- ماه منیر اومده...

کامران داشت می گفت:

- خوش اومده...

که کیانا لبی زیر دندان کشید و عجولانه گفت:

- ترانه هم هست.

نگاهم به سمت صورت کامران کشیده شد، پس دلهره‌ام بی دلیل نبود! خطی که بین دو ابروی کامران افتاد با لحن عادی‌اش کمی متفاوت بود:

- خب اومده باشن، تو چرا این ریختی شدی؟
و در حال بلند شدن ادامه داد:

- تا تو سلام و خوش‌اومد بگی، ما هم میایم.

نگاه زیر چشمی کیانا سمت من کشیده شده بود که کامران با هل دادنش به آن سمت در و بستنش رسماً بیرونش کرد. متوجه مکث کوتاهش برای برگشتن سمت من شدم ولی وقتی برگشت باز نگاهش خالی از هر حالت خاصی بود، نه تبسمی داشت و نه اخمی... به سر تا پایم نگاهی کرد و گفت:

- لباس عوض می‌کنی برات بیارم؟

و به سمت کمد لباسم رفته بود که از دلشوره بی‌خودم نفسم را فوت کردم و گفتم:

- واسه چی اومدن به نظرت؟

بدون اینکه به سمتم برگردد در حال زیر و رو کردن لباس‌هایم گفت:

- حتما برای عیادت تو.

و پیراهن یاسی‌ام را بیرون کشید و سمتم آمد:

- خیلی وقته اینو نپوشیدی.

در چشمانش نگاه کردم:

- می‌دونستی میان؟

پیراهن را روی تخت گذاشت و در حال کمک برای درآوردن بلوزم گفت:

- ماه منیره چند مدتی هست از نرفتنمون گله داره، عید هم که نشد جایی بریم.

بلوز را کنار گذاشت و قبل از اینکه پیراهن را بردارد، نوک انگشتش نوازش‌گونه روی پوست تنم کشیده شد. جمع شدن تنم حس عجیبی بود که از هر احساسی که قبل از این داشتم متفاوت‌تر به نظر می‌رسید!

دستش بلافاصله از روی پوستم جدا شد و جفت بازویم را چسبید.
در حالی که اخمی هم روی صورتش نشسته بود، گفت:

- چته سلوا؟ چرا چسبیدی به دو تا رابطه‌ی تلخمون و نمی‌خوای
کنار بیای؟

و همراه با مکث معنی‌داری تاکید کرد:

- داره بهم بر می‌خوره!!

شوهرم هیچ وقت مرد صبوری نبود، این را از قبل هم می‌دانستم و
هر انتظاری غیر از این بیخود بود. کمی جلو کشیدم و لب گذاشتم
روی رگی که در گردنش ضربان گرفته بود و نفس پرم همان جا
خالی شد، چه حس خوبی داشت بوسیدن بدون تنش و ترس...
عالی بود!

فشار روی بازوهایم در دم کم شد، نگاهم را به چشمان منتظرش
دوختم و گفتم:

- به هیچ دیروز و پریروزی نچسبیدم، دارم تازه تجربه می‌کنم
کنارت بودن بدون استرس، چه لذتی داره!

گرمایی که در نگاهش دوید به قدری واضح بود که دلم بخواهد
دست دور گردنش انداخته و خود را در آغوشش رها کنم...

دست پیش بردم تا با ماه منیر دست بدهم که خود ماه منیر جلو
کشید و به آغوشم کشید:

- اینه رسم معرفت دختر خوب؟ از کی یه سراغ از من نگرفتی؟
کامران زیر بازویم را محکم تر گرفت، هر چه به کامران گفته بودم
عصای زیر بغلم را بده، قبول نکرده و خودش کمکم کرده بود.
جوابش را کامران زودتر از من داد:

- ماه منیر جان گنااهش گردن منه و گرنه می دونی که سلوا اهل
بی معرفتی نیست.

از صورتم بوسید و کنار کشید. در حالی که با لذت به صورت
کامران نگاه می کرد، اخم کمرنگی هم کرد:

- می شناسم جنس خرابت رو.

کامران خندان چشمکی زد:

- دیگه اول و آخر می گن تره به تخمش می ره طرف هم به...

و با نیش باز نگاه معنی داری به ماه منیر انداخت. لحن پوراندخت
معارض شد:

- کامران؟؟؟

کامران با نیم نگاهی به مادرش سری تکان داده بود که ماه منیر
دست دور گردن کامران انداخت با محبت بوسید:

- الهی من قربون خودت و جنس خرابت با هم!!

نگاهم از عاشقانه‌ی نوه و مادر بزرگی به سمت دخترکی کشیده
شد که همیشه متفاوت لباس می پوشید و با آن شلوار چسبان و
کو تاه خردلی رنگ و بلوز یقه قایقی مشکی با طرح طلایی
سخت‌و‌تمندانه تیپ انصافاً متناسبش را به نمایش گذاشته بود.
موهای لخت آمبره شده‌اش هم زیاد با رنگ لباسش ست بود.
نگاهش هم روی بازوی کامران بود که سفت و محکم دور کمرم
حلقه شده و سرپا نگهم داشته بود.

مودبانه سری فرود آوردم و گفتم:

- خوش اومدین.

جلو آمد و دست سمتم گرفت:

- خدا بد نده، اومده بودم خونه ماه منیر شنیدم صدمه دیدین
گفتم منم پیام یه عیادتی بکنم.

دستم را در دستش گذاشتم:

- لطف کردین.

ماه منیر کنار کشیده بود که نگاه کامران هم سمت ترانه رفت:

- خوبی؟

ترانه صمیمی تر نگاه به کامران داد و به سمتش چرخید و من در
دلم گفتم، سلوا آروم باش، یاد بگیر حساس نباشی! ولی
عکس العمل کامران سریعتر بود، قبل از این که احیانا ترانه برای
دست و روبوسی اقدام کند، مرا سمت مبل حرکت داد:

- شرمنده یه لحظه، سلوا زیاد سرپا موند.

در حال نشستن روی مبل نگاهش کردم، او هم مکث مختصری
روی چشمانم داشت با یک تبسم ملایم گفت:

- یه چیزی بیارم زیر پات؟

سر بالا انداختم:

- نه ممنون.

کیانا جلوتر آمد و ضمن برداشتن عسلی، دهنی هم کج کرد:

- نه ممنون...

و پر حرص عسلی را مقابلم گذاشت. در حالی که کامران داشت با ملایمت پایم را روی عسلی می گذاشت، کیانا هم دست به کمر زد و غر زد:

- یعنی من فلسفه تعارفات رو می فهمیدم آرزو به دل نمی مردم.

پوران دخت خیلی جدی گفت:

- ادب... فلسفه اش ادبه! هر چی رو که من جون کردم یاد شما دو تا بدم و نشد، همه اش رو مادر سلوا یاد دخترش داده و اون هم به جا استفاده کردنش رو خوب خوب بلده!!

کیانا زد زیر خنده:

- مامان جان، خوب از آب گل آلود ماهی می گیرین!

و نگاهش بین من و مادرش چرخید:

- بعدم مامان خانوم انگار باید برم رو فاز حسودی، یه بوهایی داره
میاد...

و خندید:

- مثل اینکه عروست بد دلتو برده‌ها!

پوران‌دخت به جای جواب به شیطنت کیانا، داشت می‌گفت:

- عوض این حرفا، وسایل پذیرایی رو بیار.

که کامران با اطمینان از اینکه جای پایم مناسب است، ایستاد و به
سمت ترانه برگشت و خودش بدون اینکه خیلی نزدیکش شود،
دستش را جلو برد:

- خوش اومدی، مامان و بابا خوبن؟

وقتی ترانه با کامران دست داد، حس کردم پوزخندی دارد. دستش
را سریعتر پس کشید و ضمن نشستن جواب داد:

- ممنون، البته فکر کنم شما اسم دایی‌تون رو هم یادت نیاد!!!

کامران با خنده گفت:

- یادم هم نیاد از مامان می پرسم خیالت تخت.

و کنارم نشست:

- راحتی؟

بدون اینکه حرفی بزنم، به علامت مثبت چشم روی هم گذاشتم.

لبخندی زد و بی پس و پیش گفت:

- ماه منیر جان دارم فکر می کنم ببینم نتیجه دار شدن، بهت میاد

یا نه!

چشمان ماه منیر برق زد:

- اومدنش که میاد ولی جربزه اش رو تو نوه هام پیدا نمی کنم.

کامران ماه منیر کش داری گفت و بعد نگاه گرمش را سمتم سوق

داد:

- حالا یه هفت هشت ماه دیگه که بغلش کردی دیدی بینین

کامران خان چند مرده حلاجیه!

عاشق کل کل ها و قربان صدقه رفتن های این مادر بزرگ و نوه بودم. درست که عمه به عنوان یک بزرگتر پیشمان بود ولی حسرت داشتن پدر بزرگ و مادر بزرگ داشتن هم مثل حسرت پدر و خواهر و برادر داشتن همیشه همراهم بود.

صدای «وای خدای من» ماه منیر هم زمان شد با کف زدن کیانا و دست گرمی که دور شانهم حلقه شد و دلم را برد؛ انگار جنس علاقه ام به کامران عشق نبود، یک دوست داشتنی بود که به قول دکتر علی شریعتی «برتر از عشق» بود. از آنها که غرق شوی در آرامش و امنیتش...

کامران غذا سفارش داد و همه را برای شام نگه داشت. حتی به کیانا گفت، با آراز هم تماس بگیرد تا بیاید و من با وجود بد و خوب های زیادی که کنار هم گذرانده بودیم، باز تازه های تازه تری تجربه می کردم، یک مهمانی خانوادگی و با محبت. جوری که آخر شب با وجود ترانه هم حس بدی نداشته باشم، ترانه ای که برعکس تصورم تا لحظه رفتن بگو بخند کرد و سر به سر کامران و کیانا گذاشت ولی رفتار با احتیاطش با من مشهود بود. البته کامران اطمینان داده بود که هیچ کسی از فامیل کوچک ترین اطلاعی از

جریانات بین مان ندارند و اصول رفتاری پوراندخت اجازه اطلاع داشتن به کسی نمی‌دهد و حتی ماه منیر هم در همان حد می‌داند که اختلافی داشتیم که علتش موش دوانی یک نفر بوده و خوشبختانه قبل از اینکه ماجرا به طلاق بکشد حل شده است.

نگاهم به زیبایی‌های مسیر بود، در عجب بودم که این مسیر را یک بار رفته و برگشته بودم ولی چیزی از طبیعتش به چشم نیامده بود. راست بود که می‌گفتند دل باید خوش باشد تا چشم زیبایی‌ها را ببیند.

سر به صندلی تکیه دادم و به چپ چرخاندم، آرامشی که این روزها در چهره داشت به قدری برایم خوشایند بود که از دیدنش سیر نمی‌شدم. نگاهش سمتم چرخید و لبخند زد:

- چیه؟

با تبسمی شانه بالا انداختم:

- نگاه کردنم عوارضی می‌خواد؟

خندید:

- زبون نیس که تیر سه شعبه‌س، نخوری مون!

خندیدم و نفس از ته دلی کشیدم، باز یک حرفی داشتم که هنوز به او نگفته بودم!! گفتم:

- حالا واسه چی خواستی منم پیام؟

دوباره نگاهش سمت جاده چرخید:

- اولاً می‌خواستم پروژه‌ی مسجد رو که خودت شروع کردی، خودتم تحویل بدی. بعدم مگه دلت نمی‌خواد باز اهالی اینجا رو ببینی؟ اونا که هر بار میام مدام جویای احوالت هستن و می‌خوان با خودم ببرمت.

با لبخندی جواب دادم:

- همه‌ی اون دو هفته‌ای که اینجا بودم غرق دلشوره بودم و لذتی از اینجا بودن نبردم ولی دوست دارم باز ببینمشون.

با پیچیدن در فرعی، سرعتش را کم کرد:

- همه شون آدمای خوبی‌ان ولی پسرای صبوریه چیز دیگه‌ان!
قبول داری؟

با وجود آرامش این روزهایش، شوهر غیرتی‌ام را می‌شناختم و می‌دانستم برای صحبت درباره‌ی آقایون باید احتیاط لازم را به عمل آورم. هر چند درست‌تر که فکر می‌کردم واقعا چه در محیط کار و چه در رابطه با وارتان هیچ وقت تعصبی عمل نکرده بود ولی خب مساله حساس نشدنش بود که باید دقت لازم را می‌کردم. گفتم:

- تو محله‌ی ما یه چند نفری بودن که همه به عنوان معتمد محل می‌شناختن شون و هر کی کاری براش پیش می‌اومد یه راست می‌رفتن پیش اونا... حالا نقش این خانواده هم همچین چیزیه تو روستا.

نگاهش کوتاه سمتم چرخید، از صبح چیزی در نگاهش بود که برایم عجیب بود انگار هیجان خاصی داشت:

- البته تقریبا نصف زمینای اون دور و بر هم مال باباش و عموی باباشه.

آهی کشیدم:

- می‌دونم، جریان باباشون با دخترعموشون هم خودش یه تراژدیه. گاهی فکر می‌کنم بعضی وقتا نعمت و زمین و ثروت به جای اینکه

زندگی آدما رو قشنگ تر بکنه، سخت تر می کنه. شاید اگه بهونه‌ی
ارث و کس و کار نبود الان دختر عموئه زنده بود.

اخمی بین دو ابروی کامران نشست:

- اینا رو از کجا می دونی؟

نگاه متأثرم را به دشت سر سبز اطرافم دادم:

- یه شب که رفته بودم خونه شون مهمونی، از حمید... اممم یعنی
پسر بزرگشون شنیدم.

گوشه‌ی لب کامران بالا رفت؛ متوجه احتیاط سلوا برای اسم بردن
از پسرها بود، عجب زهر چشمی از این دختر گرفته بود که تا این
حد از او حساب می برد! لبخندی زد و گفت:

- می دونی عموئه زنده است؟

زیاد امر مهمی نبود، بود؟ شانه بالا انداختم:

- نه!

خودش ادامه داد:

- یکی از خوشنام‌ترین فرش فروش‌های تبریزه، وقتی پوراندخت می‌شناسدش یعنی تو صنف خودش اسم و رسمی داره! متعجب نگاهش کردم:

- حالا چی شد که رسیدین به اسم عمو و شناخت مامانت و این حرفا؟

ظاهر بی‌تفاوتی به خود گرفت:

- هیچی، تو چند باری که اینجا اومدم متوجه شدم که عموشون بعد جریان دخترش دیگه اینجا نمی‌مونه و می‌ره شهر و می‌زنه تو کار خرید و فروش فرش، الان بیست و پنج ساله که از به نامای بازاره.

نگاهم به روی باغ‌های ابتدایی روستا خیره ماند، بیست و پنج سال!!! بیست و پنج سال... من بیست و پنج سالم بود!

بیست و پنج عین چکشی روی مغز و فکرم ضربه می‌زد، نگاهم روی گذر خانه‌های روستایی بود و افکارم انگار تازه جرقه می‌خورد. حمید هم بیست و پنج ساله بود... اسمش هم حمید صبوری بود!

چه معنی داشت داستان سرایی‌ام؟ دیوانه شده بودم؟ الکی داشتم
برای خودم قصه می‌بافتم؟

حمید گفته بود زن اول پدرش دختر عمویش بود! نام فامیلی
دخترعمو هم باید صبوری می‌بود... همسر محمد صبوری... محمد
صبوری... نام پدر من در شناسنامه چه بود؟ محمد صبوری!!! یک
آن تنم گر گرفت...

آب دهانم را قورت دادم و فکر کردم؛ عمه هیچ وقت مرا به این
روستا نیاورده بود... چرا؟

نفسم تنگ رفت، این‌ها که معنی خاصی نداشتند، داشتند؟
دهانم را باز کردم تا آن نفس‌های اضافی راه به بیرون بیابند، به
سمت کامران برگشتم و بی‌اختیار به آستینش چنگ زدم:
- کامران...

نگاه آرامش سمتم چرخید:

- جونم!

بغض درست پشت حلقم چنبره زده بود، با آن نفس‌های نامرتبم گفتم:

- تو می‌دونی اسم دختر عموش چی بوده؟

نگاهش را از صورتم گرفت و ماشین را کنار کشید. گیج و مبهوت توقفش به بیرون نظری انداختم، چرا آمده بود دم خانه‌ی صبورهایها؟ دستش را به ملایمت کنار کشید تا از دست من رها شود و دست به در برد، بار دیگر با ناتوانی سوال کردم:

- کامران، تو می‌دونی نه؟

چهره‌اش جدی شده بود، بدون جواب پیاده شد. ماشین را دور زد و در کنار مرا باز کرد. بازویم را گرفت و در حال پیاده کردن لب زد:

- آروم باش.

گچ پایم را مدتی بود که باز کرده بودند ولی باز وقتی روی پایم می‌ایستادم مختصری درد داشتم ولی آن لحظه این کم اهمیت‌ترین چیزی بود که می‌شد به آن فکر کرد. گیج و منگ پیاده شدم و با نفسی که قصد کند شدن نداشت، باز پرسیدم:

- اسم دختر عموشون رو می‌دونی؟

صدای باز شدن دری آمد ولی چشمان من خیره به لبان کامرانی بود که جفت بازویم را گرفت و آهسته گفت:

- حواست هست که حامله‌ای؟

اشک در حرفه‌ی چشمانم موج سواری کرد، اینجا خبری بود و گر نه چه جای یادآوری حاملگی بود؟ دوباره و این بار التماس کنان گفتم:

- کامران!!

نفس عمیقی کشید و کمی بازوهایم را فشار داد:

- قول بدی آروم باشی می‌گم.

دیگر اشکم ریخت:

- وای... کامران... مهربانو که نبود... نه؟

تبسم کرد و با آرامش چشم روی هم گذاشت:

- بود.

پاهایم سست شد، من داشتم خواب می‌دیدم؟ یکی از دو قدمی گفت:

- سلوا!!

دست بالا بردم و این بار پیراهن کامران را میان مشتم گرفتم، مگر می‌شد؟ نگاهم مستاصل و ویران سمت حمیدی رفت که با چشمان براق و همیشه مهربانش به من خیره شده بود و من عین بچه گربه‌ی ترسیده دوباره محکمتر به کامران چسبیدم:

- کامران!!!

نگاه پر محبتش را به چشمانم دوخت:

- آروم باش سلوا، چیزی نیست عزیزم. مگه همیشه دلت نمی‌خواست خانواده داشته باشی؟ برادرت، قبلاً هم که باهاش آشنا شدی. یادت نیست چقدر از آقا بودنش تعریف می‌کردی؟ تو نبودی می‌گفتی چقدر خوبن؟

داشت چه می‌گفت؟ من کی جرات داشتم از آقای و خوبی حمید نامی برایش بگویم که یک مرتبه مرا این‌جا پیاده کرده بود و می‌گفت، برادرت! خانواده‌ات! همه‌ی این‌ها یک خواب بود که باید

بیدار می شدم. نگاهم گیج به اطراف چرخید، همان دو خانه‌ی
روبروی هم... و چند نفر... و حمید نزدیک‌تر از بقیه... و من... منی
که تمام حواس پنجگانه‌ام یک جا دچار اختلال شده بود.

کامران بازوهایم را رها کرد و همچنان تحت حمایتش به سمت
حمید چرخاند:

- نمی‌خوای به برادرت سلام بدی؟

اشکم به سرعت ریخت، چقدر آرزوی داشتن خواهر و برادری را
این همه سال به دل کشیده بودم و سلامی که طرف مقابلم زودتر
داد:

- سلام... خوش اومدی به خونه‌ی خودت!

خونه‌ی خودم!!! خودم... بدون هیچ قراردادی... خانه‌ای که با هیچ
قراردادی فسخ نمی‌شد. جایی که بی‌منت باشد، خانه‌ی پدری!!!

حمید با احتیاط جلو آمد و چند ثانیه به صورت ناباور و مبہوت
من نگاهی انداخت و باز همان قدر با احتیاط دست دور گردنم
انداخت:

- باورم نمی‌شه اون دختر محبوب و دوست داشتنی خواهرم باشه.

من هنگ کرده و بدون حرکت به آغوش برادرانه‌ی او تن داده بودم و اصلاً نمی‌دانستم چه رفتاری داشته باشم، فقط اشکم می‌ریخت و بی‌حرکت نمی‌دانستم چه کنم و دستی گرم‌تر همچنان پشت کمرم ایستاده بود و میان این همه عجایب انگار می‌گفت، شک نکنم لحظه به لحظه پشتم به حضورش گرم خواهد بود.

ضربه‌ای که به کمر حمید خورد مرا هم علاوه بر او تکان داد. یکی گفت:

- آه چقدر بدم میاد از هندی بازی، کشتیش که!! بیا بکش کنار ببینم، این خواهر تازه‌مون عادت به این همه فک و فامیل نداره، هر کدوم اینقدر بچلوننش می‌ره دیگه برنمی‌گرده‌ها!
حمید که کمی فاصله گرفت، با بغض نشسته برگلویم گفتم:

- یعنی واقعا من برادر دارم؟

یکی کنارش کشید و خودش جایش را گرفت. دهنی کج کرد:

- نه بابا برادر کجا بوده همین جوری یه عده علاف دور هم بودیم گفتیم بریم زن این یارو که با خودشم قهره رو بغل کنیم یه چندتا ماچ ازش بگیریم!!

انگار به جای خنده دستی در دلم رخت شست ولی قبل از برگشتنم به سمت کامران، صدای بلند خنده‌اش که با فحشی مردانه نثار سعید شد نفسم را باز کرد و بعد در آغوشی فشرده شدم که گرمای جدیدش با جان و تنم آمیخته بود انگار و میان آغوشش تابم داد:

- جووون... آخرش خواهر خودم از آب دراو مدی. چه مزه داره خواهر خوشگل دشتنا... ببینم باز غذاهای خوشمزه بلدی بپزی؟ کسی واسه من لازانیا نمی‌پزه، می‌پزی برام؟
میان گریه، خنده‌ام گرفت:

- می‌پزم.

صورتش را عقب کشید و با خنده گفت:

- آخ جون، من دانش‌جوی دانشگاه تبریزم هر روز ناهار میام خونه‌تون.

سعید همیشه بامزه بود. با همان خنده و گریه هم زمان گفتم:

- بیا.

چشمان پر شیطنتش برق زد:

- اتاق اضافی دارین؟

از پس گردنی که خورد جیغ کشید:

- بیشعور خواهر خودمه به تو چه!

حمید بازویش را گرفت و کنار کشید:

- می شناسیش که، ولش کنی تا شب چرت و پرت می گه.

و با اشاره به فرید که کمی با فاصله ایستاده بود، گفت:

- اونم برعکس اینه دیگه، خودت بهتر می دونی تا بیاد یخش آب
بشه فردا شده.

فرید مودبانه سری پایین آورد:

- سلام، خوش اومدین.

هیچ وقت نمی شد از کارهای خدا سر در آورد، شاید اگر آن موقع
از خانه بیرون نمی زدم و به این روستا پناه نمی آوردم و آشنایی
قبلی با این خانواده نداشتم، برخورد امروزم چقدر سخت می بود
آن هم با قیافه های تازه ای که نمی شناختم ولی الان می دانستم

فرید شاید اهل پرگویی نباشد ولی تا چه حدی پسر خوب و مودبی است. انگار من هم کمی در خلق و خوی او شریک بودم و خیلی رویم نمی شد جلو بروم... دستی که همچنان پشت کمرم مانده بود مختصری به جلو هلم داد؛ یعنی برو!

خودم دست دور گردن فرید انداختم و گفتم:

- هنوز باورم نمی شه.

صدای خندان سعید را شنیدم:

- والا سلوا باید بهت جایزه داد، ما تا حالا از فرید بغل نگرفتیم.

و خودش با تخیلی بازویم را کشید و جدا کرد:

- اونو ول کن، بیا این جوجو رو بچسب که خواهر یه چیز دیگه است، وگرنه برادر که سهم دیگرونه!!!

و خودش به خوشمزگی خودش خندید. به عسل نگاه کردم، درست به همان اندازه ای که قبلا دیده بودم، سر به زیر و خجالتی بود. نفس بلندی کشیدم و با تمام وجود در برش گرفتم، وای خدای من... یک خواهر از خون خودم... یک خواهر واقعی! توی بغلم کلی تکان تکانش دادم و اشک ریختم، یعنی جدی خواب

نبودم؟ عسلکم هم داشت گریه می کرد، از آغوشم جدایش کردم و گفتم:

- گریه واسه چی؟

با همان چشمان گریان لبخند زد:

- نمی دونم... فقط خوشحالم که اینجا بین هم شما و هم داداش کامران.

کمی آرام تر شده بودم. دوباره به آغوشش کشیدم و هم زمان نگاهم به اطراف چرخ زد.

کیا نا بود و داشت فیلم می گرفت!! خدای من یعنی آنها هم می دانستند و کامران بدجنس تا آخرین لحظه مرا بی خبر گذاشته بود؟ کیانا با دیدنم دستی تکان داد و با خنده گفت:

- ببین به تک برادر من حسودی می کردی، سه تا سه تا نصیبت شد.

چون دوربین به دست بود چشمکی زد و جلوتر نیامد، من همان طور گیج شرایط عجیب یک هویی پیش آمده فقط تبسمی کرده بودم که نگاهم افتاد به نازنین بانویی که با آن لباس های خاص

روستایی عقب‌تر ایستاده بود و از روی آن نگاه متاثر و پراشکس،
نمی‌توانستم بفهمم خوشحال است یا ناراحت ولی آن کسی که
چشمم دنبالش بود، نبود!

بدون اینکه غسل را رها کنم کمی به نازنین بانو نزدیک شدم،
زندگی من هم قصه‌ی عجیبی داشت و موقعیت‌هایش به قدری
درهم، برهم و پیچیده بود که نمی‌شد فهمید در آن لحظه باید چه
کرد و واقعا من هم نمی‌دانستم چه رفتار و حرفی درست است
بزنم که خود نازنین قدمی سمتم برداشت و گفت:

- می‌دونستم اون همه دعای محمد بی‌جواب نمی‌مونه، همیشه
منتظر بودم مهر بانو برگرده و بهش بگم ببخش که او مدن من
زندگیت رو به هم ریخت.

و اشک از گوشه‌ی چشمش ریخت:

- خیلی براش ناراحت شدم، خیلی زیاد، از وقتی شنیدم براش
گریه کردم، البته محمد هم...

با هر بار محمد گفتنش نگاهم دوری در محوطه سبز اطرافم
می‌زد، پس کجا بود؟

- ولی خوشحالم تو هستی.

دست پیش بردم:

- وقتی روستا بودم همه از خانومی و خوبی شما می گفتن، شما بخشید که حضور من زندگیتون رو تحت تاثیر قرار می ده.

دو دستی دستم را چسبید:

- شاید باورت نشه ولی به خدا برای آرامش محمد همیشه دعا کردم خبری از مهربانو برسه و از خدا خواستم بخاطر اون همه خوبیش خدا به آرامش برسوندش.

یک بار دیگر نگاه بی قرارم چپ و راست شده بود که حمید گفت:

- اونوره...

و با سر اشاره کرد به خانه ی مهربانو... اشکم ریخته بود که حمید گفت:

- از صبح رفته اون تو، هنوز بیورن نیومده.

دست روی صورتم کشیدم تا خیزی بی حد آن را بگیرم. همچنان باورم نمی شد، در خلا بی نهایتی اسیر بودم و با هر قدم خود را فزانوردی حس می کردم که از جای پای بعدی اطمینانی ندارد،

راه گم کرده‌ای بودم که خود را ا سیر سراب می‌دید و خوددازسته
در پیاپی اش حرکت می‌کرد، قلب کوبنده‌ام، نگاه پر مهر برادرها و از
همه مهمتر اطمینان نگاه هم‌سرم خیال سیال روبه‌رو را از کابوس
به رویای صادقانه تبدیل کرده بود و حکم به واقعیت می‌داد.

در تمام مدت کامران حتی یک قدم از من فاصله نگرفته بود، دم
گوشم گفت:

- یادته یه وقتی نبودن پدرت رو چطور واسه خودت معضل
لاینحالش کرده بودی؟ یادته ازش یه سد ساخته بودی جلوی
خوش‌بختیت؟ اما بین الان همین جاست تو دو قدمیت، پدر
شرعی و قانونی و حلالیت...

و قد راست کرد و دستم را در دست گرفت:

- بیا حتما منتظرته.

دستم یخ زده و دلهره‌ی بدی بر دلم نشسته بود. با همان صدای
لرزان گفتم:

- تو باهاش حرف زدی؟

با اطمینان چشم روی هم گذاشت:

- بله که حرف زدم، فکر کردی همه چی اکی نشده دستت رو می گرفتم و می آوردمت اینجا؟ همه چی مرتبه، مدارک هم ارائه شده و با وجود دلایل کافی بدون اینکه خودت بفهمی به بهونه‌ی تست بارداری آزمایش دی‌ان‌ای هم گرفتیم، کوچک‌ترین تردیدی وجود نداره.

حمید هم که داشت همراهان می‌آمد، گفت:

- بابا وقتی اونجا باشه کسی جرات نمی‌کنه مزاحم خلوتش باشه ولی می‌دونم تو فرق می‌کنی.

هم زمان اشاره‌ای زد به در خانه‌ای که دیوارهایش یک دست پر پیچک بود. نگاه مرددم را به کامران داده بودم که گفت:

- برو که می‌دونم منتظرته، فقط فکر کنم باید تنها بری... من همین جام.

دمای دستانم به زیر صفر رسیده بودند وقتی دست به دستگیره در گرفتم و با بسم‌اللهی در را باز کردم. قلبم در دهانم می‌زد، در را

که باز کردم بوی محشر یاس مشامم را پر کرد، خدای من یاس گل مادرم بود، گلی که عاشقانه دوستش داشت.

کفش از پا کندم، ورودی مکانی بود شاید بیست متری که سمت راستش دو در بزرگ تا انتها باز بودند و فضای دلباز اتاقی را که نمی توانستم بفهمم پذیرایی است یا نشیمن به رخ می کشید. از دم در نگاه کردم، سر سجاده بود و سر به سجده داشت!

چشم روی هم گذاشتم و دلم پر شد از حسی نو... خیلی نو... حسی که شبیهش را قبلا داشتم ولی نه عین آن... جوری دیگر به مادرم. قدم های آرامم را تا بالای سرش کشیدم، شانه هایش داشت می لرزید. مگر شانه های یک پدر هم می لرزد؟؟!!

بالای سرش نشستم و آرام و با احتیاط دست جلو بردم، یعنی لمس پدر چه حسی داشت؟ نوک انگ شتاتم را انگار داشت روی شی ناشناخته ای می گذاشتم، لرزان و ترسیده روی شانه اش گذاشتم تا لرزش را بگیرم، یک پدر حق لرزیدن نداشت!!!

اشکم به قدری داغ روی صورتم می ریخت که برای خودم هم عجیب بود، در تمام عمرم خواب هایم هم پدر نداشت...

سرش را که از سجاده بلند کرد، دست روی دستم گذاشت و محکم و پر قدرت میان دستان هنوز قوی‌اش فشرد. خدایا چه می‌دیدم! صورتش سراسر خیس بود وقتی گفت:

- بالاخره اومدی؟ آره؟

نگاهم به نگاه خسته و منتظرش افتاد، چقدر نگاه و صورتش رنگ و بوی آشنا داشت! چرا آن روز که خانه‌شان آمده بودم متوجه نشده بودم؟ هنوز نمی‌دانستم چه جوابی دهم که با فشار به دستم مرا سمت خودش کشید:

- به خدا همون اولین باری که دیدمت رنگ و بوی مهربانوم رو ازت گرفتم.

لبم را زیر دندان گرفتم و سرعت بارش اشک‌هایم چندین برابر شد. دست دیگرم را هم گرفت و هر دو دستم را روی هم گذاشت و در حالی که صدای هق زدن‌های مردانه‌اش در فضا پر شده بود، جفت دستانم را گرفت و در حالی که کمی خم شده بود، به سمت پیشانی‌اش برد و به سجده‌گاهش تکیه داد:

- خدایا حق شکایت ندارم نه؟ ندارم وقتی سال‌ها پیش زخم اونقدر بی‌پناه با یه بچه تو شکمش از این خونه رفت و الان دخترم با یه

بچه تو شکمش و یه مرد عین کوه پشتش، برگشته به این خونه
ولی با این حجم دلتنگی چه کنم!
و باز آن شانه‌های مردانه لرزید:

- من که می‌دونستم مهربانوی مغرور و زودرنجم تاب نمیاره، من
که می‌دونستم توان تحملش رو نداره، من که می‌دونستم فرشته‌ام
نمی‌تونه با این قضیه کنار بیاد. وای خدا... چه غلطی کردم که
مقابل بزرگترا نایستادم و الان سال‌های سال بابتش دارم عذاب و
درد می‌کشم. این شرطش نبود مهربانو، این شرطش نبود، دختری
رو بفرستی خودت نیای!!

داشت برای مادرم عزاداری می‌کرد، داشت برای مادرم اشک
می‌ریخت و من مانده بودم چه صدایش کنم برای آرام کردنش، آقا
محمد، حاج محمد، همان طور که اهالی صدایش می‌کردند؟ یا
بابا!!

خودش سرش بلند کرد و این بار جفت دستانم را به سمت لبانش
برد و بوسید:

- خودم فدای تو و یادگاریت بشم.

دل‌م تاب این حرفا و محبت غلیظش را نیاورد و لب زدم:

- بابا!

نگاهم کرد و با همان صورت خیس به آغوشم کشید:

- جان دل بابا!

و چقدر این آغوش بزرگ بود! این آغوش انگار از جمع همه‌ی آغوش‌های جهان بزرگتر بود و امن‌تر و بی‌منت‌تر و برای منی که یک عمر در حسرت پدر بودم همه چیز بود، همه چیز...

انگار از زمان و مکان رها شدم و دیگر هیچ چیزی در دنیا غیر از من و او نبود. همان طور سر بر آغوشش بودم که گفت:

- الهی خودم قربون مهربونیت، از وقتی شنیدم جریانو هی گفتم نکنه سلوام منو نخواه، نکنه برای تنها موندن مادرش ازم بدش بیاد. نکنه...

میان حرفش بریده‌بریده گفتم:

- مگه می‌شه، مگه ممکنه؟ می‌دونید چقدر حسرت پدر داشتن داشتم؟ می‌دونید چی کشیدم تا به کامران بگم نمی‌دونم پدرم کیه؟ می‌دونید چه فکر می‌کردم و چه تصویری از...

آغوشش محکمر شد:

- بمیرم برا دل پر ح سرت، بمیرم برات بابا، بمیرم. شوهرت همه چی رو بهم گفته! همه چی رو با جزییات... بگردم برات، چی کشیدی!

نفس بلندم سینهام را شکافت و بیرون پرید، خدایا این لحظه اگر رویا هم بود، اینقدر شیرین بود که نخواهم تا ابد تمام شود. این مردی که داشت اینقدر سخاوتمندانه قربان صدقهام می‌رفت و برایم دل می‌سوزاند، پدرم بود؟ واقعا پدرم بود؟ وای خدا... این لحظه پاداش کدام کارم بود که بیش از حد تصوراتم بوی بهشت می‌داد؟

سرم را بلند کردم و به صورت کمی شکسته شده و موهای جو گندمی و چشمان بی‌نهایت پر مهرش چشمم دوختم، همه‌ی پدرهای دنیا تا این حد بوی بهشت داشتند یا نه؟ دست کشیدم روی محاسن کم پشتش:

- یعنی باور کنم واقعی هستین؟

دستم را باز گرفت و روی لبش گذاشت:

- من چی باور کنم واقعی هستی؟

لبخند زدم... لبخند زد:

- می‌دونستم یه روزی در این خونه وا می‌شه و بوی مهربانو تو این خونه می‌پیچه، دخترم تو بوی مهر آوردی به این خونه. شکر خدا... هزار بار شکر.

از سر سجاده‌اش بلند شد و چراغ اتاق را با اینکه هوا هنوز تاریک نشده بود، روشن کرد. به سمت پنجره رفت و پرده‌ها را کنار کشید... خانه پر از نور و روشنایی شده بود.

وقتی همراه پدرم پا بیرون خانه گذاشتیم، حیرت کردم! ساعتی را با پدرم خلوت کرده بودیم. کلی حرف برای زدن داشتیم، من از گذشته و زندگی و مامان گفتم و او از جریانات و چرایی کارهایشان و روزهای قبل و بعد آن حادثه...

از دیدن آن همه آدم در محوطه سرسبز مقابل خانه خشکم زد، خدای من ما یک ساعت بیشتر آن تو نبودیم، چطور توانسته بودند

در عرض یک ساعت این همه صندلی بیرون خانه بچینند و آدم جمع کنند، خوب می دانستم کار کامران است و قدرت مدیریت بی نظیرش. همچنان مبهوت بودم که صدای یک دست و آهنگین:
- تولدت مبارک... تولدت مبارک.

موجب شد دست روی دهانم بگیرم و چشمانم پر اشک شود، امروز چندانم بود؟ خرداد... چندانم خرداد؟ وای خدا واقعا تولدم بود.
کامران کنارم ایستاد و با نشاط غیرقابل وصفی گفت:
- تولدت مبارک خانومم.

حیا کردم به آغوشش بپریم و خواستم دستش را بگیرم که خود بی حیایش به آغوشم کشید و زیر گوشم گفت:
- بیا بغلم ببینم یه ساعت بغل بابات بودی عیب نداشت، منو بغل کنی بده؟

روی سرم را بوسید و گفت:

- تولدت مبارک عزیزم.

ولی بغلش کوتاه بود و سریع کنار کشید و با گفتن:

- یه سورپرایز ویژه دارم برات.

کمی کنار کشید و...

وای که غافلگیری‌های امروزم تمامی نداشت.

مهسا!!!

چشمم به مهسایی بود که با وجود بازوی بسته شده و رنگ پریده

هر چند تکیه داده به مهیاد ولی سرپا بود و سلامت...

خدای من!!!

اشکم ریخت و بدو سمتش رفتم، این چند مدت هر وقت خبر از او

گرفته بودم، فقط جواب شنیده بودم:

- دکترا می‌گن رو بهبوده.

ای لعنتی بدجنس یعنی همه‌ی اتفاقات زندگی من فقط از یک

نفر ریشه می‌گرفت، همانی که نفسم به نفس‌هایش بند بود. به

آغوشش کشیدم و از سر خوشحالی گریه کردم:

- خدای بزرگ شکر، هزارها بار شکر.

مهسا هم یک دستی بغلم کرد، بیشتر از من به خودش مسلط بود.
من از دیدنش غافلگیر شده بودم ولی او می‌دانست با من روبرو
می‌شود. آهسته گفت:

- آروم باش مامان خانوم، تو باید بیشتر مراقب خودت باشی.
نگاهش کردم:

- خدایا، ببینمت واقعا خودتی؟
ریز خندید:

- نه بابا باور نکن، گنجشک رنگ کردن جای قناری قالبیت کنن.
خود خودش بود، دوباره بو سیدمش و نفس راحتی کشیدم. مهیاد
با گفتن:

- تولدتون مبارک.

کمک کرد مهسا روی صندلی بنشیند. با فاصله گرفتن آنها وارتان
نزدیک‌تر آمد، نیم نگاهش به سمت مهسا رفت و نفس بلندی
کشید. آرامش به آن چشمان آشفته‌ای که این چند وقت دیده
بودم، برگشته بود. گفت:

- خدا جواب دعاهام رو داد.

لبخند زدم:

- ولی باید مراقب باشی، می‌دونی که!

سر به علامت می‌دونم بالا پایین کرد و خنده‌ی کمرنگی کرد:

- خوبه دیگه سه تا داداش کله خر پیدا کردی ما رو هم حاجی حاجی مکه!!

از ته دل گفتم:

- از هر برادری برادرتی برام، اگه یه روز تو دنیا از همه ببرم از تو نمی‌برم. شک نکن.

قیافه‌اش علی‌رغم آرام شدن باز نمه‌ای از غم داشت ولی لحنش همان بود که بود:

- نه بابا پیام و شک کنم، بهتر از من کجا گیرت می‌اومد، از سرت اضافی‌ام به خدا.

خنده‌ام گرفت:

- روت هم که هیچ وقت کم نمی‌شه.

و دهنی سمت کامران کج کرد:

- بیا برو با فک و فامیل این یارو سلام احوالپرسی کن، حالا خانواده‌ی شوهر بازی برات درنیارن.
خندیدم و گفتم:

- یارو چیه دیگه تو رو خدا!! اسمش به این قشنگی!
و پشت کردم که شنیدم گفت:

- آره یکی تو قشنگی یکی اسم اون یارو!
باز هم خندیدم امروز انگار عضلاتم برای خندیدن نیاز به اجازه گرفتن نداشتند.

واقعا باورم نمی‌شد همه بودند، پوراندخت، فرخ، کیانا، آراز، ماه منیر، خانواده‌ی مه‌سا، مامی هم بود. از رو ستا هم همه بودند. میز بزرگی هم آن کنار بود با کیک و میوه و شیرینی و کلی بادکنک، به همه سلام و خوش‌آمد می‌گفتم که ماشین‌ی تازه رسید. حمید کنارمان آمد و گفت:

- خان عمو اومدن.

هنوز برایم این نسبت‌ها به قدری دور از ذهن بود که برای مرتفع شدن حالت مبهوت چهره‌ام کامران مجبور شد، دست به کار شده بگوید:

- پدربزرگته، پدر مهربانو.

دستش را محکم گرفتم:

- چی کار کردی؟ چطور تونستی همه رو جمع کنی؟

لبخند ملایمی زد:

- خیلی اذیت شده بودی، یه روز خوب کمترین حقت بود.

و در حالی که مرا به سمت ماشین متوقف شده می‌برد، آهسته جوری که فقط خودم بشنوم پرشیطنت زمزمه کرد:

- باشد که فرجی حاصل شود.

با خنده سری تکان دادم و نگاهم به مردی رفت که از ماشین پیاده شد. مردی که با وجود عصای در دستش قد و قامت ایستاده‌ای داشت، سنش را می‌شد چیزی حدود هشتاد تخمین زد. با دیدن گرمی خانواده‌ی پدری همان قدر گرم سمت او هم رفتم ولی با قیافه‌ی سنگینی دست سمتم دراز کرد. آب دهانم را

قورت دادم و دستم را در دستش گذاشتم و در سلام دادن پیش
دستی کردم:

- سلام.

نگاهش از سر تا پایم کشیده شد و من با اینکه آهش خیلی کوتاه
بود ولی آن را شنیدم. گفت:

- جالبه، آدم یه نوه داشته باشه با این قد و قواره و این همه سال
ازش بی خبر باشه، متاسفم برای خودم بابت تربیت دختری که
سال ها همه رو تو هول و ولا نگه داشت. درسته یکی یه دونه بود و
زیادی لوسش کرده بودیم ولی...

و نفسش را فوت کرد:

- البته می دونم تو تقصیری نداری.

بغض کردم:

- اون طور که از...

انگار کلمه‌ی پدر سنگین‌تر از چیزی بود که بتوانم براحتی بر زبانم
برانم، زور برد بگویم:

- بابا... شنیدم مامان با وجود اینکه بی‌نهایت دوستتون داشت،
جرات اینکه روی حرف شما حرف بزنه نداشته برای همین ساکت
مونده بوده و...

حرفم را قطع کرد و صدایش بلند شد:

- برای همین سال‌ها همه‌مون رو چشم انتظار گذاشت؟ فکر کرده
بود پدرش تو خونه‌اش راهش نمی‌داد؟

از شدت بغض قلبم را حفره‌ی بزرگ تو خالی شده‌ای حس
می‌کردم:

- نمی‌دونم، مامان نیست که از خودش دفاع کنه. شاید فکر
می‌کرده برش گردونین به خونه‌ی...

پر حرص گفت:

- معلومه که...

که حمید بازوی او را گرفت:

- خان عمو آروم باشید. سلوا همین امروز فهمیده چی به چیه، شاید بی گناهترین آدم این وسط باشه، می فهمم چقدر براتون سخته فهمیدن مرگ دخترتون ولی...

حرف او را هم قطع کرد:

- دعای خیرم رو بدرقه راهش نمی کنم. بد کرد... بد کرد هم به من، هم به محمد...

و نگاه در نگاهم دوخت:

- و هم به این دختر...

و حرصی و مالکانه گفت:

- نوهی من سال ها تو خونهی کسی زندگی کرده که یه روز بهشون پناه داده بودم. فکر کردی راحت بشنوم تک نوهی من یه روزی جایی نداشته و با وجود یه ایل و طایفه دور و دراز مجبور بوده برای یه لقمه غذاش کار کنه؟ حالا بگذریم دختر بی عqlم سوزن رو سوزن زده تا زندگی شو بچرخونه، اون حقش بوده، خودش

کرده بود و خودش باید می کشید ولی این بچه چه گناهی داشته؟
هان؟ چرا باید تو غلطِ مهربانو شریک...

تاب نیاوردم و پر بغض اعتراض کردم:

- تو رو خدا راجع به مامان اینطور حرف نزنید...

حمید با احترام دست پشت کمر خان عمو گذاشت و در حال
هدایتش به سمت بخش مهمانی گفت:

- آروم باشید خواهش می کنم، می دونم فهمیدن ماجرا براتون
چقدر سنگین بوده. یکم زمان بدین...

که کامران آهی کشید و سری تکان داد:

- پیرمرد غد، یه دنیا باهش حرف زدم ولی کو گوش شنوا.

با چشمان اشکی نگاهش کردم:

- به خدا مامان من ماه بود.

چشم روی هم گذاشت:

- می دونم عزیزم. پدربزرگت هم آروم می شه، می دونی شنیدن
مرگ فرزند چقدر آدم رو داغون می کنه دیگه. الان چند روزیه

شنیده و هنوز نتونسته باهاش کنار بیاد. با وجود نبودن مهربانو
انگار همه منتظر برگشتش بودن و حالا که امیدش ناامید شده،
خیلی سخته براش. بهتره درکش کنیم. زمان بگذره حل می شه.

نگاهم به قامت تکیه داده به عصای مردی که داشت سمت
سندلی ها می رفت، خیره ماند:

- ولی از ظاهر امر برمیداخت گیری تو خونشه، شاید برای همین
هم مامانم نتونسته به خونه ی پدریش پناه بیره.

کامران سری تکان داد:

- ممکنه.

چشم در چشمش شدم:

- کامران!

نگاهم به گرمی پاسخ داده شد:

- جانم؟

برای هر بار جانم گفتنش جان می‌دادم، چقدر باید خدا را شکر می‌کردم برای آرام شدنش! گفتم:

- تو هم گاهی خیلی سختگیر می‌شی، قول بده برا بچه‌هامون پدر مهربونی باشی.

نگاهش تنگ و بدجنس شد و با تردید سوال کرد:

- بچه‌هامون؟ می‌بینم که هنوز از هوس نیفتادی مامان خوشگله!!
اولی نیومده فکر بعدیاشونی!!

اوه تازه فهمیدم گاف دادم. پدربزرگ و اخم و تخمش یادم رفت و
نیشم باز شد:

- نه‌خیر، من انسان فرهیخته‌ای هستم و به زیستن در آن معتقدم!!
همین الانش رو دارم می‌گم.

با چشمان درشت شده‌ای مات نگاهم کرد:

- فرهیخته جان درست حرف بزن نرو رو اعصاب من!!
خندیدم:

- به خدا تقصیر من نیست، تقصیر خود ناجنسته.

متعجب قدمی به سمتم آمد و خواست طبق معمول بازویم را بگیرد که سریع فاصله گرفتم و با شیطنت چشم به چشمانش دوختم! شکر خدا تا که صفر تا صدش سه ثانیه هم نبود؛ داشت کامران خان سعادت شرکت می شد وقتی گفت:

- بیا جلوم واستا و درست تعریف کن بینم چی می گی؟؟

باز هم خندیدم؛ دل خورده بودم که با دم شیر بازی می کردم، لبم را گاز گرفتم و خبر هیجان انگیزم را دادم، نوبتی هم بود، نوبت من بود که غافلگیرش کنم:

- دیروز رفته بودم سونو...

سریع گفت:

- خب؟ و تا جایی که یادمه گفתי همه چی مرتبه.

خندیدم:

- بله همه چی مرتبه، فقط به جای یه نی منتظر دو تا نی باید باشیم. نگهش داشته بودم تو یه موقعیت خوب با کیک و شیرینی برات بگم که با این بساطی که اینجا مهیا کردی دیدم چه فرصتی بهتر از حالا!

دستی روی صورتش کشید و سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت:

- نوکرتم خدا!!

و نگاهی به پشت سرش داد که پر بود از آدم و طبیعتا حواس خیلی‌ها هم به ما بود، کمی صورتش را نزدیک‌تر کرد و گفت:

- آدم این خبرو تو جمع می‌ده آخه؟ الان من چطور از خیر بغل کردن این سه نفری که روبرومه بگذرم؟

اما... کامران بود دیگر! حتی هنوز کامل نگفته بود:

- گور پدرشون!!

که از زمین کنده شده و دور خودمان چرخیدیم، وقتی پاهایم دوباره به زمین نشست، با همان نفس رفته، خنده‌ی کوتاهی کردم و دستش را گرفتم:

- چطور ازت تشکر کنم؟

نگاهش جدی شد:

- همیشه کنارم بمون.

پایان

مهرماه ۱۴۰۰